وارث است و جنتای راهنمای وادی الفضایل اصبحت ایماثها مشتقة فی الناس من سمائها بالجمله در مدت ده و اند سال مجموعهٔ هنر و کمال گشت و موجب علو جاه و منزلت و شور
اجتماع اسباب معالی و جلال او شد تا آنگاه که باقتضای وقت شاهزاده راه ری پیش آورد و در پرستش تختگاه کی پس از درک سعادت حضور خاقان عادل و خدیو دریادل [illegible]
فتحعلی شاه انار الله برهانه در پایهٔ سریر اعلی بهنگام بار در حق پارهٔ اخبار نشر برخی از فضایل و خصایل حکیم کرد و تشویق خاطر همایون باصغای اشعار وی نمود امر قدر قدرت جهانداری بصادر آمد و روزانه دیگر حکیم
مانند سفیر والی بدخشان با درجهای لعل درخشان یعنی قصیدهٔ صاغها غراء معجزة لیکن صیاغتها من جواهر الکلم از راه بدرگاه آمد و از آنجا بپیشگاه رفت آن جواهر زواهر و نفایس ذخایر را نثار حضور
مهر ظهور ساخت شرف قبول یافت و موقع تحسین آمد و مورد نوازش بسیار گشت و بخلعت مصر طلعت و [illegible] و لقب مجتهد الشعرائی سرافرازش فرمود روزگاری در آنحضرت با عزت و
علو رتبت محسود اقران بود و آناً فآناً از انتشار فضایل و اشعار بر اشتهار و اعتبارش می‌افزود تا بدایت دولت و نوبت سلطنت پادشاه جمجاه محمد شاه غازی تغمده الله بغفرانه و او پادشاهی
بود درویش دوست و هنرمند نواز با نکوکش ذکر کاوس کی ببود و با نمش نام حاتم طی من عمّ بالاحسان اصناف الوری فتنطقها السن بحمد شأنه در ملکت رایت شرف خصایل خلق سر خلق آیت کرم آفریدگار
و در آن چند سال نقد هنر و جنس کمال بدانگونه رواج یافت که معارف اهل حال و مشاهیر ارباب کمال از فارس و عراق و سایر ممالک آفاق طی مسافت کرده در پایهٔ سریر خلافت بهر عرض هنر حاضر گشتند از هجوم
این نجوم و از اجتماع آن کواکب و تراکم آن ثواقب آسمان معلی چون راه مجره نمودی و حکیم در آن جمع کالقمر البازغ فی النجوم بودی هر یک پس از عرض احوال و اظهار مراتب دانش و کمال [illegible]
عواطف نامتناهی در خور استعداد و شایستگی سزاوار آمد و حکیم بتوقف در آستان معلی و التزام رکاب همایون مقرر و ملقب بلقب حسان العجم گشت و در آن اوان صرف رای جهان آرای بتربیت جمعی
مستعدین بکسب علوم و فهم زبان و نگارش خط و نشر صنایع و رواج حرف و قواعد نظام اهل فرنگستان خاصه فرانسه آمد اهتمام زیادت رفت حکیم تا بمقتضای میل خاطر اقدس شهریاری [illegible] کند
و بنای مسیح الفضای هنر را بارکان اربعه زبانهای چهارگانه استوار نماید یکی از دانشوران زبان و استادان خط فرانسه را بتحت تدریس اختیار نمود و پس تلمذش را اختیار اندک زمانی [illegible]
داشت و هم خود را واحد ساخت تا این یک لهجه را نیز با آن سه زبان دیگر پیوستشان را در ترجمه و مکاتبه و تکلم و مخاطبه رابعه متناسبه کرد و بطوری تسلط یافت که هنگام تکلم اگر بتغییر صورت و کسب
رفع شبهه و التباس نمیشد کس واقف از آن نمیگشت که گوینده پارسی است یا پاریسی [illegible] و خصایلی که حکیم را علاوه بر این فضایل بود نامحصور است
و تعدادش غیر میسر نامعدود و از آن جمله در آداب مصاحبت و اطوار معاشرت خوی نیک و طرزی خوش و هنجاری درست و رفتاری مطبوع و محاورهٔ شیرین و محاضرهٔ دلپذیر و خلقی حسن و فطرتی پاک
و همتی بلند داشت و هر چه از روشها که پیرایهٔ مردی و منشها که سرمایهٔ آدمیت در وجود خویش جمع کرده خیرخواه غنی و درویش بود و نیک اندیش بیگانه و خویش با اکابر و زبردستان تواضع در خور نمودی
و با ادانی و اقاصی اسلوب سلوک خویش را باعتدال رعایت کردی مایهٔ الفت احباب بود نه منشأ کلفت اصحاب رابطهٔ رعایت میگشت نه واسطهٔ سعایت الخیر یبقی وان طال الزمان و
الشر خبیث ما اوعیت من زاد از نوادر بدیعهٔ تاریخ و ادب و امثال سایره مابین عجم و عرب و نکات لطیفه و لطایف ظریفه و کلمات قصار و قصص با اختصار جداً [illegible]
و حساب در ذهن حاضر و در خاطر آماده داشت و هر جا که مقام مقتضی و کلام را مناسب یافتی بی التهاب مثل [illegible] با الفاظ مأنوس غیر رکیک و عبارات [illegible] با حسن [illegible] استشهاد میکرد و
خوش ادا با انتهای آوردی و لو قلت فضل اهل العصر قاطبة و اشعر الناس لم اعد من الفجرة جمعی از فضلای [illegible] در شرح احوال سحبان [illegible] در علو جاش تغلبی کرده اند که اگر سالی در مجلس سخن راندی با وجود آنکه
مطلوب عادهٔ مطلب نکردی [illegible] مدت ده سال در هر حال حضرت حکیم را [illegible] مراقب بود مضمون مکرر از او نشنید و هرگاه احیاناً مثلی یا مضمونی [illegible] استشهاد
کرة بعد اولی و مرة بعد اخری هر چند مکرر گشتی حلاوتش چون قند مکرر بیشتر شدی هو المسک ما کررته یتضوع و فصولی چند از اخبار و بدایع آثار و امثال شیرین و نکات رنگین و حکایات مطلوب و روایات مرغوب با اعذب الفاظ و
عبارات و الطف کنایات و استعارات مذیل بمواعظ و نصایح و مطرز بترک قبایح و اجتناب فضایح در مجلدی جمع و پریشانش نام نهاد و الحق هر فقرهٔ نثرش گلستانیست [illegible] و هر فقرهٔ نظمش بوستانیست دل فریب
و [illegible] کتاب [illegible] اللیل [illegible] لقلت بدا فی جبهته ذکاء عبرة للناظر [illegible] که آن نیز رساله ایست بالاصاله اگر کسی از روی تمیز و دیدهٔ تحقیق بنگرد مطابقه اسم است با مسمی و [illegible] الاسماء تنزل
من السماء عقایل هذه [illegible] کانما بدور السماء [illegible] حکیم عدیم النظیر غزنین سنائی قدس سره العزیز در معدودی از اشعار امیر کبیر معزی که تدوین نشده و بعد از وفاتش یتیم مانده میفرماید که [illegible]
[illegible] ماتم طبع طرب افزای معزی [illegible] عطار و بشعرای [illegible] قصاید و غزلیات و رباعی و مقطعات حکیم را [illegible] مدون و موجود و مابقی یتیم و مفقود است و همچنین رسایل سایر
[illegible] بیشمار که باقتضای وقت از برای [illegible] آن [illegible] کرده و [illegible] نموده یا دیباچهای کتبی که معاصرین در فنون مختلفه تألیف ساخته دیباچه [illegible] حکیم من کل لفظ کنظم الدر [illegible] کل معنی کنفث السحر

مرتب [illegible] رسائل [illegible] در کمال فصاحت و بلاغت [illegible] خوش [illegible] آورده [illegible] اوصاف خصائل [illegible] حکیم [illegible]

[illegible] جمع [illegible] حکیم [illegible] اندیشه بود [illegible] ساعت [illegible] حاشیه [illegible] باشد [illegible]

[illegible] باشد [illegible] حضرت [illegible] حکمت [illegible] پناه [illegible] تاریخ [illegible]

[illegible] قصیده [illegible] روش [illegible] شاهزاده عالم [illegible]

[illegible] محاسن [illegible] شاهزاده [illegible] عقول [illegible]

[illegible] شعر [illegible] مروت [illegible] شعر [illegible]

[illegible] الکلام [illegible]

[illegible] العیش [illegible]

[illegible] حال [illegible] حکایت [illegible]

[illegible] ولایت [illegible] الایام [illegible] شاهزاده [illegible]

[illegible] سعادت [illegible] حکیم [illegible] همایون [illegible]

[illegible] حکیم [illegible] حضور [illegible]

[illegible] حکیم [illegible] شهزاده [illegible]

[illegible] شاعری [illegible]

[illegible] الله [illegible]

[illegible] حکیم [illegible]

[illegible] دولت [illegible]

[illegible] شاه عالم پناه [illegible] حکیم [illegible]

[illegible] دیوان اعلی [illegible]

[illegible] الاقبال [illegible]

[illegible] حکیم [illegible]

[illegible] حلم [illegible]

[illegible] حکم [illegible]

[illegible] دولت [illegible]

[illegible] التحقیق [illegible]

[illegible] حکیم [illegible] شاهزاده [illegible] شاهزاده [illegible]

[illegible] حالی [illegible]

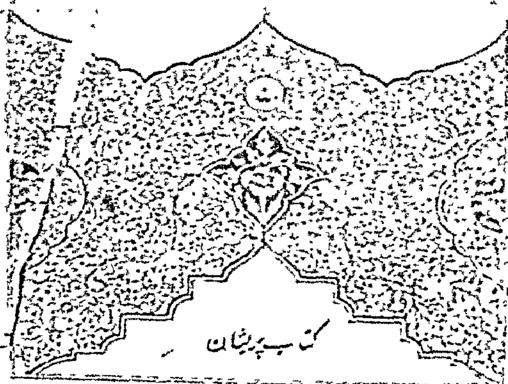
هذا

دیوان

فرید الاقطار

و وحید الاعصار حکیم ماهر
و سخن سنج ساحر بانی مبانی فصاحت و بلاغت
و شیدار کان براعت خلاق المعانی حسان
العجم حکیم قاآنی میرزا حبیب شیرازی
قدس سره

چهاپ بندر
معمورهٔ بمبئی
۱۳۰۶ ھ
در مطبع صفدری



بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible] قدرت [illegible] قطعه [illegible] قدرت [illegible]

[illegible] شکر [illegible] نعمت [illegible]

[illegible] قطعه [illegible]

[illegible] قطعه [illegible] دیگر [illegible]

[illegible] این سخن آسان نما و مشکل است [illegible]

[illegible] آفتاب [illegible]

[illegible] پس بریدی که ویران تر بود ٭ چشمه خورشید تابان نور او ٭ در بیابان چون در و دیوار نیست

[illegible] کعبه درویش چون باشد خراب ٭ پر بود از نور ماه و آفتاب ٭ چون بود آباد کاخ [illegible]

[illegible] قطعه [illegible]

[illegible]

[illegible]

لاجرم هر که را درین کارگاه زجر دهند در آن بارگاه اجر دهند و هر کرا در دنیا بسفرهٔ نعمت نشانند در عقبی بحجرهٔ نقمت کشانند قطعه ٭ در شب تاریک شمع ما بود پروانه سوز
لیک چون شد روز سوز دو پا و سر بیگانه را ٭ شمع را هم نور و هم نار است سوز د لاجرم ٭ نار او بیگانه را و نور او پروانه را ٭ نخستین عنایت حق جل و علا آنست که
ما را از مطمورهٔ عدم بمعمورهٔ آفرینش کشانید و شراب محبت و نمش چشانید تا هر گاه که روئیم بسوی او کردیم آنگاه جنبش بر کاری در نهاد ما نهاد تا طی مراتب غیب و شهود کنیم و قطع مراحل
نزول و صعود و حصول حرکات را موجب وصول برکات کرد تا رحمت شامله اش در هر آنی خوانی نهد و قدرت کامله اش بدر هر کامی کامی دهد قطعه ٭ فیض رحمت حق امیدم
فزون کرده جمال هستی ما را فروغ و رونق و رنگ ٭ چو در برابر خورشید نور آئینه ٭ که لمحه لمحه بصیقل ازو زدائی زنگ ٭ ما باینهمه مشمول نعمتش چندانست که قدر
نعمتش نشناسیم و ظهور قدرتش چنانست که از قدرتش نهراسیم چه ماهی تا در خاک نیفتد از آب نپرسد و حرباء تا شب نشود از فرقت آفتاب نترسد قطعه ٭ گر نشدی ابر تیره پردهٔ
خورشید یا بشبان آفتاب رخ ننهفتی ٭ می نشدی آشکار آیت ظلمت ٭ کس بعبث مدح آفتاب نگفتی ٭ لاجرم چون بنده در غفلت منتهی شود حق سبحانه و تعالی ویرا ببلائی
مبتلا فرماید تا قدر نعمت داند و شکر گوید تا موجب مزید نعمت آید قطعه ٭ چو از نعمت حق شود بنده غافل ٭ خداوند بروی بلائی فرستد
تو گوئی بلا نعمتی هست دیگر ٭ که عاقل ز بیمش خدا را پرستد ٭ فسبحان الله مالک الملک این چه راز نهفتی است و سر نگفتنی که هر دل
را جنبش گراید و مشتعل شود آتش توحیدش در وی مشتعل شود و از هر شعله هزار شعله افروزد و از هر مشعله هزار مشعله بسوزد و از هر سوزی ناری انگیزد و از هر ناری نوری خیزد و از
نوری شوری زاید و از هر شوری نشوری نماید و در هر نشوری جمال شاهد لاریبی از دریچهٔ غیبی ظهور فرماید که الله نور السموات و الارض تا این جرعه بکام که در آید و این قرعه
بنام که بر آید قطعه ٭ طلعت مقصود چون ز پرده در آید ٭ خلق جهان را تمام پرده در آید ٭ دوست کو جلوه گر شود بقیامت ٭ هست قیامت چو دوست جلوه گر آید
دیدهٔ ما تاب آفتاب ندارد ٭ گو فلک در پرده باز و پرده در آید ٭ فتبارک الله احسن الخالقین که با مری اینهمه خلق کرد که بعمری تحدیدش ندانند تعالی شانه
عن مقالاتنا که بهزار زبان وصفش خوانند و بهیچ زبان وصفش نتوانند قطعه ٭ بار خدایا ثنای همچو توئی را ٭ همچو توئی هم مگر قیام تواند
اینقدر از ما کفایت است که گوئیم ٭ همچو توئی هم مگر ثنای تو خواند ٭ چنانکه در خبر است که خاتم رسل و هادی سبل سید مطلق و خواجهٔ برحق فیض مقدم

مثنوی
نور اکرم اسم عقل معظم ٭ بدر دین صدر هدی ختم رسل ٭ فیض مطلق نفس کامل عقل کل ٭ احمد محمود محمد کاینات
مظهر و مصداق صفات ٭ محمد المحمود من کان مؤمنا ٭ وجل عن الامکان فالامر مبهم ٭ تحیرت الاوهام فی کنه ذاته
لمن ... الاجام و اللیل مظلم ٭ شهی که پردهٔ امکان اگر براندازد ٭ شناخت می نتواند خرد ز دادارش ٭ فرشته و فلک و فرش و عرش و لوح قلم
بر و سلام فرستند و آل اطهارش ٭ فرمایند ما عرفناک حق معرفتک ٭ یعنی خداوندا ما حق معرفت نشناسیم و سید علیه السلام که این سخن فرمودند مظهر اسما

و صفاتست و مرآت تجلی ذات بلکه خود خالق دو جهانست و پروردهٔ آشکار و نهان اگر حدیث جابر انصاری برخوانی باور کنی و بدانی که عرش و حاملان او و کرسی و خازنان او
و خلق و لوح و جنت و ملائکه و ماه و ستارگان و عقل و حلم و علم و عصمت و توفیق و روح انبیا و نور اولیا و سعیدان تمام از نور سید صلی الله علیه و آله خلق شده اند و چون آن
بزرگوار با این مرتبت و شان حق معرفت آن بی نشان ندانند الحق جای آنست ما که مشتی خود نمائیم و مونه گرب بقیهٔ بحیهٔ جهان تا مائیم در آن نادی دم نزنیم و در آن وادی قدم قطعه
ای دل آن جوی که جز احمد کس سیراب نیست ٭ چون شوی سیراب چون میزاب خود میزاب نیست ٭ خواجه باشد بحر بی پایان که هر یک قطره اش ٭ صد هزاران لجه ژرفست کش پایاب نیست
خدا را انصاف نباشد که مشتی نیستان بهردم لاف نیم و برخی لغز چیستان در هم بافیم بر آن قانع شویم و آن را صانع شماریم ای سبحان الله خود لنفا بس این میدان میدانیم و سالار آن
خوان میخوانیم و هنوز ندانسته ایم که در این میدان زهره نداریم و از آن خوان بهره مشتی ما گزیده خود را سلیمان دانیم و طایفه موری بچی حزیده خود را سلیمان خوانیم ای عجب آنچه
گفته اند گوئیم و جسته اند جوئیم مشتی خیال است و برخی قیل و قال فرد ٭ ز چون آمد مبرا ذات بیچون ٭ تعالی شانه عما یقولون قطعه
در گسندی او فتاده ایم صعب ٭ پای تا سر حلقه حلقه چون زنده ٭ هر چه می پیچیم گز آن و ارهیم ٭ بیشتر گردد زپیچیدن گره

حسره: چاه و جای کنده شده
نقمت: عقوبت و انتقام
گرویدن: ایمان آوردن و میل کردن و محبت کسی را در گرفتن
نهاد: سرشت و طینت
فروغ: پرتو و روشنی
حرباء: وحشی سوسمار که آنرا آفتاب پرست گویند
مزید: زیاد شدن
گرائیدن: میل و قصد و آهنگ کردن
تحدید: حد چیزی آشکار کردن
ثنا: مدح
سبل: جمع سبیل یعنی راه است
دادار: نامی از نامهای خدای تعالی
مرآت: آئینه
حامل: نگاهدارنده چیزی
خازن: گنجور
نادی، وادی: مجلس، بیابان
پایاب: آبی که پا بزمین آن رسد خلاف غرقاب
چیستان: چه چیستان لغز و معمه را گویند
سلیم: ساده دل و مارگزیده را گویند

پس بهتر آنست که دم درکشیم و خرقه برکشیم — قطعه دلا کنون که نداری بعرش و کرسی راه — کمال همت تو عرش هست یا کرسی — وگر بکرسی و عرش هست همی جواز دهند

سراغ کرسی و عرش دگر همی پرسی — قطعه ای دل آنکس که خویش را نشناخت — هرچه دارد شناخت نتواند — تا نگوید ترک هستی خویش

نرد توحید باختن نتواند — چنانکه خواجه سبق ظلیه حجیزه و میاه و جبهه اصفیا شرع شریعت مصنع طریقت منبع حقیقت مخزن بینش و خازن آفرینش

معلم آدم مقوم عالم در یتیم معنی صراط المستقیم دفینه بحر سفینه سر مصداق آیه کریمه فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر معانی ایزد ذوالجلال و مسمای اسما جلال و جمال

سند حق نما مصداق لافتی و بل اتی و انما مسند جود و عطا قائل لو کشف الغطا منهاج هدایت و رشاد و معراج ولایت و ارشاد معنی انسان کامل صورت جهان شامل مثنوی

علی بندهٔ خاص جان آفرین — ولی در حقیقت جهان آفرین — جهان آفرین را همین بنده اوست — ولیکن جهان آفریننده اوست

سرافرازیش در سرافکند گی — خدائیش در کسوت بند گی — من عرف نفسه فقد عرف ربه این نفس که خواجه علیه السلام میفرمایند نفس مطمئنه

یعنی آنست که چون ارکان طبیعت از خود سلب نماید زنگ کدورت از آئینهٔ قلب زدائی ندای یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی

جنتی بگوش هوش ست در آید یعنی آنگاه که شربت بلا کشیده و شربت ولا چشیده دل بمحبت محبت مایل شود و مجموع رذایل زایل کار از مجاهده بمشاهده انجامد و حقیقت هستی

بر تو ظهور کند قطعه تا نگذری ایدل ز رسیدن نتوان — هرگز نبری راه باقلیم سلامت — تن بار گرانست بلند از و سبک شو — تا بو که در آخر نبری بار ندامت — قطعه

ای نفس خیره ملک دو عالم از آن تست — لیکن بشرط آنکه تو از خویش بگذری — با خویش هیچ چیز نه بینی از آن خویش — بیخویش چون شوی همه در خویش بنگری

ای که جوئی جمال شاهد جان — جان نهانست زیر پردهٔ جسم — این جهان و آنچه در جهان بینی — عدمی خود نماست همچو طلسم

یک معماست و آنچه خواهی لفظ — یک معماست و آنچه بینی اسم — قطعه ما آنیا ز گفته بیهوده لب به بند — کاین قیل و قال محض خیال است صرف و هم

آن بی نشان که ملک دو عالم نشان اوست — بیرون بود ز حیز فکر و خیال و فهم — نظم ایدل از نقد جان طمع داری — یکزمان لب به بند از گفتار

خواهی از صحن خانه نور رسد — پیش خورشید بر مکش دیوار — نه ترا گفتم آفتاب منیر — کم شود فیض نور رسش از آثار

هرچه افزون تراست ستر و حجاب — پر تو مهر کم کند دیدار — کم نگردد تو کم کنیش بعمد — چونکه بر دیده و بر بنی استار

دست خود چون حجاب شمع کنی — کی بچشمت قدم نهد انوار — ای خداوند هست و نیست همه — که به تحقیق و اقفی ز اسرار

عمر و توفیق ده مرا چندان — که کنم ز آنچه گفتم استغفار — سبب تالیف کتاب — در فصل بوستان که هوا بزد بر دوشیدن

گرفت و چشمه چشم سحاب جوشیدن نفس در حلق سنگ تنگ شده و مردم چشم در چشم مردم سنگ قطعه — موج زن کوه در چو بحر آب

خاکیان همچو مردم آبی — پیر و برنا به برزن و بازار — در تماشا هر یکی چو مرغابی — سراب از چشم عاشق پر آب شد

دعا رات از نرگس معشوق خراب تر قطعه — بصحن بوستان هر سو تماشائی — زپا تا فرق عریان چون قلندر — همی هر دم ز جوی آب ماهی

با آتش میل کردی چون سمندر — باران کفی شوشه سیم است و تگرگ خشت در هیم — قطعه بوقت ریزش باران بعقل میگفتم — مگر که نقش بر آبست کوه و دشت و دیار

بر روی آب اگر نقش را بقائی نیست — ز چیست نقش جهان از بروی آب قرار — ماهی چندانکه در حوض غوطه کردی جز یخ ندیدی و ز اباد از شوق آتش جز حدیث

دوزخ نشنیدی قطعه چنان لرزنده خاک ایج که سوری — بهزاران بار لرزیدی بهر گام — ز بس سرما نگاه خاطر — لنگر دی شد آید پیک اوهام — از شدت

سرما قلب در قالب برودت یافت و خیال در خاطر جمودت شعر — خون بعروق آنچنان فسرده که گوئی — شاخ بقم رسته است از رگ شریان

کوه پر از برف زیر ابر قوی دست — دیو سپید است زیر رستم دستان — نه از شقیق و من که چون عقیق یمن بود خبر ماند و نه از شاخ شکوفه که چون کاخ گوزن

شعر بسکه بدون هوا ز فرط برودت — یافته پیوند قطرهٔ باران — گوئی زنجیر عدل داده و دستی — کامده و آن همی ز گنبد گردان

نیکان کشتی — منهاج: راه راست — مهد: مرک ترو حقیر — سلب — نغمه بیت — تنادیت — ولا: دوستی — رذایل: قبایح و زشتیها — ندامت: پشیمانی — حیز: وسط و میان ناحیه مملکت

برد: نعم پارچه مارک رزم و سلح سرا — برزن: کوچه و محله — سمندر: مرغی است آتش پرست — غوص: در رفتن در زیر آب — لرزنده: متزلزل لرزان — جمودت: سخت و بسته شدن — عروق: جمع عرق — شقیق: الف گل شقایق آریکته

شبانگاهی که گوش زمانه و دماغ زمین معطر بود بدین ابیات زمزمه میکرد نظم گر چه دست تقابیت بوستان مستان بستان جام می ساقی مستان بستان گلستان صبح روست

نامی که رخ ماه من که یک بود و روی بستان لعل لب لاله کرد ... در جلوه سرو کج شمشاد در فصلی چنین شوری در سر پدید شد که جان شیرینم شیفته شد باده نوشی بیاد

دلت چشیدم و روی رخصت یار ندیدم ناگزیر تسلیم شوقی به رنگ کج عزلت برگزیده سر بر کش ... که بی اقتدار آن سیمرغ [illegible] که در کنج قناعت جستم ... صبوری برگ

مستی که ... دور سودای مرغ زاغ کرکس گفتار نگشتی در قفس ... چندان که بساط نشاط گسترده و ... باب عشرت و فراغت ... [illegible]

بساط بزم منبسط و نوش صحبت ... یک سر قطعه چو مرغ زیرک ... [illegible] ... آسمان ... دامی ... [illegible]

دوری یکی از بزرگان که هیچ شناخت را ... قصه الکه ماش ... چون ... حدیث ... [illegible]

دانش ... کمیت ... شایگان ... از رحلت ... قدیم ... عظیم داشت ... [illegible]

ساده که ... در فصل بهستان ... گلستان ... بوستان ... [illegible]

تا گل بروید بلبل سخن بگوید تا سرو ببالد قمری بنالد ... اشاره ... قامت ... دیدی ... قطعه

کنون که سرو چمن شد چنان درست رکاب	فغان برآرد چو قمری سخن سرای چو بلبل	
سخن بگوی که ... ساغر صهبا	همی اشاره ... زمانه قلقل	
چون این حلاوت گفتار مشاهده رفت ... شیرینش ... گفتم قطعه	اربن حلاوت گفتار ...	که خاک در طرب و آسمان برقص آید
هزاران ... که ...	چو ذات عقل منزه از عیب و نقص آید	چون ... کردیم و سخن ... گلستان سعدی علیه الرحمه

از هر ... هزار دفتر ... قطعه گلستانی که هر برگ گلش را هزاران گلشن ... تا قیامت ... روح ... دست

حال ... کرده ... آید ... گفتم ... چه مایه ... که ما چنین کس ... [illegible]

از سخن ... هر ... فصیح است ... معانی ... سلطان ... عاقل ... کلیم ... [illegible]

به هر ... نمرست ... فرد | به هر چه ... هلال بود | به هر که ... بلال بود

به هر ... داد فرد | به هر چه ... گل است | به هر چه ... قطعه | به هر کاو ... چراغ

به هر ... شکر | به هر آهوی ... مشک | به هر معدنی آورد سیم و زر | ... قطره ... سیل

بیت ... کان لعل بدخشان | قطره ... در جهان | به هر چه ... قطعه ... دعوی ... کرد

چرا ... که خواهد ... گدایش | ... که ... تا ماند | ... که ... بر ... ندانش | القصه ... گفتم و ... سخنان

گفتم ... قطعه ... اعتقادی ... | ... شیرین ... | ... قطعه

... چون ... | ... دل ... | ... که بود ... ماهم | ... نیست ... رشک

لکن ... و ... به هم ... و ... پریشان نام نهادم چه سرگرا حال پریشانست ... قطعه

نوشتم که تا ماند ... این پریشانی | ... پریشانی ... | ... حالیه ... [illegible]

امید که ... پریشان ... درویشان ... آید ... حضرت پادشاه ... خسرو ... مثنوی

محمد شه آن شاه درویش دوست	که شاهی اگر هست درویش اوست		
سها ... در تاج او	دل ... معراج او	چو نور ازل ... تا سر ...	... ارسطا
دل ... پرشکوه	... گوشمده	... بگاه ... شده	

بود دریای معانی ...
دل دو روح ار کرمش درگذر
چو ارج کهسار ...
چو سرگردان ار گرد تاریک رود
چه محتاج بمدح کس ...
دل مرد درویش ...
بهم بس که ارین هر داستان
جو تا ثمره الله ...
دین کتاب پریشان ...
دین ... العصور ...
مجموعه ...

به ستاندرش حجر آمدار
بر سمند ... کرده
تنا تیره ... وشه قاب
چه ... ارگفت ... شاه را
چه ... هنر ... شاه را
رهرسک ... کشورش
قطعه دین کتاب پریشان ...

چو سیلی که آرد ... کدار
دماوند کوهی ...
... خورشید تاب
چو چشم ... سیه ...
که ... درویش آگاه را
هر ... سالم ... لشکرش
... مدار ... پریشان

سالش ... قیامت دراز
... پشت ... جهان
... گردون ... فروز
فلک چون ...
جهان تا بود ملکش آباد باد
دل ملک این دولت ...
... که ... جهان پریشان

امید که ناظران در ... قطعه

تکو ... جهان ... است ... آشفته
... مجموعه ... پریشان ... خوشتر

هزار گنج نصیحت ...
آشفته ... خوشتر

... دل ... بسامان ...

آغاز حکایت پادشاهی از صاحبدلی سوال کرد که از پادشاهی چه ماند گفت

یک جرعه ... پرسید ... گفت ... قطعه هزار سال ... پادشاهی کرد ... نام ...

دولت ... حکایت وقتی ... حکایت ...

هر وقت ... قطعه

...

... قطعه ...

... قطعه

... حکایت ...

... قطعه ...

حکایت ...

...

... قطعه ...

...

المحن مرحم آمدن تو حق منعم است که داد و هرکه می کنی قطعه وقتی از دم آمد جز دریغ و برد کس رحم آمد بر رکه از لطف خاص هم بر بیرحم آورد گفتش بخشد اهل هم

رحمت کنید که دوستش... حکایت سالی یاد دارم که در شیراز جهان در اعتبای آفاق ادا که در عصر و الکران کرکت سر در فرزند و شده دادی محاوران امروی سال

خبار آورده ترین آت شد و مرکب آسمان قطعه صحن فلک شد سیاه سنگ ز عنبر اکر دو کرد و کردکرد در آمد کشت خواهم برساند رهبر و در حکم کرم آمد و در آمد

پس از سعی که یک مار تهامشکوفند پیمانه منزل چون جهان عاشقان داماد صادقان در زیر کل دست بادقند قطعه | مرا بخدای که سر انتر رانکه دارد

زیر خاک چو یار اهل عشق درست	در روی صدق دل آکر کام سپرادی	زر بردوان حرمت شم که جاوداست

وهم آمسته شدم کی رهرساں مانند

سعود و بیکار دخت مرد کرامی لی نهاف پیمانه منزل که خداوند پاکش زیر خاک نگهدار شکستن درست ساشد قطعه | پیمان دلی که حد اهیش کار ...

پیمان کاکه عارف از لست	راه شکست و حائل ادرین کرشکست	در طاق و رواق معلق خند شکست

و هم درین حادثه ستمات دارم که پری

مدتی ده ساله بعد در دوار زیر خاک زند و بیاوردند اکرچه امثال ابیعزایب و استماع بیعجایب از قدرت حق عز و علا جای حیرت نیست چه بسیار دور هم که طعد خورد و رست

ربیع سر و در برده درجا ههای عشق می کرید که هر روز در بازار بردن که عمل از درجام برد و نیست روشند و در معمر اسیان تر برای حب وحاکسار در دوان ما

این پیچ حافظ معهود و بی هیچ لاحظی لطف قطعه کودکی شیر خواره را دیدم مرکب چوبه برکت دیدم آه کالعجب دایه ندارد طفل کس کدارد اما محافظت چه دامی لب

تا کرم خیب ای که از جان خود آکاه طفل دانکسی که دارد که ترا انست در تنهه کاه حکایت درویشی را گفتند که از سماع چه آمد ... آن که

پیشه قناعت است چه ابدیت مساعت است قطعه هر کرا بیم حو قناعت نیست ارد و عالم ندارد اندیشه یکسر آب و یک نان نور نکردم سنگ ... سیه

حکایت سلطانی که خدای جهودان را باسلام دعوت کرد جهود گفتش ای عزیز چندی دیگر تا کن که حالی لوی سلطانی در محنت و قتاده گفت چگونه گفت از تو چه بیست که پیرم

لت ما با هم برادر گفت و جوانان محلت ما با هم مبادله آنا برار اسم معارضه در پیش است و اینا راستن معاوضه در پس قطعه رنج ز قت و مرک لی هنگام پیشکار ما

جاء نست چو کسی بمحل چشم آید رود مگر یار او که مجنون است ساده روی که میل یاده کند عاقلا جار نیش در کوت حکایت ادبی که در علم مساحت کار دار

بار میکایه شناسد در وقت مجامعت بر عورت وی نکاهی کرد و حدیث دشنش بخاطر آمد آهی کرد و ار چارسوست زن گفتش چه شد که از چار سو گفت برادر علم مساحت الظر ساده

اکر کوه فرج را نستی که هر قصری چندین برابر زمین است برابر هم در علم نقصان باشد قطعه | صاحب شرای ادیب و شهرت مدور تمام | کاخ سرکشت و حیون در فکند

یوسف صفت کس زلیخا و شان نظر نه گفت در سبق محبت اردن را لکند | حکایت امیری کریم الطبع را الستی در زمان بود که بعضی کلمات مکرر کردی احوال را

صیت کرامت او گوش رسید سلطنت پیش رفت که اکر نعمتی در حق من مقرر شود شکر حق گذاری من مکرر شود چه یک نعمت را دو سپاس دارم و بر هر یک شکری گذارم قطعه بهر

نعمتی کران درستی که یکی از شکر احسان تو گوید پس احول به که او سر نعمتی را دو سپید شکر احسانت دو گوید آورده اند که امیر از آن سخن بجایت خوش آمده با خادم گفت

دو سال زاده ده دینار بده خادم را بنعمی عاقل بود که آن بیع سخن گفتن عادی میراست سال باصد دینار داد الاحرم حول زار زرا عرایب آن احوال از استاطی سام بر دل طاری

شد و این قطعه بر زبان جاری که راهی حکیم علی الاطلاق که یک عمر امیری را لکنت داد تا در فقیری را لکنت داد قطعه | دو سال طمع ستاره سرب در هم

کر عیش دلسته وقتی از آن شود شیرین	چه کسها که سهد بر خاکت تا روزی	بالتفات وی از لکنت ره سکین

سلیدم وقتی احول همی گفت که آنچه من

در چشم وارم فلان امیر بر زبان دارد یعنی من او سیم دادو دو گوید لیکن این صفت دو بار دمن موجب قدحیت و در باره او موجب مدح صاحب دلی حاضر بود تسمی کرد که اگر این امیر

معرب وطمع تو زبان بیکشود معلوم میشد که دو گوئی بر عیب نیست چه در آنوقت بجای ده دشنام صد دشنام می شنیدی و بجای دو درست صد ضرب میخشیدی پس آنچه

مدحت بحاوت سر لکنت قطعه	معرفت شایسته باشد ور به وصد مزاح	کی لطافت حاصلی روح همیشه مشود	نام مردی را اگر چون نماید عارفی
در تنش هر دکر نامی روح دیگر میشود	در کهد مانش نکر جهلی ار دی جهل	روحی سزاری بر دان کمتر مشود	قطعه آنرا که معرف کرد که ...

کر تری بهر دم هزاران طعمه جیحون بلی حکایت گدائی مرد جاهلی بسمعی رفت وچند کرته طمع بیچ داد چون بداد کر بار دیگر سوال کرد متغیر گشت که کسی را که بار برود کرشتی برنج ... بر سفره که مکان ... رشو کرفتی کوشت خام خوردست لعنتش کرد که این سلخ میت و کر حق طعام بخته طلبید رد مدش کای ... مصیح بیت قطعه ... میوه چین کربال ... بیچ دیدی ... با سحری خشک ... بحدا او کدر باکش ما مشتاقان ... آورده اند که چون بیچاره مایوس شد ... در کوشه دامن ... حالی کردل جامه پیشش و چندر بشش کرفتند سلفش کد ... بیانش دریدند که ای صیت ... جای ... کفت ای ظالمان ... چیزی که بیچ باشد کفتند چرا کفت پس ایجا دیرانه است ... حاضر ... ویرانه قابل نیست ... قطعه مرد ... باشد ... دل خال ... ویرانه مرد ... حایا ویرانه ... عاقلان ... حکایت پیری در حالت احتضار ... در حضور جمع ... کار ... کفت ...

... پیش کفت ای جان پدر ... قطعه	ایکو به که امروز کسد حواجه تعافل	کویی حسرت ... روز ... قیامت
مرور کمر تو مکند چاره وکر ...	فردا بیدیر ... مدامت	حکایت وقتی یکی از یاران که باس مجروح درد بیکر ...

... حالی ... حکایت ... کفت ای خواجه ... علت پرسید ... کفت ای خواجه ... ترا ... بوشیده ... صحبت ... مرافقت ... ساعتی ... حکمت ... عیاره ... کسی ... حکم ... سیم ... بیچ ... مصالحت ... قطعه ... کفت ...

... حصول ... ماتم ... رباعی ... خوش ... بسلامت ... حکایت ... چون دوست مرکب ... حال ... جای ... کرد ... دیدم ... کفتم ... بار ... بکمویت ...

... وما ایجال ... تعرض ... نیستی ... بکوشید ... کرده ... وقوع ... حسن مکارم اخلاق ... لطیف ... النعمات ... عمل تبیع ... قبیح است ... در خلوت اتفاق ... قطعه ... ظاهر ... عارف ... معصیت ... اندیشه ... امروز ... قطعه ... عار ... امروز ... کر چه غایب ... پیمانی ... حکایت ...

وقتی ... دریای ... کفت ... مرا ... حق ... حکایت ... کر دریا ... جائی ... قطعه ... ابلیس ... حکایت ...

صبا و مراست ... سرکام	کامی ...	کفتم ...	هرجا که ...
عوامل ... نمی کمالی	عمری بود ...	...	کوی ... دیده من ... جای تو
... صد هزار ...	حاشا که ... ... جای تو	...	من ...

حاشیه:
دکان ... باده ... — شرمسار ... — حشمت ... — عادت ناشناس ... — ... — حصار ... — مادی ... — ... — شادی ... — ... — استفعال ... — سرد ... — حصول ... — معصول ... — ... — خلوت ... — دست ... — سرشت — ... — امت ... دارم ... — ... — حوادث — حاشا ... عداوت ...

از آنکه شد شهید وحشت است خون بها	من خون بها طلب نکنم جز لقای تو
از بسکه غرق عشق تر آرزوم بهر خویش	ناشناختم جفای تو از وفای تو
قاآنی از غریب نماید غریب نیست	بیگانه است با دو جهان آشنای تو

حکایت وقتی مستغرق خیالی بودم و متوجه به جمالی لیکی ز یاران [illegible] جانم استبطال

سرپیش آورد که حبیبا کجی نهفته دارم و رازی گفته گفتم کدام است گفت حتمی دانم که ادا [illegible] حتمی است و هرزه کرنه حاجت در یکدم برآورد گفتم [illegible] آرزو و خیال

غالب است زیرا که آرزو از تصرفات دل است و اکنون دل در تصرف دیگریست فی الجمله [illegible] کم خوشتر که استحقاق کنج شعر بحکم است تو تا قصد جان بدل دادم

بچشمهای ترک چشم خلق افتادم چنان [illegible] مستغرق [illegible] عشق که آرزوی وصال تو رفته از یادم مسلم است که هر آرزو زدل خیزد چه آرزوست [illegible] [illegible] رباعی

[illegible] **حکایت** [illegible]

[illegible] قطعه بخیل [illegible]

[illegible]

[illegible] قطعه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] قطعه شنیدستم [illegible]

[illegible] **حکایت** [illegible]

[illegible]

[illegible] رباعی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چنان [illegible] **حکایت** [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

شب تا بسحر تیزی خواست و نومید شد اکنون امید بهشت دارد قطعه ای که دیروز آرزو بودت همچو دیوانه کنج ویرانه چه شد امروز گشت بود در سر هوس ملک مال شاهانه حکایت
یکی را شنیدم در مجلس بیداران بخفت ناگاه تیزی از موضع نشستن او چون تیر از شست رها شد بیچاره بر جست یکی گفتش چه شد که برخاستی گفت پدر مرحوم را در خواب دیدم که با من تشر
کرد که ای پسر برخیز شرط ادب نباشد تو خفته و یاران بیدار ظریفی گفتش راست گوئی زیرا که ما آواز آن مرحوم را شنیدیم قطعه ای برادر گرت خطائی رفت متمسک شو بعذر دروغ
کان دروغت بود خطای دگر که بر دبار دیگر از تو فروغ حکایت کردی تیزی داد حاضران بقهقهه در آمدند ساده لوح گمان برد که مگر لطیفه مضحک گفته خود نیز بخندید که الحق خوب لطیفه
گفتم قطعه اگر تیز از لطیفه نشناسد چه خبر از اصول دین دارد نیست جز ریش زیبایک بی هنگام چه کند بینوا همین دارد حکایت یکی گفت که فلان فقیه دوش از
خوردن باده بیهوش افتاده بود صاحبدلی این سخن بشنید گفت اگر هوش داشتی می بخوردی قطعه ای برادر مگو که معنی شعر رفتش از باده عقل و هوش از دست
خود چو می را حرام میداند نخورد تا که عقل و هوشش هست حکایت یکی را شنیدم که تازه از مسلک خراباتیان در آمده بود مناجاتی شده بود شبی بر مناره بر آمد بصوت منکر گفت
یا اول الاولین یکی از خراباتیان که با وی ندیم قدیم بود سر برداشت که ای رفیق ترک مناجات گو و راه خرابات پو که انجام زهدت از آغاز معلوم شد قطعه این مناجات
با چنین آواز تا قیامت ترا نبخشد سود اول الاولین گر این باشد آخر الآخرین چه خواهد بود حکایت پیری جوانی را گفت که از عمر عزیزت چه رفته گفت میگویند بیست
ولیکن بیست از نوزده و بیست و نه نیز سخن میرود و غالبا عدد مسلم باشد تا دایه جوان شانزده ساله ام میخواند و مادر پانزده ساله ام میداند و خواهری سیزده ساله دارم او را اعتقاد نیست که دو سال
از وی کوچکترم چون بده رسید پیرد امانش گرفت و چندان بداشت که نفسش تنگ شد بعد از آنکش رها کرد جوان بر آشفت که این چه خرافت خام و ظرافت بی هنگام بود گفت ای فرزند بر تو
رحم آوردم زیرا که از پس و پس واپس رفتی ترسیدم که بمحراب فرج مادر افتی قطعه ای که از خوف مرگ دیم اجل عدد عمر خویش کم گفتی چند واپس روی ز دهشت مرگ زان حذر کن که در وبال افتی حکایت

منظومه بود در سبزوار مردی کرد / زن خود را بخانه برد و فشرد
چون خران که درد فرد مردی / همچو گاوان که بر آوردی
بسکه کرد اندرون و برد برون / دل زن شد بحجله دجله خون
رفت ناچار نزد مادر شوی / که ز فرزند خویش دست بشوی
کو نداند جماع را آئین / راه بالا نداند از پائین
خود گرفتم که راه را داند / طرز رفتن براه نتواند
سیکش سخت دمی بپوز دیست / در زدن کند و در کشیدن چست
گفت خاموش باش و تا دانی / که بدست من است تا باده ای
رفت در آن سان که هست رسم زنان / شد بفرزند خویش طعنه زنان
پس بدو گفت کامشب ای مادر / تو بدر کوب و من بحلقه در
من کنم ساز حلقه جنبانی / تو در آن حلقه زن که میدانی
تا که آواز حلقه میشنوی / باید از پیش حلقه پس نزدی
در پذیرفت آنچه مادر گفت / نیمشب رفت و در سپوخت بجفت
حلقه زن مادر از برون و پسر / حلقه زد جفت خویش را بر در
از درون و برون پلیش و بپشت / کرده در حلقه بر یکی انگشت
آن ز پشت در گرفته قرار / این یکی از پیش زن نشسته بکار
مادر آن حلقه کوفتی ز برون / پسر آن حلقه کوفتی ز درون
پسر از بس نواخت بر در زن / شدش انزال و رفت جان از تن
پند مادر چو حلقه کرده بگوش / گر شود بانگ حلقه کی خاموش
همچنان بود گرم آمد و شد / که نبودش ز حرف مادر بد
مادر از دزدی نه تست بی خبر / همچنان حلقه مینواخت بدر
این چو آن ساده آن چو این ابله / نه ازین آن نه آن ازین آگه
پسر آخر کشید نعره ز دل / همچو آن خر که اوفتد در گل
گفت مادر کوب حلقه بس است / که مرا گاه آخرین نفس است
گر ز بی حلقه نیست هیچ شکی / گر رود بیرون ازین دو کار یکی
یا رکت کون من شود دو پاره / یا شود جان ز کون تم آواره
همچنین هست کار مردم دون / کار بیرون خلاف کار درون
غافل هستش زبان ز حالت دل / هم دل از حالت زبان غافل

حکایت گویند طایفه از دزدان بر سگردانی ریختند و به یک بحکم عقل معقل گنجینه شماری یکی از اهل کاروان در زیر دست و پای دراز گوش پنهان شد دزدی او را بدید

[illegible] گفت اینکار حمل انکار نیست [illegible]

[illegible] قطعه

آدمی را عقل و هوش شناس | [illegible] | یحشم و زبان و گوش و دهان | حد از آن آدمی [illegible] | که شود زیر پای [illegible]

حکایت شنیدم کودکی چند [illegible]

[illegible]

[illegible] قطعه [illegible]

[illegible] مثنوی [illegible]

[illegible]

[illegible] قطعه [illegible]

حکایت [illegible]

[illegible] قطعه [illegible] حکایت [illegible]

[illegible] قطعه [illegible]

[illegible] حکایت [illegible]

[illegible] قطعه [illegible]

[illegible] حکایت [illegible]

[illegible] قطعه [illegible]

[illegible] قطعه [illegible]

حدیث بحث مد و جمع رود رها ز جهول   حدیث را بود دو روستایی و نوال حکایت یکی از کلاه سر زادگان شیراز وقتی بر رسم سیاحت دوستان را میگفت که هر که را مسئلهٔ عشق ورزد
حاصل وجودش سکو بپرد چه دلی زادگان را ماعی زادگان الفت محال است و صحبت وبال القصه در همین انکار طبع کردیکی از یاران گفت اگر کشف سرّ را کسی و حلقت اسرار کوی را سواد
سر دیگر تر است گفت بموجب انکار آنست که وقتی سر بکنار ادنی نهاده بودم و عنان دل بدست سلسلهٔ زادهٔ ساده داده بودم که روی بسوز داشت و موی بعنبر غرهٔ مدار و غره ماه مدار
و مدلس دیجور چند اش لعل بدخشانی عشوهٔ زلف کالش حلقه حلقه چون زره چون دم عقرب گره اندر گره آفت شهری ده وی تافته فتنه ملک رومی ماقه چون کتان پیرهن که دید
کاستی چون ماه بوذان پیرهن دیده‌ام کتان که بیکبار ماه ولیک کتان من بدیدم ماه که چندانکه زجرمن وصال خوشه خواستم وار وسنه لعش توسته لو سته کرمی و لعتی قطعه گرتو جای
سوسه مس و سنه من بیراهن گشتند سر یک سیم جان کجا عاقل بکس عمر جاودان گشتند ماری چندانکه مراحالت یقولی بود و اوراحیلت عزّوتی بود دماغی چندان سیم وشادم که رم شد و بیرم
اسباب نشاط گستردم مقدمات عیش از هر مقوله فراهم آوردم بادهٔ صافی کهن لعل بدخشانست و ساعر بلور مهر درخشان سوری و سنبل بود که طبق طبق بر هم ریخته و ریاحین وگل که ورق ورق
درهم آمیخته گل بحرمن سنبل بدامن ریاحین دسته دسته شقایق لسته لسته عنبر سوخته مجمر آورده جمع گلش شمع روشن تراسه عود در بر منه رود نغمه چنگ ناله ربک بادهٔ مصفا بادام
اسقا و مقشر نقل جهنا مرغ مسمن عیش مهیا کوارش قرنفل و عود در منه بربط و رود کباب تیهو دراج بود که بر نارس چون دل عاشق بریان بود و حوض چشم مظلوم گریان چنگ
سعدی بربط سعدی رهشکر کامل باری کرکستیهری ناله بی پیاله می عشوهٔ بی قندیل بلور شمع کافور هر گوشه معاد آید و از محسن فروغ شمع گلشن چون روز شب سیاه روشن
لقصه ابواب طرب باز بود و اسباب فرح ساز و ما بیچارگان بطر مراوقت مشاهده مسطور بود و دو بر این دل بکمالش معمور لیکن چندانکه باده تلخ لیتر بی پس بردم بدستش دیرس شسیتی
دیلع کهی وشورش آمار بهادی چنانکه مطرب در مثالی عود و مثالت رود الحان دادی بکار بردی و نقرات ایمانی را با انعاب از همی بالسف دادی ردی در هم کشیدی و دد بدنه
کوس در برمنه محوس النحیس کهی و در تعیت راغ و نعیق کلاغ آفرین کردی و چند بک مرغ ستوی و کلک بربالش بپیش نهادم از کیاسه زلدی ما همه چون مجلس جامعت بودیم اعتشق
و جهت بود تا و قتیکه باده در عروق یاران اثر کرد و دماغ حریفان را خبر در شراب در گذشت و دوست خواب در رسید اهل مجلس ممی گفته ویمی بیدار بیمی مست برخی هشیار بر خواستم
و که اراده راحجرهٔ خاص ترتیب دادم از دیبای لستر گستردم و از اطلس جیبی رواج آوردم ناکاه دیدم پسر ساز رفتن ساز کرده و با یاران عزمه آغاز نهاده است تبیش کرده گرفتم که بسند
باسارعت بر رو هست چندانکه گفتم شب بیگاه است و عسس در راه چهره را جز بهتیدن گرفت و اشک از دیده بپاشیدن لحنی فریاد کرد و سوگند و زبان را که سلیم تا بهار وصه بر حسرم چون حیات دیدم
گفتم ترک یک فتنه کهی کهی دی برافتد معتنی بهتر است قطعه یک سر عاشق برحلق بهتر سر بود از صد مراعیب شعش آتسکس برنا کردم چون دون ستد آهسته بدسالش رنجم و گفتم تا دسالة
این کار بیایم عنان بر تافتم بجهان بیرحمت تا بچاره سوی رسید که پاسانی حصه و پاسی آمدن اومید است چون آواز پایش شنید سر بر داشت که ای کل یک دم حرامات رفته بودی در برکدم حرامات
حصه این بحث و بحث و پسر چون شمع ماشمی اشکبار در برابرش ابستاد چون لحنی گذشت پلپاس برخست دلکه ای چندش بر پهلو زد آنگاه سر بسوی آسمان کرده دستها بر بر برداشت که
خدایا مرا چنانک لسن نی زاده آزاد کن و رحم بر مادان ما کل خلاص فرمای پس لی هیچ تمهیدی و تقریری چنان دردی بسوخت که دلم بروی بسوخت در آن اثنا که پا از آتش شهوت
مشتعل و شد آید مشتعل بود بخشیدم و گوش پسر گرفتم و گفتم راست گفته اند که سلسله کار از محبت نشاید و ما آزادگان بربیاید قطعه نفس با عقل آشنا نشود زاغ و بلبل نشست و طوطی سکابر
کر به کبج دمی نشود امر که با لوطی حکایت سوم زمستانی ستاد اندر است که وقتی در مشهد رضا علیه آلاف التحیة و الثنا از حهتان حکایتی چند میگفتیم و می شنیدیم یکی حکایت کرد که شخصی ده تخم
ماکیان بدامن داشت احمقی را گفت اگر گفتی چه در دامن دارم تخمها را از تو و اگر گوئی چند است سرده از آن تو گفت ای برادر چه تهمت از عیب خبر دهم نشانی بگو تا بسد که بگویم
گفت چیدی زرد است در میان چیدی سفید گفت دانستم گزرست در میان ترب چیده اند از این حکایت خندان شدیم که امکان سخن گفتن نماند مرا این دو بیت مدیهه اتفاق افتاد قطعه
این احمق که از فرط حماقت سواد چشم را نشناسد از ترب شب گزرویش را نشناسد از بر چون تخم ماکیان نشناسد از ترب فسار یکی از امرای خراسان حاضر بود و متحیرانه گفت عاقبت
معلوم شد که چه در دامن داشت عزیزی گفت آری معلوم شد تخم ماکیان بود و این بگفت و اهل مجلس بیتی از پیش بخندیدند و هر گز از آن حکایت انکار بود و در صدق آن اقرار کرد
پس در آن حال این بیت گفتم بیت احمق اگر از تخمهٔ کیان باشد بی قدر تر از تخم ماکیان باشد حکایت یکی از ملکزادگان کحوری داشت که کیسه زر از حقه بدستی

وگیسه را که جبار و را قالب جاه خواندی و جبار و را پیچ خرگاه و عمر را تابوت کهن و عسر را یاقوت دُر نجم حکم صرت ما نابعه رود تنان حریر و تافتی رفیع و لحی تا یکدگر سحر گفتیم قسا

دو کوره سفالین بر طاق ساده بود و سوم نیکی رطل کرد که به رسم عادت متعلقان سر حلقش دو کردن زاهد کهن با مرو نشاری کرد دو گان نشاری تا چشم غمزه مارش عشوه که بیت

کردل چلید دلبر و جان جلید جانان اسک بس دیگ دل یک سرو یک جان آخر بگو ره راه چیست ولا ازی پیر که کجا سر دیجاره کسی و ز ره دشت رکو شد و چنان خار آن آنام

نهاد که کهن کنج شاگرد را در آن کان از کف داده درست آن شیش کرد که بس بتوانش شاهم معهد در که هر که امانت نگویم در حیات نبویم و گر گرو را بکه خواهی شکم و شکسته پای آمد حرمت للا

رسانید و آن وقت در داد ای صادق باشد حاضران چندان از این سخن خندان گشتند که بیچاره را از حالت گشتند قطعه کیست احمق تری ز عقل بری حرمان که زیبا رو کم

بگمان احمق محکم را هیچ باطل بسحر دیدند لنگ حکایت پیری زالی جوان بود و صورت صحیح و سیرت صحیح همواره حریف کسان و شکرش وقف کسان نظم دایما چون دوات

هن دها هر دو پایش به آسمان بودی با ساحرکاه و چند و سماع لب پر بر بین بسودن در ری شوهر را غایب دید و شهوت را غالب حسی حرمان را بخانه خویش دعوت کرد

در بستند و حسرت بنشیند کلاه نهادند که بساط نشیمه که هست و پیاله بر داشتند دور اول تار و سیار دور دوم سور و کنار دور سوم سماع دور چهارم جماع القصه بر گرد او دست

آن دایره حلقه وار بهر گوشه حقی مستقیم بر مرکز معروفش بسته آمد گاهی دو پای نگارش چون مدرس خیالات بر اس قوادان در آن شهوت مریدی و که و دو قلم سیستش چوب برکار

همه سان بر گردن ماکسان در روالعت کشیدی قصار رستو سر بجه همی بخانه آمد چند که سید آن بر در کوفت مدای مردان بر صدای سنان عالم آمد تا چاپار بام همسایه حیله

خانه شد جوان خوش سیمای ترکان رسید و دید که مشد خویش در میان گرگان حقه طاعنه ایشان سر بر گشته در مرقص بر خواسته پیر متحیر وار کامی پس و کامی پیش داشت و حیر

در کار حصل خوش طرفی در میان حریفان بود بر خواست و در وی سلام کرد و گفت ای مردان شهادت بر جمع ضایع است کرد اهی پیش قاضی شهادت دهیم این گفت و ناخن

برست در مکری اندیشید و چون مرد ضعیف پیر ناتوان بود در تا دود و آن برجست و دادا مردمین رده حرکه ستر لشی بدحلق ریخت و فریاد بر آورد که مسلمانان مسلمانان

مسلمانان مسلمانان و کلوی شوهر را محکم بداشت با همسایگان خبر یافتند و بسیار آمد که بحجره دو آمدند رسیده وی بر خواست و با حالتی پریشان بدر کوفته مشت شوهر از این حشم چشم

تا توانی پوشیده و خوشیدن سار نهاد و در کشیدن آغاز کرد رب المطلبه بیشت و سیلی بیشت و پهلو میل کرد همسایگان چون در حال حیره شدند در طلب بانه آمد کرد که ای یاران

انصاف باشد که شوهر من در مجلس بیگانه شراب خورد و عربده بخانه آورد یکی از همسایگان که او پیش وی از بام خانه خویش دیده بود و شو و ... مستی حمل کرد و برجست و گرشش

گرفت که ای پیر جاهل شراب خوری و بر بام خانه مارن بیگانه چشم چرانی و همچنین مارن خویش چشم زنی همسایگان بحکم غامر مردان من متظاهر شده و چندانش زدند که بیهوش شد

به اکالش بخانه قاضی بردند قاضی چون پیر را دید که قطرات سیمش بر رخ جاری و خطرات تمیش در دل ساری است از شدت ضعف لب هیچ عذری کردن نیارد و زنان حالش

بدین ابیات قایل قطعه تنم از ضعف مشتی استخوانست نشد سنجوان اما بر دمشت توان گشتن کسی را کش بود جان کرا جان نیست بتواند کی کشت گفت ای پیر

این نوبت نوبت دهیم و حد اخی عاشری ماخذ اکر دیم بیر تبسمی کرد و حکایت خویش بار گفت تا سخن بدانجا رسانید که حریفان بر قیافت سیرت و ضح مبرّیت ربی نیز گر در و گفته

بودند که پیش قاضی شهادت دهیم قاضی بخندید و گفت ربی کس کار قومی که بیایند شهادت خویش را باز گیرند و حال آنکه خدا در قرآن فرماید ولا تکتموا الشهادة ومن یکتمها

فانه آثم قلبه پس گفت ای پیر بر طریق وده داد صحت ربان تو که بر جان کرد و تامت بذر چون بلا شمار صحت زنان بار بود قطعه عمره در حبیب رایه که

بیکه حرام میکرد و مستار روزی حلال انگر کرد و حرام میکرد و ترک وی او که از جناب ادعا بهجه حرام میکرد حکایت درویشی گفت مرا شیخی گم کم

عیبی کرد پیش از تو سیار این بیح و عتیر این کم مستمع دیگری کو که مرا پند دهد لیکن تقلید حکیمان سخن کویم شاید در تو اثر کند قطعه بسیار خویش نکو کر نصیحت دانی

چو خوشتن نپذیری نکو که بپذیرد بسا طبیب که رنجی نکو علاج کند ولیک خود بهمان درد عاقبت بمیرد گفت آن سخن چیست گفتم کم خور تا خود رنجی دکم کو تا دیگران بخندند

دکم خفت تا از ادراک معانی محروم نمانی و شاید کم خوردن مایه کم خفتن دکم گفتن میشود چه تقلیل طعام قدرت بر فضول کلام نماند داما بیمه بیکاری که موجب مزید خواست این

باشد و از فضیلت کم خوردن همین بس که شیطان بر گرسنه مالک نشود چه موی حال بسیار دهلیه السلام شیطان لعین پرسید که آن کیست که تو از روی تو غم یست گفت گرسنه ام الحسرت مردرا

(١٧)

Marginalia:
ثار و حادم
سوس
س
سعی سعی عقد و عمر
و نیک
سعی سعی
شیخ
صنیع
سماع
جماع دعوت
علی سوی
مرکز حلقه و سیط مرد
حقه
مرو سهد کرد
سعی
شهادت
سید با پس کرد
صحت
ساحی
عادت
عاشر
مهیب
شب
مسکد و سج
بیت
کم و سانی
دیار کرد
مرد سرد
سعد
نیح و تنع
شد
پنیر بر
نیکو کرد
دیکار

که دیگر تمامت عمر سیر نخورم قطعه اگر چه سود می زحیله خصم رو چاره حیله کن بدستور نه آنکه بحیله دگر خصم آن حیله نماید از تو مستور و مجربست که چون شکم سیر گردد نفس گرسنه شهوت
گردد قطعه نفس اماره تو دشمن تست دشمن خویش را مخواه دلیر خصم چون شد گرسنه گیرد خشم لاجرم حمله آورد چون شیر دشمن خویش را گرسنه مدار هم مده آنقدر
که گردد سیر سید علیه السلام فرماید اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک یعنی بدترین دشمنان تو نفس تست که در میان دو پهلوی تست قطعه توان گریخت بجائی ز دشمنان
لیکن چه چاره دعدوی خود ستم چگونه بگریزم ز خویش لاجرم چون گریز ممکن نیست جز این چه چاره که با خود همیشه بستیزم حکایت دوش شکایت بمن آورد که فلان عامل دام خود نهاد
و داد بیداد داده گفتم شکر کن که چون جورش بغایت شد دورش بنهایت رسد چه عادت دنیای دنی آنست که هر سودش را خسرانیست و هر کمالش را انفصالی قطعه خویش را سوزد آنکو
بین هر که از ظلم آتش افروزد دیده کآتش از چه چار جهد همه پیوند خویشتن سوزد دلا شک چندانکه در قیامت مظلوم را مثوبت و اجر است ظالم را عقوبت و زجر است و حکیمان گفته اند
هر غلبه موجب سعادت است مگر غلبه در ظلم که باعث هلاکت است قطعه ای بیخبر از پرسش فردای قیامت امروز مکن ظلم بکن ردّ مظالم ور ردّ مظالم نکنی گفتمت امروز فرداست که مظلوم
کند خنده بظالم و غالبا بتجربت کرده ایم که اهل ظلم را بنابه امت نوح اند که چون نافرمانی از حد بردند لطمه طوفان خوردند جز این فرق نیست که آن طوفان آب بود و این آتش آن از تنور گل برخاست
و این از تنور دل از آن بجودی خلاص شوند و این بجود قطعه مکن از ظلم دستم هیچ دل را غمگین یا چو کردی بکن از جود فراوان شادش خانه را مکن از تیشه بیداد خراب یا بفرمای بدانگونه
که بود آبادش القصه سپری برنیامد که عامل معزول شد و کسان حاکم بجسادرتش مبادرت جستند و چندانش بشکنجه دادند و شکنجه کردند که چراغ عمرش بمرد و آتش ظلمش فرونشست قطعه
ظالما ترسمت که خود روزی شوی از ظلم دیگران مظلوم خوان نعمت ز پیش بردارند خود بمانی چو دیگران محروم عادت انوشیروان آن بود که اگر تنی از دوستان یگانه از بیگانه
بیگانه سیلی بردی وی را آسیبی کردی و گفتی قطعه جور اگر کم بود اگر افزون زآن زیانها رسد در آخر کار ای بسا دودمان که خواهد سوخت آتش ار اندکست اگر بسیار حکایت
دراز ریشی محاسن خویش بر باد میداد آتش کوسه بجوش آمد و به نسبت حمق آبرویش بخاک ریخت جنگ در گرفت چنگ در هم زدند سقط گفتند دشنام دادند دراز ریش احمق
دستی بر ریش کوسه دراز کرد و کوسه از شادی بر جست که ای مرحبا خوب بیاد من آوردی ریشش گرفت و پیشش کشید و سر موئی در قلع محاسنش تقصیر نکرد جمعی بمصالحت بر جستند تا آتش منازعت
بنشست آنگاه کوسه روی وی را بوسه داد و سر فراگوشش برده گفت شکر کن که احمق نیستی قطعه ای خواجه سرخطا که کنی خود مکن روشن شد از خدا کن و بر دیگران منه موی دراز ریش
اگر کوسه بر کند هم بر دراز ریش بود جای ریشخند حکایت هم در این سال باصفهان رفتم یکی از اهل چار محال با آنکه نزدیک بمجالست بدین نوع بیان حال میکرد که سالی
در اصفهان چنان قحطی عظیم افتاد که گدایان نقش نان ندیدندی مگر در قرص آفتاب یا بر سفره اغنیا لیکن در خواب و هرگاه قصابی بندرت گوسفندی کشتی بیچارگان بر سر قطره خونش
هزار خون کردندی و استخوان کعبش را کعب الغزال شمردندی قطعه معاذ الله چنان قحطی که کس را اگر بر لب حدیث نان گذشتی ز شوق نام نان تا روز محشر دمادم در دهانش آب
گشتی قضا را روزی بر در مسجدی انتظار روزی مقسوم میکشیدم ناگاه زنی دیدم در زیور عروسان و جلوه طاوسان و جمال پری و خرام کبک دری ندانم چادر سفید بر سر کرده بود یا سفیدی
اندامش در چادر اثر کرده که گفتی خرمن نسترن است یا دامن یاسمن چون بمن رسید دستی بر پشتم نهاد و چنگی سیم در مشتم و هنوزم متعین نیست که سیم مساعدت کرد یا ساعد سیمینش پس ز دادن سیم
نمود و ایمائی کرد که مهر غمی بدل داشتم بشادی بدل شد قطعه نادرست آن که اگر نفرسید بدر سیاه و بدره سیمش مگر آنکس که نیست در همه حال عادتی جز رضا و تسلیمش پس گفت
ای مرد این همه عشوه و رشوه برای آنست که باهم نزد قاضی رویم و گوئی ایها القاضی این زن از آن منست حالی بی تامل طلاقش گوئید که مرا تحمل نیست و او را تحمل مرا فکر جانست و او را ذکر نان
من در فکر که دانیم او طالب جدائی من از بهر دم صدقه خواهم و او از من نفقه و در این قحط سال مردم صدقه را مردم صدقه ندهند تا بر دم خارجی چه رسد با خود گفتم این اقرار سهل است
و انکارش بغایت جهل و از این غافل که در آن عشوه رنگیست و در آن رشوه نیرنگی با او بقاضی رفتم و طلاقش گفتم چون عزم آمدن کردم زن از زیر چادر طفلی شیرخواره برآورد و گفت
ایها القاضی بفرمائید تا طفل خویش را الطفیل خویش ببرد که مرا شیر در پستان نیست و قوت در شبستان ناچار بحکم قاضی کودک را از وی گرفتم و بهر سو که رفتم مخلصی ندیدم و مناصی نیافتم که عاقبت
کودک را در عهده گیرد ناچار او را در مسجد جامع بر زمین گذاشتم و گذشتم بیکبار جمعی از کمینم در آمدند و بر زمینم زدند دشنام خواندند و کتاسم گفتند الحق او بقلمرو شدم بچندین یک
پشتم از مشت کبود و صورتم از سیلی نیلی رویم از طپانچه سیاه ریشم از خون سفید گلویم از فشردن سرخ قطعه زهد از آن زاهدان بود بیزار که رسانند خلق را آزار

خصم: دشمن
مثوبت: ثواب و جزای خیر
غلبه: زیادتی و بسیاری
باعث: موجب و سبب
مشابه: مثل و مانند

فرقهٔ حیله‌باز و زشت و فضول کرده تشنیع شرع پاک رسول شرع را دام مکر خویش کنند تا که آزار عمرو و زید کنند هر کی خلق را ز جبت تمام [illegible]
نسبت لعنت دهند بخلق عین ملعون اند [illegible] تا که عاصی به [illegible] شوم که در گردشان [illegible] عاقبت گشته‌اند [illegible] از عقاب [illegible]
[illegible] و عمل خود در [illegible] و تلبیس با ابلیس لعین [illegible] خدای خبیث بعذاب الیم گرفتار کند و بآن مکافات [illegible] و در آن [illegible]
[illegible] قطعه [illegible] مست [illegible]
[illegible] محتاج است [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] غالب [illegible]
[illegible]
[illegible] قطعه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] قطعه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

از چشمم خیره شد خشم چهره پر و بالش فرو بستم و بجز جنبش نهفتم ناگاه جغبیله که نشنیدم سگان بجانب تازی حمله آوردند از خفت عقل قلاده بگسستم بر گرفتم تا سگانش پاره پاره کردند چون بر
رسیدم باز مرده بود آغاز جزع و فزع کردم خواجه ام زنی صالحه بود دلش بر من بسوخت و در عهده گرفت که مرا نزد خواجه شفاعت کند کودکی شیرخواره در بغل داشت بمن داد و خود بطبخ طعام
مشغول شد کودک جنایی ساز کرد و گریه کردن آغاز نهاد تقلید عجایز چاره گر شمردم که وقتی از ایشان شنیده بودم که تریاک موجب تسکین اطفال شود مشتی تریاک در حلقش بیختم تا نفس قطع شد قطعه
آدمی را گو نباشد تجربت بر چنان آدم شرف دارد ستور میوه مسکین نمک بر جای قند طعم شیرین را کند اندر شور مختصر کردیم هر کاری که هست کو ببینا بهتر از صد کور چون زن باز
آمد کودک را شیر دهد وی را مرده دید گریبان را درید و در گریبانم آویخت من از هول بیهوش شدم زن را دل بسوخت ملاطفت کرد بهوش آمدم گفت ای بدبخت اگرچه هلاکت فرزند من
بغایت سخت است ولیکن تاسف بر امر گذشته سود ندارد زیرا که تیر رفته بکمان باز نیاید و سخن گفته بدهان اکنون دل قوی دار که شربت غصه بنوشم و پرده برین قصه بپوشم چون شب شد خواجه ام
با حالی تباه از راه رسید سراغ باز دید و گرفت زن بشیرین زبانی عذرهای پسندیده گفت از آنجا که خواجه ام بادی التخلق داشت تملقش در وی اثر کرد و مرا گفت شفاعت زن درباره
تو بدین شرط مقبول است که امشب چراغ برافروزی و تا صبح چشم از خواب بدوزی که گاو کاریم که رنجور است علف دهی تا تلف نشود و اسب سواریم که کوفته است تیمار داری تا بیمار نگردد و چون
او را در شرف هلاکت بینی ذبحش کنی تا حرام نشود من بموجب فرمان رفتم و تا نزدیک صبح نخفتم خواب بر من غلبه کرد لختی دیده بر هم نهادم که هرچه گذشته بود که بی اختیار از جای جستم چراغم
با آستین کشته شد احساس تردد نفسی کردم گمان بردم که گاو در حبس در گلو پیچیده بر خواستم و سرش بریدم چون صبح شد دیدم گاو مرده و اسب را کشته ام گفتم انا لله و انا الیه راجعون آهسته
در خانه پنهان شدم چون شب شد گریختم و تا امروز سه سال تمام است و هنوزم بیم باقی است که مبادا خواجه ام تلاقی دست دهد و تلافی مافات دست تعرض از آستین مکافات
برکشیده پامال آفاتم دارد و هنوزم از قضای الهی شکایت بر زبان و با هر کسم این حکایت در میان است گفتم ای ابله چرا از قضا شکایت کنی از حرص و شهوت خویش شکایت کن که ترا
مستوجب اینهمه عقوبت کرد اکنون استغفار کن که باقی عمر از کید زنان در قید امان باشی قطعه هر سفله که حرص و شهوت اندوخت صد غم رسدش ز هر کناره مانند تو ای که از حرص است

شد زین دن بیکت نظاره وانگاه شدی اسیر شهوت از عشق زنی بدین قواره صد صدمه رسیدت از پی هم چون دانه سبحه در شماره آن طرز دویدنت پی زن
چون کرند ز قفای قاره و اقرار دروغ پیش قاضی تا کرده ز عقل استشاره انگاه بمکر زن نمودن حمالی طفل شیرخواره وان ضربت چوب و سنگ و دشلم
حمالی کودکان دوباره وافکندن کودکان مسکین در مقبره از برای چاره وان مطهره ره بجو فکندن وان جنگ پیاده با سواره وز بام بحجره او فتادن
مانند مودن از مناره وان روغن و تخم را نهفتن زیر بغل و درون شاره وان بیضه شکستنت بیدار وان گرمی روغن از شراره وان طرز سواریت چو غولان
بر پشت سمند راهواره وان لاشه باز را گرفتن او نگ چو میش از قناره انگاه نهفتنش بخور جین چون وجه شبه در استعاره وان بستن یوز تا سگانش
از خشم کنند پاره پاره انگاه بنیاز موده دادن تریاک بطفل شیرخواره وان خواب سحرگهان بیگاه وان کشتن شمع چون ستاره نا کردن شاخ گاو از فرق
از گوش جهان نورد باره وان اسب بجای گاو کشتن بر خست و شور و استخاره وانگه ز در شدن بخانه غمگین بیوجه کرایه داجاره این جمله ز حرص و شهوت تست

ای دون حریص ابرخواره حکایت در سفر عراق توسنی داشتم که با استاخ صرصری رسیدی و دو دست بر داشتی و حرونی در وقت رسیدن آغاز نهادی مگر روزی چنان رسید که نزدیک بود
بر زمینم زند وقتی مستشعر شدم که تیر از پشت آن دهقان از شست من رها شد زاید الوصف حیران شدم که موجب آن رمیدن و بر دمیدن چیست مراقب الخیال بودم که مقارب آن گاه
تیری دیگر داد و جستنی دیگر کرد تا کار بجائی رسید که پی در پی تیر گشادی و سنگیز فکندی مرا از مشاهده آن حالت خنده بخشم آمیخته روی داد لختی برآشوفتم و تازیانه چند بروی کوفتم و گفتم خدایت کر
دهاد این تیر دادن چیست و این پرهیز کردن کدام قطعه تا چند دهی تیر و خود از تیر کنی رم یا تیر مده یا دگر از تیر میندیش چون زاهد خودبین که بعمد است خطاکار با آنکه
ملول است مدام از عمل خویش قطعه از من بگو بزاهد خودبین که تا بکی خود میکنی ریا و ملولی خود از ریا یا خود مدار باک چو کردی خطا بعمد یا چون خطا کنی مکن اندیشه
از خدا حکایت باده پیمائی شنیدم همواره عشرت ساز کرده با بر صبوحی در هر صباحی صبوح آغاز نهادی و هر کجا شهسوار عرصه ملاحت یافتی با وی شطرنج ملاعبت باختی
و هر کجا بیدق حسن پری رخی دیدی دو اسبه بدانجا تاختی و هرگاه که یک پیل پای در کشیدی رخسار فرزین پیش گرفتی و گفتی رباعی بگذار که تا می خورم و مست شوم

سبکی
قلاده طوق گردن و حلقه سگ وغیره
ملاطفت
نرم دلی و مهربانی
تاسف
پشیمانی و ندامت
تباه
فاسد
افروختن
روشن کردن
کوفته
خسته و مانده
تلاقی
ملاقات و برخوردن
مکافات
جزای بدی عمل
آفات
بلیات
کید مکر و فریب
نظاره ورشش
مطهره کوزه چرمی
شاره عمامه و دستار
غول نوعی از دیو
لاشه پیکر و لاغر
اونگ آویزان
باره اسب
دون
سفله
مستشعر
فهمیده و آگاه
مراقب نگهبان
مقارب نزدیک
سنگیز
بر جستن و جستن
عمد
قصد داشته
باده پیما
باده خوار
صبوحی
باده خوردن گاه یا نکبل
پیل پا
پیاله شراب

چون مست شوم بعشق پابست شوم پابست شوم بکلی از دست شوم از دست شوم [illegible] شوم هست شوم [illegible] که آب [illegible]
نامردود کسان [illegible] قطعه [illegible] [illegible] چه علم [illegible] تاکه [illegible]
عقل و دانش [illegible] لیک چون [illegible] عاقلان [illegible]
[illegible] قطعه چون [illegible] [illegible]
[illegible] چه چاره دارد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] قطعه [illegible]
[illegible] قطعه [illegible]
[illegible] الحال [illegible]
[illegible] قطعه ای [illegible] حکایت
[illegible] قطعه ای [illegible]
[illegible] حکایت درویش [illegible]
[illegible]
[illegible] قطعه [illegible] عیب باشد [illegible]
[illegible]
حکایت وقتی از شیراز [illegible] عراق [illegible]
[illegible] بیت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] قطعه [illegible] حکایت [illegible]
[illegible]
[illegible] قطعه [illegible]
[illegible]
[illegible] رباعی [illegible]
[illegible] رباعی [illegible]

یا دست جهان به بند یا پای هوس قطعه آخر ای نوبهار روحانی چند بر گل گلاب افشانی نشنیدی که وصل حور و قصور نشود بی ریاضت مقدور وصل همچون تو تازه سرو سهی
کی دهد دست با دو دست تهی دخل چون اندک است و خرج فزون دل هر معیل گردد خون الحاصل چندان عوایق تنگدستی برشمردم که دل چون سنگش مانند آبگینه نرم شد و عرق
شرم از جبینش چکیدن گرفت و لب چون برگ گل از خجالت مکیدن و گفت ای شوهر مهربان من با وجود تو دست از هر خواهشی بشویم و ترک تو نگویم قطعه هر چه بر من زمانه گیرد تنگ
من ترا تنگ تر بر گیرم گر بسر آیدم زمان بقا بالقایت بقا ز سر گیرم گفتم بر این سخنان مجال انکار نیست لکن یک سخن باقیست که حکیمان گفته اند که زندگی به نفس است و نفس به جان و
جان به جرعه آب و لقمه نان اکنون غایت فی الباب آنست که ترک طوق زرین گویی و خلخال سیمین بحکم آنکه گفته اند مصرع معشوق خوبروی چه محتاج زیور است لکن چون جوع
غالب آمد چشمت خیره شود و خشمت چیره و روزگار بر من تیره آنگاه بعتاب برخیزی و با من در آویزی که این حکایت آویزه زر نیست که در تو بیاویزم و داستان عقد گوهر که
از فقدش عقد گوهر از دیده فرو ریزم و نقل حلل نیست که از خللش برنجم و حدیث خلخال نه که از خلالش پای صبر در دامن کشم و طمع دستوانه نیست که از آن دست بشویم و تمنای یاره
که از عدم یارائی تو در تحصیلش هیچ نگویم اگر در کسب تقصار تقصیری یا در تحصیل حلی تعطیل رفت پذیرفتم و چند آنکه از پلاس پشم لباس و بجای فروش دیبا و حریرم بر بوریا و حصیر
نشاندی هیچ نگفتم قطعه گفتم ز تر و خشک جهان چشم بپوشم کز خشک و تر نانی و آبیست کفایت ناچار کنون از ستم شوی هرکوی آغاز حکایت کنم و ساز شکایت
قطعه یک روز که جرعه عطش نوش کنی هر چیز که گفته فراموش کنی آن به که کنون بجای آویزه زر آویزه پند بنده در گوش کنی حالی مصلحت در آنست که
رفع صداع کنی و قصد وداع چون سخنانم از غرض خالی دید درودم گفت و بدرودم کرد قطعه این حکایت اثر کند بکسی که چو من دور گردد از خویشان ورنه
آن کس که تن درست بود چه غمش از جراحت ریشان حکایت شوریده را گفتند در کجا خسبی گفت هر کجا شب شود قطعه هر کرا بالین ز خارا باشد و بستر
ز خاک هر کجا کو شب بروز آرد ندارد هیچ باک منعم از بیم هلاکش هست و فکر خانمان ای خوشا آن بی خانمان کش نیست فکری جز هلاک حکایت یاد دارم
بودم که پدرم گلشن را که شمع کمال بنور جمالش روشن بود خاری در پا رفت و هنوز خارش در پا بود که کارش از دست شد چه بمقتضای هرم از خارش در پا ورمی
حادث شد که طبیبان بدرمانش درماندند و آیه اذا جاء اجلهم لا یستأخرون ساعة و لا یستقدمون فرو خواندند در آنحالت که اجلش فرا رسید یکی از ظرفای زمان که فی الجمله
رعنایی داشت و بمعونت پدرم مئونت میگذاشت از وی پرسید که اکنون که میگذری عیال خود بکه میگذاری فرمود با خدا این بگفت و صید جانش از قید تن رمیدن گرفت و
بگلشن فردوس آرمیدن اقربا و خویشان با حالتی پریشان گرد اگرد نعشش را چون بنات النعش گرفته منتظر آنکه نقدی وام کنند تا از خاکش بردارند و بخاکش سپارند قضا را هم در آن
همسایگی ما تاجری بود که با نخل وجودش جز خار بخل نبودی قدم بر بساط هیچ آفریده جز از برای سود نسودی اجلش فرا رسید در حالت احتضار یکی از حضار مجلسش گفت اکنون که عزم رحیل
داری بازماندگان خویش را بکه بسپاری گفت بدین ذخایر که در مدت حیات گرد کرده و بدین گوشه و توشه که از هر گوشه فراهم آورده ام یعنی نقود سیم و زر و عقود مرجان و گهر که بر در
گذشتم اگر در گذشته قطعه پسرهای سیم را یک عمر گهرهای سیم کار ساز است اگر درهای رحمت بسته گردد در امیدشان تا حشر باز است خلاصه سخن آنکه تمامت عمر
اوقات خمسه را صرف کلیات امور کردم و جنس هر فصل از قاقم و حریر و توزی و حصیر هر نوعی که دست داد بدست آوردم و فی المثل هر عرض عامی دیدم خاصه خود شمردم چه کنیزان
حبشی و رومی چند آنکه لازم بود از نر و ماده آماده نمودم القصه چندان اباطیل برشمرد که اجلش گلو گرفته چندان فشرد که زاید بقا بقاید اجل سپرد قطعه بگذشت از جهان و بحسرت
گذاشت مال و ز ترکتاز خیل اجل گشت پایمال الا کفن نبرد بهمراه هیچ چیز و ز مال خود نیافت نصیبی بجز وبال چندی بر این بر نیامد که اولاد بازرگان را بازار کاسد شد
و کار فاسد تا بحدی که آبروی خویش در نزد بیگانه و خویش بر خاک ریختند و بطلب سامانی بر کجا دامانی دیدند در آویختند چون گدایان هر یکی در گوشه گرد هر خرمن ز هر خوشه
آبروی از بهر نانی ریخته خون دل با خاک ره آمیخته و همانا سال وفات پدرم بسر نرسیده بود که بازماندگان او هر هلالی بدری شدند و هر بیقدری صاحب قدری تا کار بجائی
رسید که تاجر زادگان ذیشان بندگی ایشان اختیار کردند قطعه کار خود را بکردگار گذار تا ترا مصلحت بیاموزد لطف او بی سبب سبب سازد قهر او با سبب سبب سوزد
حکایت ولیعهد مغفور که پادشاه ماضی انار الله برهانه را پسر و شهریار غازی ادام الله سلطانه را پدر است در سال یکهزار و دویست و چهل و هشت هجری با لشکری عظیم عزیمت خراسان

معیل: صاحب عیال
عوایق: موانع
آبگینه: شیشه
جرعه: آب قلیل که در کاسه مانده
آویزد: در آنچه آویزند
فقد: نیستی
تقصار: گردن بند
پلاس: گلیم درویشان
حریر: پارچه ابریشمی
صداع: درد سر
درود: مدح و ثنا
شوریده: دیوانه
هرم: پیری
رعنا: بی شرم
مئونت: سامان معیشت
رحیل: کوچ کردن را گویند
ذخایر: ذخیره ها
خمسه: پنجگانه
توزی: کتان
قاید: رئیس لشکر
ترکتاز: یغما کردن
ذی: صاحب
اختیار: برگزیده کردن
مصلحت: صلاح

ومورد حمه نقش مرقعه را موقعه کردی و هر حمله را کمله سستی تا آنکه قلعه سرش مفتوح شد و فتوحی در کار اسلامیان پدید آمد امیر ره مدکشاد و امر او سد بها دهد بر کمانست
نری او رسید شد و هرکجا قاید حیلی بود و قید آن فی الجمله در طایفه سارق سارق بماند که بجا دست سرش بر مدند و در درجه سالار سالاری که بحرم سردری بیابی دارش بکشیدند و هماندیا
آورده بهم رسیده و آزاد بحکم اقدس بارهن مقدس در آمده و تصارا در آن سال بحته تعاقب فوج عقبات طرق مفتوح شده ربنامت بیا با اهالم حمی کثیر بزیارت مشهد مقدس صاحب الآ
التحیه و الثنا تشریف سعادت یافتند و هم از حدود سیدوستان و نواحی ترکستان بعزم زیارت و تجارت بر ساعی جم عفیر آن کاروانی بیرسید تا کار بجائی رسید که مرور در فتوحات آن
درست مذکور وعبور در بازار آن آثر تعاق مصادی و تعاقبات آن سال چنان بر دست که آتش از دست در کانون فسردی و کس حیک بر دخان بسلامت بر دمار سپاهی که بر
از حسان در میدی چون سوهان چنداخر شدی و هر شیمی که بر کوهساری گذشتی چون تیشه فرهاد تر شدی قطعه فرار کوه پر ز برف سایبان سحاب سان سکم شتر مرغ ریزه بر عراب تیر
سیه کاو رکشت کوه گران ریح چو تیشه بلور گشته بر کوه آب و چنان شد و گیر که در روته مسیان شوشته رز منعقد شدی سیماب رسکه برق جوان الشمس
زمزه سعید بحال فرق بسوز شیخ ر ریشه توانگران اسلام در هرگوشه آتش در دست برافروختند و از حرص آتش بجای بکشت بیم صد متحدی سمت رب
بجائی بمرتبه رسید که هر کجا آسیانی بود از قرار افتاد و هر کجا آسیا مالی دمار از حالش بر آمد و هر کجا انبار غله خراب شده و هر کرا انبار گیری بساط بود ز دستی در سپاهیان کو سعید از
حوشید کرد و تب در جسم جان مستمندان خوشید پسکان شهر را که صناعت بسته و دکه دست کشوده متعین آنکه در ملک الموت رد روز آیده ور گار محق بسر آید تا کار
بجائی رسید که هر دین داری ریع دیناری ترک دین گرفتی و هر صاحب حوالی از قصه مالی در میان مالک و حون حقی توانگران حرمان بمرتبه برسان شده که دنیای عام بر جهان
حل کردیدی بیمه در انتظار مرگ هی ار دواحی مرگ جا کرده و ترک عمر عزیز گفته مصراع همه دل بر او حون بمرهنگ ریز شریف و وضیع هرکر از شغل معیشتی بود آثار آن در بیابان نهادی
دساز ارش بد یاد دیدی او را بر سر هر حول ما هزار حون کردیدی و سه بحته تالی ریکذر بر مدی یاد در حضرت ابراهیم ران نقرض آبی مرحمتی و شوی از رین نظیع خوشه از آن طرق حقی
قطعه نامه کرده که جو دیگجان کم بیش خورده میدیکان بکه بیر جوار عاشق لذت لب نانی فروخته هفتاد ساله آب وی دکمار را و احسن لعاف بمراد آن سال آن توشه
حلال و کوشه مناسب حالی مهیا بود که عیشم تهنا بود چنانکه از هر جهت خاطری آسوده داشتم در دو کار ما آسوده گی میکردم هم بدر عبرت از هر سو میکنشم و گاهی میگریستم در آن
یکی از پیران اسلام را دیدم ناسیری دیگر سیلی کت ای برادر کاش سیر بودیم و دلیر بودیم رتقیش برشعت کرای سبحان الله از آنچه گفتی استعار کی که لذت سیری نذمت اسیری برد
چون جان پر بدیم و مقالستان شنیدم مرا زاینده ای وصف دل بسوخت هر دو کتار بردم و شعر کاستن زرم و گفتم رمضان این سر متعلق بعز است از تحات حیح بمیان آمد که کسید که شعر گشاده است
شعر و آماده قطعه اکنون که در رزق گشاده است خداوند انصاف با شد که تو برحلق سیدی بر حالت خود گریه کنی روز قیامت بر حال تهیدست کرام در تحدی حکایت
سوداگری باری گیسه داشت عیاری ز حسب عادت جوانی بر آن طرف بار حوالت بود و پرسید که در بارت چه داری گفت گر جوانی ز طرف باکی در نیج قطعه ای کسی کا کیسه داری بار راه جز
سنگ از درشت دوستی رخ از حقل بود سنگ درست واکیسه پشت حکایت یکی از مشایخ با مریدی گفت روزت چگونه میگذرد گفت بسیار بد گفت شکر کن کر
ساعی لیکن سخت چه میکردی قطعه چند گوئی که مکدر و درد اگر بدی راست چون گذشت بسرور رنجه پیش آیدت طول مشو تا شوی بر مراد خود فیروز حکایت حناب
شمس المودس میر ابو القاسم شیرازی رحمة الله علیه حکی من یذکره با ترحمه که سر حلقه خاموشان بود و مقصد مرید پوشان با اعتقاد حسن مسلمان بود نقول طایفه با مسلمان تحی تر
بود که در بین ایمان حال سهیل دله دو چمن ایقان بحال کمیل و طایفه گفته که آنچه دو دس ریک بیمتی بدارد و شاید حالش بزادی جز خود پرستی قطعه یک حجاب تسلیم در لیت
پیرهن یک فلک توحید در یک طیلسان حلق و لیتعنی از اوصاف حلق سحر جو رشید کی خواهد فشان پرده پوشم بروی آفتاب جون گشایم در ثنای باد
لسان پرده بر روی سلام از اوصاف خویش تا نهان ماند چشم ناکسان هر سال پیر بر نهی از دو پیری پارسا و گر جهانی در ادراک پایه قدرش پارسا قطعه نی محس
گفت چو ماه و آفتاب رهنمای حلق بر صبح و مسا بیچ او در گوش بادان الکو از چون شمیم گل معرحشا پیوسته بحرق خرقه طبیعت رواجی شریعت را در ترعیت سولا
کام دحصول مرام سامی سالکان طریقت را زین طرق بود و وصلا حقیقت را شیوه شیق هموار ه رمالش آنچه گفت خاموشی و با دو نوشش بکلی فراموش با اسم فراموشی

وقعه حک
پدید بدید
لعاب ازلی مس
حباب پسا
کاوان
معلق قمس
تسم
مادیک
مسید
مسته
اردشت
ملتفتی کند دار کسب
معوق ... آمد جنس تجه
تخمت
دعاں
وسدان خشکدل
سید دردمند
سردل
... ...
تن ولس
واضیع سسرواره
سن کاوس
تهی پاکیزه دسترده
آسوده فارع
کوی محله
معال کمسار
کستره ... کرده
رجوع آمدن
مستحوح ...
یادل کرودسی
عیپ
ترحی پاره
طلسان
عباسی که ... کسیه
قیاں
مسکی کردکا امر کرده
بجنا خفتا
ناپسند حمل
حرقی ...
دربدن وصله
سرم ...

شاید پرده را اسم خاموشی نامید قطعه | شمع خاموشیست مادر زبان آتش ‌‌شو
از زبان بستر زبان سر زد از دلگی | عمر خاموشی بدر در کشتن از حیرت سخن

هر آنکه گرانقدر بیا بر ترکی قطعه چون زبان را دل میداند چیست چاره جز دل تنگی چون نه در زبان روی باز حسد سنگدل شود رنگی وقتی عوام دلانعام تا آنکه حرموشی و باطن را شسته و جز سپیدی و آیت سیاه دلی دل دیده بود و نقش صحیح دانسته و خوش با شیخ و چیدن که وانمود بر در و گوش مخمول و ماند که سیمای حق ترتیل احساسات کرده اندیشه همی که مریدان را به یک ولی کشوری و تایید لشکری سعید گفت که ساعت پیش آید تدارک آلات حرب و ادوات طعن و ضرب لوازمی است پیش ساز و چند نکه مردان بالتماس هر چه الحاح کردند سر ترش نمی‌ فرمود تا که بعمل آنچه ماینشاء و حکیم و مایرید قطعه

باش تا از ملی دستی بر دود پیش شمع | انگه مسکو بدسوز و دست شمع حریر بود را
تا کی چون مدین آشنا که مقصد رستان | شمع اهر پرتوی کز عشق آسا پروانه خوست
پرتوی دیگر بود کاتش زند یکباره را

و در بسته در را مفتوح دیده همی را موجب فتوح و مفتاح سعادت شمرده آن عالم که عادت درویش رنج تو است و فتح او قطعه هر که پوشیده چشم رود جهان گمت ملک جهان حکیمند جانشان که در دام است در کمند از پاسبان چکیده می لحظه بار رهای علم و سالهای طاعت بدرون جامه رفتند بر ز دیده بدر در گنج سر لنت ایشته و سعادت

سر گلم بسته چو بستند مان بلعی باز بسته و سان ملص دار و ما بند مثنوی

وقت آن آمد که از شمشیر خویش	دست و پای یکدگر سازید ریش	غیرت حق مانکت روز از حیا رسو	کامد از آمد یک حمت ظرف قوا
ساده ماند آئینه را زعیب لیک	مد در ایشان بنماید نیک بیک	زانکه پاکان آئینه ذات حقند	مظهر اسرار سر مطلقند
زشت اگر آئینه بد دور افکند	زشتی خود در زبان ظاهر کند	زشت راکو روی خود در او خوش کس	ور نه ما آئینه ذات چون و سخن
همچو فرعون سن عشق کاو را کلیم	گفت موجا هی بکشن پار کلیم	تا حرم هر کو بپاکان جنگ کرد	روی کار خویش بر خود تنگ کرد
گفت دوش هین هین بالای خویش	دین دراری خود دپهنای خویش	در به از پر دان قضا آید ترا	تا چنان ما از هوا آید برا
در کوهستان مگس یک لخت سنگ	بر سر موسی در افکن ..نگ	شکل موسی هین و آن بالای پست	کو بدان پستی بد در تو دست
رود روبان از پی تعجیل را	قتل موسی دین اسرائیل را	رو بیا از کوه یک یکپاره کوه	بر سر موسی دو فسکل تا کروه
خواست تا از قوم موسی افکند	معز سر شان را از آن گه بشکند	موج از کهسار سنگی بر گرفت	قوم موسی مانده روی در شگفت
گفت موسی کردگارا چاره کن	ای دو عالم کرده از یک امر کن	سنگ را بالای سر برده ولیم	تا که از بالا در اندازد زبر
زحرم سوراخ شد چون حلقه سنگ	گرد حلق عوج شد چون حلقه سنگ	غیرت حق مانکت زد کاسته باش	تا مکر در حمت سر بسته باش
ماند مهر ترک فرمان گردنش	سنگ همچون طوق سنگ گردنش	آن غبی چون زبی گستاخ شد	کوه جا را در زبان سوراخ شد

چون کتاب حسارت چسپان رو دید طلسم کردن آن عارها دو ظلمت ددکوی نما

دسم ما قال الفرزدق شعر	یعنی حیا و یعنی من مهابته	فدا تکلم الا حین تبسم نظم	مگر بخنده در آن دگر نمیستود
زبان عارف و عامی بند دارد گفتار	من از کلام تو گویم سخن چنانکه تو	زافتاب فلک عاریت کند انوار	پس از زبانی فرمود ساعت این دعا

کیست و موجب این حکایت چیست یکی گفت چون عیان است چه حاجت به بیان است فرمود مقصود دام ولی توجه مقصود دیدم چه هر گز حرف سرع برنمیم و هیچ شکر اسباب و سماحی شکر نعمتم گفت در آن درآنچه گویی از سمع صادق تری ولیکن به اینکه قائل شد چون توبه کرد که مجرمان تو از محرمات پرهیز کند فرمود در این حالی بر او در چون بر بد که ادرا تا اندر وا در چه و در اهری کس در این سخن هوای تحقیق سبب و لایق تصدیق ولی یک حرم سعی است و یک کسا محقق فرمود آن کدام است گفتند آنکه هر مریدانی که با دل سیاه بر دلبر شاده شد و ساغر باده نوشد و بکشائی فرمود ای عجب بر شما که گشتن بر کرسته اند در بسته ام که گو نیست چگونه بر کسانی که بار دست کرسند در بسته ام که مروت نیست قطعه

چگونه در بسته دوستان تو امد بست	کسی که در به دشمنان نباید بار	در آن مقام که بیگانه را جوار بود	محقق است که ممنوع نیست محرم راز

ساقی: گویان ویاب
شبهه: پوشیده‌ ...
حرف: حرف
مسلح: سلاح
مخمول: ساکن ...
قوی: ...
ولی: حاکم
تایید: ...
طعن: ...
ضرب: ...
حساب: حرب
الحاح: اصرار
هنگامه: جمع
نامه: ...
محرم: حرام شده
وزر: وبال گناه
شاده: ...
ساغر: ...
قبوت: ...
ممنوع: منع شده

قطعه عاقل را گر بود انصاف تا قیامت بر این عمل حسد کانکه بر دشمنان نشاید بر دوستان روا نسد وهم از بستان آشناست کرمت
نفس در دو چیز است امید اهم و بیم وهم ومن چندان در امیدم مستغرقم که بیم هم از امروز کرده ام قطعه دلا از خویشتن چون در گذشتی مشوی اندر خود دوست حالی
هم از غیرت ... حکایت مستی را شنیدم که ... ماهر ... یکی ... ها ... دو چون
یعنی قطعه مرد گر عیب خویش حیرانست هر دیگری شمار ... حکایت مستی ... دو ... میکرد
از ... قطعه ... اگر چه ... حکایت ... کتاب
لعبه ... حکیم ... پیش ساده ... نقش ... جامع ... یکی گفت آنچه من دوست دارم
در این کتاب نیست گفت آن کدام است گفت ... حمام ... صورت ... تصویر ... در دان ...
دروغ ... قطعه ... بایان ... پیش هر ... تمنای ... آتش
... حکایت ... شب ...
... چراغ ... قطعه ... شمع ... چون شود
... حکایت ...
... قطعه ... حکایت ...
... ساکت ...
... عاقل ...
... قطعه ... حیلی ...
... قطعه ...
... که ...
قطعه ... دشمن ... چون شود ... دوست ... حکایت ...
چشم ... قطعه چشم ...
... جشم ... قطعه ...
دو چشم ... قطعه ... چشم ...
... حکایت ...
... قطعه ...
... حکایت ...
... قطعه ...
... حکایت ...
... حکایت

چندان
عدد
حرت
حرفی
عربده دعو
بشده
شام
سکوه
حسن
بادبان
شمع
قادر
مرغ
نرگس
حالت
ساق
دو صو
بحسه
فهم
فهم کننده

زبون گبر را گفتند چون اسیری که بخاک سپارد گفت آنکسی که معذب دملولش دارد قطعه سعی بهر چیست سید آلی قلب بی خرد و نفس بی حنیفه خیر و تن را بخاک فقر سپار
تا رهی ز عذاب این حنیفه حکایت قاروره عبد الله خفیف را پیش طبیبی بردند گفت این قاروره از کیست که جگرش از خوف خدا خون شده قطعه آنچنان افتاده شو در
راه حق کز برونت اندرونت بنگرند در تواضع همچو خاک افتاده باش بو که پاکان بر تو وقتی بگذرند حکایت گبری مسلمان شد در همان روز ختنه اش کردند چون شب
رسید اهل خانه از هر کنار رد بهجوم آوردند و بتخته تخاجش را بتاراج بردند روز دیگر پدر ببالینش رفت که ای گبر مسلمانی را چگونه دیدی گفت روز گیر بر و شب کون بزند قطعه این کار سعی
مسلمانی است نیز شاهان کافر حربی بگذار کفر و دین و عاشق شو که نه شرقیست عشق نه غربی حکایت دیوانه جامه در بر چاک میکرد و بر سر خاک میریخت و میگفت خدایا عاقلان ترا
بنادانی جویند و جاهلان بدانایی قطعه ای چون خر ور وح نه پنهان دنه پیدا اند طلبت روح و خرد واله و شیدا نادانی نادلرا در فکرت ذات ترجیح دهد عقل بنادانی دانا کار یکیست بنا
رسند اند شده خاموش وین یک چونه اند که نه اند شده گویا حکایت شخصی صاحبدلی را دشنام داد میرفت و شکرش میگفت یکی گفتش موجب شکر گفتن چیست گفت او را دشنام
دادم قطعه ظلم ظالم ذخیره ایست نکو که در آخر نصیب مظلوم است ظالم خیره عاقبت چو بخیل خویشتن زان ذخیره محروم است حکایت عمرو لیث صفار را غلامی بود
در حالت مستی امیر را دشنام داد امیر بزندانش فرستاد چون بهوش آمد بعقوبتش فرمان داد غلام گفت ای امیر من بد کردم در حالتی که بیهوش بودم تو در حالتی که بهوشی از من بدمکن
امیر بدین سخن از عقوبتش درگذشت و بانعامی وافر و خلعتی فاخر خرسند کرد قطعه مست عشق ار کند هزار خطا چشم پوشد خدای غفارش شرم دار از خدا که نشناسی کمتر از
عمرو لیث صفارش حکایت مردی با زن بیگانه آشنا بود و پیوسته در هجر معروفش مشغول شبا روزی دریافت آمیخی کرد که شوهرش بیغرض نیست و جوهرش بی عرض قطعه
منافق آنچنان داند ز تلبیس که افعال بدش با خلق نیکوست نمیداند که چشم اهل معنی صفای مغز را می بیند از پوست تا روزی با زن بیگانه اش در یک خانه دید
و با وی اعتراض کرد که تاکی زن حلال طیب خویش گذاری و با غیر الفت گیری مرد تبسمی کرد که حلالش رانیست و طیبش دروغ قطعه ای که از عشق و عقل میلافی هست نیمی
دروغ و نیمی راست عقل داری دلی نداری عشق زان وجودت اسیر خوف و رجاست عشق را با امید و بیم چه کار بیم و امید اهل عشق خطاست حکایت چون
جزوی از این کتاب پریشان نوشتم به پریشان دلی گذشتم که ترک خویش گفته بود و بکنج توحید در خرابه دل نهفته از ساغر نظرش شراب محبت نوش کردم و سخنی شیرین تر از شهد
در گوش قطعه یک نصیحت کویمت ای دل بکر روز و شب آویزه گوشت شود عشق را شرط فراموشی است این کان فراموشت فراموشت شود قطعه ای اهل عشق یا بیطلی
نیستی جوی و ترک مستی کن مست شو از شراب عشق الست ترک هستی و درک مستی کن القصه روزی بیخودانه ترک ادب کردم و گفتم ملوک ارباب سلوک را چه حالتست که بکلی ترک
ارکان طبیعت گفته اند و در محضر سکان بیدار بسلامت خفته اند قطعه آفتابی و گیهان ظلمات پادشاهی و گیهان دشمن که پذیرد که گوسفندی را کام گرگان همی شود دامن
گفت ای فرزند جواب این سحر حالی است نه مقالی و اکنون این اشارت کفایتست که هر محالی در آخر حال شود قطعه ز عهد مهد تا پایان پیری ترا هر آن ای فرزند حالیست
ترا حال دوم در حال اول چو نیکو بنگری مشکل محالیست سخن سربسته گویم تا بدانی بحد خویش هر نقصی کمالیست حکایت زاهدی نماز میکرد و با آدابی که در
شرع سید و وارد است اظهار عجز و نیاز صاحبدلی در کنجی نشسته بود و لب از تکلم بسته یکی گفتش تو نیز برخیز و دو کانه جهت خالق یگانه بگذار گفت ای عزیز خالق یگانه دو گانه
و نماز بجا چون خواهد که خداوند عز و جل بهشتش بخشد و من چنان بجویم که بهشت را فراموش کرده ام قطعه بساز اید که از سالوس چون کوس بود گویا و در معنی است خاموش
نه چون صوفی که خاموش است و ذکرش همه گرد و بیاز آگر کند گوش و همانا شنیده باشی که حق سبحانه و تعالی خطاب بسید در قرآن عزیز فرماید ولا تطرد الذین یدعون ربهم بالغداة والعشی
یریدون وجهه ما علیک من حسابهم من شیء و ما من حسابک علیهم من شیء فتطردهم فتکون من الظالمین قطعه اگر خاموش هستی عارفی را مزن طعنه که خاموش است از ذکر چنان از پای تا سر
غرق یار است که هم ذکرش ز خاطر رفته هم فکر رباعی تا چند صبیب فکر بیهوده کنی جان از خیال فکر فرسوده کنی از قصه عشق دم زنی بیترسم کار باب ریا رغضب
آلوده کنی حکایت یکی از همسایگان ما را علت وسواس بغایت بود و شبی از آن مرض بحد نالید و ذکر میگفت خدایا علت وسواس را از من بردار سر برداشتم و گفتم ای فلان خاموش
که این وسوسه است از آن وسوسه بدتر است چه آن تنها ترا در آزار دارد و این خدا و خلق را بیزار دارد قطعه ذکر وسواس زبانت فکر وسواس دلست وین دو چون فرق نظر حاصل شود

حیف: سزاوار
قاروره: بول
تواضع: فروتنی و خواری
هجوم: ملو دحام جانب
چگونه: چسان
چاک: پاره کردن
ترجیح: تفضیل نهادن
داغر: بسیار
لوث: تدعی چیزی نامناسب
خراج: حاصلی که ملک سلاطین را گذارند
محضر: مجمع مجلس
ناس: جای امان
محال: آنچه صورت نبندد
عهد: کنایه از وقت
مهد: گهواره
آداب: رسم و روش
عجز: ناتوانی
کنج: گوشه
سالوس: ریا
عارف: شناسای خدا
فرسوده: مندرس بال
علت: مرض

سپاس اصل است و شکر و نکوئی پرستان چیست چشم حق شناس تا عیان شد که حق مرتبه عبد باطل است حکایت یکی از دوستان که سعید کمال [illegible]

[illegible] مرآت [illegible] لیکن سعادت [illegible] که وقتی این دو بیت [illegible] قدم [illegible]

[illegible] دایره [illegible] تنگ [illegible] بر پرگار [illegible] اگر [illegible] سوار [illegible]

[illegible] سعادت [illegible] گفت [illegible] آنکه در حق تو [illegible] در هم [illegible]

سپاس [illegible] اسلام [illegible] آل [illegible]

قطعه [illegible] قطعه [illegible]

[illegible] دوست [illegible] حکایت [illegible]

[illegible] گفت [illegible] دوستان [illegible]

[illegible] قطعه [illegible]

[illegible] قطعه [illegible]

[illegible] حکایت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] حکایت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] گفت [illegible]

[illegible]

و آنچه داری قسمت است نبود دلشکستن آن کریم الغفور جود و آنکه نام کبر و بهود جود و آنکه عذر مانم دستور جود و ترجیح کافر و مؤمن جود و اندیشه
خبیث و طاهر رزق جود و صف خورشید است که بر نیک و بد فشاند نور بی او کاه غیبت است بخیل نه و حر بوقت حضور جود و رحمت سرای
یزدانست که عنایات اوست نامحصور رزق بخشد هر که در عالم دیو و دد انس و جان وحوش و طیور باری اگر پرستاری کنی تا آشنا یابم بت شکنم و زنار بر افکنم
آتش پرستم و آفتاب را تا سر افرستم گاو و گوساله را خون بریزم و در آب گنگ بمیرم قطعه بت و زنار را دهم دشنام بسلامیم برآید نام مدن و جان و دل سعید کنم
یکنفس شادی سه عید کنم ز آفتاب خرد سنا جویم حرم کعبه را ثنا گویم دیگر گرشوم از کفر طبیعت خلاص روی من و کعبه خاصان خاص حلق من و حلقه فتراکشان
دست من و دامن ادراکشان آورده اند که مسلمان را دل بسوخت پرستاری کرد و بلطف نمود تا شفا یافت و بوعدهٔ خویش وفا کرد و اندک اندک بسلامش رسید و با ایمان کامل
منتهی شد و اغراض نفسانی که مراتب از امراض جسمانی باطل‌تر است بکلی از صفحهٔ وجودش زایل شد و پس از ترک کیش تبرک خویش نایل آمد مثنوی چونکه بر روی آفتاب عشق تافت رست از مهر
در عشق یافت یافت دردی کش ز درمان رست عاک آری از درمان گریزد درد یار درد کش را چون شمع میکاهد بدن لیک نور افزای جان خواهد بدن درد کش اول شاد و ست
آخر ملال بدر میزاید هم آخر از هلال درد کش را پهلو بکاهد هر زمان هم بدو فربه شود پهلوی جان لیک باید پهلوانی مرد کار تا بجان پهلو نهد بر درد یار شنیدم روزی
با آفتاب عتاب آغاز نهاد و زبان افسوس و اشتهار گشاد که آفتابا عمری عبادتت کردم آن عبادتم نکردی و روزگاری پرستشت نمودم روزی پرسشم نفرمودی آفتابا هنوز آنانکه
سپاست فرستند و ناشناست پرستند مشتی موران ذلیل اند و طایفه کوران بی دلیل و همانا بیخبر اند که تو نیز چون کل عباد معلولی و در غل عنا معلولی مثنوی خود ای
خورشید سرگردان چه گویی علیل و بسته مندی و زرد رویی تو خود پروانه شمعت چه خوانم تو خود دلشفته جمعت چه دانم قطعه همچو بارت کلاه عجب و غرور دیده شه
شناس پوشیده کلاه از پیش چشم خود بردار تا گشایی بروی شه دیده آفتابا روزگاری بباده غرورم مست کردی و سرمایه عمر عزیزم از دست بدر بردی عمری
پرستشت استظهار جستم و عمری دیگر باید از اینمعنی استغفار کنم قطعه آفتابا تو خود خدای نه جز یکی جرم خودنمای نه همه رنگی و ساده خوانندت سرگدائی و ماده دانست
بخطا چون ترا خدا خواندم سالها از خدا جدا ماندم تا بغیر از توام خدائی نبود گره‌ام را گره‌گشای نبود جز تو دانم کنون خدائی هست گره‌ام را گره‌گشائی
هست حضرتش پادشاه ملک و ملکوت قدرتش ناخدای فلک و فلکت صد هزاران جهان نادیده که مشاهد نیسند با دیده آفریده است و مائیم آگاه
وحده لا اله الا الله آفتابا گاهی صاعدی و گاهی آفل گاهی عالی و گاهی سافل گاهی شارق و گاهی غارب و گاهی در مشارق و گاهی در مغارب آخر در اینهمه سیاحت حرف
آشنا که دیدی و در اینهمه سیاحت حرف آشنا چه شنیدی آفتابا از اینهمه سیر سیر نیامدی و از اینهمه جنبش دلگیر نه مثنوی الا یا آفتاب عالم افروز بکنجی منشین بیساز و میسوز
چه گردی روز و شب گرد اماکن چو قطب چرخ لختی باش ساکن چه باید رفت هر روزی بکویی چه باید دید هر ساعت بروئی اگر کوئیست باید کوی دلبر وگر روئیست باید
روی دلبر نباید از پی تحصیل کامی بهر کوئی زدن هر روز گامی ترک کام گو تا کام یابی قلم بر نام کش تا نام یابی بدست آر یکی کو صد هزار است خطا گفتم
که بیرون از شمار است بیک باغ از هزاران کوی بگذر بیک بحر از هزاران جوی بگذر چو یک گنج گهر در چنگت آید ز صد خروار ارزن ننگت آید یکی دراز و صد
خر مهره خوشتر یکی حور از هزاران زهره خوشتر آفتابا اگر گنجینه مراد در خاک ندیدی چرا اینهمه گرد خاک گردیدی و اگر دفینه در سیر نجستی چرا اینهمه مسافت بر خود
در نوردیدی قطعه آفتابا زرشک خاک ترا سزد از جیب غصه چاک شود کوست مجرای لطف و قهر خدا که گهی زنده گه هلاک شود گاه جنت شود گهی دوزخ گاه گلزار
و گه مغاک شود راست مانند لوح روئین است که گهی تیره گاه پاک شود سرخ روی است که ز لاله و گل چون شجاعی که خشمناک شود که ز دود سحاب و
شعله برق تیره و تفته همچو ساک شود لاجرم هرچه در جهان بینی خیزد از خاک و باز خاک شود آفتابا تا آفلی از لذت بقا غافلی لایق بار امانت نه و تا غاربی از
لذت فنا هاربی قابل سر صیانت نه آفتابا در وادی سلوک که حسرت نادتی لوکست دلیل نه بینی دلیل و تا طبیبی نجوئی علیل آفتابا تا هنوز شقاوت ظاهران داری نقاوت
طاهران نبخشند آفتابا تا ترک عادت نکنی درک سعادت نکنی یعنی تا برد برد سلامت نپوشی همان مهجوری که بودی و تا دُرد درد ملامت ننوشی همان مخموری که

- سور: طلوع و غروب
- ناسر: مدو نجش
- گنگ: رودخانه ایست در هند که چون هندوان در وی غوطه خورند جیبان در هند گویند پاک شده
- ثنا: مدح
- پزشک: ستمکاره
- مرات: بارها
- آیل: ترسناک
- کیش: دین
- اشتهار: رشید
- سپاس: شکر و ثنا
- غل: زنجیر
- استظهار: طلب قوی پشتی کردن
- سرگدا: کنایه از مبهم
- فلکت: کشتی
- صاعد: بالا رونده
- سافل: پست
- سیاحت: جهان گردی
- اماکن: جمع مکان
- گام: قدم
- چنگ: قبضه و مشت
- زهره: ستارهٔ ناهید
- نجات: نرسیدن
- مغاک: گودال
- ساک: ساج و تابه
- صیانت: محافظت
- نقاوت: پاکیزگی
- برد: جامه نازک
- دُرد: تهٔ صاف

[illegible]

درمزاج امیر تقاضای کرم کرده خادم را گفت تا سازهریک را از قراضهٔ سیم وزر لبالب کنند قطعه شراب رست بهرساعتی تقاضائی کنی محرک صلح است و که متوس جنگ

خلاصهٔ سخن آنکه که طبع باده ناب نمونه ایست ز تلوین روزگار دو رنگ خادم بموجب فرمان از دف تا سرنا هر سازی را بقراضهٔ سیم وزر انباشته لیکن پیری که نوازنده دف بود

از شادی برنا شد و برنائی که سازندهٔ سرنا از حسد پیر قطعه سیم وزر پیر راکند برنا لیک پیری که حرص دارد و آز وآنکه را حرص و آز نیست بچشم سیم با خاک ره بود انباز

فسانه شب دیگر نیز امیر ساز طرب نمود و سازندگان دوشین را طلب کرد بر حسب اتفاق امیر را آن شب مزاج اصلی برگشت و سرود مطربانش ناپسند افتاد خادم را فرمود

تا هر کرا سازی هست از مشتش در آگیرد و در منفذ پیشش فرو کنند لاجرم نوازندهٔ دف را در وقت کار دف پاره شد و موضع مخصوص سالم ماند بخلاف سازندهٔ سرنا که تا سالم

و موضع مخصوص پاره شد بیچاره با دیدهٔ نمناک و خاطر غمناک رفت و سرنا بشکست و با خلاص درست از آن عمل توبه کرد وقتی یکی از یاران که با وی هم پیشه بود از ختم

ان الغیع بد اشت شدیث توبهٔ او استماع نمود و با لتماس برخواست که چرا ترک پیشهٔ چندین ساله گفتی گفت ای رفیق تو نیز ترک تسعینی کن که مضرتش بسیار است و منفعتش کم قطعه هنگام مرا

سخت تنگست و دغل کش میش زکندی بکخد بغل وین طرفه که همچو خرزه زیر و شکاف تا نافه فرو رود به هنگام عمل قطعه

ای پسر کار دنیا تا توانی دل مبند

حکایت قلندری را گفتند دیباد

از پس هر سود او چندین زیان آید ترا | چند گوئی شب بهل از می دماغی تر کنم | صبحدم ترسم خمار نا گهان آید ترا

آخرت را چگونه بینی گفت نه از اینکه یست و نه این را زانکه و طالب این هر دو مستی هوا پرستانند نه خدا پرستان چه هر دو مایل اکل و شرب‌اند نه طالب وصل و قرب قطعه

من همان رند مست بی باکم که ندارم ز هر دو عالم باک راستی را دو عالم ارزنیست ما در برق مرد عالم خاک خود چو یارب بکفر و دین باکی ذاتم از قید کفر و دین کن پاک

حکایت درویشی را گفتند که از قطام دنیا بچه قانعی گفت برفع ضرورت قطعه محقق است که دنیا مثال مردار است حرام صرف بر آن شد که هست برخوردار ولی

بحکم شریعت بسالکان طریق حلال گشته بهنگام نیستی مردار حکایت یکی از یاران گفت حبیبا چیست که فلان شاعر هر کرا مدح کند طبق نبات همراه شعر فرستد

گفتم تا شعرش شیرین نماید قطعه مردی که حریص آید هرگز نشود قانع از لقمهٔ گوناگون وز جامهٔ رنگارنگ گویا نشنیده‌ستی کان خواجه بزن فرمود کای زن چه کنی زینت

بر چیر و بنه بیرنگ فلقی که گریه آمد از جامه نیابد زیب فرجی که فراخ افتاد از وسمه نگردد تنگ حکایت یکی از موزون طبعان شکایت کرد که چندان زبان

بمدح فلان گشودم و کمر بخدمتش بستم فایده ندیدم گفتم چندان طمع کمتر کن و کمر قناعت بگشا شاید فایده ببینی قطعه نعمت ازلی هنرمند از طمع که کس از یار کین کهنه

نبرد شاخ آهو ببوستان ملتان که از آن شاخ کس ثمر نخورد حکایت واعظی از سکرات موت سخن میگفت جاهلی بگریه در آمد صاحبدلی بخندید جاهل برق

شد و بجرم وی درافتاد که مگر از آتش دوزخ نترسی که بر کت تسخر میکنی گفت بر مرگ نه بر تو تمسخر کنم که مرگ را مکروه شماری قطعه گر بدانند لذت جان باختن در راه عشق

هیچ غافل زنده نگذارد بعالم خویش را | عشق داند تا چه آسایش بود در ترک جان | ذوق آن نبی نباشد عقل دور اندیش را قطعه

در حریم شتربانان دور است بیابانت | مازخم مغیلانت مرهم شمریم اما | بس کس که نهد مرهم بر زخم مغیلانت

ای کعبه بما از چشم نزدیک تری اما

حکایت پادشاهی کینه طبع دختر

و انبان حرص از شهوت ظالمان اندوخته بدین سبب جانب مظلومان نگرفتی و نصیحت ناصحان نپذیرفتی قطعه گر آنکه زینت حرص و طمع بود در گوش علاج می نکند پند

مرد دانشمند حکیم گفت علاج حسود و طامع را مگر به بند کنی ورنه سود ندهد پند آورده اند کسی بر نیا بد که اعیان مملکت در اتلافش پیمان محبت بشکند و پیمانهٔ عمرش بسنگ

خصومت شکستند قطعه هدیهٔ ظالم ار ستاند شاه دانش و چشم و گوش خیره شود داد مظلوم را بگیر از و صبح عمرش چو شام تیره شود حکایت

ابلهی بر راهی میرفت آئینه یافت برداشت عکس خود در آن دید بر زمین گذاشت که مرا عفو کنید ندانستم از شماست قطعه هر احمقی که آئینه افتدش بدست جز عکس

حمق خویش نه بیند در آئینه و ین طرفه تر که بیند چون عکس خویشتن او را مثال غیر شناسد هر آئینه حکایت حبیب عجمی را گفتند در دنیا گرا دوست داری گفت پسری دارم

که هر دو را دوست دارم و اگر کسی مژده آرد که پسرت مرده است اسب را بمژدگانی بدو بخشم قطعه دل و جان مرد عاشق دوست دار دل با این دو مهرش هست چندان

که دل بگذارد اندر دست دلبر که جان بسپارد اندر پای جانان حکایت عیسی نیم شب مستی را در مبال باز خفته دید آستینش گرفت که برخیز تا برویم

قراضه ریزه زر

تکوس سرازیر نگون بر آمدن

منفذ رخنه و سوراخ

دغل خس و خاشاک که در حمام سوزند

سنگ پایه و مقدار و وقع و وزن

تسعینی کنایه از جنبی که اعضا و اشان ایشان سازند

قطعه چیدن و دندان زدن تا دهشت شود که بریم یکبار و بریدن و ما رداشتن کسی از عادت

خلق خلقت و صورت

تسدید آهسته بر لب سخن گفتن از زردی خشم و غضب

سکرات سختی مرگ و بیهوشی عقل و حین موت

معیلان خاریست در راه مکه

اتلاف تلف کردن و ما ورکرد و فانی کردن

طرفه بدیع و عجب و نادره

هر آئینه تحقیق و همیشه و جاوید

مبال جائیکه بول کنند

دارین بیت ... و عجیب بسیار است چنانچه حکایت سالی به عسکر گذار افتاده بود امیری بنیاد مفاخرت نهاد که وقتی به شکار رفتم پلنگی دیدم بجانبش جست کردم
هر بن ... بر پشت غالب شده ... صدای تفنگ برآمد پلنگ از پای درآمد باری هنوزش این سخن بر لب بود که ... گوشی چنان تیزی داد که ... از تفنگ ... تیر از او جست

بی ستیا گفتم ... صادق ... باشد و دیگر ظریف این ابیات بدیهه گفت قطعه

بزدی که مگر میرد همان ... سود / که همچو من به تفنگ چنان پلنگی زد
هزار ... با امیر فرق نبود / اگر خر ... تفنگی زد او پلنگی زد قطعه
گناه نیست بشر را اگر بوقت بلوغ / خسوف نیست قمر را اگر بوقت کمال

درزی ستی در کنار رود حوض نشسته بود سر ریش ... که ریش در آب زند تیزی داد ظریفی گفت

ریشه آبرو وریشش آب ببرد / ای بسا کس که آبروی قدیم

بملک خویش شبی هر کس از گمان دروغ / زریست کم بسبب سخن شد تکی زد
هنوز تا لب پلنکش بلب که از یکسو / خری برسم شهادت عجب تلنگی زد
دلا هر آنکه چو خورشید کبریائی کرد / مسلم است مرا او را حکم عقل زوال
وبمضمون الکلام یجر الکلام / در مسجد عتیق که بس بود اشتهار او را
مصرع تاریش در آبست امید تری هست / قطعه رفت تاریش خود در آب زند
به یکی حرف ناصواب ببرد / توچنان در شیراز ... محاسن ...

خری تیزی بحکم داد ظریف برسم طیبت باخر متعرض ... مرضاست که الحق خری ... ندانسته که ع هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد ظریف دیگر حاضر بود گفت ای حریف غافل مباش که خر ...
و لطیفه گویی تعلیم کرد قطعه وای برحال آن حریف ظریف که بدو خر لطیفه آموزد ای بسا ... زشت و پلید که بجای لطیفه میگوید / قطعه ... تا لم ... طفل
گر برای خنده ... / از جهت در قصه باید راز ها گفتن نهان / تا نباشد کودکان را در شنیدن غصه / هم گر قا آنیا صاحب دلی پیدا شود

تا که در هر قصه پند از نصیحت حصه چنیا قصه روستائی تمام کن که بیچاره دهن در زیر سقف باز دارد و با حضرت بی نیاز طیبت و بذله گوئی آغاز نهاده و همچنان منتظر است که دانه
از نقل تو شیرین نمود آنگاه سر خویش گیرد و راه روستا در پیش قطعه روستائی کیست مستی غافلی کو بسوی قصه دارد چشم و گوش چون بمجلس روستائی سرکند بازنغ دگوش مشنید خموش
گو سلیمان سخندان تا مگر ز اسرار ... شود با گوش هوش القصه دو روز تمام سنگ قناعت بر شکم بسته بود و در شبستان مسجد نشسته و دیگ طمع در آتش حرص نهاده و چشم
بر سقف مسجد گشاده تا روز سیم که از شدت جوع طالب جوع شده وحواس را عاطل و قیاس را باطل دیده روی درهم کشید و گفت خدایا اگر اکنون هزار دینار رم بفرستی و هزار بسعادت
خواهی بجان ... ماردم که از خاکش خار تر و از سفالش بمقدار تر دانم این بگفت و از جا برخواست و آستین تعرض بیفشاند قطعه گر هزار آستین برافشانی ندهندت زیاده از روزی
آتش حرص را مزن دامان که خود اندر میانه میسوزی القصه روستائی عزم رفتن جزم کرد ولی گاهی از زیر چشم نگاهی میکرد که شاید سقف شکافته شود و نقد موهوم یکبار فرو ریزد

قطعه آن شنیدستی که مردی گرد از شعب مثل / ای بجای ترا ضرب المثل گردیده نام
صورت خورشید فرخ را چون گیاه سبز دید / جست تا بر بایدش شد سرنگون ... طلم
دیدهٔ طامع تراز خود در جهان کفتالی / او سفندی داشتم بر شد ببامی وقت شام
شاخش اندر هم شکست و پشت و پهلو خورد گشت / همچو مرغی کش هوای دانه در بند دام

فی الجمله چون روستائی باستکی کامی چند برداشت زلزلهٔ عظیمی برخواست چنانکه پیکر طایف در وقت هروله و دندان خائف هنگام ولوله جنبیدن گرفت قطعه چنان لرزان چنین
زهیب زلزال که عریانان مسکین در زمستان سرا و کاخ چونان مضطرب بال که از غال دیوان تنگ دستان لاجرم روستائی بیچاره که هرگز زلزله ندیده بود و
نامش نشنیده از شدت هول بر روی در افتاد آنگاه با غایت عجز و الابه اظهار توبه و انابه داشت رو بقفا کرد که خدایا خود میدیدم حاجت قفا زدن ولت دادن نیست قطعه
بسا کسا که نهد نام این عمل عرفان که یکباره آدکش که نظر بسقف کند چو روستائی خر گز برای ضربهٔ زر رود بمسجد و بر سقف دیده وقف کند، و خدای واحد شاهد است که بدین
چشم سر دیده ام و بدین گوش سر شنیده ام که امردی از امارد که در معصیت و نافرمانی تالی شیطان بود قطعه چنان بخیل که با آنکه طرفه ماءبون بود ز لفظ دادن کون کرده نموده آغاز لی
چو گفتی این خرزه را بگیر لمشت شدی ز لفظ گرفتن بخرمی دمساز با اینحال خود را درویش شمردی و هر شب حشیش استعمال کردی و کشیش وار کنج عزلت گرفتی و گفتی خدایا ربی
تقویت روزگار روز رغبت آموزگار ذلتی چون خلیفه عماد و تخمی چون حلم بوعلی سینا کرامت و عنایت کن پس از ادای این سخنان حیرت زده بر سقف حجره نظر کردی و لمحه آهی طویل
وعریض بر آوردی قطعه آهی نظیر تیرهٔ محنت چنان دراز کز بعد مرگ ماند از او یادگار او آهی که چون برآوردی از ناتاکهان چون است از صدمه بدر دار ازاد وازآنجا که

ل تا ل سخن بشعر گفتن
تلنگ
مادی که بصدا انگشتم زنند
کموع
حد رشد دیکان
دقیقه
نکته باریک و نازک
خورده هر چیز
باز نغ
گشاده لب کنده و سپیر
عاطل
معطل و بی کار
سفال
ظروف گلین
اشعب
نام مردیست بسیار طماع
هروله
لک لک رفتن
ولوله
شور و غوغا
انابه بازگشتن
لت زدن و کوفتن
تالی تالی و ردیف پیرو
حشیش
گیاه خشک و اینجا کنایه از بنگ است
است
مقعد و کون

تا زمانیکه کار بهوس و کنارت سید قطعه آن شنیدی که مرد قلاشی کرد با کودکی بمهر خطاب که مرا بوسه بده که بود بوسه کون را کلید فتح الباب القصه بدری ساده و قلاش در شبنه
و بعشرت نشسته بلختی نگذشت که قلاش را آتش شهوت بجوش آمد و شیر تیق در خروش با کمال عجز و لابه بپسر را گفت ای یار جانی امروز توانی که اندک جوانمردی نمائی و کونی باین شکسته
کرم فرمائی پسر از نهایت ساده لوحی گمان برد که کون دادن برسم هبه و عاریت امری معین است با کمال شرمساری جواب داد که ای رفیق بجان عزیزت سوگند که همین یک کون دارم که بر ویش
نشسته‌ام اگر کون دیگر داشتمی مضایقت نکردمی قطعه ای بسا طفلا ز زیرکی طبع کز فرط طمع هر دم از تنگی بذیل عصمتش رنگی بود لاجرم آن کودکی کز زنگ تنگی ایمن است بهتر از رنگی بود
که بیستش ننگی بود حکایت در بهار جوانی ربیع نام دلارامی داشتم که آرام دل محزون بود و گوهر عشقش در خزینه خاطر مخزون غره سپیدش در طره سیاه بدر بود در شب قدر و ابروی
خونریزش بر جبین ذوالفقار علی بود در بدر قامتش در خوبی سلم و بر طوبی مقطعه متمایل قدش زنشاء می آنچنان که نسیم غصن رطیب نفسش چون شراب کهنه ببوی عرقش چون
گلاب تازه رطیب گفتی روی منورش در موی معنبرش شبان سپید است در شهپر غراب یا قرصه خورشید در پرده سحاب یا قلب صدیقی در قالب زندیق نهفته یا روح القدس
در دامن عزازیل خفته قطعه ترک چشمش در شکنج زلف یار ستم کند روز کین در گردن افراسیاب انداخته یا لطف کلشنی حرم غزالی دلفریب خویش را در رشته پر پیچ و تاب
انداخته قطعه تبارک الله از آن هندوی سعادتمند که آفتاب منیرش گشد بدوش مدام و یا چو زنگی عوری فکنده سر در پیش که در برابر خورشید لرزدش اندام قضارا
در تیره شبی که از چهره دیو تیره تر بود و از چشم دیوانه خیره تر از در درم در آمد قطعه شبی مجمره اختران را ز هر سو بر افشانده از حقه چرخ لاعب چو از قعر دارون چهی سنگریزه
فروزان ز چه سیخ معلق کواکب درخشنده انجم در آن شام تیره چو آویزه لدکوش کواعب بر جستم و در کنارش گرفتم و گفتم

من هر روزی تو وه وه ای دور دوران
زبان هر دو یکی گشت در ادای کلام
ز سنگ شیشه شود یا که آبگینه ز جام
ز نشاء کل رنگ در بلورین جام
دو دو یکی نه یکی را دو عکس شهرت علم

شب و آفتاب آنکهی کوی مفلس
نهفته مردمک چشم هر دو در یک چشم
دو تن میان دو کسوت ولی ز غایت لطف
نه جز و یکدگر و نه جدا ز یکدیگر

بیابان و آب آنکهی کام عطشان قطعه
بدان صفت که دو مغز اندرون یک بادام
نه آشکار و نه پنهان چو روح در اجسام
چنانکه روح در اجسام و نور در اجرام

قطعه تو و کوی من بیخ بخ ای تخت مقبل
کشیدمش بر آنکه نه تنگ کز تنگ
دل من و دل او عین هم شد ار چه خطا است
درون جامه و بیرون جامه آنکه نه
شد اتحاد من و او چنانکه دید اول

القصه چون دیوانه که پری ببیند یا بلبل که گلبرگ طری نگرد شوریدگی ساز کردم و شور و غوغا آغاز نهادم و گاهی چنگ در حلقه زلفش زدم و گفتم

تغزل ای زلف ظلمت ز چه دایم مشوشی
ایمان و دل روان و خرد صبر و خیشیا
و گاهی دست بر ابرویش نهاده میخواندم قطعه
من عاشقم تو لعل و در آتش چه دلکشی
قطعه ای لعل دلفریب مگر خاتم جمی
در رتبه با مسیح همین فرق بس ترا

ز آبرو و خشوتی که معلق در آتشی
در یک نفس بیک حرکت خصم هر ششی
ای ابروی نگار نه گر قامت منی
می خواره رو بقبله کند صبر تو به تو
کز یک حدیث مایه تسخیر عالمی
کو جسم روح بخش و تو روح مجسمی

همچون محک سیاهی و سالی بچه‌ای
ز آن لعل شکرین مگس خال بر کنار
چون قامت من از چه نکونی و منحنی
آن قبله که تو به می خواره بشکنی
مریم نه ولی ز سخنهای روح بخش

کونی در آزمایش آن سیم بیغشی
با آنکه همچو مروحه دایم بجنبشی
مانی بشکل نعل در آن روی آتشین
و گاهی لب بر لبش سودم و میسرودم
آبستن هزار مسیحا چو مریمی

القصه چندان وجد و سماع کردم که بیهوش شدم غالبا سرم در کنار گرفت و از عرق تر
که بسبب حرکات من بر گلبرگ ترش نشسته بود بر رویم گلاب فشاند تا بهوش آمدم سر در کنار مقصود دیدم معذرت درخواست کردم و چهره از اشک ندامت تر ولی هنوز معذرت ناتمام بود
که بازم شور محبت بر سر افتاد و پرده حجابم بکلی از میان برافتاد خواستم بنشاط بر خیزم سیمتنم گرفت که بنشین تو بیک آهنگ وجد داری و من آهنگ نجد تو قصد سماع داری و من قصد دلع
تو در فکر سرودی و من در فکر سود این بگفت و تنگ برلاله فرو ریخت و در یتیم بر صفحه سیم بر انگیخت مثنوی عقد پروین بر آفتاب فشاند یا نه بر برگ گل گلاب فشاند عبهرش خست شقیق
و من گشت و رنج سعدن عقیق یمن چون بدینحال دیدم زبانم از دهشت لال گشت و چشم از اشک خونین آل با خود گفتم که عاقبت عافیت آفت شد و سلامت مخافت نوشش نیش گشت و ایمنی
تشویش زحمت طرب برحمت کرب تبدیل یافت و زمان وصل با دل فصل تحویل جست غره سلامت سلخ شد و شکر سعادت تلخ قطعه شهد سم شد عیش غم شد خمر خل شد نرم خار نور فی شد

تعلق و چرب زبانی
هبه
بخشودن بی عوض
عصمت
باز داشتن نگاهداشتن از معصیت
غره پیشانی
بدر ماه تمام
متمایل بهر طرف میل کرد
غصن شاخ
رطیب تازه و تر
غراب زاغ
عزازیل شیطان
حیر تیرگی
کواعب دختران نارپستان
عطشان تشنه
رخام
سنگیست سفید
طری
تازه و شگفته
مشوش
پیچیده و بهم خورده
مروحه بادزن
منحنی
کج و خمیده پشت
سرودن گفتن و خواندن

نجد
نجد کوه و وادی است در عربستان
آل
رنگ سرخ و قرمز
فی
سایه

تندتی سه عوطن بتند سوسول زل گردون برتخت بحج آورده رشته سال تاب تو دوشدبال موجود ک ز حرم بعد انگه ما که ناسخ خود رام انواع جرح و تیرح کا

دم کهتم بی یاد دیرین انکس که مرم مجح دامی معنی کن ... عمره عمره تمتع رکری سما طی برا اساس باطن توفیق دی عمیق ... محتاج تعلیم است قطعه وظرف کعبه مقصود ای ال

بی میل قیمت یعنی سائف ... سالک است که همه سکندر روی ... وقت ... در ظلمات حیرت سالک است گفتم ای حال تیر ... تحکم ... معقول

صورت کعبه ... کعبه دست و مسالک مجازی مدلول ای در قطره لحقیقه علامت مسالک حقیقی است پس چون ازوطن تاوقف عادت ... وبرکت سعادت ...

محبت امت ... بدیه ترتیب ... طریقت ... مسافت ... سری ... بقیه ... جرارت اقسام

بمقام الحرم ... احرام ... طریقت که میقات ... سالک تجرید

تجرید ... احرام تجرد ... طبیعت ... لطافت ... تمامیت ...

تشنات ... تسلیم ... تکبیر ... مقام ابراهیم است ...

للمیل نظر ... مقام ... صفا ... مروه ... ذکر ... تقصیر

... احرام ... صحبت ... محرمان ...

صحبت ... حرم ... مشعر الحرم ... عرفات ... التقام ...

... طاعت ... تسلیم ... تکبیر

خویش ... طاعت ... مقام ... تمتع ... مقام ...

مقام تجرید ... ستایش ... محرام ... ظلمت ... ادراک ...

که ماسرشته ... سعادت ... طاعت ... سهو ...

... حقیقت ... صحو ...

چون ... قطعه ... کردم ...

... آتش ... فراق ... اشتیاق ...

... هندوستان ... علاج ...

... شیراز ... هندوستان ...

... صبح ... وقت ... نیت ...

... اتفاق ... مثل ...

... کجا ... مرکب ...

... قطعه ... علاج ...

... سعادت ...

وگفتم قطعه ... سحر ...

وچون ... سپیده ... صبح ... عقبات ...

[illegible]

پیش رفتم و امیر کاروان را گفتم صبح صادق برآمد فرود آی تا دو گاه بگذاریم نگاهی بجانب مشرق کرد و گفت حبیبا تا صبح هنوز پاسی مانده چه هنوز ستاره کاروان کش طلوع نکرده ازین سخن
برآشفتم و بجانب عقبه مذکور اشارت کردم و گفتم بدین سپیده نظر کن تا بدانی که دراینچه گفتم از صبح صادق ترم چون این بگفتم لب بقهقهه باز کرد و فسوس و استهزا آغاز نهاد که بهی دانا که خود زرد
انجم و بنات و نجوم بی اطیر دوانی و هنوز مغرب از مشرق ندانی زاید الوصف شرمسار شدم گفتم پس این روشنائی چیست که گوئی آئینه بر تیغ کوه در برابر آفتاب نهاده یا عکس خورشید در چشمه
آب افتاده گفت حبیبا در عقب این عقبه روستائی است و شاید این روشنائی از آنجا تافته باشد یا چون این عقبه کمین رهزنان و معبر رهروست باشد که یکی ازین دو طایفه شمعی افروخته
باشد یا آتشی سوخته لختی احتیاط کن تا صدق امر معلوم شود چون برخی پیشتر رفتیم روشنی بیشتر شد تا رفته رفته ماه دو هفته گشت امیر کاروان را گفتم اکنون وقت طعنه و تمسخر شنفتن است که آن ماه
دو هفته است گفت چگونه گفتم انصاف ده که ازین دو معنی کدام غریب تر است کسی که مشرق از مغرب نداند یا آنکه بی تفحص و اهتمام بدر تمام را آتش سوخته و چراغ افروخته خواند لختی تامل کرد
و از روی حیرت گفت حبیبا نه اول شب هلال دیدیم گفتم آری گفت هیچ شنیده که هلال در شبی ناقص بدری کامل شود گفتم ای رفیق من هم درین مسئله حیرانم و این مثل بدان ماند که دزدی بباغی
رفت و میوه بسیاری چید و بدامن ریخت قضا را باغبان رسیده در دامنش آویخت که چرا ناخوانده بباغ مردم درآمدی گفت باختیار نیامدم بلکه گردباد تندی برخاست و مرا
در هوا پیچیده درین باغ افگند گفت اینهمه میوه چرا چیدی گفت ای احمق بادی که آدمی را از خاک برکنده میوه را از درخت نتواند کند گفتش بر خواهش باد و برکندن میوه تو گرفتم همه راست
این میوه را در دامن تو که ریخت دو دست را بر کمر زد و تبسمی کرد و گفت بجان عزیزت سوگند که من نیز همین حیرت دارم باری همچنان میرفتیم و در آن باب حیرت زده میگفتیم که این
چه معنی عجیب و صورت غریبست که لختی بگذشت که بدرخشان آفتاب درخشان شد فی الحال چنان فریاد واقیامتا برآوردم که تمامت کاروان برسیدند و موجب این صیحه عظیم
پرسیدند گفتم ای نافرمانان بینید که آفتاب از مغرب برآمد و گناهان رفته را استغفاری نکنیم این سخن علغله تعجب و ولوله غریب در ایشان افتاد و یکبار خود را از پشت زین بر زمین انداختند
و ماتم گرفته نالیدند و روی ذلت بر خاک می مالیدند و در آن قرص آفتاب می نگریستند پس ساعتی بادی برخاست و آفتاب بسمت السمت تقرب جست گفتم واویلاه
اصحابا که قیامت کبری در رسید و آنچه حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرموده که آفتاب در روز قیامت بمعادل یک نیزه بر بالای سر ایستد صدقش از آفتاب روشن تر است و آیت
پدید آمده طایفه بیهوش شدند و طایفه بهوش آمدند ناچار بناد چاک کرده و بر سر خاک ریختیم و با جیب پاره پاره چاره استغفار کرده میکنیم و خاک مسکنت بر کان ذلت میرفتیم مگر
یکی از خادم غیب گوش هوشم گفت که حبیبا آنچه بینی آیت رحمت و سلامتست نه علامت قیامت لاجرم قدمی چند پیش رفتم آفتاب را دیدم بر پشت بادپائی نشسته و بند برقع
فرو بسته قطعه آفتابی نشسته بر صرصر که بر در روی آفتاب بجود یا نه کفی بهشت شده است متمایل بر آتش بود چون نیک نظر کردم دیدم که ربیع است که صوت عجمیش
لحن عربی تبدیل جسته و بر مرکب تازی فرو نشسته مرحبا و اهلا گویان پیش رفتم و گفتم خدا عمرت دراز کند که سخن کوتاه کردی و خلقی را از هول قیامت برآوردی بازگشتم و رفیقان را گفتم
شکر گوئید که هول روز قیامت بسر آمد و بهشت برین بپای خود از در درآمد قطعه طوبی قدی بهشت رخی حور طلعتی غلمان صفت نموده جمال جمیل را از رنگ سخن بدوان دو لب
داده صد شکست تسنیم و کوثر و عدن و سلسبیل را چون یاران این سخن را شنیدند خواستند که بهشت را استقبال کنند بهشت پیشی گرفت و چون آیت رحمت بر ایشان نازل شد
نخست در من آویخت و خرمن شکر در سر و رویم فرو ریخت یعنی چندانم بوسه زد که لبش پر خون شد و طبرزدش طبرخون آنگاه تنگ شکر باز کرد و سخنان شیرین گفتن آغاز که حبیبا مقصود
ازین سیاحت چه بود گفتم دیدار تو قطعه بجز وصل نگاری چو تو دلبند ندارم هیچ منظور از سیاحت چو گردد در وطن مقصود حاصل چرا بیهوده گویم ترک راحت پس بحکم العود
احمد سعادت بشیراز اتفاق افتاد و دارای بهشت را در بهشت اقامت کردم یعنی فصل ربیع را با وصل ربیع بسر بردم قطعه راست گو تا آنیا آنرا که خواهی چیست نام انکه گر جولان
ربیعش نام و گر داری بهشت گاه صبحش گوی و گه بدرو گاهی آفتاب گاه حور و گاه طوبی گه غلمان که بهشت رشک نگذارد که نامش گویم عیان آفتاب عالم آرا را
اگر داری نام خشت پرتو خورشید را چون جاهلان گوئی چراغ کعبه مقصود را چون غافلان خوانی کنشت جهد کن گر رشک نامش را ز خود پنهان کنی ورنه در خود
نام او گر دون نهان زشت است زشت لوح هستی ساده کن از نقش خویش و نقش غیر تا بلوح ساده نام دوست بتوانی نوشت اندر آب تیره هرگز هیچکس نقشی ندید بر زمین
شوره هرگز هیچکس تخمی نکشت حکایت یکی از امیران که نامش بردن خلاف سیرت درویشان است و منافی پرده پوشی که صفت خاصه ایشانست چه تحصیل که نامش

پاسی — یک حصه از شب
فسوس — مرادف استهزاء و ریشخند و تمسخر
روستا — ده و قریه
احتیاط — استوار کردن کار و گرفتن و گرد چیزی برآمدن
تفحص — جستجو کردن
صیحه — صدا و آواز
علغله — آواز بسیار یکجا که معلوم نشود چه میگوید
سمت — نشان
معادل — یعنی موازن
ادبا — کنایه از مرکب رونده
صرصر — باد تند
تازی — عربی
اهلا — کلمه تحسین آفرین
طبرزد — قند و نبات
طبرخون — عناب
دارای بهشت — ماه دوم از بهار
کنشت — آتشکده و بتخانه

[illegible] مصنف [illegible] تحقیق [illegible] بنیاد [illegible] صحبت [illegible]

[illegible] علم هست [illegible] عجیب [illegible] خویش [illegible] نیست [illegible]

[illegible] بیچاره [illegible] آنجا [illegible] شهر [illegible]

[illegible] از محقق [illegible] تبیع [illegible] دستی [illegible]

آب و گل است کعبه اگر شرف [illegible] چه بود مستطاب است [illegible] قطعه [illegible] عاشق [illegible]

[illegible] انبیا و [illegible] تشریح [illegible] آدم [illegible] تحقیق [illegible]

حضرت حق سبحانه چنانچه از عالم خلق [illegible] از عالم امر است و آنچه گویند و کنند [illegible] مصدر حکمت است [illegible]

به حکمت که شیر [illegible] حبیب حل [illegible] تاریکی [illegible] تا دامان [illegible]

[illegible] درویشی [illegible] کردی [illegible] امتحان [illegible] ایشان [illegible] اعتقاد برای [illegible] درویشان [illegible]

[illegible] ایشان آورده [illegible] درویشان است که [illegible] روزگاریست حبیب [illegible] بدو گفته [illegible] دوستان [illegible]

[illegible] خلق [illegible] رخسارش شمع در تمنای دوخته اند [illegible] از خلوت بیرون نیاید قطعه [illegible]

[illegible] چه وقتی شنیده [illegible] حل کردی [illegible] خویش [illegible] بخت [illegible] طبیعت [illegible]

[illegible] آمد [illegible] امیر [illegible] بودیم [illegible] باران [illegible] روزی که من با یاران [illegible]

[illegible] اندیشه [illegible] امتحان [illegible] سعادت [illegible] نسبت [illegible] مقتدران [illegible]

[illegible] بود و با خود گفت [illegible] خاطر آورده [illegible] چند [illegible] امیر اندیشه چند کرد و خطره [illegible] ساقی [illegible]

[illegible] لباس [illegible] آن [illegible] معنی [illegible] خیره خیره دیدی [illegible] حرکات و سکنات [illegible] کرامات باشد [illegible]

[illegible] چندان حرکات [illegible] خاطر آوردی [illegible] امیر [illegible] توقع کرامات [illegible] امیر از من [illegible] کرامت [illegible]

[illegible] کرامات [illegible] قطعه [illegible] مقلد [illegible]

[illegible] دل خلق [illegible] یاران [illegible] نیست [illegible] امیر [illegible]

[illegible] چه کرامت [illegible] خرقه پوشانش [illegible] حبیب [illegible] شیرازی [illegible] صحبت [illegible] کرامت [illegible]

[illegible] کرامتی [illegible] زمان [illegible] خارق عادت [illegible] کرامتی [illegible] سادات [illegible]

[illegible] علیه السلام [illegible] قطعه [illegible]

[illegible] بدوش [illegible] استخوان پنهان [illegible] دو جهان [illegible] معجزه [illegible] قطعه [illegible]

[illegible] سعادات [illegible] طالبان [illegible] خارق عادت [illegible] آسان [illegible]

[illegible] خودپرستی [illegible] عنان [illegible] طالب صادق [illegible] سادات [illegible]

[illegible] وهم و خیال [illegible]

[illegible] نیست عجب [illegible] قطعه وهم و خیال [illegible] خودپرستی [illegible]

زاده و کام هست یکی بر خودی کام دگر بر جرم خاص شاه چون سخن بدینجا رسید امیر ستیزه زا دامن برکمر زد و گفت ای حبیب بنابر آنچه تو گویی معجزات انبیا و کرامات اولیا
وجود نیست گفتم آری معجزه و کرامت بحجة الزام منافقانست که انکار دارند منوقعان که تو از آیات و کدام حدیث دیده یا شنیده باشی که علی علیه السلام از حضرت رسول برهم
امتحان مطالب اعجاز شود یا عیاذا بالله زبانش بدین نوع کلمات باز کرد قطعه دلا بگوی طریقت گرت گذار افتد مبادا که کنی امتحان اهل طریق بگو چه فایده مینجر بسیه روی
چو سیم قلب که امتحان مار حریق ولاشک بزرگان دین بمنزله محک باشند که عیار نقد وجود ابرار و اشرار را بشناسند و کسی که آنان را امتحان کند چنانست که سیم قلب محک را
آزمایش کند و همانا شنیده باشی که روزی علی علیه السلام برلب بامی ایستاده بود که جاهلی برسم تحکم و تمسخر گفت یا علی اگر راست گویی که خدا حافظ است خود را از بام در انداز آنجناب فرمود
که ای احمق خداوند بنده را امتحان فرماید نه بندگان خداوند را قطعه کسی که آتش سوزنده را شناخت درست بدست اگر کندش امتحان بسوزد دست چه امتحان کنی ای بیخرد خدا را
که آشکار و نهان بود و باز باشد و هست الحاصل چون امیر این سخنان استماع کرد ملامت آغاز نهاد و زبان بدین معذرت باز نمود که صحبا موجب ضلالت من در لیاب
آنست که وقتی با یکی از صاحبدلان عهد ارادت بستم و مدتی مدید با او نشستم و چندان مرا از مغیبات خبر داد و سر رشته تقلیدش درکف یافتم بدین شتافتم گفتم ای رفیق ارباب طریق
منزلت آیینه دارند که هر کس در وی صورت خویش ببیند و جز این فرق نیست که آیینه مظهر صورت ظاهر است و پاکان مظهر صورت باطن محتمل است که سالک در ابتدای سلوک صور
نقایص خود را در آیینه جمال پیر مشاهده کند و بسبب فتور اعتقاد و قصور اعتماد نسبت آن نقایص به پیر دهد چنانکه آورده اند که زنگی براهی میرفت آیینه دید بر زمین افتاده برداشت و در وی
نگاه کرد عکس خود را مردی اجنبی پنداشته حالی آیینه را بوسیده بر زمین گذاشت و گفت عفو فرمایید ندانستم این از آن شماست قطعه ارباب فقر آیینه قدرت حقند آیینه که زشتی بد
زد هر آیینه تهمت چرا بر آیینه بندد ز ابلهی هر زشتی که عکس خود نگرد اندر آینه چون این نوع جواب تلخ شنید بحکم الحق مر چوشیدن ساز کرد و خروشیدن آغاز نهاد
که ای فلان اگر کسی بیک نظر التفات خاک را زر کند و سنگ را گوهر مادام که تقلید ارباب خاطر نکند مرا بروی اعتقاد نیست گفتم ای رفیق چون ترا نسبت بارباب ظاهر این ع
اعتقاد است چرا اهل باطن را در دسترسیدهی دار ایشان کرامات و خوارق عادات چشم داری و این معنی بغایت نامعقول است که کسی بکسی ارادت داشته باشد و از
دیگری کرامت خواهد و این مثل بدان ماند که امیری را در غربت عرق غربت بجنبید خادمی را که محرم بود پیش خواست و صورت حال خویش باز نمود که حالی مدتیست که در غربتم
شدتی یافته است تب تمنا تب شیر شقیم در خروش است و آتش شهوتم در جوش است قطعه بسکه بر خلد خواجه حمد انم سر کشد سخت در میان ازار چون نره رخنه رخنه خواهد
کرز آهن بیا کنم شلوار باری اکنون چه کار می خوش است که شکار می دلکش از غزالان بنگو که صورت بشر دارند و صباحت قمر بچنگ آری و با من آشنا کنی تا بر شب
ماهی سیم در برکه سیمش آشنا کند و هر زمان که آتش شهوتم شعله ور شود در بوته سیماب و کوزه سیم تا آتش قطره آبی افشانم و شعله آتشی نشانم قطعه کیست این شیخ معتم که قدش
یاب و جب است لکن از عجب بزرگ انبار مادر بحساب قد علم سازد و برخیزد و بیدار شود اندر آندم که خلایق همه هستند بخواب مردم از چاه همی آب ببالا آرند
این زبا همه در چاه فرو ریزد آب القصه چون خادم لذت تحسین و شهوت خواجه میدانست که تا چه حد است که اگر لختی اهمال کند دیر با خوشی های سخت پیش آید حالی بر
و پس از جستجوی بسیار زالی که از روزگار پیر تر بود و وصالش از روزگار پیری دلگیر تر بیاورد امیر رو ترش کرد که این چه تحفه بدلعیست که آوردی که مگر درین ولایت قحط غلام امرد بود
گفت ای خواجه غلام امرد را چلبی گفت تا بند آتش فرو برم و بجمد آتش بازی کنم گفت ای امیر بندان عجوزه فرو بر و با حمدان من بازی کن قطعه خواجه گفتا ز اهل تقلیدم
لیک مشتاق تر توحیدم زان بتقلید شد دلم دمساز که نبینم ز اهل دل اعجاز گفتم این حرف نیک نانغز است حرف نانغز قشر بیمغز است تخم در شوره زار بیکاری
حاصل از بوستان طمع داری قطعه دلا اگر پیر و اهل ریائی ز اهل دل چه میخواهی کرامت هر آن نقصان که در سالوس دیدی هم از سالوسیان بستان غرامت مده دامان شرع از کف
که این راه رهی دور است لیکن باسلامت رهی نزدیک خواهی فقر بگزین ولی هر گام بینی صد ملامت دیگر ای خواجه اگر پیرو ارباب سلوکی برخیز و بدر پرده
سالوس علی روس سالوس کن از پی ناموس ولیکن سالوس تو آخر بدرد پرده ناموس یا دامن سالوس پرستان مده از دست یا بر سر میدان فنا خیز و بزن کوس
گر تشنه آبی چه روی جانب آتش در طالب فقری چه روی از پی سالوس حکایت زنی را حکایت کنند که طلعتی از طینت دانا بهتر داشت و سرینی از لخت

امتحان: تجربه
حریق: سوزنده
تمسخر: استهزا و تمسخر کردن
طریقت: نرمی کردن
ارادت: خواهش
نقایص: نقصها
فتور: سستی
عفو: بخشیدن علم
چشم داشتن: طمع داشتن و هوس
...
...
صباحت: حسن و جمال
آشنا: آشنا کردن
تاب
فانوس
اهمال: تسامح و سستی کردن
بدیع: نو درآورده و بیمثل
لداں
کنایه از ...
دمساز: همدم و مونس
غرامت: تاوان و عوض
طریقی سخنه
کوس: طبل بزرگ

معاشرت نه همان شهوت مباشرت است بلکه تا ایشان نیند از کیسه سیم نکشودند سیم مذابشان در کیسه سیم نریختم و تا هر یک بیست مثقال زر پخته ام ندادند چند نقرهٔ خام در پایشان
نیفشاندم و این مثل سوداگر دانست که هر که سود آخر خواهد بزیان اول راضی شود قطعه بسا بخیل توانگر که صد هزار گره زند ز حرص گدایان شهر بر کیسه ولی ز کیسه زر
بگذرد در آن هنگام که حرص سود در چشمش کند کلالیسه اکنون تو نیز اگر طالب این معاملتی آن مبلغ تسلیم کن و الا تسعین خواهش درهم کش که اگر روزی هشتاد تیله کنی
و هفتاد وسیله انگیزی این ماهی به شست نیفتد و اگر فی المثل هزار پنجاه گیری و پانصد چله نشینی و سی سال تمام در انجاح این علت ابرام و لجاجت کنی و حصول این مقصود را
بدعا از خداوند خواهی عشرتی را این عشرت روزی نشود جز آنکه بیست دینار در مشت گذاری و بر پشت خیسی ایکار زیش نرود قطعه این چهره کت از گنه سیاه است
آن به که به آب چشم شوئی کان سیم سپید خواهدت داد کفارهٔ این سیاه روئی باری چون کنیزک موجب محرومی معلوم کرد در خانهٔ خواجه بنیاد دزدی نهاد تا نوزده دینار
فراهم آورد و شبی در خلوت نزد غلام رفته آن مبلغ تسلیم کرد و التماس کرد که بیش ازین مقدور نشد غلام چون سیم سپید و عجز سیاه دید وی را بکار گرفت و از آنجا که کنیزک مدتی مدید از حرقت
فرقت سوخته بود و آن زر را بزحمت سرقت اندوخته با شوقی تمام متوجه کار غلام بود که مبادا لجهه بی میلی میل بر چنانکه باید در سرمه دان نکند بدین سبب هر لحظه دستی فرا پیش غلام
میبرد و اندازهٔ خروج و دخول خرزه وی معین میکرد تا تخمگان غلام بدست افتاد وی گفت چرا اینان را در نسپوزی وی گفت این دو را در گرو آن یکدینار که کم دادهٔ نگاه داشته‌ام
بیچاره کنیزک آهی کشید و تخمگان غلام را با رغبتی تمام در میزان مشت بسنجید و از سیاه بختی خود برنجید آنگاه با چشمی گریان و دلی بریان ناله نمود که خدا روز فقر را چون رویم سیاه بکند
و حالت افلاس را چون حالم تباه که از نبودن یکدینار ازین دو گوهر شبه رنگ و این دو نعمت گران سنگ محروم ماندم قطعه بسا سیه دل فاجر که سنگ بگدازد در آن زمان که گهی
از مفلسی بر آرد آه همیشه آه کشد کش خدا دهد زر و سیم که تا کند بزر و سیم ساز برگ گناه حکایت مخدوم اجل الشعرا عندلیب که ختم فصاحت بنام اوست و ملک غزل(؟)
بکام او خلقی دارد که خلافت وی را در هر صنعتی باستحقاق لایقست و با کتاب مرسوم و آداب با هزار گونه علایق شایان نامش چون شمایلش محمود است و بختش چون خصایلش مسعود
فی الجمله روزی پدر را گفت که بر خیزید دوگانه بگذارید که آفتاب مقارن غروب است پدر برسم ظرافت فرمود ای پسر مگر من آفتاب پرستم که ملاحظهٔ آفتاب کنم گفت ای پدر اگر
حال چنین است چرا از صبح تا آفتاب بر نیاید نماز نگذارید قطعه شتاب ای پسر که بطاعت کنی قیام زان پیش کآفتاب جوانی کند غروب پیرانه سر مزن دم طاعت
که اسب پیر در عرصهٔ وغا نبود لایق رکوب و محققان عرفا گفته اند که مرد راه طریقت بحقیقت آنست که در جوانی بنوعی ازالهٔ ارکان طبیعت کند که حواس ظاهر و باطنش
از شعور و حساس عاطل و باطل ماند تا مگر بعنایت سبحانی رفع سحاب ظلمانی و نورانی شده آنگاه سالک ناظر اسرار شود و در عالم بیخبری از حقیقت هر چیز خبردار قطعه حق گفت [illegible]
وی گفت با امام خوشتر بود ز بهر پرستش بت بتقیام شب چیست روز کار جوانی از آنکه هست موی جوان سیاه و شب تیره و ظلام گر در شب شباب شبیخون زنی به نفس
ملک فنا تخت بقا کردت بکام شاهان بشب زنند شبیخون که از عدو در شب توان گرفت بآسانی انتقام ورنه چو شد سپیده دم پیری آشکار بر نفس خیره چیره نیاری شد
ای غلام حکایت فاجری عرب با تاجری عرب طرح مؤالفت ریخته بودند و چون نیش و نوش باهم آمیخته لکن چندانکه تاجر تجدید وفاق کردی که علت یگانگی است فاجر تمهید
نفاق نمودی که آلت بیگانگی است قطعه خوش آمدی که منافق بدوستان گوید چو زهر تلخ و بباطن چو شهد شیرین است مثال مرد منافق باعتقاد حکیم مثال افعی منقوش
مار رنگین است باری موجب ارتباط و اختلاط تاجر و فاجر آن بود که تاجر دختری داشت که خصاصت صورتش با خساست سیرت مرکب بود و صباحت منظرش با قباحت
مخبر مخمر قطعه ای بسا زشت خوی زیبا روی سیرتش دیو و صورتش انسان معنیش شرک و صورتش توحید باطنش کفر و ظاهرش ایمان و این دختر نهانی با
عرب دوست بودند و هر شب در یک دواج چون دو مغز در یک پوست غنودندی کقوله تعالی الخبیثات للخبیثین بشان ایشان و یعرف المجرمون بسیماهم از رویشان
نشان است قطعه پلید جفت پلید است و پاک همسر پاک گریز نیست در آفاق جنس را از جنس مگر نهفته بود نسبتی در آن موقف که انس انس پذیرد دیو و دیو
با نس آورده‌اند که تاجر طرفی از بی عفافی دختر بدکار و فاجر بداختر استماع داشت ناچار عزیمت کرد تا از کمان تدبیری گشاد دهد و سزای دختر بدکار و فاجر
غدار در کنار نهد لاجرم گاهی زبان بملامت دختر باز کردی و تهدید و توبیخ آغاز نهادی لیکن ازین دقیقه غافل بود که چنانکه درنگ در وقتی محمود است و شتاب

مذاب: پگلیده و خالص
کلالیسه: گردیدن چشم از مال خود و چنانکه سیاهی دنیا شود از شادی یا ادب
شست: دام و قلاب ماهی گیری
اجل: بزرگ تر
صنعت: پیشه
شباب: جوانی
وفاق: موافقت و دوستی
خصاصت: درویش و محتاج و سوراخ
مخمر: امتحان
سیرت: نهان و دل
دواج: رخت خواب
انس: انسان
تهدید: ترسانیدن
توبیخ: زجر

وشنا در بد موم نرمی دیگر قضیه معکوس است و بسر بعایت محبوس و معکوس قطعه مکن سستی ای خواجه در کار حسم گران سنگیست سختی آید پیش از آن پیشتر کار دشمن
بساز که دشمن کند بره کار خویش از آن پس که رشته در آید در پای چه سود است مرهم نهادن بر نیش تا مثل دختر عرب شود که در مجلس طرب نا محرمی گفت
الحرب خیکان خسته بد و چیز است که باد و چیز صورت نه بندد دستوری نا سنتی و خود پرستی با حد پرستی قطعه سه پا در طریق عشقبازی مگر وقتی که از سر دست شوی دلا این
نگوئی ترک ما و پس همان بهتر که ترک عشق گوئی بود ما مرکبت این اشارت از توضیح و این کنایت از تصریح شاید قطعه چنان باید سخن گوید سخن گو که باشد سهل و آسان در سامع
نه دگر مشکل بود تفصیل عاق به در تولش بود ز حال مانع به حال آنچنان باید سخن گفت که باشد مقتضای حال سامع دختر گفت ای نیک مرد آن حلوت از راه اشارت به از تصریح
دانی تر است و کنایتی را بهر از تصریح کافی تر قطعه سخن سربسته گوید مرد دانا که عاقل داند و جاهل ندانند نی جاهل چو مو و محرم راز عمل تا هیچ چیز در کل نماند و غالبا که میکو رتابع
دو دفعه صحافی کشته اند و نقش جلوس بر لوحه دل او نوشته بهر از عبارت تصریحی دهد و بهر از اشارت رمزی از بهر طریق مراد حرف با مدد از هر حرفی بهر از طرف از بهر سطری بهر از نامه خواهد
دار بهر سطری سر از کتاب قطعه اشارتی که یارو کند اهل خرد بچشم مردم دانا هزار دیوانست مگر که نیست اثر عقل و هوش دیوان را مر آدمی که بود دیو خوی دیو آن است
که آخر از رضا رسید چند بار حکایت کردم و از آزار او چندین دفعه شکایت و ما این همه بعایت عریست که مشغول حال دماغ بدانی با مرگفت ای یاوه ده هفته گمون بیر
تمام است که چاره کار رسید استم و اظهار آن نمی توانستم که مکن که رضای خاطر تو در قتل بدرست آنکار ریکم و لکار یکم لا حرم در لیل فاسق با خیلی فاسق که علامت معاصی در وجهی
حال ایشان پیدا بود در کوچه پنهان شد قضارا با تیر از سحر بیدت و از عایت بیرحمی چند بر مدش زد تا جانش بر آمد اعانا و دیمان شب در زدی چند بخانه تاجر رفتند و دختر به
بر جوست شمشیری بر سرش زد و بدر بار رآمد دست بتاراج کشودند تا آنچه در خانه بود بغارت برد رفتند چون شب بسر آمد و روز بر آمد تاجر بخانه تا جرت تا فارغ البال بالی را
صاحب شود و دختر اصحاب تیغی خون آلود در صحن خانه دید بر دست و بحجره دختر رفت که صورت حال معلوم کند مقارن آن حال همسایگان تاجر از در کوچه مجروح دیده وتمام
بی روح بسر ایش دویدند تا از سرگذشت خبر دهند تاجر را شمشیر خون آلود بر بالین دختر یافته پهلو بسته دستند و بار دیس نشستند و تمامت اهل محله بر صورت آنحال محلّ شکسته بحاکم برد
حاکم حالی فرمان داد تا او را سنگسار کردند قطعه مرد عاقل پسر کرگی است که بعتور بود بصورت میش آخر او می رسد بدوست گزند وش مصرستش بدل شود با نیش
جای در آن کوک رند بر درد جای بر هم ملک بهد بر ریش لیک بر دل او کند ما عیر در نهان او بدی کند با خویش از پس یک بدی که کرد بدوست باشدش صد
بدو پیش حکایت مستی را شنیدم که بهیستی در بسیار ری ایستاده بود و از عایت مستی سر تیپچ در افتاده هشیاری که یاد می لاف محبت و یاری سپرد بدو رسید و رو بسیکه جرای ملم
خویش بروی گفت ای فلان چی بینی که شهر بر گرد سر میگردد و خانهای بیکانگان یکان یکان در گردید است انتظار دارم تا چون در خانه بس پدید شود بی هیچ زحمتی خود را بخانه در اندازم
قطعه کاهل سستی دل سست بهاد بهم بانکنه گشت میخواهد پای بهاده ز سرای بیرون بسیر دیر دگشت مسوله بریاضت هوای خور نسوی سعادت بهشت میخواهد
حکایت ظریفی را حکایت کنند که بکری صحیح و ستری و چیم داشت مثنوی رح سیم بر ابش بدانکه رشت که دوزخ برادر مودی ست زشتی رشت دل ساده اگر
بروی خلق او چون از چون دو آن بیچاره را حماقت مرتبه ای که هر کجا در آینه دیدی عکس خود در انگان شخص دیگر کردی قطعه ای زشت در آئینه سپس تا که بدانی
از دیدن روی تو مردم چه کشیده است بر لوح حسین تو مگر بیحته تقدیر تا کلک قضا آیت ادبار نوشته است شنیدم دوستی داشت که هر روز بخانه او رفتی
و در آئینه که در آنجا بودی چشیار بطرش افتادی روزی با خدا دبخانه تعرض کردش آغاز نهاد که این مرد جلی کیست که هرگاه بخدمت میرسم مزاحم میشود گفت
چون تو لا اکمه ازل جبل با قصر است و تو رو کامل قطعه احمقا عکس بکهیان خبر را بدرج زشت خود بمعاینه می بینی کرس باورت نمی افتد خیره در خسار خود در آئینه بین
حکایت مادر دانا گوئی دل حسودان بر از پولاد آفریده که دفتی شنیدم لب ملامت میکشوده بمر املا قیدی تهم داشته بود و دیگی از دوستان حالی بر آنحالم وقوف داده چو
آسمان شستم لحن مقتضای طبیعت بشری بر شوریدم و بارها و گفتم که حسبا آنچه حسودان گفته اند اگر درست رگ کودا کردر ایشان است و از افشا است بر آنچه افتاده که سر الکی
و بر طهارت ذیل ایشان گواه اس عدل اقامت فرمائی قطعه ایدل چو تیر اکنی از تهمت حسودان بکدار درآن در دگه دارند میر بدچون نیک شد نداری خود و از عیب داری

شنالده
تخواول مست بدیده
پیش گرفتن
نیش
حراف
توضیح
حمول دگرون گردن
وار نهصن
دو دفعه
نهال
اشارت و گمرو شوهر
شعر
همه وخا کب
فاسق
نارسک
فاسق
پیشانیها جیدا
مرافعت
وقع کردن
صاحب
هم صحبت و یار
ممله
اسسهاد و پسرحال
گوک
آفت همرنج و همسد
ونیا سلیمانان
صحیم
کلفت و ستطر
وحیم
زشت
ادبار
عقد اقبال
مزاحم
رحمت دهنده
شره
یر ارحی جستن و دل
مرحمی کردن

ننماید پس از آن هر تو ذکر عیب بگیرند حکایت منظومه سالی هرچه میگرفت از غیر جدل کردی بدیگران بی خبر گفت با کسی که این فن چیست چه خود گرفتن کدام و
دادن چیست گفت سخن شمع مجلس افروزم ❊ خویشتن بهر غیر میسوزم ❊ هم تو این شیوه جوی تا آنی ❊ تا دل از حب مال بر ... ❊ زر و دینار چیست در ره یار ❊ گوش تا جان
دل کن ایثار حکایت هم در این سالها پادشاه اسلام خلد الله ظل رایته عزیمت فتح هرات فرمود من بنده را که یکی از اعیان دولت ادیم بالتزام رکاب منصور مامور داشت
و بدین علت ماقلت ادخاع از ملازمت معذورم با حوالی بسطام که تجاوزم مقدور نبود و شوق زیارت بایزیدم علت شد اجازت بازگشت خواستم یکی از دوستان قدیم
بمشایعتم قدم رنجه داشت گفت چه نیک بودی که موکب پادشاه اسلام نیز مراجعت فرمودی تا زحمت سفر براحت حضر تبدیل میجست گفتم ای حریف آهسته که این حرف
خلاف مصلحت دولت گفتی چه پادشاه اسلام خلد الله ملکه سالی دو بیش نیست که بر سریر ملک داری نشسته واکنون تازه ملک گیری برخواسته و هرچند ملک داری نیز
منوط برای حازم و عزم جازم است لیکن در ملک گیری این هر دو صفت بکارتر و جود و عدمش آن کارگرتر است چه دوست و دشمن چشم و گوش از اندرون و بیرون مملکت
فرا داشته تا طریقه عزم و حزم سلطان معلوم کنند علی الخصوص که هنوز عنفوان شباب سلطنت است اگر حالی ملکات ملک داری نه بر وفق مراد در خاطرها رسوخ کند دوستان و سیرت سلطان
خلاف شان و رتبت او ظاهر گردد بادرک دقیق وقع پادشاه در نظر مردم کم شود و فتنه خارجیان زیاد گردد لاجرم دوستان نه است رانند و دشمنان اسلامت مانند و رفته رفته پا
از حد خویش تجاوز کنند حال مصلحت در آنست که ترک عزم نگویند و خلاف حزم نجویند چه حکیمان گفته اند قطعه حزم آیینه صواب و خطاست ❊ صورت هر عمل در او بینی ❊ اندر آیینه کن نخست نگاه
تا که بدراه نیک ننگزینی ❊ و نیاید احکام ملت و دولت را در این باب اختلاف نباشد زیرا که هر دو مایل یکدیگرند و منظور از هر دو نظم امور و نظام جمهور است لاغیر قطعه عزم باید که کارگیرد نظم ❊
تخم ناکشته کی بروید کشت ❊ هیچ بر خویش تا کمان نبری ❊ بی عبادت کسی رود ببهشت ❊ و چنانکه ابنای ملت را ملکات دینداری جز در عنفوان جوانی صورت نه بندد که
لا بکر و لا فارض بل عوان بین ذالک همچنان ابنای دولت را نیز ملکات ملکداری جز در ریعان شباب سلطنت بحصول نه پیوندد و باری در طریق یاری آنچه مصلحت دانستم گفتم تا نیز
که یکی از هواخواهان دولتی جز بطریق عدل نپویی و خلاف مصلحت نجویی و جز بر تشدید عزم سخن نگویی قطعه شاه شیر است و عزم چنگالش ❊ نکند صید شیر بی چنگال ❊ هر کرا عزم نیست
در خور حزم ❊ کار ور زیش کشد بباه و بال ❊ لاجرم رفته رفته حلقه زنند گرد آمال لشکر آجال ❊ فی الجمله چون آن عزیز این سخنان را استماع داشت حالی دست در دامنم زد که ترا
بهمت درویشان و صفای خاطر ایشان سوگند میدهم که در خاتمه کتاب پریشان سطری از نصیحت ابنای ملوک چنانکه دانی و توانی مرقوم دار تا بزرگان دولت را نیز از مطالعه
آن بهره باشد و چنانکه درویشانش مطلب دارند هم ایشانش محبوب شمارند بدین صفت منفعتش عام گردد چنانکه خود گفته قطعه در شب تاریک دیدم پادشاهی را براه
کو بهر یک گام صد تحسین نمودی ماه را ❊ گفتمش کرمه نباشد تیره یار آگو مباش ❊ کو برافروزند شمعی تا ببینی راه را ❊ گفت تا آن نکوگفتی ولی ترسم سپاه ❊ زین عمل در پرده دل ره دهند
اکراه را ❊ ماه را تحسین کنم زانرو که بی اکراه خلق ❊ هم گدا را ره نماید نیمشب هم شاه را ❊ گفتم ای عزیز بهمت پاکان سوگند در انجاح این مسئولم هیچ مضایقت نیست لیکن ترسم
که اعیان دولت حضرت را این معنی ناپسند افتد و بلوم و شماتت برخیزند و خود دانی که لوم لائم تا چه غایت نا ملایم است زیرا که ابنای زمانرا همت بر این خصلت
مقصور است که معاصرین خود را تقبیح نهند و دیدار حق را حجاب باطل محجوب دارند و هر کجا صاحب هنری است در عیبش بکوشند تا عیب خود بپوشند
و هر کجا بی هنری روی دهند و بازو گیرند تا بدان پشت خود قوی کنند و پهلوی خود فربه دارند لاجرم مشتی بی هنر را مایه تضییع قومی صاحب هنر داشته راست گوئی صیادانند که
بکبوتر مرده باز زنند و صید کنند والحق نیک غافلند که پرده دیگران بدرانند تا پرده خود نگاه دارند گفت علم الله راست گویی لیکن یک سخن باقیست گفتم کدامست گفت
سخنان خلق نگفتن دانیم باطل نهفتن موجب فساد حزم خردمند و منافی عقل خداوند هوش است مثنوی بر حکیمی کو سخن راند ز حق ❊ عیب نبود از حسودان طعن و دق
زانکه از تائید خلاق جهان ❊ آن نماند حق بماند جاودان ❊ الحاصل چون زیاده اصرار کرد باسعاف آمالش اقرار کردم که اگر در اجل موعود تاخیر افتد عنقریب نصیحتی چند در خاتمه آورده
قطعه از نصایح بگوش هوش عقل ❊ هرچه گوید بدیگران گویم ❊ تا که عقلم بگوش نیکوید ❊ زشت باشد ز دیگران جویم ❊ حکایت با آنکه سی سال کامل از وفات پدرم
علیه الرحمه گذشته باز مرا گمان میرود دو هفته بیش نرفته و سفر مودای جان پدر تو هفت ساله و من هفتاد ساله و ندانی که تا غایت امروز چه رنج و درد کشیده ام

۱ رایت: بیدق و علم
۲ تجاوز: گذشتن
۳ سریر: تخت و کرسی
۴ عنفوان: اول وقت
۵ مائل: مشابه و مثل و شبیه و مقارن
۶ جمهور: کل مشاهیر و برگزیده و اعلی
۷ ریعان: اول
۸ انجاح: قبول کردن و برآوردن
۹ لوم: سرزنش
۱۰ تضییع: ضایع کردن
۱۱ دق: عیب گرفتن و نکته گیری کردن
۱۲ اسعاف: حاجت روا کردن
۱۳ عنقریب: بزودی و در این نزدیکی است

و چه گرم و سرد چشیده تا بضرورت تجربتی چند آموخته‌ام و نیک از آن‌ها یکی را در عوض میراث بتو بیاموزم بیت یک نصیحت کنم بشنو و از گوش مکن نفس ورزد ست مباد
فراموش مکن گفتم کدام است گفت آنکه تا توانی با اهل نفاق دوست نگردی که ایشان با خدا دروغ گویند چه جای مردم که صاحب خداوند بدون دوست باز خواست بعد از آن دیگر آن‌که ت
دشمن چه اینکه دفع دشمن خویش را دوست ندانند قطعه هر که با دوست دشمنی دارد گر از دوست دشمنی دارد چون بود دوستیش عنایت ادوست تیغ مرد از تیغ و شمشیر جلاد
اتفاق چند که با اهل آن‌ها بضاعت گفتم پند پدر را استوار گرفتم و جوانان را دولتی بزرگ و ذخیره‌ای نیکوست که پند پیران فراموش نکنند تا پس از عمری نیک و بد آن را تحقیق کنند
و تجربت در دل ... هر پیری سرمایه خبرتی است پس چه بهتر که آنچه پیری آموخته‌اند جوانان در آموزند قطعه پند پیران در جوانی گوش دار پیش از آن کت رنج‌ها آید پیش
... کن تا مرا چه آید بدست پیش از آنکه دل ته کرد درش دیده قصابان را از نعل چنبه را بیرون کند حکایت در سن ندانم کی دکی با دوستی بعد
گشت که به طایفه ... رسیده بودند تا شاید پیش رفتم فرش برطرف رویم طپانچه محکم زد طرف دیگر پیش بردم بخندید که عجب بیکاری و غریب بیمار
گفتم ... چون کردی لحظه‌ای از آن بیکاری که ما نیز ... صحبت ... گذشتند در طلب لهو و لعب همت گماشته و از آن جای که یک طپانچه قناعت نکردی و
طپانچه پیش کردی تا مگر در تماشای این جستن مطلق العنان دارم حالی دستش ببوسیدم و تمامت عمر هیچ مجمع سر و دری ... از آن گردم الا بدین ... که مجبور بودم و محمد و قطعه
ای دل مدبر ... صد هزار ... خیزد طالب عافیت ... باش کز آن عافیت ... خیزد حکایت مگر در کتاب کیمیای سعادت غزالی دیده باشی که شخصی
جامه‌ای ... بدوزد با اجرت ... پسر تی خیاط از آنجا که اهل حال بود و حال ... خیاط ... رفته بود ... بیامد و به قلب را شاگرد داده بود
و ... بشناخت ... حال استاد رسید صورت حال بدانست ... عذر خواست و شاگرد را ملامت کرد که ... فرزند جان بهتر که در تصفیه قلب خود سعی کنی
و ... نقد قلب دیگران ... چه حال روزگاری درازست که ... امیدی ... با من این معاملت رفت ... ترسم ... اگر ... کنم خدایم ... کند و نقد همتم ...
... قطعه نقد ... پاک باش و گر ناپاک که من ز مرد و پاک ... صد هزار گنج گهر هر گر ... پشیز ... باری ... افتاده بود که ... دل
از آتش ... که ... باز تسلیم کرد ... قطعه همچو خیاط ... ای پسر نکرده ... پاره کن جهد کن تا مگر بوصله ...
هر کجا پاره ... چاره کنی ... آن خیاطان کیانند که سوزن نامرادی بر دیده نفس اماره فرو کرده و پاره‌های دل را با سوزن ... رفو نموده جامه ...
... قناعت دوخته اندر ... اگر مرد ... پیش گیر ... که اگر چنین دستی داری ... برآور و گر خود چنین دامنی بجو ...
... مال ... جهان ... و عناد ... که ... سپاه ... لشکر کشیده تا آنکه چون ارباب دنیا
زیاده ... در باطن ... قطعه فعل ... ترکمانان چو شب
... حکایت یکی از دوستان گفت که ... هر گاه از امور دنیا ... اتفاق افتد چنان
... هزار بار در شب تا آن راه ... چون ... خلاف ... از دنیا بهره نباشد گفتم
علت همان ... قطعه ... زمان بباید کرد که عار آیدم از دست دون قفا خوردن بلای تیره قناعت کنم ...
توان چو آب ز سر چشمه صفا خوردن ... طبیب ... لازم است مر او را
چو دارو دوا خوردن لاجرم ... باب دنیا ... ضرورت ... وهم آن زمان که چند
... قدح ... دیگر ... خرمن ... بر باد دادن تا مگر نفس را جز خدا ملجائی نماند
از ضرورت با خداوند ... مطلوب نفس است از میان برخیزد و از آنان که چندی بدایشان گریخته بود بخدا گریزد چه عادت
نفس آنست که چون پناهی نبیند بخدا پناه برد و از فروغ خلق بخالق اکبر التجا جوید قطعه نفس کافر بود ضعیف نهاد نیک با مردمان بیامیزد

محکم — شایان — معاملت — ضرورت — لازم و واجب شدن

چون از ایشان ملامتی شنود از فرع در خدای بگریزد حکایت یکی جامه بصباغ داد که نیلی کند روز دیگر بطلب پیش رفت مرد عذر آورد که جامهٔ نیلی در خور ماتم زدگانست و من این
رنگ را بفال بد دانستم اگر فرمائی رنگ نیکوتر کنم گفت آری پس نیکو گفتی بهر رنگ خواهی کن که چندی بر آن بر آمد و هر روز که صاحب جامه بطلب پیش وی رفتی و تقاضای جامهٔ خویش نمودی صباغ
نیرنگی تازه بنیاد نهادی و او را بهر نیرنگی تازه وعده دادی تا روزی مرد بتغیر پیش رفت که جامه را بهر رنگ پس بده و از نیرنگ بس کن که یک جامه ساده صد هزار رنگ قبول نکند صباغ که هم اول روز جامه
گم کرده بود و اینهمه عذر بجهت آن می آورد بغیر از راستی چاره ندید گفت ای برادر معذور دار که جامه ات را در خم نیستی زده ام و رنگ عدم گرفته مرد بخندید که بجان من بهر رنگ دیگر کنی مختاری تا این رنگ
مکن که حلالت نکنم قطعه باری ای دل بترک عشق بگوی ترک هر چیز و هر که خواهی کن دانکه اندر جهان ببازی عشق شاهی ار بازانه باهی کن قطعه ای دل که هر دم از رحم فکرت برآوری
صباغ وار جامهٔ امید رنگ رنگ سهل است هر امید که داری بروزگار جز رنگ این هوس که کنی در جهان درنگ حکایت مرا هیچ چیز چنان زشت نیامد و از هیچ چیز
چنان غیرت نگرفتم که وقتی خواجهٔ بخیلی را بر سفرهٔ فقیری یافتم که برغبت تمام لقمهای گران بر میگرفت و بزحمت خائیدن فرو میبرد چنانم بخاطر است که فقیر لقمهٔ بیش نخورده بود
که بخیل سفره را خالی کرده و حالی بی هیچ اعتذاری برخواست و برفت لحظهٔ نگذشت که غوغای عظیم استماع رفت پس از تحقیق معلوم شد که پسر بخیل حلوائی را بعمد کشته و حکم بدیت
رفته بخیل را بتقاضا گرفته اند دیگ چون گل شگفتم و گفتم الحمد لله که بر سر هر لقمهٔ حلوائی که بر گلوی بخیل رود دیت خونی نوشته اند قطعه مال مسکینان بحکم کردگار خون شود ناچار
در کام بخیل هم بدانصورت که از فرمان حق در گلوی قوم قبطی آب نیل حکایت ندانم در چه شهری بود که مسافری را ملول دیدم موجب ملالت پرسیدم گفت روزی امروز را
از خوان فلان خورده ام و فکر فردا را دارم گفتم ای برادر غم مخور که فردا نیز خوان نهاده روزی آماده است گفت از کجا گفتم از آنجا که هنوز زبان بفضول سخن باز نکرده بودی در مضیق
رحم مادر جا داشتی هر روز رزقت میرسید ای احمق مگر نشنیده که در شرع سید علیه السلام هر که بچیزی اقرار کند بر او واجب شود که از عهدهٔ اقرار بر آید چگونه روا داری که خداوند عز و جل فرماید که
و ما من دابة فی الارض الا علی الله رزقها و از عهدهٔ اقرار خود بر نیاید قطعه چه کافر نعمت است این نفس غدار که هر روزش دهد روزی خداوند ولی هرگز چو کافر نعمتانش
نباشد دل بشکر دوست خورسند گفت ای عزیز راست گفتی ولی من در این بلد غریبم و کسم نشناسد و اینهمه قلق و اضطراب بجهت کربت غربت و ناشناسی خلق است گفتم ای رفیق نه تنها غریب
بلدی که غریب بلید نیز چه بلادت تو تا بحدیست که ندانست سخن نکردی و ترک فضولی نگفتی باری چون تو خالق خود را نشناسی جای آن دارد که خلقت نشناسد و مثل تو مثل آن
ابله ماند که از فقیری سؤال کرد که در این شهر متکفل احوالت کیست گفت خدا ابله بدان جواب قناعت نکرد دگر بار پرسید همان جواب شنید باز سؤال همان بود و جواب همان تا فقیر
بتنگ آمد و خواست ابله را جوابی حکیمانه الزام دهد گفت ای رفیق حقیقت که گبری در همسایگی خانهٔ ما منزل دارد و بعلت قرب جوار هر روزم قرص نانی میدهد و بدان قناعت میکنم ابله بخندید که حالی
گفتی و اصرار من بدین جهت بود که صورت واقع را معلوم کنم فقیر بعبرت در روی نظر کرده گفت زهی بی شرم که خدا را از گبر کمتر گیرد قطعه نفس کافر نعمت را نمیدانم خدای فطرت از فولاد و آهن کرد
یا از رومی و سنگ وعدهٔ کذوب خلقش رخ کند چون لاله سرخ نعمت موجودش دل کند چون غنچه تنگ قطعه شکر دشمن عبث مگوی ای دل چون رسد روزیت ز سفرهٔ دوست
صبر بر جور مردمان داری گر درندت بتن هزاران پوست وامتحان خدای در حق تو راست گوئی حدیث سنگ و سبوست حکایت یکی از لشکریان را شنیدم ابرهٔ
قبائی بخیاط برد استاد مردی ظریف بود پرسید که این ابره را چند قبا کنم گفت مگر از یکی بیشتر شود گفت آری اگر قدری کوتاه و تنگتر خواهی دو قبا با آسانی کنم مرد را چون لفظ آسانی بگوش
رسید دیگ طمع بجوش آمد گفت ای استاد نیک تامل کن شاید سه قبا هم ممکن باشد گفت اگر کوتاهی و تنگی را عیب ندانی و اجازت دهی چهار قبا و زیادتر نیز ممکن است سپاهی تن بحرج حیله
داد و گفت ای استاد سپاهیان را چندانکه جامه تنگتر و کوتاه‌تر است در میدان رزم چست‌تر و چابکتر اند اکنون جهد کن که پنج قبا محکم و جیب باندازه و تنگی و کوتاهیش باهم درست باشد
از این یک ابره ترتیب دهی این بگفت و برفت پس از هفته بطلب پیش آمد استاد خیاط پنج قبای خرد باندازهٔ قامت طفلان در پیش فرو ریخت مرد سپاهی چشمش سیاهی گرفت و حیرت زده بروی
استاد نظر کرده گفت این قباهای خرد باین اندازه و ترکیب از آن کیست گفت از آن تو گفت ای استاد نگفتی پنج قبا از یک ابره ساخته شود گفت ای برادر حال نیز چنین است لختی زحمت کشیده
بشمار اگر کمتر باشد باز خواست فرمائید گفت دانم پنج است ولی قبا نیست گفت نیک تامل کنید اگر پیراهن و زیر جامه باشد غرامت کشید گفت ای استاد ظریفی تا چند دانم قباست لیک بغایت تنگ
و کوتاه است گفت اعتراض بر گناه من نیست چه گفتم تنگ و کوتاه شود گفتی جامهٔ سپاهیان چنین باید خود دانی که ابره که یک قبا از او بصعوبت در آید چون پنج قبا شود از این بزرگتر نخواهد شد قطعه

صباغ: رنگ‌ریز
تقاضا: مطالبت
درنگ: مکث و تأمل
خائیدن: دندان خائیدن
مضیق: تنگنا
قلق: بیتابی و اضطراب
بلید: نادان و کودن
متکفل: پایندانی کننده
الزام: گرانیدن سخن کسی را
گبر: مغ و زردشتی
جوار: همسایگی
رومی: یکی از فلزات
چست: چابک و چالاک
غایت: منتها و حد
صعوبت: دشواری

از کاسه آتش که بیک فلس چه بیند خوانی که همی طلبی و سنجاب برآید از کرده آل که کمی [illegible] خواهی که همی رود و سنجاب برآید قطعه [illegible] حکایات [illegible]

اهل سفله کرم سخاوت رای تنگ بک [illegible] چشم او همی جهان [illegible] حکایت [illegible] گرداند [illegible] بیک فلس [illegible]

تا تا یکی از اهل حال [illegible] و جدل آشنا [illegible] از پریشان [illegible] ال [illegible] پریشان [illegible] بیت [illegible]

قطعه معنی گویند زین افزون نباشد و [illegible] که [illegible] کس [illegible] با کس جنگ و جدل [illegible] کرد [illegible] با خیال [illegible] دست [illegible] بیت [illegible]

وقتی یکی از حضار گفت جیب [illegible] پریشان [illegible] خلق پنهان [illegible] غیرت محبت [illegible] در حقیقت [illegible] بینند [illegible]

گر بینند که سرمایه [illegible] دست بسپارند [illegible] قطعه [illegible] پنهان [illegible] نگیرد [illegible]

سر سرو [illegible] در محل [illegible] [illegible] ایل جهان [illegible] تا [illegible] باشد [illegible]

محبت [illegible] و ضبطش [illegible] هر چه کمتر از چشم [illegible] قطعه [illegible] جهان [illegible] عشق و دست [illegible]

و چشم [illegible] حکایت [illegible] [illegible] گرد آمدند [illegible]

[illegible] گفت [illegible] قطعه [illegible]

[illegible] حکایت [illegible]

گرفته گفت [illegible] دست [illegible]

[illegible] قطعه [illegible]

[illegible] حکایت [illegible]

حضرت [illegible] گفت [illegible]

[illegible] قطعه [illegible] جاهل [illegible]

مردم را [illegible] حکایت [illegible]

[illegible] بیت [illegible] حکایت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] حکمت [illegible]

[illegible] قطعه [illegible]

[illegible]

فلس — پول سیاه
سخاوت — تنگ عقل یا تنگ دل
[illegible]
حکمت
[illegible]
[illegible]
حسن — حسن و جمال
[illegible]
مستور — پوشیده
[illegible]
[illegible]
کنایه [illegible]
[illegible]
[illegible]

مادیان واقع شد بقوت تمام در سوزید و چندانکه بسنج برخاستند مفید نیفتاد و بعد از فراغ خداوند مادیان باره رفته و کون دریده مادیان ملوط مجروح ریش انداخته بسمت خانهٔ خویش
روانشد و برکت برکت میراند و این رباعی میخواند. رباعی گرچرخ جفا کرد چه می باید کرد ور ترک وفا کرد چه میباید کرد میخواست دلم که بر نشان آید تیر چون تیر خطا کرد چه میباید کرد
اتفاقا در راه یکی از دوستان بادی و چار شد پرسید ای عزیز کجا رفته بودی گفت بقصبهٔ مشکین گفت مگر مهمی واجب بود گفت آری کونی دایرهٔ قبای مدیون بود می رفتم دادم و بی نکاه
میبردم قطعه کو ملول از سخن راست مشو قاآنی ستم است از سخن راست کشیدن گشتن چه روی پیش بزرگان چه دهی عمر بباد عین غبن است پی سود مزور گشتن چو بهر روز ترا روزی مقدر
نشت باشد زپی رزق مقدر گشتن روی و جاه دهی و سود نه بینی ستم است رفتن و دادن و با دست تهی برگشتن خاتمه در نصیحت ابنای ملوک هندی چند چنانکه عقلا گفته
گوییم هر که خواهد پند گیرد و هر که نخواهد نپذیرد نظم ما بر حباب نقد جان بخشیم جنس معنی برایگان بخشیم هر کسی کان متاع نپذیرد نقدی از داده بازپس گیرد پند اول بر مراتب حزم
مملکت بمنزله مراتب امراض جسد است و مراتب سیاست بمنزله معالجات پس هر چه مرض قوی تر است معالجه قوی تر باید چنانکه بعضی امراض بتطلیه و امثال آن مرتفع شود از قبیل صداع
برخی از امراض مملکت بتهدید و تخویف زایل گردد و برین قیاس چنانکه هر عضوی بدرد آید علاج آن عضو بخصوص باعضوی که منشاء آن مرض است لازم افتد در اشخاص مملکت ترا همین مراعات
واجبست یعنی دزدان را بریدن دست و حسود و سعایت کننده کان را بقطع زبان و خواجگان بخیل را بگرفتن مال و صاحبان عشیره را نفی از عشیره و ستائی طایفه با شریق و ترایند سوز حکمت
اشرار مملکت شقاقلوس را مانند و مملکت بدن را اخیار مملکت بمنزله اعضای صحیحه پس همچنانکه شقاقلوس از عضو علیل بعضو صحیح سرایت کند اخیار نیز خوی اشرار گیرند لاجرم علاج اینها علاج
شقاقلوس است یعنی تا هر کجا که سرایت کرده قطع لازم است والا شخص مملکت بهلاکت انجامد پند حواس ظاهر و باطن بمنزله دیده بانان عضو اند که هر یک را فائده علیحده و شغل علیحده است
چنانکه حاسه بصر ادراک مبصرات کند از قبیل الوان و اضواء و حاسه سمع ادراک مسموعات کند از قبیل اصوات و الفاظ و برین قیاس هر یک عملی مخصوص دارند که آن دیگر را دران مدخل نیست
چنانکه گوش نشنود و چشم نه بیند پس در اطراف مملکت دیده بانی از پی هر عملی که قوه آن عمل و ادراک آن عمل در او باشد لازم است و چه عادل پادشاهی باید که درین باب
پیروی خدا عز و جل کند یعنی بنظر دقیق ملاحظه فرماید که گردکار در این شخص قوه کدام عمل بیشتر نهاده مثلا اگر قوه تقریر دارد و ادراکش بیشتر است برسالت و سفارت برگمارد
چه اگر جز آن لیاقتی داشتی خداوند فیاض کرم کردی و برین قیاس هر کس را همان عمل دهد که خداوند عالم عز و علا ارزانی داده مثلا مردمان شجاع تیز مغز که باید بر دشمنان حوالت فرماید بر دوستان
حوالت نفرماید که منشاء فتنه و فساد شوند چنانکه هر یک از دیده بانان بدن را چون منقصتی روی دهد در عملش قصوری افتد و صلاحش واجب باشد همچنان دیده بانان مملکت را چون
منقصتی افتد صلاح واجب گردد و گاه باشد که صلاح نپذیرد لکن مراقبتش لازم است و برین قیاس پند کسانیکه شوخی و ظرافت بسیار کنند یا بغایت رقیق القلب و سیع
الخلق باشند سرداری و سالاری لشکر را نشاید چه این صفات موجب جسارت لشکریان شود و گاه باشد که هر چه گوید بظرافت و شوخی حمل کنند و نیز اندکی مهربانی و وسعت
خلق لازم است که لشکریان از بیم خستن و بستن نباشند دور نیست که از بیم چشم و گوش حقوق نعمت پادشاه فراموش کنند و در مخالفت همزبان شوند و در وقت جنگ سستی کنند
تا کار فاسد شود مثنوی کسی را که شد حکمران بر سپاه دو خصلت همی داشت باید نگاه عتابی نهان اندرو صد خطاب خطابی نهان اندرو صد عتاب بهر نوش او
نیشها جان گداز بهر نیش او نوشها دلنواز بیکدست شمشیر زهر آبدار بیکدست دریای گوهر نثار بخلاف وزیران و صدور که هر چه تواضع و وسعت خلقشان بیشتر باشد قضای
حوایج و تألیف قلوب که موجب بقای مملکت است نیکوتر فرمایند پند پادشاه نه چندان ظریف و شوخ چشم باشد که دشمنان از سطوتش نیندیشند نه چندان معبس و مهیب که
دوستان عرض حوایج نتوانند چه این هر دو صفت اندک اندک منقصت آرد پند پادشاه باید سفرا و ایلچیان را احترام نماید نام پادشاهی که مرسل ایشانست چندانکه
خصوصیتش بیشتر باشد با ادب گوید تا موجب تالیف شود و سفیر از زبان بسیار و تملق خوشنود دارد که این هر دو در هر مزاجی سازگار است و بقول حکیمی مرکب القوی است و چرا نباشد
که منظور تمامت اهل دنیا همین دو چیز است یکی تملق که موجب مزید آبروست و دیگر مال و این مال اعجوبه غریبی است تو گوئی شاهدیست که بچشم هر شاهد بازی نیکو نماید و تمامت اهل دنیا
هر گونه جد و جهدی که دارند از پی اوست اما همین قدر بیش نیست که طریق اکتساب را هر یک دامی علیحده گذارند سلطان گاه خود را ملک گیر خواند و باج ستاند و گاهی ملکت دار گوید
و خراج خواهد طبیب گوید معالجهٔ بدن کنم و حق القدم گیرم شاعر گوید مدح گویم و متوقع جایزه ام مقلد گوید تقلید کنم و حق السطر چشم دارم و برین قیاس تعالی حق آسمان خواهد و تعال

سبو حتی — سرور و عیب چیری — در چیزی فرو رفتن
۲ ملوط — لواطه داده شده
۳ مدیون — قرض دار
۴ مزور — دروغ
۵ رایگان — ارزان و مفت
۶ تطلیه — ضماد کردن و مالیدن
۷ سعایت — بدگوئی
۸ قطع — بریدن
۹ عشیره — اهل و قبیله
۱۰ اخیار — برگزیدگان
۱۱ حاسه — حس
۱۲ دقیق — نازک و باریک
۱۳ همزبان — همداستان
۱۴ حوایج — حاجت و آرزوها
۱۵ شوخ — بی باک و دلیر و بیحیا
۱۶ معبس — روی در هم کشیده
۱۷ مرسل — فرستاده
۱۸ تملق — چرب زبانی کردن
۱۹ شاهد — محبوب و نیکو روی

حق المیزان [illegible] حق [illegible] السعان مثنوی حیرا زمان کس [illegible] ولی [illegible] نیاز [illegible] حرات [illegible]

عرض باشد [illegible] لزار محل [illegible] بسیار [illegible] اگر [illegible] چو سکوسکری [illegible] وشمن [illegible] جبان [illegible]

وکل [illegible] پادشاه [illegible] وتیز وتحمید [illegible] واعمار [illegible] شوکت [illegible] قدرت [illegible]

آن حرکات [illegible] پادشاه [illegible] حرکات [illegible] پسند [illegible] رسالات [illegible]

[illegible] پادشاه [illegible] زبان [illegible] دل [illegible] رشید [illegible]

[illegible] مقصود [illegible] بعبارات [illegible] جواب [illegible] نصیحت [illegible]

[illegible] قبول [illegible] باشد [illegible] مثنوی

آ [illegible]	[illegible] کس [illegible]	اگر خواهی [illegible]	[illegible] توش [illegible]
[illegible]	[illegible] رام کردی	[illegible] رام کردی	[illegible]

پسند پادشاه [illegible]

[illegible] خطر [illegible]

[illegible] پادشاه [illegible] بزرگ [illegible] پسند [illegible]

[illegible] قبول [illegible] اطراف [illegible]

[illegible] پریشان [illegible]

پادشاه [illegible] قطعه [illegible]

[illegible]	[illegible]	مرگ [illegible]	[illegible]
[illegible]	اگر کس [illegible]	پسند پادشاه [illegible]	[illegible] لشکر [illegible]

[illegible] دشمن [illegible]

[illegible] دشمن [illegible] وقت [illegible] دست [illegible]

[illegible] پسند پادشاه [illegible] لشکر [illegible]

[illegible] پادشاه [illegible] پسند [illegible] پادشاه [illegible]

[illegible] پادشاه [illegible]

[illegible]

پادشاه [illegible]

[illegible] پسند [illegible]

[illegible] پسند پادشاه [illegible]

[illegible] پادشاه [illegible] دشمن قوی [illegible] دشمن ضعیف [illegible]

[illegible] دشمن [illegible] پادشاه [illegible] دهقان [illegible] دشمن ضعیف [illegible]

[illegible] پادشاه قوی [illegible] دشمن ضعیف [illegible] دشمن ضعیف قوی [illegible] پادشاه [illegible] لشکر [illegible]

ساز

قرار

[illegible]

توقیر

[illegible]

تحمید

[illegible]

[illegible]

[illegible]

شیرین

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

خطیر

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

پادشاه

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دهقان

نا ورسیده کاران که بر چه قدر رشد و بکمال رسیده اند نوازش و التفات کند و منصب بخشد تا دلگرم شوند و پیران اگر از کار رفته اند معزول دارند لیکن جوانان ایشان را بجای آنها باز دارد و اگر سرحد را جانشین که بکار آید نباشد ادرار و مواجب او را در حق او و باز ماندگان او مقرر دارد تا موجب دلگرمی جوانان شود قطعه

بوستان پیرا چو بخند کرد گرد باغ	
تا نجا ره گر گیاهی بنگرد زار و ضعیف	تا کند سیراب و باز از نو نماید تربیت
گر درختی بار ور بیند زبی آبی نحیف	

پند سرگروه و امیر جیش را صفت بلیغ اول شجاعت دوم اصابت رای سوم تجربت پند پادشاه چون در دفع دشمنی عزیمت فرماید باید که ده معنی را ملاحظه فرماید اول آنکه از طرفی دیگر آوازه در اندازد و بحسب ظاهر از طرف و شوارع آنطرف سؤال فرماید لیکن در باطن تهیه طرف خصم کند و که بر سبیل ندرت آنطرف را نام برد تا موجب اشتباه شود دوم آنکه پیش از تهیه اسباب حرکت نفرماید یعنی وقتی نهضت کند که گویی با دشمن برابر است تا اعیان دولت را حالت منتظره نماند سوم آنکه هر روز لشکریان را بانواع خلعت و انعام مشعوف و مسرور دارد چهارم آنکه از حراست لشکر دقیقه تغافل نفرماید که فتنه در وقت انبوهی لشکر مستعد تر است از سایر اوقات چه اندک صغیری برخیزد و تا ندی بسیار نشستن لاجرم باید که ظهور سیاست بیشتر از سایر اوقات باشد تا لشکریان بترسند و حد خویش نگاه دارند پنجم آنکه کسانی را که مقدمة الجیش فرماید حلیم و شجاع و جنگ دیده و کار آزموده و سالخورده باشند نه آنکه تیز مغز و نادان و بیکاره و خورده سال باشد که تا ناک غوغائی پشت دهند ششم آنکه روز بروز از احوال دشمن خبر گیرد و نگذارد که دشمن از حال او خبردار شود هفتم آنکه تا تواند با دشمن مدارا کند و بصلح راضی شود که عاقبت هیچ کار را کسی جز خدا نداند و بکثرت مال و نفر اعتماد نفرماید چه خداوند تعالی فرماید کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة هشتم اگر ناچار کار را دل موجب تفرقه آخر شود چندانکه بجمعیت و نظام جنگ کنند فتح بعون الله زودتر دست دهد نهم آنکه ملاحظه باد و آفتاب و گرد که رو بروی لشکر واقع شود زیاده فرماید چه بسیار شنیده و دیده ایم که مقابله هر یکی از مذکورات موجب سستی لشکر شود تا بحدی که از جنگ عاطل و باطل آمده دهم آنکه بفتح اندک اکتفا فرماید و دشمن را تعاقب نکند چه بسیار دیده و شنیده ایم که در این حال لشکر منصور مقهور شده و نیز لشکر را مادام که از دشمن آسوده نگردد بنهب و غارت و تاراج باز ندارد چه بسیار اتفاق افتاده که دشمن اندک خودسازی مراجعت نموده و بر لشکر خصم ثانیا غالب شده و جزئیات حرب و لشکر کشی زیاده از آنست که هزار کتاب کفایت کند تا بدین مختصر چه رسد پند سه چیز است که پادشاه را از کار باز دارد و بغفلت سپارد اول شهوت و مجالست کواعب و اتراب دوم حرص بجمع مال و زیادتی اسباب سوم مداومت قمار و شراب پند پادشاه باید که کار بزرگ بر دوش خوردان ننهد که درازگوش بار فیل بر ندارد پند پادشاه باید خانه مردم نزول ندهد که خدا همین معاملت کند پند دخل سرچشمه است و مخارج جوئی چند که آب سرچشمه در آنها جاریست و لا شک چون سرچشمه مسدود شود جوبها خشک شود پس هر کس آب در جو جاری خواهد سرچشمه را رعایت کند پند پادشاه باید وضیع را بر شریف نگمارد که نیز با او خدا همین معاملت کند پند خرج باندازه دخل باید کرد نه آنکه خرج معلوم باشد و دخل موهوم چه این معنی بغایت نامعقول است که بار در پیش قدم و بارگیر در حیز عدم باشد قطعه الا ای آنکه خرجت هست موجود بکارت می نباید دخل معدوم شنیدستی کسی از بهر جلان نشیند بر فراز اسب موهوم نگاید خلق الا در گره جلق کس موهوم را با کیر معلوم پند پادشاه باید که مملکت را با لشکر نگاه دارد و لشکر را بسیم و زر که گفته اند لا ملک الا بالرجال و لا رجال الا بالمال پند پادشاه باید رعیت را آباد دارد تا خزینه آباد ماند و چون خزینه آباد بود لشکر آباد ماند و چون لشکر آباد بود کشور آباد شود و چون کشور آباد ماند حوزه ملت آباد شود و خدا و بزرگان دین را خوش آید لاجرم بآبادی دنیای خویش عقبای خویش را معمور خواهد داشت پند پادشاه باید سخن چینان اعتماد نکند پند پادشاه باید غریبان را نرانند و زوار و تجار و غربای مملکت را پیش خواند و نوازش کند پند پادشاه باید دین را توقیر کند و دشمنان دین را تحقیر فرماید پند پادشاه باید از خدا غافل نماند تا خدای از وی غافل نباشد پند پادشاه باید هیچ حکمی جز عدالت نفرماید که الملک یبقی مع الکفر و لا یبقی مع الظلم و من گفته ام که هر آتشی بنفس باد تیزتر گردد مگر آتش ظلم که بباد نفس مظلوم خاموش شود پند پادشاه باید تواضع کند و تکبر نفرماید که تواضع صفت اتقیاست و تکبر صفت اشقیا و من گفته ام اهل تکبر را در نطفه غش است چه سرکشی صفت آتش است و شیطان از آتش بود و اهل تواضع را نطفه پاکست چه افتادگی صفت خاکست و آدم از خاک بود پند پادشاه بشکار حریص نباشد چه بسیار اتفاق افتاده که دشمنان در شکار کمین کرده مقصد انداخته اند بهر حال موضع شکار و موقع شکار هر چه پنهان تر بهتر پند پادشاه باید وارثان مملکت را چندان گرسنه ندارد که کار شان

نحیف: لاغر و ضعیف
اصابت: راستی و درستی و صواب
کعش
آوازه: شهرت
مشعوف: شادان
تغافل: غفلت ورزیدن
انبوه: بسیار
مقدمة الجیش: پیشرو لشکر
نفر: گروه و طایفه
تعاقب: از پی رفتن
نهب: تاراج
خانه نزول: خانه رعیت سپاهی را کو
موهوم: چیزی بی اصل که در وهم در آرند
توقیر: تمکین داشتن و وقع نهادن

بجان و کار دشان باستخوان رسد و غافل خود را چون پروانه بر شمع زنند چه هیچ چنان نیست که پروانه بسوزد شاید شمع وقتی خاموش شود پند چنانکه نظم بدن و صحت
مزاج بسبب معاضدت اضداد است نظام مملکت نیز بی تکافوء اضداد صورت نبندد پند چنانکه امراض طبیعت از غلبهٔ اخلاط است و چنانکه اخلاط قوی تر مستولی و
منضج قوی تر لازم است همچنان امراض مملکت بسبب غلبهٔ اشرار است و لازم است که تحت تضییق مدار ایشان را از زوایای مملکت که بمنزلهٔ عروق جسد است جمع نموده
ازاله نمایند پند پادشاه سایهٔ خداست و عادت سایه آنست که متابعت صاحب سایه کند پس چنانکه خدا بر احوال بندگان اطلاع دارد پادشاه را نیز تفحص احوال
بندگان باید و همچنانکه خدا هر یک را بوسیله روزی دهد پادشاه باید هر یک را بوسیلهٔ منصب و ارجاع خدمات چند که لایق حال هر یک باشد روزی دهد پند چنانکه خدا
ستار است پادشاه باید گناه بندگان را ستاری کند تا وقتی که خود پرده خود بدرند و اصرار کنند و مستوجب عقوبت اظهار گردند پند چنانکه خدا امین است پادشاه باید امانت
نگاه دارد و امین راز هر یک بدیگری نگوید چه بسیار اتفاق افتد که بدین واسطه مردم باهم اتفاق کنند و با پادشاه نفاق ورزند و امری معظم از وی بپوشند و نهانی در تخریب کار کوشند
وقتی پادشاه مطلع شود که اطلاع سود نبخشد پند چنانکه خدای کریم است پادشاه باید کرم پیشه باشد تا موجب تالیف قلوب شود پند چنانکه خداوند رحیم و
غفور است باید پادشاه در حین قدرت عفو فرماید و چنانکه خداوند کافر و مؤمن هر دو را روزی دهد پادشاه باید صدیق و زندیق و عالم و جاهل و عارف و عامی همه را بحرم
خویش مستمال دارد پند پادشاه باید اهل تکبر را در امور عامه مدخل ندهد چه کبر ایشان موجب نفرت مردمان شود و از خصایص عامه یکی آنست که صفت جبریان دارند یعنی
و مدار با پادشاه نسبت دهند و چون از اعیان مملکت نفرت کنند با پادشاه و القرین بدو فرستند پند پادشاه باید آنان را که بتلون مزاج معروفند مدخل ندهد که در نتیجه
مردم کم شود و کینهٔ پادشاه در دل گیرند پند شحنهٔ مملکت مردی مرکب القوی باید که هر دو طرف نگاه دارد یعنی هم محافظت ناموس خلایق کند و هم جانب اغنیا و اعیان
دولت را مهجور و معتب منظور نگاه دارد چه اکثر اعیان حضرت را بمعیشتی بکبر و آز و منقصت خالی نیست یا در حضرت پادشاه سعایت کنند تا او را معزول دارند و کسی که از خیل
خود باشد منصوب سازند آن وقت ناموس خلایق بکلی از میان برود و یا اگر پادشاه از سعایت ایشان واقف شود بسخن ایشان التفات نفرماید کینهٔ پادشاه در دل گیرند و دست
و دل خیانت جایز دارند پند پادشاه باید در وقت غضب و ناخوشی خیانت کار را از پیش نگاه ندارد چه بسا باشد که پیش از گناه عقوبت فرماید پند پادشاه باید اهل
باطن را در حضور اهل ظاهر تمجید کند و بالعکس تا از قیل و قال آنطایفه آسوده باشد لکن بطریقی که هر یک پادشاه را از مسلک خود دانند پند پادشاه باید اگرچه در دولت
خود تفرج فرماید حفظ و حراست نفس را چنان مراعات کند که در مملکت دشمن چه داعیه و حسد چنانکه در خارج مملکت است در داخل نیز باشد پس هر که در این تربیت نحو دور نگاه
دارد پند پادشاه معتمدی که بسفارت فرستد کم اوضاع و پر طمع نباشد و الا فریب خورد پند پادشاه باید ذخیرهٔ ظالم گیرد و به مظلوم بستاند که این هر دو
خالی از مصلحتی نیست و اگر علت هر مصلحت گفته شود سخن بدراز کشد پند آنرا که پادشاه پیش از سلطنت رعایت میفرمود پس از سلطنت رعایت بیشتر کند چه
استمالت دیگران شود چنانکه امیر اسمعیل سامانی عنوان رسائل دوستان پس از ارتقا بمعارج سلطنت چنان مینوشت که پیش از آن و چندانکه ارکان دولت منع کردند جواب داد که دوستان
چنین روزی از ما میخواستند که موجب مزید مرتبت ایشان شود اگر با امروز مرتبت ایشان نکاهیم انصاف نباشد و غدر کرده باشیم پند ثغور مملکت بمنزلهٔ اطراف جسم
را ماننده روح بدیشان کمتر شود لاجرم چون طبیعت از اعتدال منحرف شود نخست ایشان را سستی افتد پس لازم است که پادشاه در حراست آنها اهتمام بیشتر فرماید پند
چون عضوی ضعیف باشد نخست مرض بدانجا گراید لاجرم چون اهل مملکتی با طایفهٔ ظلمی رسیده باشد رعایت آنان بیش از دیگران لازم باشد پند پادشاه زاده و وزیر باید
یکی داخل را و یکی خارج را ببرد پادشاه لازم است که میان این دو مصالح دیده و الا داخل و خارج بمکاوحت ایشان قصور یابد پند پادشاه چون ارتکاب عملی را موجب حزم
لازم بیند تاخیر جایز ندارد که تاخیر تردید آرد پند پادشاه باید بظلم اندک عقوبت بسیار فرماید که از کلمات نوشیروان است که بنیاد ظلم اندک بود و اندک اندک
بسیار شد پند تجار خزینهٔ مملکت اند چندانکه معمورتر بهتر و معموری ایشان منوط بر دو چیز است امن شوارع و عدل شارع تا متاعشان بسلامت آید و حکم معاملات را
جناب قاضی بر نهج شرع فرماید پس پادشاه باید اول طرق و شوارع را محفوظ و مضبوط دارد دوم قاضی عادل بر ایشان بگمارد پند مملکت عروسی است

تکافوء: مساوات کردن
زوایا: گوشه ها
ازاله: پاک کردن و سپردن
ستار: پوشنده
تخریب: خراب کردن
تالیف: الفت کردن
مستمال: مائل بخود کردن و بدست آوردن
ناموس: عرض و سیرت
تفرج: تماشا کردن
نقار: ناز رنجش
معارج: نردبانها و جایها
ثغور: سرحد ملک
مکاوحت: با کسی کوشیدن و دشمنی کردن
شوارع: رهها
شارع: صاحب شرع

کرارباب صنایع و حرف نیز بادست چندانکه بیشتر بهتر پند خزینه و لشکر بدو ور امراعات لازم است تا معموری خزینه بجهد ماموری لشکر باید زیرا که تا زر دست
زر بهست و لا بعکس کر شنیده باشی که حکیمان گفته اند اگرچه زر بمنزله عسل است و مادام که عسل را سر نپوشند مگسان بروی بجوشند لیکن در آن وقت که مگس نباشد بمنزله
طین عسل دو ندهد پند پادشاه سرچشمه است و طبایع دیگران جوی چند که از سرچشمه بهر سو جاری شود و لا محاله اگر آب چشمه شیرین است آب جویها شیرین باشد و اگر تلخ
تلخ که الناس علی دین ملوکهم پس پادشاه آن بهتر که میل بعمل حسان و اخلاق حسنه فرماید تا دیگران متابعت وی کنند پند سلطان عادل بمنزلت انسان کامل دارد که تا
از حال هر کس آگاه باشد و الا کامل نیست و یکی از سلاطین زمان را عادت آن بود که زنان را بخانه آنان که سوظنی با ایشان داشت تحفه فرستادی تا صورت حال معلوم کند پند خاطر پادشاه
باید آینه صاف را ماند که نقوش استعدادات چنانکه در نفس الامر است در وی جلوه کند یعنی نیکی را نیکی نماید و بدی را بدی تا بر کاری مستحق آن کار ر دهد پند کسانیکه مرتبه موی
رذیله و ناخن دارند که چون زیاد شود اذیت رسانند و دفع و رفعشان بهر چندی واجب است اگرچه بدنرا امثال آنها گزیر نیست از قبیل رنود و اوباش و قس علی ذلک من
و ماشئت قریبا و بعیدا پند رعیت گنجست هرچه بیشتر و محفوظ تر خوشتر پند ادبا و شعرا و وقایع نگاران را پادشاه تربیت فرماید که میراث سلاطین نام نیک است
هرچه بیشتر ماند و دهان سلطنت دافع بیشتر رسد پند خمیازه و عطسه و امثال آنها در مزاج صحیح پیک فساد است و با آنکه تجب ظاهر چندان بدان اعتنا نکنند و
وقع نگذارند لکن اگر علاج نشود مزاج منحرف گردد از این قبیل است طبیعت و ظرافتی که سلطان از اعیان حضرت بیند اندک اندک موجب جسارت شود لاجرم اگر وقتی از
مقربان حضرت خلاف عادت امری یا سخنی استنباط کند در مقام چاره برآید شاید تکیدی که موجب منقصتی باشد عنقریب بظهور رسد مخدوم ملک الکتاب همیشه میگوید
از جزای پلنگی ببر بید و الحق راست میگوید چه عادت نفس است که در مقام عداوت مادام که خود را غالب بیند اگر همه بوجهی از وجوه باشد از قبیل دشنام و نفرین حفظ خود نتواند که
پند هر که داعیه منصبی بیشتر بیند کمتر دهد که لا محاله در آن داعیه تکیدی یا خصومتی واقع است پند پادشاه در ارجاع خدمات و تفویض مناصب رفتار بسند دو
ساقط اعتبار داند نه گفتار بلند را چه مجربست که هرچه بی مغز و میان خالی تر است بانگش بیشتر است پند پادشاه باید مؤنت ارباب کمال و حرفت و صنایع را معونت
فرماید تا مملکت بیگانه پراکنده نشوند چه شک نیست که در اینحال پادشاه را مذمت کنند و همین موجب جرئت و قدرت خارجیان شود بلکه این نوع مردم را از ولایت بیگانه
طلب دارند تا مملکت آباد گردد و نام پادشاه بنیکی برآید پند پادشاه نمود ار فرماید که هر صنعتی دوست دارد و هیچ صنعتی دوست ندارد تا بدان زحمت نبینند و بدین زحمت
ندهند پند پادشاه باید که طبیعت هر کس را بداند و هیچکس خوی پادشاه نشناسد که شاید او را بتملق در امری معظم فریب دهند پند اگر در حضور پادشاه کسی بغفلت
سخن رکیک گوید تجاهل فرماید و وقتی در ضمن حکایتی امثال آن عمل را مذمت بلیغ فرماید تا موجب جسارت دیگران نشود پند حکام پادشاه خاصه در ابتدای سلطنت
کسانی شایند که بدهند و سیاست کنند تا دوستان را درآمیزند و دشمنان را برهیزند پند پادشاه را چنانکه در ظاهر دو چشم است در باطن نیز دو چشم باید تا چشمی بملاحظه
حال کند و چشمی بملاحظه مآل و چنانکه اگر دو چشم ظاهر یکی باشد موجب نقصان بدنست اگر دو چشم باطن یکی گردد موجب نقصان مملکت خواهد بود پند چنانکه
پادشاه را زبان یکیست گفتارهم یکی باید چه زبان جاسوس دلست و دل منبع محبت و عداوت لاجرم چون پادشاه دوگوئی کند خلق دوروئی کنند دوستان نفاق ورزند
و دشمنان اتفاق رفته رفته کار از دست رود و تیر از شست پند پادشاه در ارد و وظایف طلبه علوم را نقد فرماید تا پادشاه را دعای خیر کنند و با ارباب دیوان زیاده
آمیزش نکند که خوی ایشان گیرد و دین را زیان رسد پند پادشاه اگر اهل ملکی را جسور بیند حاکمی مهیب بر ایشان گمارد تا رفع جسارت ایشان شود و کذلک در هر مرضی
بضد علاج فرماید پند پادشاه مطالعه کتب اخلاق و استماع نصایح فرماید و چندانکه مکرر بشنود بهتر شود چه نصیحت بمنزله مزارعست و تکرار بمنزله آب هرچند مزارع سیراب
شود نفعش بیشتر گردد پند چندانکه پادشاه در مملکتش وسعت بهم رسد باید خلقش وسیع تر شود چه حکیمان گفته اند آنانکه بمناصب رسند خلق و تواضع ایشان بیفزاید
والا بجا بمرتبه که دوست نفرت کند و دشمن نفرین پند پادشاه باید هر صبح و شام نیک تامل فرماید که آفتاب با چندین شوکت و بها چگونه زوال یابد پس زوال
مملکت خویش را متوقع باشد و قیاس نماید که چنانکه موجب ستایش خورشید جز افاضه نور او نیست که بسیط زمین را روشن دارد همچنان موجب تعظیم و تکریم و مساعد نیکنامی پادشاه

رنود: رندان
پیک: سفیر و رسول
منحرف: کج و مایل است
استنباط: از قراین در فهمیدن
داعیه: خواهش و ادعا نمودن
مؤنت: مایه معیشت
پراکنده: متفرق و پریشان
رکیک: سست و زشت
مآل: انجام و عاقبت کار
جاسوس: کسیکه از ملکی بملک دیگر خبر برد
مهیب: بیمناک
مزارع: مزرعها
بها: روشنی

هم داماری جز عموم فیض و تواتر احسان نخواهد بود و بس چنانکه بصفت جود موصوفست در ملک وجود معروف تر است پند پادشاه باید بر دشمن ضعیف آنگاه تازد تا چون غالب شود صیت قدرتش را دشمنان قوی استماع کنند و حساب بردارند لاکن با دشمن قوی بیخبر جنگ کند تا از حزم دور نباشد پند پادشاه اگر دشمنی را بچنگ آرد باید انتقام کشد تا ماده فسادش منقطع شود و دیگران عبرت گیرند و اگر دوستی را خطائی بیند رحمت فرماید تا دیگران بچنگ آیند آنگاه از فور گناه قصاص کند پند پادشاه در هر طایفه و شهری ریش سفیدان و کدخدایان بشناسد و رعایت فرماید تا چون رئیس طایفه و حاکم شهری عصیان ورزد اسباب اضمحلالش مهیا باشد جرم در هر ملکی و طایفه تربیت اضداد لازم است تا یکدیگر مشغول باشند و با پادشاه نپردازند پند پادشاه صحبت عالم و علما و مشایخ و صدور را دائمی که مقرون بهوا و هوس نباشد و حبة لله گویند بپذیرد و الکل النقل و چنان بجای آورد که عامه از پادشاه دانند تا محو داد گرانه بینند پند پادشاه در هر عمل چنان سلوک فرماید که یکبار از و دانند اگرچه در واقع از دیگری باشد و بدیهاران غیر او اگرچه از و باشد تا این عمل موجب تالیف قلوب شود پند پادشاه باید بیش از عقوبت و قصاص کسی را تهدید بلیغ نفرماید که فردا چنین و چنان کنم چه بسیار اتفاق افتاده که ایمنی متقضی هلاک سلطان بوده پند کاری که پادشاه نسبت بدشمن در نظر دارد دوستان را خبر ندهد که شاید دشمن را خبردار کنند پند پادشاه در سرکاری جز ضعیف را ملاحظه کند که طرف قوی خود قوت احتیاج مراعات ندارد پند پادشاه شعرا و عاشق پیشگان را در امور مملکت مدخل ندهد که اینان را من الجنون لی در سر است که گاهی بروز کند پند پادشاه را دو خصلت بیش از همه در کار است اول همت دوم هیبت تا با آن دوستان پریشان فراهم شوند و بدین دشمنان فراهم پریشان پند دست پادشاه را در نظام ممالک دست درم فشان بکار است و تیغ سرافشان بیت تا که بدان دوستان شوند فراهم تا که بدین دشمنان شوند پریشان پند خزینه سلطان و قایه سلطنت است قطعه شاه شمع است و مال پروانه کز پس و پیش شاه جان سپر است در کف دوستان شه تیغ است در بر دشمنان شه سپر است پند پادشاه را لازم است که زبان خواص را بانعام بسته دارد تا زبان عوام بگفتار خواص بسته گردد چه رفتار عوام بگفتار خواص مربوط است و افعال آنان باقوال اینان منوط قطعه چون سخن گوید منبر و عظی کرد و اکرد جمعی انجمن هیچکس گفتار زاغان نشنود تا بود بلبل نواخوان در چمن پند همت بر هیبت مقدم است چه باشد که بهمت دشمن دوست شود و بهیبت دوست دشمن قطعه تا شاه سر گنج جواهر نگشاید از هر طرف شاه سپهی گرد نیاید تا خوشتان می نشود شمع مجلس پروانه فراهم نشود پیش ولی شمع پند با دوست جفا کردن چنان است که با دشمن وفا نمودن قطعه

ظلم محض است خشم آوردن	با کسی کز تو جان ندهشت دریغ	هم بر آنان که جور صرف بود	جود در موقعی که باید تیغ

پند پادشاه باید با همه کس بدگمان باشد تا خدا نخواسته معلوم شود که حکیمان گفته اند الحزم سوء الظن قطعه حکیمی ز همه خلق بدگمان میبود یکیش گفت که این فعل نیست فعل حکیم

جوابداد که دنیا لبالب از الم است	بحکم عقل من آکنده دامش از بیم خاتمه	شکر که از یاری یزدان من	جمع شد اوراق پریشان من
نیست درو غارتیت هیچکس	خاص من است آنچه در دست کس	جز دو سه بیتی ز عرب و ز عجم	کامده جاری بزبان قلم
خاصه که در طی عبارت همی	رفت بدانجمله اشارت همی	تا ز حسودان نرسد دق مرا	سخره باطل نشود حق مرا
رفته ز ماه رجب ایام بیست	پنجه و دو سال و هزار و دویست	کم بود از سی و دو سه مه سال من	لیک بسی خسته بود احوال من
بسکه ز غم گوژتر از ناله ام	راست چو پیران نود ساله ام	لیک غم من غم عشق است و بس	زانکه جز او نیست کسم دادرس
شادی عالم همه در این غم است	عاشق ازین غم بجهان خرم است	غم اگر اینست فزونتر خوش است	بر صفت قند مکرر خوش است
هر که ازین غم بدلش پرتویست	در نظرش ملک دو عالم جویست	یارب ازین غم دل من شاد کن	وز غم دنیا دلم آزاد کن

تمت الپریشان اتمام تحریر کتاب پریشان ادیب کامل و اریب فاضل خلاق المعانی حکیم قاآنی میرزا حبیب شیرازی قدس سره العزیز فی غره شهر ربیع الاول ۱۲۷۰ هـ علی ید اقل الفقرا میرزا علی اکبر شیرازی المتخلص بنده در مطبع بمبئی

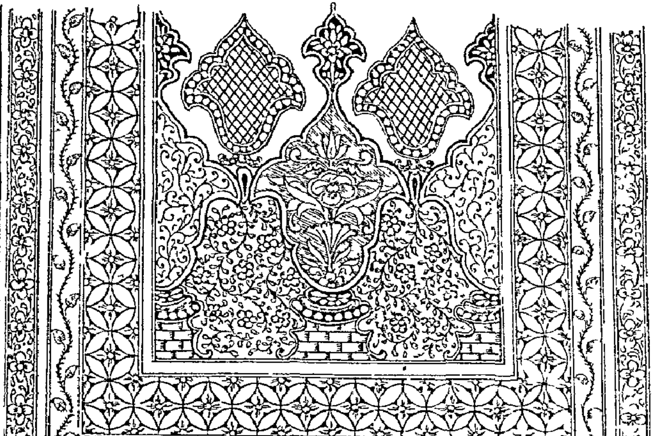
والسلام

پامال کردن
صدور
وزرا
کرانید
سیل کردن
مقتضی
در مرد رسید
مدخل
دخل
وقایه
سپر
انجمن
جمع فراهم
آکنده
پر و لبالب
سخره
استهزا و باده
او
میده پشت

هو المستعان
وعليه التکلان

کتاب بدایع الفصایل
من کلام وحید الاعصار فرید الاقطار خلاق المعانی ابو الفضایل حکیم قاآنی شیرازی ابن میرزا محمد علی گلشن قدس سره

در مطبع صفدری
سنه ۱۳۰۲ هجری



قصاید بدایت

بسم الله الرحمن الرحیم

دوشم نداد سیر زر و کاه کهربا ‖ ای بنده که بهتر ازین حجه بار با

خوانی مرا اسیر و طلاق تو آشکار ‖ دانی مرا اسیر و خطای تو بر ملا

گر دانیم اسیر چرا مسکنی کنند ‖ ور خوانیم اسیر چرا مسکنی خطا

گر عطا کنیم چه خدمت کنی بخلق ‖ خلق ار کرم کند چه منت بری زما

ایم خالق تو چو حاصل شود تعب ‖ خلقند خواجه تو چو وصل شود عطا

احرای من خوری و کنی خدمت امیر ‖ دوری من بری و کشی منت کیا

گر چون عسس نظارت از چون بیکسان ‖ گر چون مگس قرارت بر خوان اغنیا

گاهی چو کرم پیله کنی طیلسان بسر ‖ گاهی ز روی حیله کنی پیرهن قبا

یعنی بخنده ایم نه شوریده از جنون ‖ یعنی بخنده ایم نه پیچیده در ردا

تا کی شوی برگهدر جرم ره سپر ‖ تا کی کنی معذرت جبر اکتفا

گویی که جبر باشد و باکت نه از گنه ‖ دانی که جرم وار می شرمت نه از خدا

آخر صلاح ز سود نخستر بر محور ‖ آخر نکاح ره سود فسرق از زنا

مقتول را ز قاتل باطل بود قصاص ‖ مظلوم را ز ظالم لازم بود جفا

گر گفت رکهها همه در خانه قدر ‖ گر گفت یکها همه در پایه قضا

در گردش است لعب و لعاب و درین کمین ‖ در جنبش است خامه و نقاش در قفا

منع است در قضا سد و جلاب آفتاب ‖ گاه است در تحرک و جذاب کهربا

دیوار برای آنکه سحرنشیت شود دلیل ‖ نفس از برای آنکه زکیشت کند جدا

آن از طریق شرع کند تا تو دوستی ‖ وین در لباس زهد شود با تو آشنا

آن مرغ نرم شبهه باطل کند بیان ‖ وین کرم کرم نکته ناحق کند ادا

آن طعنه که گویا دری دین ذوالمنن ‖ وین خنده زن که پیروی شرع مصطفی

گر جز قبول ملت اجداد گو دلیل ‖ ور جز وثوق عادت اسلاف گو گوا

کیا: بکسر اول بمعنی پادشاه جبار است و صاحب وحدود مدر سیر گویند ۱۲

گو مخفف گواه است که بمعنی شاهد باشد ۱۲

این دزد کاروان و تو مسکین کاروان / آن رند اوستاد و تو نادان روستا
تو در میانه ایم و حیران و تن زده / آگه نه از تباهیت و آسوده از بلا
سازد ترا بشرک خفی دیو ممتحن / آرد ترا بکفر جلی نفس مبتلا
گوئی که صلوات که شرع است پیسا / رانی که زکوة که وقت است ادا
گوئی بخود که رب ز چه رفته است در حجاب / رانی بدل که حق ز چه مانده است در خفا
تا چند مکر و وغدغه‌ای دیو زشت خو / تا چند کفر و وسوسه‌ای ست ترا ژخا
گوینده بباید تا دف کند خروش / گوینده بباید تا که کند صدا
بی نوبهار گل نشود بوستان فروز / بی کردگار گه نشود آسمان گرا
مدحت کنی نخست بنقاش آن سریر / تحسین کنی درست بمعمار آن بنا
آخر چگونه کوه بدان شوکت و شکوه / آخر چگونه چرخ بدین رفعت و علا
آخر چگونه عرش بدین پایه و شرف / آخر چگونه مهر بدین مایه و بها
اسباب فرش بس چه کم از کاخ پادشا / آیات عرش بس چه کم از عرش پادشا
الا بمیر طاعت بر آن حق علی / الا بعون مدحت سلطان دین رضا
سطح حیات خط بقا نقطهٔ وجود / قطب نجات قوس صفا مرکز وفا
مصداق لوح معنی نون مظهر قلم / نور ازل چراغ ابد مشعل لهب
فیض نخست صادر اول ظهور حق / مرآت وحی رایت دین آیت هدا
کز حکم او بجنبش غبرا دهد مثال / ور رای او براش گردون دهد رضا
پاینده دولتیست بدو جستن انتساب / فرخنده نعمتیست بدو کردن اقتدا
شیطان بیک توجه او بهترین ملک / سلطان بیک تعرض او کمترین گدا
گر پرسد از خدای که یارب کراست حق / الحق فیک منک الیک آیدش ندا
با نسبت وجود شریف تو ممکنات / ای ممکنات را بوجود تو التجا
اصل و طفیل شخص و تبع قصد و منتحل / تو دو سبو و ذات و صفت عین و اقتضا
معنی و لفظ مصدر و مشتق مفاد و حرف / عین و اثر عیان و خبر صدق و افترا
ذات تو سرفراز بتمجید ذو المنن / نقش تو بی نیاز ز تقدیس اصفیا
در پیشگاه امر تو بی گفت و بی شنود / در کارگاه نهی تو بی چون و بی چرا
اشراف راشدین تو گنجینهٔ شرف / اسلاف ماجدین تو آیینهٔ صفا
در پردهٔ ولایت عظمی نهفته رو / بر مسند خلافت کبری گزیده جا

آن آردت ز مسلک توحید منصرف / وین آردت بمهلک تزویر ره نما
بر دیدهٔ علوم تو حاجب شود هوس / بر آتش نفاق تو دامن زند هوا
نفس ترا کسالت اصلی شود معین / طبع ترا جهالت فطری شود غطا
تا رفته رفته وغدغهٔ دل شود قوی / تا لمحه لمحه تقویت دل کند قوا
گر زانکه هست حکمت پنهان شدن کدام / ور زانکه نیست پرده فرمان شدن چرا
بر بود من دلیل بس این چرخ گرد گرد / بر ذات من گواه بس این دیر دیرپا
سریست زیر پرده که میپوید آسمان / آیتیست زیر پرده که میگردد آسیا
شاه ار ترا بتخت منقش دهد جوار / میر ار ترا بکاخ مقرنس زند صلا
گوئی بکلک صنعت نقاش آفرین / رانی بدست قدرت معمار مرحبا
تیا دری بوادی هستی نهد قدم / سبحانی بعرصهٔ امکان زند لوا
تا آمری بسیط جهان زا شود محیط / تا نهی فضای زمین را دهد صفا
با این گنه امید تفضل بود کنه / با این خطا خیال ترحم بود خطا
اصل کرم ولی نعم قاید امم / کهف وری امام هدی آیت تقا
نفس بسیط عقل مجرد روان صرف / مصباح فیض شرح روان روح اتقیا
منهاج عدل تاج شریعت رواج دین / مفتاح صنع درج سخن گوهر سخا
معنی بای بسمله مسند نشین کن / مصداق نقش کاف و علت گزین لا
راند قضا پیاپی کاجراست ای قدر / گوید قدر مادم کامضاست ای قضا
بیمی که با حمایت او بهتر از امید / خوفی که با عنایت او خوشتر از رجا
عکسی ز لوح حکمت او هرچه در زمین / نقشی ز کلک قدرت او هرچه در سما
ارواح انبیا همه بر خاک او مقیم / اشباح اولیا همه در راه او فدا
خورشید و سایه روز و چراغ آفتاب و شمع / دریا و قطره در و خزف بحر و بوریا
قیام و فیض علت و معلول نور و ظل / نقاش و نقش کاتب و خط بانی و بنا
ما لتند من فلاک بصیرا فقد هلک / ما لتند من اتاک خبیرا فقد نجا
از گوهر تو عالم ایجاد را شرف / از هستی تو دوحهٔ ابداع را نما
اضداد بی میانه با یکدگر قرین / ابعاد بی مسافه از یکدگر جدا
یکسر بکارگاه هدایت گشاده دست / یکسر ببارگاه امامت نهاده پا
نفس تو بوستانی ممطور و دلنشین / ذات تو گلستانی مطبوع و جانفزا

تن زده: یعنی خاموش شده است
غطا: پرده است
ژخا: سیوده گور را گویند
غبرا: سطح زمین را گویند
فلاک: ای عدالت که ... ۱۲
دوحه: شجرهٔ عظیمه است بپارسی ۱۲

پژمرده لاله‌ایست از آن بوستان ادب
شکفته غنچه‌ایست از آن گلستان حیا

غمگین شود هر آنچه تو غمگین شوی رسول
شادان شود هر آنچه تو شادان شوی خدا

خورشید گرد گوی شد از شرم رای تو
دارد چراغ خط شعاعی کف عصا

شرعی که بی ولای تو حایل شود عمل
وحیی که بی رضای تو نازل شود [illegible]

هر پیش که خلیل تو شیثیست ولیش
هر پوش که عدوی تو شیثیست جان گرا

مهر ترا ثواب مخلد بود بحشر
قهر ترا عذاب مؤبد بود جزا

آنجا که قدرتست اثریست از جنت
آنجا که صدرتست حریست اقصا

با شوکت تو چرخ اسیریست منحنی
با همت تو مهر فقیریست بینوا

خرم بهشت اگر تو بر و بگذری جحیم
رخشان سهیل اگر تو بر و بنگری سها

ز هستی تو بود عقل را فروغ
از نور گوهر تو بود نفس را بها

در کارگاه امر توئی پیر پیش بین
در بارگاه حکم توئی شاه پیشوا

بی جنبش تو لاله نمی روید از زمین
بی جنبش تو ژاله نمی بارد از هوا

گویا شود حجر اگر گوئیش بگو
پویا شود نبات اگر گوئیش بیا

مردود پیشگاه تو مردود کائنات
مقبول بارگاه تو مقبول ماسوا

مستوجب ولای تو صد نیشه از اجل
مستشعر ولای تو تکبیر داده ها

در مکتب کمال تو خود هی بود خرد
از سفره نوال تو جیره‌خوری بود بقا

جسم ترا مسند ناسوت مستقر
روح ترا بالش لاهوت متکا

گنجی که بد سگال تو بخشد کم از خزف
ریجی که نیک خواه تو خواهد بنه رسد

حب تو کرده است کان سحیرم مدد
مهر تو کرده است دل بیرم ملا

خاری که از خلیل تو میوه‌اش رطب
دردی که از حبیب تو سینه نشرد

دل با تو کرده است بدل بیرم
جان با تو کرده است رجان بیکم ما

خوبی که از دیار تو باشد بیا از ان
فقری که در جوار تو باشد بیا از غنا

بیم ما د داد تو به آتش جحیم
ما کم ز ما ولای تو ز شورش جزا

در روز حشر چون تن جان سازم آن ولا
در وقت نشر نشرهٔ تن سازم آن [illegible]

قاآنیا اگرچه دعا و ثنای شاه
این دیو را دی بود آن روح [illegible]

آن برقرار مرش سرافیل بسر و [illegible]
زین برقرار [illegible] عزرائیل را عزا

لیکن ترا کمال بیان نیست در دعا
لیکن ترا قبول سخن نیست در ثنا

دشت دعا وسیع و سمند تو نارسا
بام ثنا رفیع و کمند تو نارسا

این پیش برطبق چه سمی حس ما بسد
این پیش بر محک چه زلی نقد ناروا

این مرحله‌ایست صعب بر و برمنه دم
وین لجه‌ایست زورق بد و بر کش

گیرم که در کلام تو تأثیر کیمیاست
دانا بکان زر نکند عرض کیمیا

گیرم که عنبرین ست [illegible] حات
کس را ز ارمغان سر و صدف خطا

حسکل خشک چاچ و کان ندم و پرست
توران و تیر مصر و شکر سهد و توتیا

کرمان و زیره عنبر و حرا جش لعل
عمان و در حدیقه و گل جست و گیا

گرایت از مدیح شناسائی است و بس
خود را شناس تا نکنی مدح ناسزا

در مقصد از ره طلب سیل [illegible]
قوورا و ماکن از پی تحصیل مدعا

شه را هر آنچه باید و شاید مقرر است
همت بستان ز وی است [illegible]

امرا کراقی ر و شاو شاه بوست
آمد ثنا ستوده و شد [illegible] دعا

یارب بپادشاه رسل ماه هاشمی
یارب بر ستاره سیل شاه [illegible]

یارب بزهد سلمان آن پیر پارسی
یارب بصدق بوذر آن پیر پارسا

یارب باشک دیدهٔ گریان فاطمه
یارب بسوز سینهٔ مریان مجتبی

یارب باشک چشم اسیران ماریه
یارب بخون حق شهیدان کربلا

یارب بآفتاب امامت علی که هست
مفتاح قریش و مصباح اهتدا

یارب بموج بخش باقر که پرتویست
از علم او ظهور کرامات اولیا

یارب بقدر مذهب جعفر که طلوعست
از صدق او شهود مقامات اصفیا

یارب بجاه موسی کاظم که بوقبیس
از علم او به پویه سبق برده از صبا

یارب بپادشاه خراسان کش آسمان
هر دم کند سجود که روی کف الغنا

یارب بجود حاتم تحتیه که کرده اند
تعویذ جان ز خنجر جادوی اشقیا

یارب بمهر برج تقاوت نقی که یافت
تجدید منزلت [illegible] درست و لوا

یارب بنور دعوت حسن عسکری که هست
هستی او حقیقت جام جهان نما

یارب بنور حجت قائم که آفتاب
قائم از وست قائمهٔ عرش کبریا

نسلی که از شهادت مرتبه شوم فدا
رحمی که از مهالک [illegible] شوم

بر ما نظر از وسادهٔ این نفس دون پرست
دریا نمای کش این طبع خودستا

چیدم بکار که طلب نفس در تعب
چیدم بکارگاه فنا روح در عنا

نورسته

جان گرا
آسیب ساسده گا گویند و هسی ساح مورد و مهرنا قل یکرت

سها
کوکبیست سیار کوچک نمایان کواکب بنات النعش که نور چشم بدان امتحان شود ۱۲

نشره
تعویذ را گویند

زورق
کشتی خرد

بوقبیس
کوهی است در نزدیکی مکه معظمه

کو زیب نظم او در قعر بحر چه | سند همت او در کلام او دُرها
ادعوک زجیاد نادعلیا عجب | یا من یجیب دعوة داع اذا دعا

در مدح علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثنا

ز شعر سنجی ... و بیشتر ... | استغفر ... رنگ ... تا

ز دود تیره ابر ... بر بستاد ... | چو ابر تیره ز کوه بر دو لب سبزه کوه بحرا
ز ... شب ... چون ... | به اشک دیده ... رنگ ... عذرا
... گشن ... کجی ... | چو در بزم طرب رندان ز شور ... صبا
... خورشید ... تیره ... | چو ماه ... چرخ ... ما
... غنچه ... چون آورد ... | زبس باران ازان ژاله لطیف گلشن و صحرا
... گل ... خورشید ... | زبس الماس ... باغ از ژاله بیضا
... بر من ... داد ... | چمن ز د عرق ... چو رنگین ... حنا
... ... پوشه ... | زبس کسوت ... زر او خلعت دیبا
... و بستان ... گل و ریحان | برنگ چهره غلمان ... طره حورا
زبس ... گون ... | تو گویی فرش سقلاطون ... گسترده در ...
زبس لاله ... نسرین ... چمن ... | ز بوی آن ... مشک ... بیضا
ز ... لاله و سوسن ... نور ... | دمن چون وادی ایمن چمن چون سینه سینا
تو گویی ... کشور ... پا برهنه سر | چنان در خشکسال اندر بهاران ... استسقا
... بیشه ... نهنگ ... | ولی ایزد ... علی عالی اعلا
... باغ علیین ... مرغزار دین | نسیم روضه یاسین شمیم دوحه طه
... فروزنده ... | ازان این خرو زنده ... سخن گویا
... خلق ... ز جود او ... | عجب ... کن ... مینا
... رخسارش ... | بشر ... چون ... در ...
... شمع شبستانش | بهر ... حیران ... با
... آن فلک ... مجلس ... | بخوان ... فردوس ... بیضا
قضا ... در ... | چو ... دنیا ...
... کان ... خطا ... جان بخشد | از ... نشان ... پیدا
... او زیور جهان ذات او مفخر | ز ... جهان ...
... او مرجع ... | فلک ... مرجع ... مبدا و ملجا
... فلک اجری خور ... | بر ... فرمانش ... چه جابلقا چه جابلسا

چو چشم ... چنان تیره | شدی گشتی همه چیز ... سودا
... آلوده ... آسوده | بر ... سوده ... لؤلؤا
چو رودی ... رفته چو دیوی مست و آشفته | ... خنده مستی ... رعنا
... پیرهن ... | ... شده ... ازدرها
... دمیده گل ... طره سنبل | شده از طرب بلبل ... مسیح گل آوا
از اطراف خارستان شده ... | ز زور ... نگارستان ... ما
... جان ... | چرا ... چون ... رعنا
... چمن ژاله ... دمن لاله | چنان ... که سعد ... ما
چمن از سرو ... خلخ و کشمر | دمن از لاله ... قبت ... ما
زبس خوبان فرخ رخ گلستان غیرت خلخ | همه چون نوش ... همه چون سیم ... سیما
... ز ... مشک ختن ... | ... شکفت ... گشاده ... سارا
چو دریا ... صفاهان ... | ز گیسو لاله نعمان ز گیسو نرگس شهلا
چمن ... فردوس ... بهشت ... | ... شاه دین ... گنبد خضرا
امام ... حریمش چون حرم آمن | زمین از حزم او ساکن سپهر از عزم او پویا
سحاب عدل او ژاله ریاض شرع را لاله | خرد بر چهره او ... روان ... سیما
ز جودش قطره ... زرویش ... انجم | جنابش قبله مردم ... کعبه دلها
ستاره ... میدانش هلال عید ... | ز نعل ... غبار ... غبرا
زمین ... فلک ... | ... ندارد دوم ... یلدا
نظام عالم ... قوام شرع پیغمبر | فروغ دیده حیدر ... سینه زهرا
وجودش با قضا توأم ز جودش ... خرم | ... با قدم همدم ... باید ... ما
زمین ... فلک ... | ... چون آسمان ... ایزد یکتا
... جمال او ... کمال او | ... زوال او ... خضرا
ز قدرش عرش مقداری ... خاک ... | ... شکوهش ... جنت المأوی
رضای او ... حق قضای او قضای حق | ... سوای حق ... عنقا
... هستی ... | ... هستی چه ... دریا

فلک از سر چو گوی فکر اقبال ...
کشته از یک شکر خنده هزاران مرد و زن

[illegible]

در مدح حاجی اسد الله خان شیرازی

[illegible]

ای شمع و ای چراغ ز روی منورت / تابنده سپهر روز روشن بزم منورا
آری چراغ و شمع نباید بحکم عقل / چون چهره برفروزد خورشید خاورا
گفتم بهل که عود و مجمر بر افکنم / شکرانه قدوم تو ترک سنجرا
گفتا بنور و مجمر حالی چه حاجت است / با زلف و چهر من چو کنی عود و مجمرا
تا کرم گفت و گو که بر آمد از آسمان / ابری سیاه و تیره از جان کافرا
گفتی که دزد مخزن شاهست آن قبل / کش بود آستین همه پر دزد گوهرا
ابر دژم کو بری که ز تو ریخت در زمان / شد همچو گنج قارون در خاک مضمرا
جادوست گفتی که به نیرنگ جادوئی / کرد از بخار خشک روان لؤلؤ ترا
چون نخجیان مست که کف بر لب آورد / توفیده و ریخت کف زده اش بر اغبرا
کو بنگرش تشبیب سپهر ار ندیده کس / در قلزم معلق دیوی شناورا
سیلی ز ابر کرانه روان شد که هیچکس / نارست بی سفینه که جستن بمعبرا
گفتم کنون چه باید گفتا شراب ناب / زان می که چون سهیل درخشد بساغرا
آوردمش به پیش تر آبی که گفتمی / جانرا اگر فدا کندت پیر چو مرا
زان می که گر برابر آبستنی نهند / بسپند روی بچه ز زهدان مادرا
چشم خروس ریختی ازنی به بلبله / وز حلق بط فشاندم خون کبوترا
ای مست جام می شد و من مست چشم او / یا للعجب که مستی من مدغم و ترا
آری شراب را بود از جنس از شور / با شور عشق یار بنا ست بدابرا
بادی ز بهر کران سخنی رفت در میان / زانسان که هست رسم حریفان همسرا
تا رفته رفته پرسشی از حال من نمود / هم زان قبل که مهتری از حال کهترا
گفتا چه مسکنی و چسانی و حال چیست / مسکینی از جفای جهان یا توانگرا
گفتم میان فقر و غنایم و زین قبل / خشنامت سخت من که نه داد است نیز را
گفتم صبور و قلب شکور است لاجرم / خوشنودم از زمانه برزق مقدرا
لیکن بحکم آنکه ضرورست اکتساب / آهنگ پای بوس ملک دارم ابدا
گفتا بفصل دی که سخن نغز و بکام / کو نی سفر کنم نکنم هیچ باورا
حاشا که وحی صادق دانم حدیث تو / خود تو جبرئیلی و نه من پیمبرا
فصلی چنین که کوئی از برف کوهسار / ز استبرق سفید بسر کرده چادرا
فصلی چنین که کوسه کی کرد تنبیه / تا تیر تیت سوتان در تیغ صرصرا
بالله اگر نگه برون آید از دو چشم / چون سنگ بفسرد بمیان ره اندرا
گفتم ز شوق درگه دارای روزگار / نه اسم از نسیم دی و باد آذرا
گیرم جهند و باد بود نیش ناچخا / گیرم فسرده آب بود نوک نشترا
بیدون به پشت گرمی الطاف کردگار / در یخ چنان روم که در آتش سمندرا
گفتا ز مال و حال چه داری بسیج راه / گفتم بجز نقد دو اسب نکاورا
یک اسب بنده نیز بود پست و دزد پا / بر رو است و کس بدین شکم نیست یاورا
گفتا جز این دو هیچ ضرورست گفتمش / یک مشت زرد و اسب نکاور یک استرا
در باب جاه و نقدی اگر وام من دهند / اسباب راو کیسه گردد میسرا
گفتا بقرض کس ندهد یک قراضه زر / بس تجربت که رفته درین باب مر مرا
اکنون منت رهی نتوانیم بحکم عقل / لیکن بشرط آنکه شود بخت یاورا
گر خدمتی اسیر بفرمایدت بری / در نزد اولیای خدیو مظفرا
فرض افتدش که هرچه تو خواهی ببخشدت / از شوق خدمت ملک ملک پرورا
گفتم مرا بخدمت میر بزرگوار / ایدون وسیله باید رادی سخنورا
گفتا که بهتر از اسدالله خان که هست / در گوش میر گفتش چون سکه بر زرا
خانی که صیت جود و سخایش بشرق و غرب / ساریست چون فروغ مه و مهر انورا
در زورقی که دم زنی از حزم و عزم او / او کار رهروان کند این کار لشکرا
وصف حلاوت سخنش چون رقم کنی / نبود عجب که خامه بچسبد بدفترا
از تنش جهت گر بجنبت نیار و عدوی او / مانند مجمره که در افتد بشدرا
ما را شکافت زهره چرخ از عتاب او / ورنه سبب کدام که چرخ است اخضرا
محروم باد نه صدا واز لقای او / زیرا کزین بتر نتوان یافت کیفرا
حسدرا امیر دیوان دانم که با توأش / صد قیمتست بی نهایت و صد رتبت برترا
تنها نه با جناب تو از فرط اتحاد / چون یک روان پاک بود در دو پیکرا
با خلق روزگار چنان مهربان بود / کاورا دعا کنند بمحراب و منبرا
دانی تو بلکه شهری لابلکه عالمی / کاری که او نمود درین عرز و کشورا
ملکی گشود و مملکتی را نمود امن / بی زحمت سیاست و بی رنج لشکرا
چون موسی کلیم بیک چوب دست کرد / ملکی ز تنگ منصر فزونتر مسخرا
ماران فتنه خورد بیکره عصای او / تا گشته چون عصای کلیم الله اژدرا

توفیده: بمعنی جوشیدن و غریو کردن است ۱۲

بلبله: کوزه لوله دار را گویند و بمعنی صدا و آواز صراحی نیز آمده است برهان ۱۲

استبرق: جامه حریر را گویند ۱۲

ناچخ: تبرزین را گویند و بمعنی نیزه کوچک نیز آمده است ۱۲

بسیج: بمعنی توشه راه ۱۲

کیفر: پاداش بدی و نیکی هر دو را گویند ۱۲

ای به شاهان شور است امان بود
عدل او عجب نکه تو لی چو آفتاب
هر کس که نه ذخیره زر و سیم و گنج و مال
الملک بشمشیر او ترکیه و روز و ...
شیر از رضای شاه که جوید سکون و دل
لشکر در دم ری اگر اند حضور وی
از سیم در بان بود از گفته های نغز
نصرت قرین و چرخ معین فتح همنشین
دوستش گدا این کرد گرد کنید ضیا
از فتح شاه روم شاید کشور
خم خم چین چین شکن شکن سر زلفش
روی سپیدش برادر مه گردون
زلفش از جعبش نسیم چو در قامت
حلقه زلفش کلید جنت ماوید
چین ... چشم کمیر و اگر چه
چین و شکن باید ت زلف تو بر روی
شاه باید گشاده روی و شکر گوی
سیب زنخدانش وقف عارف ... می
حسن شیرین اگر ترش ننشیند که
تا اگر باسبان تخلص نباشد
شاه زیبا لبان چشمه شیرین
قسمش جنت ای نگار نکو سی
همچو کی شیر خشگین سحر و شیدی
لرزه میت ... دانش از بشر است
اتفاق ... ادب ...
لب ... لب هر ... بوسه
گفتمت حدیثی ... مستی ...

حسش نی کو مست نی سان گو چه ...
یا فسمت نرد جا خسترا آید زنها و را
وا بود و ذخیره و شد محو گشته ای
الم گشت بار گیری و ارشن همه زرا
آید بچشم مردو جهانش محقرا
در حق من شود همه کام میسرا
تا ام در جهان بود از گلکت دو دفترا

تا گر کرد کام است هر که بست
از رسم ذخیره سی سال خرج کرد
... تا ل ... شان ... بست
سر فروده هر ... که ...
... می تباید القصه آنچه کرد
خود ... که من از یک کلام تو
تا او ... و تو از ...

در مدح ابو المظفر محمد شاه غازی انار الله برهانه گوید

آیا گون شد چو چهره من شیدا
فتنه چین شور و فتح آفت ...
گرد و ... چهر ... شکن چلیپا
موی ... شب یلدا
... بیابان ... گاه ...
مژده وصلش نوید دولت ...
شاه ... قلعه ...
... شاید ...
دلبر و دلجوی و دلفریب ...
تنگ شکر دهان ...
... طمع کنند ...
برز ...
...
...
...
نفرین باد ...
از لب ...
جز ...
دم ... خوب چهر ...

...
...
چو ... چین ... از آن فتنه
چشم گو ...
چشم ...
...
...
سرکه فروشی کن ...
دلبر ...
از شکر ...
...
...
...
...
...
...
...
...

چو طفل شیر خوار ... شیر ...
زاهد ... شاه ...
... خلق ...
...
...
...
...
دولت ...
حاسد ...
...
...
...
...
زلف ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

اوج خاص خنده ایکان ملوکم
مدحت او خوانده صبح و شام بهر ثنا

ترک نرک لبان کشود بخنده
وز لبکانش چکید شهد مهنا

خندان خندان دو دیده پیش من آمد
و وخت دو لب بر لبم که بوسه بزن با

الحق سر آمدم بدین لب منکر
بوسه زدی بر لبی چو لاله حمرا

کاین لب همچون نبوی من سزا بود
بر لبکی سرخ تر ز خون مصفا

گفتمش ای ترک داده کبر و دو صد ریا
گر لب لعل تو فانعم بتماشا

روی ترش کرد و گفت کبر فرو هل
گر تو تولا نکو بود نه تبرا

شاعر و آنگاه رد بوسه شیرین
کودک و آنگاه ترک جوز منقا

اوج شاهی ترا رسد که بروید
خاک رهت را بزلف تافته حورا

بوسه بزن مهر از لطف وگر نه
ترز بنان سرشکسته کردم و رسوا

در همه عشوم مجیری پی بوسه
از سر مهر اینک بگیر تو بوسه بزن تا

بوسه چه باشد که مستحق کنارسی
شاکرم اینک ببوسه تو ولی با

روی ولیم هر دو نیک در خور پسند
این من و اینک تو یا ببوس لبم یا

گفتمش ای ترک ترک این سخنان گوی
بس کن این غمر در مز و عشوه و ایما

با تو خیانت کنم الا بچه زهره
با تو تجارت کنم الا بچه یارا

خصلت دزدان و خوی راهزنست
چشم طمع دوختن بجانب کالا

گفت اگر کام من نبخشی امشب
نزد ملک از تو شکوه رانم فردا

گفتم رو رو که کار اگر نه افتد
شاه مرا برگزیند از همه دنیا

شه بخرد شعر دلکش تو بوسه ای
چون کند از روی لطف شعر من اصغا

گفت مزن لاف و عشوه کم کن ازایرا
ایه شعر تو از غست سراپا

گر بکشد سرخ گل نقاب ز چهره
بلبل مسکین چگونه برکشد آوا

شادی خسرو بود ز طلعت شیرین
نانه وامق بود ز الفت عذرا

چهره یوسف بخواب دید که در مصر
ترک وصال عزیز گفت زلیخا

گفتمش ای ترک در لبان تو گوئی
رحل اقامت فکنده است مسیحا

وه که بشکرانه وصال تو باید
شعری کردن بمدحت ملک انشا

خنده کنان گفت این تعلل تا کی
خیز و بگو مدحی از شهنشه دارا

عزة او را بچشم کردم و در مدح
غرة صفت خواندم این قصیده غرا

تا ز زوالست لایزال مبرا
ملک ملکت باد از زوال مبرا

او محمد شه آنکه آتش قهرش نه
خواب بصحت در روز دیده اعدا

دولت او را نه اولست و نه آخر
شوکت او را نه مقطع است و نه مبدا

شعله کند خنجرش اگر بزمستان
خلق بسرد انجمادند ز گرما

کلک گهر سلک او چه معجزه دارد
گر شبه آرد پدید لؤلؤ لالا

نی عجب بود واین عجب که نماید
در شب تاریک جلوه انجم ثریا

ای که نبکام کین ز آتش قهرت
می گدازد چو موم صخره صما

حفظ تو پیوسته ز آب سقف بر آتش
حسم تو بنیاد رها و جسر بدریا

خلق تو خیری و ماند از تف آتش
جود تو الماس سازد از کف دریا

حزم تو پایه و مدینه ساخت بجیحون
عزم تو ناند سفینه تاخت بصحرا

عون تو سازد ز موم جوشن داود
رای تو آرد در دو گنبد خضرا

چون عدوی تو تمام است و نشان نیست
شاید اگر خوانمش نبیره عنقا

عفو تو را خوانده است وصف سیاست
قهر تو نشنیده است نام مدارا

شاها در این قصیده وزرف نگه کن
نظم تو آیین بین و شیوه شیوا

هزل من از جد دیگران بود اولی
خاصه چو افتد قبول شاه معلا

شعر نشاید پس خواندن از در معنی
هرچه بصورت مردف و مقفا

مرتبه دانش نه شعر اگر چه خوش آید
پیچ و خم افتد ز رمح و غصه در هوا

چهره حسودت ز سم اشک شقایق
اشک عدویت ز زرد چهره مطلا

در مدح ابوالمظفر محمد شاه غازی انار الله برهانه گوید

درخواب دوش دیدم آن سرو راستین را
بر رخ حجاب کرده از شوخی آستین را

حیران صفت ستاده سر پر خمار باده
برکرده نهاده یک لبلا شکر چین را

پوشیده در دو سنبل یکدسته سرخ گل را
بنهفته در دو مرجان یک کوزه انگبین را

برگرد ماه کشته یک خوشه حسیر انرا
بر شاخ سرو بسته یکدسته یاسمین را

گفتم تبا نگارا سروا دها بهارا
کافیست چین زلفت کشا زچه چین را

چند ایستاده حیران خشتی رخ مهوشان
از آنکه وام کردی این خوی شرمگین را

تو سر بهم طلال مخدوم اجل حالی
از دیده دیده نتوان مخدوم نازنین را

سیمین سرین خود را گر بر زمین گذاری
بردوش تا بمحشر منت نهی زمین را

مهنّا یعنی گوارا

اشتفا معنی گوش فرا داشتن
آوا مخفف آواز است

صخره صمّا سنگ بسیار سخت را گویند

شیوا فصیح و بلیغ را گویند

بر دوش تا دست نگرفته کشتی آرزمی / نتوان کشید نتوان نگاه من سیمین را
تو آن که بر پا هر شب بکنج خلوت / ز سر بزدی پی رقص آن ساعد سیمین را
چون کرد مهره سیم در دست غمزه بازی / هر لحظه چرخ دادی آن خفته زرین را
از عکس ساق و ساعد کان طور کردی / گر پا بس ایشان را گر با بس آستین را
آب از ایران جاری شدی چو باران / هر که که می نمودی آن ساق دلنشین را
گفتا ز بل هوشی دانم که پرده پوشی / عذری شنو که تا لب بگشایی آفرین را
دندان شد دانی هموار و دکمه سینه / باید ز چشم دندان بستن ره نگین را
ویژه که از بزرگان مشتی قلندر اشند / گر خلد را ببینید غلمان و حور عین را
هر جا که ساده رویست افسون کنند و حیلت / تا برنهند بسجده چون شاهدان جبین را
من شوخ پارسی گو دانی که پارسایم / آباج تیر شهوت نتوان نمود دین را
در حقه دان نقره دارم نگین لعلی / ز انگشت دلو مردم بیو چشم آن نگین را
گه گه بکنج خلوت گر با تو حالتی رفت / از خانیان دولت فرقی بود این را
اخر تو را بل زهی مدح پادشاهی / خورسند داشت باید مداح انچنین را
آن نایب محمد آن مهدی موید / گر صارم مهند بگشود روم و چین را
شاهان هفت کشور بدرود تخت گویند / هر که کاو گذارد بر پشت رخش زین را
با جاه او ببر نام فرزند زادشم را / با عدل او مگو وصف ولبند آبتین را
کلکش ز جود نظری چون حرف سین نگارد / چون شین سه نقطه بخشد از فضل حرف سین را
وز بجل دشمن او هر که شین نویسد / وندانها ربا بد از تنه حرف شین را
چون کو بر وجودش ارا و طین سرشتند / بر نه سپهر فخر است تا حشر ماء و طین را
گر نام عزم او بر باره نگارند / آرد کشود گردون آن باره حصین را
شاها ز خدمت تو هر که که دور مانم / حسرت وار هر دم از دل کشم حنین را
گویی نهاد امروز دستی از ابراک / جز پوست جامه نفتا این هیکل متین را
در دولت تو باید من بنده را که هر شب / از می نشاط بخشم این خاطر حزین را
که گویی مطرب نواز ارغنون را / که گوییم بساقی پرساز ساتکین را
بر فرق او فشانم کز زرش سر برا / در مشت این گذارم که گوهر ثمین را
تا آن همی طرازد آن جام زرفشان را / تا این نکو نوازد آن چنگ دلنشین را
تشریف هر چه دادی انعام هر چه کردی / خازن نداد آن را حاکم نخورد این را
تکرار و شایگانی گر رفت در قوافی / عذری بود بحجت این فکرت متین را
چون مدح شاه گویم حیران شوم تحیاً / گر لفظ دوری افتد این‌های دوربین را
در کشتزار دانش خرمن مراست کمتر / مزد ار چه قسمت آمد دزدان خوشه چین را
تا انبیا دعا گو دین مدعا بپرداز / رحمت مده زین پیش سلطان راستین را
یزدان سنین ماضی باز آورد دوباره / تا بر بقای خسرو بفزاید آن سنین را

در مدح مقرب الخاقان معتمد الدوله منوچهر خان گوید

خیز ای غلام زین کن یکران را / آن گرم سیر صاعقه جولان را
آن توسنی که بسپرد از گرمی / یکسان چو برق کوه و بیابان را
آن گرم جنبشی که بتو فاتند / از باد حمله توده ثهلان را
خارا بنعل خاره شکن کوبد / ز انسان که تیشه کوبد سندان را
چون زین نهی بکوهه آن بنی / بر پشت باد تخت سلیمان را
سندان شد است ز بن تو سیر تر / بدرود کرد باید زندان را
گیرم که ملک پارس گلستان است / اید و ن خزان رسیده گلستان را
غیر از ثنای معتمد الدوله / از هر ثنا فرو شو دیوان را
بگذار مدح او بحساب اندر / تا حور جان بود دل پژمان را
دیگر ثنای پارس که رونق نیست / در ساحتش فصاحت سحبان را
خواهی عزیز مصر جهان گشتن / بدرود گو چو یوسف کنعان را
جایی که پشک و مشک بیک نرخست / عطار کو ببندد دو دکان را
مرد سخن تراش شود رشتوا / چون من درم ز خشم گریبان را
آری چو صبح کرد گریبان چاک / طرار شب وداع کند جان را
خود منیت الداد اگر دز دونی / از دل عبیر بر کند انبان را
با من چرا ستیزه کنند آن کو / از وحی می نداند هذیان را
گر دد چه از طراوت ریحان کم / گر خفتها شود ز کیان را
یا سامری که گاو دخنگو ساخت / از وی چه باک موسی عمران را
یا عنکبوت اگر مگس خوشدل / از وی چه نقص سبعه الواقرا
گیرم که رایج آمد خرمهره / قیمت نماند گوهر غلطان را
گیرم که پوسیله مصحف بها جست / از وی چه ننگ مصحف سجا را

ویژه بمعنی نه همه
آباج بمعنی نشانه تیر است
صارم مهند تیغ هندی را گویند
زادشم نام پدر افراسیاب
آبتین نام پدر فریدون باشد
حنین ناله است
ارغنون سازیست که افلاطون وضع کرده
ساتکین پیاله شراب را گویند
ثهلان نام کوهی است
خفتها قفل را گویند
سبعه قراء

گر پای امتحان بمیان آید
توانا کجا خورد غم نادان را

من نوح وقت و هر که مرا منکر
گو شو پذیره آفت طوفان را

من دعوی سخن را برهانم
هر آن کز آنکه داند برهان را

خصم حسود را نشمارم هیچ
ز انسان که کوه قطره باران را

در خصم را مهابت ثعبان است
من تیر و ابرم آفت ثعبان را

بار دو صد به پیکر من از پیکان
رویین تنم نه الم پیکان را

وان دولتی که داد مرا یزدان
هرگز نداده هیچ حسابان را

از خشم خصم من چه شود خیره
از مشتری نداند کیوان را

در خوان فضل رای هنر طعم
یک لقمه میشمارد لقمان را

از نوش مینوازم دانا را
وز نیش میگذارم نادان را

آن عنصر کو که چرخ مرا سان داشت
از فر من جهان خراسان را

چون من پس از وصال نیابی کس
صد بار اگر بگاوسه ایران را

در بحر فکرتش ز نیستی ار غوطه
تا حشر می‌نیابی پایان را

زان جوهری که خون جگر خورده است
قیمت بپرس لعل بدخشان را

هر چند لعل رنگ جگر دارد
زین صد هزار فرق بود آنرا

هر عنبه هر دو لیک بسی فرق است
از زاغ عندلیب نواخوانرا

هم نیز و سنگ اگر چه بیک جنسند
سنگ نشکر و غزال گرازانرا

نجار اگر ز چوب کند شمشیر
شمشیر او نبرد خفتان را

نبود هلال اگر بصفت باشد
شکل هلال داسه دهقان را

هر دو کلام لیک بسی فرق است
از سبعه معلقه فرقانرا

گر دانه انار بر و بینی
دل در طمع میفکن مرجانرا

لیکن چو زاغ سود و بچکک آری
منکن ز چشم کحل صفاهانرا

در صد هزار سنبل بویا نیست
آن حالتی که زلف پریشانرا

واند سخن که قدر سخندان چیست
گوی اگشت لطف چوگان را

ای چرخ گرد گرد پس باز آر
این مستمند خسته حیران را

من در خیابان ترا سمی مهان
ز نیشان عنبر یزداری مهانرا

دادی و جهتش معتمد الدوله
گرادست فخر عالم امکان را

من تنگ دمرکه تنگ همی خاید
گو خورده و جنایت دندان را

من عیسی زمان و نجر اسم
از فیض روح عشتر رسیو دانرا

عاقان چو گوهر سخنم بینند
عاقان کنند ز غیرت دامان را

گیرم که حاسد افعی عزمانست
من زمره ستم افعی غژمانرا

ور بدکنش ستنجی سوهان است
تفتیده کوره ام من سوهان را

آن نیزدی که بازوی فضلم راست
هرگز نبوده سام نریمان را

باخود مرا بخشم میارای چرخ
گردون نکار ضیغم غضبان را

عریانیم مبین که کنم چون صبح
از نور جامه پیکر عریان را

من نحل و نیش و نوش بهم دارم
سنت یگانه ایزد منان را

آن عهد کو که بود ز من تمکین
احرار یزد و ساده و کرمان را

ما نا نمود از پس میلادم
یزدان عقیم مادر کیهان را

با او را قیاس کن اگر اکت
باجوی نیست نسبت عمان را

هر با چو نیست خصم چه میداند
خر و بهای مهر فروزان را

ورنه جگر فروش چه میداند
قدر و بهای لعل درخشان را

چو نند هر دو عود و حطب لیکن
نخبی حکم کن آتش سوزان را

قطران و عنبر ار چه بیک رنگند
نبود شمیم عنبر قطران را

آن لایق شکار طوک آمد
وین در خور است کلک چو بازرا

منقار طوطیست چو عقبان کج
وانرا نه آن شکوه که عقبانرا

هر دو سوار لیک بسی توفیر
از نی سوار فارس یکرانرا

اشعار جاهلیت بسوزانی
چون شکری فصاحت قرآنرا

ور شکری غرور سراب از دور
گم کوی تشنه لب عطشانرا

در صد هزار نرگس شهلا نیست
آن فتنه که نرگس فتانرا

در صد هزار سرو گلستان نیست
آن جلوه که قامت جانانرا

آوخ کرمی بکاست هنر جانم
چون مه کرمی بکاهد کتانرا

ای خسرو اهرمن مردم خوار
بر آدمی بشوران غیلانرا

بهراس از اینکه بر تو بشورانم
رکن رکین دولت سلطانرا

باری ممایشش نبود محتاج
اقطاع پارس هیچ یکجانرا

عقبان جمع عقابان

سبعه معلقه هفت قصیده است که فصحای عرب در جاهلیت گفته و کعبه آویخته بودند و پس از آمدن قرآن منسوخ شد

غیلان جمع غول است

بدوست و تیغ او ندهم نسبت — برق و سحاب آذر و نیسان را
بر برق چون به بندم نسبت را — برابر کی ببندم بستان را

ای حکمران پارس که قاآنی — دیده است در تو همت قاآن را
حاشا که گرد آتشش از درگاه — راند طبع حکایت کفران را

او دیده است نه تو هزار احسان — تا حشر شکر گوید احسان را
لیکن چو غنچه تنگدلست ارچه — چون غنچه ساکن است گلستان را

گو پارس بوستان نه کو نیل — نه مدح گوید بستان را
یزدان بود گواه که گر شد — بر درگه تو درگه خاقان را

بر هیچ چشمه دل ننهد آن کو — چون خضر دیده چشمه حیوان را
در پارس کرده است بسی مهمان — در وصف تو روان ثنا خوان را

خواند پی مدیح تو گر سید — یکچند تیر خنده طهران را
گوهر بکان خویش بود ارزان — وانگه گران که بشکند کان را

گر دو بچشم دور و مکان نزدیک — فرقی نه قرب و بعد جانان را
قرب عیان هزار زیان دارد — بر خویش چون ببیند خسران را

نزدیکی است علت محرومی — زان چشم می نه بیند ترکان را
قرب عیان ببین که از خورشید — هر مه پذیره گردد نقصان را

قرب نهان خوش است که هر روزی — سازد عیان عنایت پنهان را
قرب نهان نگر که بجویش از خویش — نزدیکتر شماری یزدان را

آری چو خصم قرب عیان بیند — سازد وسیله حیله دوستان را
طبع ترا ملول کند از من — تا خود مجال بیند طغیان را

ای حکمتی که بشود کاریزد — بر آدمی کاشته شیطان را
کان دیو خیره گر نبدی آدم — آلوده می نکشتی عصیان را

تا آنکه گر بهشت برین باشد — نتوان کشید منت رضوان را
هر روز بنده از پی دیدارت — راحت شمرده زحمت دربان را

بر جای قرب مهر و وفای تو — آسوده همچو دل رگ شریان را
او زمکان مدائنه تو نگزیند — هرگز برادر امائل و اقران را

گیرم که یافتی گهری ارزان — نتوان شکست گوهر ارزان را
هر گو بعید ز گوهری بر سنگ — آماده بود باید نادان را

نه هر که مدح گوی تو گفتارتست — چون گفت من نه دل سر و اخوان را
نه هر که گفت مدح رسول و آل — زد و وق رسد فرزدق حسان را

هم هر که یافت صحبت پیغمبر — باشد قرین ابوذر و سلمان را
آخر ز بحر ژرف چه کشتی کم — سیراب اگر نمودی عطشان را

از نور آفتاب چه میکاهد — گر کوی بجهد غضریان را
قاآنیا ز نعت نبی در دل — تنگ بر فروز مشعل ایمان را

شاهنشهی که خشم و رضای او — مقهور کرده حشمت دیران را
آئینه چشم حق نگرش دیده — در چشم حور حقیقت انسان را

بی مهر او مسموم کوثر را — بی مهر او نیوشم غفران را
با عفو او امیدم جنت را — با فضل او امیدم غلمان را

تا در جهان بود بر زنت نام — کاخ سدیر و گنبد مهران را
با و الثنا مرا لقا موسوم — یارش وصول و خصمش حرمان را

یارش همیشه یار سعادت را — خصمش همیشه خصم گریبان را

در شکایت از ممدوح گوید

گر تاج زر نهند ز تحسین بسر مرا — بر درگه امیر نه بینی دگر مرا
او باز تیز چنگ و من صعوه ضعیف — روزی بهم فروشکند بال و پر مرا

او آفتاب روشن و من ذره حقیر — با نور بخشش از وجود نیابی اثر مرا
او گنج شایگان و منم آن گدا که بست — بر گنج باز دیده حسرت نگر مرا

ای اژدها چگونه بود گنج لاجرم — از بیم جان بگنج نباید گذر مرا
عزت چو در قناعت و دولت چو در طمع — باید قناعت از همه کس بیشتر مرا

من آن همای اوج کمالم که مددام — سیمرغ وار قاف قناعت مقر مرا
یارب چه روزی داده که باید به پیش خلق — موسیچه وار همچو دم لابه هر سحر مرا

هر روز در رزم چو بدر روزی آفرین — باید غذا ز کسر چه لخت جگر مرا
آنکه نشست صحبت فضل و کمالم بحر و بر — با آنکه هیچ بهره نشد از بحر و بر مرا

نبود مرا نصیب لب خشک و چشم تر — ماهی نصیب شد از خشک و تر مرا
قدر مرا قضا و قدر کرده اندیست — تقریع کی رسد ز قضا و قدر مرا

فرزدق و حسان دو شاعر عرب ... حضرت رسول ...

کم ... مصحف ...

سدیر صاحب ...

موسیچه ...

نخل امید من بمثل شاخ بید بود
ور نه چرا نداد کسی بر ثمر مرا

نظمم چو نیشکر شکر انگیز هست و نیست
جز زهر غصه بهری از آن نیشکر مرا

شعرم بود لطیف طبرزد ولی زغم
اکنون بکام گشته طبرزد تبر مرا

خواند مرا امیر امیران بکاخ خویش
تا خوانده پاسبانش براند ز در مرا

مست خدای عزوجل را که داد وی
فراشش از نهیبی بزد خنجر مرا

مرهم نهاد زخم زبانش بیک سخن
بر زخمها که بود بدل بیشتر مرا

روی زمین فراخ چه بر من که دشت تنگ
پای سفر ببسته کسی در حضر مرا

عوری لباس و بی‌نیری مایه جوع و قوت
تسلیم همعنان و رضا همسفر مرا

باشد اگر بهر قدمی صد هزار دزد
چیزی نه من بحیله ندزدد دگر مرا

یک قطعه بیش نیست سفر از سقر ولی
ایدون هزار قطعه حضر از سفر مرا

دیدی دو سال چیتم در ملک خاوران
بینی دو سال دیگر در باختر مرا

چون عقده دلم نگشاید مملکت پارس
باید کشید رخت سوی کاشغر مرا

از روز و شب گریزم اگر بهر روشنی
باید کشید منت شمس و قمر مرا

صدر زمانه را لب آمد چو در بکار
کو شیر روزگار که در آید بسر مرا

گر سد بنا بپیکرم از جسم جد کنند
اندوه او ز سر نرود از دل بدر مرا

مردود کس نیا پس مرا پای بست کرد
وز آن دو سر نوشت هزاران خطر مرا

اول جناب معتمد الدوله کاستانش
در پیش تیغ حادثه آمد سپر مرا

زان بیش چشم لطف و عطایم از آن دوست
چون نیست قابلیت از آن بیشتر مرا

معتاد شعر گفتنم اندر مدیح او
یکسان آفرین بگفت بنعتش و هر مرا

شکر خدا و نعت پیمبر کنم از آنک
تا فزود آن بنعمت و این بر خطر مرا

چو در تنش به تیشه توجه بکنیم
اکنون که تیغ فضل نخشود بر سر مرا

از نوک کلک سلک گهر آورم ولیک
شبه شبه نماید سلک گهر مرا

از صد هزار غصه یکی باز گو که هست
خوالی گر بسنجی لختی حجر مرا

فراهش آستانش فشاند آستین
هست آستین از آنرو در چشم تر مرا

زان صد هزار زخم که زد بر من آن
الحق یکی نگشت چنان کارگر مرا

قولی درشت گفت ولیکن درست گفت
زانرو که کرد گفتنش در دل اثر مرا

راه عراق امن و طریق حجاز نا
وحدت رفیق راه و قضا راهبر مرا

گر چارپای راه سپر نیست گو مباش
پائی دو داده است خدا ره سپر مرا

ماتم چرا بپارس که نبود دران دیار
نی آب و خاک نی شتر و گاو و خر مرا

زین پس بحیره و به تجارت سفر کنم
سرمایه فضل ایزد و کالا هنر مرا

خورشید سان بمشرق و مغرب سفر کنم
تا زان سفر فزوده شود دل و فر مرا

صد خاندان چو منت کجا نه ببینند
آن خانه بر فزود که آید بسر مرا

جائی روم که پرتو خورشید و مه در آن
بر فرق می نتابد شام و سحر مرا

نه پیش از او کمالم و نه بیش از او جلال
نه همچو او قبیله و حب پسر مرا

احسان او چو خون بعروقم گرفته جای
خونی که بیشتر شود از نیشتر مرا

بگذشت هندسان که کنم رو بهیچ سوی
تا ماند جان بجثه اندوه در مرا

دوم خدایگان اسد الله خان راد
گر نامه بس بها و مدد دستگیر مرا

هم نیست روی گفتم با ذو الاثر تا بیتش
گو بحر بیکران نشمارد شمر مرا

آوخ که حبس فضل کساد است ورنه بود
نقد سخن رواج تر از سیم و زر مرا

من پادشاه ملک بیانم از آن بود
زانسان که کوه حشر در حشر مرا

وز صد هزار تیغ فزونست در اثر
طومار شکوه های چنین بر کمر مرا

در مدح نواب شاهزاده فریدون میرزا فرمانفرما

ای رفته پی صید غزالان سوی صحرا
ای آهوی شهری پی صید دل ما

نه شهر کم از دشت و نه ما کمتر از آهو
صید دل ما کن اگرت صید تمنا

ای آهوی انسی چه کنی آهوی وحشی
و نیز نه که صیدی چه کنی صید تقاضا

آهو بگیر اینکه کاهو بتو کمتر نه
آهو چه کنی ای همه شیران تو شیدا

تا رخت برد آنده در سایه آهو
تا بال زند بخت در تکیه عنقا

یارا تو همه انسی و آهو همه وحشت
یاری بده انصاف تو مشبوع تری یا

گر تیر زنی بر دل ما زن نه بر آهو
ور دام نهی در ره ما نه بصحرا

آهوی بیابان بسزد صید بیابان
مائیم که صیدیم و بقیدیم شکیبا

ما در تو گریزیم و گریزد ز تو آهو
او صید تو غافل شده ما صید تو عمدا

چشمت چو آهوست بجا آهو چه جویی
همزوی و بختکوی دشمن لوبی و دشمن با

از بهر یک آهو که در آری بکمندش
دستت نتوان برد ز نابردی تو ما

چون خود بکمند آر غزالکوی غزالی
گر مشک نزد و سازد دو از نافه چلیپا

دلیچه: نقطه

سپر: حرم آفتاب را گویند

حشر: یعنی تاه و عرسا ماند

شکیبا: معنی صبوریت

بیک با آهو: معنی غیب تیز آمده است

ز سموی سمن بستان آهوی ختن
شهدیست مشتعالبت اتانه نیابد
زان حقه بود در دل من رشک نهان
زان برکه مرا هردم بیتابست لب کام
چون فتح روانی زچه در لشکر خسرو
بوئی زدباغ کرش روضهٔ رضوان
ای دست تو بخشنده تر از ابر بمجلس
انبای جهان را که عرض ضمیرت
ور نخل ثنا تیر کفت بار در آید
جوهرش ثریا بود و شکل مه نو
در قبضهٔ تقدیر تو کوئی ملک الموت
شا هاز پی صید شدی تا تو بها زنان
یک سنگ تا است مرا روح به پیکر
بی روی توام سدی هر راحت بهاتی
تا تنگ شود زاویه از بعد مسافت

تا خامه چینو کنی از تاره و مینا
بی جهد متوقا بکف آن شهد مصفا
زین شقه بود در رخ من اشکی پیدا
زین سر که مرا هردم افزون شده سودا
چون بخت روانی زچه در موکب دارا
جوئی ز حیاض نعمش تجه خضرا
ای تیغ تو رخشنده تر از برق بهیجا
زین روی بدین سر سویداست هویدا
بس شوشه زنخز دش از خوشه خرما
کوبیکت به نو نشینیدم ثریا
ایدون نه پی هرک دو گیتی است مهیا
دو عبهرم از خون شده دو لالهٔ حمرا
یک بیشه خار است مرا موی بر اعضا
بی یاد توام شاد شود خاطر ما شا

ای زلف تو تارکیست ز نخ طراز دلها
ای لعل شکر خای تو یک حقه گوهر
که بر که روانستم از آن اشک بدامان
گر وصل تو ای ترک زنجی است کرم
شهزاده آزاده فریدون شه عادل
هر که بو غار روی کند فتنه کند پشت
هر دم سخن از قهر تو دوزخ بود آرم
کر صاعقهٔ قهر تو بر کوه ستابد
تیغت بمجا هیچ بکویم بچه ماند
در دست تو ماند بیکی زورق سیمین
فی الجمله بیکت حمله تر و خشک بسوزد
ای شخص تو ای شخص تو آسایش گیتی
هوشی اگرم بود جهان برد بغارت
قاآنیت آن به که دعاگو بد ایدون

ای سروی تو بار کبر ز کثرت دانا
وی طلعت زیبای تو یک شقه دیبا
که سیرکه عیانستم ازین رشک سیما
گر روی تو ای دوست زنجی است تمنا
کز فره جلالت دو جهانست تهنا
هر که بعطا دست برد فاق کشد پا
هر جا صفت از خلق تو جنت بود آنجا
پیکان دد اندر عوض خار ز خارا
بر قیست علی الله نه مرکیست مفاجا
کز لطمهٔ امواج بدان جسته ز دریا
چون قهر خداوند تبارک و تعالی
بیرون تو ای روی تو آرایش دنیا
صبری که کرم دید فلک برد به یغما
تا وصف کند شود و مدح تو شنا
در زاویه تنگ کند خصم تو ماوا

در مدح سلالة السادات میرزا سلیمان

اکر مشاهده خواهی فروغ یزدان را
کلیم وار عیان بین بطور سینه او
کف کریمش از بس فشانده در یتیم
ز خوان فضلش اگر توشه برد عاصی
کلام او همه وحی است لاجرم دانا
زبان او سپس صار بست تاره شریف
سپهر کوکب مهد او توئی که کوکب تو
بباغ مجد تو سیسنبریست چرخ کبود
ازان سپس که درش رسم زیب ترجم تو خست
بود اگر ازین ما جرا که اندر شرع
هر آنکه دید تنت خیره ماند که چه صفی
ز نور رای تو کردم ز رد آفتاب مریخ

بصد فضل کر میرزا سلیمان را
چو نور وادی ایمن فروغ ایمان را
یتیم ساخته پرورده گان عمان را
نخوشه نخرد هشت باغ رضوان را
ز کفت او نکند فرق هیچ فرقان را
که بر دو شناسی واند برند و سندان را
شکسته کوکبه هفت آسمان کردان را
چه افتخار بسیسنبری گلستان را
چو آفتابه زر آفتاب تابان را
نقد در سیم فشاند آبدستان را
گزیده برده جهان کید و شست تخوان را
که التهاب تعش سوخت هیولان را

چراغ دودهٔ خیر البشر که طاعت او
هر آنکه جنید بر شفقت او ورد او ورع
هر آن نشاط بود در روح راز صحبت او
بنوع انسان انسان بود مباهاتش
ز آب چشمه آتش فروغ حکمت او
زمانه اشهد بالله بملکت هستی او
پی تذکر مدح توست حافظ روح
سپهر رای ترا آفتاب تابان خواند
ترا ملک هنر شاد دید و با خود گفت
ضعیف پیکر تو کید و شست تخوانست
براه یزد چو یعقوب دیده گشت سفید
زبجرا جدمرسل آحسین حنانه

ز لوح دهر فرو شسته نقش عصیان را
بیک روانکرد صد هزار سلمان را
اگر آب چشمهٔ زمزم روان عطشان را
که بر لباب انواع نوع انسان را
فلکت بباد فنا داده خاک یونان را
بعمر خود نشنیده است نام پایان را
ز لوح حافظهٔ ناس نقش عصیان را
چو نیک دید استغفار گفت هتان را
که آفتابه زر لایق است سلطان را
گر از وجست تو شد هستی تمامی امکان را
ز شوق خاک رهت سر نه سپاهان را
اگر قرین ایمن ساخت عرش یزدان را

سویدا: سیاهی قلب را گویند

شنقار: مرغی است که در غرب یعلوار گویند که از کبیران دوران اوست شهد حصوصاً

سنگ: بضم اول و دوم لوید و بعربی کتف خوانند

بیوش: در اینجا مراد شمشیر و تیغ باشد

آبدستان: آفتابه معنی ابریق را گویند و مطهره و ...

شب فراق تو نیز از نیران زمانه یزد
که تا بروز قیامت بنزد یار غدای
چه مایه ابلهی ترک تنگ و ختنا را
زشور و فتنش چه دیدی بشود زهر کها
چهار باره زبس بود شور و فتنه جنگ
ازین سپس قبل که ببر هیبت سلیح سبز در
ساز بنا برسلی نه از نتایج تو ر
درست بجو دو زره دل کشیدگی گذر
همی زبند حوادث گشایش از طلبی
بیار از آن می چون ارغوان که مدحت آن
از آن شراب که گر بیندش کسی شب تار
خدیو راد محمد شه آنکه ملکت او
بخلق پارس بر این رحمتش که بر ما شد
سخن دراز کشد عفو شه بس آنکه سپرد
ز موشکافی تدبیر بوکستان آرد
نظام کار جهان پیرو عزیمت تست
سبب وجود تو بود ار نه بر فرشتگان
زبندی صدق گواهی دهد که خلد است
جنایتی که بگیهان رسد ز کید سپهر
زمانه بی مدد حزم تو ندارد نظم
بدست راد تو بیچاره ابر کی ماند
برنده تیغ تو و سخت چگونه الماس
تبادر از کف رخشنده ات بروز مصاف
پیش بپیه دانش ز کف تنش ز عرق
بغیر شخص کریمت بروی نیافته کس
گر نمونه دمی خواست آفرید خدای
بزرگوار امیرا تو آنکه همت تو

نموده جشنان بزل بزد ختنا را

بزرگوارا از روی شوق قد آسمانی

در مدح ابو المظفر محمد شاه غازی طاب الله ثراه

یکی بیا و بیار از چهار الوان را
که حاصلی بر این نیست دور دوران را
که با بدین تنی از جهر کسینه یکرانرا
گمان برم که خلف مرقوی نریمان را
ترا که گفت که ویران نمائی ایران را
چو خود بر سر آن گیسوی زره سان را
ددا بحجره و بکشای بند ختنان را
سیان جمع برقص آور و سخندان را
کند نظاره بظلمات آب حیوان را
زهر کرانه محیط است ملکت امکان را
ز جنبش حادثه یک ملکت مسلمان را
زنام ملکت سلیمان امیر دیوان را
بخاک تیره زنهیتم سپهر کیوان را
چنانکه حسن عمل تابع است ایمان را
مگر ز برگزیدی خدای انسان را
اگر به بزم تو حاضر کنند رضوان را
کف کریم تو آماده است تاوان را
که بی خرد اثر نطق نیست حیوان را
چه جرم کرده که مستوجبست تهتان را
که روز معرکه آبستن است مرجان را
بسان برق کر بنگاه فدا بر نیسان را
نمونه ایست عجب باد و برف و باران را
فراز کوه دماوند بحر عمان را
گر آفرید دماوند و کوه شهلان را
زیاد برده عطاهای معن و قاآن را

سوای جنگ چه داری نوای چنگ شنو
ز سینه کینه بپرداز و کار آب بساز
بزلفکان سیاهت بجای مشک و عبیر
تو فتنه کردی و تاجیک و ترک متهند
گمان مبر که اگر نفس آرزو دارد
لب است آن زنخ و زلف گوی و چوگانست
درست هواست که دریا برش قبه بنشیند
چو در شود بگلوی خورنده از دل جام
بده و بگیر بنوشان بنوش تا ز طرب
بنازمانجه ستایش کر شوکت او
اگرچه حاکم و محکوم را نبود گناه
بزرگوار امیری که با سیاست او
بجا به خانه چو دوش ندیده چشم جهان
بعهد عدل تو صبح است و بس اگر بیل
کشند صورت شمشیرت ار بباغ نبشت
خدا نمونه از طول و عرض جاه تو خواست
ترشح کرمت کرد آذر یزداید
ز آب و آینه ماند ضمیر روشن تو
کدام ابر شنیدی که فیض بکده اش
بسان آتش سوزنده صارم قدرت
تبارک الله از آن خنگ کوه کوه تو
کمال بری که معلق نموده اند بسجر
منطبع لست بهر حالی درنتابد رنگ
قوی قوایم او خاک را ستوفاند
دو سال و پنج مه ایدون رود که نبلد

ده به مدح تو زیور عروس دیوان را
زروی دریغ ندارد عطا و احسان را
بکید و عام می کهنه تازه کن جان را
منزل ما بر آتش کین همچو باد دامانرا
چه بینم ایمه گرد و غبار میدان را
که ره بفتنه گشوده ملکت سلطانرا
کمان ابرو نمای و تیر مژگان را
چه مایه ابلهی سفید رکوی و چوگان را
یکی ز خلق ببوس آن دو چشم فتان را
ز دل برون فکند رازهای پنهان را
تو عشوه ساز کی من مدیح سلطان را
گشاده زانوی ناز و وهم و گمان را
که کس نداند علت قضای یزدان را
بچار رکن جهان نیست نام طغیان را
جز آفتاب جهانتاب هیچ عریان را
تنی بدست تظلم ورود گریبان را
بهشتیان همه مایل شوند نیران را
که آفرید بیک امر کن دو کیهان را
چنانکه آب استغفار لوث عصیان را
که آشکار کند رازهای پنهان را
دهد بدر و گهر غوطه ملکت امکان را
جدا کند ز موالید چار ارکان را
که بر نطاق نهم چرخ سوده کوهان را
ز چار گوشه البرز چار سندان را
چنانکه باد مطاوع بدی سلیمان را
چنانکه باد گرد دب لجه طوفان را
شنوده در عوض مدح قلح نادان را

متاع من همه شعر است و بس ...	بگو چه کنم این متاع انداز ترا	کسش ز من نخرد ور خرد نشناسد	ز تنگ شکر و زر خرمهره ...
تویی که قدر سخن دانی و عیار هنر	بر آن صفت که پیمبر بسوره قرآن ترا	ولی تو نظم پریشانم از زبان شنوی	که نظم تحفهٔ یک شکست پریشان ...
چه باشد این دو سه تا نظم کوردی	به بنده بار دهی خاکبوس خاقان را	هر آنکه چو تو امنیت ساز و برگ سفر	بلا چگونه کنی جزم عزم ...
ز ساز و برگ سفر یک اراده دارم و بس	که هست ماه صد گونه برگ و سامان را	بدان اراده تحفه اگر خدا خواهد	نیست خواهم که دو روی ...
بجز نوال تو نخواهم که نا فریده خدای	غنیم ترزه جود تو بسیج احسان را	زوال و نقص بنیاد عز و جاه امیر	چنانکه فضل خداوند کار ساز ...
گسترد بهار روی زمین دیبا	در مدح ابوالمظفر محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید		چون چهر نگار شد چمن زیبا
آثار چه پیدا آب شد پنهان	سر ز جهان خاک شد پیدا	ابر آمد و سیم ریخت بر هامون	باد آمد و مشک بیخت بر صحرا
این تعبیه کرد و نافه در دامن	آن غازیه کرده کوهسار زیبا	از سبزه چمن چو روضهٔ رضوان	از لاله دمن چو سینهٔ سینا
وین نافه سوی سینهٔ غمگین	وان سرمهٔ نور دیدهٔ بینا	این لاله پر است کله از یاقوت	وز ابر است حله از ...
ای عید من ای بهار روحانی	ای ماه من ای نگار بی همتا	نوروز تویی و نوبهاران تو	گر طلعت تو جوان شود دنیا
از روح روان سرشته گویی	بر روی زمین فرشته آسا	از لعل تو نعل روح در آتش	از عشق تو مغز عقل پر سودا
چون از خم زلف چهره بنمایی	خورشید بر آید از شب یلدا	چون سلسله زلف تست پر حلقه	چون زلزله عشق تست پر غوغا
این زلزله کوه را کند از بن	این سلسله عقل را کند شیدا	بانه ز تار شوق بی محشر	از خلد برین برون دود حورا
بنشین و ببار خندهٔ شیرین	بر خیز و بیار بادهٔ حمرا	بگشای کمر که تا کمر بندد	در خدمت تو در آسمان جوزا
لبهای تو مهر بوسه خلقت کرد	از حکمت خویش خالق یکتا	عاقل بگذار خلقت باری	باطل مشمار حکمت ...
تو موی نموده کسب آیین	من پشت نموده ام کمان آسا	چون سیر تو از گناه من غافل	حیران تا من از گشاید تو ...
ای ترک عید بوسه آیین است	در شرع رسول و ملت بیضا	خالی نبود این طبیعت غره	شرمی کن از شریعت غرا
زان پس که مرا مباح شد بوسه	پیش آی که تا ببوسمت عمدا	از بوسه مکن دریغ تا ای ترک	صد بوسه زنم بر آن زنخ ...
هی تا گزم لبان شیرینت	خوش خوش فرم آن دو دانهٔ خرما	زان روی چو نیم ورق ورق سوری	زان لعل خورم چنین شکر حلوا
زان کرد زنخ که گوی را ماند	در رقص آیم چو گوی سر تا پا	بی نیست بوسه حاجتم امروز	گر عمد ببوسمت خطا ...
کامروز بس است لب مرا تمرین	از لشکر شکر خسرو والا	دارای جهان ستان محمد شاه	کز مهر دو جهان فزون ...
اجزای وی است هرچه در گیتی	با کل چه برابری کند اجزا	اعضای وی است هر که در عالم	با مشتری چه همسری کند ...
افلاک مطیع و عرش تخت قرآن	آفاق مسخرش بیک ایما	کوهی که خورد قفای قهر او	آسیمه دو صد چو باد در ...
بادی که بود مشیع حزم او	همواره بود چو کوه پا برجا	ای خشم تو همچو مرگ بی تاخیر	دمی قهر تو همچو زهر ...
خیل تو چو سیل کوه بنیان کن	فوج تو چو موج بحر طوفان را	در جانسوزی چو چرخ بی علت	در کین توزی چو مهر ...
نه ملک مخلد ترا مستطیع ...	نز ذات مؤید ترا مبدا	صاحب جمله بخرد نی رسم	چند نقمه به تیغ کینی ...
از دشنهٔ تو که تشنه خون است	بس کشته که پشته گشته در هیجا	با طلعت رای گیتی افروزت	خورشید بر آید از شب یلدا

دیبا پارچهٔ تارکه قیمتی گوید

دریا معنی سرگشته و حیران و سرگردان

شیدا معنی محبت

کین توزی معنی کینه کش است

با کمند زلف عنبرافشانت / عنبر خیزد ز کام اژدرها / توقیع ترا شد ز بره فرمان / فرمان ترا قضا کند امضا

ابر با رتو نیست همسر مکن / پیکر تو نیست چرخ را یارا / انجم تار است و رای تو روشن / گردون پست است و قدر تو والا

شیر است بروز جنگ تو در دیده / موم است بروز جنگ تو خارا / فوجی ز صف سپاه تو انجم / موجی ز کف نوال تو دریا

خلق تو ز کام شیر انگیزد / چون ناف غزال نافه سارا / مهر تو ز صلب سنگ رویاند / چون باد بهار لاله حمرا

خورشیدی و مه خلاف خورشیدی / گر ابر شود سپهر [illegible] ناپیدا / زیرا که همواره با کفی چون ابر / خورشید صفت تابدت سیما

چون باد رود قلم ز انگشتم / گر مدح ترا درست کنم املا / چون برق کشد ضمیر من شعله / گر وصف بلارکت کنم انشا

گر خشم کنی بچشمه خورشید / چون شب پره زو حذر کند حربا / ور چشم زنی بجانب ناهید / سوی تو چه در کند خضرا

خلاق تو آبگینه باد و ساخت / از نرم دلی ز صخره صما / گردیست بچشم بدخواهان / لیک بادیه اخگر است و اژدرها

شخص تو جهان پیر برنا کرد / از دانش پیر و طالع برنا / رخسار تو آینه است و خصمت دیو / گر آن در تو چو منکر و شود سودا

المعه و نور خیزد از خورشید / افتنه و شور زاید از صهبا / دارم ز دو هزار شکوه از طالع / لیک آن دو هزار شکوه باشد تا

عید شد ساقی بیاور گردش آور جام را / پشت پا زن دور چرخ و گردش ایام را

فی مدح سلطان العادل محمد شاه غازی رحمه الله

کو بنا شد هفت سیمین [illegible] تمام را / خلق را بر لب حدیث [illegible] و من

سیمین ساغر بس بود ای ترک ما روز عید / از شراب کهنه [illegible] لبالب جام را

هر کسی شکر سند بر خوان و بر خواند دعا / من لعل شکرینت طالبم و شنام را / هر کسی از جنت سیم و دانه گندم [illegible] / ای [illegible] من دانه خال تو نسیم اندام را

سیر بر خوانت مردم را و من از عمر سیر / ای دلارامی که برده است از دلم آرام را / پسته و بادام نقل روز نوروزات و من / با لب و چشمت نخواهم پسته و بادام را

[illegible] عید [illegible] و من [illegible] / [illegible] گر خال هندو ره زند اسلام را / بلکه گر خلق بپیوسند و من زین غم هلاک / گر چه بوسد دیگری آن شوخ شیرین کام را

هر که بر دستار خوان خلق و [illegible] / بشکند بر تارش [illegible] نگین رخ گلفام را / خلق را در سال روزی عید و من [illegible] / عید دارم سال و ماه و هفته صبح و شام را

لاجرم این عید خاص من که بادا پایدار / گر و فرش بشکند بازار عید عام را / آسمان [illegible] دولت کز بلای [illegible] تیغ / گاه کین بر هیأت جوزا کند بهرام را

[illegible] برآید از زمین و آسمان / هر زمان کان [illegible] صولت برکشد صمصام را / خصم از روی خرد بادی ندارد دشمنی / قضائی هست آخر علت سرسام را

در دل او هیئت کین دشمنان آری [illegible] / آدمی در دل نگیرد کینه انعام را / کاش پیش از انعقاد نطفه اعدای تو / ریزد اندر [illegible] سوختی ارحام را

هر که بادی کینه جوید عقل گوید کاین سفیه / کین شاه غازی [illegible] آگه بدی انجام را / خصم [illegible] آری آری اشکبوس / چون کشد [illegible] دل بگسلد رستم را

[illegible] / نقش جان بخشش مصور صورت الهام را / با تو هر کس کین سگالد نیست [illegible] / خرد دارد و نخارد گردن ضرغام را

[illegible] صباح روز عید / عید شد ساقی بیاور گردش آور جام را

در وصف نامه پادشاه گیتی ستان محمد شاه غازی

[illegible] / چه خامه خامه خسرو چه نامه نامه دارا / گشته دفتر شاپور و [illegible] خاطر آذر / شکسته رونق ارژنگ و دسته بازوی مانا

[illegible] / [illegible] لؤلؤ لالا / سدید و محکم و ساطع فصیح [illegible] / بدیع و روشن و رایع رشیق و ظاهر و شیوا

[illegible] / [illegible] و غرا / شگرف و [illegible] کافی سلیس و دلکش و [illegible] / پسندیده و دقیق بلند و شارق و بیضا

[illegible] / [illegible] روشن [illegible] / [illegible] / نکته بکر و عمیق [illegible] بیضا

[illegible] / [illegible] / سطور او همه تابان [illegible] موسی عمران / نقوش او همه رخشان چو صد [illegible] سینا

سال گلشن نخست لال مخزن حکمت
تا باشد انیقدر المورنه ... خجسته
از دور گنبد گردون خور خجسته داران
آراست عروس گل گلستان را
شمشاد چو پاسی برزمین کو بد
کوئی که ز شقایق رنگین
بوی گل و رنگ گل بهم کوئی
آن قوس قزح نگر که تو بر تو
آن صلصلکان نگر که بی مضراب
وان قمریکان که کرده بی مسواک
وان سرخی شاخ ارغوان باید
یا بسکه کزید و خورد از شوخی
یا دامن از دو چهره و گیسو
ماهی است کنون که من شهر خویش
آشفته تعبض سنگ گساران
ای جنب قیر گون که از حیرت
ده ناخن من نکرد بر رخ فرق
پروا ز صفت دلم در آن شبها
القصه من ای پری بیاد تو
آن باده ناب ده که سپیداری
گر خواهی از نقل رنگین نیست
لیکن مزه شراب شور آبست
زان خال سیاه و لعل شور انگیز
دل باید و جان که تا توانم کرد
او لوح ضمیر از قضا خواند
بر هم رود و چو دیده ستاند
چون همه عقده کار از قسم

روان چشمه حیرت سواد دیده بینا
مدار دانشه کوهر نه کان گنج نه دنیا

آب چشمه حیوان سحاب کوکب تابان
سپاس خانه خسرو مدیح خانه خسرو

در مدح نواب شاهزاده علی قلی میرزا اعتضاد السلطنه گوید

آماده شو ای بهار بستان را
مانند که شاد مستان را
از رسته کوهر بدخشان را
با مشک سرشته اند مرجان را
او ریخته پرده های الوان را
در مثلث و بم فکنده الحان را
چون دُرّ عدن سپید دندان را
سرخ آلبالوی دست جنبان را
خون جسته ز ساق پای غلمان را
دربان بهشت کرده شیطان را
زین بر زده ام به پشت یکران را
که رفته بسوی دم بیابان را
کم گشت ره مدار دوران را
از ملک دو چشم سوی مکان را
با شیخ رخ تو بت پایان را
کردم بله کشور سلیمان را
بالا سر شته اندر ریحان را
رنگین سازم ز خون دل خوان را
وین نکته ستم مست مستان را
بلبل نمکی بیاش بریان را
مدح از دل و جان سلیل سلطان را
دیبا چه راز های پنهان را
زنار خدنگ کام ثعبان را
تیغ تو برد در رزم خفتان را

وقت است که در سر و دلم جای آرد
از برگ شقایق ار فرو روید
در باغ ز خوشه های مروارید
آن ابر بهار بین که از گوهر
وان سنبلکان نگر که بی شانه
وان نرگسکان که همچو قبازان
در باد و دن سیم زعفران ساید
فصاد نما ز باز و لیس کوشد
یا دخته نگهای یاقوتی
زلف سیه بر آن رخ روشن
مهمیز زدستم از پی رفتار
گر رفته تعب که از رفعت
ای بس شب تیره کاندرو دستم
صد بار به سینه دست الیدم
در آرزوی لبت در آن ظلمات
چون کشته خشک تشنه آبم
بر طور تجلی ار کند نورش
در دولت طلب با آتش سودا
در سر تکی چنانکه باید نیست
نی فی دل و جان مرا بکار آید
شهزاده علی قلی که شمشیرش
در جامه قدر را و قدر سپید
ای کوفته سر ستاره و گرزت
اندر حجر است کایزد از قدرت

برگ کوه رقان بسوی عنبر سارا
ستایش نامه خسرو ز خطه فکرت دانا
سار صفا رخ و دامون وجود حضرت را
شود رخ گل هزار دستان را
او ریخته قطره های باران را
آویزه فکند گوش اغصان را
لبریز نموده جیب و دامان را
بر بافته گیسوی پریشان را
بگشوده بنا چشم فتان را
کار و نشاط جان شمران را
رواز پی خون کشاده شریان را
خیاط بجیب جامه سلطان را
کفر است که حامی است ایمان را
آن صاعقه سیر برق جولان را
جا تنگ نموده عرش یزدان را
نشناخت ز آستین گریبان را
بر سینه نیافتم دو پستان را
جستم چو سکندر آب حیوان را
سیراب کن ای سحاب عطشان را
از هوس برد کلیم عمران را
بریان کنم ای سپر دل و جان را
بگشا تو ز لب سر نمکدان را
بریان بکنم برای جانان را
درهم شکند چو شیر میدان را
نه چرخ و شش قرع و چار ارکان را
زانگونه که زخم تیک سندان را
بر صورت خود نگاشت نهان را

اقرار کند بدین خبر هر کو / ببیند برخ تو فر یزدان را
در خط تو هست نقش هر معنی / جز رسم و اثر که نیست نسیان را
شمشیر تو کوه را ز هم درد / زانگونه که ماهتاب کتان را
هر که که بقصد بزم بنشینی / ببینند پر از نشاط ایوان را
با فسحت عرصهٔ جلال تو / تنگ است مجال ملک امکان را
در حشر ز بیم تو گنهکاران / با سر سپرند راه نیران را
از طوفان کی طرزدت اندام / گر زهرهٔ تو لرزاست طوفان را
سوداست که عطارد کلکت / بر جای مداد جرم کیوان را
زانسان که فلک اسیر حکم تست / کو گوی بود اسیر چوگان را
آورده سحاب دست دُرپاشت / نیسان بنجر و شش ابر نیسان را
از بسکه رساست جامهٔ قدرت / گسترده بعرش و فرش دامان را

آن روز که هستی از تو شد کامل / سرمایه بباد رفت نقصان را
در ملک جلالت آنچه خواهی هست / جز نام و نشان که نیست پایان را
رونق برد از کمال شیوائی / یک بیت تو صد هزار دیوان را
وانگه که بعزم رزم برخیزی / باید پر از نهنگ میدان را
با نعمت سفرهٔ نوال تو / خوردست نعیم باغ رضوان را
احسان ترا چه شکر گوید کس / کز جود تو شکرهاست احسان را
با جود تو مور ازین سپس ننهد / در خاک ذخیرهٔ زمستان را
کاندر سخن تو رفعت کیوان / آید نظر همی سخندان را
از رشک کفت چو لعل رمانی / خون در جگر است در عمان را
وز حسرت دود مطبخ خوانت / چشمی است پر آب ابر آبان را
تا با رخ یار نسبتی باشد / هر سال بفصل گل گلستان را

تا محشر نسبت غلامی باد / با خاک ره تو چرخ گردان را

در مدح امیر کبیر میرزا تقی خان رحمة الله

نسیم خلد میوزد مگر ز جویبارها / که بوی مشک میدهد هوای مرغزارها
بچنگ بسته چنگها بشاخهای بسته رنگها / چکاوها کلنگها تذروها هزارها
بخاک رسته لالها چو بسدین پیالها / ببرگ لاله ژالها چو در شفق ستارها
نسیم روضهٔ ارم جهید مغز و سپیده‌دم / ز بس دمیده پیش هم بطرف جویبارها
ز هر کرانه بستها پیالها بدستها / ز ساغر می پرستها نشانده می خمارها
فراز سرو بوستان نشسته اند قمریان / چو مقریان نغزخوان بر منبر دین منارها
درختهای بارور چو اشتران بار بر / همی ز پشت یکدگر کشیده صف قطارها
درین بهار دلنشین که گشت خاک عنبرین / زمین ربوده عقل و دین نگاری از نگارها
لشکره کرده تعبیه هزار طبله غالیه / بمژه بسته عاریه برنده ذوالفقارها
دو کوزه شهد در لبش دو چهره پر تخیشش / شکسته زلف چون شبش بتاب رفته تارها
چه گویمت که دوش چون بناز و غمزه شد برون / بحجره آمد اندرون بطنز می گسارها
دونده در دماغ و سر جهنده در دل و جگر / چنانکه برجهد شرر ز خشک بیشه خارها
خوشست کامشب ای صنم حریم تو بیادم / که گشت دولت عجم قوی چو کوهسارها
بجای خالی شقی نشسته عادلی تقی / که مؤمنان متقی کنند افتخارها
بکام صدر محتشم معین امیر محتشم / اتابک شه عجم امین شهریارها

فراز خاک خشتها دمیده سبزکشتها / چه کشتها بهشتها نه ده نه صد هزارها
ز نای خویش فاخته ده صد اصول ساخته / ترانها نواخته چو زیر و بم تارها
فکنده اند همهمه کشیده اند زمزمه / بشاخ سروبن همه چه کبکها چه سارها
بهار با بنفشها شقیقها شکوفها / شکفتها خجسته‌ها ادراکها عذارها
ز ریزش سحابها بر آبها حبابها / چو جوی نقره آبها روان در آبشارها
فکنده اند غلغله دو صد هزار یکدله / بشاخ گل پی گله ز رنج انتظارها
بهار کش شمالشان سحاب بار حالشان / بسولشان عقالشان فروغشان بهارها
رفیق جو شقیق خو عقیق لب شقیق رو / رقیق دل دقیق مو چه موی مشک تارها
مهی دو هفت سال او سواد دیده خال او / شکفته از جمال او بهشتها بهارها
سهیل حسن چهر او دو چشم من سپهر او / تمام مست مهر او نبیها اعتبارها
بکف لطیفی سرخ می که گر از و چکد پی / همی زند نبید و می برون جهد شرارها
مرا بشوه گفت می ترا ست هیچ میل می / بگفتمش بیاد کی بخشش اینها بارها
زشیعی صدر نامور معین امیر دادگر / که از گشوده باب و در ز حصن و از حصارها
امیر شه امین شه یسار شه معین شه / که سر ز آفرین شه بعرش سوده بارها
امیر مملکت کشا امین ملک پادشا / معین دین مصطفی ضمین رزق خوارها

توام حشا ما عاد حشر لها … مدار نقطها عیار عشار را
کمند ... شریرا را کن اسیر … خزانه فقیر را نظام بخش کار را
خنیسا ... لبیبها … قریب غریبها صغار را کبار را
سحاب کف محیط دل کریم خوی بذل … مجرستش آب و گل فخار را وقار را
سمین شه امین شه بیار شه یمین شه … کهی فکر و دو بین شه که نیست انگبار را
نگاه جشنش انجمان چه ... زمین ... آن … که ... مردم جهان ... بهر ... کیرود دار را
سپهر خطه چار حد سه و یار دو برا … فزون ز حصر و حد و عد ترا است جان نثار را
دو سال ... که نکهت تو چون ... … ز نقد جان ... ... را
جهان ز اقتدار تو گرفت پایه کار ... … که گشت روزگار تو اسیر روزگار را
خلیل ... تجلیل را که ... … برای هر دو ساختی چه تحفها چه دار را
بپای تخت پادشه فزودی اقتدار ... … که صف کشند ... و پیاده و سوار را
حصار ... صف شکن که ... … چو ... شرر فشان سنجار را
شوند ... تمام ... … که ... از ... چو ... ار قطار را
... زمین ... شود زمین … قد فلک ... تو ... را
که گشت آن زمان که ... در چمن … میان لاله ... فسار را
... آب شعر من ... در چمن … ز فکر آب ... تن ... را

ممد امور انتظام دیار را … شکل قصور را ... و ... را
کنند مدح او ... جهانگیر … بحر ... زمین ... زبان
... زشوق شیر خوار را … ... کنند ... ها
گرگشت ملکت ... زمان … ملک شه ... فزون
حیات روح ... فشاند ... … قبای جان ... خسان
رسیده از زمین تو ... لیاره … زهی ملک زمین تو جهان ... قو
وزیر اهسیر ا ... … امیر ادیب اخیر البصیر را
ز دست ... … هم ز کمال ... و فضل ...
که ساختی ... زمین ... نشان ... … په پایه خصم ملک و دین که ...
تا آب ... … ... شکسته رو نفاق ...
... که بتشین ... … کشید و کرد ملک و دین ... نکهت ...
... … سیاه ... کنند مسخ ...
که افکند ... … خدیم ... آتشین ...
که کشد ... … ... ملک و دین ... ساخت ...
از شعر ... جان ... … ... که ... از تو جاودان
... جهان ... … ... خزان شود ... گان

در ستایش ... بی نظیر شهزاده اردشیر فرماید

جنجسته باد حال تو هزار قرن سال تو … ... فریق ... گرزها
... چو دوش شان شد ... … برچه ... ترا ... کشا
... ... جوشنی … افسون ... جادوی جونها
بنجم ... و آسمان … روان ... غم مجنا
... درخشنده و ... … ... دوا دار ذو المنا
... که ... … ... کوش ... وکره
چون صبح صادق ... صبح که … ... ... سر ...
... نقش ... عنبرین … ... آتش و ... فانه
... دلبر و حسام ... … از آن ز زلف ... وار ...
... خود دو ... … ... زلف ... شمشیر
... بسرو غیان ... … ... زلف ...

سیه دل از خیال تو … ... ز ... روم و روس
... … ز آن و مرغ ... تن ... ز جهان
از حلقهای سیم سیم بافت ... … ... کلیم و ... عصا
... شعیب ... دشت ... … ... چشم ... چشم ...
تا صبح ... ... از دیده ... … ... آمد ... روی و موی
... می شکفت ... سوسنا … در فوج دلبران ... سنانها
در خیل ... ... … ... آشفته کرده سر
ز محبت ... لب ... … زلف خمیده ... گره ...
... کیوان ... … گفتم ... شده ... که ...
... وگل ... … ... لب ... بشکند
... کره ... ...

ز سرخ بید را شد و بنفشه سرخ باد
سیاه چین است که مشک گشته زکوه
یک سواد سوده و آن مشک ناب است
ز انسان که صبح قامت سیر زنانیست
ز اهدی که هست بغر خنده نام او
بی آنکه با سحاب گفت ابر نوبهار
عزم تو پیش از آنکه رود دانه زیر خاک
تا قدم که می برآید شمشیرت از نیام
اندکوش تو ز خرد شجاعت برو رزم
آن به که بد سگال تو زیر زمین رود
سیمرغ چیده دان همت سیمرغ جود تو
سرهنگ بی سپاه و بود غارت از کنگ
عزم کلیم خصم تو نفرین سپهر گفت
زرچهره زرد و بخت سیاه و سرشک سرخ
در حرب گفتا که بود دست بخت من
در شعر دیگران کر بنید شعر من
تنها چرا آفرین نشنیدم ز هیچکس
گفتن نه آن منم که صله هست و عایدش
نی نی هزار شکر که از کودکی هگر
انجم درون خاک فرو من ز دوش دهیر
ابهم یتیم گشت و به پنجه رسید سال
خصم ترا از آتش و آب سنان تو

گل گل بهار است و چمن لاله گون تنا
وان لاله دمیده و دامن تنا
این داغها که هست بر آن سرخ ها دوا
از فرّ بخت شه جهان سایه افگنا
منشور ملک و نامه فتح معنونا
دو دویت خشکه مغز که خیزد ز گلفنا
در دانه خوشه دیده و در خوشه خرمنا
آید برون روان بد اندیشت از تنا
خوشتر صهیل ارغنون ز آواز ارغنا
کش برتمام روی زمین هست مامنا
انجم دو دانه گندم و گیتی ارزنا
از ترکتاز جود تو خالیست مخزنا
زین مرده در گذر که نیرزد بشیونا
خصم تو گشته است سراپا ملوّنا
شعری قبول می نکند طبع روشنا
از طبع جاهلی که پلید است و کودنا
گاهی تغو کرده و گس ز انچرخ مینا
در آن منم چه شد صله و عاید منا
از دشمنو و هزار سم و دو تنا
سرگشته بی سبب چو خداوند رهمنا
پنجاه ساله زن شود آن بی ستر زنا

ناشنیده که پای قتل تنش
در دامن عقیق شقایق نسیم صبح
در صحن باغ سرو چمن سایه افکند
شیر ژیان تمام ملک ملکزاده را و شیر
سیم آرایش قدرش از این سپس
در هر کجا که خنجر تو خونفشان شود
تا کهنه عهد بسته و سوگند خورده اند
گر جان و بذر جود تو سایل شگفت نیست
در هر فن از فنون هنر بسکه ماهری
نبود عجب که بر دو جهان سایه افکند
سود از نهیب گرز تو خواهد بر و زنا
اسلام شد قوی ز تو چونانکه سوی حج
در حرص جود طبع تو خواهد که سیم و زر
ای قهرمان ملک تو دانی که پیش من
دانسان که چشم گرسنه بر خوان مهتران
دل سپر اچه زیان گر پیاز و سیر
من را چرا نشد صله عاید بهیچ نحو
هر جو کرین سپس ... فیض عام تو
گنجی هنر ز علم و هنر داده کردگار
یک آه خاکه چه ماهی رون فلکم
تا تیر شرر زه روی تبا به زا ستا

سنقطان سنگی از زبر کوه صبا
از بسکه سوده غالیه و مشک و لادنا
هر صبح کآفتاب بتابد بگلشنا
گز جود دست او خجل ابر بهمنا
تا حشر توسنی نکند چرخ توسنا
روید ز خاک معرکه تا حشر روینا
شمشیر جان ستان تو با جان دشمنا
هر دو چراغ چونکه فزایش روغنا
خوانند ستاد و ستادان استاد و کیفنا
چتر تراز بسکه فراخست دامنا
بیرون رود چو رشته ز سوراخ سوزنا
هر سال پا برهنه شتابد برهمنا
نا دیده سنگ کرده برآید ز معدنا
دانشوران چه ره زیاست ا الکنا
اول رود کباب مرغ مسمّنا
خواهد یهود در عوض سلوی و منا
در نحو عایده وصله خواهد اگر منا
دینار مار بار و زر و سیم من منا
تا این نبود که ... کند رهزنا
زنم شده است تیره نژاد روی هرنا
تا ار گرز سخت بپیچد بچند تا
از آب چشم و آتش دل باد مسکنا

حرف الباء

بهنگام نهضت عباس شاه غازی طاب ثراه از خراسان و ماندن محمد شاه نور الله مرقده فرماید

آنچه من سابقم به بیداری نبیند کس بخواب
گه بگریم چون صراحی گاه خندم چون قدح
بدسگال سازکی سنگر بچشم عتاب
زان همی گریم که جان از کام ...
آن سریر مجد و شوکت را همایون شهریار

آسوی آنکه که خند ز چند ندارد جناب
زان همی خندم که دل بر کام من شد کامیاب
این سپهر قدر و گنبد ...

گریم و در گریه من خنده بینی نهان
موکب عباس شاهی شد برون از خاک ...
هر مرا از طلعت این ماه در دل ...

آنکه در یک حال هم در رحم هم در عذاب
گاه نالم چون صنوبر گاه نالم چون رباب
خندم و بر خنده من گریه باید بی حجاب
شد محو شه ... بنهاب
مرا ز هجرت آن شاه در جان پیچ و تاب

آن پدر از سهم تیرش تیر بدگستان کیش / این پسر از بیم تیغش تیغ شاهان در قراب
آن پدر با موکبش فتح و سعادت همعنان / این پسر با کوکبش قدر و جلالت همرکاب
چون پدر اینک بحیی ملک بخش و ملک گیر / چون پدر اکنون بگیهان رنج بین گنج بخش
ور اگر کوشش هژبران در زره پوشنده / در کف بخشش سحابست ار سخن گوید سحاب
سیر چکش سیر گردون خواهی ماند گران / روز کین در عرصهٔ گیتی ز نعل توسنش
گر نسیم خلق او در کام خصم بگذرد / نشنوی از کام خصم جز شمیم مشک ناب
آسمان فتح را نعل سمند او هلال / نو عروس ملک را بر کرده سیاه او نقاب
لب ببندد از سخن سحبان چو او گوید سخن / تا بچه او گوید خطا هست و آنچه این گوید صواب
روز هیجا گر به سیر توسن گردون شود / گرد ره گردون کرا ترا ز دعای مستجاب
خار صحرا چون سنان گردد بهیجای طلب / منک با مون چون حسام آید برای میر آب
تیغ گردد گرد هی کش هر صد گردن نیش / رنج گردد هی کش تن صد نهی باب
تن جدا از روح چون آن دست منظلوم از ستم / سرتنی از مغز چو آن جام مسکین از شراب
بر یکی تو تن جهان بینند صد بهتر ز یار / بر یکی جوشن بیان بینند صد افراسیاب
حضرت چون نوعروسان در شبستان ملفوف / هر نفس ناخن کند از خون بدخواهان خضاب
خسرو الملک کریمت کو وراماند از کمال / هر سؤالی را دهد از لطف تمییز جواب
تا بپا ساید زمین مانند خضرت از درنگ / تا نیاید فلک مانند عزت از شتاب
دو قلاع کفرند با جسم ...

آن پدر چند بخت وین پسر خورشید بخت / آن پدر کامد رکاب این پسر گرد رکاب
آن ولیعهد شهنشه این ولیعهد پدر / آن چو گل تازه ز گلستان وین گل آمو گلاب
از فنا سر بستاند بر نماید بر خود / رنج چنبد بی شمر تا گنج یابد بی حساب
قدر او کوهیست کو را کهکشانستی کمر / جود او بحریست کورا آسمانستی حباب
جود او بارنده ابر و خشم او تندر ... / خشک از آن شیر و تیر او پر عقاب
طفل را با سطوت او رنج ایام شیب / پیر را با رأفت او عیش هنگام شباب
لطف او از وادی بطحا برویاند سمن / قدر او از چشمهٔ کوثر بر کمیسرد سراب
سینه دار و نه ز بر کعبه بر بندد کسی / کش نباشد آگهی از تربت ...
دشت کین از جوشش جیش و جنبش گران شود / سنگ چون چشم خروس تیز چون تیر و ...
اسرار بر چرخ گردان هم زبان با زخدنگ / آسمان گه چرخ گردان ...
کند حسرانه پیکان کاو دم در ارتعاش / تو ده غبرا ز گرد باد پا در احتجاب
چون تو از کین برون آیی بعزم رزم خصم / یا تنی چون آسمان و با رخی چون آفتاب
خونفشان گردد چنان تیغت که تا روز حشر / خاک را کاوی بنا بی تیغ خون لعل مذاب
گرنه این سبزه گون از آتش شمشیر تو / پیکرش که گرد سان تن ...
با سحاب رحمتت جیحون شود صحرای خشک / ز شعر از خجرت با مون شود ...
هر تنی کو در خلافت پای ساحتی چون / همچو تیغ خونکشی اندر گلو با الهاب

در مدح جناب حاجی میرزا آقاسی فرماید

یکی تیغ خسرو یکی کلک مه ...
یکی خرمن ظلم را برق خاطف / یکی کشتهٔ عدل را مزن ساکب
یکی باشد تعمیر ملک از مساعی / یکی واسطهٔ رزق خلق از مواهب
یکی ز آهن و خود آهن دلان ... / چو آهن ربا روز پیکار جاذب
یکی مر با دل یکی مهر با دل / یکی غیث وابل یکی لیث ساغب
هر آنچه این کند با مخالف ز قاطع / هر آنچه آن کند با معاند ز قاضب
یکی رایت مجد را هست رافع / یکی آیت سجده را کیست ناصب
دو کوکب است قاطعیان از دو بینی / یکی کوکب سعد و کوکبی مناسب
ز تأثیر تریاق لطفت عجب نی / که عبد دارد و بدرنیش عقارب
مشکل از قبولت همه کس چیره / حکم از خطابت بسیر رنج غالب
بتو کج رود هر که چون خط ترسا / سوزد از قلیلش چو قندیل راهب

یکی مسند ملک جم را معادل / یکی ردیف دین عرب را مواظب
یکی حرز معقد اجل را معارس / یکی رتق و فتق امل را مراقب
یکی ملک اجلال را هم معادل / یکی نکهت اقبال را نیم واهب
یکی رافع فتنا ذات کاسف / یکی دافع فتنه از سهم صایب
نه با کله و دنبان کشند از براثن / نه با صعوه عقبان کشند از مخالب
یکی با خطایش ثعالب ضیاغم / یکی با عقابش ضیاغم ثعالب
زهی راه نیز از صبای قبولت / چه صاحب لبی صاحب رأی ثاقب
بجا خت نیامد شد ابل حاجت / نبیند کسی چین در ابرو حاجب
پلنگان شجاعت شگالی بدریا / ز خشم تو خائف ز قهر تو راهب
بتن بانماید رانغاسیس سبحه / روانی که از رحمت کشته خاطب

خاطف: ربانیده
ساکب: ریزنده
واهب: بخشنده
لیث ساغب: شیر گرسنه
براثن: چنگال
صبح ... سیادت
ثعالب: جمع ثعلب روباه

مهر و فر سقف سرای جلالت — فلک چیست دانی سپهر المناکب
الهی آنچه باشد در سعادت — الهی آنچه باشد در مآرب

ز ترکان توران کشند ار تو داتی — ز گردان ایران کشند ار تو هیب
بتعجیل مضراب در چنگ چنگی — بجنبد قلم گر بدست محاسب

مناسب نکیش همه اهل گیتی — دبیر وزیر و زن محشر موافب
مداد آنچه نقش نوشتن پذیرد — اگر آب جاری اگر طین لازب

قلم هرچه در دست بتوان گرفتن — ورق هرچه بحر نوشتن مناسب
به دیوان فضلت شمار تو کردن — نه حصر محامد نه حد مناقب

زهی اختر و طی توانند ممالک — لعادی که ارواح را هد قوالب
در این مه که باشد دل پارسا را — گهی لف شارب گهی قص شارب

ز اندیشهٔ صوم و تشویش سرما — گروهی ز می رنجی از تو به آیب
چنان سر و گیتی که باسیف قاطع — کند دور ز مرکب جدا پای راکب

چه سوزی که در می فشد جرعه کش را — نجویند برشک اندران جسم ذایب
گران گشته بی بادهٔ صاف ساغر — بر آنسان که بی جان فرخنده قالب

چنان لعل دلبر نخندد صواحق — چنان چشم عاشق بگرید سحائب
گسند ابر با ثقل تقطیر ژاله — زمین را چو گردون پر انجم ثاقب

همی هر دم از برف زال زمانه — نگار رخ پرنیان کند شیب شائب
مرا هست بهمن ماهی که بر من — بود مهر آن ماه چون روزه واجب

دو چشمش تعالی دو جادوی لاهی — دو زلفش تبارک دو هندوی لاعب
بدیوان خرامد غزالی غزلخوان — بمیدان شتابد پلنگی مغاضب

نگار فروزانش در فرع فاحم — سبیل بیابانیت در لیل غادب
بخون تن من خضیب است انامل — ز درد دل من وسمیش حواجب

غزلخوان غزالیست کز کرک غمزه — کند صید ضرغام هژبر محارب
مرا چون پری دیده دیوانه سازد — چو گردد پریوارم از دیده غائب

پرندوش چون مجره اختر انزا — برون ریخت از حقهٔ چرخ لاعب
چو از قعر وادون همی سنگ ریزه — ز چرخ معلق عیان شد کواکب

فروزنده در بی هدان لیل الیل — چو آویزه در زحبه کواعب
در آمد ز در آن بت مهر چهره — پراکنده برماه مشک از دو جانب

خرامان و سرمست و مخمور و بیخود — شکسته کله تاب داده ذوائب
چو بنشست برجاستم از سر جان — سرودم که ای جان بوصل تو راغب

از این فصل و این ماه و این وقت این شب — سن وصل تو زده از این عجائب
تو الله ما کان من قبل بابا — تو داری خبیرا تسلک الغرائب

لقد صنف الدهر کل المقاصد — لقد رفع المجد حتی المطالب
لمت سنا نعمة الله یا تحی — و همت و همت علینا الرغائب

من الله بالت علینا الموائد — من الحق حالت علینا المواهب
بود کوی من رخ تنج ای سعت مقبل — من و در دری تو خدای هر جانب

شب و آفتاب انجمن کوی مشکین — بیابان و آب انجمن کام لاغب
در روی تو چه روز است دوشم که امشب — پس از صبح صادق دمد صبح کاذب

مراد من امید من چه باشد مرادت — بگو ای مراد ترا طبع طالب
بگفتا یکی جام خواهم معتق — بوصف زمستان و تعریف صاحب

بدستم شد آن شوخ شیرخوار جلیبانا — چو در دست زند نوازان مضارب
روان جام جیت و فرو نوشتم — چو هنگام ترغیب کلک محاسب

بمداد آنچه ... زخامه — رقم کردم این چامه نغز ترتیب
همی بارد از ابر بارنده زهب — چو در دست دستور واهب مواهب

هوا سرد شد چون دل خصم حاسب — که در گرم دوزخ ...
خنک گشت عالم چو چشم بخیلش — چو گفتن به او باد نار نوائب

چو جان بداندیش او در معارک — ... بینوایان نوال در مطالب
چو چون دل از دیدهٔ بد سگالش — همی آب باران روان از شاعب

چو دندان رسیده شاقان برش — شب و روز باران کرگ از سحائب
الا تا که هر سال آید زمستان — زمستان بزیش بلا باد یارب

شنیده بودم بسیار از کهن خردمندان

در مدح عهد کبری و ستر عظمی و تخلص در مدح شاهنشاه غازی ناصرالدین شاه جل الله

همی سپهر بگرد و حوتی از تب و تاب

گزافه بود و دروغ آنچه می‌گفتند — دروغ زند حکیمان تا ندارد آب
از آنکه چشم تو بیمار بست و در خواب — سجایا همه زلف تو است پیچش و تاب

اگر شنیده‌ام … جنگ آید … — شام قلم … ز تهنیت …
اگر شنیده‌ام … — … گرد …
اگر شنیده‌ام سیماب مست عشق … — هم این فسانه محض است …
اگر شنیده‌ام آب آتش … — قسم بکان … نتوانیم داشت …
اگر شنیده‌ام آفتاب … خوان — … که گوید … لازم است عتاب
اگر شنیده‌ام … عذاب … — اگرچه نقش حدیث … دیده‌ام بکتاب
اگر شنیده‌ام … کسی … — … جایزه و … گفته‌ام خود صواب
خجسته نام ولیعهد آنکه قدرت او — سپاه … سازد همی … سحاب
بدان رسیده که او خویش هم شود … — ز بسکه عصمت او … عقاب
ز بس معدلت آباد کرد عالم را — از آن سپهر که … خراب
… در شب تعلق … — از آفتاب چو شب شد …
طلوع شاه جهان … — روان همی …
… سر … — بپاره جگر خویش ساختیش کباب
… لطف … آب هستی داده — همی ز قهر تو در سنگ … سیاب
شعاع روی ترا دیده … حق — … آن … لعاب
… بروز و شب … سپهر … — … شود ثواب و عقاب
اگر بحکم سپهر … مستور — رخ تو قبله دین … محراب
ترا محبت … جهان کند سوی … — که کوه … جان …
خجسته ناصر دین آنکه از سیاست او — جهان … چو کوی …
غراب … شد … — که تیره روی …
اگر … کشتی محیط همت او — سپهر و انجم بودی بر آن محیط حباب
بعد محشر هر چه … در حساب آید — بغیر همت او … بود حساب
مدار چرخ … اگر … زمین — … در … دولاب

ز رنگ زلف … — …
از آنکه … — … بهشت …
… چهره … سپید … — …
زمین … — ز چهره تو … آتش است …
از آنکه دیده‌ام … خونبارم — …
ولی بحال تو خرم … زمانه — و از آن …
از آنکه دیده … کرده مدح — بسی جوایز و تشریف …
… کرمش … کند … — …
بهشت … طوبی همراه کردند — زهی …
… بخشد هر چه آن … کند تاراج — … آب است …
اگر چکد … بحر محیط — … تا روز حشر …
نثار … کنند … شوق — …
ز بسکه دل … سوی شاه … — … شاه جهان …
رسول دید چو … — … جام مست …
یقین شود که بی‌پرده گر تو جلوه کنی — … آفتاب …
ز حرمت تو … حکم … — …
تو نیز چون ز رسول … دیدی — …
همت … ولیعهد دل کشد … — … تشنه آب
عقاب … همه مرغان از آن بود … — …
غذای یک صفت … — …
ز تیغ … بسی عجب دارم — که چون …
بمدح او … تا … — که تیر با همه تندی … شهاب
شه جهان … ولیعهد … — … تاب

همی بدم که جانب مشرق برآمد آفتاب … — …
روی … جام … — لب … شراب
… جهان … — … خورشیدی …
… — … آفتاب …

در تهنیت نظام الدوله هنگام آوردن خلعت شاهنشاه غازی در … ولیعهد

گرچه یک قطره … در کاسه … سحاب — چون …
و اندرین … دلم … — که … که خورشید است …

با من یکانم شنیدستم زمستان پیش ازین
دسته سهرموی مرکانش ولی صد ترکش تیر
آب روی آفتاب روی برد آب و تاب
سر ست گیسوی دهنش از لبش گریخت
گفتم ای غلمان دنیا ای بهشت خاکیان
مهر نور فروز امروز دوری از چشم
نرم نرمک خنده فرمود و برقع بر گشود
آفتابی کز شمال پارس بینی جلوه گر
گفتم آن تشریف آمد از کجا گفتا ز ری
گفتم از کسی که صاحب اختیار ملک جم
گفتم آیا تهنیت را هیچ گویم گفت نه
دعا ایون ساعتی از خنده چون عهد شباب
در مبارکتر دمی کز اتصالات سعود
گوهر آگین خلعتی کز نور گوهرهای او
آمد از ری کش خدا پاینده دارد تا که حشر
از برای افتخار میر ملک جم که هست
راستی گویم ندیده است نه بیند آسمان
با والایش هیچکس را نیست پروای کنه
... اندر باغ گفتا ز سخای او سخن
از خیال جود او بر کف گرفتم جام می
نام جودش چون بری یاقوت روید از زمین
خصم او گفتا خدایا سر ز امر کن ...
بر سر آب ار قطره بارد سحاب جود او
رشک جودش بر دل دریا گره بندد ز حرص
خلقش آن جنت بود کز یاد آن ...
بخت او با دا جوان و حکم او با دا روان
ای ترا در چهره آب و وی ترا در طره تاب

تا دمی یک دو ببینم چون ...
در خم هر تار گیسویش و صد چین مشک ناب
این ز جانم برده آب و آن ز چشمم برده تاب
هیچ کافر را عذاب و هیچ ساحر را عقاب
ای ستاره ناز پروری فرشته ای نقاب
من درین احوال حیران کاو وستم یا معاب
گفت ما را هم نظر کن تا ببینی آفتاب
هست تشریف ولیعهد شه مالک رقاب
گفتم از بهر که گفت از بهر میر کامیاب
شد چنین دار نصیب و شد چنان کامیاب
گفت من خوشتر که دوشم ز آسمان آمد خطاب

من درین حیرت که آمد از من آگه ز راز
روی او را صد خزینه حسن و هر یک آب و رنگ
چهره اش اندر الف ... خفته در دامان او
چون مرا زانگونه حیران دید ترسان ز خشم
ای دو رنگین عارضت دار الخلافه دلبری
آفتابی از شمال آید بچشم جلوه گر
گفتم از جمال تو و خورشید گردون کنم
بو المظفر ناصر الدین کز نسیم عفو او
جانفشان سرباز شاهنشه حسین خان که هست
گفت از فضل عمیم خواجه اعظم که هست
کز برای تهنیت فردا نزول قدسیان

مطلع ثانی

تا ابد در عرصه گیتی نه بیند انقلاب
نقش هر معنی توان دید از ضمایر بی حجاب
جانب شیراز کش گردون نگرداند خراب
ز آتش تیغش دل اعدای شاهنشه کباب
هیچ شاهی را ولیعهد چنین نایب مناب
با خلافش هیچ دل را نیست ذوق خواب
برگ هر شاخش ز مرد گشته و بارش ز ناب
جام در دستم که شد می در آن لعل مذاب
یاد تیغش چون کنی الماس بارد از سحاب
مرحم او گفتا من این دعوت نام مستجاب
تا قیامت جوی شهد و شیر خیزد از سراب
پاس عدلش بر تن ماهی زره پوشد در آب
عطسه های عنبرین خیزد ز مغز شیخ و شاب

خلعتی آمد که گویی کرده نساج ازل
خلعتی گر فی المثل در ابد یا فکنند
از که از نزد ولیعهد خدیو راستین
یا رب آن تشریف ده را مملکت در پیشگاه
ملک او با انتظام و بخت او با احتشام
گر روز در ساحت دوزخ نسیم عفو او
یاد رای روشنش در خاطرم یکشب گذشت
روز رزمش خاک چون گردون بجنبد از گرز
التفاتش گر کسی را دست گیرد چون عنان
بحر از جاه وسیع او اگر جوید مدد
روز طوفان ناخدا گر نام پاکش بر زند
کاو خشمش موج دریا خیزد از موج حریر
تا غم آرد تنگدستی خاصه در عهد شباب

در مدح حسین خان نظام الدوله فرماید

در دلم زان آب تاب و بر خم زین تاب آب
هست در چشمم عیان و هست در جسمم نهان

تا دوشینی همچو حال عاشقان مست و خراب
موی او را صد صحیفه سحر در هر پیچ و تاب
یا چو جسمی تکیه آسوده در بزم شراب
چنگ پیش آورد تا گوشم بمالد چون رباب
وی دو مشکین طره ات دار الاماره بی حساب
و آفتابی دیگر اندر مشرق روی او ز تاب
ایک این خورشید دیگر چیست گفتا در جواب
در دهان مار تریاق اجل گردد لعاب
ناخن تیغش بخون دشمنان شه خضاب
هرچه در هستی ز کشور جسم و جان او را لباب
در حضور میر بر خوان این قصیده مستطاب
در همین روزی چو روز وصل خوبان دیرباب
تا رسن از گیسوی حور و پودش از نور شهاب
تا قیامت ز وگهر خیزد بجای موج آب
آنکه یادا تا قیامت کامجوی و کامیاب
یا رب این تشریف بر را تربیت ده بی حساب
پاس او با انتقام و عدل او با احتساب
در مذاق اهل دوزخ عذب گرداند عذاب
از بن هر موی من سر زد هزاران التهاب
گاه رزمش آب چون آتش بجوشد ز التهاب
گردش گردون نسازد پایمالش جز رکاب
هفت دریا را ز وسعت جاه او بدهد حباب
بحر را چون طبع قاآنی نماند اضطراب
روز محشر شرم ذنبش ... از ... ذباب
تا طرب خیزد ز مستی خاصه در عهد شباب
رای او یادا مصیب و خصم او یادا مصاب
هرچه در روی تو آب و هرچه در موی تو تاب

ثریا تن
اندر رهاکند
غژ آمان
خشمناک
رباب
سکاسنجه
رکاب
جمع رکیب سر
کردن باشد
کشور
مسمع قشر یعنی
پوست
لب
لباب مغز جمع
نساج
بافنده
پاس
خشم
عذب
خوشگوار
ذباب
مگس را گویند
مصاب
مصیبت رسیده

او تب و تاب درون دوست برد آب و تاب ... آن تن و تیم برد و آب زین جسم برد و تاب
تا کی و چند از حرقت فرقت بسوزم چون کباب ... تا کی از کلفت الفت بنالم چون رباب
خوبیت تا کی بیت در بر دو صد از ... خوبیم تا از بیم از دو صد ناز و عتاب
با چو من پیری تو برنائی چو برنائی بلی ... بس عجب نبود که برنا ننشیند با هم شیخ و شاب
تو جوانی با توان و من پیر ناتوان ... کی توانی کرد از وصل جوانی کامیاب
اسکنی لا عز الا شیائی قم بسکه دلتنگ از فراق ... دلی خلیلم چون خلال و دلی جسیم چون حباب
جلوه حورت سیه و باهم از تو کی بخشند شکیب ... کی شنیدستم که گردد تشنه سیر از سراب
درمیان لعل خندان چون دندانت نهان ... چون در اندر درج یاقوت لؤلؤی خوشاب
تا مرا زلعت دلیل و اشد اندر ره عشق ... بر زبان با خویشتن گویم او اکان الغراب
چون ببینی چشم گریانم بپوشی رخ بلی ... از نظر پنهان شود خورشید چون گرید سحاب
عشق رویت کربلای اهل دل چو یم بلا ... مهر رویت کرد عذاب جان بکاهد چو هم عذاب
گر وصالت نیست سیمرغ ار چه باشد بی‌نیاز ... گر وصالت نیست اکسیر ار چه باشد ...
ترک می‌کن ترک من ترسم که خشم آرد امیر ... گر ببیند چشمت از چون دل دشمن خراب
فارس خوش جلالت حارس اقلیم دین ... گر تف تیغش بچرخ اندر شود ماهی کباب
صیت او بر فلک از دل بتپد از رعشان ... تیغ او گاو زمین را تن بکاهد از ضراب
قدر او بدر است کز سدره آید آسمان ... تیغ او منیعت کند فتنه آید فتح باب
فوج او موجی بود کو را قد ره باشد محیط ... خیل او سیلی بود کو را ظفر باشد رکاب
چهر او مهریست کز وی ماه اندر تاب و تب ... قهر او زهریست کز وی مار اندر پیچ و تاب
دفتر شایان او سوخت باید فرد فرد ... داستان بایستان زشت باید باب باب
گر نسیم لطف او در کام اژدر بگذرد ... در دهان اژدها نوش روان گردد لعاب
عیب جانی او نکر و نی خصم او باشد نفور ... هر چه اول نفرت جان خیزد از بوی گلاب
از کمال عدل او ترسم که زین پس گوسفند ... آنچنان نازد بخود که بر گشیجو بر ذئاب
با سپاه او روان نصرت عنان اندر عنان ... با سمند او دوان دولت که ابلق در رکاب
ای که چرخ از صولت قهر تو دارد انقلاب ... ای که دهر از هیبت تیغ تو دارد اضطراب
التهاب آتش اگر گویند آب آمد علاج ... وین سخن نزدیک دانشمند دورست از صواب
داد بخشا داورا باشد سؤالی مر مرا ... هم بشرط آنکه مهلت می‌بخشی از جواب
هر یکی را مزد یابی پایمرد ممتحان ... هر یکی را گنجها بی‌دست رنج اکتساب

رو بتابی مو شتابی بر خلاف رای من ... چند گویم چند مویم مو بتابی و عتاب
چند جوشم چند کوشم چند نوشم خون دل ... چند پویم چند جویم چند گویم ترک خواب
با رقیبی حبیب و با حبیبی رقیب ... اینت تنگی بس عجیب اینت تنگی بس عجاب
چون جوان جنگجو باشد جوان شنگ و چست ... لیکن آن زشیر و این زیر دارد حجاب
سر ز خود رائی خود آرائی که من ... نیست محتاج خود آرائی خدا را آفتاب
بی ترا ای شنگ روان بارم برخ ... آنچنان آبی که سنگ از وی برآرد لعل ناب
سیم در سنگست و سنگ اکنون ترا در سیم ... مشک در چین است و چین اکنون ترا در مشک ناب
ساعدت چون سنگ من بین ... این ز خون پیکانها آن وان ز خون اندر خضاب
پرنیان سوزد ز آتش وین چه سحر است ... بر عذار آتشین از پرنیان بستی نقاب
قامت سرو نازا ز راستی قایم مقام ... طلعت را ماه بدر از روشنی نایب مناب
بیتو گر زین بعد همچون رعد نالم دور نیست ... وعد همچون رعد نالد چون شود دور از رباب
هم ز سیر غمت بدل باری مرا چون کوه قاف ... هم ز گیسیت برخ اشکی مرا چون سیم ناب
عیان دولت و دین که فتنه اندر ره کمین ... در سپاه عنت کشور از نهیب او نهاب
پیش خورشیش بحر جوی و نزد حلمش کوه کاه ... پیش عزمش باد خاک و نزد قهرش نار آب
ملک گیر دلی سپاه و خصم بند دلی کمند ... درع ز دلی طعان و خود بر دلی ضراب
شعر او محشر که کشی خنجر سوزان جحیم ... ورکه او خنجر کشی گنبد گردان قباب
جود او دریا ولیست کز او چرخ گرد حباب ... تیر او شیریست کز اسفر کرد انست
خنجر او قهر لیست ... گشور ... ... سهم او جهدیست در روی فتنه ...
بی ثنائی او عقیم است آنچه در عالم رحیم ... بی سپاسش هم عقیم است آنچه در گیتی کتاب
دست او بارنده ابر و تیغ او تابنده برق ... کوس او نالنده رعد و تیر او سوزان شهاب
یکسوار از لشکر او خصم یک کشور سپاه ... یک پلنگ از کوه بر به مرگ یکهامون ...
هر که گردد تشنه آتش چاره باشد ای ... تیغ او آبست چه سود چاره چون شد تشنه
غره اقبال سلخ فتنه آن روزیست کو ... همچو ماه نو برآید تیغ خونریز از قراب
خصم را ماهیت از خشم تو گردد منقلب ... گرچه در ماهیت اشیا محالست انقلاب
زانکه تیغت تشنه خون چو نشود آتش تو ... تا بخیزد لیک و را از دو آن آب التهاب
مر ترا امروز همچون من هزاران چاکر است ... هر یکی در دفتر آفاق فردی انتخاب
هر یکی را همچو افلاس من و احسان تو ... هست در حالت بیشمار و هست کت حساب

حرقت: سوزش
وعد و رباب: نام عاشق و معشوقه است
نهاب: تاراج کردن
حارس: نگاهبان
تکافتن: شکافتن
غاب: بیشه
ذئاب: جمع ذئب که گرگ باشد
پایمرد: یاری دهنده

هر یکی را بندگان با صولت اسفندیا
هر یکی را قصر با هر یک برفعت آسمان
من همانا قابل خدمت نبودم ورنه کی
همچو من یکتن نشاعو لنت از اینسان دم خور
شعر من شعر او نثرم نثره هر کو منکر است
گر سخن گوید کسی کو معجز است سحر و دی
نه بود پیل دمان هر کس بود خرطوم کو
پشه را خرطوم و از پیل دمان در جسته
چون توئی باید که داند شعر نیک از شعر بد
با چنین شعری مرا نبود هوای شاعری
آه از آن شعری که شاعر را رسد از وی
غیر من کم بخت بد در خواب و بیداری
هست ز الطاف توام نازش ولی با لتا
تنگدل گشتم بسی زان شکوه سر زد از لبم
فارس قدر من ندانا زانکه من زادم در ان
خانهٔ من چشم مور و خدمت من شاعری
روز فرش من زمین و منزل خوانم خون دل
نیست تن ماهی صفت خوش دل با آبتیم
خدمتی جز شعر فرما مر مرا کاین رو کنم
آن گنه خواری که از مردم ستاند جا
من نیم دریا و کان تا باشم از جود
آنکه با مهرش ثوابست آنچه در عالم گناه
عفو او در روز محشر هشت دوزخ را حجیب
مومن صدیق از مهرش بنالد از حل
گر چنین رنبا شد داغ مهرش جبین
تا قدوس گشت زیب فرش خاک از عرش تا
تا بنالد از وصال دوست طالب چون

هر یکی را بردگان با دولت افراسیاب
هر یکی را کاخها هر یک بطلعت آفتاب
هم بقدر خویشتن بودم سزاوار خطاب
همچو من یک کس دعاگوی از اینسان در عذاب
گر بگو بیتی که تا پیدا شود شهد از لباب
الله الله نیک معجز نیک سحر و نیک وحی
نه بود شیر ژیان هر کس بود چنگال و ناب
گربه را چنگال و از شیر ژیان در اجتناب
خضر باید تا شناسد جلوه آب از سراب
در چنین شعری روا نبود بدین فن ارتکاب
آوخ از آن ناخلف کامد برای جان عذاب
کاینچنین در خواب خواهد بود تا روز حساب
تا بگردون هفت گردون را در اندازم شهاب
جام می چون شد لبالب ریزدش از لب شراب
در صدف فرقی ندارد با شبه دُر خوشاب
ذلت من باد رنگ و عزت من با شتاب
شب دو آتم آسمان و شمع بزم ماهتاب
آنجهان باشد طعام و آب آن باشد شراب
شاعری ننگیست کش نتوان شنود از هیچ باب
وین سپارد جزیه تا جانرا رهاند از عقاب
من نیم خورشید و مه تا باشم از زرینه تاب
آنکه با کینش گناه است آنچه در گیتی ثواب
خشم او در وقت کیفر هشت جنت را حجاب
ور فرزندیق با مهرش ننالد از عذاب
از شمیم نام او پیدا دگرگون می شد آب
قدسیان از ذکر لب با تهنیت گشت ترآب
تا بنالد از فراق یار عاشق چون رباب

هر یکی را صد عیال حور منظر در حریم
قصرشان چون قصر قیصر مملو از زر وی آب
هم مرا بودی چو دیگر چاکرانت قدر و جا
هم تو خود دانی که گر شمشیر راستم نبرد
با چنان نثری مرا نبود شماری از جهان
نه بود شاعر هر آنکو می‌بافد یکدو شعر
هم بجز خرطوم پیلان را نباید زور و هنگ
سرو و آب و آدمی را نیست باطن فرق ها
این من و این گوی و این چوگان و این صف
گر نبودی شعر و شاعر کس نخواندی مر ترا
هر که آید یکدو روز گردد بخشش یاوری
از سخن گر نازش من خاک بر فرق سخن
نه زکم عزتیست گر از زم پیدا از درون
خون کند هر گه از خمی است پنهان در درون
خود بیا انصاف ده با قدر دانی همچو تو
هر که را در کوی من افتد پس از عمری گذر
غیر آب جاری اندر خانهٔ من هیچ نیست
تاب الکنی نیارد در قفس یک مرغ و بس
در طریق لفظ و معنی مثل از این یک فرق نیست
لکها کیری بیک گفتار چه بود گر مرا
شکوه از بخت زبون قاآنیا ننگیست
هر دو عالم از زکات بخشش دیک نصیب
مدح او ذکر شفاه و کرد او لو زعمر ان
تخت و تحتیت گور اعراض بردان زیش
طاعت میکال بمهرش نیقد سود مند
گرو آن شد مکرر غم محمور قاآنیا
هر که با او بنالد چون نهال از البسا

هر یکی را صد غلام ماه پیکر در جناب
تا ختان چین کاخ خاقان محشو از جلی ثیاب
هم مرا بودی چو دیگر بندگانت فرو تاب
در خلوص صدق من نبود مجال ارتیاب
با چنین شعری مرا نبود شعیری در جراب
نه بود بو نصر هر کو را دهن شد فاریاب
هم بجز چنگال شیران را نباید توش و تاب
گر بقا هر همچو آدم جسم و جان از دد دواب
هر که میگوید حریفیم گو گران سازد رکاب
شاید بختم نماندی در حجاب احتجاب
یافت حالی پایهٔ زین آستان مستطاب
خشک به آن لجه کو رست نازش ابر
خس برون افتد چو آید قلزم اندر اضطراب
گرد خیزد از زمین چون خانه گردد خراب
باید انسان قدر چون من نکته سنجی نکته یاب
همچو عمر رفته اش نبود بسوی من ایاب
در نبودی آب بودی تهک من جاری چو آب
نیست تن در یک قفس بر گو چسان ادغاب
شاعران را با هیو دال ارکال انتساب
هم بیک گفتار سازی کاهجوی کا لسباب
شکر یزدان را که هستی مدح گوی بوتراب
گرچه مال او نشد هرگز پذیرای نصاب
مهر او داغ جباه و حکم او طوق رقاب
چهر او مهر است کو را نور از او یافت تاب
دعوت جبریل بی تولش نگردد مستجاب
تا بود و شد مگر رایت عذری با صواب
هر که خصم او بنالد چون رباب از التهاب

جناب: آستانه
محشو: پر
ارتیاب: در شک افتادن
جراب
ناب: دندان
لجه: دریا
ایاب: بازگشت را گویند
دواج: لحاف
شفاه: جمع شفه لب
جباه: جمع جبهه پیشانی
التهاب: زبانه کشیدن

نیمه شب ز در برج سپهر آفتاب
بال بگشود ایس شام سپید صبح
عمر من موی سیاه و گون شست
بار کجی از پی صید حوت هل یکی
باسین بگیو[illegible] گرد حسین بکس
[illegible]
[illegible]
[illegible] ثریا ست [illegible]
ناصر دین و دول آرایش ملک و ملل
هر سری قهر جاودیان و تا م سرمدی
قصر جاوید سایه ساختش بی آب و خاک
خاک ره بو تراب است این ملک گر زیرک بود
او بین و بجلی آخرین تجلیل برس
ناظم هر چار گوهر وادی سیح جس
نام او در نامه ایجاد حرف اولین
هیچ طاعت مولای اسبند سود بیند
قدر او مرحابان پوشیده ماند از خدا
سر تو انم گفتنش خوانم بنده ای رحیم
عقل کو بیدانک شد سرکش لیس تمنا
راستی وحق تو انم کرد ما در شان
گر تو از هر عضو عضوی وصف کمالی
با همه اشیاست جفت و زهمه اشیا فرد
ذوق آن خواهی بنوش از طعم این حج شیا
فاش گر گویم بر جوع لفظ معنی چون
او در هست او در هست او پیاست او قلم
وصف آن ماشد گز و وصف ز تیر و پیغمبر
ای که سیرآبی خدا او صفت آب این بیب

در تهنیت عید مولود امیرالمؤمنین علیه السلام و مدح پادشاه جمجاه ناصرالدین شاه خلد الله ملکه

صبح عید و بر پری مدایس شام سیاه | ما که سین خانه ای حسرت و دودم
راشیان چت بیرون شد یکی روح حق | با بجادوی فلک در دسته یاقوت سفید
باقه در گنبد مینا و صد زرین ایاغ | با منکی کر با بیکی از آهنگ او
و زنگ سیاه گون دریا و صد سیمین حباب | و جبیس صبحی مبادا کشتی زرین مهر
محشر آمد و رست کز مغرب آمد آفتاب | عیش جان و در رگ نیم خرام کن تیما
می دو بسیم تا ما مدد عید نشان شکر آب | خاصه این ماه رجب کز حق جبیب
ناصرالدین شاه حامی خسرو مالک رقاب | رسم این جشن نو آئین کرد شاه دین پرست
گرد گاری کش خدا بخشد ثواب | از پی ابر حرباران این محاسن در جواب
و نه گر آن گنبد گردون گر زکات | هیچ نور و رحلا بی ساید از این عید شب
آسمان کو یدهمی بالیتنی کنت تراب | لیست ولی بوتراب آن مظهر کل کریت
صورت اسما حسنی حسن المآب | جوهر عشق آلهی زیب علم ازل
مالک هر هفت دوزخ و فاتح هشت باب | خاصیت بخش نباتات از نسیان مهر و ماه
ذات او در دفتر توحید فرد انتخاب | لطف بی مهر او صورت نبندد در وجود
هیچ دعوت بی رضای او نگردد مستجاب | بر سلیما مهرش از رنگ ترک سیتان تو
هست در وصفش نگردی خلق از هر خدای | گر چه دیدندش به بیداری ندیدند در خواب
اندرین ره نه در کلم ممکن هست در شتاب | عقل کو یدش دیوانه هست امکان با عیش
عشق گوید کرم ستد چشم بزن جی کتاب | داوری از زبان عشق فالی برزدم
ای تو از حسن نشان آب شیرین سراب | ای که گفتی حق قرآن وصف و ظاهر
باکه از هر حرف جزوی مدح رانی بحساب | وصف آن انحصار وصفت سخ و تمام
چون جهر و در جان و جان در جسم جسم آفتاب | در بعنوان مثل بدو و رنه کی گنبد ملتفت
زنگ این خواهی بین او ی آن خوان بیا | گر نبید باوی خطاب حق بظاهر پاک
در حقیقت هم سؤال از روی ظرف و هم جواب | و همی بی پرده گر خواهی بگویم پاک
او کلام هست او کتاب او خطاب | ابهم گفتم ولی بالله تمام فسانه بود
نیز همی افسانه گفتن هیچ گو را نا صواب | وصف و رآنست گر حشمت در اید دیده
ای بحیرم تشنه آنکه بگویم وصف آب | چشم بندی هست تعریف از پی او حر ان

از پی حیوانات و آب کست بس ا نیت
تیر سیمین شاهبازی از پی شکرین
خور برون آمد چو زرین چنبر بهشت
گر و نهان صد هزاران مهر و ماه
صد هزاران ماهی سیم
ای سرسیمین لقا مار گشتی
ای این سر سیم بس لدما مهر شاه
گر و شاه از حیرت دلو و شه
انکه چون ذات خرد کاش میسول
نه محاسن رنجبار و روشب کوجی
حالی عید ناصری خواستند بهر حساب
در میان حق و باطل حکم وصل قطعا
شیره شور محبت شافع یوم الحساب
رنگ پرداز جا و ات از شیبا در نقاب
قطره ای امرو ما ذل نکر دو در سحاب
سر العنیا علی کر سیه تم الکتاب
چشم عاشق کو رو و چهر جانان حجاب
عشق گوید عقل بیگانه هست آشو تو سراب
ربنا انح بینا فال من آمد جواب
وصف او هست آنچه هست اندر کتاب
مدح این جز از مدح کل بو دنایب مناب
ذوق صهبا طعم شکر رنگ گل بوی گلاب
لوث منظور رفتار ار گر فرمایند بیاب
هست لفظ دو هست معنی آن ز فصل الخطاب
فرق کن افسانه را از وصف ای کامل نصاب
مدح این آنست کز جات نشان الصواب
تا نه بیند چشمشان خسار جانان بی نقاب

مضمون نصرو
کرکت در دلالت نه پیدا
حسن المآب بازگشت
داور حاکم محکمه را گویند
صهبا شراب
نصاب مقدار

٥٠

دیگه می گویم تمام قصه های عاشقی　　تا بیان قصه نامحرم رود لختی بخواب
دیده با بی شاهدی چون با رقیب آید بزم　　عشق غیرت پیشه باعث فتنه و تیغ و

مصلحت را صد هزار قصه گو مد باید　　خوابش آید خود ز وصل دوست گردد کامیاب
سر بگفتی هر گفتی لیک تا آنی بترس　　زاهدان کند فهم و جاهلان در پیچ و تاب

را تنگست و ترس لنگست و شعر بی تنگ　　ای سیاه استیزه رو لختی عنان واپس بتاب
بیش از این مدح گفتن نیست در کوی حقایق　　ختم کن اینجا سخن والله اعلم بالصواب

در مدح خاتم انبیا صلی الله علیه وآله وسلم

در سر و ش و حد تم بر گوش هوش آمد خطاب　　یا فتی لا تبذل الاوقات فی عهد الشباب

صد زبیسا در کنج عزلت پای در دامن کشم　　من کجا و مستی و شیخ نه و جام شراب
تا توانم نغمه های نعت ر شنید　　گوش بگذارم چرا بر ناله چنگ و رباب

انفقونی یا فتناة الحی من ارض الحشا　　ولّونی ما دامه الدین الی دار الصواب
چند در دام جهت دانه برچینم ز آز　　تا کی بر جیفه دنیا گرایم چون کلاب

پادی خود نفس سرکش را گر نیم ای شکفت　　گرچه صد کرت شنیدستم اذا کان الغراب
از نکونامی مرا بر سر چه آمد کاین زمان　　سر به بدنامی برآرم در میان شیخ و شاب

از قضا و ز خویش شرمم باد آخر تا کی　　روح را ز اطوار ناشایسته دارم در عذاب
اقناتم من حین جانرا بگاهم چون بلال　　شاهبازم من چرا انباز گردم با ذباب

من که بر گردون نم خرگاه و ذاتش پیدا　　در گلوی جان چو میخ خرگهم باشد طناب
اهرمن خودم بر نزد سوی آن بوم شکست　　غافلم از پرسش میعاد و از روز حساب

مرغ جانرا تا کی محبوس دارم در قفس　　چهره توفیق را تا چند پوشم در نقاب
چند در تعمیر دنیا کوشم و تخریب دین　　تا کی دارم روان خویش را در اضطراب

مستغنی فرمود اما الناس فی الدنیا ضعیف　　حاصلش یعنی لدوا للموت وابنوا للخراب
در غم نزیبا سپس در کار و بار خویشتن　　عرضه دارم حال خود در جناب مستطاب

سعد بر کار بستی خط پرکار وجود　　قطب گردون کردم توقیع طغرای ثواب
سرور عالم ابوالقاسم محمد آنکه چرخ　　با وجود او بود چون ذره پیش آفتاب

الذی ردت الیه الشمس وانشق القمر　　کان امیا ولکن عنده ام الکتاب
والذی فی کفه الکفار لما انصبوا　　کلم الحصبا وقالوا انه شی عجاب

رهنمای هر دو عالم آنکه در یک چشم زد　　برگذشت از چار حد و هفت خط و شش حجاب
از ضمیر انور و از جود ابر دست اوست　　نور جرم آفتاب و مایه دست سحاب

با شرار قهر او هر هفت دوزخ یک شرر　　با سحاب دست او هر هفت دریا یک حباب
گر وجود او نبودی ذات واجب را ظهور　　تا ابد سرچشمه تقدیر بودی در حجاب

الی استی او هست آنچه هست از ممکنات　　غیر ذات حق گر و هستی وی شد بی حجاب
ده سپهر و شش جهات و هفت دوزخ هشت خلد　　با سه مولود و دو عالم چار ام سفت باب

در همه عمر از وجود او خطائی سر نزد　　زانکه بود افعال نیکویش سراسر وحی ناب
با وجود آنکه صادر شد خطا از بوالبشر　　گر همی باور نداری از نبی بر خوان کتاب

ور سلیمان حشمت الله گر خطائی نامدی　　حیث القینا علی کرسیه ثم اناب
روز و شب از هاتف غیب این ندا کردند بلند　　انه من زل عن شرعه فقد نال العقاب

هر زمان با ساکنان عرش آید این سر　　من تلدو فی طریقه قد صاب ما صاب
یعنی خوف و رجا تغییر نفس هر دو است　　کاین یکی را معصیت نامد و آن گردید ثواب

توبه آدم شفیع او دی قبول گرد کار　　تا بفیض خدمتش صد بخشی فیض یاب
آتش نمرود کی گشتی گلستان بر خلیل　　گر با سباب خلیل او نجستی انتساب

موسی از تیه ضلالت نامدی هرگز برون　　از طور رفقش لبیک نشنیدی جواب
نوح اگر بر جودی جودش نجستی التجا　　همچو کنعان نامدی هرگز برون از بحر آب

ناشست ایوب از سر چشمه لطفش بدن　　کی با تو ل حال کردی ز آنچنان حالت ایاب
تا مسیح از خاک راهش مسح پیشانی نکرد　　کی شدی بر آسمان همچون دعای مستجاب

یوسف ار بر رشته مهرش نکردی اعتصام　　یونس از بر درگه قربش نجستی قرب
تا ابد آن یک نمی آمد برون از بطن حوت　　تا قیامت این یکی بودی به زندان عذاب

آسمان هر جا که درماند بدو جوید پناه　　آری آری آستان او بود حسن المآب
شامل حیثی قابل دانش بود تسلیم محض　　پشه کی لاف توانائی زند پیش عقاب

ای شهنشاهی که پیش ابر دست همتت　　عرصه دریای بس آور نماید چون سراب
تا بر استار ذاتت محکم الاطناب شد　　کی شدی با ند نهشته این خرگه نه توی قباب

والمثل بر تری آتش اگر سنبه بی مثال　　ور زبان با هیبت آتش پذیرد انقلاب
هر به تبدیل زمین و آسمان فرمان دهی　　آن کند چون این و رنگ این کند چون آستان

فی تراامکن توان گفتن نه واجب لیک حق　　بعد ذات خویشتن ذات ترا کرد انتخاب
چون براقی بر براق برق پیما جبرئیل　　گیرد از دستی عنان دو رز که دستی رکاب

کنعان نام پسر نوح
اعتصام چنگ در زدن
مستجاب



گشته خورشید از فروغ فکرتش در حجاب
زانکه باشد عدّ اوصاف تو بیرون از حساب

وانکه از دیباچه نعتت کند یابی رقم
تا ز تابان مشعل خورشید اندر نیمروز

در شکرانه سلامتی ذات اقدس شهریاری و اتمام فتنه باب کذاب

ورنه در معموره هستی جاودی انقلاب
کینه خون سیاوش خواهم از افراسیاب
گر همه فرزند قیصر سازمش مست و خراب
چون دو کوکب لعل و دو روی مهی در خوشاب
تازه روی عشوه جوی بذله گوی نکته یاب
همچو اشکال ریاضی الف و پیچ و تاب
گفت برقص آورده بخود دادش حالی جواب
آسمانش در عنان و آفتابش در رکاب
چون کمان زه در گلو بست از پی سنج و عذاب
گر ز ابر رحمت یزدان نجیشد فتح باب
اژدها دیدی که بر تاراج گنج آرد شتاب
می ندیدم زاغ شومی کو کند قصد عقاب
خود شگفت آنست کاندر بر آویزد کلاب
خور ز شرمش زرد شد حتی توارت بالحجاب
جای باران زین سپس خورشید بارد از سحاب
آمد این بلقیس از پشت سلیمان کامیاب
در میان عید این عید اکن انتخاب

چشم بخت عالمی از خواب غم بیدار شد
من که از شرم و حیا با کس نمی گفتم سخن
گر کنم با عقش تا زنی چو کودک با ترنج
سوز رز مژگان سنان ابرو کمان گیسو کمند
گر به سیمین برقفا و کنج سیمش پیش روی
وی مرا چون دید با یاران بمجلس گرم رقص
کای عطارد خال ای زهره ات رامشگری
گر کسی با کس سخن جنبید و افکند اندر او
ز خطا زین پس نگویم صواب او لتیر است
شب زد و بازو به سیل و قطره زد پهلو به نیل
این شنیدستم شهاب تیر زن بهرام سر
شیر غاب از پردلی آرد گر از آن در جنگ
تا نه پنداری که تنها یک قران از شه گذشت
درج در سلفت آن گز سحاب همتش
اصل این بلقیس از نسل سلیمان بوده است
ای حسینا تو بشاهنشه عید کن این روز را
زانکه پنداری دوم ره زاد شاهنشاه ...

در مدح شاهزاده کیوان وساده شجاع السلطنه حسینعلی میرزا طاب ثراه فرماید

بحر همت او چون سفینه در گرداب
بود مزاج معاندینش در تب و تاب
سحر کنان بمن اندر ز لطف کرد خطاب
بود معاینه چون آفتاب عالمتاب

نژند بخت و کو چنگ کج دست دلش
سزد که از اثر خلق و لطف جانبخش
خجسته تهنیتی گوی عید ...
دعا و ... که سپلوی استراحت من

خسروا تا درفشان کرده در حجب
بر رهای دوست دارت کنم ختم سخن
تا قیامت کوکب بخت هواخواهان تو
ساقیا است می پیاپی ده که من جای آب
ست ایزد که شد رست از قضای آسمان
جام کیخسرو پر از می کن که تا چون تهمتن
تند گردم گر ببینم هر کجا سیمین برست
ترکی دارم که دور از چشم بد دارد لبی
گرم مهر ورزم چهره زند صلح و در جنگ
هیچو آثار طبیعی روی او با بوی رنگ
گفت در گوشم که این بیت یاد دیوانگی
آخر شوال خسرو شد سوار از بهر صید
حفظ یزدانی سپر شد وان سه تیر انداز را
گشت عمر عالمی میسوخت زان تیر بلا
اژدها تا بود حفظ گنج میکرد ای عجب
بر عقاب جرّه دیدستم که گیرد زاغ شوم
صد کلاب ار بر آویزد نباشد بس شگفت
خانه بر گردون عصمت مهد علیا کاندر او
سایهٔ خورشید اقبالش اگر افتد بابر
آمد آن بلقیس کز پیش سلیمان کامجوی
عید مولود دوم نام این عید سعید
بیستون جز باست تا این خیمه چرخ کبود
گرد هفت عرصهٔ گیتی شمیم عنبر ناب
وکیل ملک گنگ قنبری که کلک تلک
بهادری که ز تف شرار شمشیرش
بخدمت ملک آن ملک بخش کشورگیر
جواب دادمش ای آنکه رای عالی تو

در قیامت بر خروش یزدان گشا پشت و پناه
هر سحر روشن شود چو ناگه شب از ماهتاب
بلعد روشن تیر از نور تیر و جرم شهاب
تند گردستم گر ببینم می نوشم فر شراب
اینکه می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب
رقص خواهم کرد بنشین دیبای شیر پناب
گر ز نغنیش در آویزم چو کرکس با غراب
سیخ سیمین لب بیاض ...
کنج سیمش آشکار و کوه سیمش در حجاب
هر طرف بتخانه یغما شراب آسیا کباب
خوشدلم گر کنید مریخ و زحل بست آفتاب
تیرها آتشین زین خسرو مالک رقاب
کان خطای تیر بد خوشتر ز کیهان صواب
آیت رمزی بس عجیب و آیت انشقاق بس عجاب
تیر زن شنیده بودم اهرمن بر شهاب
لیک نشنیدم که از جنگ تن در شیر غاب
صد قران بر ابل یک کشور گذشت از حجاب
صد هزاران چشمه تسنیم جوشید از سراب
قسم ارزاق نعمت آب با دو من گل آب
گر نصیب عیش هست این عید سی یک انتساب
تازه ریز و ... از فضل خویش عمر جیاب
حیثه جاه ترا ذرگکشان باد طناب
گرد خاک سر کوی سپهر عرش جناب
یکی بجز بزند طعنه دیگری بسحاب
بکام اهل کینه دو مزاج شد لبالب
که تا بگوش نیابش بتوشتی از احباب
فسوده است ز خستگی ام بستر خواب

نخ تاب باران

عقاب بیشه

کلاب

تاب خانقی

بگرد راه پناهم که تن خاک شود — اگر ز شجره کسی افکند به جله آب — ز رستن نظم ایزدان تا آن عجز است — که صعوه را ز شکار تند و صید عقاب

بخشم رفت و برابرو فکند چین کشید — دو تب کهسر انگیز را ز روی عقاب — که عندلیب هم تا کی نیست عندلیب است — که عجز طبع فکنده است مر ترا بعذاب

بگیر خامه مشکین ختامه را به بنان — ازین چکانه فرخنده را بپر کتاب — رهی شهنشه دوران خدایگان ملک — که با سحاب کف ساخت محیط سراب

توان تهی که ز سقاری مدالت تو — سرای من شد آباد و کاخ فتنه خراب — حسام سر فکنت باره و درخش هست — که با راو نبود عنبر روین و عاب

ز بیم تیغ تو نالان ملک در گهنا — ز سهم سم تو سوایان غضنفر اندر غاب — ز شوق بزم تو امروز قدسیان سپهر — ز هر طرف متند گرد لیت کشت تراب

برای طوف حریم حرم مثال تو جمع — چو خلق در حرم کعبه مالکان رقاب — سزد است از پی قربانی تو جیش عدو — که در شمار همین ند زی اولوالالباب

لبشر و آنکه چو ماند کان پاک ضمیر — که به دفع شیاطین دو لیتم شهاب — برافکنیم سر اسر سکجا بجبین — برآوریم نکایک بپرند از قراب

زخون خصم تو آریم لخته که درو — قباب نه فلک آید چو قبهای حباب — الا به بزم جهان تا نشاط و عیش و طرب — عیان شود ز بم و زیر تار چنگ و رباب

بود بکام موالیت نیش نوش روان — بود بکام اعادیت نوش نیش مذاب

وله ایضاً فی مدحه

چه بهر لاست که هست اعتبار آتش و آب — چه گوهر است که زیبد نگار آتش و آب — چه لعبت است که چون کودکانش اوده — شود ز تربیت … نگار آتش و آب

دوام دولت و دین و ثبات چرخ و زمین — قرار خاک و هوا و مدار آتش و آب — کر تو گوئی معمار چرخ کرده صبا — شکفت بارد اندر دیار آتش و آب

چه ساحری که فوجی ضعیف مور چکان — نمیروند برون از حصار آتش و آب — سمند راست همانا درست با جر چنگ — که گشته اند ز هر گوشه یار آتش و آب

بنیکخواه بود آب و بر عدو آتش — بلی بدو … بود پرده دار آتش و آب — کمیش … تقاضا بود گهی دهن — که شیرخواری هست از تبار آتش و آب

سبب تامل بادی بود و گر چه پرا — بخاک و باد بود … آتش و آب — شکار روی نبود غیر صید جان آدمی — گو نباشد جز جان شکار آتش و آب

بر آستی که نزیبد نشیمنش بجهان — بغیر دست خداوند کار آتش و آب — ابو شجاع مهاد حسن شه آنکه بود — حسام سر فکنش پیشکار آتش و آب

قهر و لطف چنان آب آب و آتش برد — که باد و خاک بود دستیار آتش و آب — ز سیر خنگش گر تند باد پرده کرد — شد اندرین فلک زینهار آتش و آب

تبارک الله از آن باد سیر خاک سکون — که در زمانه بود یادگار آتش و آب — ز کین و مهر تو هر لحظه در خروش آید — دلم بسوزد بر روزگار آتش و آب

کی قهر تو ماندی برحمت تو — بلی عبث نبود اقتدار آتش و آب — بخشم و لطف تو اندک تشابهی دارد — وگرنه از چه بود اشتهار آتش و آب

اگر برشته لطفت شود پیوسته — گسسته بود ز … پود و تار آتش و آب — چنان ز آتش و آبم بسوزد … — که گیک … اندر فشار آتش و آب

الا بدور جهان تا که تیر و تیغ ترا — همی قضا شمرد در شمار آتش و آب — ز تیر و تیغ تو گر آب و آتش افزونست — همیشه باد عدو خاکسار آتش و آب

بدام کالت آن مجرمی که روز حساب — بعقد یکشب هجر تواش کنند عذاب

وله ایضاً فی مدحه

خوشا سجالت آن تائبی که در محشر — تقدر یکدم وصل تواش دهند ثواب — کمند زلف خم اندر خمت ز مهر تابی — اگر دو … افکند صد هزار طناب

حرارت تب عشقم شد از لب تو فزون — اگر چه گرمی تب برطرف کند عناب — بزیر ابروی پیوسته چشم رهزن تو — چو کافریست که سرمست خفته در محراب

دهان تنگ تو آن نقطه بود موهوم — که می نگنجد وصفش بصد هزار کتاب — شبی ز لعل لبش بوسه طلب کردم — اشاره کرد برابرو که در طلب بشتاب

چو رفتم از دو لبش ذوق بوسه دیدم — رضا به بوسه ندادند آن دو لعل خوشاب — چنانکه هر لب لعلش بعذر بخشش خویش — ز بهر بوسه لعل دگر نمود خطاب

خطابشان چو باندازه عتاب رسید — فتاد لاجرم اندر میانشان شکر آب — … مرای پارسا زخلد بهشت — که خلد را نخرم من به نیم جرعه شراب

بسوی خلد کشیدی دلم اگر بودی — درو کباب و می و ساقی و سماع و رباب — ز ضرب ناخن من ار چه برکشد آهنگ — اگر نه سینه رباب است و ناخنم مضراب

ز عکس آمد و از بس ز بوی نفحت سمم — سید از طرهٔ آشفتهٔ تو جای [illegible] ب
بزم مجرد و بزم محتشم خود پیش — کجاست باده که بردارد از میانه حجاب
[illegible] تنگ تر است کنج اگر کند — میان اهل ستیدان خود بره و حساب
لب لعل بود زانکه رسم مستان است — کنار برای کرک شور میکنند کباب
بر غم حشر بدینحالتی که [illegible] — بیا مکن از رخ عالم فریب خویش نقاب
[illegible] عدل ملک [illegible] — اگر ملک دل [illegible] ز تغافل تو خراب
[illegible] جلوهٔ بارک او — [illegible] خاک بالکت هزار چون سهراب
به بستانش اگر خزانست اگر سلجوق — بیار کاهش اگر بهمن است اگر داراب
بکار ماه شد اگر رقش دمی [illegible] — عموم خلق خورند از لعاب او جلاب
تو آنی که [illegible] کلید ظفر — به پند فتح کشایت مفتح الابواب
سنان خلعت آن کرده از عقرب [illegible] — پلنگ هندیت آن اژدهای افعی ناب
چو آن [illegible] خشم تو دیده [illegible] — چو این [illegible] قهر تو [illegible] در پنجاب
ز خون دیده خصم تو [illegible] — اگر [illegible] شود این کس [illegible]
ز ملک روم نماید خدنگ [illegible] — چنانکه رجم شیاطین کند ز چرخ شهاب
اگر ز تیغ تو برقی کند [illegible] محیط — محیط در خور خجلت رود ز شرم تراب
[illegible] لیک [illegible] کشا ز خون عدو — عروس فتح ز رخ بر فکند جلباب
نشانه [illegible] خدمت تو رجوع — سپهدار [illegible] تو ایاب
بسیم و زر چه کند سکه نام [illegible] — ز فر نام تو صاحبقران شود ضراب
چنان [illegible] این سخن بپیچید — کنار رسیده بگردون شمار خجالت آب
جواب [illegible] هرزه گرد [illegible] — که از لقای تو دیوانه [illegible] ب
بروز رزم که از خون [illegible] گردد — فضای معرکه آید محیط بی پایاب
درون [illegible] خون دست و پا [illegible] — نسیم غرقه شدن چون غریق در غرقاب
ز رشک چشم عدو [illegible] شود [illegible] — که ساق عرش کند [illegible] جنبش [illegible]
زمانه حیف کند [illegible] اجل — پرنده جان شکرت چون [illegible] شود ز [illegible]
خدنگ [illegible] پر [illegible] چرخ [illegible] — بسید نسر فلک بال [illegible] چو عقاب
پلنگ هندی [illegible] همی [illegible] — مزاج [illegible] عقل خصم چون سیلاب
[illegible] بزم حضور تو تا شدم غایب — رسید بگوشم [illegible] غایبا [illegible]

ز وصل او بدستم ز هجر خاک بسر — ز تازه سینه پر آتش ز گریه دیده پر آب
[illegible] افشانی از جبین چه عجب — خمار [illegible] شود گلاب
بیار [illegible] کباب دلم [illegible] — دو چند نوش لب وقت خندن [illegible]
[illegible] که جان آفرین ببخشاید — [illegible] هستند مستحق عذاب
ز نشتر مژه [illegible] — [illegible] کرشمه [illegible] خواب [illegible]
ابو شجاع بهادر شه آنکه از [illegible] — بخواب [illegible] شیر شرزه [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — ستاره [illegible]
[illegible] — [illegible] کریم تو آمد مسبب الاسباب
اگر عدوی ترا [illegible] — [illegible] حکایت [illegible]
[illegible] — [illegible] فلک [illegible]
عجب نباشد اگر صید شاهباز کند — [illegible] شاهین [illegible] تو [illegible]
ستارگان همه شب تا بصبح بیدارند — [illegible] سطوت تو بخواب
عیان [illegible] مطالع فتح — چو ارتفاع نجوم از خطوط اصطرلاب
[illegible] خنجر تو [illegible] — [illegible] خون [illegible]
چو نام عزم تو [illegible] سپهر [illegible] — چو سوی عزم تو [illegible] شتاب
اگرچه شکل حباب است چرخ لیکن نیست — [illegible] جود تو [illegible] حباب
[illegible] چرخ [illegible] تو [illegible] — [illegible] قرین [illegible]
[illegible] تفاخر هلال [illegible] چرخ — [illegible] رکاب
[illegible] لحظه نقش می بندد — [illegible] لوح تراب
زمین شود [illegible] موج خون [illegible] — [illegible]
زمین [illegible] آب تیغ چون [illegible] — [illegible]
زمین [illegible] خون [illegible] اطلس — [illegible] سنجاب
[illegible] خویشتن [illegible] — که سرخ کرد [illegible]
[illegible] — [illegible] جان [illegible]
شود [illegible] آفتاب [illegible] — [illegible] لعل [illegible]
جدا ز خاک [illegible] — [illegible] آرزوی شباب

کفی شهیدا بالله که من هستی خویش
گرم بسوزی و خاکسترم بباد دهی
سپیدیاب مزد مری اسلم ازو
هزار مرتبه بیش از بیایی او فضل
بیای او همه گفتش بسیت دگر جبل
سخن چه رانم در باب باب خویش که بود
بعصر ایلک نجار او که بد بخشش
عفیفه نام من آن زن که پشت پاش بزد
تخت آنکه ازو کم نیم بفضل ارچه
بویژه آنکه گراو مدح اخستان کردی
دراو سلسل از قد اخستان بودی
زبان زگفت سجایه سید قاآنی
شمار عمر ملکت انقا که سوهند
همی بار دار ابر بارنده رخشب
سر عنبر انجم آرد ار ابر بارنا
هوا سر دستد چون دم خصم عاش
سمر در تبرآورد پولاد جوشن
تیغ و تل گرانمایه آمد زژاله
درخشان بگردون زبر سو بوارق
ز صرصر غضون گشت لب برگ چوبان
چو خصش درختان بر افسرده چوبان
ونافش بود از دستاقان هر رو
دو چشم گرچه بود گرانجم بسر دخواب
بیدار بود خادمی در سرای من
لعت ارخیش بود علی گیر دگاه غذی
روح سول زوج بتول آیت وصول
تیغ تباد دخیره هستی کلید فتح

نه لائقم بخطاب و نه درخورم بعتاب
بیچ جا نخم جز بدرگه تو آب
بشرط آنکه ز انصاف دم زنند حباب
که بود نادان چه لایق قرین دواب
راکیزه و ماشوی بیچ کوب و طناب
کمال ناملش وارباب او برازهمه باب
رزند و شقب وشغل و کاسچه و دولاب
ندید طلعت خورشید و تابش مهتاب
هزار مرتبه زو برترم زفکر مصاب
که بود چون شه شطرنج خالی از اسباب
بحبس کنده و زنجیر و بند و قید و عذاب
که چو دستانی دو زشت از طریق تواب

لی گریزم ازین نی که طفل بگریزد
سزد که فخر کنم بر تمام خاقانی
تخت آنکه ثنای من آن مهندس راد
ثنای من همه بخشش بصدر صفه علم
دوم گزیده پدرم آن صبیح خوز عصر
از آنکه بودی گفت پدرم پیوسته
سیم که مامک عیسی پرست او بودی
گذشتم از سب اکنون کنم بیان حسب
چو سوی نظم محبر ولشکر کنی بینی
من از ثنای شهی دم زنم که هست دلا
من از عنایت خاور خدای تن بدهم
الا بدور جهان تا بدام طعنه رسد

زباب جانب مام و ز نام دربراب
یمین تربیت ای خدیو عرش جناب
که پیر عقل بدش طفل مکتب آداب
ز تیش جات و چهار شخص و هفت حجاب
که فکر دیگرش مستغنی است از القاب
از ابر و صحن دریا و لولو خوشاب
زبی عفافی طباخ مطبخ حسناب
برای آنکه نکو نی بپرورش انساب
که نظم من زر پاکست و نظم او قلاب
هزار بنده چو شاه اخستان کبین تو باب
که اوج عرش بریشم شود حضیض جناب
که فکر خاطی جدال از اولو الالباب
محاسبین جهان ضبط او بپیچ حساب
لآلی چو از کف رادش رغایب
چو بدخواه جاهش زفزد کرنهب
که گلشن بر و باد ناز نوائب
تن بینوایان توان در مصائب
همی آب باران روان از شاعب
چو در موکب او کتوس کتائب
شب و روز باران تگرگ از سحایب
بود امثال او امر ستش واجب
زمستان زریش ملا باد و ارب
پروین برج فشاندم تا سر رود آفتاب
زانپس چو سخت خواجه بخواهم بتکتاب
تا دل عشق با خصل جان من کتاب
همسال عشق شتر خدا میر کامیاب
بر دری ارسان هرچه بجهان تیغ و شباب

القصیده

چو از دست دستور واهب مواهب
چه گردد سرایش که بیان مواکب
که در کرم دوزخ بماناد واصب
چو برگیسا خصمان جاهش رکائب
چو از دست خدامش دامان کاسب
چو در بارگاهش غدار کواعب
که خصمش ز بیم خانجو یان ناهب
که هنگام سختی الی روح غالب
مریخ چو گردون بتا م از کواکب

فروریزد از این بحار مصاعد
سیه ابر بر خیره گردید گریان
خنک گشت عالم چو جسم خلیلش
چو جان بداندیش او در معارک
چو خون دل از دیده بدسگالش
خروشان همی رعد آمد پیاپی
چو دندان زنیا و شاقان نیزش
همی تا فلک زاچو یاران مخلص
الا تا که هرساله آید زمستان

در منقبت علی بن ابیطالب صلوات الله علیه فرماید

لعت ارچه خواب می بردی دامن آفتاب
بنگار مشکی دوسه در مدح بوتراب
سطور حق شتت مطلق وجود آب
اسن جهان اهل خلائق امین باب

کامرور بخت خواجه زمین برشی شود
تفسیر عقل ترجمه اولین ظهور
تمثال روح صورت جان معنی خرد
مشکل گشای هرچه بکسی ز خوب و زشت

الشیت مشغل
احسان ممدوح حکیم
حضیض پستی

مقصود حق ز هرچه بقرآن خورد قسم
وجه الله اوست دل بیرا ز وی بپیچ
یک نکته پیش این که نگارم ثنا فتش
لی لی صفات من بود تکمله وصف او
این وصف آب حیت که گویی ستر برد
لیکن هم از بدیده سعی نظر کنی
هرچند ذکر آتش عطش را معید حیت
چون بنگری سخن ار عرش ایزدی
پس شد عیان که سامع و قایل تویی
آنسان که هست صاحب دیوان شفیع
آن پیر حق پرست که در کنج صومعت
اند ضمیر او که سعید است یا شقی
خواهی مالکی که خدیش دهد دو کون
این چه جشن است که جان جهان در طربست
چرخ در رقص و زمین در خوش و گیتی سرمست
ملک آباد و دل آزاد و خلایق دلشاد
از ازل تا بابد آنچه مقدر شده عیش
دل ارنالد سیم بجا فل چنگ هست
شمع روشن بشب تیره تو گویی مشعل
بسکه بر چرخ سر سور جهد آتش و دود
کاخ گردون شد و ماهش همه زنگار
مجلس رقص بکبار زدخشان ماند
گوش تا چرخ شده از بانگ دف و کرش حیم
مار دیدی که خورد مار و بترکیب اورا
روز و شب دایم از خاک بچرخ آورد
در هر رهگذر شوی و طبیعت زن و فم سلی کرن
نایب السلطنه را نوبت تطهیر رسید

مقصود در کتاب هرچه بقرآن کند خطاب
وجه الله اوست پاکش از وی بپیچ تاب
در دل نشسته بود چو خورشید بی نقاب
بشنو دلیل تا که نیفتی در اضطراب
تا این وصف هم ز آتش اوست چو سراب
در پرده قشور توان جستن لباب
خوشتر ز وصف آتش و دفع التهاب
آنجا که آمده است بدانجا کن ایاب
تو خود کنی سؤال و هم او خود دهد جواب
در حضرت جناب جهان بخت مستطاب
لیکن نیامده است چو او کامل النصاب
هر نفس را ز رفته بر بز جهان پشت باب

دانی نه برچنین و چنین سارا و قلوب
از بهر جان پاک و جهان تشنه آب کبا
چون موج او نوشتم اندر حجاب رفت
آخر نه هرچه زاد ز هرچیز وصف اوست
در موج سیل آنکه خرابی کند چرا
زیراکه از خیال رهی هست تا خرد
لطف و عذاب بهره ور نیزدان سندوی
از گوش باز در دل و از جان بود دور
یاری علی چو شافع دیوان محشر است
تسبیح او مرا و طلب ثنا و دل
یاد هر آنکه کینه سگاله بحکم حق
تا آشیانه بند کیش جان نثار کن

طرفی نه بر نگاوی و گرفتار او رکاب
در بین باگرنگویم هم او توست تاک رتیب
زیراکه لفظ و عبارت شده اند میان حجاب
در آنها که گرمی از ستر و مستی از شراب
بیر موج سیل کرده و خالی شده حباب
کاسباب خوف و زشتی پدید [illegible]
از شک حدیث لطف [illegible]
در دل زراد گوستش نیوشا کند ثواب
رجو شفیع من شود اندر صف حساب
توست مجید نظم تعا فرد انتخاب
حالی بکن دلش [illegible] ستود فتاب
کم شود خویش و زندگی جاودان جناب
حاجت کشف نیست خدا کرد مستجاب
در فضا افلاک از دود و شرر و عجبست
است پرسی طرب اندر طرب اندر طربست
تا قریشیان همه از دود نشور و شغبست
ره راز دود همه کمیا شبست
مشک تنکر و زنگی جشنی سلب است
چند شب خواجه مگر این حرکت را سببست
بشوخ سیماب سر پا بر همین غضبست
بدر را گو ماه که تعیین اندر عقبست
کاین همه جنبش افلاک بد و منتسبست
که ببوا چون جگر دوزخ از او پر لهبست
چون [illegible] شمس شررد [illegible] ملتهبست
ترد باغ انیک در حجله هفت [illegible] بست
زانکه از ثابت و سیاره [illegible] بست
که شهنشه را [illegible] که همنام [illegible] است

حرف التاء

در تهنیت ختان و تطهیر شاهزاده آزاده عباس میرزا ثمرة الفؤاد شهریار ماضی محمدشاه غازی طاب ثراه فرماید

روح بر صبح و روان خرم و تن با طربست
راست گویی که از این سور همه کسب [illegible]
تنی ار سوز تو بی تب بمثابه حطب است
پرتو مهر محمد بدل بولهبست
خاک بیداری ما چرخ برین در غضبست
بزم مستان شد و سروش همه شکر فلبست
زان سر سنیا که چه مهتاب بهان در تعبست
ماه ذیحجه مگر تالی ماه رجب است
دل ز یار و طرب و ساز کا قد و تن در تعبست
وانکه از خاک بچرخ آرد بس فرق و ذنب است
نسل عم نیست که آن چشمه ایر عنب است
زانکه طاهر دل و طاهر تن و طاهر نسب است

ظلمت شد مگر جلوه [illegible] نمود
شب نزاد از شاعل همه روشن [illegible]
دود در سور و که آنچه با شعله سرخ
متحرک شده خاک از طرب و وجد و سماع
از پی رقص سپهر هم اندر هر جا نگری
شاهزاده چو در رقص اندر بینی گویی
شوخ سروقامتی چو در چرخ درآید گویی
و آتش تیر و شب تیره عجایب [illegible]
مار دیدی بهوا رقص کند و نقف او
را بد خشک که سیاد جانرا سر طاق
شب درین جشن فلک [illegible] ماه [illegible]
بود ست نور دل و دیدهٔ خسرو عباس

گرچه او مردمک دیدهٔ شاهست ولی / نه چنان مردمکی کز نظرش محتجب است
تا همی زنده کند نام نیا را بجهان / نایب السلطنه از شاه چنانش لقب است

شعرا گر چه ز تطهیر نرانند سخن / من نگویم که نبی نادره و بوالعجب است
شارع پاک چو بی پرده سخن گفت از آن / شاعر از نیز نگوید نه ز لهو و لعب است

باری استاد چو شد زی پسر شاه عجم / بهر تطهیر که فرموده شه عرب است
شاخ مرجانش چو بگرفت سفره در دست / مدهان بر دو کمان کرد که دانه طلب است

خورش گفت ادب باش که این عضو لطیف / بهر تولید دعضای دگر منتخب است
بوسه زد تیغش و آنگه بهمایون عضوی / که کلید در گنجینهٔ اصل و نسب است

پسته از پوست برون آید و بادام اشرف / پسته از پوست چو بادام تنش پر قصب است
زاو و شه بخروشید و بجوشید ز درد / قامتش گوئی نخلی است که بارش رطب است

طفل نه ساله که دیده است که در یکجا او / مردمی خون و بزرگی کرد و ادبش عجب است
طفل نه ساله شنیدی که هنوز از دهنش / بوی شیر آید و زو در بدن شیر تب است

شه بهر سو که نظر کرد مرا و امیدی / چون دل مرد خدا جوی که گرم طلب است
از کرم بسکه بدرویش و لوا گر زر داد / کاخ وشاد روان گفتی همه کان ذهب است

نایب السلطنه را کیست اتابک و ابی / آنکه صد گنج لآلیش نهان در دولت است
جوهر فضل هدایت که سراپای جهان / زآتش فکر فروزنده او ملتهب است

آدم صور بابا دازین سور نشان / کز نی زو همه آفاق ز رنج و کرب است

در ستایش شاهزاده رضوان وساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب ثراه فرماید

ای بار روز دگر مهر تو روز کارست / با ده وزی قرین روز کارست

دو ز بارت کت فتنه در تیره گردون / گردون گردان بود در زیر بارست
آشکارا بر نهانی پرده پوشد / راز پنهان پیش رای آشکارست

رخ چو فرزین آورد هر شه پیاده / چون برابر پلنگ بیند سوارست
در گشت از چرخ باشد پرده داری / زان جدا از در نگردد پرده دارست

ابر و دریا در شمار قطره ناید / در کجا در پیش بذل بشمارست
با در شتارست خنک خاک توشت / آتشین فعل است تیغ آبدارست

لاغران فربه ز بازوی تو نیست / فربهان لاغر ز شمشیر نزارست
خصم گردون زیر پای خویش خواهد / زان بپای خود رود بالای دارست

ای نیاز خلق گیتی زینت است / ای یمین اهل دوران از یسارت
بر تو چونان بر سلیمان پیمبر / کرده اقرار بزرگی مور وارست

شیر گردون روبهی چشت نماید / تا چه پیش آید ز شیر مرغزارست
بسکه رستم سر برادر ذله خواند / گر نه بیند چاه ویل کاو زارست

بسکه بر تیر گزین تحسین فرستد / کز هیجا منکر و اسفندیارست
روح دارا زان دو محرم شاد گردد / گر نه بیند خنجر پهلو گذارست

بهرم نخجیر غزال چرخ سکس / بهرم صحرائی می زیبد شکارست
زینهار کیسه دارا پس تو خواهش / تا نیاید آسمان ورز بهارست

خواست میزان فلک فهمت بسنجد / دید چون پیمبر خرد کامل عیارست
آب تیغت آتش کین برفروزد / با دوستش در جان خصم خاکسارست

در بنای لاجوردی سقف گردون / بس خلل افتد ز حرم استوارست
خسرو وصفت جیب از جان سر آید / آفت مقبول رای کامکارست

لیک چون وصفت ندارد انحصاری / سازد اکنون از دو عار دین حصارست
تا کند هر شام دامن پر ز گوهر / آسمان گوهری بهر نثارست

بهر بذل سائلان خالی سبا وا / ابر کف هرگز ز در شاهوارست

در ستایش و نیایش ابوالملوک جمشید جهان ستانی فتحعلی شاه قاجار طاب ثراه فرماید

اگر نظام امور جهان بدست قضاست / چو ابر چه کند امر شهریار رضاست

شهی که قامت یکتای دهر گشته دوتا / به پیش گوهر او گر مثال بی‌همتاست
ستوده فتحعلی شاه شهریار جهان / که اصل فرع وجود است و مایه اشیاست

گر شغل سندسش برابری کرده / که مه ز خجلت کاهی نهان و که پیداست
زمانه نافه چین خواند مشک خلقش را / فکند چین بجبین آسمان که چین خطاست

شود ز تیغ کجش راست کار سبعه اقلیم / زهی عجب که بصورت کجست و راست نماست
ز رشک لطف او کور گشت دیدهٔ مهر / زان ز خط شعاعی بدست مه عصاست

در قبول سخن بی آوله جایز نیست / مرا لصدق سخن او تین به بیه کرامت
بباغ سرو ستایش نمو کند چون سرو / بی ز اهل نباتست و مستعد ناست

نتاج — میر بیدرگه عربها حد گویند
اتابک — اتکه حال لاکو مید
کرب — رنج
عزم — ...

ملک ساخته چون او چرا که جای کرد اوست | اگرچه پایه او ماورای چون و چراست | جهان بصورت معنی است [illegible] | [illegible] که او در جهان بصورت [illegible]

فلک ستان و آشکار رصد خورشید | یک آفتاب و مرورا [illegible] ساخت | اگرچه همه [illegible] محیط [illegible] | [illegible] سلسله [illegible]

وگرچه [illegible] و [illegible] پایان | ولی [illegible] دو [illegible] گوهر [illegible] | یکی که هستی او [illegible] | یکی که [illegible] ساست

یکی چو نور و حرارت و دیگری پرتو | یکی چو چشمهٔ خورشید و دیگری چو [illegible] | یکی [illegible] خسرو عهد | یکی [illegible] در [illegible]

برای [illegible] شکسته قفل سپهر | برای [illegible] سلیمان کلید فتح [illegible] | [illegible] | [illegible] در [illegible]

[illegible] آن [illegible] | [illegible] آن [illegible] صحرست | [illegible] آن [illegible] گردون | زمین [illegible] خضر [illegible]

[illegible] آن گشته [illegible] بقا | [illegible] | [illegible] آن [illegible] | [illegible] ملکت [illegible]

[illegible] چون کاه | [illegible] کوه [illegible] | [illegible] آن [illegible] | [illegible]

[illegible] ذات آن عالم | [illegible] | [illegible] آن [illegible] | [illegible]

[illegible] آن [illegible] ستم | [illegible] | [illegible] دل [illegible] | [illegible]

[illegible] تاریخ آن [illegible] | [illegible] | [illegible] تاریخ [illegible] | [illegible]

[illegible] ملکت چرخ حاکم محکم | [illegible] | [illegible] کشورگیر | [illegible]

[illegible] مختلف اوضاع | [illegible] | [illegible] آفتاب چون ذره | [illegible]

[illegible] | اگرچه پایه [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] جوان | اگرچه [illegible] | [illegible] | اگرچه [illegible] دوست

[illegible] بلند | [illegible] | [illegible] | [illegible] پاوست

در مدح شاهزادهٔ رضوان [illegible] شجاع السلطنه حسنعلی میرزا

[illegible] گرفت | [illegible] گرفت | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] گرفت | اگر [illegible] | [illegible] گرفت

[illegible] شکست | [illegible] گرفت | [illegible] | [illegible] گرفت

[illegible] | [illegible] گرفت | [illegible] | [illegible] گرفت

[illegible] | [illegible] گرفت | [illegible] | [illegible] گرفت

ای که چرخ [illegible] تو [illegible] | ای که [illegible] آرام گرفت | [illegible] | [illegible] گرفت

[illegible] | [illegible] گرفت | [illegible] | [illegible] گرفت

قطرهٔ ابر [illegible] | [illegible] گرفت | [illegible] | [illegible] گرفت

روز [illegible] | شام [illegible] گرفت | [illegible] | [illegible] گرفت

[illegible] ذات [illegible] | دست [illegible] گرفت | هر [illegible] | [illegible] گرفت

[illegible] تو گرفت [illegible] | [illegible] گرفت | [illegible] | [illegible] گرفت

چرخ از جنبش عزم تو روش خارسیاست / مه از طلعت رای تو ضیا وام گرفت

ملک مدح تو مسخر نکند قاآنی / گرچه از تیغ سخن عرصه ایام گرفت

از صفا معرفت کوی تو گردون دریافت / کعبه و شش حرم جاه تو احرام گرفت

تا بود نام بقا نام تو باقی بادا / زانکه از نام بقای تو بقا نام گرفت

وله ایضاً فی مدحه

این خط بی خطا که بزنا فذ خطاست / گر مشک چین طبیب همی خواندش خطاست

دارد ضیای اختر اگرچه سیاه روست / نوش اگرچه بر صفت پشت من دوتاست

عیش هلال شکل و بمعنی معاینه / عکس سواد دیده بر رخسار دلرباست

یا عکس روی تیره زنگی در آینه / یا بر خد نکو اثر خط مشک ساست

یا بر جشم زخم حوادث نشان نیل / دندان سپید کرده ز درمان او قضاست

گردن کشی که تیغ جهان سوز او برزم / در جذب بوسه لب احمر اگر بهاست

تیغش اگرچه بلع کند صد هزار جان / از لقمه حیات مهیای اشتهاست

ملکش چنان وسیع که در شهر بند او / بر بخت مقتدای تو همواره اقتداست

از رشک روی و رای تو اعمی شده افتا / گر بر کسی بلا رسد آنهم یقین بلاست

با ابر نسبت کف راد تو کرد عقل / و ز رعد غو بر آمد کین محض افتراست

جولان زیست کوه توان خنگ توسنت / سرچشمه ظلام و یا منبع ضیاست

گر عقل نکته سنج سراید که جای تو / از شوق چون نبات مهیای انتماست

هر کس که ملتجی بتو شد پایه اش فزود / آخر سزای دور ز اسبهای تو التجاست

دوزخ شوی بدشمن و جنت شوی بدوست / در ره انتظار تو اش چشم بر قفاست

بس گوهر ثمین که زجود تو بی ثمن / شاها مگر غبار قدوم تو توتیاست

از کار بسته رأفت عامت گره گشود / گویی هلال بر زبر خط استواست

رحمت عصای موسی اگر نیست از چه رو / شایسته از وجود تو هم مدح و هم ثناست

آن به که بر دعای تو ختم ثنا کنم / هم انتهای دایره هم عین ابتداست

هر کس که با تو چون خط پرگار کج رود / سرشته باد اگرچه همین سرش اقتضاست

دارد بجای گوهر اگرچه شبه بهاست
عین عنایت ازل از عین مدعاست
یا نقش پای شپه بر آب ابتداست
از دیر کرده ناصیه بخت پادشاست
هم عهد با بلیه و همراز با فناست
بازار گرسنگی مثل شخص ناشتاست
لفظی که نگذرد بزبان نام انتهاست
زان رویش از خطوط شعاعی بکف عصاست
غافل از آنکه ابر نه دارای این عطاست
یا در نهاد کوه گران سرعت صباست
بیرون بود رجا همه گویند کین بجاست
جز بحر و کان کشان کف راد تو ملتجاست
کین مر مرا عقوبت و این مر مرا بلاست
بس در پر بها که ز بذل تو بی بهاست
غیر از دو زلف خوبان کانهم گره گشاست
در روز رزم در کف راد تو اژدهاست
زیرا که حرز پیکر و تعویذ جان دعاست

در راستی بود الفش قامت نگار
بر صفحه سپید سواد خطش چنانکه
یا بر بیاض وصم نشان از سواد زنگ
پیروز گر حسن شه غازی که از نخست
خاک درش اگرچه بود کیمیا ولی
هر چند جانورند ولیکن بخوان رزم
ای خسروی که فتح و ظفر را بروزگار
راه فنا گرفت بلا در زمان تو
از برق خنده سر زده کین عین تهمتست
یا پرتو ضمیر تو روشن نشد که مهر
هر سنگ و گل که گشت لگدکوب خنگ تو
کاری مکن که جود تو بر کس ستم کند
چشمی براه نیست بعهدت جز آنکه فتح
رو بند گرد مقدمش از دیده خسروان
چون دست بر فرازی شمشیر سرکشی
بر تو چه جای مدح و ثنا هست گر نخست
تا نقطه که سر خط تدویر دایره است

وله ایضاً فی مدحه

بهادر شهای شهریاران غلامت / قضا و قدر هر دو در اهتمامت

جهان آفرین ز آفرینش ندارد / مرادی دگر جز حصول مرامت

بدوزخ گریزند ارباب تقوی / که شنید ز فردوس شکل حسامت

نسیم قابل شرکت لیکن در آید / پس از نام یزدان بهر خطبه نامت

ز رفعت کند منع تدویر گردون / سنان رماح و قباب خیامت

چو در حضرت قدس صف ملایک / صفوف سلاطین بصف سلامت

بگیهان درافتاده غوغای عامت / ز ادراک خاص و ز انعام عامت

برون بود نه چرخ از جمیع امکان / اگر بود همسایه با احتشامت

به پیش رواق تو گردون خضرا / کجا نیست روینده از طرف بامت

بایوان طرب را بمیدان شغب را / قیام از قعود و قعود از قیامت

بعالم درونی و از عالم افزون / چو مضمون و فحوای موجز کلامت

اگر هفت دریا شود جمله گوهر / بهنگام بخشش نیاید تمامت

غو: نعره و خروش

انتما: فرا سو کردن و بالیدن نبات

ثمین: قیمتی

ثمن: قیمت

مرام: مقصد

شغب: شور و فتنه

قباب: جمع قبه

موجز: مختصر

اگر دست رادت عطا وام دادی ‌‌ ‌ زمین و زمان بود در زیر وامت
کجا گشت عزمت مصمم بکاری ‌ ‌ که حالی نگردید گردون بکامت
کجا آهوی رافتت کرد جولان ‌ ‌ که حالی نشد شیر درنده رامت
زحل لحظهٔ دور گردون کشد طی ‌ ‌ بود در کف باد صرصر زمامت
تعالی الله ای برق تک خنگ دارا ‌ ‌ که رخش است نصرت بزین ستامت
تو آن باد سیری که هنگام جولان ‌ ‌ اگر دست دارا نگیرد دعامت
بدانسان که روی زمین می‌نوردی ‌ ‌ اگر سوی گردون شود یک خرامت
بیک لحظه پوئی زنه چرخ برتر ‌ ‌ ز افغان افغان بغوغای جامت
بهر قطره کالای صد گنج بخشد ‌ ‌ بجاه و کرم دست ساقی چون غمامت
هنوز آسمان پنبه در گوش دارد ‌ ‌ ز آسیب پولاد پیکان سهامت
هنوز از دغا تاران زمین لاله رود ‌ ‌ ز خون ریزی خنجر لعل فامت
هنوز هست صحرا و هامون پر از پل ‌ ‌ بود بر بیاراست عیش جامت
اگر پای عفوت نبد در میانه ‌ ‌ برانگیخت دود از جهان انتقامت
بود در زمین تا نیه مرکب تیغت ‌ ‌ بود شادمانی مدام از مدامت
حروف فتنه اندر زوایای عالم ‌ ‌ برآید چو سیلی بر ند از نیامت
الا تا مدام آورد شادمانی
نه جز در رواق ریاست نشستت ‌ ‌ نه جز بر سر میر کیاست مقامت

وله ایضاً فی مدحه

باز این توئی شها که جهانت مسخر است ‌ ‌ برتارکت ز مهر جهانتاب افسر است
باز این منم که طبع روانم سخن سرا است ‌ ‌ شیرین کلام من بمثل تنگ شکر است
باز این توئی شها که سزاوارست مدح ‌ ‌ طبعت محیط فیض و کفت کان گوهر است
باز این منم که تا ز ثنای تو دم زنم ‌ ‌ نمکین ز فکر روشن من بحر اخضر است
باز این توئی که مهر و اقبال بد سگال ‌ ‌ از دستخون داد و جلالت مشتمل است
باز این منم که تهنیت آورد سوی من ‌ ‌ روح الامین ز بهر کیا دمبدم کر است
باز این توئی که حارس کریاس سوست ‌ ‌ طغرل تکین و سنجر و سلجوق و سنجر است
باز این منم که منبع جانبخش فکرتم ‌ ‌ چون چشمه زلال خضر روح پرور است
باز این توئی که عرصه جاهت چنانکه است ‌ ‌ کاندر برش مساحت گیتی محقر است
باز این منم که هر که نیوشد کلام من ‌ ‌ گوید که تیست شاعر ما هر فسونگر است
باز این توئی که از تو که رزم در پر است ‌ ‌ گو در زره گیو و رستم و گستهم و نوذر است
باز این منم که داور اقلیم دانشم ‌ ‌ ملک سخن بتیغ خیالم مسخر است
باز این توئی که زیر نگین تو نیم سپهر ‌ ‌ با چار رکن و شش جهت و هفت کشور است
باز این منم که طبع روان بخشم از سخن ‌ ‌ گنجینه پر از در و یاقوت احمر است
باز این توئی که تیغ جهانسوزت آنکه هست ‌ ‌ چون ذوالفقار حامی دین پیمبر است
باز این منم که حجله نشینان فکر من ‌ ‌ چون روی نوعروسان پر زیب و زیور است
باز این توئی که سده کاخ رفیع تو ‌ ‌ با اوج عرش و سدره و طوبی برابر است
باز این منم که چونکه مگر زکنم سخن ‌ ‌ اندر مذاق خلق چو قند مکرر است
باز این توئی که چاکر کاخ جلال تو ‌ ‌ رای کی و نجاشی و خاقان و قیصر است
شاه جهان بهادر دوران حسن شکوه ‌ ‌ خورشید از خجالت رایش مکدر است
بهوشنگ ملک پرور و جمشید ملکگیر ‌ ‌ دارای تاج بخش و خدیو مظفر است
تا چرخ را مدار بود برقرار باد ‌ ‌ زان رو که سیر چرخ ز عرش مقرر است

وله ایضاً فی مدحه

دارد اگرچه بر همه کس روزگار دست ‌ ‌ دارد به پیش دست و دل شهریار دست
شاه جهان بهادر دوران حسن شکوه ‌ ‌ دارد بجز روان جهان زانچه یار دست
شاهنشهی که بیرون نا مد ز آستین ‌ ‌ چون دست همتش یکی از صد هزار دست
گر گفته است پیش کسی از ره سوال ‌ ‌ جز پیش ساقی از پی جام عقار دست
سایه ز عز دو کعبه بر سپهر پای ‌ ‌ دارد ز قدر و مرتبه بر هفت و چار دست
ای داور زمانه که خلق زمانه را ‌ ‌ از جود دست پر گهر شاهوار دست
گردون خورد یمین یسارت که میدهد ‌ ‌ دارم من از یمین تو اندر یسار دست
هر کو ز حضرت تو بتر در تو پای ‌ ‌ وانکو ز خدمت تو بدارد ز کار دست
آن یک بپای خویش که بر روی خصم ‌ ‌ وین یک بدست خویش که باید فکار دست
گردون در انتظام جهان جز تو است ‌ ‌ در دهن تو بر زود بلی خستیار دست
از دشمنی تراست چو خورشید ‌ ‌ در مکرمت تراست چو ابر بهار دست
کردی ز بس یکایک بر سائلی دراز ‌ ‌ از روی همت ای شه با اقتدار دست
دستی که تو دراز نکرد دبر تر از ‌ ‌ شستند خلق یکسره از افتقار دست

وام: قرض
ستام: زین و برگ اسب
جام: نام ولایتی از خراسان
دغا: جنگ
زوایا: جمع زاویه گوشه
مدام: شراب
داو: افزونی خصل نرد

صحرا ز در تو روی بتابد بوقت شام / راز کند ز خون شفق پر نگار دست
گردون که یافت قرب تو بسیار پیچ و رو / نرگس که چید گل شود ش پر ز خار دست

تا این ثنات خواندم آن یک دعا کنم / سوسن زبان گشاده و دارد چهار دست
با کعبتین مهر و مه نیک حریف چرخ / بالا کند اگر ز برای قمار دست

از چار پنج مصرعه بشد در انگیش / اندر بساط آری اگر یکه دو بار دست
هر که ز نوک تیر تو روی زمین تهی کند / از بیم جان بسر زند اسفندیار دست

چون رستم ار پیاده نهی در برابرش / کوته کند ز رزم تو سام سوار دست
اینک حبیب بهر دعا دست کن بلند / چون پیشت بپیچ شه کامکار دست

تا هر کسی ز بهر بقا دوام خویش / دارد بپیش حضرت پروردگار دست
پیوسته از برای دعای دوام تو / یا دا بلند سوی فلک بیشمار دست

وله ایضا فی مدیحه

ملک ز انصاف شه بهشت برین است / روز خیم بالله ار بهشت چنین است

گرمی بازار دین چنانکه در اقلیم / کفر و اباحه نگار دین مبین است
منت بسی خدای عز و جل را / کانچه هواخواه حلق بود به همین است

تا چه کند داد کرد کر ز دادش / ملک سراسر نگار خانهٔ چین است
عروهٔ وثقی است اعتصام جهان را / ملک موانش و گر که حبل متین است

فتنه چنان شد که صبح اول عمرش / پیشیر و شام روز با ز پسین است
از چه نباشد چنین که دور زمان را / تکیه بعهد خدایگان زمین است

خسرو غازی ابوالشجاع حسن شه / کش همه چیزی بجز قرآن و قرین است
آنکه یمین فلک زمین یسار است / وانکه یسار جهان بسر یمین است

آنکه ز بس ایمنی ببارد حسامش / از پی آشوب با نیام بکین است
تال عرش خدای عقل نخستین / از چه ز قدر بلند ورای زمین است

همت عامش حروف مهمله نگذاشت / فی المثل اندر کلام سین بی شین است
وین زره و سیم خطانه کز پی فرق است / کان سه نقطه بر نشیب تد ه سین است

آنکه ز بهجت سمین ز تیغ نزار است / پیکر بیداد و داد غث و سمین است
ساکن دوزخ اگر حسام تو بیند / باورش آید که در بهشت برین است

با کرمت تاب یک اشاره ندارد / هرچه در اجزای کان و بحر دفین است
نزد کمالت بهیچ وهم نیرزد / هرچه بتصدیق کاینات یقین است

تیر تو همچون مهلکیست که ترکش / با گل تشویش و آب مرگ عجین است
ور دل خورشید از ذره نزد چنبر / یا چه جبین در بروی قهر تو چین است

پیر خصومت بغیر سایه کسی نیست / وانهش از بهر قصد جان بکمین است
تیغ تو پهلو زند با آتش سوزان / گرچه ز جوهر قرین آب معین است

خاک حریمت نشان آبله دارد / بسکه بره راه جای صد بر جبین است
خصم تو گر پی برد بچشمهٔ حیوان / بهر زوالش زلال خضر معین است

تیغ بسر پنجهٔ تو طرفه بلایی / در کف خورشید آسمان برین است
یا بدم اژدری نهنگ و یا لی / شاخ گوزنی بچنگ شیر عرین است

یا ز پی قتل دشمنان ملک الموت / تعبیه در دست جبرئیل امین است
برتن هر جانور که کسوت هستی است / داغ تو اش در شیمه نقش جبین است

گرد ز تیغ غیرت بنا صنیه کفر / هرچه ضروریه مسائل دین است
عرشه تیم بر فراز باد سبک سیر / یا ز بر خنگ بادپای تو زین است

بیلک چل انگشت بچشم بداندیش / رشته و سوزن شهاب و دیو لعین است
دست تو تیم را چنان ز پای در آورد / گر بن هر موی پاش هزار انین است

طبع تو کار از چنان بمویه در افکند / کاشک روانش بجای قرین است
دیدهٔ نرگس که از مشاهده عاریست / باد دهش تو حادثه بین است

از اثر عدل تست اینکه در آفاق / فتنه بچشمان مست گوشه نشین است
تاک ستانا تسبیح رزم هری را / کت ظفر و نصرت از یسار و یمین است

گر دم گرگ آشتی زند بتو بدخواه / گوش بمالش کمان شه بر عزین است
ور همه روشن تن است دیده بدوزش / بخت ترا ناصر خدای معین است

تا بجهان از سیر ثابت و سیار / کر اثر صلح و کرنه آخر کین است
باد بهران بحر و عمر تو داخل / هرچه بهم کرده شهور و سنین است

در ستایش کهف الادانی والاقاصی وزیر بی نظیر حاجی میرزا آقاسی طاب ثراه

هر دلم صد هزار نیشتر است / بلکه از صد هزار بیشتر است

شرح یک ماجرا نه در وسعم / موجب صد هزار دردسر است

عروة الوثقی رشتهٔ محکم
اعتصام چنگ زدن
حبل متین ریسمان محکم
غث لاغر
سمین فربه
معین
تسبیح

بیکرم آنچنان شده است ضعیف | کز نهان سپهر روح از نظر است | زین سبب در کفم ز غایت ضعف | خشک چوبی بکاه و پویه در است

لاجرم کاه و پویه چند ارند | کز عصائی به بصره پیر است | کز لال ازینچنین ضعیف شود | حاطل ار سیر و جنبش دگر است

کوه اگر بیند اینچنین آسیب | لرزه اش تا بحشر در کمر است | پیش لشک دو چشم خونابم | قلزم اندر شمار و شمر است

تا تنم هم شده است همچو کمان | لیک در پیش تیر غم سپر است | تن به هر دو ام ز غایت ضعف | چون یکی چوب خشک بی ثمر است

سوی از تاب تب براندام | تبر از پیش ناچخ و تبر است | در دو بام سر ایم از شیشه | راست گوئی دکان شیشه گر است

همه لب بر ازان قبیل عرق | کش بهجا رم مزاج سرد و تر است | آه ازان شیشه که چون گردم | همیاتش دل شکاف زهره در است

لاطمی هست کاب شهوت آن | رافع رنج و دافع خطر است | دوستانم زنند دست بدست | که فلان ای دریغ محتضر است

آنچنان لاغرم که پنداری | پوستم زیر و استخوان زبر است | لاجرم هر که مرمرا بیند | فاش گوید که این چه جانور است

حره من زمین یونان است | بسکه در روی حکیم چاره گر است | هستم از حرارت صفرا | از عفونت چو کام شیر تر است

لرزه ازان تنم ز شدت ضعف | چون دل خصم صد نامور است | حاجی آقاسی آن جهان جلال | که جهانش بچشم مختصر است

آنکه رئیس مدبر فلک است | وانکه قدرتش مربی قدر است | آنکه از مهر و کین او زاید | هرچه اندر زمانه خیر و شر است

جنبش خامه اش چو گردش چرخ | پایمرد صد و نفع و ضر است | لیک سیرش خلاف سیر سپهر | دوست را نفع و خصم را ضرر است

طبع او بحر و کفت او گوهر | دست او ابر و جود او مطر است | آنچه آثار خلق نیک در اوست | از گمان و قیاس و وهم برتر است

ملکی هست در لباس بشر | کاین خلایق نه لایق بشر است | اگر از خود بدی فروغ قمر | گفتمی کو برای او قمر است

روی او نیست آفتاب سپهر | لیک چون آفتاب مشتهر است | خامه او چو جام خسرو عهد | نافذ فتح و رایت ظفر است

باعثش که هست مایه مرگ | خون و جان جهانیان هدر است | دل و دستش بگاه جود و کرم | غارت گنج و آفت گهر است

چون غزالی رمیده از صیاد | حزم او پیش بین پس نگر است | لطف او روح بخش و روح فزا | قهر او جان ستان و جان شکر است

ای بهشت جهانیان که حریم | ز آتش سطوت تو یک شرر است | هر سخن کز لبت برون آید | خوشتر از آب چشمه خضر است

جامه شوکت و جلالت را | دیبه نه سپهر آستر است | نوش در کام دشمنت نیش است | زهر در جام دوستت شکر است

صاحبا بنده تو قاآنی | که خداوند دانش و هنر است | گله‌ها دارد از تغافل تو | لیک دلش از زبانش بی‌خبر است

هیچ گفتی که بینوا چاکر من | مدتی شد که غایب از نظر است | هیچ گفتی که در کدام محل | بکدامین سرا چه اش مقر است

حد پاکت ز مصطفی که بقدر | دانش از هرچه جز خدای برتر است | بسرای فلان بود شاد است | دید چون خسته حال و خونجگر است

زاد کامرا اگر نه در کیستی | شیوه جد و عادت پدر است | دوش گفتم که پاکشم چندی | ز آستانت که از سپهر برتر است

باز گفتم که بنده در همه حال | از ولای خواجه ناگزیر است | سایه جز پی نبیره روی گریزش نیست | بر کجا کافتاب در گذر است

زر و زیور زیر فرمانت | تا زمین زیر و آسمان زبر است

در فتح شهر یزد باهتمام امیرزاده آزاده بلاکو خان بن شجاع السلطنه و نعت کلب حسینعلی میرزا الملقب به فرمانفرما و شجاع السلطنه رحمة الله علیهما

تا سلیمان نهان زندان اسکندر گرفت | کار عالم خاصه ایران رونقی دیگر گرفت

خسرو غازی بلاکو خان که از بهر جلال | ثبت صد لشکر شکست و روی کشور گرفت

ناچخ: تبرزین دراز که از تبره

فاش: آشکار

پایمرد: ممد و مددکار

خلایق: جمع خلیقه که خوی و طبیعت باشد

شکر: مخفف شکار است

زندان اسکندر: کنایه از شهر یزد

کرد تنها فتح یزد از ری یزدان دوی
بیست فرسنگش آفاق سراسر گرفت

نیست او خورشید را مانند که بی نمود
از حد ورا اختر تا ساحت خاور گرفت

از پی صاحبقران کش بعد باد از مهکاه
مشرق تا غرب جهان از ناوک جوهر گرفت

خسرو اقلیم عجم فرمانده ملک عجم
از پی احیای داد و دین بسر افسر گرفت

سوی کرمان تاخت چون شه کرد عزم کیل
با سبک بکی که دنگ چشم از صرصر گرفت

زانکه بر چرخ خلافت آفتاب خسروان
از کسوف مرگ چهرش رنگ نیلوفر گرفت

زانپس از بهر احیای رسوم سلطنت
ساز و برگ رزم با گردان کند آور گرفت

چنگ زد در عروة الوثقی عون کردگار
کرد و کار عالمش از عالمی برتر گرفت

آتش کین عدو بر روی گلستان شد مگر
باد و آذر بازار برابر جسم بن آذر گرفت

شد چو مجنون باد پیما توسنش زانگه روان
همچو لیلی آسمان چادر سیه چادر گرفت

آفتاب خاوری چون نو عروس سوگوار
بر سر از گرد سمندش نیلگون معجر گرفت

جلوه رخسار او کرد جیش و بانگ توسنش
تاب از خور زنگ از شب رونق اختر گرفت

تا نمود عزم جهانی چنین یک تسخیر یزد
باج بر خاقان نهاد و تاج از قیصر گرفت

غرقه کشتی ملک چون کشتی از طوفان ستم
گرنه آزاده گرایان سر عزم او لنگر گرفت

در کنار جام می هر کو دلی زیبا خرام
جا چو طاوس بهشتی بر لب کوثر گرفت

هفت دوزخ را فضا در صولتش بد غم نمود
هشت جنت را قدر در دولتش مضمر گرفت

وهم گوید کاین باد ندانست بر البرز کوه
هر زمان کو جا بگیرد برکه چه ز اشقر گرفت

بر کف بخشنده گویی خنجر رخشنده آتش
جا نهنگی آتشین در بحر پهناور گرفت

رایت فتح آیتش هر که شد گردون گرا
همچه گیتی فروزش آب هفت اختر گرفت

تیغ او سیفیت گر باز آن در روی زمین
تا دو صد فرسنگ رنگ لاله احمر گرفت

فتنه جز زر ذات فتان جان بر نخواست
تا کف بنشانه کند آور بر پندا اندر گرفت

نیزه خونخوار جنگش هر آنکو دید گفت
گرزه ماری جا بکرد انگه کش افسونگر گرفت

ماه نو بدید بخط استوا هر گرکه دید
تیغ او چون جا بجو خصم مذخر گرفت

راست گویی بر سنان او سر بدخواه او
گنبد دوار ماوی بر خط محور گرفت

لالی ازیا من او سبب موجب بود دمی گفتمی
ذوالفقار مرتضی جا در دل کافر گرفت

کلاه کشت اکنون نه مرحب را که از خیبرت شی
مرحبا گویان ملب انگشت جان پرور گرفت

بر شد از دوزخ خروش قدکتانی بر سپهر
سکه در هر جا احد از کافران کیفر گرفت

خصم را گر جانمی جنبید چون البرز کوه
بخت عالمگیرش از یک جنبش لشکر گرفت

نیزه زد کش خصم پیکر خواند و خود را چنان کشان
ست پیکر داد و جان تا جانش از پیکر گرفت

از خیال مهتری مرکشتری یا نام و ننگ
در حدود مرز ایران ساز شور و شر گرفت

سست دست و دلش چون بحر گاه نهر گران
تی تا سر عالی را در زر و زیور گرفت

گانیک ای فرخ مراد بر باید از گردان پارسا
لشکری بیحد کشید و لشکری بیمر گرفت

زین پایم جان گرا دادای گردون آشیان
از تفنگ آتشین بر خون فشان عمبر گرفت

مرحبین فرزند را دش از پی تسخیر یزد
عجز را در حضرت یزدان قدم از سر گرفت

سوی ملک یزد کرد آهنگ و انده روز
آنچنان خصمش گریزان شد که گویی پر گرفت

تا کف زر بخش گفتی از بر تازنده رخش
جای بر باد سبک پی گنج باد آور گرفت

رخش او هر جا که رو آورد چون باد بهار
خاک راه از گرد نعلش نکهت عنبر گرفت

تا گشاید جان چو فضا و از رگ جان بند
از سنان رمح بر کف خون فشان نشتر گرفت

یزد گنجی بود و خصمش اژدها انیک بجهد
گنج را شاه جهان زان اژدهای ادر گرفت

یزد سنپاری کلید فتح گیهان ز انک
گرفت از آنجا به راه اصبت و کثیر گرفت

شنیت را مهر و ساقی سیم ساق از مهرگان
در کفی نامی صراحی در کفی ساغر گرفت

هر کرا حلقه زن بر گرد خط زلف سیاه
چون سیه ماری که در دم برگ سیسنبر گرفت

این همان دارای شیر اوژن که گاه خشم او
ملک فربه شد که تا صارم لاغر گرفت

عقل پندارد که خورشیدست و تاریک ابر
هر زمان کو از پی هیجا بسر مغفر گرفت

جنبش جیشش بدان ماند که سیلی خانه کن
در بهار از تند کوهی راه هامون بر گرفت

آتش توک سنان گرد نعل توسنش
صورت تاریک دود شعله آذر گرفت

صعوه از مصافش بجنگ باز سپاری نطح
کو کی جا در کنار مهربان مادر گرفت

کوس او در دشت کین هر لحظه آید خیر رود
چون کنه کاری که جا در عرصه محشر گرفت

روز کین شمشیر او گفتی فراز رنده پیل
آتش سوزنده جا بر تل خاکستر گرفت

خاتمش گر کشد فیروزه گون خرزه است
گر شعاع ماه و خورشیدش قضا در بر گرفت

از درون گرد تنش چو بنا بی شب لیالی
ماند در دود سیه جا شعله اخگر گرفت

ذوالفقار مرتضی دارای دین دانی چه کرد
که روان اشتر بستد که سر از عنتر گرفت

گاه در صفین وگه در نهروان گاهی جمل
قلب او قالب ز ل از بر درج ایگر گرفت

چون پیشش باز نوا زند بر کوبد یا سکا
ماه نو از بدر خود را در شرف برتر گرفت

تفنگ — سوکاری دانده درون

گنج باد آور — یکی از گنجهای هشتگانه خسرو است

شیر اوژن — شیر افکن

مهچه و ماهچه — سر علم که بصورت ماه سازند

کند آور — شجاع و پهلوان

گرزه — از بیک و بعضی گویند ماری برخند و مار است که هیچ تریاق بر او کار نکند

قدکتانی — یعنی به برستیکه برست مرا

ماهی گونه که ز زورات می تف
لاله به باغ و گل گلزار است
مرغان به باغ بانگ چنگ می خوردت
فندور و جنون من بیک فصل است
ایمان سلیم که نوبت کفر است
می از چه نخوری که زنگ است
تسبیح به که دیگرم ننداست
برخیز و کی بوستان بخرام
گل دایره ز لعل و طسل را
وان برید و تار ایزدیشان را
وان سنبلکان که بوتیان در مغز
یا کرده کی غنچه زرین
یا حقه جیب کرده و کش بوست
وان نیلوفر که چون پس بازان
وان خیری زرد بیس که از خورد ریق
وان غنچه به طفل یاسمن مانده
شعبان همه راست پنداری
نیرنگ ز صنع خانه قدرت
ای ترک بفصلی اینچنین ما را
در خوردن باده ایچه تعلیل است
پرسی همه دم که بوسه بیخواهی
می ده که شب است و جهد در خوابند
فخریت از آن سلب لقب او را
جز آنکه ببذل گنج مجبور است
بینند لسبر آنچه آن ال است
ای جان جهان که خنجرت جسمی است
آنکه سفر کنند در دریا

باده بخت بداللهی در از خبر گرفت

باده هر روزش نه توفیق که تا گوناحق

در ستایش شاهزاده آزاده عضد السلطنه علیقلی میرزا

شعبان گذشته و استغفار است
شعبان رفت و من بیکبار است
سبحه بدرم که وقت ناز است
بوس از چه نمیدهی که عار است
دستار بعل که بر سرم بار است
گلشن سبزه بهشت و جوی انهار است
هر پای سبدش گل پرکار است
حاجت نه به کم وزیر او آتش است
گویی بدل گلاب عطار است
گو سپیده ز نقره بفت مسمار است
از جوشش خون شور بسیار است
لی لنگر به پرسش رهکار است
سیخ برقان عیان ز رخسار است
گوئی ز حریر سبز دستار است
گلشن از سر بهشت و دار خار است
نقش صورت گونه گون نمودار است
دانی که شراب و بوسه در کار است
در دادن بوسه این چه انکار است
بیخود هم آخر این چه اصرار است
جز بخت خدایگان که بیدار است
گلشن فخر به نه سپهر دوار است
در هر چه گمان برند مختار است
داند بضمایر آنچه افکار است
گلش نصرت و فتح و فال مقدار است
گویند جبر کوه بسیار است

امروز است اوفی به از وی بود
در کام کسی چو عدام ملت
ساقی جامی که عشرتم خام است
من تیغ توان بدل ندارم دست
می ده که نسیم سبزه در مغزم
بر کرد چمن بنفشه گان سبیی
آن طبلکان نرگستان در حلق
وان قمریکان که شغلشان سرو
وان نرگسکان چو جوهمی از بلور
وان شاخه ارغوان که ترکیبش به
یا پاره از عقیقکان خسرو
بر بام رود بر سیان کوسی
نرگس از ساق خود عصا گیرد
از بیم همی بزیر لب خندد
باد طبکی سخا بر بن خفته
به سرخی لالکان ز شنگرف است
می از چه نخوری که ننگ است
باده بخور بهار در پیش است
گوئی همه دم که باده مینوشی
شهزاده علیقلی که از فرهنگ
چرخ ار چه بلند پیش او پست است
در عقلیت کش ز عقول اجسام است
در دیش بها چو لمعه نور است
گوئی که ز صلب آسمان زاده
من گر ز تو چون بدست تو دیدم

شاه کشورگیر انیک کشوری گیر گرفته
بیخواره زنده دو به نیز است
وصال صفای گل به باد پاست
بر بام صفیه قرعام یار است
مطرب نیری که همتم یار است
آشوخ جوان با رخسار است
مشکین نفحات زلف دلدار است
پیرامن روز از شب تار است
بی صنعت خلق بر طره تار است
چون موزونان نشید اشعار است
گلشن زره فوارده ز دینار است
چون مژه عاشقان خونبار است
گر ساعد شاهدی پدیدار است
در دست وکیسه کیسه و طرار است
مشکین چکند هنوز بیمار است
گلش بهار رقیب مسان پرستار است
گلشن زمرد بال و لعل منقار است
نه سبزی سبزکان رزنگار است
بوس از چه نمیدهی که کار است
ای بوسه به خدای غفار است
نیوشم آری این چه تکرار است
ناموس علوم و کنز اسرار است
سیم ار چه عزیز نزد او خوار است
نورست کش از قلوب الابصار است
رایش بذکا چو شعله نار است
شمشیر کج تو مسکه خونخوار است
دانستم کان حدیث دشوار است

اورنگ
سمسار
ریح
خور
معنی آنمه
خیری
گل همیشه بهار
فرهنگ
دانش
ستوار
معنی محکم

لیکن نشنیده بود و ز مردم — سحری که متعاد او کهبار است
گر خصم ترا بود سر افرازی — بالای سر نیزه یا سر دار است
توس است و بال تیر و تیر تو — در توس وبال خصم غدار است
رزم تو سر و مقام قاف آسا — علیین جایگاه ابرار است
تیغ و بیشش نیز و حکم هفت اقلیم — چون بست جنان ترا سزاوار است

هر گه بهر زمین چو دید مست کشتم — بیگوده نشست به جز خاره است
باز است پی شوال در جست — هر بستی اگر چه برگ اشجار است
وین طرفه که قطب ساکن است و او — فتنه ظفر است و فلک سیار است
تا بار جند بکیست و عالم دو — تا دختر کان سه ما سکان چار است
تا گردون و فنون ده حواست باد — تا سلیس کشوری اعشار است

ترک بی آفت چین است و بلای ختن است
در هر زلفش یک کابل حدادست و ستم

فتنه سر و جوان حادثه مرد و زن است
ور هر چشمش یک بابل سحر است و فن است

در کله از حاجی اکبر نواب و مدح فخر العلماء و دختر الفضلاء آقا ابو الحسن العنوی المشهیر بسنجان داماد فرماید

دوش تا صبح بسر کوچه بنشاد کجی دم — زان سر زلف که هم دلبر و هم دلشکن است
دره زلفیست بخورشید فلک را دو ستم — ذره بسته بخورشید که اسم دهن است
قرص خورشید که معروف بود در همه شهر — بسته بر سرو و سجده گوید که سروی بدن است
که مرا گوید با طره و رخسارم بین — چون بگو منیم آن سنبل این نسترن است
یاسمن را سیح خود داند و من بنازم — گویم ای گل مه هم عشوه که این یاسمن است
ساخته از مه نخشب مه نخشب آینک — طرفه ترینکه سجده گویم کاین هم و قن است
طره او دل اهرمن و از ان تیر گره است — زلف او بر رخ ماسوده از آن پرشکن است
تا کرده همی آن آتش رخساره خموش — زلفش آن آتش افروخته را بادزن است
تو اگر نیست چرا تازه بروش بصر است — روح اگر نیست چرا زنده بعشقش بدن است
عاشقش را مثل حالت شمعت انگه — هر نفس شمع صفت زنده بگردن است
دوش آمد بوثاق من و بنشسته بجواست — مرغ گفتی ز هوا بر سر سایه فکن است
تا ان بازار دلم را که بی شهر او بست — این بیا مشوب غمم را که نه رسم وطن است
خیزوران باده دیرینه کرست بیار — ورنه زنجیر ببریم بخت که بیت الحزن است
باده آورد و هم و هی خود و هم و هی بستد بخوم — هی همیگفت که می دارد ای ریخ و محن است
چه بس از اشک چنان شد که مثل بگفتم — قرص خورشید فلک مطلع عقد پرن است
یا حاجی اکبر فلک دانش و فر کامل هنر — هر روایت که نماید ز خلقش حسن است
هنر و در شعر تو مسیر از و خود و سیده نیم — که سخنهای تو پیرایه در عدن است
جاهی اکنک که بر شعر تو تحسین رانم — طفل یکروزه کش آلوده لبان از لبن است
گر دم زلف بنشش بیک گزیده است جگر — عجبی نیست که از مدحت آن ممتحن است
لفظ ای ترک بگو ترک شکایت که خطا — کله از صدر که هم عادل و هم موتمن است

کای ایها الناس بدانید که آن زلف سیاه — چون غزالیست که هم سرو هم راهزن است
خنجر آهخته زیاد دام که با نیم مژه است — گوهر افشانده ز یاقوت که ایم سخن است
قد خود داند و چون طیم گل طب است — روی خود داند و چون طیم برگ سمن است
یار دون را قد خود خواند و من خنده خند — گویم ای شوخ به مغز بیم کاین یار دون است
آن گیسواست معلق بر زنخدان او را — که یاسمین چهی آویخته مشکین رسن است
شمع رویش همه نور است همانا حرباست — چین زلفش همه شکست همانا ختن است
تا کند آتش رویش جگر خلق کباب — لب لعلش گفت و هر واتش بیزن است
روی و آینه زنخت همانا حلب است — خط او غالیه بوی است همانا چمن است
شوق چه پس بند عقل و چو عقلم بسر است — یاد مهرش بود روح و چو در و جسم تن است
روی رخشان وی اندر کنف زلف سیاه — صنمی هست که اندر بغل برهمن است
گفتم ای بلاک سهلا مشین بخت سیر — گفت تنبالک خاموش چه جای سخن است
روزه برخ کم زن و دم درکش و بیهوده مگو — که مرا جان و دل از غصه حسن ذر محن است
سنگ ظرفست قدح خیز و به پای دوم — زانکه صاحب الامر و ذکر بست ذوق است
مست چون گشت برخ خون جگر ریخت چنانک — رخش از خون جگر گیتی کان یمن است
گفتم آخر غمت از کیست منیدیش و مگو — گفت آهسته بگوش تم که ز صدر زمن است
آنکه بر لب گذشته ز سخا لاولیش — در کلام تو اش آیده ان سخن از لاولن است
حق گواست که گفتار تو در گوش خرد — گوهری هست که کف دو جهانش ثمن است
وصف زلفم چه کنی ساز جدل ساز کند — گوئی از زلف منش در دل کین کهن است
نیست تمیس ز سر زلف من انشا و اعتقد — عاقبت در دو سر زلف منش راهزن است
کینه با شعر من و شعر تو گر جست روا است — فتنه انداین دو و آن وی پی دفع فتن است

کشور: جمع کشر — اعشار: جمع عشر

ماه نخشب: ماهی که مقنع عالم شد از چاه که در حوالی کوه سیام ...

دن: خم شراب

پرن: پروین

ثمن: ساو قیمت

حسن گر هست [illegible] باشد شاد [illegible] — شیوه‌ای کت دلبری [illegible] است
[illegible] و مخدوم [illegible] شرف [illegible] — در جهان هیچ مجرد به یکی پیرهن است
[illegible] ای گهر [illegible] است — [illegible] قرعه [illegible] است
[illegible] باد [illegible] — سنگ آن [illegible] آمد [illegible] است
[illegible] ای کش جان [illegible] است — [illegible] شمس [illegible] است
[illegible] روحی تو خود این [illegible] — که دل خلق [illegible] است
[illegible] — سبزه [illegible] تیغ ترا [illegible] است
[illegible] افروخت — عیش [illegible] آن انجمن است
[illegible] — چه [illegible] تو حزن و حزن است
[illegible] — چون [illegible] شکن [illegible] است
قوم از [illegible] — تیغ آهو [illegible] است
[illegible] کل [illegible] است — نفرت [illegible] است
[illegible] نشود [illegible] — [illegible] است
فضل [illegible] — بحر [illegible] است
همه [illegible] — این [illegible] است
[illegible] — [illegible] است
[illegible] — تا عرب [illegible] است

بیتی [illegible] صفات — فعل ذات [illegible] است
[illegible] روز [illegible] چشم — آفتاب [illegible] است
صد مخدوم [illegible] — [illegible]
الف فصل [illegible] الف [illegible] است — خصم [illegible] قامت [illegible]
چنگال [illegible] اگر [illegible] شود — گرچه [illegible] شکایت [illegible]
مرگ [illegible] — سخت [illegible]
همه [illegible] فضل [illegible] از در جبل — من کلیم [illegible]
خویش [illegible] — [illegible]
دامن خصم تو از خون جگر [illegible]

نیست گر هست [illegible] است — [illegible] است
[illegible] — [illegible] خواهد [illegible] است
قوم از عدل تو [illegible] است — [illegible]
تحفه [illegible] گفت [illegible] است — گر [illegible] است
گر [illegible] است — لیک او خود [illegible] حال [illegible] است
گرم [illegible] تیغ [illegible] است — [illegible] است
هر کار [illegible] — نظم و نثر [illegible] است
[illegible] — لیک [illegible] است
گو نیش خون جگر [illegible] — لیک جان [illegible] است

در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا فرماید

در چشم من است آنچه رخسار تو آب است — در چشم مست آنچه به گیسوی تو تاب است
بر ما [illegible] این چه غرور است — از ما [illegible] این چه عتاب است
گو فتنه [illegible] — چون [illegible] حجاب است
سخت [illegible] بیدار — حشمت [illegible] حجاب است
دارای فلک قدر حسن شاه که گردون — [illegible] هر کس [illegible] است
تیرش [illegible] — گرزش [illegible] است
آن [illegible] — [illegible] است
گر [illegible] غیرت رای تو [illegible] است — در چرخ [illegible] حسرت [illegible] است
در بزم تو [illegible] — در کاخ تو [illegible] است

دل جز تو بسی تنگ [illegible] است — [illegible] است
ای موی تو چون موی توام روز سیاه است — ای چشم تو چون چشم توام حال خراب است
عمریست [illegible] — هم دل [illegible] هم جان [illegible] است
از جان چه خبر گیری و از چشم چه پرسی — آن [illegible] آتش و این [illegible] آب است
رخش [illegible] — [illegible] است
با سطوت [illegible] — با صولت [illegible] است
شاها [illegible] — [illegible] است
[illegible] — [illegible] است
هر جا که [illegible] — هر جا که [illegible] است

تیغ تو نهنگ و تن بدخواه تو بحر ست — هر تو شیر بر و تن بدخواه تو غاب ست

کوه و زمین از جنبش جیش تو ستوه ست — شیر فلک از آتش تیغ تو کباب ست

هر چشمه که بگیرد و زره چهپر و جوشنی — تا شام ابد جاری از آن چشمه گلاب ست

سخت تو کی تازه نهالست که طوبی — با نسبت او خورد ترا زبرک سداب ست

از قهر تو سبز نوی آن آل عقال ست — از مهر تو بر گردن آجال طناب ست

یک بیضه نخواهد شد از بحر و ستونم — از خبث نصیب ست و نژادش ز نصاب ست

پس نیزه که بر چهره ز پرچم بودش ریش — خوانی اگرش مرد نه آیین صواب ست

آنرا که نه همسر نه خور و خواب فرشته — زاده همه محتاج خور و همسر خواب ست

یزدان به نبی گفت و نبی گفت در آنا — ترویج نماید که ترویج ثواب ست

با جنت رویش که بود آتش بغداد — چشمم همه شب تا سحر و جلاب ست

چون سوی تو آم روی امید از همه سو تیست — چون تاب تو آم چشم مرا از همه بابست

مهر تو بود نقطه و من چون خط پرگار — هر جا که روم سوی تو آم باز ایاب ست

بر تافته ماری همه شب تا سحرگاه — در پنجه من همچو کی سخت طناب ست

گر بود که میر کران نیست بپراز چه — پر زیبق محلول و پر از سیم مذاب ست

دیوانه صفت کف بدهان آرد گوئی — از مستی شهوت چو کی خم شراب ست

مانند عزیبی است قوی هیکل و اعور — گر ناید و طن کر پایان برسان سحاب ست

پستان نه و چون پستان پر شیر سفید ست — عثمان نه و چون عثمان پر در خوشاب ست

چندانکه مرا آزو هوس باشد امید — الحجه ترا مقصر در نیم خطاب ست

کو قافیه تکرار پذیرد چه توان کرد — مقصد چو فزون است وی بیرون ز حساب ست

ای تو زتدین باد بدانگونه که شیخ ست

روز می و وقت عیش گاه سرور ست — یار جان محکمن خدای غفور است

عشق و شکیب آز و حلم رنج و صبوری — ممتنع و طرفه و محال و ندور است

یار غیور است و حسن سرکش و مست — شوق فزون صبر کم شراب طهور است

زهد کند می ثواب هجر قیامت — وصل جانان یار حور بزم قصور است

جعد و بناگوش و زلف و رخ خد و ید — ماله ومه ابر و مهر سایه و نور است

گریه مطر اشک قطره دیده سحاب ست — عشق شرر شوق شعله سینه تنور است

شاه جهان جم دهر میر زمان کش — همه عنان مه رکاب چرخ ستور است

با ابر کفت ابر کی تیره و دخان ست — ابحر دولت بحر کی خشک سراب ست

هر عرصه که یکبار برو تاخت سم رخشی — تا شام حشر ز خوناب خضاب ست

هر بیشه که گیرد و زره و تیغ ببازی — تا روز جزا معدن یاقوت مذاب ست

بی طاعت تو هر چه ثوابست گناه ست — با خدمت تو هر چه گناه است ثواب ست

شاها بدلم هست کی راز نهانی — افسوس که بر چهره ام از شرم نقاب ست

چیزی که ز سر دیدم عیانست بمردم — ریشی است که آن نیز ز خوناب خضاب ست

پس جوزک هندی که بود بر زنخش موی — هر که آدمیش خواند از خیل دواب ست

هر کو نکند زن گذرش سوی زنانش — وز بار خدا بر تن و بر جانش عقاب ست

دختی است پریچهره که تا دیده بر ویش — مانند پری دیده و تنم در تب و تاب ست

گوئید جگر گردد از آتش بریان — بی آتش رویش جگرم از چه کباب ست

در روی نه منم نه بغیر از تو مناص ست — ور دور زنانم نه بغیر از تو مآب ست

با کامی من با چو توئی سخت عجب ست — بی مهری تو با چو منی سخت عجاب ست

چون دید تو آهی همه شب مشک فشانست — چون طره عذرا همه دم در خم و تاب ست

مانند خوئی که به تندی جهد از رگ — خونی جهد از وی که نه خون نقره ناب ست

گر فج زهم باز کند چون شتر مست — جوشنده آهی چو کفش از بن آب ست

گاهی بجهد گاه سر از جیب بر آرد — مانا که دمی شیخ و دمی دیگر شاب ست

از آهش این عور بدست ز جو دست — موقوف بیک ریزش ناکه صواب ست

قاآنی اگر هزل سرا گشته عجب نیست — کورا دل از اندیشه انگار کباب ست

تا شهوه پیری نه بمقدار جوانیست — تا قوه شیخی نه بمعیار شباب ست

بخت تو جوان باد بدانگونه که شاب ست

وله ایضاً فی مدحه

اصل و سکون شوق و صبر ذوق و تحمل — شعله و خس برق و کشت سنگ و بلور ست

بادیه پر سنگ و وقت تنگ و قدم لنگ — توشه کم و ره دراز و مرحله دور ست

بادیه بی آب و چشمه دور و هوا گرم — رخ تر و لب خشک و آفتاب حرور ست

طاقت و دل نه بدست و عهد و رزندی — قوت و شل بند و کر بصیرت و کور ست

خشم و رضا کین و مهر هجر و وصالت — خار و رطب نیش و نوش شهد که زنبور ست

یار عدو چرخ ضد زمانه مخالف — نفس رضا دل حلیم طبع صبور ست

صولت و تن فر و دل بلند تن کاخش — اردی گل مشک و بوی مشکل و نور ست

غاب: بیشه
ستوه: رنجیده و خسته
عقال: زانو بند شتر
عقاب: عقوبت و مجازات
مناص: پناهگاه
ناب: خالص و زبده
حرور: گرم و تافته
سوگ: عزا
ستور: چهارپایان چون اسب و استر و الاغ و مانند آن

داد بجا داد و خواه رند و عهد و [illegible] / که مضمون شرح شاد و شاد و خوب است
دانش [illegible] جود و فیض جودت و فکرش / بخت و گل بوی مشک تابش و بهشت

نام حسن محکم ذات کرمش / وصل طرب بحر عیش کان حضور است
باغ خوش مهر و در آتش [illegible] و ریش / دیو و ملک [illegible] نور زکی و حور است

خصمش بسته کمر گشاده دلش شاد / [illegible] خورده [illegible] روز و شب سخن و شهور است

در ستایش جناب حاجی آقاسی رحمه الله فرماید

شب گذشت که آفاق را ظلام گرفت / ز تاب مهر جهان رنگ سیم خام گرفت
شب سیاه چو ذرات آفتاب [illegible] / لطف شاد [illegible] را [illegible] دوام گرفت

سپاه روز که فوج [illegible] گرد / که بی جنایت [illegible] رنگ جام گرفت
چو یار گشت [illegible] چون طلیعهٔ صبح / [illegible] به مقام گرفت

قضا به حکم آفتاب چنان [illegible] کشید / [illegible] رفت و دامن [illegible] خیام گرفت
خیال خلق [illegible] گذشت [illegible] / ز بوی مشک [illegible] مشام گرفت

براق مدح چنان گرم [illegible] فلک [illegible] / که توسنم را روح القدس لگام گرفت
سمند [illegible] ترک [illegible] جهید / چو در میان [illegible] خرام گرفت

فضای خلوت دل تنگ [illegible] روح / ز بسکه عیش و طرب بر دلم زحام گرفت
چو گفت خواجه [illegible] سحرگاهان بیدار / چو بخشش [illegible]

سحر چو بخت فلک گرد [illegible] / ز جرم خور [illegible] نظام گرفت
[illegible] برآمد آن [illegible] شیر زرد [illegible] / [illegible] کنار گرفت

سپید [illegible] آن [illegible] / [illegible] زرد [illegible] سام گرفت
چو [illegible] گرفت آن [illegible] / چو بر کتف [illegible] دام گرفت

[illegible] چو یوسف مصری رسید وصل [illegible] / سواد [illegible] سواد شام گرفت
[illegible] تیغ [illegible] / از این دو تیغ [illegible] جهان [illegible] گرفت

[illegible] زلف [illegible] سیاه / [illegible] شب [illegible] آفاق ظلام گرفت
[illegible] / [illegible] ظلمت [illegible] شام [illegible] گرفت

دلم ز زلف وی از هر طرف که روی [illegible] / سیاهی شب [illegible] زمام گرفت
شراب خوشت [illegible] / مشام [illegible] گرفت

سبیل [illegible] از [illegible] زیر / بجای باده [illegible] جام گرفت
چنین شراب [illegible] حرام بود / صواب کرد که [illegible] حرام گرفت

چو مست گشت [illegible] / نسیم شمیم گل و نکهت [illegible] گرفت
[illegible] گفت که [illegible] مدح خواجه / [illegible] بوسه کام گرفت

یمین ملت اسلام حاجی آقاسی / [illegible] نام گرفت
[illegible] / [illegible] کلاه گرفت

[illegible] سرو [illegible] / چو آب [illegible] رخام گرفت
[illegible] ضمیرش [illegible] خورشید / [illegible] تمام گرفت

[illegible] دولت و دین [illegible] / حسام پادشهان [illegible] نیام گرفت
[illegible] تیغ [illegible] نیام / [illegible] پیام گرفت

نظام دولت [illegible] / که دولت ملک [illegible] نظام گرفت
همین نظام ز خواجه [illegible] / که خواجه [illegible] غلام گرفت

[illegible] سام [illegible] / [illegible] سام گرفت
[illegible] قطره [illegible] / [illegible] گرفت

[illegible] / [illegible] حسام گرفت
[illegible] فرشته [illegible] / قبول [illegible] مستدام گرفت

[illegible] هستی را / [illegible] توام گرفت
هزار [illegible] جبین / ز [illegible] سعادت [illegible] گرفت

[illegible] روز که شد [illegible] دولت [illegible] / [illegible] قیام گرفت
همین نه دولت [illegible] یافت ز تو / [illegible] انتظام گرفت

بحر مدح تو تا [illegible] / لسان [illegible] اهتمام گرفت
دوام دولت تو خواهم از خدای کریم / [illegible] دوام گرفت

با احتشام تو همواره چرخ [illegible] / اگر چه چرخ ز جهد تو احتشام گرفت

وله ایضا فی مدحه

عاشق [illegible] شرع طریقت [illegible] / کافری [illegible] طریقت [illegible]
کفر [illegible] آزادی ز قید کفر و دین / او فنا [illegible] قید [illegible]

[illegible] / [illegible] ظلمات [illegible]
مذهب [illegible] / و این [illegible]

مسعود: آفتاب
حضور: عیش سرور
مقام: [illegible]
صائد: صید کننده
ظلام: [illegible]
حسام: [illegible]
احتشام: [illegible]
مضمر: پوشیده شده

شاهان عجب کز نهر کی دیدند چند این معجزت
آخر صورت چیست در فقر و سوز عشق
عکسهای فکرت است آنچه اندر عالم است
یک سخن سربسته گویم کو ندانند بد سگال
هست یک خورشید رخشان و آنچه بینی روشن است
انبساط در ستی مسطر نشاید ساختن
خور زنی بد کاره گر نیکا نیاستن ستور
آدمی را کو نباشد سوز عشق و درد فقر
اژدها بی کفش نکرده کو روا آری بگنج
اژدها کش هیچ پیدا نی درین ایام کیست
ذات بیضای او قلبست و گیتی قالب است
گر بدو خصمش تشبه کرد کی ماند بدو
مضطر قدر رفیع اوست گردون لاجرم
هستی ملک ملکت را از پی مدح فنق
پیکرش گر نبود ایمان شک روح مطلق است
آصف بن برخیا گر خوانمش آید بچشم
ملک او یک شبر نی باشد ولی ارم سکت
زمین ماند باد او که بی او روزگار
گاه طرب و روز می و فصل بهار است
یاد کر از آتش گل مجمره سوزی است
سوری بچه ماند بیکی حقه یاقوت
از سنفر تازه رسیده [illegible]
در پهلوی گل خار رشک [illegible] بچه ماند
لالی چو یکی [illegible] مستست از [illegible]
نرگس بچه ماند بیکی کفه الماس
نی نی ید بیضای کلیم است [illegible]
زان غنچه سبز است که ندهد [illegible]

از طریق عجز بشکستند کو سنگی بدست
در دو آن و سوزین کش عجب شان پرور است
نقشهای فکرت است آنچه اندر دفتر است
مصدر اندر فعل مضمر گرچه فعل از مصدر است
هست یک هستی مطلق و آنچه بینی مظهر است
وین عجب کان راستی را نیز این مسطر است
هر چه میزاید حرامست ار پسر یا دختر است
اسب چوبین است کش نی دست نی پا و سر است
اژدها کش پتو کرست و در سرش هوای گوهر است
میرزا محمد سیرتست و صدر حیدر گوهر است
عدل ملک آرای او روح است و عالم پیکر است
نیست سلطان هر که چون او بد نظیر اسکندر است
انهیه انجم برادچون عهد او مختصر است
عزم او چون باد و بانستی و حزمش لنگر است
یکجهان جان مجتمع گردیده در یک پیکر است
خواجه خشم آرد بلی گر کوششش چون ساگر است
گرچه آن یک شیر بیشه و ین [illegible]

لاجرم هر دین که هست از کفر پیدا شد نخست
نفس را کامل نماید درد فقر و سوز عشق
خود بر سول خود شدی اسکندر رومی [illegible]
فعل و مصدر را زیکدیگر نتوانی گسیخت
می خمار آرد هم از می دفع میگردد خمار
ترک اوصاف طبیعت گو دلا گر زوی طبع
خلق نیکی گر طبیعت می براید هر دو را
فکر و ذکر اختیاری چیست دام مکر و شید
سیر حق آن اژدها گشت اندر عهد ما
میرزا آقاسی آنکه وصف روی رای او
فطرت او آسمانی کش محامد انجم است
لاغر است ش کلک اگر چه فتنه عالم بود
گر زگردون فر او افزود گردون نی عجب
چارم گردون بمعنی مجلس اقبال اوست
گر بکام شیر ننگ آرند نام خلق او
هر کجا ذکری ز خلقش یاد نی ندر لا [illegible]
تا جهان باشد مباد ابرو جوشن شود [illegible]

پس بمعنی مومن است اگر بصورت کافر است
زانکه کوس از سر عجب و بوی عود از آذر است
وآنچه گفتی گفتی این فرسوده اسکندر است
کاین دو را با یکدیگر پیوند بوی و عنبر است
لاجرم اندر قوی [illegible] مضمر است
هرچه جز او ناقص است و هر چه را او ابتر است
پیکری بیجان بسان صورت مصور است
زانکه بی می مستی آرد در پی شور و شر است
لاجرم هر آدمی کو حیدر [illegible]
زانچه آید در گمان وصف ذاتش برتر است
طینت او پادشاهی کش مکارم لشکر است
آری آری هر کجا سیاره [illegible] اختر است
هر کجا آیینه [illegible] صیقلش خاکستر است
زهره زهره در آن مجلس بلی خنیاگر است
تا ابد چون ناف آهو کان مشک اذفر است
هر کجا وصفی ز رایش خنجر اندر خنجر است
گر وجود او و جهان آسوده [illegible]
سوکی بی شده [illegible] و سپاهی بی سر است
جان خصم و دل فارغ و شاه [illegible] بکنار است
آمیشنوی زمزمه صلصل و سار است
کان بیضه الماس پر از عود قمار است
در سبزه و من چمن چون خط خوبان تتار است
که بنان خیزان چون صنمی باده گسار است
باغ است که از لاله همی مرجان بار است
یا ساغر سیماب پر از زرد عقار است
یا شاخ بقم رسته ز [illegible]
فکر دل عاشق همه بوسیدن یار است

در ستایش شاهزاده علیین وساده فرمان فرما فریدون میرزا طاب الله ثراه فرماید

خاک چمن از آب روان آینه وار است
کان حقه یاقوت پر از مشک تتار است
کش بر خط مشکین اثر گرد و غبار است
مانند رقیبی که هم آغوش نگار است
بینیش چو بختی که بینیش عیار است
کان کفه الماس پر از زر عیار است
وز پاره زر بفت [illegible] عیار است
وین [illegible] اگه [illegible] و خوار است

تا منکری کوکب سوری و سر دست
نسرین بچه ماند بیکی بیضه الماس
از لاله چمن چون قد ترکان خجند است
ستست گر نیلوفر [illegible] غزاله
زاغ است که از سبزه همی زمرد خیز است
یا حقه از کاو زبابر طبق سیم
[illegible] سیل است بخون [illegible]
ای ترک نباتات ببو سم که [illegible]

اژدر: ربا
سوری: گل سرخ
قمار: عودی که [illegible] از آنجا آرند
عقار: شراب
عیّار: [illegible]

برخیز و بده باده نه ایام گریز است   بنشین و بده بوسه که هنگام فراز است
ای ماه می گلرنگ و بت شنگ و دف و چنگ   ارکان بهار است از نیروی چهار است
می ده که بنوشیم و ببوشیم و ببوشیم   کانجا که محب ساده و لب باده بکار است
زین چار دگر چاره نیابیم غمان را   کان دل که ز داغم که بدینسان پر و چار است
پارار تو دلم داشت یکی بوسه قناعت   امسال نه قانع به هزار و دو هزار است
از غایت لطف ار دهیم بوسه بیشمار   کان غایت لطف است که بیرون ز شمار است
در شرع کنونست که ده بوسه برآشوب   کاین سنت عید است و ده از اسلام شعار است
از سنت پارینه بجز بوسه نبد هیچ   امسال همه قاعده بوس و کنار است
هر چند که بدعت بود این قاعده لیکن   این بدعت امسال به از سنت پار است
ای ماه که با روی تو برقع نگشاید   هر ماه سبک برقع که نوشاد و حصار است
ز تعیین تو آن دوش همه تا به دو شیخ است   تحسین تو تا گوش همه خواب و قرار است
گر باده دهی زود که اندوه کمین است   در بوسه دهی زود که عشرت گذار است
بوسی دو سه مستانه مرا بخش به تعجیل   گر وصل تو واجب ترم آید ز دو صد کار است
لیکن به دگر بیش مجال سخنم نیست   خود را همه هنگامه عید و صف بار است
مدح ملک و تهنیت عید ضرور است   کاین هر دو زمان را سبب فخر و فخار است
مشکل که دگر بار و هوا کام دهد بخت   زیرا که جهان را نه یک حال مدار است
بینی که بهاران سپس فصل خزان است   بینی که عزیزان عجب از باده خمار است
فرداست که از بخت کلف تیره بر آید   این دشت که امروز پر از نقش نگار است
گل هست نوی دارد و از دی نو و امروز   فرداست که با دست تهی همچو چنار است
چون دولت خسرو نبود عادت گردون   تا گوی جهان را به یک عهد و قرار است
دارای جوانبخت فریدون شه غازی   کانجا که رخ اوست همه ساله بهار است
گردون شرف و بحر کف و ابر نوال است   شکر شکن و بلبل و شیر شکار است
چون روی به بزم آرد یک چرخ سهیل است   چون پای به بزم آرد یک دشت سوار است
شاها بجنابت همه چیز است مهیا   و آنجا که یقین نیست ز اعجب وقار است
از خون عدوی تو زمین چشمه لعل است   ور گرد یمین تو همه قلزم قار است
شخص امل از قدر تو در گرم و گداز است   جان اجل از عفو تو در بند و فشار است
بر سفره جود تو زمین مائده چین است   در مرکب جاه تو فلک غاشیه دار است
باللعب از تیغ تو آن مرگ جهانسوز   ملکت که همین ماند و کاهی به بسیار است
هر کس به همین است همه جنگ و جدال است   هر کس به میان است همه امن و قرار است
برق است که تابش همه تابنده جحیم است   بحری است که آبش همه سوزنده شرار است
در چشم نکو خواه تو یک طایفه نور است   بر جان بداندیش تو یک آیه نار است
گر لاف بزرگی زند خصم تو بدروغ   کاید ز تشبل و تشل عجل و خوار است
آنجا که جلال تو فلک خاک نشین است   آنجا که نوال تو ملک شکر گذار است
جودت چو جزافت چو یکی ظرف محیط است   خورشید صباحت چو یکی سخت حصار است
گر کلک تو بر دست تو آید گهر افشان   پیداست که این جامعیت از قرب جوار است
از ذر چه کند دیدی و از ذر چه خیانت   کان تند تو لی قیمت و این شرح خوار است
آن مختفی از چشم تو در مهد جبال است   این مقتبس از قدر تو در جسر نگار است
از رمح تو چون رمح تو می پیچم بر خویش   کوهی که عدوی تو چرا زرد و نزار است
ای شاه زکات آنیت از هیچ خبر نیست   باری خبرت هست کش از درک دثار است
ای داد دل اشیار تو بر کف گهری جیب   وان نیز در تیغ که نه در خور و تیار است
تا گوی زمین دایم ساکن بود اندر   تا گردش فلک روز و شبان گرم و گذار است
نقد بیانی که خطاب آید از چرخ   شاها به جهان بوی که تا روز شمار است

در سبب زکام کهف الاوانی والاقاصی جناب حاجی میرزا آقاسی رحمه الله فرماید

گر جلوه کرد که آفاق پر ز انوار است   که رخ نمود که گیتی تمام گلزار است
گر لب گشود دمی کز حلاوت او   به هر کجا که نظر میکنم نمک زار است
ولی گر آمد و زنجیر دل که جنبانید   که سر نهاده چو مجنون به دشت و کهسار است
چه باک بود که بنشاند و کی رسید انگور   که رحمت همه سپهر از شراب سرشار است
حدیث عشق اگر رفت بر زبان کسی   که شور و ولوله در کوی و شهر و بازار است
ز خلق احمد مرسل اگر نسیمی خواست   که هر کجا که دم تربیت است آثار است
زکام خواجه گواه ای ... گوئی   که این نسیم ز خلق رسول مختار است
چو نام خواجه برم جان بگیرد دم دهنا   که روز عشرت احرار و عید ابرار است
بجان خواجه که از وصف عشق درگذر   که عشق چاشنی روح و قوت احرار است
چو عندلیب سرودی ز شرح عشق بگوی   که هر کجا که رود ذکر عشق گلزار است

مبرقع: نقاب انداخته گوید
نوشاد و حصار: اسم دو شهرست در ترکستان
عوار: عیب
قیراط: [illegible]
قادیه: [illegible]
ابرار: نیکان
احرار: آزادگان

بناخن قدم آن چنگ ابر وی بنواز
عجب مدار گذشت و نه ز سر سنه قد
بگوش کو باحوابی حکیم خواجه بگو
ترا چو دی به تن هست و خود سپیر خودی
چگونه خدمت از معرفت بود گلزار
ببر خواجه قدم زن بصدق تا بینی
ز عشق دم زن و پروای هست و نیست مکن
یکی بخواجه نظر کن که از پس هفتاد
برون سخن که نکو نی ز عشق بنیان است
بکفش پاره درد یکشان نمی ارزد
اگر بجوی تی نفسی همیر با برآورد دل
ز آب دیده دو صد نقش بنماید عشق
همین نه تنها مردم گیاه هست بچین
هنوز از پس چندین هزار سال و چهال
حکیم گوید این نطفه که کرد و شخص
ز مرده زنده پدید آید این بود عجبی
اگر ز خواجه شنیدم که هست روح کرم
مشاعر همه اشیا از و ز آن سبب است
اگر نه خانه شش گوشه که سازد نحل
بعنکبوت تنید تار بر مگس
ز شاخ سنبل فرمان رسیده بر لب قاق
ولای خواجه مرا بر زبان سخن آموخت
بجز بهر نگر کی قطره درست نساخت
بپرس این همه اشیا که می اندر خواب
بپرس این همه دستان که میزنند طیور
محمد آنکه بلی قمریان روز حساب
بدان رسیده که گیرد کنده رنگ ثواب

مگر از حقیقت تو بدوی خبر او تاست
بچشم یاری بر هر چه بنگری یار است
به هر شرارت او یک کتاب کفند است
به احتیاج بزنجیر و بند و مسمار است
ترا که از حسد و حرص سینه پر خار است
که صدق شیوه احرار و خوی ابرار است
اگر چه دم زدن از عشق کار دشوار است
ز بهر راحت خلقش روان در آزار است
بر آن کمر که ببندی ز صدق زنار است
سری که بالش او از درشتی بر دستار است
به از ریاضت صد ساله ریاکار است
بر آب نقش زدن کار عشق بکار است
نشد به هم مردم گیاه بسیار است
دو چشم عقل ز هجران عشق خونبار است
نخست پاره خونی پلید و مردار است
زهی لطیف و علیما که صنع جبار است
که نام و نسبت هستی بدو سزاوار است
که کارشان همه تسبیح و حمد دادار است
برون ز حکمت اقلیدس و شمار است
که وا نماید که شکار مگس کند تار است
نتابد از طرفی کش بیام هنجار است
زبان شمع فروزند و چیست انوار است
چنان بدان که شناسای بحر غفار است
نجاست جایش و با این چه شکل و مقدار است
که بد گلشان پس چه چنگ و مزمار است
که لطف و قهر تو میزان جنت و نار است
ز بسکه رحمت او پرده پوش و ستار است

اگر چه نیست ز انبوه خلق را سخن
حدیث عشق بگو لیک بیزبان و سخن
بمهر خواجه نخست از خصال دیگر شو
کمان مبر که شب دزد و عسس گیرد
چو که سالیست گونسار حرص ما منع حرص
ز صدق درده او بر خود آستین فشان
بمدح عشق سخن هر شبی دراز کشم
تو نشست میروی و راه سخت و دور است
دگر ز ابل ریاضات جان بود بکریز
ز زاری آنکه کند صید خلق بازاری
دل شکسته دلیلست بر درستی صدق
بغیر خواجه که نقش دلست و صورت جان
باقتصاد قدم زن که وادی عشق
کرا که کامی محکم نشد به مرکز عشق
دگر سه روح که اندر دلست و مغز و جگر
هر آنکه حکیم این سخن به تعمیه گفت
خمیر مایه خلقت و دست نحت خدای
شعور لازم هستی است و آنچه گویی هست
اگر نه گاه چنان در جهد بکاه ربا
نه آب و گل ز پی لانه آورد خطاف
نکو که خواجه چه گیت بار داد و گفت
همان ز خواجه شنیدم که گفت خلق جهان
بچشم خفته نماید هزار شکل بدیع
بپرس همه الوان و چاشنی زکجاست
اسوا همه اشیا رسول گاندور
خدا داده بهم اینگونه عشق میورزند
ز بوی نرگس فرموده صبا غارت شنع

تو از گوی که محفل تهی ز اغیار است
که نقش و حرف و معانی حجاب انظار است
که خوی به کنند و مهر او ستمکار است
که او بخوی بد خویشتن گرفتار است
بیخ بریشه و کاسه چون نگونسار است
از آنکه سر بخش عشق اشارت است
چو صبح در نگرم یکدو مشت پندار است
تو سنگ میزنی و گنجینه در بار است
که حق بجانب دردی کشان میخوار است
خداوند زاری بار بارانش سر ریز است
که حال مرغ شکاری کجی منقار است
ز عشق هر که زند لاف نقش بر دیوار است
که خاک و خار بیابان عشق خونخوار است
که رو چنبر هستی چهان چو پرگار است
نجار خون بود و تن بدان سه تن سوار است
کراتیه دیت نمانده مردم هشیوار است
کلید مخزن امرست و گنج اسرار است
همی بحکم خرد زان شعور ناچار است
چو عاشقی که هوا خواه وصل دلدار است
چنانکه گوشه ای از دیر باز معمار است
گشوده در که یاری چه حاجت بار است
گرند و رنه در و بام پر ز گفتار است
ببیند آنکه به پیشش نشسته بیدار است
که در شمار بساتین و برگ اشجار است
که منظر کرم کردگار غفار است
که کس نداند که عاشق است و که یار است
از این هامست نرگس هنوز بیمار است

شمار: بیخ
اشارتست: شمار موزون
شبر: وجب
تعمیه: سخن را پوشیده گفتن و چیستان، پنهان نمودن
نحل: مگس عسل
خطاف: پرستو
هنجار: راه و روش
بساتین: جمع بستان
مرغزار: ...

در مدح محمد شه مدح خواجه گرامی — که خواجه ازین او بر دو کون ... رفت

در مدح محمد شاه غازی رحمه الله فرماید

عید رمضان آمد و ماه رمضان رفت

این با طرب و خرمی و فرح آمد — وان گریه و محنت و رنج و ... رفت

ایام نشاط و طرب و خرمی آمد — هنگام ... شب ... رفت

عید آمد و شد باز ... — شاهد ... رفت

ما هم چه سازیم دگر با می و معشوق — ... روزه ... رفت

یعنی مدد ... عالم شد آفاق — سازیم ... که ... رفت

چندی سپری گشت که ... — خوناب جگر ... روان رفت

ستم کس از آسمان که خراب ... عید — ... شد و گر فصل خزان رفت

یا قوت روان ... قوت روان ... — ... نگری ... چشم ... رفت

... تنگ ... که ... — ... جان رفت

... میان کوه ... — ... چنان رفت

بوسیدن آن لب ... باشد ... — پیش تو ... رفت

پیش آی و بهل تا لب لعل تو ببوسم — ... از جان ... رفت

دارای جوانبخت محمد شه غازی — کش هیبت ... جهان رفت

هر ... خوار چو در رزم عنان داد — ... چو در بزم ... رفت

... در دل ... — ... که از ... رفت

... عدلش شد و عالم همه آباد — الا که ... رفت

هر جا که پی رزم کند عزم ... — اقبال و ظفر ... روان رفت

تا ... خلافت — ... رفت

شاها فلکا دادگرا ... — ای کاینات ... رفت

تا هست جهان شاه جهان باش که گیتی

... ده ... داور ... هرات

با ... دولت ... حاجی آقاسی — ... دست ... [illegible]

عید آمد و شد عیش و نشاط و طرب آغاز — ... شکر که ... آمد ... رفت

لاحول کنان آمد تا خانه ... — ... رفت و خرافات ... رفت

... که با ... و سجاده ... — ... که ... سوی ... رفت

... میخانه ... و ... — ... سبک ... گران رفت

ای ترک ... جام ... — ... در کف ... رفت

... باده گلرنگ بیاور — ... وقت غنیمت ... جهان رفت

... گلرنگ ... — ... آب ... رفت

در مشرب چشم و لب تو باده حرامست — ... رفت

تو سروی و هرگز نشود سرو ... — ... رفت

هر ... چون چشمه ... — ... حسرت ... رفت

... رحمت کند ... — ... چون تو ... رفت

ای ماه ... بوسه ... — ... رفت

شاهی که ز عدلش ... — آهو بره ... شیر ... رفت

تا ... — ... کاهکشان رفت

... خاک ... — ... رفت

چون ... — ... رفت

در ... — ... رفت

... نقش ... — ... رفت

اوصاف جلال تو ... — ... رفت

با عدل تو ... — ... رفت

کاندر ... واجب ... — ... است

در مدح سلطان ماضی محمد شاه غازی و حاجی میرزا آقاسی

... خالق ... خلق — چون معنی ... ظاهر است

مخلوق ... باشد یکسان ... — هر چه ... باشد ... است

از حکمت ... انسان ... است — در خلقت ... صورت ... است

... دانش است ... که آدمی — با ... انکه ... تر است

خالق ز خلق هیچ ندارد ... — خورشید ... است

پس هر چه ... بعد ... — چون ... بعد ... است

انسان ... — دانش ... است

باشد ... دانش ... عقل ... — محسوس ... است

آدم بی عقل شود کامل انتساب — وانرا که عقل نیست چو گاو یا خر است
لیکن چو عقل یافت کمال آور و پدید — تا غایتی که حق را مظهر و منظر است

مظهر حق چون گشت بود مظهر کبیر — از غیب تا شهودش ظاهر مظهر است
انسان کامل است بی شک در وجود — کو عرش و فرش و لوح و سپهرش مسخر است

انسان کامل است که باقی بود بذات — از جمله ممکنات که نقش مصور است
بعد از نبی ولیست بهر دور با نشان — آنکش بفرق رایت شاه مظفر است

چون آنکه گفته اند و فرق نه آب خضر — تا آب تابعش الله اکبر است
آری محمد است و علی اصل و فرع شان — شاه است و آنکه سایه شاهش برسر است

کهف الانام مرجع اسلام کش مقام — صادره و فراز سدره بر از چرخ چنبر است
نامش نیاورم بزبان زانکه روح پاک — همرون رکعتگری زبان سخنور است

وصفش بیاورم طلبان نه آنکه ز حرف — هرچش بری آوری از وی مکدر است
لیکن محقق است مرا دراکه همچو روح — از مردمان کناره و با مردم اندر است

مردم اند آنست که روح مجسم است — از مردمان کناره و حسبی مقدر است
لذا ز بگذرانم همه کتاب و دفترش — همرون وصف است نظام است و جعفر است

آن خواجه که برد سلطان تاجدار — مختار ملک و دولت و دیوان و دفتر است
سلطان دین محمد شاه است کز ازل — جاوید عهد او را مهد است و بستر است

شمس ملوک مدبر و جود آسمان جود — بحر همم سپهر کرم کان گوهر است
مجد علی مستوسما عین کبریا — ظل خدا شوید خلاق دادگر است

دادار تاجدار که برش چو نو بهار — مطلب فزای خانه ای و آز است
دارای کین گذار که در دشت کارزار — تیغش چو ذوالفقار که با دست حیدر است

این داور زمانه که شخصش بیارگاه — آرایش شمایل اورنگ و افسر است
آن خسرو زمانه که ظلش بپیشگاه — بر فرق کسری جم و خاقان و قیصر است

آن داور که رحم بجان کسند او — دیریست تا که گردون گردون چنبر است
ایران دارد و دین لطفی مجسم است — میدان رزم و کین را مرکب مصور است

آشفته ز خلقش بهشت جنت است — آسوده ز عدلش هر هفت کشور است
هم پست پیش قدرش این طاق نه رواق — هم تنگ بر جلالش ایکاخ ششدر است

با طبع را داوکه دو گوش مخفف است — در چشم همتش که دو عالم محقر است
گوهر چه قدر دارد ای معتقد است — در چشم چه قدر دارد خاکی مزدور است

شاهنشاه گذشت مراتب ساله واند — تا سر بر آستان خداوند بر در است
فرش آنچنان بدر که شاهم که خاک راه — چون خاک راه مقدم شاه جهان زر است

آری نداست حاکم چون شاه پرورد — گر آو آب خاک زر و سنگ گوهر است
لیکن جبایم ایدون کم خرد غامی شاه — لیکن روایتی نه بکفت است و دفتر است

آرامش دلم نه ز چشم مکحل است — و آسایش تنم نه ز زلف معنبر است
خادم بجای گل همه در جیب و دامن است — خوکم بجای مل همه در جام و ساغر است

تا راست در دو تا قم اگر ماه منخسف است — خار است در کنارم اگر سرو کشمر است
نوشتم بکام نیش شد از بخت واژگون — تا این داوری بعهد تو کس را نه باور است

پیرا چه گشتام بنود هیچ غم از آنک — کاندر دعای شاه چو انسیم در سر است
یارب بقای دولت شه باد جاودان — جاوید چون بدولت شاهی برابر است

با داغ غبار موکب شه زیب چهر مهر — تا زینت سپهر ز خورشید انور است
حکم قضا و رای قدر بر مراد شاه — تا در صدره حکم قضا چرخ مصدر است

در مدح محمد شاه غازی و حاجی میرزا آقاسی فرماید

ای دل اقبال و سعادت نه بتیغی و طلبست — همچنین کام روائی نه بعقل و ادب است
جای بخت باندازه دانش نبرند — زانکه دوران گردش بخلاف حسب است

تخیار چرخ با صلت و نسب لی نسب — کار شکار را چو ناکه ز جهل و نسب است
تا کی ناله و فغان کنی ای دل از چرخ — با خود اندهر که دو دانش همی بوالعجب است

صبح را که تیغ ارباب خرد قد لازم است — دهر در حیله بر اصحاب هنر قد وجب است
هنری نیست اگر هست ثمر بهنر لیست — خردی نیست اگر هست خرد محجب است

عقل فلان ندارد سر عالم زیراک — همه عالم را اسباب لهو و لعب است
دهر را نیست کفافی بکف عقل و ادب — در بدی دیدم و دیدی که گرا روز و شب است

صبح را خیست مدار می بسر فضل و هنر — در بدی گفتم و گفتی که رطب و تب است
اتحاد نان بما آمد و شد آن بکس — قسمت ما همه تنفسه و گر از طب است

شش مدعیان تا من در حضرت شاه — نه چو در غالیه با عود گراف حطب است
جبرئیلیست و عزازیل بسند که عرش — مستغنی ام اسجرم مشغله با بولهب است

کیقبد: شاه
مهد: گاهواره
محکه: مدعی
ورنگ: تخت
اشهد: عسل مهد و چیین
ایدون: اکنون
لعب: بازیچه
حطب: هیزم

پس من و مدعیان باستیم ارخود بل
دات بمیانه‌نش بانوان هیچ مستود
ستر انگونه سخن خواجه ما داند و بس
اینقدر بس همه بحث که رعنای زمان
شاه شاهان جو نخت که زفضل صمدی
لطف جانبخش سرایه عیش است و نشو
هر کجی دولت او یارش ازان صد فرح است
ملکا بار خدایا بوو این سال چهار
محکم اقبال بیاورد و لشه جاری از ان
این زمان مار بعرض آرم و جرأت و رزم
تا معشوق همی قسمت عاشق محن است

هر دو بر در که سلطان زمان کی عجب است
که ستایش همه‌ش تابش ماه و قصب است
ور نه از مردم بیگانه نظر در حجب است
حضرت شه را فردی بنتر عجب است
در بس ملک عجم فارس دین عرب است
خشم جانسوزش و بیاضه رنج و کرب است
هر کجا صولت او خنجرش از آن قریب است
کز غلامی شهم فخر بجید و آب است
که مرا بخت یکی دشمک زن حلب است
زانکه شاهست مهر از فلکم در غضب است
تا رشلوب همی بهره طالب تعب است

قل حق خسرو آفاق محمد شه انک
شخص بیچون را چون بر بنایش غلبه است
حامی دین و دول ناصر ادیان و ملل
مدح دارای جهان را چو نماید صفا
بحر دلبندش اسرار تقارات طلب
حبت از دو ده بلطفش محمل یک قیست
بخت جاوید وی و دولت جان پرور او
القصد و بیچا بهم یار عنایت فرمود
زانکه فرستم منقود شد از بخت ترید
تا از ما چند سرا کرده بریشه تا
حاصل خصم تو جز فقر مبادا کجیبان

واس عهدش مدام ابد را سلب است
با خداوند جهان حوبی شرک اب است
کار از دولت و دین چونین هیا سلب است
جامش از فرط شغف بینی کامه طرب است
قهر جانسوزش چونانکه غبار سبب است
دوزخ از آتش قدرش اثر یک لهب است
هست فردی که از دیوان قضا منتخب است
شه مواجب که ترا زخیس این ملک است
که چه ام محصری از مهر خطش ماه و شب است
عرض داش برشاهان که طریق ادب است
که غبار بجهان فقر تو بر سبب است

حرف الدال
در ستایش شاهنشاه جمجاه محمد شاه غازی طاب ثراه فرماید

لا تا تارک ماه صیام باید کرد
مصلحت دو سه روزی نماز باید کرد
در بانگ زیر و بم سقریان ابد آواز
ز بهر حفظ و سلامت جز این علاجی نیست
زمی کشان بصراحت گریز باید جست
بنزد مفتی در هر کجا که بنشیند
خوش آمدی که به بهتر خواص کس بکند
ز فرط رندی با آن غزال وحشی بود
بدان دو طره عاشق کشی که سیدایی
بسر م و بدان گیسوی چنگ در پیدا
ولی طبیعت از آنجا که سرکش است چو رون
بخویش خوش نبود بسته ام هیچ گل
پس از ستایش کیهان خداوند رسول
عید باید خدیوی که قصر جاهش را
ز اشک چشم حسودش محیط باید ساخت
دگر خدای بقی زمان و بد فرمان

که گوش هوش بوعظ امام باید کرد
بزاهدان بضرورت سلام باید کرد
شاه و دست بکش احترام باید کرد
کنون بسیم بکبر عوام باید کرد
بزهد و تقویش این اوام باید کرد
لبان حبل متین اعتصام باید کرد
شبی پریشان در سوک شام باید کرد
ز حکمتش بسر اندر لجام باید کرد
بجز بدیع ملک کالتزام باید کرد
ستایش شه کیوان غلام باید کرد
قیاس از آنسوی نور و ظلام باید کرد
ز دود مطبخ جودش غمام باید کرد
بعهد شوکت او اختتام باید کرد

امام را چو بمنبر در آید از در وعظ
هزار سفسطه چنین زوار زو جام عوام
بهر چه گوید تسلیم صرف باید بود
چو چنگ و جام همه ننگ ذام داد بیاد
بشام عید بماند چو ماه نو ابرو
خضاب در گلوی شیخ شهر باید بست
بهوشیاری و مستی الیست چون سحبا
نه در طریقه رندی حریص باید بود
رضای خسرو عادل خدای بار خدا
خدیو راد محمد شه آفتاب ملوک
ثنای حضرت او بر دوام باید گفت
بقای دهر اگر رو بکوتهی آرد
زبان تیغش چون آید از نیام برون

خلاف عادت شرب مدام باید کرد
زمی قعود و ز تقوی قیام باید کرد
بخویش عیش شبا که حرام باید کرد
لقب خلیفه خیر الانام باید کرد
بز هد چاره این از دو جام باید کرد
بهر چه خواند تصدیق تام باید کرد
یکی ز نو طلب ننگ و نام باید کرد
نظر بخنث نمای تمام باید کرد
روانه اش بر قایم مقام باید کرد
از این دو کار ندانم کدام باید کرد
نه در صلاح و ورع اهتمام باید کرد
در این مقدمه نیک اهتمام باید کرد
که شکر نعمت او بر دوام باید کرد
دعای دولت او صبح و شام باید کرد
ز دور دولت او عهد وام باید کرد
ز بیم تیغ زبان در نیام باید کرد

جنا لیس: یعنی آفرین و تحسین
باجی: مسو گوسفند
مروحه: درخت
ترشید: ... و کسی و بهره ... و ... مرده
گوش: ... آغوش ... ادب کردن ...
سوک: یعنی عزا
اختتام: ... آمدن ...
غمام: ابر

زروزه تو نشود کام لاجرم شاد
تمام پادشه کار مملکت بخشد
آن کیست که باز آمد و در بزم نظر کرد
آن برق یافست که افتاد بشجر بس
نی هیچ نکوشید و میپوشید و بجوشید
اینست آن یار که هر روزه دو صد بار
که صلح و کهی جنگ و کهی نوش و کهی نیش
که خدوم و که خائن و که دشمن و که دوست
که خانه نشین گشت و کهی خانه نشان داد
گاهی بغلان سر دامان گاه شبان
یک روز چو بگذشت بره دختری تر
که سوی سر زلف فرستاد بمشوق
که نعل فکنداز پی معشوق در آتش
که خواست صدا اندر صد و که خوانده
که گفت مرا نه همه آفاق و لیکن
من گاه پی تسلیه گفتم مکن این کار
رو جان پدر جلق زن و دل بسر کش
این جان پدر از دهن افکنده مزد
من مایه تو باشم تو بکارم نکنی میل
گفتم چکنم نیست مرا برگ عروسی
گفتا که عروسی منی ای خواجه بیا
گو نیز حکیمی تو که آباد شود فارس
گفتا که چنین است بگیر و در تو
گفتم که من این قصه نگارم بر علیخان
تا صورت این حال دهد عرضه بر میر
محرم و بحقیقت بسر کرد و ایم
قاآنی این نوع سخن گفتن شیرین

تسبیح معذرت از طبع خام باید کرد

در مدح امیر دیوان میرزا نبی خان رحمه الله فرماید

یا صاعقه بود که بر کوه گذر کرد
من یافتم آن شعبده کان شعبده گر کرد
ما کرده یکی کار ز نو کار دگر کرد
که شد ز میان بحجر و گاه خبر کرد
که دست بخنجر زد و که سینه سپر کرد
که خون ز رحم شست و کهی خون بجگر کرد
گاهی لعلی بکیسه و گاهی بعبر کرد
مانند سگ عوعو زد و آهنگ قمر کرد
وانرا ز گرفتاری خود نیک خبر کرد
که ز آتش شش دل خود زیر و زبر کرد
که از پی تحلیب دو صد فکر دگر کرد
دیدار که گویا دلم از دست بدر کرد
هشدار که زین حادثه بایست حذر کرد
هر دم به تهی دست نشاید کمر کرد
این جان پدر بین که چه بر جان پسر کرد
یزدان دل سخت تو از آن روی حجر کرد
خود حاضرم از هیچ توانی خبر کرد
گر روی تو زنگی شب تار حذر کرد
خوشتر ز تو آنکس که ترا نام بشر کرد
یزدان نه مگر شخص ترا از پی هنر کرد
کش بار خدا پاکدل و نیک سیر کرد
میری که خدایش بسخا نام سمر کرد

آندی ورکه ستا بشنات قاآنی

خیره دیده و کبر دیده و بار دیده و بر سپید
آن یار نیست آن و همانست و خرین
که آمد و که خفت و کهی رفت و کهی بست
گاه از بر من رفت و دو صد نوع عمل جست
که گفت منم خادم و صد گونه قسم خورد
که رفت با صطبل و کهی گشت نمد پوش
از فضل امیر الامرا آمد و این بار
گاهی ز پی هیمه ز من شعر و غزل خواست
که نقل فرستاد و کهی جوزک و بادام
که شد بمنجم ز پی ساعت ترویج
که گفت خدا کاش مرا چشم نمیداد
که گفت که دیوانه شوم گر نشد این کار
عشق چه و کشکک چه و پشم چه فرو چل
خندید که این جان پدر جان پدر چند
قاآنیکا تن زن و انصاف ده آخر
این گفت و خراشید رخ از ناخن و بابیل
بر تافت ز سخندان مرا با سر انگشت
خر کایم و نر کایم و انگاه چنین زشت
گفتم سخنا هر چه کنم فکر نیارم
شعری دو سه در مدح امیر الامرا گوی
شعر از من و سور از تو و سیم از کرم میر
گفتا که نکو گفتی و تحقیق همین بود

در منقبت مولای متقیان امیر مؤمنان علی بن ابیطالب علیه السلام فرماید

چه شکرها که ازین احتشام باید کرد
حدیث را همین جا تمام باید کرد
جان و دل ما از نظری زیر و زبر کرد
زان فتنه که ناگاه سر از خانه بدر کرد
صد بار چنین کرد و فزون کرد و بتر کرد
که ساز سفر کرد و که آهنگ حضر کرد
که بر سر من آمد و صد گونه حشر کرد
که گفت منم جای گرو صد شور و شر کرد
گاهی ز قضا شکوه و گاهی ز قدر کرد
از بوسکی چند لبم پر ز شکر کرد
گاهی طلب جامه و آویزه گهر کرد
که بهر عرایض طلب کاغذ ندگر کرد
که مشت بجدران زد و نفرین بقدر کرد
کو دیده و دلم را هدف تیر خطر کرد
و اندر رخ من خیره چو دیوانه نظر کرد
و سواسیش تو عرض من و خون تو هدر کرد
هر چیز بمن کرد و همین جان پدر کرد
با یار خود اینقدر کسی لوک دکر کرد
اشکی که بیک رشحه زمین را همه تر کرد
و اندر رخ من ژرف نگاهی بعبر کرد
وسحکه که ترا بار خدا سینه حشر کرد
کاری که توان بر طلب سیم ظفر کرد
میری که ترا صاحب این جاه و خطر کرد
نصرت ز خدا انکه معانی بتصور کرد
وین گفته حق در دل من نیک اثر کرد
از امت او گشته آن آل شمر کرد
بالله که توان کام تو بیدر دو گهر کرد

شعبده
هر کسی ر چیزی بی اصل
نمودن بازیگر

عوعو
صدا کردن سگ

عزائیم و عزیمه
دعائی که باعتقاد
جن حاضر می شود

لوک و کمر
کلمه که در مقام قسم گویند
در عرایب این بیت بعمل آید

ژرف
معنی عمق و عمیق و تامل
در چیزی کردن

سور
عروسی و عیش

سیر
افسانه

شمر
کودالی که در صحرا
آب باران در آن
جمع شود

بجز لب تو نگزد و گفت شکرین خیزد
قد تو سرو بود و طرهٔ تو مشک اگر
ز هر زمین که قد نکس تار فرق تو بود
هزار بیشه نیشکر برم چنان نترسانم
به بجالت رطبیس کو ننید نهت
چو شرح گوهر اشکم دهد بجای حروف
به قرنها کند و تا قران ...
مدام از آن کلکم که رشک نیشکر است
سزد که سجده برم پیش طبع قاآنی
شهی که حاتم قدرت کند چو دو انگشت
بروی زین چو نشیند کمان رنگی کو
شها دو بینی ذات تو و رسول خدای
بجای موج ز رشک کف تو بحر محیط
بنزد شورش رزم تو شور و غوغائی
برای آنکه ترا روز و شب سلام کنند
بسی که غرق گناهم تنهای حضرت تو
گدای راه نشینم ولی به همت تو
چنان بیک نظر لطف بی‌نیازش کن

ز دیده و لعل گزد و جوی انگبین خیزد
ز سرو ماه دمیده ز مشک چین خیزد
قسم بگیسوی تو کت عمر با سنین خیزد
گر آن غزال غزل خوانم از کمین خیزد
که گوهری چو تو از کان با چنین خیزد
ز نوک خامه همی گوهر ثمین خیزد
اثر کند که قران تو بهترین خیزد
بوصف لعل تو گفتار شکرین خیزد
گر دو منقبه همی مدح شاه دین خیزد
هزار ملک سلیمانش از نگین خیزد
هزار بیشه غضنفر ز پشت زین خیزد
شنا ز دو دیده که از دیده یقین خیزد
ز آن زمان عرق شرمش از جبین خیزد
گز آسمان و زمین ره رو ای چنین خیزد
ز جن و انس و ملایک نفیر چنین خیزد
چنان غریب که گوهر ز یار گزین خیزد
لیاس گنج گهر بارم از یمین خیزد
که از سرو و جهان از سر یقین خیزد

عجب رضای کی سرو بوستان دارم
سه ده و رخ اگر چه بتی چون تو تعمانی
همه خدای پرستان سفر کنند بچین
ولی بآهوی چشمت قسم که نگریزم
بر آستان تو ترسم فرشته رشک برد
بقد همچو کمانم ببین که قسمت ...
ز رشک تازگی و نوبهار طلعت تو
بدان رسیده که بر طبع خویش شک ...
ملی که گر کندش مدح طفل ابجد خوان
گر برابر قسم گردون کند بخشم نگاه
شبیه پیکر گران او ست کوه گران
به روز عرض سپاه صد هزار کنج گهر
به روز رزم تو هر خون که خورده اند ...
هزار بار به نسبت از آن به یکسر
مخالفان ترا هر زمان بجای نفس
تو آن شهی که گدایان آستان ترا
شها شناگر خود را ممان بدر که خلق
هزار سال بقا باد دوستان ترا

که پیش قامت موزونت اندرین خیزد
بهشتی از سر سودای حور عین خیزد
چو ترک کافر من گر بتی ز چین خیزد
هزار نیجه منکم کز از کمین خیزد
شبانه که مرا از دل حزین خیزد
چو تیر ناز تو صد آه دلنشین خیزد
طراوت و طرب از طبع فرودین خیزد
گران سفینه چنان که گهر چنین خیزد
ز آسمان و زمین بانگ آفرین خیزد
نشان داغ ... ز نسرین خیزد
ز کوه اگر روش صرصر ز برین خیزد
ز آستین توای شاه بر آستین ما خیزد
ز بیم خشم تو از چشم بر جبین خیزد
به روز معرکه از پیش ... چنین خیزد
ز سینه ناله بر آید ز دل انین خیزد
هزار دامن گوهر ز آستین خیزد
که شرمسار کند حاتمی و شرمگین خیزد
بشرط آنکه ز هر آتش صد سنین خیزد

در مدح میر بی شبه و عدیل سلیل جلیل خلیل منبع جود و سخا آقا خان المتخلص به عطا مدظله فرماید

آدمی باید بگیتی عمر جاویدان کند
حکمران خطهٔ کرمان که ابر دست او
در بر او کمتر است از پیره زالی پور زال
خنجر آتش فشانش از لباس زندگی
خاک ره را جاه او همسان کند با آسمان
خود بسیر لاله و ریحان نیارد احتیاج
نسبت جودش بنیسان کی دهم کو هر زمان
رزم گردد خصم شوم از هر سو گر زاده چو هم
صاحبا قاآنی از شوق تو در اقلیم فارس

از کین گر سپه جای بر گران کند
خصم را عریان کند چون جوشن عریان کند
در آسمان قهر او با خاک یکسان کند
گز نگاهی خاک را گل لاله و ریحان کند
جیب سائل را که هر غیرت عمان کند
گر بر آهن دل ... نرم و پیکان ... کند
... شب در دل خیال تیغه گران کند

خصم را گر چشم چشمش جوشن رخشان پوش
صیت او بگرفت گیتی را چو نور مهر و ماه
گر بجشن چشمش یک پای ابر و گاه خشم
آب تیغش ملک ویرانه ز نو آباد کرد
اوج گردون در حضیض جاه او شکل ...
چرخ بادی کی ستیزد کاو که خاید سنگ ...
یاد آن شب کز حضورت چشم من پر نور شد

تا کی از صد تواند مدح آقا خان کند
خاک را بیجاده سازد سنگ را مرجان کند
مرگ را کی چاره هر گر جوشن خفتان کند
نور مهر و ماه را حاسد چنان پنهان کند
سوی شرک از ... بد کیش سوهان کند
هر کجا ویرانه آری ابش آبادان کند
بر فلک بیچاره خود را چند سرگردان کند
زاطبی بیچاره باید چاره دندان کند
تیره چشمش ز سیل قطره چون قطران کند

عیش آتش را اگر با صد زبان جاودانی
نیستش پایان و گر خود شمع را پایان کند

هم به یه کلز خجی کرنی که قلم گلشن است
تحفه باید که او را همچو گل خندان کند

خود تو دانی گر دلی باشد مرا و پیش است
اختیار او راست گر آباد اگر ویران کند

مور از ره نخواهد دلی دریای شرف
وسعت خود را ز موج و سدم هم کند

دل مرا از چه ... دست آز و کید ...
تا ظفر زیر نگاه و زینت ... کند

تحفه اش شایسته آسانی ... بیند در بینات
برتری زامسال جوید فخر بر اقران کند

من نقدر همت خود گر دم ... ستدعا ز تو
همت دیگر ندانم تا چه حد احسان کند

باده ... دولت ... این ز جور روزگار
تا گرد خاک ساکن آسمان دوران کند

در مدح حسین خان صاحب اختیار

بهار آمد که از گلبن همی بانگ هزار آید
به ساعت خروش مرغ زار از مرغزار آید

تو گوئی از صعوه بستند بر هر شاخ و هر برگی
ز بس بانگ تذرو و بلبل و دراج و سار آید

خروش عندلیب و صوت سار و الغزی
گهی از گل گهی از سرو بن گاه از چنار آید

یکی بر کف نهد لاله که ترکیب قدح دارد
یکی بر گل کند تحسین که زو بوی نگار آید

یکی استد چمن را بی تأمل مرحبا گوید
یکی بو بیدستان آیات صنع کردگار آید

یکی بر سبزه میغلطد یکی در لاله میرقصد
یکی کاهی رود از هش یکی که هوشیار آید

یکی اینجا نوازد نی یکی آنجا گسارد می
صدای هایهوی از هر سوئی هزار آید

مگر در سنبلستان باد من ژولیده گیسو را
که از سنبل بمغزم بوی جان بی اختیار آید

سیه شد از برای روز من بد آب ریاسوم
سجانت کرده صد خرمن ریا بکو نگار آید

بحق باده خوارانی که می نوشند با خوبان
که بی خوبان بکامم آب کوثر ناگوار آید

دلم برده است شوخی شاهدی شنگی که بی‌پروا
مرا بی آشتن خیزد نه ترکی از حصار آید

دمی گر هم گشاید حلقهای زلف پرچینش
بمغزم کاروان در کاروان مشک تتار آید

چو بوسم لعل شکرخنش لبم بنهد نیاسان گرد
چو بینم روی رنگینش دو چشمم قندهار آید

کنار خویش را پر عقرب جراره می بینم
دمی کاندر کنارم با دو زلف تابدار آید

ز خال و خط و زلف و مژه و ابرو و گیسویش
جهان تاریک در چشمم چو یکدشت غبار آید

رخش اهواز را ماند که از وی گرد زم همی خیزد
دمی کان زلف پرچینش بروی آبدار آید

لب لعل آن از وصف لعلش بنگاله را مانا
گر ز هر دم نبات و قند و شکر بار آید

مرا بینی که تحسین کس چو سر تا پای من بینی
تو سر تا پای تحسینی ترا تحسین چه کار آید

کلک خوانم هست دانم نه بهشت وصف تو گویم
که حیرانم نمیدانم چه وصفت سازگار آید

غریبی گر تو بر گرد و لبت خویشش بنیاد
که نه یار دلبر سازیر خویش تتار آید

نگارا صبح نوروز است و روز بوسه مستیبت
که در اسلام این سنت بهر عیدی شعار آید

تو شکرخنده میکردی و نیک آن پسته میگفتی
بود نوروز من روزی که صاحب اختیار آید

نگاه کینه گر تنها نشیند از بر توسن
باندیشه چنان ماند که یک عالم سوار آید

بجوشد مغز جان چون بوی گل از بوستان خیزد
ببرد مرغ دل چون بانگ مرغ از شاخسار آید

تو گوئی ساحت بستان بهشت عدن را ماند
ز بس غلمان و حور آنجا قطار اندر قطار آید

یکی با دلبر ساده بصحن بوستان گردد
یکی با ساغر باده بطرف جویبار آید

یکی بر لاله یا گوید که همی رنگ می دارد
یکی از گل بوجد آید که بیخ بوی یار آید

ز هر سوئی نوای ارغنون و چنگ و نی خیزد
ز هر کوئی صدای بربط و طنبور و تار آید

بهر جا جنبشی و جوششی بهر کامی قدح نوشی
نماند غالبا هوشی چو فصل نوبهار آید

الا یا ساقیا می ده بجان من پیاپی ده
دمادم هی خوری ده که تیرم خمار آید

نمیدانی کنار سبزه چون لذت دهد باده
خصوص من آندم که از گلزار باد مشکبار آید

شرابی تلخ خواهم با بتی شیرین که از شورش
خرد دیوانه گردد کوه و صحرا بیقرار آید

چو باد آن زلف تاریکش برخسارش بشوراند
پی تاراج چین گوئی سپاه زنگبار آید

بجان او که هر که کاکل و گیسوی او بینم
جهان گوئی بچشم من پر از افعی و مار آید

ز طرف بوستان ببلدم اگر او چهره بگشاید
کنار از دوستان گیرم اگر او در کنار آید

نگاهم چون همی غلطد بروی او ز سوی او
بچشم عالم هستی پر از دود و شرار آید

چه رمز است این نمیدانم که چون بینم رخ و زلفش
بچشمم هر دو گیتی گاه روشن گاه تار آید

کشد سوی سیاهش روز و شب گویا که گوئی
مرا باید که با این لاغری بس بردبار آید

الا یا سرو سیمینا بیین آن باده و مینا
که گوئی از که سینا تجلی آشکار آید

بجوشد مغز من هر دم که گوئی فخر خوبانم
تو خلاق نکویانی ترا زین فخر عار آید

تو چون در خانه آئی خانه رشک بوستان گردد
اگر فصل خزان در بوستان آئی بهار آید

چرا باید کشیدن منت نقاش و صورتگر
تو در هر خانه کائی خانه پر نقش و نگار آید

بیا و دست در دستی دو سه زین پیش بنشینیم
که چون نوروز آید نوبت بوس و کنار آید

حسین خان میر ملک جم که چون در بزم بنشیند
نصیب اهل گیتی زین یم زر بیشمار آید

نگاه خشم سرکانهای او در چشم بدخواهان
چو تیر تهمتن در دیده اسفندیار آید

طراز: زینت و زیور ۲۱

مات: محو و بیخود گردیدن [illegible]

ژولیدن: پریشان شدن و درهم شدن

شنگ: شوخ و ظریف و زیبا و دزد و راهزن

بنگاله: نام شهری از هند که بسیار شکر خیز است و [illegible] گویند

تتار: خوش [illegible] گویند

تهمتن: بزرگ و تهمتن بزرگ تن را گویند و این لقب رستم است ۱۲

بهم عدل و خصمش چنان کش نیست پنداری — بچشم فتنه پنداری خوابی کو کنار آید
چو یاد آرد با قهر او کنم گاه سخن سنجی — دوات و دفتر و کلکم همه سوفار آید

چو وصف تیغ دشمن سوز او بر زبان آرم — چو دود از دهانم سر بسر سوزان شرار آید
خیال خنجر بران او چون در ضمیر آرم — فضای عالم اندر نظر یکسر غبار آید

چو از دست زرافشانش نگارد خامه‌ام وصفی — ورق اندر ورق دیوان شعرم زرنگار آید
ز لطف و دست او هر گه سخن رانم تو پنداری — که ابر و بحر اندر بسیط بر بسیار آید

چو صبح روشنش در منقبت گویم — بچشمم تاب خورشید درخشان مستعار آید
حدیث خلق او از نامه چون در خامه بنویسم — سراسر نقش دیوانم چو نقش قندهار آید

ز بیم رمح او در دیده کان خصم او دید — بجای مژه پیکان و بجای خواب خار آید
حکیمی گفت هر کس خون خورد لاغر شود لیکن — یقینم شد که شمشیرش ز خونخواری نزار آید

بر دندم او در گوش اهل مشرق — بهر جانب که رو آرند بانگ زینهار آید
ز شوق آنکه بر مردم کف رادش ببخشاید — زر از کان سیم از معدن در از قعر بحار آید

بر از واقعه لالش نقش بسکه خون — تو گویی بیضه گیتی همه یاقوت زار آید
محاسب گفت سعدی بشمرم جود شه — ز غفلت بر نیاید و بس اگر روز شمار آید

اگر کیسی با کف زربخش چون ابر رخش بنشیند — بدان ماند که ابری بر فراز کوهسار آید
حصاری نیست ملک آفرینش را اگر حزمش — چه غم جیش فنا را کاندران محکم حصار آید

فلک قدرا که صد بهار آید بهر سالی — سوی آنکه از خلقت گیتی یادگار آید
بعیدت تهنیت گویند و من گویم تو — بعیدت تهنیت هر گو نماید — آید

مه نوروز بد روزی که دیدم چهره فیروزت — دگر نوروزها در پیش من بی اعتبار آید
الا تا نسبت صد را اگر با چار صد سنجی — چنان چون نسبت ده با چهل یک چار آید

حساب دولت افزون آن کامد — شمار مدتت بیرون از آن کاندر شمار آید
تو بنیاد — ری بانت سحر تا — که اندر رشته اندر رشته در شاهوار آید

در ستایش پادشاه جمجاه ناصرالدین شاه غازی خلّد الله
بقاه و نال الله مناه و در زمان ولیعهدی فرماید

تمام گشت مه روزه و هلال رسید — هلال عید بماهی تمام باید دید
بنوش جام هلالی بیاد ابروی یار — که همچو ابروی یار از افق هلال رسید

لب سؤال ببند و دهان خم بگشا — گر روزه رفت و ندارم مجال گفت و شنید
ز زاهدان چه سزا ز شاهدان — بس است نقل و روایت بیا ز نقل نبید

رسید عید و گذشت آن مهی که در کف ما — مدام در عوض جام سبحه میگردید
بریز خون صراحی که قربان شیشه — بخنجر نو خنجر صیام ببرید

جراحتی بدل از روزه داشت شیشه می — چو پنبه از سر زخمش فتاد خون بچکید
اگر هلال ز دین ما ز روزه داشت — که گونه زرد شدش از ملال و پشت خمید

نشان داغ ولیعهد اگر نداشت هلال — چرا ز دیدن او رنگ آفتاب پرید
هنوز در دل من هست ذوق آن — که ترک نوش لب من ز رام — دید

اگرچه قافیه باید خلل ولی مشکل — چو گل نباشد در باغ هم خوشست خوید
دو زلف داشت مهم چون دو شب بر — و یا دو هندوی عریان مقابل خورشید

چو نقطه دهنش تنگ و در دوی زنخی — سخن چو دایره بر گرد خویش میگردید
سواد مردمک چشم من بعارض او — چو گوی ساج بمیدان عاج میغلطید

غرض بیامد و بنشست با هزار ادب — برسم عادت جاب حال من پرسید
چه گفت گفت که ماه صیام شد سپری — وز آسمان پی قتلش هلال تیغ کشید

بیا و باده گر از عمر تا دمی باقیست — بعیش و شادی باید همی چمید و چرید
رفیق تازه بجوی و درین کهنه سخن — که بحر رنج و فنا را کنار و نیست پدید

بیاورش قدحی می که همچو جوهر عقل — ز ترکت در پیش از جام و در دماغ دوید
سبی چو گاه ربایند و کف نشه برد — چو در معاینه بیجاده شاخ مرجان دید

و یا تو گفتی در بوستان بیتوه طبع — همی شکوفه ز اطراف سنبل
چو مست گشت ولیعهد ثنائی گفت — که چرخ در عوض کام کام او بوسید

روان نصرت و بازوی فتح ناصر دین — که هر چه خصمش بگرفت خاتمش بخشید
هنوز عهد رخش بود و در حجاب عدم — که همچو صبح ز شوقش وجود جامه درید

شهنشهی که که حشر مست بر خیزد — ز جام تیغ تو هر کو شراب مرگ چشید
توئی که کان هنر راست خانه توکم — توئی که قفل ظفر راست خنجر تو کلید

سر سنان تو خیزد بکام مرگ ز تن — ره کمان تو بازوی فتح را تعویذ
کلف گرفت چو رخسار ماه — ز رشک روی تو از بسکه پشت دست گزید

ز جود حاصل چندین هزار ساله — بها بجاه تو هم کیر ورز — خرید
اگر که گیتی غارتست و تو — اگر گیتی چون عنکبوت تار تنید

گر شرار تیغ تو دیده روز مصاف / که آتش از فروغ او بسبب خاره خزید
زرنگ تا که کمات نمود پشت بخشم / خم کمند تو بر خود چو مار می پیچید
چه وقت شاید تیر تو پر گشاد خشم / که نسر چرخ چو بسمل میان خون طپید
هماره تا که در آفاق هست پست و بلند / همیشه تا که در ایام هست نیک و پلید

مشام غالیه و مغز مشک نافه کام / نسیم خلق تو تا بر دماغ وحوش وزید
چو دید منتقم قدرت آن کشیدی کمان / فکنده زه بگلوی و دو گوش او لبید
بمهد عهد تو آن لحظه خفت کودک امن / که شیر شرزه ز پستان ناوک تو مکید
چو دهر در کنف دولت بیار امید / هر آنکسی که چو دولت ز دشمن تو رمید

در ستایش نایب السلطنه ولیعهد عباس شاه مبرور فرخ نیا پادشاه منصور و تفنن بمدح قایم مقام فرماید

چون خواست کردگار که گیتی نظام گیرد / دولت قوام گیرد ملت قوام گیرد
ملک رسیده از نو باز التیام جوید / دین شمشیده وار از نو باز انتظام گیرد

عباس شاه ملک ستان امور ملهم / تا زین سپهر بر ایستش در کف حسام گیرد
آری چو شاه غازی آید بتیر کتازی / سنگ نی که دین تازی از نو قوام گیرد
شه چون بخشم آید هوش عدو رباید / شاهین چو پر گشاید بشبک حمام گیرد
آن سطوت مجسم این رحمت مصور / این خصم سجاده آن ملک بکام گیرد
آن نه سپهر و شش حد از یک سنان ستاند / این جاید کن و هفت خطه از یک پیام گیرد
امسال آن بکابل وز ابل علم فشاند / سال دگر مدینه دار السلام گیرد
امسال آن سمند ممرز خجند راند / سال دگر مصر را و را لکام گیرد
آن در بحیره این که نخستین کجا ستاند / تا در کنار آنکه نخستین کدام گیرد
ای صدر ره نشان ولیعهد کار سنجت / سبقت ز فرد و پایه برین خیام گیرد
کلک تو حل و عقد جهان را کند کفایت / هر که که تیغ خسرو جا در نیام گیرد
عزت دهی و قرب فزائی و امل ببخشی / تا باز نام جوید تا باز کام گیرد
خلق تراست رایحه گل عجب نه کز وی / خصم جعل نهاد و بنصرت مشام گیرد
صد رایه باشد از شمول عنایت تو / تا قابلی چو من همت احتشام گیرد
رای تو آیه ایست نباشد عجب که در وی / نقش خلوص من همت ارتسام گیرد
از جو جراحتی که زدوران مراست در دل / از مرهم مراحم تو التیام گیرد
گر جان بلی معاینه گوید که در زمانه / مشکل بود که کار تو زین پس قوام گیرد
کس را نمیرسد که سرآید جدا ز حضرت / شخصت ز خواجه کی سمت احترام گیرد
از دور شاخ و برگ و بر از ابر فیض یابد / از دور نا شکیب و به از ماه تمام گیرد
یاری دو در دو تا قهر است گر خزان یاب / خورشید و ماه باید نور تمام گیرد
هر که که بر فشاند آن زلف عنبر افشان / آفاق را سراسر زنجیر و دام گیرد
با زیب و زیور و بند بگیسو نشسته پر دل / چون شوی مرده که بکنجی مقام گیرد

اجزای امن از عدو ستش التیام جوید / دنیا ز جور از بخشش انتقام گیرد
آری کشند چو حیدر فتح قلاع خیبر / زان ملک پیمبر از نظمی تمام گیرد
یکسو ملک بخنجر کشور گشاید و صفدر / یکسو بخامه کشور قایم مقام گیرد
آن مرز روم و روس بیک التفات بخشد / این ملک مصر و شام بیک اهتمام گیرد
این ملک ترک و دو سه نوبی غلام بخشد / آن مرز نوبه با دو سه ترکی غلام گیرد
امسال آن خراج ز رکاب نخج و کات خواهد / سال دگر ستان ز کنعان و شام گیرد
اهل هرات و بلخ سراوار رکاب بوسند / خلق عراق و فارس سر انجام گیرد
هم کلک و قصب زحیر از صبر خواهم / هم خنگ این سپهر سبق احترام گیرد
کاخ تر استاره شاه سپهر خواند / کف ترا زمانه کفیل انام گیرد
این خوی خاص تست که هرکو خبیث نیت / خود از کینه با تو الد الخصام گیرد
وین نه آن کنی که عدو شیر در زمانه / ور در دل خیال جود تراب دوام گیرد
مانی بآفتاب که از مه کسوف یابد / با آنکه نه سپهر ماه نو دوام گیرد
ناکامی از عطای تو یک چند کام جوید / ای نامی از سخای تو یک عمر نام گیرد
یک مختصر عطای تو یابیج کند هنر را / کز قاف تا بقاف جهان ازدحام گیرد
من خشک خوشه ام نه عجب گر بخرم / خوشیده خوشه برگ و نوا از تمام گیرد
گویم بشاخ خشک نگه کن که ابر آذاری / در حلیه طراوتش از فیض عام گیرد
رو راست خور ز تو ده غیر اولی فروش / هر با مدارا و عرصه غیر انام گیرد
گر آفتاب مهر تو بر بخت من بتابد / از بخت من جهان همه رنگ ظلام گیرد
مغ زاده دلبرانی کاین شیوه و سبکت / گیرد ز دست ایشان هر که که جام گیرد
امیدوار ز تلخکامی من هر دو آسمانند / کز ناله آشنایان همدم براه کام گیرد
وین نکبر دخت طبع گر حسن می ببارد / خورشید هیچگاه که او ز نام گیرد

التیام: فراهم آوردن
شمشیده: پریشان و درهم
حمام: کبوتر
نظام: کمند
کرشخ: بکاف پارسی و ... خوانده
خنگ: اسب سفید
الد الخصام: شدید الخصومه
ارتسام: نقش پذیرفتن
خوشیده: خشکیده
سرائیدن: گفتن و خواندن
قام: رنگ

در روشنی و صدر و بلندی تو کوشد
گر ز نور قبول تو باید عماشد
هر قوم مال بسبوای گنج و دل بخشد
دلی که هر چه کند مراد یار کند
اگر چه ترک مراد خودش نشاید نیست
با صبر اگر کسی بسر رود بجانب بحر
ترقی صورت و معنی کسی تواند یافت
ز ما ارادت او نام مال و جاه برد
نشیط و دلیر و نکس صبر تواند برد
ز ستمت کسی که معاف ندیر تن
بکیش عشق کمان وار کو ستانش دو
کسیست طالب یوسف باعتقاد درست
چنانکه پس ز رخ ماه خود نقاب بخصر
نگار نام بیاشت و بتی برده من
ز رخش سیه شد و اندک ز مشکین زلف
بوقت ناز چو کاکل ببوی پیر شود
بوصل عکس رخ او بهجر خون دلم
مرا بسا مدخران هر دو پیش یکسان ست
هزار گوهست خریدار ماه صورت او
دکان مشک فروش است کوی آن زلف
بجبر بوسه زند بر لب و دهان کسی
فضای مملکت عمه را مساعی او
کسی ار بباغ برد نام او عجب نبود
اگر زبانه کشد تیغ او بحیر محیط
سحر که تو میا اجرام را تماشا بدزین
چنان بود کف او ز فشان ز فرط کرم
برد ز رزم که روی سپاه پوش شود

خواهد که بر فراز ستاره خرام گیرد
کازین قرین خاص و عوام گیرد

با سوی ماندت کشش قسمی نام
تا بر صباح لاله چو مستان ز طرف بام

در مدح امیر الامراء نظام الدوله حسین خان در ایام حکومت فارس فرماید

که عاشق آنچه نماید باختیار کند
غزال را که بصحرا کسی شکار کند
که در هوای یکی ترک صد هزار کند
نه با محبت او فکر ننگ و عار کند
که پای همچو پرگار استوار کند
سپر بیفکند و ترک کارزار کند
چو تیر هر که ز قربان شدن فرار کند
که صد رهش چو زلیخا عزیز خوار کند
نصیب ما اگرم عشق او دوچار کند
که ماه سجده و سرو صد هزار بار کند
سیاه کار ز نکو را سیاه کار کند
چو شعر من همه آفاق مشکبار کند
سحر دو وقت سرو دیده بالا رکند
که او بچهره خزان مرا بهار کند
فلک زهره بر و مشتری نثار کند
که طبله طبله بر و مشک چین قطار کند
که مدح و منقبت صاحب اختیار کند
بدان رسیده که از رزم قند بار کند
که مرغ مدحتش از اوج شاخسار کند
هر آنچه آب بود لعله و نثار کند
بحجت سخی فلک یاد کند
که نامه را که بتحریر زرنگار کند
زبسکه گرد سپه بر فلک کنار کند

عجب مدار که عزت اسیرایی شد
ولی غزال از این پس که ست اسیر کند
نخست آیت فرقان عاشقی چه ست
ملامت یکه سوای ستاره وصف عشق
ز شیفت کسی کز ملامت اندیشد
ز عاشقت چو بلبل کسی بصورت گل
باتفاق هر کدام کسیت طالب گنج
روان فدای خلیلی نما چو اسمعیل
هزار گونه بلا دیدم از جهان و جنون
دمیده مشک ختن کوی آن ز آهوی چشم
ملامت ندهم اگر چنین زلف بگشاید
چو شام تیره حصاری کشد چنین زلف
بحیله کس نتواند بر و حشاید هنر
دگر بهشت و نبندم کناره میگیرم
چگونه دشت تاریک خواهش بخویش
خسیفه شب در روز است زانکه گیتی را
کمینه بنده خسرو همینه خواجه عصر
بروز رهش ار واند بر زمین بشتاب
ز شرم همت او بحرها عرق ریزند
همین نه مدحت خسرو کند به بیداری
بتیغ رزم و ما همین ساز
عدو ز فکرت تیمیر او بروز سیزد
بر آفتاب شود شاه کم

کو را بهمسری سیم خام گیرد
بزم نشاط سازد و در دست جام گیرد
قدر نور روز و شب ز تعلیم گیرد
سخت ترک مراد خود اختیار کند
که گفته بر قامت آنچه یار کند
چرا که گردن طاعت نهد چو کند
که خود چه پیشه کند هر که رو بیار کند
کسیست مرد که آهنگ آن سوار کند
که هر که می طلبد صبر بر خمار کند
که احتراز ز گلچین و زخم خار کند
که مشت سدهان نار کند
زانه چو ابلیس سنگسار کند
ولم متابعت مردان تکار کند
بر آن سرایت کز مشک خود نگار کند
فضای مملکت روم زنگبار کند
چه او چاره حیا اندران حصار کند
که زیر لب او شهد خوشگوار کند
بدان نشان که مرا جای در کنار کند
که جلوه رخ او عهد ز نهار کند
بچهره روشن سازد ز نظره تار کند
که روزگار ز لذات وی افتخار کند
هنوز نا شده در خاک برگ و بار کند
اگر بعزم سفر رو بسوی بحار کند
که چون بخواب رود مدح شهریار کند
که نرگس
اگر بخلد برد مس خیال کند
همی بمهر طرف آسمه سر دار کند

نخست: اول و ابتدا
فرقان: نام قرآن
استوار: محکم
سپر بیفکند: یعنی
آزرم: شرم و حیا
خرم
سخی

ز رشک عادت بارد نسیم او مهیب
نهیب [illegible] مان انگشت زینهار کند

اگر ز جود [illegible]
اجل ز بیم فنا گریه زار زار کند

بروز معرکه گردان ستاده سرکرده
که عیب ناکرده شود چه کار کند

سپهر پشت نماید ز بیم شکم [illegible]
دمی که دست بر آن گنده ساز کند

سنان نیزهٔ او را زمانه از چشم
کلان شاخ درختان میوه دار کند

زهی سخای تو چو آن که حرص همت تو
گهر ز سنگ و زر از خاک شوره زار کند

ز لطف خوش تو گشته سرفراز ترست
از آنکه جای زمین بر فراز دار کند

بچشم فتنه که در خواب باد تا محشر
مبارکست اثر کوکنار کند

کند ز عدل تو گرگ آنچنان حراست میش
که دایه تربیت طفل شیرخوار کند

ز اهتمام تو گیتی آنچنان بود [illegible]
که عنکبوت نیارد مگس شکار کند

فسرد آهن تیغش برآید از دل سنگ
بسنگ خصمت اگر جای چون شرار کند

حساب نیک و بد خلق را بروز جزا
به نیم لحظه تواند که کردگار کند

ولیک [illegible] روانشه کا [illegible]
عطا و جود ترا یک بیک شمار کند

بزرگوارا این عادت ز تو [illegible]
میان رسیده که از ملکت فرار کند

[illegible] آتش است که باران [illegible]
نه شهر است که دیگر [illegible] کند

نه شیر شرزه که دیده شیر عنکبوت کند
نه مار گرزه که آنرا که تباه کند

نه قمریست که بر شاخ سرو گیرد جای
نه مرغ زار که ماوا بمرغزار کند

نهنگ نیست که ساکن شود بلجهٔ بحر
پلنگ نیست که مسکن بکوهسار کند

فرشته نیست که بر آسمان گشاید بال
ستاره نیست که گرد فلک مدار کند

نه خاک تاری تا ره نهد بمرکز خویش
نه آب جاری تا جا بجویبار کند

نه عقل صرف که در لامکان مکان گیرد
نه جان پاک که بی جائی اختیار کند

نهنگ تجربه فضل است در دست او دریا
از آن غریب است دریا نهنگ وار کند

گر فهم آنکه بود قطره شاهوار سخن
نه جایگه بصدف قطره شاهوار کند

گر فهم آنکه بود گوهر نوربار سخن
نه جایگه بفلک گوهر نوربار کند

ز التفات تو دارد طمع که چون خورشید
سخن ز چرخ چهارم فلک مدار کند

حکیم گوید [illegible]
که حال خود را از رفته اعتبار کند

هزار خانه و کشور میان کسی [illegible]
که مرکستان مدد قرن و [illegible] کند

همان نه خانه بجا ماند و نه خانه خدای
که انقلاب جهان هر دو را غبار کند

اگر مدیح من در زمانه ماند و بس
کس از محامد تو چرخ یادگار کند

سپاه از آنکه دلکش قصور محمودی
بمدح عنصری امروز افتخار کند

جهان از آنکه آواز سنجر شاه
بشعر انوری امروز اختصار کند

بسی ز بخت خود اندر زمانه ترسیدم
اگر که لطف تو با ذمم امیدوار کند

همیشه تا که بود نام از یسار و یمین
قضا یمین ترا مایهٔ یسار کند

در شکایت از ممدوح پیش و مدح یکی از احباء خویش که مکنی بابو الفضل است فرماید

گه چو نیرنگ سازد چرخ چون [illegible] کند
سخت آشفته سازد عقل را حیران کند

آن کلاه نامرادی بر سر دانا نهد
این قبای کامرانی در بر نادان کند

گاه آن برخواری دانا دو صد بهتان نهد
گاه این برپای نادان دو صد برهان کند

مدبر دانا اگر بیند لباس عبقری
از تارش رشتی [illegible] کند

بر تن نادان اگر یابد پلاس دیلمی
سوی سویش را [illegible] توزی و کتان کند

گر کمینه چاکر خسرو فروشد و کمر
نامراد او بد خسان مجلس [illegible] کند

گر سعادت [illegible] کند در باب مسعود سعد
نامراد او در لهاور [illegible] زندان کند

گر نماید انوری [illegible]
تیره رای روشنش را چون شب تاری کند

گر کند فردوسی فردوس فکرت را عیان
نامرادان میمندی ناپاک ز شادان کند

[illegible] اسیری [illegible] همچو تن [illegible]
همچو لالا زیر دست [illegible] گریان کند

تا نه پنداری که چون کفران نعمت میکنم
نعمتی را جایزه [illegible] ناکسی کفران کند

چون کند کفران نعمت آنکه در دیوان [illegible]
مدح بی انعام گوید شکر بی احسان کند

گر کسی گیتیه بر خوانی نیابد استخوان
از پی تحصیل استخوان ترک آن سامان کند

[illegible]
[illegible] فلان از خدمت [illegible] کند

[illegible]
سیر [illegible] غذا از پاره استخوان کند

تا نگوید جاهلی مدحی من کین ناسپاس
از چه شرک سیر دیرین باز در عصیان کند

کس شنیده ستی چو من هر بامداد از [illegible]
[illegible] خورشید تا باز [illegible] کند

کس شنیده ستی چو من بی خرگه و بی سایبان
در صحاری جایگه ایام تابستان کند

کس شنیده ستی چو من در سرد فصل مهرگان
[illegible] کند

کس توانند صد هزاران نغمه آید چون چمن | در مدیح خواجه هر کرا دو صد عنوان کند

دوش گفتم با خرد ای کامیاب ممتحن | خاک را سجاده سازد سنگ را مرجان کند

تا کی برق سحابی کز بسی تیز زو ور | جان عشاق را کان چشمهٔ حیوان کند

با چنین شعری که بر خاره بر خواند کسی | لب گشاید آفرین بر قدرت یزدان کند

کیست تا در دهر چون در خم بریدن مرا | از کرم مرهم گذارد وز وفا درمان کند

کیست کز نیشم نماید نوش و از خارم رطب | مختصر را چاره سازد مشکل آسان کند

لساجی کو تا بسر زخ ازان عجم | نطق را سازد کلیم و خامه را ثعبان کند

عقل گفتا حل این مشکل نماید کرد کس | هم گره بر مفصلش او مفصل پنهان کند

آسمان فضل و دانش آنکه از باران فضل | ذره را خورشید سازد قطره را عمان کند

نکته رایش در اصابت خنده بر بیضا زند | آنکه نطقش در فصاحت گریه بر سحبان کند

آنکه تا بال خلافش بر تن اهل نفاق | صد هزاران تیر توزی ناوک شیران کند

آنکه معمار ضمیرش از پی اهل وفاق | صد هزاران باغ سعدی را ز نقش ویران کند

دست جودش در سخاوت طعنه بر حاتم زند | طبع رادش در کرامت محو بر قاآن کند

گفت او برهان کف عیسی مریم بود | رای او اثبات دست موسی عمران کند

خلق و خویش را نظر کن تا بدانی آنکه | هم ز خاک ری تواند بوذر و سلمان کند

چند با دل و جان تا درگه عیشش را | قبله چون را سازد کعبهٔ ایمان کند

آسمان قدرا روا باشد فریدی همچو من | خنده بر کار جهان و گریه بر سامان کند

چون سپندی کاسمان بر دو لب صاعقه را | بیتری مثلی چون مرا دست آنکه آوران کند

آنکه قد و خشمش اندر چشم و جسم بد سگال | روح را سندان نماید مژه را پیکان کند

باش تا ختلی سمندش از غبار رهگذار | طرح گردون دگر در ساحت جولان کند

باش تا هیبت زلالش شیر مردان حق | دیو و دد را تا قیامت محبس جهان کند

باش تا از بانگ شیپورش بهر فتنه بار | هر زمان ارکان جهان از بیم جان پنهان کند

باش تا در عرصهٔ دهلی بروز کارزار | چشمهٔ زیبق فشان را چشمهٔ قطران کند

باش تا از فرسنگش هفت گنبد خاک را | از گران باری قضا با نه فلک میزان کند

باش تا شیران تبت را کشد در لپک | آهوان ختنی را شیر در پستان کند

باش تا در ماوراءالنهر تیغش خسروا | جاری از خون روان رود و سامان کند

آسمانا ای فلک کز همت صاحبدلها | بر جهانش از قیروان تا قیروان سلطان کند

صد هزاران خون فلک ریزد گر با ذیل او | گر پس از صد قرن گیرد اینچنین جولان کند

تا همی گوی زمین زیر فلک ساکن بود | تا همی خنگ فلک گرد زمین جولان کند

از میران تاج گیر و جان ستان بر خورد | بر دلیران ملک بخشد زر و هم قربان کند

در مدح شاهزاده کیوان سریر اردشیر میرزا و تشبیب بمدح شاهنشاه اسلام پناه

سحر بشیر ملک‌زاده اردشیر آمد | مرا دو پاره به پستان شوق شیر آمد

شکفته بود تباشیر صبح فاش هنوز | که سوی من ز ره آن ماه با بشیر آمد

سیه غلامکم از خوشدلی صفیرزنان | که خواجه مژده که از ره یکی سفیر آمد

هنوز داشت دو صد گام راه تا بر من | بکش از دو زلف سیهش نکهت عبیر آمد

که صفحه‌ای ز سر پنجه کان سیمینش | درون دست من از نازکی حریر آمد

چو در برش بگرفتم دو دست من لرزید | ز طرف دوستی هر یک بنبض خبیر آمد

بچشم من همه اندامش اندران لطف | چو شعرهای ملکزاده اردشیر آمد

در آن میان به سبک کاستن نامه‌ای آورد | چو عذر قافیه خواهم دریغ دیر آمد

اگر چه وقتی آمد که از حرارت تب | مزاج من همه سوزان‌تر از سعیر آمد

دلم چو آمد رنجم برفت پنداری | که پیک رحمت از کشتهٔ اسیر آمد

مرا ز سلسلهٔ رنج و درد کرد خلاص | کمان پری که نزد روی تن ز زیر آمد

سپرد نامه و بگشود نامه را دیدم | که بود نیکم در منقر جای کسیر آمد

نه نامه بود یکی درج پر ز گوهر | بچشم از چه گهر با برنگ قیر آمد

اگر ز مردمک چشم بود دوده ادا | که چشم تا دهن از دیدنش بصیر آمد

نگاه خواندنش از فرط وجد در گوشم | چو چنگ با بد آواز بم و زیر آمد

بدست منشیکم از دو گوش لیک درد | همی عبارت شیرین او دلپذیر آمد

شکفته بود تب از پا هزاران شکر | که حرز جود و کرم بازدستگیر آمد

چه شکر جود تو دیم کز پیش همت او | هزار جود و هم سنگ یک خمیر آمد

احاطه یافته بر هر چه هست همت او | از آنکه همت او عالم کبیر آمد

به هر چه حکم کند قادر است پنداری | که آفرینش در چنگ او اسیر آمد

نکو و روزی اوصاف نجم او خوانم | ادا نکرده سخن کوه در ضمیر آمد

ملک نژاد ای که کمال خود شرف | چو ذات پاک خود خاطرت خطیر آمد

ثعبان: اژدها

توز: نام شهری است که حال خراسان و چیت که تیر و کمان در آن ... تیر توزی منسوب ... بدانجاست

ختلان: شهری در ترکستان

دهلی: شهر معروف پای تخت هند

تباشیر: اول صبح و سپیدهٔ صبح

سفیر: ایلچی

صفیر: بانگ

زریر: برای کتاب

مسیر: راه رفتن

بهر کجا پی تو تا شوکت ترا دیدم
بدرگه تو سموات سبع را دیدم
تو خود بدانش صد عالم کبیر استی
صفات خلق تو هر که نگاشت خامه‌ات
ز دشمن تو نفورند خلق نیز آری
قبیل جود تو دنیاست و آنچه هست
بگوش کرده دون گفتی که زیبق افکنند
چو دید مدح ترا بدسگال با خود گفت
عقاب تیر تو با مگر دگر کبوتر مرگ
ز فر طالع منصور برزد به بال
از آن به پیر و جوان و بجنت شاد
همین اتابک اعظم یگانه صدر جهان
همین بسروری طبعم که هدف از خوب
هر آینه توانیز و سرشته است
در این سفر همه قسم من ز جهان
توانگر است بحمد الله از خرد منعم
ولیک با همه دانش خجالت از تو برم
آفتاب شبیه است شعر

جهان هستی در چشم من حقیر آمد
همی بشکل کم از عرض یک شعیر آمد
به نسبت درجه همتت عالم صغیر آمد
صدای شهپر جبریلش از صریر آمد
ز مادر و پدرش طعم و بوی شیر آمد
زهی قلیل که دارای صد کثیر آمد
ز بسکه نعره و رویین خم و نفیر آمد
اجل کشیده سنان باز خیر خیر آمد
ز هر کرانه چو صیاد در صفیر آمد
که ناصر الدین شه مر ترا نصیر آمد
که هم بجنت جوان هم بعقل پیر آمد
که بحر با کف رادش کم از غدیر آمد
هزار نو تبسم امسال نه هدر آمد
از آن که مدح توام طبع ناگزیر آمد
بلا و رنج و غم و نقمت و زحیر آمد
اگر چه دست من از سیم و زر فقیر آمد
چو قطره‌ای که بر لجه قعر آمد

اگر که شخص تو تمثال خود ز عقل کشید
لباس عقل که کون و مکان در او گنجد
شوند فرط غنا مستعار هر چه غنی است
ستور عمر مدد ... که نان
ز اهم معدلی و لطف و سبق بجستند
چه رزمگاه این پیش گر سموم اجل
گمان نمود مخالف چو تف تیغ تو دید
چو خارپشت سخنگو بالامان
بدان رسید که قدرت جهان خدا کند
بمر و فتنه در آن روز کو بطالع سعد
فلک چگونه تواند که دم زند ز خلاف
ستاره صد ... که حزم کوه گران
وگرنه در همه آفاق ... چو من
حسود چرخ مرا ... دور ... آری
ولی شکایتم از دست روزگار
بجنبش نظم سخن کنم حصار
همی بمان که شود روشن از تو شام

که ذات پاک تو چون عقل بی‌نظیر آمد
بقدر قدر تو سنجید پیش تقصیر آمد
هر آن گدا که بجود تو مستجیر آمد
هر آنچه بخت بکام دل فطیر آمد
چو یاد مدح توام دوش در ضمیر آمد
هوای معرکه سوزان ترا ز ... آمد
گر از گلوی جهنم برون زفیر آمد
ز بسکه بر تن خصم تو چوب تیر آمد
ولیک رحمت تو خلق را مجیر آمد
طراز تاج شد و زینت سریر آمد
که نظم ملکش در عهده امیر آمد
بنزد حلم تو همسنگ یک ستیر آمد
نه یک سخنور زاده نه یک دبیر آمد
اگر سحاب ز خیلت بجیر آمد
که این مقدم ... آمد
بنزد با چه غم از فرش من حصیر آمد
چنانکه صبح ازل از رخت ... آمد
عجب نباشد اگر در جهان شهیر آمد

در ستایش پادشاه رضوان جایگاه فردوس منزلت یعنی جم‌جاهی محمد شاه غازی طاب ثراه فرماید

ساقی بده رطلی گران آنی که ...
در غم دل پیر مغان در جام ...
چون بر فروزد مشعله ...
شادی ده غمناک را کسری کند ...
برگ فشانی گل شود برخس چکد سنبل شود
تبیان کند تلبیس را انسان کند ابلیس را
دل را دهد زاید شعف جان را ازو خیزد شرف
زان جوهر خورشید فش گر عکسی افتد در حبش
جان را سرور و سور از او دل را نشاط و شور ...

در دست ساقی بوت جان ... جانان پرورد
دیوار شود ز و حامله حوری ... پرورد
سجاده سازد خاک را وز خاک انسان پرورد
زاغ ار خورد و بلبل شود صدگونه الحان پرورد
هر کس هزار اندیشه در مغز نادان پرورد
چونانکه گوهر را صدف آب نیسان پرورد
خاک حبش فردوس ... غلمان پرورد
تا ما جمال حور ازو وز خلد رضوان پرورد

در جان جهد زان بیشتر کز دی گلو یابد خبر
بر دل گشاید بوستان بر رخ نماید ارغوان
از سنگ سازد توتیا وز خاک آرد کیمیا
جلاب جان قلاب تن مایه خرد و افطن
می چون ... مینا بود ... مینا بود
از جان پاکان خاک او وز روح آب پاک او
لعل بدخشانش لقب ماه درخشانش سلب
وز خم روان دارد همی ...

اندر بر غم لشکر شادی ده ... جان پرورد
تا رفته از لب و جگر ... گلستان پرورد
در مغز کار ضمیر آن ... روح ریحان پرورد
از درد بگریزد صفا وز درد دوران پرورد
طوطی بیان لقمه سخن کان لقمه لقمان پرورد
آتش سینا بود کش آب حیوان پرورد
گاه بدن عنصر پاک او جان سخندان پرورد
ماه درخشان ای عجب لعل درخشان پرورد
در جام جان ... جان پرورد

مستجیر: پناه‌خواهنده
زفیر: خروش دم
ستیر: در لغت ... که چهار مثقال ... گویند
زحیر
بجیر: نام ...
زغل
فطن
سلب: جامه

[illegible]

در ستایش شاهزاده کیوان سریر
اردشیر میرزا دام اقباله فرماید

صبح آفتاب چون ز فلک سر زد
جستم ز جا کشودم در کلبه

ای لب که خنده نوشینش [illegible]
بر لب به لب قند مکرر زد

انگشت بر در بد گریبان را
ابرهم بخشم شادان بر در زد

خورشید از کنار افق سر زد
پهلو زتن بصبح مستور زد

چون داغ دید کان ملامت چنگ در حلقهای زلف معنبر زد
بر روی خویش نازده یک لطمه از روی خشم لطمهٔ دیگر زد
نیلی تر از بنفشه ستان آمد از بس طپانچه بر گل احمر زد
در خون دید طرهٔ او گفتی زاغی بخون خویش همی پر زد
در لب گرفته زلف سیه گفتی دزدی بهار خانه گوهر زد
بر جان همه شرنگ ز شکر ریخت بر دل همه خدنگ ز عبهر زد
هم نرگسش بکینم ترکش بست هم عبهرش بجانم آذر زد
بگداخت شکرین لب نوشینش از بس ز دیده آب بشکر زد
در موج اشک مردمک چشمش بر دست و پا چو مرد شناور زد
ز دست و زلف و کاکل مشکینش چون کار روزگار بسیم بر زد
چونکه مار حلقه زند بر گنج سوسن بگرد رویش چنبر زد
بر زر و چهره سیلی پی در پی گفتی چو سکه بود که بر زر زد
موج از قفای موج همی گفتی بحر دمان ز جنبش صرصر زد
بیهوش گشت عبهر فتانش ز اشکش برخ گلاب همی بر زد
گفتمش ای ز رحمه کنی چندین کاتش قناعتت بجان من آذر زد
بیدون مدار فلک دیرینت زین بار بر به پشت تکاور زد
یکسال بیش گشت که هر ماهم برق قضا بجرم دبر اندر زد
دردی فزودن ازین بنیارم ماند کاهم بجان زبانه چو اخگر زد
گفتا ازین علاج کنون باید دست رجا بدامن داور زد
شهزاده ابد شیر که چو دستش بر فضل بهمن و همت جعفر زد
رایش بخبا مهر منور داد نهرش قفا بچرخ مدور زد
کس دید شیر او که بیک حمله بر صد هزار با یک لشکر زد
از خون زمین رزم بدخشان شد ور کین چو اد نهیب بر اشقر زد
ذد بر گروه دشمن دین تیغا چون مرتعشی که بر صف کافر زد
ور رزم تیغ کینه چو بهمن خست و در بزم جام زر چو سکندر زد
جمشید وار تخت پو بر سپهر است خورشید وار باده احمر زد
جز تیر او عقاب نشنیدستی کاندر طواف کاه اجل پر زد

گفتی بتحیر بچه کی شاهین غافل ببیتر و بال کبوتر زد
ای بس که خنده صفحهٔ کافورش زان لطمه بر لطیمهٔ عنبر زد
گفتی بعید شاخهٔ نیلوفر پیرایه را بفرق صنوبر زد
از دانه دانه اشک دو رخسارش بس طعنه بر نجوم دو پیکر زد
بر هر رگم ز خشم دو چشم او از هر رگه هزاران نشتر زد
هر مژه اش ز قهر بعر عضوم چندین هزار ناوک و خنجر زد
نیلی شدش ز بسکه رخ از سیلی گفتی به نیل دیبهٔ ششتر زد
افروخت زیر زلف رخش گفتی دوزخ زبانه در دل کافر زد
سر تا قدم چو نیل شدش نیلی از بس طپانچه بر سر و پیکر زد
گیسو و چین ز جعد و گره از زلف بر روی پاک و قلب مکدر زد
شد چون بنات نعش پراکنده از بسکه چنگ بر زر و زیور زد
چندانکه بوسه بر کشید از دل اشکش ز دیده موج فزونتر زد
گفتی ز خون دیده ستبرق را صباغ سان بخشم معصفر زد
گفتی کسوف یافت که خورشید از بس طپانچه بر مه انور زد
گفتا ز دوری تو همی سوزیم کاتش بموی موی من اندر زد
گفتم خمش که صاعقهٔ آهت آتش بگشت جان من اندر زد
یکسال بیش رفت که هجرانم آتش بجان مام و برادر زد
این گفت و سفت لعل بمروارید وز خشم نیشکر بلباغر زد
مظلوم وش ز بهر تظلم چنگ در دامن خدیو مظفر زد
فرماندهی که خادم قصر او سنغاره از جلال به قیصر زد
خود او برزم یک تنه چون خورشید بر صد هزار ز بیشه غضنفر زد
اختر ببند دشمن او خورشید خورشید وش بیک فلک اختر زد
بر فرق حلق خصم سنان او پنداشتی ز پیکان نشتر زد
دیگر فسان کسی نه بداد از دو گو بال هر کرا که مغفر زد
ساغر ببزم عیش چو خسرو خورد صارم برزم خصم چو نوذر زد
بر بام آسمان برین قدرش ای بس که پنج نوبه چو سنجر زد
جز تیغ او نهنگ نشنیدستی کو بسکه لجه موج ز جوهر زد

لطیمه: شتری که بار او عنبر باشد و بازار عطاران و طبلهٔ عطر
دو پیکر: برج جوزا
عبهر: نرگس
ستبرق: معرب استبرق که دیبای ستبر باشد
لباغر: شکر آتش
سنغاره: سرزنش
پنج نوبه: آنست که نقاره خانه زدن پنج بار زنند و این رسم را سلطان سنجر نهاد و پیش از و سه نوبت بود

چو گاه عزّ و رایت دولت را / بر فرق چرخ و تارک اختر زد
نعلین جاه و مقدم حشمت را / بر اوج ماه و فرق دو پیکر زد
با برق کوه کوب بر تیر آمد / چون دست او بقبضهٔ خنجر زد
کفران نمود بر نعمش دشمن / او تیغ کینه از پی کیفر زد
بشگفت اگر شجاعت ما چربید / خیبر که شد بدشمن اسپر زد
کافزون ز طاعت ثقلین آمد / آن ضربتی که حیدر صفدر زد
شیر خدا علی که حسام او / آتش بجان فرقهٔ کافر زد
او بود ماشطهٔ صور خلقت / دست ازل چو خامه بدفتر زد
لا بل که نیست دست خدا پیدا / گر نقش دست خالق اکبر زد
جز او که اوست دست خدای / دست خدا بمنبر زیور زد
جز او پی شکستن بت در / کی پای کس بدوش پیمبر زد
از ذات جز صعود و ولای او / نتوان قدم بعرصهٔ محشر زد
گفتم سخن که سزای او / نتوان دم از ستایش او بر زد

در ستایش امیر کبیر میرزا تقی خان فرماید

عید آمد و آفاق پر از برگ و نوا کرد / مرغان چمن را ز طرب نغمه سرا کرد
بی برگ و نوا بود ز تاراج خزان باغ / عید آمد و کارش همه با برگ و نوا کرد
هم ابر لب لاله پر از لؤلؤ عدن ساخت / هم باد دل غنچه پر از مشک ختا کرد
با ساغر می لاله در آمد بدر باغ / گل جامهٔ دیبا تن از وجد قبا کرد
گل رخت ز دی جست و بباغ آمد بلبل / بر جست و صفیری زد و آهنگ صلا کرد
الحمد خدا را که درین عید [illegible] / هر وعده که اقبال بما کرد وفا کرد
آن ترک خطائی که نبود از گریزان / خجلت زده باز آمد و اقرار خطا کرد
یکچند ز بی برگی آن حیث بی مهر / چون طرّهٔ برگشتهٔ خود رو بقفا کرد
وامروز دگرباره بصد عذر و بصد شرم / چون طالع فرخندهٔ ما روی بما کرد
ما را که خبر داشت که شمس الامرا دوش / کام دل ما از کرم خویش روا کرد
من رنج و عنا داشتم او گنج و وفا داد / زین گنج و وفا چارهٔ آن رنج و عنا کرد
باری چه دهم شرح در آمد بتم از در / وآهنگ وفا قصد صفا ترک جفا کرد
خجلت زده استاد و سر افکنده و خاموش / چندانکه مرا خجلت از خویش فنا کرد
بر جستم و دیگر قدم او را بنشاندم / فی الحال بخندید و دعا گفت و ثنا کرد
گفتم صنما بهر چه از من برمیدی / گفتا که بجز بخت بد ما که جفا کرد
دیگر سخن از چون و چرا هیچ نگفتم / زیرا که بخوبان نتوان چون و چرا کرد
بر جست و بگنجینه شد و شیشه و ساغر / آورد و طور سینهٔ سینا بسما کرد
می ریخت به پیمانه و نوشید و دگر بار / پر کرد و بمن داد و هم الحق چه بجا کرد
بنشست بزانوی من آنگاه و ز بوسه / هر وام که بر گردن خود داشت ادا کرد
روی آلیم از مهر ببوسید و ببوسید / هی آه کشید از دل و هی شکر خدا کرد
شاکر ز وصل آمد و شاکی ز هجر / گه رخ بزمین سود و گهی سر بسما کرد
گه گفت و گهی خفت و گه افتاد و گهی خاست / گه دست بر افشانده که آهنگ نوا کرد
گه بوسه گهی ساعد و بر چید گهی ساق / هر لحظه بنوعی دگر اظهار صفا کرد
گه از سر حسرت بفلک کرد اشارت / یعنی که مرا دور فلک از تو جدا کرد
گه رقص و گهی وجد و گهی چشم گهی ناز / الحق نتوان گفت که از عشوه چها کرد
گفتم صنما کیست که هست که گردون / چرخی زد و ایام بکام شعرا کرد
حیرت زده خندید که ای بی [illegible] / جودی که بجای تو امیر الامرا کرد
سالار بنی خلق نبی اسم که جودش / چون رحمت یزدان همه خلق ندا کرد
بدر شرف از طلعت او فر و بها یافت / شاخ امل از شوکت او نشو و نما کرد
جوزا ز پی طاعت او تنگ کمر بست / گردون ز پی خدمت او پشت دوتا کرد
ای میر خجسته بخت که یزدان [illegible] / خشک است ز بیم سبب خوف [illegible] کرد
گردون صفت عزم تو پوشیده ز ناگفت / کیهان لقب تیغ تو بر سوز فنا کرد
از جود جهانش سود هیچ [illegible] / هر کس که ز کف دامن جود تو رها کرد
هر روز شود رایت خورشید جهانگیر / از رای منیر تو کسب ضیا کرد
گر خصم تو زنده است عجب نی که وجودش / بشکست بد آنگونه که در مرگ ابا کرد
خورشید که کس دیدن رویش نتوانست / چون ماه نوش رای تو انگشت نما کرد
جا کرد ز بیم کرمت کان بدل کوه / کوه از فزع قدر تو ترسید و صدا کرد
سیار و جهان ز کف راد تو بخشید / هشدار که چندان نتوان جود و سخا کرد
ملکی که ضمیر تو در وی هست فروزان / شب را نتواند کسی از روز جدا کرد
زر داست چو خجلت زده کان [illegible] / ماناکه سجود رخت از روی ریا کرد

تارک ۱۲ [illegible]

عدن نام شهری بر ساحل [illegible] ۱۲

پیا / اندرز / پیشی

کیهان [illegible] دنیا جهت [illegible]

سرکش

اقبال ترا وهم فلک خواند ندانست
تو مایهٔ آسایش خلقی و بنا چار
عکسی ز سنان تو در افتاد بدریا
یارب چو غضنفر زنده جاوید بمانی
عجبی عجب آن پسر دارد
وقتست که سرگران شود با خویش
معشوقهٔ قیصر است پنداری
چون خسرو بروی عاشقان بنشیند
با اینهمه چون برقص برخیزد
وان گوز پیچ تاب پی در پی
واندر حرکات چرب و شیرینش
از شعر تر حکیم قاآنی
چهری بفر از قامت موزون
قدیست شجرهٔ نسب چو برخواند
خورشید تموز هست رخسارش
از غمزهٔ دل شکاف چشم او
مانا خواهد که روز مردم را
پائین تر از ان کمر که می‌بندد
چون چنبر مه کرکت باز پیوندد
کان گرد سرین بشکل گرداب است
عشقش همه خصلت جهانسوزی
دارای جهان ستان محمد شه
رودی که ز ابر تیغ او خیزد
از صولت مهر و کین او زاید
طفلی که نه با ولای او زاید
شاها ز عنایت تو قاآنی
در عهد تو طفل در مشیمه نام

کاقبال ترا بهمه زان مه همی آکرد
خود را بدعا خواست ترا هر که دعا کرد
آبش همه آتش شد و آهنگ هوا کرد

باران همه بر جای عرق میچکد از گرد
تا ناکر ز دست تو همی تنگدل آمد
یارب که کند بار خدا کام روا

در ستایش پادشاه رضوان جایگاه محمد شاه غازی طاب الله ثراه فرماید

از بسکه کرشمه آن پسر دارد
زان اینهمه نخوت و نظر دارد
چشمش همه ناخچ و تبر دارد
صد معجزه بلکه بیشتر دارد
چون پردهٔ چین دو صد صور دارد
گوئی همه روغن و شکر دارد
این طرفه غزل چو خوش ز بر دارد
چون بر خط استوا قمر دارد
پیوند بسر و غاتفر دارد
زان گرمی او بدل اثر دارد
یک عالم از هر جان شکر دارد
از مردم چشم تیره تر دارد
از نقرهٔ خام یک سپر دارد
زخمی که بکار زار بر دارد
کشتی چو در رود فتد خطر دارد
از خنجر شاه نامور دارد
گر قدر سپهر پی سپر دارد
از مرکب پل از فنا گذر دارد
ایام ببر آنچه خیر و شر دارد
سر تا قدم از بلا خطر دارد
بر تارک مهر و مه مقر دارد
ابیات مدیح تو ز بر دارد

زان پیش که دل دهم ندانستم
طفلست و غرور حسن و دولت را
چون قره بسکه کر زند گوئی
آن موی میان بدانهمه سستی
اندک اندک کشش بزیر آرد
عاشق همه ساعت از تماشایش
ترکی که نسب ز کاشغر دارد
روئی ز نشاط می عرق کرده
گوئی که جهان نهال قدش را
هر چند لبش بخنده شیرین
خوش خوش سر مه همی کشد گفتم
گویدکه وفا بوعده خواهم کرد
هر خسته که آن پسر بجنگ آرد
لی لی غلطم دو چشم معصوم
معجر بهوا برافکند از شوق
حسنش همه منصب جهانگیری
شاهی که ظهارهٔ وجود او
چشمی که با ولای او خسبد
از جنبش تیغ و کلک او خیزد
گر مدحت او برای ما خوانند
بردارد تیغ تو سرش از تن
تیغ تو زبسکه جانور گشته است

پیداست که از دست کریم تو حیا کرد
گر دست تو کان پیرهن جسم قبا کرد
دست تو چو کام همه آفاق روا کرد
هر کس که سر از مهد بپای تو فدا کرد
مانا که ز حسن خود خبر دارد
گویا ز دو کرشمه اینقدر دارد
آمیخته خوشش بیکدگر دارد
هر یک دو هزار بیشتر دارد
کوهی چو احد ز جای بر دارد
ترکیک ترک کشش ز بر دارد
مسکین لب خشک و دیده تر دارد
از مشک سیه کله بسر دارد
چون بر گل ارغوان مطر دارد
از تختهٔ سرو کاشمر دارد
در بوسه حلاوت شکر دارد
کان چشم سیه چه در نظر دارد
باور نکنم وفا مگر دارد
پروانه ز جنگ شیر نر دارد
از دیدن آن سرین چه دردارد
هر مادر کاینچنین پسر دارد
از عرسم خدیو دادگر دارد
از اطلس هستی آستر دارد
شب تا سحر از عنا سهر دارد
آفاق هر آنچه نفع و ضر دارد
ز هرش همه طعم نیشکر دارد
گر دل ز ارادت تو بر دارد
گوئی همه هوش جانور دارد

[illegible]
ناخچ: نیزهٔ کوچک
کاشغر: شهری از ترکستان
مطر: باران
غاتفر: نام شهری از ترکستان
ظهاره: روی جامه
سهر: مرضی که شخص را از خواب باز دارد
مشیمه: بچه دان

شاعر نبود هر آنکه گوید شعر
روح اللّه نیست هر که خر دارد

مزکوم بود حسود و شعر من
خاصیت نافه تتر دارد

آری چکند نوای موسیقی
بیچاره کسی که گوش کر دارد

در کف زنی نثار قاآنی
در پای تو جان مختصر دارد

در ستایش شاهزاده رضوان وساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا اطاب اللّه ثراه

غم و شادیست که با یکدگر آمیخته اند
یا مه روزه بنوروز در آمیخته اند

در کفی رشته تسبیح و کفی ساغر می
راست با عقد ثریا قمر آمیخته اند

تر دماغ از می شب خشک لب از روزه روز
ورع خشک بدامان تر آمیخته اند

در کف شیخ عصا در کف میخواره قدح
اژدها با ید بیضا اثر آمیخته اند

همه را چهره چو صندل شده از روزه ولی
صندلیست که با درد سر آمیخته اند

مطرب و ناله نی واعظ و آواز وعظ
لحن داود بصوت بقر آمیخته اند

تا چرا روزه بنوروز در آمیخته است
خلق با وی همه کینه در آمیخته اند

همه با روزه بجنگ اند و علاجش نکنند
روبهانند که با شیر نر آمیخته اند

باز نوروز شود چیره هم آخر که کنون
نیمی از خلق بد و بخیر آمیخته اند

روزه کس راند بچیره و کند منع ز خور
ابله آنان که بدو بی ثمر آمیخته اند

گرچه هر روزه بشور اند هم آخر که سپاه
با ملوک از پی تحصیل خور آمیخته اند

خوان نوروز پر از نعمت الوان دائم
زین سبب مردم صاحب هنر آمیخته اند

شمع می هم نکند زانرو با وی
همچو رندان جهان معتبر آمیخته اند

زاهد از ذکر از سبحه کراهت بیند
که یکی رشته بصد عقد در آمیخته اند

ساقیان راست ازین معجزه کز ساغر
آب و آتش را با یکدگر آمیخته اند

کرده در جام بلورین می چو لعل روان
لئالی الماس بیاقوت تر آمیخته اند

آتش طور عیان باید بیضا کردند
نار نمرود بآب خضر آمیخته اند

باده در کام فرو ریخته از زرین حق
خاوران گوئی با باختر آمیخته اند

سرخ مرجان تر آمیخته با لؤلؤ خشک
تا بساغر می مرجان گهر آمیخته اند

رنگ و بو داد وبی لاله خیال از لب
یا شفق را به نسیم سحر آمیخته اند

کرده در جام هلالی می خورشید مثال
یا هلالیست که با قرص خور آمیخته اند

قطره آب هم بسته کند چشمش نم
یا روان آتش نمناک در آمیخته اند

آب بی نم نگر و آتش پر نم که عجب
بر منش را بهزاران شرر آمیخته اند

اشک می پاک کند خون جگر گرچه
رنگ آن اشک بخون جگر آمیخته اند

بی خبر هید ز عشق و خبر از ساقی
گوش و هوشی که نه با آن خبر آمیخته اند

شکل ابیست که با دو دلش نیست زیان
طبع زهر نش بمزاج شکر آمیخته اند

چنگ در چنگ خوش آهنگی کز بشکش
هوش شنوائی با گوش کر آمیخته اند

شاهدان بسته کمر گوشی از میان
زان سرنیها که بموی کمر آمیخته اند

هفت سین گوئی تحصیل کند از پنجه
گلرخان رنگی از آن تازه تر آمیخته اند

ساعد و سینه و سیماد سر و ساق
هفت سین آسا با سیم بر آمیخته اند

گوئی از طبله عود و سرانیده رود
بوی گل با دم مرغ سحر آمیخته اند

مهوشان قرص تباشیر ز نند از سر
از پی راحت قلب کبد آمیخته اند

ماهی از زر و یاقوت مفرح سازند
می یاقوت با جام زر آمیخته اند

گلعذاران همه شکر لب ملاح ولی قلق
هر زمان از نمک و لب شکر آمیخته اند

همه مشکین خط و شیرین لب و سیمین
توبه و پند عجب با خرد آمیخته اند

نقشبندان قضا بر بر و دیبه فلک
نقشها تازه تر از شوشتر آمیخته اند

جعد سنبل چو زره عارض نسرین چو
از پی کینه ندو باسپر آمیخته اند

مقدم اهل طرب غالیه بو بسکه شده
عطر گل در قدم پی سپر آمیخته اند

شجر باغ جنان از چه ز تحریک صبا
گرنه روح حیوان با شجر آمیخته اند

حجر از فرط لطافت ز چه تابد نظر
گرنه جان ملکی با حجر آمیخته اند

چشم نرگس ز چه بر طرف چمن بنگرد
گرنه چشمش بجواهر نظر آمیخته اند

از نشر زنده چرا پیکر بیجان نبات
دم عیسی مگر با مطر آمیخته اند

شاهد گل شده بازاری و از مقدم آن
نکهت نافه بهر رهگذر آمیخته اند

آب هم رنگ زمرد شده از بسکه بباغ
حشر سبزه بهر جوی و جر آمیخته اند

بسکه در نشو و نما بند ریاحین گوئی
طبعشان ز آب و گل بوالبشر آمیخته اند

سوسن و عبهر و گل لاله و ریحان و سمن
رشته در رشته حشر در حشر آمیخته اند

گوئی از خیل خدیوان معظم که با
نقش بزم ملک دادگر آمیخته اند

خسرو راد حسن شاه که از غایت لطف
روح پاکانش با خاک در آمیخته اند

حیرت انگیز ز بس موقف رزمش گرانی | خاکش از زهره شیران ز آمیخته اند
اجر یکروزه سگبان جلالش نه بود | هر چه در خوان قضا ماحضر آمیخته اند
ز رویت ساییست وعد و سوز آماتا ز نهیبت | طینتش را ز بهشت و سقر آمیخته اند
روز رزمی که کلشن خلعت اثری کت ... | هشت جنت را ازان یک اثر آمیخته اند
ظفر از جیش تو هرگز نشود دور بلی | طینت جیش ترا از ظفر آمیخته اند
صارمت صاعقه خرمن عمر است بلی | جوهرش با اجل جان شکر آمیخته اند
پاید آمیزش جان جسم یلان با جوشن | کرلی ارواح بود با صور آمیخته اند
تیرها بسکه نشیند بزره پنداری | عاشقان با صنمی سیمبر آمیخته اند
پسران دشنه فولاد ز سر گرمی کین | همچو شیرویه بخون پدر آمیخته اند
کاو سر گرز تو بر پای کفت پنداری | کوه البرز به بحر خزر آمیخته اند
خازنان ملک از بهر خریداری آن | بر دو شکرش بده و مثقال زر آمیخته اند
بدل و دست ملک بین کرد از او گوهر ... | بسکه بخشیده چنان با بدره آمیخته اند
تلخی کام بود لازم شیرینی عیش | شهد با زهر صفا با کدر آمیخته اند

یک الف تره خشکیت بجز آن کرمش | هر تر و خشک که در بحر و بر آمیخته اند
ابر و دریا نه ز خود ... که بردارند | با کف داور فرخنده فر آمیخته اند
خاک راه تو شد اکسیر ز بس شاهانش | با بصر از پی کحل بصر آمیخته اند
وقتی از آتش قهرت شرری شد روشن | هفت دوزخ را ازان یک شرر آمیخته اند
پاسبانان ترا شب همه شب انجم چرخ | دیده تا وقت سحر با سهر آمیخته اند
نیزه از بسکه گشاید رگ جان پنداری | با سنانش اثر نیشتر آمیخته اند
بسکه در خود یلان تیغ کند جا گویی | خود ابطال به تیغ و تبر آمیخته اند
پدران خنجر خونریز ز مغلوبی جنگ | روستم وار بخون پسر آمیخته اند
تیغت آنگاه که بر فرق عدو گیرد جای | ماه نو گویی با اختر آمیخته اند
گوهر نظم ولا رای ترا قاآنی | راستی گرچه به سلک گهر آمیخته اند
کم شود قیمت کالا چو فراوان گردد | با فراوانی کالا ضرر آمیخته اند
تا که همواره ز هر سواری و نا همواری | که به نیک و بد و دور قمر آمیخته اند
تلخی کام تو دشنام تو با دا بعد | گرچه دشنام تو هم با شکر آمیخته اند

دا آنجا که عیش تو شیرین کند و قهر ... | کز او شربت جان با شکر آمیخته اند

در مدح امیر کامکار محمد حسن خان سردار فرماید

فلک خورشید و جنت حور و بستان یاسمن دارد | عیان این هر سه را دیک گریبان ... دارد
قدش از قامت طوبی سبق برده است ارچه | چه جای قامت طوبی که شمشاد چمن دارد
سمن بر کاج و گل بر سرو و مه بر نارون دارد | شبه بر عاج و شب بر روز و سنبل بر سمن دارد
عقیق آتشش لب رنگین عنبر آتش خط مشکین | عقیق از شکر ریزد و عنبر از شکن دارد
تنم زان نارون آمد که عشق آن میان چون ... | دلم زان بی نشان آمد که ذوق آن دهن دارد
ضمیرم زلف او خواهد که وصف ضیمران گوید | روانم روی او جوید که شوق یاسمن دارد
ببوی زلف مشکینش دلم راه خطا گیرد | بیاد لعل رنگینش سرم شور یمن دارد
ز ابجد عاشق ... جیم بد بنیا طالب سیم | که رنگ این دو گل آن نشان از نوی ... دارد
شب یلدا ... بود شوم می جوی ... | که روشن صبح صادق از چاک پیرهن دارد
کسی که خویشتن غایب نگردد و ... | بهر جا حاضر آید غایبم از خویشتن دارد
... مرغ دلم تا زآتش رخسار او بریان | دو مژگان بابزن ... دو گیسو بابزن دارد
هر آنکو روی او بیند کجا یاد بهشت ... | هر آنکو زلف او بوید کجا یاد ختن دارد
خطا سبزش نظر کن بر شکنج زلف ... | که در دور چرخ طوطی را گرفتار زغن دارد

یکی شاهست و لشکر چون صف تبان ... | یکی ماهست در انجم چو جا در انجمن دارد
کجا با اهل او همسر کجا با روی او همسر | عقیق گر چنین خیزد و شقیق گر چنین دارد
بهر جا بوی زلفش تا ببوی ضیمران ... | بهر جا عکس رویش تا بجوی نسترن دارد
قدش چون نارون موزون لبش چون ناردان گلگون | دلم زان ناردان سازد تنم زین نارون دارد
بجز آن ماه مشکین مو که بر خورشید ریخ گیسو | ندیدم کس که یزدان را اسیر اهرمن دارد
شکر را زان همی ترسم که طعم آن دهان بخشش | سمن را زان همی بیم که رنگ آن بدن دارد
لبش چو جیم از آن جانم خیال ناردان بندد | قدش خم هم از آن طبعم هوای نارون دارد
لعاب پرنیان یا پیچد از چشم من خیزد | کر آن خال سیه نسبت بتخم پرپهن دارد
فری زان زلف عنبرگین که بند دیده بر ... | تو پنداری شب مشکین سر عقد پرن دارد
سر انگشتان من هرگه که با زلفش کند بازی | همه بند و گره گیرد همه چین و شکن دارد
گهی تا زغم روشن ببین در بادزن خواهی | گهی مرغ دلم بریان بر آن در بابزن دارد
الا ای آنکه دل بستی بزلف عنبر آگینش | نه آن هستی که آن بند و هزاران ... دارد
دلم را باز دادی ترک و ناز و عشوه ... | که عزم همرهی در موکب فخر زمن دارد

جیش: لشکر
سهر: بیداری
نیشکر: مخفف نیشکر است
بدر: سکونج
کدر: تیره
سبق: پیشی گرفتن
شقیق: لاله
ضیمران: ریحان را گویند
پرپهن: خرفه بود و عربان بقلة الحمقا گویند
فری: کلمه تحسین و آفرین
بابزن: سیخ کباب است

حسن خان میر دریادل احاد دبا ... دل
در ایمن چون سنان گیرد حوادث را عنان گیرد
امیرا می نیارم گفت مدحت خاصه ...
شناسی نا قبول من تو حالی بدان ماند
بچشم خویش می بینم که گردون از زرین تر
چو پاک ار با تو آتش کردن ...
توای گر گر رشد مکدر زان مبادت دل

گر او ز خسرو شاول امین ... دارد
در ایسر چون محن وارد عدو را در محن دارد
گر هجران توام با ... وانده مقتدرن دارد
گر زالی بیع یوسف را بکف مشتی رسن دارد
ز رشک لاله گون دامان من رشک ... دارد
چو بیم ار با تو آتش کیهان غریب و ممتحن دارد

بکر دو قعه ترش و صف بدخواه ...
نظام ملک امن عهد و آرام جهان ...
توانا عزم سفر کردی ... چون سفر داری
مرا بیت الشرف بد خطه شیراز و ...
ز هجر خویش چون دانی که قاآنی شود فانی
اسیری کو ترا بیند کجا فکر خلاص ...

در ستایش نواب شاهزاده رضوان جایگاه فرهاد میرزا حکمران مملکت فارس طاب الله ثراه فرماید

ماهم ز در درآمد و بر من سلام کرد
باهم دمیده ماه من و مهر آسمان
غلمان نکو فرشته بدکز مهین خدای
باری نگارم آمد بنشست و بر نفس
وز دیده گرد خنده و اندیده هنگ بخت
آن عنبرین دو زلف که رقاص ...
عارض نمود و مجلس من پر فروغ ساخت
بر من نمود دیگدم وصالش هزار سال
از پس دو دیده خشم بر آخور برون کشید
بر پشت باد همچو سلیمان نهاد تخت
که بو دنا فساد بسر دشت عرش من
گفتا ز جای خیز و برون آی بر نشین
گفتا ندا نیا که شهنشاه نیک بخت
تا پشت گاو و ماهی که بیده گشت
از بانگ چنگ جان خلایق به جنبه
کیهان بذکر تهنیتش افتتاح جست
تخت ترا زمانه صفت لایزال گفت
یارب که در زمانه ملک شاد کام

ز دشمن جهان ... کدام کرد
زی من بمدح خسرو دنیا پیام کرد
مستانه بر رسوم تواضع قیام کرد
دل ز دو دیده برد و بدین حیله رام کرد
گاهی بشکل دال گهی شکل لام کرد
گیسو گشود و مجلس من پر ظلام کرد
از پس ز روی و موی عیان صبح و شام کرد
زین بر نهاد و تنگ کشید و لجام کرد
و آنگه به تخت همچو سلیمان مقام کرد
بادی رونده شد چو مراد دل الکام کرد
کامروز بخت کار جهان با قوام کرد
شیرازه را ... نظام کرد
از بسکه خاص و عام بر او ازدحام کرد
از بوی عود مغز ملایک زکام کرد
هم بر دعای دولت او اختتام کرد
بخت ... ستاره لقب لاینام کرد

رضوان ندا نما که بغلمان چشم کرد
دارای ملک پارس ...
و هم آمدم به پیش که دیوانه شد مگر
زخمی که تیر غمزه او زد بجان من
تا بوی زلف او همی از باد بشنوم
آنرا ز صبح روشن ... مهتاب ساخت
بر جست و پیش خم شد و بر کشید
باد رونده را بشکم بر کشید تنگ
تا بسته بود چون گره خاک بدگران
کز هیچ باد گردد الحق نگار من
گفتم چه موجب است که باید بجان ...
و آید و ان پی بذیره جهانداری ...
دل با همه فراخی بر روح تنگ شد
رخت نظام کرد ببر حکمران فارس
شاها توئی که هر که ترا نیک نام خواست
آبی که خورده بود دل ... سای تو

شهابی در شتاب ... دارد
توان شیر و بر پیل دگر ز سلیمان دارد
گر او فرخ بود در جان نه ذات ... دارد
بجان بیت الشرف زاید ... دارد
به مهر آتش ... جانی دریدن دارد
غریبی کو ترا ابد کجا یاد وطن دارد
گر طبع من خوش ... شیرین سخن دارد
مشکوی من ز طره خود مشکفام کرد
کوتسکدل ز خلد ... خرام کرد
کر احدای بار خدای ... تمام کرد
از پس نمود ... سلام کرد
آن خم ز ابر خشم دگر التیام کرد
تا پا سرم شعر محبت مشام کرد
دین ز ان شام تاری قایم مقام کرد
از کف عرابه و ز گلوی خویش جام کرد
برق جهنده را بستر اندر زمام کرد
چون باز شد چو گنبد گردون خرام کرد
معجز نمود و آیت قدرت تمام کرد
رحمت ... و رحمت در ... کرد
با دو رکاب عرش ثریا ستام کرد
زبسکه شادی آمد و بر روی زحام کرد
کار جهان و خلق جهان با نظام کرد
ور اقتدای در دو جهان نیکنام کرد
خوی شد ز خجلت تو و قصد سام کرد
کز فضل در زمانه مر شاد کام کرد

در مدح یکی از علمای علام و فضلای ذوی الفخر والاحترام گوید

مقتدای انس و جان آمد پدید
فیض فیاضی زدیوان ازل

هر که بر ... و جوان آمد پدید
نور ... زخلقان زمین

پیشوای این و آن آمد پدید
هر چه بر اهل زمان آمد پدید

١ برزن: بالا و اندام را گویند
٢ التیام: نیک کردن جراحت و پیوستن چیزی منفصل
٣ لجام: معرب لگام است که دهنه اسب باشد
٤ ستام: ساخت و پیرایه
٥ زحام: بمعنی ازدحام و هجوم آوردن است
٦ سام: سوزاندن آتش ... که عرق ازان بتراود

اسرار وحی ایزدی / برزمین از آسمان آمد پدید / معجز آیات غیب سرمدی / با ضمیر غیب دان آمد پدید
وز پس کون و فنا شد جلوه گر / حسن کون و مکان آمد پدید / یکجهان تسلیم و یک عالم رضا / از بر یک طیلسان آمد پدید
یک جهان تحقیق و یک گیتی یقین / در دو مشت استخوان آمد پدید / از رخش کاندر باغ جنت است / یک گلستان ارغوان آمد پدید
قاف تا قاف جهان شد پر جنان / تا که آن جان جهان آمد پدید / قیروان تا قیروان از خلق او / مشک و عود و ضیمران آمد پدید
ملک و دین را افسر دین شد جلوه گر / سر حق را ترجمان آمد پدید / راز دل را زان شد آشکار / ملک جان را قهرمان آمد پدید
زد بسی هر یک نقش قضا / تا چنین نقش از میان آمد پدید / نقش مقصود اوست وین هر یکها / بر سبیل امتحان آمد پدید
صورت فیض ازل شد جلوه گر / معنی سر نهان آمد پدید / وصف آن جانرا که جویا بود جان / آنی خوشتر ز جان آمد پدید
آنچه در آسمان محتجب ازل / بر زمین خوش ناگهان آمد پدید / راست گوئی بر زمین از آسمان / ناگهان جبریل سان آمد پدید
گر نهان شو از نظر باغ جنان / غیرت باغ جنان آمد پدید / گو برون رو از بدن روح روان / حسرت روح روان آمد پدید
کی نماید جلوه در هفت آسمان / آنچه در این خاکدان آمد پدید / تهنیت ز یک بیک گوئید خلق / عارف آن بی نشان آمد پدید
آنچه برتر از اندیشه آمد آشکار / آنچه بیرون از گمان آمد پدید / آنچه میگفتیم وصف حضرتش / می نیاید در بیان آمد پدید
آنچه میگفتیم حرف مدعی / می نگنجد در زبان آمد پدید / آب شد از رشک سرتا پا محیط / کان محیط بیکران آمد پدید
زان شد خلق جهان فیروز او / زان بهشت جاودان آمد پدید / شعله ور شد خشم عالم سوز او / زان جحیم جان ستان آمد پدید
از دل و دستش که جود مطلق اند / خواری دریا و کان آمد پدید / با دو چشم حق نگر شد آشکار / با دو دست درفشان آمد پدید
جاودان آباد باد آن سرزمین / کان سپهر جود از آن آمد پدید / در مدیحش بیش از این گفتن خطاست / کاینچنین یا آنچنان آمد پدید
مختصر گوییم هر آنی رحمت که نبود / در حجاب ستر جهان آمد پدید / الغرض وی همی گویند خلق / وقت سیر گلستان آمد پدید
عمر او چندانکه گوید روزگار / مهدی آخر زمان آمد پدید

در ستایش ابو السلاطین عباس شاه غازی نای بهادر را شاهنشاه اسلام پناه خلد الله ملکه فرماید

است از دو کعبه امروز دین ... خورشید / از قران آن دو کعبه شاخ دین برومند
آن کعبه ... ملت این کعبه پشت دولت / زان السبع ... را بعدل پیوند / صید اندر آن حرم است و در ملت ... / می اندرین ... در مذهب خرد ...
از قران ... سایه چرخ اکلیل / ز رقیب این عجم ... آرند / این قبله ملوک است آن قبله ملائک / آن خانه خدا است این خانه خداوند
عباس شاه غازی کز یاری جهاندار / صیت جهانگشائی در هفت کشور افکند / کوهیست بحر پرور بحریست کوه پیکر / در بیست ... ارهمت ...
با علم او ... کوه است ... / جود ... جوی است عمان و نیل ... / با جود بیکرانش چاهیست بحر قلزم / با حلم بیقیاسش کاهیست کوه الوند
حکمش چو ... خاک کشت ... / عزمش چو در رواره آشوب ... / تیغش بگاه پیکار خنجر گذار و خونخوار / هر یک بوقعه ... هر یک ...
از قهر ... لوای در ... / از رمح فتنه سوزش زلزال ... / با دست گوهرافشان چون پا نهد بکهسار / ... سحاب نیسان ...
بر دیده‌های گیتی کاخش کند تحکم / بر گرد ... خنکش ز ... شکرخند / پیر خرد ندیده چون او ... / ... جهان ندیده چون او ...
... هفت کشور عدلش ... / داماں ... / سلطان به پیش حلمش خجلت ... / ... گر ...
در کاخ شوکت او کیوان ... چاکر / بر خوان نعمت او گردون ... / ... دست ... / ... دست ...

بر سرفراز عالیش هر جا که خاطلی / با تیشه عدالت تو بس ز ریشه برکند
یک جیش را غنیمت از مرو تا بسقلاب / یک فوج را هزیمت از طوس تا به بند
حرکرت سجید بد بلاک تیر / شد کینه جو بخوارزم و زال سعید شد
خسرو نه کم ز سنجر اندر و هو شاه ... لشکر / خصمش نه برز اتسز اندر روز و روز پیوند
از بس که گشته حیران شود مکاسب / از بس که خسته باد آن شود خرد مند
توران خراب گشته چون سراب گشته / سیمند و مرده ویران کرکانج و کات و کند

دی در سر خسرو دیدی از حمله سپاس / یک شهر شبه آزادو یک ملک خواجه خند
فردا بود که بینی اندر دیار خوارزم / فوجی از شاهان چو قتی اسیر در بند
از بهر کشور و گنج خود را فکند در تیغ / تا گنج و مال آورد و بر سرکشان پراکند
هر دولت که زخراسان لشکر کشد به توران / با دست کو هر افشان با تیغ کوه بر آکند
خوارزم شه گریزان از دیده اشک ریزان / بر رخ رسوبه صد چین بر دل ز ناله صد بند
تا باغ و راغ گردد در سوسن و سنبل / از ژاله کان الماس از لاله کوه یاکند

در رزم و بزم باد اثر مهر و قهرش / در جام دشمنان زهر و در کام دوستان قند

در ستایش شاهزاده رضوان وساده قهرمان میرزا حکمران آذربایجان طاب ثراه فرماید

هرکرا ایزد اختیار کند / نتواند زمانه خوار کند
وآنکه را کردگار عزیز / کرد بد ملک افتخار کند
خاصه چون شاه خاوران ملکی / بر بداندیش کارزار کند
آنکه چون با یکان نثار کند / هر چه خشم است انجبار کند
تیرش از جسم در دیار عدو / تیره چون اهل زنگبار کند
باش تا بوم روم را غبار / عزم فرغانه و حصار کند
باش تا موکب جهان گردش / یکی حمله هر چهار کند
قتل تاراج و اخذ مال و منال / گر از این جهان فرار کند
دشمن از ملک او برون برود / آنچه با پرنیان شرار کند
با تن دشمنان کند قدش / جو و یک روز و اش شمار کند
کس نیارد که تا بروز شمار / کار یک مملکت سوار کند
ای امیری که یک پیاده تو / گر بولاد صد حصار کند
شیر و جان عدو ز سطوت تو / چون نبی جا بجا فرار کند
لاجرم عنکبوت پرده زند / با تن خصم تا بکار کند
در صف کینه حیرت کاری / از عطای تو کو شوار کند
گوش آفاق راست از صنع / چرخ از اختر افتخار کند
دولت تست چرخ و اختر / اثر برکت کو کنار کند
آنکه در چشم فتنه لفنا غنج / از نهیب تو کام اضطرار کند
سحر شان کمین خطیئه اوست / همچو البرز استوار کند
عزم او گنجینه را ابشل

در دو گیتیش بختیار کند
پس نماید مدار چرخ کهن / تا کی از جهان مدار کند
قهرمان میرزا که از سخطش / ملک الموت زینهار کند
خاکش از کرد در بسیط زمین / هر چه دشتاست کوهسار کند
تیغش از بیخ نوبهار چرا / دامن خاک لاله زار کند
باش تا عزم مملکت گیرش / فتح کشمیر و قندهار کند
جیشش از صور تیغ و مار سنان / بیشه را پر ز مور و مار کند
در مذاق عدو مهابت او / شهد را زهر ناگوار کند
نفس با وعنبرین گردد / چون بخاک درش گذار کند
با دل دوستان کند عدش / آنچه با بوستان بهار کند
آفتابیت بر فراز سپهر / جا چو بر خنگ اهوار کند
در جهان هیچ راز پنهان نیست / کس نه زی تو آشکار کند
فلک سفله را قضا عجب / گر بکاخ تو پرده دار کند
بس عجب نیست گر رعایت تو / پشه سیمرغ را شکار کند
کا فریدون بحیره سر ضحاک / همی انگیز کارزار کند
شهریارا سزد که دولت تو / فخر از صدر روزگار کند
آن امیری که کوه را سخطش / همچو سیماب بیقرار کند
خرد پیر را کیاست او / سخره طفل شیرخوار کند
ورنه در یک نفس دو عالم را / خود بیک سائلی نثار کند
تکیه بر گنبد بی کسی افلاک / تکیه بر عون کردگار کند

فرغانه و حصار: نام دو شهر از ترکستان

پرنیان: نوعی از حریر و دیبا

استوار: محکم

چو در نکهت فی مهر نکهتش — ده مهر تیغ آبدار کند
بست گیتی ولی کوه نشد لیک — روزگیری که زمهد هنر کند
بهر و سنبلش بهشت اگر یابد — و شبهت با حور بیجا کند
خسروا به که بر معنی مه تو — قمر تو آیینه خجستا کند
همی نکند و ابیر تکبیر — حسد و نو نصیب کند
او را بهشت رستا نه — مخزن در شاهوار کند
دولت را چو خرم تیغ مهد — ملک الموت با پیدا کند

در مدح دبیر الملک میرزا عبدالله منشی فرماید

اثر نوک شه میل کردستان کند و — دو دبستان شود و مهد شبستان کند
ابر بر طرف چمن گریان گریان — لاله بر صحن چمن خندان خندان کند
بهر خرگ که چو تیغ خواهد سوی — خطر کوی شبستان ز دبستان کندو
مشک بیز کند اندر همه آفاق نسیم — بسکه بر یاسمن و سنبل و ریحان کند
ساق با لاله زند بهر آب گلنگ — بجو بلقیس که بر تخت سلیمان کند
از زمین ابر چو خور پا سر آید کوکب — سیل حسرت سبب گنبد پرسی عریان کند
تحسین از با دو نصیب شمس به کسا — مست و سرخوش چمن اعیان خیزان کند و
آنکه بی بوستان ل اداشت ملال — زینهار است زمستان چو بستان کند
مشکل شود و آنکه بر مشکل گیری — ارژنگ ز اول ثمری آسمان آسمان کند و
خاطر خویش مه در گرو شادی و غم — آنت بر دل غم و شادی همه یکسان کند
آنت کوتاه مرا طره به پر خسایت — که پر پوار عیان آید و پنهان کند و
دل بخلش همه بر کوه نشابور چو — جان ملبس همه بر کوه بدخشان کند
سال بر گنج لب از تیغ پس مرو دم — چون شکند رکه بسر چشمه حیوان کند
دل بخند و لب و دندانش بخضر ماند — الظلمات همی بر ده پنهان کند
من چو دیده و زار زیر رویش کردم — ابر آثار تو کوی نگارستان کند
جان ز زلفش شود آشفته ولی نیست عجب — از پریشان شود آنکه پریشان کند
دورش افتاد دنبال من آنکه همی — ارتب تیره و شهاب ز پی شیشان کند
حالی آمد بوثاق من و بنشست بنجات — همچو دانا که بسر منزل نادان کندو
خرم از اسه جوای بخت بیک نیستی — شب وصل تو چرا چون شب هجران کند
گفت ای خواجه نه مجنونم کز بی خردی — شهر بگذارد و بیخود به بیابان کندو
سیرابی چو تو آنکه به شبگیر و خواب — هم خدا داند که خسرو چه پیمان کند
گفتم ای ترک خطا ترک خطا گو که زدست — هر پیمانه نباید که تو پیمان کندو
شب سالی بود ای مه که نی مثالی — روزگار همه در طاعت یزدان کند
جودی جود خداوند که گیرد دست — ورنه از فاقه من شب همه طوفان کندو
خواجه گیتی عبدالله که فرط جلال — سطح ایوانش ز طارم کیوان کند
وصف جودش نتوان کرد که ممکن نبود — وصف هر چیز که از حیز امکان کند
آفرینش ز آن گنج نباشد که درآن — توسن فکرت وهم از پی جولان کندو
کس دنیا ز پی طاعت داور کز بید — طالب گنج بباید که به ویران کند
که فرا ناشته از مهر جبانه ز حیا یک — در ره مجمر و می اول قدم از جان کند
صاحبا ای که ز رشک کف تو در [illegible] — اشک در دیده پر درد ز عمان کند و
بر جبان از قبل مهر تو و رحمت تو — کند و آنچه به تبریز [illegible] ان کند و
نوک کلک تو کند ابرک آسایش خصم — آنچه از شیر تو پولاد بشمشیر یان کند
کند بر [illegible] و از [illegible] سیل — آنچه از شهر جود تو نعمان کند
فتنه را شاید اگر ستم و شان چو ایم — گر العبد تو تواند که بایران کندو
گند و بر ببدا ز بیش شوا نخست — آنچه بر اهرمن آیت قرآن کند
کوه در سایه عزم تو اگر گیرد جای — همچو اندیشه ز نه گنبد گردان کندو
نعمت خوان نوالش نعمت چو ز جوش — هر که در خاطرش اندیشه کفران کند
عقل حیرت زده در نقش تو بیند [illegible] — گشت لعب نعمت جلالت سجه خوان کند
تا نوازد جوش خلق تو باید جحیم — حالی از خاطرش اندیشه زبون کند
متوس از پر [illegible] قد تو بینید بهشت — حالی از هول سراسیمه به نیزار کند
بسکه تا حول بیخواند و بر جوش [illegible] — فتنه از ساحت عدل تو بیسامان کند
دیو و دزدی که نماید ز شحنه کند — ارگ در عهد تو چون از بر چوپان کند
کند و آنچه بجرخ از فرع شوکت تو — بر تن کوی کی از لطمه چو کان کند و
تا گریبان تو تا پی تو افتاده سحک — نیست دستی که ز دامن و گریبان کند
از لعاب دهش آب تعا لو [illegible] حیف — باد مهر تو اگر بر دم ثعبان کند و
خاک از رشک حسود تو چنان گل کرد — که بر او یک نظر بر زده و دامان کند و

جوزت قیزلی

دبستان: کتب خانه

وثاق: ترکی است یعنی کاشانه و آنچه حال اطاق گویند

فاقه: بینوائی و فقر

گنج: معنی گنجایش

شیوا: نحو فصیح

نغمت: سبیح و سخن

لنده وازنفس تو مر تو برعیان عنبر
گر زوال شب تا قبه برد بو رحیم
سرورا ای که خران بنفس حجت تو
قصدم از مدح تو این بود که در ترتیب
لیک از فرق قبول تو اگر یابد تاب
هر زمانم که با آن ترک سرو کار افتد
من بعمدا ز پی صلح همی جویم جنگ
نسیم بر دو یک افتد ز بسکروحی شوق
ای خوش آنوقت که خیزد بت من از پی رقص
ساید و ساق چو بالا زند آن کی بسر
آفتاب خروش روی نماید بغروب
ست در بستر من خفته و رندان ز دو تن
صبح اگر حالت شب عرضه نماید بر شاه
هم بخاک قدم شه که قسم می‌نخورم
لی حطا گفتم چه ز همه حال آگاه است
چون برانبای جهان بار خدا شاه است
ور بدرحیم کند حکم کشان گوش بزن
شعر را بود این قاعده از عهد قدیم
شاه آزاد چو نحت محمد شه را د
خنجر ان درخشید او در غرا
دو در بین خروش بر سوم چو تابید دو
پرچم رایتش آن سان که بود شقه کشا
تا ز اسلام و ز کفر است نشان خیر و شر
هر جا که پارسی بت من جلوه گر شود
گر دو طراز شاه من گذرد و نشان
ور بنگر بباغ گل از بید ویشی
یزدان که آفریده و مژه سیاه چشم

کانچه از یاد خسروان بر تن عریان کنند
آنچه از کلک تو بر صاحب دولان کنند
خوشتر از عهد شباب و بد نسیان کنند
نام‌های تو در نامه و عنوان کنند
بدر خشانی از لعل بدخشان کنند

خشم گیرد چو دانام عدوی تو چها کند
فتنه آتش خشم تو بود و در و جبال
شعرا خود چه ستایم که سخندانی تو
ورنه در پیش تو بگذشتن ششو اخم
روح خاقانی خسته م شود از کا

در مطایبه و تخلص بستایش شاهنشاه فردوس آرامگاه محمد شاه طاب الله ثراه گوید

عهد و بوسه من چون لب و چار افتد
وز طرب رعشه بر آن گنبد دوار افتد
دختر طبع مرا کیک بتیلوار افتد
بسکه چون سایه همی بر در و دیوار افتد
دولت مست که در بستر هشیار افتد
کارم از بیم بسوگند و بانکار افتد
گر دل نگیم فاتم زنجار افتد
می‌نخواهد که همی پرده ز اسرار افتد
لاجرم سایه او باید ستار افتد
همه گوش است که در کوچه و بازار افتد
که حدیث از می و معشوق و رخسار افتد
که جهان ز خلقش فرغار افتد
همچو برقیست که در قلزم زخار افتد
سوم چون سینه پولادین ستوار افتد
زود باشد که بدش سایه بلغار افتد

بر بساطش چو گرد آورم از شوق دو دوست
ای خوش آنوقت که از غایت مستیش بسر
کاو بنشیند و از جای بیکبار خیزد
مژه‌اش از طرف چشم فتد بر رخسار
تا بصبح افتد و رویش بود از نم بر رخسار
ور بخاک قدم شاه هم سوگند دهم
شاه و زنهار اگرم جبه‌ها اقرار کنم
هم خدا داند و هم شاه که هر شب در هم
می خور از اشر اگر خواهد بر واخند
اینهمه غیبت محض است که در دولت شه
چون خورای نظم دلاویز جهانگیر شود
آنکه گر نام علایش ببری بر لب بحر
ز رنگانی که در یک ره شمشیر زند
عارها چیز چو گلبن همه گل آورد و برگ
تا بر قطار زمین دور خیک سلطان است

در ستایش شاهزاده مبرور فریدون میرزا فرماید

از طلعتش طراز طراز دگر شود
با آنکه جمله روست سراپا بصر
بس چون ماهی بچشم مرا نیشتر

در گنبد و بعزم سیاحت بروم چین
رازی و بچشم من مژگان نیشتر شد
زان نیشتر چو شیشه حجام عبر و

ام زندیقی که در بزم مسلمان کنند
چون بشر آری که در اطراف بستان کنند
بیش از آنست که در وصف سخندان کنند
سنبل زیر و صبا ند که گریبان کنند
اگر آوازه این شور بشر دوان کنند
صلح خسرو در میان کار بیکار افتد
از پی صلحم با بوسه سر و کار افتد
نقطه را ماند که اندر خط پرکار افتد
همچو سرها نده و در کام نگونسار افتد
گاه برخیزد و از پای بیکبار افتد
راست مانند عصا گر کف بیمار افتد
که چو خشک آید از بوسه بر رخسار افتد
تا گریزم که مرا کار با قرار افتد
ورنه حاشا ز غم و مشکل دشوار افتد
زین بلند رندی و تردستی بسیار افتد
اندر تارف و تا می همه بر دار افتد
گر همه کافر حربیت کو کار افتد
گر بخاک و رشه در خورد اشیار افتد
ریزه و سنگ تعزیرش دشوار افتد
اینجا و دیده ز خون خاکش در انبار افتد
نظر مدحش اگر روزی بر فخار افتد
همچنین کشور سلطان جهاندار افتد
از پی قوت دین تا طمع کفار افتد
پس شیخ پارسا که برند می سمر شود
هر جا تنی است سنگدل از دیدنش
تا خون فشانیم ز عشقش بیشتر شد
لبریز خون و دیده حسرت

شب ، ناقه
جمع شهاب ، بیمار کننده
تاگریز
لابد و ناچار
مطلب
گرم بسیار تند
قمطریر
قوی
غیبت
مزاح
آتش
لم کشیده
حسی م
حیات کننده

خصم ترا بخت اگر جاه و حشمتی — بخت ستمگر شود چو مهر او ... شود

مغفر ستاره وار ز شرر تیغ بردمد — گوش ندا ز نفیر کوس کر شود

ای بس بلیسها که شود در جهان پدید — چون تیر انقطاع با یکدگر شود

نوک سنانت از جگر خصم نابکار — خون آنقدر خورد که برنگ جگر شود

دیبای سرخ گستر ابلیس پرند — ... و تا معاینه چون شوشتر شود

در دست دشمن تو زبانی شود سنان — تا سر کند فغان و پر و نوحه گر شود

چون سیم و زر عزیز بود لیک خود بسی — کو نیم و شاه خوارتر از سیم و زر شود

چون حبیب قوس سینه خصمت ... — حتما اگر خط سهم عمود و تر شود

روزی که اندر ... کمان فشنه ... — اقطاع ... شود

گردد ... چو بیشه شیران پر ز نال — از تیر ... که ... شود

... جوش و خود و زره ... — استخار ... تیغ تیز شود

از آب هفت دریا ... سنان تو — ... شود

آهنگر ... تو در دشت کارزار — ... شود

شاها اگر این قصیده ... شود مرا — چون ... بجهان مشتهر شود

او چون گهر یتیم بود ... — شاید گر از قبول ملک مفتخر شود

جاری چو آب امر تو در کوه و دشت ها — ساری چو باد حکم تو در بحر و بر شود

در ستایش شاهنشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه غازی خلد الله ملکه فرماید

تا بر تو می‌تنند از اوج سقفی لاجورد — در کنار من نگاری شنگ یک ...

زین سپهر شور چشم تند خشم تیز کرد — زد آسمان سبزگون نجم سیه چشم ...

هر دو هم زانو و تکیه داده هر دو ... زرد — او همه اصرار کاین ...

جای کس بر عرش عشرت فرش عشرت ... — آنکه از درد آه سر ... زرد ...

خاک پای ... چشم تا بر ... زد — با رخی ... سر گشت از تحجیر گاه

از عذار ملکت ... غبار رنج و گرد — چون دو صد هند ...

لیکن اندر بی نظیری شاه ما ... فرد — مدگر دون ...

بانگ زد بر روی ... — سحر ... فراز کوه قاف

چون تو نامد از پس شیر خدا یک شیرمرد — ای ... کرامت ...

شیری و چنگال تو تیغت هنگام نبرد — رخش تو ... در نورد کوه

سحری اندر ... اندر تهور ... — سرد و گرم دهر را نادیده کس چون خصم تو

نه چو دیگر تاجداران از جواهر سرخ و زرد — شخص ما شاید ... بهر زیب و زین

کرد کار ... از چه ... کرد — لیک اشک ... از چشم ...

رخش غرّد همچو رعد و تیغ آید همچو گرد — چون تو از گرد ... چون خور ...

در شمار آید ... که این چرخ گرد — با دل افسرده نتوانم ثنای شاه گفت

... عرصه خواهد فراخا همچو گرد — تا که ... شاه هر که ...

دوش کانجم شد عیان بر این سپهر گرد — همچو پیکان های آهن اندرون تیر ... گرد

راست گفتی صد هزاران مهره از عاج ... — چنبره ... قضا ...

یا که گفتی صد هزاران عنکبوت از سیم ... — چون خزانی ...

شوخ من شیرین شمایل ... روی ... — تن ... لب کبود ...

یار در یک حجره با من هر دو تنها ... — من همه انکار ...

سرد و گرم گفتگو کامد ... — چند نوشی ...

در حشمت چند دارد ... شاه ... — داغ درد از سینه زایل کن ...

شاه غازی ناصرالدین آنکه آب تیغ او — چون هزاران ...

گر چه ... — مدگرد ... چرا در پهلو ...

خواست روزی آسمان ... — شاه گو ...

خسروا ای کز درون ... — وی ز فرط مرحمت بیچاره ...

سیلی و خرطوم تو رمح است ... — هیچ دیبا باف دیبا را چنان ...

ای ... فیض ... — گر ... تن گرم است ...

تاج تو ... جان آسوده است — مرد را باید که ...

تا ... چون همه جان ... — بر کنار آب ... دایم ...

روز کین کا بر بلا گرد افق بند و تتق — خصم ... چون ...

خسروا زانم که ماندم اندر ... شاه ... — ...

چو دل ... تنگ و رخش ... — تا بدان تعریف ...

یا ... اشک چشم تو ... — ...

در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا گوید

باد نوروزی شمیم عطر جان می آورد
در چمن از مشک چین صد کاروان می آورد
ستم صیاد از برای چشم کاووس بهار
توشه از دل دیو خسران می آورد

صحن چمن صبا زنی آفریدون ببین
تیغ از بسلم دی زنده دلان می آورد
بیرون فرق سو ز آب دی گلستان گاه ورا
از گل سوری درفش کاویان می آورد

رستم آسا دی شبی مژده ز نوروز عید
از خاک شکبوس چهره کان می آورد
نیزه آور دو فرامرز حریفانیک سپهر
از گل بهمنی تیر و سنان می آورد

با پیام گشتن دارای دی باد صبح
دو به اسکندر صاحبقران می آورد
پای شماس خزان را فارن ار بهشت
دستگیر از نیزه آتش فشان می آورد

بانویه قتل گیم بهنشاد دی نسیم
در چمن چون اردشیر بابکان می آورد
باکر دی فصل دی را بر فراز خاک
سو فرو دین بخواری سرکشان می آورد

نعش امیر لنگر کانیک با ستماد باد
غنچه را از پرده در سلک عیان می آورد
شو هر من لاله و گل زنبت انلم گاه
پیکر رویین تن زرا هفتخوان می آورد

خنده گل راست ابث گریه ابر ای شگفت
مشک چشم او خواص زعفران می آورد
نعش امی خود سنور می بنست ل ابهوخوست
صنعها بین تا ز هر حرفت چنان می آورد

لاله دیرا مدتا جان بر دار فسترن
در یمن دیبا دو ز گل پرنیان می آورد
گاه و بر سنجار صرفان بنده و دینار چند
از گل خیری بیاز ار جهان می آورد

مطلعی از مطلع طبعم بر آید کز فروغ
مهر زر در چار در گلی نهان می آورد
ساقی تا شرب ارغوان می آورد
بزم را از رزم کلکشت جنان می آورد

جام کیخسرو پر از خون سیاوشان کند
در دل الماس یاقوت روان می آورد
قصر اسکندر همین ظلمات بی آب خضر
طبع رمزی این سخن را در بیان می آورد

خود نیابت اسکندر کر کانه شراب
دست تاثیری که تیر چادوان می آورد
از دل صاف صراحی دست تا بنده جام
دست ساقی مایه روح روان می آورد

دست افشان های کوبان سر و قیها آورد
رو بسوی درگه پیر مغان می آورد
خلق را جشنی دگر گونست گویا نو بهار
از شمیم عطر گلشان بستادان می آورد

یا نسیم صبحگاهی مژدگانی نزد خلق
از نزول موکب شاه جهان می آورد
قدر آن ملک جهنگیر ... سا ورسه حسن
آنکه کیوان را بدید که پاسبان می آورد

آن شهنشاهی که هر شام و سحر از شوق
سجده بر خاک زمین هفت آسمان می آورد
آنکه گیتی رشح کف او سخا را صد هزار
گنج بادآورد و گنج شایگان می آورد

هر کرا الطاف او تاج شرف بر سر نهاد
روزگارش کامکار و کامران می آورد
هر چه جز نقش وجود دست نقاش قضا
هر سبیل آزمون و امتحان می آورد

هیچ دانی ما عده تیغ جهانسوزش چه کرد
آنچه بر سر گشت را برق یان می آورد
تا به دیوان جهان نامش رقم کرد آسمان
نام دستانها که اندر داستان می آورد

رفعت کاخ جلالش در سرا ایوان سبع
تا ردای قیصر را درگان می آورد
نصرت و فیروزی و فتح و ظفر را روزگار
بار کاب شوکت او همعنان می آورد

حسرت دست گهربارش مزاج ابر را
با خواص ذاتی طبع دخان می آورد
فره دیهیم داریش هر دم شکست
بر شکوه افسر شاه اردوان می آورد

خصم او چون ستیزه خر سواری بگجا
آب با درد سوار سیستان می آورد
مور کر شستی نیارد تیر گاهی بر کشید
کی کرندی برتن شیر ژیان می آورد

با طنین پشه لاغر که پیچش زور نیست
کی خلل بر خاطر پیل دمان می آورد
نی کر فتم از در طوس است آسیب از کجا
بر تن و بازوی سام پهلوان می آورد

کهترین کر پاسبان دارد بارگاه حشمتش
از جلالت یالغرق فرقدان می آورد
گردش گردون بگردش کی رسد هر که او
در جهان خرش عزیمت را جهان می آورد

لرزه اندر پیکر هفت آسمان افتد بیم
چون بهیجا دست بر گرز گران می آورد
دختر شاهان چین را شیدا اندر آب
هر کجا کافاق نامش بر زبان می آورد

ای شهنشاهی که از تاثیر عدلت روزگار
صعوه را از چنگل باز آشیان می آورد
کز فراخت فلک گردن کشد بر گرد بشت
دست دوران پالهنگ از کهکشان می آورد

روزگار از ازدواج چار ام و هفت آب
با کفت طفل عطا را توامان می آورد
نیست جز تاثیر با انجم مختبت هر چه
لااب ز سطرلاب ور ... جان می آورد

سنجر تاثیر انفاس تو در تسخیر ملک
از دم عیسی روح القدس نشان می آورد
موسی شخص تو فرعون حوادث را شوه
از ظهور معجز کلک و بنان می آورد

هر قضا در نظام حل و عقد روزگار
هر چه گوئی اینچنین و آنچنان می آورد
آسمان جز مهر و کینت نکرد سرمایه
آشکی را هر چه از سود و زیان می آورد

چون فلک صاحبقرانی چون ترا آید پدید
زان سبب آسوده تا زهر قران می آورد
شاد زی شاها که دایم بر وجودت فضل حق
مژده از جانب بخت جوان می آورد

گر دو صفی بشارت از زبان می آورند | گرچه بگفت حسب نفسی کس تو نتوان گفت [illegible]
روز کارش هر دو عالم رایگان می آورند | روح پاک قدسیان اندیشه دست [illegible]

وله فی مدیحه ایضاً

جسم بگذار تا روح بجانان می‌رسد | غصه را بدرود کن کاید مسرت [illegible]
خاک را بوسه کش تا چرخ گردان می‌رسد | نخل چتر رتبتش گسترده تا عرش برین
با شکوه قیصر و فر سلیمان می‌رسد | خسرو پرویز آید زی مداین [illegible]
یا نه گرد زابلی سوی سجستان می‌رسد | یا نه تیمور دوم گرد سمرقندش [illegible]
یا که شاه ختنان [illegible] می‌رسد | اردوان کاروان کنون شاید سوی [illegible]
یا بسوی کشور تبریز غازان می‌رسد | یا که سنجر به نیشابور راند بادپا
یا حسن شاه بهادر زی سپاهان می‌رسد | آن جهانداری که از خاک رهش [illegible]
هر نفس معمار با سر باغ رضوان می‌رسد | آنکه از یاقوت با سهای نوک تیغ او
زانکه زایش را در تشبیه نقصان می‌رسد | اشک را هر زمان از جانب بخت سعید
کی از این توصیف [illegible] پایان می‌رسد | باد تابان اختر تا هر سحر از خاوران

در مدح حسین خان خازن شجاع السلطنه گوید

آسمان در آستانش کمترین مزدور باد | بر فروغ طلعتش هر که که بگشاید چشم
تا ابد از لطف شه کارش بدین دستور باد | غیر این کس [illegible] این هر نفس
هر زبان فتح نوید سعیکم مشکور باد | هر نوائی کارغنون ساز فلک آرد پدید
آنکه تا جاوید بیش ناصرش منصور باد | خسرو غازی بهادر [illegible]
نعل سم ابرشش تاج سر فغفور باد | ای جهانداری که در گریاس جاهت [illegible]
از برای قتل نفس دشمنان کافور باد | چند روزی چون [illegible]
از رقابت جای عزم [illegible] عصفور باد | [illegible] آسوده [illegible]

در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب ثراه گوید

[illegible] سیم [illegible] گوهر افشان شد | دایه مبارکباد عید از عالم بالا
طراز افسر فغفور و زیب تاج خاقان شد | قضا امری که رایش [illegible] خورشید [illegible]
سرای [illegible] آباد و کاخ [illegible] شد | [illegible] سعادت [illegible]
[illegible] دست [illegible] گریبان شد | [illegible] جهان [illegible]

سوی تو آیند [illegible] رحمت چشمی فکن
لیک چون [illegible] در مدح تو [illegible] سخن
روز و ماه و سالیان [illegible]
ای صفاهان مژده کاینک شاه [illegible]
گرد نعل توسنش [illegible]
با جلال کیقباد و شوکت افراسیاب
یا نه پور زادشم پوید بجنگ [illegible]
یا نه سلطان [illegible] روزی [illegible]
یا بسوی [illegible]
یا اتابک جانب شیراز فرماید نزول
آن جهانجوئی که از بوی نسیم [illegible]
نسبت [illegible]
[illegible]
تا ابد چشم بد از [illegible] دور باد
[illegible] حسین [illegible]
آنکه چون [illegible]
آسمان را [illegible]
[illegible] روشنان [illegible]
باد دایم [illegible]
خاک پای [illegible] چشم [illegible]
[illegible]
جاودان در چنگل شاهین [illegible]
گر [illegible]
[illegible] بزم جشن عید [illegible]
حسن شاه [illegible]
[illegible]
[illegible] دست [illegible]

[illegible] آسمان و [illegible] می آورند
تهنیت هر دم ز خاک [illegible]
تا که دوران روز و ماه و سالیان می آورند
[illegible]
[illegible]
یا سوی کابلستان [illegible]
یا نه قاآن نخستین [illegible]
اردشیر [illegible]
یا که سلطان جلال الدین [illegible]
[illegible] آب حیوان [illegible]
[illegible]
[illegible]
سوی [illegible] خورشید تابان [illegible]
[illegible]
[illegible]
دیده احباب روشن چشم اعدا کور باد
[illegible]
[illegible]
[illegible] عافیت مستور باد
قیصر [illegible] و تکین [illegible] باد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نادرشاه [illegible] نام پور [illegible] سمرقند [illegible] افراسیاب
معماره [illegible]
فغفور [illegible]
تکین [illegible] نام یکی از امرای [illegible] پادشاه [illegible]

نکر میخواست کردد شاه در بحر خون بپا — که چون مردم آبی ز پا تا فرق غرق آب شد
حسامش جامی اینست و ز بیم تیغ ... — که همچون کاه زحرف بیچون خلق ... شد

بر ابر کی شود با ابر دستش دلو جوان — که از هر قطره اش زاینده صد دریا شد
ظفر زین خوش شد ار نه پیش مصالح و ... — که لطف و قهر خسرو تا سخ فرد و ... شد

بر سری باد پاکوتاه ملک زاد و بستان — سراید بسکال شاه ار کار ... شد
کرای ار کیند ابرمن تیغ بیچیده ز ... — چه شد کافر روانت غرق دریای ... شد

چه پیچیدی ز فرمان شاهی سرکه فرمان — روان در سپهر ... حیات ... شد
تو ار کابل خدا افزون کرکسته لشکرکش — ز هند و قندهار و سند و لاهور و سجستان شد

ولادت ... هر افغان آتش ... آمد — که هر یک لاشه بیجان ایشان همرست ... شد
نبا پاک اعتقاد خویش که زیر ... — بعزم رزم شاه ترکان ز ملک ایران شد

سرانجام از هراس غازیان شاه شیر او ... — گریزان از در دشت و غار و تا بلخ ... شد
هم از کیفر مدم شه برتر کین سپه آرا — ز مرو داند جو و قندهار تا بلخ شیر ثان شد

روان با سی هزار اهرمنش عزم شادی کرد — بعزم رزم شاه و فتح اقلیم خراسان شد
سرانجام آنهم از آسیب ال و جان و تاج و ... — گریزان چون گراز از بیم شیر زگریزان شد

چه گویم چون تو خود دیدی و پیش دیدی ... — گر از الماس تیغش جهان که بدخشان شد
مگر این نی همان شهزاده کاندر بند شهزاده — مثل همچون برهمن بسته زنجیر همیان شد

مگر این نی همان شاهی که اندر دشت ... — ز سهم خونریزش بجرح افغان افغان شد
مگر این نی همان کردنکشی کز تیشه قهرش — برابر با زمین بنیان بام بوم ملتان شد

مگر این نی همان پیل پلنگ آور شیرافکن — که از صد میل پیل از صدمه گرزش گریزان شد
مگر این نی همان راغنده شیر بیشه مردان — که اندر بیشه شیر از بیم شمشیرش هراسان شد

مگر این نی همان اسب افکنی کز شهپر تیرش — هوای بیشه هیجا فضای پرستان شد
مگر این نی همان خاوند و یکه کوهی جشن را — غنیمت از دیار خاوران تا ملک ختلان شد

مگر این نی همان کیتی کیایی که حشر را — بیزمیت از دیار روس تا مرز گلوران شد
مگر این نی همان جمشید افرنگی که جیش را — بمفتاح ظفر مفتوح هفت اقلیم ایران شد

مگر این نی همان کیخسروی کش سقف ایوان را — ز ایران لشکر آرا در پی تاراج توران شد
شها افسر ستانا تاج بخشا مملکت گیرا — تو آن کز تابش رایت خجل خورشید تابان شد

ز بس طوفان خون آورد شمشیر چو ... — ز خاطر باستان زاد دستان نوح طوفان شد
چنان تیغ بی بنیاد زجود دستت از دریا — که در چشم مساکین سنگ در کوه هر دو یکسان شد

زمین ملک از طراحی دهقان عدل ... — طراز خانه ارژنگ و زیب باغ جیحون شد
بد آنسان همه آباد از از ملک وسیع ... — که هر چیز اندر و بید بعیر ز نام پایان شد

عدو آشفته زلف پرچمت را خواب دید آنگه — بعسکر شفتگی پیدا از آن زلف پریشان شد
شراری در جهان جست از تف تیغ شرربارت — هویدا آنکه از خاکستر ش الوند و شهلان شد

بقای جاودانی ملک را بخشد جهان ... — ظلمات نیام از آن سهاج چون ... شد
الا تا مردان گویند فتح قلعه خیبر — بعون بازوی کشورگشای شیر یزدان شد

چنان مفتوح کرد د ملک خصم از تیغ ... — که گوید هر کسی نو زد عجب فتح نمایان شد

در مدح امیرزاده شیردل ارغون میرزا ابن شجاع السلطنه گوید

بگوشش ز هاتف نسیم سحر که این ندا آمد — که وقت عشرت جانبخش و جشن جانفزا آمد
یل سالاری سپهسالار دارا ... تهمتن تن — که سهراب دل شهزاده ارغون میرزا آمد

حصر مندی که بندی اژدهای ... — بفرق کینش آتش فشان چون اژدها آمد
عدو بندی که خطی رمح او در ... — دم آن تیغ اژدری پیچان دماری جانگزا آمد

بنزد خضر دانش موبدان این شکوه ... — که زندان سکندر منبع آب بقا آمد
نکحتی اینکه تیر الکین بنام ظلمت ... — بکام تیره بختان چشمه آب فنا آمد

بشکل عین از آن رو آمد از روز ازل ... — که عین عون و عین فعل و عین ... آمد
کشد در دیده خاک راه ... — بگیتی عدل او تا حاکم و فرمانروا آمد

سکندر خواهش ... ز آن رو که از ... — نمایان مظهر آیینه گیتی نما آمد
و گر از هیبتش نیز خوانم بس عجب نبود — که آهن خود و آهن جوشن و آهن قبا آمد

دلش سرچشمه فیض و نوال و بخشش ... — کفش کان عطا و ریزش وجود و سخا آمد
عبیر خلق او را تا لی مشک ختن خوانم — خرد چون بر جبین افکند کاین ... آمد

تعالی الله بنام ایزد زهی ای ... — که حکم نافذت پهلوزن امر قضا آمد
به تیر راست روز خم گرد دشت بدکار ... — بحاشیت کز ازل چون پشت ... آمد

نهنگی اژدها شکل است شمشیر شرربارت — که هم خود بجز خون آورد و هم خود آشنا آمد
فلک سر سام جست از صدمه گرز ... — حلیب انگن ز خط قطب و خط استوا آمد

ربایه مغفر از فرق دلیران تیغ خونبارت — خهی آهن سلب اعجوبه کاهن ربا آمد
شها خصم بد رت آن تیره بخت بدکنش ... — سرش ... گران از کینه و دوش ... آمد

خدانه کو پس نزد او خنداکیهان خدا آمد
ز بهر دفع او اکنون بر آن تازی نشستن

[illegible] وشعلان [illegible]
کمان ای شاه [illegible] بر کیهان [illegible]

[illegible] بر جوهر نابین که وقت کار آمد
نه آخر بچه تیر زیان تیر زیان کرد

کمان وقت شاه [illegible] آمد
الا تا از [illegible] و سیر نه کرد

در ستایش شاهزاده مهرور شجاع السلطنه حسنعلی میرزا گوید

بعزم داوری شاه کامران افکند
ابو الشجاع حسن شه که [illegible]

[illegible] آسمان افکند
[illegible]

[illegible]

وله فی مدیحه ایضا

بدست سلسله [illegible] دارد
جبین و چهره و ابروی دوست [illegible]

[illegible] دارد
[illegible]

[illegible]

بسیج رزم را ساز که بادی [illegible]
[illegible]
عنان [illegible]
زبان [illegible] دارای جهان [illegible]
چنان پاینده باد [illegible]
قضا چو [illegible] اقبال در جهان افکند
[illegible]

[illegible]

اگر بجنبد بر من زمانه عیبی نیست ‌ ‌ از آنکه چهرهٔ من رنگ زعفران دارد
ببین بهیچ نیارد ستایشی بمیان ‌ ‌ کسی که وصف میان تو در میان دارد
بهیچ نیست نیارد ستایشی بزبان ‌ ‌ کسی که نعت دهان تو بر زبان دارد
اگر نه ناسخ فرمان حسن تست چرا ‌ ‌ ره بهر گشتن با سر خط امان دارد
ابو شجاع جهاندار شه اگر سطوتش ‌ ‌ زبیم رعشه در اندام انس و جان دارد
شهی که غاشیهٔ عمر و دولتش بر چرخ ‌ ‌ فکنده بر کتف اختر اکرمان دارد
هزار طنطنهٔ مرگ و هایهوی اجل ‌ ‌ ز نیک بر اهر زرش قضا عیان دارد
هزار گیاه که بی تیر رفتنش روید ‌ ‌ ز پی بلیهٔ آسیب مهرگان دارد
سهام تو چو دو دوام باز لاشهٔ خصم ‌ ‌ هنوز تیغ تو در مهنهٔ سیمان دارد
ز تیغ مرغاب از خون اژدران دژم ‌ ‌ هنوز لشکر تو قصد بحر بهرمان دارد
هنوز لاشهٔ کابل خدا ز سطوت تو ‌ ‌ بمرزغن ز فزع چشم خونفشان دارد
هنوز چهرهٔ افغان کرده زر آمیغ ‌ ‌ ز اشک حادثه همرنگ ارغوان دارد
هنوز طایفهٔ قشعریرات ز قهرت ‌ ‌ ز بیم جان تب و لرز اندر استخوان دارد
توانی که پیکر البرز کوه اگر ریشه ‌ ‌ ز صدمهٔ عزم ترا ز پود پرنیان دارد
ز فیض جود تو هر قطره فرومایه ‌ ‌ ز پایه مایهٔ صد گنج شایگان دارد
ز بهر نظم جهان رهین قضا دایم ‌ ‌ سمند عزم ترا اطلق العنان دارد
رفیع درگهت آن قلعه که کنگره‌اش ‌ ‌ سخن بجوی در گوشش لامکان دارد
شهامت تو سخن سنج طوس را بفسون ‌ ‌ ز ذکر رستم دستان ز داستان دارد
سری که با تو کند خوی گُرد داری ‌ ‌ چو گوی لیاقت آسیب صولجان دارد
ولیکن از جبروت جلال تست عیان ‌ ‌ که عزم قلعه گشائی آسمان دارد
بحر حبیب چیم ای خواجه ترسم اگر ترا ‌ ‌ گران بهائی من سخت دلگران دارد
حبیب روی ترا از رقیب برده است ‌ ‌ گلی چه و همه بلبل ز باغبان دارد
خطت رسید ز نبات این خجسته نسب ‌ ‌ بهار عارض تو روی در خزان دارد
دیا شناعت ناز آن کند ز غمزهٔ تو ‌ ‌ گر احتیاط ز عدل خدایگان دارد
تهمتنی که سر انگشت حیرت از فرش ‌ ‌ بروز کین ملک الموت در دهان دارد
هزار زمزمهٔ انبساط و نغمهٔ عیش ‌ ‌ بهار گوشهٔ بزمش قدر نهان دارد
بر آن نتاج کری داغ طاعتش نبود ‌ ‌ از آن بلی فلکش تنگ در دهان دارد
خدنگ دال پرش گر کسیست آید کیست ‌ ‌ که زاغ مرگ بمنقارش آشیان دارد
بهمن ز شست دغا زد نفیر شادروت ‌ ‌ هنوز رعشه در اندام کامران دارد
هنوز باره باخر ز شهر بند هری ‌ ‌ ز ضرب تیشهٔ قصر تو الامان دارد
هنوز معدن لعل از خون خصم تو رگ ‌ ‌ ز مرز تخم تا خاک غوریان دارد
هنوز دخمهٔ خوارزم شاه را بایست ‌ ‌ ز درد نایبه چون خاک قیروان دارد
هنوز خصم ترا روزگار رنگ چاه ‌ ‌ به بست و کند گرفتار و ناتوان دارد
فضای بادیه از رشح ابر راد کفت ‌ ‌ هزار طعنه بدریای بیکران دارد
زمین ز قرب جوار حریم حرمت تو ‌ ‌ هزار گونه تفاخر بر آسمان دارد
وسیع کشور تعالی که ناحیه‌اش ‌ ‌ میان هر قدمی گنج صد جهان دارد
قدر همیشه بزرگان هفت کشور را ‌ ‌ بخاکبوسی قصر تو سرکشان دارد
بعهد عدل تو گرگ از پی رعایت میش ‌ ‌ همیشه جنگ و جدل با که باشبان دارد
اگرچه من نیم آگه ز غیب و میگویم ‌ ‌ خبر ز غیب خداوند غیب دان دارد
ز کنه ذات و صفات تو آنکس آگاهست ‌ ‌ که چون تو خامهٔ تقدیر در بنان دارد
کسی عروج بمعارج حق تواند کرد ‌ ‌ که از معارج توحید نردبان دارد

در ستایش کهف الاوانی والاقاصی حاجی میرزا آقاسی رحمه الله فرماید

اگر بر شاخ گل بلبل مدیح خواجه میخواند ‌ ‌ جناب حاجی آقاسی که ریزد طرح گردون
چه جای حفت کردن کافریش کعبه ‌ ‌ وگر برق خلاف او کند یک شعله و گیتی
بقدرت چرخ را در دیدهٔ موری بگنجاند ‌ ‌ بقهاری که قدرش پشه را گر دهد فرمان
مراد را چون زبان لاله ایزد لال گرداند ‌ ‌ طای بد بود حاسد بجان هر که در عالم
جهانی از طبع بزرگان را برنجاند ‌ ‌ چو صبح از صادقم در این سخن بزم بود در گوشش

از آنچنان کاربرنیانی دمادم که هر فرشته ‌ ‌ اگر ترک ادب نبود بدست خواجه
ازو چنان اچه شد کامروز میر قصند ‌ ‌ اگر شخص جلالش گردی از دامن برافشاند
اگر باد عتاب او دمد یک لحظه بر ‌ ‌ چه جای غار صحرا که بدریا را بسوزاند
خداوندا بدان ذات خداوندی که گر خواهی ‌ ‌ ز خرم خشم او خرطوم پیل ... پیچاند
که تا امروز جز مدحت زبانم حرفی نگفته ‌ ‌ دعا کن کاین بلا ایزد از عالم بگرداند
حریف خویش چون بر پایه بیند خصم ‌ ‌ دگر چون گل دو روزم باد غم برگم بریزاند

مهرگان: فصل خزان
مرزغن: گورستان
نایبه: حوادث روزگار
قشعریرات: طایفه ...

[illegible]

در ستایش شهنشاه ماضی محمد شاه غازی فرماید

[illegible]

در جشن میلاد حضرت ظل اللهی ناصر الدین شاه غازی خلد الله ملکه گوید

[illegible]

تا سر زلفش خود زلفین حور آب برو / زیر هر تارش هزاران گیرودار آمد پدید

زیر آن گیرنده مژگان چشم خواب آلود او / در سر مژگان من رنگ خضاب آمد پدید

بر کنارم مطربی کز ناله دلسوز او / گفت گر ابر عنایت مستجاب آمد پدید

دست افشان پای کوبان از نشید صوت زهره / هاشکفتی بین که در شب آفتاب آمد پدید

الله الله لب نیالوده هنوز از شیر ام / هفت دریا را ز بیمش انقلاب آمد پدید

لیلة البدر این اگر خوانند امشب را رواست / این همه سیدار بیت یارب با نجوم آمد پدید

جود را بخشنده دستی زآستین آمد برون / نقش فال حسب الله ام الکتاب آمد پدید

سنجری از دودهٔ الب ارسلان شد حکم ران / شتری دیگر ز صلب بوتراب آمد پدید

داد گر هوشنک را قایم مقام آمد عیان / مغز دوران عطسه زد کز گل گلاب آمد پدید

ابر میبالد که فیض ابر رحمت شد عیان / رجم دیو ملک را سوزان شهاب آمد پدید

شهریارا تا چنین فرخ پسر دادت خدای / کاینچنان باران رحمت زین سحاب آمد پدید

خلد با داشش تو بست و بس کردی اکنون / این کرامت زان دعای مستجاب آمد پدید

تا از این پس خود چه کامی خواستی خواهی ز جد / تا نگوید کس که در شب آفتاب آمد پدید

سال عمرت باد تا روزی که گردد روزگار / ایک اینک شورش یوم الحساب آمد پدید

چین زلفش را گشود و من چو گاه رزم کار / صد زره بر عارضش از مشک ناب آمد پدید

بر کفم جام می یاقوت گون کز عکس آن / چون غزالی خفته در چنگ عقاب آمد پدید

برق سان آمد بشیری رعدسان آواز او / ناله طنبور و آواز رباب آمد پدید

داده امشب تا بر ایزدان یکی فرخ پسر / زانکه عیشی خوشتر از عیش شباب آمد پدید

الله الله تا شده یکقطره آتش در جگر / در تن شیران ز بیمش اضطراب آمد پدید

عالمی دیگر فزود امشب ازین عالم جدا / کز زمین و آسمان دو ماهتاب آمد پدید

فیض قدسی از دم روح القدس گشت آشکار / فخر از خشنده تیغی از قراب آمد پدید

یوسفی دیگر ز گلزار خلیل او رخت جهر / شیدهٔ از تخمهٔ افراسیاب آمد پدید

طبع گیتی تازه شد گز می طرب گشت آشکار / نامور جمشید را نایب مناب آمد پدید

رفع جور دهر از نوشیروان گشت آشکار / ملک میرقصد که شبل شیر غاب آمد پدید

تو سحاب فیض بودی منت ایزد را کزان / میر بدر غیب پنهان حجاب آمد پدید

چون سلیمان خواستی ملکی ز حق بی‌همتا / این بهشتی رو بپا داشش تو آب آمد پدید

باد یارب در پناه دولت فیروز رو / تا چنین بور است میر و کامیاب آمد پدید

در ستایش شاهزادهٔ آزاده نواب فیروز میرزا فرماید

آنچه با برگ درختان ابر نوروزی کند / سخت بر روز آشکار رایات فیروزی کند

بست چهرش گنج فیروزی دگر دارد نگار / شمع نتواند که دیگر مجلس افروزی کند

بر سوزان خنجر او امر فرماید خدای / باد در قفش نرم تر از خاتم و توزی کند

ای که هر کس با د جودت کرد یزدان آشکار / طفل نتواند بلقمان حکمت آموزی کند

جنگ عزرائیل گوئی در دم شمشیر تست / گنبد پیروزه گون اظهار پیروزی کند

عقل داند عین نقص است افضل الفضل / خصم را بی رشته و سوزن کفن دوزی کند

سرورا سر بر تحت سرفراز تو نیست / در حلاوت قند مصر و شکر خوزی کند

گنج هر روز بیشتر جود تو در انگاره روزی / بو که در نخجیر که روزی تر ا یوزی کند

هر که روزی بوز چنبانند که بد گوید ترا / تا بر اطراف دهانش مرگ تنفوزی کند

عزم بازی گر کنی ساعات روز و شب هم / خواهد استیفای وصفت بهر بهروزی کند

می تواند ضبع لفظ خوش بحر قافیه / با قبولت چون رخ زیبا دل افروزی کند

تا دهان غنچه پر گردد ز مروارید تر / چون صدف هر گوهر بدحت گو هر اندوزی کند

زان سلیمان فیروز شد نامش که از آیات او / با تهیدستان کف فیاض فیروزی کند

آفتاب روی جان بخشش بهر مجلس که تافت / بر گرا آن گنج فیروزی خدا روزی کند

سنگلاخ کوهسار از آن تو اندر زیر پای / قهر جبارش اگر عزم جهان سوزی کند

گر بخواهد پیر عقلت دانش آموز دبستان / بینیازش ز اکتساب رنج هر روزی کند

گر بشکل گرز خود خواهد بسطح کاخ تو / زان بپیراند جهانی را چو کین توزی کند

یا چو خیاط است تیغت کز سر سرخ خود / از شکم بر پشت آید بچه را توزی کند

شهد گفتار تو زهر گردم اهو از او / ذره چون شمسی نماید سبزه کی توزی کند

شیر چرخ از مهر و مه قلاده سازد ماه و سال / رحمت حق بی‌نیاز از رنج هر روزی کند

از پی خاموشی جاوید فرماید خدای / چون سبک آورده دهان از باد بد پوزی کند

قافیه تنگ است و من دلتنگ تر زان تر طبع / جمع کردن تا کست زردی و که دوزی کند

گرچه بعضی از قوافی نیز زشت افتاد لیک / هم بود از کودکی گر قافیه یوزی کند

غنچه سان خندان و کامش پر ز مروارید باد / چون بزیر لب ثنای ابر نوروزی کند

در ستایش پادشاه ماضی محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

هر دل اسیر زلف تو بیدادگر بود / کارش ز تار زلف تو آشفته تر بود

قراب
غلاف شمشیر

شبل
بچهٔ شیر

غاب
بیشه

رجم
راندن و سنگسار نمودن

رتق
نرم و دلیک کردن

توزی
جامهٔ کتان

تنفوز
پیرامون و گردا گرد دهان از بیرون

دوز
نام ماری معروف

یوز
جانوری است شبیه سگ که درنده و تیز هوش و دونده و دانا است

آشوب ملک شاهی بیداد کار تست / ترکی و ترک لابد بیدادگر بود
شمشاد مصر چهری و خورشید مه جبین / بانات مصر مادر و ماهت پدر بود
در چین زکاشغر زلی چو تو دلفریب / همواره پای اهل نظر ره سپر بود
هر جا که جلوه ساز کنی گشت قندهار / هر جا خرام ناز کنی کاشغر بود
رویت سپهر را مه گردون برابر است / زلفت برنگ دایه مشک تتر بود
روی تو ماه باشد و طرفه بود که ماه / بر جرم روشنش زره مشک تر بود
یوسف گر بچاهی دقی نشست چه سود / چاهی ترا بگرد زنخ مشتهر بود
بر حلقه طره تو کتاب مجسطی است / سر داده بسکه دایره در یکدگر بود
در حیرتم که چشم تو مانا زچه سقیم / با اینهمه که در لب تو نیشکر بود
در زیر دام زلف تو از خال دانه است / کان دانه دام مردم صاحب نظر بود
باشد بحکم عادت سیم و کمر بکوه / چون است کوه سیم ترا در کمر بود
نور سادیست گرچنین زعکس او / روشن سرا و بام و در و بام و بر بود
مسکین دلم که در طلب سیم تو مدام / همچون گدای گرسنه دل دربدر بود
با زر چهر و سیم سرشکم بود محال / کم بر مراد خاطر هر کز ظفر بود
چون هست در کنارم سرو قدت بجیب / گر بینوا ز سرشک کنارم شمر بود
گیره در آن کلبه مسکین اگر چه تو / قدرت بزرگ و کلبه ما مختصر بود
آخر نه خانه دل ما ملک پادشاست / والی که شاه زبده جابا حشر بود
کیهان خدای نکش در حل و عقد ملک / دستی قضا بقدرت و دستی قدر بود
در روز کین نهیب روان گفتی اجل / تیغ خمیده و قامت او را سپر بود
جو نیست از محیط عطایش بر تیجه یم / خشک و ترش بخوان کرم ما حضر بود
صدره بچرخ نازد خاک از برای گنه / رهش در او گزیده چنین تاجور بود
وقتیکه جام جوید گوهر فشان شود / وقتیکه تیغ گیرد دشمن شکر بود
جامش سوالیان را کوثر شود بطعم / تیغش مخالفان را سوزان سقر بود

در ملک حسن شاهی زان شور و شر کی / شک نیست حسن چونین با شور و شر بود
باور نخیفتدم که بدین حسن و دلبری / نقش نگین و سرو روی در غاتفر بود
ور نه چو بت بصورت با چو توی جمال / تو هم نه چین بماندی نه کاشغر بود
هر کو بزلف شانه زنی تبت است کی / در بر کشی نقاب سرا تو ششتر بود
ماه فلک نه جا شا که مشک پرورش / مشک تتر نه گاه کی باشتر بود
چند انکه وصف خوبی یوسف نموده اند / ستوار نایدم که ز تو خوب تر بود
یاقوت را نگو نه همی ماند آن دو لب / الا که در میانش دو رشته گهر بود
گر زدم سپر بسال یک مه شد آفتاب / دایم بر آفتاب تو گرد دم سپر بود
داند دل مسیح که گاه نگه ترا / در نوک تیر تعبیه صد نیشتر بود
قدت صنوبر است و ندیدم صنوبری / کو هیچ بر ندیده همی بر ز بر بود
سیماب نیست کوه سرین تو در خرام / لرزان مدام از چه سبب بیقدر بود
اندر ازار سرخ بجای سرین ترا / نسرین ببار و سیم بحجر و ار در بود
ای زر بکف نیاید سیم تو مر مرا / اشکی بسان سیم و رخی همچو زر بود
سن آن زمان که دادم تن را برای عشق / کشتم یقین که جان و تنم در خطر بود
ای غیرت ستاره ز هجر تو تا بکی / شب تا بصبح چشم نجم شمر بود
چندین ستاره من و دل انکه خبر / زین فتنه ترسمت که در آخر خطر بود
شاهنشه زمانه محمد شه انکه مهر / هر صبح از سجود درش مفتخر بود
ظل خدا فخر بشر کز طریق حق / دارای ملک و ملت خیر البشر بود
گردون بکاخ دولت او چیست چنبری / گیتی ز ملک شوکت او یک اثر بود
از مهر او بهشت برین هست یک ورق / وز قهر او لهیب سقر یک شرر بود
در روز رزم و بزم ز شمشیر و جام می / دستش بماره حامله خیر و شر بود
هر جا بجود سوزی رزمش طلب کند / هر جا بکینه تو زی بر خاشخر بود
تا از پس شکوفه شجر باردار شود / یا رب نهال دولت او باردار بود

در ستایش نواب فریدون میرزا فرماید

هر که دل سپید کار بود
بسته بهر دل بزلف یار بود
شود ار رشید کشور دین آزاد
خود ازین خوبتر چه کار بود
چون بکاری نهاد باید دل
مرد را قوت روزگار بود
تجربت رفت جز عشق بتان
با سیه طره کاش یار بود
بکمند بتان گرفتار است
زی من آتش که رشک ... بود
زنده را که میل خوبان نیست
مرده هست ارچه زنده وار بود
خاصه چون یار من که از رخ و زلف
رشک کشمیر و قندهار بود

غاتفر: نام شهری است در ترکستان که مردم آنجا در حسن و نیکوئی اشتهار دارد
تتر: مخفف تاتار
سقیم: بیمار
ازار: بمعنی زیر جامه و شلوار است
شمر: آبگیر و گودال آب
کیهان: جهان
نهیب: [illegible]

چین زلفش حصار ماه بحسن — شور چین فتنه حصار بود
گر ز رخ زلفکانش پنداری — روم محصور زنگبار بود

باهمی حسن کشیده بر و چین — از دو سوش لشکر غبار بود
قامتش یک بهشت سرو برو — کی شقیق و بنفشه یار بود

عارضش یک سپهر ماه و بجا — کی ز رو زلف مشکبار بود
لبش اهواز نیست لیک در او — شکر و قند بار بار بود

چشمش آهوست در نگاه اگر — دیدی آهو که جان شکار بود
زلفش افعی بود گر افعی را — هیچ گه لاله در کنار بود

چشم او کافر آمده است چنانش — تکیه بر تیغ ذو الفقار بود
ور همی نرگس است از ره چون — گرد نرگس دمیده خار بود

لب او لعل و لعل کس نشنید — صدف در شاهوار بود
غبغبش چاه گفتم از بابل — چاه را ماه در جوار بود

رخ او لاله است و این عجب است — گر ز رخش لاله داغدار بود
تخم فتنه است خال و در ره دل — رخ رنگینش فتنه زار بود

دیدم آن چهر و زلف دل آستم — صبح را پرده شام تار بود
بجز از چشم او ندیده کسی — ترک بی باده در خمار بود

وصف چهرش نگفته دفتر من — همچو ارژنگ پر نگار بود
بلب لعل او اشارت کرد — کلک من زان شکر نثار بود

وصف چشمش نمودم از اثر و — سخنم سحر آشکار بود
دیده روی ستاره گردانش — چشمم از آن ستاره بار بود

بخیال دو زلف و سبز خطش — خاطرم پر ز مور و مار بود
فکر ترکانش در دلم بگذشت — سینه ام زان سبب فکار بود

دیدم آن روی کو مرا دیگر — نه گلستان نه نوبهار بود
گر بهار و چمن فراغت به — هر کرا چشم بر نگار بود

کی خمیدن کند چو قامت یار — سرو گیرم بجویبار بود
کی دمیدن کند چو طلعت دوست — لاله گیرم که در ایار بود

کی بود همچو ترک من خندان — کبک گیرم بکوهسار بود
کی خرام آورد چو دلبر من — گیرم آهو بهر دیار بود

گفتم از چشم همچو اوست کزان — کی قدح گیر و میگسار بود
ور خرامست گر تذرو چو دوست — کی زره پوش و کینگذار بود

ترک من نوش جان و نوش لب است — خاصه وقتیکه باده خوار بود
وقتی از شورشی کند سست است — کانجم از تلخی عقار بود

لیک و کوره و کوزان و نیک تذرو — یار خوشتر ز هر چه یار بود
گلشنی نو شگفته است ولیک — بر کنارش دو صد هزار بود

سر نهد در کف ارادت او — هر کرا در کف اختیار بود
دلفریب است گاه بردن دل — حیله پرداز و سحر کار بود

زره در ستم است زلفش و دل — همچو خود سفندیار بود
سنگ در سنگ و سنگ در دل کو — داو برین هر سه کامکار بود

لیک سنگش بزیر سیم نهان — گرد سیمینش در ازار بود
کشد این کوه را بجهد طرفی — با میانی که موی وار بود

تن مانیست آن میان نحیف — اینقدر را ز چه بر دو بار بود
وین عجب کش که خرام آن کوه — همچو سیماب بیقرار بود

راست پنداری از نیست تنگ — پیکر خصم نابکار بود
داد کر آفتاب ملک و ملوک — کش فلک خنگ رهوار بود

شاد شیر و تر فریدون شه — کافریدونش پرده دار بود
آنکه در پیش شیر شادروانش — کی روان شیر مرغزار بود

روز کین از سنان نیزه او — جرم گردون بزینهار بود
هر کجا تافت رای روشن او — قرص خورشید سخت تار بود

بخت او را اگر کند لبوس — فر و اقبالش پود و تار بود
عدل او دهر را شده است پناه — تیغ او ملک را حصار بود

چون ز آهن کند حصار کسی — لاجرم سخت استوار بود
منصب خود به تیغ او سپرد — اجل آنجا که کارزار بود

جان کشش از دست تیغ او نبرد — خصم اگر یک اگر هزار بود
کوه بینی درون بحر چه او — در کفش گرز گاوسار بود

فتنه: نام گلی است که در رود عرق کشند و با مصر مولد است
ارژنگ: نام صحیفه مانی
ایار: نام ماه چهارم ملت روم
عقار: باده و می که بطعم تند بود
خنگ: اسپ سفید
شادروان: سراپرده
لبوس: آنچه بپوشند

آفتابیست بر سپهر برین
عالمی را بیاراد و بیش
ابر چو تشنه ایست ناشر گنج
بحر آنجا همی کند افغان
اندرین هر دو وقت دشمن تو
ز نهیب حیا بود عنبر آن
دشمن کو بهر است و بیم کشش
وصف او کس یکی ز صد نکند
نه فلک را بگرد مرکز خاک
الحمد خدا را که ولیعهد مظفر
شد منتظم از همت او ملت احمد
اقلیم خراسان که در آن شیر بهر سان
چون خور که جهان گیر ولی نصرت بیم
ولیعهد برستان که کس از کیح شکستان
صد باره به یک بار و ترا گشت مسلم
بگذشت پلنگ استی و گیرت سنان
با سطوت تو شیر اجم گلت معلم
از عدل تو آهو برد درکام پلنگان
از ناخج تو نامی و دولوال لشقین
از سطوت تو ویله بجوارم و بجان
آنکونه که بر چرخ بود حکم تو غالب
با خشم تو ختی است فلک در ره سیلاب
لیکن برش جز سخن رست نشاید
او تخم فشاند که بیکسال خورد بار
هم تقویت کشت وی از آب بجای
تو ابری و چون ابر زند کله بگردون
تا آب بکیلت نشود سوده بهادان

چون کمیت فلک سپار بود
گر به بینش جهان بیار بود
گر بپرسش در روشش یار بود
چرخ اینجا بزینهار بود
لاجرم صاحب اقتدار بود
جز که در دست شاه خوار بود
چون که بر تخت زرنگار بود
و تقش از تا صف شمار بود
تا روان روز و شب مدار بود

باکف درفشان نبود چو سحاب
جام بلور و رخش کوئی
ببر کوشنده ایست نا به جان
معدن آنجا فقیر و مفلس گشت
دوستان بر تخت دار ای
عدل او زا درون چشم فتن
عالم فانی را چو در نگری
لیک لقصد من آنکه داند خلق
برتر از خلق و حکم جاویدان

چو که بر تخت روز بار بود
اقتابی ستاره بار بود
چو خداوند گیر و دار بود
دشمن اینجا ضعیف و زار بود
دوستان بر فراز دار بود
اثر برگ کوکنار بود
از وجود و می افتخار بود
گز مدیح و بیم وثار بود
حکم فرما و تاجدار بود
شد ناظم ملک پدر و دین پیمبر
شد منتشر از نصرت او مذهب جعفر
یک ره چو خور آسمان بدر و گهر گنج
ای تیغ تو چون جسم بد اندیش ز آذر
رفتی و گرفتی کره خاک سراسر
با بحر خروشان نشود قطره برابر
کاهیست محقر بر کوه تو نز
با عزم سلیمانی و با رزم سکندر
مانند یکی آتش تفتید در آذر
کو گرز تو بیند ز مر زین تکاور
کوهیست که با باد وزان گشته مخمر
و ز گرد سمندت زح اجرام مکدر
یکسان بود ای شاه فلک جز بی آنگه
از تخم گل کار دو من شعر بد فر
من حاصل گفتم نه بجز لولو و گوهر
تضمین کنم از گفت خود این قطعه گرم
زین قصر شه کوی کند ابر و تنور
تخت تو فرازنده تر از گنبد اخضر

حرف الراء

در زمان ولیعهدی شاهنشاه ماضی محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

با برفت جهان ز اهمه بلی یاری لشکر
گر مرغ شود سوی گلستان بزند پر
صد بقعه به یک وقعه ترا گشت مسخر
یک بحر نهنگ ای و یک بیشه غضنفر
باریست تو مهر فلک را و منور
ایمن تر از آن طفل که در دامن مادر
از خنجر تو باری و در لرزان ز کشمر
از صولت تو موی باشد و لنگر
نه باز کبک است و نه شاهین کبوتر
با قهر تو خاریست جهان در ره صرصر
با حالت من حالت دهقان بزند
من حج نمایم که بیک عمر برم بر
هم تربیت شخص من از شاه بجو
تو مهری و چون مهر کند جلوه ز خاور
تا باد با فسون نشود بسته بچنبر

ای گرز تو چون بخت نکوخواه تو نیز
لبتی و بشکستی سپه خصم تمام تن
تو بحر خروشانی و شاهان همه قطره
البرز بر گرز تو و گرز تو کوئی
با هوش فلاطونی و با توش فریدون
در روز وغا از تف شمشیر تو گردون
آنکو که به البرز زند دست دمادم
شر نکته کزین سنگ سبک جنگ تو گردد
وز زخم خدنگت تن افلاک مشبک
در دولت تو حال من و حالت ز تیمار
او دامن کعب دار و من کنگ نگشته
او حاصل کشتش نه بجز گندم و ارزن
خود قابل مداحی و خدمت نیم تا
زان شاخ گل و برگ کیا برد و مظفر
بخت تو فرازنده تر از بیضه بیضا

بیشار
و ثمر
فحج / تا حب / بیکد... ببرج
وثار / ... / بسد
مشتهر / مشهور
باره / شهر ... / حصار
روش / ادم ...
تفشیده / ناخته ...
ناخج / لوح ... / سنقیین
کله / پرده
مطرا / بیضا

الا ای خمیده سر زلف لیسبر
چو قوزی عزیز و چو فقری پریشان
همه ساله در سایهٔ همچو شبپر
شمیمی که از تارهای تو خیزد
بلی چون پریشان شود آشیانی
بطرزی که در پیش جبریل شیطان
چو دیوی که با جبرئیلی مقابل
ترا بود با بت و ریحان لیسبر عجم
بخورشید گه سجده آری چو هندو
بخورشید کردی از آنی پرستنده
بدو رندگی آتش افروز نایی
و یا چون دو کودک که نزد معلم
سیه چادری را ترکیب بلی
ولیعهد شاه جهان ناصرالدین
بخشش نیابت مرکب سقاجا
مقدم بهفت آسمان چار طبعش
گهر را صدف بود چشم ملایک
دم افشاند و رو بدا جرام انجم
چو برقست اگر برق را برنهی زین
بشب عید او نام اندر ضمایر
با آن چنان ملک هستی نور و دو
تش کشتی و قلزمش دشت هیجا
نهای هر چه جوئی ز بخت مسلم
اگر خون همی گرید از هیبت تو
کو از پیکان تیرت تبارک
ز عکس لبت هر زمان کآب نوشی
آتش همچو کشتی لبالب ز جانها

در زمان ولیعهدی شاهنشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه غازی خلد الله ملکه فرماید

چه پایه در بهانه همچو عنبر
کند تا بحشر جهان را معنبر
نه افستند بر خاک مرغان بی پر
بر آن سان که در نزد کرار قنبر
چو مشکی که با سیم نابی برابر
ترا مشک نام است و عنبر برادر
به بتخانه که چهره سائی چو کافر
بفردوس حسنی از آنی معطر
که خم گشته دم میدمند اندر آذر
سیهای سنگی نماید از بر
کش از رشته جان بود شد چادر
که دین ناصرش باد و دادار یاور
بجودش منوط است رزق مقرر
بر آن سان که بر نه عرض پنج گوهر
گر از رای او تاب هیبت گوهر
سم افشار و دو گویدا نام اغبر
چو وهم است اگر وهم گردد مصور
چو در روز اجرام بر چرخ اخضر
که باره صدم راش پایان شود در
دش باد بن چار سم چار لشکر
خی هر چه خواهی ز چرخ مسیر
گر نشکوفه سرخست روی غضنفر
یلا نز آسیب گرزت به پیکر
شود جام بلور یاقوت احمر
فرو مانده در ژرف بحری شناور

شب شمع ده دیدم آمدیدم
چو بر پیشدت باد بر چهر جانان
ز شرمی فرو مانده در چهر جانان
قضا کاتبت و نکوئی کتابت
دخانی تو و آن رخ فروزنده آتش
تن عقرب و شم تو تا فه چین
تبرکیب سرزان مدور نمائی
ترا عنبر با شند گردم
و یا چون دو هندو که اندر بربت
بدفتر شبی از تو وصفی نوشتم
غلام ولیعهد از آنی ز دستی
چنان دو دبین است خرشش که دانم
سه عرق او یکت فلک عقل مدغم
شکر را شرف بود بر جان شیرین
تعالی الله از تو سن برق سیرش
عرق ریزد از پیکرش گاه پویه
فلک تا نوده سیر گو کوب و شخ بر
جهان گرم بر گرد آفاق گردد
فلک را گهی لیبر و چون ستاره
عجب تر که آن باد بافت ساکن
ز گردون جلال تو صد بار افزون
جنین در رحم گر جلال تو دیدی
شود خود صد چاک بر سان جوشن
پرندوش من مرکنا خواب دیدم
سحر گشت تعبیر آن خواب روشن

که هر رنگ مشکی و همسنگ گوهر
چو کفری سیاه و چو ظلمی مکدر
شب تیره در شمع ماه منور
پریشیده کردند دلها سراسر
بلجوی سر افکنده در پای دلبر
رخ یار من صفحه تار تو مسطر
سحاری تو آن چهره خورشید انور
مشکل افعی وز هر تو شکست اذفر
که شخص و تن نیکوئی را تو ئی سر
همه قیمت جان گرفتست عنبر
تر او کنند از دو سو دست چنبر
ها ندم پریشان شد اوراق دفتر
سرا پرده بر روی خورشید خاور
بصلب مشلت قضای مقدر
هر عضو او یکت جان هوش مضمر
گر از نطق او خلق بیکشت شکر
گر از نسل پادشت و از صلب صرصر
چو از ابر باران چو از چرخ اختر
کم آسای و پرتاب در راه پوی ار رهبر
که پرگار بر گرد خط مدور
زمین را گهی طی کند چون سکندر
دل لشکرش باد بان وار رهبر
ز هستی رواق تو یک بستر بر تو
ز شوق تو یک روزه زاد و نه مادر
شود در یک لخت مانند مغفر
برهنه تن و خون چکان و معتبر
چو دیدم بدست تو جانسوز خنجر

پریشیده: پریشیدن پریشان نمودن
اذفر: بویا
سبق: سبقه و درس طفلان
داوریش: یاور
سقاجا: ناگهان
منوط: بسته شده
شخ: زمین سخت و بلندیهای دامنه کوه
جنین: طفلی که در شکم است
پرندوش: شب پیش از دیشب دوش

الا یا چو بخت شاهی که داری / زهره شهنشاه بر فرق افسر / بعد از شاه خواندم که ایمان / تو ستایی خسرو شهنشاه کشور

چو فیروزی و فتح و اقبال دایم / ستاده بسر بر شهنشاه صفدر / محمد شه آن کز هراسش بخسبد / نه در خانه خان و نه در قصر قیصر

حبا بسته توسن از شه گرد ول / گدازنده سیر و از خط محور / چو سنجیدش ایزد بمیزان هستی / فزون آمد از آفرینش سراسر

خدنگ تیرش آنگونه در سنگ خارا / که در جان سوزان و در اندام اشتر / رود عکسش آنگونه اندر ممالک / که در آب ماهی و در آتش سمندر

تف ناری از قهر او هفت دوزخ / کف خاکی از ملک او هفت کشور / الا یا و سعید دارای دوران / الا یا دو بازوی شاه مظفر

مدیح تو تا هست الکن نماید / بر آنسان که حسان بنعت پیمبر / پس از دیگران گفت مدح تو آری / مقدم بود نطفه انسان بگوهر

پس از سنبل آید بگلزار سوری / پس از سبزه بالد ببستان صنوبر / رسالت پس از انبیا جست احمد / خلافت پس از دیگران یافت حیدر

شوی گر تو ام ناصر بخت قاهر / دگر باره رم کرده الطاف داور / سخن را ز رفعت بجائی رسانم / که روح القدس گوید الله اکبر

الا تا همی حرف زاید ز نقطه / الا تا همی فعل خیزد ز مصدر / بود جاودان عهدت اندر ضمایر / چو فاعل در افعال معلوم مضمر

ای طره و چهر تو یکی تار و یکی نار / بی تار تو در نارم و بی نار تو بیزار

در ستایش امیر منیر آصف الدوله الله یار خان گوید

بی نار تو یار است مرا ناله و اندوه / بی تار تو کار است مرا مویه و تیمار / خرمن بکه بنار تو و تار تو کریزم / و تار گر بزند همه از تار و هم از نار

سوز و عجب از رام شود مار تو بر من / زیرا که ستوده رام چو مقلوب شود مار / بیزار از آزار شود مردم عالم / من می نشوم هیچ ز آزار تو بیزار

ای خال سیاه تو در آن خط مشکین / چون نقطه از مشک میان خط پرگار / روی تو بموی تو چو در غالیه سوسن / سوی تو بروی تو چو در آینه زنگار

در پای خط لاله تو تا شده پنهان / بر لاله من ژاله ز اشک است پدیدار / زین ژاله مرا لاله دمیده است بچهره / زین لاله مرا ژاله چکیده است برخسار

خون خوردنم از جور تو چون تو بهاران / جان بردنم از عشق تو چون عشق تو دشوار / از کاهش هجر تو توانم شده اندک / از خواهش وصل تو تمام شده بسیار

در چهره تو خال تو ای غارت کشمیر / بر قامت تو زلف تو ای آفت فرخار / چون زنگکی ساخته در خلد نشیمن / چون هندوکی آمده از سرو نگونسار

یا شاخ گل آمیخته عنبر سارا / بر برگ سمن ریخته نافه تاتار / دوشینه که در محفل اغیار نشستی / با ثابت و سیار مرا بود سر و کار

رشکم همه بر شادی اغیار تو تا شب / اشکم همه از دوری رخسار تو سیار / از روز من و بخت من ای دوست چه پرسی / بیروی تو و موی تو این تیره شد آن تار

در مرحله مهر تو چون خاک شدم پست / در بادیه عشق تو چون خار شدم خوار / چهرم همه زرخیز و سرشکم همه درریز / وین زر بکه [illegible]

زر را نکند جز تو کسی خاک صفت پست / در را نکند جز تو کسی خار صفت خوار / الا بکه جود و عطا میر جهانگیر / الا که فضل و سخا صدر جهاندار

دستور ملک صدر جهان آصف دوران / سالار زمان میر زمین قدوه احرار / آن آصف ثانی که بر آصف اول / در حکمت و هوش و خرد و سیرت و کردار

عمان ز خلیج کرمش چیست یکی جوی / کیهان ز سیح نعمش چیست یکی تار / از شاخ نوالش ورقی روضه رضوان / بر خوان جلالش طبقی گنبد دوار

قلزم ز حیاض نعم اوست یکی موج / جنت ز ریاض نعم اوست یکی خار / ای صدر قدر قدر که از فرط جلالت / در حضرت جاه تو فلک راند و بار

مشتقی ز شرار سخطت برق به بهمن / رشحی ز سحاب کرمت ابر در آذار / سرویست سنانت که بجز سر نکشد بار / نخلیست سنانت که بجز سر ندهد بار

در ملک شهنشاه تو ای آمر ناهی / بر جیش ولیعهد تو ای سرور سالار / در طاعت او کرده خداوندت مجبور / در دولت این کرده شهنشاهت مختار

اکنون که چمن راست بر از خلعت نیسان / اکنون که سمن راست تن از کسوت زنگار / بی زمزمه سار همه ساحت گلشن / بی قهقهه کبک همه دامن کهسار

ایدون همی از باغ سوی باغ چرا کوچ / اکنون همی از باغ سوی راغ برد سار / آن زاغ که از ناله بدی تو دیده شکرف / آن باغ که از سبزه بدی [illegible]

الکن: آنکه در سخن کند و لکنت کند بود

تیمار: اندوه و رنج

احرار: جمع حر آزاد

خلیج: رودبار

سیح: ناقه تشنه

حیاض: حوضها

دامان وی از ابر کنون معدن گوهر / سامان وی از باد کنون مخزن دینار
از باد چمن زردتر از گونهٔ عاشق / از ابر فلک تارتر از طرهٔ دلدار
من مانده بدی با نفس سرد مشوش / مرغ کشته بدی در قفس برد گرفتار
آزادی من با اثر بذل تو آسان / آسایش من بی نظر فضل تو دشوار
هر سو نگرم نیست بجز مویه بحضرت / هر جا گذرم نیست بجز ناله مرا یار
گیرم نبود پایه مرا هیچ ز دونشان / گیرم نبود مایه مرا هیچ بمقدار
تو مهدی و کس را نه در این مسئله تردید / تو امری و کس را نه در اینم حله انکار
آخر نه که گر مهر چو تابنده در آفاق / آخر نه که گر ابر چو بارنده بر اقطار
بر قصر شه و کوی گدا هر دو ضیا بخش / بر شاخ گل و برگ گیا هر دو گهربار
با آنکه برای تو چو روز است مبرهن / با آنکه بچشم تو چو نور است نمودار
کامروز زمین ساحت گیتی است معطر / زانگونه که از مشک ختن کلبهٔ عطار
وامروز زمین تودهٔ غبراست منور / زانگونه که از مهر فلک ساحت امصار
بر رفعت قدرم نزند طعنه خردمند / در خوبی یوسف نکند شبهه خریدار
بر مرتبهٔ چاکر گردون کند اذعان / بر معجزهٔ احمد حصبا کند اقرار
تا پای کند [illegible] / تا نام خطا بر نکند هیچ ستغفار
هر کو بتو پیوست و برید از همه عالم / خوارش نکناد ای جهان ایزد داور
بس دلبر [illegible] بوم و بر / یا رب چکند دل با اینهمه [illegible]

در تغزل وتشبیب

آن طره تش زچپ آن میکشد از راست / مسکین دلکم مانده درین کشمکش اندر
که میکشدش این سو و ابروی مقوس / که میکشدش آن سو و گیسوی معنبر
این میکندش صید بدو نافه چو کان / آن میفکندش قید بدو نافهٔ چنبر
این میکشدش که برخ از اثر و شمشیر / آن میزندش که بتن از مژکان خنجر
گاهی غش از شوق سرینی شده فربه / گاهی تنش از عشق میانی شده لاغر
که تاب برد آن کیش از تاب دو سنبل / که خواب برد آن کیش از خواب دو عبهر
که میچرد از زلف بتی سنبل بویا / که میخورد از لعل لبی قند مکرر
مسکین دلکم را که خدا باد نگهدار / خود را نتواند که نگه دارد در بر
بیند لب آن از لبش از غمزه شود خشک / بیند رخ این را خش از گریه شود تر
که طرهٔ آن بیند و اندوه کند ساز / که غرهٔ این بیند و فریاد کند سر
که موی همی بیند بر روی پریشان / از موی بخود پیچد چون موی بر آذر
که خال بتی بیند چون موی بر آتش / واهش ز درون خیزد چون دود ز مجمر
چون تاب کهی جای کند در شکن زلف / چون خال کهی پای نهد بر رخ دلبر
من این دل سودا زده با آنکه نخواهم / بیرون کنمش با رگ و با ریشه ز پیکر
نفروشمش ار کس خرد از من بزر و سیم / کامروز هم سیم بکار آید و هم زر
ور کس بزر و سیم دل از من بستاند / بستانم و سودا کنمش با دل دیگر
نی نی غلطم کس دل دیوانه نخواهد / دیوانه بود هر که بدیوانه کند سر

در ستایش نظام الدوله حسین خان بتهنیت تمثال همایون

ای همایون صورت میمون شاه کامکار / ایکه جان جانی که جان جهان بادت نثار
صورت روح الامینی یا که تمثال وجود / روضهٔ خلد برینی یا که نقش نوبهار
ماهتابی زان فروغت افتد اندر [illegible] / آفتابی زان شعاعت تابد اندر هر دیار
ماه گفتم ترا گر ماه بودی تاجور / مهر میخواندم ترا گر مهر بودی [illegible]
چرخ بودی چرخ اگر بر خاک میگشتی مقیم / عرش بودی عرش اگر بر فرش میجستی قرار
هر کجا نقشی است از هستی نماید فخر و تو / هستی آن نقشی که هستی از تو دارد افتخار
نقش آن شاهی که از جان خانه زاد مرتضی است / نقش آن تیغش هم بمعنی خانه زاد ذو الفقار
عارف معنی پرست ار صورتی بیند چو تو / هم در آن قناعت کند صورت پرستی اختیار
خواجه اعظم پس از یزدان پرستد مر ترا / واندرین مزیت کش صورت پرستی شد شعار
خواجه را حیثیت معنی بین بصورت گه است / زانکه ما صورت همی بینیم او صورت نگار
ای همین تمثال هستی ای همین تصویر عقل / تا چه نقشی گر تو جوید عقل و هستی اعتبار
نیک بنیابی گر مهتاب داری در بغل / نور میباری گر خورشید داری در کنار
نفس و روح و عقل و معنی را همیگوید حکیم / کس نمی بیند بچشم و من ندارم استوار
زانکه تا نقش همایون ترا دیدم بچشم / نفس و روح و عقل و معنی شد مصور چهار
عارف از نقشت عیان بیند برات وجود / در ظهور هستی غیبش نماند انتظار
پرده ات را از ازل گوئی فلک نساج بود / گر جلالش کرد پود و از جمالش بافت تار
صورت شاهی و پیدا معنی شاهی ز تو / نقش هر معنی شود آری ز صورت آشکار
هر کجا هستی تو شاه آنجا بمعنی حاضر است / زانکه تو سایهٔ شهی شد سایه پیرو [illegible]

اقطار: جمع قطر ناحیه و طرف
امصار: شهرها
اذعان: اعتراف و اقرار
حصبا: سنگریزه
عبهر: نرگس
فرش: کنایه از سطح زمین
برات: براءة نامه
نساج: بافنده

زان قیاس و ستند میران و بزرگان برقرار
یکطرف سرهنگ و سرتیپان گروه اندر گروه
یکدو صف بالا ترک تیپ چار سرهنگ جمع
هم بدست خیلی از خدام جام گوهر نثار
ان نماید خنگ عشرت را بجام خود لجام
زان جوان و پیر سیر قصد امروز از نشاط
آب شمشیر است آن آب شمشیر ملک
از نشاط اکنون آب آید از بخت ملک
تا بدهر اندر حصار ملک گیتی هست چرخ
بود جای یکجهان جان این قبای شهریار
جسم یک سرباز اندر یکجهان جان چون کند
زانکه بس تن هیچم اندر یکجهان جان جای گیر
این قبا کز پی سپه چار میر بوده است آنکه
بانده همچون عرش اعظم جایگاه جبرئیل
آنکه گفتی بر تن هستی نمی گنجد لباس
کرم هر ابریشمی است قوت از برگ توت
مرو نساجی که دیبای قبای شاه بافت
بر توش از فرش هر ساعت تن خورشید پوش
دوش گفتم این قبا زان شاه کمعدن بر تست
آب شمشیر آمد از سعی امیر یک جهم
چون قبا قلب تقا آمد پس این آب بقا
پارسایان نیز همی سم گر تر و اهن شان نم
گر شهنشه بخشد لباس از جسم جان بجای خویش
تا گیتی فضل یزدان را نثار و کس شمرد
با دیمون این همیں تشریف شاه کامکار
شه بود خورشید او ماه است این تشریف نور
شه بود ابر بهار او سرو فیض از شمر

هان بدان آئین که بر دربار خسرو روز بار
یکطرف تابین و سربازان قطار اندر قطار
کمترین سرباز شاهنشاه صاحب اختیار
هم بدوش فوجی از سرباز با رسوم خواص
وین برآرد خصم خسرو را بار خود دمار
کآب شمشیر آمد از بخت جوان شهریار
دوستان زو بهره بردند و دشمنان را کار زار
شعر قاآنی چو تیغ شاه گشتست آبدار

عیش جام بیش دی و شد جام و باد از قفا
زیر دست چاکران شاه ماه و آفتاب
روزگار و چرخ و مهر و ماه آری کیستند
جام آن شربت بهر احباب شه ز اوج عیش
هم جام او مقصود صورت جمشید جام
چونکه این آب روان انداخته فکر آمده است
جود شاه است گر سر چشمه این آب بود
گو مغنی لحن شهر آشوب بنواز از نک

در تهنیت تشریف قبای ضیا ضیای شهریاری در ستایش حسین خان نظام الدوله گوید

جز که خواهد یکجهان جان از خدا بهر نثار
راستی قول حکیما ترا نباشد اعتبار
بوده در روی آفتاب عالم آرا قرار
یا نه همچون قلب عارف منظر پروردگار
کاش دیدی این قبا بر جسم شاه کامکار
کرم این اطلس کرم بوده است توتش فخار
حور و غلمان هر دو از جنت دوید
پرتو خواجه است گوئی این قبای شهریار
جبر محض است آنکه بخشد سر بپا اختیار
از قبای بخشی خود شد فردوس عیار
زان که بهر آب بخشید ست خدیو نامدار
زانکه آبی که جاری کرد دست از هر کنار
گر نشان گوهر آگین کاوه تیغ شاهوار

بخردان گویند جای جان پاک اندر تن است
چشم گیتی روشنی جست از بوی پیرهن
یا بهشت جاودان بوده است زیرا که در آن
پای تا سر آفرینش را همی ماند ملک
این قبا را آسمان ابر است و گیتی آستر
کرم این خارا هما بوده کرم هفت
آن زبهر پود زلف خویشتن دادش بدست
این قبا فی المثل بندی اگر بر چوب خشک
عقل گفتا اختیار و جبر یکسو نکه هست
این قبا کونی بود تشریف عمر جاودان
گر بتقدر آنکه آب آورد یا بد آب رو
فضل شاه و التفات خواجه از وی گسلد
تا ببخشد خواجه اعظم مرا و راحتی

در تهنیت تشریف پادشاهی و مدح علیخان والی گوید

دایم از خورشید گیرد ماه نور مستعار
سرو را سرسبز دارد از مطر ابر بهار

پادشه بحر است و او درج است و آن تشریف در
دوست دار و خانه زاد خویش را هر کس شمار

این دولت بر یمین و میر شوکت بر یسار
زیر دست آفتاب و ماه چرخ و روزگار
تا شوند از قدر با سرباز خسرو همعنان
دار این ضربت زند خصم ملک را روزگار
هم نیاز این تحول حالت فتحاک و مار
چون شراب خضری آن است کرده بهار
کآب هیچ شد همی از کوه و دشت و مرغزار
شهر بی آشوب گشت از بخت شاه بختیار
هم شه چون چرخ با ملک گیتی را حصار
کاندر آنکه زیور اندام صاحب اختیار
ور کسی پرسد ز من گویم ندارم اختیار
چشم خلقی گشت روشن زین قبای شهریار
بود طوبائی که هستش فضل و رحمت برگ و بار
وین قبا بوده است ملک آفرینش را حصار
شهپر جبریل بوده پرتو خورشید تار
کار و شیر ابکان از هیبتش حسن فرار
وین برای تار جعد خود نهادش در کنار
چوب گردد سبز و خرم همچو سرو جویبار
کمترین سرباز شه سالار چرخ اقتدار
گر پی آب بقا بگرفت خضر از کردگار
ابر و جائی نشاند تک در رخسار یار
چون گیتی پرتو خورشید میل و ...
گش تراتم خواندن از مهر سلیمانی نگار
با همچون فضل یزدان عمر خسرو بیشمار
بر علیخان آن همین فرزند صاحب اختیار
تربیت از بحر یابد درج در شاهوار
این عجب بشنو که او را دوست دارد شهریار

کودک است و نوجوان چون بخت شاه کامگار
ای شبستان ظفر را طفل بخت تو عروس
دوش کردم حیرت از دستت که چون ...
سرو آن باغی که از خجلت بر باغ بهشت
یادی از جیش تو کردم فکرت من شد روان
ور حکیمی وهم را خواهد مجسم بنگرد
گشته تیغت لاغر از بس خورده خون ...
کی بود کز یزد آئی نزد میر ملک جم
هم مگر کز خواجه دوری جهر او نزدیک ...
جهد کن در کوچکی تا چون بزرگ گردی ...
آهن از آسیب تیک و کوره گردد تیغ تیز
تا جهان باقیست شاهنشه جهانبان باد ...
شادان رسید دوش نگارینم از سفر
زانسان که هست بر رخ من نقش آیه
گفتی دو زلف او دو فرشته است عنبرین
معلوم من نشد که تنش بود یا حریر
گویند روز حشر بیک نیزه آفتاب
زنجیر زلف او چو اسیران زنگبار
ور زلف کانش بسکه دل افتاده روی دل
گفتی دو چشم عاریه فرموده از غزال
ما ناکه حسن هر دو جهان را بیافرید
سوگند خورده است که از شرم پیکرش
رویش بموی دیدم و بگریستم ولی
وانگه که موزهٔ سفر از پا کشیدمش
خندید و گفت کس نه بسیم خود ...
کان هنر سپهر ظفر صاحب ...
جز خشکی لب و تری دیده خصم او

زین بیش دارد گرامی بخت شاه نامدار
ای گلستان کرم را بر دستت آب یار
عقل کفا غافلی کو بحر دارد در جوار
ور آن بحری که از وی بحر عمان شرمسار
تا می از تیغ تو بردم شعر من شد آبدار
گو ببیند بدسگال خصم ترا گاه فرار
زانست بر دوست لیکن لاغر شود بسیار خوار
نصر و فتح از پیش و پس یمن از یمین یسر از یسار
از پی او عمر هست و عمر از دور گردد تو زیار
سعی کن تا همچو او در کودکی یابی وقار
زر سرخ از تف نار و بوته گردد خوش عیار
زیر ظل حشمتش ساکن چو چرخ و روزگار

رسم دیرین است کز میل طبیعت کودکان
کوه با حزم تو چون فکر حکیمان تیز رو
ماه آن چرخی کش آمد چرخ اعظم زیر دست
وصف گرز تو دی نوشتم خامه ام شد زیر ...
گر کسی خواهد که عزرائیل را بیند بچشم
دشمن از زور تو میترسد نه از شمشیر تو
کی بود کاستاده بینم مر ترا پیش پدر
گرچه دوری از پدر نزدیک جان بلکه ...
بندگی کن تا خداوندی کنی کز بندگی
خدمت شاه جوان کن تا شود بخت جوان
سرفرازی را ز سربازی طلب زیرا که شمع
طبع قاآنی تا آنی این سخنها ...

در ستایش امیر الامراء العظام نظام الدوله حسین خان دام مجده العالی حکمران فارس فرماید

بر چهر آفتاب پوشیده بال و پر
مفهوم من نشد که لبش بود یا شکر
تابد قمر از خاک و صحیح است بحر
دلها قطار بسته بدنبال یکدگر
در حلقه های او نبود شانه را گذر
وانز البحر تعبیه کرده است قمر
در جزو جز صورت او واهب الصور
تا جز بفارس نار و دیار شو شستر
مه چون بعقرب آید بارد همی مطر
بر سیم ساق او چو گدا دوختم نظر
یکمشت زر بیاور و سیم مرا بخر
سالار ملک پارس حسین خان نامور
در بحر و بر نصیب نیابد خشک و تر

از وهم کرده دایره تا این مراد ...
دستی زدم بزلفش و از هم گشودمش
یک نیزه هست قد وی و در دوش آفتاب
از تاب زلف و آب خوشش جسم ...
وانداختهای شانه چو بر زلف آوری
چشم خروس را که همه خلق دیده اند
حیران شدم که تا بچه عضوش کنم نگاه
دستم اشاره بلب لعل او نمود
باری ز جای جستم و بوسیدمش رکاب
گفتا بساق من چه کنی سفید رکاب
گفتم که زر ندارم لیکن گرت هواست
آن سروری که پیشی بردی بیافت کس
کس را بغیر تیر نراند ز پیش خویش

دوست باید از ندهمسالان خود ...
باد با عزم تو چون عهد کریمان استوار
شبل آن شیری که بود از شیرخواری شیرخوار
مدح خلقت دوش گفتم خامه ام شد مشکبار
گو ببیند جان سگال تیغ ترا در کارزار
زور بازوی علی مرحب کشد نه ذوالفقار
همچو حزم کلبی در پیش سرو جویبار
کز بزرگان شاه از دور سازی جان نثار
مر علی را داد تشریف ولایت کردگار
بپذیر النت این گر غیر خیزد اقتدار
تا نبازد سر نگردد سرفرازیش آشکار
چون خلایق را بامری قدرت پروردگار
وز گرد راه غالیه پاشیده بر قمر
از گرد راه مانده برخسار او اثر
بر هیچ بسته منطقه کاین سر را کمر
فی الحال بوی مشک برآمد ز بوم و بر
زان زود فتاده غلغله حشر در بشر
هر تاب چون شمر شد و پر آب چون شمر
از بهر آن زنند بدل خلق نیشتر
در دیدگان هر است لب سرخ جان شکر
زیرا که بود آن یک از این یک بدیع تر
زانگشت من دمید همه شاخ نیشکر
زود پیش پیاده کردم و بگرفتمش ببر
گفتم لبی ببیم تو مشتاقم ای پسر
از مدح خواجه بر تو فشانم همی گهر
جز آنکه پیش پیش یکانش رود ظفر
وان نیز بهر دفع حسودان بدگهر

حزم: پیش بینی در کارها
شبل: شیر بچه
سبر: جمع سیرت یعنی عادتها
جم: کنایه از سلیمان
منطقه: کمربند
واهب الصور: بخشنده صورتها

ای در جهان بشر نفیس‌تر از روح در بدن
از روی و رای تو دو نمونه است ماه و مهر
گر بوالبشر لقب نهمت بس غریب نیست
زان در شبان تیره گریزد عدوی تو
رضوان خلد اگر تف تیغ تو بنگرد
امروزگاه آنکه برون آمد آفتاب
زان باده برده‌مش که اگر قطره‌ای از آن
شیرین بدین شراب و ظریفش همی کنی
زیرا ز بسکه هست دهان تو شکرین
خندید و دوستانه بدشنام لب گشود
نبود عجب که شعر ترا در بهشت حور
گفتم هزار شکر که صیتم چو آفتاب
در عهد او غمی بجز اندر دلم نبود
پس گفت ای ریان بچه کاری و باکه‌ای
خوبان شهر با دل من جنبه اندخو
گر ترک فصیح نگارم بوصف آن
با این کنم مطایبه از صبح تا بشب
یاری چو من گزین که نماید ترا بلطف
هر که بدست من بود تر نمیر ساد
ز افسان بچشم رفت که گفتی ز نرگسش
شرمم آید که تا کنمت شرح آب و نان
مرسوم پار را اگرت مرحمت نکرد
آن نیمه حواله سپردم بقرض خواه
گفتا ترا حکیم که خواند که ابلهی
تو چون گدای کاهل جاهل نشسته
الحق خجل شدم که بتحقیق اگر چه
من بندهٔ تو ام تو خداوند نعمتی

وی در زمان حسن ز ترتا نو دهر
وز مهر و کین تو دو نشانه است خیر و شر
کامروز خلق را بحقیقت توئی پدر
گر سهم تو ز سایهٔ خود میکند حذر
حسرت خورد که کاش بدم مالک سقر
با هم چو یک سپهر سهیل آمد از سفر
ریزی بسنگ خاره شود سنگ جانور
افسرده گشت خاطر و آزرده شد جگر
شیرین شود شراب چو در وی کنی نظر
گاهی فتنهٔ جهان چه کنی اینهمه هنر
از بهر دلفریبی غلمان کند ز بر
از خاوران گرفته همی تا با ختر
غیر از غم فراق تو ای سرو سیمبر
گفتم بکار باده و با یار سیمبر
هر روز می کنند بنگاه من حشر
چنگش زنم بدامن و تنگش کشم ببر
با آن کنم ملاعبه از شام تا سحر
مستغنی از محبت ترکان کاشغر
ناچارم ای پسر که شتابم پی اثر
بار دهی به پیکر من تا نخچ و تبر
حیرانم از کی دهمت وجه خواب و خور
گفتم منوّلست دیکو نیست مختصر
زین نیم نقد باید ترتیب ما حضر
نادیده ام نظیر تو در هیچ بوم و بر
بر در خروش و خانهٔ خدا از تو بیخبر
حق بود و حرف حق را در دل اثر بود
کافیست عرض حال خود این بنده

امضا و جزم نشد تر اقتضا
در روز حشر آید هر چیز در شمار
کوته بود ز قامت بخت بلند تو
پشتی که همچو تیغ نشد خم به پیش تو
صدر الحکایت من و یار قدیم من
بنشسته و نشسته رخ از گرد راه و گفت
نوشید و تند گشت و ترش کرد ابروان
گفتم بلا چه جرم و خیانت بمن نمی
این باده تلخ بود و نباشنده گلاب
خلاق نظم و نثری و مشهور تر ز خور
وانگه ز هر کران بر سر رفت در میان
تا صاحب اختیار شیراز آماده است
وانهم بسر رسید چو از در در آمدی
گفتا که کیست یار تو گفتم بتان همه
گر شعر کی ملیح سرایم بملح این
وانرا که شعر من نبود در خور شعور
گفتا دریغ ازین دلکت هرزه گرد تو
گفتم تو آفتابی و خوبان شعاع تو
گفت این زمان که آمدم باز دیده‌ام
گفتا ز چه روز بدتری گفتمش ز شرم
گفت این زمان تو گفتی کز صاحب اختیار
یک نیمه را حواله عمال کرد و باز
شرمم آید که زحمت خدام او دهم
دانی که عاشق است کف صاحب اختیار
شتی آلبی بزن که بر آید ز خانه بانگ
اکنون تو دانی و کرم خویش و لطف تو
تا حق رنش و وحشی ددو دام سکنند

اجرا کند او امر امر تر اقدر
جز جود دست تو که برون است از شمر
گر روزگار دایره شود چرخ آسمان
وز را بر استی چو قلم می برند سر
بشنو که گوش دشمنت از غصه باد کر
فرسوده زانهم ببینم خستگی بسر
گفتا شراب شیرین تلخی دهد اثر
بکشای چشم و بر لب و دندان خود نگر
شیرین شد این زمان که در آمیخت با شکر
سحار نکته سنجی و معروف بحر و بر
تا رفته رفته جست ز احوال من خبر
هر روز کار من بود از خوب خوبتر
گفتا که در زمانه رسد هر غمی بسر
در حیرتم که تا بکدامین کنم نظر
وانگه شویم دوست چو پروین بیکدگر
آرم بچنگ دامن وصلش بسیم و زر
گر چون گدای خانه بدوش است آن پسر
در شرق و غرب باز زده وصل تو نکو
حالت چگونه باشد گفتم ز بد بتر
نقدی بکف ندارم جز نقد جان و سر
هر روز کار من شود از خوب خوبتر
فرمود نقد عید آمد نیمه اگر
کاین نیم نقد یابم و آسایم از خطر
بر هر لبی که خواهد از گنج سیم و زر
یا الهی بگو که کشاید بر تو در
تو مفتخر بفضلی و ما جاهل مفتقر
در بر و بحر نعمت خداوند دادگر

معنا: گیدمیت
انتجاع: جاری کردن
رضوان: باغبان بهشت
سحّار: سحرکننده
صیت: آوازه
سطا: صبح و پسین گفتن
ملاعبه: بازی کردن
مرسوم: مقرری سالانه
مفتقر: در فقیر ماننده

لشکر پادشه و مشکان آب و خاک / مع نو بادیت قاآن بحر و بر
هر کو عدوی جان تو مالش بود بها / هر کو حسود بخت تو نو نیش بود ...
پشتش ز بار هم نشود گوژ چون کمان
هر کو براستی بتو پیوست چون ...

در تهنیت ورود مسعود امیر کبیر حسین خان در ملک پارس

ای اهل فارس مژده که از فضل کردگار / آمد بملک پارس امیر بزرگوار
در موکبش سواره گروه از پس گروه / در لشکرش پیاده قطار از پی قطار
در پشت صد کتیبت با تیغ زرفشان / از پیش صد جنیبت با زین زرنگار
از یکطرف سواران با تیغ تابناک / وز یکطرف وشاقان با زلف تابدار
با کر و فر بانگ درداد وز مهر گران / بر چرخ رفته صیت شو اشو ز هر کنار
او را پذیره آمده تا اصفهان و ری / اعیان ملک پارس و اشراف نامدار
پیر و جوان تقی و شقی رند و پارسا / خرد و کلان سپید و سیه [illegible]
بر شرزه توسنش همه را گوش بر سماع / بر گرد موکبش همه را چشم انتظار
از یکطرف سواران چو یک کنام شیر / با رمح مار پیکر و با تیغ آبدار
وز یکطرف وشاقان چون یک بهشت حور / با زلف چون بنفشه و با چهره چون نگار
یک انجمن پری همه با ترکش با کمر / یک چرخ مشتری همه با خنگ نامدار
صد جعبه تیر بسته بترکان فتنه جو / صد قبضه تیغ بسته و در ابروی فتنه بار
هر یک ز روی تافته یک کاشغر پری / هر یک ز موی بافته یک شهر زنگبار
در تاب موی هر یک صد ناف ختن / در رنگ روی هر یک صد نقش قندهار
هم رویشان چو کوکب سیاره نور بخش / هم مویشان چو عقرب جراره جانشکار
سیاره دیده که بود سرو شان فلک / جراره دیده که همی بوده مشکبار
سیاره دیده که کند ماه زرعیان / جراره دیده که کند مشک تر نثار
سیاره دیده که چنین بوده در بغل / جراره دیده که مهش بوده در کنار
دلهای زندگان همه در خط و زلفشان / چون جسم مردگان شده مقهور و بیقرار
لبشان بپیش طره چو ضحاک ماردوش / قدشان بزیر چهره چو شمشاد باردار
بنهفته در قصب همه آئینه حلب / بگرفته در رطب همه لولوی آبدار
تارکشان بجای میان بسته بر کمر / گل سمن بجای سرین نهشته در ازار
پوشیده سیم ساده بخفتان بجای تن / پاشیده مشک ساده بگیسو بجای تار
قدشان بجای سرو بر آن سرو بوستان / خدشان بشکل باغ بر آن باغ نوبهار
ای اهل فارس دولت فرخنده کرد رو / کاین دولت از خدای بما داد یادگار
ای عالمان ز فخر بکیوان علم زنید / کامد کسی که علم از و یابد اشتهار
ای فاضلان ز وجد بگردون برید تیم / کامد کسیکه فضل از و جویدت اشتهار
ای شاعران بتهنیت از شوق دم زنید / کامد کسی که شعر از و دارد افتخار
ای عاملان عمل منمائید جز بعدل / کامد کسیکه ملک از و گیرد اعتبار
هان ای هژبر زهره دلیران ملک پارس / آمد یلی که بر سر شیران کند مهار
زن ای بهشت چهره نکویان ملک جم / آمد کسی که غازه کند بر رخ نگار
هان برزنید شانه بگیسوی پرشکن / هان درکشید سرمه بچشمان پرخمار
مجمر همی بسوزید از چهره آتشین / عنبر همی بسائید از خال مشکبار
از ابروان بفرق عدویش زنید تیغ / وز مژه کان بسینه خصمش خلید خار
ای اهل فارس فارس دولت رسید ز ره / در راه او ز شوق نمائید جان نثار
هست این همان امیر که آزادتان نمود / از بند صد هزار جفا جوی نابکار
هست این همان امیر که بخشید ور فشان / تشریف بسته بسته زر و سیم بار بار
هست این همان امیر که از نعل توسنش / بر ماه نو بگوش کشد چرخ گوشوار
هست این همان امیر که در غوریان تو / کاری که کرد در دژ روئین اسفندیار
هست این همان امیر که از سهم تیر او / اندر دهان گور خزد شیر مرغزار
هست این همان امیر که هنگام امتحان / برکرد آب ز آتش سوزان کشنده خار
هست این همان امیر که از آتشین سنان / بر باد داده آبروی خصم خاکسار
طوبی لک ای امیر امیران کامران / گر همت تو دولت و دینست کامکار
چشم عدو بسوزن پیکان یکی بدوز / پشت ستم بناخن خنجر یکی بخار
محرق الاجلبه بیار کان بتاب / ابر بلا بکشته آزادگان ببار
گوش ستم بپیچان چشم بلا بکن / تخم کرم بغنچان گل وفا بکار
ای رخ بخوان و سیم ببخش و ثنا بخر / لشکر بران و ملک بگیر و جهان بدار
پائی که جز بسوی تو پوید ز پی ببر / چشمی که جز بروی تو بیند ز بن برآر
میرا منم که از شرف بندگی تو / بر خواجگان روی زمین دارم افتخار
جز خصم گر اختیار کند از جهان رود / زیرا که من ترا بجهان کردم اختیار

کنام: بیشه
ازار: زیر جامه و شلوار
غازه: سرخاب
فارس: سوار
تشریف: خلعت
طوبی لک: خوشحال برای تو

شد در جهان سخاوت سخن برسن ورخشم
خندان چو لاله با دح بخت تو تا بحشر
شب گذشته که بمن از زبر دبا محشر
شبی چنان سیه و سهمناک کز هر سو
بچشم من دبخت خواجه زیر سپهر
بعقل گفتم کاندر جهان کون و فساد
کهی بملک نباتی کشد جماد سیاه
یکی ز مقطع و مبدای کنشیان آگاه
جواب داد که دریجهان تنگ فضا
ولی چو ژرف همی بنگری بکار جهان
گدا و شاه بیک آستان گرفته قرار
مجاورین دیارش بهر صفت موصوف
مخوف و ایمن چون اهل نوح در کشتی
دراز و کوته چون عکس سرو در دریا
بلی تنافی اضداد و اختلاف حروف
همه تنزل بحر محیط و تنگی اوست
بهم ز خلیج کجا رود راستر بند
همه حدود مباین بر این قیاس شناس
بغیر بیند با خویش بیندش یکتا
درشت و نرم چو خوی الیف درنیل
عزیز و خوار چو محمود و در چرا ایاز
بر آن زنیمه ذاتیست کز تصور آن
مگر بحکم ضرورت همین قدر دانم
و یا بفکرت خود عنکبوت چتواند
ز کرگن بتره بفرسوده که جست فراز
بدعوت که بدریا صدف گشوده دهان
بتم در آمده بر توسنی سوار شده

تا باند این یک از من و آن ز تو یادگار
از بهر تا که ژاله ببارد بمصر کان

در ستایش وزیر بی‌نظیر جناب حاجی میرزا آقاسی

وزیر آسمان منش گیتی کسی نداشت جسیم
بچشم و گوش فرو بسته راه سمع و بصر
جهانیان همه در خواب رفته سرتاسر
چه موجب است کز ینگونه خیره گردیده
کهی بعالم حیوان کشد نبات حشر
ز کس مرجع و منشای صلحشان نه خبر
ز صلح و کینه ندارند کاینات گذر
یکی جهان فرخست در جهان مختصر
سها و ماه بیک آسمان نموده مقر
مسافرین بلادش برغبت از سفر
روان و ساکن چون قوم عاد از صرصر
نگون و والا چون نور مهر در فرغر
ز تنگ ظرفی وسعی است در لباس صور
که که خلیج شود گاه رود و گاه شمر
اگر خلیج نیارد بچند شعبه گذر
همه فریق مخالف بدینطریق شمر
بصبح بیند با شام یابدش همسر
جمیل و زشت چو روی عفیف و روی فجر
بزرگ و خرد چو پرویز در حضور شکر
بفکر بسته عقول و بحیرتند فکر
که تا کنون ز فر مانده است و فرمانبر
که از لعاب کند نسج دیبه ششتر
زبان زکیک بدستوری که کرد دهان
که تاش قطره نیسان شود بناف گهر
که گاه جمله ز سر تا سرین گرفتی گر

سپهر گفتی فرسوده گشته از دنبال
شبی چنانکه تو گویی جهان شبست مدام
ز بسکه بردم رانده و دل حصول و ملال
بهم فتاده گروهی شبه چو پسیده کلاغ
کهی سپارد حیوان بملک انسان دست
هزار خرگه و نوبت زنی نه دخرگاه
ندیده که دو تن چون بره دو چار شوند
در این جهان ز برون ز یجهان چه جهان آدم
نه حرف میم مباین در او نه حرف الف
درون و بیرون چون نور عقل از خاک
چو نقش دریا در سینه جامد و جاری
در آنجهان ز فراخی بهر چه در نگری
ندیده که دو تن چون بهم دو چار شوند
خلیج کیست که از بحر کی تواند فرق
همان ز رود و روان جوی چون ز حوض
در آنجهان نهان با جرم هر آنکه رسید
خموش و گویا چون نور ماه در ظلمت
بخیل و راد چو فواره در سحیح
چو عشق و دلبر هم جا نکرد و هم
خیال صبر نقش هر چه کرده نه هبا
و گر نه نحل چه داند که از عصاره شهد
و یا چه داند موری که تخم گز بره
بلغته که ابابیل قوم ابرهه را
هنوز چون و چرا بد مرا که چون دم شم
زجای جستم و اورسبک زخانه زین

از خاک تا که لاله برآید ببو بهار
گریان چو ژاله دست چاه تو
بمانده بهر سکون رابه نیم راه
بهر سه آیین فلک دوخت در بن
یکی بزانوی فکرت فرو نهاده سر
کهی بسینه و گاهی بصلح بسته کمر
کهی نماید پنهان بملک خاک سفر
هزار لشکر و فرماندهی نه در لشکر
بهم کنند کشاکش چو تنگ شد معبر
در آن جهان ز درون نه زین جهان چو برون
ز نقش سیم مخالف در او نه نقش حجر
نهان و پیدا چون جان پاک در پیکر
چو عکس کوه در آیینه فربه و لاغر
گمان بری که جز او نیست هیچ جای دگر
بهم کنند کشاکش چو تنگ شد معبر
اگر ز تنگ شود آب بحر پهناور
اگر در رود نماید جوی کوچک تر
عروس ستیش از نیخ بر انگیخته
قبیح و زیبا چو دود و عود
غمین و راد چو مهتاب
چو شخص آذر و هم
حدیث منزلتش هرچه
مهندسانه توان ساخت خانه
چنانچه کند تا مرو
بسنگ ریزه بحبل گرد
بدیدگشت تباشیر صبح
بکشش کشیدم و تنگش

قضا: بهت گاه
معصر: پوشیده
مباین: جدا
جامد: بسته شده
فیروزه: گوهر
نخل: کمن کبیب
هباء: پراکنده
گرزه: کشنیز
تباشیر: سپیده صبح

همی چنینم گفتم تا بهار آمد و تب بی / کنار با تو بهشت است و خلد بی تو سقر
جحیم و طوفان بین بعد از نزول و چشم / ز بسکه آتش و آبم گذشت بی تو بسر

بریکشت روان از دو چشم من لؤلؤ / بخنده گشت عیان از دو چشم او گوهر
تو گفتی آن لب و آن چشم هر دو حاله ز / یکی گوهر خشک و یکی گوهر تر

نصیب شد ز اسپس بد او گفتم بر بخشش / بر آن مثابه که بار سپیدا و افسونگر
بسر کتاب مجسطیست گفتی آن سر زلف / ز بسکه وایه و سر کرده بود یکدیگر

بچشم بود چو آهو بزلف چون افعی / بحال خلاف طبیعت نمود هر دو اثر
فشاندم آن عرق مشک ز هر چین و فسا / شنود این دلیل ز هر مشک جان پرور

بحجره بردم و آورد پیش من می / که داشت گونه یاقوت و نکهت عنبر
از آن شراب که از نول جو در جهد بداع / سپید مغز تو فند بنگ سرخ جگر

چو رنگ باده بدید از گلوی او در جام / ز روی مهر بپای من فکند نظر
چه گفت گفت که چون بر تو میر و ایام / در این زمانه که رایج بود متاع هنر

ببویه گفتمش ای ترک از اندیشه بگرد / بنالد گفتمش ای شوخ از این سخن بگذر
ز مهر خواجه حسودان بمن همان کردند / که بر یوسف اخوان او ز نیل پدر

چو این شنید فرو بست چشم از سر خشم / بر آمد از بن هر موی او دو صد نشتر
نجست روی فرو ریخت لبه ز بادام / فکند سوی و برانگیخت لاله از عبهر

دوید بر رهش از دیده خوشه پروین / دمید بر گلش از لطمه شاخ نیلوفر
بر پنج ای سمین طپانچه زد بر ماه / به بالای نگارین همی شخود قمر

ز قند گفت بیک حیلتی که کرد حسود / مرا که گفت که در کاخ خواجه رخت ببر
ثنای خواجه ایام حرز جان تو بس / تو مدح گوی و مندیش از هزار خطر

ضمیر ملک عجم اعتضاد دولت جم / خدایگان امم قدوه نیک سیر
معین ملت اسلام حاجی آقاسی / سپهر مجد و معالی جهان شوکت و فر

جمال او برار اندیشه گمان و یقین / زوال او برار اندازه قیاس و نظر
چو مهر رایت او را بهر دیار طلوع / جواهر همت او را گهر ملا و سهر

بروز باد گر از حزم او سخن رانند / درون دریا کشتی نیفکند لنگر
ز سیر عرش اگر آفریده گشتی مرغ / نداشتی که بپروار هیچ حاجت پر

رفیع رحمت و انعام گونه گونه اوست / که کوته گونه بروید ز هر درخت ثمر
سخای مست وی اندر سخن نگنجد هیچ / بر آن مثابه که در قطره بحر بنهاد

ز دست جودش اگر سایه بر سحاب فتد / سپهر ماه فشاند همی بجای مطر
زهی بذات تو اندر بلند و پست جهان / چنانکه گوهر اشیاء را ولیکن جوهر

قبول مهر تو فطریست مر خلایق را / چنانکه خاصیت نطق در نهاد بشر
ز بس نوال تو آمال خلق جست برید / گمان بری که هیولاست در قبول صور

ندیم مجلس عدل تو اند امن و امان / مشیع موکب بخت تو اند فتح و ظفر
ز فرط حرص تو اندر سخا عجب نبود / ز بسکه کرده ز معدن همی بر آمد زر

بکین خصم تو در کان آهن و فولاد / سترگ ساخته بینند تیغ و تیر و تبر
اگر ز پنجه عزم تو لطمه خورد دو / که هر کرانه سر اسپیه بیند و دو صد

اگر ز آتش خشم تو شعله دیده / ز درد دو دیده و ز دشت لعل سنگ شرر
شمول فیض تو گر منقطع شود ز جهان / ز روی مهر نیاید بهیچ چیز اثر

نشاط مهر تو خیزد چو شادی از باده / ببار قهر تو زاید چو شعله از اخگر
حدیث عهد تو خوانند گر بگوش جنین / ز شوق رقص کند در مشیمه مادر

بشمشیر گر هیبت تو بانگ زند / ز هیچ عرصه نروید گیاه تا محشر
شکوه خشم تو در راه باد عاو کند / زبال پشه نمرود سد اسکندر

بهیبتی تو سباهات سکند گیتی / چنانکه دود ز آدم بذات عنبر
ز تف هیبت تو شعله خیزد اندر یا / زمین همت تو برشحه ریز دار آمد

اگر جلال تو در سپهر گیرد جای / ز تنگ ظرفی افلاک بشکند محور
ثنای عزم تو نارم نوشت در دیوان / که همچو باد پراکنده میکند دفتر

بسوی چرخ آنان بقدر حاجت تو را / که به صیقل آئینه را ز خاکستر
خدایگانا گویند حاسدی گفته است / که ناسزا سخنی سر زده است اینجا

چگونه شکر باشم که در حوالد تو / ثنای ناقص من چون بجای تو و بنگر
اگر این مراد حسود است حق بجانب اوست / ز حرف حق نشود رنجه مرد دانشور

و گر مرا و دی از پس من عناد من است / حکیم را چه زبان خیره دار خواجه
حسود اگر همه تیر افکند نترسم ز نیک / ز مهر تست مرا درع آهنین در بر

ز من نیاید جز بوی عود مدحت تو / گرم به آتش سوزان نهند چون مجمر
همیشه تا که بشکل عروس قائمه را / مساویت بسطح دو ضلع سطح وتر

مجسطی: نام کتاب جیدی در ریاضی

شخود: لطمه آسیب رسانیدن

حزم: پیش بینی در کارها

آمال: جمع امل آرزو باشد

لطمه: آسیب

[illegible]

دفتر: اندازه

[illegible]

در ستایش امیرالامراء نوشتم حسین خان حکمران فارس

[illegible]

در مغازلت و تشبیب و اظهار عشقبازی و نسیب فرماید

[illegible]

تا گونه که پیرامن گل خار بگیرد
گرفته تبان چون گل پیرامن تنجار

اندر شکن طرهٔ ایشان دل و دین حفظ
جا کرده چو شیطان لعین در دم مار

با او همه رانش چنان جای تنفر
او صرصر و نظره که ره جسته بگلزار

من هستی آن سیرت و هنجار چو دیدم
گفتم که ازین پس من و این سیرت و هنجار

هنجار من اینست و سپس مصلحتم نیست
کان راز نهان را برفیقان کنم اظهار

من سیرت و هنجار نهان دارم از خلق
تا هیچکسم می‌نشود واقف اسرار

کان راز که ثابت بود اندر دل ظاهر
چون گشت عیان نام بجهان کرده دو سیار

کردند چو حلقم همی آگاه ز تزویر
حاسد شودم کار و تبه کرده کردار

ازمن بر مدهر جا آهوی خرافیست
وان چیز که آسان شمرم کرده دشوار

تا چاره رای من و تزویر گزین را
بر خویش توان رام نمودن بت عیار

در تهنیت ورود قائم مقام طاب ثراه بخراسان

شکر که آمد ز ری بخطهٔ خاور
موکب قائم مقام صدر فلک فر

طوس همین بود لقای همایونش
بر صفت که حضور تو پیمبر

آمد و شد خار راه لیس همه سنبل
آمد و شد خاک ساحتش همه عنبر

بود فراقش بجان بلای مجسم
گشت وصالش متن توان مستور

رفت چو آمد بهار لیک بسیلاد
هیچ جهان بین چنین بهاران دیگر

آخر از دی بهشت مه که بجوزا
کرد عزیمت ز تو خسرو خاور

صدر قضا قدر با شمایل چون بدر
راند ز خاور سوی عراق تکاور

طوس که مشکوفت کوس عیش ملی رب
گشت کدر ز آن قضای مقدر

اهل خراسان همه ز غصه هراسان
صعب هراسان نشان ز شومی اختر

پیر و جوان مرد و زن غریب و مسافر
خورد و کلان خوب و بد فقیر و توانگر

از غمش از مویه همچو موی تنا تن
بیرخش از ناله همچو نای سراسر

نام نه بر جا ز صدر و مسند و ایوان
رسم نه باقی ز دستره، جامه و دفتر

صالح از غصه رو نکرد بمحراب
طالع از مویه لب نبرد بساغر

روح بغلتان چنان بسطر که سند لب
سوی بسر شان جهان درشت که خنجر

لاله رخان از پیِ نرگس شهلا
یاسمن و دیده کان چو لاله احمر

شام و سحر صد هزار گوش به پیغام
صبح و مسا صد هزار چشم معبر

تا که اشارت کند که میر مؤید
تا که بشارت دهد که صدر مظفر

آمد و آمد توان تازه بقالب
وا مد و آمد روان ز غم به پیکر

آمدنش برد آنچه رفتنش آورد
راند بهیجا و تکلفت بیمر

صدر قدر قدر رای که ماه دو عزمت
شک سیه را نموده لؤلؤ و گوهر

خلق تو با بار بار عود مطرا
نطق تو با تنگ تنگ قند مکرر

ملک تو تاریخ آفرینش گردون
بود تو فهرست روزنامهٔ اختر

روزی آنان با هزار سال مقابل
آنی ازین با هزار عمر برابر

کلک تو نظمی ده مبارک که تا بد
دو یکی از صد هزار باد به لشکر

کلک تو لاغر و زان خلیل تو فربه
سیحت تو فربه و زبون عدوی تو لاغر

چون ز نهیبت لبان صخره چنانها
نفس دانند حق خصم بد اختر

جان ز هراست بیان شود شبه پولاد
سخت شود در وجود حاسد ابتر

کشتی از کاخ تست سفینهٔ بیضا
کشتی از جود تست گنبد اخضر

نام تو در روز کین هراست تن را
به بود از صد هزار جوشن و مغفر

کوس تو هنگام رزم دفع عدو
به بود از صد هزار کرد دلاور

دودی بر کاخ تست طارم گردون
رودی از فیض تست بحر محقر

رشحی از کلک تست لؤلؤ عمان
برقی از تیغ تست مهر منور

قطره از جود تست ابر بنیسان
نعره‌ای از کوس تست نالهٔ تندر

آیتی از حزم تو است کوه دماوند
گردش خنگ تو است جنبش صرصر

نیست عجب گر چنین نهیب قدرت
پیر برون آید از مشیمهٔ مادر

گر بکند نام عزم تو بر کوه
کوه زند طعنه از شتاب بصرصر

ور بدهند آیتی ز حزم تو بر باد
باد کند صخره از درنگ تا عنبر

طبع روان تو زنده رود صفاهان
زنده از آن بوستان طبع سخنور

نیست دیارکی سوی او نبرد رخت
نامهٔ فتح ترا لبان کبوتر

ترتیب دین کند بدست تو خامه
بر صفت ذوالفقار در کف حیدر

تا بهاران چو خط لاله عذاران
سبزه بر اطراف جویبار زند سر

خصم تو گریان چنانکه ابر در آذار
یار تو خندان چنانچه برق در آذر

در تهنیت نشان شمشیر و مدح امیر کبیر نظام الدوله فرماید

هنجار: راه و روش

سقی: سیراب نمودن

معبر: ...

مشیمه: بچه‌دان

آذار: ماه اول بهار

آذر: ماه آذر

تیغ که [illegible] خوش [illegible]
تیغی که در حرب [illegible] نقش [illegible]
تیغی که [illegible] هستی [illegible]
ذات [illegible] بود [illegible] کرد
شیرانه [illegible] خوست [illegible]
ای [illegible] وفریس [illegible]
[illegible] خیالش [illegible] تیغ [illegible]
در [illegible] دست شاه [illegible]
آب [illegible] این تیغ [illegible]
گر نقش او کسی [illegible] بر زمین [illegible]
گر [illegible] زنده [illegible]
[illegible] او [illegible]
معنی ز لطف [illegible]
آن تیغ را که [illegible] الموت [illegible]
گر [illegible] نقش او را آن بر زمین [illegible]
زان تیغ [illegible]
این تیغ [illegible]
و [illegible]
چون صاحب [illegible]
این تیغ را [illegible] آن آب [illegible]
شمشیر شاه [illegible] شمشیر [illegible]
آنکه که تیغ شاه [illegible]
یاقوت [illegible]
[illegible] دست که [illegible]
این [illegible]
[illegible] گشته [illegible]
[illegible] که [illegible]

[illegible] شمشیر [illegible] صاحب [illegible]
[illegible] خصم [illegible]
[illegible] عدم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آب [illegible]
[illegible]
[illegible] دست [illegible]
[illegible] دست [illegible]
[illegible]
[illegible] آب [illegible] دست [illegible]
[illegible] دست [illegible]
ز لطف [illegible]
[illegible]
[illegible] جحیم [illegible]
[illegible] دست [illegible]
[illegible]
[illegible]
معلوم شد که حاصل [illegible]
[illegible]
این [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دست آب [illegible]
[illegible] شده [illegible]

[illegible] آتش سوزان [illegible]
[illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
چندان [illegible] خیال آن
[illegible] هوشیار [illegible] خیال آن
دست [illegible]
چون [illegible]
این تیغ [illegible]
[illegible] آب [illegible]
[illegible]
[illegible] آن [illegible] جان [illegible]
[illegible]
خود [illegible]
چون [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible] این تیغ [illegible]
این تیغ [illegible]
آن [illegible] آب چشمه شمشیر [illegible]
[illegible] خادم [illegible]
[illegible] آب [illegible]
شمشیر شاه آتش سوزان [illegible]
خورشید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آن [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
این تیغ [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آب [illegible] آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
این تیغ [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible]
[illegible]
[illegible] این تیغ [illegible]
[illegible] این تیغ [illegible]
[illegible]
[illegible] یاقوت [illegible]
[illegible] تیغ [illegible]
[illegible] لطف [illegible]
[illegible]
[illegible] دست [illegible]
[illegible] آب [illegible]

وی رفت و گفت ذآب براورد گرد خاک
یاسا نوشت و فتنه نشاند و شهر گشت
بنیان نهاد و هر که بنا کرد و کرد شهر
زینگونه آب آمد سیراب گشت شهر
واسان بیک حواله منال دو ساله
سلطان رئوف و خواجه معین جالملک
شاها محمدی تو زمین نار و آسمان
در نیست قامتش علم کاویان چرا
بخشش جوان و حکم روان و تیه وار
در شب عید آن سمن عذار سمن
هر دو غلامش بنام عنبر و ریحان
ترک ختا شوخ چین نگار سمرقند
تیز و زمانی سر از دریچه برون کن
طرف و من بین ز لاله معدن یاقوت
رشته باران چو تار الفت یاران
سرخ منی آنچنان که در شب تاریک
خرقه پارین تراکجا رنسیابد
خرقه سکین بهل که خلعت رنگین
غنش ای ترک ترک این سخنان گوی
خلعت شه بایدم نه خلعت دیبا
مهر ملک به مرا ز هر چه در تسلیم
احمد مختار و یاد طوبی و غلمان
بار دو رنگی دگر درنگ سفر ما
راز محمد شه آنکه شعله تیغش
همچو محمد کز انبیا همه آخر
آرمی نبود عجب گز آذر سوزا
آزمی نیل گز دست سطلی پیر ابا

چوپان و گله بردو نگهبان و برزیار
بستان فزود و قریه و گلگشت و مرغزار
سد بلغ تازه ساخت به از باغ
تر دامنی است مفتی این شهر را شعار
بی منت مباشر و عمال و پیشکار
انصاف پیشه عزم قوی حزمش استوار
مانند عنکبوت بگرد تنیده تار
منصور از و سپاه است در روزگار

در پارس رفع فتنه کیان در روزگار
کاریز کند و نهر برآورد و رود و ساخت
آورد آب چشمه شش پیر راشب
جشنی عظیم کرد و چراغان چنانکه
شادان از و رعیت و ممنون از و سپه
او را چه پایه بهتر و برتر از نیکه است
تو پور آنکسی و سالار ملک جسم
یارب بهار دولت شه با دلی خزان

در تهنیت عید نوروز و مدح شهنشاه فیروز محمد شاه غازی

یعنی زلف سیاه و خط معنبر
ماه ختن شاه روم شاهد کشمر
تا کند بت بوی گل مشام معطر
صحن چمن بین ز ژاله مخزن گوهر
بسته و پیوسته تر ز ابروی دلبر
شعله کشد هر زمان بگونه آذر
کوه موقر کجا و کاه محقر
آیدت از خازنان حضرت داور
خیز و مریز آب روی برد مکرر
پرتو شه شایدم نه تابش اختر
چهر کیا به مرا ز هر چه بکشور
حیدر کرار و حرص جنت و کوثر
خیز و دعا سر کن و صدای میا
از دل یم برفروخت شعله آذر
لیک برتبت ز انبیا همه برتر
سنبل و ریحان و زد بزاده آذر
خون شود آتش بکام قبطی ابتر

هر دو خوش یک حدیقه لاله حمرا
گفت مگر روزه با شهادت لشب عید
ابر جواهر نثار بین که ز فیضش
ابر بصحرا اگنده رشته لؤلؤ
فکر بت باده کن که بابت باده
وجه می از نیست کهنه خرقه پارین
بر تن همچون تو بی نزیبد الا که
خاصه که عید است و داده شاه جهانبان
محرم کیشم نه بجو لیشم بگذار
شاه پرستم نه مال و جاه پرستم
مال مرا مار هست و جاه مرا چاه
شایق فردوس نیست عاشق یزدان
فصل بهارم خوش است و صل نگارم
آنکه ز شاهان برتبت است مقدم
مرگ مخالف نه بلکه برگ مؤالف
گنج موافق نه بلکه رنج منافق
کاسه چینی بجو لیس از سر فغفور

گردد و ماه ساخت چو گردون یکی حصار
بدبت و که شکست و روا گرد جویبار
آبی چو آب خضر روانبخش و سازگار
بر روز همچو صبح بخندید شام تار
خوشنود از و خدا و خلایق امیدوار
از جان کهینه بنده سلطان تاجدار
آزاده است برزو مازوی کز کار و بار
تا در جهان بود دمیس بر خزان بهار
نصرت قرین و چرخ معین دهر یار
با دو غلام سیه درآمدم از در
هر دو بلبش یک قنینه باده احمر
گفت نبود راح روح بخش بساغر
گشته جواهر نثار توده عنبر
باد به بستان کشیده پشته عنبر
می نشود عیش بی شراب میسر
رهن می ناب را برون کن از بر
خلعت میمون پادشاه مظفر
مر همه را اسپ و جامه و زر و زیور
مر هم ز ابریشم نه ز پشم بگذر
عاشق گنجینه ام نه شایق از زر
بسیم من از سیم و زار یم همه از زر
مایل افسار نیست حامل قیصر
لیک نه چندانکه مدح شاه فلک فر
گرچه ز شاهان بصورت است مؤخر
هر دو بجا نبوز برق تیغش مضمر
هر دو بجان بخش ابر دستش اندر
دیبه رومی لقیصر ش از رخ قیصر

بر زیار
زارع و دهقان
یاسا
لغت ترکیست
و در اصل معنی سکاکا
چنگیز کا بی ما ساخت
کشور و رعایا و لشکر
و سزای هر کار تصنیف
نمود و آنرا یاسا
چنگیز موسوم ساخت

آبتین
نام پدر فریدون

مُوَقَّر
دارنده وقار

منیژه
مه

کیسگر
بکسر اول برگزید
و مرزبان
بود

برگ
در اینجا ساز و سامان
و توانگری

لطفش به کام بزم عیش مجسم / قهرش در روز رزم مرگ مصور
با کف از رحمتش چون نشنید برخش / از کف خیزه بینی ازبر صرصر

کفته شود از نهیب تیغش جوشن / کفته شود از نهیب گرزش مغفر
خیلش چون سیل کوه جاری عنبر / نوجش چون موج بحر مجید و بر

تیغ سرافشان او بدست رزافشان / پا که نهنگی دهان بحمد ثنا در
درگه ناوردار طعان سنانش / تاف بدرد سپهر و تارک اختر

خصم ز تیغش امان نیابد هرگز / جان ز اجل کس نبرد هرچه دلاور
خون ز هراسش بسان صخره خارا / بفسرد اندر عروق خصم بداختر

تا ش بهنگام کین حراست تن را / به بود از صد هزار گرد دلاور
کلکش لاغر و زو خیلش فربه / گرزش فند به دز و عدویش لاغر

حشمی از کاخ اوست بیضه بیضا / کشتی از جود اوست گنبد اخضر
بادی از اخلاق اوست روضهٔ رضوان / بادی از خشم اوست جنبش صرصر

تفی از قهر اوست شعله نیران / رشحی از نطق اوست چشمه کوثر
دودی از جود اوست ابر نیسان / تابی از تیغ اوست برق در آذر

دانگی از کلک اوست ساحت گیتی / بانگی از کوس اوست ناله تندر
در صف پیکار گر نهیب دلیران / زلزله افتد بجرم تیره اغبر

از غو ستیپور و از هراز پیکان / کور شود چشم چرخ و گوش ملک کر
از دم شمشیر می بریزد یاقوت / از سر حسام می برآید اخگر

بسکه هجوم سپاه و تیر و تبریز / تنگ شود روح را مقام به پیکر
بسکه فرو بارد می بلارک پولاد / پیک نظر نار دمی کند آیب

بسکه صهیل فرس بزیر دلیران / بسکه خروش یلان به پشت تکاور
زلزله گیرد طبع خاک مطبق / ولوله افتد بطاق چرخ مدور

شه چو درآید بزمگاه پی کین / در کف ابر آتش رخ لشکر خنجر
یکسره خورشیدوار تافتن آرد / بشکند اندر سهم هزاران لشکر

گیتی گردد ز سهم جنگش جوشن / جوشن گردد ز نوک تیرش مغفر
ای ملک ای آفتاب ملک که آمد / قهر تو سر تراز قضای مقدر

کافر در آن درجست نمی‌شکفت / تیغ تو چون دوزخ است در دل کافر
نیست عجب گر چنین ز هیبت قهر / پر برون آید از ستیزه یا در

دولت بالد بشه نه شاه بدولت / السر نار دشنه نشا به قهر
مجمر مشکین ز عود و باغ ز لاله / لاله به بار از باغ و عود ز مجمر

گردون روشن ز مه نه ماه ز گردون / کشور آیین ز شه نه شاه ز کشور
نیست شه آن کو همی بلشکر نازد / شاه تو ای کز تو می بنازد لشکر

نام تو آمد رواج درهم و دینار / وصف تو آمد کمال خطبه منبر
وصف نبوت بلوغ یافت ز [illegible] / رسم ولایت کمال جست ز حیدر

عرش و رواقت زمین و عرش مستظلم / مهر و ضمیرت سها و مهر منور
نیست دیاری که سوی او نبرد [illegible] / نامه فتح ترا ببال کبوتر

رفت دو سال ای ملک که شاه [illegible] / بر دیجا طبع و لی نبود برابر
جفت حنین بودم از فراق شهنشه / راست چو حنانه بی لقای پیمبر

لیک مرا ز آتش فراق تو شاها / گشت ارادت از آنچه بود فزونتر
وین نه عجب زانکه بر شاخ [illegible] / مشک چو در آتش است و عود در آذر

می نرود از دلم ارادت خسرو / گر رود م جان هزار پاره پیکر
رنگ زداید کسی ز لاله حمرا / بوی رباید همی ز نافه اذفر

تا بهاران چو خط لاله عذاران / سبزه ز اطراف جویبار زند سر
خصم تو گریان چنانکه ابر در آذار / یار تو خندان چنانکه برق در آذر

در تعریف کتاب بادهٔ بیخمار و ستایش خاقان خلدآشیان فتحعلی شاه طاب الله ثراه فرماید

لبالب کن ای مهربان ماه ساغر / ازان آب گلگون از این آتش تر
گران آتش تر بسوزیم دیوان / وزان آب گلگون بشوییم دفتر

همای سخن ای باز طوطی تکلم / تذرو سخن ای کبک طاوس پیکر
چو مرغ شباهنگ بی زاغ زلفت / پر و کرکس آیم ز چرخ برتر

چو در سیچه بسیار دم لابه کردم / بکشتی چو عنقا دمی سایه گستر
اگر خواهیم همچو ساری تو نتوان / وگر خواهیم همچو قمری ازاکر

چو بلبل برون آور از نای آوا / چو طوطی شکرریز از کام شکر
چو طاوس برخیزد از بطن بستان / بباغ مستی همچو خون کبوتر

شرابی که گرد زین خار ریزی
شرابی از آن جان آفاق زنده
چو پستوده مردستی ای باغ پیرا
از آن می که چون برگ گل هست جسم
سراز من ای چشم عاد غریبست
الم را از آنست قند لبانست
نگاه سخا چیست جودی مجسم
نوشتی نگارند اگر نام حلمش
بایوان جز ادیمی گوهر فشان
مرتب زده حرف نامش که باشد
یکی صولجان زآبنوس است گویی
دو چیز است آنرا یکی مماثل
دو نقش است او را بدوران مشابه
دو شکل است آنرا یکیسان مشاکل
هر آن خامه کاین نامه کرد است انشا
خود آن خامه دو زبان گر نباشد
اگر تنگ مالی چنین نغز بودی
از این چار دو درج دری نباشد
چو عیسی بخورشید همسایه گردد
دلاور عقابی شود صید افکن
از آن اوج اوستاد مانی بموییه
نگرمی که در تیره حبش زنگی
که هنگام پیرانه و شانه موی
فرستند زی دوستان ارمغانی
بر آن اجسم طره عنبر فشان
سپهر است آن نامه فرخنده نامش
نقش ابر بهری که بارانش لولو

گل و سنبل و ارغوان آورد
چو از نار سوزنده جان سپند
چو شفقت مغز استی ای کیمیاگر
از آن می که چون رنگ زر هست
جهانی خداجویی را کرده کافر
کرم حج جها غاز چو آمد مگر
برو زد غا کیست مرکی مصور
بخواه نگاه سکون هیچ لشکر
بمیدان ستا بدحی کین آور
بهر هفت از آن ده خواص سخنور
از آن گشته نزناب گویی مجسر
یکی قند جانان یکی سرو کشمر
یکی قامت من یکی زلف دلبر
یکی شکل مار یکی شکل عنبر
هزار آفرین از جهاندار داور
پی نظم دین مایه تیغ حیدر
بماندی بجا دین ای معتقد
بتابد چو ماه دو هفت از خاور
کسی را که از آن قند سایه بر سر
همایون همایی شود سایه گستر
و زان جان شاپور و آذر در آذر
زدستند در ساحت روم چادر
گرمی بگلدشان زجعد معنبر
چنان نامه چون چنان مشک اذفر
ورق سبز یکسره یک طبله عنبر
فروزنده نام خدیو مظفر
دلش بحر بحری که طوفانش گوهر

شود صعوه از وی همای همایون
بد چشم بیننده تا بند و گلشن
نشد بار خواهد تیمار دهقان
به گل باش تا گل شود هست گل
شنیدم که سیم است از رشک بنیان
ابو الفتح فتحعلی شاه کی فر
طلوع سهیل از یمن کرده دیدی
مقارن شود چون بخصم سید دل
رقم کرده کلکش یکی نغز نامه
نخست از همه پاک تا پیش مینی
دوم حرف او چارمین حرف سیبا
سیم حرف آن اولین حرف دیوان
ور احرف چهارم سر هوش دسی
ز حرف نخستین شش شعر شیوا
یکی نغز شبه مطبوع دلکش
مر این نامه در زیر آن تند خامه
روان خردمند از آن جفت شادی
اگر نام این نامه نامور را
در از حشو اوراق و یک ورق
به ز رنگ اوستاد و از تنگ پایی
از آن نوز و طلیات با هم ملفق
شنیدستم از عقبا زان گیتی
به پیچند آنرا به پاکیزه بردی
همانا که در جلد حور بهشتی
به نیا فرستاده زی شاه چونان
ابو الفتح فتحعلی شاه غازی
چو گرد و نهان در چه در درع رومی

شود عکه از آن عقاب دلاور
چو خورشید رخشان ببرج دو پیکر
نه قرار خواهد نگر گرد جسم
بس ریز تا مس شود شوشتر
تر اشکنت خار است در سیم مضمر
که گیر دکه رزم از چرخ کیفر
ببین ز بینش فروزنده ساغر
قران زحل بینی و سعد اکبر
فروزند برسان خورشید انور
بجز بای بسم الله هیچ دفتر
بر بندد کی چون درخت صنوبر
ولیکن بهفتاد دیوان برابر
که هشیار از آن هوش اکبر
سوم رمز پرواز شش حرف دیگر
سر ایم از آن خامه و نامه
جز این همچو جبریل گسترده شهپر
چو جان مغان زآتشین آب خلر
نگارند بر شهپر مرغ شبپر
به بندند بر پر و بال کبوتر
به از نقش شاپور برنگ آزر
و زان مشک و کافور هم مخمر
که گلچهره کان راست رسمی مقرر
چنان مشک تبت بدبیای ششتر
دلش گشته مفتون شاه سخنور
هدیت بدرگاه خاقان ز قیصر
که غازان ملک است و آقان کشور
چو گیر دو مکان بر چه بر پشت اختر

صعوه عکه: گنجشک مرغ لیت ...
صفر: زرد
مضمر: پوشیده
کیفر: پاداش بد
صولجان: چوگان
مشاکل: مانند
اوستاد: ...
ملفق: هم بسته شده
ارمغان: هدیه
اشقر: ...

نهنگی و مانست در بحر قلزم
بروز وغا برق تیغش درخشان
بر البرز بینی دماوند گران
چو تیره شب از غار کوه آتش
چو جولان کند تفت بادی معجل
کز آن دشت را سر بسر هست محزن
سزد مادر طبع را چون عروسان
سوی پاک یزدان بران نعره تا

پلنگی ژیانست بر کوه بربر
بدانسان که اندر شب تیره اخگر
ببینی اگر تارکش زیر مغفر
فروزان تش از پشت شبدیز خنجر
چو ساکن شود زفت کوهی تو گوتر
بر آبای علوی کند فخر مادر
ببالد از آن کش بود بکر دختر
دعا را یکی هست حاجت بر آور

سزاوار است از بسکه خون خورده تیغش
وجود وی و ساحت آویزش
ز ظلمات جوئی زلال خضر را
ز طبع است در طینت ره نوردش
برو در رسم اگر مادر مهربانی
کنون نظم من دختر پادشه شو
بران نامه تا آنجا چون سرودی
بماناد این نامه خسروانی

بلی شخص بسیار خوار است لاغر
بگیتی معظم مکانی چو جعفر
بجوئی اگر جوهرش از گرد لشکر
یکی طبع کوه و یکی طبع صرصر
دهد دختر خویشتن را بشوهر
گرین خاطرم مادر مهر پرور
ثنائی نه لایق سپاسی نه درخور
چنان نام خسرو تا روز محشر

در تعریف بهار و شکایت از یار و ستایش امیر کامکار حسین خان نظام الدوله فرماید

یکی ده و نه شش ترک از اگر رسد فصل بهار
چون بهار آمد گل رست من دل [illegible]
بیوفائی گل نیست که کند زود سفر
بد و زلفش عوض شانه هر تاب او
چهرش آنسان که کشی نقش همی از شنگرف
نه لبی داشت گران بوسه توان کرد در آن
لب و مرکز خوبی بد و خط چنبر حسن
خال بر چهره او در خم گیسو گفتی
نه نکو میش که سه را نبود نطق بشر
بر لب نهر نشیند بخورد آب از آن
نور و ظلمات من او بود بهر حال گر او
زلف رخساره او بود چو باغی گر او
گاه میگفتمش ای ترک بیا بوسه بده
گر همی گفتمش ای ماه مرا ده دو سه بوس
زان نیاشکر کژدم جراره همی گشت پدید
ز آنکه آن زلف سیه نیست کم از جراره
هر شب از هجر سخن گفت و نمیدید ستم
رفت با لاله رخان دامن صحرا بگرفت
وز خیالی که بدانش رآویزد سر

چون بهاران که سر آید بر بند دل
بد و چشمش بدل سرمه همه خواب خمار
خطش آنسان که کشی طرح شبی از پرگار
نه رخی داشت که ز وصیر توان برد نگار
بکرد آن چنبر زلفین سیه چون پرگار
نقب بر گنج زند در شب دزدی عیار
گل نخوانمش که گل را نبود صورت یار
که اگر آب خورم کم شود آب از انهار
گرد چشم رخش شد از نقش و نگار
یکطرف سنبل تر رسته یکسو گلنار
گاه میگفتمش ای شوخ بیا باده بیار
ده و سی را بی و خواند می دو در شمار
تا از آن شهد شکر کس نخورد بار بسیار
که بگرد شکر من لعلش کرد حصار
گر چه ره میکند آن حرف ولا دم تکرار
با می چنگ و نی و بربط و رود و تار
خوش است از شوق همی بجهد بر آرد چو بیار

الغرض دلبری بود غزلخوان لطیف
ماری از ماه در آویخته کاینم گیسو
زلف بر چهره او هندوی خورشید پرست
شوق بوسیدن آن لب دل من داشت
چشم عاشق کشش از دور ربائی گفت
چشم سید و خشم از وی که نه بینش دگر
مرغکی عاشق است که بوتیمارش
من هم از مهر رخش کم نگرستم شب و روز
طره دست چو شبهای زمستان تاریک
من بدیدار چو بلبل که بود عاشق گل
از پس می عوض نقل مرا دادی بوس
خلق گویند حکیمی بسوی خوزستان
گفتم این حرف دروغ است و ندارم
باری او بود بهر حال مرا مایه عیش
تا بهار آمد گل رست و جهان گشت بهشت
سبزه از شرم خطش خواست رود در زیر
تا قضا را شبی آمد بر من با دل تنگ

دلکی داشتم و دلبری باده گسار
بیوفائی ز گل آموخت مگر یار بهار
گلرخ و سرو قد و سنگدل و سیم عذار
ماری از سرو بر افروخته کاینم خسار
حسن در صورت او مانی تصویر نگار
ذوق بوسیدن آن رخ تن من
کز من از حسرت نادیدن
بیخبر در رخش از دیده و دیدی خسار
نام از آنست که پیوسته بود با تیمار
همچنان کآب روان بخورد او تیمار
ولندران طره رخ تازه تر از روز بهار
او بمن رام چو کابین که بود همدم خار
نه یکی بوسه نه ده بوسه نه صد بلکه هزار
اندازه بسند در شهر شکر کرد نثار
تا شبی زلف دلبش دیدم و کردم انکار
چه بهنگام تفرج چه بهنگام شکار
باد چون طره او شد بچمن غالیه بار
گلبن از شک خطش خواست فرو ریزد بار
گفتمش ای مه چه آمد صحبت من وای نگار

وغا: جنگ
معجل: تعجیل کننده
زفت: قوی ستبر
عذار: رخسار
شنگرف: سرخ رنگ
کژدم جراره: عقربی که بهنگام رفتن دم بر زمین کشد
غالیه: ...

ست تا بود خزان برگ و نوا بود ترا چون بهار آمد برگ تو فرو ریخت زبار
بس که هم تنگی شد خرم تو خریدار منی مشتری ماند چه زر زر چه گل بجبار
و درم گشت که بیهده می بدهد چو گل که بجز تربیتش سود دهقان انکار
چون کند غنچه و دهقان تهی سازد دیش که از بهجت وی تنگد لعیبا اظهار
عیب نیست که در دیگ سیه آتش سرخ که مکافات بجوشاندش آخر عطار
عار نعمتم زد و تنگ لعیبا کردی تا بیار آمدی و بر دلم افزودی بار
گل که عطار بجوشاندش آخر ز دو دیگ و از عطار بترسد تو بترس از اشتار
تا ترا کیسه ز زر پر نشود چون نرگس تا ترا کاسه زر می پر نشود چون گلنار
نام زر در لغت پارسی از هست درست که بزر کار درست آید بی زر دشوار
گفتمش گر نبود سیم و زرم عیب مکن چه من ز زر شمرد شک مرا سیم نگار
گفتم اکنون چه کنم چاره و هینسار بگو که ز تحصیل زر و سیم فرو ماندم زار
گفت کز هر که ازین پیش بدی حاکم پارس نه به مرسوم تو بیش از همه کردی ایثار
تا تو هر شام تهی ساده کشی و از خویش تا تو هر صبح بطلی باده خوری از خمار
نیز انعام و کرم داشتی از شاه بری که نه امسال رسیده ست و نه پیرار و پار
آلی ترا معتنمی بود که رفتی بر او لعنتی و گفت برو رسم نکردی تکرار
آلی شنید که بود داوری نیکو نه کریم که دهد مین بنیش همه را سیر بسیار
گفتمش و بسطه خیست مرا گفت خموش مر ترا او ستم بس همت آن میر کبار
والی فارس حسین خان که چو همت او هفت اقلیم نیرزد بیکی مشت غبار
شه پرست است بدانگونه که در غیبت شاه آنچنانست که گوئی بر شه دارو یا
بهمن از خشمش میگفتم یک روز بسهو آسمان گفت که قاآنی بس کن زنهار
آب از چه و هر کوکب من جاری شد اشک در دیده هر ثابت من شد سیار
گفتم از همت او نیز بگویم سخنی زهره را چاره افغان زهر گنبد پاک مدار
قدر شرابود جسم ز بلندی که سپهر خم شدی گر نه بر عرش فتادی کردار
چون ز اوصاف تو قاصر بود اندیشه کنا پس جز مدح تو صد بار کنم استغفار
در سکال تو هر جا که رود در خطر است آنچه بیند شود راه کر وقت فرار
سایه خویش همی بیند و گریزد از گویا این لشکر میراست که آید بقطار
هر کجا سرو تهی بیند ازو گردد دو کز پی کشتن من میر برافروخته دار

تحج می‌کردی و معشوق هم آنچه که بود تو کنون بی زری و بس که تو هستم بیزار
گفتم آیا تحقیق کنی دانستم که ترا همچو گل سرخ وفا نیست شعار
پس یکی سال که برگش بر آید ز درخت دست دهقان از هر دم کند از جا گلکار
باز بعد از دو سه روز که بگذارد شکفت بعد یک مدت زرد از باغ رود در بازار
تو کنون آن گل سرخی و من آن هنگام که رسد عهدی خود بیخ مرا کردی خوار
چون شکفتی بی زر زود بیازار شدی پس کنون ای شاهد بازاری جانم بازار
گفت ای شاعرک خام مزن عشوه مده حرف بیهوده مزن ریش مکن خانه مخوار
گر همه بدر شوی با تو نخواهم شد دوست در همه صدر شوی با تو نخواهم شد یار
مالک سیم نه یاد و چه لیبازی عشق سفی شعر ترا خیره چه بندی دستار
گفت بس عاشق مفلس که همین عذر آورد که بجز طعنه و تسخر نشنید از دلدار
گفت این حرف مزن کاهلی و راحت دوست کاهلی بیخ تن البته چو جان آرد بار
نقد دادی به مرسوم و تماشایی ترا پیش از آنی که گل سرخ دمد در گلزار
بلکه مرسوم دگر دادی از خویش بتو تا ترا خیره شود کام و زبان گفتار
لیک از هیچه خسرو نه ترا حاکم پارس در تفکر زهی بخشد و اشتر قطار
نی شنیدی که بود حاکمی اینگونه حکیم که رسد فیض عمیمش چه بمور و چه بمار
آنکه این هر چه مرادی که تراهست بدل خیز و در گوشش خداوند گویا نیکار
ناظم کشور جم ناصر ملکت عجم صلد و دین بدر انجم سحر کرم کوه وقار
مهر دایم که در او مدح وی آغاز کنی بانگ احسنت بگوش آید از هر دیوار
نام شه چون شنود ز آسمان تعظیم کند که نه افلاک و دو گیتی به رسول فتحار
ماه من تیره شد و زهره من گشت نزند مهر من خیره شد و مشتری من بیمار
گاه آنست که من نیز چو خورشید ز زمین بیم آنست که من نیز بسان کم زدار
سخن رحمت او را چو شنید از سر شوق بر سر در گردن مه زهره و مه کرد نثار
ای بیاندیش ترا چو بی از آن سوی علم دی نکو خواه ترا وصف از آن زدی شمار
بیست تیغ تو هر جا که رود دشمن تو گرد وی میکشد از آهن فولاد حصار
ز اخن خویش همی بیند و پندارد تیغ دست بر بهره خود مالد و پندارد مار
شفق از چرخ همی بیند و فریاد کند کز پی سوختنم میر برافروخته نار
گاه از کوه کند رم که نیز آن آ سخت ترسم که پلنگم بدرد در کهسار

درست دینار بود
تسخیر استهزاء سخریه
خیره غائب
قطار صد و بیست رحل است
انجم جمع است
آغاز ابتدا
افروخته

گاه از جگر بریزد که عنبر سودهٔ او — سحر برهان من آرند نشکان زنجار
برمی زنیم تو هر جا که رود و خطر است — هم گر گیرد در سایهٔ عفو تو قرار
همه اشعار من اندر همه آفاق پر است — آدمی گوئی جانها ترند این شعار
وانچه از آثار تربیت همت تست — دائم از پرتو مهتاب بود رنگ ما
آهی مشیر هر آبی و رسالت طبیع — از زن حایض از آنکه عقد شرف وار
آنکه زنبوری همی جانی و ره اندر ره وطن

گاه چون از پهلو رود و تیر سد از ان — فرد مانده در گل قدمش چون خستار
دهر بطرز سخن بین و سخن گوئی نغز — نه ز ابکار پسی گیر تر ندارین افکار
جام من بیزالان ختن سیما نما — در سه نکهت مشک آید از دو رفتار
و ز مرتبیت آنکه نائی پس از این — همچو خورشید شوم بر گره چرخ سوار
در سرت سایهٔ حق باد و سر خلعت شاه — در سبت شوخ جوانی بود و بکف جام عقار
تو بر تشور و برآئی ز تن خصم دمار

و له فی مدحه ایضا

راستی را کس نپرسد که در فصل بهار — از کجا گردد پدیدار اینهمه نقش و نگار
گر ز نقش آب و خاک است اینهمه ریحان و گل — از چه بر باید گیاهی ز آب و خاک شوره زار
چون نپرسی کاین تماثیل از کجا آمد پدید — چون بگوئی کاین بقا و مرا زکی شد آشکار
از چه بی زنگار سبز است اندر آئینه بنات — از چه بی شنگرف سرخست از شقایق کوهسار
برکف این تسبیح یاقوت از چه گیرد ارغوان — بر سر این تاج زمرد از که دارد کوکنار
چون مجوسان بلبل از ذوق که دارد زمزمه — چون عروسان گلبن از بهر که بندد گوشوار
آنکه گوید باد بی مقصدی چندین بود — تا که گوید ابر را همچو حبی چندین ببار
راستی چون خواجه باید عارفی یزدان پرست — آشنا سد قدر صنع و قدرت پروردگار
قصه کوته دوش چون خورشید گردون سپهر — ماه من از در در آمد با رخی خورشید وار
چهرهٔ گلگون حور روی او یک عرش نور — خط او یک گله مور و زلف او یک گله مار
ارغوان عارضش با حسن طلعت رنگ روی — پرنیان پیکرش با لطف و خوبی پود و تار
تو دو زلف سیه پرچین رخسار او — برجی از شکست گفتی از بر سیمین حصار
ای غلط کردم خطا گفتم گرفتم بیم — هیچ جا بی دانکون و هیچ ماهی بی مدار
طره اش چون پنجهٔ باز شکاری صید گیر — مژه اش چون چنگ شیر مرغزی جان شکار
قند و شکر بیه که بخوردم از آن لب تنگ — مشک و عنبر بد که بردم از آن خط یادگار
هرچه گفت از ده قرون تر شد شبوخی گفتمش — در شمار آوردم غلط کردم تو از سر هشیار
گفت با نند چو تو گیا شوخ دیدستم جز — گفتم الله چون تو یک دلبر ندیدم بر دیار
گفتم آری ای شاه بستم و مداح سپهر — از پی بوس و کناری چون منت گیری کنار
صحبت معشوق و می تا چند ای غافلی — زانکه فرداشب که تحویلست و وقت نوبهار
سبزه شد چون عذار پرشرم لاله شد جام — سرخ گل آمد بجوش و سرخ گل آمد ببار
غنچه سوی بوستان کند که گوئی چمن — عنبرین گیسو بپوشید دست اندر عزار

غفلتا حیران شود گر خاک تاریک نژند — چون برآید اینهمه گلهای نغز کامکار
کیست آن صورتگر ماهر که بی تقلید غیر — اینهمه صورت برد بی آلت و آلت بکار
خیری از بهر که شد نیسان بگلشن سوگوار — لاله از عشق که شد ز نیسان بر بستان داغدار
باد بی عنبر چرا شد اینچنین عنبر فشان — ابر بی گوهر چرا گشت اینچنین گوهر نثار
برقی از شوق که بخندد و بدینسان قهقهه — ابر از هجر که بگرید بدینسان زار زار
ابر نوحی ندانند از کجا آرد کف — باد در قاصی ندانند از چه رقصد در بهار
چهر سوری از چه شد بی شانه ز نیسان رنگ رنگ — زلف سنبل از چه شد بی شانه نیسان تابدار
بد را ایزن صمد را بی شاهی تو کی هست — هم مرید خاص یزدان هم مراد شهریار
در دو لعل شکرینش هرچه در وصف ست — در دو چشم بادهٔ نوشش هرچه در مستی آثار
جادوئی در زلف مشکبوش کرده اندر کرد — ساحری در چشم گوشش نظاره اندر نظار
از دو چشم کافرش کرد دمان ... — از دو زلف ساحرش یک شمهٔ نمان ...
چاه یوسف تعبیت کرده است گفتی بر قرین — ... کرد و دو ... سبب است گفتی بغار
رشته اندر رشته زلفش همچو تار عنکبوت — حلقه اندر حلقه جعدش همچو پشت سوگوار
ای لبش بوسیدم و هی شد دماغم شکری — ای خطش بوسیدم و هی شد مشامم مشکبار
گفت ده بوسم لب افزون کن گفتم چشم — هی همی بوسیدمش لب ای غلط کردم ...
گفت میخواهی مرا ده بوسی تا صبح — گفت ای شوخ هست صد صد بوسم ای ...
زیر لب خندید و گفت ای شاعرک ترسم که — نرم نرمک از پی هر بوسه خواهی کنار
العرض باید که گفتیم چون تحفه سخن — خادم آمد گفت ای قاآنی از حق شرم دار
گفتم ایخادم گر نور و سلطانی سپید — گفت تیغ بیخ دلی ناقص بین عقل مستعار
کارگاه ششتری شد از شقایق ... — پرزه ماه ششتری شد از شکوفه شاخسار
شاخ بید و شاخی طرفی با طرفی باد و نوک — پای هر سروی بجوی برفی از جویغی گلنار

نشیمن: بیخ
ثمار: جمع ثمر میوه باشد
خیری: همیشه بهار
شانه: سرتاب
مفتول: بافته شده
کحول: سرمه آلوده
مشام: قوه بویائی
بهیدبار: حلیم
دیهیم: شراب لعل

ای طرب فرمای عود و بربط و مزمار و چنگ ... ای طرب آرای کبک و سلسل و تیج و سار
صوفی اینجا در سماع و مطرب اینجا در ... عاشق اینجا شادمان و دلبر اینجا شادخوار

چشمها در چشم ساقی که عیار جام می ... گوشها بر لحن مطرب رو بجانان دوی
شکل نرگس چون ... ساغری پر تندمی ... فرزندان بوته از سیم پر ز زر عیار

کرپای سرو بن ... و جبه سر قصب ... از شاخ سرخ گل از شوق بخندند هزار
مرغ از ابر آذاری پراند در چمن ... سبزه از باد فرو در دین پر از شکن تتار

ناوک هر چند با من در عتاب ... حق چو با او بود گفتم از وی شرمسار
گفتم ای خادم ببر آن خامه و دفتر پیش ... ساده غی ترکم زادل ده جام عقار

گفت تا کی می خوری ترسم کرت ... جامی جام می بیارم باز گوئی می بیار
باده خواران دیگر افتی هم لازم ... بی نصیب است تنها هر چه می خوردگار

گفتم ای خادم تو میدانی زبان ... مست دربرندگی ... شتاب ذوالفقار
می بده کامروز در گیتی منم خلاق نظم ... از خود و ستی مرا دیدن مستی چند بار

مست چون کردم معانی در دلم حاضر شود ... ورد دلم غایب شوند آنکه که کردم هوشیار
خادمک زد خشم رفت و زیر لب آهسته گفت ... بش کاشب می خورد و فردا زند میرش ...

رفت گفتا بر سر میخانه ز سر جوش خم ... زان شراب آورد و کز عکسش زمین شد لاله زار
زان می گر ذره ای گر بچرعه باشی بزمین ... ز سر مستی کند هفت آسمان را شکسار

الغرض جامی دو چون خوردم قلم برداشتم

مطلع ثانی

گفتم اندر یک دو ساعت این قصیده آبدار

باده با جنس است و دلکش خاصه در ... خاصه هنگام صبوحی خاصه در فصل بهار
خاصه در صحن گلستان خاصه بر اطراف باغ ... خاصه زیر سایه گل خاصه در پای چنار

خاصه با یار مصاحب خاصه اندر روز عید ... خاصه با من در فراغت خاصه با من در کنار
خاصه با لحن هزار و سلسل و دراج و کبک ... خاصه با آواز چنگ و بربط و طنبور و تار

خاصه آنساعت که خوش هر سبزه ... خاصه آمد گاه آمد زار باز سنگبار
خاصه آنساعت که از بیخودی آید بر چمن ... گاهی افتد بر یمین و گاهی افتد بر یسار

خاصه آنساعت که در مستی نگار نازنین ... همچو کبک خرد در گل غلطد میان سبزه زار
خاصه آنساعت که چون ساغر تهی گردد ز می ... ز ره آید باده و خنیا و باده ترکی میگسار

خاصه اندر ملک ایران خاصه اندر عهد شاه ... خاصه در شیر ترددوران صاحب اقتدار
بنده شاه عجم فرمانروای ملک جم ... ناصر خیل امم بحر کرم کوه وقار

عجم لشکر حسین خان آنکه از دست جواد ... در دو ... آنچه آرد دیگری ... سجار
آنکه چون در وصف تیغش خامه گیرم در بنان ... چون زبان شمع زنگشتان من خیزد شرار

دست او در بزم شستم چون عطای ایزدی ... قهر او در رزم شبرم چون قضای کردگار
بخل از جودش مقیم و دهر از قهرش سقیم ... امن در عهدش مقیم و فتنه در عصرش فکار

افتخار هر که در عالم با خلاق نکوست ... ای عجب اخلاق نکو را بود هست افتخار
اعتبار هر که در گیتی بمال و کشور است ... ای شگفتی مال و کشور زو پذیرفت اعتبار

اقتدار هر که در گیهان بگنج و لشکر است ... ای عجب گنج و لشکر زو گرفت است اقتدار
انتظار سائلان در پیش بود از بهر جود ... جود او اید و کشد مر سائلان را انتظار

ای که گوئی از سنیر ش گشت هر تاری ... پس چرا مهر منیر از شرم رایش گشت تار
دی که گفتی از عطایش هست هر خواری عزیز ... پس چرا گنج که از جود و سعیش هست خوار

داد او عقلست و زان ... سر ... ... از دو زهره ... عزم او در حست ازان ... دل دارد قرار
قهر او زهرست از آن تن را نیفتد سود ... خشم او مرگست از آن جان شنابند ساکار

روز قهر او بزم اندر نخندد باده نوش ... گاه مهر او بهمداندر نگرید شیر خوار
بسکه زهره پردلان را آب سازد تیغ او ... ور زرش از زمین زنگار گون خیزد نگار

گر نبودی مدح او دانا ز دانش داشت ننگ ... ور نبودی شخص او گیتی ز هستی داشت عار
لفظ او از خار و گل سازد لطب بوستان ... حزم او از باد پل بندد و آب جویبار

گر نسیم لطف او بر ... دریا بگذرد ... همچو سحر طبع من شیرین شود آب بحار
ور رود در شوره زار از لطف شیرین کنان ... لا اله شخل رطب روید ز خاک شوره زار

آیت قهرش دمیدم وقتی اندر سحر و کوه ... سحر شد لخت دخان و کوه شد مشتی غبار
روز بی از تیغش حسینی بر زبان بر گذشت ... اندرین ج آسمان بر خاست بانگ زینهار

نیمشب اندر کوهسار از بزم او دیدم ... خواست چون پرتو از سبکباری ببرد کوهسار
در چمن دیدم درختان را که در او ... مردم جمع اند کیسه باز زبانی حق گذار

گفتم شمار از طلسم کز جود او ... هر که باشد بیانیخ گفت آری ... شمار
گر نبودی جود او را نبودی رنگ و بو ... گر نبودی فضل او ما را نبودی برگ و بار

مرور خواند صاحب اختیار ... نیک دد ... چیزی می‌بینم ولی ... اختیار
حمد و ثنای ایزد و اخلاص شاه و حکم شرع ... چند دلای خواجه و اتفاق با لتقم کار

شاد: ... شادخوار یعنی شراب خوار

الحان: جمع لحن

سرانگشتان

مقیم: ... اقامت

سقیم: بیمار

پذیرفتن: گرفتن و قبول کردن

لخت: یعنی پاره

چیده از کلک سحارت که زین ساحری
گرچه نی شکر دهد آن نی شکر نجید از تنگ
راستی خواهد که آب حیات آرد بدست
لیک باور شد مرا روزی که دیدم کلک تو
بر دعای پادشه زانرو کنم ختم سخن
شوکتش چون نور انجم تا قیامت مستقیم

گوهر خشان زنگ سوده سازی تنگ
ازنک راو تو دارد بحر عمان در جوال
کالجنین پیوسته در ظلمات بود خضر
رفت در ظلمات و با ما آورد تو شاهوار
تا تواند بر مراد خویش کردی کامکار
دولتش چون دور گردون تا بحشر پایدار

شکر مصری بچین آرد که از دریای هند
تیز اگر عنبر فشاند بس عجب نبود که هست
حق نگفتند اسکندر چو در ظلمات رفت
سر ورا صد خداوندا همیدانم که تو
تا بود خورشید شاه اختران در آسمان
رحمت امروزه اش هر روز افزون تر ز دی

گوهر عمان بدم آرد کسی از تنگبار
دست تو دریا و خنجر خیزد از دریا کنار
بس گهر آورد و بسکفتم زدم استوار
کند در خاطرت جزء هم شاهوار
شاه شاهان پادشاه پادشاهان روزگار
عشرت امسالش هر سال نکوتر از پار

در تهنیت عید غدیر و ستایش شاهزاده بی نظیر فریدون میرزا

دوش چو شد بر سریر چرخ مدور
طرفه غزالم رسید مست و غزلخوان
طره غزال او و لطره طرار
تافته رویش بزیر تافته مویش
یا دو آذر فی المثل بسنبک تابد
گفتمش ای ترک ساده باده حرام است
رقص کند از نشاط صالح و طالح
شادی عامی ز بهر حیدر کرار
گفتمش اسرار این کنایت برگیر
گفت که فردا که عید غدیر است
گرد وی انبوه از مهاجر و انصار
پرسند و گفتا الست اولی بنفسکم
گفت که ای خلق بنگرید شناختن
یا رب خواری ده آنکه او با دشمن
شادی دیگر از این درست که فرد
تیغی کانراست از میان کشاده
تیغی در کام خصم زهر مجسم
در کف خسرو کو میت بچه ماند
حرمت شه زدو بود که ببوسد
یا شنیده ام که پیک ملک الموت
لی فی اران تیغ پادشاه ببوسد

بافته از عنبرش بباد و جبین
قرصه کافور به لطیفه عنبر
بر صفت ذوالفقار در دل کافر
گوئی بر جست از آن شراره آذر
خاطر بر ترک و خمر دار مخمر
وجد کند بر بساط مومن و کافر
عشرت خاصی ز بهر خسرو صفدر
گفتمش اسرار این حکایت بشمر
عیدی با دوش چو بوی عود معطر
فوجی چون موج بحر بحید وجیر
گفتند آری زما بانی بهتر
گفت که ای قوم بشنوید سراسر
یارب یاری کن آنکه او را یاور
شاه فریدون برآفتاب زند بر
او کمر استوار بند دادر
تیغی در روز رزم مرگ مصور
رود روان در کنار بحر مقعر
صفحه آن تیغ را حسد بود دلاور
غوطه زند اندر آب چشمه کوثر
تا شش بر صبح کند لولو و گوهر

نعت کرده ماست گفتی از در سوحی
یا نه تو گفتی ز گرد موکب دارا
گفت چه خسبی ز جای خیز و پیمای
تا شود همت ز چهره چون پر طاوس
گفت چرا ای سخن نداری فردا
خلق جهان زاد و عشرتت و دو شاکر
آن شده قائم مقام شاه رسالت
حال بشتی بکوزه تسنیمه کبریز
در چنین روزی از جهان بهوش ان
خورد و کلان خوب و زشت و منتبه از
دست علی را گرفت و بر فراخت
هر کش مولا منم علیش مولاست
حرمت این روز را سه روزه پیاپی
تیغی کش پادشاه کرده غایت
تیغی لاغرتر از خیال مهندس
جوهر آن تیغ بر صحیفه آن تیغ
در کمر شاه لاغرست و عجب نیست
ورنه ندیدم که کس نماید بچون
تیغ که باید بسی بر جوهرش آلود
گفتمش ای شوخ ازین عبارت شیرین

ماه فلک جانشین مهر منور
ماه ستور بچین شکست مدور
گوشه ابرو نمود تیغ سکندر
باده ارزنک رو چو لاله احمر
از گلوی بط بریز خون کبوتر
هرچه خطا از عطا ببخشد داور
اهل زمانه زاد و زینت است و دو زیور
این شده نایب مناب شاه فلک فر
حل معمی بکن ز تعمیه بگذر
ساخت نشستنکهی رسول مطهر
پیر و جوان شیخ و شاب بشنوم و مضطر
قطب هدی را پدید شد خط محور
دست پس از من علی ستید سرور
بگذرد از جرم خلق خالق اکبر
راست حمایل نمایدش چو دو پیکر
تیغی نافذتر از قضای مقدر
سیر چه کاشند در محیط شناور
ماه نگاه در قرب حسنر و خاور
سوده الماس را نقبد کرر
شاهش آلوده دارد از چه لشکر
شور برآورده ای از روان سخنور

استوار: محکم
طرار: فریبنده
اشعار: پرداخت
تعمیه: معمی
شیخ و شاب: پیر و جوان
مقعر: عمیق

یک از جیش ها گشت از آن که
شد و محمد زمانه یافت زیور
آن شرع دین بود و این شهنشه دنیا
ختم بر آن شد همه رسالت عظمی
زان یک بنیان شرع گشته مشید
این ز در مجد با خمسه و برادر یک
این به چل سال شد رسول مؤید
مر خلافت سپرد آن به پسر عم
این ملک ملک بخش راد فریدون
در آن یک نمود احمد جوشن
با و مرا و مرحبا کشته مرحب
دشمن آن ما اگر مرادی بد فعل
این یک با سگ بست نامش وایه
الحق قاآنیا کلام تو زیبد
بهار آمد و دی را گرفت دگر و بهار
نمود رکین سپهر چو تکلون خزان
بهار را که بد و پشت عشرت قوی
کفیده خنجر بلبل دریده معجز گل
ربوده است دگر قوات و برده بنفشه
دهان کبک گر فواست تا نخندد خوش
سپه کشم به یاسمن و سازم از پی جنگ
ز ابر زانم حوزهای آتش سپر
…وزان ز غزالان و رهبران ز نسیم
…سنان ز لاله کمند از بنفشه خود از گل
…ای خزان تو آخر خبر ز جنبه که تو
دلیری تو فزون شد ز برد باری ما
…ان چو ماه فرو خواند با حواشی خویش

شد زبانم مدح شاه منتشر

مطلع

آن ز …خشان و این سهیل منور
ختم بر این شد همه ریاست کشور
زین یک دامان عدل گشته مشجر
آن ز پی وعظ پا نهاد به منبر
آن پس سی سال شد خدیو مظفر
کار ولایت گذاشت این به برادر
صدر امم بدر فارس فارس لشکر
بر سر این یک نهاد سلطان مغفر
با در این فتح این ز جود موفر
دشمن این نیست نامراد بد اختر
آن یک با خطبه چید نامش از در

گفت تو اثبت بیش گوش که فرد

ثانی

شیوه آن در جهان کفالت امت
دوده عدنان از این دو گشته مکرم
بر سر آن افسر رسالت و دستار
این ز همه خسروان بخت مقدم
ساخته بر فرش این رواق مقرنس
آن علی مرتضی امام معظم
داده بدین تیغ فتنه بار شهنشه
شاهی عقبی بدان شده است مسلم
آن سر عنتر فکند و این سر فتنه
این یک در عهد عهد قاآن کبیر
دشمن آن هر که هست چاکش در دل

سخن برشد این قصیده و خوانم از بر
گر چه هر آن معتبر است و این یک کمتر
پیشه این در زمان کفایت لشکر
شوکت قاجار از این دو شهره کشور
بر سر این باز در جلالت افسر
آن ز همه انبیا به وقت موخر
تاخته بر عرش آن براق تکاور
ساقی کرم ساق عرش ساقی کوثر
داده بدان تیغ ذو الفقار پیمبر
ملکت دنیا بدین شده است مقرر
این در جهان گشوده و آن خیبر
آن یک در عهد عهد قاآن اژدر
دشمن این هر که هست خاکش بر سر
ارش کجو هر کسی کمند برابر
چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار
ز برج حوت به کاخ حمل گشاید بار
کز شاخ شوکت او خشک ماند ز رنگار
ز زار لاله دریده است و بلبلان بهار
ز ساق سبزه برون کرده موزه شهوار
ز من سپاه خزان را بر افکنم ز دیار
درفش از گل سوری طلایه از نهار
سوارگان ز درختان کشم قطار قطار
علم ز برگ شقایق جنیبت از شنجار
…وشت پر شغب و شور و فتنه و پیکار
شوی ملول و بسندیده آیت هنجار
کی بمان که بر آرم ز لشکر تو دمار
دوان دوان همه چاره بر بدان کسار

در مدح جناب حاجی میرزا آقاسی گوید

زمین بباید سپید خسرو آن آثار
بخواند و گفت که ای جیش عیش سالار
گسسته طره سنبل شکسته پشت چنار
لاله تاج و ز گل تاره و از سمن دستار
گلوی ابر گشاده است تا گرید زار
…ران سلیح که باید سپر در آنجا
ز برق سازم زنبورهای آتشبار
منادیان ز تندروان چاوشان ز هزار
ز زرد ز سبزه تبرزین ز غنچه تیر از خار
ملک ما در طغیان ز دی نبست بار
بسا تحمل بجا که خوار سر آرد بار
چه گفت گفت که باید فرار جست فرار

دو هفته پیشتر از آنکه پادشاه ختن
شنیده که به گلستان چه ظلم کرده خزان
ردای سبزه ربوده است و گوشوار سمن
ز فرق غنچه در افکنده … مغفر
بهار خورد با قبال پادشاه سوگند
کمان ز قوس قزح سازم و تبیره ز رعد
پیادگان ز ریاحین به هم گروه گروه
یزک ز باد بهاران قراول از باران
… و تعجیل تا به لخت …
شدم حمول و گزیدم حمول بوکه ز شرم
به گوشمال تو اینک دو اسبه آمده ام
برید باد صبا در میانه بود و شنید

فارس: سوار
مغفر: کلاه خود
موفر: بسیار
تاره: دستبند
تبیره: طبل
یزک: طلایه
شغب: شور و غلغله و غوغا
حمول: بردبار
حمول: گوسفند
برید: قاصد و چاپار

به برگ گل چو غافل نشسته گر خزان
هر بخت خواهد و فردا بپرسد از تو بهار

بکوه ابر فرو آمد و چو برگ برق
شنیده خون خزان از برگ بخت در گلزار

هنوز از زمستان مانده بود که در باغ
بهار آمد و دی را گرفت و گرد بهار

بدین بهانه هم ابر بر جهان بگرفت
کدام کشتی نادر زنده صفبار

نداده ابر گهر تا جهان بشنود که رعد
نثار نایه قدرش همی کند آزار

گمان برم که بخیل است ابر زانکه همی
نثار مایه چو گوهر همی کند بیار

جواهری که ببارید نثار باید گرفت
برهستی که من آن جواهرم بیزار

جواهر از کف صدر زمانه خواهم بس
که تا نثار نیسان زند که می بردار

از آن کف یمین کف جهان کرم
سحاب جود و محیط شرف سپهر وقار

امین تمام اقبال حاجی [illegible]
[illegible] دست جانی دین [illegible] محنت [illegible]

وجود بی مدد جود او رهین عدم
حیات بی اثر ذات او قرین بوار

سرود مدحت او مرده را کند زنده
نشانه مدحت او [illegible] کند بیدار

بنیر مهر ار بگرد چشم او شود ساکن
ثبات ار گذرد عزم او شود سیار

شرف ز خلق تو زاید چو از شراب سرور
کرم ز طبع تو خیزد چو از بهار نسیم

بهشت بزم ترا بسته خلق و حور
جهان جاه ترا سپرده لیل و نهار

سخاکیای تو خورده است روزگار یمین
ز فیض دست تو بر ده دست [illegible]

چو باد رضای تو از مرگ کس نیارد ننگ
چو باد ولای تو از ناکسی ندارد عار

نهال قدر ترا جود بار و همت برگ
بنیج بخت ترا مجد بود و شوکت بار

قرار یافته هر چیز در زمانه تو
نهال کش اندر کف تو یافت قرار

کسی که شخص تو بیند گمان برد که خدا
بجر و عرضه گیتی کشیده دست حصار

تن که کاخ تو یا مدیحی کند که قضا
نیافکند [illegible] اطباق آسمان دیوار

برون ز جاه تو جائی خرد نداد و نشان
قرون ز قدر تو نقشی قضا نبرده بکار

معاند تو ز نصرت بسجده گیرد نفرین
مخالف تو ز رحمت ز خود بود بیزار

جهان جاه ترا ممتد است کران
بجید جود ترا تا معین است کنار

لطایت تو دهد نظم ملک و رونق دین
[illegible] تست تو [illegible] رزق مور و روزی مار

بوقت خشم تو از آب می بخیزد دود
بر روز مهر تو از رشک می نزاید نار

تو عین عدلی آخر چه خواهی از درهم
تو محض فضلی آخر چه جوئی از دینار

کسی معاند خود را چنان نسازد پست
کسی مخالف خود را چنین نخواهد خوار

گران نمود گناهی چه بین خطا و نجش
ازین نمود خطائی چه بین ای [illegible]

تبارک الله از آن کلک مشک پرور تو
که [illegible] پیش کف جود تو پرورد کنار

ببرد عقل رسول کمال [illegible]
نمود دین دگاه [illegible] جان و صافی [illegible]

ستون امن کلید امان و رایت عدل
نثار فضل و ترازوی جود و کان بسیار

نهال حکمت و بیخ سخاوت شاخ کرم
سحاب حکمت و بحر عطا و گنج نثار

دماغ عقل بستان فضل و دایه فیض
امین حافظ دستور فهم کهف کبار

تمامی خواهش از خود [illegible] را باشد
مکان [illegible] خرد مطلب و هنر مقدار

زمانه ایست که او را بحکم تست سپر
ستار ولایت که او [illegible] دست [illegible]

گهی بصفحه کافور بر فشاند مشک
گهی نمود ز سیماب در نشاند قار

ز فخر در دم متهاجم کرم دراو گلو
[illegible] او [illegible] اکرم هنر و [illegible]

سهل بود که گوید سر برید و سخن
برید [illegible] سر ز چه آید [illegible] در گفتار

سرش بخند ز خموشی برند و طرفه ترک
[illegible] گفتن خواهد سر از زبان زنهار

بزرگوارا از دوری تو بر تن من
شده است هر سر موئی ز هاتی جان [illegible]

جدائی تو گناهی عظیم بود و مرا
از آن گناه همی کرد باید استغفار

دلی بجای تو سوگند گر تکال خلوص
محامد تو شب و روز کرده ام تکرار

زمان عمر تو بادا شمار حشر [illegible]
خنیاگه جود ترا نیست درین بیشه بار

و له فی مدیحه ایضا

بلیک ولازم دی درآمدم از در
نایه آورد سپهر تو ولیسر

بجستم و بگرفتم و بگشودم و دیدم
یار بوستان است کای ادیب سخنور

خیز و سبوی ز دست [illegible] سلسبیل
خیز و منوش از بکام [illegible] ساغر

آب بزن حجره را گلاب بنفشان
برگ نیه خانه را شراب بیاور

یار بخوان می بخواه و بزم بیارا
نقل سبیل گل بریز فرش گستر

چون سر زلفم بسای مشک سیاه ون
چون خم جیدم بسوز عود و بجستر

عیش مهنا کن از شراب مصفا
بزم معطر کن از گلاب معطر

ساز سماع [illegible] رباب
برگ نشاط از بخواه زهر در

نقل و می و شمع و شهد و شکر و شاخ
زود و نی و تار و عود و بربط و مزمر

بارگ / مشنبیر

یمین / [illegible] / قسار / [illegible]

گذشت / عایت کرد

رسول / دستور / کهف / وزیر / پناهگاه

متهاجم / [illegible]

متراکم / [illegible]

هیچ خبر نیست که رنجد دل من / زین سفر دیر باز گشته گذر
هشت مه افزونترست کافتان خیزان / گر وصفت بشنایم از پی لشکر

زیر سر از نال اسب دارم بالین / زیر تن اندرین خشن دارم بستر
دشت مرا مجلس است و هامون محفل / گرد مرا خیمه است و گردون چادر

خیمهٔ من چرخ هست و حجره بیابان / مسند من زین و خوابگاه من اشقر
چرم تن من مراست گوئی جوشن / مغز سر من مراست گوئی مغفر

گوئی با جوشن آفریدم ایزد / گوئی با مغفر آوریدم داور
تیغم تکران شده است و چترم خورشید / خودم زینت شده است و درعم زیور

نالیده‌ام گرد راه و شانه سر انگشت / مشاطه‌ام آفتاب و آینه خنجر
گرد رهست از چشم دارم سرمه / خاک رهست از زلف پاشم عنبر

شیب و فراز جهان بریدم و دیدم / سطح معمورهٔ جهان چو سکندر
گه بمغاکی شدم بر آن روی ماهی / گه به ستیغی شدم بدان سوی اختر

گه به نشیبی ز خد هستی بیرون / گه بفرازی ز آسمانش برتر
رخت سپردم گهی بمخزن قارون / تخت نهادم گهی به پشت دو پیکر

گاه ز سرما لبم کفیده چو پسته / گاه ز گرما تنم تفیده چو اخگر
بسکه بپوسید نعل موزهٔ عزمم / سوده صفت نرم شد رکاب تکاور

خودم فرسوده گشت و درعم سوده / زخشم آسیمه گشت و خصم مضطر
بارم در گل نشست و خارم در دل / نانم از رنج بر پرید و خوابم از سر

زخشم نالان که بس کن آخر بنشین / از در رحمت یکی بحالم بنگر
مرغ نیم تا گهی پرم ز بر و زیر / برق نیم تا گهی جهم گه و در

چرخ نیم تا گهی خرامم ایدون / باد نیم تا گهی شتابم ایدر
چند دوم چون نیم خمیرهٔ گردون / چند روم چون نیم سلالهٔ صرصر

من نه خیالم چنین چه پویم ایدون / من نه گمانم چنین چه رانم ایدر
رانت گراهنست و کامت فولاد / جانت گر خاره است و جسمت مرمر

چند دهم شرح هیچ دیده مبیناد / آنچه بدیدم ز رنج اند همسیر
جسمم بیتاب گشته چهره‌ام بی آب / چشمم بیخواب گشته جانم بی خور

گر تو ببینی مرا یقین نشناسی / ور تو بگویم همی نداری باور
جز که بگرمابه تن بشویم و رخسار / گرد برافشانم از دو زلف معنبر

غالیه سایم بزلف و غازه برخسار / زنگ کلف بسترم ز ماه منور
هی بزنم شانه بر دو پیچان سنبل / هی بکشم سرمه در دو مشکین عبهر

تا زند این راه جان بشوخی غمزه / تا شود آن دام دل بحلقهٔ چنبر
باده خورم یک دو ساتکین پس هم / تا دو رخم بشکفد چو لالهٔ احمر

وانگه برسمت قدیم که رسمی / مدحت فخر الانام خوانم از بر
اهل طرب بفصل جودش مستظهر / بحر کرم بدر ملک صدر مظفر

فارس دولت نظام ملک شهنشاه / فارس ملت قوام دین پیمبر
حاجی آقاسی آنکه خاک درش را / سران آیین کنند و شاهان افسر

از کرم اوست هرچه رزق گیتی را / وز قلم اوست هرچه بخش کشور
روزی او میخورند عارف و عامی / نعمت او میبرند مؤمن و کافر

همت او چون ابد ندارد پایان / فکرت او چون فلک ندارد معبر
زایر درگاه او بگام نخستین / پای گذارد بفرق چرخ مدور

ای نفست نفس را بیزدان داعی / وی سخنت عقل را بیزدان رهبر
راز بیان تو خواست تا بنماید / ایزد از آن آفرید چشمهٔ کوثر

سر جلال تو خواست تا بگشاید / باری از آن خلق کرد گنبد اخضر
فیض نیارد ز هم گسست و گرنه / با تو تمامست آفرینش داور

حبر سر خامه‌ات چکیده بعمان / ورنه ز عمان نزاید این همه گوهر
منقبت کلک تو بود هند و گرنه / اهنیه از هند می نخیزد و شکر

آیت عزمت گسستی ار بنگارند / باز نه ایستد بصد هزاران لشکر
خاطر خصمت بآذر ار بنالید / می برود گرمی از طبیعت آذر

حکمت کونین در وجود تو مدغم / دولت جاوید در رضای تو مضمر
مور شود با اعانت تو سلیمان / باز شود با اهانت تو کبوتر

گویا زاید ز حرص مدح تو کودک / بنیار روید ز شوق روی تو عبهر
خشم تواست ار شود هلاک مجسم / لطف تواست ار شود حیات مصور

برگ درختان بود بمدح تو گویا / ریگ بیابان شود ز وصف تو جانور
رقص کند از اهتزاز مدح تو دیوان / وجد کند ز اشتمال مدح تو دفتر

شیب: پستی
فراز: بلندی
مغاک: گودال
حباب: [illegible]
ایدون: اینچنین
ایدر: اینجا
سلاله: نطفه و فرزند
ایدون: این زمان
ایدر: اکنون
داعی: دعوت کننده
حبر: سیاهی و مداد
منقبت: [illegible]
اهانت: خواری
اهتزاز: حرکت [illegible]

جود تو همچون ابد ندارد پایان
چشم ضمیرت بنور علم ببیند
سالکی وصیت تو چو پرتو خورشید
چشم تو بر دوستان تست عنایت
کلکت شهباز حکمی است که او را
کل خورد و درشا هوا رکند [illegible]
بیچ ستیزه ی حد یکانه کز [illegible]
زنده و بر باد رو در کار عدویت
صبح چو او محشر سر روا رها [illegible]
آن کو رلف یک [illegible] سنبل
پوستینی چو قند مدرشت
[illegible]
[illegible] کشت سعید
[illegible]
[illegible] شدی چون سال من [illegible]
[illegible] چو خود [illegible]
[illegible]
[illegible] بگردوم
[illegible]
شب عید مستانه بر دو باد
صبح عید از گلاب شستم روی
چون برون آمدم ز درگه او
نو و بخود گفتم ای حکیم زمان
رفتم القصه تا بخانه خویش
شاد گشت [illegible] و با خود گفت
گفت ای خواجه [illegible]
خیز و در ده صلای جام [illegible]

فلک تو بچون فلک ندارد [illegible]
نیک و بد خلق تا بعرصه محشر
هر روز از باختر رود سوی [illegible]
گاه تن سوزان بود حیات [illegible]
علم و هنر [illegible] دفع و ظفر
[illegible] پرده دار روزگار کند [illegible]
تا قفت تن و جان من چو بوته زرگر

و له انشا رحمة الله

جوان [illegible] من رسید از در
[illegible] چشم یک دمن عهد
شب کلاهی چو [illegible] اندر
[illegible] دست [illegible]
[illegible] گستر
[illegible] شکست [illegible]
چه شدی چون [illegible]
[illegible] زیستی تو [illegible]
شوق می [illegible]
سرانگشت بر زبان [illegible]
[illegible] جان تو [illegible]
[illegible] نوشش جان و نور بصر
صنعت شاه کردم اندر بر
از خود آن پایه [illegible]
[illegible]
زرگانت حلقه کوفتم بر در
خواجه امروز سرخوش است [illegible]
[illegible] کشور
[illegible]

جوهر امر تو با قضاست مرکب
نقد هنر با دوام جود تو رایج
ثابتی و عزم تو چو کوکب سیار
لطف تو بر دشمنان تست سیاست
[illegible] نظام ممالک
[illegible]
[illegible] هیبت جلال تو [illegible]
[illegible] تا دو تا بیابان
[illegible] مرا
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چشم بیمار من [illegible]
گفتم این [illegible] لیک مرا
[illegible] چو روز عید رسید
شب اول [illegible]
عاشقی می چنانکه تشنه آب
[illegible]
رفتم و [illegible]
سرم از ناز [illegible] عجب و غرور
[illegible] کوشش من ناله [illegible]
تا دم آمد که گیتی گفتم [illegible]
چون مرا دید [illegible]
چشم مخمور کرده سر پر باد
[illegible]

گوهر ذات تو با نجات مخمر
ذات عرض با قوام عدل تو جوهر
گردد دایم بگرد نوبت تو اخضر
کآب روان بود و مرگ [illegible]
جنبد و در جنبش قضای مقدر
گشته جهان قاف تا بقاف مسخر
[illegible]
[illegible]
[illegible] غم [illegible] رسید [illegible]
زار و بیمار خفته در بستر
[illegible] گشته زیر و زبر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بکلی چشم زو مهیا کرد
به ویلک ونی و دراج
یکطرف شاعران شیرین گوی
برق از چین زلفشان جوشن
مهوشان همچو قمر زده کسل
کز رخسار آن یکم ایمن
نحو آن یک فتاده در دلبر
شده آنجا نشسته با خواجه
آن یکی ساقی آن نشاط ده وش
جفت جفت از دور و تیان خفته
کهنه رندان مست امرد خوار
فتنه کوتاه قرب یک هفته
وز تب وز سپیکرم شکفته
کفت ازین خشکیت ترانه

ساز و برگ نشاط اکسیر
تره و نقل و شاهد و شکر
یکطرف شاهدان سیمین بر
بر سر زمونی جعد شان مغفر
صفشان همچو جنگ زده کذر
کز گیسوی آن یکم بستر
پیش آن یک ستوده در جستر
عاشق اینجا ستوده با دلبر
وان دگر شخص این کشیده ببر
چون دو کودک ببطن یک مادر
در کمین بتان بحر معبر
واد خود دادم ای سمی احمر
شده مقهور آتش و صرصر

می و مینا و شاهد و ساقی
یکطرف ساقیان مشکین موی
باده و ساتکان تو یا نغ
نه فزون ساده نه فزون خلاش
این بکف جام داده که بکبر
قرب یکنه کفتی از خلار
آن یکی کف چشم انجم کور
وادی آن ساغرم که با بتان
بالش از جام کرده باده کسار
متراکم سرین بروی سرین
چون سنگ صید رفته از پی بو
شدم آخر چنان شراب زده
دهنکت ازیم خواجه عزرائیل

نی و طنبور و بربط و مزمر
یکطرف مطربان ربشکر
نغمه رنگین چو میوه نوبر
همه وفا جوی و جسم جفا کستر
وان زلب نقل دادیم که بخور
سیلی آمد نه باده احمر
وین یکی کفت کوش کردون کر
زدی این بوسه ام که پاسبر
تبه بر جنگ کرده خنیاکر
متهاجم سپیر بروی سپیر
وانگه از بوالعجبید برده اثر
کر نمودم ز بوسه باده عذر
زکربیان برون نیارم سر
جز ثنای خدیو کیهان فر

در ستایش پادشاه ماضی محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

محمد که از موهبت ایزد داور
الماس فشان شد فلک از ژاله بیضا
در لاله و گل خلق خرامان شده چالاک
ژاله چو یکی حقه بیجاده نمودار
از بوی گل و رنگ گل و نکهت سنبل
از فر گل و لاله و نسرین و شقایق
از لاله چمن آسپری معدن بیجاده
از آب روان عکس گل و لاله پدیدار
پیرایه جوانبخت که از بخت جوانش
دارای جوانبخت محمد شه غازی
شیپور نشانش نه اگر صور سرافیل
کز زلزله از حزم تو برپیکر الوند
کردی که زلزلین تو خیره کند فتار

یاقوت نشان شد چمن از لاله احمر
در آذر مزود برهیم بن آذر
در حقه بیجاده نهان نافه اذفر
مجلس همه پر غالیه و تبید و عنبر
چون روز تب ساحت باغ است منور
از ژاله دمن آنکری مخزن گوهر
زانگونه که عکس می گلرنگ بساغر
کیهان کهن سال جوانی کند از سر
از صولت او آب شود زهره آذر
خیزد ز چه از نعره او شور شش محشر
که سلسله از عزم تو بر گردن صرصر
در چشم عدو باد و جافست برابر

در دامن گل جنگ زده خوار سنجواری
نرگس بجوال گل خیری شده و خیره
گل گشته نهان در عقب شاخ شکوفه
وقت که در روی در آید کره بکه
بر کوه همی لاله حمرا و دم از سنگ
خار از تبو دکرم سخن چینی بلبل
دل کربهاران شده خرم همی هست
آن خال سیاه است بزد دام شقایق
کردی زنگار سپیهش خاک مطبق
ای کوهر تو هفده عقد منظم
کوئی که گذشته زکوه احداوزنک
چون نافه مارسی شده از کوه شیر

از تکیه بر اورنگ جم خسرو خاور
زانگونه که درویش بدامان تو انجم
زانگونه که همیار کنند میل مزعفر
چون شاهد دوشیزه اندر چادر
چون شاخ گل از نغمه مرغان نواکر
زانگونه که از سنگ جهد شعله آذر
در گوش گل سرخ فرا برده چو آسر
کو نیز همه آخر بود و شکل صنوبر
با هند دی شه شکست بر افکند مجمر
موجی ز سحاب کرمش چرخ مدور
ای دولت تو ناشنده شرح پیمبر
دقتی که حمایل شود شش تیغ پیچیده
قزاک توآویخته ازین کار

خنوده: خوابیده
خنیاکر: خواننده و مطرب
متراکم: افتادن چیزی برهم
متهاجم: هجوم آورنده و کسی بر سر هم
مقهور: مغلوب
ژاله: باران تگرگ
بیضا: سفید
مطبق: طبقه طبقه شده

سکنت فراخنای جهان بر تو سجدی
ملکت نیست توان بجیب و دست عنبر

سیمرغ که بر قلهٔ قاف است مقرش
گنجش نه بهلانهٔ عصفور و کبوتر

صفرت ز وجل خیز و آنست که بنیاد
هست از نسج جود تو با گونهٔ صغر

جز تیغ تو که چشمهٔ فتح است که دیده
آری که شود جامی از آن چشمهٔ کوثر

ناموس تو که داشته ناموس خلایق
چندانکه اگر سیر کنی در همه کشور

یکقابله اندر که سیلاد هوا لید
از شرم لب را کند فرق ز دختر

نیران غضب شعله کشد در دل دشمن
از صارم پولاد تو ای شاه دلاور

خار است دل خصم تو و تیغ تو پولاد
از قاره و پولاد فروزان شود آذر

دریا شود از تف حسام تو چنان خشک
از ساحت او ال ذبابی نشود تر

شاها ملکا دادگرا ملک ستانا
ای بر ملکان از ملکت العرش مظفر

امروز به بخت تو بود نازش اقلیم
امروز ز بخت تو بود بالش کشور

امروز توئی چرخ خلافت را خورشید
امروز توئی گوهر ریاست را گوهر

امروز توئی کز فزع چین جنیبت
در روم تخیلد شب از وا همه قیصر

امروز توئی کز غو شیپور نشاطت
خوارزم عدا را نشود خواب میسر

امروز ز تو تخت مهی یافته زینت
امروز ز تو تاج شهی یافته زیور

امروز توئی آنکه ز شمشیر نژادت
بخت تو همین گشت و بداندیش تو لاغر

امروز توئی آنکه همین گنبد گردون
در جنب اقالیم تو کو ملیست محقر

فرداست که تاریک کند چون شب دیجور
گرد سپه ساحت کشمیر و لهاور

فرداست که در روم بهر بوم زینت
فریاد زن و مرد کند گوش فلک کر

فرداست که شیپور تو از ساحت خوارزم
از یاد برد غلغلهٔ نوبت سنجر

فرداست که گیتی شود از تیغ تو مسلم
فرداست که کیهان شود از حمله مسخر

ای شاه ترا موهبتی هست ز یزدان
کان موهبت از هر دو جهانست فزونتر

ناگفته هویداست ولی گفتنش اولی است
تا گوش مزین شود و کام معطر

پیریست چو بخت که ز بخت جوانش
کیهان کهن سال جوانی کند از سر

صدریست قدر قدر که با جاه رفیعش
گردون همه فر و جلالت نپذیرد

نوک قلمش صید کند جمله جهان را
چون چنگل شاهین که کند صید کبوتر

در هفت اقلیم تو جانیست مجسم
در کالبد ملک تو روحی است مصور

زیبد که بدو فخر کنی بر همه شاهان
زانگونه که از رهبری خضر سکندر

تکرار کنم مدح تو شاها که مدیحت
قند است همان به که شود قند مکرر

آنی تو که در روز دعا آتش خشمت
کاری کند از شعلهٔ کین با تن کافر

از رسم تولی پرستش یزدان بقیامت
از شوق سوی نار گریزد چو سمندر

آنرو که یقین دار دکز فرط عنایت
در خلد ترا جای دهد ایزد داور

تا صفحهٔ گردون شب تار نماید
چون چهر من از ثابت و سیاره منور

خاک قدمت باد چو روی من گردون
پیرایه از بوسهٔ شاهان فلک فر

در ستایش نواب فریدون میرزا طاب ثراه گوید

از سر دوش دو ضحاک دد آویخت دو مار
کان دو مار از همه آفاق برآورد دمار

ماران عمر گرا چون نفس دیو لعین
ماراین روح فزا چون اثر باد بهار

ماران چون کمر ساخته از ابر سیاه
ماراین چون بعقبر خرمنی از عود قمار

ماران آفت جان بود و ز جان جست صلاح
ماراین فتنهٔ دل گشت و ز دل برد قرار

ماران مغز سر خلق بخوردی پیوست
ماراین خون دل زار نمود شد هموار

ماران گرده و گوشش ز بر دوش گذر
ماراین گرده و بد وش از طرف گوش گذار

آن دو سیه از بر دوش و گوش آمده جفت
این خمیده از طرف گوش و دو دوش آمده پیش

آن مار بالا شد چو خشم گرفته تنین
این مشیب آمد چون جیم کشیده طومار

ماران ضحاک آمیخته چون کاز گرار
ماراین ضحاک آمیخته با مشک تتار

کشوری از دم آن مار به تیمار قرین
عالمی با غم این مار بنا چار دو چار

کز زان مار شدی خلق بجد بیهوش
سم ازین مار شود خلقی همی بیمار

کز زان مار شدی کشته بهر روز دو تن
هم ازین مار شود کشته به هر روز هزار

باشد این مار بچون دل عاشق تشنه
آمد آن مار ز مغز سر مردم ناهار

و یک آن ضحاک از چرخ بیاموخت ستم
و یک این ضحاک از جن برافروخت شرار

ملک آنرا ز بزرگان عرب بوده نژاد
آنیک این راز گونا تنازلست سیار

آنکه آن دشمن جمشید در بود ششش افسر
آنکه این حاسد خورشید و شکستش بازار

دیدی از فتنهٔ آن اسم کیان شد ز میان
آنکه از کینهٔ این جسم کیان رفت زکار

چیره بر کشور جمشید شد آن کیف سپاه
حضره بر طلعت خورشید زد این یک ...

دو فریدون بجهان نیز برافراخت علم
یکی از دودهٔ جمشید و یکی از قاجار

مقار: محل قرار
گنج: کنایه از
وحل: ترشیده
صارم: شمشیر
غو: فریاد
شیپور: نفیر برگ
دیجور: تاریک
مجدر: آینه دار
تنین: اژدها
تیمار: غم

آن فریدون کز رخش گاو زمین دادی شیر / بس فریدون که پس سیر فلک کرد شکار
آن فریدون که زرش گاو نشاندی بسریر / این فریدون بسرش گاو دمی باید بار

آن فریدون مه آوند اگر بر ره پیا / این فریدون نه دماوند بر انگیخت غبار
آن فریدون همه جا دادگریش بود شیم / این فریدون همه دانشوریش هست شعار

زان فریدون همه گویند بتقلید سخن / وین فریدون همه رسم تجبش آثار
آن فریدون شد و آن شاه جهانست بجا / بس همین فرق که این زنده بود آن مردار

آن همین علم کاوه گشودی کشور / این نوک قلم خویش گشاید اعصار
ای فریدون شه رادی ملک ملکستان / کز فریدون بزرگی تو دارد اقرار

تو فریدونی و در عرصهٔ پیکار ز رمح / بر سر دوش تو ضحاک صفت بینم مار
تو فریدونی و شمشیر تو ضحاک نبرد / بسکه بر حال بد و خسته کند پیکار

تو فریدونی و افواج نظام تو به رزم / مارشان بر زبر کتف نماید ثعبار
تو فریدونی و در عهد تو ضحاک صفت / شاهدی بچه بخون دل ما کرده نگار

تو فریدونی و افکنده چو ضحاک بدشا / دو سیه مار بدوران تو زنگی خونخوار
تو فریدونی و ضحاک لبی خنداخند / دو سیه مار نماید ز یمین و ز یسار

تو فریدونی و اشیا همه ضحاک خصال / پرسشی گیر که ضحاک چرا هست بسیار
تو خود اول نه آن نیزه چون مار دوشد / آت ماری ز کتف بر شده بسوی سوار

تیغ را تیز بدو چند که بسیار مجال / تات زین معنی ضحاک نخوانند احرار
چاره فوج نظام تو ندانم ایراک / چاره آن همه ضحاک نماید دشوار

زانهمه مارکشان رسته چو ضحاک بدوش / مارزار است همه بوم و بر و دشت و دیار
یاری این چه بلا داد دل من لبستان / زان دو ماری که بود روز و شبان غالیه بار

هوش من چند برد شاهد ضحاک شیم / خون من چند خورد دلبر ضحاک دثار
چند چند از لب ضحاک مرا ریزد خون / چند چند از دل مسکین مرا خواهد خوار

تا و سر گرز بکش گردن ضحاک بکوب / تیشهٔ عدل بزن ریشهٔ ضحاک برآر
خون ضحاک بدان صارم خونریز بریز / مغز ضحاک بدان ناوک خونخوار سنجار

سوی ضحاک بکش عصب ضحاک بگیر / همچو آن شیر که گیرد سر آهو بکنار
نی خطا گفتم ای شاه فریدون که مرا / وصل آن شاهد بیباک بیابد ناچار

زین نه ضحاکی کز صحبت آن جان غمگین / این نه ضحاکی کز الفت آن دل بیزار
این نه ضحاکی کز کینهٔ او نفس ذرم / این نه ضحاکی کز فتنهٔ او روح فکار

این نه ضحاکی کز وی سر و جان را پرهیز / این نه ضحاکی کز وی دل و دین را انکار
این نه ضحاک که او چاکر فریدون است / کاو دمی ظلم افراخته از فرق تا ر

من بضحاک چنین نقد روان کرده فدا / من بضحاک چنین هر دو جهان کرده نثار
این نه ضحاک که او هر شب و هر روز کند / وصبح و شام از دل و جان مدح فریدون تکرار

دل قاآنی از آن برده و بربسته بزلف / تاش در گوش کند مدح فریدون تکرار
شه بضحاک چنین به که نماید پارس / شه بضحاک چنین به که فشاند دینار

وله فی مدیحة الضیا

بستم بعزم پارس چو از ملک ری کمر / زین پس برزدم بکوه گران ره سپر

ای بگاه پویه سبکروتر از خیال / ای بگاه حمله مهیاتر از نظر
ای زنگه چابک کوئی که تعبیه است / در کام ره نوردش یک آشیانه پر

ای کز بهشت جنبش او در بسیط خاک / ساری ترا ز حیات در اندام جانور
ای که هست گاه در رنگ و گه شتاب / کوه گرانش مادر و برق یمان پدر

من بر جهان نوردی چندین که گفتمت / بنشسته چون بر اوج هوا مرغ نامه بر
بس دشتها بریدم و دنیا درو سراب / بس کوهها نوشتم گردون بر و کمر

گاهی بیال شیر نهنگست مراگذار / گاهی بناف گاوزمین بد مراگذار
کران من معاینه گفتی که رفرف است / من معتصم و قافله گر عرش دادگر

گه وار سیر بند و چو ادوار روزگار / گه پست و گه بلند و گهی نیز و گه زبر
ای بس شگفت رود که بر روی بیابان باد / بگذشت باد پایم و کامش نگشت تر

در جان مرا ز دزد و جز من ازین هراس / در دل مرا ز دزد و خطر از پی خطر
غولان خیره چشم گروه از پی گروه / دیوان خیره چشم حشر از پی حشر

تا گشت عمر من از آن ره دراز / وز آن ره دراز هم اندوه دراز تر
تا ری چو دوستان بزدم بکت پارسا / چون صیت عدل شاه جهان گشته منتشر

ور وقت یاد و رحم من احباب تن متن / در رقص از قدوم من اصحاب سر بسر
تا شست روی و موی هنوز از غبار ره / گاهم دوان دوان بسم آن یار سیمبر

آشوب بند فتنه چین آفت خطا / خورشید روم ماه ختن سرو کاشمر
چین چین فتاده گیسویش از فرق تا قدم / خم خم فتاده سنبلش از دوش تا کمر

شیم: جمع شیمه که عادت باشد
دثار: جامه که بالای جامها پوشند و مطلق علامت
یمان: الف و نون از زیادی نسبت است
شگفت: عجب و عجیب

قند یک پشت طوطی و لب یک یمن عقیق   خط یک بهار سنبل و رخ یک فلک قمر

زلف مسلسلش زده بر مشک و ساج طعن   ساق مخلخلش زده بر سیم و عاج تیر

در دست ترک چشمش از غالیه کمان   در پیش ماه رویش از عنبران سپر

گیسوش نازده است رگ عنبران ظلام   دندانش مانده عقد یک کاروان گهر

با من چه گفت گفت که ای نظم و نثر تو   چون زر و سیم در همه آفاق مشتهر

چونی چگونه چه خبر سرگذشت چیست   چون آمدی ز راه و چه آوردی از سفر

یارت که بود و کار چه بود و عمل کدام   نخل دو ساله تجربت باری چه داد بر

گفتم حدیث رفته نگارا چو زلف تو   گرچه مطولست بگویمت مختصر

رفتم بری شدم بر شه گلشن ثنا   گرد آفرین و داد و صله کرد منتظر

ایدون مرا بپرس بدانم وظیفه چیست   گفتا وظیفه مدحت سلطان دادگر

دارای دهر شاه فریدون که جز خدای   از هر چه پادشاه فزونست نعل و فر

گفتم مرا وظیفه بدرگاه شاه چیست   جز کیمیای امید که با بوک و با مگر

نه نصرتم که گیرم در موکبش قرار   نه دولتم که یابم در حضرتش مقر

گفتا بر آستانه شاه هنرپرست   ایدون کدام واسطه خواهی به از هنر

بوی گل است رابطه گل را بهر مشام   نور مه است واسطه مه را بهر بصر

معیار هر وجود عیان کرد از صفات   مقدار هر درخت پدید آید از ثمر

خورشید را که معترفست از فروغ   ابر سیه را که نوید است از مطر

بر فضل تیغ پاکی جوهر بود نشان   بر قدر مرد پاکی گوهر بود اثر

عود از نسیم خویش در ایام شد مثل   مشک از شمیم خویش در آفاق شد سمر

هست از ظهور ظلمت خود ساده جمال   هست از بروز نشأه خود باده را خطر

از ثروت سپهر کواکب کند حدیث   از زینت بهار شقایق دهد خبر

احمد که کس نبود شناسای قدر او   گشت از ظهور معجزه سید البشر

ایزد که کس ندیده و بینندش در جهان   گشت از نمود قدرت خود واجب الصدور

باری چو زر شمرد و از آنکه مر تو بیش   بوسیدش دهان و لب و دست و بر

زان پس بمدح خسرو عالم بعون کلک

مطلع ثانی

بنوشتم این قصیده شیرین تر از شکر

کای بحر با وجود تو فایض سحاب و تر   چون مهر و ماه نام تو معروف بحر و بر

هم طبع بحر بین تو معترف بحر و کان   هم حزم پیش بین تو نقاد خیر و شر

از روی رای تو دو دیده مهر و ماه   وز لطف و عنف تو دو رسول اند نفع و ضر

خیزد بعهد عدل تو از خاره پرنیان   روید بدور عهد تو از سنگ خاره زر

روزی که زاد عدل تو معدوم شد ستم   روزی که خاست لطف تو ممنوع شد ضرر

دست سپهر چون ملک العرش کام بخش   تیغت به رزم چون ملک الموت جان شکر

حکمت بدیده صفا و بصفا و بد قضا   صنعت بهر که دار دو اجرا کند قدر

با هیبت تو خون چکد از شاخ ارغوان   با رحمت تو گل ندمد از نوک نیشتر

در راه خدمت تو دو پیکست روز و شب   بر خوان نعمت تو دو قرص است ماه و خور

هنگام خشم غالب بر هر که غیر خدای   در روز رزم سابق بر هر که جز ظفر

در دولت تو شیر با آهو برد پناه   در دولت تو باز ز تیهو کند حذر

روید بعون لطف تو از خار پرنیان   خیزد ز بیم مهر تو از بار کین گهر

در راه طاعت تو شب و روز رو نهند   بر خوان نعمت تو تر و خشک ماحضر

اجرام بی قبول تو چون کاشان هبا   افلاک پیر ضامن تو داد ایشان هدر

گردون به پیش کاخ تو خجلت برد زمین   دریا ز جود تو حسرت کش از شمر

هر هشت جنت از گل مهر تو یک نسیم   هر هفت دوزخ از تف قهر تو یک شرر

گر آفتاب رای تو تابد به کهسار   احمر ز نکبت نزار و می بود سپر

ور شکل خنجر تو نگارند در بهشت   شوی من کشد نفیر که با حبذا سقر

داغی که بر سرین ستوران نهند خلق   ننهاده بد سگال تو را چرخ بر جگر

قارون اگر شمارم خصم تو را سزاست   کش اشک گنج سیم بود چهره کان زر

عالی ز هیبت تو روا باشد از زرع   قارون صفت بزیر زمین خصم بدسیر

مسمار منبع پایه قدر تو چون کشید   بر چرخ همچو حلقه تا بدار برون در

خیاط فیض جامه بخت تو چون برید   از اطلس سپهر برین گردش آستر

روز وغا که از رنگ اسبان ره ورود   سیماب وار لرزه در افتد به بوم و بر

سندان بجای ژاله همی بارد از هوا   پیکان بجای لاله بسی روید از مدر

در طاس چرخ دیده ز آوای کاودم   در جسم خاک لرزه ز نهرای شادغر

از کوره چو زلف عروسان شود زره   از رنگ خون چو تاج خروسان شود تبر

اسبان چو صرصر وار کف آید برون ز نعل   چون بر هلال تیغ علانشان فتد نظر

مخلخل — محال در
بوک و مگر
سمر
واجب الصدور
عنف — ضد لطف است
تیهو
کاودم — نفیر
شادغر — نفیر بزرگ

خون زخون براوج فلک موج زن شود
در دم بال تیغت چون نور آفتاب
تیرت فروزد آتش کین در دل عدو
از جو که از خواص تباشیر مهر تو
تا سهم قوس دایره الا که سهم قطر
عدل تو تربیت ز ستم خلق را مناص
دوشینه کاین نیلی صدف گشت از کوکب پرگهر
پرسیدم آخر کیستی دزدی که دانی چیستی
بگشای در تا دانیم جان بر قدم افشانیم
تا که مخود لرزید تا وانکه بس لغزید تا
القصه با صد پیچ و تاب از جای جستم با شتاب
ترکی درآمد خوی زده یک ساتگینی می زده
نخش فزون نازش فره جعدش همه پیچ و گره
گیسو زره قامت سنان مژگان خدنگ ابرو کمان
با من چو آمد در سرا دیدم چنان پژمان مرا
گفتم خطا کردم خطا ابدون عطا باید عطا
زان دیده کز دی خار خشک آرد و صد من شکر
بویش لعنبر باندازکش بکو هر ماندا
از بسکه صافست در روان همه ظاهرست و هم نهان
تا آن باز و کو نوشد از تنگ ظرفی جو شدا
آماده کردم بهر وی تار و رباب و چنگ و نی
زنسان که آرام دلی زینسان که شمع محفلی
هم بذله شنو هم نکو هم دل بجو هم گل ببو
شادی خوش است و خرمی گر نقش بیشی و کمی
امشب من از وصلت خوشم فردا زغم در آتشم
زالماس مرجان ساحی شد از جزع مرجان زای شد
خیری نمود از ارغوان عنبر نمود از خیزران

هر که چو نوح خشم تو گوید که لا تذر
از خاوران بگیر تا ملکت باختر
از بی بضرب آهن آتش دهد حجر
سودای حادثات نسازد دلم کدر
هست از طریق نسبت کوته تر از وتر

از تیغ تو سرانرا همچون گوزن شاخ
ای بس مناب روح شود ناوکت بدل
شاها هزار شکر که از دار ملک ری
کردا تو جز بصدق و صفا دم زنم چو صبح
گوشی که در مدح تو اش گوشوار نیست

وله فی مدیحه ایضاً

درزدی گفتم که گفتا منم بگشای در
همچون منی پرستی ای همچون غریبان دربدر
بر چشم و سر بنشانیم سازی حکایت مختصر
تا خطا ورزیدا که آن خطا دیدم خطر
از خجلتم جان در عتاب از حسرتم خون در جگر
خوی بر جمال وی زده چون برگ گل سوری مطر
گیسو فتاده چون زره از طرف دوشش تا کمر
دل آهن و تن پرنیان خط جوشن و صورت سپر
گفتا که بیموجب چرا از وصل من جستی حذر
ای رویت آرزم خطا ای مویت آشوب تتر
از رنگ و بو چون لعل و مشک از زیب و فر چون ماه و خور
بیجاده تر مانند او لولوی خشکت مستقر
همچون مضامین در بیان همچون معانی در صور
تا روز حشر ارکو شدا در گل فرو ماند چو خر
نقل و کباب و جام می اسباب عشرت سر بسر
عیش جهان را حاصلی بود ز وصلت خوشتر
هم ساتگین کش هم سبو هم انگبین خور هم شکر
جز عیش جان آدمی نخل بقا ناید ثمر
زیرا که فردا میکشم رخت عزیمت بر سفر
از دست رفت از پای شد [illegible]
افشاند بر گل ضیمران آزرد یاقوت از گهر

چشمم ز جا رفتم دوان آسیمه سر دل ناگهان
زین پاسخ آمد در غضب بر زد صدا کای بی ادب
از آن صدای آشنا در موج خون کردم شنا
آسیمه سار و سرنگون او از برون من اندرون
در باز کردم بر رخش دیدم جمال فرخش
خویش چو آتش تو نسار رویش بخوبی سوسنا
روشن رخ و تاریک مو شیرین زبان و تلخگو
فربه سرین لاغر میان اندک سخن بسیار دان
من هم ز دوری تیره شب از من رمیدی بی سبب
گفتا بهل این ها مو عذر گنه چندین مجو
دفع کرب رفع ترح کان طرب جان فرح
هم عقل را پیوند از وهم جان و دل خورسند از
بی زان خورد پیلی شود در جو چکد نیلی شود
حالی ز جا برجستم خاطر ز غم پیراستم
بگشود پیش بند قبا گفتم زهی شیرین لبا
بیگانگی از سر بنه بیگانگی جستن نه به
خواهد گذشتن چون جهان زین خوش غم بیرون جهان
اینست نقد حال ما گر اوست فرخ فال ما
تا سفر چون برده شد آن شوخ چشم آزرده شد
هی گریه کرد و هی جزع هی ناله کرد و هی فزع
پر تاب کرد از سر کلاه [illegible]

از تیر تو بلا نرا همچون عقاب پر
تا یم مقام هوش شود صارمت بسر
همت بآستان تو ام گشت راهبر
هرگز مباد شام امید مرا سحر
تا واهمی چو گوش صدف تا بحشر کر
بخت مظفرت ز فنا ملک را مقر
تا جویم از نامش نشان تا گیرم از حالش خبر
رهزن نیم کاین نیم شب آرم بهر کوی گذر
جانم ز خجلت در عنا هوشم ز حیرت در فکر
او غرق خوی من غرق خون او منتظر من مختصر
وز شرم شیرین پاسخش افتاده در برگ گهر
کالریم عجا ازنی والبدر حسنا ان سفر
دشمن نهاده دوست ره رونکو جمال [illegible]
خورشید رو ذره دهان فولاد دل سیماب بر
در تیره شب ها ای عجب نیکوتر آید در نظر
برخیز و مشکین کن سبو زان باده کز رشکش [illegible]
ریحان دل روح قدح نیران غم نور بصر
هم اهرمن در بند از و هم زو معاصی مغتفر
وز آن با بیلی شود خجلت ده طاوس نر
بزم نشاط آراستم ترتیب دادم ما حضر
اهلا و سهلا مرحبا اشرب فقد طاب السحر
بنشین بخور بستان بده شادی بیار و غم ببر
کز نقش پیدا و نهان باقی نمی ماند اثر
قسمت ز ماه و سال ما جز آن نباشد ای پسر
وز غم چنان افسرده شد کاندر خزان شاخ شجر
می گفت ابکت یا لکع عذبت طرفی بالسهر
صد خنجرش در هر که صد ناخنش در هر نظر

مغتفر: آمرزیده

ای بخت برگل کوه ای بخت برجیس بسر / ای بر تمن رعد یار رعد مروارید تر
جوشیدش از تنور دل آبی که طوفان دجله / چون نوح هردم متصل گریان که ربی لاتذر

گفتم چو گشتی چنین گفتا برو خامش نشین / چندم ز خود سازی غمین چندم زند گویی [illegible]
می خیمت چون بوالهوس مشتاق چیزی بیش [illegible] / چون ناقه از پیش و پس آشفته حال آسیمه سر

کی چیست راه مختصر تا که شیوه ما است این / فاخش لاله سو رفیک [illegible]
نه یار فی بیستی نه باده خواری نه تقی / نه باکرامت شیخ نه پیش بین نه پس نگر

این آرزو باری بهل کز من نگاهی شد خجل / دانم خجل کردی خجل کز رخت شدی [illegible]
حالی سفر کن چاره سفر بردن چرا / جان و دل آکنده ای چرا از بدمستی سیم و زر

چندان پی خیل و رمه این امید و بیم دمه / دنیا نماندی هر که گیتی نیرزد نیم قدر
گیرم سفر کامت دهد خورشید سان تا مشرق / یک صبح آشامت دهد از خاوران تا باختر

چندان نیرزد این جهان کز حضرتی گردی جدا / کز الله بخشد خدا از خسروان دادگر
شاه آفریدون که زنگ بر رفته [illegible] / با خلق و کردار که با خلق و دیدار بشر

فرخنده شاه مهین کش کان بود در آستین / با قدر او گردون زمین با جود او دریا شمر
مغلوب حکمش جابجا محکوب قدرش دیو و دد / هم حکمران بر نیک و بد هم قهرمان بر خیر و شر

سرعالم و آدم کجا کاخش مضاف از کجا / جنت ز خلقش یک گیا دوزخ ز قهرش یک شرر
[illegible] شاه جهان با جهان / غیث کرم غوث امان فصل ادب اصل هنر

کان بی بحر [illegible] / خورشید با رایش سها یاقوت با جودش مدر
مذبوح از تیغش یک مجموع اند محض فلک / مرجوح با خلقش یک مطروح با لطفش شکر

حشمش چو دوزخ جانگزا قدرش چو جنت جانفزا / هم تابع حکمش قضا هم پیرو امرش قدر
عالم ز عدل او حرم رایج ز عهد او کرم / ابلی ز خلق او ارم آبی ز تیغ او سقر

ای چون شجاع مهر و تیغت کشد [illegible] / روی چو فروغ صبحگه صیت گرفته بحر و بر
گشت صبا تیغت [illegible] آن صبا / خاک بماندیشان [illegible]

بر هر پلیدی قهر دان بر هر پلادی قهر [illegible] / بر هر امینی مهربان [illegible]
روزی که از تیغ گوان از خاک روید [illegible] / وز نوک او کن خون [illegible]

ار کرد و خون خاک زمین مانند که مالامال چین / از طلس [illegible] ز قندس [illegible]
زین سنان و تیغ دشمن [illegible] مستقل / وزبس خدنگ جان گسل [illegible]

گویی صدای آسمان می افزید اندر جهان / از خنجر و تیغ و سنان غژغاغ و تیر و تبر
زینگه جان [illegible] با خاک ره گردد عجین / گویی سرخاک زمین جان دارد [illegible]

چون [illegible] برون [illegible] / از نیش تیغ [illegible] وز نوک تیغ جان [illegible]
[illegible] تیغت [illegible] / نفس [illegible]

گوید عدویت [illegible] از خوف جان [illegible] / یا حبذا دار العدم یا مرحبا دار السقر
گوید زبس خوف قصاص این المفر این المفر / این الملجا و این المناص این المقام این المفر

شاها مرا یک همنفس [illegible] بشنو یک نفس / [illegible] در قفس چون طایری بی بال و پر
سالیست افزون تا مرا ز اقران [illegible] / هم سیم دادی هم نوا هم گنج دادی هم گهر

پس [illegible] بخشیدیم [illegible] / واکنون نه جا برجوات عزمم تا بیک سفر
[illegible] تهی / هم در سرم فکر [illegible] هم در دلم عزم [illegible]

هم قند خواهم [illegible] جامه خواهم [illegible] / هم [illegible] خواهم [illegible]
هم خواهم از گیتی [illegible] / [illegible] افزون کند [illegible]

هم خواهم اندر بار که [illegible] / زین سی که از درگاه [illegible]
از تو سخن و ز من ثنا از تو [illegible] و ز من دعا / از تو کرم و ز من [illegible]

تا لاله روید از زمین تا ژاله بارد در چمن / تا لاله خیزد از دمن [illegible]
باشت فزون حشمت [illegible] / بینی یک گنج [illegible]

قوافی این اشعار تو وین پرهنر گفتار تو / رونق چه بازار تو در نزد شاه دادگر

وله فی مدیحة ایضا

ای ترک مه رو مست ای باده یکسار / بنشین و می نوش برخیز و می بیار
راه خطا مرو ترک عتاب مکن / بیخ وفا مکن تخم جفا مکار

مستان بده نیوش [illegible] بگو [illegible] / چندت زبان خموش چندت [illegible]
پیش آر چنگ و نی بر دار جام می / نقشان ز چهره [illegible] بر سر خمار

زیور چه حسنی زیور تراست ننگ / زینت چه [illegible] زینت تراست عار
زیور ترا [illegible] چون عبیر / زینت ترا [illegible]

برگیر چنگ و جام و در ده صلای عام / خوشتر از آن [illegible] چه کار
پای زر [illegible] آستان بکوب / دستی بزن رقص از آستین برار

بنشین [illegible] تا آب [illegible] درخت / برگل کنم [illegible] گل [illegible] کنار
می ده مرا [illegible] / [illegible] زلف مشکبار

ربی لاتذر: یعنی ای پروردگار مگذار هیچکس را باقی [illegible]
فاخش لالا: [illegible]
صیت: آوازه
قندز: [illegible]
قندس: جانوری که پوستش پوستین سازند
[illegible]: [illegible]
[illegible]: [illegible]
تبره: تبر
خوی: عرق
مل: شراب

ای گویت سخن ای گیرت تب بسر / ای بویت دهان ای بوسمت عذار

ای در مذاق من دشنام تلخ تو / چون قند و شکر سودمند چون پند سازگار

گویند از جهان مرا ز نکبت رخت / در بند مار و مور کرد و تنش دو چار

من در حیات خویش از خط و زلف تو / افتاده‌ام اسیر در بند مور و مار

ای ترک کاشغر ای شمع خاتغر / ای سرو کاشمر ای ماه قندهار

رو ترک کن ادب و دیوانگی طلب / از روی اختیار در عین اقتدار

چند از پی هنر پوشیم در بدر / چند از پی خطر پوشیم زار زار

خاموشی آور و گفتار بی ثمر / بیهوشی آور و سودای هوشیار

بوانش بپای طبع نبندیست آهنین / مکرمت بر او نفس و دلیست استوار

آن بند در شکن این دام در گسل / زین بند شو برون زین دام کن فرار

نی نی ز هوش و عقل با اگر بزینت / کاین هر دو لازمست در مدح شهریار

دیباچهٔ مهی فهرست فرتیهی / عنوان آگهی دیوان افتخار

دریای مکرمت و دنیای معدلت / کیهان منزلت گردون اقتدار

سلطان بحر و بر دارای خشک و تر / نقاد خیر و شر عقاب نور و نار

فرخ شه آنکه هست فرخنده ذات او / بر خلق آیتی از فضل کردگار

لطفش همه گهر آتش همه شرر / بخشش همه ظفر شخصش همه وقار

جان جولای او در پیکر است تنگ / سر بر رضای او برکردنست باز

کیهان ز بخت او چون بخت او سمین / دشمن ز رمح او چون رمح او نزار

هر جنبشی که هست مقدور آسمان / آنگه طی کند عزمش بیک مدار

شخصش چنین برخش با دست گنج بخش / ابر ار ندیده بر فرق کوهسار

لنگر بر و ز جنگ گرزش درون جنگ / او وارندیده در بحر بی‌کنار

از ترکتاز مرگ ایمن بود روان / از حزمش ار کشد بر گرد تن حصار

مهرش سرشته‌اند در جان آدمی / ورنه نیافتی جان در بدن قرار

گر نام خسروان یکباره حک کنند / آثار او بس است زانجمله یادگار

منشور عمر اوست ادوار آسمان / مقصود امر اوست اطوار روزگار

ای چون بنای چرخ کاخ تو دیرپای / ای چون اساس فضل ملک تو پایدار

از سهم تیر تو در وقت دار و گیر / از بیم تیغ تو در روز گیر و دار

بر پیکر گوان خفتان شود کفن / بر تارک جهان افسر شود غبار

چندین هزار قرن یک لحظه طی کند / خورشید اگر شود بر توسنت سوار

تا ناکه در حصار قدرت نهفته‌اند / گر اصل خویشتن آتش دهد چنار

سرو دلیست رمح تو در جویبار رزم / هر کو نش بر ترک یالانش بار

قصرت ز خسروان چو خلیست پر نجوم / تا خفت نیکوان با غیبت پرگار

شاها خدای من داند که روز و شب / شکرانه گویمت هر دم هزار بار

روزی که نگذرد نام تو بر لبم / نفرین کنم بخویش از فرط انزجار

برهان قاطع است بر پاکی سخن / تا شور من شده است چون تیغت آبدار

اینها پس از این معروض داشتم / از فضل بیقیاس وز جود بیشمار

یاری طلب کنی اجرای بنده را / افزاید از کرم وارانیسی نامدار

با بنده اشارتی گر از تو سرزند / کامم روا شود ز الطاف شهریار

والبته شود مرا ز لطف عام تو / امروز به زودی امسال به ز پار

تا غنچه بشکفد در صحن بوستان / تا لاله بردمد هر طرف لاله زار

با داخیل تو چون غنچه شادمان / با عدوی تو چون لاله داغدار

در ستایش امیر کبیر معتمد الدوله منوچهر خان فرماید

ز شاهدی که بود رویش از نگار نگار / بجاه باده و بر باد و سبکسار کسار

کرم هزار ملامت کند حسود چه سود / کنون گرفته ز خون دلم نگار نگار

دلم گرفته ز جور زمانه ای همدم / حدیث زهد و ورع در میان بیار میار

ز فتنهٔ کج کلهان راستی اگر جویی / وگرنه این طمع از چرخ کج مدار مدار

برای آنکه ز من ماه من کناره کند / چه حیله‌ها که بر چشم نگار نگار

من از خریف نترسم ای حریف که هست / تمام سالم از آن روی چون بهار بهار

از آن زمان که نگارم کناره جست ز من / ز سیل خون بودم بحر بیکنار کنار

ز بسکه گل کنم از آب دیده خاک زمین / مجال نیست کسی را به گذار گذار

ز آتش دل خود سوختم ولی سوزد / ز سوز خویش برآرد ز خود چو نار چنار

ولا نسیم صباست پیک حضرت دوست / بیاد جان بره پیک ره سپار سپار

مرا که چو من برنتافت شمشیر زبان / تبی نمود با آمدی ای جان شکار شکار

نه من بره دی توای گلعذار مشتاقم / گلیست روی تو کو را بود هزار هزار

کاشغر — خاتغر

کاشمر — هر سه نام شهرهاست از ترکستان

فرخ — تخلص شاهزاده کرمانی و ساده خواب فرخ میرزا

گو — شجاع گوان جمع او

اجرای — مستمری و مقرری که از دیوان قرار بدهند ۱۲

خریف — فصل پائیز

ژیان — دلیر و شجاع

چو هر هزار من افزون گذارت این یک
دوا منالف ز کوئی دو دار خاک است
گرفته از غم آن موی ناشکیب شکیب
جناب معتمد الدوله داوری که کند
بکاخ شوکتش از مهتران کرده گرو
سوکسان که ز گردون فروغ مهر منیر
دلا ندم آن سرخ نهاده دو زلف
بجای چشم داد شد چنان سر سیم
چو تنگ دام شد از بس کشیدمش معقل
شنو و باشند همسایگان شدند خبر
چو تنگ بر من و او انجمن شدند گروه
منو سیم سر فش چو شد دست فشار
بگرد کوفتش سوی سه چار رسته چنانک
دو ترک بر سر من تاختند با دو عمود
ز هول سیلیشان راستی بترسیدم
چو دیده بر رخ اقضی القضاة کردم باز
توئی که تعبیه گشته است در محاسن تو
بجیب حکمت سر برده از نشاط و نمود
گرانی دو لحد لعون هر این چه بهنگام است
زمین بحکم سفاهت قرار کرد و سپهر
شدند خلق ز هر گوشه جمع و بر ستیغ
که آنچه گفت فلان راست گفت جمع بتخشت
باتفاق سخن جمله مرد و زن گفتند
دو ترک سفله دویدند پیش کاین قاضی
درون شوشته سیمش پر است طلق دو آن
از آنکه کاله قاضی بر آن دو خشم گرفت
سرا و یار مرا هر دو بر دو پیش نشاندند

شنو نخفته من زار و بر هزار هزار | نم و الم تب و تاب اشک و آه سوز و گداز
ز جان خلق برآورده آن دو مار دمار | مرا است در دل از آن زلف پر شکنج شکنج
ربوده از دلم آن زلف عنبرین قرار | ... تو سید دل بیدلان چنانکه همیر
عدوی دین را ز خنجر نزار نزار | یمین دولت و دین کهف آسمان و زمین
نقیصه دولتش از سرور آن قطار قطار | ... اف بهیده قاآنیا که نتوانی

وله ایضاً فی المطایبه

یکی سپید چو شیر و یکی سیاه چو قیر | بسیم چهره فرو هشته زلف خم در خم
گرفته شان ... وجوه از محصلان ... | دلی ز خواندن شعرش بخویش کردم رام
چو شیر نر که کند زی پلنگ نخجیر | ... کان غلط برده بخود از سر سوز
ز چار سوی دویدند از صغیر و کبیر | نشان ز من بت من نشست کرده نهاد ...
که از جنع فرو ریخت همچو ابر مطیر | ز روی حیله فرو چید از قفا دامن
که چون فشاردیش از کف برون رود چو خمیر | فرو دو آن طبق سیم سرخ سود ...
کسی قیامت کبری سار اکند تحریر | ز فرط شهوت حمد انم آنچنان بجوشید
که راست گفتی آن هر دو منکرند و نکیر | سطبر سلبت هر یک گذشته از بر دوش
نقابتی که شدم قبلای سخ زنجیر | کشان کشان من و آن طفل ساده ابر ...
شناختم بفراست که هست ز اهل سعیر | به پیش رفتم و آهسته گفتمش در گوش
قضای حاجت یک شهر از قلیل و کثیر | مرا و یار مرا وارهان از این غوغا
بسی نه چنان کاین و آن شوند خبیر | پس از زنا بفرمود با قرائت تام
که بیکه که منحرف سید سوسن و سیر | جواب دادم کاین طفل ساده ...
ضعیف گردش اندر کمند حکم اسیر | و راز هیبت من شست گشت بند ازار
بحکم ظاهر بر ذیل عصمتم تقصیر | چو این شنید برافراخت یال گفت بخلق
که طفل ساده نداند ز خیر خواه گزیر | چو سیل سر که درسر نه ... شند فرو
که آنچه گفت فلان حالیست از تزویر | حدیث دیده ما کن که هیچ نشنیدیم
مزین و دور از عدالت کش به بند و بگیر | گرندانی کاین کهنه رند شیرازی
از و بود که گلمی کان کند اکسیر | ... خدای جانش گرفته هست بخشم
چنانکه گاهی تسبیح گفت و گه تکبیر | چو مرد و زن همه رفتند و بزم خالی شد
گرفت داد دل از بوسه زان بت کشمیر | چنان بخیره قاضی ز شوق مست فتاد

نمود عشق تو ازا دین رو چار رو ...
مرا است دیر زان چشم پر خمار خمار
کند یا نزار از تیغ جان شکار شکار
که خلق را ده از همت بسیار بسیار
صفات او را تا عرصه شمار شمار
چو تیغ خسرو آفاق گشت عالمگیر
بدان صفت که کند ملک بکار شمشیر
پی بخواندن افسون پری شود تسخیر
چو گرد دکان ... بر کشید نفیر
مدام مشو بر فشاند دانه تر و دیر
نسیم چهره من زرد شد لبان ز زریر
چو جرم کوکب مریخ در حضیض مدیر
که میل قاتش آمد ستون چرخ اثیر
بر آن صفت که ز پهلوی سر دو گوش حمیر
بسوی حضرت قاضی که تا کند تقریر
که ای بفضل و عدالت بروزگار شهیر
دو هدیه از من و یک بوسه ز و بشیر بگیر
چنانکه برده قاسم در یدوا بن کثیر
بمن ... و برین شاهدند جمع غفیر
چو مرغ در قفس افتاده بر کشید صفیر
خبر دهید ز حال جوان و حالت پیر
گر اشتها دلی ارهست گو کند تقریر
جز آنکه طفل ز دل بر کشید تا ز زریر
چنان ز شست شبق بر نشانه راند تیر
تو دانی آنکه خداوند نیست بیده گیر
نهفته بر رخ آن شوخ دیده خیر خبیر
که از حمایت سلطان قلم بدست دبیر

جمع غفیر: گروه بسیار
شبق: کثرت شهوت
دبیر: منشی

بدان رسیده که تو فیصله به جهد انجامی / چو خسروان ستمکار بر شود لب پیر
زجای جستم و بازو گرفتمش بدو دست / گزین معامله بگریز و پند من بپذیر
بجاب شرع محمد آمدم که نپسندد / مرا ازین معامله در حشر کردگار قدیر
مرا ببین که فتادند خلقم از دنبال / که بهر کسب ملامت همی کنم تدبیر
سر ملامت مردم بطبع شیرین است / بدان مشابه که اندر مذاق کودک شیر
بسی بچهرهٔ رندان آستان مغان / بود محال که تغییر یابد از تعبیر
اگر حجاب ملالت رسیش بر جبین دارد / هجوم خلق نبینی مگر بکوی فقیر
چه سوز عشق نداری چه گویمت که حبل / بحکم طبع تنفر کند ز بوی عبیر
حدیث کودک و ترکان و قاضی افسانه است / که تا بخواب رود نفس نابکار شریر
تو نقد خویش نشان کن ز خلق تا آسانی / که تا قدان محبت مراقبند و بصیر

در مدح امیر کبیر خسرو خان خواجه حکمران اصفهان

سه چیز هست کزو مملکت بود معمور / وزان سه آیت رحمت کند ز غیب ظهور
نخست یاری یزدان دوم عنایت شاه / سیم کفایت حکام در نظام امور
ازان سه مملکت از مهلکت بود ایمن / بدان صفت که قصور جنان ز ننگ قصور
چنانکه ملک سپاهان بعون بار خدای / بود ز یاری معمار عدل شه معمور
کجی چاکر خسرو پرست خسرو خان / ز ایمنی همه دیار آن دیار شکور
زمین طالع بیدار شه لباحت آن / ممهد امن و امان خفته حافظان ثغور
خدیو خطهٔ ایران زمین محمد شاه / که شعله الست ز شمشیرش آفتاب حرور
تنشنشی که شود طبع وی چو طبع تموز / ز تف نایحهٔ آتش فشان او محرور
همین طاعت او هر چه در فلک خرم / ز فیض همت او هر که بر زمین مسرور
کریوه بود از ملک او زمین و سپهر / دقیقه بود از غمرا و سنین و شهور
عتاب او ملک الموت راهی ماند / که جز خدای از و هر که در جهان مقهور
شمار فوجش چون حصر موج نا ممکن / علاج خیلش چون منع سیل نامقدور
چه فوج فوجی چون دور دهر نامعدود / چه خیل خیلی چون سیل چرخ نامحصور
ز خامه که شود وصف خلق او مرقوم / نیابد که شود نعمت رای او مسطور
شمیم عنبر ساطع شود ز نوک قلم / فروغ اختر لامع شود ز نقش سطور
بروز رزم که گوئی فرو چکد سیماب / بگوش گنبد مینائی از غو شیپور
سنان نیزهٔ خونخوار شه درون غبار / چو ذوذوابه درخشنده در شب دیجور
ز بس که کار جهان راست کرده تیغ کجش / نماند و نقش کجی جز در ابروی منظور
بروزگارش هر فتنه که زاید دهر / عاریت و هد آنرا بنرگس مخمور
نه آفتاب جهانتاب و صیت همت او / چو آفتاب جهانتاب در جهان مشهور
نه آسمان بر غیبت و ذکر شوکت او / چو آسمان برین بر جهانیان مذکور
دو دخته اند ز اقطاع او زمین و سپهر / بود مصر غند بدرگاه او ضیا و دبور
بگاه بزم بمانند آفتاب کریم / بروز رزم بکردار روزگار غیور
بدشمنان نکر و سوگشان شود همه سوک / بدوستان کند و سوگشان شود همه سور
بدان مشابه که در روز عید پیر و جوان / کنند تهنیت یکدگر ز فرط سرور
زبان به تهنیت یکدگر گشود و ستند / بروزگار وی از خرمی اناث و ذکور
گنینه چاکر خسرو که از غلامی شاه / ستده است نام نکویش بخسروی مشهور
بخدمت ملک آنگونه تنگ بسته میان / که نیست بیم گشادش ز امتداد دهور
درین دیار چنان قدر وی عزیز بود / که قدر عافیت اندر طبیعت رنجور
ز صولتش نزند شیر حبه بار و باه / ز هیبتش نکند باز حمله بر عصفور
گرش خدای دو صد ملک جاودان بخشد / بجز حضور شهنشه نباشدش منظور
دگر لباحت خلد برین گذار کنند / نجات درش نکند جز خیال شاه خطور
نجاکپای شهنشه ازان حریص ترست / که تن براحت و قالب بقلب و جسم بنور
چنان وجودی آسوده از ارادت شاه / که فوق میتواند غیاب از حضور
بجز تو هر دو جهانش چنان بچشم حقیر / که نزد دیدهٔ حق بین جمال حور و قصور
چنان رفته وجود تو پیکرش لرزان / که جسم پاک کلیم الله از تجلی طور
ز نشاهٔ می مهر شه آنچنان سرمست / که باده می نکند هرگز از شراب طهور
قدر بخواری اعدای دولتش محکوم / قضا بیاری احباب شوکتش مأمور
فلک بطاعت سکان درگهش مجبول / ملک بنصرت خدام حضرتش مجبور
شها شگفت نباشد اگر برقص آیند / بروزگار تو از خرمی وحوش و طیور
ازان زمان که زمین را بیافریده خدای / چنین شهنشه عادل بدو نکرده عبور
چنان بعهد تو گیتی گرفته است قرار / که از تلاطم امواج سالمند بحور
اجل بواسطهٔ تیغ شه جهانسوز است / چو از حرارت خورشید جامهٔ بلور

تعبیر: سرزنش
مراقب: مترصد و منتظر ۱۲
ثغور: سرحدات مملکت ۱۲
کریوه: زمین پشته پشته و کوه بست و بالا آن
غو: نعره
سوک: ماتم
سور: عروسی
آسوده: انباشته و پرکرده
مجبول: آنچه لازم جبلت و ذات شخص باشد ۱۲

توئی که کاسه چینی خصم بارک تو بخوان رزم تو از کاسه سر فغفور
ز نیغ تیغ تو طوفان خون شود جاری بدان مثابه که طوفان نوح از تنور
شها دیار سپاهان ز بسکه معمور است لبا عقش نبود بوم را مجال مرور
ز هر عطیه بجز وصل پادشاه قنوع ببر لبیه بجز حسن شهریار صبور
دلی همین دعا و ثنای حضرت شاه بطرفه طرف که ساید از کمال غرور
بهاره تا عدد فتنه بوده گه دو گاه نگاه جید صحاح و بوقت ضرب کسور
اگر به پشه پیکار شه گذار کند بجای نوش روان زهر قی کند زنبور
عدیدش ار رسد تا باستخوان آسیب ز خط ساعت قصاب سرکشد ساطور
در و مجالت احیا ز بسکه رشک برند عجب نگر که بر آیند زنگیان ز قبور
شها عهد تو آنی است چون شب قدر ز قدر وی تو واز هر که در جهان مستور
کشوده بر سر موشی زبان که تا خواهد دوام دولت شه را ز کردگار غفور
دوام عمر تو تا آن زمان که آسایند محاسبان عمل از حساب روز نشور

در ستایش شیراز صانه الله عن الاعواز و عیان آن و تخلص بمدح معتمد الدوله منوچهر خان طاب ثراه گوید

تبارک الله از پارس آن خجسته دیار که می نبیند چون آن دیار یک دیار
بزیر بقعه گردون بروی رقعه خاک ندیده دیده بینا چنان خجسته دیار
کسی ندیده در آفاق این چنین معمور بهیچ عصری از اعصار مصری از امصار
ز لاله هر دمن اوست کوهی از یاقوت ز سبزه هر چمن اوست کانی از زنگار
ز بسکه زمزمه سار خیزد از هامون ز بسکه قهقهه کبک آید از کهسار
ز رنگ ریزی ابر بهار در هامون ز رشک بیزی باد ربیع در گلزار
ز هر کرانه پری پیکران گروه گروه ز هر کنار بقمر طلعتان قطار قطار
ز رشک خامه صورتگران شیراز است روان مانی و لوشا شدست جیب و عوار
همه صنایع چینش بصحن هر دکان همه ظرایف روشن بظرف هر بازار
زهی سفید حصارش که تا فریده خدا چنان حصاری و در زیر این کبود حصار
ز هر نهال برومندش آشکار ترنج میان کوی ترنج بر فراز قامت یار
یکی مشکل چو بر خط استوا خورشید یکی بوضع چو در صحن آسمان سیار
بباغ و راغش هر گوشه صد لبالب شاخ چو ماه و مهر شش هر سو هزار جام عقار
ز بس قلوع و صیاصی ز بس تلاع و قصور ز بس بروج و مواشی ز بس ضیاع و عقار
صوامعش چو ارم گشته کعبه اشرف مساجدش چو حرم گشته قبله ابرار
ز بسکه عارف و عامی بران کشته معمور ز بسکه رومی و زنگی بدین شوند دوچار
ندیده نقش حکیمانش از کمال وقوف خبر دهند ز زیج شان هر بسیار
بلحن مرثیه خوانانش ار زند سنگت چو جسم عاشق بیدل ز دور بی الدار
ز صرف و نحو و بدیع و معانی امثال بیان و فقه و اصول و ریاضی و اخبار
یکی نکات طبیعی همی کند تعلیم یکی رموز الهی همی کند تکرار
یکی سر آید کافیت رای اقلیدس یکی نگارد کافیت کف بهمنیار
نسیم او همه دلکش تر از نسیم بهشت هوای او همه خرم تر از هوای بهار
حدایقش زده پهلو بهشت باغ بهشت ز گونه گونه فواکه ز گونه گونه ثمار
فضای دشت پر از صوتهای موسیقی هوای کوه پر از نغمه های موسیقار
هزار طعنه دمن زاید که صباغ هزار خنده چمن را بجیب عطار
چو جسم وامق در تاب زلفشان نسیم چو بخت عاشق در خواب چشمهای خمار
ز هر چه عیب تصور کند درو موجود ز هر چه وهم تفکر کند در آن بسیار
بصد هزار چمن نیست که دارد و در او بشاخ هر گل و در هر چمن هزار هزار
که سیر نخلات او بوقت بمشمر میان پیرهن خم گشته از گرانی بار
نهال کوی نه در آورده بار از نارنج حدیقه گرده روان جوی سیم از انهار
جبال شامخه اش با سپهر نکو بیکی چو عاشقی که کند ناز دل بیار فگار
ز نرگس ساقی و رنگ شراب و طلعت گل چنانکه گشته بهر گوشه مشاع الانوار
لبا عقش نبود شخص را مجال گذر بعرصه اش نتوان مرد را طریق گذار
منابرش چو فلک مرقای خیل ملک منابرش چو افق مطلعهای لیل و نهار
منجمانش بیزیج بیخ و اسطرلاب ز اطلاع لقا و تقویم و اختران هشیار
محاسبانش از آن زانخستینش خلق شمار خلق توانند تا بروز شمار
هزار محفل و در هر یکی هزار ادیب هزار مدرسه و در هر یکی هزار استاد
ز جبر و مثلث و تجوید و رمل و اسطرلاب نجوم و هیئت و تفسیر و حکمت و آثار
یکی نوشته بر اشکال هندسی [illegible] یکی نموده ز قانون منطقی گفتار
بویژه حضرت نواب آسمان نواب محیط دانش و کان سخا و کوه وقار

مبارک: شمشیر جوهر دار
قنوع: قانع
طرفه: هر دو نام منزلی از منازل قمر
لوشا: نام حکیمی است رومی که کتابی پرداخته از اشکال نام نهاده چنانکه نام کتاب مانی ارژنگ است و آن کتاب را بنام او کرده لوشا خوانند
عقار: شراب
ضیاع و عقار: [illegible]
اسفار: نام کتاب صدرالدین شیرازی در حکمت الهیه و غیره
بهمنیار: نام شاگرد شیخ رئیس

به هر هنر بود از اهل هر هنر ممتاز
ز رشک او دو دیده گوهر فشان دریا
هزار چشم نهان بین خدای داده ورا
غمش که دو زبانست و صد هزار زبان
یکی یگانه سپهر سپهر چون یوسف جم
همه از عنایت دارا داور سخن
تهی ز وصال سخندان که کشته نقد سخن
به یک شعر شعرش کسی فشانده چله
ز کلامش آب روانست و طبعش از چیزی
زبان خامه‌ام وصف زانکه بحر محیط
گرش همی نبود التفات باکی نیست
ولی همین منشیش زمانه خورده سمین
ز بسکه لؤلؤ ریزد ز طبع لؤلؤ خیز
زهی کلانتر دانا که طوطی قلمم
اگرچه دیر به پیوست با امیر جهان
دو دو دست دو دریا و من حسرت آن
ز خان جهم اگر باشدم هزار زبان
چه مدح گویم از حکمران تو که هست
ز قدح فارس هر قدح کرد و گفت کرد
کلامت آب روانست و این عجب که مرا
به ویژه اکنون کز عدل حکمران جهان
ز بحر جود شش جو نیست تجه عمان
ستاره کیست که از امر او کند اعراض
بسبد عهد تو در خواب امن رفته جهان
بزرگوار امیر امرای کی خانه است
شود چو پای ملخ روشنان خورشیده
درو دو موش تلاقی شوند اگر بهم

چو از گروه نبی باشم احمد مختار
به نوک کلک تقدیر مرغ بنشسته
که خیره اند ببیانش و لو الابصار
یگانه‌ای که یک زبان کنند اقرار
یکی گزیده به شمشیر همچو سام سوار
هزار طعنه زند بر عرایس ابکار
بسی جیرفی طبع او تمام عیار
به یک تیغ به نثرش کسی نموده نثار
نشسته بر لب آب روان چو بو تیمار
ثنا و رسش بسیار و غیر دگر نبار
که نیست در بر خورشید ذره را مقدار
یکی ز تیر بیاریش ستاره برده بیار
ز بس که گوهر ریزد ز دست گوهربار
نگاه شکرش شکر فشاند از منقار
ولی ز خدمت او زود گسلد چون تار
همی ز دیده دو دریا روان کنم کنار
یک از هزار کنم وصف و اندک از بسیار
یگانه گوهری از صلب حیدر کرار
به گرد دایره جیب نگهبان اسرار
نشسته آب روانت به دل غبار نقار
شده است حیرت کشمیر و غیرت فرخار
ز جیب حلمش کو نیست گنبد دوار
ز مانه چیست که بر حکم او کند انکار
ولیک بخت تو چون پاسبان بود بیدار
که تنگ‌تر ز دو چشم مور و دیده مار
اگر دو شه نمایند اندر آن پیکار
بهم گذشت ستاره ز زمین و یسار

تبارک از اسد الله خان جهان هنر
سپهر مردمک چشم معرفت بیند
زهی وزیر سخندان که نوک خامه او
بود دو گوهر یکتاش در لیاردمین
ز کلک لاغر آن شکیوه گشته سمین
به دست اوست که جود خامه در جنبش
گذشته نثرش از نثره شعرش از شعری
به صفت خط جهان فتنه صیت خلقش
اگر کمال بود عیب کاش می افزود
ز دود مطبخ جودش سپهر گشته کبود
برادر و پسرش را چگونه وصف کنم
یک از هزار نگویم به صد هزار زبان
حساب آن نتوان کرد تا به روز حساب
چه مدح گویم از میر مهربان که بود
ز تیغ هندی بستم شباله چون تندر
زهی وکیل که چون نفخ صور موتی را
ز فیض خدمت خان نفر نفوز نسیم
محمد آنکه دراهست عاقبت محمود
به برق خویش ابر پیش تیش طعن مزن
ز قدح پارس چو پر کردنت بود تقصیر
حباب معتمد الدوله کز سحاب کفش
سپهر و هر چه در آن نقطه حکم او چنبر
زهی ز صاعقه تیغ آسمان نکبت
خلاف با تو بود آن کسی که توبه آن
بشیح آن نتوان کرد رسم دایره زانکه
از آن سبب که ز ضیق فضا و تنگی جای
بجایگاه ملاقات جان و تن خسته

که هست اهل هنر را نه آتش استشعار
سواد سر سویدای مور در شب تار
کشیده کلک بود بی زبان و بیگفتار
چو مهر و ماه روان بالعشی و الابکار
ز کرز قدر به این هسکال گشته نزار
بدان مثابه که ماهی شنا کند به بحار
ولی نه نثر و نثارش بود نه شعر شعار
ولی ز بهجت خطش نیست خط یک دینار
عجیب او و عجیب من ایزد دادار
به گرد توسن قدرش هوا گرفته غبار
که مرگ خواهد از بیم تیغشان زنهار
ثنای حضرت بگلربگی خطه لار
شمار آن نتوان یافت تا به روز شمار
سحاب همت او روزگار خوان سالار
که دارد م ز حقارت وقار آن چو حکار
در به ضیعت سخا جان بجسم دگربار
که زنگ غم بزداید به صیقل افکار
به عون احمد مختار و سید ابرار
که از حرارت عرق شرم ریزد از رخسار
ز در مدحش بر گردنت سزد تقصار
بود همواره در آزار ابر در آذار
جهان و هر چه در و بنده قدر او سالار
لسان رعد خروشان بلنگ در کهسار
قبول می نشود با هزار استغفار
ز بسکه تنگ نگردد به هیچ سو پرگار
همی خورند ز هر گوشه بر در و دیوار
کشان نه راه گریز است و نه مجال گذار

سمین
فربه

نثره
نام منزلی از منازل قمر

نشتر
پولی که از آن کوچک‌تر نباشد چون خاک دیده و امثال آن

تهلیل
دست راست وسوکند

تندر
رعد

ضیعت
آواره

بادنجان

قدح
مذمت و هجو

تقصار
گردن بند

تلاقی
ملاقات کننده

وگر دو مور در او اوفتد و سوگند خورد
چهار دو تن در خانه بدین تنگی
ولی دو خانه بود در جوار آن خانه
کز آن دو خانه یکی را بنفشه بستانم
خوی و بدیان پسندد مرا این بستان
قسم بخشت و بیاه و کرسی حریم
نو و بجا م تو یا رب مدار صحن
خدای سوزش چون صبر [illegible]
تو با عطای میراست گرا [illegible]
همیشه هرکه اقبال و شوکتش [illegible]

که زنند قرعه و بر که کرشوند سوار
که تنگ تنگ تر است از دهان تنگ [illegible]
که زنده دار دمارا همین قرب جوار
بنفشه می نشوم با هزار غصه [illegible]
که ساکنان نبود خصم معنی اشعار
[illegible] خاصه از اخیار
[illegible] سپهر پیر مدار
[illegible] چون چو دلبران [illegible]
[illegible] مسکین [illegible]

از آن سبب که دهان تنگشان نبود
بر روی یکدگر افتند دایم پیر و جوان
و بیع چون [illegible] چو دوست
[illegible] زمین [illegible]
[illegible]
[illegible]
تبارک الله از فکر [illegible]
[illegible] چو [illegible]
[illegible]

[illegible] قرار
[illegible] زلف نگار
[illegible] چو بهار
[illegible]
[illegible] شیار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آب آتش [illegible] بار
[illegible]
[illegible] شوخ و [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در مشابه و هزل و مطایبه فرماید

[illegible] شوخ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بدیان — سیه و [illegible]
آخیار — نیکان
مدبر — کور
بیچاره
مشتار — میخ
خشکول — شوخ و ظریف
چابک و چالاک — چست
غوز — کمیبد

بودی دو سه چون باد و بیرون دویدند — برخاست خروش و بانگ دف و تار
در رقص فتاد سر خیاری مدور — در چرخ زدن آمد چون گنبد دوار

و آوازه فکندند بهم بانگ و منوک — شلوار بکندند ز پا شنبه و سالار
دامن بکمر بر زده هر کس ز پس و پیش — چون زاهد وسواسی در کوچه خمار

تا چشم همیرفت سرین بود بخرمن — تا دیده بسی دید سمن بود بخروار
گفتی که بود کار که دنبه فروشان — کانجا سلم دنبه فروشند قنطار

یا طایفه پنبه فروشان ز پی سود — آورده همی پنبه مخلوط ببازار
بازار طلب بود تو گفتی که ز هر سوی — آورده یکی آینه صاف پدیدار

گفتی که سرین همه قندیل بلور است — گاو گنجه از بهر چراغان شب تار
یا گرز عبید کیومرث بهر شهر — سیمین کفلی بوده در آنجا شده انبار

القصه بخوردند و بخفتند ز مستی — بر روی هم افتاده ز هر گوشه [illegible]
از پیش قضیب همه چون دانه خرما — از پشت سرین همه چون تل سمن زار

زینسوی همه شمع و ز انسو همه قندیل — زینسوی همه گنج و ز انسو همه چون مار
زینسوی همه ماهی و زانسوی همه یم — زانسوی همه افعی و زانسوی همه غار

من چابک و چالاک برفتم ز کمینگاه — زانگونه که کفتار رود بر سر مردار
آنان همه سرمست و مرا فرصت در دست — آنان همه در خواب و مرا طالع بیدار

در ساق یکی نرم فرو بردم انگشت — وز پای یکی کرم برون کردم شلوار
که کام من از بوسه این سعد شکر — که مغز من از حقه آن طبله عطار

بر دل آن گاه فرو بردم نشتر — در نقبه این گاه فرو کردم مسمار
تیغم بسپر رفت فرو تا بن قبضه — تیرم بهدف گشت نهان تا پر سوفار

در چشم فرودینان همه را میل کشیدم — نه خواجه بجا ماند تنها دم نه پرستار
القصه بدین قد کمان دار همه شب — حلاج صفت سینه زدن بود مرا کار

من تکیه چو بهمن زده بر تخت کیانی — وانان چو فرامرز شده بر زبر دار
تا آن تل ماهو برون راندم شبدیز — شمشیر زدم بر فرس نفس ستمکار

نزدیک از آن سحر از جای بجستم — گفتم بهسلم نقشی از این نادره کردار
از جیب قلمدان بدر آوردم چابک — مانند دبیری که بود کاتب اسرار

بر صفحه سیمین سرینشان بنوشتم — نام و لقب خویش که النار و لا العار
وانگه ز پی توشه ره بوسه [illegible] — برداشتم از ساق و سرین و لب و رخسار

و امید من بیقینم که بر الواح سرینشان — باقی بود آن نقش چو بر آینه زنگار
چون نام مرا هیچ ببینند نوشته — گویند زهی شاعرک شیر و عیار

باری همه را داغ غلامی بنهادم — گر صحبت نشان بنود زین پس انکار
دانید من همه را در عوض جامه و جیره — طومار غزل بینند هم و کاغذ اشعار

لیکن بسپرد جان تو ای ترک که امروز — کردم بدل از هر گنه رفته استغفار
زیرا که ولی تا نکند پاک نگردد — آورد و نیارد و بر زبان مدح جهاندار

در ستایش شاهزاده رضوان جا ساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا و تخلص بمعراج نبی صلعم گوید

دو سال پیش ندانم گذشت یا کمتر — که دور ماندم از ایوان شاه کیوان فر

کجا دو سال که هر روز از آن دو سال بود — ز روز خمسین الفم هزار بار بتر

من از ملک نشدم دور دور کرد مرا — سپهر کشتی کش خانه باد زیر و زبر
اگر عنایت شه یارم کند امسال — از این کبود کهن پشته برکشم کیفر

سپهر ازرق داند که من چو کین ورزم — بروی بهرام و کیوان همی کشم خنجر
اگرچه کرد مرا آسمان ز خدمت دور — نگشت دور ز من مهر شاه دین پرور

چو هست قرب نهان کو مباش قرب عیان — که نیست قرب نهان را ز بعد و فصل خطر
مگر نه مهر بجایم سپهر دارد جای — وزو فروغ وز آن هر روز توده غبر

گر نه عقل کز آنسوی حیزات و مکان — جدا نماند نفحتی ز عنصر و انور
مگر نه یزدان کز فکرت و قیاس برون — بما است صد ره نزدیکتر ز سمع و بصر

غلام قرب نهانم که از دو صد فرسنگ — کند مجسم منظور را به پیش نظر
ملک بحجله کرمان و من بطوس برش — ستاده دست بکش همچو چاکران دگر

چه سود قرب ملک خصم را که نفزاید — ز قرب احمد مختار جا بکام عمر
مرا بقرب عیان گوش هوش نگراید — که هست قرب عیان را هزار گونه خطر

مگر نه بینی کز قرب آفتاب منیر — همی چگونه نحیفتر شود هلال قمر
من آن نیم که من هرکسی شود چیره — بخیره خدا و خداوند آسمان چاکر

هزار جنین که در او داغ کین من بجبین — دو دیده چشم و نگون زاید از مادر
من آن گران سر سندان آهنینم — که برده سختی من آب تیغ مستنکر

خمار: فروشنده خمر

سلم قنطار: بیع کردن با کسی پیش دادن — پوست گاوی پر [illegible]

قضیب: آلت تناسل

مسمار: میخ آهن

روز خمسین الف: یعنی روز پنجاه هزار سال کنایه از روز قیامت است

کیفر: پاداش بدی

خطر: مقدار و پایه

چیره: غالب

[illegible]

کس ار بدندان نخایه ز لبی سندان / لبی چو قند رساند همی بخویش ضرر
مر خدای کیهان و چارده تن پاک / ار رفته گویی یکجان بچارده پیکر

یکی خوراست درخشان بچارده روزن / یکی مدست فروزان ز چارده منظر
یکی است چشمه و جاری از آن چارده جوی / یکیست خانه و بر گرد آن چارده در

ز آب مهر چو نوشی کند ز چشمه حدیث / بنزد مهر و بروی که بد ز خایه چنبر
پس از عنایت یزدان و چارده تن پاک / بحجت خسرو آفاق به مرا یاور

بو الشجاع حسن شه جهان مجد کهست / بنزد بحر کفش بحر در شمار شمر
بحجب حلمش کو نیست گنبد مینا / بنزد جود دستش جوی است لجه مضمر

بباغ شوکت او چرخ سبزهٔ خضرا / بباغ دولت او مهر لالهٔ احمر
بهر چه جرم کند کرد کار باری بخش / بهر چه عزم کند روزگار فرمان بر

ز ابر دستش شجیست ار فرو دریا / بحر طبعش و حلیت بحر بیضا ور
بنیک اگر نگرد دست نکت را کند تو تو / بخاک اگر کند دست خاک را کند عنبر

مطیع قدرت او هر چه بر فلک انجم / زمین طاعت او هر چه بر زمین کشور
زمانه چیست که از امر او بتابد روی / ستاره کیست که از حکم او بپیچد سر

بگیر و دار که شمشیر او چنان ماند / که تیغ حیدر کرار در دل کافر
چو رخ نماید کیهان شود پر از خورشید / چو لب گشاید گیتی شود پر از گوهر

بروز کار رساند گر بود و ثنا / که گسسته توز چون رود کار گسسته
بجز نماید اگر بحر پر شود لبریز / صبا نماند اگر مهر بر نهد افسر

که دیده بحر که در بر همی کند خفتان / کبر دیده مهر که بر سر همی نهد مغفر
حسام او ملک الموت را همی ماند / که جان ستاند تنها ز کیهان لشکر

سنان دوح عدو کش بکاهد کند در دل / بجای هوش جهانش نهان شود در سر
اگر نه دیدی خورشید را بگاه خسوف / شنفته بین رخ رخشانش ابر زیر سپر

قضای هر چه بگیتی بقهر او مدغم / قضای هر چه بکیهان بقهر او مضمر
بگفت آید از لبی که ندم ترا / همی به سینه و انگار دارد اخگر

اگرچه از در انصاف جای عقد نسبت / که این مقام شود واست و آن مقام خبر
من آنچه دیدم از خنگ برق رفتارت / هر چه گویم نادیده نیستش باور

عبید هزاران مصحف اگر خورم سوگند / همی نشاید شمارد حدیث سن کبیر
چه کند اری باور کند که کوه گران / بگاه پویه همی باج گیرد از صرصر

بود خیال مجسم و گرنه هیچ خیال / چگونه آسمان می بگذرد جبر و بر
بود کمان مصور و گرنه پیسه کمان / چگونه کیهان می بسپرد نشیب و زبر

کز نقطهٔ پرکار چون خط پرگار / همی بگردد و ساکن نماند منتظر
از آنکه چون خط پرگار بر یکی نقطه / بگردش آید و بر وی کند سریع گذر

زهی چابکی که ور اهست خلق نند از بد / که قطب سان یکی نقطه ساکنست ایدر
اگر بسمت فلک سیر او بدی عمدا / بسوی ثبت الحق قضا و قدر

مجال شبهه نبودی که از رشک لب آب / شدی چگونه بیکدم براق پیغمبر
مجال شبهه کسی راست در عروج براق / که چشم عقلش کور است گوش عقل کر

عنان خیل خیالم گرفت ز شیخ صبح / که از حکایت معراج مصطفی گند ر
بگو که شاه جهان را خوش آید این گفتار / چنانکه خاطر پرویز را حدیث شکر

چو ابتدای ثنا کردی ز مدیح رسول / ده فعتای سخن آبروی نظم سبر
اگر تریکو نظمت بود زعشه مرجح / بخوان ز گفته شمس این قصیده را از بر

مطلع ثانی

شبی عبادت روز شباب عیش آور / شبی بسیرت صبح وصال جان پرور

شبی ز بسکه زمین روشن از فروغ نجوم / چو برگ لاله عیان از درون برگ شرر
شبی ز گنبد نیلوفری عیان پروین / چو شعت نرگس شهلا ز شاخ نیلوفر

شبی که بود تماشاگهش بگرد عروس / هجوم کرده هزار سو نجوم گرد قمر
رسول امی مشکوی ام هانی را / نموده اندر رخ و لب رشک جنت کوثر

که جبرئیل امین فرخجسته پیک خدای / بامر ایزد داد ار حلقه زد بر در
ز بانگ حلقه سر حلقهٔ انام ز شوق / عیان ز حلقه ندامت یابی از نیمه

چو حلقه ساخت دل از بار و اسوا خالی / که تا ز حلقه جیب فنا برآرد سر
درون حلقهٔ امکان نماند هیچ مقام / که چو فرشته گرد از درون حلقه گذر

خطاب کرد بجبریل کای امین خدای / بگو پیام چه داری ز حضرت داور
جواب دادش جبریل کای پیمبر پاک / تو خود پیام دهی و تو خود پیام آور

سخن ز دل بزبان و ز زبان بدل کند ... / که آن میانه زبان منهی است و فرمان بر
اگرچه آینه خالی بود ز صورت شخص / بود بواسطه شخص شخص را مظهر

شمر — حوض و برکه
کیهان — دیده جان
وغا — جنگ
مغفر — کلاه خود
نشیب — پستی
ساک
نیلوفر
مشکو — قصر



برزشاخه برون آید و شکوفه زشاخ / کمان خلق جهان کز شکوفه خیزد بر
ثمر شکفته نه اصلست و آشکار ز فرع / کنون تو اصلی و من فرع و شاخ و حق ثمر

گرت سوال که من شنوی حکایت خویش / درون آینه حق نمای من بنگر
ولی چو آینه من مظهر ذات تو نیست / حکایتش ز تو ناقص نماید و ابتر

من و ملایک سکان آسمان و زمین / تمام مظهر ذات تو ایم ای سرور
هزار آینه بنهاده است خور دو بزرگ / در این هزار یکی را هزار گونه صور

یکی است عین هزار ارچه هست غیر هزار / اگر مخالف بظهور ند و متفق بگهر
یکیست ساقی و هر لحظه در یکی مجلس / یکیست شاهد و هر لحظه در یکی زیور

کنون مجال سخن نیست برنشین بر قبا / که انتظار تو بس دیده است در معبر
همی برآمد چون برق بر براق نخست / به بیت مقدس چون پیک وهم کرد گذر

وزان بسجد اقصی خرامید و شد ز کرم / خجسته روح رسل را بسوی حق رهبر
فرو دو پایه بخشید پایه او فروغ / به فرشته همه آسمان همه اختر

رسیده ماند ز ره جبرئیل ز آنکو نه / که باز ماند ز پیک عشق پیک نظر
رسول گفتش کای طایر حظیره قدس / سبب چه بود که کردی ز شاخ سدره مقر

جواب دادش کای محرم حریم وصال / من ار فراتر پرم بسوزدم شهپر
تویی که داری در شاخ لی مع الله جا / تویی که داری از تاج لاسر افسر

تو شه نشانی و ما شه نشانه و ما بنده / تو آفتابی و ما مه تو ماه و ما اختر
تو نیز هستی خویش اندرین محل بگذار / بسیج بزم بقا کن وزین فنا بگذر

براق عقل رها کن برابر رفرف عشق / که عقل را نبود با فروغ عشق اثر
به پشت رفرف بر شد نبی نشست بر آن / چنانکه مرغ ز شاخ نگون بشاخ زبر

ز سدره رست بجایی که بود بیگانه / دران مقام تن از جان و جانش از پیکر
صعود کرد و بجایی کزان نمود سپهر / رجوع نمود بجایی کزان نمود سفر

ز سدره سدره برتر چمید از پی آنکه / رسیده ره آید و از جیب لا برآرد سر
دو قوس دایره در ملتقای نقطه هر / سر از دو سو بهم آورد چون خط پرگار

تعالی شد کانجا نه اسم بود و نه رسم / تجلی شد کانجا نه خواب بود و نه خور
وجود شاهد و مشهود اتحاد گزید / چو اتحاد فروغ بصر بذات بصر

نه اتحاد و حلولی که رای سوفسطا / بود نه نیز خرد منکرست زانکه دو بر
بل اتحاد وجودی که نیست هستی صف / بغیر هستی موصوف هیچ چیز دگر

میان هستی موصوف و وصف فرق اینست / که متحد بوجودند و مختلف بصور
یکیست اصل و حقیقت یکیست فرع و مجاز / یکیست عین و هویت یکیست تیغ و اثر

کمال و نقصان کرد از یکی مقام ظهور / وجوب و امکان کرد از یکی گریبان سر
بیک خزینه در آمیخت قرصه زر و سیم / ز یک دریچه عیان گشت تابش مه و خور

نشسته ناظر و منظور در یکی بالین / عنوده عاشق و معشوق در یکی بستر
دو مهتاب فروزنده از یکی مطلع / دو آفتاب درخشنده از یکی خاور

دو تاجدار مکان کرده در یکی اورنگ / دو گلدسته ریحان گشته در یکی چادر
شنیده ام که نبی آنشب از ورای حجاب / بگوشش آمد آواز حیدر صفدر

دو دیگر آنکه بهنگام بازگشت بدو / نمود حمله یکی شرزه شیر از در در
بکام شیر سلیمان فکند خاتم و داد / پس از نزول علی را از آن حدیث خبر

زکفت خاتم پیغمبران ز خاتم لعل / فشاند حیدر کرار زان تنگ شکر
پس از تبسم جانبخش خاتمی که سپهر / بود چو حلقه خاتم ز شرم او چنبر

ازان جیب برآورد و کرد گوهروار / نثار خاتم پیغمبران بشیر بشر
ز نعت حیدر کرار لب فرو بندم / ز بیم آنکه مسلمان نخوانندم کافر

ستم شناگر آل رسول و حاسد من / خراست اگر نفروشد هزار عشوه بخر
مرا بکین چو ناپاک نیست زانکه بود / سه گز فشار و دو چنبر جدار چاره خر

به پیش دشمن یاجوج جو کشیدستم / ازین قصیده سوار سد اسکندر
برین صحیفه ولکش بجای نظم دری / ز نوک خامه برافشانده ام عقود درر

اگر قبول ملک افتد این چکامه نغز / باب سیم نگارستش بر صحیفه زر
پسند حاسد اگر نیست گو مباش که هست / کنند بشرع نگارنده نی تسعر اندر

بمانعی که وماند بسی باد بهار / زناف صخره صما شقایق احمر
قبادری که ز بستان ابر غیاسنی / بکام کودک دایه سان نماید در

بدانکه گشته ز صنعش دو فلک چرخ زمین / روان و ساکن بی بادبان و بی لنگر
بجان شاه بلا کو که مدح گستری را / بیافریده خداوند در یکی پیکر

که گر خدیو جهان التفات فرماید / بر این قصیده که پیرایه عروس هنر
وگرنه نظم نگارم ز کلک در دیوان / وگرنه نثر نویسم ز خامه در دفتر

گزرگاه معبر
خطیره
سوفسطائی: آنکه عالم را وهم و خیال انگارد
عنوده: خفته
شرزه: خشمناک
چکامه: قصیده و غزل
نغز: خوب و زیبا
صخره: سنگ
صما: سخت
فلک: کشتی

شنیده‌ام که حسودی به شه چنین گفتا / که بیشتر ز می بر بجای شاه کمر

چگونه منکر باشم که در محامد تو / ثنای ناقص من چون هجا بود منکر

در این هیچ که ممدوح راست نابود / ببین من از دو صد قدح نامزشت بتر

چگونه کور کند مدح چشمه خورشید / چگونه کر شنود وصف ناله مزهر

همیشه تا نبود جسم را ز روح گزیر / مدار تا نبود دست را ز راح گذر

تقلب گیتی امرت چو روح در قالب / تجسم کیهان حکمت چو راح در ساغر

سوای مدحت تو چو روح راحت بخش / پاس حضرت تو همچو راح اندر بر

شها همیشه که تا نبود اختر / فلک چون چنبره من شد مجدر

در ستایش پادشاه جمجاه محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

درآمد امروز آن ترک فرخار / عمش پر از خورشیدش مه اختر

رخ عیش روان لولوی سیال / مدامش ناب یاقوت احمر

تو گفتی خفته در چشمانش افعی / تو گفتی رسته از نرگسش خنجر

دو چشمش خیره همچون جان عفریت / دو زلفش تیره همچون جان کافر

دو دیدم کش فشانم تا فشانم / عذارش از جعد عنبر

چه گفتم گفتم ای خورشید نوشاد / چه گفتم گفتم ای شمشاد کشمر

رخت را قد چو بر شمشاد سوری / است بر رخ چو در فردوس کوثر

اسیر برگ شمشادت ضمیران / غلام سرو آزادت صنوبر

چرا بر ماه ریزی حسد پروین / چرا بر سیم باری گنج گوهر

چه جویی کان ترا نبود مسلم / چه جویی کان ترا نبود میسر

اگرت سیم آرزوی با اشک من سیم / اگرت دربار زر و چهره من زر

چو این گفتم ز خشم آنسان برآشفت / که از هجران سقیم از باد آذر

گشت اکنون تا گیسوان را / که گفتی برگ جان کوفت نشتر

چنان برباد داد آن تار زلفان / که گیتی از شمیمش شد معطر

کمان ای فصیح عشق بازان / که هیچت نیست جز قوسی [illegible]

فصاحت را بهل بزمی بیارا / بلاغت را به خوانی گستر

فصاحت در خور پندست و تعلیم / بلاغت لایق وعظست و منبر

چرا خود را چنین عاشق شماری / بدین شوخی که دیده و خلق منکر

به ترک عشق گوی عشوه مفروش / که عاشق می نشاید جز توانگر

بجز گر سخن گرهست در بزم / نه جز فکر هنر گر هست در سر

سقیم این فکرت از تخییل اسباب / عقیم این فکرت از تخییل شوهر

تو نیز از خوان یغما غارتی کن / تو نیز از گنج نعمت قسمتی بر

نعیمم خوان بیا خود کدام است / لقا جوی سلطان مظفر

که گوید مدحی کمتر ملک ستانان / بیاراید سپه گیتی مبادر

محمد شاه غازی کز نهیبش / ابر به غضنفر در زندان اژدر

شهنشاهی که در دولتش خداوند / نهان کرده آفرینش راه سرسر

چه دنیا پیش شمشیرش چه خفتان / چه خارا پیش صمصامش چه معجر

تو کلکش با دو صد در با مقابل / جلالش با دو صد دنیا برابر

همه گنج و جود او را مسلم / همه ملک شه داور مسخر

زهی خشن غضب مرهمت کردون / ز کوکبش به قدر هر هفت کشور

تعالی همتش از ذکر بیرون / تقدس حشمتش از فکر برتر

در تعلیمش جهان کافی مسدس / چو کافش نه گنبد گوی مدور

جهان بی جرا او تنگست در چشم / روان بی مهر او تنگست در بر

کراند صدف سر قصد از شوق / که شاهش بر نهد روزی بر افسر

فلک نام عزمش کز نکاهد / خرامد بادپا خنگ دلیکر

بنامیزد سمند باد پا بیش / که با او بال نگشاید کبوتر

ز گردونش هرکجا دشتی محدب / ز نعلش هرکجا کوهی مقعر

سرو قد آهنگش بار مخنف / مقعر با تنش کوه سکندر

عنان بر سرش تا میگویی / نشاید باد را بستن بچنبر

چو خود سر ریزد اندامش تو گویی / ز چرخ هشتمین می باید اختر

چو خسرو را براق بینی عجب نیست / که گویی آن براقست این پیمبر

دیا گویی یکی در پاسه زنگار / نهاد و ستند بر گوی آن مصور

شهاب لشکرت در آب و آتش / هلال ماهی و حقیقت سمندر

فنا با تیر دلدوزت تنی گم / قضا با تیغ خونریزت برابر

مزهر: بربط

راح

سوری: گل سرخ

ضیمران: ریحان

ارغوان

صمصام: شمشیر

قوال

مسدس: شش گوشه

محدب: پشت برآمده

مقعر: شکم فرو رفته

هیولی: مانند

بجا خفت خانه روای خاص و فغفور
بقصرت ره نشینی رای و قیصر
بر ایستم که کان ز آسیب جودت
توانگر می نگردد تا بمحشر

صبا در بوته رخش تو مدغم
فنا در قبضه تیغ تو مضمر
توئی کز مکرمت گردد مجسم
تو گوئی معدلت آید مصور

شهنشاها دو چشم خون فشانم
که بر خود مند چون از می و ساغر
دو پیش است تا با من بکین اند
بدان آئین که با دارا سکندر

همی گوینده کای بیهده بقصد
همی گویند کاین مسکین مقصر
نه آخر ما دو را از لطف یزدان
نه پیش عضو با خسر بود و کمیر

چرا گوش و زبان خویشتن را
مقدم داری و ما را مؤخر
زبانت بشمرد خلاق خسرو
دو گوشت بشنود اوصاف داور

زبان از گفتن و گوش از شنفتن
بود همواره توفیقش مقرر
نه آخر ما دو سال افزون نخفتیم
ز شوق روی شاه ملک پرور

چه باشد جرم ما اجحاف بگذار
خیانت باز گو ز انصاف مگذر
ز انسان جواب آیدون چه گویم
گر علمی کند شاه فلک فر

سری را تا بود نفرت ز آهن
عرض را تا بود لعنت بجوهر
عدویت ز اشک یار و بالین
فضیلت را سخن بار دیگر

به بهار گل از زیر گل بر آرد سر
گلی برفت که نادید صد بهار دگر

در مرثیه امیرزاده فردوس وساده فاطمه سلطان بیگم ایران

گلی برفت کز امروز تا بدامن حشر
گلاب اوست که جاری بود ز دیده تر
گلی برفت که با آنکه غنچه بود هنوز
دو غنچه داشت بهر یک هزار تنگ شکر

گلی برفت که از مشک چین و سنبل داشت
بنان برید و سنبل دو لاله احمر
کجا که بود و کجا آمد و چه گفت و چه شد
که هر چه سیم ایران هر چه زینت خور

چه شمع بود که روشن نگشته گشت خموش
چه شعله بود که نا جسته گشت خاکستر
چرا چو نجم سحر نادمیده کرد غروب
چرا چو صبح دوم نارسیده کرد سفر

برفت از صدف خاک گوهری بیرون
که خلق را صدف دیده گشت پر گوهر
فتاد از فلک مجد اختری بزمین
که جان خلق از آن اختر است بر اخگر

شبیه شمس و قمر بود در شمایل حسن
چو او بمرد تو گفتی بمرد شمس و قمر
ز عقل و هنر بود در فصاحت و نطق
چو او بمرد تو گفتی برفت عقل و هنر

رخش کبود شد از سیلی اجل عجب است
که گل بنفشه شود یا که لاله نیلوفر
بوقت زندگی از حسن و وقت مرگ از غم
بهر دو حال جهان ز او نمود زیر و زبر

نگاه ببرم که جهان از خدا عقوبت کرد
چرا که هجر وی از هر عقوبت است بتر
گشاده بود رخش بر جهان دری ز بهشت
شکفت چهره و شد بسته بر جهان آن در

بباغ خلد خرامید و از شمایل خویش
بباغ خلد بیفزود باغ خلد دگر
تو که زیور حسنش فزودن شود زینت
که او ز چهره فزاید بهشت را زیور

چه بود این خبر این قاصد از کجا آمد
که کاش نامده بود و نیامده بود خبر
بحق شاه و برم کانچه بنا شد راست
بحیرتم که چگونه جهان کنم باور

گل شکفته بکیدم چگونه ریخت ز شاخ
مه دو هفته بیک ره چگونه شد ز نظر
بهار تازه تا آنی چگونه گشت خزان
درخت میوه بیاورد چگونه ریخت ثمر

شنیده اید که نشکفته نیلوفر و لاله
شنیده اید که نارسته پژمرد عبهر
امیرزاده نه تا جمله چاکران تو ایم
ترا که گفت که بی چاکران روی بسفر

ترا که نفع سخاوت نبود و بار رسید
نبود و باز سپردیم خاکیان پیکر
ترا که از کرمت شاد بود دشمن و دوست
ز کف چو دشمن و دادیم دوستی بجگر

ز رفتن تو اگر رفتگان خوشند چه سود
که ماندگان ترا ماند داغها بجگر
پدر هنوز در این ذوق بود کز سر شوق
هزار تحفه فرستد ترا از این کشور

برای بازوی تو حرز ساز و ز یاقوت
ز بهر فرق تو افسر فرستد از گوهر
ترا که گفت که از چوب نخل سازی خور
ترا که گفت که از خاک ره کنی افسر

پدر هنوز علی رغم دشمنان بنجوست
که بسترت کند از سیم و بالشت از زر
ترا که گفت که از لوح قبر کن بالین
ترا که گفت که از خاک گور کن بستر

پدر هنوز ز بهر طوق کمر ساخته بود
که دست مرگ شدت طوق و تاج کمر
بجای آنکه به تخت جلال بنشینی
دریغ بود که ز تخته افکندت پیکر

بجای آنکه کنندت ببر لباس حریر
دریغ بود ز برت کفن کنند ببر
بجای آنکه نهی سر فراز بالش زر
دریغ بود بخشت لحد گذاری سر

دریغ بود که کافور مردگان پوشند
بگیسوئی که ز خود داشت نکهت عنبر
نوای کبوتر عرشی کنون ز غصه منال
گر از قفس بسوی آشیان گشودی پر

اندون: اکنون
نجم: ستاره
مجد: رفعت و بزرگی
اختر: ستاره
عقوبت: شکنجه
عبهر: نرگس

ترا خدای دهد جای در کنار نبی
چرا چنین نبی‌ات پدرت باشد و چه پیغمبر

تراست جای بسی حال در کنار رسول
مشو غمین که جدا ماندی از کنار پدر

بزرگوارا سرا بندگان خدای
بسی نخواسته داده هزار گنج دگر

اگر خدای تو یک گوهر از تو خواست بیغ
که ترسم از تو برنجد حکیم دانشور

که گوهری چو بخشی که خواست از تو خدای
چرا نخواسته بخشی به بنده بیحد و مر

و دیگر آنکه تو دانی خدای با هر کس
هزار بار بود مهربان‌تر از مادر

هزار باد اگر بشمریم تا خوا
تمام صادر از و بیشمار و او بود مصدر

ولیک حکم قضا و قدر بدان قدرست
که جدا زانه نبینیم غیر رنج و خطر

بناده راحت ما را برنج و ناقل
سپرده عشرت ما را بمرگ و آه سحر

کسی بطعنه که واد آفرین چه راند جور
کسی بشکوه که خیر آفرین چه خواهد شر

اگرچه حیف بود امتحان دانش ما
دو صد مثال نهاده است در نهاد بشر

اگر نه دارو دهد تلخ حکیم گاه علاج
بکام ما دهد از روی طبع طعم شکر

اگر نه این رگ شریان که رشته تن ماست
دهیم مزد بفصاد تا زند نشتر

زیاده تلخ‌تر است کش خوریم بذوق
اگر نخستش بطبیعت حلاوت آرد بر

ز بانگ زیر و بم چنگ کی برقص آئیم
اگر بران نزند زخمه مرد خنیاگر

ولی چو عشرت عقبی نشان نه دیده است
خواص مرگ ندانیم و زان کنیم حذر

بعیش فانی دنیا خوشیم و غافل از این
که سود او همه سوگست و نفع او همه ضر

بر اسب چوبین کودک چه آگهی دارد
که چیست تخت سلیمان و رخش رستم زر

ز نفس ره چو بدهقان نمی‌دهد فرمان
همی چه داند خاقان کدام یا قیصر

ز آب شور بیابان عرب بوجد آید
چه آگهیش که تسنیم چیست یا کوثر

چو عنکبوت کسی کرد آشیان دانم
که اژدهای و مار ارک شد بکام اندر

چو کرم جمله بپوشان برد چنان دانند
که قلب لشکر دارا و دیده اسکندر

اگر بر سیب کسی ار دهقان میل کند
بخویش پیچد و افسانه داندش بخبر

کسی بتیر رود و در چشم اندیشه سریع
فرس به پویه و عدو هم اندیشه بصر

شهان بر و حبشی و حبش که چهره او
همی بعنبر و مهابا ج کمیر وار قیصر

ولی اگر بنیاحت رود و بخته رم
ز شرم جسم زبان پا و دیده بپر

بشوق این سخن آن صفدران خبر دادند
که پیش تیر بلا جان و دل کنند سپر

بلا لطیفه عرب امتحان بود یعنی
که بنده و ره به بلا امتحان کنند داور

ولا بزرگ بود چون بلا بزرگ بود
نشان فراخور شانست و جامه در خور بر

هزار سال فزونست تا حسین علی
شهید کشته و نامش هنوز بر منبر

خدای و همه عالی منزه است از خلق
ولی ز غایت لطفست خلق را دیگر

برای ماست که ما بی و کفر سخن شد سوال
خدای را چه که ما مؤمنیم یا کافر

اگر بهشت و سقر فرق دارد از پی ماست
خدای را چه تفاوت کند بهشت و سقر

ستاره تابد و چشمش کشید پاک و پلید
سحاب بارد و نزدش یکیست خاک و گهر

اگر مراد تو یزدان بود مراد مخواه
رضای دوست طلب در رضای خود منگر

زمین اسیر یک نقطه دگر به پوشش
عبث مجوی که از دست رفت یک گوهر

تو آن خویش سپاری به که جا گرفت
بدین بهانه که گوئی امین بود جاکر

جهان خدای که خود جا کرا آفرینش
بحفظ مال تو از جاکری بود بهتر

تو بشنو اندکی امروز پند قاآنی
که کارت آید فردا بعرصه محشر

ممدوح این قصیده معلوم نیست گویند در مدح قائم مقام گفته

قامت سروی چو بینم برکنار جویبار
از غم آن سرو قامت جویبار آرم کنار

جویبار آرم کنار خویش از این غیرت که غیر
گیرد او را در کنار و او نمی‌گیرد کنار

تا نگر بید ابر در بستان نروید ضیمران
او کنون گرید که باغش ضیمران آورده بار

چون ببرگ لاله ژاله اشک سرخش برخ
چون نگردد ماه هاله خط سبزش بر عذار

یاد آن لاله مرا چون لاله دارد گرم پشت
فکر آن هاله مرا چون هاله دارد در حصار

من بتیغ و سبزه نفس ماه نور انجم
سبزه من خط دلبر تیغ من ابروی یار

ترک من ای داده یزدان روی تو تاج هم
الفت ظلمات و نور آمیزشش لیل و نهار

ماه خلاق نور دارد اندر پشت
ارچه بر روی هشت آتیت سوی اسار

خط تو مورست و زلفت مار من در بین مار
بر نگردم تا نگردد تن غذای مور و مار

شعر من قلاب روح و شعر تو قلاب دل
شعر من پروین گرای شعر تو شعری شعار

شعر من آب روان و شعر تو تاب روان
این یک از نی آبدار و آن یک از نی تابدار

شعر من تابنده کوکب شعر تو تاریک شب
تو ز کوکب در شب تاریک کرده آشکار

هم ز شعر من عیان آثار شرع مصطفی
هم ز شعر تو پدیدار آثار صنع کردگار

با چنان شعری مرا غایت انبان شعر
با چنین شعری ترا عادت اندام شعار

خطر: رنج

شریان: رگ جنبنده

فصاد: رگ زننده

سوگ: ماتم

خنیاگر: سازنده

تسنیم: نام جوی بهشت

فرس: اسب

ضیمران: ریحان

قلاب: منقب

شعری: نام ستاره

شعار: جامه که زیر جامه پوشند

سن چنان نالان که بحر از بخشش فخر ام … تو چنان مویان که کان از همت صد کبار

بدر دولت صدر دین پشت هدی دین فغ … شمس ملت چرخ فرکان کرم کوه وقار

کلک او لاغر ولی باشدی عدل آسیا … بخت او فربه ولی پهلوی خصم اندی نزار

رای او خورشید دین و رای او خورشید بک … ملک از این خرم ست و دین از و خرم بهار

عقد او جودی مجدب تم او عمان جود … زین بجود وجودت از عمان جودی دیگار

جود او بحریست کو را بحر عمانست موج … رای او نخلیست کو را مهر خیشانت بار

همت رایش پرنیانی کافتاب اوراست بام … همت رایش طیلسانی کاسمان اوراست کار

عهد او از صخرهٔ صمّا بیاید سوسن … قهر او از ساحت دریا بر انگیزد غبار

ملک ترکی را ظهیری دین تازی را نصیر … قلب کفت را سکونی چرخ ملک را مدار

چشم ملت را فروغی جسم دولت را روان … باغ بینش را بهاری شاخ دانش را ثمار

بزم شوکت را سریری جان مجدت را سرور … دوشت همت را سواری دست عزت را سوار

چرخ با این قدرت از جاه تو میخواهد بین … بحر با این ثروت از جود تو میجوید یسار

همت آن دستور آصف رای کز فکر دقیق … جانب خشکی کشاند ما بیا نزار از بحار

خصم کز سهمش بر آید گر گریزد از نجات … گر نشان یابد سوزند همز دار و بین حصار

خشتی از ایوان جاه اوست جرم آسمان … آلی از دوران ملک اوست ملک روزگار

ملک از و بالد بجوش و کلک از و نازد بچنگ … از بنی ام القری از شیر یزدان ذوالفقار

نیست ننگ او گر حاسد از و بار دگر بر … نیست عار او گر دشمن از و جوید فرار

مرد خشالیک از و حرتو وارد ز جناب … مشک بویالیک از و مرکوم وار و از خار

گر بود بوجهل ننگ مصطفی را نیست ننگ … ور شود ابلیس دشمن مرتضی را نیست عار

شهد نوشین لیکنش مخمور داند ناپسند … قند شیرین لیکنش مدقوق خواند ناگوار

یا سپاس انصاف باشد من بچنین فضل و هنر … نه وجدانم چو عطشان از کنار چشمه سار

من بیم گردون که در کاخش ره نبود گذر … من بیم کیهان که بر صدرش ره نبود کنار

گفتیم معدن چو وار و مرز نیکو نیست … گفتیم دریا چرا خواهد مرا اینگونه خوار

کاخ او کیوان و بر من شش جهت ز نعیر تنگ … جود او عمان و بر من روزگار از فاقه تار

گر از نوالم کیبان عقل گوید کای سفیه … چرخ را بر زجر و منع او نباشد اقتدار

او ز دانه و سوی ما کیوان وهم را اندکی پلید … دهر را امر و نهی او نباشد اختیار

بی خطا گفتم خطا او عطا ابر است مینا … شوره زار ار کی شود از ابر خرم شوره زار

او کند اکرام لیکن چرخ نبود مهربان … او کند انعام لیکن بخت نبود سازگار

خار اگر عنبر نگردد ابر را نبود گناه … خاک اگر گوهر نگردد مهر را نبود عوار

سبزه لایق نیست کاندر گلستان گردد کهن … خار قابل نیست کاندر بوستان گردد چنار

ابر نیسانی فشاند قطره لیکن چون صدف … صوتی باید که گردد قطره در شاهوار

این حکایت بود حالی نی شکایت کز خلوص … شکوه را و بر زبان پرورده از بیدسوکار

گر شنیدستی که گوید شکوه از اد کند … گر بنالد از برای شیر طفل شیرخوار

یا معاذ الله کس این گوید که از حق گیست … گر بنرد آن حی شب نالد فقیری زافتقار

تا بعید از اسم نیک و رسم نیکی در جهان … هیچ اسم و هیچ رسمی سایه بادا پایدار

هیبت او خصم مال همت او خصم مال … دولت او پایدار و دشمن او پایدار

در جواب قصیدهٔ حکیم سوزنی

آمد برم دوش یکی ساده سبزه بر … وز رشک فرو هشته دو گیسوی عنبر بر

لعلی که یکی ز باغ بهشتی است دو لعلش … کافشانده بسی غالیه و مشک سیه بر

حوری بچه زاینده زنان جعدش و زنگ … آرند اگر نقش جمالش لعبکر بر

خوی کرده و خوش دیدم و گفتم که سر نیشا … مانند سقین چون گل نسرین ابجر بر

از صورت سیمینش تخمین بگرفتم … کاو راست سر منی چو گل تازه ببر بر

وین نیست عجب زانکه توان بر کلکت … ز اعضای لشبر را با عصای تهبر بر

از ساق سپیدش چو فراتر نگرستم … یکباره سراسر همه تا کمر بر

چون چشمهٔ خورشید سر نیش سپیدی … پر تا نخ الماس که ریزد به بصر بر

لغزنده برو مردمک چشم صفائی … چون کوی که لغزد یکی صاف حجر بر

مانند ماهی که زند می جهد از شست … می بجهد از آغوش چو گیرش ببر بر

سیمین کفلش رنگ تبلوار همیداد … چون مه که دهد رنگ بر اثمار و زهر بر

چون ماه خراسنده ز در آمد و بنشست … روتیش چو یکی مهر درخشان بنظر بر

نشسته و ناگفته و حرفی نشنفته … کامدش یکی شیخ ریائی باثر بر

دستار الصبا بون نده زانگونه که گفتی … پیچیده و سر سرین صنمی ساده بسر بر

تحت الحنکش طوق زنان گرد زنخدان … همچون اثر حلقه بر اطراف ذکر بر

بر جبهه بخشش اثر داغ مزور … چون زاغ کری بر کتف بختی کر بر

دستاری چون حلقه کون پر شکن و پیچ … پیچ و شکنش حلقه زنان یک بدگر بر

اقم — جمع ات اقم

مجدب — بلندی و رفعت

پرنیان — نوعی از دیبای حریر

ام القری — نام مکه معظمه است

مرکوم

عوار — عیب

غالیه — ترکیبی از مشک و عنبر

تا نخ

زهر — شکوفه

ریشش تو که بر نمدان زنی ذکر
کر کرسوی من دیدمی از فرد تجاهل
کای ترک بیا ترک آفات کن از ایرک
گفتا به هشدار که این کهنه خبیث
او راست بیشی که بیاو هست نشانها
ای بیگه ز دستند بیاور حجم جگر سوز
زین گفته بخشم آمد و برجست و زنیرنگ
آهسته گرفت از کف او شیخ و به بیهوده
تا ماست شد از باده و در ساده و در گیتی
بر دست چپاری نیان انش کادل
چون خیره نگر کافر یخشم که خشم
ابلیس ز تلبیس تو بی کفش گریزد
مسند مرتبه کرد و تیر اندبر طبل
آمد و من کجا نم کز بس عدد و تلبیس
این گفت و نرجستی که بدش در کشته
شلوار فرو کرد و شش وناکه ...
مانند یکی شلغم خشک مجوّف
و ز پاچه شلوار برآورد قضیبی
هشته بچه بود و تو گفتی که مرادرا
در زاویه قائمه بنشست همودش
چون مار به پیچید از آن زخم جگر سوز
گفتی ز جهان روح یکی کاوز مر بی
سوگند همی خوردم و گفتم بخدائی
کر سوزی این شور شنیدی نکنیتی

چون تو بر او نشستی بر جا خر بر
کردم باقی چشم چو مقصری کا پسر بر
عیش من و عیش تو شد امشب سیه بر
کش رفت دل از ذل معاصی بجنب بر
چون آنکه گز زد لیران بپسر بر
آنگونه کند رستم شکری به پسر بر
ترکک سوی او رفت و زدش بوسه بسر بر
وا او قه فشرد و دو ... راه بر بر
انقدر زدش بوسه که نامد بشمر بر
صد فعله نبایست شکستن به تبر بر
او خیره و ما خیره در آن خیره نگر بر
چون فندق عسس دیده بد را بگنه بر
گر زانکه فتد عکس تو در آب خضر بر
هم مرگ نیاید بتو تا حشر ظفر بر
کامیش ز دانگونه که افتاد بسر بر
نادیده نظیرش بتواریخ و سیر بر
دوان خشک مجوف شده چون کرنبر
بیخته چون نقل منتا نیکر بر
مقاله از اطلس ... لب بر
انسان که یکی سهم نشنید بوتر بر
کان کردم ... جبرا وزدا و ... بجگر بر
لبیک زد از شوق بر آب بتر بر
او تسبیه کرده است ... بسوز بر

القصه صید و سوسه شیخ آمد نشست
آهسته سر آوردم در گوش نگارین
مستان سر حریف ... باز بحره
بیدست خبیش که چو بیند کمل کر
فرسوده نکرده سپر از پیچ نشانش
گفتم عنا این همه ... نتوان بست
بیهوده مع القصه بحیله و غمزه
خوش خوش نشاط آمد و برجست و ز دوست
از بوسه بمیل آمد و سیلیش چو یکی ماه
کف بر دهن آمد و چو مصروع فتاده
کان شوخ بخشم آمد و گفت ای ز جودت
تیر تجلی اگر صورت کمخس تو نگارند
چندان بس از چشم من افتاد و لرزی
تا حشر در آن خانه کسی شاد نگردد
بر رفت زنخدانش و برجست بشتیش
جاهی بمیان در ره آکنده بزرنیخ
خندی بچه و هم شرح فراجست بنیش
یا دانه خرما که نماید ز بر نخل
سپوخت در او ذرف بدانگونه که گفتی
تو آز همیش چو من آب فرو ریخت
تا کاه به تیزید چنان شیخ که با کش
ستون زان کند بر آکند و ز نفرت
از فضل و هنر دادن گونت عبائیش

وز دیده بسی کرده آن شوخ نظر بر
چندانکه لبم خورد و آویزک شکر بر
ای تو و آن به که ... شکر بر
افتادنش از وسوسه در بوک و مگر بر
چون ببر بیابی به بدن رستم زر بر
برشکلی آزاده بدین جاه و خطر بر
جامی دو سه لبریز بدان شعبده گر بر
چون مشتری رقاص بزیر و زبر بر
از پاچه شلوار سر آورده بدر بر
با دیش بر آن کنده سر عجب ... بر
در چشم جهانی ز قضا و ز قدر بر
شک نیست که چون بید نیاید بشمر بر
گواهی چو تو عمامه نهاده است بسر بر
کاری تو بیک عمر یکبار گذر بر
چون کرده سجدی که حیدر بجز زبر
چون تیره و دل از دو جهان نظر بر
مانند کوزنی که خوابد به کمر بر
یا شاخه نورسته که رو به شجر بر
ماهیست در افتاده به دریای خضر بر
بس گوهر ناسفته بریان برکه زر بر
چون شعر فغانی بجهان گشت سمر بر
گفتم که تفو باد بر این گنبد و مر بر
نفرین خدا باد ... نبر بر
خوی ده ده زرقان بیکی تازه پسر بر

در مدح جناب حاجی آقاسی گوید

روش بگشودم زبان ... صد دل گویم بیایی
خوی با آدلر کی کن چو ... بینی جا بگیه
تن بود خانه ملج آن خانه را از سر کوب

گفت عشاق ... بازبان دانی چه کار
چاره از بیچارگی جو چون نداری اقتدار
دل جو در شیشه هوسهای ریشه ...

گر طرب خواهی ... محبت شو مریس
معنی تسلیم دانی چیست ترک آرزو
ترک دل گو ز آنکه بی دل فارغ است ...

در وصل با چو لی ... دیار
بلکه ترک دل که ... آرزو گیر و قرار
جان به ... بجا این بیستا گیر قرار

شکر: نام ... که در رستم ...
چاکر
تغیر: بیان
مجوف: میان تهی
تصنیف: ...
ذرف: ...
سمر: افسانه
تفو: ...
زرقان: نام قریه از قرای ...
قنوع: قانع

از برادر نفس دل بر کن که حکمت آن برد
هرچه جانان خواهد آن کن خواه صلح و کین برد
تا خوشی در ناکامی نکردی کام جوی
عیش جان آنگه شود شیرین که می‌کردی تلخ
غیث دولت غوث ملت اصل دین اصل جود
آنکه گر ریحی چکد از ابر دستش بر زمین
صورت آمال بنید در قلوب مرد و زن
روز هیجا از صحرا عنبرین خیزد نسیم
دو شتم آمد از سخای و حدیثی بر زبان
شکل رویین در کشد زاتش نار عنکبوت
نوک کلک او چشم آرد و شیرین تربیت
صبح او دریای موج است و موج او کرم
ای که دریا را نباشد پیش جودت آبروی
چاره زین پیش گر ابتر آنده و محن
شور و غوغا شد فراوان امن و سلوت گشت کم
تار تن از نسایق و شوش عالم از ظالم برنج
نبضها چون استخوان شد استخوانها چون نبض
روز اگر بیچاره از خانمان رفتی برون
شرع بیرون تر ز خار من در ملک پا
کلبه جراح آب دگه سلاخ برد
فرقه هر سود دان این یا سپر آن یا تبر
حمله آرد هر کسی گفتی به باغ اندر نسیم
سیل هر سردابه گفتی هست سیل منکوس
هول زجان الفت بریدی با همه الف نهان
فی المثل را گر کسی خفتی بخیلو تکا و من
روز و شب از فرق انده کن نیابیستی آن
روز اول اندر تدبیر یاسای نوشت

تو حصار عقل بیرون شو که حکمت آن حصار
هرچه گوید یار آن کو نام کفر و دین میار
تا خوشی بُرد بدنامی نگردی نامدار
از درشتی آنگه و دیر و دین که شب گرد یار
صدر دین بدا مم بحر کرم کوه وقار
بر نخیزد تا بحشر از ساحت هامون غبار
ماه آجال خواند در قضا سی کردکار
وقت خشم او ز دریا آتشین جوشد بخار
از زبانم هر زمان میریخت در شاهوار
خود در رویین تگ غرش نتاج کوکنار
از سر پستان مادر دوان شیرخوار
موج دریا را که تا ندگر ده در گیتی شمار
وی که دریا را نباشد پیش جودت اعتبار
هر دلی بد داغدار و هر تنی بد سوگوار
کفر و خذلان ناقت رونق دین و دیانت گشت خار
صالح از طالح گریزان تاجر از فاجر نگار
آن ز دهشت مانده حیران این ز وحشت بیقرار
گشته یا مجروح برگشتی سوی خویش یا تبار
امن جسامان ترا از وضاع من در روزگار
بسکه لاش کشتگان بر دندی آنجا بار بار
حلقه هر سو عیان پیچا شراب آنجا قمار
بیخه باز و بابستان گفتی بباغ اندر خیار
شیر هر گرمابه گفتی هست شیر مرغزار
چشم از مژگان رسیدی با همه قرب جوار
جستی از جا هر زمان چون آدمی وقت خمار
مدد و مه بر بحث آن کشور نگردندی مدار
طرفه یاسائی گزو هر کس گرفتند اعتبار

کام دلبر جوی از دل لحظه آسوده نشین
دل چنان قیمتی ندارد هین از دل کن فدا
در زآب شور خیزد بیک تر از چوب خشک
فخر عاشق از نعیم هر دو گیتی تنگ است
حامی آفاق جان جود و میزان جود
از دو گیتی چشم پوشیده است الا از دو چیز
بحر طغیان کرد در عهدش از آن شد مضطرب
دی بر آن بودم که از مدحش کنم حرفی رقم
خلق میگویند مختار است در هر کار مین
حرزی از جودش اگر بستی بساز و حامله
جا بجا او کو نبد دارد هر چه خواهد در جهان
وصف خلق او نوشتم خامه ام شد عنبرین
ماجرای رفته از خواهم که از من بشنوی
فتنه در شیراز چون مرد مجاور شد مقیم
دیده‌ها از شرم خالی سینه‌ها از کینه پر
مغزها غرق جنون و عقلها محو فنون
چون معابر شد معابر از هجوم کشتگان
شب اگر در خانه ماندی بینوائی تا بصبح
خسته و مجروح از هر سو گروه اندر گروه
بام و مردار از انبار سر ربودندی کلو
بامهای خانه هول انگیز چون خاک قبور
باد گفتی خنجر مصقول دارد در بغل
شخص ترسیدی از عکس خویش اندر آینه
خاک در زیر قدم در دیده گفتی نقب زن
سلبت اشرار رعب انگیز چون چنگال شیر
قصه کوته حال آن کشور بدین منوال بود
تب در دو بی شغل هر کس از رعیت تا سپه

وصل جانان خواهی از جان کامی آسوده گذار
جان چنان قربی ندارد خوش بر جانان کن نثار
شهد از زنبور زاید دانه خرما ز خار
جز بمهر خواجه کز وی میتوان کرد افتخار
کافرینش بر همایون ذات او کرد اقتصار
عشق یزدان و نظام شرع و عهد شهریار
کوه سرافراخت با حلمش از آن شد سنگسار
بر سر انگشتان من بستند گفتی کوهسار
بارها دیدیم که در بخشش ندارد اختیار
بچه نه ماندی در بطنش انتظار
من کرر آزمودستم ندارد انحصار
نقش جودا و کشیدم نامه ام شد زرنگار
گرچه دانم هست پیشت هر نهانی آشکار
ایمنی از فارس چون شخص مسافر بست بار
صدرها از غدر مملو چشمها از خشم تار
عیشها وقف شئون و طیشها خشم و کار
پر مهالک شد مسالک از وفور گیر و دار
در میان خانه با دزدان متودی کارزار
بسته و تند موج در هر ره قطار اندر قطار
گر امارد را نبودی از سر کشیدندی ازار
هر جای قلعه وحشت خیز چون لوح مزار
آب گفتی صارم مسلول دارد در کنار
مردم گردی ز سایه خویش اندر گذار
آب در جوی روان تیغست گفتی آبدار
شره الواط هول انگیز چون دندان مار
تا ز ری آمد بسوی فارس صاحب اختیار
در نظام مملکت یسلی ودان با اختصار

غیث
باران

آجال
جمع اجل که مرگ باشد

رویین
نام قلعه‌ای

سلوت
تسلی
قلاوزن
کرده پیش
غدر
مکر و فریب
فنون
جمع فن که فن‌ها باشد
شئون
طیش
طیشها
شتاب زدگی

مصقول
صیقل زده

مسلول

رعب
ترس

نسقه
پیش شدن

خلق آن یاسا چو برخواندند گفتند ای شگفت
چون به دور وی [illegible] رند و فاجر شرمگین
چون شده شیراز که عهد شان از هم گسیخت
آن عزیمت کرده سوی قاآن غول از ضجرت
آنکه بیرون شد ز شهر از بیم در یا سوی کوه
وانکه اندر شهر پنهان بود کردندش اسیر
کس نگرید جز صراحی کس ننالد غیر چنگ
گر کسی خون کشد بیداست آنهم در چمن
تا سحر شب بار دو کانها سراسر بار بود
باره ویران که از هر خشت دیوار او
یاغیانی را که در کلاه شان اندی گلی
خلق از طغیان قا دستند لیک از سعی
بسکه مردم چشمه آبی بجوشد از زمین
سوی حاکم فرستادی و یا بحر محیط
زینهم طوفان آبی کز زمین جوشیده است
دی به صاحب اختیار از فرط حیرانی کسی
فتنه بنشاندی به فرش و باره را بردی به عرش
صد هزار افزون سال تازه گشتی بعجب
بعد ازین چون دید حاجی خواست کز هجران خویش
می جهی چون آب و گوئی از چه گردد آسیا
احمد مرسل که زان رفت و باز آمد ز عرش
باری اندر پارس اکنون یک زبان یک دل [illegible]
نه شبا یاغی شدم نه بر خدا یاغی شدم
نه علی گوید ستم کز بیک پیمانه سے
هم نه بر احمد که لاچین را نوشتم حکم قتل
گر کسی گوید که قاآن شب در دزدست
در خطایم اینکه میگویم نسیب و عار تو

حاکم آمد که کار ملک از وی کسب مهر و قرار
سر برید آنجا پرادان یا مراجعت بستار
جانب پیوند شاه از رخت انهم بود و تار
این هزیمت جست سوی غار مار در اضطرار
یا چو بیژن رفت در چه یا چو اژدر با غار
پایدار الملک ری شد یا [illegible]
کس نگو شد جز خم می کس نمویه غیر تار
ور تهی طغیان کند سیل است آنهم در بهار
جز دکان سیفروشش آنهم ز خوف کردگار
همچو تار از حلقه سوزن نبودی فتی سوار
ور دو صد فصل بهاران کس ندیدی یک غبار
سیلهای آب طغیان کرده اندازه هر کنار
آب بنشستی بجای سبزه در روی از قفار
سیلها را هر روان کردی و یا ابر بهار
خلق را باید به کشتی رفتن اندر رهگذار
گفت کای [illegible] [illegible]
دوست را کردی شکور و خصم را کردی شکار
کان همه یابیده و خرم گشت و برگ آورد و بار
در وجود من نماید قدرت خویش آشکار
می نجنبد باد و گوئی از چه جنبد شاخسار
می نبود آلا زمین قدرت پروردگار
غیر من کو شفته ام چون زلف ترکان تتار
نه ز دابش [illegible] کباب
برکشم خنجر [illegible] تار و مار
روز روشن خنجر جنبش کنم خورشید وار
دست کوته ستم گیرم ز مهرت هوشیار
هستم شکر که مدح من ترا عیب است و عار

شحنه شیراز با جسم متفق بستند عهد
آن مدین گفتا که [illegible] سنگ [illegible]
این بدان گفتا که اکنون جا به دوحه [illegible]
فرقه همچون نهال کشتند در جا و دمن
آن یکی در آب دریا رفت همچون لاک پشت
در همه شیراز اکنون شورش و غوغا نیست
سر بری گر هست آنهم اندر آن
کس ندارد [illegible]
تا شیراز را نیز آنچنان محکم نمود
آنچنان معمور و محکم کرد کز دروازه اش
شد چنان آباد از عدلش که گوئی گنبد چرخ
بسکه انهار و قنات [illegible]
رسته [illegible] سحاب [illegible]
از وجود او نه تنها کار ما رونق گرفت
گر بسی با بدخیالان [illegible]
چشم بندی کرد و با [illegible]
شد با کره روان [illegible]
گفتش ای با دادن [illegible]
من اثر هستم [illegible] زین غفلت مکن
سخت حیرانی ز مصور [illegible]
مرحبا بر دست [illegible]
اسم و رسم من به دستور العمل [illegible]
نه رحیم رنگ [illegible] که مبارک و کیل
نه فریدون خان نادانم [illegible]
لیستم آخر که [illegible]
ور گنا هم اینکه بر خوبان عالم مایلم
صید هم بهر وم دل [illegible]

تا بدون کید گر چون کوه باشند استوار
زین بهان گفتا که [illegible] شیر خوار
آن مدین گفتا که کس [illegible]
چونکه دیدیش کردند از کشور فرار
وین دگر در ریگ صحرا خفته همچون سوسمار
[illegible] عندلیب [illegible]
سرکشی گر هست سود است آنهم [illegible]
کس نیاید سر [illegible] زلف [illegible]
گر [illegible] کشید [illegible] حصار
[illegible] نتواند [illegible]
بر سر هر شاخ گل صد خوشه پروین نثار
همچو پروین [illegible] گرده خاک [illegible]
تا [illegible] از کوه و دشت [illegible]
[illegible] آب [illegible] روی کار
[illegible] امواج از [illegible]
[illegible] دو نتوان [illegible]
[illegible] هر یک [illegible]
سیم و زر [illegible]
[illegible] هستم [illegible]
چون [illegible] قدرت صورت [illegible]
[illegible] خود [illegible]
وین [illegible] دستور [illegible]
هر شبی [illegible] بالای [illegible]
خویش [illegible]
شیوه من شاعری [illegible] مدیح [illegible]
[illegible] است اتفاق [illegible]
گر [illegible] که آن روح [illegible]

یاسا: قاعده و قانون
غال: [illegible]
باره: قلعه
پروین: [illegible]
قفار: بیابانهای [illegible]
شکور: شکرگذار
شرف: [illegible]

گرچه می بینیم که آن خصلت دلیل کید ستار
در شمار شرمسار بیا برم روز شمار
زانکه من در مرتبت جویم تو جم بی کیا
آن بعزا که تو زمید و زتو نامد یاد کار
تا برآرم چون نسک از جان مدحت اختیار

در بزرگی با جهان جاه تو را همسر کسیم
گر قصور مدحت از من باید شرمنده کیست
طلعت بغام و مرسوم بغیر آنچه بود
گر وجود آید که داده است تا وجود است
لیک وعاقبت نکویم و الله عالی است

گرچه می دانم که آن خاصیت این کیمیاست
اندرین سعی جانی است چون من شرمسار
با عمر و دولت و بخت فزاید کردگار
قطع مرسوم من ای جودت جهان را اتکا
لیک ...کامی که خواهی بجه و سازد کامگار

در ستایش نظام الدوله حسین خان حکمران پارس فرماید

ور رایت را بسوره برابر سهیم
برین قبل بهیچ حال وارم که نتوانم شمرد
فتنه گرفته پایه خود بین نه استعداد این
آن کن این که درخور من و قدر من است
ظلم کم کنی که ترک وی نشیم حکم اجتهاد در رسا
سوگند خورده اند کویا این دیار
بجا ستوند جمع چو یک کتا حور عین را
من هم برای هر یکشان نذر کرده ام
تا دوش وقت آنکه لبالب شد آسمان
جستم زجای و بانگ برو بردم بخشم
بر سرو ماه هشته و بر ماه ضیمران
القصه تا رسیده ونشسته بر زمین
جستم زجای چابک و آوردمش به پیش
زان باده کز لوامع آن تا بر ذرحستر
گفتا کنون چه خواهی گفتم کنار و بوس
بجو دلیم بجنبید از شوق بوسه اش
ترکم زجای جست و گره کرد مشت خویش
کامد صدای خنده یکی کوهسار کبک
ترکان پارسی همه از در در آمدند
کرده حور عین همه با موی عنبرین
تا رکشان بجای میان بسته بر کمر
نیمی سپید و نیم سیه بود چشمشان
گفتند ای حکیم سخن سنج مژده ده
به پذیره خادمک خویش را بگوی
خادم صغیر کی زند و از روی ریشخند
ما که مست بودی و غافل که اسب تو
هی گفتیم زمانه حکیم است دم مزن

بجنگه می خورند حلی زغم روزکار
چندین هزار بوسه شیرین آبدار
چون بحر طبع من زگهرها می آیدار
کای وزد شب که لبگر خنده گفتار
بر رخ ستاره بسته و بر پشت کوهسار
خندید و گفت مژده که شد بخت یار کار
زانی که مانده بود ز جمشید یادگار
اسرار آفرینش یکسر شد آشکار
حالی دو دید پیش که این بوس و این کنار
زانسان که برگ تازه گل از باد نوبهار
مانند فریدون باگرز گاوسار
وز شور خنده دلم گشت بیقرار
با زلف شانه کرده و با موی تابدار
یکباغ فرودین همه با زلف مشکبار
از سمن بجای سرین بسته در ازار
نیمی چو صبح روشن نیمی چو شام تار
کان وعده که کرده وفا کرد کردگار
نازنین بهند کو آن رخش رهسپار
گفتا بمان که چو شکند رخش راهوار
یکباره خرج می شد و یاران سکسار
هی گفتیم خدای کریم است غم مدار

بی نازو بی کرشمه و بی خنگ و بی جدال
ما ای دو میر و دو که زسودای این امید
گر زه نفس کشیده آید که زر
زلفش تمام حلقه و حدش همه فریب
بود تا زلفکانش تا چشم کارکرد
مشکین دو بوسه بتان جنیده
زان باده کز شعاعش در شب پدید شد
جامی دو چون کشید بخندید زیر لب
بالله دریغ نیست مرا بوسه از لبی
تا رفتش ببوسم و لب بر لبش نهم
منهم چو شیر غژان با ساره و با سلیح
تا که فضای خانه پر از نور شد چنانک
صورت بنور شعله سیا رنگ گل
صد جعبه تیر بسته ترکان فتنه جوی
سیمین سرینشان متحرک ز روی شوق
زان نیمه سپید مرا دیده یافت نور
آمد بملک پارس خداوند ملک جم
گفتم بجاه ملک بلند تا کی ستاده ام
من ایستاده حاضرم اینک بجای آه
هیچت بیاد هست که صد بار گفتمت
گفتم که چاره ای اگر نیست باک نیست

گر زی چو سوی پارس صد صاحب اختیار
شکرانه را دهند بمن بوسه بشیار
از راست صبح و شام مرا چشم انتظار
چون وزد چابکی که کند عسس فرار
جسمش همه کرشمه و چشمش همه خمار
همی چین و حلقه بود قطار از پی قطار
گیتی بکام ما شد شتاب و می بیار
غوغای خنگ افغان در دشت قندهار
کامد زراه موکب صدر بزرگوار
گر زی همیچ خواجه شنیدم هزار بار
کامد صدای همهمه و بانگ گیرودار
چنگال تیز کرده آهنگ کارزار
گفتی فلک ستاره کند بر زمین نثار
گیسو لبان سلسله کاکل بشکل مار
صد قبضه تیغ هشته در ابروی فتنه بار
بر سیاقی که زلزله افتد بکوهسار
زین نیمه سیاه مرا روز گشت تار
بهروزی ز مینیش و فیروزی انبار
بر زن به پشت رخش من آن زین زرنگار
باری شگفت نیست که بر من شوی سوار
مفروش اسب خویش و عنان بوس من ز
تا نی دوره سپار مرا داده کردگار

مرسوم: مقرری یا اجرا
علی رغم
عسس: شبگرد
غژان: خشمناک
جعد: پیچیدگی زلف
بهروزی: خوشبختی
شگفت: عجیب
عقیم: نازاینده

آن خادمک دوباره بخندید زیر لب / گفت آفرین برای تو ویس عقل مستعار
یک قرن پیش ادب آموختی مگر / روزی چنین رسد که ادب را بری بکار

امروز جای آنکه سپر راه بسپری / داری بپای رفت سوی صاحب اختیار
صدر اجل پناه امم ناظم دول / غوث زمین غیاث زمان میر نامدار

فرمانروای ملک سلیمان حسین خان / میر سپاه مؤتمن خاص شهریار
صدری که گر ضمیرش تابد بملک زنگ / رومی صفت سپید شوند اهل زنگبار

ای کز نهیب کوس تو در گوش خصم تو / بانگی دگر نیاید جز بانگ الفرار
خصم تو گر زنایب تیغ تو شد چه [illegible] / [illegible]

عزم تو همچو کشتی چرخ است بی سکون / جود تو همچو بحر محیط است بیکنار
در کوه همت تو کند سنگ را عقیق / و بحر هیبت تو کند آب را بخار

تا گاه آفرینش گیتی تمام گشت / روزی که آفرید برا آفریدگار
چون وصف [illegible] / انگشت [illegible] و چون دست [illegible]

چون ذکر مجلس تو نمایم زبان من / آوازه ارغنون کند و بانگ چنگ و تار
روزی خیال جود تو در خاطرم گذشت / تا روز حشر خیزد از او در شاهوار

وقتی نسیم لطف تو بر خامه ام وزید / تا رستخیز خیزد از او نافه تتار
گوئی زبان خصم تو در روزگار تو / حرفی دگر ندارد جز حرف زینهار

هستی گران ندارد و در چیز هم که چون / جودت کرد عالم هستی کشد حصار
تا او همیشه سید و همه سامان ملک تست / گیتی که بملک تو چه [illegible]

تا چشم سیر دو همه آثار جود تست / هستی که هر چه تو کرده است اقتضا
صدره از آنچه هست فزونتر [illegible] / گر صورت جلال تو میگشت آشکار

باللعب گر دم تیغت جهنم است / کارواح اشقیا همه گیرد در او قرار
ملک بر جلال تو گیتی چنانکه نیست / اوهام را مجال شد آمد بر آن گذار

گر در بهشت صورت تیغ تو بر کشند / در دوزخ از نشاط برقصد گناهکار
اشعار نغز من همه روی زمین گرفت / ز آنرو که هست چون دم تیغ تو آبدار

فلکت گهر فشاند و این [illegible] / تا ورا همیشه بحر عطا است در جوار
از زهره گفته خصمت بروز کین / کس دشت کینه ات نشناسد ز مرغزار

بحری تو در سخا و حوادث بسان موج / این موج در تردد و آن بحر برقرار
کوهی تو در وقار و نوائب بسان باد / این باد در شد آمد و آن کوه استوار

تخمی که روز عزم تو پاشند بر زمین / آکنده شاخ آرد و نارسته برگ و بار
در هر چمن که باد عتاب تو بگذرد / نرگس ز خاک روید با چشم اشکبار

صدره بملک پارس گر تهنیت کنم / زین تهنیت ترا نبود هیچ افتخار
من فارس ار کنم تقدم تو تهنیت / زیرا که فارس شد بقدوم تو کامکار

بطحا باحترام حرم گشت محترم / یثرب باعتبار نبی جسته اعتبار
از تربت اویس قرن گشته مشتهر / وز صفوت عقیق یمن یافت اشتهار

از رنگ و بوی گل همه ناحیت بوستان / وز اعتدال سرو گرامیست جویبار
تا مملکت بماند با مملکت بمان / نخل نشاط نشان تخم طرب بکار

وله ایضاً فی مدحه

تا چه سحر کرده است از عدل شهریار / کاتش سوزنده با آب روان گشته است یار

آب و آتش بسکه از عدلش بهم آمیختند / کس ترشح را نیارد فرق کردن از شرار
از چراغان خاک پنداری سپیدی کرده است / یا فلک پروین و مه را کرده بر گیتی نثار

حزم صاحب اختیاری بین که از عزم ملک / آب و آتش را بهم کرده است امشب سازگار
اختیار از جبر خیزد ور همی خواهی دلیل / حال میر ملک هم بنگر بچشم اعتبار

آنشد مجبول [illegible] / شاه دریادل نگر و پس نام صاحب اختیار
آب شمشیر آمد این آتش از آن افروخت میر / تا میان آب و آتش هم نماند گیر و دار

یا نه چون آن آب از دیر آمدن دلگیر بود / خواست و لکن کند لطافت شاه اختیار
زانکه بیم حزم شهنشاه است و بس / کاتش سوزنده را آب روان سازد حصار

سرخ رو گشت آب شمشیرش از خجلت [illegible] / زانکه از دیر آمدن شرمنده بود و خاکسار
یا نه بازار جهر خاک پای شه شرمنده آب / زان رخش سرخ است ز آتش همچو روی شرمسار

یا نه چون دیر آمده است از سطوت ملک / بر سرش آتش همی بارند خلق از هر کنار
یا نه [illegible] دیر آمده است از لطف شه شرمنده آتش / گر بشکوه حلم خسرو خواست کامند [illegible]

شاه اگر در دل [illegible] باری گذشت از دیر آتشش / روز این آتش زند در دل فرو شوید غبار
آتش اندر آب پیدا [illegible] / آتش سوزنده همچون تیغ شه شد آبدار

یا خیال تیغ شد اندر دل آتش گذشت / یا بگا سر آب شد از شرم تیغ شهریار
یا چو مهر و کین شه خلاق آب و آتش اند / مهر و کین شه بهم گشتند امشب سازگار

مستعار: عاریه گرفته شده

غوث: پشت و پناه

یثرب: نام مدینه

ترشح: پاشیده شدن آب اندک اندک

راست گویی آتشین گلها درون موج آب
یا میان حقهٔ الماس یاقوت مذاب
دود آتش چیده اندر آب گویی ورنیفت
ارهای آتشین بگرفته شاهان در هوا
راست گویی باغ را صد داغ حسرت بر لب است
بسکه تیر آتشین در باغ آید از هوا
تیر چرخ آمد هوا مانند بر روی باردار
زی که دیدستی بسی فواره های موج خیز
آب ز آتش رنگ خون دارد تو گویی آب نیل
سبطیان را بهره زان نه آب روح بخش
ور لطیفت آب یاقوت از خورشید چرخ
در سلطان عدل بازان می نهد سنگ چون
بار می آرد که در عدل خسروی وکنفش
شاه زیب افزای گاه و صدر قدر افزای گک
شه قبای خویشتن بخشد بصاحب اختیار
او کند خدمت بخسرو من کنم مدحت برو
او قبای خود بمن بخشد که من هم کرده ام
آب او لب تشنه را سیراب سازد وآب
آب نهر او همی غلطان رود در پای گل
او ز انهار آورد آبی چو زمزم با صفا
آب من از مشک زلف دلبران باید بجو
زنده ماند ز آب نهر او روان جاودان
ز آب نهر او دمد در بوستان ریحان و گل
او ز آب نهر آمد بر اسیران …
ز آب نهر او بود باغ و چمن را قد آب
آب نهر او بماند تا بحشر جاودان
آب او هر گوشه را کرده باغ فردوس …

است چون عکس می گلگون بسیمین پیمانه
یا درون بوتهٔ سیماب زر خوش عیار
لشکر دیو و پری وانند با هم کارزار
با وجود آنکه از آتش گریزانست مار
از فراق طلعت میمون شاه کامکار
خشم شه گویی همی دون خلق شه دارد قرار
از شعاعش هست برگ و ز شرارش هست بار
اینک اندر آب بین فواره های شعله بار
بر گروه قبطیان خون شد بامر کردگار
قبطیان را قسمت از آن رود خون شد کار
ازچه ز آب نهر این یاقوت کرد و آبدار
نخ خیر داز ز تیر و سیم ریزد از شجار
زین عجایب بحیات و زین غرایب بشمار

یا نشان آتش موسی است اندر آب خضر
آب امشب شعله انگیزاست و آتش ریزه ریز
وادی طور است گویی باغ تخت شاه
در باغ تخت ار بس آتش افتد لخت لخت
بسکه اختر ناخنکها همی ریزد در آب
یا تو گویی باغ گون گشته است دوزخ در بهشت
یا پی رجم شیاطین از سپهر آید شهاب
اندر چنار کهای آتش دیدم امشب …
شاه آری موسی است و آتش … سیل
گویی اندر آب عکس لعل شه افتاده است
عدل سلطان بین عجایب بیش دارد …
گلبن از آن هر سحر مر غنچه را خندان کند
ماهی هنگام فروردین بچه …

وله ایضاً فی مدحه

داد قبای خود بمن بخشد ز لطف هشیار
او ملک را جان نثار آمد من او را جان نثار
جاری اندر یای طبع خویش شعر آبدار
تشنه تر سازد تو گو آنرا که بنشیند هوشیار
آب شعر من همی غلطان رود در روی یار
من ز اشعار آورم آبی چو گوهر خوشگوار
آب او از تاب مهر آسمان گردد بخار
تازه گردد ز آب شعر من روان هوشیار
ز آب شعر من بطبع دوستان حلم و وقار
من ز آب شعر دارم بر ادیبان افتخار
ز آب شعر من بود فضل و ادب را برگ و بار
آب شعر من بماند تا قیامت پایدار
آب من هر خاطری را کرده نقش قند …

شه گرا او را جامه بخشد او مرا سود و عجب
شه قبای خویشتن بخشد بدو زیرا که او
آبروی هر دو زآبست فرق اینست و بس
بوی آب نهر او از سنبل تر در چمن
آب شعر من فزاید در بهار روی دوست
او رسی فرسنگی آب آرد بخت …
جویبار آب شعر من دوات است و قلم
باغهای شهر را از آب نهر او ثمر
او ز آب نهر نزد پادشه جست آبرو
شعر من چون صیت او ساری بود اندر جهان
ز آب او مستی نزاید چون عسل از دست …
وصف آب او بگو نیدی سخن سنجان …
آب او ریحان برویاند ز گل تا آب مد

یا به شاخ ارغوان بسته است آب جویبار
عدل شه این گز و شه را آب … آب نار
آتش موسی شده است اندر درختی آشکار
سبزه ایش را چو برگ لاله سیبی غدار
از شمار اختران عاجز بود اختر شمار
تا عیان گردد بمردم قدرت پروردگار
لیت میدانی شیاطین خصم شاه نامدار
می شنیدم کآتش سوزنده خیزد از چنار
سبطی از حباب ملک قبطی عدو نابکار
تا چنین گردیده از آتش همی یاقوت زار
خیزد از یاقوت ز آب بحر مروارید بار
تا بر آرد از دل غنچه زر کامل عیار
هر دمی پیوسته رنگست مروارید بار
صولت این شد آم و دولت آن پایدار
من غلام خاص اویم او غلام شهریار
نهر های آب جاری کرده است از هر کنار
کاب من در نطق جاری آب او در جویبار
بوی آب شعر من از سنبل زلف نگار
آب نهر او فزون گردد بفصل نوبهار
من بصید فرهنگ آب آرم بعون کردگار
جویبار آب نهر او چنانست و قفار
باغهای فضل را از آب شعر من ثمار
من ز آب شعر جستم در بر وی اعتبار
حکم او چون شعر من جاری بود در روزگار
آب من مستی فزاید چون شراب از دست یار
مدح شعر من بگو نیدی خرد مندان هزار
آب من گلها شکوفاند بدل بی شاخسار

مذاب: گداخته
تیر چرخ: تیر هوائی و آتشبازی
رجم: راندن
سبطی: نام امت موسی
قبطی: نام امت
ساری: سرایت کننده

ور تب نهد خو و سازد بتین پا بسر
ور تب او کند بحر خزر مشتعل
ور تب نهد خورشید از بندگان ...
تب او چون من ادیبی باشد و قوت روان
بهار اقبال شه همواره خرم چون چمن
یار لیکوتر از آنست که من دیدم پار
لیک بوسیدم امسال لب نازک او
... بوسه مرا کار کشیدست کنون
یارب این آید مرا لیک مفلس شست
لب خوبان کس بتحمل و ندیدم جسد او
شود شاد ز بسیار و خرم همه دم شست
لیک امسال چو بر روی لب بستم رسم
هر که یک شعر مرا بشنید اندر بر او
لیک امسال تجلیل شست ساده من
سر پریرو که بدو شعر مرا بر حوالی
شعر من گر بسر لطف نکو این نبود
ساده دم خانه همی شعر مرا بید زر
من کنون گرم توام آن لب یاقوتی تو
حالیا شعر من ایکونه از ان سرخ شد
که یار در پی تیغ حوادث شب و روز
که او کوی آتش بود و سیم سپید
... بیش کی ما بود نامش ...
روی ... دل نه ...
ای نه مارست کی طوطی شکر شکن
عنبر آرد اگر از سحر کفش نیست عجب
ملک الموت بتدبیر تو کو تحسین
... تو چون شعر تو سیه ...

من ز آب شعر خود نازم ...
تب آب من کند شمس و قمر را شرمسار
من ز آب شعر خود از گفت سخندان نامدار
شعر من چون او همی سرسبز و سیراب ...

آن ز آب ... چون شعر من یک نفحه ...
پس ز آب او بود اندر گوارش صاف ...
تو هم او ماند ز ریش تا بماند آب ...
... نه او ... من بود ...

در مدح آقا محمد حسن پیشخدمت خاصهٔ خاقان خلد آشیان

دوش تا سال دگر خو تبرک کرده یار
از لبش هائی سخن بوسه چکید از گفتار
بسکه می خنبیم گر بوسه ... و انکار
بچه مه پری شیرین بسی اسیران کرده یار
گفتگو کو نماید کس بتحمل شکار
سحر در شعر بی شیرین الا الکفتار
نشست آتش شعر وی ... چل ابیار
حالی آمد عوض او دلش بوسه هزار
کمترین شعر مرا هست روح دینار
بوستان بود چون بحل سرخ ...
تو ... شود دام که با افسون مار
... فرو ست عوض سیم و طلا در بازار
زان خورم توت و ز شمار تنم سرد مدار
که پیدا فتاد در حضرت مخدوم کبار
گرد و بر کرد جاه از ... حرم حصار
زین بکیر و بنفسی در برا و سیم قرار
لیک ماری که از و شکر بود و در رفتار
یا خورد و ... خاک سیه مشک تتار
زان زدادم بسوی سند بر طوطی وار
عنبر آرند بلی مردم از دریا بار
ملک الموت بتقدیر تو خواند زنهار
صورت روح کند بر جبریل ...

یاد یک بوسه به بعد عمر بسید او بمن
پار می حجت کنار از من و امسال همی
شعر گر راست شمار خود و زیر و بالا
شعر کجاست غزلگوی غزالی در شعر
راست گویند حکیمان جهان دیده ...
الغرض پار اگر یار مرا داد یکی بوسه
پس همی شعر من ... و همی بوسه ...
تا که شعر مرا پار اگر ...
یار تنها چنین است که هر جا ...
شعر من هیچو ... ترنم شد و افسون ...
هر کسی شعر من امروز فرو شد ...
هر شب آید بر من دو دست چو گلچین گل
شعر من راست ابریشم ... ماند
آن حسن اسم حسن رسم که گوئی نازل
ابر نیسان اگر از همت او جوید فیض
پنج ... دریای کفش پنج انگشت
مار دیدی که گهر بار ... سیم
مار ... چون بتحمل فرو ریزد ...
طوطی از ریش سبز ... و منقارش سرخ
ای که گر آیت حزم تو بر اعدا میدید
تا که کالای وجود تو ببازار آمد
گر تو گوئی همی ... من و شعرم معجز

لی در آب شعر من چون ...
نزد آب من بود در روشنی خورشید ...
نام من ماند بعالم تا بماند ...
از شعر من جهان رنگین بود ...
تا ز من ز انعام او ... رنگین ...
خود ... امسال من بوسه ز یار
بوسه ... شود ... بدهش ...
نام ... که گوید ...
پی صیدش همه دم دام ...
لاله ... و شکر ... گل ...
... خشم ... کرد شار
خرم اکنون چو منش شعر فروشست ...
... مید می عقد ...
از پی شعر و غزل در بر من ...
... کند ساده بر خانه ...
ده و دو افزون ... از نقره ...
ور لب خود دهم قند شکر ...
که خرمنش ... پیله ...
خلق گشته است ز خلق خوش ...
عوض گل همه یاقوت دهد از گلزار
گرچه ماهی نشنیدم که بود گوهر بار
باشد ... که کند شکر ...
مار ... چون بتحمل ...
او بود طوطی زرین ...
در شاخانه تقدیر ...
آسمان ...
بر ... من کنم از اول ...

عوض کوزه همه جام جم آرد و سبو — گر مثل کوزه از فخر نسازد فخار
شاه فرمود قبول تو بود لیک سخن — سر تو زین هیچ عیبت شعرا هیچ گذار
از قضا زنده و میان روز همین مستوفی — الش بیامرزد از فضل فراوان دادار
شاه بپذرفت و از آن پس که گرفتم ز لب — از پی آمدن فارس ز نو جستم بار
دلبری ساده که بر موی سیه بر رویش — چون یکی دسته سنبل که دمد از گلزار
جز خطش دو شکن زلف ندیدم که رخش — فوجی از مورچکان در شب تاری بقطار
اطلسی جز رخ زیباش ندیدم همه عمر — کز ملاحت بودش پود وز نیکویی تار
الغرض از پی مرسوم نرفتیم دگر — زانکه دیوانه خوبان نرود از پی کار
سرو گلچهره من غنچه صفت شد دلتنگ — تا شد از سیم تهی پنجه من همچو چنار
چون حوالت شد مرسوم تو بر جیش کشان — اینک اصنافش و خویش کشان از پی لا
افسر کشور جم میر نجیم شیر اجم — خصم بیم کان هم بحر کرم کوه وقار
کز ره الطاف فرمان مبارک بستان — همچنان نوع که خواهد دلش امضا بیار
بر زی میرش زدم و زو بهر آمد و دل — رو دگر گفتم و بوسیدمش از جان صد بار
شعرای رتبه هر سال که کرد دیوان — هست ازین کم شدنم بر دل رنجی بسیار
خواهش دگرم آنست که آن اصناف — سیر از خانه خود زیب دهد چون فرخار
بد و قسط اول سال آنرا ازمیش کشان — بستان وجه بکن سعی و محصل بگذار
هم مرا بود و هر ساله ز شه انعامی — که نه امسال رسیده است و نه پیرار و پیار
تا کرم عاطفت خواجه اعظم کردم — مر مرا یمن یمینش سبب یسر یسار
ار خصم بکند میر که در خدمت تو — بری آیم کرم کار شود همچو نگار
هیچ دانی چه کنم مختصری شرح دهم — تا ز طول سخنت می نشود طبع فکار
شاهی غضبان کرم که زند سیلی و مشت — نه که هر لحظه کشاید ز میان بند ازار
لب میگونش چو پرنقطی از شنگرف — گرد آن نقطه خطش دایره از زنگار
صد خم کهنه ستانم همه قیر اندود — قرب صد خروار انگور ز خرم از خلار
تا که چو دیوانه کف آرد در لب — و آب انگور شود سرخ تر از آب انار
بهر آنانی که خورم باده بیاد تو خورم — هم بجای تو زنم بوسه بر رخسار نگار
بر سر تخت سر نیش نکشم هر شب خشت — هم بدانسان که رود کلک دبیری بکنار
سال عمر تو چو تضعیف بیوت شطرنج — باد چندانکه بصد جهد در آید بشمار

صاحبا خواستم از شاه تیولی در فارس — پیش از آنی که بشیراز رسیدم یکبار
چه تیولست ازین به که محول داریم — وجه مرسوم تو بر صنفی از اصناف دیار
گفت آن به که بتقاضا بنش فرمان بدهیم — تا همی چرب زبان‌تر شود اندر اشعار
چون بشیراز رسیدم دل هر جایی ام — گشت مایل به بتی سنگدل و سیم عذار
لب او با همه گل شکر و گل قند که داشت — در شگفتم که چرا بود دو چشمش بیمار
جز جبینش در خم گیسو نشنیدم که کسی — روز رخشنده کند تعبیه اندر شب تار
زلف پیچانش طومار صفت خم در خم — ثبت کرده غم دلها همه در آن طومار
لیکن امسال که شد کیسه‌ام از زر خالی — من شدم بی زر و مهروی از من بیزار
خویش را گفتم لاقیدی و رندی تا کی — زین محبت بکن آزاده و محنت بگذار
خویشتن در عوض پیش فدا کن بر میر — تا که از کرم میر شوی برخوردار
رفتم و گفتم و بپذرفت و نهادم فرمود — بهمین نسخه عبد الصمد توقیع نگار
او قلم قط زد و زانو زد و فرفر بنوشت — نامه چون پر طاوس پر از نقش و نگار
لیک بازم ز غنا بار گرانیست بدل — باری از یاری تو بوکه سبک گردد کار
دارم امید که بخشیده توان عشر ای میر — تو ببخشی و من سر [illegible] صغار
نخبه خویش نماید بکلانتر مرقوم — که تو مرسوم فلان را بده و عذر میار
هم بدینسان بدهش نقد بهر سال دگر — تا کند از دل و جان مدح شهنشاه شعار
میر فرمود تو بنویس خود بنویسد — تا که چندی بدر بارشه شیر شکار
بر بر مرسوم من انعام من افزوده شود — تنم از رنج شود ایمن و جان از تیمار
این سه کار ار شود از لطف عمیم تو درست — سر و جان تو که از چرخ به بین دارم عار
بحرم خانگکی همچو یکی باغ بهشت — صورت ساده رخان نقش کنم بر دیوار
گل رخ و سرو قد و لاله لب و نسرین بر — دلکش و مهوش و مشکین خط و سیمین رخسار
همه اسباب طرب گرد کنم در خانه — از می و بربط و رود و نی و عود و دف و تار
که انگور کنم دانه و ریزم در خم — پس همی لت زنمش بیک و که لیل و نهار
تا ازان شوم مست بدانگونه که در بیداری — می ندانم که بشیرازم و یا بلغار
می زنم ساغر و هی بوسه زنم بر رخ دوست — هی خورم باده و هی نقل خورم از لب یار
تا خدایم بصف حشر بیامرزد جرم — همه مدح تو کنم در عوض استغفار
فرخی گرچه بدین وزن و قوافی گفته — شهر غزنین نه آنست که من دیدم پار

راتبه: جیره
قسط: حصه
یمن: فرخی و مبارکی
یسر: توانگری
تیمار: اندوه
غضبان: عصبانی
تضعیف: دو چندان کردن

تنگ بر تو تماشا بین شور کس نبیند
شده کاسه ام انبار و تنگی کیسه ام اندر
شه و شکر و شیشه و شهد و شه چه
هر ساده که بینی به هم به دو رنگین
رخ فزا و شمیمش سرم باشد و بین
به سینه سیمینش چو بر بستر دمی بشت
گر چه او بر چمن من از فرط تعلق
هر وقت که خمیازه کشیدم زنی می
صد بوسه اگر میروش باز نشوخی
شرم چو شنیدی متحرک شدی از ذوق
مردم شده و ساز بزرگان سپاهی
نه نیست جهان شاعرک خام طمع کاس
شعرش همه ژاژ است و کلامش همه یاوه
یکباره تراز این سود و همه تعلیم
حالی چو فلانی شده ام رحمت ایزد
ای سیم ندیم تو با قبال که زادی
ای یاد تو را بند خدا روی بمحراب
ای سیم تو خیری ز دل سنگ و ...
سالار بنی آدم نبی رسم که تیغش
خونیست ز بحر تنش تخته فنون
از دوزخ و محشر خبری بود عیان شد
دیوان و تغار هم فتراک تو زندان
تدبیر تو هست ار خردی هست مجسم
هر بزم تو بانت که ز رزم تو شانت
ای دشمن بیباک چو بی تیغ تو آهن
چند که وفا رنت ز تو جستم همی از مهر
از لطف تو آسوده و با خویش سر و دم

در ستایش امیر الامراء العظام میرزا تقی خان [illegible]

ای بوده گفتی یادمن آن ترک ستمگر
در دو دو ف دلبر و دل و بر بدر و شه
هم چون شفقه بوسه زر و شیشه
از سیب شمیمش بر هم راشد بستر
بازو گشادی که مرا گیرد در بر
آن بوسه که می چشد از هر نوبت
از جستی او می ریختی از شیشه لب اغر
لب غنچه نمودی که ز بن بوسه دیگر
تا بن نیز نه هزلست که قدیست نکو
مرم شده هم از بر ندان فلک در
نیست جهان مضحک زشت بد اختر
شعرش همه خام است و بیانش همه ابتر
عیار تراز این سود و همه کشور
نشسته کرده مرا حیث دلبر
کز مهر تو فرزند گشاد کینه زادر
جیب تو واعظ خند تا پی بمنبر
مرشد کای سیمبری گشت مسخر
آن که کین با ملک الموت برابر
تو نیست ز جیب شرفش چرخ مدور
تیغت صف دوزخ درست صف محشر
دیوان و تغار ادم شمشیر تو فرشتر
شمشیر تو است از ظفر بی است منور
آن بنده ی مقرر شد این مرگ مقدر
ای هستی افلاک غرض ذات تو جوهر
نفسی که زبان نات دلیل آیم و دو مهر
الحمد خدا را که امیرم شده یاور

چو پیشه مو ترک و تو او بود فسر او
هم بوده کباب بر بو جه افق نشنا
پیچ از بر من یار ز رقی به کمر جو
بر ساق سپیدش چو فر ابرو دمی گشت
رشک شکنین من از ره وی تنق
از آنکه گران صورت من دیدی گفتی
هر گه که تمنای یکی بوسه نمودم
شعرم چو شنیدی متمایل شدی از شوق
و امسال که هم کیسه و هم کاسه تهی شد
هر گه که مرا بیند در کوچه و بازار
بر بوی تب ساده روانت بدگوی
با صورت زشتش نگر و قد خمیده
یارب بدلش چیست ز من یار جفا گر
آن به که نیایم سفر اندر طلب سیم
مقصود سلاطین و محمود سلاطین
شوخی که بد بیسم شهان بنگر دانگبر
ای نام چو جان بخت عزیزی تو هر جا
تسخیر جهان را اگرش مهر سلیمان
ای برگ دو عالم کف جود تو بد غم
از جنت و کوثر سخنی بود و بیان شد
با عزم تو کوهیست گران کاه مخفف
مغلوب شود چون شرر از تیغ تو
بدخواه تو یابد ز حسامت تو تا تاج
تو نیست فوالی که مرا دل یابی
خود واسطه کار تو کردم بر خسرو
باشد که اگر قرض مرا افکند از پای

تو بین که به رواز و چه عجب بید فزاید
در سیب زنخدان سیه [illegible]
هم مرد و هم شاه و سره و هم آتش عنبر
ز نشان یکه زن صاعقه از فنه شور
با تو گشادی که بر هم دست فراتر
بوسیده که رخ تیغ بنگر مشک معطر
خورشید که هیدوست به چمن [illegible]
لب بر لب من دوختی آن تنگ شکر
وین شعر نه شعرست که قندیست مکرر
آن رزمی پالوده و این ازرد و هم
جسنگ ترنداز و دو [illegible]
بر یاد لب باده و دانست سبب
تا میل بخش نکرد و روی مجد [illegible]
از کرد من هست بد شکوه که هر
تا کار من از سیم شود ساخته چون زر
آرایش شاهی و آسایش لشکر
پیش تو سجود آرد و بر خاک نهد سر
جز در کف شمس الامرا میر مظفر
یأجوج زمانه ز [illegible] سد سکندر
ای مرگ دو گیتی بهم از تیغ تو مضمر
از مجلس تو جنت و از جام تو کوثر
با عزم تو کاهیست سبک کوه موقر
فقید شود چون زر از تیر تو مغفر
بدکیش تو گیرد ز حسامت که کین [illegible]
[illegible] زمین بوس شهنشاه [illegible]
خوردیم که الله مدح تو باشم
از امر امیر الامرا می نکشم سر

ز عمر [illegible] سپرد تو [illegible] دل اندر — شه [illegible] که بشیر [illegible] جام
[illegible] که [illegible] — ناوکه [illegible] قدر شاه [illegible]

و له ایضاً فی مدحه

سالی آید از فلک [illegible] شیر و نذیر — بدستی از تیغ و بدستی از جام
که با تو خاطر [illegible] خطیر — بچشم کوید کاین تیغ [illegible]
نکار رفته و آینده حاکم است و نصیر — بزرگوارا [illegible] بکوش
که در سگال تو بیهوده میکند تدبیر — دهان شیشه گشای و لب پیاله ببوس
[illegible] — [illegible] بدسگال ترا
تو آب نوش که بیهوده میزند صفیر — تو راه راست رو و [illegible] عدو [illegible]
کلاه سر که کند حکم نیک و بد تغییر — یکی کوه [illegible] که گرچه [illegible]
[illegible] که ناقدیست بصیر — چو کرد کار تو [illegible]
ولیک مصطفی [illegible] کند تاخیر — اگر مقدمه [illegible]
ماه [illegible] که برده [illegible] تیر — بزرگوارا [illegible] که طبع [illegible]
اگرچه عضو [illegible] — شنیده ام که [illegible] سیاست تو
[illegible] سیاست [illegible] جرم [illegible] تقصیر — کس این کند که تطاول کند [illegible]
[illegible] عالم گیر — بدین همان ملک است [illegible]
[illegible] ز چرخ آفتاب منیر — بدین همان صنم است آنکه [illegible] رخ او
اگرچه دایه تعلیم [illegible] این تحقیر — ترا [illegible] توست
که پای او [illegible] رفت حبذا توفیر — اگر تو کشور [illegible]
سپاه دست امیری [illegible] اسیر — [illegible] که بحیرت [illegible] شیر [illegible]
پری [illegible] که سلیمان [illegible] کند تسخیر — سیاست تو اگر [illegible] سیاست اوست
[illegible] دوست شریر — [illegible]
[illegible] صحرای [illegible] — بوقت [illegible]
اگرچه [illegible] بخود [illegible] شعیر — کمان [illegible] بنال کشمیر
که خواه تن او میکند لباس حریر — [illegible] عبیر [illegible]
که هر دو کون [illegible] نصیحت پیر — تو نیز خازن [illegible] حلق [illegible]
[illegible] ترا [illegible] تغییر — چو یافت زلف تو دولت [illegible]

دلا [illegible] اشتیاق [illegible] موج [illegible] — خاطر آشفته و عیش منغّص [illegible]
[illegible] که سپهر [illegible] شد [illegible] — از چشم گشتم [illegible]
[illegible] پیک [illegible] مهر گرد شب و [illegible] — اقبال تو [illegible]
همی بچشم من آید که سوی حضرت [illegible] — [illegible] خصم [illegible]
[illegible] کاین جام [illegible] بنوش — که بر تو چشم [illegible]
[illegible] که [illegible] کار جهان — [illegible] مراد تو [illegible]
جهان [illegible] بسیار — جهان چاره [illegible] که آب باده بگیر
[illegible] ساقی دلبری [illegible] چنگ — [illegible] نتوان [illegible]
چه غم خوری [illegible] تلخ باده بخور — [illegible] عیان شود [illegible]
تو [illegible] در جهان [illegible] — [illegible] ز تحجیر [illegible]
[illegible] مردم [illegible] است اگر [illegible] — رضا بداده [illegible] که عالم [illegible] تقدیر
بخلق [illegible] تو دادی [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] مضمون [illegible]
[illegible] — کشیده [illegible] اشعار [illegible]
[illegible] گشته کدورت — [illegible] جهان ندید نظیر
[illegible] کند که سیاست کند [illegible] معشوق — [illegible] تکبیر
بدین همان قمر است [illegible] — [illegible] سوره والشمس میکند تفسیر
[illegible] — [illegible] ملک حقیر
تو [illegible] از جلال [illegible] — [illegible] کشورگیر
تو کرده [illegible] حکم تو [illegible] — [illegible] تحجیر
اگر که شد چو سلیمان پری مسخر [illegible] — [illegible] سیاست گیر
[illegible] سیم — [illegible] تیر
[illegible] شام — حکیم حاذق [illegible] تقدیر
[illegible] — [illegible] کشمیر
تو لباس حریر [illegible] — که زلف [illegible] عبیر
[illegible] نوان [illegible] — [illegible] بزنجیر
چه بود [illegible] — که در شریعت [illegible] تعزیر

برنده وش — [illegible]
تطاول — دراز کردن
حبذا — مرحبا
حاذق — دانای [illegible]
نوان — لرزان
تعزیر — ادب کردن

خسروا ز بالیدا زان تیز و چنگ
وجود تست چو می موج بخش و برقی آب
دو هفته بیش بخواب آمدم شبی که ز خشم
رهی سخنور ساحر حکیم قاآنی
چو حسن تربیت کرده قرین پاکی گوهر
بسی زحمت برد دهقان که در زیر زمین تخمی
ببری سند کاز تربیت از خواجگان باید
شعیبی باید و صدیق یا عیسی که چون موسی
خیال چون حاجی آقاسی باید خواجه دانا
ز سرتاپای سرافرازی بحدی نایب در جنت
بری آمد ز نادر پایگان دریای بی‌پایان
هنرها کرد و خود مشتاق شد و رفت و باز آمد
بفر شاه و عون خواجه شد سالار لشکر جم
پس از سالی دو کاندر مرز خاور زاده آصف
سپاهی تشنگان کوپال و سرشان چون دوش تو
بهمراه سپه سی توپ رعد آوا که در هیجا
سپاه شه چو در بسطام شد خصم روانه
ازو میوه صفت شد تا صف چون میره خانان
چو پایان ماه صیف و چو گردون قبضه تیغی
نظام الدوله گردون نام و شاهش داد شمشیری
هم از الماس بخشیدش نشانی کز فروغ او
یکی خضرا حمایل نیز داد و شکر پیشاهان
هم او را خواجه کرّیات سید کرد و بخشیدش
دو شمسه بر دو بازو الماس بهره از پیدا و پنهان
هم او زاد و درخشان خاتم لعلی بدیمینی
کو جامه لباسی از آفرینش وصفش افزون
گلاب و شکر آمیز مد نقل و شهد و شیرینی

کزان بجنبت بر نا بماند تموز قطیر
هر آنچه بینی از لب فردوس و دهناتر
گرفته از سپاهی بجنگ سپرگیر

نمود پای تراد و فلک که تا زین پس
گر ندیدی بنجار را که بر سر چوب
بوقت خشم چو زلف ترا تافت بجنگ

در ستایش وزیر بی‌نظیر جناب حاجی آقاسی گوید

ز تخمی آب خیزد در زمینی خاک زاید زر
پذیرد بیخ و باید شاخ و گیرد برگ و آرد بر
که شاگردی شود استاد و گردد کمتری مهتر
شود بعد از شبانیها کلیم الله پیغمبر
که سرتاپای کین را با همین گردون کند همسر
که تیر بخشش سایه بر اوج گنبد اخضر
های همت خواجه فکندش سایه بر پیکر
ولیش از رهرشه تربیتش از بیخ رو لاغر
سپه را فزود و شد شیرازه و تنها شد بدان کشور
چو هر بین خیال خودسری فتادش اندر سر
گمانشان شیر و مرگشان سنان ابرو برزاید
بتو قدار وان هر یکی چندین هزار اژدر
غریو توپ رعد آشوب بر گردون شد از محور
از آن تو جیش خصم آشفته شد چون طره دلبر
چو کان بس قطره سیم و خیال چون که دو صد آتش
که بینی بر بیاض آنچه در کاغذ بود گوهر
شب تاریک تیغ از خط بارک در دو جوهر
سپهداران و نوشیان اعظم را بود در خور
همایون جبه تا جبه جان ساز دار پیکر
یکی چون شمس تابان یکی چون بدر بر اختر
که چون این لعل با دست چهره سرخ از رحمت داور
سعادت دارد و غم شد از فنا در دو مضمر
دف و تنبور بنوازند در دو شند فیر

سرشت خاک کان آب فیاض که چه پاک آید
اگر فولاد کانی را نبودی تربیت لازم
سزد گر چون علی باید که تا یک قبضه آهن ش
رسولی باید و نفس سلمانی که چون سلمان
بلی در راه طاعت چون حسین خان مرکه سرباز
چو در تبریز شد لبریز از خون جگر چشمش
سفیر روم و افرنج شنود و شد بر و صادی
فلک منشور بر دوش داد و سالی چند بود آنجا
پای فتنه سالی نشاند و باغ و لستبار
بحکم خواجه زی خاور روانه شد لشکری از نیک
بجای تن نشسته یک چمن شمشاد در جوشن
گلوشان خوابگاه مرگ و دلشان ناجیب دوزخ
جبل بندگان زو تن آهن حوادث در میدان کوه
غرض زان پیش کاین آشوب خیزد میر لشکر جم
بعون خواجه هر روزش فزون شد شوکت و عزت
حمایل چون نمود آن تیغ را گفتی معلق شد
مران فرخ نشان چون بر تن آویزد بدان ماند
چو آن خضرا حمایل افکند بر دوش سپه آرای
لباس تار و پودش از شعاع مهر و نور مه
قلمدانی مرصع نیز بخشیدش که پنداری
دو ماه هفته گذشت کش باز سر رحمت
بسر خیلان لشکر داد فرمان خواجه اعظم
مراو را تهنیت گویند بر تشریف شاهنشه

زنی تهمت او شیب با چرخ پیر
هزار تیشه زند تا شود شکل سر بر
یقین شدم که چنین بود خواب تعبیر
که آفتاب در آتش نشان عجب منیر
ولی ز فیض خورشید است کان ...
ز کانشناساخته بادی ستان و ناوک خنجر
عماید و ذوالفقار حیدر از دو بار و پنیم در
روانند در این صیت و هم دوش با جر
ستاره بایستش خادم زمانه بادیش چاکر
ز هجران حضور شه خیالی کز بسی خوی ساغر
میان شوکت که از یونان با ایران آمد اسکندر
که شد در پارس غوغائی و خواندار ...
عمارت کرد و گشت افزوده بنیاد ...
چو صنع سرمدی بنگر چو مرد احمدی ...
بجای سر نشاده یک احد فولاد در مغفر
دانشان بگذار برق غوشان تاب ...
تر زین تنگ و سرسدان مرد ...
بری رفت و مرد هشیار عقلش ...
چو ماه نو کش افزاید فروغ از خسرو خاور
رخشا استوار و نوبی آمد ...
که بالای شمشادی در یک بوستان ...
شد اول کهکشانی ...
که روشن شمسه‌هایش شمس گردد ...
سراپا ساعد ...
قبای خویشتن بخشید ...
که گردانید با افواج ...
دل بدخواه او ...

جنبش ماکه تازی نژاد کردوست خو فتد
چون زیب ترشحش آن چابک گرد و کت در خشن
زلفش تباه مشکین بادبیز کند چون ناف
باد آن سنگ بر زمین بوس شهر یار
سالی دو پیش ازین که شد آشفته ملک جم
از اهتمام خواجه پی دفع شورش
پی بی خطا چو رانم همراه خویش برد
بس کارهای طرفه بشش نمود کش
خود سنگریزه کیست که همچو رسول
اوج حصیف موج زبادست در بحور
باری بملک جم در خوف و رجا کشود
بنها کند و برکه و کاریز و جوی وجر
نظم سپه فزود و مال خود شاه داد
زانسانکه ساخت چلپی از دود غصه گشت
سد نیست که شکستش دریا و دسوی شه
کر کوه بود سنگ چو شمشیر پادشه
غاری که پای کاو زمین سود پیش بعمق
صد میل راه کرده تراز و سبک کر
در سوده بود سوده و اکنده آنچنانک
آری کدام مرز به لب آید رضای شه
سر دور دار رفت سر چاه و کار کرد
یکبار رفت یوسف مصری اگر بچه
فرقی دگر که داشت ز یوسف چرا
حصنی رفیع ساخت ببالای آسمان
گویی گنبده شهرش افلاک در تعلب
پیکی نزه رسید که زی ملک خاوران
با خویش گفت عاطفت خواجه مر مرا

پی تعویذ روح او را بندد بر گوشه معجر
همایون پیکری کش کهکشان جان گیر دامن را

پی حرمت بسر بنهاد و شست خاست خلعت را
الا تا مشک از چین آورند و گوهر از عمان

در مدح نظام الدوله حسین خان فرماید

آمد ز ملک جم سوی ری صاحب اختیار
در هشتم کیست سلسله نظم آن دیار
فرمانروای ملک جمش کرد شهریار
هرچه آفریده در دو جهان آفریدگار
یکسال گفت نتوان بر وجه اختصار
گر دید سخن چو مرد سخن سنج هوشیار
جوش خروش سیل ز ابراست در بهار
تا دوست را شکور کند خصم را شکار
بستان فزود و قریه و پالیز و کشت زار
خود را عزیز کرد و درم را نمود خوار
چون دیگ کاسه سر فغفور پر غبار
شمشیر را که هست کی رود خوشگوار
کز دشت راچه خشک ملک کرد کوهسار
بر شاخ گاو گردون پایش ره سپار
همچون اساس عدل شهنشاه تاجدار
گفتی تلیست هر یک از آنها بر گذار
وز التفات خواجه و تأیید کردگار
تا اوج ماه باج و سار و حبش استوار
او بهر از سوی عمل شد هزار باره
کوشد بجبر بر چه و این یک باختیار
حوضی عمیق کند بپهنای روزگار
گویی گرفته ز اعش حیات در کنار
جیشی کند کسیل شهنشاه کامکار
سردار حصیف دولت بر اوج افتخار

کمتر غلام شاه خداوند ملک جم
ملکی که بود جمعتر از خال گلرخان
از خواجه بار حیث و سبک بار بیت و حیث
زیرا که بود قاید او بخت خواجه
لیک آنچه کرد از مدد بخت خواجه کرد
بعون ایزدی چه کند در آسمان
امزا که خواجه خواند فرزند خویشتن
شورش نشاند و سور بنا کرد و بر کشید
برداشت طرح غله و تحمیل نان فروش
زر داد و تخم و گاو و تقاوی بهر زمین
کان کند و کور بست و فزخیت و باغ جست
بهر طراز آب ز صد میل ره فزون
کوهی که راز گفتی در گوش آسمان
سدی سدید در دره بسته کاندر او
وان چاههای چند که جم کند و زیر خاک
هر چاه را دوباره بماهی رساند و کرد
از بهر حفر چاه ز بس تیشه زد بخاک
یوسف شنیده ام که بچه کرده منزل
یوسف بچاه رفت و ز آنجا عزیز شد
وز حکم خواجه ساخت لب شیراز اندرون
از قصرها که هر یکشان رشک آسمان
باری پس از دو سال که از حجر خواجه شد
وان خواجه بزرگ خداجو بر سر تربت
از بهر شیرخوار کیم تربت نمود

ز شاه انشاه کیانش قبا بخشید یا تیر
الا تا شکر از هند آورند و دیبه از ششتر
ز لطف خواجه شیرین باد کام بخت چون شکر
کمتر رهی خواجه خداوند حق گذار
چون زلف یار گشته پریشان بیقرار
با لشکر و معادن و سمت و چیکار
از جود او وجود دو گیتی شد آشکار
گر ما سیاست خرمی سرو جویبار
بیز و رحیدری چه بر آید ز ذوالفقار
گر ناظم دو گیتی گردد عجب مدار
حصنی که بد بروج فلک را در و مدار
بخشید باج برف و تحالیف بلاد
وا آورد پیشه و رز و دهاقین ز هر کنار
سر و وصال کشت و درختان بار دار
که غار کوه کرد و گهی کوه کرد غار
چون سنگریزه و زنگت چو جنبش قرار
هم از حد برون شد تشنه قندار
مانند از برای آب دو چشمش در انتظار
مزدان گرفت جان بر آورد که کردگار
چشم زمین ز سوز درون گشت اشکبار
او بود یوسفی که چه از وی گریست زار
او خود عزیز بود که در شد بچاهسار
چندین بنا که کرد نتوانمش شمار
وز باغها که هر یکشان داغ قندهار
چون نوک کلک خواجه دلش چاک تر ز زار
همت بکار برده پی دفع ما بکار
تا روزی چنین که بدم گرد و تیز خوار

شکور
شکرگزار

حصیف

کسیل
روانه کردن

سر بری از سپاه عدو چون حباب دم / از نام و لی فشان و تپیدست و کنار
وایه ور ز لطف تو جنبانی سپیده دم / هم بر تو وصف نسبت تو روز و ابرار

بودم بحث خار بی خشک و قت / قبال او شده چو گل سرخ کامکار
اینکه گاه شب کی در وز فند قسمت / باید بفرز چو به گلستان بستور

بدون پلنگ سپاه تک بری / اسب دستور و تیغ و حباب کارزار
این گفت و رنست و بری فت و سرشار / بر خاک پای خواجه و تربی شاه جیب باب

وز سر و هر دو آمد بیرون شکسته روی / آن تنان که از خدا مس و سرخ خوش عیار
کرد از پی پیچ سفر صفحه‌ای زر / چون نقد جان جای تمه ذن سبته نثار

با صد و غضاب و دو صد بستر شرک / با چار صد هیون چمن کوب راهوار
وز آن دهان شکافته ایوان آهنین / کاول خورند مور و سپس گل کشد آ

آورد در شد دو هزار از برای جنگ / تا ماسان بر آمد از خصم شد دمار
شه خلعتیش داد و همایون بدست خویش / چون نوک کلک خواجه زبانه دو و نهد بار

آن جایگه که گمی جبریل یافت / از زلف و حید حوری و غلمان بود وا
هم داد شه بدست خودش یکدست بر / یعنی چو زر درست شود بعد از آنیت کار

وز خواجه یافت عطفی کز روان مبین / وز باد فرو دی گل و از ابر مرغزار
انکر و کار عقل و زعقل شریف نفس / وز نفس پاک پیکر و از پیوش هوشیار

ز آب تازه ماهی و از سیم و زر فقیر / در قرب دوست عاشق و نقش گل نگار
ور مصطفی بلال و ز مهر فلک هلال / وز مرتضی اویس و ز دلبر قسم نثار

یا حاجی از ورد حرم در که طواف / یا ناجی از خلود ارم و رصف شمار
خواجه است نایب نبی و اوست تقش / بر چیده است ساعد رحمت بار و بار

هر که از ریا جست تحلی رسول کست / نفرین بد و درست ز خلاق نور و نار
ای ضمیر خواجه محک هست وز محک / نقدی که خالص است فزون چند عیار

مرور بد عوالم هستی ز نیک و بد / رازی معقه حیث بران خضر نامدار
ناگفته و انداز ز دی فعل و در رحم / دیده باید آنچه در حشر رود شمار

ار چو بخشد آنچه بد گنج سیم و زر / در حرم و اند آنچه به بستان برگ و بار
پیر است زنده دل که جوانست با ختر / ز دولت شهریار شد زمند اختیار

شاه جهانگشای محمدشه آنکه هست / جانسوز تیغش ز ملک الموت یادگار
ای خسروی که تا بدم روز و اپسین / تو کرمی مدت تو ایم کیل از هزار

خصم تو همچو خاک نخواهد شدن بلند / الا دمی که در سم اسبت شود غبار
یا همچو آب سیل صعود آنرا کسند / کاجزای جسمش ز تف تیغ شود بخار

یا آنزان که جسم و سرش از عقاب تو / این یک رود به نیزه و آن یک رود به دار
پیوسته باد آتش تیغ تو مشتعل / آنجا بسته که سر بر تو اسوزد از شرار

چون آشیانه چرخ این عقاب زرین پر

در ستایش پادشاه رضوان جایگاه محمد شاه طاب الله ثراه و فتح خراسان گوید

هر دریچه زستعار ریخت شود تار

هر بیضه فلک از نقره سپید گشود

وز آن میانه فرو ریخت دانه‌ای گهر

برین سپهر دادی کی نعامه زرد / آشوب و ال و فر و فر و شد بسر چه بود ظلم
عرش بیل فلک شد ستاره چون فرعون / تنور تاید و بیضا از خورکه بسم سحر

آب خیره بلور شکفت است / از خاست چشمه آب از کنار نیلوفر
لسان بخت شنفته ز خواب شستم روی / نه چو خانه سپیدم برج شاه کمر

سور خانه سیا بود و بد شکست در یا / که آن غزال خرامان رسید مست از در
بر آفتاب پرشیده پر و بال عراب / بلا برگ نهان کرده نعمای شکر

ز لعل سرخ حصاری کشیده کرد عدم / بشکاف بالا ی تو ده زیر قمر
بزیر قرص قمر کنده چاهی از سیماب / ور از تنگ شکر بسته عنبری از عنبر

زره نیامده بر جست ارشاد و سرود / چو گفت کد از فتح شه رسید خبر
چو داد آن خبر جشنای من نهایت شوق / در بستان سخن جلوه گوش بسته چون مهر

شفیق بود و معلق سخن درون هوا / از دل بگفت و چو هوش مغز دایم تر
بخویش گفتم آیا ملک چه ملک کشور / که بود خصمش و برد بی چگونه یافت ظفر

گر جهان دگر فخر دید بر خدای / گر شد مسخر کیهان خدای کیوان فر
و با قضا و قدر با ملک شد عدو / که کنت شاه جهان جیش پیر پرده در

بسیار گفتم کی برتر از بهشت خدای / بر آنکه از سر مستوره سخن بنجر
سخن چو رشته امید من کن کوتا / که هر چه چون سر زلف دراز ابتر

ندانم از ده جهان کشوری بغیر عجم / که جیش شه نزدیده اندر آن کشور
نه بلیغم همه عالم بغیر آن سر تیغ / سپیده دل که ز فرمان شه بپیچد سر

بر دود و سپیر و پستار

پنج سد سفر

قتیره کیشه در

اختی کاستیاقه

ارم باغ شده دیگر بار رشت

فقار خدا

جاده دکی مجا

چنبر پل

نعامه مشتهر مرغ

پریشیده پریشان

جشر پل

بر از بلندی

خیره

چنبره

پیچیده

چه گفت گفت که هیچ آن کسی سود
سه سه فزون که کیهان خدای طاغی شد
زری شعشعهٔ اعظم پی سیاست او
صفت عاریه چنگال شیر در شمشیر
همه حصی و دیوار آن حصیم آهن
رسید کار بجایی ز زور حام عدو
که خصم شاه که با ویش زبان کشید چو گاو
بکار من چو بدیع که رساند سخن
بخنده گفتمش ای شوخ این سخن بگذار
که زندانی شده را طبع تنگ آید
و زین نشاط که گوساله را بسوخت کلیم
بصوره که زند لاف سلطنت جفت
[illegible]
سلاح شان که دشمن کشی است مرگ سقام
نه ترک چرخ ز احکام آن تابد روی
کلوره ناشد و از نعل کان سمور آهن
مثل حلقهٔ زنجیر بر تنش پیچید
عروس بخت شهنشاه حجله گاه
رسید چه خبر فتح کی رسید خبر
خبر چه بود شکست عدو که گفت بشیر
دگر که ناصر او بود نصرة الله بود
سپاه که فرستاد خواجه کی شعبان
گذشت روزه بلی ماه نو نغمه
قدح چه باشد نقره چه نقره نقره خام
مران حکیم که باشد حکیم طالی
ز نسل کیست ز ترکان ار چه ترک از قجا
بود چه نسبتش چون پاسبان دولت و دین

زفرط که بر انگیخت خصم دکوهر
بران شاه که ابلیس با پهین داور
کسیل کرد سپاهی چو مور بیحد و مر
نموده تعبیه دندان گرگ در خنجر
همه سحابی و باران آن سحاب آذر
که در قلوب برادران تنگ شد معبر
پی گریز برآورد هیچ مردان پر
چه گفت گفت که ای پیشوای اهل هنر
زبان ببند و ازین مدح و تهنیت بگذر
که نام خاقان پیشش برد یا قیصر
کلیم را نبود مدح و تهنیت درخور
کجا سلیمان بندد با انتقام کمر
نه حد لشکر باید نه تیغ و تبر
سپاه شاه که لشکرکشی است فتح شبر
نه گرگ مرگ ز فرمان آن بپیچد سر
برد گلو به خنجر حسود را خنجر
هزار عجب که بود در تشهد یاد

کنیز بنده از بندگان شاه جهان
تا نام خود به طمع او فتاد غافل ازین
بجای تن همه اسب رسته در جا
چهل عراده کردند و توپ قلعه گشای
سپاه خصم چو با شاه گشت رو باره
هنوز مهره آن مار های مور او بار
بشان پوسته و تائید خواجه لشکر خصم
ز بهر تهنیت شاه و فتح لشکر شاه
خنده در حکم باد و در برابر شاه
خدایا چه فرا انداز زنگه شیطان را
مردان هندی گی هر زمان چه فخر کند
کی از طنین ربابی لک است زنهار
بهر چه دود و سرا فا مرندی آیت
بترک چرخ که آن گوید این حصار بگیر
وگر تقبل بداندیش خود خطاب کند
دگر شعبهٔ اعدای خویش ختم آرند
هماره تا که بسکل عروس قا پرا

در ستایش پادشاه جمجاه محمد شاه غازی و فتح خوارزم گوید

عدو شکست چنان خورد گشت زیر و زبر
چه بود منصبش از شه امارت لشکر
کدام خواجه معین خواجه عطا گستر
چه وقت دوش کجا در جنوب چون لاغر
قدح گسار چه ترکی چگونه سیمین بر
چه خورد می چه کند مدح شاه کیوان فر
ستایش که کرد و ثنا جانشینش کیست پسر
ز ره چه بخششش چون همعنان فتح و ظفر

مصافگاه کجا بود ساحت بسطام
کدام لشکر آن لشکری که رفت زری
دگر سپاه فرستاد بلی چه ماه شوال
کنون چه باید ساغر چگونه باید پر
قدح بیاد که بخشد بیاد روی ملک
کدام شه شه ایران چه کس محمد شاه
کشد که خرمش چه باره از چه انصاف
مسلم است بلی در چه در سخا و سخن

که بود تا بی ابلیس در نهاد و سیر
که بد بدی نشود پادشاه بیک نفر
بجای ال همه الوند بسته در جگر
هوا ز دست ستد رخند در حوالی شهر
رهی گرانه بر او تنگ بست راه گذر
گذشته چرخ گرامی و گشته آب دو پر
چنان شدند گریزان که پشه از صرصر
ترا سزد که سرائی چکامه اندر
جهود را چه برم نام نزد پیغمبر
ذلیل کرد و نمود انتقام و شد ندر
ازین نوید که دجال او فتاد ز خر
که از طنین حبابی نهنگ راست حذر
بهر چه در دو جهان قادر ذل لشکر
گرگ گران کو یا آن سوار بدر
با آهنی که بکان اندرون بود مضمر
در آنزمان که رود در رحم ز صلب پدر
برابر است بطبع دو ضلع سطح و تره
کمال و پادشاه و نظام بو
کجا نبرد ملک از چه ملک از خاور
که بر شکست عدو و بستی بن آذر
کجا بطوس چرا بهر نظم آن کشور
چه روز عید کی از روز عید سر برآید
پر از چه باشد از می چه می آب خضر
قدح نخست که نوشد حکیم دانشور
ور القب که ابوالسیف از که از داور
کجا ملک چرا بهر دفع فتنه و شر
مقدم است نعم هر که سر قضا و قدر

قاشی: سرکش
صهین: زنگتر
عراده: صحیفه عزادیت
باره: قلعه
طنین: آواز پشه
حنین: ناله
شعوس: ایدی
مشیمه: بچه دان
نعم: بلی
جنوب: طرف مقابل شمال
ثنا: [illegible]

رسیده چه نامش بکجا بحر و بر | بود که دشمن او چون سیه کی شب بود
که عارف و عامی چه قدر سجده و سر | نظیر اوست چه عکسش کجا در آینه
بدست رزمش تیغ و مجلسش ساغر | همی گشاید چه تیغ او چه چیز حصار
ز جود او شده ربیع چه چیز فصل بهار | گشاید آن چه سرخ او چه بار درخت
کمند در کف او زلف بر رخ دلبر | ولی ز جود وی نالد بروزگار بلی
درون مجمر عود و میان آب شکر | بیچ کشور سر باز او شده حاکم
بارض زنگ نجاشی بود میان قیصر | همیشه تا که دهد چه گل از کجا ز چمن

وله ایضا فی مدحه

برخیز و مر سبحه و سجاده بیاور | وه باب طرب را بر از مجلس بیرون
بردی بشب عید و نیاوردی دیگر | با ناز رو بده تا که بخوانم دو سه سوره
قربان خدا دار و دیر تیغ بهیر | در روز حرام است اجماع ولیکن
بویش رود از کام و خمارش رود از سر | خورده به چگونه بباده که بهشتی
آری چه خبر کس را از راز مستتر | من نه مستم لیک ولی وجه مستم نیست
وان در و شبانه دی آن کو بهتر | وان خوب و عالی که ابوحمزه همیخواند
از حال کی واعظ محتال مزور | دی واعظکی آمد در مسجد جامع
مهدی چهل صد ورش و زن قرو نتر | دو آستی خرقه نهاده ز چپ و راست
چون جیب افق از بر گردون مه دما | و اندی بجبین برزده از شاخ حجامت
آخر که سلاسل کند از شعر و مفسر | زنهار که خواند بر سر منبر در بن با
زنهار که بود قاعده در مذهب جعفر | ز آب به فی ... و مضمضه ا و
بشست و قرآن خواند و بجنباند همی سر | فارغ شده خلق ز تسلیم و تشهد
بر عشوه بیاورد و چنین کرد سخن سر | کانیقوم سرخار بیابان که کند تیز
وان قامت موزون کجا یافت صنوبر | بر جیب شقایق که نهد کمه یاقوت
فی الجمله بپرسید ز هنگامه محشر | وان گندم و باران که چنین آمده و خیار
آن لحظه که در قبر نکیر آید و منکر | زان موعظه مردم همه از هول قیامت
زیرا که بدان موعظه کذب و شر و | وعظی که بود بهر خدا با اثر افتد
وزین خبر آگاه شود شاه مظفر | دارای جوانبخت محمد شه قاجار
شوکت فلکی روشن و او ماه منور | شاهی که چو بر تخت جلالت بنشیند

گذشته چه سینش چه تا کجا بشرق و غرب
و بد چه زر کی دایم چگونه بی منت
بدرا که خورد و خون دو کس کجا بد و جا
ز فراوش شده کاسه چینی ...
کسی سعیدش بچه نخوبشتن آید
تهی گذارد و در مجلسش بعید نغم
بملکت پارس حسین خان بجد چین خاقان
بود چه یارش که حق دگر که احمد و آل
تا ماه رمضان آمد ای ترک ستمگر
وان مصحف فرسوده که پارینه مجلس
همی خورده ز من پاره و دیست که تباه
پیش از دو سه ساغر نتوان خورد کتابچ
تا خلق نگویند که می خورده فلانی
تا چار من و مصحف و سجاده و تسبیح
باید وست مدتی عجب تا زنمایم
تسبیح کس زردی یک از تربت خالص
تحت الحنکی از بر دستار فکنده
چشمیش بسوی چپ و چشمی بسوی راست
در محضر عام آمده و تجدید وضو کرد
یاری بشبستان شده در صف حسینی
وانگه بسر و گردن و ریش و لب و منبر
وان گرز گران که سپرد دست تحشمش
القصه بپرسید ز غوغای قیامت
وان گند آتش که زند بر سر او می
خندیدم و خندیدم از بهر خدا بود
گفتم برم این قصه بدیوان عدالت
بدولت چمن تازه و او سرو سرافراز

زعون سایه خود دو کجا سنگ و دهد
منبی است نظیرش نه از طریق نظیر
همی فشاند چه رمح او چه چیز شرر
و دهر فراوان که دست او چه بیدا زند
بکوه سیم و بدریا ذر و بکان گوهر
لی کجا همه جا گستنده از شرر
شکفته باد چه بخشش بگونه چون ...
کجا بعید دو سه را تا چه روز محشر
زان پیش که تا که بقبیلی ز سهانه
غفران بدرجه جسم و آمرزش ...
رندانه توان خورد و شب کبد ...
شام دگر بتوان خواست ز نستر
وین کار نشاید بجز از مرد توانگر
تا نیز بخواهیم بجز نیمه شب امد
چون برف همه جامه سفید از ...
تا گونه که خرطوم نهد بسیاری ...
کان جای سجود است ...
آهسته خرامیدی و موزه ...
گرمی بی بسم شرح ندانا آید دفتر
بر جبهت چو بنشید و نشست بجبر
وان نعره تیزش که کند کر ...
تبارک نرگس که نهد قاب مزعفر
نیش و دو نشان تیزتر از ناچخ و خنجر
گریان من از خنده چو گل باغ احمر
وز صوت او تازه شود قلب مکدر
سلطان عجم ماه عجم شاه مظفر
آرایش کرسی بود و زینت افسر

هوان
خواری

نعره
زمین کوهستان
عنجر
مزعفر
طعامی که بزان زعفران
ریزه
ناچخ
تبرزین

در چاکری درگه او خسروم خاقان — در بندگی حضرت او ازان قیصر — قدرش ننهد تارک اجرام بنعلین — جاهش بکشد گردون افلاک بچنبر
گردنکش همه مانند نمک کو هر بارش — آن کوه سر قسر بود این بحر مقعر — هر پشه که یک روز در آن بیشه زند تیغ — رویین شود از خاکش تا در صف محشر
خلعت ستانش که تا ورد که برکش — از بازوی گردان بود و بارشش انبر — در روز وغا خصم ز چیده کمندش — از بیم جهان بیند پر افعی و اژدر
برکام غضنفر چو کنی خلعتش تعبیر — چون باغ ارم گل دمد از کام غضنفر — اندیشه چو بر کاخ جلالش ننهد کام — اول قدمش جای بود تارک اختر
گیتی ست یکی جسم و بود هستی او روح — دنیاست یکی مرغ و بود صولت او پر — شاها تو سلیمانی و بدخواه تو نه نه — نه نه نشود جفت سلیمان بیک فر
خنجر چو زنی برتن بدخواه که در رزم — هر موی زند بر تنش از خشم تو خنجر — گر آیت حزم تو نگارند بکشتی — از بهر سکونش نشود حاجت لنگر
هر بار که بر ساعد جود تو نشیند — زرین شودش چنگل و سیمین شودش پر — هر نخل که در مغرس فضل تو نشانند — زمرد شودش شاخ و زبرجد شودش بر
قاآنی تا چند کنی هرزه درایی — بس بار که آزرده شود شاه هنرور — بس کن بدعا کوش بگو تا که جهانست — سالار جهان پادشهنشاه ملک فر

در ستایش شاهزاده رضوان وساده فریدون میرزا

گنج پنهان بود یزدان خواست کاید آشکار — خواست قانونی نهادن تا بخیزد گیرودار — بهر آن قانون بهر عهدی رسولی آفرید — آفرینش را فزود از هستی خود اعتبار
وآدمی را ز آفرینش برگزید آنگه ز عدل — پرتو پروردگار و پیمبر پروردگار — در بهر ملکی ز ایران ملک داری برگزید — در رسولان احمد مختار را کرد اختیار
هم بر آن قانون محمد شاه تا اول که بست — ملک خواه و ملک بخش و ملک گیر و ملک دار — شاه شیراوژن فریدون شاه کامد تیغ دار — تا بقرار و نظام ملک ماند برقرار
حکمران ملک جم فرمود شاهی که بست — سو جهانی را که خسرو داور باید بکار — تابش از هر ملک زان در ملک رانی برگزید — برگ جان دوستدار و مرگ جان نابکار
آن جهانداری که از فر فراست بشمرد — خلعتی گیتی فروز از خسرو گیتی مدار — من مبارکباد آن خلعت هنوزم بر لب است — زان بهر روزش فرستد خلعتی گوهرنگار
خلعتی ناکرده در بر کار روشش یکی دگر — حاملان خلعت ایستاده قطار اندر قطار — آن شنیدی گفتا تو عازم شو که من رفتم ز دست — کاندر آید خلعتی دیگر ز شاه کامکار
راست پنداشتی زری تا فارس در منزلش — تهنیت گویم کدامین را بطبع آمد ار — تنگ آن دیروز بد کز تختگاه ملک ری — این همان گوید تو مرکب ران که من ماندم ز کار
من بدین طبع روان حیران که یارب چون کنم — خلعتی کو هر نشانش عقده و پود است و تار — خلعتی رخشنده چون گردون ز نور آفتاب — تیغ و تشریفی فرستادش خدیو روزگار
تنگ این امروز کس بخشید شاه ملک بخش — یارب این تشریف میمون باد بر این تاجدار — تا نگویی کز چه رو شاهش چنین می پرورد — خلعتی آکنده چون دریا ز در شاهوار
یارب این خلعت همایون باد و بر این تاجور — آن بنعمت دستگیر و این بخدمت پایدار — این بگاه سرفشانی بر یسار آرد یمین — کاینچنین پرورده را باید چنین پروردگار
آن برافت مستدام و این بطاعت مستهام — آن نکو خدمت شناس است این نکو خدمتگزار — آن چو بیند کاین گشاید رحمت در افزاید بمهر — آن بگاه زرفشانی از یمین آرد یسار
این کشد رنج آن ستد گنج این دهد جان آن جلال — وینچنین باشد شمار کار تا روز شمار — هست مهر این بدان هر روز افزونتر ز دی — آن چو بیند کان کند خدمت در افزاید بکار
تا جرم پاینده است این دور تا دوران بپا — تا همی گردد بگرد خاک چرخ بیقرار — باد آن یک بر زمین ایمن ز کید آسمان — هست فال آن این هر سال نیکوتر ز پار
تا همی ماند بزیر چرخ خاک قیصر کون — باد این یک در جهان شادان ز دور روزگار

در ستایش شاهزاده کیوان سریر اردشیر میرزا گوید

دوش از بر شهزاده اردشیر — آورد مرا نامهٔ بشیر
بگرفتم و بوسیدمش وز آن — شد مغز من آکنده از عبیر — بر سیم پراکنده بود مشک — بر شیر پراشیده بود قیر
شنوا شده از لفظ او اصم — بینا شده از خط او ضریر — گفتی همه زلفین خویش حور — بگسیخته و چیده در حریر
یا اینکه چند مشک رنگ — افتاده به سیمای آبگیر — تا بشنوم آن لفظ دلپسند — تا بنگرم آن خط دلپذیر
چون دل شد و عضای من سمیع — چون جان شده اجزای من بصیر — می خواندم و می کردم آفرین — بر کلک ملک زاده اردشیر

قانون: اصل و عمده هر چیز
شیراوژن: شیرکش
گیتی: جهان
گوید همو
تشریف: خلعت
مستدام: جاوید و همیشگی
مستهام: خوارگشته شده
اصم: کر
ضریر: کور

از هرستمی چهره را بنیاد
ملکش ز سمک بود تا سماک
در خصم عتابش جنیبه تر
در گوش سماعش خلنده تر
در چشم حکمش نه آسمان
ترسد ز جهانسوز تیغ او
در گوش مخاطب جهد ز حرص
حیلت قلمت بحر و برکوت
بحری که غنی تراز و بود
بنود پس نه پرده فلک
در معرض و کیهان شعور
لرزان تن دوزخ ز تیغ تو
همراه و نصرت ازل

از مرتفع علی خلق را مجیر
صیتش ز ثری رفته تا اثیر
از آتش تنور در قطمیر
از سوزن خیاط در حریر
زانگونه که تدویر در مدیر
زانست که دوزخ کشد زفیر
بی سعی زبان وصفش از ضمیر
با آنکه کسش نشنود صریر
با جود تو چون قطره شد فقیر
رازی که نه رایت بر آن خبیر
با حزم تو همسنگ یک شعیر
چون پیکر عریان ز حریر

چون بحر بهیبت دلش عمیق
جودش بی بخشش بهانه جو
در سلک سهامش دونده تر
دنیا بر ملکش کم از طسوج
بر در که قدرش فلک غلام
زین چرخ زمینش چنان نفور
ای چرخ بعون تو مستعین
مهری که سنی تر از و نبود
منظورش از آن چیز و نام تست
گویی که مجسم شود سرور
جنبند همه عضاش از نشاط
اجزاء کیهان بود وسیع

چون ابر بخشش کفش مطیر
عزمش پی کوشش بهانه گیر
از نخجه خباز در خمیر
دریا بر جودش کم از تقصیر
در رقعه حکمتش جهان اسیر
کز هستی خود میکشد نفیر
ای در همه لطف تو مستجیر
با رای تو چون ذره شد حقیر
زان طفل کند گریه بهر شیر
آنکه که کند جای بر سریر
چون مدح تو انشا کند دبیر
تا روضه رضوان بود نضیر
آن باد نصیب این کمیت نفیر

در ستایش شاهنشاه اسلام پناه ناصر الدین شاه غازی خلد الله ملکه گوید

در دیگر فته گیتی ز ماغ و راغ و کوه و دمن
شیح و نسرین سوار به حمیم از گل آسپرغم
عقیق و کهربا و مشبد و پیروزه را مانند
کنون کز سنبل و شمشاد باغ و بوستان پر دل
بویژه با بنی شکوفه و شوخ و شنگ و بی پروا
برش دیبا و خرش دیبا قدش طوبی و خدش جنت
چو سیمین سرو من کش مست رو بی بوی چید بیا
دو یاروت و دو ماروت و دو گلبرگ و دو جد و فرقد
به عشقش چون انار و نار دانار و دار و دارم
طراز تاج و تخت و دین و دولت ناصرالدین شاه
عدو بند و ظفرمند و هنر جوی و هنر پیشه
شهنشاهی که هست او البلوغ و طیب چلیپ و دل
رفیق فضل و فرط بذل و خلق خوب خلق نیکو
شهی ای بر تن والدم و چشم و جسم مدح خوان

در آمد از شاهین چشم و مهد به تاج و طوطی
شقیق و شنبلید و بوستان افروز و سیسنبر
چمن که پیرم من بگلبن نه چین آئین زنان پویم
سخن پرداز و خوش آواز و افسونساز و جادوگر
تنش روشن خطش جوشن رخش گلشن لبش شکر
به روشن شب تا بی گل سوری می احمر
پر از خواب و پر از تاب و پر آب و پر از شکر
بوی کفته دلی تفته تنی جسته قدی چنبر
که جاوید نام و دائم کام و پاینده سریر و بخشنده زر
عطا بخش و صیاد خش و سما قدر و سنی گستر
قضا تابع قدر طایع ملک خادم فلک چاکر
ولش صافی کفش کافی و مشتش نافی رخش انور
غضب تیر مرگ شمشیر و مژگان تیر و نشتر

زابر و افحوان و لاله و شاه اسپرغم عیبا
ز صنع ایزدی مخصوص ذات دائم و حیران
صحن باغ و طرف راغ و زیر سرو پای جو
سمن بوی و سمن روی سمن بوی و سمن سیما
سیاه لاکش سیاه خوش مهوه ملکش بجوه آتش
تنش نگین دلش سنگین خطش مشکین لبش شیرین
برآمد از غم و اندیشه و فکر و خیال او
ولیکن با زار و شادم که سال و ماه و روز و شب
ملک اصل و ملک نسل و ملک اسم و ملک آیین
قوی حال و قوی بال و قوی بال و قوی بازو
حقایق خوان و حقایق دان معارک جو بلاکش
برای فکرت و طبع و ضمیرش جاوه دان عیبی
حسام فره فال و بخت و اقبال ترا زیبد

نم ابر و دم باد و تف برق و غو تندر
هوا اسود زمین ابیض یم احمر چمن خضر
اگر لوشا اگر زرنگ اگر ناتی اگر آذر
بزن کام و بجو کام و بخور جام و برزن ساغر
پری طبع و پری زاده و پری چهره و پری پیکر
بچشم آهو بقد نارو بمو سنجد بخط عنبر
بچو نرگس بر و سوسن برخ گلشن بتن مرمر
تماشاگل دو پاره گل بهر اوردل هوس پرور
بطوع و طبع و جان و دل ثنای شه کند از بر
ملک طبع و ملک خوی و ملک روی و ملک منظر
جهانجوی و جهانگیر و جهاندار و جهانداور
فلک پایه گرانمایه هما سایه همایون فر
خرد مفتون هنر کمنون شعف مضمون شرف مضمر
سپه آهن قضا قبضه شرف صیقل ظفر جوهر

مجیر: پناه دهنده
طسوج: وزنی است مقدار چهار جو
زفیر: خروش
مستعجر: ...
حزم: پیش بینی در کارها
نضیر: تازه و سرسبز
شیح: درمنه
شاه اسپرغم: ریحان
اقحوان: گل گاوچشم
لوشا: نیکویی روی
بسد: مرجان
کبک: نیکو
نارو: صنوبر
طایع: فرمانبر
مارک: شمشیر
صیقل: روشنگر بکنایه جوهر صیقلی

در نوروزی که گوش موش جان ولی هم باشد
حرستمک باشد کرد و ریرو خاک بیشکا
دلیران زان جنگ و سپر و فتنه و غوغا
پریرت وهمی چابک وحیث چابک چیز
دم و اندام و یال و یاره و زین و رکاب او
یکی آهنگ و جنگ و عزم و جستش دیدکه ازکی
بدشت از سهم تیر و تیغ و گرز و پیرت اندازد
مرزد گر شفیع وصل و جود و دولت نیز سپس آن
الا تا از ید و خیر و الا تا روید و ریزد
لبال وماه ور ورو شب بود بد خواه تاب
دوش اندر خواب دیدم بهشت کردگار
دوحه طوبی زسر سبزی چو بخت پادشه
لیطرف داده و آرکید می حوران بروه دست
گفتم ای خورشید رویان سپهر دلبری
لب چنگر حمده بگشودند و گفتند ای غریب
ساغی چشمین براحت آب سرد اندک نوش
با حیاتر کوحق با ازیر و روان خلد
اینچنین گر تا کنار و بوسه میخواهی خجد
گفتم اینها نیست لیکن با مدح خاص شهم
متفق گفتند ما امیر قاآنی تو نیستی
چون شنیدند این سخن برگرد من گشتند جمع
زین سپس گفتم که ای مرتان گلزار ارم
خط او موراست اگر از مشک چین ساریدمور
یکنفر دارد که گوید مدح خسرو روز و شب
اشبلیم او روز روشن تاتیم او شبت
باز پرسیدم که بزم پادشه بیشیت
که گلزار ارم ایشن که تا شام ابد

تو گویی که رخش سرکرز و دم خنجر
بسم اشهب بدم ابرش تبکش و اهم شعل اشقر
روان در صف دوان بر قبه سنان در کف سرگر
تیغ آشوب و زمین کوب و در انجام قوی پیکر
شراع در ورق غط و ستون و عرشه لنگر
دو صد دیو و دو صد کیو و دو صد بیور و دو صد صفدر
سان قارن سر بیژن کان بهمن کمر نوذر
سائش پنج و پخش شاخ و شاخش کی گهر
ام از آب و تف از نار و گل از خاک و خس از صرصر

بسم تیر و تیغ و گرز و گوپال کوای کرد
با تکاور و دن آهن ستان آتش زمین گه ره
تو چون سرو ملیک و پیل و ضرغام از کمین حریا
سر ییم سهم و ساق و سینه و کتف تیار او
پیش باد و همش میدان تبسار و کش طوها
بیک باور دور زم و حمله و جنبش زسم تری
شاقاآنی اندر درد و غم و رنج و الم گشته
نیار حمد و مدح و شکر و توصیف کرش باشد
حسود و دشمن و بدگوی و بدخواه ترا باد

در ستایش پادشاه رضوان آرامگاه محمد شاه طاب الله ثراه گوید

چشمه کوثر شنیدی چو لعل شهریار
باده در آنجا هم ز ره سازی نماید آشکار
گفتم ای شمشاد قدان ریاض افتخار
آدمی باید که در هر کار باشد بردبار
از جگر عشاق حرارت وزد دوزخ تعبان غبار
با ادب تر زن قدم در جنت پروردگار
غالبا ما زایرات آمده از کردگار
گر زلبم شکر همی ریزد چه جستش بار بار
گفت بشنیده ستیم تحسین از ملایک چند بار
ریب وز ریورهای خود کردند بر فرقم نثار
آنچه پرسیدم باز گو شیدم جوابی ساز کار
رلف او ماراست اگر از تار جان سازند مار
حالی او به پاشا گفتند و جگر زینهار
باشیم او بحر عمان یا غنیم او غمگسار
پاسخم گفتند کی دانا خدا را شرم دار
یکتنی دارد زجا کپای خسرو یادگار

لطف موسی تو آتش بحرست در نعل
تیر از حور نرگس سوی غلمان شدم
لب فراز آرید و آغوش و بغل خالی کنید
سوز و غربت برون آرد و بس تازه کن
خیره گستاخانه مرحا دم نیستاید زدیا
خوبرویان جنانت بس نشد تا که تو
یا گر بوس و کنار از ما خرید هستی سلم
ازلی کسب سعادت هر کجا بینی بیست
گفتم آری میر قاآنی منم کز مدح شاه
وانگهی چون چشمه خضرم دهان پرآب شد
یارکی دارم که دارد چهره چون برگ گل
هر کجا بینیم سرش را بخندم از فرح
هر که مدح شاه گوید بهتر است از هر که هست
تا حسیم او مهر خشان یا زمینیم او سپهر
با هوای مجلس شه یاد از جنت مکن
باز گفتم صحبت او از نه برتر باشد

قصبا دیم قدرحیران شان جا حرین مصطر
جرتک وسپر سندان بعس دم مرگ اشکر
ابک تیغ سرحصار متن درع و سپر مغفر
سطبر و سخت ماریک فراخ و فربه و لاغر
نعش برب دحویش یابان وش ترق و غوشتید
دو صد پیل و دو صد شیر و دو صد ببر و دو صد اژدها
قدش چابک و تنش تار و دو شش با پی و دلش پر
محیط آمد شجر حامه فلک نامه جهان دفتر
سبرخاک و چشمه آب ولب باد و دل آذر
لک بر سر سحگب در دل خنک تابش خشک بستر
تازه ولی فیض ربیع و سبز لی سعی بهار
لطف عیسی و انجیلش بعزت در کنار
زانکه رندی چون مرا وصل حوران نیست کار
گر شما بی زحمتی هم بوسه خواهم هم کنار
گرد از سلسلت برفشان ریکان لحتی سحار
ای صبا نحل حیات کو خسارت داد بار
خوبرویان جنانزا هستی خواهی یار ما
یا خیانت کرده از وصل تو ما را روزگار
چون مرا لنید بره بوسد لبم را اختیار
کلک من دارد شرف بر سلک در شاهوار
بسکه دادندم یکایک بوسه های آبدار
چشم او بیدار و من شب تا سحر بیدار دار
کبک آری می بخندد چون ببیند کوهسار
خاصه یارما هروی و شاهد سیمین عذار
تا کیا هیم او در ما خرانیم او بهار
پیش درگاه سلیمان نام اهرمن میار
لرزلرزان جمله گفتند ای حکیم هوشیار

اشهب اسب سفید
ضرغام شیر
سحگب ابر و باران
دوحه درخت
ارم بهشت شداد

پیل شطرنج از کجا ماند به پیل منکلوس   شیر شادروان کجا ماند به شیر مرغزار
آن حکیم گفت سند داریم از تو ما یک آوری   هم سماک بی شه کان آید روی قرار

گفتمش ای خواجه گوشید آید روی خویشتن   کار روی خود و بار احکام خواستار
دست من از بحر بوسید و گفت ای حکیم   چشم باد و زشت چون از چه شاه کامیار

گر بسی در دیده ما را سخای دود و حل   در دوات اندر سیه در و روشن [illegible]
آنکه زان دود و ده هرکه مدح شه سازی قلم   چشم با اقتدار نامی زدم شاه تاجدار

اینک آن دود و این شور و دان کاشغر   تا علمایان کر تعیین و رستند شهریار
خسرو غازی محمد شه که محو و نقش   یاد از صبح قبا تا شام محشر پایدار

در ستایش امیر با احتشام عزیز خان سردار کل نظام فرماید

حرم بهار من که رعیدامست تار و تر   کارم بسی به بند آن سرو کاشمر
حیدان بهار گفت که از دو سرو را   در اوّل بهار چو عید آمد از سفر

راه و بار سید و شدم راست ازین   دارد سوز کام و دلم طعم نیشکر
فشاندش به پیش و منی داوش کرد   بشنیده نام سور کسی آورده خبر

داری سر کر نثم و بوسیدمش چنانک   دارم ز رنگ خون شده از رفته در جگر
[illegible] گوی که روی تو ار می چو گل شکفت   همرنگ لاله شد رخ آن ماه کاشغر

می عد جگر چو رعت شود خون ز آن میش   به علاج مردم بیمار کاشغر
[illegible] ای حکیم حکمت معروش می نوشا   تندی شکر فشان ز لب خویش ای پسر

زیرا که ست چشم تو بیمار و لازم است   گفتم نکو گذشت ز الطاف داور
ار حال سال تا ره که آید حریر پس   تا دید بستر نگار بکن فکر سیم و زر

سالی کو که سال کس بر تو چون گذشت   دارم ولی چو دیا بسر بر گهر
کنج رضا و کنج قناعت مر [illegible] است   خود ننگری که [illegible] عیان تیر اجر

زروست بن تهی بود از سیم و زر چو پاک   دیگر چو عمرو دم کو عذرانش سر
پیش کلاه را چه کند [illegible] سکوی   تا حق [illegible] چه هست گیتی [illegible]

در تن چو روح دارم کو عذر بیش تن   دایم که گردشش است رخا در ساخر
چون آفتاب تمت بر [illegible] کری س   مشکین [illegible] را چه کند یار سیم بر

من هم چو قلب سالک و شعرم چو آن   آورده است دایم در گور او قدر
[illegible] فت در روزی آمد و امروز هم گذشت   ار [illegible] مشرق و مغرب جهان [illegible]

صد سال هست نام بر سر او قضا   روز لیس امیه برد زراق حاصر
[illegible] چون گذشت و خواندی فرداش دیدنش   فردا چو شد هم آید دیرش را اثر

فرد اسور باده و فزونی و جشن هم   وین شعر تر که هستش مدح الله [illegible]
هر شعر تر که گویم در مدح مصطفی   پس هرچه هست فردا چون [illegible] دیگر

عز و جلال من همه در مدح مصطفی ست   کاین هیچ را نشاید طوبی است و بهتر
[illegible] تنگ نزد با حیر [illegible] علیم   [illegible]

زان پس و شنگ تراز ایزد در سد حساب   [illegible] ای ابن مقال که گوشش ماه کر
چون نام این مقالت شیرین همی شنید   گویند نام ترک [illegible] بگیر

رخ مع رای جلال که چشم ستاره گو   ایمنش سیم و حساب ما رو ر
گفتا پس از ولای خدا و رسول و آل   [illegible] گشت [illegible]

آنکه بر قیس و [illegible] وضرب [illegible] سپاه   عهد عزیز خان بود از تو عمر برتر
عنوان آفرینش و قانون داد و دین   از مردمان عزیزتر [illegible] در [illegible]

گفتم تو کر چه مستی چون جان بر هم عزیز   انگشت رشته آرد و با رسته برگ و بر
ای کز هراس تیغ تو هنگام گیر و دار   بیا [illegible] جلالت و [illegible]

سیری که نام او را برده [illegible] گرد [illegible]   از پای تا به سر همه هوشیستی و هنر
شاهنشه و اتابک اعظم که سروری   خصم ترا ستوده [illegible] چشم [illegible]

شرو دولت کوئی احد آم تو تمام   ز زینت چو هر دو لطافت همی کمر
زان شمس و آن قمر از [illegible] و نظر [illegible]   [illegible] روز و شب [illegible] چرخ ماه و خور

آن شمس برنجش اسبا ین ما و گیر   تثلیث مشتری را با شمس و با قمر
بر حد که ملک که سلیمان عالم است   تا عهد سعادتی تو چو بر جبین مشتهر

از هر لطف فزون سعادت شمرده اند   از زینت تو بینه در جمله شیر نر
سروی که روز جود تو کارند بر زمین   قدام [illegible] بیشتر

زانکه همی ببیند خر کوش ماه [illegible]   نامی که او گذارد جنبان کند اثر
قاآنیا عنان سمند سخن بکش   آن [illegible] چو طوبی [illegible]

یزدان گذاشت نام ترا از ازل عزیز   [illegible]
لیه [illegible] اگر [illegible] سبب شد چو [illegible]   اندیشه کن ز [illegible] خسروان [illegible]

تو مشک می فشانی و دارد عدو کلام   [illegible] بوی مشک گیرد مغز کو مدد سر
[illegible]   نزد عزیز [illegible] خوام [illegible]

منکلوس: شهری [illegible]
کاشمر: نام قریه [illegible]
کاشغر: نام شهری [illegible]
خاور: مشرق ، باختر: مغرب
ولای: دوستی
فتوت: [illegible]
برجیس: کوکب مشتری
تثلیث: [illegible]
گردون: [illegible]

ز ره غنود مهمان اگر کلک من
حکمت نصیب دشمن و صلحت نصیب دو
اقبال و بخت و نصرت و فیروزی و ظفر
زیرا که من بطالع میمون و فال نیک
میقات علم مشعر دانش مقام قیس
غیث همم غیاث امم غوث داوری
دیوان فضل نظم تقاشاه انس و جان
جلاب جام عشرت و قلاب جان جور
آقاسی آنکه رفعت جاه قدیم او
ای خلعت از طراوت خلاق نوبهار
یکجای جمع گشته تفاریق صنع او
از کام روز مهر تو مشکین چه نفس
مرغی که بی رضای تو پرد ز آشیان
حسرت خورد دو دیده بینا بچشم کور
که پای تا بسر همه چشم است چون زره
تو مرکز وجودی و لابد بسوی تو
عصا و روز جود تو آنرا که رگ زند
گرچه خدا این کدا عشق ز اصل حکمتی است
فرهاد بیستون را از پیش بر بدست
پروانه تا نسوخت بدنبال نور شمع
در نافه غزال کیا بی نگشت مشک
تا طور از نخست نبرد شاخ و برگ کُه
چون چهره سه نیاید در روشنی کمال
فولاد تا نگردد ز آتش گداخته
از لوم قوم تا نشود خسته روح نوح
عیسی ندید تا که دو صد ذلت از یهود
تا مرتضی بعجز و رضیتی نزد

از رعد چاره نیست چو بر دهمی مطر
تا زین خلیل جبر بروز ان شود شرر
تا صلح و جنگ هر دو بود در میان خلق
ایزد کناد دوست و جانت عزیز و ناز

تا شر و خیر هر دو بود قسمت بشر
بر هر چه دوست داری بخشد ترا ظفر
گشتند بارکاب من امسال هم سفر
رکن وجود رایت جود آیت بشر
نفس جلال شخص شرف عنصر خطر
تا ب هنر کتاب ظفر ضیم سیم و زر
منشار شاخ ذلت و منشور فال و فر
گنجور حکمرانی و گنجینه ظفر
آمال ناتوشته فرو خوانده و رقدر
بر لوح کان فکان قلم صنع دادگر
هر کو چو نی نه بست دو در خدمت کمر
آب روان چه عوض آتش از حجر
وانجا که ست روی حسود تو جلوه گر
تا بشنود صفات ترا نیز هر حجر
کامروز خلق را بحقیقت تویی پدر
تا چاره زان بود که بمرکز کند گذر
جز شمع مجلس تو که یکبار وش سر
در زرجسم اجر دولت مستتر
روحش نشد ز عالم لاهوت باخبر
تا ره گذشت تا نکند جای در سقر
آخر بباغ می نشود نخل بارور
رنج هزار ساله کی از دل کند بدر
تا همچو حلقه بر در طاعت نکوفت سر
کی مغرس شجر شود و مثبت زهر
در رتبه کی زغیب رسیدیش ما حضر
زینجا که زان نشد بسوی عرش و سپهر
کی میشدی شفیع همه خلق سر بسر

در ستایش جناب حاجی آقاسی حمرالله فرماید

گر دم تسبیح بزم خداوند نامور
میزان علم کعبه دین قبله هنر
یمن جهان یمین جهان فخر بوم و بر
عنوان بذل نایب کان واهب کهر
طلاع کوه شوکت و قلاع شور و شر
جائی بود که نیست ز امکان در او گذر
ای لطفت از حلاوت رزاق نیشکر
آن لحظه کافریدترا واهب الصور
از خاک کاه جود تو زرین دهد شجر
زنجیر آهنین شود ش بر بپای پر
شنفت بر دو دو گوش نیوشا زگوش کر
که فرق تا قدم همه گوش است چون سپر
مایل شود خطوط شعاعی ز هر بصر
مرجانش جای خون جهد از جای نیشتر
کافزون شود ز دیدن او خلق را عبر
تا از خیال شیرین نگداخت چون شکر
امش بعاشقی نشد اندر جهان سمر
تا رنگ خون نگشت ز آغاز در جگر
تا که از بر دیدنش شود انگور بیشتر
تا همچو تیغ شه نشود کاسته قمر
کی بهر دفع خصم شود تیغ جان شکر
کی مستجاب کرد نفرین لاتذر
کی صیت قتش بجهان گشت مشتهر
هستی ز نام وی نشد اینگونه مفتخر

اکسیر فضل جوهر جان کیمیای عقل
توقیع مجد فر و بقا فذلک وجود
تاج خود نتاج ابد زاده ازل
معمار کاخ ملت معمار داد و دین
فهرست آفرینش و دیباچه وجود
آجال نارسیده عیان دیده در قضا
نقش جمال خویش پراکنده در رقم
پیوسته چون کمان دهش چرخ کوشمال
روزی که باد قهر تو بر خاک بگذرد
آنجا که هست ذکر عدوی تو در میان
تا بنگرد جمال ترا هر شب آسمان
گر بوالبشر لقب نهمت بس شگفت نیست
همچون خطوط قطر که بر سطح دایره
در عهد دولت نگذارد ز غصه کس
خواهی بخلق بازنمائی که مر ورا
تا مرد حق پرست ز طاعت نکاست تن
آن نقص مصحف است که یک نقص در تن است
تا دانه تن نکاهد اول بزیر خاک
وانگور تا بنخم نخورد صد هزار لت
در بزم خواجه کس سعادت نیافت ابر
خاک سیاه تا نخورد صد هزار بیل
موسی نکرد تا که شبانی شعیب را
تا خاک ره به بر سر احمد نریختند
در کربلا حسین علی تا نشد شهید

مطر: باران
نیج: ساق و ساقه
فذلک: مخفف فذلک و آنچه در اصطلاح سیاق است
منشار: اره
منشور: فرمان
قلاب: حق شده بند
آجال: جمع اجل
آمال: آرزوها
نیوشا: شنوا
مغرس: محل کاشتن شجر
مثبت: محل رویدن
ما حضر: آنچه حاضر در وقت نزد مهمان آرند

باد که برگ و بار درختان کند ثمر ... ای محتری که شعله احسان تو ...
آن برج پر ستاره و آن درج پر گهر ... این سال چارم است که دور از جناب تو
شد بد صفت از آن ز دمی پیچاک سر ... در ظلمت چو چشمه مدیده ز آفتاب
تا چرخ بسته بود چو باز از تو ام نظر ... چشمم چو غار و شبه پرو تا از عسکرت
اکنون سر و وصل تو خواهم همی بر ... خاک ره تو سرمه ام از غم گشت زاب
گاهی بجا ز خشک حسد که سجا ز تر ... از آن سحاب خشک تر آید همی نسیم

وله ایضاً فی مدحه

باد گویی آهوی چین است کاید مشکبار ... یا دم چین دارد اندر ناف باد مشکبوی
سیم و سنبل فشاند چون آب چین ده دیبا ... باغ گویی تبت و خرخیز دارد در بغل
مرغ شد زین مرغزار و مرغ شد پر مرغزار ... ابر شد سحاب پوش و بر تنش خشت نگو
از رخش ابر همی پوشید دیبا هزار ... چه راز بود که پیش آتش سوزان چو
لاله شد زان شعله پیدا از برای دود تار ... باد گویی زال چرخ آن چه اکسیر پرست
نقش ها می بافت آن این حله های شیوه ... برف بده که فرو دو شد باغ آتشین گل
ارچه اندر جهان است کی تابستان بار ... ترمس که فوری که دار برف چون محبوب
چه باغ از گریه ابر زست بیک آبدار ... سنگ رحیق زیرست اندر یا یمین اکبر
چشم نابینا نبینه جسیر که بر دمی نگار ... هم بنفشه پر ز گوش پیل عینی تو بستان
طبله طبله عنبر آرد باد هر صبح از تتار ... باد این عنبر ز زلف سنبله پاشد نیاب
ابر بار وی گرفته و رسی آرد ... این بود با چو و قطره چون لطایف بیش وی
باد بصانعی گیاه نه خوان فرهاد ... که صد خسرو سوی شیرین اگر شاه و بود
بود میر قصه ز شادی همچو اهل زنگبار ... نفس از سمار تیوبج می بی سوم شدی
سکنت از فت چو نی بپیچید شهریار ... جو می آب از عکس گل بر خویش می پیچید بی
گشته آشنا و پر و رشته مشتاق یار ... لی می قطره حنظلی چنین نتوان نشست
دیده تو با آن زو صد ورنگ ده شبهای تار ... زان سیم دو کم خیال سازد که اندر پیرهن
از روانی حکم خواجه عالم اندر روزگار ... خواجه دانی کیست آن غران نهنگ بحر جود
قد تاج آفرینش عارف پروردگار ... تبد یزدان شناس و خضر سکندر اساس
گیتی از وی احتشام و جستی اندوی افتخار ... ای که تسییر ملک و دین کز لطف و عنف است
عشق از وی وقتی شیعه دیگر ده طفلان شیرخوار ... هیبت او آفاق گیرد جود او آفاق بخش

ای خواجه‌ای که خرم تو نارسته از زمین ... گوید مسکر جود تو انگشت بر فم
بر نیت آفرینش و در بیت روزگار ... هر صبح و شام بوده زند حال من ببر
دیو ستم ملک سلیمان اسیر دست ... محروم از شت چشم مرا چرخ ... سپیر
تاج خروس بد مژگام ز خون دل ... گرده دهان چال تو چون سعی نفر
هست مار ... که چو چیل شاخ ... روشن شد از جمال تو ام چشم چون گهر
ما از بس ... تا بتابشر آفتاب ... وز این سحاب ... بیاره همی بر
جز کام خشک و دیده تر دشمن ترا ... از خشک و تر نصیب سیا ... پیکر بر
عطسه مشکین زند مردم ز نسیم مشکبار ... عقد پروین دار دو اندر جیب ابر نوبهار
بلخ بوا آورد و خوابی ابر ... در هوا ... باغ گویی طبع و نو شاد دارد در کنار
مرغ نالیدن گرفت و مرغ بالیدن گرفت ... دود ورد چشم ... زان شه ...
بادکوه بهدست بی ری سحاب ... بر تو بنیان آتش بنگیخت و آن چند ...
سست دودی که ... رانگه زال را بیاورد چه پیش ...
پس صانع طبیعت داد گردش ... ای عجب کاقورین کوستنی آید ...
وگه چون شوی طبیعت را پدید آید تخمین ... ترمس کافوری شد شاخ عمر ...
مغز خاک از عطسه او است ... بسکه پیروی شکار دست زنشد ...
باد نافه نافه جز که بر چیپی حریر ... هم ز لاله پر چشم شیرین ... مرغزار
خوشه خوشه کوه آرد ابر شام ... ابر از این گوهر کبوتش ... گوشوار
چنبه با طبع شکفته زر ... ساز ... آن بود با نخل طبعی چون کریمان شاهوار
سرو پرویز است و گل شیرین بستان طاقدیس ... قاصد سرو است سوی گل نسیم مشکبار
آنکه از تو پوشد سوسن لسان ... بسکه لب بر لاله سود و پند داند ...
نرگس مسکین ... از نرگس فتان ... گرد و خورشید چون ... آتش ...
سبزه و دیبا بر دیبا ... و بستان ... شمع ای ما رفتند ... سنگسار
زان سیم ... که از غش ز مو ... خورشید پیدا شدم گردتا ... شماد
زان شراب که ... ز بستان ... سر مرد و پیر مرد ... کوهسار
قدان یک طاعت دست ... حواجه احمد خصال و بوفه سلطان ...
نقش قت ... دولت ... هم مشیر این حاجب که ... ورکه زار
آنکه از جذبه ... دشمنه ... درست ... او خورشید ...

مشام
موضع‌های بوی کردن که بینی است

مرغ
...

تخمین
...

زریجن
نام گل است

طاقدیس
تخت خسرو پرویز

تبار ، بتار
... ، بارها

غوش
فریاد

چیت
آواز

جبهه دارد کز طرب بر آسمان ساید ز فخر | گر بخوانی مدح او در گوش طفل شیرخوار
تیار هرچه خواهی هست در فرمان او | غیر بخشیدن که در بخشش ندارد اختیار
دوش دیدم ماه را بر چرخ گردون نیمشب | کاسمانش ز اختران میکرد مردم سنگسار
چرخ گفتا شب روی جز این بعید نیست | خواجه فرموده است کز جانش برانگیزم دمار
در دو حضرت جای گردد قرنشان سازی عیان | ذره بتواند که از تنگی خزد در روزگار
چون تو کی آید جهان اجزاء مدح تو | در حقیقت هر دو گیتی تا بود مدحت گذار
تا که چرخ آرد نظیرت را ندید | مرد خواهد گرچه از مردن تربت انتظار
کرده‌ش چشم فلکیان جبین اندر تیغ کوه | جنبش قلب نهنگان یابی از قعر بحار
خصمت ار زی کوه بگریزد ز پا احراق او | از درون صخره صما جهد بیرون شرار
عذر ما این گر ز مدحت زبان ... | چون میان لفظ و معنی اندر افتد گیر و دار
لفظ را معنی نه ... وجود سبق | لفظ بی معنی شود و آنگاه معنی نایدکار
ودعا کو به عبادت کرده باشم دعای | زانکه اندر بی اجابت هست غرت را بدار

هرچه بینی قرار کارش اندر دست اوست | نی سیم و زر که در دو ستیش نگیرد قرار
اختیار هر که پرسی هست در دوران او | غیر بحر و کان که در عهدش ندارند اختیار
چرخ را گفتم که از این پیری گوژپشت | ... که بر حالش بجستی ...
می ترا از بس بزرگی عرصه بسی دو تنگ | ای ترا از بس جلالت چنبر هستی حصار
زانکه رامانی کز آن دل خورد می آید بچشم | سنگ سازد خانه را چون شد ... بنا
تا که وصف بحر گوید قطره های بحر را | گفته استند وصف لیکن بر سبیل اختصار
برتری نبود حسودت را مگر از شرم تو | آب گردد آفتاب آن آب را سازد بخار
در همه جا بنگرامی از پی تعظیم تو | خیزد از جا خاک ره لیکن نگیرد غبار
گرچه مدحت در سخن باید ولی در مدح تو | غیر از آنم چه عذری هست نعم الاعتذار
معنی اندر دل در حد بی لفظ وجود دانی کوش | معنی بی لفظ را بیان نباشد استوار
در میان لفظ و معنی است چون این داوری | بنده قاآنی ندارم بر مدیحت اقتدار
چون به فرط قرب حق هم داعی هم مجیب | پس چه گویم خود طلب کن خود بجا و خود بیار

در ستایش شاهزاده رضوان وساده فریدون میرزا

سروزاد د کعبه جان دارد افتخار | گر فزون آن دو کعبه بود ملک بر قرار
آن مضجع مالکیت واین مرجع ملوک | آن دافع کبایر و این شافع کبار
حاجی شود هر آنکه بدانجا کشید رخت | حاجی شود هر آنکه در آنجا گشود بار
آن کعبه که شخص بدو میخورد یمین | این کعبه که مرد از و میخورد یسار
آن کعبه مانی و این کعبه ... | وین قبله اخایر و آن قبله خیار
آن کعبه ایست کش غرفاتست در کنف | این کعبه ایست کش غرفاتست بر کنار
آن کعبه راست سنگی آورده از بهشت | وین کعبه راست خاکی آورده از تتار
شد آن شکار کرده در آن کعبه ای عجب | کاین کعبه روز و شب دل دانا کند شکار
صید اندران حرام بفرمان داد کر | عیش اندرین حلال بیاسای باده خوار
در آن نماز کرده ... گرد | ور این ... قطار
لیک شوارست آنرا مامور در کنف | صد شورا است این را سرور در جوار
آن کعبه که فدیه برندش ز هر طرف | این کعبه که هدیه نهندش بهر کنار
قربان او همه حل است و همه جل | قربان این روان و دل مرد هوشیار
آن از خدای عالم و این از خدایگان | کش بنده اند بار خدایان روزگار
یزدی عدل دست کرم پیکر شکوه | پهلوی این جان خرد هیکل وقار

آن کعبه در عرب بود این کعبه در عجم | آن کعبه را مامور بود این کعبه را مدار
آن کعبه ایست شرع بدان گشته محترم | این کعبه ایست عدل بدو گشته استوار
آن کعبه ناف خاک و همش خاک نافه خیز | این کعبه کعب مجد و همش مجد کعبه دار
آن کعبه همچو زلف نکویان سیاه پوش | این کعبه همچو اجل سعادت سپید کار
آن کعبه خلیلست وین کعبه جلیل | آن خاص کردگار است وین خاص شهریار
آن سنگ جای بوس لبان حق پرست | این خاک سجده گاه امیران کامکار
آن زمزمش ز مزه در طعن سلسبیل | وین زمزمش ز زمزم و تسلیم یادگار
احرام واجب آمده آنرا بگاه حج | احرام واجب آمده این را بروز بار
بر بام آن ز امن کبوتر کند وطن | در صحن این ز بیم غضنفر کند فرار
اندر فنای این شده الماس سنگریز | اندر فنای آن شود ابلیس سنگسار
قربان برند بر در آن کعبه بیش و کم | قربان کنند بر در آن کعبه بی شمار
واجب وران طواف بسالی سه جا دو | لازم درین سجود بروزی هزار بار
آن مروه و مروت و این زمزم صفا | این شور شاعر و آن کعبه فخار
تاج الملوک شاه فریدون که حزم او | بر کرده از صخره صما کشد حصار

کوژپشت: خمیده پشت
شبر: وجب
استوار: محکم
مجیب: اجابت کننده
مضجع: خوابگاه
مرجع: بازگاه
ناجی: نجات یافته
کعب: بلندی و گره نی و ...
غرفات: جمع غرفه
بأسا: رسم و قاعده
کنف: پا
فنا: اطراف خانه
فدیه: آنچه را فدای چیزی کنند
حل: بره
جل: کوشند
هیکل: اندام

سنی که تیغ او بین و خنده و ...
بش چو ... تب
تر ساده کف حیدر که ... بکه
کر شبه ... اندر قفای کور
تیغ ... یکی ... ردم
در پیش ... او چو ... شد عرید
آحیب و تتار شود ... ردم
مراد ... ست ... مرد
سپی که شان ... ساری چیل
لستی چنین که اگر ... تر بد
شی چنین که ... روی ... تقا
شی چنین که تو کونی ... مال عرب
با ... برات قسم که وقت چنین
وکر ... که کرد ... خویش
آیان ... سر ... در کشاکش
وکر کسی ... کمال ... حومه
شکست ... مار ...
شوق ... ورش جوش ... چو آمد
موج ... سر کرده ... آسمان ...
دین ... آذرگون
مروع ... شلاق ... سل
... که وقت که
با علام ... اصل چنین
مرکه ... خلعت و چون ... حضرت ...
... خیالی وحسد ...
تمام سمند که هر کو سوار گشت ...
تمام ... نیسان ...

... کاری ... اول ... کرید ... بار
خروش چو سپیر ... شان بیداد
بین ... حسرو که ... مدار
... سپس ...
... ماه ... کوهسار
... که ... بهار
... کلستان شود ... کار

وله ایضا فی مدحه

... کطالب ... کحال ...
... عبرت ...
... کم کند ...
... شد است عبیر تر
... عبور ... تیره شب ...
... ماه ... شود ...
... مساد ... در پس در
... که ... دسرای ...
... و چیک و چانه ...
... که ... چون ... نشتر
... زهر ... معصر
... خنجر ...
... شمشیر ... در دل ...
... تیر ...
... وصل ...
... آخشیج
... ترنج ...
... شعله ...
... میراث ... جد ...

بیجت ... همه ... سیس
... لت ...
... یک ... شده ... یک ...
... که ... کشد ... کف
دچشم ... کسی ...
... عجب ... اکر ... زبان ...
... جنک ... رهبر
بر ... که ... چه ... نام
... که ... رود روز
... جان که تو کونی ...
... که ... دو چشم بصیر
... فقیری ... خواهد
... شد ... آنک
... تمام ... صغیر ...
چه وقت ... است ... اشتها ...
... ساز است ...
... کرد ... هوا
سحاب دوش ... کشیده ...
... نفته ...
... چشم ...
... بادام ...
اکر چه ... ظلمات ... ظلمت
... شود ... سمند
... همای ...
تمام سمند که ... سوار شود
... کذار

... عرش همه ... ساز
... صاحب ... سور ...
... شد ... ترو ...
... کرد ...
... ساده ... آب ... شود ...
... ساده ... رویه ...
... آب ...
... ایت ...
... شده ...
... سرمه ... شب ... تب ... آمد ...
... تو در تیره شب ... جبر
... فلک ... وحشت ...
... دیدن ... کم ... گسته ...
... آتش ...
... المستقیم ... تقد
... قرآنم ...
... مرغ ... است ...
... آتش ...
... مرغ ... شاخ ...
... زمین ... گرفته ...
سحاب ... کرفته ...
... سوی ...
چنان ... کان احول است ...
... آب حیات ...
... کا ... سرین ...
... آتش ...
... محمد
برهمن ... ساتکین ...

قدرهٔ ... قدره ...
کران
سار ...
شرق
عبر
قار
فیر
انتشار منتشر شدن
شد
آذریون
آغور
ساتکین قدح ...

ازان شراب که گر ریزیش بکام نهنگ
ازان شراب که گر پرتوش فتد بسحاب
ازان شراب که بربوده خوشه خوشه
بپس اگر ز تو آن مرده ریگ نستاند
بدان خدای که هجده هزار عالم را
که غیر این دو سه گز ژنده و اسپیدی
گران فروشی منمای و برگران مگریز
چنین نماند و نماند جهان شعبده باز
زمان که بود و در گردشش هزار شهید
شنیده که کلاهی چو بر هوا فکنی
که هرچه هست مخمر بود ز سود و زیان
چو نیک بنگری این گنبد بشت گون بنیاد
گهی بهار و حیوان و ملکت انسان جست
یکی ز مقطع و مبدای کنیشان آگاه
درین جهان و برون زین جهان چو جان در جسم
نه حرف سیم مباین درو ز حرف الف
بلی تلاقی اضداد و اختلاف حدود
خلیج را کسی از بحر چون تواند فرق
همان ز رود روان جوی چون شود [illegible]
درین جهان نهان لاجرم هر آنکه رسید
مجاور [illegible] به صفت [illegible]
مخوف و ایمن چون اهل نوح در کشتی
دراز و کوته چون عکس سرو در رود
خوشش دریا و رسینه جا بدو خانه
عزیز و خوار چو محمود در حوالیه
برون از آینه و ذاتیت گر تصور او
گر بحکم ضرورت هم اتحاد [illegible]

زنجیر رقص کنان رو نهند بجانب بر
سهیل وار فشاند همی بجای مطر
بپای شوکت او آب شوشه شوشه زر
بی بهانه در افتد میان بوک و مگر
نمود تعبیه در ذات پاک پیغمبر
بخویش رو به بزم چیزی اندرین کشور
بهانه جوئی بگذار و از بهانه گذر
جهان نبود و نباشد زمان شعبده گر
فلک بجنبد و در جنبشش هزار اثر
هزار چرخ زند تا رسد دوباره بسر
ز هر که هست مشمر بود به نفع و ضرر
ز منتهاست که آمیخته [illegible]
گهی نماید انسان بسوی خاک سفر
نه کس بمرجع و منشای صلحشان ز بشر
درین جهان و فزون زین جهان چو جان در بر
ز نقش سیم مخالف درو ز نقش حجر
ز تنگدستی هستی است در لباس صور
و گرنه تنگ شود آب رود و منبع او
اگرنه جوی نشاید ز رود گو مکن تر
عروس هستیش از رخ برافکند چادر
مسافرین بلا وش بهد لقب ز سفر
روان و ساکن چون قوم عاد از صرصر
نگون و والا چون نور مهر در فرغر
چو عکس کوه در آیینه فربه و لاغر
بزرگ و خورد چو پروین در حضور سکندر
ز حسر تسد عقول و بحیرتند فکر
که تا گریز فرو مانده است فرمانبر

ازان شراب که از دل چو برجهد بدماغ
ازان شراب که همچون حباب رقص کند
ز پا فکند خطا لاک طبع ریک خوی
بمن سلام رسانش پس از سلام بگو
بدان خدای که آثار علم و قدرت او
برای خاطر من یک دو لطف شراب بنه
رکوه باده فشاند میکشان بر خاک
بیک وتیره بجنبد همی عنان فنا
ننوشی از پس هر عیش نوش جان افروز
چه رنجها که کشد دانه در مشیمه خاک
بپایه ای رسد شخص هر کوب و خطوب
گهی بملک نباتی کند جماد سیاه
بهم فتاده گروهی سته چار بهیده گاه
ولی چو ژرف همی بنگری بکار جهان
گدا و شاه بیک آستان گرفته قرار
درین جهان ز فراخی بهرچه در نگری
همه تنزل بحر محیط و تنگی اوست
هم از کجا کس هر رود [illegible]
همه حدود و مباین [illegible]
بغیر بنید و با خویش [illegible]
درون [illegible]
خموش و گویا چون نور ماه و ظلمت
درشت و نرم چو خوی [illegible]
بنحل و را دو چو فواره در ترشح آب
چو عشق دلبر هم جان گداز و هم جانبخش
حدیث سعر فتش هرچه گفته اند ببا
وگرنه نحل چه داند که از عصاره شهد

سپید غم تو [illegible] سرخ جگر
ز شوق آنکه ترکیب جام اوست [illegible]
یکی ببین و در رکار [illegible] نظر
بحالتی که کند در دلش [illegible] اثر
ظهور یافت ز گفتار و ابزوی حیدر
بجانشین این دو سه [illegible] ده یکسر
تو [illegible] کرم جاک ره [illegible]
بیک مشابه نگردد [illegible]
نیابی از پس هر [illegible] جان پرور
بدین وسیله که روزی دهد بخلق ثمر
بپایه ای رسد مرد بی خیال و خطر
گهی بعالم حیوان کشد نبات حشر
گهی بکینه و گاهی بصلح بسته کمر
یکی جهان فراخست و جهان منضم
گدا و شاه بیک آستان گرفته مقر
[illegible] که جز آن هیچ چیز دگر
که که خلیج شده گاه رود و گاه شمر
اگر خلیج نیارد [illegible] شعبه گذر
همه و لیک مخالف برین طریق نگر
[illegible] و پادشاه [illegible]
[illegible] چون جان پاک [illegible] پیکر
قبیح و زیبا چون دود عود در مجمر
جمیل و زشت چو روی [illegible] زیور
غمین و شاد چو میخواره از غم دلبر
چو شخص آزر هم بت تراش و هم بتگر
خیال منزلش هرچه کرده اند هدر
[illegible] نتوان ساخت خانه شده

ژنده: کهنه و درز دوخته
مرده ریگ: میراث
گران: کران
دثرا: اندوه
مشابه: بازگشت
مشتها: آنچه بآن آرزو کند
مباین: جدا شونده
خلیج: رود بزرگ
شمر: گودال آب
فریق: گروه
فرغر: نهری و گنده
نحل: مگس عسل
عصاره: آنچه از فشردن چیزی یابد

درستایش مهد کبری و ستر عظمی کاملة الملک عاقلة الدوله مادر شاه جمجاه ناصر الدین شاه

نعت تو آیتی ای خسرو عرب
لعلم از آن تنگ دهانم نکرد یاد آمد
راست گویی که زند دم که الموت سبیل
هر مرا روز و یک زود و دو آو درپای
من کم بودم و آوردم در یاد و چشم
دیدی آخر که ز همسایگی زلف و میان
شام ماند و سه نی شودم تیره و روز
ملق گوید در آتش نگذارد یاقوت
عقده دارم ناگفتنی از دور سپهر
آسیاست که بر فرق بهد دارد و تا
گفتم ای [illegible] قد چو نشان فردوس
لف چون ماییه [illegible] تا لی اگر [illegible] چو
ز دل سخت [illegible] دار شکوه هم
زلف کافت دو [illegible] سیه کار رو و دو
پایه هشتند دو سه دو که [illegible] تجار کنک
پایه شسته بر تو هر ماه [illegible] سی
نعمت آنست که هر جا تو نهی وار و کی
کسوف امد پیوسته بپاید خورشید
ماه شوال ز ردیکی دولت جتا کن
عید کردم صنما چون مه شوال آید
وام کیما هر کت از بوسه [illegible] باید
می همی بوسمت از شوق و تو چون [illegible]
عید علیا ملک [illegible] دو وجود
شمس خوانش نعت مه قمر کمال العت
ای ز هد حال ترا بوده ز مارمی یاری
دو اول آدم اگر مدح تو میکرد بگوش
کرمان حبشی روی تو آمد سیاه

خیر گرد و روشنداو ضایع جان برد
پیمان آن مه شاد کش ورده [illegible]
[illegible] ماند و برج [illegible] کرد هر
یاد کرد و روز [illegible] چاره دو [illegible]
ار چشنک بیت کرد و یا آرد کهر
شد چنان روی ما یک و [illegible] انا
صبح ز اسوه حلاتی شودم خیره بصر
ابتدای حرف و دعت و دام طو
فتنه دارم شعتی ار حو قدر
باد آن آتش شود ماتش و کردن محو
گفتم ای زلف تو بر رخ چو در آتش عنبر
ز سد رش دی تو بر دو [illegible] صبح خبر
دین عجب لی که زردیم [illegible] حمر
که سیاه دستند ز خجلت [illegible] بوسر
پشت کردستند از عهد یامت جلیر
اسوی است لال بطرف چپ قسر
حلق حبیت ز ده ماسد [illegible] صور
تو آل اندر [illegible] سواره نماند حسر
مردم چشم ز زردیکی ماید بطر
نعل دمی آرم و [illegible] زی ز [illegible] شکر
هر ز لبا ز [illegible] تا نم ز تو لی لوک و کر
[illegible] کو میان ای ماه علط شد شمر
سر گردی کاکت [illegible] مرح [illegible]
ور باده و شمار [illegible]
دی سر کار تو آمده داو ریاد
هیچکس تا ابد بنام [illegible] یادی کر
کرا د حور [illegible] همی تا محشر

عالم است جهان [illegible] امد شعبان
لعت آن ز حسن آمد و گوید که خلق
رمضان کاش [illegible] آمد هر کر یحان
من پشکر بودم و که حسم [illegible] آلی
می شنیدم که ز همسایه همسایه بسید
مردم دیده ام از حسنش [illegible] حیام
دل ما کم تم [illegible] موددن گوش
زانکه یاقوت لبم ز آتش [illegible] صیام
وقت آن مد کام و خشک ار عد ما
من که در عمره [illegible] مدم یک [illegible] ما
خط و برخی از مشک د [illegible] صبح سبل
هر چشم تو چه [illegible] خط مشکین ورد
دل من [illegible] دولت [illegible] و خلقت
یاد و کر [illegible] چرده که [illegible] سحو ر
یا دو زکی جاد و کر تشا ر مد
بر عجب بیت [illegible] که تصویر بود
ثم محور ز انکه یک حال ما دوست جان
مصاف عمر ملک بیت که ماند جا و بد
یک ار غره غراز کرد نارکش [illegible]
صبح عید آنکه گرد مرآید خورشید
بوسه ما که دران تنگ دهان جمع شد
او هم وارمی از رحمت [illegible] صیام
قمر زهره [illegible] ز خورشید [illegible]
همچو خورشید عیان است [illegible]
عکسی از قند ز آئینه حسن تو زنگ
ور ظلمات [illegible] خال تو مکندی [illegible]
واجب آمد که شکست همه نام [illegible]

از [illegible] ز روز و [illegible] رسید خبر
قم ار ما [illegible] دادم و ار [illegible] تر
امیر [illegible] مرح روز [illegible] کر
کرچه رسم است که کناده [illegible] آتش
که کستیب و مسکیدم [illegible] کاهد
صبح نانش [illegible] در ره چون غنچه
عرس [illegible] حوالی [illegible] سار
صاف نگداخت [illegible] لسان که [illegible] حبر
همچو [illegible] نکار [illegible] بر سر
و [illegible] چنان [illegible] سر شب سحر
لب تو [illegible] ز لعل [illegible] برج که
سی [illegible] به [illegible] کرسلسر
ست [illegible] که بمشاب نماید بشر
چون ز سیم [illegible] بستی راد
که [illegible] ز سرو [illegible] بدم جکر
کرد آن جامه فلک ز اسود هیچ کدر
شادی آید پس عقبه [illegible] زلیستر
ملکه چون خصم ولعیته [illegible] رود کدر
کرد ز طره طراز کرده اولیستر
کوه را جانه ز رقمت نماید [illegible]
شمار ارتو کیرم سلسل نکید بکیر
مرح مستوره آفاق [illegible] ارس
با هر ستاره لقا ستاره [illegible] کتر
که هم از بیرتو خویش است [illegible]
می نماند سیاهی همه رنگ اش
ایمر از وحت ظلمات شدی اسکندر
او خلش ز تو کرد دیدعیان [illegible] تا

عقد
نرگس
اسوه
ورد
طایعه کرمی [illegible]
جرده
کرند
کاکت
[illegible]
دامن
نکت
طراز
[illegible]
مستوره
پوشیده
مشا
دوشی

[illegible]

در منقبت مظهر العجائب اسد الله الغالب علی بن ابیطالب و فتح قلعهٔ خیبر گوید

[illegible]

نه شربشان بجز از بیم و باک بین و ز توهم
بدان صفت که تفاخر بنام نام کنند
خور شراب و میزبان سیر و حضرت سیم
همه خجسته فعال و همه درست آیین
بزهد و پاکی دامان جمال پاسلمان
بدان خدای که زین بحر و از کون هر شب
بذات احمد مرسل که گشت گوهر او
بحسن عالم سوز و بعشق عالم گیر
بعشوه های هیاهی ز دلبر طامع
که گر بقدح ملکزاده بر گشایم لب
در آستانه سپهر شد و نی عجب تا حشر
نه از قران زحل مشتری شود منحوس
نه صحن مسجد یابد کثافت از سرگین
نه شام تاری گردد حجاب چهره روز
نه تلخ گردد ز آب درمنه طعم دهن
نه خانه گردد از ارتفاع دود سیاه
جواب را ز سر خشم بر گشادم لب
رواق خواجه بود بحر و بحر بی پایان
بخنده گفت که نیکو تشبهی کردی
وگر نه رود و نه دریا چرا چو خار و خسیش
چو این بگفت بجوشید خونم اندر تن
از آن فراز فزاید ورا نبالت و قدر
نکرده گفته میزان که مایل است در آن
در آن مکابره من تند گشته با جانان
قدش بهیات کمتی کمان حلاج است
همین نه پا و نگارین شدم زیاد بر آن
بد هر دیده وسی سوک و سور و سود و زیان

نه خوردشان بجز از کوزه و کند او کرد
کس اجتناب نه دیش نماید از استر
بقفای شیر مخار و متاع طعن مخر
همه فرشته خصال و همه نکو مخبر
بصدق و نیکی ایمان نظیر بابوذر
هزار زورق سیمین نماید از اختر
خنوده دایره ممکنات را پرگر
بچشم صورت بین و بکلک صورتگر
اگر بیای دادم ز عاشق مضطر
و یا بطعن ندکان را وکش چاکر
کند بدیشان در خاصه کان میراثر
چو از تقارن مریخ زهره ازهر
نه قلب مؤمن گیرد کدورت از کافر
نه از بر مظلم آید نقاب پیکر خور
نه تار آید از گرد تیره نور بصر
نه سرو آید از الفت تبر ابتر
بطنز گفتمش ای سرو قد سیمین بر
سرای میر بود رود رود پهناور
برود و بحر و جهان کاخ خواجه را ایکر
اگر نه رود و نه دریا چرا چو سنگ گهر
چو این بگفت تو فید جانم اندر بر
از این فرود کم آید ورا جلالت و فر
گران بسمت نگون و سبک بسوی بکر
در آن محاوره من گرم گشته با دلبر
شمیده هیئه محلوجش از کرانه سر
که یاد هر دو جانم شد از خیال بدر
فراز و پست و نشاط و ملال و نفع و ضرر

ز هر کدام تو پرسش کنی ز باب و بنا
بخشم گفتمش ای شوخ دست به پا
طرب زمانی کاندر سرای خواجه سرات
بوزره و پیر و سالار هاشمی اشم
بخنده با خشم آورد کی سپهر کمال
بدان نشاطه که رحیده عروس جهان
بفر حیدر صفدر که گشت هستی او
بشوق خانه فروش و بذوق سطافت
بعز این که بده بوسه تا فشانم جان
ولی مراست جگر خون از آنچنین که غرض چند
هزار مرتبه ما فزون شنیده سنی
نه گر بعضوی سنج شقاقلوس افتد
نه قیرگون شود از الفت زکال پرند
نه صحن گلشن گردد ز خار و خوار و زبون
نه شاخ تازه بخشکد ز الفت لبلاب
نه بوستان شود از صحبت خزان ویران
سرای میر جهان خود بود جهان جهان
نه رود گردد از غوطه گراز پلید
اگر جهان شود از چه بر مثال جهان
در آن گزیده گرامایگان فشلیب سلب
سرودمش نه مرا آنکه در فراز مقام
بکاخ خواجه که میزان دانش و هنر است
ز بادبان که طوفان طیاره غرق شود
که تا که از در پیری خمیده قد چو کمان
مرا ز حالت آن پیر حالتی رو داد
سرودش چه کسی گفت پیرم سیاح
ز بصره و حلب و شام و مصر و قسطنطین

جواب داد چه زینجا بام باد و خواه
حجاب عصمت آزادگان بجیره ملا
چه پایه بهتر نیکو نهاد و نیک سیر
که بهت هاشم اعدا تیغ خادم در
زبان دق مگشای و راه حق بگذر
فرو بلا بشب تیره عنبرین چادر
وجود سلسله کائنات را مصدر
بفقر خانه بدوش و بصبر بالشکر
بکبر آن که مکن تو یه تا نیابی زر
ز بابگان همه خیره و تا مکان هنر
که یار بد بود از جا گزای بتر
بخنده روز سرایت کند بعضو دگر
نه زهرگین شود از صحبت شکر
نه آب روشن آید ز لای تار و کدر
نه شمع زنده بمیرد ز صحبت صرصر
نه پرنیان سند از التهاب آذر
مدار دار بد و خوب و پلید و پاک گذر
نه بحر آید ز آمیزش براز قذر
بود بهاره داناکه از دون پرور
در آن گرفته سگ پایگان قرار زبر
سرودمش نه مرا آنکه در فرود مقر
ز فرط وقع بود انحطاط دانشور
گرش نام نکیر و گرانی لشکر
و آن در آمد با سوی شیرگون ازدر
که پای تا سر حیرت شدم چو نقش صور
کهی چو باد شتابان بحیره و گاه ببر
ز نوبه و حبش و چین و روم و کالنجر

بوزره: نخاصه
دق: سرزنش و ملامت
پرگر: مصحف پرکار
شوتیه: ناله
درمنه: نام گیاهی
نجوشد
بخشکد
لبلاب
براز: فضله انسان
قذر: پلیدی
شلیب: پستی
نبالت: بزرگی
انحطاط: پایین آمدن
طیار: کشتی
مکابره: با یکدیگر لاف از بزرگی زدن
شمیده: پریشان

ز هر بدایع ایام کرده استغنا — ز هر صنایع آفاق گشته مستغنی
شنیده ز کسی در زمانه گفت بلی — شنیده ام سخنی غم بروشناه آوا
ز نعت احمد مختار تطبیش زینت — ز مدح حیدر کرار یافتش زیور
سطور او همه تابنده چون بچرخ نجوم — نقوش او همه رخشنده چون بباغ زهر
بدایعش همه در قدح گوش گردون — ثنایش همه در مدح خواجه قنبر
بحجت این دبرا نوشته وال خوجته — ز سر بهفاه کلاه از میان کشاده کمر

سرودش ز نوا و بدیع تر سخنی — ز نقش می نپذیرد چنان بلوح نگار
قصیده ایست موشح قصیده هزار علی — چکانه ایست مطرز قصیده هزار غرر
قوم گشته به وجه حسن لفت احمدی — سدید گشته به شور مذهب جعفر
ز نقش نون خطوطش ملک کند باره — ز شکل سیم حروفش فلک کند پرگر
سرودش ز کند امین کس آن چکا سیرون — ز بوالفضایل قاآنی آسمان هنر
به فصاحت کاحسنت خاست ز خاشه — لحن و لکش بر خواند این قصیده ز بر

سماش غره ولا در جهان بفضل و هنر

مطلع ثانی

که شاخ فضل و هنر فقر و فاقه آرد بر

سماک دانش هرگز مکار تخم امید — ز شاخ آهو هرگز مدار چشم ثمر
کریم اگر نبود بهره‌ای بره دانا — مسیح اگر نبود زنده کی شود عاقل
زمانه نیست گمر زول جوی و ندل پرست — ستاره نیست گردون نواز دون پرور
سپهر سهم سعادت نیفکند بشست کسی — ز فرق می نکند تاب دو قوس زر تر
کسی که باز نماند دخیل از ردی — کسی که درنیاید و سهیل با ز قمر
چه ردی مهر تفو سکه مهر شان همه کین — چه رای سوء بخیلی که سود شان همه ضر
الی سلامت خود در توابر حد شان — منو دوار نیابد ما نشه کی ارا ذر
پلید جنب پلید است و پاک همبر پاک — جلس جنس ندارد و هیچ روی گذر
اندیو با چکنی مدح سفله الوان — تحفنا چه بری وصف تا فداذفر
بجو ز گنبد نیلوفری وفاق از آنک — کس آرزو نکند از سراب نیلوفر
خدنگ حادثه را نیست به زعجز زره — برنگ نایره را نیست به ز فقر سپر
گرت ساحت باید بسلا اساس ازبار — ورت سباحت باید مکن لباس از بیر
تو رمه نرم خرامی و دشت بیابان — تو لنگ لنگ سپاری و راه پرگر در
تو سنی چه برآئی که نیستش کام — بزورقی چه نشینی که نیستش لنگر
زاری آری گوید جواب واز لال — مرادش آنکه بجز کرده منبودت کیفر
حلو منزلت از نیستی بنجواه و گو هی — که خط روح کی از نیستی شود او فر
ترا که چشم دو بین با هزار گونه خیال — بکنج خانه توحید کی شود رهبر
بجوان فقر بری دست و آرزو کمین — براه عشق تهی پای و آهن سر باش
بجز فقر تسلیم بایدت زورق — بدشت عشق ز توحید بایدت رهبر
ز خود مجرد و جنبش نه از عقار و چشم — ز خود تفرد گزین نه از دیار و چشم

بر و سفله مکن در سوای ان کریم — لعرق مرده مزن از برای خون نشتر
چو او رفت ز کیهان چه حمق و چه دانش — چو مرد رفت ز نیدان چه خود و چه مجر
چنان بود طلب مردمی ز مردم دون — که کس کند طلب التیام از خنجر
ز نشگ تحلفه سازد و جبل خصال را — کجستار کند شنگ را شپک تر
زبان طعن گشاید بشیر فاقانیه — تجل طنز نگارد برای بو معشر
بنیش کژدم هرگز بود ز خدنشان — تتاب افعی هرگز بود تر سوز و شر
مخارج نکند مرد آن رطب — ز بار کین نکند شخص آرزوی کهر
بعلو قطره از آن انطاست سوی نشیب — ز سفل شعله از آن صاعدست سوی زبر
برازی این را خوشتر ز دسته سوزن — ذبالی آن ره است ز بقیه شکر
ازین مسدس گیتی مدار چشم خلاص — که عمده راه رهائی ندارد از شد ر
بر اصعب فنا در گذر نخست ز جان — بجز زرف رضا بشکن تخت زبر
مزن بکام هوس در طریق فقر قدم — مکن بجای هوا وه بیار عشق سفر
بسینه که دران راه گم کند خورشید — بلجه که دران کام نشیر و صرصر
وگر سؤال نمائی جواب آرد لیک — بجز سوال از و نشنوی جواب دگر
تو بدسگالی و نیکی طمع کنی هیهات — ز خیر خیر ترا و ش نباید از شر شر
اگر بصبر که هست در طریق حساب — اقل هر عدد از بار بیش شود اکثر
دو بین چگونه دهد فرع را ز اصل تمیز — دو بین چنان و ندانی فرق کل و جزو
هوای مانده واری و زهره در سکبا — خیال باده داری و زرده و در معبر
که تا بماند تا این یک ز صد هزار بلا — کرا جبادت آن یک ز صد هزار خطر
بسیج نه که تجنب کنی ز یار و دیار — بسیح نه که تنفر کنی ز مال و نفر

بی محابا دو نفس تن به است هزار
ستون خانه سنگین نمود آن تلنیشین
بجنگ خیبر خیل رسول را صفدار
بزد حملش الوند در حساب طسوج
بیک اشارتش اندر فنای صد اقلیم
کمینه خادم خدمتگران او فاقال
نبرد خود وسش کز انجم آسمان افزون
ثبات خاک نه بینی وگر بزیر سپهر
نصاب شته محور کشد زوال سپهر
بکاخ شوکت او هفت پرده شادروان
بنان نشاط زخرمش سپهر نیلی ثان
باشترام زمان قدرش آرد بد فرمان
چنان گذر کند از نه سپهر پیکان او
شها تویی که زدی از پی شکست تبات
همان دراز از همت تو دراز
پرپی با سر تو تعویذ ساز واز آهن
بحضرات یک انجار اگر شود خامه
ببر بر خستم ترا و بر خسته چنگال
هزار و چار صد از برگزیدگان گزید
از آن تحیر همه موسائیان ز آب دو چشم
یکی فرسته فرستیم بر فرست و فریب
یکی ز خیل تظیر و فرسفیه یاد آرید
چو آن گروه دو فرسنگ راه ببریدند
از آن گران شب تیره آفتاب سیل
عبادا هرسنی زنده گرفت و گرفت
یهود خیبر اندر گریجیا خفته
نه از نباح کلاب و نه از نبوح یهود

که کاه سعد که رهوار بود لاغر
عقاب خیمه گشتی نشیب آن کمند
بتیغ صفقین جیش جهول را صفدر
به پیش خود دستش الوند در شمار شمر
بیک اشارتش اندر بقای صد کشور
کهینه بنده خربندگان او قیصر
به جیش رایش کز جرم آفتاب انور
مدار چرخ نیا سبب و گر بگردد مدر
به بکوکب اقبال او کند فرفر
بخوان نعمت او هشت روضه خالنگر
که هوش پارسیا زحسن نیلوفر
با نهندام جهان خشمش ار کند محضر
که نوک در زن و رزی زدیده ششتر
ز قدر پای معراج دوش پیغمبر
همین درا آذر از هیبت تو در آذر
عرض نبی تو اعراض جو بداز جوهر
بعد این یک اوراق اگر شود دفتر
عقاب قهر ترا چرخ مشته تاغر
همه هستر بر و توانا و گرد و کند آور
حور پیش فرعون آمو و چه پیشان بدر
گر بیاید میان یار داوری یا ور
کشان چه آید از کین مصطفی بر سر
با مر یزدان پروای و پل شد کند در
میان انجم بوپالیش از قضا لشکر
خیبر خلیبر و شدند رسول او سپر
یکی نهاده کلاه و یکی گشاده کمر
نه از نهیق حمار و نه از خوار بقر

ز خویشتن چو گذشتی بخویشتن گرای
به حقیقت چو پی بیام عشق برای
هزار جنت در یک تو جنبش مدغم
ز کنکش بر کاهیست کیج اوردنش
بر ید منبری ور اقضا بود قیضه
سقیم حضرت او تاج خواه از سنجار
یکی لغایه سفالست جام کیخسرو
فلک ندارد با عزم او جنبش
ز مسلخ کرمش روزگار را چرا خور
چه مایه در رود در پیش طبع او دریا
هنر بر سایه فضل اندرش چه کوه و چه دشت
و گرنه بی زین تخت چار مایه نشان
نوک ناوک او تمم صد هنر فنی
کنایتی است به دست تو ابر در آزار
سپهر چه رای کنی چرخ از آن نتابد روی
مکارم تو چو اسرار سرمدی بجید
ز یک بدیهه آنرا مصوریست حساب
پس از نبرد نبی المصطفی ببال تشم
نکاشت پور ای ناله بخیل یهود
پس از بیچاره بد میان شدند و تشان زبان
گران گره نگشاید این گره از کار
سپس فرسته شد و گرد دگر چار هزار
بدان نهیب که در خیلشان قضا و نهاد
یکی دلیر که بد نام او عباد و بتیر
چو روز روشن خورشید دین و زان شب قیر
با مر بار خدا تا بصبح زان باره
بسا مد د بهنگام آنکه فصل بهار

ز جان و تن چو پدید بی بکار تن مکر
ره طریقت پویی طریق فقر سپر
هزار دوزخ در یک تعرضش مضمر
ز کنکش کف خاکیست ملک اسکندر
کمند چینی اورا فنا بود چنبر
گدای درگه او تاج گیر از سنجر
کی شکسته کلوخ است گنج باد آور
زمین ندارد با کوه حزم او لنگر
ز مطبخ نعمش کایات روزی بر
چه مایه دارد در نزد اسکون فرغر
نقل رایت عدل اندرش چه خشک و چه تر
و گر سپالی زین کاخ هفت پرده اثر
نشاب تاج او ز هر صد هزار اژدر
حکایتیست ز تیغ تو برق در آذر
سپهر چه حکم کنی و هر آن بچه پیر
محامد تو چو اوصاف احمدی بی مر
ز یک خلاصه آنرا میسر است شمر
رسول خواست سود با یهود کین گستر
وز آنچه دیده بود و بسته بد بداد خبر
همان زیاری غشتان گروه نیست گذر
درست خانه و حومان شود هباء هدر
از آن گروهی همه نامجوی نام آور
بجز آیات بخشند هیچ چاره و چادر
بزرگ منوبشیر عبا و خیر بشیر
بپای باره بر افراشت بر فلک اختر
نشان نیافت کسی از صدای کیما جانور
نتاج سرخ کل آوا بر آورد تندر

چو بر شمایل حیدر نظاره کرد رسول
هر است دخت نبی جفت و سبط احمد پور
ببو بگفت خود این کرد ایلیاست کرد
دو اسبه راند با آهنگ کین شیر خدای
لبان کوه دماوند زیر اسب سیاه
نهاد بر زبر سیل خود سنگ گران
چنان بپنبه بر انگیخت رخش آهن سم
هژبر بیشه دین آن زمانه ز ملجا
چنان تبارک آن تیغ راند بر سر خیل
اگر نه میکائیلش بداشتی ایمن
ز قتل مرحب آواز مرحبای جهان
فتاد مهر سلیمان بخاک اهرمنی
در حصار ببستند خیل یهود عنود
ز بس متانت آسیب کنبد هرمان
چنان رفیع که بر قعر ژرف خندق آن
هر آنکه ساکن آن قلعه از صغیر و کبیر
همه خبیر ز ترجیح هرمز و کیوان
ز حمل جثه آن باره خسته گاو زمین
بقدر تلی که در او نخیتی اگر با کوه
بقبوتی که اگر کوی خاک بگرفتی
غریو خاست ز مرد و خروش خاست ز زن
به پیلکوش دژ آهنج و ناوک و زوبین
چو تند سیل که آید ز کوهسار فرود
ز دستوانه و خفتان و خود و درع و زره
زبانه های مرصع زنام از یاقوت
مین کک خدا داد شان امان و سرود
صفیه زاده حی ابن اخطب آنکه سخن

چو کرد باد بر آشفت و خاک ریخت بسر
هر است جنت اسد نام و پور شیر پدر
ببو ز عمران کیهان خدای داور بر
شهنش بسان فرستاد از جهان سقر
نهاد بر زبر ترک آهنین مغفر
لبان کنبد دوار بر خط محور
چنان ز کینه بر انگیخت تیغ خارا در
نهنگ تیغه کین آن ستاره صفدر
که کرد برق پرندش ز سنگ خار گذر
اگر نه اسرافیلش بداشتی اسپر
شد از زمین بفلاک چون دعای پیغمبر
چو باد بر دو پر او شد نهان ز نظر
بر آن که باره علم محمدی را در
ز بس ز آژنت آشوب شد اسکندر
بیافتی ز بلندی فروغ هفت اختر
همه ستاره شناس و همه ستاره شمر
همه ببصره تثلیث زهره از هر
بر آن مثال که در زیر بار لاشه خر
چو تار عنکبوت تن باز هم گسیختیش کمر
چو مغز خصم پریشان شدی ز نکد کمر
ز فیر خاست ز بوم و نفیر خاست ز بر
به پیلپا و یک انداز و هیره و کمر
دمان بباره بر آمد خدیو شیر شکر
ز گوشواره و خلخال و طوق و تاج و کمر
زباره های مکلل بکام از گوهر
که هرکه ماند در سور از و نماند بسر
شود در همه عالم خبر یکی اختر

سؤال ز لب حسرت گشود و گفت که
هر آن یهود از آن گفته گشت آشفته
سپس ز باره یکی دیو نام او حارث
ز خشم بر تن مرحب شتر شد رگ ولی
کمان فکند ساز و عزم رزم خدیو
رخان ز سوک برادر برنگ سرخ بقم
که شد رجس آن جسم خاک بی آرم
گرفت راه بر او چون هژبر بر روباه
بامر ایزد داد ار جبرئیل امین
بر آن مثال که پیکان گذر کند ز پرند
گرازی از کف شیر خدا بگاه گریز
خدیو دیو چو فرخ شهاب اولی دیو
کو حصار یکی آسمان کرا فرازش
بباره اش که دو صد ره براز سپهر برین
عیان شیب فصیل وی آسمان کبود
از آنکه منطقه را با معدل از دو کران
فراز کنگر عالیش آستان کلیم
رسید بر در آن باره شرزه شیر خدای
به شیر ولی که اگر خشکت ورندی سپهر
دری چنان را با قوتی چنین بکند
به پیل و بیلک و شمشیر و خنجر و پنجه
گرفته راه بر آن شرزه شیر دعا فل آرین
ز آفتاب حوادث نیافتند یهود
ز نقد و گنج و ضیاع و عقار و مال و حشم
گزیده گزیت و رسته ز صد هزار بلا
زمال آنچه سزاوار یک شتر هیون
تن آن نگارستان که خنده زد بت

سرود حیدر نام شیر حق بستر
چو کفته نارش بر رخ دوید خون جگر
جنابه زاد و با مرحب از یکی مادر
دلش ز کینه برافروخت همچو نوش آذر
تو گفتی از کتف که دهان گشاد اژدر
روان ز کین شهنشه بسان تند شرر
که شد ز تابش این روی چرخ پر محور
گشود بال بد و چون عقاب بر کوتر
اگر نگستردی زیر تیغ شه شهپر
ز گاو و ماهی بگذشتیش پرند آور
ز خشم گرز گران خاراشکن فکند سپر
ببند ز هیبت سپر سوی باره راه سپر
عیان شدی چو یکی کوه توده عنبر
به یک مثابه نمودی دو گاو زیر و زبر
چو اوفتاد در او دید تل خاکستر
فرود چنبره آن حصار بود ممر
هزار مرتبه در پایه از مسیحا بر
گرفت حلقه در را بچنگ زور آور
شدی چنانکه بشکست اندرون فتد ساغر
ز سطح عنبر ابراوج کنبد خضر
بتخت و خاره و سرباش و گرز و چکمه
که کس نه بند و باخاشه سیل ز معبر
بجز بسایه زنهار شاه هیچ مفر
ز زر و سیم و مراع و مواشی و خیل و حشم
سپرده جزیت و رسته ز صد هزار خطر
ببند و هر یک ز اینجا که گشت منفر
که عنبرین قمرش بود آتش عنبر

کفته: شکافته
الیا: نام علی بزبان عبری
جنابه: توام
نوش آذر: نام آتشکده ایست
هژبر: شیر
پرند آور: شمشیر
هرمان: نام دو گنبد در مصر
ممر: گذرگاه
هرمز: نام ستاره مشتری
کیوان: نام ستاره زحل
کارتن: عنکبوت
سرباش: حربه ایست و ...
گزیت: سر شمار و جزیه

روانه ساخت بسوی رسول تا سازد
رسول شد چو ز سِرّ حمی بدل آگه
تو آنچنین دل این ماهرو پری سیما
بدو سپرد که ای ماه سیمبر
بدم بگوشه تهی نشسته چون ملتمس
زمین نابرده طی بزید و بازگرن شد تخت
دران کرانه پیمبر خدا امام هدی
شکسته رنگ ز سیلاب هجو و عنود
ازان سبب که نداری در نقول قوت
شنید تیر میان پی سپر سردیولی
چو از نورد بپرداخت شاه خیبرگیر
علی بصنع کار گشت نور نار
چراز قرب من آیختی بماه نجوم
گشود لعل گهربار مرحبی و سمر
ز رشک ابر لآلی شود بکام صدف
چه عشرتی که دو چشم کرده ز طعام
بجز لی که خداوندانه آن ز نام
شراب تاک ننوشم دگر ز خم عصیر
عهد ساقی کوثر ازان شراب خورم
ازان شراب گران هر که قطره بچشید
دو صد قرابه شراب ار بکنیش بخرم
رسیده صبح چو نم چنانکه بردی م
نهفته گوهر معنی کنج فکر در دل من
اگرچه عید غدیر است و هر که گشت
نسیم رحمت یزدان قسیم جنت و نار
لباس واجبی از قامتش بلند ترست
بزنگ آیینه هست در برابر حق

مقرمی دل او را ز عنبر و شکر
هلال دار بکه همیش از مثال قمر
بی تمامه ز آهن پری بطبع مدر
به جراحت رخت همچو برگ نیلوفر
لبان مرغ سلیمان نتابدم قمر
چو در تلاطم سیلاب بحر خزر
چو بسته دید ز پایان رسیده دگر
اگه ز آب نماید دفع شدن آور
بی بدست رهیا کشیده دیگر
کرمان نظاره نماد دست ساقی کوثر
سوی محیط کرشید بحر بیضا در
بمشک و غالیه آمیخت دهان قند
چراز وصل من انگیختی زجزع غرر
که ای زباد خدا کائنات را سرور
ز آب جوی زمرد شود بشاخ شجر
شده ستاد ز فتح پدر شبیر شبر

جمال بر و پری زنند مکاره و پری
سر و دار چه زآورد کابش آوردی
هر آن زمانی چون آن پری بهوش آمد
گشود وبند دو آن گونه گشت کو
که ناگهان چو یکی صبح دار اشقشقه
چنانکه ماه ز شاه به تو یافت شکاف
فرو دگند و یکی ژرف رود بود
گرفت حلقه در ز احمک شیر خدای
میان گنده باستاد مرتضی آونک
رسول گفت یکی پای او کشیده بچشم
نبی چو ماه تو آغوش برگشود بمهر
نبی سرود شد کای آسمان عز و جلال
ترو چونکه برآید نهان شود کوکب
ز طرف گلشن خرم شود ز اشک سحاب
نه هرچه پیش بیاید سحاب در گلاب
صبا که روحش ستاوان زاید در جنت

شنید لبان پری دیده
دلت ز آهن و پولاد و روی پری بکر
شدش ز عهد رسول خدا درون چو
که چون بگشت دو پاره حیدر صفدر
که از مشاهده دیو لرزدش پیکر
شکافت ماه چنینم زمانه کر کر
گذشته موجش ز اوج شکوه منظر
شود منور از ان ژرف کنده رهبر
گشاده روح امین زیر پای شه شهپر
که هیچ گوش سرایر نشنید باور
که تا سپید و غار حیدر کشد
که هست ذات تو هستی کون را مصدر
ز مهر چونکه بتابد نهان شود اختر
که صحن بستان ریان شود ز رشحه مطر
فزون شود ز فرین مولی اشتر
صبا که جانش خرم بوادی محشر
چنین فشانده درین بوستان گهر
شراب پاک خورم زین سلیمی خم
که در و ساغر او خاک را کند اکسیر
گر آید از دهم جامی باده بوی عبیر
که صد هزار رم در یاست در درون ضمیر
بدان نگر که چنان زاده هم لباس حریر
ولی علاج ندارد چو گنج گشت فقیر
که نعت حیدر کرار را کنم تقدیر
ولیک شرک اگر گویمش که هست نظیر
وگر بگویم حق است ترسم از تکفیر
که نقش بند ازل صورتش کند تعبیر

در تهنیت عید غدیر و ستایش وزیر بی نظیر صدر اعظم میرزا آقاخان دام اقباله گوید

شود ز حاصل سر کاینات خبیر
کرامت ترشوم اصلا نمیکند توفیر
ز قل اعوذ برب الفلق دمد تحریر
که گنج نقره و زر در برش تمیم نقیر
ببخشد از کرم خویش کردگار قدیر
خدیو پادشهان پادشاه و سرکش
ولیک جامه امکان ز قد او است قصیر
که هرچه هست سراپا در دست عکس پذیر

بجان خواجه جهان مست آل یاسینم
عجب مدار که گوهر فشان شدم امروز
بران ببین که چو خورشید چرخ عزمم
فقیر را بزر و سیم و گنج چاره کنند
ولیک با دین پاک و قلب پاک اوست
دروغ باشد اگر گویمش نظیری هست
اگر بگویم حق نیست گفته ام ناحق
شبد ز لوح مشیت بزرگتر لوحی

کرکر: تخت
کنده: خندق
معبر: گذرگاه
عصیر: فشرده شده حب
نقیر: گودی کوچک که بر هسته خرماست
قصیر: کوتاه

دمی که جنبش از نفس سایه برگیرد | جا ندهم مرتبه به شیا بدون سر دو تا شیر
زحی به رگ امر تو که نیات مشیع | زمین برتبه حکم تو ممکنات اسیر
چه جای فتنه خیبر که روز جنگ تو | بعرش فرو افتد چو بر کشی تکبیر
ذلی ید الله و آدم مشیع رحمت است | که کرده کل او از چهل صباح خمیر
کانم افتد کاهبیس هم طمع دارد | که عفو عام تو آخر ببخشدش تقصیر
بهیچ خصم نگردی قفا مگر آنکه م | که عمرو عاص قفا بر زد از ره تدبیر
شد از غلامی تو صدر شه امیر حجاب | بی غلام تو بر کائنات هست امیر
بخت خواجه اعظم جمال دولت و دین | که کمترین اثر عدل اوست چرخ اثیر
بدل رئوف و بدین کامل و بعدل تمام | بکف جواد و برخ ثاقب و برای بصیر
هزار ملک منظم کند بیک گفتار | هزار شهر مسخر کند بیک تدبیر
نظیر ضرب کسور است سعی خانه‌دار | که هر چه گوشد تعقیل باید از تکثیر
بخواب صدر اول شب بهشت دیدم | بهشت روی تو بود و شش سحر کرد تعبیر
مصحف آیت یحیی العظام برخواندم | بزنده کردن جود تو کرد مش تعبیر
بهیچ رای منیرت نزد توانم خواند | ولی نیارم خواندن اگرش کنم تحریر
از آن سبب که چو خورشید سطر دست آن | بهیچ چشم نیاید ز بس که هست فقیر
بعید قربان از حال این فدای خویش | چرا خبر نشد کی ای زراند زر جبیر
تو آفتابی و با آفتاب ثانی نیست | که هم بذره نتابد اگر چه هست حقیر
همیشه تا که به پیری مثل بود عالم | فدای بخت جوان تو باد عالم پیر
چاره و پیش سریر ملکت دو کار کن | بدوستان شیر و بدشمنان شریر
بگو بیار بیاور بده ببخش و بپاش | بکش بکوب بسوزان بزن ببند بگیر

در منقبت مولانا اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام و ستایش شاهنشاه ناصر الدین شاه خلد الله ملکه گوید

اسلام شد شنیده و دین گشت استوار | از بازوی ید الله از ضرب ذوالفقار
آن رحمت خدای که از لطف عام اوست | سلطان هنوز با همه عصیان امیدوار
آن اولین نظر که ز رحمت نمود حق | وان آخرین طلب که ز حق کرد روزگار
ای برترین عطیه ایزد که امر تو | برزد و منع حکم قضا وار و قدار
از کن غرض تو بودی و پیش از خطاب حق | بودی نهفته در تتق نور کردگار
نابوده را خطاب بیودن نکرد حق | وین نغز نکته گوش خرد راست گوشوار
معنی امر کن تو این بود در زمان | کامی بوده جبلتی کن و نابوده را بیار
یعنی هر درخت که کاری نهال چیست | جز آنکه باش و میوه نهان کن از آشکار
در ذات خود چو نور ترا کرد کاردید | با تو خطاب کرد ز الطاف بیشمار
کامی دانشیت وای ریشه وجود | باش این نهان که از تو پدید آورم ثمار
از خرم تو زمین کنم از عزت آسمان | از رحمت تو جنت و از هیبت تو نار
غفلت کنم فجسم نامش نهم خدای | لطف کنم منصور نامش نهم بهار
از طلعت تو لاله برویانم از زمین | از سطوت تو موج بر انگیزم از بحار
نقش دو کون را که نهان در وجود تست | بیرون کشم چو گوهر از آن بحر بیکنار
تو عکس ذات حقی و حق عاکس است و بس | فرقی درین میان بجز از جبر و اختیار
عاکس باختیار چو بیند در آینه | بیخود فتد در آینه عکسش باضطرار
هر سایه را نگر که بجنبد از قفا رود | هر جا باختیار بود شخص را گذار
یک جنبش است خانه و بخشش ولی | فرقست در میانه نهان تا پس آن بدار
با هم اگر چه خیزد از کام حرف و صوت | از روی طبع چاره ندارد سخن گذار
از بهر آنکه سیم کند سکه را قبول | بر سیم لازم است که از مس زنند بار
باری تو از خدا بحقیقت جدا نهٔ | گرچه تو آفریده او آفریدگار
چون از ازل تو بودی با کردگار جفت | هم ماند تو باشد باکردگار یار
ز انسان که خط دایره در سیر همبر است | با مرکزی که دایره بر وی کند مدار
فرق است کردگار تو لی جفت ذات او | لیکن نه آنچنانکه بود بوچفت تار
با او ئی و نه او ئی هم غیر او نهٔ | کاثبات و نفی هست درینجا باعتبار
یک شخص را کسی بمثل گر هزار وصف | ذاتش همان یکیست و نخواهد شدن هزار
وحدت ز ذات یک نشود دور اگر تو را | ثنا و بار بر شمری یا هزار بار
خواهد کسی ایستدو یا حقیقت کند بیان | در کیفیش مدیح دو عالم باختصار
نام ترا بر و بزبان آنکه نام تست | دیباچه مدیح و فهرست افتخار
هر مدح و منقبت که بود کائنات را | در نام تو نهفته چو در دانه برگ و بار
زیرا که هر چه بود نهان در دو حرف کن | هم بر سه حرف نام تو جمله است اختصار

مشیع: ساخته
رئوف: مهربان
ثاقب: سوراخ کننده
کشور: شکستها
سریر: تخت
مشید: بنای محکم
نغز: نیکو
عنف: خشم
پاس: حفظ و نگاهداشت
قسیر: پست
مرکز: نقطه وسط دایره

[illegible]

در نعت خاتم انبیا صلی الله علیه و آله و ستایش پادشاه غازی محمد شاه طاب الله ثراه فرماید

[illegible]

دوست نادیده چشم سرمه با جنس سر
فرق کن از دو می معنی خواجه را با شیاد
خسرو ایران محمد شه که اسم کریم او
آبرو در حشر ماند از محمد یادگار

آنکه جانانه قدرش را از ازل نتاج صنع
از تثلیث هشت بود و از جمیت آیت آ
خلق بیکو بیند چون خورشید بشنید کو
روز و شب کرد و خلاف من که دیدم خیلیم

شب لب خورشید سان آب که بچید رشت
در جهانش گشت چون بدر روشن شام تار
آیه والنجم را الا نجبی کز هوا
در جهد پیکان او بر خصم بد شعار

خصم چون زلال باس دائمی جنید بچشم
خفته غافل کش لب را که فرو آید چو [illegible]
فتح و فیروزی بجا بش خورده سوگند عظیم
کش وند اندر عنان آن زمین آن [illegible]

قصر را از نوک کلک خواجه پشت ثاقب
دارو آن کرمی که دین مصطفی ازو نه اقتدار
راست پنداری که کلک او شهاب ثاقب است
دولت تو چرخ و بدخواه تو دیو نابکار

تا همی آرکتان ز تاب [illegible] جسم
تا همی آب بجا از تف خور گردد بخار
با دو بخت تاب ماه و حاسدت ارکان
با دو تیغت تف مهر و دشمنت آب بجا

در ستایش نور حدیقه سرمدی و نور حدیقه احمدی فاطمه اخت علی بن موسی علیه السلام

لاف سکینی مزن تا آینا از تو که هست
آستین خاطرت مملو ز در شاهوار

ای بجا لست ز آفرینش برتر
ذات تو تنها به چه است برابر

زاده خیر الوری رسول مکرم
بضعه خیر النساء بتول مطهر
از تو تسلی گرفته خاطر گیتی
وز تو تجلی نموده ایزد داور

عالم جانی و عالم و جهانی
اخت رضائی و دخت موسی جعفر
فاطمات نام و از سلاله زهرا
گر رخ او شرم داشت زهره ازهر

ای تو جواز افتخار مقدم
لیک بجا بر روزگار موخر
تاج و بیتی و از نتاج و بیتی
این نه محال است نزد مرد هنرور

ای پس بابا کزو بیاید فرزند
ای پس ماما کزو بیاید دختر
شمس که اورا عروس عالم خوانند
به بود از خاوران که هستش مادر

گوهر ناسفته کوست دختر کی کم
مر صدفش را درست دختر پرور
مادر آن را زنان برند بحمام
دختر این را شهان نهند بافسر

سیم به از سنگ هست و خیزد از سنگ
لاله به از خار است و روید از عنبر
منبر و تخت ارچه تخته اند ولیکن
تخته نه با تخت بر زند نه بمنبر

تا که ترا نافریده بود خداوند
شاهد هستی نداشت زینت و زیور
بهر وجود تو کرد خلقت گیتی
گر پی روح است آفرینش پیکر

دانه نکارند جز که از پی میوه
حقه نسازند جز که از پی گوهر
چیست مراد از سپهر و گردش انجم
چیست غرض از درخت میوه نوبر

علت ایجاد اگر عفاف تو بودی
نقش جهان نامدی بچشم مصور
عصمت از پیش چرخ پرده کشیدی
پر به زمین نامدی قضای مقدر

پیر خرد به طفیل ذات تو گرچه
گشت بطفلی ترا سپهر معمر
صبح صفت تا کشیده مکنفس از دل
روز تو شد تیره تر ز شام مکدر

چشم و دل عالم ار نه تو بودی
شخص تو زان خورد و بود و شکل تو لاغر
لیکن چون چشم و دل بدان همه خوردی
هر دو جهان بود در وجود تو مضمر

عمر تو چون لفظ کاف و نون مثلث
کم بد و زو زاد هر چه زاد سراسر
صورت کن را نظر مکن که بمعنی
بود دو عالم در آن دو حرف مستتر

هست ز یکنور پاک ایزد ذوالمن
ذات تو و حیدر و بتول و پیمبر
گر ز یکی شمع صد چراغ فروزند
نور نخستین بود که گشته مکرر

ورنه چرا نور با هم نکنی فرق
چون شود از صد چراغ خانه منور
دانه نگردد دو از تکثر خوشه
شعله نگردد دو از تعدد اخگر

تا تو بخاک سیاه رخ بنهفتی
هیچکس این حرف را نکردی باور
گر ز در قدرت خدای هر دو جهان را
جای دهد در دو گز زمین مقعر

چرخ شنیدم که خاک در بر گیرد
خاک ندیدم که چرخ گیرد در بر
گر بگل اندود می نگردد خورشید
چون بگل اندود شد این سپهر اختر

پیشتر از آنکه رخ بخاک بپوشی
جمله گلها شکفته بود و معطر
چون تو برفتی و رخ بگل بنهفتی
حالت گلها برنگ و بو شد دیگر

تیره شد از بسکه سوخت سینه لاله
خیره شد از بس گریست دیده عبهر
جامه ماتم کبود کرد بنفشه
پیرهن از غصه چاک زد گل احمر

طره سنبل شد از کلال پریشان
گونه خیری شد از ملال معصفر
چون علوی زادگان بسوگ تو در باغ
غنچه بسر چاک زد عمامه اخضر

باس: خشم و سخت روئی
ثاقب: سوراخ کننده
تاب: شعاع
اخت: خواهر
سلاله: آب پشت و فرزند
عنبر: خاک نوزمین
عفاف: پرهیزکاری
مضمر: پوشیده
مستتر: پنهان
مقعر: عمیق و فرو رفته
کلال: خستگی و رنج

در ستایش مهره زهرای آسمان شهریاری عزیز الدوله که
شاهنشاه ماضی بهترین دختر خسرو غازی گرامی خواهر فرماید

[illegible]

هر صبح که رخسار خود از آب بشوید
هر قطره از آن آب شود مهر منور

فربه شود از قرب شهنشاه اگرچه
نزدیکی خورشید کند مه را لاغر

بی زینت آغوش بر داور دوران
گر صورت تو معنی جان گشته مصور

خیزد پی تعظیم رخ خوب تو هر روز
خورشید ز گردون چو سپند از سر مجمر

از نور تو در پردهٔ اصلاب توان دید
ایمان ز رخ مومن و کفر از دل کافر

تو مرکز حسنی و ملک دایرهٔ جود
زانست ترا جا بدل شاه دلاور

شه را تو ببر گیری و بسیار عجیب است
مرکز که هستی دایره را گیرد در بر

گویند ملک می نخورد پس چه بوسد
لبهای تو کش نشاء ز می هست فزون تر

در دفتر اگر وصف عفاف تو نگارند
همچون پری از دیده نهان گردد دفتر

انصاف ده امروز نعیمه از تو که دارد
مهتاب به پیراهن خورشید منور

ماهست بود آن شمسهٔ ایوان جلالت
گر بدر رخش جبهی عرق بچکد اختر

وز بس که بر او عفت او پرده کشید است
عاجز بود از مدحت او وهم سخنور

تنها نه همین پوشد رخساره ز مردان
از غایت عصمت ز زنانست مستتر

از حجره برون نامد الا شب تار
تا سایه همش نیز نه بیند بره اندر

در آینه هر که نگرد عکس رخ خویش
بیگانه شمارد دشمن و دو در پس حیا در

جز او که بر او پرده کشد عصمت ذوالجلال
هر دم مکی عود در آیند مجمر

در بطن مشیت که خلایق همه بودند
نامحرم و محرم بر هم خفته سراسر

او در کنف فاطمه دور از همه مردم
محجوب بماند ز عجب رحمت داور

گویی که خدیجه است هم آغوش محمد
زیرا که بتو سلسلی چو ترا آمده مادر

ای دخت تو ای مردمک چشم شهنشاه
ای هم خرد کامل و چون روح مطهر

بی پرده برون آکه گشت روی تو بیند
بنیوشش لیل و شوار نبد و کدر

گویند حکیمان که رود خط شعاعی
از چشم سوی آنچه بچشم است برابر

تا خط شعاعی به بصر باز نگردد
در باصره حاصل شود صورت مبصر

حسن تو بحدیست که آن خط ز رخ تو
برگشتنش از شوق و لطافت نیست میسر

مشاطهٔ حسن تو بود سلطان ارمی
هم مهر بباید که کند مه را زیور

چون شانه کند موی ترا جیب و کنارش
تا روز دگر پر بود از نافهٔ اذفر

چون روی ترا شوید و ساید رخت دست
فی الحال برویند ز کفش لالهٔ احمر

از جنت و کوثر بکند یاد که او را
رخسار و لب تست به از جنت و کوثر

تا از اثر نامیه هر سال نروید ز...
بر فرق نهند لاله کله گوشهٔ قیصر

با آغوش ملک ماه شب و روز و مه و سال
از چهره و چشم تو پر از لاله و عبهر

ای طرهٔ مشکین تو با مشک پسر عم
وی خال تو با مردمک دیده برابر

بی رابطه آن یک ز عواقب همی خال
بی واسطه آن یک ز عنبر شده دایم

گویا این قصیده در نسخه دیگر بنام امیر دیوان میرزا نبی خان دیده شد لهذا از محل تغییر تحریر شد

رخسار تو در طلعت حوریست بهشتی
از حور بهشتی بود از شکلش معجر

هر رنگ که در گیتی دادی تو بگیرم
هر سحر که در عالم در چشم تو مضمر

زان رنگ سرشک مژهٔ عاشق مسکین
زان سحر جهانی ز ره رفته شد و هم سر

رو دوست کز آن اشک شود عاشق شیدا
زو دوست کز آن فتنه بر آشوبد کشور

ای ترک مکن منع دو چشمان مکن از سحر
از ره رسد آسیب از آن تیر مظفر

سالار نبی رسم و نبی اسم که تیغش
از فضل مجسم بود از جود مخمر

تیغش بچه ماند بیکی سوزن آتش
عزمش بچه ماند بیکی پران صرصر

آن یک زند آتش همه گر چوب و اگر سنگ
این یک همی از سنگ برون آرد آذر

زان هر که به پرخاشش خیزد شده فانی
زین هر چه بدلش آمده گردید میسر

خنگش بچه ماند بیکی ابر سبک سیر
لرزش بچه ماند بیکی کوه گران سر

رخشش بچه ماند بیکی نخل که دارد
در روز وغا بجز از سر دشمنش همی بر

ور گیتی اگر آیت خشمش بنگارند
حاجت نبود در که ظهورش بلشکر

دولت شده بر چهرهٔ دلاویش شیدا
صولت شده بر شخص توانایش چاکر

آنجا که بود کاخ جلال وی و گردون
آن سطح محدب بود این سطح مقعر

بخشنده کف رادش چندانکه تو گویی
در حوزهٔ او کشته ضمین رزق مقدر

ابنای زمانرا در او کعبهٔ حاجت
از بسکه همی سیم برافشاند و گوهر

مسکین برود از در او با دل خرم
از ریزش دستش از بحر با کف پر زر

بالاست همی بخشش و افلاک بود دون
روشن بود از رای تو خورشید منور

خواهم چو همی مدحت خلقش بنگارم
بنگاشته چون باغ ارم گردد دفتر

آزاده امیرا سوی این نظم نظر کن
کاید ز قبول تو یکی تافته جوهر

ز شوق بنیوشد
ولـه
شوق حیرت

عبهر
نرگس

گران از اشک شود عاشق

جور
بچه

ورد بنگاشته باغ ارم

نخورد تو سخن خواهند امروز مرا توم — کرى بنو کذب شود هر چه تشنه
صداق سخن گر بتو و مروت بکدم — چندین کمر زجیع بروی نارواید
بانگ چو خورشید ببرج حمل آید — شام سیه و روز سپیدست برابر
شدای ترا تیره چو شب او خلی بروز — حباب تر از شب همه چون ...

در ستایش پادشاه جهان ناصرالدین شاه خلدالله ملکه در زمان ولیعهدی گوید

ست هفته پیشترک زین شبی بیا بسفر
شبی که گردون بودی منور بود شار
شبی شرافت روحانیان در و مدغم
ستارگان قبایش ستاره صف صف
... که رو صافی چو طره غلمان
بعکس برق که تا ... کفتی
نشسته بود مست آنجا که ...
کرا که زره ... سپید و شره ...
چو لعبت از چه ... جمره و مرکب
از شادی این مژده گوش هوش خبر
بحالی ای ... و سارک
... رسید که چون ... حد کمل
سپیل قاقم پوش و نشاط ساغر نوش

شبی سعادت کز وی بیان در و مضمر — ... آمد مهر ... و لرب
فرشتگان به نیایش نشسته پردر پر — زمین ز برف چو آسوده ... از نقره
... تیره و روشن چو چهره قنبر — هوای تیره شده بادبان برف سعید
سپید سر ز ره ... — هوای تیره میان سپهر و خاک ...
... که دامی بکدام اسپر — ... سرخ چشم ... کفتی
... گفت کای آفریده کار رهبر — چه حجت که ولیعهد شد سوی تبریز
چو دولت ... ستارش ... لشکر — ... که بوسی رکاب او چو قضا
جهان شدم که تو ... مادحیر — پیاله خواستم و نقل و عود ...
جهانه ... طلسم و مراد و مرحم — دو چشم ... ساقیان سیمین تن
... که چون ... کرده ... — نشسته در بر من شاهدی چو خرمن ماه
... دعا ... شکر — ... بنطق ...

چو سال بخت و روز و جهان ...
هزار سعد که اجرام راست ...
چنانکه در شب معراج پاک پیغمبر
فلک ز انجم چو آکنده ... گوهر
چنانکه پرده کشد ... خاکستر
چو در میان دو تیر ان ...
در ستاره کف الخضیب ... مقر
بحکم محکم کیهان خدای کیوان فر
... که بگیری عنان او چو قدر
کباب و شاهد و شمع و شراب ...
دو گوش ... مطربان رامشگر
دو ذوذوابه بدوشش معلق از عنبر
... فلک چرخ

لبش برنگ جاذکوشت عقیق یمن — بدان عقیق مرا چون عقیق خون بجگر
سواد طره او پای تخت حسن و جمال — ... طلعت او دست تخت شمس و قمر
ز آب دیده من عکس قد و روی لبش — چو عکس سرو و گل و لاله اندر آب شمر
دو چشم من چو زره گشت پر سپید نگه — زعکس پیچ و خم زلفکان آن دلبر
شبی بدستم کز پرتوش بزیر ... — درون خانه عیان بود برگ و بار شجر
جهان لطیف سرای که ... — همی تو گفتی خواهد ... ساغر
چه ... دو صد ... هفت ... — نشسته بودم در ... و نوش و لهو و نظر
پس از ... که چون شیر نعره ... — نمود پنجه خونین ز بیشه خاور
ز خواب خاوکی کرد مرا بیدار — بصد فریب و فسون برنشاند در بستر
گلاب و صندل بر جستم ... — که تا خمار شرابم ...
بگفتمش چه خبر با جوای رفته تخت — ز خون و وعده من شد دولا چو حمر
... که بودم همی اشک درون — ... اشک بصر
ز جای جستم و بستم میان و شستم روی — بمهر گفتمش ای جاودک ...
... آخور و اسب مرا بکش بیرون — بیوان و استر و زین آر و ساز برگ سفر
چو این بگفتم ترنگ زیر لب خندید — جواب داد مرا کای حکیم دانشور
کدام زین و کدام آخور و کدام اسب — کدام اسب و کدام استر و کدام ...
سپهر تخت باد و ستدت هر چه بود هیچ هیست — بغیر کودن لنگی که نیست راه سپر
... پری بدل نعل بر قوائم او — ساحری که بولاد بسته آهنگر
بسوی مرگ نکو جاریت چون کشتی — بجای خویش همه ساکنست چون لنگر
بود چو جسم مثالی ز لاغری تن او — که تنگ ... می نکند ...
بگاه پویه نیاید زپس رکوع و سجود — چو سایه افتان خیزان رود ز راه بدر
نعوذ بالله در ری اگر ... — بیک نفس ... بجر
کنون چه چاره و سکالی که بر توانش ... — رونده چرخ فرو بسته است راه مقر
... گفتمش ... چرخ مهر اسم — بچرخ گردان ز راست و بخت من ...

نیایش: ستایش و مدح
انبوده: انباشته و پرکرده
کیوان: ستاره زحل
... سفنی ... حادث
ذوذوابه: ستاره دنباله دار
نظر: نکبر و عجب
جبهه: پیشانی
برگستوان: ...
کودن: ...
کاشغر: شهری از هند و ترکستان

مرا بنوک قلم سحری آفرید چندی
که از دوات عمان سازم از مداد گهر

کجا که رود شعر من چو نافهٔ چین
سپای او همه سیم آورند و بدره زر

بویژه آنچه بمدح ولیعهد داوری دارم
که بنیش دو جهان جان درون یک پیکر

کمی حکایه فرستم برش که بپرستند
بسیج راه بخواند مرا بآن کشور

برای آنکه ز چشم حسود خون بچکد
ز نوک خامه زنم بر رگ سخن نشتر

بگفتم این و بکف تا گرفته خامه هنوز
ز عرش ریز دوان در مغز من دوید جگر

ز حرص مدح ولیعهد از سر قلم
فرو چکید معانی بجای نقش صور

چو روی دولت او تازه کردم این مطلع
که گنج مدح و ثنا را بدو گشایم در

مطلع ثانی

زهی گرفته به تیغ و سنان چه بحر چه بر
زهی گشاده بکلک و بنان چه خشک و چه تر

عطای دمبدمت کاروان ملک وجود
کمند حکم تو گشت نردبان بام ظفر

زبان تیغ تو ضرغام مرگ را ناخن
جناح چتر تو سیمرغ بخت را شهپر

چو نام خنگ ترا بر زبان برد نژاد
برون جهد اگرش عهده است ششدر

تو گر بکان نگری دشمن ترا آهن
برد کلوخش تا گشته او کت گهر

تو چون بباغ چمی بهر کندن گل و سرو
بباغبانان چنگ زند همی عبهر

بزرم و بزم تو داند گر بکار آید
که نی بروید از خاک جز که بسته کمر

حدیث تیغ تو تا بر زبان خلق گذشت
بریده گشت حروف حجاز کید یکی

حلولی از جمال تو دید پس چه گفت
حلول کرده خدا او بد در نهاد بشر

بپادشاه جهانرا اگر نصاری دید
که گفت روح الله مر خدایست پسر

حکیم گوید جانرا بچشم نتوان دید
گر او بدست گهر شمایل تو نظر

نسیم حزم تو گر بر مشام نطفه وزد
شگفت نیست که بالغ شود بپشت پدر

بقبل گفتم با جود ناصری عجب است
که بچه خون خورد اندر مشیمهٔ مادر

جواب داد که خون خورد تا ز فرقت او
غذای مردم مهجور چیست خون جگر

قلوب خلق ز مهرت چنان لبالب گشت
که در ضمیر براندیشه تنگ شد معبر

خطیب نام ترا چون برد زند و سماع
بر آن شود که بر افلاک پر دارد سر

ادیب مدح ترا چون کند ز شور نشاط
کمان بری که بدست باده خلقر

بوصف خنگ تو خواهم چو نامه دمی جستن
ز بحر طبع فشاند بنامه سلک درر

نقوش وصفش از آن بیشتر که جنبد کلک
ز بس روانی از دل بجست در دفتر

عجبتر آنکه ز بس چابکست توسن تو
ز اسبش جنبد بنامه چون جادو بر

چنان فضای جهانرا گرفته هیبت تو
که می نیارد بیرون شدن نگه ز بصر

شها مها ملکا دادگسترا ملکا
بنظم که مدح تو شعر مرا بود زیور

سخن بمدح تو گوئی ز آسمان آرم
که می نریزد از خامه‌ام بجز اختر

تو رفتی بی تو تا گشتی از دو چشم دور
سیاه شد بجهان بی من جهان یکسر

چنان ضعیف شدستم که صفحه را کاتب
ز استخوان تن من همی کشد مسطر

چرا حقیقت مرا بحضور حضرت تو
چه هستی است عرض بالطبع بیجوهر

قلم ز خاک گرفتی که چون غبار سرا
نبرد می افتان خیزان همه لشکر

بخاک پای تو کز طعن دشمنان شب و روز
بحیرتستم و گویم چه روی داده مگر

که شاه ناصر دین را ز یاد رفتا آلی
شود فراهش فالتقد خانقی ابیر

همیشه تا که رسن تاب از پس آید پیش
که تار من را آرد ز حلقه در چنبر

هر آنکه سر کشد از چنبر ولای تو بار
قدش چو حلقه نگون جسم چون رسن لاغر

وله ایضاً فی مدحه

چو چتر زرین افراشت مهر در کهسار
چو بخت شاه شد از خواب چشم من بیدار

ز نرگس چشم می‌آلود آن نگار رسید
هزار نرگس مخمور از در و دیوار

هوا ز بوی خطش گشت پر ز مشک و عبیر
زمین ز رنگ رخش گشت پر ز نقش و نگار

دو لعل او شده اللّه دو کوزه شهد ولی
دو زلف او علم اللّه دو طبله مشک تتار

لبش میان خطش چون دو نقطه از شنگرف
بر آن دو نقطه خطش بسته قوسی از زنگار

بچشمش امروز تا هر کجا نظر رفت
فریب بود و فسون بود و خواب بود و خمار

بچین طرهٔ او چال عنبرین گفتی
گرفته زاغی مور سیاه در منقار

قلم نبرمی با چشم او سخن میگفت
از آنکه چشمش هم مست بود و هم بیمار

ز بسکه زلف گشود و ز بسکه چهره نمود
گذشت بر من چندین هزار لیل و نهار

ز گیسوانش القصه چون نسیم سحر
همی بنفشه و سنبل فشاند بر کنار

ز جای جست و گرفت دروی نشست و
گرفت شانه و زد بر دو زلف غالیه بار

ز نیش شانه بسر زلف او بدرد آمد
بسان مار بهر سو بتافت گرد عذار

بگفتمش صنما از زلف شکنیت
چه پیچه آنهمه بر آن رخان صندل سای

بنان: سر انگشت

عبیر: زعفران

جواب داد که چون یار خود سر گیرد — بر و صندل بچید که بیدار
اگر چه خلق بر استند کاو قریه خسته — بدو ز رخ اندر لبس ... آدم خوار

من انکه سم که بجز ده بس دوی او دیدم — تا ز زلف بس اداهای جاندار
بر وی او زده چنبر دو مار از عنبر — برخ جان خلق بر آورده آن دو مار سیاه

حدیث یار سر زلف او دراز کشید — ملی دراز کشد چون سود حدیث از ما
سحر ز من چو اوس از خواب چهره شست و تو — بصبح عطسه مشکین ز دو نسیم غبار

نشست دیده مرا بر کنار بستر خویش — بمدح شاه جهان گرم گفتن اشعار
دوات دیده و گاه خنده دست ز جا بچکید — پیاده بر لب و گل در میان گل بکنار

بشکنج شست سر خاره بر و پاشید — ز مشک سوده بکافور کو هر شوار
بخنده گفت کر مستی شعور را بسپرد — تو چون چگونه شوی بی شعور شعر تراز

ملی بگوی که انجو و چه ساحریست کتو — همیشه مستی و هشیار تر ز هر هشیار
جواب دادم کای ترک نکته ای بشنو — گرفت شب ز دل خیز و اندر آن بکار

بمدح شاه بهشیاری ار کسی گوید — چو نیست لایق شکر و باید استغفار
ولی چو نکته بگیرند عاقلان بیست — قصور می آرد و دانند سخن تباشد عار

بخشم این و سپس ساغری دو ستا — بزدم چنانکه نه تبت ناهم سرازد و شار
بمدح شاه پس انگاه بر حریر سپید — شدم ز خط مشک سیاه کوه ...

گرفت کما بت من هر دو دست بگرفت — بعشوه گفت کرای ماه و سال آیده کار
کس بمستی باید مدیح شاه کند — دو چشم مست من اولیتر زدند بیکار

سیل که مردم چشمم ز آب شود چشم — سواد دیده خود و حل کند مرکب وار
بجا نه مژه انگه ببعی کاتب شوق — جبین نگار و در حسن عصفر رخسار

مطلع ثانی

که با دنا ابدا از قضا ایزد داوار
ملک جوان و جهان را بخش بتشفار

جمال هستی و روح وجود و جوهر جود — جهان شوکت و دریای مجد ولو ...
حال قدرت و تمثال عقل و جوهر فیض — قوام عالم و تعویذ ملک و حرز دیار

سپهر همت و اقبال ناصر الدین شاه — که بیت ناصر دین محمد مختار
نتیجه ملک العرش بر سر او رنگ — عنان کش کشت الموت و حف بیکار

بر مدحتیم اجل راست تیر او مژگان — بنزد م ... ل راست کلک و سقف
نوای نای ز ابر کف بصحرا د منشور — فنی لغا نزار بر سر ز قهر او فشار

سپنده بهر کف در هوا سپرد — دران زمان که شود مرغ تیر او طیار
چکیده بهر دشت در چمن بچرد — از آن زمان که شود پیکت سپهر او سیار

بلکه یار د چرخ را بگیجی ند — بگنجد ی و فزون می نکرد دوش مقدار
زهی بپایه تخت ستاره مستظهر — ... ز نعمت عامت زمانه بر خوردار

یکی بپایه تخت زمانه راست سپهر — بزیر سایه تخت ستاره راست مدار
بروز خشم تو خونین چکد ز ابر سرشک — ... جود تو زرین جبین زجر سخار

سخا و دست تو پیوسته اند بسکه بهم — ز مان بی که سخا پود ست دست تو تار
به درخت رسد دشمن تو خون گرید — ز بیم آنکه تو هش زاندر خت ساقی بار

بنزد معامله زین پس بخاک ا گنشد — که شد ز جود تو از خاک خوارتر دینار
اگر بخاری ترا روز حشر نشارند — تو گر نه طی نشود ماجرای روز شمار

عدو ز بیم تو از بس بکوه ها گریخت — ز بیم کوه نیاید صدا بجز زنهار
اگر نه دست ترا آفریده بود خدا — سخا و جود بجائی نمی گرفت قرار

گریز چو بهر تیغ تو بود که هر مرگ — گریز و نمود ش ید بشرق و غرب فرار
عدو بقصد تو گر تیر در کمان راند — بهم بود و سر پیکان بجانب سوفار

امید برتری از بهر بد سگال تو نیست — اگر دمی که شود تنش خاک و خاک غبار
همیشه تا که بیک نقطه جا کند مرکز — ستاره تا که بیک پا بجمیر و ز پرگار

در ستایش وزیر بی نظیر صدر اعظم میرزا آقاخان فرماید

سری که دور شد از مرکز ارادت تو
و ز همیشه چو پرکار بادر بنج دوار

بوی مشک آید چو بویم آن دو زلف مشکبار — من بقربان سر زلفی که آرد مشک بار
همیشه قربانت ناچارم که جان قربان کنم — اگر ز بهر عید قربانی ز من خواهد نگار

بهر کراسیم است قربانی نماید بهر عید — مشکبوی بیم نمایم عید را قربان یار
الجان چیست آنکه لاجرم دارم یقین — اگر کنار از من چو گیرد از جهان گیرم کنار

سرو خیزد از کنار جوی جز ساعت ... — از غم آن سرو قامت جوی خیزد از کنار
از رخ او نور است و خویش از روشنان — فروزم همچو نور و گاه سوزم همچو نار

تند او سوار است و سویش از روش زبان ... — که به این کاهم چو مور دگر بجو پیچم چو مار
تا نه خار از تار زلف او دارم بدل — انجم از آن خار زاده در دل ...

تیمار: تیمچ
اوتار: دو در پود
... : مشروب
سپس: بعد از آن
منشور: فرمان
فشار: اره
سیار: رونده
مستظهر: پشت گرم
سوفار: بن تیر
دوار: گردنده کاسه سپهر و نیز مرض

تا نفس زاده الله دام کرامت و فیر ... سجده بر خورشید کردی بت‌پرستان شعار
بست ... وی و تنگی موی انسان ... دوا از جان من بروزی برنگیزد دمار
تا کی قاآنی ز عشق بتان گویی سخن ... در کنار رحمت خود پرورد پروردگار
حرفت آموز تا نامی شوی در راه عشق ... گر طواف کعبهٔ گل بر نیاید هیچ کار
صدر قدر ار خواهی اندر آی کوش انجمن ... نوز بیا ذخر دین کان کرم کوه وقار
هم بجسم ملک عدلش از خواص عافیت ... گاه خشم او ز دریا آتشین جوشد شرار
چون قضای آسمانی حکم او بی بازگشت ... روبه او شیرگیر و کبک او شاهین شکار
حمل آرد سیر شادروان او بر خصم او ... جودش از کثرت چو موج بحر باید در نثار
ای میان خلق عالم در سرافرازی علم ... جودت اندر طبع سائل فیض ابر نوبهار
تا بجنبد محور کلکت بجنبد آسمان ... فضل یزدان بر مراد دل نمودش کامگار
امر تو چون نور بی رنج قدم آفاق گرد ... با نسیم رحمت سنبل دمد از نیش خار
آب و آتش را بهم داده است عدلت آشتی ... پشت خاکی بس از آن پا لارود همچون غبار
بر سر پیکان چو بی نام عزمت کرد ... موج دریا جاودان چون کوه ماند استوار
افتد ... تعالی گرچه درون عالمی ... نوک تیر تهمتن با دیدهٔ اسفندیار
زین ورود ولت را نشاید فرق کرد ... در ولای شاه ور زبخشش نداری اختیار
ور چه سر رشته قرار عالمی در دست تست ... خواند نتواند حیا زا هیچکس بی اعتبار
تا که مقناطیس را صفت بنیانی بطبع ... ... السیر تا امین هر کس از هین بخشد یسار
تا بحشر باد هر امروز تو بهتر ز دی ... تا قیامت باد هر سال تو خوشتر ز پار

بر رخش گرچه ز گرد زلف پر چین عجب ... نرگس چشمش صیانة الله مست خوبت خمار
بر دو مار زلف او عاشق شدم غافل از این ... یا خیال بر دم مارم یا هوای زنجبار
دست زن بر دامن آل پیمبر تا ترا ... هر چه بت در سینه داری بشکن ابراهیم وار
در طواف کعبهٔ دل کوش اگر جویی نجات ... ورنه نه سود اگر حاجی شوی صد بار
مدبر عالم صدر اعظم غوث حق غیث ملک ... کاعتماد الدوله گشت از راستی صدر کبار
روز محشر از صحرا عنبرین خیزد نسیم ... هم بچشم خصم باشد مرگ کوکنار
صعوهٔ او باز صید و پشهٔ او پیل کش ... چون نعیم ناکسانی جود او بی انتشار
قدرش از رفعت چو اوج چرخ ناید در نظر ... راست پنداری روان دارد چو شیر مرغزار
مدحت اندر گوش سامع بانگ وحی جبرئیل ... چون میان سبزه زاران قد سرو جویبار
آفرینش را مرادی جز تو اندر دل نبود ... تا نگردد توسن عزمت نگردد روزگار
با سموم سطوتت حنظل چکید از نوش نحل ... حکم تو چون باد و هم ابطحی زمین کهسار
تا نگویی کار خصمت از شرف بالا گرفت ... خواهی ار برهان قاطع نک حسام آبدار
بر فراز موج دریا نقش عزت گر کشد ... نوک آن پیکان کند از صخرهٔ صما گذار
نوک کلکت آن کند با چشم بدخواهان که کرد ... چون روان در پیکر و دانش بمغز هوشیار
گرچه کمتر ز اختیار کارها با رای تست ... بسکه پیوسته است از عدلت بهم چون پود و تار
تا جهان را اعتبار از گوهر مسعود تست ... سیم و زر در دست فیاضت نگیرد قرار
میل مقناطیس الطاف تو هر جانب که هست ... گر زمین قطب که مایل شود گاه از یسار

و له ایضا فی مدحه

گفتم بیا که فصل بهار آمد ای نگار ... گفتا ز گلستان رخ من به هزار بار
گفتم که لاله داغ بدل دارد از چه رو ... گفت آن زمان که رانی از دیده جویبار
گفتم چنار کی کند دست کوتاه ... گفتا ز هیچکس نکند عیش پایدار
گفتم بزیر سایهٔ گیسو رخ تو چیست ... گفتا بلی بسر روان عاشق است یار
گفتم که زلفکان تو بر چهره چیستند ... گفتا که عاشقی نکند کس باختیار
گفتم از آن بترس که آهن دلی کنم ... گفتا ز بسکه شیر دلان را کند شکار
گفتم تا بجوان دو چشم تو عاشقم ... گفت آنقدر بمان که برآید ز انتظار
گفتم ببخش کام دو دلم از کنار و بوس ... گفتا اگر چنین است این بوس این کنار
گفتم که صدر اعظم خویشش یاد شه ... گفتا گرفت دولت از و گشت استوار

گفتم که با رافت هزاران بگلستان ... گفتا بره که وصل نگارین به از بهار
گفتم چو سرو کی بکنارم قدم نهی ... گفتا ز روی من دل لاله است داغدار
گفتم مرا ز لعل دهانت نصیب نیست ... گفت آن زمان که گشت قدت خنگ ...
گفتم که بقد تو زلف تو عاشق است ... گفت ار کسی نگوئی خورشید سایه دار
گفتم که اختیار کنم جز تو دلبری ... گفتا بروم طلیعهٔ زابل زنگبار
گفتم غزال چشم تو مست از چه بر چیست ... گفت آن پری منم که ز آهن کنم فرار
گفتم رسید جان بلبم زانتظار تو ... گفت خموش کر دوان شیر ژیان مخار
گفتم که بندهٔ مداح خواجه ام ... گفتا بجان خواجه گزین کام در کنار
گفتم که راه حق از وی گشت مستقیم ... گفتا که مدبر عالم و آیین روزگار

صیانة لله: نگاه دارا خدا
ذخر: ذخیره
کوکنار: خشخاش
شادروان: سراپرده
نحل: زنبور عسل
مقناطیس: آهن ربا
هزاران: جمع هزار است یعنی بلبلها
ژیان: دلیر و چابک

گفتم بنای عدل بدست مرتضی — گفتا چنو ز ظلم ازو گشت تار و مار
گفتم که طبع اوست محیط در نوال — گفتا که دست اوست سحاب درم نثار

گفتم که هیچ دانی او را نظیر و مثل — گفتا نیافریده چنو آفریدگار
گفتم تنی ز حسرت او هست تنگدل — گفتا که تنگدل ز وجودش بود بحار

گفتم نپرورید چنان خواجه آسمان — گفتا نیافریده چنان بنده کردگار
گفتم که یادگار وی جز نام نیک چیست — گفتا ز نیکنامی او هست یادگار

گفتم بسیط ملکت او هست بیکران — گفتا محیط همت او هست بیکنار
گفتم بگاه جود عجول است و بی سکون — گفتا بگاه حلم حمول است و بردبار

گفتم قرار هر چه تو بینی بدست اوست — گفتا ز چه زر ندارد در دست او قرار
گفتم که افتخار وی از فر و شوکت است — گفتا که فر و شوکت ازو دارد افتخار

گفتم که اشتهار وی از مال و دولت است — گفتا که مال و دولت ازو جوید اشتهار
گفتم توان ز سطوت او زینهار جست — گفتا بهیچکس ندهد مرگ زینهار

گفتم که بر یسارش گردون خورد یمین — گفتا که از یمینش کیهان برد یسار
گفتم کرم ز کلک نگارش بود مشین — گفتا ستم ز عدل متینش بود نزار

گفتم که هست فکرت او یار عقل بود — گفتا که اعتماد و بود بود را ستار
گفتم که هست دولت او بارور که بر — گفتا که افتخار بود برگ را ببار

گفتم که موج بحر کفش را شماره چیست — گفتا که موج بحر برون است از شمار
گفتم عیار گیرد و خورشید همی ز عقل — گفتا که عقل گیرد و از حزم او عیار

گفتم چه وقت پایه خصمش شود بلند — گفت آن زمان که خاک وجودش شود غبار
گفتم بود ز مهرش هر هوشیار مست — گفتا بود ز عدلش هر مست هوشیار

گفتم سوار کار ز قدرش پیاده گرد — گفتا پیاده کار ز لطفش کند سوار
گفتم حصار امن دو عالم وجود اوست — گفتا بحیز لا که برون نیست از آن حصار

گفتم که عیب یار مرا هست نرگسی — گفتا بنزد خواجه بسی داری احتساب
گفتم عبید پارهم تشریف داد و زر — گفتا عبید امسال افزون دهد ز پار

گفتم بگو نیارم گاو را شاکم — گفت از شما نیاز بدست دعا بر
گفتم که عمر و دولت او را دوستم ام — گفتا که جاه و شوکت او پایدار باد

وله ایضا

ای زان دو سیه مار که جا داده کنار — عقرب کمند افکن و ستاره زره دار

سیما ندیده ز پوشش و سحر بر — عقرب که ندیدم کمند افکن و خونخوار
عقرب بهم بر آرد و آهو همی ناف — در چشم تو و زلف تو بر عکس بود کار

چشمان تو چون چشم کسی زهر دهد بار — زلفان تو چون شانه زنی مشک دهد بار
چین معدن نافه بود ای شوخ فسونگر — سر سبز بعقرب کند ای لعبت سحار

زلف تو بود نافه و آن نافه پر از چین — روی تو بود ماه و بر و عقرب سیار
نا داده صدف داده همی پرورشش در — تو پروری ای ماه مر جان در شهوار

دلهای بسی گشته در چاه نپسندد — بنشیند همی بر زنخت چاه نگونسار
غافل که درین زیر کله خرمن مشکست — خلقی بشگفتند که ما بیت کو دار

یک دایره بر صفحه ز سیم کشیده است — هم نقطه ز شکر فش و هم دایره زنگار
آن نقطه دهان تو و آن دایره خطت — بیرون نرود یکدل ازین حلقه پرکار

هیچ افتدت ای مه که بما مشفق گردی — تا کشور هفت اقلیم گیریم بیکبار
تو از لب جانبخش و من از منطق شیرین — تو از شکرست و من از خاطر هشیار

فلکی که ز تیغ خم ابرو نگشاید — من بر تو کنم راست ز شیرینی اشعار
بومی که مسخر نشد از شعر دلاویز — از شعر شکرریز غمش گیسم هموار

گیرم نفس از کلک همان ملک که بستست — بر خنجر خونریز تو و غمزه خونخوار
وان بوم که بس می نتوانش مسخر — تسخیر کن آنرا تو بدان ترک کلاه دار

در قلعه کشائی چه به نیرنگ و چه نیرنگ — من کلک بکار آرم و تو طره طرار
با کلک و زبان من شد و نقب افکن — با ابرو و خط تو کمان گیر و زره دار

تو روم مسخر کنی از زنگی عارض — من هند مسخر کنم از شیرین گفتار
من تاخت معبر آرم از نکته چون شهد — وز چهره تو تاراج ختن سکن و فرخار

من سحر سخن آرم و تو معجزه حسن — از معجزه و سحر بدست آید اقطار
تا کار بر وفق است و بلطف و سخن نرم — [illegible]

چون کار به بیرحمی و خونخواری افتد — آنجا تو سپهدار تو سالار و تو مختار
آری چو بیاید بمیان پای جلادت — باید که کنم کار محول به تو ناچار

در کار نشید ... عهد درست است — این از تو نیاید من دلشده بگذار
ور معدلتی باید تا کلک بیاید — این کار نیاید مگر از شاه جهاندار

عجول: شتاب کننده
حمول: بردبار و حلیم
یمین: قرینه
آستشتن: پر کردن
منطق: آلت سخن گفتن
شحنه
نیرنگ: حیله و مکر

هرچند جهان حس س و شعر تو کیرد
آن کز دم خونخوار حسامش که رزم
از بسکه بزرگست کمالات صفاتش
یازده ماه کند روزه بهر سال سفر
تایب آنکاه گراهیست که آید از راه
روزه چون عید اگر سالی کیر دو بدیه
خود چو تابستان زود آید و بس دیر رود
از عزیزیست که یکشنبه گشت نمایی
گم شبی بود که بر چشمهٔ خورشید ز خشم
گرم صحبت بد آنسان نفس خلق ز علق
نور خورشید چو بر روی زمین افتادی
سایه از گرما ز آنسان به زمین سخت بید
شکرین لبشان بگداخت از بی آبی
چون مه چارده رخشان صباحت فر
روزه خضریست مبارک پی و فرخنده لقا
را غنیا آنچه گرفتی بفقیران دادی
سی سوار ختنی و آفتش اندر این
از بر بار خدا آمده از عرش بفرش
را بدانرا دهد از پیش بهنگام پیام
روز باشید چو خور تا که ننوشید طعام
روزه نگذاشت اثر از کس و گر میر شود
صدر دین خواجه آفاق حسین میر نظام
آنکه اطوار و آئینت چو او وار حساب
شنوو حود سخن گفتار را مانی رقلوب
گر تو اش نظم بجنبی بچه کار آید ملک
لت از سی تو شد زنده چو سام از رنگ
لشت خصم تو گرد سبب نکبت او

قربان دو آفاق بود ملک محمد را
باشد ملک الموت در اندیشهٔ زنهار

دارای جوانبخت که اوصاف کمالش
چون عزم بزرم آرد ببر ببست سر شان

در ستایش امیر کبیر میرزا تقی خان رحمه الله فرماید

پس نزد او آید و سی روز کند قصد حضر
میوه آنوقت عزیز است که باشد نوبر
حرمتش بودی صد بار ز عید افزونتر
از ملاقاتش دارند همه خلق حذر
زانکه روزی دو نهان گردد و صد ره نظر
خلق دشنام نگویند ز تشویش سحر
که جبر وی دم از کوزهٔ حدّاد شرر
بر نخاست ز گرما که رود جای دگر
که سیه ماری سر کوفته بر راه گذر
گرچه رسم است که بگدازد در آب شکر
لیک نشان ز نقاهت چو مه نو لاغر
که بشارت دهد از رحمت یزدان بشر
گوئی از عدل خداوند در دیو اثر
سی غلام حبشی سا کنش اندر پیر
وز مه نوزده بر تیغ الهی بر سر
واعظان را کند از خویش بتاکید خبر
تب نشوئید چو مه روی و بدارید سحر
روزه خور نیز نه یکباشتی از روزه اثر
پنجهٔ شیر قضا جو مرشتر قدر
وانکه اخلاق و رافت چو از او ق گهر
گرد خرمش رخسار معانی لصور
قیمت رشته چه باشد چو ندارد گوهر
دولت از نظم تو شد تازه چو گلبن مطر
سور در مملکت افتد چو برون آرد پر

زان گرامیست که دیر آید و بس دیر رود
روز نوروز و شب قدر چو هر سال یکیست
روز کی چند عزیز است بر خلق آری
در زمستان همه زان منتظر خورشیدند
روزه امسال چو در موسم تابستان بود
بد هوا گرم بد آنسان که چو گرما زدگان
سایه اول قدم از شخص بر یدی بپرید
ربع مسکون سر آن داشت که دریا گردد
اکا خان و دیدم امسال در این ماه صیام
روشنان زرد چو لاله گشته و شیرین لبشان
لیک با اینهمه آوخ که مه روزه گذشت
سیر چشیا ز اگر گرسنه میداشت چه غم
شهریاریست تو گوئی که بهر شهر و دیار آید
انگوران همه را جامهٔ احرام بدوش
پیر رویش ز مه یکشبه سیمین علمی
که بگوبید بلا نوبت من در محراب
خیبد ترسم بله آن به که سخن گویم راست
شوکت روزه بیفزود خداوند جهان
خرد یازدهم چرخ دهم خلد نهم
زنده از عدلش اسلام چو از روح بدن
ای جهاندار امیری که ز بیم تو شود
چو در آبی کف راد تو محالست وجود
ملک ایران بتو نازان چو سپهر از خورشید
اگر این بخت که داری تو سکندر داشت

هرگز نه بکنجش اندیشه و افکار
چون سوی بزم آرد ابر نیست کهبار
هرگز نخورد است جز آینه پندار
گرم آنگو کند اینگونه بهر سال سفر
خلق را چو بدل و جان سخت عزیز است بسر
شخص یکچند عزیز است چو آید بسفر
گر بسی دیر طلوع است و بسی زود گذر
خانه طاقت گشت از دو زمین و زبر
باد سموم سرو تن شستی در آب شمر
بسکه بگداختیش ز آتش گرما پیکر
خاکش از تف هوا آب شود سرتاسر
رنگشان گشته نیلی آبی چون نیلوفر
همچو یک تنگ شکر گشته در آن نی نیشکر
کاش صد سال بماندیم و ببینیم اثر
یکجا ان گرسنه زود سیر شدی ز شام و سحر
بر کشد رخت و نهد تخت بصد شوکت و فر
وین غلامان همه را چادر رهبان در بر
که بشارات برا و حکم خدا آیت ظفر
که بگوبید با خطبهٔ من بر منبر
راستی هست درختی که نجات آرد بر
کش بیفزاید هر روز خدا شوکت و فر
وز دم عقل نخستین سیم شمس و قمر
روشن از رایش ایام چو از نور بصر
آهوی گم شده را راهنما ضیغم نر
سر غرض را نبود هیچ تقابل جو هر
چرخ ایمان تو گردان چو فلک از محور
اندر آنوقت که میکرد بظلمات گذر

شمر
کوه الابیض
شیرو
زور و قوت
صباحت
نیکوئی و سپیدی اندام
نقاهت
حالت میان صحت و مرض
نوبت
نقاره
آتانی
آرزو
ضیغم
شیر

خوابگه سکندر که در دهی چو چشمه خضر — چشمه خضر دو دیده می چو پی سکندر

تا ز یک حیا باید ده دو صد گیهان کو — شغل یک شو باید رد دو صد گیتی

تا کی شعله او ... میلو ... — ز همه روی میل پر شود از خاکستر

تا نه تست سکجا که مگس گیتی — خاص موسی است یک چوب بودن اژدر

... سلام جهان ... — تا تعمیم ... سلطان ...

... سلطان عجم — ... شود ... در دوش ...

... تو ... — ... خشک ... میوه تر

... حق کم شود — ... کس پیرشلی در چاد

... — ... قهر کند ...

چون ... — ... حوز ...

... چون ... — ... کرد ... ساده ...

... — ... رو ... تو ...

سرور از جان ... — قدر یک ... باید ...

... — ... مدرس ... سحر

... — ... وک ... گو ...

... — ... دم عیسی است ...

چون ... آید ... کیستی — ... آید ... خیبر

... — ... آید ... بیستر

... — ... حدیش ...

... — ... شو ...

... — ...

... رسم است ... — ...

... — ...

... — ...

وله ایضاً فی مدحه

... — ...

... — ...

... — ...

... — ...

... — ...

... — ...

... — ...

... — ...

... — ...

... — ...

... — ...

... — ...

... — ...

... — ...

... — ...

... — ...

... — ...

تا حبیب ... قوس ... — ای قوس ... حاصل شود ...

مرکز قوس حکم تو چون ... — حیلش ... سینه ...

سرراه
سرحد ...
سپاه
حل
گرشمه
محل
قوت
دل
کشش
سرکشان
مظفر
ادراک

از تشنه خاک تا ثیر آفتاب
برخیزد نکهت و دیده آید بر چشمش تر
آئین برگکت تو انگیزد آن صورت نگار
گردد یکی نوع و دیگر هستی نقش که ماند چو نقش
خیزد از قد ارغوان غنچه ضمیران چو شکم
بی عبارت رازگوی و بی اشارت رازجو
از دو زلف او و دولت هر چه دیگر دو فریب
از نهال قدش الطاف و خوبی برگ چید
در بهاران باغ و هستی که بار آورده
همچنان کاشته کرده صرع دادار ماه نو
سوز تن بیجان و لیکن هر کسش بیند زده
آشوب انگیز است رویش همچو سیمین ساعد
در قفای او عجوزی دیو خوی زشت رنگ
سوی او باریک و هر کین همچو تار عنکبوت
لیکه در رخسار زشتش چین بود بالا و پست
لیکه پیش آورده سر کوئی که سنجوی میکند
اقبال نیک و حال خوش و بخت کامکار
وز زیران من فرسی که افزیده بود
گر بی کارم آمد و تنگم عنان گرفت
مویی مویی سنبل در روی برنگ گل
لعلش پر آب بی مدد نور آفتاب
برده رخش مه و خورشید مشتری
گیسو گشوده و مغزم از آن گشت عنبرین
در شکنج او که گشودم نجات گشت سخت
القصه نارسیده و لب شکوه باز کرد
باری چه روی داد ندانم که بی سبب
بجاده در گزید بالماس شکرین

کاهی چنین بخشک و دگه چنین بتر
از آن بخار خشک برآید همی نسیم

در تعریف مصور و توصیف تصویر فرماید

از مهارت برده و بیحد ... صورتنگار
گر بگشاید نظر عاشق شود بی اختیار
سیم سیما سرو بالا ماه پیکر گل عذار
بی تکلم دلفریب و بی تبسم جان شکار
وز دو چشم او امانت هر چه در مستی خمار
در نهان پیکرش ناز و خوبی پود و تار
سرو قدی و نکو باری که باغ آورده بار
زیر تیغ شعشعه دو ماه نو چون صرع دار
زود بگشاید نقل کش تنگ گیرد در کنار
عنبر اهرات زلفش همچو مشکین زلف یار
کز نبی الجان مانده در دوران آدم یادگار
روی او تاریک و پر چین همچو چرم سوسمار
زو نظر بیرون نیاید رفت تا روز شمار
علمی او و بار نخدان چانه او تا رهار

دست پنداری مثالی کرده تمثال عشق
از تنش پیدا تر است همچو زری از حریر
چشم او بی سرمه همچون چشم نرگس دلفریب
لب سرو ولز وجد در حالت چو شمشاد نسیم
فتنه خوابیده در چشمش کرده اندر کروه
جادوئی خیزد ز چشمش همچو وسواس از جنون
آنچه او دارد ز خوبی گر زلیخا داشتی
وز دگر سو روی بر رویش یکی زیبا پسر
فتنهای چشم او چون جور گیتی بی حساب
گر چنین روی شب در مجلسی حاضر کنند
بینیش چون خرزه خر خاصه هنگام نعوظ
چانه و بینیش گوئی فرسی دزدیده ام
چانه و بینیش پنداری که ابیم چشمی هم
در همه گیتی بدین زشتی نباشد هیچکس

در ستایش امیر بهرام صولت معتمد الدوله منوچهر خان فرماید

او نام ... و قسمه دیگر
با چشم اشکبار رود و گیسوی مشکبار
قدی بلطف طوبی و قدی بنور نار
چشمش بخواب بی اثر برگ کوکنار
از حسرت خطش شب و مشک سوگوار
عارض بنود و چشم از آن گشت لاله زار
چندین هزار سلسله دلهای بیقرار
وان طبله طبله مشک پرشیده بر عذار
سیکین دلم شکستی و بستی بشهریار
یاقوت زد مزید بلولوی شاهوار

شیخ بزرگ بود و جوان کرد و گرم سیر
در زیر مه فرشته زسیم ساده سرو
گیسوی تابدارش همسایه بهشت
بر سرو ماه بسته و بر ماه غالیه
در روی موی او چو اسیران روم و زنگ
چنگی زدم بزلفش و از تار تار او
و انگشتهای من چو زره گشت بر گره
گفت ای نکرده یاد ز یاران و دوستان
این گفت و از تگرگ بپوشید لاله برگ
از ده بلال ترنج بیخته بر قمر

وز این بخار رغبت بباره و هستی مطر
ز خشک و تر نصیب مباد جویبار
از عروس ملک و شوهی بخت وزان نگار
در رخش پنهان لطافت همچو گرمی در شرار
زلف او بی شانه همچون زلف سنبل تابدار
لب سرو و از رقص در جنبش چو گل بر شاخسار
عنبر تابیده و در زلفش قطار اندر قطار
خرمی زاید ز چهرش چون طراوت از بهار
با همه عصمت از و یوسف نکردی فرار
از جمالش خیره گردد مغز مرد هوشیار
حلقهای زلف او چون دور گردون بیشمار
شمع بی پروا زند خود را بر و پروانه وار
چانه اش چون خایه خر خاصه هنگام فشار
از ذکر اعضاک آنان فرسند پنهان بزار
کوی و چوگان ساختندی از برای کارزار
در بود یاری نباشد جز حسود و شهریار
از ملک جم بعزم سپاهان شدم سوار
کم خسب در توان و زمین کوب و رهسپار
بر برگ گل گذشته از مشک سوده تار
زلفین عنبرینش پیرایه بهار
بر رخ ستاره بسته و بر پشت کوهسار
دلهای داغ دیده قطار از پی قطار
چون تار چنگ خواست بسی نالهای زار
از پیچ و تاب و حلقه زلفین آن نگار
این بود حق صحبت یاران حق گذار
وز نرگسش چکید بگل دانهای نار
وز خون دیده بست دو انگشت از نگار

مسام: سوراخهای کوچک که در بدن است
رغبت: تر
خرزه: آلت تناسل
نعوظ: برانگیختن آلت مردی از باه
سنجوی: سرگوشی
جم: لقب سلیمان است و سکندر و اینجا مراد سلیمان است
خشد: صورت
پیرایه: زیور و زینت
پرشیده: یعنی پریشان کرده

ز جزع بست دجله سیماب بر زمین — وز اشک ریخت سود و گهر [illegible]
شکل تو انجم است و رخت مه دگر [illegible] — کانجم کجا بهست مه شود و انجم آشکار
پروین بروز می‌نماید ترا چه شد — تا دیدن بروز خوشه پروین گیتی نثار
باری قسم بجوشن داود و مهر جم — یعنی بز لشکان تو و آن لعل آبدار
سالار دهر مسعد الدوله آنکه هست — دیباچه جلالت و عنوان اقتدار
هر چیز و زمانه هستی ست مفتقر — جز ذات وی که هستی از آن دارد افتخار
لیک نا امید در همه گیتی ندیده چرخ — کو را نگرده [illegible] امید وار
گیتی بعدل شامل او گشته مستقیم — هستی [illegible] کامل او جسته [illegible]
تن را هوای مهر تو چون [illegible] — جان را [illegible] تو چون مرگ ناگوار
[illegible] تو [illegible] جوار دوار آسمان — نقش تو [illegible] روزگار
[illegible] کف [illegible] مهندس — [illegible] کرد [illegible]
[illegible] خاک [illegible] و جود تو [illegible] — وز آب [illegible] تو [illegible]
[illegible] ساعت تو چرخ [illegible] سجود — [illegible] تو [illegible]
سوخته [illegible] تیغ تو از نوک [illegible] — [illegible] آتش [illegible]
[illegible] سیاسی بروی [illegible] — زان [illegible] تیغ تو [illegible]
چون [illegible] تو [illegible] زبان [illegible] — [illegible] خوش [illegible]
و [illegible] چو [illegible] تیغ — [illegible] تو [illegible]
[illegible] تو عقل [illegible] کشان [illegible] — [illegible] چو [illegible]
هر [illegible] چو [illegible] گشت — [illegible] کسی [illegible] خوار
داغ [illegible] سست [illegible] — [illegible] شمار [illegible]
[illegible] گردد [illegible] خون [illegible] — [illegible] رشک تو گشته [illegible]
[illegible] که [illegible] که مردان — [illegible] قدر [illegible]
از چه [illegible] تو [illegible] دست شکسته [illegible] — در چشم [illegible] سکال تو [illegible]

گفتم [illegible] موی و پریشانی [illegible] — از روی [illegible] که چو موئی شوی نزار
دیدم بسی که [illegible] — شنیده ام که خیزد [illegible]
جوزره از چه پوشی برماه [illegible] — ستاره از چه پاشی برمه [illegible]
از بهر چه [illegible] کنم [illegible] — الا ز خاک [illegible] صدر بزرگوار
صدری که بر [illegible] روی [illegible] — صدری که [illegible]
بر خاک [illegible] گر [illegible] — تو [illegible] شد [illegible]
دوران [illegible] دولت [illegible] — کیهان [illegible] شوکت او خواهد اعتبار
[illegible] چون [illegible] تو [illegible] — [illegible] تو [illegible]
چون [illegible] جاهت [illegible] — چون [illegible] جود [illegible]
در پیش [illegible] تیغ تو [illegible] — [illegible] تو [illegible]
[illegible] آرزوی [illegible] — [illegible] وحش [illegible]
[illegible] — [illegible] گردد [illegible]
و [illegible] که [illegible] — [illegible] تیغ [illegible] لشکرت [illegible]
[illegible] — [illegible]
روزی [illegible] — [illegible] چشم [illegible]
چون [illegible] تو [illegible] — [illegible]
[illegible] تیغ تو آن [illegible] — [illegible] دولت [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
— [illegible]

در ستایش ابوالملوک فتحعلی شاه و خطاب [illegible]

[illegible] گشت [illegible] — [illegible] ستون [illegible]
[illegible] — [illegible] صد [illegible] گردون [illegible]

جزع: مهره‌ای باشد [illegible] گویند
ایدون: اکنون
جراره: کنایه از [illegible]
ستاره: کنایه از [illegible]
عمیم: آنچه [illegible]
کیهان: جهان
قهار: [illegible]
شگفت: عجب
جنان: دل
ارجمند: [illegible]
[illegible]
گنبد: [illegible]
حصن: قلعه و حصار

این سپس بنام ائمه پیشوای جزو کل
پس بنام ابن عمش حیدر صفدر که گشت
پس بنام یازده فرزند پاک او که هست
پس بنام نایب مهدی که مانند مسیح
آنکه گردون در قضا بر دوش خود رو تخت
وادی کز آتش نیران و آب سلسبیل
هم فضای درگه او از باغ خلد تنگ
نیروی بازوی سلطانی شجاع السلطنه
آنکه گر سهمش کند در خاطر شیران گذر
آنکه کودک در رحم گر نام تیغش بشنود
از مدار مدت او گر قدم بیرون نهند
برکشیده بسائل نقد گنج شایگان
دوش سا چینی به پیکر مغفر رومی بسر
هم ز بندی تیغ عدو ملک ترک و تتار
باد و دیده تی که همچون رعد آید در خروش
بر سر سنخم است دیدار نه سپهر
سال ما ل بخت و تخت و فال اقبال او
بحمد الله که باز از یاری کیهان خدای
بحمد الله که گشود از هوای فتح باز
بحمد الله که از فر همایون فال شاهنشه
جهاندار رکنا زکی که ذات بیزوال او
ز تیغش ماوی و ولوال اندر ساحت سپهر
نهنگی غوطه زن در نیل چون پیچد بجوش
اگر بر کوه خارا برق تیغش را گذار افتد
دلارارای او ز ستیزت آرای گنجینه اش
لعین چو یک تن باشد اگر مریخ اگر کیوان
بفرمان اندیشش فرمان روا دارد فرمانش

ز طفیل ذات او هست آفرینش را مدار
ذات او با ذات احمد از یکی نور آشکار
بر سه فرع و چار اصل و نه فلک شان اقتدار
قدر او و جلال دولت را دو آید زد دار
بر لبیسار او یمین و از یمین او یسار
لشکر انگیز و تشیح قدرش انگیزد شرار
هم حضیض سده او از اوج عرش تا
آنکه سوزان تیغ او هست اژدهای دلاور
وانکه گر نهیش کند در پیکر پیلان گذار
نطفه نبودن را شود از پاک یزدان خواستار
بگسلاند قدرش از هم رشته لیل و نهار
ابر کی بارد بجای قطره در شاهوار
نیزه خطی بکف بر مرکب ختلی سوار
هم ز طوسی اصل بخشد وین تازی قرار
ابر دیدستی که همچون برق گردد شعله بار
آنچه گردون را بعالم از حوادث آشکار

آنکه گر اندک یقین با حقیقت کم کند
آنکه دست و تیغ او از حق ستایش کرده گفت
سیمای مهدی با او شاه حجت قایم که گشت
قربان فتحعلی شاه جوانبخت آنکه هست
خسروی کز بأس او بندلش چنگ و بزم و رزم
هم ز شمشیر نوازش بازوی دولت یمین
چون رشته اندر گذشتی ختم میکردو سخن
آنکه از بیم جهانسوزش کند بدرود جان
نعره تا ندر رسد در گوش شیران بانگ سو
دین و دولت را بود تدبیر او روشنی نور
دست او را ابر گفتم چین بر ابرو زد سپهر
پوشد و سنبد بعزم رزم چون در دار و گیر
آسمان چنبری از رفعت قدرش خجل
خورسمند باد و پیاپی هنگام مسیر
بر دعای شاه کن تا آشنا خستم سخن
در ثنای دو ستایش نیش قایل نوش جان

در ستایش شاهزاده رضوان وساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا گوید

همای عافیت بر فرق فرقد سای شه سپهر
شد از خاور زمین طالع همایون نجم اقبال
قوام عرض یعنی که نه افلاک از جوهر
ز گرزش ذکری و زلزال اندر هرز لوباد
دماوندی بر ابر چون بر سر نهد مغفر
شود کوه از تف خارا گذارش تل خاکستر
سهیل ارغن وار عون فراز او هم و اشقر
لعین دست افکن جا بش اگر سلجوق اگر سنجر
بخر فرماندهی کش هر چه فرماید نگوید
بحمد الله که از نیروی بخت بیزوال شه
شهنشاه جهان فتحعلی شه خسروی کامد
جهانداری که شد پهلوی ملک دین پناه
شود از اهتزاز باد گرزش نه فلک فانی
بیال خصم پیچان خم خامش بر جهان آئین
نیوشا گوش او را چاشنی بخشای گر پیش
نهنگ تیغ او را جسم دیوان طعمه دندان
بکفش حرفی و قهر سجاد و لولو لالا
چو بر روشن تنش جوشن عیان خورشیدی

ذات او را بازشناسد ز ذات کردگار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
از قوام ذات او قایم وجود هفت و چار
ای او سپهر خود را موبدی آموزگار
این خزان اندر خزان و آن بهار اندر بهار
هم ز بازوی تیغش پیکر و بشنش نزار
بر همایون نام کیمیا در درج افتخار
هم پلنگ اندر جبال و هم نهنگ اندر بحار
جلوه عالم و بد در چشم پیلان چشم مار
ملک و ملت را بود شمشیر او روشن حصار
کفت کی بیهوده گو زآن آزخوای شرمدار
گیر و گر و دز بهر جنگ چون در گیر و دار
آفتاب خاوری از نور رایش شرمسار
خور حسام ابر سیاهش بوقت کارزار
آنکه از تطویل نیکوتر بود اختصار
در مزاج دشمنانش شهد شیرین زهر مار
نخستین صور سهر فیصل یا رب بامدار
درخت بخت شد خرم نهال فتح بار آور
عدوی ملک و ملت را شکست افتاد در لشکر
د جوش خلق و خالق را یکی منظور یکی منظر
ز تیغ لا فرش فر به ز بخت فرش لاغر
بدان آئین که بر دریا حباب از جنبش صرصر
که پیراسون با کت اژدها ماری زند چنبر
فغان بربط و سورنگین نوای شیدف و ساغر
عقاب تیر او را لاش شیران مشته از سر
ز خلقش ذکری و ناف غزال و نافه اذفر
دو یا از پشت پروین فرو دان گنبد اخضر

زوال دست بدوش آنچه دید خود قبای از قوت
مدار الضرب گیتی بهترین ضرب سخت او
هرآنکو جنگ رو آشوب زا میدان بهشتش
کنون شکست کرد تزلید عدل ملک نیشا
سپاهی انداز آن کز قرین و از اسب خسرو
بادمد کوه دست از خون اشد کوه پر عقیق
وزان میدان پرغوغا که بانگ کوس تیندیسا
سپاهی گرد دمار جا کرا و دوست ارفیلت
بدین شد بده بدوش و دشت کین تم تیلی
آهن شد کاز دش آهن حوادث دم زمین کوز
چنان ده عرصه میدان چنان دل ده برگ
سحرگاهی که از اقلیم خاور خیمه زد سرایت
سپاهی و یار خاور زن کت نامزد کرد
چنان شکفت اعوان ملک زین شبابت دلش
کشیدی زیر ران کوهی که هی هی ره سپر تن
بران خونخوار عفریتان مه ایشان جه او را
باسب افکند فی چنین هزار اسب افکن افکند
ملال آسا حسامت ترک را بنارکت ترکان
چنان گرز گران را سر زدی بر ترک بدخواه
زهی بخت تو در عالم بالسام ظفر ملهم
ولیکن تا شیفته بر جوانش چشم بیگانه
شود مست از می خون مخالف شاه پختیت
اجل مشتاق تر زان بر می خون بداندیشت
اگر از گرد راه توسنت پرگرد شد گردون
کوه و دشت اگر باردنمی از فیض احسانت
تمنای شاه را نبود گران قاآنیا تا کی
بکام بدسگالش شد شیرین هر ترنج سا

مغنای طبع ما دوش آنچه در رزم تو بربط
همایون سنگ صاحبقران زد بسیم و زر
کمینش بازی غضبان نماید شورش محشر
چه باک از زشت روئی طرفه زیبا [illegible]
بدست آویزی کز بخت این گیتی خداوند
ز آب چشمه تیغش هزاران لاله احمر
در میدان هیبت آواول گردان گند آور
سنان مار شکل اندکت شیران اژدر
شرابش چون و جان دادن تار تیغ [illegible]
تبرزین تیک و سرسه ون مردمان بشکر
کز سلیمانی مرده میم جان بیار کن بستر
بعزم ترکتازی جیش انجم خسرو خاور
لهیمن یورشه خوارزم ابوهی قزن افسر
ز [illegible] تسخیر قلعه جلبر
گرفتی از ره یکی بر کف گروه و جانستان خنجر
[illegible] چنیل گراز ماده آورد حمله شیر نر
ز ترکان هزار اسب افراز اسب که دیگر
چنان شق زد که جرم ماه ز انگشت پیمبر
که بیرون شد ز بطن گاو ماهی آهن مغفر
فتاد خنجرت مدغم اجل بد صارمت مضمر
حجاب رخ کند کاهی ز عصمت گوشه معجر
بدان آیین که رند باده خوار از باده احمر
که زندان قدح یابد رکین باده کوثر
که هر شب چشم گردآلود را [illegible]
شود غارش همه سوری شود سنگش گوهر
فرازی رنج کتاب و داد و خامه زر

کرو دایان ده کوبش فشاند کرو [illegible]
[illegible] تیر و تیغ و کوس [illegible]
عروس مملکت زان پیش کامد عقد شاه [illegible]
نیایش لاجرم زیبد بدان معبود بی همتا
شد از تیغ شجاع السلطنه دشت قراو [illegible]
ز گلگت رخ آورد کوه [illegible] بر رقعه [illegible]
سوار گردش ظلمات و نصرت چشمه [illegible]
ز موج فوج فوج موج خوشه عرصه [illegible]
زمین از لطمه موج حوادث مرتعش اعضا
رسیدش [illegible] سر بر سر تیر [illegible] رشته ارش
[illegible] گوش [illegible] من گرایان [illegible]
لیستری برکشید آوازگر او رکن ای خسرو
ز سر و اندخود و جانقاه و قند و چیوق
تو ای ضرغام پیل افکن چو سیردن [illegible]
[illegible] در سرکشی قائم مقام طرفه جانان
[illegible] مدت چون برون شد از عرب [illegible]
چنان کردی چرخ خون از [illegible] هر سوی آن [illegible]
ز تاب تف تیغت سوخت کشت عمرشان چونان
[illegible] ز آتش [illegible]
عروس مائیت را عقد دایم بسته [illegible]
گریزد ز تو و دان ار جهانی آسمان [illegible]
ثبات خصم در میدان رزمت بیش از [illegible]
قرار تا نون قدرت [illegible] اندر جهان [illegible]
اگر رشحی فشانی ز آب لطف خویش بر [illegible]
زهی [illegible] جوشنت صد جیش حسرت برخ [illegible]
بجوش شد تا [illegible] خاک [illegible]

وله ایضا فی مدحه

پس از قربانی کند [illegible]
پی ابرو کی [illegible] کی برق و کی تندر
[illegible] بصورت بودش [illegible]
[illegible]
ز خون قنقرات دشت [illegible]
رقم کرد از مداد خون [illegible]
[illegible] اقبال [illegible] گشت [illegible]
چو دریایی که پیدا شود [illegible]
[illegible] زورقی کاندر محیطش [illegible] لنگر
ز شیر افکن پلنگان [illegible]
[illegible] فتح [illegible]
[illegible] آورد [illegible] کنج [illegible]
ز خرمند و سرخس [illegible]
روان شد وحشت از [illegible]
یکی [illegible] چون خوری [illegible]
[illegible] غازی [illegible]
که کمتر [illegible]
[illegible] در میان خرمن [illegible] خشک [illegible]
چنان [illegible] شود آن [illegible]
بعالم انقطاعی نیست [illegible]
[illegible] خورد سال [illegible]
که مرغ پخته برخوان و سپید [illegible]
بسوز و [illegible] مرغ و ماهی [illegible]
شود [illegible]
[illegible]
[illegible] شد [illegible] از ارتجاج [illegible]
بجام نیکخواهش زهر قاتل شد جان [illegible]

قراو قا: نام دشتی میان خوارزم و ترکستان
قنقرات: نام طایفه از ترکان
زهی
ضرغام: شیر
یرتند: شمشیر
هزار اسب: نام موضعی از خوارزم
مدغم: پنهان شده
انقطاع: جدائی
سوری: گل سرخ
ارتجاج
آذر



ز دیدم ای نسیم آتش هجران یار
قوت دل قوت جان مایهٔ روح روان
بادهٔ یاقوت فام در دل الماس جام
هر آئینه را عکس کی بیش نیست
هر که بعقد قبول خاصیتی یافته
جاهل ازان در ستیز عاقل ازان صلح خیز
دیده و دل را ضیا چهره و جان را صفا
آتش موسی است هان کرده بفرعون غم
مژده که شد در چمن رایت گل آشکار
وجد کنان شاخ گل از اثر باد صبح
گوش فرا داده گل تا چمن بشنود
وقت سحر گشت باز دیدهٔ نرگس ز خواب
باد برخسار باغ غالیه سائی کند
لاله بسان صدف ابر درر چون گهر
شاه بهادر لقب سیر سکندر نسب
آنکه بایوان بزم آمد جمشید خرم
ای گهر اندر گهر تا جور و شهریار
خط کمال تو بود آنکه بیک حرف
در عظمت کاخ تست ثانی گردون ولی
رای ترا در خطور آینه گفتن خطاست
طبع عطای ترا بحر نگویم از آنکه
در چهارم سپهر عزم ترا و شتاب
نطفهٔ بدخواه تو ماند اندر رحم
صاعقه با خشم نکرد برق بجا تا کنی
پادشها چون حبیب وصف ترا نمود
تا که بگیتی بود خاک زمین را سکون
حبذا از هوای نشاط و بور

سوختم از تشنگی جرعهٔ آبی بیار
محنت ازان در نهان عشرت ازان آشکار
هست چو تابنده مهر بر فلک زرنگار
وانکه در آن بنگرد عکس پذیرد هزار
زان شده هشیار مست شده مست هوشیار
غم ازان در گریز شادی ازان برقرار
مایهٔ هوش و ذکا مایهٔ عشرت و وقار
روز سپید از اثر تیره تر از شام تار

آب نه یعنی شراب ماه به پیل آفتاب
ساقی و جام شراب مهر سپهر آفتاب
جام بود ماهتاب باده بود آفتاب
در دل ساغر شراب هست چو آتش در آب
پشه ازان پیل فر روبه ازان شیر نر
سرخ جبین هست چه حلقه نشین از سبب
خلق چو قوم کلیم مانده بتیه ظلام
تا که عیسویت کرد دم جانبخش خویش

مطلع ثانی

رقص کنان سرو ناز بر طرف جویبار
از دهن عندلیب شرح غم بیشمار
تا که صبوحی زند از پی دفع خمار
زلف سمن را دهد نفحهٔ مشک تتار
شاخ شود بارور باد شود مشکبار
داور دارا حسب هرمز کسری شعار
وانکه بمیدان رزم هست چو سام سوار

لاله بکف جام می گشته تماشای عیش
زان بزبان فصیح کرده روایات شوق
غنچه گشاید دهن تا که ز نیسان ابر
چهرهٔ یاسمین رود در عرق از آفتاب
سوسن ازان بر رو شده است شهره بآزادگی
بهمن جم احتشام کوست حسن شه بنام
شعلهٔ تیغش در آب گر فکند عکس خویش

مطلع ثالث

هیئت نه چرخ ساخت دایره سان آشکار
این متزلزل بود وان بمکان استوار
کش بیکی آه سرد چهره شود پرغبار
این صدف آرد پدید وان گهر شاهوار
چرخ شب و روز را صفر نماید بکار
از فزع تیغ تو خون شود اندر زهار
آنچه کند با عدو تیغ تو در کارزار
به که کند بر دعا وصف ترا اختصار
تا که بعالم بود دور فلک را مدار

قطب فلک رای تست نقطه بگیتی ش قطب
حکم ترا در شکوه نسبت ندهم بکوه
دست سخای ترا ابر نخوانم از آنک
گر بنهم آسمان حلم ترا لنگر شود
هر که بیک سو نهد با تو طریق بهی
ملک زمین آن تست کوش که از تیغ قهر
همچو تهمتن تراست نصرت سیمرغ بخت
گرچه مدیح ترا طول سخن در خور است
باد در عزت زمین همچو فلک با شتاب

وله ایضاً

تا که بخفتیم خراب تا که بجانم زکار
عکس رخ آن بجام کرده عدو را چنار
ویژه که در جوف ماه مهر نما پدیدار
ظرف که هست آب خشک و آب روانست نار
کشته سپهر رهگذر رفته از آن در گذار
تا که چو بگذرد هیچ نیاید بکار
او شده بر جا نشان مانده چو شکوار
زنده کند مرده را خاصه بفصل بهار
تازه که سرزد سمن از دمن مرغزار
گرچه ز نقصان عمر هست بدل داغدار
قصه ز هجران گل شکوه ز بیداد خار
از قطرات مطر شیر خورد طفل زار
سرو چه زان رود باد بدست چنار
گر دل و جان میکند مدح شه کامکار
مهر سپهرش غلام عقد نجومش نثار
ز آب چو آتش جهد جای ترشح شرار
داور هوشنگ هوش خسرو جم اقتدار
رای تو در گردش است بر فلک روزگار
تا که فتد زلزله زانچه بر کوهسار
دست تو گوهر فشان ابر بود قطره بار
مدت سالی شود ساعت لیل و نهار
باد دلش پر ز خون چون طبقات انار
زیر نگین آوری مملکت نه حصار
زال فلک زیر آر دیده چو اسفندیار
لیک نکوتر بود در همه جا اختصار
باد در عزت فلک همچو زمین پایدار
که بود مایهٔ نشاط و سرور

ویژه: خاص
ذکا: تندی فهم
تیه: بیابانی که بنی اسرائیل در آن حیران ماند
مطر: باران
صفر: علامت خالی بودن از عدد در مرتبه اعداد
حبذا: کلمه تحسین است و بجای مرحبا مستعمل است

صبح او ز اصل نزهت است و نمو — شام او فرع عشرت است و حبور
طرب از فلک و خشت او [illegible] — کرب اندر سرشت او مستور
از ثواب مرحمت فلکش — شد همی شادوان برزغن شاپور
روز [illegible] حوادث یافت — رقم ماورات غصه صدور
بر دیارش ندارد اشراق — [illegible] ز آفتاب حرور
روح پرور هوای او دارد — اعتدال بهار در باحور
در چنین نامی بستر رنج — چون [illegible] روز و شب دیجور
آن یکی از دوری حسود ملک — این یکی از حجره [illegible] منشور
وای بر من اگر همی گردم — خویشش را از خیال [illegible]
آنکه جایگیرشش صد برجا — کاسه چینی سر فغفور
نیل طاعت کشیده اقبالش — بر چه بر جبهه اناث و ذکور
گر بمغرب زمین سیاه کند — لرزه افتد [illegible] در لاهور
ای [illegible] از روزگار دولت او — مانده مدت سنین و شهور
وات پاکت ز رسمی ایمن — [illegible] میثاق عاشقان [illegible]
زانکه سمار عدل تو کرده — هر چه ویرانه در جهان معمور
لذت نشاء آب انگور هست — گرچه [illegible] ناجی از انگور
ابر در داستان [illegible] — [illegible] بدل ناسور
[illegible] چنان کند روز — [illegible] نشور
باش تا شیر آسمان فکند — چون سگ لاس بر سرش ساطور
نشود لی کفایت کف تو — برکسی نزل روزی مقدور
تاب گرزت نیاورد [illegible] — طاقت نور حق نیارد طور
قول هر دو قول کرده [illegible] — لیک مصحف فصیح تر ز زبور
شیر [illegible] تن از مهابت تو — خرد از لاغری بدیده مور
هر زمان برصد در حادثه — منشی آسمان دهد منشور
خون بدخواه را شماری — عرصه جنگ را سرای سرور
ای گرو با شکل شیر رایت تو — شیر گردون ردیف کلب عقور
خسروا مادح تو [illegible] — که [illegible] دمی جدا از حضور

وز پی انقطاع نسل محن — صبح او را طبیعت که نور
باشد از این خاک او طاعن — نیش عقرب [illegible] زنبور
در حدودش ز زانو جام طرب — نتوان [illegible] غصه عبور
وصل از اهل او نشد که نبود — [illegible] ز آن [illegible] متعذر
زانکه در سرشت نزاهت او — هم ترا [illegible] سایه و نور
کرده کوئی [illegible] گیتی را — آسمان بر زمین او مقصور
چشم از اشک اکنون دریا — دلم از آه آتشین تنور
کلبه ام بره سیل اشک آری — ناله طوفان بود [illegible] سور
شاه غازی ابو شجاع که هست — طبع گیتی ز تیغ او مخمور
طوق خدمت فکنده فرمانش — هر چه [illegible] وحوش و طیور
دل و دستش بگاه بذل و کرم — کنج [illegible] خلق را گنجور
حکم او حاکم و قضا محکوم — امر او آمر و قدر مأمور
ای بکاخ تو چاکری چیپال — وی بقیصر تو خاوند فغفور
در زمانت [illegible] رفته ستم — گرچه هستی درین ستم معذور
تو نتاج جهانی و چه عجب — گر بدست تو حل و عقد امور
تا الفت کشته در عطا معروف — آنکه کشته درینجا مشهور
در صف حشر کارزار که هست — کوست از غو [illegible] نفخه صور
[illegible] از خنجر امرت — [illegible] طاعت برون کند ز غرور
زانکه هر کس از و حمایت خواست — شد [illegible] گیتی مظفر و منصور
نشود لی حصانت دل تو — فتنه در حصن نیستی محصور
آنکه مدح تو وکسان گوید — [illegible] را تعاد [illegible] موفور
[illegible] مدت مدار سپهر — نزد عسر تو در شمار کسور
روز هیجا که در بسیط زمین — افتد از بانگ کوس شور و نشور
بر مصاخ تو [illegible] گردد — غو [illegible] نعره طنبور
شام جام حادثات کند — شاه [illegible] خنجر ترا مخمور
نور رای تو و بصیرت عقل — جلوه آفتاب و دیده کور
روزی [illegible] شد کنون که شده [illegible] — ظاهر از قرب آستان تو دور

نزهت: دور بودن عیب
کرب: غم
مرحمت: [illegible]
برزغن: [illegible]
باحور: [illegible]
جایگیر: [illegible]
جبهه: پیشانی
چیپال: [illegible]
ساطور: [illegible]
حصانت: نگاهداری
مصاخ: [illegible]
غو: [illegible]
عقور: سگ گیرنده

هست موسی صفت بنور کمال
در پرستش خواهشش تجلی طور
ورنه انسی که لحظه نشود
از حریم عنایتت مهجور

یاد دارم از انوری دو بیت که هست
هر یکی همچو لؤلؤ منثور
سجده‌ائی که از مشیت اوست
رنج رنجور و شادی مسرور

که مرا از همه جهان جانیست
وان ز حرمان خدمتت رنجور
تا که از فعل حرف جر گردد
آخر اسم منصرف مجرور

آن همه لحظه ز عمر تو باد
هم ترا زدی امتداد دهور
صبح ایام عیش دشمن تو
تا ابد شام تا رسد دیجور

بشارت باد بر اهل نشابور

وله ایضاً فی مدحه

ز گرد موکب دارای منصور

شجاع السلطنه سلطان غازی
که از عدلش جهان گردید معمور
به قصرش چاکری خاقان و قیصر
بکاخش خادمی چیپال و فغفور

خروشش نای او با نای رعد
غریو کوس او با نفخهٔ صور
فروزان آفتاب اندر دل چرخ
و یا توقیع او بر صدر منشور

ز قدرش جنبشی در بینش گردم
ز لطفش آیتی در نوشش زنبور
زهی گنجینه راز نهان را
ضمیر عالم آرای تو گنجور

دلت کاندر سخا تمثیل و همتاست
کفت را در عطا فرموده مأمور
ز بذلش کان اگر جوید تظلم
کفی بالله المأمور معذور

تواند داد دست جازم تو
تغیر در وقوع امر مقدور
خورد خون تیغت اما سازگارا
شراب ار اندر طبع مخمور

بچنگال اجل خصمت گرفتار
چو از چنگل شهباز عصفور
ز بهر انقطاع نسل دشمن
پرندت را خواص طبع کافور

مبارک خلعت کشورگشائی
بر اندام جهانگیر تو مقصور
کجا زد ترهٔ جیش قاهر تو
که حالی می‌نشد بدخواه مقهور

دو آوازست گوشت مایل او
خروشش شندف آواز شیپور
دو صورت هست چشمت در لوایش
لوای نصرت و اقبال منصور

دو معنی راست مایل طبع رادت
عطای وافر و انعام موفور
بیابان دست تو تابنده شمشیر
مفاد آیهٔ نور علی نور

ز همت شیر فربه تن تواند
خرد از لاغری در دیدهٔ مور
بهر کاری بود رای تو مختار
نه جبر آنسان که ذره هست مجبور

فلک از فتنهٔ جام تو سیرست
جهان از بادهٔ لطف تو مخمور
ز گرزت لرزه اندر برز البرز
چو از نور تجلی بر تن طور

نه وصف خاصه ثبت دفترت
که بر اوراق افلاک است مسطور
ثنایت را که یزدان داند و بس
نه در منظوم می‌گنجد نه منثور

بداندیشت ترا تا دامن حشر
نکوخواه ترا تا نفخهٔ صور
یکی را بزم عشرت جای ماتم
یکی را مجلس غم محفل سور

منت خدای را که ز تائید کردگار

وله ایضاً

فرمود فتح باره با فر شهریار

حصنی که بر کنار فصیل حصار او
نبود منجنیق فلک سنگ را گذار
حصنی که از نظارهٔ برجش فرق چرخ
از فرط ارتفاع فتد تاج زرنگار

حصنی که در بیوت بروج رفیع او
سیارگان چرخ برین را بود مدار
حصنی که روزگار ز رنگ خشت باره‌اش
بر گرد وی سپهر تواند کشد حصار

حصنی که اوج کنگرهٔ او چنان رفیع
کز وی هزار واسطه تا عرش کردگار
وز زیر آسمان و فراتر ز آسمان
در ملک روزگار فزونتر ز روزگار

زانسوی قعر خندق او تا فرید هست
جائی بسی قدرت خویش آفریدگار
مانند قواعد شرع نبی قویم
چون باروان حیدر کرار استوار

قائم‌تر از قلوب ظریفان سنگدل
محکم‌تر از عهود حریفان خاکسار
بالای خاکریز وی این نیلگون سپهر
چو نانکه برفراز قلل قیرگون غبار

چون عقل با متانت و چون چرخ سربلند
چون عرش با رزانت و چون کوه پایدار
حاشا که منهدم کندش هیچ حادثه
جز ترکتاز لشکر دارای نامدار

ارغنده شیر بیشهٔ مردی ابوالشجاع
کش مانده تیغ از آتش نمرود یادگار
فرمانده زمانه که جانسوز خنجرش
برقیست پرترشح و ابریست پرشرار

آن حیدری که زاده ز نیک پشت و شکم
شمشیر جانستانش با تیغ ذوالفقار
در تیغش از طبیعت اردی بهشت
گرد و حیاز مقدم او دشت لاله‌زار

منشور: پراکنده
موکب: گروه سواران
غازی: جنگ کننده
مخمور: گرم شده
تره: حلقه
شندف: دهل بزرگ
برز: اندام و پیکر
مسطور: نوشته شده

چون رو نهند جرمه در ایام دار و گیر — چون رعد کند پیش بهنگام گیرودار
گوش هلاک و فتنه ز رستم تو ترسکن — سبع سپهر و ناز دو بین تن از هزار

گردان کوه شکل پیل چابک خوی — شمشیر ابر رنگش بحری نهنگ خوار
رویش چو رخ غضب نکهه در روز بار — رایش چو در سحط ملک وزیر زنهار

دگری ز صولت وی و خونا بتکجر — حرفی ز هیبت وی و طفلان نقد دار
چون تیغ او بجلوه هوا شارسان کند — چون رخش او بپویه زمین گشت تنگبار

در بحر ژرف اگر بعطوفت نظر کند — هر قطره آبش شود و بیشه در شاهوار
شاها توئی که چشمه سوزان تیغ تو — بر قیمت تحفه آورد ابر بیت شهریار

سر و نیست تیره رنگ ره یار [illegible] — سروار چه می بروید الا ز جویبار
خونریز خنجر تو بود نوبهار فتح — سبز و عجب خضور شقایق بنو بهار

تیغ نزار و بخت نکبت سجامیت — این ملک را همین کند آن خصم را زار
در بحر دست راد تو گویا کوه سنگ — در رزم بشکند سر خصمان خاکسار

اری ستیه بشکندش تخته لخت لخت — در بحر اگر به معجزه همپا کند گذار
از خلقت فتنه رفته ز بایسش نجوابر کی — از بیت در حسام تو تا شیرکو کنار

آید چو تابه پیکر ماهی درون آب — برقی ز حیرت کند از جلوه در سحاب
دریا در آستین تو یا دست در فشان — شهلان سر بریز زمین تو یا خشک راهوار

سیمرغ در شبت تو بایستد دال پر — البرز بر بدست تو با گرز گاوسار
آنجا که ابر دست تو عرض سخا دهد — دریای بیکران شود از قطره شرمسار

ای برق تیغ تو و کوه کوه خصم — نفی زمار صاعقه دو تست دشت خار
خصمت اگر ز باده پر نشاء غرور — خود را بر در رزم شمارد چو ذره [illegible]

قدتر چون خار شکن ار ره بنگرد — از سرخ نشاه می خون از سرش خمار
آنجا که برق تیغ تو آتش فشان شود — از بس اوکیاه نروید ز مرغزار

از تو یکی سواره و کیسی پر از کوب — از تو یکی پیاده و کیهان پر از سوار
سبح تو گر بجانب دریا گذر کند — از سم او نشکت گریزد کوهسار

ویتا چرا و تیره حیثیت بر وزنم — خون جگر خورد و ظفر از درد انتظار
شاها اگر ز گردش ایام شکوه هست — یکیک فرو شمارم بر وجه اختصار

اول ز طالع خود و دوم ز خشم تو — سیم ز دور چرخ و چهارم ز روزگار
پنجم ز طلعت خصم و ششم دوری از وطن — هفتم ز تنگدستی و هشتم ز هجر یار

بیچاره من که از من نه تاب و چاره ام — یکباره زین دو چار نحست شدم دچار
با چار زین دو چار سحاری ز چار سوی — با چار سیخ چاره و دو چارم به چار تار

چرخ سیاه کارم دارد سیه گلیم — با آنکه چون سپیده دستم سپید کار
در عین نوجوانی گشتم ز غصه پیر — با وصف کامرانی گشتم ز نیم خوار

خورشید شاخ عمرم در موسم شباب — شاخ ارچه می نخورده شد و فصل نوبهار
سیمرغ قاف دانش و فضلم ولی چه سود — کم دارد دی فلک ز حقارت کم از حصار

تا چند از حدیقه دوران گل مراد — دستم ز خار سرزنش بیکسان فکار
آن ای ملک منم که فلک هر شب از نجوم — بر فرق من شعود در بسکند نثار

آن ای ملک منم که زر و سیم ماه و مهر — انقد رای نا قد من هست کم عیار
آن ای ملک منم که تند بر درم سپهر — منوچ جان بیمار و چو جود به کردگار

آن ای ملک منم که بهم چشمی سپهر — دادی چو آفتاب مرا جای در کنار
آن ای ملک منم که کند ملک خاوران — سرور بر تجسته وجود من افتخار

آن تا چه شد که چو عزازیل بر غرور — افکندیم ز پایه معراج اعتبار
آن تا چه شد که شکر شکر عو لعبت — شد در مذاق راحت من زهر ناگوار

آن تا چه شد که شعله سوزان آه من — انگیزد از شرر ز مسامات تن بخار
قاآنیا علاج ندیدم بغیر از آنک — از چشم شهریار گریزم بشهر یار

در بحر فکر گوهر سخن سنج کامیاب — تضمین کنم دو دُر ثمین هر دو شاهوار
بر حسب حال خود سخن چند از ستم — لیکن بدین یکی گله کردم اختصار

ای آفتاب ملک ز من نور واگیر — ای سایه خدای زمین سایه بردبار
ختم مدائح تو کنم زین غزل که هست — چون رشته لآلی سفتم وا ندار

بر رخ دو زلف مشک فشان چون پیچید یار — شاهدت لیلتین علی طرفی النهار
باز از برای آنکه پریشان شود ز جمع — زد شانه بر دو طره مشکین تابدار

ای قوم ازین دو عقرب جراره الحذر — ای قوم ازین دو افعی خونخوار الفرار
خونین دل منست که آورده بدست — از ترس مدعی ز چه نامش نمی نگار

هر جا که زنگ خط تو روی [illegible] — هر جا که چین زلف تو کم جان تتار
جز شام زلف در رخ چون نوبهار تو — نشنیده کسی دراز شود شب به نوبهار

ژرف: عمیق
شهلان: نام کوهی است
عزازیل: شیطان
لآلی: مرواریدها

قاآنی ار ز بحر رحمت نا امید شد
بادا دوام عمر تو چندانکه حشر بشد
از خجلت تیغ ملک و ابروی دلدار
با نقش نیم دیو نژاد ابرش شه دید
گفتم تجرد کاهنیه ثاراست بیان کرد
از روی ضرورت بصد اکراه تیغش
فرداست که ز مشرق نصرت کند اشراق
آن شمس ذرام تیغ که در صفحه ناورد
از هیبت او حرفی دغو غا سپر فند
تیغ تو میدان دغا برق سحاب
با گرز رخشان تو گرز مه بودش سبک
آیات جلوه ز روی تو وکیتی همه تلخ
در دست تو کلک تو بتوصیف تو ناطق
گر دم جهانسوز تو برابر نوشته بد
هم گفته خلقت شود آهوی جوجو
تیر تو که دلدوز تر از غمزه جانان
گر صاعقه تیغ تو بر کوه ستبا بد
ای جنس کرم ز کف فیاض تو میزان
آن که مصدق پنهان چون وال علاج
هر سر که نه در راه تو هر بدیه ز تیغ
پیلان تهم طعمه مارند ازین مور
از تب نرفته دوش پاسی نبود شبتیر
هر دم نجوشتن گویان بزیر لب
بر بوی آنکه کی خورشید سر زند
بس فکرها که کرد اندر دلم گذار
تمثالهای نغز بادی تابناک
کیوان نموده بهر چون پیر منحنی

خواهد بشارت ز لطف تو روزی امیدوار
تا عدت وحوش و طیور است بیقیاس

و له ایضا فی مدحه

دوشینه مه عید که دید مووار
با موکب شه کرد ز نکهت ز با مول
وز شرم مه صیام کرد رخ از خلق پوی
دارقد خم گشته ز تا در روزه
کاخر چه مه دوش نهان بود ز بهار
فرمود که دی نعل سمند شه عاری
بستند ور انجیر از شاه پناه جا
گر دوش مه عید نهان بود بهان بار
ماهیچه تابان علم شاه جهاندار
دارای جوانبخت حسن شاه که تیغش
گیرد ملک الموت ز فرقش خط پناه
شاهی که بنا این شهامت ز تیغش
از صولت او ذکری آشوب بغرجا
ای گوهر تیغ تو ناحش همه سرجان
دست تو در ایوان عطا ابر در آذر
لی لی که از آن برق بحر داد در آذر
با افسر تابان تو گر خور بودش عار
صد گرز ز انداب شیر زد سکت از
یک نفحه ز خلق تو و عالم همه ناقه
چون رخش تو در بویه بهوا غیرت کبک
تا سده حصبا بکف احمد مختار
از قد تو ارد وی وزد از جانب گلشن
تا روز قیامت شود التبه شرر بار
در لفظ سمند تو بر البرز نگاه
کین شکت بجوجود بدان آن نافه بخروار
ذکری ز خدنگ تو و زلزال بسقین
تیغ تو که خونریز تر از اروی لدار
پیوند کند با اجل این درکه نا درد
از هیبت او زرد شود لاله گلنار
می شاید اگر بر تو کند خصم تو تشنیع
ای نقد بسزر دل وقاد تو معیار
ولدوز خدنگ تو عقابیت روان طبع
وین که بقراب اندر چون تنین درغار
از صیلم تو زخمی و جانها همه مجروح
هر تن که نه قربان تو آونگ بادار
جانها همه زمود زنگ تو مویه
شیران دژم سته موزند ازین بار
هر سر که لبند از تو کمتی نشود پست

در ستایش کهف الاولی و الاقاصی جناب حاجی آقاسی حرسه الله

میرفت وقت من با بوک و باکر
بسته روان دو چشم بر چرخ تیره جرم
بر طمع آنکه یار بر من کند گذر
گردون بار گون بر من نمود عرض
آورد نو نوا ز پشت تکیه کر
گفتی نشسته اند در آبگون غراب
بهرام تفته رخ چون ترک کینه ور
ناهید و مشتری چون ابل مه دلبر

تا مدت شهور و سنین است بیشمار
باشد برت حکایت پیراو نقل یار
وان پرده ار که ور فکند حصار
خجلت ز ده گردد دیده وگر دیده بدار
فرسوده ستاره ز صدمت جونش سیارگان
ماهست گیتی اثر ثابت و سیار
در تحت ناورد شکست عدو خوار
هم که در امنیت پس اندرحید گزار
وی سنر و شمشیر بوارش همه کلکار
لی لی که از آن ابر در آذار در آذار
صد شیر گشتاسب سپر و سنگ فشار
چون تیغ تو در جلوه رهین حسر گلزار
گل چاک کند جیب غم از سرزنش خار
تا حشر زند قهقهه بر برق زر فتار
حرفی ز پرنگ تو و لولاک سه ملغار
سوکند خورد با ظفر آن در صف پیکار
می زیبد اگر مست زند طعنه بیتار
جانسوز پرنگ تو شکست تن اوبار
از صارم تو صرمی و تنها همه افکار
تنها همه از ارسنان تو بتیمار
هر تن که گریزد ز تو بعالم شود خوار
مین پاسدار از آنکه آمده کند گذر
کاید ون شب مرا طالع شود سحر
از زود تنان چرخ در چشم من سهر
از سیر دمبدم بس گونه گون صور
خوبان قندهار ترکان غاتفر
آن از غون گهف این طیلسان بسر

پرنگ
شمشیر
ناورد
جنگ
دغا
جنگ
پیکار
جنگ
صندق
غلاف کمان
قراب
غلاف شمشیر
تهم
بزرگ
دژم
خشمگین
سهر
بیداری
غاتغر
شهریست از ترکستان

می وگاه ز جای شد مقام
نسرو سهی که او به حقیقت و بر خلف
حتی که آسمان گردیده آنکه
من بره ای چو سر رخ برد و حقه دو چشم
زان مشکین صد احتشام فراز جا
با خوف و با رجا گفتم کسی بالا
با خشم گفت ای موش حکیم بین
در باز گردش حیران و تن زده
از شوق معقد مش چرخی زدم چهار
بر روش در دوان گفتش از وثاق
کفتی طلوع کرد و آن فضای تنگ
در یک شب سر و رخ یک شب ماه
مسکیش و به لعل با عیش در دهان
رخسار و زلف او حریر و مهر تن
چشمش که یک کفتی که بستر خواب
شاهد که تا جری از شرم بیگریش
داری عجب مگر من تا کی نظر بله
گرچه بود که مندلیش و می بدو
زاهی که سوراخ وکر قطره خورد
زاهی که جسم از و بکسر خرد شود
چون خورد ساغری پر کرد و کری
گذشته زان که مردان در طریق فقر
زین خانه فنا است ویران شدنش
تن کوی خواهش است ول کاخ آرزو
از خویش در گذر که یار بایدت
از قید هست و نیست وارسته شو
زین چار مادرت باید گریختن

هر حیکت و شیر را سوی شد مقر
آن آدم این بغزل آن ساکن این حجر
زو نابیان سیم آورده سبز
تا کی زدان حجراید هستی بسر
آشفته سر روان زفقش بر اثر
تا این وقت شب گذشت سوان ایم مرو
کاواز آشنا نشناسد از دگر
تا بنگرم که کیست آن فتنه خانه بر
میخواست از تنم گردن بر دوان اثر
آن رنگ گله هین برکشا کمر
یک چرخ مشتری یک آسمان قمر
این ماه سرو و چرخ آن سرو ماه بر
گوییش در آزار موشیش در کمر
گفتار و لعل او یاقوت و شکر
در هر سر مژه صد حجه بیشتر
در پارسی باور دو بیابی شوشتر
بر جسته و بر فکن در کار می نظر
با فضل کرد کاری جرم است منتظر
در حمله بر کند چنگال شیر نر
تا رفته در گلو نگذشته در جگر
بر من نهاد و گفت ای مرد هوشور
مقبول تر بود چند آنکه بیخبر
جانان آیت لقاست آباد خوبتر
زین کوی شو برون زین کاخ رو بدر
تا هستی تو هست یار است مستتر
گرد حریم دوست بایدت مستقر
خواهی بهشت وش گر رفت زین جا

بسم خوشه هم بر دو بی دانه و سری
گردان نبات نقش گردید می چنان
بانی کی ارم افکند و از چمن
تا گاه و آنکه باز نشست بر زمین
هم بر کمان غیر اندر دلم هر یک
دزدی و با قرین در صلح با کمین
بگشای در بابیت تا بنگری که کیست
چون بنگریستم در دیده و زیر چشم
گفتم که چشم من ای شیخ در آ در آ
بنشست و برفکند از روی دلبری
خالش به تیرگی آذرم زنگبار
از زلف خم بخم یک شهر سید و دام
لب یک بدخش لعل خط یک تتار مشک
یاقوت بود گرش شکر عدیل
مطبوع و دلربا از فرق تا قدم
باری نگار من بنشسته بر بساط
بی نقل و بی نبید دل را رسد طرب
بر جسته در زبان آوردش بیش
زان می که گر فروغش افتد به وادی
وان مشک حور عین از شیشه بلور
از می شدن خراب آید نکوترم
منظور چون کیست از هیچ بر این
در پیش عاشقان هستی بود وبال
در عالم فنا بس عیشها کنی
در جلوه گاه دوست بود تو شایبه
وارستگی بباید از قید کفر و دین
هر کس طلب کند باید خبر که هی

هم گردم و کمان ابرو چشم و بی ثمر
انگشت زده ای سپر من به
زنی کی صدف افکنده و نزده
تا گاه و به نزدیکت بر خاست بگذر
هم با خیال یار اندر سر نظر
باری کشی چه سیما ای و بر شم
ای دولت منتظر ای جانت مختصر
دیدم که بود یار آن ترک سیمبر
ای شمع کاشغر ای سرو کاشمر
زانچه دو لستان آن زلف دلبر
حیرش مر روشنی آشوب کاشغر
از چشم باستم که هر شور و شر
لعلی گهر فشان شکی قمر سیم
جبریل را بود گر آهستر سیر
منظور و دلنشین از پای تا به سر
گفتا شراب سرخ آور که جام زر
بی جام و بی قدح جان را تو جلوه
زان جوهر فروزان ما به ظفر
خاکش شود سمن مشکش شود گهر
در جام زر فکنده آن لعل معصفر
چون منقلب بود اوضاع دهر
با این ره چرا تا کی بجوی دگر
ور گیش بید لال هستی بود هنر
تو انی ار گذشت زین عیش مختصر
این پیچ و بر فکن آن جلوه دگر
وارستگی خوش است از فکر نفع و ضر
وصل مدام را در شام و در سحر

تن زده
یعنی خاموشی و تحمل کردن است

سقم
بیماری

هستر من
دیوار [illegible]

منتفر
[illegible]

سودای قدّ و خال دارد همی و لب
وارث در جهان و آن کنون کی است
آیا کسی که هست مخمّس در بحیج
از کاخ قدر او طاقیست نه رواق
هر چند بو البشر نسزد امیش ولیک
دایه دوست او ابدیست چون دماغ
او قطب وقت و دهر گردون گرد او
بر هر چه امر اوست اجل و قضا
با عزم تا قبش صرصر بود گران
آنجا که تیغ اوست از امن بی‌نشان
گیتی و گنجش بس است تا روز واپسین
امید من که در کفت یزدان در ...
با آنکه در سخن همسوار کلک من
از جو که جوید تو آسوده دارم

برخیز و از جهان بگریز و از سپهر
سودای نامدار دستور نامور
چون روح در بدن چون نور در بصر
از ملک جاه او شبر نیست بحر و بر
امروز خلق را باشد همی پدر
با بحر طبع او بحر است چون شمر
چونان که نه فلک پیراهن مدر
بر هر چه حکم اوست ایقان کنند تو
با رای روشنش انجم بود که ...
آنجا که کلک اوست از ظلم بی‌خبر
میزان داد و دین رزاق رزق بر
آمال انس و جان ارزاق جانور
ریزد به یک نفس کیت آسمان ...
از فخر آب و نان نیاید خواب ...

وارستگان نشستند تتق چرخ پای
گردون بنگ و هش عدای عز و جاه
جود و هش چو فیض ابر نازل ... گل
نقش شریف اوست که هیچ جلوه کرد
بر پای قدر او ستم زاید از عسل
در حفظ مملکت کلکش قوی‌تر است
دل در هوای او نشد لشید از جهان
آنجا که قدر اوست گردون بود زمین
در حفظ تن بود ناتش سروز کین
در عهد عدل او اندر تمام ملک
ای صادر رسته‌ای مدبر آسمان
دولت است چون منشی بشمار و نکته دان
تا حساب ... دست کیان
تا در جهان ... سحر و سخن

آزادگان زنند با آفتاب بر
شبان داد و دین دنیای ... فر
فیضش چو نور مهر شامل خشک و تر
مانند آسمان در کسوت بشر
وز باد مهر او گل روید از حجر
از بیم سام بی از شیر زال بر
جان با ولای او نهراسد از سقر
آنجا که قدر اوست دوزخ بود شرر
بهتر ز صد سپاه افزون ز صد سپر
جای نماند است از ظلم و کین اثر
گر وصف ذات تو عاجز بود فکر
در عهد چون تو ای ... چنین خطر
ترسش ... ظفر
تا در زمین بود از آب و گل اثر

من نتائج طبعه

شبهای تیره‌ام ز توام از اشک دیده گل
سیه زلف از بر آنچه دلبر
از آن پیوسته می بینی که دارد
از چینش طلعت دلبر فروزان
معاذ الله بصید طایر دل
علی الله زاغ هرگز می‌گیرد
سیه تاریش تا آمار سیت پنهان
قمر را متصل وار و زره پوشش
سراپا ظلم و چون انصاف مطبوع
همه اقلیم دل از راه ستم
نه موسی دید و بیضاش در جیب
ندیدم ای شگفت از اشک افعی
بود همسنگ کفر از بس تشویش

فضای عالم از طیبت معطر
چو جرم ماه از برج دو پیکر
عقابی کی چنین باشد دلاور
مکان همچون سمندر اندر آذر
به چینش صد چین است مضمر
زره کو بیش ما نا یا زره گر
همه تن کذب و چون صدق است جوهر
همه افعی حسن او در معسکر
نه زندان و نه کنعانش در بر
شبا شاد ای عجب از در ز عنبر
بود همرنگ شام از بس مکدر

سیه چون قلب نمرود است و شداد
تو گویی به قیر ... گرفته
بود همرنگ زاغ از هیچ که زاغ
ز سر تا پا همه تا سبت و ظلمت
بود تحریر اقلیدس تو گویی
در سوی طیب و تاریکی تو گویی
ره دلها زند هر دم بر رنگی
بصورت عقرب و خورشید بالینش
نگونه تیره و در کینه چیره
با افعی کی شود هیچ مقابل
قرین گر کفر با ایمان صادق

جاه طلب تو از اوج ماه بر
چو دود عود می‌پیچد به مجمر
در آذر همچو ابراهیم آذر
عقابی [illegible] پیکر زیر شهپر
خرامد اندر آذر چون سمندر
ز پا تا سر همه چین است و چنبر
زده بس دایره سر یک بدیگر
بود [illegible] پدر [illegible]
زهی نیرنگ ساز و سحر پرور
بطفت افعی و سویش بستر
چو غژمان افعی و پیچیده اندر
بار در کی ارم گردد مسخر
ببین گر شام با صبح منور

کیان — عیب است
شبر — وجب را گویند
شمر — حوض کوچک را گویند
مدر — مرکز زمین را گویند
ایقان — تصدیق است
ودیعه — امانت است
دو پیکر — برج جوزا است
اقلیدس — نام حکیمی است که وضع هندسه کرده است
چیره — غالب
غژمان — خشمگین

تصید و قید دل دامان کشیش
مرزین کینه فدو از لعل جانات
تا آدم را که از فتنهٔ مار
از او در صفو آن قلیبت
برشکند بعث و فغار و کشمیر
دو زلفش هر یکی یک دشت سنبل
مرا زان کوه غم چون کوه دید
لبو واو بر هر کس فراشد
چو دو رشت و ته طی شد رستی
گرفتم کام دل چونا که دستی
همتی مردانه میخواهم که اسمعیل وار
کعبه قربانست و من قربان آن عیدی که بس
زانسبب قربان اسمعیل باید شد که او
چنین پروری که اسمعیل شد قربان حق
کشتهٔ کوی محبت را دعا خیزین بود
همچو اسمعیل سهم جان کیمه تن بست
حیف نیست عاشق باید که دام دوست
وقت گفتن وقت رفتن وصل من تیغ
کار عاشق این بود کز جان شیرین بگذرد
و بمعنی جان فدا کردار چه در صورت خداست
راستی از عید قربان بهترین عیدست آن
آن بیرح کشته خود خونبها خواهد ز دوست
یا بیا چون شیر مردان سر بنه در پیش تیغ
عشق سهل است ای بروی حلکم کن ای حجر
راستی گر عاشقی جان آشکارا ده بدوست
عقل را بنیان بکن چون عشق شد فرمانروا
لیک ز عنبر شمر چون گشت با مژگان

چو دزدان تا کمر دائم مشتر
فرزدی یک عیسی نیشتر
فراق افتاد با فردوس و کوثر
وزو در چهره دلدار زیور
درآمد از در آن آسمر و کشمر
دو چشمش هر یکی یکباغ عبهر
هزاران مشک تن چون سوی عنبر
شود بر جهره مراد دل مظفر
قرین فرش بستر کرد پیکر
که دو نفس غالب بود هر

قطع دست سارق شرع پیمبر
دو سعید با افزودن از نور
فری آن زلف مشک افشان که گوئی
پرچم و بنشین که از سودای جانان
بعارض بسته نگیز من شقایق
ز رشکش در قمر در عین سوید
اگر همواره در کوه است واو را
غرض بنشست و ساغر خورد و بگرفت
من از جا جستم و بوسیدمش لب
بخود گفتم که قاآنی بهش باش

در ستایش امیرالامراء العظام نظام الدوله حسین خان حکمران فارس فرماید

گشت قربان کسی کو راز قربانست تن
سبز سر مرد روزی شود اندر رو
این دنیا با تنه کر اسمعیل هستم شرمسار
کو مرا دشمن فدا آمد ولکن ابراهیم وار
عشق اول اختیار است عشق آخر اضطرار
کرد جان تسلیم و در سرافتن بدبار
وان دگر معشوق داند کشتنش با زینهار
گرو عیش او را فدا کاین کیش اندر قرار
در نشانه آمید جانبازان عشق از هر کنار
دشمن یار است اگر خود را شمارد دوستدار
ای برو چون نو عروسان بالکش زنجیر
رو دو غر قابست در رو می‌بره کم راز ایار
پیش از آن کت مرگ موعود آگهی با ید
شمع را گر این نه چون صبح کردید
زهر را شکر شمر چون گشت با تن سازگار

جان دار و داری از قربانی آن یکی
من بحق قربان اسمعیل خواهم شد که
من چه حد دارم شوم قربان حق
مردم اسمعیلیم خوانند و حق دانند
تا نپنداری که اسمعیل جان قربان بکرد
ور دلش را رای آن بودی که بداند
همچو اسمعیل کو جان داد کو یار کشت
حرمت او راست کاندر عید قربان
میش را عامی کند قربان و مقصودش
عشق طغیان کرد با زاید فرو کش
رستم کاموس بند اشکبوس
پشته در کار آن خرخر خم پیلان
زنده معنی چه بولی پیش از استغنا
رنج و راحت هر دو همسنگند در میزان عشق
مرد افیون خوار می‌نند شد از افیون

ولی باید بر بدای آن

می لعل نو راتفت شکر
مراو را نافه آهوست
پریشان تر بهم از زلف دلبر
تر گران بسته سپید جعد
زنیش در گر کمر
بو دوزیر کمر کوه
رخش گل گل چو باغ از آب
کشیدم همچو جانش تنگ
که را ه دین زند نفس پلید
بر خلیل خویشتن امر زجان
کو بی او دیم بست در روی
نور هستی از فروغ ذات پاکش
عاشق حق بود و عاشق
پس امام پاک زاده و بس خلیفه
نام اسمعیل را نام بر زبان
کو گذشت از جان شیرین در حقیقت
مفت ره ابلیس را دید
می نباید گشت اسمعیل بر
اینهمه قربان کنند از بهر قرب
خویش را عارف کند قربان
یا اگر بر صدق دعوی حجتی
خنکت را گر مرد جنگی
رو بهی در لانه مشکین
ور نه امر خنک سالی پیش
شیر و قطران هر دو
شخص افیون کار

غنوده نرگس
مژان
مستعار عاریت کرده شده
زینهار
استغنا طلب عفو کردن
آفیون تریاک

زشت و زیبا هر دو مطبوعست نزد حق بیست
شور و شیرین هر دو محمودند نزد حق بکار
عیب مردم پیش از این میگفتم اندر چشم خلق
وقتم آمد کآینه گفتا آخر از خود شرم دار

با چنین پستی که داری لاف زیبائی مزن
با چنین زشتی که داری تخم زیبائی مکار
عیب جوئی را بهل هیچ ار هنر داری بگو
عیب گوئی را بنه هیچ ار خبر داری بیار

یک هنر دارم ولی یزدان بود پوشش بر
یک هنر دارم ولی هستم تجلی شیدوار
ای دل از سر باختن کردن کمش در پیش دوست
کاکه بر جانان سپار و جان عدو کن کرکنار

پیش قربانی کش اینک کشته بینی مرغ دل
یا ز مهر تو از آن گردد درونی هوشیار
لقمه او سنگ را ماند کز اول تیره آب
چون گذارد آینه روشن شود انجام کار

قدر سربازی شناسد آنکسی گز روی شوق
جان فشاند همچو میر ملک جم بر شهریار
میر دریا دل حسین خان آسمان مکرمت
صدر دین بدر دری بحر کرم کوه وقار

دست گوهر بخش او هر گه که بنشاند بر خیش
بحر عمانست گوئی بر فراز کوهسار
شش جهت از ساحت جاهش یکی ایشان
نه سپهر از کشتی جودش یکی تاری بخار

با سر پیکان تیرش چون بود اندک شبیه
رم کند از کمتر پستان مادر شیرخوار
چیست او تن را توان و چیست او دل را توان
چیست او جان را امان و تیغ او دین را حصار

کوه با گرزش بود در روز آن اندر نهان
چرخ با جرمش کند در چشمه سوزن مدار
گر خیال عزم او گیرد مکاسب در ضمیر
جمع و خرج هر دو گیتی یکدم آرد در شمار

قدرش ار گشتی مجسم جا در او کردی حباب
جودش ار بودی مصور موج او بودی کنار
روزی اندر باغ گفتم بخت او پاینده باد
دانه زیر خاک آمین گفت و برگ از شاخسار

وقتی آمد بر زبانم از سخاهای او سخن
ماهی از دریا ستایش کرد و مرغ از مرغزار
نام قدر او تو پنداری که با دو حرف است
تا برم بر لب زمین و آسمان گیرد غبار

دوش دیدم ساحری را بر کنار جوی خشک
خواند حرزی کآب جاری گشت اندر جویبار
گفتم این افسون که برخواندی چه بود ای مجمل
کآب جاری گشت و طغیان کرد ول از هر کنار

گفت حکم میر ملک جم ز بس جاری بود
چون حدیثش بر لب آرم آب جوشد از قفار
گفتم افسون دگر واقفی که بخشد این اثر
گفت آری شعر قاآنی ز بس هست آبدار

چون فرو خوانی ثناهاش او بر کوه و دشت
راست گوئی سیل خیز آید بدرگاه مدار
گفتمش چوبی ورا از هم توانی کرد خشک
گفت میسوزم سراسر ز انحراف کلک نیار

عجز کردم لابه کردم کانفسش سیل است بل
این عمل زنهار جو هم گر تو اندیاد کار
عجز من چون دید حرزی خواند و از هر سو دمید
رد گردون کرد کم حافظ شود ای پروردگار

وانگهی آهسته چون موری که زو خیزد نفس
گفت در گوشم که نام تیغ میر کامکار
هر کجا ندیست بیابان و بحری بیکران
چون بری این نام آتش سر بسر گردد بخار

ای کهین سرباز خسرو ای مهین سالار روم
ای ز تو دولت قویم وای ز تو دین پایدار
باز شاد حزم تو هشیاری آرد جام مجای
با سهاد بخت تو بیداری آرد کوکنار

بسکه از هر سو گریزد مرگ بیند پیش رو
شاید ار میدان گیتی خصم ننماید فرار
در بیابان دی نوشتم نام حلمت بر زمین
تا کهم از پیش رو برجست کوهی استوار

دوش گفتم وصفی از جودت تمامی مختصر
عقل گفتا شرمی آخر جود و آنگه اختصار
چون بحشر اعمال نیکوی ترا نتوان شمرد
بس چرا خواند منجم آنروز را روز شمار

هرکجا نامی ز لطفت قند و شکر تنگ تنگ
هرکجا یادی ز خلقت مشک و عنبر بار بار
وصف جودت زان کنم بیش از همه وصفهای
تا بوصفش تیز سامع را نماند انتظار

حیلتی کردم که تا شد صنعت فضلم شنید
تا می از جود تو بردم باف فضلم شاهوار
تا بود رحمت نزار و تا بود کثرت سمین
دین از این بادا سمین و کفر از آن بادا نزار

شعر قاآنی برین نسبت اگر بالا روی
تا کسی می نشنید یابدش کردگار

در ستایش امیر الامراء العظام میرزا نبی خان حکمران فارس فرماید

ای حسن تو چون فتنه چشم تو جهانگیر
صد سلسله دل در خم زلف تو زنجیر

عشق من و رخساره تو این هر دو جهانگیر
قدم چو کمان قد تو چون تیر از آن رو
حسن تو و گفتار من این هر دو جهانگیر
تند از بر من میگذری چون ز کمان تیر

هر آیه رحمت که در انجیل و زبور است
از حسرت خورشید جمال تو ز هر سو
هست آینه ز روی تو ترسا بچه تفسیر
از خاک بر افلاک رود نعره تکبیر

از آیه مهر تو با غیر فزون سطر
ریزد ز زبانم شکر و مشک سحر دار
الحق خجلم از اثر نافه شبگیر
هر گه که کنم وصف لب و زلف تو تقریر

وز آتش شوقی که بود در نی کلکم
با قامت یاری چو تو گیتی همه کشمر
بود عجب ار نامه بسوزد که تحریر
با چهچه کارسی چو تو عالم همه کشمیر

وصل تو به پروانه سرم باز چو جان کن
دیدم ز غمت دوش یکی خواب پریشان
گر هجر تو بازم بجوانی نکند پیر
و امروز شده وصل سر زلف تو تعبیر

پوزش
معذرت خواهش

ارزش

ضمیر
دل

مرغزار
سبزه‌زار

قفار
جاهای بی آب
و علف

سهاد
بیداری

استوار
محکم

سمین
فربه

تفسیر
معنی

کلک
قلم

ابروی تو ای ترک که تیغ امیر است / تا در رود عجب از آنچه در قبضهٔ تسخیر
زین پس چو قضا گشته قد، تابع قدرش / بر هر چه کند عزم همان باشد تقدیر
در قبضهٔ او خنجر خونریزش شیریست / کس غیر عدو در رزو فا نبود نخجیر
آنجا که بود رای وی اجرام بود تار / آنجا که بود قدر وی افلاک بود زیر
هر جا که بود عدلش چون شهد شود سم / هر جا که بود قهرش چون زهر شود شیر
در سایهٔ عدلش ز بس ایمن شده عالم / آسوده چرد آهو در خوابگه شیر
جز زلف بتان نیست سیه کار پریشان / آن هم جدا ز پیچ و خم خویش به زنجیر
با سطوت او طعم حلاوت رود از قند / با صولت او رنگ بیابی ره غار قیر
از سینهٔ کیش بسکه خداوندی خنجر / در ترز و همان خاک درش آمد اکسیر
چو عید آمد و ماه صیام کرد سفر
الا که ماه مبارک نمود عزم رحیل

کیهان هنر کان مظفر بحر کرامت / خورشید نشد چیره اگر نبخشد تدبیر
جز چشم بتان نیست خرابی همه کس / اندیشه که جهان حبت ز عدلش بپذیر
مدحت و لغز و چو یکبار و ساغر / بر قیمت جان شود چو بکسیر ز شمشیر
با هیبت او نی عجب از نطفهٔ دشمن / تا گشت چنین در رحم مام شود پیر
زانگونه در آنکان که بود عزمش جاری / نیو اهش ادمی بکند بتیا تا شیر
بذرفته قضا از همت عزمش جز یا / آموخته کوه از صفت حلمش توقیر
در حوزهٔ ملکش تنی از خمه نناله / جز گاه طرب چنگ با آهنگ بم و زیر
حدا و کند لعب او را برین صور / تحریر کند مدحت او افلاک دبیر
یا رب بجهان قد رهم و دو نیاز قنا / تا نام در اسم بود و اسم ز تاثیر
امید هست که یابم بکام خود ظفر
ببیل که تا بر رود رقعش مبارکست

در ستایش امیر کبیر و وزیر بی نظیر میرزا تقی خان طاب الله ثراه فرماید

اگرچه بود مه روزه بس عزیز ولی / عزیزتر بود اکنون که گرد عسر سحر
چو واعظ آنچه دهد پند خلق خود بکند / نشسته بر زبر دار به که بر منبر
چو برجه گفت زبان دل بود مخالف آن / فضیلت بتر و که اندوده گرده بر در
بگوش کس نرود وعظ واعظ اندر کتب / تبه خورد و فزون دهد کسی بزند خلق
ولی منم نه ریا دانم و نه تزویری / بلا شراب همیشه همیشم و تب دیر
گناه هر دو جهان دارم و ندارم باک / که هست در دل من مهر پاک پیغمبر
سر از لاله رخان دلبریست غالیه مو / نشاده طلعت و سیمین عذار و سیمین بر
کشیده بر لب جانبخش خط مشکینش / بر آب خضر ز ظلمات سد اسکندر
گداخته لب چون شکرش ز بی آبی / اگرچه می بگدازد همی در آب شکر
ولی که در بر سیمینش سخت چون سندان / ز تف روزه برافروخت چون اخگر
ببست لب ز خوراند هوای باغ بهشت / بهشتی که بهشتش تباه گشت چاکر
همین آنک اعظم که ماه تا ماهی / بطوع طبع درآ چاکرند و فرمانبر
رواج فضل و خریدار هنگ و رونق شرع / کساد ظلم و نمود از عدل اهل ظفر
جهان مجد و محیط سخا و ابر کرم / سپهر رتبت و چرخ علا و بحر نظر
بنزد دقت او راست و حساب و شمار / به پیش دانش بحراست در شمار شمر
بزرگوار که دیده آسمان بلند / نهاده از پی رفعت بر آستانش سر

نه هر که بست لب از آب و نان بود دیندار / نه هرچه جمع شود در صدف شود گوهر
ز بزرگی مردم ریا کار خوب می نشود / که زشت هرگز زیبا نگردد از زیور
کسی که وعظ ریایی کند بجمع تمام / برای خود شب است و برای خلق سحر
گرا موافق گفتار نیکری کردار / بدو زدست اگر مرد مست اگر کافر
گهی شرابی نوشم به بوی همچو بهار / گهی نگاری بوسم برای همچو قمر
چه در ولای پیمبر رهین بود دل من / خلل به وی نرساند ساقی و ساغر
بلب خضر لبش بسته شدی از یاقوت / بدور با خطش بسته دامی از عنبر
لبش ز روزه چو اندیشه‌های من باریک / تنش ز غصه چو اندامهای من لاغر
گرفته گونهٔ خیری شکفته سرخ گلش / ولی ز آتش احمر همی شود اصفر
چه طرفه تمایل قدش سوره است / چنانکه تازه نهال از وزیدن صرصر
بجای حرز بیانی ز شعر قاسم / همه تسبیح خداوند میکند از بر
کتاب رحمت و فهرست فضل و دفتر فیض / سجل دانش و طغرای جود و فر و هنر
طراز مسند و ایوان و نام آور رزم / عدوی معدن جود و دریا و بسکال اقدر
بطبع پاک خداوندگار مصر فیر / بدست راد خجالت فزای یم و شمر
همه نوای او را اطاعت قضا / همه او امر او را متابعت قدر
کمال و فر و هنر بر تحته پیکر تو / چنان لازم که اندر دو دیده نور بصر

رو فقا: ملک
چشین: بهم ملکی خورسید
سیسه: ستاره طاعه گویند
صیام: روزه
ستیه: صد و سیاه کوشتی باشد
غالیه: مرکب مانندی که خوشبو سازند
خیری: گل همیشه بهار
شورت: در تیغ تیزی شت
اخگر
طغرا: القابی که بر سر احکام پادشاهان نویسند
شمر: حوض کوچک

بمدح حریم شاهی اگر چه آشنید را
زر و مهر نابب ببوی همون تا بارها
تو تیغ بروی و از خانیان گرفتی گنج
سیاهی از عشره سرکشان بدست ستان
گرفته برق بلا از دست جای سنان
گرفته میر ندامیون بست باج
دگر نفتنه از اندازه ان سخن را هم
دگر زخطه شیراز و یزد و شرح دهم
هنوز خاقان فارغ نشسته بر دیهیم
بیک دو ماه دگر باج خواهی از خاقان
کشی هیبت خسرو ز مرز قسطنطین
بهر کنار کنی روی شوکت زهفا
بکاخ قدر تو کیستی چو آستانه کاخ
خبر ز مرزوم پیشینه بود در فرو شکوه
بفر بخت تو با داوام کار جهان
شبی به روشنی از آفتاب روشن تر
شبی از سبب زمین روشن از فروغ نجوم
شبی افاضه انوار اندرو پیدا
شبی بگونه مشاطگان که دعروس
که جبرئیل امین فرخجسته پیک خدای
چو حلقه ساخت دل انبیا و اسوی ملکی
چه دل بحلقه همکان چو حلقه کردی
جواب دادش جبریل کای پیمبر پاک
اگر چه آینه خاکی بود ز صورت شخص
ز نیر شکوه برون آید و شکوه ز رنج
گرت هوس که ز من بشنوی حکایت خویش
من و ملایک و سکان آسمان و زمین

بر به صیقل حاجت بود بیکستر
با پرسش تا در شوشی ز دشت شوشتر
بیخ و خواسته همه و ساختی لشکر
ز ناخن ملک الموت ان کف خنجر
شکفته کوه که در سینه جای جگر
ز بس بزینت و زیب جند کی بود اندر
ز شاهنامه بتو مید نام رستم زر
چنان دراز که شیراز و یکسله دفتر
هنوز فغفور آسوده خفته در منظر
بیک دو سال دگر تاج گیری از قیصر
بری کنیت دارا بملک کاشغر
سپه دیار نهی پای نصرت باشد
بباغ جاه تو گردون چو شاخ سیسنبر
عیان نمود وجود تو آنچه بود خبر
سهیل و پروین تابنده واندرین منظر
چو برگ لاله عیان اندرون سنگ شرر
شبی سعادت اجرام اندرو مضمر
هجوم کرده ز هر سو نجوم گرد قمر
با مرایزد دادار حلقه زد بر در
که تا ز حلقه جیب فنا برآرد سر
فکنده بر رخ مه حلقه ها ز عنبر تر
تو خود پیام گذار و تو خود پیام آور
بود بواسطه شخص شخص را مظهر
ملک ز خلق چنان کز شکوه خیزد بر
بدان آینه حق نمای من منگر
تمام مظهر ذات توایم ای سرور

بنک ضمانت ملک اتراک سر برتر
سر گنج بوده لشکر ملک بوده ها
پس افکنده سوی سپه فرستادی
بجای تن همه اندیشه در جوشن
سوی کشید مدار آنچنان بهمت تو
اگر بگویم در خاوران جهانگیری
بملک کرمان راندی و بازیابی
هنوز اول اردیبهشت طالع تست
هنوز چیپال از هند میستاند باج
زنی سرادق خسرو فرازنه گردون
لباده خاک طرازی برای مه ضیا
سپاه شاه بخت تو است مستوثق
جهان چه باشد کز امر تو بتابد روی
سرای جاه تو هر جا نهند حلقه چرخ

در کیفیت معراج نبوی صلی الله علیه وآله

شبی بعادت روز شباب عیش انگیز
شبی بخرمی از وقت خلد داده نشان
شبی ز گنبد نیلوفری عیان پروین
رسول امی هشکوی ام هانی را
ز تا بک حلقه سر حلقه انام ز شوق
درون حلقه امکان نماند هیچ مقام
خطاب کرد بجبریل کای امین خدای
سخن نزول بزبان و زبان بدل کند رو
بود بعبر غر جریان آب از مردم
ثمر نهفته باصلت وانچه کار ز اصل گر
دل چو آینه من محیط ذات تو نیست
هزار آینه بنهاده است خورد و بزرگ

که بود ایران ویران و ملک زیر و زبر
نه ساز بود و نه سامان نه سیم بود و نه زر
که تا نبیند دانا خفقه ش باور
بجای سر همه البرز بسته بر مغفر
گرفت ایران زیب و فروغ و شوکت و فر
سخن دراز کشد تا بدامن محشر
خیانتی که عدو کرد واز پیش کیفر
شکوه کرده و ختان و نامور
هنوز هر قسل در روم میند افسر
بنی لوای شهنشه بدوش هفت اختر
لسید کیهان گیری تیغ خصم شکر
بقاع ملک بعدل تو است مستظهر
فلک که باشد کز حکم تو بپیچد سر
زبسکه خورد نماید چنانکه حلقه بدر
بود قوام عرش تا همیشه از جوهر
شبی مسیرت صبح وصال جان پرور
شبی تبازگی از نوبهار کرده گذر
چو پنجه نرگس شهلا ز شاخ نیلوفر
نمود و از رخ و لب رشک جنت و کوثر
لبان حلقه نداشت پای را ز سر
گزا و چو رشته نگرواند درون حلقه گذر
بگو پیام چه داری ز ایزد داور
خدا ان سیانه زبان منتهی است فرمان
چه گر ز مردم خاکیست آب در فرغر
کنون تو اصلی و من فرع اصل و حق مظهر
حکایتش ز تو ناقص نماید و ابتر
درین هزار یکی را هزار گونه صور

چمیده
ایشته

خطیئره
محرره ... [illegible]
بیت
قرا
بو

[illegible] چنین هزاران چه بیت [illegible]
ستون مجال سخن نیست برنشین بیرق
وزان مسجد اقصی جهید وشد که
سپیده ماند ز ره جبرئیل از آنگونه
جواب دادش گاهی محرم حرم وصال
توشه نشانی واشه توشاه وماشده
براق عقل رها کن برابر رفرف عشق
رسیده باشد بمقامی که بود [illegible]
رسیده مسند و برتر جهید ازان آنگه
بعالمی شد که آنجا نه اسم و نه رسم
نه اتحاد و حلول که ای سو فسطا
میان هستی موصوف و وصف فرق بین
اول و نقصان کرد از یکی بمقام ظهور
[illegible] ناظر و منظور و یکی با [illegible]
دو تا جدا بمکان کرد و دیگری اورنگ
و دیگر آنکه [illegible] بکام بازگشت بدو
زگفت خاتم پیغمبران زخاتم لعل
زکان جیب برآورد و کرد گوهربار
منم ثناگر آل رسول و حاسد من
بر این صحیفه دلکش نگاه نظم دری
اگر قبول نکند افتد این چکامه نغز
که نغز طرز کج واج و طبع جامد او
بقا دری که زبستان آید [illegible]
[illegible] شاه والا کو که هر دو گیتی را
و گرنه نظم نگارم ز کلک [illegible] دیوان
چگونه منکر باشم که در [illegible] تو
چگونه کور کند مدح چشمه خورشید

[illegible] مختلف نشود [illegible] کعبه
[illegible] گفتار تو بس [illegible] راست تدبیر
نخست روح رسل را بسوی حق [illegible]
[illegible] باز ماند از پیک عقل پیک نظر
[illegible] برترم نسوزد دم شهپر
تو آفتابی و ماه تو ماه و ما اختر
[illegible] عقل را نبود با فروغ عشق اثر
در مقام تن از جان و جان بیش از پیکر
رسید و ماند از جیب تا برآرد سر
تجلی شد که آنجا نه خواب بود و نه خور
[illegible] و خبر و خور [illegible]
که متحد بوجود و مختلف [illegible]
وجوب و بمکان زد از یکی گریبان
نشود عاشق و معشوق در یکی بستر
دو گلعذار نهان گشته در یکی چادر
نمود جلوه یکی شرزه شیر از در در
فشاند حیدر کرار تنگ تنگ شکر
نثار خاتم پیغمبران شیر شکر
[illegible] اگر نغز و شد هزار عشوه [illegible]
ز نوک خامه برافشانده ام عقود درر
بآب سیم نگارمش بر صحیفه زر
[illegible] ثنا [illegible] معانیش [illegible]
بکام کودک گل دایه سان چکاند در
بیافرید خداوند در یکی پیکر
و گرنه شعر نویسم ز خامه بر دفتر
ثنای ناقص من چون [illegible]
چگونه گر شنود وصف [illegible]

[illegible] و ساقی و هر لحظه دیگی مجلس
نبی برآمد چون وحی بر براق و نخست
فزود پایه و [illegible] پایه داد فروغ
رسول گفتش کای طایر خجسته [illegible]
تویی که داری در کاخ لی مع الله جای
تو نیز هستی خویش اندرین محل بگذار
[illegible] رفرف برشد نبی نشست براق
صعود کرد با وحی کران [illegible]
دو قوس دایره در ملتقای نقطه بهر
وجود شاهد و مشهود اتحاد گزید
[illegible] اتحاد وجودی که نیست هستی [illegible]
یکیست اصل و حقیقت یکیست فرع [illegible]
[illegible] در آمیخت قرصه زر و سیم
دو آفتاب فروزنده از یکی مطلع
شنیده ام که [illegible] آنشب از ورای حجاب
بکام شیر سلیمان فکند خاتم و داد
پس از تبسم جانبخش خاتمی که سپهر
زنعت حیدر کرار لب فرو بندم
[illegible] کین خران باک نیست زانکه بود
ز نیش دشمن یأجوج [illegible] کشید ستم
[illegible] حاسد اگر نیست [illegible]
[illegible] که ماند [illegible] بهار
[illegible] ز وصفش دو فلک چرخ [illegible]
[illegible] خدیو جهان التفات [illegible]
شنیده ام [illegible]
[illegible] مدیح که ممدوح [illegible]
همیشه تا نبود جسم را ز روح گریز

[illegible] شاه و هر لحظه [illegible]
[illegible] بیت مقدس [illegible]
[illegible] فرشته [illegible] آسمان [illegible]
[illegible] که گردی [illegible]
تویی که داری [illegible] تاج [illegible]
[illegible] ازین [illegible]
چنانکه مرغ ز شاخ [illegible]
رجوع یافت [illegible] گران نبود [illegible]
[illegible] آورد [illegible]
چو اتحاد فروغ [illegible] ذات [illegible]
[illegible] هستی موصوف [illegible]
یکیست عین و هویت یکیست [illegible]
[illegible] دریچه عیان گشت [illegible]
و ماهتاب درخشنده از یکی خاور
[illegible] آمد آواز [illegible]
پس از نزول علی [illegible] حدیث [illegible]
بود چو حلقه خاتم ز شرم [illegible]
[illegible] اگر مسلمان نخواندم [illegible]
[illegible]
ازین قصیده [illegible]
که شعر نگارند [illegible]
ز ناف [illegible]
روان و ساکن [illegible]
بدین قصیده [illegible]
که [illegible] شاه [illegible]
[illegible] صد مدح [illegible]
بهار [illegible]

شرح
شراب

تلب کیمیا امرت چو روح در تاب — بجسم کیهان حکمت چو راح در شاب
هوای خدمت تو همچو روح راحت بخش — سپاس حضرت تو همچو راح انده بر

من افکاره العالی

بودی آمد از در من آن دلفریب سیم — انگنده دام بلا ز کشش پا به نگر
نه کی ز سرو روان تابیده جسم سرم — بر سرو قامت او افتاده هیچو کمند
بودی برنگ قمر رخشنده چهره او — هر حلقه سلسله هر نکت مشک تیز تر
چندین شکنج و شکن بر داده یک بکر — کفنی ز دو هندوی مست کردیده ز لب
حاشا نه مشک تیز بر گز که از بر او — آسیمه سار و نگون آن ز شاخ گهر
دارد بسایه سرو از آفتاب گذر — یا لی دو دزد دغل پی برده با بکنج
یا لی دو مار سیه آسیمه سار و دمان — از بهر غارت سیم بازیده او گهر
کجی بهفته همی تیغش بزیر گیر — وانرخدان چه ان گنج زر به زد
آری بکار رفتن دارد ز سیم سرین — از غصه گوه بدل از نا که دیگر سیم کیر
پیوسته منع کند آن سیم را ز نظر — غافل که سیم خود ار بر مستحق دهد
وان ترک تنگ دهان از پی بجای — از بذل سیم شود نامش بدهر شمر
میدادمی که مرا کرد د فزوده خطر — باری بخلوت من آن غارت دل و دین
ای کاش نقره او بودی مرا که همی — چون در رسید ز راه چون برگزیده تر
روشن شده است مراد یار و فا خاطر — خواهم که بوسه زنم بر تنک شکر تو
گفتم بتا صنما ای که ز فروغ رخت — تا کام و لب ز لبت شیرین کنم بکر
نشنیده ام که دهد کس بوسه بر شکر — دیره ز بسکه لطیف این شکری که مرا
خندید و گفت وی از روی تجاهل آنکه — بگداز دار کندی بر در نسیم گذر
کامد بنزد خر داز مهر بر تر — یکره در آئینه بین بر خلق منکر خود
کی احتمال کند دعوای سر در ترا — تا دانی آنکه ترا باشد چگونه سیر
باشد اضافه مرا از صحبت تو حذر — گر میل صحبت من داری و بوس و کنار
چندانکه هست ترا پروای خدمت کن — ایدون بنقد بزن دستی بکیسه زر
باز ز بیار و نشمردن زین عرض خود بیر — گفتم بلای دلا نپسندی از بیلا
کام از لب و دهنم بی زر کسی نستاند — جانم ز سر بهلا این عجب و کبر و بطر
دارم ز نظم دری آماده گنج و گهر — گفتا گر گنج و گهر باشدت بفروش
هر چند کیسه و جیب از زر تهی بودم — آنکه گشت ز رزم این گنج سیم بحر
دالی که شاخ هوس کس نداده ثمر — قا آنیا چو زر در چشم سیمبران
ورنه مخار زنخ کوتاه ساز سخن — صدره گزیده تر است از صد بتر

حرف الزاء

درمنقبت مظهر العجائب و مظهر الغرائب اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب علیه السلام گوید

رساند باد صبا مژده بهار امروز — ز توبه توبه نمودم هزار بار امروز
چمن معاینه ماند بکوی یار امروز — ز بوی سنبل و طیب بنفشه خطه خاک
هوا بساط زمرد فکند در صحرا — بیا که وقت نشاط است و روزگار امروز
خوش است وقت حریفان باده خوار امروز — بگیر جام ز ساقی که چرخ مینائی
سحاب تربیت اطفال بوستان دارد — بجای قطره همی در شاهوار امروز
شده است ابر به رنگ و در نثار امروز — شده است قطع ز ترد ز ابر روی زمین
ز نکهت گل سوری و اعتدال هوا — شده است بوم ختا ساحت تتار امروز
بدیع آنکه نشسته است هوشیار امروز — ز عکس طلعت ساقی و باده گلگون
نسیم از ترشح باران هم از تبسم گل — ز فیض نامیه دارد بسر خمار امروز
چه دوست هست چه حاجت بباده گسار امروز — بتی ربوده دل من که پیش اهل نظر
ببوی آنکه برآرد ز خاک تیره عقیق — که تا به سبزه خورد باده میگسار امروز
بود بحسن و جمال او چو نوبهار امروز — یکی بطرف دمن در گذر که بنگری
بدیع نیست دلا گر جهانیان مستند — شده است مجلس ما رشک لاله زار امروز
چو تنگ مانی گردیده پرنگار امروز — هر چه کام دل آمد مظفر آن اگر
بیاد کار عزیزان بود بهار عزیز — مسلم است بخوبی درین دیار امروز
که نیست همچون روشن سیاه کار امروز — نزند کالی فرد اچو اعتماد تنبیت
بتان اگر بمثل گلبن شکفته رخند — ز شرم طلعت او لاله داغدار امروز
ببر ز آینه خاطرم غبار امروز — ز ناله تا ببری آب بلبلان بطرب
تو گویی آنکه ز عکس رخش بساط زمین — ز دست او بکشی در شاهوار امروز
بنوش باده و مگذار تا بگوید شیخ — بعیش کوش و بیندیش زینهار امروز
بصیقل می روشن خدا را ساقی — یکی بزخمه رگ تار را بجا ر امروز

تنگ
نگار خانه مانی ز گوید
آب
رونق

بجز ق منبسیان ز آستین باد بهار
بگیر ساقی گلچهره و سبا امروز

گرفت پرده ز آفاق ریح و کرد شتم
نسیم خاتم شه عیش سازه امروز

زشمس بعث امید و حیات بیابد
صباف طبیعه جهل رونکار امروز

بکام اهل سعادت دمید گل از شاخ
بچشم اهل شقاوت حسد غبار امروز

رسد بگوش ال این مژده مرز آفاقت
اگر گشت تیر فند ببوند شهریار امروز

بجای خاتم پیغمبران باستحقاق
گرفت خواجه کرد بیان استوار امروز

برغم دشمن ابلیس خو پدید آمد
ز آستین خفا دست کردگار امروز

بامر ساد جو وخلاف لشکر کفر
بگشت رایت اسلام آشکار امروز

هر آنچه در پس پرده بود که ردعیان
به پرده داری اسلام پرده دار امروز

نمود ابلیس عمری که بود بیدادگر
یکی مسیر کجی چرخ بختیار امروز

نشست صاحب مسند فراز سقف
شگفت گلخن و بر سر دعیب امروز

ز پیه رسندی سجار کارخانه غیب
بنای خانهٔ دین گشت استوار امروز

بگرد نقطهٔ ایمان کشید بار دگر
مهندس ازلی زآستین حصار امروز

سپهر نقطهٔ تثلیث نفس کفر بسترد
بگرد نقطهٔ ایمان کند مدار امروز

بتغییر طلعه زند از سواد چهره دلیل
کسی که دم زند از عهد یار غار امروز

نفی هستی اعدا بدست قدرت حق
گرفت صورت از شکل ذوالفقار امروز

سزد که شبه قوی کرد آفرینش را
میان ذات وی و اهل بیت یکار امروز

بکف گرفت چو میزان عدل خاندان
بیک عیار در و لیس با بنار امروز

رسیم شهنشه انصاف و نامه دگر
سپاه حادثه را چاره جز فرار امروز

فتاد زلزله در کاخ باژگونه کفر
از و چو خانهٔ دین گشت پایدار امروز

شهنشها ملکا گنج خانه هستی
کند نکو هر ذات تو افتخار امروز

بران ذخیره که گنجور آفرینش داشت
به سپهر جلالت کند نثار امروز

رسید با خبر موج کشتی اسلام
بباد کالی لطف تو برکنار امروز

در آن مصاف که گردد سپهر دشت نبرد
که شد محول ذات تو گیر و دار امروز

پی محاربه سپهبد سپاه توئی
بتاز در صف هیجا با قتدار امروز

عنان منطقه تنگ مجره زین دال
بگیر و برزن بر خنگ راهوار امروز

درست سلاح بکار است دست چالش
ست سلاح سپارم بهستار امروز

سنان رامح و تیر شهاب در لیست
زمین بجا او اگر باشدت بکار امروز

بیان که کاوز مین رشکسته بیجی موج
همی ز سطوت کوپال کاوسار امروز

بیان که شیر فلک را در دیده بینی تا
همی زناوک ولد در جان شکار امروز

زبانگ هلهله پردلان دشت نبرد
سزد که زلزله افتد بکوهسار امروز

بمکنات ز آغاز دهر تا انجام
جلال بار خدا گرد آشکار امروز

تو تیغ بازی و تازی برون زگلشن
که مرد کیست بمیدان کارزار امروز

سپهر پاسخت آرد که من غلام توام
مرا مخواه ازین تیغ زهردار امروز

قضا بموید دهد پاسخت که خواهی بست
ز خون نایژه من بکف نگار امروز

کفن بگردن کیوان زپارهٔ برجیس
که بیست از تو سر چشم زینهار امروز

حمل چو شعله تیغ تر از نظاره کند
کباب گوید کرد دم ازین شرار امروز

کند ستاره خصمت چو قبضه سخت
ببرگ کوید و در دا شدم دو چار امروز

رسیم تیر تو گوید عدو بموی نژه
بچشم از چه زنی بی شمار خار امروز

بروز رزم تو چرخ برین خیال کند
که آشکار شود شورش شمار امروز

سزد که حکم تو برغم روبهان اجل
بفرق تیر از آن کند عهد امروز

بران سمند جلالت چنانکه میدان
که در معارک هستی قوی سوار امروز

شها منکر زکسه زمانه غدار
ستدم بدیدهٔ ابنای دهر خوار امروز

هزار دیدهٔ اوان زطبع با فهم بیت
مرا بتن زعطای تهی وثنا امروز

بود نشانه تیر بلاست دوران
هر آنکه شاعری او را بود شعار امروز

کسیکه سیر جگر خاید از مهابت
شده است سحر دخطر در شیر امروز

تنی که پیل تکاپوش بهی شغال
شده است از دل طیبت همی نگار امروز

بنقص کردن چرخ برین بپیچانم
دلی ندارم با سفله گیرودار امروز

سوی سر مصر جد وی این فردن
که مدح گوی تو گردد به بهر خوار امروز

نمی زبحر عطای تو خواهد افزون
هزار هیچ منی زانتحار امروز

هوای مدح تو ام بود عمری و آمد
فلک مساعد و اقبال سازگار امروز

همیشه تا ستانه نصیبه فرد
کسی نعوت بازوی اقتدار امروز

بود بکام حسود سیاه کاسه تو
بکام خاطر احباب زهر مار امروز

در ستایش پادشاه جم‌جاه ناصرالدین شاه غازی خلد الله ملکه گوید

ناصر الدین شاه گیتی را منظم کرد باز
فال شه نصر من الله بود و نیکو کرد باز
خواست کین ایرج دین از سلم و تور
کرد کاری شه که در باغ جهان نارنج
صد هزاران عقده بود از حلم شه در کار
مسند عظم خلق را چون آصف ابن برخیا
قالب بی روح دولت را ملک بخشید روح
کید خصم خانگی را بر چه خسرو رسال
شاخ عمر شه را که میبالید در بستان ملک
عالمی را گر زیان در رود رشطرنج نرد
دست قدرت گوی اندر آستین شه بود
در خزان غم نهال طبع من افسرده بود
تیغ آسا بر دست شاه و به رزای ژر
با چنین شعری که از وی آب حیوان میچکد
جاودان پاینده باد آنشه که بر گویند خلیق

معنی اقبال و نصرت را مجسم کرد باز
آیه انا فتحنا را بر او ختم کرد باز
این منوچهر مؤید کار نیرم کرد باز
سجده بر خاک ره حوا و آدم کرد باز
جمله را سر پنجه عزمش یکدم کرد باز
اگر از کردار دیو حالت جم کرد باز
آشکارا معجز عیسی ابن مریم کرد باز
خواست کردن فاش عشوشاه مدغم کرد باز
اختر او زیب پادشه حشم کرد باز
زان دغلها کان حریف بد دما دم کرد باز
کاستین بر چید از خلق عالم کرد باز
نوبهار جود شاهش سبز و خرم کرد باز
ابر نیسان تا سحر خنده بریم کرد باز
کی تواند کس حدیثش از آب زمزم کرد باز

از ره خسروی یک نکته باقی نا نگرود
آنکه بوسی زابنک تیر عذاب را بفکند
دست ایزد را که صد ره بشیر از شیر
راست کوی رشته دولت بموی آن پیر
شاه پنداری سلیمان بود کز انگشت او
اسم شه را خواند و بر آن دیو بد کو میدمید
آنکه از عجب پلنگی قصد چندین شیر کرد
چون نبود دش کشمال سال اول سود مند
زهره شیر فلک شد آب ازین جرأت که شیر
باغ ملک از صولت وی چون بدی آشفته بود
بر دل دشمن زد و بر حلقه های زلف دوست
دست جود شه بر آمد تا بسا عقد آستین
جود سلطانی دلم را الغرض کافسرده بود
تا همی گویند برگ گل بفصل فرودین

ملهم غیبش بآن یک نکته ملهم کرد باز
راستی کیخسرو ما کار رستم کرد باز
ملک و دین اسم معظم همه منظم کرد باز
ایزدش با رشته تقدیر محکم کرد باز
اهرمن خوانی بحیلت قصد خاتم کرد باز
قصه کوته هر چه کرد آن اسم اعظم کرد باز
خسروش ضایعتر از کلب معلم کرد باز
چرخش اسباب پریشانی فراهم کرد باز
پنجه اندر پنجه این چیره ضیغم کرد باز
قرشه زانرو درش پیچید و درهم کرد باز
دست شه هر عقده کز دلهای پر غم کرد باز
خاک غم بر تارک دینار و درهم کرد باز
در طراوت غیرت باغ سپرغم کرد باز
جای پشت باد همچون مسند جم کرد باز
ناصر الدین شاه گیتی را منظم کرد باز

وله ایضاً فی مدحه

شیرین پسرا خیز و بساط دگر انداز
امروز جز از باده گساری نبود کار
از حسرت ما جز غم و آسیب نزاید
بیند چو جهان مختصر اندر تو و کارت
با تیغ قضا پنجه زدن چون نتوان
ای مهر گسل ها چگل لعبت بابل
آن موی میان طاقت آن بار ندارد
تا با تو در دبام برقص آید از وجد
پاکوب و کمر باز کن و دست بیفشان
نشسته مکن از زیر کمر کوه گران را
گر چهره فروپوش بدان موی پریشان
گر نرگس فتان را با غمزه بکن جنبت

مسند بگذر کاه نسیم سحر انداز
هر کار دگر هست بروز دگر انداز
از راوق خم خیز و مر آن خیز انداز
تو نیز نظر جانب او مختصر انداز
بگذار دلیری و بچاره سپر انداز
ای خانه فروزنده وای خانه بر انداز
قلاب سر زلف بدور کمر انداز
در رقص باز آن روی یکی پرده در انداز
مایل شو و لب بسته کله را ز سر انداز
جنبیدن آهسته بکوه و کمر انداز
از شام سیه پرده بروی سحر انداز
آشوب بملک ملک داد گر انداز

تا چهره زرین کنم از ساغر گلگون
از شور روشر دو زمان تا شوینا
نخل هنر و فضل چه رنجم ثمر آرد
در کار جهان دیده اندیشه زجا نیست
ساغر طلب و باده بخور چاره همین است
خیز آن تل سیمین بکی سوی در آویز
ستد زیر و زبر دل ز سر منیت بله بر خیز
یعنی ز رخ آینه وش زلف زره سان
در پای صنوبر بفکن رشته عنبر
که قد ز تمایل بقیام آر دیر یوار
که چهره بر افشانده و بنمای رخ از زلف
که سرو سهی را بخرام آور و از ناز

گلفام می رنگین در جام زر انداز
از خم بقدح باده پر شور و شر انداز
از تیشه می ریشه فضل و هنر انداز
تدبیر بتقدیر قضا و قدر انداز
در لؤلؤ خوشیده یاقوت تر انداز
صد وسوسه بر خاطر صاحب نظر انداز
رقصی کن و آن کوه بزیر و زبر انداز
گیسو بنه و مشعل بر بام و در انداز
بر جرم قمر سلسله مشک تر انداز
آشوب قیامت بنهاد بشر انداز
یک موی سواد حبش از کاشغر انداز
وز رشک شرر در جگر کاشغر انداز

ایرج و سلم و تور: هر سه پسران فریدونند
کلب معلم: سگ آموخته شده
چیره: مستولی و مسلط
عقده: گره
سپرغم: مطلق ریاحین و ریحان خصوصاً
بساط: هر چیز که بگسترانند
راوق: باصفا
خوشیده: خشکیده
چگل: شهری از ترکستان که اهل آنجا خوبرویانند
یله: ایلک

رسید آرزو ساع آورید رقص آورد پایان
انیس بین یکبار من و از بوسه شیرین
رسید نامه دلدار و چشم از شیرازی
نوشته بود مرا کی مقیم گشته بری
یارک مستی قوی کشگان نژند
بنوز غبغب سیمین من چو گوی سفید
دو مژه دارم هر یک چو پنجه شاهین
بنامه پیشکوه و شرح حال خود بنویس
پس از فراق کردم بسیج راه عراق
بری رسیدم و پیش از وصول هر کسی
قصیده خواندم دگر دو هزار و دوا حله
حریفکی رو بستم ظریف و نادره گوی
کهی بساقی گفتم که خیز و می بکف
نداده حادثه رو پیچ سوی کمر
بفرق مطرب ساقی شکست شیشه می
چه گفت مطرب گفتا کجا نوای من است
همی چه گفتم گفتم که با فضایل من
تو آنکسی که بر پشتی تو ارزند مثل
زکبر برک ترکت هر روز خندیدم
ابوالفضایل قاآنی ار شنید سعید
بهار آمد و دی رفت و روز عید رسید
سپس بعهد شاه جوان بخوان رهوار
که فرخجسته باد روزگار دراز
سپهر مجد محمد شه آفتاب ملک
بحزم گفته قوانین عقل را برهان
زهی برتبت از هر چه پادشاه نصیب
سمند عزم تو گلگون کردگار معین

بخاطر من خجسته برکت و کرامت / بس شاعر و بر خاطرم چه حاج کهن لنگن
درکام من از لب همه شیر و شکرانه / گردی چو دوا کام من از رنج شهنشاه

در ستایش پادشاه جمجاه محمد شاه غازی خطاب شراه گوید

چه روی داده که دل برگرفتی از شیراز / شنیده ام که بری شاهدان شکرانداز
گشته خاطر قلقی بر لعکان دراز / بجان سرم که بدان دلبران سپردی باز
معلق است در آن زلفکان چو گلگان باز / بسوز که گوشه نشین باشدم بگوشه چشم
دو طره دارم هر یک چو چنگل شهباز / برد باده زخم قرص آفتاب سجود
کر تا کجا بی و چوبی و ماکه دمساز / قلم گرفتم و بنوشتمش جواب که من
شدم سوار بر آن برق سیر گردون تاز / بنعل اسب نبشتم بسی تلال و وهاد
تنم گرفت و تنم زار شد چو تار طراز / چو خسرو آمد و تب رفت و گرد غم بنشست
بخانه آمدم و در گشوده بستم باز / دلم ز وجد تو گفتی که میزند ناقوس
شدم بخلوت و در را فروکرده فراز / بپهلویم صنمی باده دلبران چگلی
گهی بمطرب گفتم تو پیر بی بنواز / دو چشمم از طرفی محو مانده در ساقی
شب گذشته که کردیم ساز عشرت ساز / میان مطرب و ساقی فتاد عربده ام
بکف ساقی مطرب ز جهت دست نیاز / چه گفت ساقی گفتا کجا جمال من است
چه لازم است که ساقی همی دهد بمجاز / من ار کرانه مجلس چه دور بانگ خروم
نه باده باید و ساقی نه رود و رود و نواز / کر با که آن یک دلقم گرفت و دین یک حلق
ترا چه شد که بهر تا زمین فروشی ناز / ترا که گفت که با روی زشت رخ بفروز
چنانکه خنده داد زد ز دلبری طناز / بگفتم ار بشناسید نام و کنیت من
منم که هستم مداح شاه بنده نواز / چو این بگفتم ساقی گرفت زلف بچنگ
برای تهنیت شه یکی چکامه بساز / بر نخست سوی خواجه بزرگ بجواب
یکی نشان که بهر کشور است کنند عزاز / قلم گرفتم و بعد از سپاس بار خدای

مطلع ثانی

که چهر شاه دولت از گرفته طراز / قضا بقبضه حکمش چو ناخن اندر مشت
بجود کرده مواعید آز را انجاز / سپهر کالبد و دشمن کدا شود پرویز
زهی منزلت از هر چه حکمران ممتاز / بجای نقطه ز کلکش هزو چکد پرویز
عروس بخت ترا ملک روز کار جهاز / نه از عدالت محض است بر تعدی

حسد سلسله ز مشک بچرم قمر فکند
در گوش حور دانه پرتو در دل فکند
دهان گرفتم و بوسیدم و شمر دیرینه
همه شکاری و نخچیر گیر و صید نواز
دریغ از آنهمه کرشمه و دوره و عجز
الی کمین دل و دین خلق لشکر ناز
ملال یکشبه آید برابر و ورثه ام
نه آن کسم که دل داده ز دلبر باز
بکام رفتنش سپردم بسی نشیب و فراز
زمین سپردم و دیدم بتخت شاه نماز
تنم ز رقص تو گفتی که مسکنت پرواز
بشکر بیم قمری شاه شاهدان طراز
دو گوشم از جهتی باز مانده در آواز
چنانکه کار بسیلی کشید و ناخن و گاز
چه حاجت است که مطرب همی زند شهناز
بدانکه پایه که سر چنگ ترک با سرباز
گشایم از دو طرف کالبد شاهباز
ترا که گفت که با پشت کوژ قد بفراز
بخاک مقدم من بر نهید روی نیاز
که بر خاطر من ای ادیب نکته طراز
اگر قبول دمی افتد بگیرد خطا جواز
بمدح شاه بدینسان شدم سخن پرداز
خدایگان سلاطین خدیو خصم گداز
قدر بچنگل قهرش چو آهن اندر گاز
بجز معالی عزمش زمین کند پرواز
بجای نکته بر لفظش عیان شود اعجاز
نه از قناعت صرف است باد لامی تواز

مرا ز عدل تو تنها حکایتی است عجب
که کس ندیده و نشنیده در عراق و حجاز

شنیده ام که دد و دام و وحش و طیر همه
شکسته بال بکنجی نشسته اند فراز

فکنده مشورتی در میانه و گفتند
که عدل شاه دهد رزق با ثبات فراز

نه صید جنبد یوز و نه میش پاید گرگ
نه عزم در دستیر و نه کبک گیرد باز

تمام جانوریم و ز رزق ناگزیریم
یکی بباید با یکدگر شدن انباز

برسم آدمیان هر کدامی از حرفی
ز بهر رزق نماییم پیشه آغاز

ببهر کسب یکی گوهر آرد از عمان
ز بهر سود یکی مشک آرد از اهواز

پلنگ از مژه سوزن کند شود خیاط
هژبر از مو دیبا کند شود بزاز

عقاب آرد خرمهره از سواحل بحر
دکان گشاید در شهرها شود خراز

ز پر سبز شود طوطیک خوید فروش
ز نوک ناخن شیر کنام خنجرساز

ز بال رنگین طاوس کرده اطلس باف
ز لحن دلکش بلبل شود ترانه نواز

بدین وسیله مگر بهر قوت [illegible]
بچنگ افتدمان مایهٔ معیشت باز

بروزگار تو چون نظم جانور این است
ز نظم آدمیان خسروا چه رانم راز

شها سکندر رومی همعنان خضر
نخواهد آب بقا باز ماند از تک و تاز

تویی سکندر و خضریست پیشکار درت
که آب خضر بخاکش نهاده روی نیاز

فرشته ایست عیان گشته در لباس بشر
حقیقتیست برآورده سر ز جیب مجاز

مدیح او همه اطناب خوشتر است ار چه
مثل بود که ز اطناب به بود ایجاز

شهنشها ملکا شرح حال معلوم است
ار اینکه قافیه شعر کرده ام [illegible]

بری اقامت من سخت مشکل است آنگه
نه مال دارم و منزل نه برگ دارم و ساز

کم از چهارده ماهست تاریخ سفر
چو ماه یکشبه هستم ازین گرم و گداز

شده است کوته دستم ز بهر چه اینست
مگر که بر دل من مانده آرزوی دراز

گر از تو عاقبت کار من شود محمود
ز غم بخویش بپیچم همی چو زلف ایاز

سزد که [illegible] ام بغزنی
برغم اختر ناساز و حاسد غماز

ز مار گرزه همی تا بود سلیم الیم
ز شیر شرزه همی تا کند گریز گراز

چنانکه سرو ببالد بباغ ملک ببال
چنانکه ماه ببازد بچرخ مجد بناز

در ستایش امیر الامراء العظام میرزا نبی خان رحمه الله

محمود باد هر که غلامش بود ایاز
دیشب دعای میر بدینگونه کرد ساز

برکف گرفته زلف که یا رب بمویها
عمر همه کس چو سر زلف من دراز

خشمش چو هجر طلعت من باد دلشکن
مهرش چو ماه عارض من باد دلنواز

در مال کس چو خواجه من باد بی طمع
در کار دین چو عاشق من باد پاکباز

خصمش چو زلف تیره من باد سرنگون
بختش چو سرو قامت من باد سرفراز

گیتی چو من بحضرت جاهش برد سجود
گردون چو من بدرگه قدرش کند نماز

در کار خصم و چه حسودش زند سپهر
هر عقده که من کنم از زلف خویش باز

اخلاق او چو موی من از طبع مشکبیز
اقبال او چو حسن من از وصف بی نیاز

چشم وی و دهان من این هر دو بی نشان
خشم وی و فراق من این هر دو جانگداز

در نیزهٔ او مژهٔ من باد تعبیه
دندان شیر شرزه و چنگال شاهباز

در چنگ او چو طرهٔ من خاطر [illegible]
در دست او چو قامت من رمح [illegible]

آوازهٔ جلال وی و صیت حسن من
بادا ز عراق رفته همه روز تا حجاز

بخشش چو گنج فکر تو لبریز از گهر
ملکش چو ملک حسن من ایمن ز ترکتاز

پرورده همچو طبع تو اندر وفا و مهر
آسوده همچو شخص من اندر نعیم و ناز

همواره باد شخص وی از والیان عصر
چونانکه من ز خیل بتان دارم امتیاز

پیدا بر او چو نقش [illegible] وجود جود
پنهان بر او چو سر دهانم نشان آز

محمود باد عاقبت او چو نام من
با طالعی خجسته تر از طلعت ایاز

و آخر چه گفت گفت که تا [illegible] چو شمع
در عشق من بسوزد و سودای من بساز

تا خواجه منشی و در بندگی بکوشش
تا بنده امیری بر خواجگان بناز

سیری که آفتاب درخشنده هر سحر
بر خاک درگهش بتفاخر برد نماز

در ستایش شاهزاده رضوان وساده حسنعلی میرزا طاب ثراه

صباح عید که شد باغ و راغ عنبرآمیز
طرب بحجرهٔ روح گشت عنبربیز

ز چاه دلو برون شد دوباره یوسف مهر
برغم اخوان در مصر چرخ گشت عزیز

سحاب گشت ز تقطیر ژاله گوهربار
نسیم شد ز مسامات ابر [illegible]

بچنگ مطرب خوش نغمه ساز عشرت بار
بدست ساقی گلچهره جام می لبریز

همی ز ترنم آن گوش هوش لحن آموز
هم از ترشح این ذوق عقل عیش آمیز

زمین چو دکهٔ صباغ گشته رنگارنگ
هوا چو طبلهٔ عطار گشته عنبربیز

وله ایضا فی مدحه

حرف الشین

در ستایش شاهزاده رضوان وساده فریدون میرزا گوید

نشان سیاهی خال از دل گنه کارش
صفای روی منور صباح نوروش
جمال روی لئیم است زلف پرچینش
قدش که هرکه درآفاق قیمت وشیدیش
اگر بخنده درآید لب شکر خیزش
عسل لبان عسل خورده میزد انگشت
هنود واریکی داغدار رخسارش
دو زلف از بر چهرش بحلقه چوگانش
جزا لقدر ز نکوئی کسش نه بیند عیب
جم زمانه فریدون را وانکه سپهر
نشانه گهر از گفت گوهر آموزش
نشستی بود از حلم کوه الوندش
ثنای اوست مروسی که دهر کابینش
غسانه بود از نطق جوی تسنیمش
از آن شهاب منور که شمع خرگاهش
نتیجه امل از همت جهانگیرش
فلک چه باشد خوانی کشاده در خرگاهش
ز سیل اگرچه ز خنجر چو سیل خون طوفش
نظیر ابر بود چونکه جای پر کاهش
بود وقته ز بس موج خون بر انگیزد
غبار معرکه چرخست و آفتاب ملک
صفات اوست محیطی که نیست پایانش
زبان خامه مرگست نوک شمشیرش
جهان ولیست که کردار او بود روحش
بیان اوست محیطی که جود او موجش
ملک پارس نماند که کمتر از شبریست
بزرگوار امیرا توئی که قاسم نی

فزون درازی زلف از شب شبستانش
شمیم موی معنبر نسیم نیسانش
مثال خلق کریم است روی تابانش
لبش که هرچه در ایام محو حیرانش
وگر بجلوه درآید رخ پری سانش
ز حسرت لب شیرین شکر افشانش
هنود واری کی جزیه بخش دندانش
مرا چو گوی سراسیمه دل ز چوگانش
که اندکیست بعشاق سست پیمانش
نماز آرد بر خاک پای دربانش
نمونه شکر از نطق شکر افشانش
ترشحی بود از جود بحر عمانش
سرای اوست بهشتی که چرخ رضوانش
سلاله بود از خلق باغ رضوانش
از آن سپهر مدور که گوی میدانش
سلاله اجل از خنجر سر افشانش
قمر چه باشد نانی نهاده بر خوانش
نه شیر اگرچه ز ضارم چو شیر دندانش
هلال ببر بود چون مکان بگریبانش
بتیغ تیز تشبه کنی لطوفانش
سهیل چرخ بکف خنجر درخشانش
جلال اوست سپهری که نیست پایانش
رسول نامه فتح است پیک پیکانش
سخن تنی است که گفتار او بود جانش
سنان اوست سحابی که مرگ بارانش
بچشم ساحت ایران و ملکت تورانش
روان بمید توهست از ازل گروگانش

سپید چهره سیمین چو رای دانایش
رخان چو جنت و قامت بجلوه طاوس
رخ از طراوت سلطان باغ فردوس
درم خریده غلامیست سرو آزادش
شکر شود چو شکر خورده تن بپازانش
شقایقی که نباشد نظیر در باغش
روایتی بود از لب رحیق مختومش
بحسن دلبری و شاهدی و رعنائی
کند تجلی با من بوصل خود ارچه
مؤیدی که بامن ملک ورایش خلق
کمینه بنده درگه هزار چیپالش
کمین سلاله از لطف هشت فردوسش
ذلیل تر بود از خاک جسم بدخواهش
نهان بصدر اکابر ز قلب و دمانش
زمانه کینه و فوجی ز خیل خونریزش
زمین و هرکه بر او خادمی ز درگاهش
سپهر در شب تاری لباسی ماند
ز بسکه صولت او در بر و زره و روشش
تو گوئی آنکه جحیم است در دل دریا
طناب گردن خصم است خام پرتابش
ز هم بریزد وش از آسمان بود خصمش
بهر چه عزم کند تابعست گردونش
ز رای روشن او صبح اگر گشته خجل
بگاه رزم لقب ضیغم زره پوشش
بیک اشاره مسخر بود نه افلاکش
چو ملک پارس اگر باشدش وصد کشور
خیانتش بجوی می نهرت از دوان آید

سیاه طره مشکین چو روز نادانش
لبان چو کوثر و گیسو بخدعه شیطانش
لب از حلاوت خلاق آب حیوانش
بخون طپیده شهیدیست لعل خندانش
پری شود چو پری دیده دل پریشانش
جواهری که ندارد همال در کانش
حکایتی بود از رخ شقیق نعمانش
تمام عالم سفلی بزیر فرمانش
رخی گشاده بود چون کف جوانبانش
خدای کرده اقطاع ملک سلطانش
کمینه چاکر ایوان هزار خاقانش
کهین شراره از قهر هفت نیرانش
عزیزتر بود از چشم خاک ایوانش
روان بجسم ممالک چو روح فرمانش
ستاره چون د موجی ز سیل حسامش
سپهر و هرچه دراو چاکری دیوانش
که جود او ز گهر پر نمود دامانش
کمان پری که پر از دو است خفتانش
درون جنگ چو بینی حسام برانش
عقاب وادی مرگست تیر پرانش
به فراز دوش از خاک تهنیت خوانش
بهرچه حکم کند بنده است کیهانش
دریده است ز حسرت جو اگر یبانش
بوقت بزم صفت قلزم سخندانش
بیک نظاره مسلم بود دو کیهانش
عطیه ایست ز کیهان خدایوانش
نمی نیارد کردن ز خلق پنهانش

برتبه کی و صد سر بتیکت بینی
نه زنو تو گستن بهیچ نیرنگش
آفتاب که خوانی تبنزه بچشمش
بیک اشاره توان برگزید نشانش
رواق محمد تو باد ایمن ز بنیادش
مرا هست درشکو که شکستن بناید تیشش
بتی دارم که بر سر وی بود یک باغ نسرینش
بهشتی هست بین خرم که کیفیت است برینش
بتان همه که مخمل ز لعل گوهر آمودش
قدش سروی است ماه آورده که آمد بار خورشیدش
شکر خند دهان تنگ شکر لعل بن یخشش
مناج محمد و تاج مجد ابوالقاسم که در بیشش
ملک نژادیست که باشد جان بیشتر انجمنش
بلی گردون بچه را کندی نیست بنی ترش
اگر مفهوم دانی مرا زا فکر تعریفش
وگر در مقسم تقدیر نبی چهره دانا
وگر از عارض آن شد الهی بر جوشش چه
دمی لولی گران که دلش را سبقه الولب
بفضیلت چون ناب قوم موسی کند شد آنکو
اگر باید بدار دهیچ دانا قصد گر بیش
بود با خصم دستورش چو زین روشنی حیل
بها فصل تا بتان سر آمد سعد تسعیش
چو تیر باز بود صید روز از کشتی آتش
قمر بد کو بهر ی رخشا که گردون بود تا بیش
مران که نول که هوا فروخت در مهر و ماه
مران بار ای قد قمر که خور آست و سر چیل
بنده سازد ز آب برگ با دوی نیابدیش

همین عمر تو تخت است تن چو سندانش
نه زنو رای بر بدن بهیچ و شانش
نه روزگار که داری بطعنه بنشانش
بیک نظاره توان برکشید ز فرقش
نه باد هی تو بیم از چیز از شمشیرش
بدین خلوص و ارادت که هست با تیشا
که کوه هست و شد در هم که تا ز فرو کرم
همیشه تا که زمین هست تو را و تا دش

در مدح مرحوم میرزا ابوالقاسم همدانی ادام و آلرسیّتین فرما

مهی دارم که بر طوبی بود یک شاخ نسرینش
عروسی هست بین زیبا که یک ملک کابینش
به قیمت خنده زن مجلس جمله غنچه آگینش
قدش کجی است جان پرور که با شمشادش
شکر ریزد چوپان بار ازین نوشینش
هوای باده گر داری ببوس آن لعل نوشینش
زمین شیرین دهان کو لی طبر زیبا است و شیرینش
رخش تابی بود رخشا که رسید است جبینش
مرا با آنچنان قد این قد رسید بشمشادش
تو گویی نعت دستور جهان دادم تعلیمش

المطلع الثانی من هذه القصیده

بلی گیتی بجز دامن بوازی تیست آیینش
اگر مسرور دانی تو دوای رای تمکینش
کشد فی الحال از تلبیس بر سر خط ترقینش
رخط استوا تیمور سازد دهر تسکینش
کرایا یست و در جهان بوید تمکین سر نیش
زمین بستر دار رخسار مه و مهر چو زو بینش
وگر مسیر و مدار و هیچ عاقل رای تکفینش
بهر کو مدح صدر جهان فرض است تحسینش
حسی کش گر ابیسی فلک را قصد معدنش
گر در دفتر تقسیم عشر سی قسم دانش
کرا بیچ تو تیمور سرا سایه دمی دانا
ولیکن باز شد زانست از نادان که نا ستایش
رخش شد چون آل فرعون و موسی و آرایش
توان افسار به برساخت کمان موی خسانش
زبس کند دیده تو پاک و زشت و تیره و مظلم
مقر ملک و قر ملک ابوالقاسم که از تخت

مطلع الثالث

که ابر تیره تاری ترکمو از چشم شاهینش
چمن بد عنبری بوی که با مهر چو نسرینش
عیان در آن دود ز چه در آبان و شیرینش
بهنده زگون تا مرا تنگ فکر ادنی تلبیسش
که در هر خرکی روشن شود نیران تقیتیش
فلک از باریه ونی آبنوسی کشته خورشیدش
بکام اندر کشد این را زمین از بیم بدگویش
مران دره صنم سی که سپیاد و خت در جو
مران تنش که تسید افروخت اندر جست و جو
تو گویی تخم بید انجیر خورده است ابر نیسانش

نه با رضای تو با کن ز بیم بیتوته
بدین صفا و عقیدت گرفت با تیشا
کند عطای تو با خاک کز او کیمیا تیش
دمار روا که فلک با پدار کانش
سرای قدر تو باد و وسیع بنیانش
مراد است صد قیمت چنین تمیش
شمیم نافه ختن سوی آن مه چشمش
زبس رنگش بهای ناز و نیش است خرجش
خطش مشکی بود بویا که گوهر است بالینش
مرا با آنچنان قد چرخ شکیب بسر و بیش
تو گویی مدح سالار جهان کرده تلقینش
برازد آیینه گیتی نمای جهان بینش
همه آن وجدان گشتش هم این کیست شیش
کسی کش فکر و ریسی جهان را عزم تحسینش
بتضعیف و تضعیف نماید عشر عشر فتنش
جهان فردوس قدر و ماند که نیاز جنس
حمل گر خرمنی سوزنی قرستی جایی کیستیش
بهر عشری فزاید میقات ثلاثینش
توان باید کو دون نافت تنگ ز چشم آتش
وز بنیادی در آن خصم دستور ست تحسینش
جود اقبال او ویسی که کیمیاست در بیش
له اول شد بگفته شب تر از دیار ماهتینش
چمن از باد و آید مسند و سی کشته قیصرش
ابر اندر بست آفرازی که ز تنش بینش
با کسوت وش سحاب بر جهان با فرو روشن
ز آب ابر انگیخت اسمار قصد تسکینش
که اندر شمع جبالی نی جزیست اندیشش

ملک ایا تران برکت زبان ازبان تو نیدی
مظفر زاب وخاک وباد و ناپش بدن تا
بیان او که با آیات فرقانست تفسیرش
بپنج اندر کمین شیری خطای هند و بلغار
بسر دست آورد هر که بقصر بروی خوابش
پدر رو کو هر آمرزیده است نثر تر چو مانندش
محیطی هست جود او که ممکن نیست تقدیرش
بمانی نیل و طوفان زبود خود پایان بری
زهی فرخنده آن دیوان که نام وست عنوانش
نشانیاست در هوش و کیاست پور تو …
بعالم گر دروان از عالم افزون آن عجب …
خهی قدر تو کیانی که گردونست ایوانش
جلالست آن حرکه که جبرام است و تادش
عمودی کز تو روح تا بدیه و رخ قوت قوتش
غیاث الملک فی الملک فلک ز حیثیت الدوله
عطای اوست آن مطبخ که مهر آمد عقاقیرش
برنگ اندر ازل چونکه بر عارض و دو زلفش
بقطع رزم هر بیدق که از عکس بر دو بر انند
بصولت پیل کو شد به دولت نیل جو شنده
یکی شیر است آتش خوی و آهن ال که در هیجا
کم از … پیلی صد هزاران ریو و ترنایش
ز رفت و ماند از … که ماند تا جهان …
نیابش تاجور خسرو صاحب قران گر فرو ایزد
ز شوق جانفشان در صف هیجا و … بوسه
چو زی ایوان نماید زای و … جای صد …
ملک با خوی این … چرا نازد با خلاقش
ملک گر بالد از … ملک نازد به …

فلک در حضرت صدر جهان کرده است ترتیبش
حیا آتش و فانا بش رضا باشش عطایش
کلام او که با صولت داود است تصنیفش
بکنج اندر کمین … خراج چین و ماچینش
بیا چشم افکند هر که گذر در کوی مسکینش
بمشک و عنبر آکنده است شعر شعری آیینش
جهانی هست جاه او که یارا نیست تخمینش
که بیمانی بباغ بام و صباغ این پایینش
خهی پاینده آن ایوان که نقش وست آیینش
نه همرازست در فردوس ابن القطینش
که زون محرف در صورت ولی معنی است تحسینش
زهی فر تو میزانی که کیهانست …
شکوهست آن صفه که افلاک … بنش
حسودی کز تو سرپیچد به میزان … بیش
که بر نه چرخ و هفت اختر بود ماند فرزینش
سخای وست آن منبع که چرخ آمد …
بچین اندر هزاران چونکه بر ابرو فشند چینش
برد در ملکت بدخواه … فرزینش
زپیل صولت و چند … دولت … پیلش
نماید خشک چوبی در نظر بهرام چوبینش
کم از کرکسی شیری صد هزاران … گرگینش
زهی احسان که تار و حریرا … تحسینش
رواج پانکه جان و جسم فرمان بر …
بخنجر حنجر سنجر برو بین پای زو بینش
چو بر گیرن نماید روی و آرد پای بر …
فلک با جام این خسرو چرا بالد به …
… خور … دهان …

مکان جود و کان جود ابو القاسم که در سینه
اگر زر کرده … سخن … شوکت … چند …
بکن جهل سان ای حاسد بدگوی انکارش
فنا رنجی بود محتوم ولطف وست تدبیرش
بلی تریان اگر بخشد خراج چین و …
چو سحبان العرب شنود دمان سوز دل …
بو همش گر به بیمانی خجل کردی ترجیحش
از و چون منحرف شد خصم لازم طعن و تشنیعش
دماغ او در دبستانی که هفت اجرام اطفالش
بلی آن روضه مینو مشاکل نیست رضوانش
بر دش چرخ صفری لیک از حرص … پذیر
جهان مقصوره ویران سعی است تعمیرش
فلک نمارد دون پرور سرائی بانو …
زفرت قرآن وارکه فرمانبر ممالیکش
جهان آشفته دل روز نبرد از برق صمصامش
چو بر جنگ گذارد کام باج آرند از روش
بگاه کینه حدادی که ابر زست …
چو در کین طلعت افروزد …
اگر … خصم روئین تن … حسن روئین بر
چو گاه کینه لشکر بر سماسور … هوشش
پدرش آن کرد … بخشش گردون رخش …
برفت و ماند از وبوری که … عقل را قاید
بکاخ اندر چو روئین صد هزاران کرد و …
زند بار آسمان از بهر طاعت … جیبالش
چو برعرش برین بینی یکی فرخنده …
فلک کی با ملک همسر کیانی ماند فلک همبر
سمی مصطفی آن صاحب صاحب …

جهان چون کین اهل کفر … آن …
در زعان شمر خوانی بود هست …
کن جالوت دارای دشمن بدگوی …
قضا گنجی بود مکتوم و حزم وست …
بلی غمگین اگر بند بمثال رزم …
چو حسان العجم بلبید دوان شوید دواوینش
بفهمش گر بنیکاری کسل کردی تعلیمش
چنان چون منصرف شد سهم …
رواق و گلستانی که نه افلاک …
بلی این دوحه طوبی مشابه نیست …
ز … آری پایه گرد …
زمان معشوقه عریان زر …
جهان بسیار کین … رولی با تو ترکیبش
زبخت بحت آن خسرو که سلطان …
سپهر آیینه سرگاه جدال …
چو از هندی زداید زنگ …
بوقت وقعه قصابی که مریخ است …
چو بر زین قامت افرازد …
زبون … آتش بکون دیوانه …
چو وقت وقعه موکب بر سما بانگ …
گر با این فر و تمکنت آسمان …
تبارک آن پدر کز فر دانش …
بجیش اندر چو روئین صد هزاران …
نهد بر آستان از بهر خدمت روی …
چو بر باد برین … یکی سوزنده …
زفضل آن فایده یابش …
… آسوده از قهرش جل فرسوده …

تحسین
خطا
زر رقیق
آذین
آئین

[illegible]

در ستایش وزیر بی‌نظیر جناب حاجی میرزا آقاسی رحمه الله

[illegible]

بگفتش اینچه حرفی گفت این گردون گردیدش
بمیرد دوستش در رحم پلنگش تا چرا زیبا
همی هر دم رخش آل بر ابر لی مهر رخ لی
پاسخ گفتمش ای ترک ترک شکوه کن ابرا
جهان را جمع ولیست مدرک انسان که اثرا
کتاب الله که گر بخو کثرت و وحدت
صحیفه آفرینش را که مصحف نام یزدان
اگر گر خاک دیرلیست و توان دل در روش
یکی پیدا بود آدم که پیدا نیست اطراف
یکی انسان فلک از ره رفعت چیست از کاش
نظم قصد رود الا قدر روش رای دریا دل
بود در شخص او پنهان همه گردون و اجرامش
فراخنای جهان بر شخص او تنگست از همی
در گذر رفتامی بگره ز صورت سوی معنی
اس تا شخص او آید کسی عم خوردارگی
ملک گرنی لیسه حدیث حقیقة المسه
سرمت پیدا در استغنا کرنی و شد هر کر
خداوند جهان باعث ولایت کیست
بود در شرف شاهی که ملک بر گردون دولتش
همراهی که نازد بر جود کو بهر اثبات
نگار بد اراملی آنکه نام حرمت را
اگر اصبح همی باده کرد دو کو مرد آب
حساب و قدرت او که صفت نیست از شر
که داین فخر این بر ترک و دیده آسمی حریتو
عداوت رد ده خاو دیده با را چون حسرت الکین
ز چشم حور و سرو دیده و دریا و چشم عیاشش
کر دو رستید میمون نگر کس بدی تا چون بهشتش

اگر گرنی حج بشت کیسه سا و ده میاش
بود ما شیر مردان کر نه حیلت دانشش
که یا رب عیر چون ال سادا ابر ل ابروانش
فلک یکدره بر ذرات عالم نیست سلطانش
ز موجودی بیانی جلوه گر پیسان گر لساش
گهی قرآن لقب فرموده یزدان گاه فرقانش
گهی نامی بسم الله هم پیداست عنوانش
نه آخر گنج سود کنج حرد در کنج ویرانش
یکی دریا بود پنهان کر کجا پیداست پایانش
یکی انسان ملک از ره صورت کیست ایرانش
گهی در رنگ شرقی پنهان کو بحر عمانش
بود در ذات او مضمر همه کیهان و ارکانش
گهی چون بحر جوشانش گهی چون تیر عصیانش
سراسر گوئی تجارت هستی ز رگ کیهانش
خورد غم سیر یاران چون نیست جوان از جود دهانش
که چون دف سیر و رد کاهی تعالی چنگ دورانش
که عدل از دل در سر چو سایه بر سر عرشش
که بیم مرگ و بید لقا باشد سحر ایش
که سود و رو روشن کاری بعمر حرم درویش
میشاخ ز رحمه رامه برگ تیر ایش
سار دگر شکس بار اران تنگ سنانش
دو عالم و آنکه در ملک دو عالم نیست پایانش
رضا و خشم تست آنچه آن لعن خلد است و نیرانش
محمد شد محمد تست دقا آمد حسانش
نگار بوستان مد نگار شیر دکان مدقانش

خدا گاهی بر اجر ایشش ستم گاهی ز آزارش
نگاری چون برادر ورتی چون عمر و بدسوریا
چو بشعم تر شفتم مژگان بس گفتم سعتم
فلک آسیمه تر از راست در محرد سمتی
بحیکت انسان کامل فلک گوئی بود کر ال
وجود مجمع البحرین انسانی بود کامل
ببین در عنصر خاکش بس در کو هر پاکش
بخاک اندر بود بحر بدن کو حضرت بیچون
اگر با ذات انسان سر کو گیتی ز او بیحی
گفت انسان کامل ز قبل کا یدون بیرایه
فلک فرمود آن تاسی آن کر مسند فطرت
قرین آب و خاک از راه صورت مکر یحیش
گهی قلزم بجوشد چو نکه با شد جور دهم ایش
چه عجب است این بر ترکه در رنگ طیلسانی
وی عالم جان و عالم از روی شادمانی
بچو چون در رگ لعل سلطنت سدیت تابش
که و ولی نبیان ر سبیلی الیت مسکن
بود و رو فست سی که باشد گنه ادرکش
راز آنسر و مد خواه تو ما را عاریت دارد
هر کشی که بوسه در حرم تو او صیامی
گر بر کره ز عزم بور خواب یک آیت
سر آنچه آن ز رسانم کند ذات تو معاش
خداوند شنیدم مرمر احسان لقب دادی
تا دلش لعنت نیست غیر از عیش تا شرش
حلیلت را بود مکرو در کرسی بقا انا

که اگر کس جا سحی ز نیستس و اقف کس زیباش
که چون من عمر و مه ماداز لسامی بود عیاش
ببیس بستم فرو تیم جار محنت رنجاش
از ان مرتبام می با بر از آن چشم حیرانش
جهان گوئی که کف میدان بود انگشت چو گانش
که اطلاق وجود آمد قرین قید امکانش
که ممکن نیست اندر کش که پا زیست عصیانش
از آن بهتر ز شر گردون که گرد خاک چو لانش
بوقع اندر همی سر دورا پاسکت میرانش
گر ادانی که در کف حل عقد سر دو کیهانش
لعنت فیه من روحی لسان آمد در دیوانش
ولی بیرون ز آب و خاک در معنی بود جانش
بکی جسیم بگرشد چو نکه گرد تنگ میدانش
جهان دهر چند روحی سبو جان در جسم پنهانش
بود زندان ز یوسف شاد و یوسف عمر زندانش
چو جان در تن بجسم ملک جایت و دانش
رسد همت حاتم رحق ملک سلمانش
بود حلم زیری که خو ... شهلانش
بران سنر ماکه کینی هست در فصل زمستانش
برد ر با دم گرمی باشد هم طوفانش
چو صرصر در دو دیدن سکر بدی گرم خوانش
سر آنچه آن بر قد مشکل کند رای تو آسانش
می جنان بود بر کو مکر بی رجهانش
الا یا بر قدرت نیست غیر از مرگ در پیشش
جنان رد رهی که باشد در حسین الک ... نیرانش
بریشان خاطرم از عشق گیسوی پریشانش
دگر تمنا از هجو تی سهی سرو خرامانش

در ستایش شاهزاده رضوان وساده حسن علی میرزا گوید

ابد و ازل ترکی باشد [illegible] چشمه [illegible]
شود [illegible] کامیاب [illegible]
شیرافکن [illegible] سودم چاکت تا دامن
همان [illegible] کرده و [illegible]
[illegible] خویش نیابست [illegible]
[illegible] شاه [illegible] قربان [illegible]
میان [illegible] و بر [illegible] آوردی [illegible]
[illegible] شعله تیغ [illegible]
چو در میدان [illegible] حرم [illegible]
[illegible] پاکرده ران [illegible] خسرو [illegible]
فضای عالم [illegible] جهان [illegible]
کشد برق سنان [illegible] برآرد [illegible]
اگر [illegible] دامن [illegible] چون [illegible]
اگر [illegible] جرئت کینه [illegible]
[illegible] که با [illegible] چرخ [illegible]
[illegible] نسب [illegible] آسا
[illegible] کند [illegible] شیر [illegible]
[illegible] خود [illegible]
الا تا [illegible] دوران سیاه [illegible]
مبارک باد بر عیدی [illegible]
[illegible] محمدشه که [illegible] عیدرا باد
ذخیره عالم امکان [illegible] دست [illegible]
ستون کاخ [illegible] کردون [illegible]
[illegible] نسرین [illegible] بارش
[illegible] دست رزق [illegible]
[illegible] گردون [illegible]
[illegible] که [illegible]

[illegible] که هم [illegible]
[illegible] شکر [illegible]
[illegible] سرزد [illegible]
چسان [illegible] مرغ جان [illegible]
[illegible] باده [illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible] سر [illegible]
[illegible] اقبال [illegible]
[illegible] گشته [illegible] چو کاوش
[illegible] چون پاسبان [illegible]
[illegible] چون حلقه [illegible]
[illegible] شود [illegible] کینه [illegible]
[illegible] آتش
[illegible] چون [illegible]
[illegible] کرنش
[illegible] چون [illegible] رخش [illegible]
[illegible] خواهی [illegible] دل [illegible]
[illegible] مصطفی [illegible]
[illegible] کرده [illegible]

[illegible] دست [illegible] حسرت [illegible]
[illegible] شوق [illegible]
[illegible] آسمان [illegible]
[illegible] شام [illegible]
[illegible] چون [illegible] نوش
[illegible] صبا [illegible]
[illegible] چهره [illegible]
[illegible] خاک [illegible] آتش [illegible]
[illegible] اقبالش
[illegible] شیر [illegible] روز رزم [illegible]
در آن روزی که [illegible]
[illegible] کرد [illegible]
[illegible] گردد [illegible]
[illegible] چون [illegible] شیر [illegible]
[illegible] کشان [illegible]
[illegible] نگاه [illegible]
[illegible] دیده [illegible]
[illegible] اقبال [illegible]
[illegible] عبرت را

[illegible] گلشن [illegible]
[illegible] کرده [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
شود چون شام روز [illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible] دولت [illegible]
[illegible] روز رزم [illegible]
[illegible] گاه [illegible]
[illegible] دست [illegible]
[illegible] تیغ [illegible]
[illegible] مخالف [illegible]
[illegible]
[illegible] ساعت [illegible]
[illegible] نوبت [illegible]
[illegible] ساز [illegible]
[illegible] ماهی [illegible]
[illegible] خاقانی ایام و خاک [illegible]
[illegible] شعر [illegible]
[illegible] عبارات [illegible]
[illegible] بود [illegible]
[illegible] روز [illegible] عید [illegible]
[illegible] نصرت [illegible]
[illegible]
[illegible] گنج [illegible]
[illegible] تا [illegible] تیر [illegible]
[illegible] گر [illegible]
[illegible] که [illegible]

در ستایش پادشاه جمجاه محمد شاه طاب الله ثراه گوید

[illegible] رحمت [illegible]
جمال چهره [illegible] عالم [illegible]
[illegible] احسان [illegible]
[illegible] شمشیر [illegible]
[illegible] کاو [illegible]
[illegible] که کان [illegible]

[illegible] سپهر [illegible]
[illegible] دست [illegible]
هزاران گنج [illegible]
معاذالله [illegible]
زمین [illegible] شاه [illegible]
[illegible] خلق [illegible] جهان [illegible]

فلک فیروزه در خاتم اقبال فیروز بخش / مانند آینه دوح خویش اگر بر تو ده عکس
برو گردد آشکار سراسر آیات مرموز / الا که روایت تا ز فاعل هست مشهور
همی هر روز نزد گر به بخت بهروزش / الا تا نشستین گردون مدور اعیان ماند

بر سبیل ترکیب بند در مدح حضرت خاتم انبیا صلی الله علیه و آله و سلم گوید

گردون دهر که در روی چرخ زود فرس / اقبال و بخت شاطر میدان فرش
صبح ازل طلیعه روی منورش / شب چهره سیاه و بلال مؤذنش
زحی بود که زسپاه مظفرش / قلبی و جسم فرخنده قالبش
کیوان محله الیست را قطاع کشورش / کردار همی سلیمان تسخیر دیو و دد
ارکان رسا ز تاج ولایت مقررش / خاک سیاه خور و عبار زی بر کمش
با یک فلک شرافت میکال چاکرش / بحر محیط آبی از جوی رحمتش
طوقیست حکم او که برد چرخ چنبرش / گوی سپهر از چه رسید جلالتش
شام سیاه تهمت موی معنبرش / حشمی ز سقف ایوان گردون عالیش
مالی بجان دعوت چرخ مدورش / هر هشت باغ رضوان یا می مجلسش
نفرین کنم بجور رسی غلمان کوثرش / دریا هوای او شود دم جای آرمیم
سوگند میدهم بخداوند قنبرش / با اینهمه گناه نیم نا امید از او

در ستایش مرحوم محمد شاه غازی گوید

بسفه رای اهرمن وارش / باده پیما و رند و امرد باز
هر کجا مختنی پرستارش / ریخ نحلی است جان او برکش
بخت خیره چو چوی دلدارش / سال و مه یار درد و اندوهش
در جنون نست کرم بازارش / از هوس سر بسر چو بو تیمار
جز تری ریش و نال از وارش / وین عجب تر کز اینهمه محنت
جز دل من که غم بود یارش / هر دم از خودسری و خود رائی
دیده گریان بود دشمن وارش / گه به تسکر همی سیل جبین
گرده ما روته دش نگونسارش / گه کمان ابروی به تیر مژه
بنکری حالتی پدیدارش / هر کجا شاهدیست شیرین کار
تا نه بینی بهرزم گفتارش / زیر هر پیچ او دو صد دغل است

جهان ویله در ساحت اقلیم معمورش
چنانش صدق با یزدان که قرآن آیتی
همی هر سال رسال دگر به فال اللجوش
بدانیش چنان باد از بن محنت دائم
شاهی که بر سریت ز افلاک افسرش
کیهان هرچه در دی نقشی زند نقش
شام از چنبه موی مجعدش
موجی بود فلک ز محیط عنایتش
گردون مجله الیست ز اثبات مجبرش
ارکرد کار ملک رسالت منور حش
با کهکشان سعادت جبریل خادمش
آفیست قدر او که بود شمس شمسه اش
صبح سفید آیت روی مبارکش
آتی زند در بهشت و هر مخلدش
گر لب ولای او به بهشتم صلا زند
تا بر خط خطا هم خط عطا کشد
کس مبادا چو من دلی زارش
از ره و رسم مردمی بکنار
هر کجا عشرتی بطبع ریا
روز تیره چو موی جانانش
دایم از جا حسن نظر بازی
کس ندیده است در تمامی عمر
همه را دل بعشرت آرد میل
گر بیاد بتی سمن سیما
زهره رو گاهی بجا و بیج
الغرض هر دمی بخواهش دل
کارها واید او که نتوان گفت

شود و رگ سنان تا ناف کار فلک بر گردش
الا صرفی حکایت تا ز ناخس هست و هم مورش
که از انجم بر و چیده است بر سوه فرو دورش
که سوز دور رخی رعیان و دل برزانی گردش
آن تریف کبریاست زد دار در برش
خورشید و ماه تا دم شلیر و شیر برش
مه غره جبین براق نکاورش
روحی بود مصور ز رینده پیکرش
او گشت صد هزار سلیمان مسخرش
چرخ کبود جامه و خالی ز محضرش
مهر سپهر تالی از روی انورش
کوی بهشت ارچه زخلق معطرش
یحیی ز لعل بکران خورشید خاورش
هر چار جوی جنت در دی ز ساغرش
بر من خلیل وار دمد گل ز آذرش
خواهم سیاه نامه خود را سپید از او
که بود ماژ گونه هنجارش
بیدلی پیشه عاشقی کارش
در دو پودیست جسم او تارش
روز و شب جفت رنج و تیمارش
با زبس سقیم و بیمارش
شادمانست و نیست آزارش
یا بدامی بود گرفتارش
گشته بر رخ ز رشک سیارش
کرده نخجیر چشم بیمارش
باشد از جان و دل خریدارش
چون کنی باز پیچ دستارش

محرم راز نفس است بالیش / هرکجا نقش دلبری ساده
نرگس چینی کجروی تمارش / چون سرشتی درون شلواری
تا بگوید چه نغمه مسواکش / مشتیند از پای تا نکند
نیست در دل امید زنهارش / من ندانم مرا چه خواهد رفت
از گنه رحمت جهاندارش / شاه گیتی ستان محمد شاه
تا قیامت ساده آثارش / رسم امنیت از میان برخاست
هرکجا حلق خلد اطوارش / دور دی از طبیع عطای وی است
پی حدیث جان اشرارش / تا جهانست شاه شاه جهان

قطعه در حرف طا

تو محیطی در دو رکاب محاط / قهر تو موجب ملال و محن
آسمان مکث تر ز ستم خیاط / پیش عزت چو خیزد از گردون
طفل بخت تر ز ستاره قماط / مهر در جنب رای تو سایه
چیست دانی معلم محتاط / هست منشور احتشام ترا
تو کلیمی و مهتران اسباط / خلعت زیب پیکر حکام
نیست الا محامد تو قراط / کل من غاب عن حضورک حاط
شورش حشر را همین اشراط / پیش نطقت حدیث آب خضر
خط مصر ترا امل خطاط / قهر ترا پایمرد مرگ هجا
این لباس بلند را خیاط / لرزد از سطوت تو پیکر خصم
از ضمیر تو کرده استنباط / صاحبا بنده تو قاآنی
گوهر ترا از کجا نه خراط / کارش از کینه فلک فاسد
چون شتر مرغ در شکار عقاب / دهر در یاریش کند تفریط
در دلش بار الم گسسته نیاط / کارش اینک بسی است سوط
شعل اوباش پوشیده لوط / بارگاه تو قبله اشراف

حرف العین

در ستایش اسدالله خان تبریزی و تخلص در نعت سید انبیا صلی الله علیه و آله و سلم

دل عشق تو چون چشمه آب الیقین / ترا لب است چو چشم تجلی تنگ و ...

باده نوشی و گوشه خلوتش / مات بی بی چو نقش دیوارش
متنبه روی ساحری باده / دید گیک او خنده بشلوارش
مست یا کرده نکهت ریزد / چون شمر امرزه بر سر دیوارش
وینک ازیکه معصیت کرده است / باز پرسد سوال چو دارش
هم بکام موجب نجات شود / تا آسمان بوسه زده بدیوارش
شاه غازی که چون تا اثر دین / هرکجا خنجر شرر بارش
همچنان بی مکاره است وقت / بینه گویند چرخ تر و پارش
آتیج او در حی است تقصیده / باد تا نیز آسمان یارش
می دیری که صدر قصر ترا / هست نه خرگه بسیط بساط
تو سلاطین و کاینات مطیع / مهر تو مایه سرور نشاط
بر محالی بساط میمنت ده / نزد شاهین چه آید از وطواط
سپهر سقف ترا رواق رواق / کوه در نزد حلم تو قیراط
چرخ اجسام امر و نهی ترا / آسمان صفحه و نجوم نقاط
تو بحری و سروران انجم / خدمت طوق گردن غبطاط
گوش ارباب فضل و دانش را / کل من بال عن ولائک شاط
جنبش خشم تو نگاه عتاب / قصه گوهر است و ذکر محاط
سیل خشم ترا اجل نائل / خشم تو دستیار موشکاط
آن اساس خجسته را بلند / چون دل عاصی از نهیب صراط
آسمان نظم کارگیتی را / که کمین چاکرش بود وطواط
شده ابرار حادثات تمش / چون طبیعت ز جنبش اخلاط
آسمان در حساب و حیالات / چرخ در خواهش کند افراط
در تنش از محن فسرده روان / زانکه در حکم ملک تست مناط
تا تبیع است نزد او خسرو / آستان تو کعبه اشراط
ذکر خلق تو در نشیب و فراز / شکر جود تو در تلال و رباع
تیر تا دور بود که ... هم خانه مرد مناع / که کردار پی تعظیمش آفتاب رکوع
بکتر صورت و معنی تو چنان ساده گرد / کمال قدرت صانع در آفرینش صنع
مرا ز هر چه در آفاق جمع مستثنی است / برد دو چشم تجلی نمیکند ز دو دوع

عنان سیل تو نسیم تافتن نتکیب　عنان گریه نیارم تافتن زهجوع
نظر بصید غزالان دشت عشق بهوش　اذا الفواد فیهیا عن المهاة تروع
اذا اراک یعنی الفواد من طرب　کان حمامة بان علی الاراک تجوع
چه معجز است ندانم بزلف مفتولت　که خاطرم ز پریشانیش بود مجموع
زمین و سر که بر او خادمند و او مخدوم　جهان و هر چه در او تابع اند و او متبوع
بود بدعوی آجال حجتی قاطع　ولیک رشتهٔ آمال خصم از و مقطوع
خیال سطوت او خصم را بدزدد دل　بحیرتم که چه بر خلق میرود ز دزوع
بود بدهر ز هر عصر عصر او ممتاز　چنانکه عید ز ایام و جمعه ز اسبوع
ولی هنوز ز بیم زبان خنجر او　بوقت وقعه رود در دو خون ز چشم دروع
سخنوران سپس مدحت خدا و رسول　بنام نامی او نامه را کنند شروع
بکوه قاف برابر چسان نهم قیراط　ببحر ژرف مقابل چسان کنم ینبوع
زبان بوصف تو قاصر چو در بهار نهاک　جهان ز عدل تو خرم چو در ربیع ربوع
نیاز نیست بتعریف جود دست ترا　که خود معرف خود گشته از کمال ستوع
زهر کرانه بکاخ تو کرده اند نزول　زهر کناره بقصر تو جسته اند هبوع
تو دانی اینکه بزرگان ایند یار ز شعر　چنان رمند که زاهد ز فعل نامشروع
مرا ز شعر همان منفعت که دهقان را　بخشک سال ز کشت زمین نامزروع
اگر بچون تو کریمی کنم شکایت حال　مرا مگوی حریص و مرا مگوی هلوع
گمان سفلگی آن را بود که شام و سحر　کند بدونان بهر دو نان رجوع رجوع
غرض ببزم خداوندگار من بگذر　ز من سلام رسانش بصد خشوع خضوع
تو ای که میکنی از یکتا ر قلع جنود　تو ای که میکنی از یک اشاره بیخ قلوع
تو ای سکندر وجود تو هست آب حیات　همه چو خضر از و بهره یاب و خود ممنوع
ز بهر جود تو زائر و جهان هفت اقلیم　بدرگه تو گرایند از بلاد شسوع
مرا چو خویش شماری مگر ز غایت لطف　گرمی نخواهم از بهر کسب مال ولوع
قناعت است پسندیده نزد اهل هنر　ولی نه چندان کز جان طمع شود منزوع
نخستم و هنری کان در اینبد یار بود　چنان کساد که در تاب آفتاب شموع
ز بیم دادن فلسی چنان نفور از من　که عاملان ولایت ز حاکمان خلوع
نخست اگر نوازی مرا و نپسندیم　در آب و آتش قلب حریق و عین دموع

علاج هر چه در آفاق ممکن است ولی　علاج چشمهٔ چشم نمیشود ز ینبوع
شمیم عنبر از آن زلف مشک بیز آید　بعنبرین خطش آن زلف شد مگر مشفوع
کند دو چشم تو با ما بجای زار و نیاز　بلی ز مست نباشد عجب خضوع و خشوع
چه شد که فتنهٔ بیدار چشم فتانت　بعهد خسرو آفاق کرد قصد هجوع
بشکل عقرب جراره است شمشیرش　که جان نمی برد از زهر قهر او ملسوع
درون عالم امکان وجود دال او　چنان غریب نماید که دل درون ضلوع
ز چین ابروی قهرش عدو کند فریاد　بدان صفت که ز دیدار ماه نو مصروع
اگر چه از سخط روزگار دون پرور　سواد دیدهٔ حق بین او بود مقلوع
بصیرتیست مراو را بچشم سر که بر او　نهفته نیست یکی نکته از اصول و فروع
بحلم و همت او کوه و کان قرین نکنم　که هیچ عذر نباشد درین خطا مسموع
زهی فلک سیری کز کمال قوت نفس　چو سالکان تجرد گرفته پیشه قنوع
چو خصم فاعل کین تو گشت رفعش کن　بحکم قاعدهٔ کل فاعل مرفوع
شهان ملک سخن را بحضرت تو نیاز　مهان بزم هنر را بدانش تو نجوع
بزرگوارا دارم طمع که بر مانند　عنایت تو ام از کید روزگار خدوع
بخاکپای عزیزت که هنر چنان خوار است　که مال در کف فیاض و زر بچشم قنوع
عجب ترا که کسی جز تو ای که نشناسد　قشور از لباب و نجیع را ز نجوع
نه سفله طبع بود بجز دی که بهر معاش　بر آستان کریمان کشند نفیر رجوع
کی ز بهر خوش آمد شود خسیل بخیل　کی ز زردی تملق کند رکوع و کوع
پس از سلام ز من باز گو بحضرت او　که ای ز خشم تو کودک ببطن ام جزوع
تو ای که دشمن مال خودی ز فرط کرم　از آن بخلق مفیض هستی و بخویش منوع
بنزد خلق عزیز است زر بنزد تو خوار　چو کذب پیش عدول و خطا بنزد ورع
نه در دیار تو جز بحر و کان کسی مظلوم　نه در زمان تو جز سیم و زر کسی مفجوع
بلی ولوع بسیم اغنیای طبع ولی　بحد خویش بود هر سجیتی مطبوع
نه عالمم که مرا مایه ز انتفاع عمل　نه زارعم که مرا بهره از ارتفاع زروع
حدیث فضل نپرسد ز من کس اکنون نه　که جاهلان عذر جریره از مخلوع
کنون یکی ز دو مقصود من ز لطف بر آر　بشکر اینکه خدایت بخلق خواست نفوع
بشرط آنکه چو حربا شب ندارم پاس　که کی نماید از مشرق آفتاب طلوع

ملسوع: مار و عقرب گزیده
اسبوع: ایا هفته
ینبوع: چشمه
ربوع: منازل
خدوع: مکار

وگر بچشم تو ذوارم چو سیم و ندگذ
عمان بیخ چو سپهر گرامی تو آلی
بنام ختم رسل ختم کن سخن که خدای
برد موالی او را بپیش و زتن آیا
زهی بمنزلت از فرش برده عرش تو رونق
توئی که خاک تو ما آب رحمت است مخمر
چو دین احمد مرسل بسال تو شد
ز هر چه عقل تصور کند فضای تو اوسع
ز آستان تو حسنی است سپهر معظم
حسانت تو بر احمد هزار حسن مشید
جهان نماید سر سد و سای تو کرکد
رسد یکی تو اند حدیث وصف تو
سپهر ابلکا فد جسم تجلی تو بت
چو قبهٔ تو که بود سامی یکت کف کت
چو کعبهٔ تو که اینک ز هر طرف حرمیت
کدام بقعه سیمون ای بنای همایون
توئی که خاک تراهمچو تاج ازل پرور
چنانکه بوش لسر معین با فضای تو منظم
اگر نظیر تجلی کند فروغ فضایت
ز نور بقعهٔ سینا زوده قبر تو فره
عیون اهل حرد از غبار تست مکحل
دل رعیت هوا خواه آستان تو با
رسد یکی ز سر دون اندکی سو دنیا
اگر سراچهٔ عدلی که در رواق تو تیهو
خدیو خطهٔ امکان که از عنایت یزدان
سپهر عدل همین گوهر محیط خلافت
زهی عظیم بنا بقعه که هست ز رفت

گر خواستم از کثرت سؤال قنوع
که آفتاب سعادت عیانش از طلوع
از و بسان ابلغ را نمود شروع
و دعی الف دراید و دریج رجوع

مرا اجازه ربی ده مگر بهمت شاه
شهنشی که زره ذات الف لفظ وجود
همیشه تا که مسلم بود که از ره بود
بنای طاعت از شرع او قویم و رشیق

حرف القاف

در ستایش و تعریف رواق منور روضهٔ مطهر امام ثامن السلطان علی بن موسی الرضا علیه الاف التحیة والثنا و تاریخ سال تعمیر و نگارش آن

زنا کردست و گردیست جنت کاخ تو رونق
ز رفعت زمرا صد هزار کوه محلق
که در محیط یکی با دیان کسیحه رزق
هزار صاحب و سامی هزار سار عموق
چنانکه صبح ز صما شود ز ساعقه مشتق
هزار تخت مرصع هزار تاج مفرق
دمی ز پوسیا سایه این نگار ابلق
که از سمو سموات برده قصر تو رونق
فلک نهاده مبارک فرشته هشته برونق
چنانکه روح به تن روح باده ای تو عشق
شود ز جلوهٔ آن طور چون تراب تو قیق
فراز طارم امکان رده هست قدر تو
رقاب حلق بطوق پرستش تو مطوق
طعین تیغ مصیقل نشان سهم مفوق
شمار سبقت را دو حسد جریر و فرزدق
مقام امن نیابد مگر کسی که با تو است
فراز چرخ که لاهوت بر فراشته سنجق
جهان جود همین زاده رسول مصدق
بنای شرع مشید بهاس عدل محلق

کدام مظهر بیچون بود بخاک تو ممنون
ز بس رفیع و محکم ز بس منیع و معظم
هنر و تربت تو تربت بهشت منقح
چو بر فرود سپهر برین که پردهٔ نیلی
چو قبهٔ تو که گر رفع پایهٔ تو نبودی
چو سدهٔ تو که در ساحت تو هست
کدام کاخ همایون ای عمارت میمون
کدام آیت رحمت بساحت شده نازل
توئی که چرخ ترنجی درین سرای سپنجی
ز هر جهت فضایت تمنا ز روی تحسین
به سر سپهر برین را بود هوای پریدن
فرو دقبهٔ تو ماندن زبر شده خرگه
بتر و گنبد عالیت جفت کنند گردون
اگرنه مرکز چرخ هستی ای بنای مشید
مگر تو مقصد ایجادی ای رواق معظم
مگر تو روضهٔ سلطان هشتمی که بگیتی
علی عالی اعلی امام ثامن ضامن
قوام دهر نظام جهان وسیلهٔ هستی
چو بود طاق رواق تو از نقوش معرا

سپاه حادثه جیش غم شود مرفوع
سده است لیلی فرخنده مجموع
طفیل هستی احمد بود اصول و فروع
بساط کفر زمیر غوی و دین ز فروغ
زمین زمین تو محسود هفت کاخ معلق
توئی که فیض تو با فر سرمد است ملحق
چو شرع حیدر صفدر قواعد تو موثق
ز هر چه وهم تخیل کند بنای تو اوثق
که از زمین تو خیزد همی خروش اناالحق
بر آستی که خروشی است در ستایش تو
بجنب ساحت تو ساحت سپهر محقق
بدامن تو نمود از صفت طارم ازرق
زمین شدی متزلزل اساس تو
اساس شرع منظم امور کفر
که هست برتری سادات سید محقق
که میزند ز شرف عرصه‌ات بچرخ برین
ز شکل طاق رواقت
بگرد بارهٔ خاک از محیط ساخته خندق
بدان امید که گردد بخاک کوی تو الحق
بکوی خاک بدامان آسمان معلق
چو پیش کوه دماوند هست دانه
چراگرد تو سیکرد داین دوار
که هست هستی نه چرخ از وجود تو مشتق
لنذر بهر شرف سجده هفت طارم ازرق
که از طفیل وجودش وجود گشته محقق
امین شرع و ولی خدا خلیفهٔ برحق
چو اظهار ز سولی جهان هستی مطلق

سپهر مرتبه شهباسعلی که با وجود و بخشش
بری بود و دوده و گلغونه و مداد و مزنیا
بلوح صنع مجسم گشته دیبه گلکش
نگارین چو گلکش کند عیان نمایان
چو گشت چلیپر و سقف تو از نقوش قزح
پس ازو و دو سره دوازپی سال فراق
درو شیدم یکی خجسته وثاق
پس از خورده بارم سوگند
نسخه هیأت و کتاب نجوم
سفرها از مباحث مشّاء
نسخ چند هم ز موسیقی
نسخ نسخ در قصاید وقایع
بهر تسلیم علم رسطالیس
بانه صد زونبید در این محفل
باشهیدین اندرین مجلس
شاه غازی ابوالشجاع که هست
مرگ برروی خنجرش مشغوف
هست هنگام گمن پشت سمند
جرس زرگزاف پدید آید
خون خصمش ز بسکه خورده سپهر
بد نومیدی خصامش چرخ
دیگرش انفیه سوخت ملبت
داده پروانه عقل روشنش رای
چرخ مانند شد کمان بسته بست
ملک از محرمان گرا کرده است
گفت انبان نشنیدند محرم راز
زاده الفت آن سمو عصر

بروزنگار موبه زکرد که سوق
بیندو نقره و شنگرف و لاجورد و سبق
سیم شنگ و شمیم عبیر و بخت سبق
نشید بلبل چو دارسار و جنبش لقلق
چو نای فاخته و کردن حمامه مطوق

منور مزم که کرد و مه دو شاق درفت
بسی با توشا پو کجست ای خامه
چنانکه سر مقصود که حضعت
لباحت تو رقم کرد نقشها که ز رشکش
نهان ز کرت تمام آن از سحاب سنانه

در ستایش شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب الله ثراه گوید

شفق او بسته با فلک میثاق
جلد شدیب ودفتر اخلاق
جلدها از دقایق اشراق
و مقامات کوچک وعشاق
صحف ثلث و فرد بایمساق
جا کند اندرین خجسته رواق
رمز اشراق گوید از اشفاق
لب کشایند بهر استنطاق
کف کافیش واهب الارزاق
فتح در زلف پرچمش مشتاق
احمدی کیسه جو بر نشست براق
چو سکت ای قطر با ستوفاق
کرده اب از مزغد سرخ آفاق
گوید الیوم اهضم من داق
که کند حبت خویش را العاق
برکه بر بخت شمع هفت طباق
کمر از تیر خدمتش را نطاق
هاریس این وثاق عرش رواق
زانکه از اهل یمن آنده فاق
کاستانش ستوده در اخلاق

از یکی سو نهاده تا سر سقف
صحف فضل و مشتق اصبرا
از تالیف گوشیار دقیق
از نشابور و زابل و سریر
تبعیت خوان شیرعقل شام
بانه ادریس از پی تدریس
یا ابوالنصر اندرین منزل
با پس از حل و عقد ملک ملک
اگه از نقل بار خدمت او
خنگ او تنگ حدر صبر از تعجیل
خون شد دریا سراد معروق
از طلوع و غروب بیضا نیست
روز و شب جا کنای رو زمین را
با کفش چون عروس بخشش را
بهر تقدیم خدمتش که کمک
عقلوا بالعقد و الاتصال
بازبا عقل نکته دان گفتم
ماه تا سبد و دست با خورشید
کس بدین پایه از شرف نرسد
آنکه مانند توسخنور طوس

لطیفه ز قصر شستاده بارگاه خورنق
که شکل هر کشد و ک خامه پیرهن تنق
نقیب تیغ و عقیق خنخ و مسیحه عقیق
زبان اهل بیان چو بسان خامه شود دشق
بهوتان سخن گشت و ثنای توسوق
تحا بین تو سپهر رواق معلق
طاق او جفت طاق همت طاق
از یکی گوشه چیده تا دم طاق
کتب علم و هندسی اوراق
از تصانیف بوعلی و فاق
از نهاوند و صفهان و عراق
که حکیم حسن علی حذاق
جا درینجا کند باستحقاق
بحث مشّا را کنند اطلاق
جا گزینند درین خجسته وثاق
شده ز چرخ جامع الاعناق
تیغ او رشک درج از احراق
جان در آید ز لطف او بعراق
کشی فلق با شفق کی طلاق
بو داره فرط ماله سیم خناق
عقد بست آسمان بسبق عداق
جبه پیوسته از حق استحقاق
ارکصوا العتق و الاشراق
کی مهیم خلق واهب خلاق
چرخ کرونده است با آفاق
جز سپهر وفا و قطب وفاق
خود بهسش برکزیده در آفاق

خورنق
منمق
مفرمزین است
وثاق
اطاق
رسطالیس
مصنف رسطالیسا حکیم است
اعناق
جمع عنق است یعنی گردن
فلق
صبح
داقی
پروانه
فرمان
عقد
آفتاب
دمن

گر رو چون قیصر و مشعوذ زدی عزم عراق
در میان من و معشوق من افتاد و فراق
عاق ابروی صبا بشر شبگیر دی حجت
جفت گیسوی دراز شب الاندی ق
بر لبش باده چو فره دستبرد لب
بر رخش حسن چو پروین نگر مشتاق
چو پشن انده هم رعین سپه کفی بت
زهره با دو دین جفت و همی دو وثاق
یا یکی صدل دراویخته با وی دو ستم
یا یکی صدق در آویخته با وی دو نفاق
العرض آمد و بنشست و بر مخمور شب
گر و خمیاره و همی اشک فشاند آن ساق
شیشه می زسر بالین گشادم بگلو
سرا آنکه زبسیاری خون دست خناق
ریختم زان گلوی شیشه چو دردم در قدح
گر و زان راح دلم نکهت روح اشتاق
مست چون گشت زه به شب نشاط بشتر
همچو رستائی کاید سوی شهر از بشتاق
گفت نیکی بکی و هستی اید و ان آهنگ
گفتم ای شور ستان دست گویم عراق
الف قد آن جست چه رود اده ترا
کالف شوق بال کشت بدین گفت شتاق
یکی راه مخالف زنی اندر پرده
راستی راه و کرین که ز عشاق
هجر بسی است بدین بیات ترکیب جیاب
رخت خواهی سفر ای وصل و زاق
بهترانست که نالاله کف دارد و جام
باگلی بوشی و ریای گل سرخ اتقاق
گر بشکست عراقی بدر و دمای سرد
راست بنشین و بخور باده با آهنگ عراق
تا نشین یا همرا کوکب نجم شده دور
زهره ام جفت و شب گشته موسم تخاق
دیرگاهیست که از سنگلی دلی مهر
دل شد صفا و دم تم زنفاق
تا بدانا ماند ام از خدمت درگاه میر
بحث مهتر و من هیچ نظر از مشتاق
بیچاس اسیر و خواهش داد دی بین
دختر طبع مرا بکه گرانست صداق
بکسیری همه آن پرده کیا را با
علاقش گرم بحث و با استحقاق
خواجه عصر اتابک که بی از بارخدا
دست و دست کرش جا تو ارزاق
ای که ماسند غلامان بارادت شب ذر
خدمت را فلک از کاکسان بسته نطاق
خود ارندی خود دای تو ستش مرزق
عدم ار خلق شود حکم تو هستش خلاق
ظلم و رعد و مظلوم تر از حفظ صبح
جو و در دور تو مستوجب تر از کودک تاب
مرگ جاه ترا دولت نجست سوری
ور که قدر ترا نصرت و فتح است رواق
حنک اقبال ترا چنبر چرخ است رکاب
جنبش اجلال ترا ساحت عرش است بساق
با کف جود تو کالای کرم رست ورخ
با دل راد تو بازار سخن رست نفاق

دو هر زلف شب غالیه گون دو [illegible]
آنکه گفتی بر صبح شام است رو قوق
ره حدوث لب شیرینش قند شکر
چو پشن انده هم ز لعین نسق گفتی
نه چو او در همه چینستان کس دید صنم
نه دو در جسم و کیک شیشه مین آوردم
دین بجز از شیر پاش چو کر فهم خوان
دفع خمیاره وی کردم از آن عشق
سر مرا دید بدو حال صبای سحر
چون شنید این سخن آهنگ بجز ع کرد و گفت
نه تو گفتی زتو خمسه سر مو پیوند
محرم خانه و اکنون بدین حیلت و غدر
خامه این فصل که چون باده کشان ال
جنبش سر و نوان بین طلب آب روان
گفتم ای سر که با دارم از چرخ ورنج
زبی رونق بدین فصل سبز اچارم
دفتر نظم معاشی که مرا بود قدیم
لیکه حرقم چو طبیبان تو صلاحت و دوا
بر ای سخنم زنجا خاطر و هر
اعتضاد ملک و مالک که از بدو وجود
با نسیم کرمش بار نماید تر طیب
سر و رحتی که بدوران تو شاخ آرد و برگ
رفتی تو اضع فلکی در رفعت
عزت از وهم گرد گیر بر دور وزوال
بدل راد تو ایام بر دست از نوق
کشتی حلم ترا تو ده غبرا لنگر
نیست بابار ده خنجه تو برق بریق

کل بیت غالیه بر جبین آمد بو تیق
دی و گفتی بر سیم شکست و دوق
در صباحت رخ رنگینش قمر روحق
گرد آهنگ هلو بدانده و مشتاق تاق
نه چو او در همه ترکستان کس دید و ثاق
که گوارنده تر از شهد روان بد ترق
ز منشد با دو رفتار و هاندم فوق تا
که بی نکهت آن زهره با تراقی
سوزه در باد صبا بر کف و پا بند ق
کمر فشاند بجگر و شد طاقت تاق
چون شد آخر که چنین زود شکستی میثاق
محرم کعبه و اکنون بدین گفر و نفاق
دار و ازاده کاز لنگ گف کام اتفاق
ور پی عیش بر و نقد روان کن انفاق
که تفو باد بر این خاک و جفت ایطاق
که بلغار رها باد شدم با یچاق
یاد سرخ آمد و بر باد سیه داد و قی
می نگویم سخن از فیضه همچون قبچاق
عقد نا بسته و بد دو و بگیرم طلاق
بهتر و مهتر از و بار زار وثاق
با سموم سخطش آب نماید حراق
بثنای تو سخنگوی شود چون و رق
قمر سستی بتابال ملکی عد و فلاق
رخت از باد و ستی جو به هنگام شباق
با کف جود تو آفاق و بجهان اطلاق
آتش خشم ترا صخره صما حراق
ست چون به فرخ اگر خنجه بر تیر

دو و نیب مستعد و نبات
عشاق
سپاهی شش ماه نیب
مشتاق
سرپرست و مسعود
فواق
حرامی گروه که وکیک
غدر
مکر و حیله
وثاق
اتاق
ایچاق
قبچاق
مخفف زهیست
مشاق
پیشی گرفتن
اطلاق
فرود آمدن
حراق
[illegible]

چه اغراق کنم وصف تو نتوانم اگر — پایه وصف تو آنسوتر کی است از اغراق
اقتضا دفتر قدرت به شیرازه زدود — آفریده است چو تو فردی بی حسن سیاق

بسکه بکنه هشت نه دست باد و بکشت — همه را نه خسته سان طوق فن بر اعناق
بز عجب نی که عهد تو زنا در زاینده — طوق زنبیل همه چون فاختگان با اطواق

نقش شیرین دنا و زیر توازراه دو گوش — نقش از چاشنی زخم دهد در اذواق
عندلیبی تو و حساد تو مشتی در غند — کز پی نفقه پر باد نمایند اشداق

خلد از آتش بزم تو شود مات حباب — روشنائی که بشب می گذرد در اسواق
اندران روز که آهنگ محاربت کنند — راست چون بیل ز فاق از دو طرف خیل عتاق

گوش از دمدمه کوس تو بدرد پرده — روح را چاشنی مرگ در آید بمذاق
خنجر آرد چون نجم ز هر سو طالع — تیغ صیقل زده چون برق ز هر سو براق

گردد با تیغ تو لاحق شده و خاک بجولان — چون شفق لاحق ذیل و عشا با مشرق
سرگردان را از زخم تبر در دو وار — سم اسبان را الالیش چو رخ عشاق

کشتگان را همه طبل شکم آماس کنند — همچو مستسقی کورا ورم افتد بصفاق
مرد و مرکب همه صف بسته چو کوه از دو طرف — خوی بیشان بر تن آنسان که ز سیل وثاق

مش آفات مصور شود اندر ابدان — شکل آجال مجسم شود اندر احداق
تا تن از وحشت ارواح بکند بد لعنت — تا هم از وحشت جهان بیند بر دشت نطاق

تیغ تو چون ملک الموت در آید بعمل — کند اندر نفسی جان جهانی ازهاق
قی کند رمح تو مر خون که خورد در صف کین — چون مریضی که زند وا بروش رخ مراق

زهر قند تو شود در صف کین بهره خصم — در سفر قسمت فساق چه باشد غساق
تا الف لام شود شامل افراد همه — اندر آن وقت گروه قصد کند استغراق

لام لشت تو بود شامل آنکو حولف — فرد و یکتا بود و سر با تو دل از فرط وداق
ماه بخت تو زکید حسدان ایمن باد — تا هی ماه فلک راست بهر ماه محاق

حرف الکاف

در ستایش شاهزاده رضوان آرامگاه فریدون میرزا طاب ثراه گوید

ای زلف نگار ای حبشی زاده شبرنگ — ای جیل تو از نوح و دوی نسل تو از زنگ
ای مادر اهرمین وای خواهر عفریت — ای دایه تباه وای دایه نیرنگ
ریحان بکریت بود بدر غالیه مادر — کت مانده بمیراث از آن بوی و زان رنگ

جادوی سیه کاری و جاسوس شب تار — دربان رخ یاری و دزدان دل تنگ
یک حلقه پریشانی و یک سلسله شیدا — یک کلهٔ پرستوئی و یک بادیه سارنگ

یک مملکت آشوبی و یک معرکه غوغا — یک طایفه ریحانی و یک قافله شبرنگ
صیاد تو در بربر و صیاد تو در روم — جولان تو در خلخ و میدان تو در کنگ

از تخمه ریحانی و از دوده سنبل — همشیره قطرانی و نوباوه ارژنگ
اسپهبد زنگی و ولیعهد نجاشی — دارنده چینی و طرازنده اژرنگ

آری ز تو در نافه تاتار دو صد بار — بوئی ز تو در سنبل خودروی دو صد رنگ
چون دام همه پیچ و چون جام همه چین — چون دیو همه ریو و چون زاغ همه رنگ

با عود تو سر عمی و با مشک برادر — با غالیه همرنگی و با سلسله همسنگ
جادوی من بیماری بندوی من با — دیوانه تر از سالاری و دردار نیرنگ

آویخته با ماهی و آمیخته با گل — سوداگر سودائی و همسایه افرنگ
هم سرکشی ای زلف سیه هم متواضع — با اینهمه سرکشی به پایش او زنگ

صوفی صفتی ساخته از کبر و تو شیح — با این همه نیرنگی و طاهر همه نیرنگ
بر ماه سراپرده زدستی که از عجب — خواهی که چه ماه و به نوک کنی چنگ

حامی تو بنفرین بلید گشته سیه رو — احسن نکوساری از آلایش این ننگ
خلقان ز ل حلقیت بهر حلقه گرفتار — چون طایر پر ریخته کاویخته از چنگ

آئینه رخسار نگار از تو صفا یافت — با انکه سیه روی شود آئینه از زنگ
انزام مهم سحل بلند است و تو عمر چون — بالای تم تاک شاکست و تو پا لنگ

زنگی بچه فرهنگ و ادب هیچ نداند — چون شد که تو تهار ادب گشتی و فرهنگ
صبر دل عشاق همی جنبی از ایراک — چون کفه میزان زد و سو طبیعت آونگ

بالا زده ساق چو زنا بد که ز دو سو اس — دامان ز پس و پیش بگیرد دم هر چنگ
یا چون دو غلام حبشی گرم کشتی — سرها چه ببالند و بر ندارند دو سو سنگ

از مردمک دیده اگر دوده شناید — نقاش بنا یه دکه ز بر نقش تو نیرنگ
ما در دسر عشق تو داریم اگر چه — آسوده شود در دسر خلق ز شبرنگ

چون چنگ کمانی و هر سوی تو تارت — آویخته چون تار بریشم ز بر چنگ
این طرفه که نالان دل من در تو شب و روز — چون زیر و بم چنگ کند هر نفسی آهنگ

اطواق: جمع طوق است
اشداق: دو طرف دهان
وثاق
صفاق: پوست زیر
احداق: جمع حدقه چشم باشد
یغاره
شبرنگ: نام گلی سیاه رنگ

بزن تیغ یاری و [illegible] تا [illegible] | همه تبت و [illegible] زند بتو سنگ
تا که دل و جسم مست [illegible] | [illegible] وقعه و [illegible] رنگ
تا [illegible] قاموس | یا ساخته [illegible] سوخته از رنگ
نیست [illegible] حلقه زد کمر | یا کوه [illegible] کشد [illegible]
[illegible] عریان که نشنیده [illegible] | [illegible] زیر [illegible]
[illegible] خوان که تو پیر معلم | گر رود که تعلیم کهی راست [illegible]
گرد سپا و شکستی که کین | بر چهره خور پرده کشد دود [illegible]
دیوان ادب ورد کرم دفتر دانش | اکسیر خرد جوهر جان [illegible]
[illegible] عدل تو در [illegible] | از شهپر شهباز کند [illegible]
آن [illegible] چو تو تخت [illegible] | حال [illegible] چو تو [illegible] کشتی [illegible]
صوت [illegible] موسی و دولت کاوس | با شوکت جمشیدی و با حشمت [illegible]
تیره شود چرخ چو [illegible] تو کند [illegible] | دیوانه شود عقل چو کوس تو کشد [illegible]
[illegible] که گر حاجب کاخ تو شود پیر | از [illegible] او چو تو بیرون [illegible]
[illegible] هستی عدل تو در عهد تو آتش | [illegible] بیارد که کشد صورت خرچنگ
[illegible] تو ز بسیاری بخشش نشود کم | چون دل که [illegible] افزونی دانش نشود تنگ
با تیغ درخشان تو آتش جدا از آب | با دست درفشان تو گوهر [illegible]
[illegible] تو [illegible] شعله [illegible] | [illegible] سوزد تا چند [illegible]
از جستی تو زیب برد صوت [illegible] | بر [illegible] تو فخر کند دانش و فرهنگ
فتح است پدیدار [illegible] | دولت [illegible] از پیش [illegible] آهنگ
بحکم تو جریان قضا [illegible] | با قدر تو گردون [illegible]
[illegible] است [illegible] | [illegible] مرکب [illegible] جنگ
[illegible] | کش تیغ خون موج زند تا [illegible]
[illegible] | در عدل تو [illegible] خام [illegible] رنگ
[illegible] خوار و روان [illegible] جبل [illegible] | [illegible] گفته [illegible]
بری تو [illegible] خاک [illegible] | هست از تو [illegible]
[illegible] زمین [illegible] معنی بود از لفظ | [illegible] برنگ
[illegible] تو [illegible] جسم [illegible] صوری | هست از تو [illegible] هوش [illegible] هنر [illegible]

[illegible] ولی و آنچه [illegible] | چو [illegible] جدا [illegible]
تا بر رخ [illegible] تو چو خورشید [illegible] | یا زنگی [illegible] شب تیره [illegible]
[illegible] از غالیه بار [illegible] | یا مشتری از [illegible]
[illegible] که بود [illegible] | یا بچه زاغی که بشهباز زند چنگ
[illegible] که نشنید [illegible] | [illegible] پیشانی [illegible]
با عود و قماری [illegible] مجمر سیمین | [illegible] ستاره [illegible]
شهزاده فریدون [illegible] | [illegible]
[illegible] جوشن [illegible] | [illegible] تاج سخن [illegible]
آسایش ملک تو رسید [illegible] | از پاس تو [illegible]
چون قلب [illegible] | چون عقل [illegible] هوش [illegible]
گر کودک بخت تو کند میل [illegible] | [illegible] گنبد گردون [illegible]
کاخ تو برابروی حاجب بود چین | در قصر تو بر حاجب دربان [illegible]
از جوهر رای تو کس آینه سازد | آن آینه تا حشر [illegible]
[illegible] تو نسرین [illegible] ضیغم | با عدل تو شاهین [illegible]
پنجه حزم تو بود دست یقین شل | [illegible] جنبش حزم تو بود پای خرد لنگ
چون تیغ بدست تو بود [illegible] | چون گرز بچنگ تو بود زلزله [illegible]
[illegible] اقبال تو امکان شده پنهان | [illegible] تو گردون [illegible]
[illegible] خام تو [illegible] | دشمن [illegible]
از پاس تو بر صفحه افلاک [illegible] | وز بیم تو از چهره خورشید رود رنگ
[illegible] دولت تو [illegible] | از کینه تو حاصل خصم است [illegible]
[illegible] | دیوان [illegible]
[illegible] کف جود تو اگر [illegible] | [illegible]
[illegible] | دور از تو [illegible]
[illegible] از دور [illegible] | چون [illegible] که از چرخ [illegible]
[illegible] ولی قرب [illegible] | [illegible]
[illegible] دانش [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

غنک
آواز

زرغنگ
زمین ریگ زار

یا چون شرف عقل بگفتار خردمند
باد ابرت چتر زگیسوی ئهی شوخ
سالی دو سه قاآنی اگر زنده بماندی
حیثیت آن اژدها نهاد و هنگ
هم ازو دریاق دوست شراب
هم کابل ازو نهیب و خروش
هم ولادل ازو بحلق و چین
رنگ مرآت کون او بصاف
کر بحر خنک دیدهٔ سه نو
کوت جان بکسیر دل دشمن
جان شیرین زخصم گیر دازان
خسروا راستین حسن رلاد
تیر عزمش بچرخ داده شتاب
نال نالیش بکوس نالهٔ نای
داده جودش حشیش بجلی آب
تن بشوید بآب مرگ فرود
خسروا ای زمین معدلتت
با توان تو دست دوران شل
بریکی اشقری دو صد کاموس
نه بسر ما زترس ماند هوش
چون تو بیرون خرامی از مکمن
ورزمین وخانه خون یلان
خسروا ای که زهره در بزمت
شاهی اندر قفای تو پویان
دلکی داری ای شوخ چو یکپاره سنگ
ختنی خط حبشی خال و فرنگی روی
هردم از سر مکنی مردمک چشم سیاه

یا چون اثر عشق در آهنگ تب آهنگ
باد انگشت تیغ را بردی تی شنگ
بیغاره بمانی زنی و طعنه بارنگ

تا بسیل رخ و لب بشوید ورخ بمن
حساب تو پیوسته دهن طرب و عیش
دکلک تو زینگونه همی نقش نگارد

در ستایش شاهزاده رضوان وساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا

هم برابل ازو غریو و غرنگ
هم رلازل از او به تبت و تنگ
جز بجز چون عدو بگیرد زنگ
در مه تو نظاره کن چر چنگ
تا بگردد بر همه در صف جنگ
فوج موران در او تنند کرنگ
که خرد دار رای او فرهنگ
دو قرحرمش بخاک داده درنگ
تو بشورش بمغز نغمهٔ چنگ
زده عدلش زجاج فتنه بسنگ
رخ بپوشد بخاک تیره پلنگ
ردی گیتی سراچهٔ ارژنگ
با سمند تو پای گردون لنگ
بریکی سندی دو صد هوشنگ
شه بنهار بسم ماند هنگ
تیر سان بر بسته بر شبرنگ
رود سیل آوری بیک شنگ
بنوای طرب زند آهنگ

هم ازو ویله در اراضی روم
گاه آرد کدر بتارت شبر
گردن شیر تا مد از پیکار
حامی دین چنانکه یار وساحت
از ستر بارش کرزان است
مکمنش دست خسروا است آری
انگه از فرط عدل او شاهین
فرق ناکرده بزم را از رزم
سطوت او کند ثریا را
چون برد دست بر بگرز گران
مدحت آرد بحر مان دارا
ملک را زنگار رافت تو
چون نهی پای در چه در میدان
روز کین کر خروش تندف و نای
بر هژبری عیان بکوه دیو
سفته یاقوت زبرواریه
خاک را لعل سازی از الماس
عقل اگر با تو لاف فهم زند

در ستایش امیر الامرا میرزا نبی خان گوید

ای دریغ از دل سنگت که دلم دار زتو
بجبین روی کنم یا چبین یا لفرنگ
الله الله بد دست مکن انهمه بردم زار

من تو بر روز از تنگدلی طالب صلح
مژه و چشم ترا سر که بچشم عاقل
چشم از سرمه کنی تیره کف از حنا سرخ

وانگه کتاسی همه در عرصه شطرنگ
اعدای تو سمواره تسرین کرب و تیت
زودا که زخجلت بدر دیدهٔ چنگ
از پی ریش جیحون پر آژنگ
هم از و درمداق خصم شرنگ
هسته ازو مویه در لوحی زنگ
گاه سار دعقر بکام پلنگ
رخ دیو بچد از سر تنگ
لعبه در کلیسای فرنگ
پیل از میل و شیر از رسنگ
بحر زبید قرار گاه نهنگ
لب پر از شکوه در دار رنگ
می ندانسته جبن را از جنگ
لس پراکنده تر زهفت اورنگ
چون زند شست بر به تیر خدنگ
بذله گوید به پیلتن از رنگ
طعنه ها بر نگارخانه کنگ
چون کنی جای بر چه براورنگ
گر شود کوشش روزگار از عنگ
هر نهنگی نهان بچرم پلنگ
تیغ لما سکون گرفته بجنگ
چرخ زیر پرورن کنی زیر رنگ
گود کاوش همی زنند لینگ
ورنه تخص ترا ز شاهی ننگ
تو بمن هر شب از تنگدلی پای جنگ
وهمش آید که ملنکی زده بر آهو چنگ
پای تا سر همه رنگی چه کنی دیگر رنگ

رنگ
محبت دارا
ارژنگ
نگارخانهٔ مانی است
شرنگ
زهر
نهنگ
نگارخانهٔ مانی
کرنات
حرکه جسته
فرود
نام پسر سیاوش
ارژنگ
دیو مازندرانی
تندف
طبل دو سر
پرورن
غربال
پرنگ
برق شمشیر

انکر آموز شستی و چشمش کندی
نره و نیکت هم از تیر تو کریا یه دست
چشم بند دلبت لنکر قمر از سپهر
و زنان دیگرت نیست که از رز زمست
نقش از نیک بندی کر بر دانم روی
همه سال است بر کانت بود صبح سپید
مست بارمت دو نعمت کر و دوری
بعزم ای تو نهادم بر حش زین خدنک
چو رود نیش سنک حرش من برا افتاد
کر نالکمان همه ارپی رسید و کیهان
دو کیسویش همه تن صفه چون کمند قباد
سریرش دانه جانش دران ترار و نجس
رسید هم یکی سح سر حشم آورد
معلق انجم گرشته گیسویش دل لیس
چو مارگرزه یکی تازیانه اندر دست
سوار رستم اسب و سوده میح بیج
مکر نوروزی شد آمد بهار و در بهشت
نسیم مشک دهد بوی سبزه و سنبل
سفر کنی ته سیر فیصل کرحطا حسن
بگفت این و بجز رسید رخت ستاره
چو مار سیک پرسید تار نابردی
بگفتم ای مدد روح وای خیره
بهار من رح شاه است کو مبارکت
بر آسم که بعزم رکاب بوسی شاه
معلق رو سارد دق زد کبود ولر
بشو گفت مراهم بر همرو خوش
بگفت کی چو کان کنم زنخدان گی

نیک انیک بیکان تو کواهست زتو
زلت هرچی بد چشم تو کوه دگر است
باور نیست لب پرده زرخ یکسو
گر لبت نیست شکر خیز دیبا تا بچشم
سرو را چاره کنی در بر کاین است قدم
تیر مژگان چند او مژگان که بود
تا جهان هست خداوند جهان یادگار

عوض حسم تو دا چهره نمودی تنک
رنک سبزیت که چشمت رخ ابرو شبک
افسون فندی بر صورت خود نیستی
آری و دستکه سرخ نهی لوبرنک
ای از زند دشمدی از تو کرفتی تیرنک
چون بدیش نعرای ای شاید شنک
هست ماهی اودایره امکان تنک

در ستایش پادشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه خلدالله ملکه گوید

لسان کشتی کش موج سوی اوج برد
بسر کاشری بسته عماریت گوی
چو یال شیر دو گیسو فکنده زیر دوش
کلیشکسته کر بسته موی پرآشوب
دطلس منبر و سکین چونافهای ختن
چو دیده بدسر ابرشته بر کوهی
چه گفت گفت سفر سنک را نفرسایی
زبسکه درگه و شخ سنک رکند پرتاب
روان بر زمه آید زناله بلبل
اران زحنجر ملبل صدای زنک آید
حکیم حرانی خود را اتقوبرین حکمت
دو تیره آتش شده همچون دو حوسه بر بلند
زبسکه موی همی کند و ریخت بر رخسار
مکر ندانی کاسال شهریار جوان
بتارتم رسد از بام و در که تا آنی
چو این شنید طرب کرد و رقص کرد و نشاط
کنر زحرع لبانی چکاند بار ابار
بگفتمش هنری بایدت که بندبرد
دگر خدنگ نکان باید بش زبهر کا

نشست من زمراد چونک خیط نهنک
دو وزد زنبارۀ آتش از طرف کردماه اب
دو دلبر دلیس همه مرکوشه چون کمان سنک
بنازحرمی دین دعیار ریک چو سنک
زهر دو زلف دو افعی کرفته بر سرکت
چو مرغ سوخته بالی که برکشنه جنک
چو سیر سبز دیکی بار رزین خدنک
نبال پالی حرش تو کفته سنک لنک
زبسکه لاله چو لعل رو بدایسم رنک
صلای عیش زند صوت صلصل و تنک
کنند عارف و نای بدین و با آهنک
بدان دو عقرب جرار دسخت بر بیدک
خمیده ازپس آن تار تا استاد چو چنک
زدلربایی برقوج دلبران سرنک
بر بهشت چه در بهار رخانه تنک
زکهکشان بسکم ترش را به بند تنک
چنانکه صیحه زنان او فتاد و الکرد
مهل بار رس بمانم سبیر محنت
جوشه سازی جو کان دکو کند آهنک

رو ز مرتن آن آهو صد تیر فدنک
که بجز ان بیزی آن آهو کردی آهنک
تا چو سر وی رونا هد بهزاران ز نشک
در سروندانت کهر ما کهر شکن بیک
بس کن ای مندک عیار زبن چیست
پشت کردون پی سجده اقبال خدنک
شرف دهبدت دو اقبال و خطر داد رنک
شدم بکو شان چون تیغ کو دیلنک
بکوه و شح شده از شهر قریب یک فرسنک
نگارخانه چین و بهارخانه کنک
دلی چو نافه چین مشکسای دغاریه
شراب خورده عرق کرده رنگ
رخش شفق ورنگین چو دیبای رنک
که کرد بیکرا و جابه آذریش رنک
تو سوده می نشوی کر شوی دو صد
نکهان بر می که سم اسب است فلسنک
بمغز عطسه و رافتد زنکهت تیرنک
که کل و میدانگلبن کل طاسک رنک
زکاوش بودی عیار بترح در بیرن زنک
زهر حرم کهر ریخت بسکه آن بت شنک
بر او هم چیره شد از بهرکران قیال رنک
تعبیر حی و سعادت نشست بر اورنک
بپای اوس ملک رو بکن
چنانکه کفتی ازهی شده ست مست
شکر زلعل بد جستی نشاند نکارنک
ترا به بندگی خویش شاه با فرهنک
زدو دش بکان آوردم

زرشش بپست کر تونیک وبکت جلیله
بمشش زمانه چشیان رکه ب وترشوم
دکر بنظم درسک جواهرش مایل
جهان کشای ابوالنصر ناصر الدین شاه
سریر دولت وکلیل مجد وتاج سخی
بتاکش عروس سخن عقل دانش بیش
زهستامت عدلش شکفت لی کریم
کمال فضل وهنر را کرام ادبرتان
زهی دو بازوی بخت تراخرد تعویذ
نه یک نهال جو قد تو رسته در فردوس
چو قلب صبح ز دی چو روح مظهر عقل
زپاس عدل تو شاهین ظفر کرم تموز
چو آفتاب شهاب یکی باوج سپهر
از آنکه زین سمند تر از ان ساز ند
ز نعل اسبان تا سون وکوه آهن پوش
ز رحم تیر شود طاس چرخ بالادن
بر اسب چوبین کولی سوار سوین آت
رخ ستاره محدر کنی ز نوک سهام
قعر زمی و شکست دو رخ خشم و غبار
تو ماه چارده بودی و شانزده ماهست
چو نعمت تو قوامی اراق مکر رشد
ز آستان جلال بر هر که کوشه کرفت
ای خسرو رد نوردمن ای مرغ تیر بالی
در طبع سیر تست سبکباری نسیم
تا بمغز کرد بازی بیجد کاز و چنکت
بشتاب دمغز بادمشوش کن اسیر
زحطبل طبل عزم فرو کوب وشور برزن

نه چون بعقده کیکم بجلوه چون تو رنگ
کر ربا بچهره عنان و عنان پایرنگ
نوای مدحت او سر کنم بدین آهنگ
کر ساخت کوش کوش سپهر پر زغرنگ
پناه دین کف عدل افسر و دیهیم تنگ
به پیکرش ملل پوست فرو تو کت سنگ
فرو کشد شکم جیکهای خود خرچنگ
لغات دلش ددو دن شبیان ز کر
زهی ترا ردی عمر ترا ابد پاسنگ
نه یک مثال چو روی تو بوده در ارژنگ
بعقل بسته سروش چو هوش چو هزنگ
رر جو لیش کند سایبان بعرزی کلنگ
بخصم چو نکه خدنک فکنی ز شست پلنگ
بشاخ جوبی نارد به بیشه چوب خدنگ
ز کردکردان خورشید وماه آهن رنگ
ببال برکت نهد ختم خام پالاهنگ
اکر عادوی تو اکوان بود دکر آهنگ
دل زمانه زشبک کنی ز تنش زرنگ
مشتر اربی رزمت دو دوست تا ارژنگ
اکر ای تو چون میی روزه قائمم شده دنگ
کر بحضور توام بد دلی چو قاذبه تنگ

چو دریع خوابد ها زلفکان بنش نرد
دکر کمند وکمان بایدش زابرو و زلف
کر ذخمه بمانا دشاه جم اورنگ
امان عالم دهر رجهان وجوش جان
برنده برکت تیر پاین فتنه در کرصلح
الغرق از سنت رقص میکند اسیر
اکر نه ازلی تعظیم جادوا بودی
کر آب وآینه ازرشش آفریده شدی
کست بوهم نکنجد از آنکه ممکن نیست
بسهم تیر تو از غنده شیر خون کرید
ز شرم روی تو دو آسمان بتابد ماه
شب ساه بشبرنگ اکر سوار شوی
ز روی شهپر جبریل خامه اش باید
بروز کینه که از کرد اسب و خون سیاه
ز خون زهره کردان که بر زمین بایستد
شهان زسهم وزیر تو پیل رخ بابد
چو تیغ برکف بر رخش برشوی کوئی
ز نقش نعل سم اسب پیل پیکر تو
شها به آذربیجان تو تا کشیدی رخت
کنون که آمدی وآمدم بحضرت تو
همارد تا نبود کوشه کیر در پایام

چو تیر خوابیده با مژکان منش خدنگ
کمان مشکین تو زم کمند غالیه رنگ
خدیو ملک ستان شهریار با فرهنگ
مثال قدرت وتمثال هوش ذهن دبینگ
درنده دل شیران شمر زده در بنف جنگ
بپای اذرتبرک بوسه میزند اورنگ
چو حوت راست نمودی به آسمان خرچنگ
نه آن رای مکدر شدی نزین آژنگ
اکه کوه قاف نکنجد بکفه نار نک
به بیشه که زان ملشه رسته چوب خدنگ
ز پاس عدل تو در کاروان نباز در نک
ز عکس روی تو کلکون شود همی شبرنگ
مصوری که زند صورت تر ارژنگ
شود کمیت سیاه وشود کبود کرنگ
کمان بری بهم آمیخته باده و بنگ
بتازی اسب نکیری سبق پیاده لنگ
نشسته شیری بر اژدها نهنگ بچنگ
زمین رزم شود خانه خانه چون شطرنگ
چو دود آذربیجان شدم محنت در نگ
ببزم عشرت من زهر برکشد آهنگ
همیشه تا نبود باده خوار طالب تنگ
چو باده باده چشمش زخون عقیقین رنگ
کرد و دمان برقی دا ز تحمه خیال
در جیب نعل تست نسب نامه شمال
تا ت از پی رحیل بکربان نهم رحال
شم برفشان و ذات سمک ایکی بال
کا یدون مرا بفارس قاست ولی

حرف اللام

در ستایش شاهزادهٔ رضوان وساده فریدون میرزا کوید

نه در هوا است بی بی کس تر و بال
بخرام ولوح خال منقش کن ای غزال
تا از آب دیده کرد قر و شومیت نیل

تنکی هوای آخور رهبر برون خرام
دم برفراز ومغز فلک را یکی بکوب
ای نایب براق بپیمایه عراق

ای چند خورد باید ... و آب و نان — ای چند بر دباید تمنا ز غم و خال
لا ترجعن بالملک الجلیل الحجل — کم عجبه بنیل بحا کم ...
آهنگ شعر فرض کن و کرم کن بپرس لیک — ثم قبل ان یضیق لنا الوقت والی
روکن بحضرتی که نه انسته جود را — ور زحد صف گهر ز حرف که بر معمی
الکهف امان پناه زمان کو بهر شرف — غیث کرم غیاث امم جوهر نوال
فهرست جز نیست سرمایه وجود — عنوان حکمرانی و دیباچه جلال
بر آن زمین و داد فریدون تست اگر — قسط من فمه وبکرت وقیس من الأول
لی عنوان منسر او نبود بخت اثر — لی زیب عمل از نبود ملکت شه لا
امکان ز نهیب خنجر او باید پیش — آب از نهیب ناخج او وارد استال
با محر او ضلال خلد بود درشاد — با قهر درستاد موئد و حسن لیا
جز از طریق بوسه نیاید گشت علیم — جز بر سبیل فرض نیابد کشش تال
ای کت تحفه تاج سیار ... همی نما — ای کت بهدیه باج فرستاد ...
بر سد عطای تو ز دعوت سبیل — پاسخ و ما سخای تو بی سبقت سؤال
مستور روی ورای تو در جیب مهر و ما — توقیع امر و نهی تو در دست ...
امر تر الطبع قدر دارد استماع — حکم تر الطبع قضا دارد احتمال
در پیش امر اگر ز سمایت رود سخن — پیشانیش عرق کند از فرط انفعال
در برزگال تیر و فتد عکس تیغ تو — از تف آن چو روح سوزان شود وبال
آنجا که شخص تست مجسم بود هنر — آنجا که جمع است مصور شود کمال
رسوا شود حسود تو در هر کجا کست — چون دزد شب که تا که بگیردش سحر حال
با برکت وجود تو شکفد اگر ز تم — پیمان کند ستیزه چو زاجیر اجل
کیهان محیط تست و سعی محافظ تو — بر سان جامه که ببدن دارد اشتمال
چرخ از غبار زنگ ترا ریک جمیع — کوه زنهیب ریح تو با یک جو جو
زبسکه بار فتح و ظفر میکشد بدوش — تیغت خمیده پشت ماید بشکل دال
روز و شب کار لازم تمییز مهر نشان — در کام بدکستان تو قند شود وبال
اکر در ره چو تو ده قطران شود سپهر — از رنگ خون چو سوده مرجان شود رمال
را نبوه کرد خش غدب شود دو ماه — از هیبت نعل اسب مقعر شود تلال
احکام تیر تیز زده مانند کس از سوف — دندان مار گر زده ماند کس از نبال
از نعل اسب ها متحرک شود زمین — بر چوب نیزه ات تو تسد شود ثمال
هر گه که تیغ تو آتش فشان شود — کس بو زوال کی اشناسد پیر زال
صفر ستاره بر دری از تیغ فتنه سوز — از حقه زمانه شکن از کرز مردمال
فرمانده ما تو صاحب ملک بود — آن کیست سر حق که قدیم است لایزال
ایدون کرت ز چرخ کرندی بسد عز — بد کرت ز دهر ملالی رسد منال
پس عیش و عشرتا که نماند هیچ رد — پس بیخ و اندکا که نماند هیچ حال
ما را بچرخ کاه فرار است و که نشیب — جانز الجسم کاه نشاط است که ملال
فی زار نالد آنکه از جان بد محن — می تلخ کرد آنکه از دل برد ملال
خورشید سان روانی اگر یا نتی برتح — جاوید می نماند خورشید در زوال
در کوکبت قرین و بال است غم مخور — دفتی بسوی خانه خویش آید از وبال
سلطان برای مصلحتی بود اگر ترا — روزی بدساخت معتکف کنج اعتزال
وز آن زمان عزیز تر آید که ناقد — بگدازدش بوته و بگدازدش تعال
قولا و راکد از دو مه ند ز برای آنک — شمشیر از آن کشند با فتح نیک فال
تو نیز شست شاهی از نشد بامرد — تا خصم را بحد نهیب تو گوشمال
وا افکند چون شهاب ترا از سپهر کرت — تا سوز و از تو دیو صفت خصم بدخصال
پیوست شاخ و برگ تر چون نهال انگه — ریزد چو شاخ و برگ قوی تر شود نهال
شه آفتاب مملکت است و تو ماه ملک — هم بدر از دو شوی اگر از روی شد هلال
حکم ملک قضات خداده بحکم او — هم خیزد از دو سد اگر از روی رسد نکال
شاه آنچه میکند همه از روی حکمت است — خالی مباش رنجه که نیکو شود مآل
ای بس جراحتا که برو نیشتر زنند — تا خون مرده خیزد و بیرون رود ملال
شاگرد کاوستادش سیلی زند بروی — خواهد ز مذلتش که مهذب کند خصال
داروی تلخ را نخورد خسته جز بضعف — وان تلخ با حلاوت جان باید و تل
نشتر زند بزشک بقیفال دردمند — کز دفع خون مزاج گراید باعتدال
روز آید از پی شب و وصل از پی فراق — راحت بصبح و نشاط از پی ملال
هر بنده که شد بتقاضای خدا رضا — شد بی گمان مقرب درگاه ذوالجلال
آید بچشم من که همی بیش نگذرد — است شه نگهبانی ملکی و مهد مال
ای کو هوای مدح تو در جان ... — افکار ... پروای نکار ... رجال

نکال
تحریر
اندمال

ادانه خدا اگر بود جدا از تو نال من / چون حالی تشنه که جدا ماند از زلال

ای بسکه بود قامتم از مویه همچو موی / ای بسکه گشت پیکرم از ناله همچو نال

ازتم بر بحیت دست فراقت اگر چه بیست / آن کیش تیر تو خون ریختن حلال

تیر من که بار هجر تو بردم بجان و دل / کاهی شنیده که کند کوهی جبال

لفت خدا را که رسیدم بکام دل / زان نقمت فراق بدین نعمت وصال

حالی چو خنجری که اشارت کند بیست / با صد زبان زبان من از مدح تو لال

اکنون که مدح من بگزینی بمدح غیر / گر شهد فصیح ترست آنچه بلال

سیم و زرم نبود که آرمت هدیه / امید بر جای هدیه من بار این مقال

دانی که از تو بود کرم بود سیم و زر / دانی که از تو بود کرم بود جاه و مال

تا راه دل زنند نکویان بروی و موی / تا صید جان کنند نکویان بجعد و خال

چون بوی یار یار تر تازه باد عیش / چون خال دوست چشم تو تیره باد حال

در ستایش امیر الامرا آقا حسین خان نظام الدوله گوید

بیا و ساقی بکن ز باده مالامال / که ماه روزه بحسرت گذشت تا هلال

سباید از غم و انده گر بحیث میلا سل / می دو ساله به پیمانه بجیت مالامال

بنوش باده و بنوشان بیاد رحمت حق / که فضل بار خدا شامل است در همه حال

گرت هزار گناه است نا امید مشو / که مر خدای رؤف است ایزد متعال

بآب باده غبار دل از پیاله بشوی / که هست در دلم اندک ز روزه گرد ملال

مرا ز عید خوش آید که هست روزه حرام / نه بلکه خوشترم از آنکه هست بوسه حلال

کنون ببدرقه روزه باده باید خورد / بعذر آنکه نگردیمش ار چه استقبال

همیشه باده گوارا و دلپذیر بود / خصوص آخر شعبان و غره شوال

مرا ز روزه جز این دلخوشی نبد که بعید / کنم معانقه با آن غزل سرای غزال

مرا بطبع خوش آید ز روز عید که عید / بهانه ایست نکو بهر بوسه اطفال

چه ماه طفل سمنبر که با هزار حیل / خیال بوسه او مر مرا نمود محال

کنون چو آید و لب بهر بوسه باز کند / چو سائلی که گشاید کفی برای سؤال

خصوص ترک من آن ساده [illegible] / که وقف بوسه نموده است روی او زوال

ز پای تا بسرش هر کجا که می بینی / گمان بری که مه آنجا نزول کرده جمال

ز بسکه بوسه زدستم بهر دو عارض او / ز نقش بوسه رخش گشته پر ز ماه و هلال

باحتیاط چنان بوسمش دو تنگ شکر / که بر زمین بچکد زان دو تنگ یک مثقال

درون بهشت چو گیرم سر مین سمینش / گمان کند که بپا اندرش کنم خلخال

مرا از آن بت شیرین حکایتی است عجب / بیا و بشنو و عبرت بگیر ازین تمثال

ز من چو آهوی رم دیده یار وحشی بود / بر نهاده زرق و ریا دام کردمش [illegible]

بساط زهد و ریا را چنان بگستردم / که هر که دید مرا خیره ماند از آن احوال

بجبهه داغ نهادم چو زاهد سالوس / بدست سبحه گرفتم چو واعظ محتال

حکایتم همه از فضل زهد بود و ورع / روایتم همه از علم فقه بود و رجال

گهی حدیث کرامات گفتم و معجز / گهی بیان احادیث کردم و اقوال

پی مراقبه که سر نهاده بر زانو / پی مکاشفه که پشت کرده بر آمال

گهی صحیفه زاد المعاد اندر پیش / که جز دعا نگشایم زبان بهیچ مقال

نموده که بقرائت تلاوت قرآن / شمرده که بفصاحت فضیلت ابدال

گمان نمود کس از چند روز دلبر من / که مر مرا بورع در زمانه نیست همال

بسان سایه بر آن ترک آفتاب جبین / بهر کجا که شدم میدویدم از دنبال

بصبح عید صیام از پی مبارکباد / دمان بسوی من آمد چو سه برج وبال

بغل گشودم و از روی مکر و شید و حیل / ببر و بلحن عرب بانگ بر زدم کلال

چو دید آمد و بنشست و دست من [illegible] / عنان صبر من از دست برد شوق وصال

ببر کشیدم و چندان لبش ببوسیدم / ز خیره در رخ من دید و گفت کیغالی

نه آن سعادت زهد و صلاح عام و دها / نه این شقاوت فسق و فجور و کفر و ضلال

چنان رسانده مژگان او بهر سیدم / از شکوه کس گشانی ز تیر رستم زال

چو بود میل [illegible] دیت چند کردم جهل / بفضل بوسه و خواندم برو باستعجال

رساد کی بپذیرفت و وقف عالم نمود / از آن سپس لب و رخسار و گردن و خط و خال

کنون بهر که رسد صد هزار بوسه دهد / گمان برد که بود بوسه افضل الاعمال

نگاه بوسه لبش آنچنان شکر ریزد / ز کلک خواجه نکو نهاد نیک خصال

غلام شاه عجم حکمران کشور جم / خدایگان امم آسمان جاه و جلال

سپهر مجد و علا صاحب ختیا که هست / دلش جهان کفایت کفش محیط نوال

ز بس بخاک زمین سیم و زر فشاند کفش / بر سروران جهان تنگ کرده است مجال

چو بندگانش دوان دولت از یسار و یمین / چو خادمانش دوان شوکت از یمین و شمال

نشت: یعنی کزنت

ارجو: امید دارم

رؤف: مهربان

محتال: حیله کننده

دیوال: نیز دیوار است

شید: حیله را گویند

نسخه بدل

نقاوت نسخه

زهی دولت بهرکار نامه تو تسبیح — زهی کف بکرم بار نامه اقبال
غلام خسرو جم مه و لی زهی دولت — مطیع خواجه دریا دلی زهی نهال

بیزم و رزم نصیحت مدید توست لجج — کرم مخالف حسبی و هم مخالف مال
بامر که عرشه جا و ترا نه به حکیم — که بر تناهی بجا و درانده

دلیل صدق تا تیغ بس ایلکی و غنم — الملک پیش تو رده به شود دهر سکال
جهنمی تو بارنیت آهنین غالب — بر بند تیغ تو مرکیست

موجود ابسطت لمجی شود بعدم — الملک با غضبت التجا برد بزوال
تا بعهد تو مضمر چو تجلی اندر زبر — گوهر بکلک تو مضمون

جهان بود بشل خانه و تو خانه خدای — سخا وجود تراکسب و کاینات عیال
سمند ره سپرت چار پایه نصرت — کمان جان شکرت چله

کف بکاه سخا کننه بخیل اکرم — دولت بکاه عطا کفته جود اکرم بال
نه حبیش فتح ترا حایل آستین باد — تیغ تیز ترا مانع آستین

زه کمان تو زهوان بچه نصرت — پستان تو پستان کودک اقبال
خیال بزم تو همچون امل نشاط انگیز — هوای رزم تو همچون حلیب

نه چرخ را بر قدر تو سنگ یکخردل — نه کوه را بر حلم تو وزن یکمثقال
اگر بکوه نگارند نقش مرکب تو — لسان مرغ هما نغم

زه کمان تو بازوی فتح را تعویذ — خم کمند تو ساق زمانه را خلخال
بیا وجود تو گر کوزه گر سفال بزد — زگور جام جم آرد برون بجای سفال

تبارک الله از ین خرس کوه کوهه — که وقت حمله بکوه اندر افکند زلزال
دراز گردن و لاغر میان و کوچک — بزرگ هیکل و فربه سرین و

برونده تر زیقین و دونده تر زگمان — پرنده تر ز عقاب و جهنده تر ز غزال
زغرب اگر کبا و گر خیال شرق کند — بشرق شیشه زنان زود تر

زلال زیر سمش پست تر شود ز دوغاد — وناد زیر پیش نرم تر شود ز رمال
زمانه گر ز بر پشت او سوار شود — بیک نفس گذرد ز هرچه در جهان

کهی چو ناقه صالح برون دود از کوه — کهی چو چشمه موسی روان شود ز جبال
بسنگ خاره چو در کوه سم فرو کوبد — کمانبری بدل چوب

زهی سعر که را پرهلال و مه کیش — بلیش نقش حوافر سمش ز نقش نعال
بزرق تا نتوان بست با دو چشم — بکر تا نتوان داشت آب

چهار چیز تو خالی ز چار چیز مباد — اگر تا جهان بتو می بگذرد به تو ال
روان ز طاعت یزدان دل از — دفاین از در وگوهر خزاین

بچاه و ویل بود دستگون مخالف تو — بدان شاه که در چاه صحنهان دجال
همیشه یار تو یار نشاط در هر وقت — بهاره خصم تو یار کلال

در ستایش پادشاه اسلام پناه ناصر الدین شاه غازی گوید

ای زلف پیچیده‌ات از خط ترسل — بر روی زلف تو مرا دست توسل

ریحان خط از زلف شکسته تو نماید — چو عین رقاع از رخم طغرای ترسل
زلفین تو را عیبست سیه بر زبر سرو — بگرفته نگون بچه بازی بد و چنگل

ابروی تو بر چهره تو خورشید کشد تیغ — گیسوی تو بر گردن ناهید نهد غل
گرد لب میگون خط خضرای تو گویی — از غالیه بر آب بقا خضر کشد پل

جز زلف تو بر رخ نشنیدیم که بر گنز — او در روم کتاید حبشی دست تطاول
پیچ و خم زلف تو تعلی زرغم حکیمان — تا چشم کشالی همه دور است و تسلسل

زلفین تو بر چهره تو گویی که ستاده است — بر درگه قیصر زنگی دو سه تا

ای ترک بهار است و دلم سخت گرفتار — درمانش چه بارست بی چنگ

یاد آمدم از حالت مستان بکه رقص — هر که گل از باد در نهفته تمایل
لختی بچمن بگذر و بنگر که چگونه — صلصل لب سرو بر آنده نغلغل

از سبزه و گل سرو با سلسله داری — کافغان کند از دیدن آن سلسله تسلسل
گل بلبله باده بکف دارد و — در جوش و خروش آمده زان

باتندیخین فصل مباح است نشستن — با طرفه غزالان زپی عیش و تنازل
مطرب چه نشادی بنشین و بر چنگ — ساقی چه نشستی بر خیز و بده مل

نانی چه شد امروز که نی می نزنی — خادم که ترا گفت که می بنانی
تا نی نزنی می نخورم چند تانی — تا می ندهی خوش نزنم چند

ترکا تو هم از چهره خود چهری از — و ز زلف بر او عود نه از خال
هر عقده که عیبی بدل تنگ — بگشای و بزن بر خم آن

بر خیز و بده باده به نازو تغزل — بنشین و بده بوسه بسهل نازو تغلل
نقل می تلخم چه به از لب شیرین — گردیم تعقل به از این نیست

مستتر
پوشیده

تنال
آهسته کند

تلال
پشته‌ها
رداد
گودال

در تغل
به تکلف است

تدلل
کرشمه

با بوسه بده جان پدر چند تحاشی — همی باده بخور جان پسر چند تحمل
می نوش و مخور غصه که با شعلهٔ می — از شعلهٔ دهر توان کرد تغافل
بر سنبل و نسرین بجهم امروز که روزی — ترسم که چو من روید نسرین و سنبل
آوخ که جوانی بهنر صرف نمودم — تا بو که به پیری کنیدم بخت تکفل
کفتم بفلک چون زنم اعلام فصاحت — در خاک چو قارون رودم گنج تحمل
کی بود کمانم که چو تا ره آیم — آغاز ترقی بود انجام تنزل
کی داشتم این ظن که بمن عجب فروشند — آن قوم که عنصر نشناسند ز عنصل
نی نی که همین بسته ام از قوت هستی — چون میوه که از شاخ در افتد ز تکامل
سیلم که چو انبوه شود بر زبر کوه — از قلهٔ کهسار کند قصد تسافل
آن آستر ستم که مهارم کند از چرخ — از فرط تدلل نکرانم ز تبدل
هر چیز که تا روز و شب آید برود باز — باکی نه زید هیچ اگر عز و اگر ذل
الحمد که از همت پاکان جهان ایست — چون جوهر جان جسم مرا بیم تحول
چون شیر دهد طعمه ام از مغز پلنکان — تا بسته مرا عشق بزنجیر توکل
قاآنی مهراس ازین چرخ ستمکار — کز لاشهٔ عصفور نه بهر اسد طغرل
بر دامن اجلال ولیعهد بزن دست — تا وارهی از ننگ غم و ننگ تذلل
فهرست بقا معنی جان صورت دنیا — قاموس خرد گنز ادب گنج تفضل
سلطان جهان ناصر دین خسرو منصور — سالار جهان فخر زمان شاه تناسل
ای دایرهٔ چرخ نهم خنگ تو تنگت — وی اطلس گردون برین خنگش ترا جل
بگرفته بکف چرخ عصا از خط محور — تا بو که شود در صف بار تو تساول
ارواح عقایق همه عضوند و توئی روح — اشباه دقایق همه جزوند و توئی کل
تا کعبهٔ ناصریت کشت پدیدار — هر روز بنام تو زند بخت تفأل
گر حزم رزین تو شود حافظ اجسام — اجسام جهان وارهد از ننگ تخلخل
ور پرتو تیغ تو بر اصلاب بتابد — تا حشر ز ارحام شود قطع تناسل
حرمت دو جهان را بیکی دانه دهد جای — با آنکه در اجسام روا نیست تداخل
تا روت بعزم تو اگر معتصم آید — پران بسوی عرش چو از چاه بابل
تیغت شده مدقوق ز آسایش کشور — زان چون سر او خیش ز رنج تضایل
شخص تو ز انداد برد گوی فضیلت — عدل تو در اضداد نهد رسم تعادل
حرمت بسزا داد جهان داده و ننگست — در فکر که چون وارهد از ننگ تعطل
توحید موحد را انصاف تو کافی است — کاشیا همه یکسان شده از فرط تماثل
از شرق و مغرب همه شاهان جهانرا — سهم تو در افکنده به تهدید توسل
اصل همه شاهان توئی و هر که بجز تست — نا خوانده غریبی است که آید بتطفل
زانسان که مراد شعرا مدح ملوکست — هر چند مقدم بمدیح است تغزل
در عهد تو اضداد بانداد شبیهند — از بسکه فکندی بمیان رسم تماثل
از شرق و مغرب همه را دست و دارات — گر خوان نوال تو نمایند تناول
تا طی جدل کرده از راه کفایت — تا راه طلب بسته از دست تطاول
در نحو نخوانند دگر باب تنازع — در صرف نه بینند دگر وزن تفاعل
هر چیز که می زاید و بد شکل پذیرد — زان جاه تو بیرون بود از حد تشکل
در نظم عناصر شود از حزم تو ناصر — قاصر شود از دامنشان دست تبتل
آنکو نه پلید است عدویت که ز تقدیر — از رشتن او طبع ترا هست تکاهل
چون عورت عمرو است تو گوئی که بصفین — بنمود که رست از سخط فارس دلدل
حزم تو اگر مانع عزم تو نبودی — نه نه نبدت در رحم امّ تمهل
حیرانم از آن درج عفافی که بنه ماه — حمل دو جهان روح همی کرد تحمل
هست بر آن مهر عفت که جهانرا — از طالع مولود تو بخشید تجمل
آن عصمت عظمی که ز مستوری ذاتش — اوصاف جمیلش نکند عقل تعقل
ور فی المثل آید بتخیل صفت او — صد پرده کشد دست عفافش بتخیل
در حافظه گر عصمت او نقش پذیرد — در حافظه نسیان نبرد ره بتحمل
بر کوه اگر نقش عفافش بنگارند — آن کوه ز صد زلزله ناید بتزلزل
تا طی مسالک نتوان کرد بپایی — تا کسب صنایع نتوان کرد باجل
احکام ترا با قلم خط شعاعی — بر دیده نگارد خور از بهر تکحل
بر هر چه کند رای تو ایما بدو ز — بر دیده نهد کلک تو انگشت تقبل
تا هست شادی دو خط شرط توازی — دو زاویه را که بهم هست تبادل
از چار جهت باد مقابل تو نصرت — از چار جهت تا که برون نیست تقابل
بسال اگرت فزاید زمانه بال و پر — وگرت نیز نکاهد منال و مال منال

در مدح امیرالمؤمنین علی ابن ابیطالب صلوات الله علیه گوید

عنصل: پیاز دشتی
تحول: از جائی بجائی رفتن
طغرل: مرغ شکاری است
رزین: محکم
تطفل: ناخوانده بمهمانی غیر رفتن بجائی
نسخه: دانش
نسخه: نه فلک گشت

ببال کرم دیو دست این سرای — بجود چو کرم بر آمد بنی بال
شنیده‌ام که ز مردی بخیل شخصی — بنه ز مردمی و دانائی شود ذو آل
ازاد و ذخیره بخیلست آنکه مهر آورد — کند ذخیره خود مال خویش را زوال
گرفتم آنکه ز ثروت همی شدی برتر — سزد درم آنکه ز شوکت همی شدی جبال
ز بهر رنج فنا چاره ابو دکر زین — ز بهر درد اجل وارد دی شکرف نکال
ندامت برود آخر چنانکه کرگ برا — همین بگرد آخر چنانکه شیر بچال
یکی برس از آنکه دم برون — کریت هزاران نشتر زنند بر قیفال
بپهنکت اندر قلبی شود خیال دهی — همی کراسه نفر سودی اگر شود دل فال
نعوذ بالله اگر روز کار زدن پرور — نهند بدوکش تو یکر وز راست جبال
شریعتی کنی از نزد خویشتن ابداع — همی بیاوفه بیدیش بر پیمبر آل
همی شکور کزین سیم نیم وقف کفن — که صبور کزین حبس حبس حرج عیال
برای آنکه یکی مشت زر بجنگ آری — چو مایه خون شهیدان همی کنی پامال
کهی چو بخت نصر ایلیا کنی ویران — ز حرمت بام کنیسه بچنگال
همت بکفه عصیان چو کاه کوه ببک — همت بپله طاعت چو کوه کاه بچکال
برب دو جهان بیهده هزار حیله کنی — که از صیام سه ده روزه بر رهی محتال
ز رنج سودا سبلت کنی دخواری ریش — علاج سودا جوئی ز داروی بهال
بنفریه گوئی کاین رنج سرفراز ابود — بشیر خر شده بهان پزشک چاره سکال
بشمع زرت دهد شیر خرت و پندار — ز سلسبیلت بخشیده اند آب زلال
سه چار پنج رکوع دسه عشر دنگ بجو — بنیکه گفت خدای و رزانت کلال
نموده شیوه دکنه بالعشی والاشراق — گرفته پیشه خطا بالغدو والآصال
مرا که عمر کنون نیم پنجه است درست — نشد ریاضت یک از نعیم رجه مال
چسیده بر سرم بیت و پنجسال — سپس چه دانم کم مرگ کی روان بسگال
نه از سراز زد فرود دم بجز نفیر و زفیر — نه در تزال دو تا دم بجز کلال و ملال
خدای عز و جل داند آنکه در همه عمر — ز شکر پزشکیم ز طبع در همه حال
ببطن بانک و صلب پدر خدای نهم — بجهر جدمن از مهر ابن عش خال
براه یزدان سر داد پس ز نفس خطع — بسفت احمد پاسود پس اکثر حلال
قضا اجابت امرش نموده در همه وقت — قدر اطاعت حکمش نموده در همه حال

نه آخرت چنگال فنا بیند و جرم — نه آخرت گویان چون بگوید با
ز بهر فکر بر آورد به کمر صندل — چو بحر خاطر من از سوال [illegible]
بجنان ظرف سحی است از ایه برکسان — نهد ودیعه بر بخش سنج و نوازنان
ز بهر گنج مهر رنج در سر الکی پنج — بکی بخت بدست آورد این نقال
کر ز فنا بکریزی و بر آسین بلد — وراز رحل چناهی دل آسین خیال
تو کت بپای اگر فی کشتی خلد خاری — چنان شوی که بر زمی حی نمیر زان بال
چو عزم کرم چرا ای چرا بهوش نشد — که مرگ چون بوزنت بیکر بدا زنبیل
اگر ز بادشهت ده خدا نهند لقب — ز کبر نادری اندر نظر کردی تمثال
چو با بدست ریاست شنی ز دوغ غرور — بخیره پشت کنی بر بانیر و متعال
چه مایه زال بسن زیس اگر چه لشکر — بدست آید از دست رنج چندین سال
کهی ستیزه زال سپید موی کنی — بدان صفت که بدو سپید رستم زال
ز بهر آنکه ز اموال مرده بهره بری — نه آدمیو نه پیشی شغال بطال
بروز خمسین الف بر کت بار چند — بسنجد ار بترازوی داوری اعمال
دو پانزده روزت روزه گفته است — ز سلخ شعبان تا صبح غره شوال
بکویش بندی بد روغ رنجهای فره — سری پزشک شوی سوی بوعلی ای لال
پزشک رافکنی در هزار روک دگر — بری بکار بش سی هزار رنج و ذلال
سپس پزشک بنا آورد بسر اید — کر سنت نیز بدین چاره کشت
خوری هزار علات ز شیر خر خوردن — بجان و بیچو خر و بس از طرب بی بال
نماز شام گذاری ولی بوقت طلوع — صلوة صبح نمائی ولی بگاه زوال
بجای آب خوری خمر و جای شیر تلخ — حلال گفته حرام و حرام کردی حلال
ز بیت و پنج فرازم رسی و پنج فرود — وزین فرازم و فرود دم نه جز عذاب و نکال
بپای جهد سپردم بسی فراز و فرود — بکام سعی نوشتم بسی وداد و تعول
ولیکن ار چه فسطاس سنگکاری — که بداون ز نیت سنگ یک مثقال
ازان زمان که مرا مام نام کرد حبیب — نه جز ولای حبیب خدا نیستم بخیال
علی عالی کاندر نبرد کنده بکند — بر بلند بنشان از با هین چنگال
بتول بود قرینش که نداشت قرین — رسول بود همالش که نداشت امثال
همی بی‌ضایش از تن سرائیست بار گران — چو سوالش و جسم جان بال

رضای یار خدا ایست در او لراد
مجال قدرت حق نیست و نیست هیچ
همی نپوید بی حکم او صبا و دبور
بدست ریدک قهرش سپهر چه یارم
زمانه را نماند بد بدی بوقت کرم
طفیل اوست اگر عالیست اگر سافل
شگفت نیست گرش آبسفال بود آوند
نوای صلصل سیتش بدستاره گرای
ستوده دلدل او را فره سپهر ستی
بکام کوه نوردش و دلیجه برق یمان
هر وجودی را بوهم اندر توان جستن کمال
سدی دین پشت هدی غیث کرم غوث شام
عقل افزون از شهود و شش و ادسوادخبر
در پیشانی نگارد نام بخشش آفتاب
هستی صرفت پنداری کز و پوشیده نیست
کوه خارا از شرارخشمش افروزد چنانک
قدر او در بلد گفتم عقل گفتا ای شگفت
هیچ هر چیزی که گویی در حقیقت هیچ اوست
نعت ذات او صفات او به بر دم کنه
هست باشه ارتباطش ارتباط جان و دل
دوش از انعام حاتمش شکوه میکرد عقل
گفت بنشین خشم بنشان گوش ده بر من بلی
کو بر از عزت بجائی بود کاندر جستنها
گفتمش ای عقل از پیری بجائی بلغمیت
او گهر را خوار دارد تا شود قدرش عزیز
تو رسول وقت خویشی من بلال وقت تو
ستان را بکه آرد حال من بهدست و در که هست

که جز بوفق رضای خدا ندارد مثال
در آنکه صورت هستی از و گرفت کمال
همی بجنبد بی امر او جنوب و شمال
بپای شاید ایش شهاب چه خلخال
ستاره را یار د بدبدی کاه نوال
مطیع اوست اگر خالیست اگر خال
که پیش همت او در ندهشت زنگ سفال
هنوز نامده آدم پدید از صلصال
مخرستی با او اگر نسیم شمال
بستم خاره شکافش نهفته با دشمال

در ستایش جناب حاجی آقاسی رحمه الله فرماید

چرخ فر قطب ظفر اصل هنر فضل کمال
وهم بیرون از وجودش دید نتواند مجال
تا شاهنگام روز حشر نپذیرد زوال
هیچ غیبی در برون و هیچ علمی در خیال
قبضهٔ کو کرد کز آتش پذیرد اشتعال
بدر دیدستی که روز افزون بود همچون هلال
زانکه بر هر جزو باشد نفس کل را اشتمال
بی تراع گفتگوی و بی صدا قیل و قال
جان و دل را جز بوهم اندر نیابی انفصال
زمزمه نرگت زیر لب چون گفتگوی ابن حال
تا در این معنی ترا سازم باستدلال دال
زیور تاج تکین بد زینت فرق ینال
گر خرافت باز نشناسی یمین از شمال
زین دو عزت هر کدام اولی باین کس میرح کمال
هیچ از رحمت نظر مودی از خدا یا ذو الجلال
در دلم صد گونه غم زین کهنه دیر دیر سال

بو نخستین تمثال خامهٔ ازلی
ز مهر اوست در ابدان همی تمایح روح
ز حزم اوست که آمد همی زمین ساکن
ستاره بی شرر فکرتش چو نقطهٔ بی
نه هیولاییش قدرتش نمود بلشد
ز کلک کاتب تقدیر است صحیفهٔ الف
مطبخ کرمش آسمان یکی دود است
جهان و هر چه در و صیدهای بستهٔ اوست
بجوی بی جهر فلک را بدم فرو پوشد
هماره تا که جهان آفرید بار خدای

قهرمان ملک و ملت حاجی آقاسی که هست
گر ز عدل او بیاز دیکلی بند در مریض
عقل را مانه که با هر نفس دارد اقتران
صورت عقلست از آن دانش نگنجد در بیان
وصف مهرش چون کنم طبعم ببالد همچو رود
دست او را ابر خواندم وهم گفتا ای عجب
مدح قدر اوست مدح چرخ گردان از علو
کل بوی خویش معروفست بر خیل ذلیل
بی خطا گفتم بر است از اتحاد جان و دل
از تعصب موی من چون نوک ناخن شد درشت
گفتمش برهان چه داری گفت گز بدو جود
و نیک از خواری گهر را گر بدریا افکنی
خود تو صد ره گفته کو هر جا دی نیست نیست
مهتر امسکین نو از هست سالی تا که من
نیمه سالی ندانم بیشتر یا کمتر است
قرض من چندین بود کاندر درون بست علم

اگرچه گویند از کلک او بود تمثال
ز قهر اوست در آفاق صورت آجال
ز باس اوست که گیرد مدد همی زلزال
زمانه بی اثر همتش چو نقطهٔ نال
نه بی عتابش جاه کسی گرفت زوال
خمیده از کف خطاط شد بدفر دال
که از نهیب رکابش گرفته رنگ زکال
ز بیدالحق چونین خدای را زیبا
چنانکه ماف سمک را بمالدی خجال
بدیع پیکر او را نیافرید مثال
جز وجود مهتری کو را هماستی مجال
جان پاکش غوطه زن در بحر فیض لایزال
ز انحراف طبع بگراید بسوی اعتدال
روح را ماند که با هر جسم دارد اتصال
معنی روح است از آن و همش نسنجد در مقال
شرح قهرش چون کنم کلکم بنالد همچو نال
ابر دیدستی که بیمی صدف بخشد لآل
وصف جود اوست وصف بر بیان او نوال
هر بنور خویش موصوفست بی غنج و دلال
اتحاد نیست کان هرگز نگنجد در مثال
جستم از جا تا بپای عقل بر بندم عقال
تا بعهد جود او باجان برابر بود حال
زاتر جار قرب او پهلو فرو دزد و زبال
بر جمادی چون نهد عزت عزیزی ذو الجلال
تشنه لب جان میدهم بر چشمه آب زلال
گر تو دارم انتظار وعده یکماه و سال
گرچه شاید این تشابه را نگویم انفعال

دبور
بادی که از طرف مغرب آید
ریدک
غلام خوش صورت
آوند
کوزه و ظرف را گویند
صلصل
فاخته است
صلصال
گل خشک
زکال
[illegible]
عقال
پای بند شتر
تکین و ینال
هر دو سلطان بوده اند

خرمن کرد جهان بود تو تبا هم
حسرکن تو آسیا بر تیر باران
تا شق و بنام اند ر نه باغ ما نگست

چنگیس ز مرقانی من بر تن چنان ما
از روی زنی بود تا تو آب و سپس حسال
با دست ز نام و با دست پرال

خلعت شاه و تو دهد از انعام تو آل
گر تو ای بخته نقد تیر به بدل شباب
خوی احباب تو طیبت مشکبو با دو خود

گر چه تعیین رفت بخم تا تیر آل
در سنال حسرکن ورم پیش پیش پتبال
بخت عنایت سلطنت تیر و ورد با دو حرم

در ستایش نواب فریدون میرزا صاحب ستراه

ای فال سعید و بخت مقبل
تو قبله و دلزان تو اب
دلها بسلاسل تو شتاق
چهره تو درون جعد مشکین
چشم فلک است و چهر تو چشم
خورشید سپید و دم ندیدم
بالای سپیده دم فتاده
مانند دو کفه ترازو
فخر الاقبال والاساطس
در دشت نزال لیث غالب
ای مدح تو زیور مجالس
آواز اجابت سخایت
الفاظ بدیعت از بداعت
در چشم بصیرت تو اجسام
چون ماحصل جهان تو بودی
از خشک لبی و خاکساری
من سیبک تنجح الامانی
حزم تو سه بعد را تو اند
در هیچ زمان ز کسب و دانش
پیوسته شود چو پوست با گوشت
پیوستگی نظام عدلت
جسم است جهان اندر و تو
دست و دل و نطق و خامهٔ تو
با نظم تو گفته تو ایم

تو روحی و گر جهان هیاکل
جانها بشمایل تو مایل
زیر دو غراب یک حواصل
مهری که نگشته هیچ زایل
کار از قفاهی برو د طائل
هاروت مکون بچاه بابل
در روزن یکه کر معادل
دخر القران والامائل
بر دست نوال غیث وابل
وی وصف تو زینت محافل
سبقت گیرد بصوت سائل
ضرب المثل است در قبایل
بر سر قلوب نیست حایل
شد نظم جهان پس از تو حاصل
دریا بوجود تست ساحل
من سیبک تفتح المعاقل
مشغول کند بهیچ شاغل
مشغول ندارد است مشاغل
از عدل تو در بدن مفاصل
برداشتی از میانه فاصل
چو روح نه خارجی نه داخل
زی جود تو بهترین وسایل
با شعر تو چاه مزاحاطل

بر گرد مه شمایل تو
خون خوردنم از غم تو آسان
گر لی روییت بسنبل زلف
جز زلف تو از قفای خیار
این زلف تو هست گر بنا کش
زلفین تو بر رخ از چپ و راست
روی تو ز شب بر آورد روز
فرمان قضا که دست دادش
حاجر شده اند در ممالک
گر نا فله فرض نیست از چه
ز انسان که سبق برد مجلی
در نیم شبان زند و دیده است
هر نقص که دهر داشت کردند
آری بوجود گشت موجود
دستت بنجا حیات جاوید
با آنکه وجود بعد موهوم
آرای تو در شبان تاریک
با منع تو قهقری رود باز
در وقف پی تمیز آیات
نادانی خود کند مسجل
چون جان با جسم و روح با تن
از تیغ که اژدر است آونگ
یکسر همه ناقص است و بذیا

وی زهره بزم و ماه محفل
زلفین تو عنبرین سلاسل
جان بردنم از کف تو مشکل
در سنبله ماه کرده منزل
ای آتش خوی آهنین دل
زی چاه ذقن شده است مایل
آویخته روز و شب مقابل
چون رای خدایگان عادل
بحر خصم است و ابر باطل
از حمل تو افلاک تو تسهل
بر جود تو فرض شد نوافل
هنگام دویدن از نوافل
اثار جمیلت از شمایل
از پرتو هستی تو کامل
ماهیت لی بجعل جاعل
تیغت بوغا قضای عاجل
امریست محال نزد عاقل
رخشنده تر است از مشاعل
زین چرخ برین قضای نازل
گر فرض نمیشدی نوافل
با بخت تو بر گرشد مسایل
با ذات تو خلق شد قبایل
با تیغ تو بر کتف حمایل
بیجا همه مهمل است و باطل

زنی / پس سوی
تاقل / سیلان کننده
وابل / باران شدید
نجح / حاج شونده
مؤئل / زیست کننده
وغا / جنگ
سیب / عطا
آمال / حاجات
قهقری / از عقب رفتن
سماح / اجابت …

بایاری وسعت ضمیرت / تدویر شود محیط حایل
از بهر عقاب تیر در چرخ / نسرین فلک شوند بسمل
تهتز اسنة العوالی / بالجو کانها سنابل
الرمح حشا الرجال تفری / بالطعن کالسن العواذل
ترتج علی الثری الصیاصی / تنحط علی الربی الجنادل
فی راس عدوک المنازع / فی کف حسودک المناضل
بندی سر دشمنان بفتراک / چون رشته بفلکه مغازل
ای عزم شهنشه کرم / ای باس تو همچو مرگ هایل
تا یاید که بدخش سراید / لم یات بمثلها الاوایل
تا چاره مطلقات را نیست / بعد از سه طلاق از محلل
تا منطقه در دو نقطه دارد / پیوسته تماس با معدل

آنروز که در هزار بزرم / در چرخ و زمین فتد زلازل
البیض علی الرؤس تغلی / بالبیض کانها مراجل
الوحش یحئن کالنوائح / والطیر یصحن کالثواکل
من صوت سنابک المذاکی / من وقع حوافر الیاکل
الرمح تمد کالافاعی / والقوس ترن کالهوابل
تبیض لباسک المفارق / تصغر لبطشک الانامل
بازوی تو زار ملک و دین را / فربه سازی بسیف ناحل
گر فیض قبول خاطرت را / حالی شود این قصیده قابل
وز فضل تو اهل عصر خوانند / قاآنی را ابو الفضایل
از حلیهٔ بخت تو مبادا / یک لحظه عروس ملک عاطل
از منطقهٔ جلالت تو / خورشید شرف مباد مایل
تا حشر رسد خطابت از عرش / ای فال سعید و بخت مقبل

در ستایش مرحوم میرزا تقی خان فرماید

رونده رخش من ای از نژاد باد شمال / ز صلب صاعقه و پشت برق و بطن جبال
دریده حملهٔ تو باد عاد را ناموس / کشیده پیکر تو کوه قاف را تمثال
دونده وار در ره تنگ همچو باد صبا / رونده در ستکم سنگ همچو آب زلال
جهان نوردی و که کوبی و زمین سپری / سیاه روی تنی یا که رخش رستم زال
دمت ز ناصیه ماه رفته گرد کلف / سمت بجبههٔ خاک بسته مغز جبال
ترا بطی مسافت چو وهم حاجت نیست / که هر کجا که کنی عزم در رسی فی الحال
کرم ز ملک سلیمان پری بچابکی / که تا بحشر مصون باد از فنا و زوال
اگر بیاری یزدان مرا فرود آری / بدرگهی که بر او بوسه میزند اقبال
امیر و صدر رهین میرزا تقی خان آنک / فلک شرفست و جهان جان و جان جلال
صحیفهٔ ادب و فرد مجد و دفتر علم / سفینهٔ کرم و کنز جود و گنج نوال
سخن شناس و هنرپرور و ستاره حشم / بزرگ همت و کوچک آل و فرخ خصال
بتیغ حارس جیش و بکلک حافظ ملک / بدین مخالف مال و بدان مخالف نال
بطون مام ز صلب پدر نرفته هنوز / بنذر جود کفش روزه میگرفت آل
بچشم سر نگرد هرچه در دلست سپهر / هنوز گوش سرش ناشنیده بانگ زلال
مجسم از کف او معنی سخا و کرم / مشاهد از رخ او صورت جلال و جمال

دم تو سلسله گردن صبا و دبور / سم تو مردمک دیدهٔ صبا و شمال
مجره را عوض تنگ بسته بشکم / ستاره را بدل میخ سوده زیر نعال
لف است در دمت یا که آسمان پرپیل / سم است زیر پیت یا که آشیان پروبل
سپهر دارد هر ماه یک هلال ز مین / ز نقش سم تو هر لحظه صد هزار هلال
بلند و پست ندارد به پیش پای تو فرق / چو پیش پرتو خورشید و مه وهاد و تلال
زمان ماضی اگر با تو همعنان گردد / بیک رکاب زدن بگذرد ز استقبال
ز عقد پروین گوهر نشانمت بر زین / ز موی غلمان عنبر فشانمت بر یال
جناب صدر معظم اتابک اعظم / که اوست ناظم ملک و ملک باستقلال
روان عقل و هنر کیمیای هوش و خرد / جهان شوکت و فر آسمان قدر و جلال
قوام دولت و ملت نظام سیف و قلم / امیر لشکر و کشور امین ملکت و مال
نزول رحمت خلاق را دلش جبریل / قبول قسمت رزاق را کفش میکال
پر از مناقب اوست دفتر شب و روز / پر از مواهب او هست دامن مه و سال
ز سیل خامهٔ مکحل بداد بر دارید / بنان او برد جهل را ز چشم کلال
نگین مهرش دست ستاره را یاره / کند قهرش پای زمانه را خلخال
بجنبش رای فرود آرد اختر از گردون / بحفظ و حزم نگهدارد آب از غربال

مواهب: بخششها
یاره: بازوبند

رتق بحسب سیبان عقده حکومت
غلو رفعت جاه تو تنگ کرد مجال

کمند حزم تو گیسوی شاهد نصرت
سنان قهر تو مژگان دیده آفتاب

رماه بازرست کم ریزه مانیست
که هش ازین دندان مدل کند کمال

شد آسمان که ز نا ایمنی شقایق سرخ
چو چشم شیر مهیب [illegible]

کنون بعهد تو گر قش شیر بحیا نیم
دد و بهیم تو دندان گسسته چنگال

هنوز لطفه را صواب نامه و برزم
برزم بسوی آورد گر تو عطفال

این شکست نباشد که ترس حدت
جهاد و جانوران را در آورد بقتال

ستنیده هم کرتی تا سپاس که بینا
بمهر کین و دین کفر و بر بتاد بجس

ستیزه با تو نمودند مار و دانه از پی
که تیر تیز زه بهر اسد از هزار شکال

هزار رخشید را ابس هست یک شمال
هزار طاق کهن زین بسی است یک نال

شود گسسته ز یک تیغ صد هزار رسن
شود شکسته ز یک سنگ صد هزار سفال

بمعجزی که ترا شد ز چوب کلیم
شدند تا جم که دشت جاودان کمال

خدای خواست که بر مردم آشکار کند
که برکشیده او را فکندن است محال

وگرنه با تو کرک بیشه شیر غرانی
نبرد را بکمان امحال جنگ و جدال

کلیم را چه خطر گر حشر کند فرعون
مسیح را چه خطر گر بپا کشد دجال

سر بر خط شهنشه که خلق بار خدا است
همی سال و بداد ستی ای ملک مال

بقای عمر تو باد امیر پادشه
بدوست گنج و درم ده بخصم رنج و وبال

همیشه تا که بر آب روان نسیم صبا
کشد چو مرد مهندس دوایر و اشکال

برآورد ابر شکال باد خاک رست
زلفش بوسه حکام و سجده عمال

دل و روان تو پر باد و جاودان تن
پر انداز ای شهنشه تو گنج و مال

بجو شد ای که زان روزگار فانی را
اگر کس نماند باقی جز ایزد متعال

بجز رسوم تو شادان بده یاشش بخش
بحجم بوش بوشان برزت تا بتال

در مدح جناب حاجی آقاسی گوید

دست پر گل جام نمود از افق هلال
حینی بجام باده ز جان دور کن ملال

دوشینه ماه روزه بسامور رخ کشید
در شهر شد برون و بزد کوس لکال

و آمد مه کرم با کوس و با علم
بهر روزی از پیش و بر روزی از شمال

آنکه گشاده بود خدای بهشت در
دیده کشوده نه بهشتی و شان جمال

خلق شدند دوش بمغرب هلال جو
و اندر فکند غلغله از کوس [illegible]

این گفت مه چگونه ضعیف است یا کوی
وین گفت در کجا بجو است یا شمال

من هم بیاد ابروی جانان خویشتن
می برشدم ببام که تا بنگرم هلال

کامد هلال ابرویم از در حیره
گفت ای هلال چو نگنجم مرترا جلال

ابروی من نه بینی و بینی هلال عید
در دل وفا نداری و در دیده [illegible]

خواهی همین زمان که ترا با هلال تو
سازم نعل کش لکد کوب و پایمال

گفتم بیا بجای رهی ظن بد مبر
کر ظن بد بخیزد چیزی بجز ملال

بالله خیال ابروی تو بود در دلم
دیدم بماه زآنکه مجسم شود خیال

عریست تا بجز مه ابروی توام
هر جا خمیده ایست نگو دارمش نهال

بر سینه سیم سیم نوشته نقش برن
بر دیده میسکارم همواره گل [illegible]

داند خدای من که بجان در نشانش
هر چه آن بچیزی از تو توان کرد [illegible]

از عشق عارض تو پرستم همی قمر
بر یاد قامت تو نشانم همی نهال

خندید و نرم نرم همی گفت زیر لب
کاین مرد پارسا دل مابرد و شد خیال

این گفت و شد بجیره و بشت و خواست
زان نهر دی که عکسش زرین کند سفال

جست و دوید و رفت و می آورد و [illegible]
سرخی شد از نشاط و بر آورد پر و بال

گر وجد و گه سماع و گهی رقص گه طرب
که ناز و که عتاب و گهی عجز و که دلال

گفت ای زمان وظیفه چه بر من نهاده
بنمای پیش از آنکه بهجران کند ملال

گفتم هزار بوسه ترا نذر کرده ام
نیمی ببوی و سوی تو نیمی بخط و خال

گفتا زچه این چهار لطیفند و روح بخش
چندین عتاب بوسه بیار از چه حال

لیکن دریغ نیست مرا بوسه از لبی
کار رهی هماره مدح خداوند [illegible]

فهرست آفرینش و دیباچه وجود
آسایش زمانه و آرایش کمال

فخر الانام حاجی آقاسی آنکه هست
در مهر او سعادت و در کین او نکال

گر جنت است او گنه بود جنت [illegible]
در مهر او زلال بود در قفا ضلال

با یاری او ریاست گرت آید از زمین
با عدل او [illegible] سیر آید [illegible]

با مهر او ندیده کسی جنت گرت
با جود او ندیده کسی سبقت سؤال

در دشت او نیاید همچون نسیم سیم
در چشم او نیاید همچون زمان مال

در پیش عفو او نشان طاعت کم بکن
با جود دست او [illegible]

جز از طریق وهم ثنا بیکسش نظر
امراست در علیه وسحر هست در دلو
از بود او ست صورت ابداع از فروغ
کر کلکات او ست ساحت آفاق قرار
شود ملک بچیزی اینت اگر بتر
آنجا که قدر او ست ندارد فکر محل
دیدم که از مهابت شخص جلال او
چندان لقاش باد که در عالم وجود
در ششم روز جمادی نخست اول سال
بر من از دیدنش آمد و زد و دور و زکذشت
دو سر زلف پریشان از با هم پیوست
کف دستم ببا بسی و دو دندان مرتد
سود دیبین لب خود بر لب ریشم یعنی
خاصه در تهنیت شمع شبستان عفاف
جوهر فردوس لقا زهره زهرا طینت
آیت عصمتش ار برکره خاک رسند
پرده پوش است زبس عصمت او بر تیم
نقش از مدحت خلقش شود آن شکین
دو جهان از قفس صعوه بسی تنگ تر است
کر شود ابر کفش رشحه فشان بر کیتی
ورنه دنی که نتا بیده بر وشمس و قمر
خود فردوس شرفی کر کنیزان دیند
عکس خود منع کند شخص وی از فرط عفاف
چهر او در تتق غیب دمی اینک نقاب
تا محالست بتصدیق خرد دیدن حق
خسروا ای که ترا ایزد متعال
دولتی بیکران ترا داده

جز بسبیل عکس نبیند کسیش مثال
حاکست در تواضع و چرخ است در جلال
از رای او ست کوهر فضال را کمال
کر قدوست صفحه مضمار در جلال
کس را سوره جملت لیست اگر حصال
آنجا که وصف او ست ندارد سخن مجال
اندر حضور ناطقه ار مدح اوست لال

ربیک ورشت او در انشا ل بود عطا
انوار قدر لست برای وی اقترن
چونین که سخن او ست در آفاق لانیام
لت چو بخت او بود از بخت او سهس
گردون کرای کرد دنیا قدر او درین
گفتم کار مغایه آیم سوی خطاب
سوی دعا شدم زنشا از آنکه خوشتر است

در ستایش ستر کبری و مخدره عظمی مهد علیا دامت شوکتها گوید

هیچ دیدی که دو نور و ز رسد اول سال
یعنی امسالست آشفته کرد احوال
یعنی امسالت کف پرشود از دره لآل
که لبالب شود امسالت از نسیم جوال
مهد علیا که مرا و را بجهان نیست همال
ساره آمنه خو مریم میمونه خصال
خاک چون آب روان می نبدیر د شکال
که کرش وصف کنم ناطقه ام کرد دلال
کر چراگاه غزالان چمن باد شمال
تا بهار از شرف او چو گشاید پر وبال
همت دریا شود از یک نم او مالامال
کی توان گفت کشا مدر پی جود نوال
فخر با مسکید در استعد و صف معال
کرچه آئینه بود صیقلی و آب زلال
کو هر افشان شد در مدح و لی مدح محال
چه بچشم سر و چه وهم و چه فکر و خیال

تا روح و عالم ز دل آید و ز سر مز
بازنان بنقطه خال لب خود ابکید
کنج در حصار خود زیر سر در دیم البید
را بلیس گفت که ای ار چه شرعست عجم
حلقه ویدۀ اجرام سپهرش یاره
لیکیا سر عفافت بسی نیست عجب
زیس پرده اگر صرصر قدس بوزد
راکه ار حاصیت عصمت او کر سحی
دهر با همت او کمتر از آن یاره است
هست پنهان چو خرد لیک عیانست گراه
بی شبیاست ابراق مقرر کرمش
پای تا سر همه نور است چو خورشید ولی
دست دریاش چو در جام سفالین بیابد
ذات او را نتوان درک باد هام عقول
به دعا ختم کنم مدح شه ما که مراست
کو هر زندگی او که نهان از نظر است

در ستایش پادشاه ماضی محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

برتر و حسک زانکه و کال ویدولی
تا مهد چرخ راست تجب دی اقبال
یارب بباد ملکش همواره لایزال
دیمن چو کلک او بود از کلک او هزال
امکان پذیر آمد با امرا و محال
تا خیمه در خیابان شوم محمدت مکال
پایان من تا مد عا پاینده استقلال
پاینده بقای او بقای حق تعال
ماه من آمد و آسمان کوکت نقال
ز دستی فال نکوآن ست بر عیج دو لال
یعنی امسالست شیرین چو شکر کرد و صال
یعنی امسال بهر سو مو زر آرد مال
لیک در عید لی کعتن متوالست جلال
حلبر طره حوران بهشتش خلخال
کاب دو آئینه مرا و را نپدیرد تمثال
آب کرد در رهنیش جکر رستم زال
برکشد پرده ز رخسار چو رباب حجال
کا دمی از من و ند انس بر آرد ز خلال
استیمه دانش و هوش و هنر و فهم و کمال
که بهالی رسد از نیزدان ناکرده سؤال
با همه نورش هرگز نتوان دید جمال
جام زرین شود از فیض کفش جام سفال
ستی دارد ما با صحدای متعال
در ستاکعتن آن ذات نهان تنگ مجال
باد پیوسته مصون در صدف تن چو لآل
تا فریده است ز ... جهان
کش همه چیز ... زوال

نوال
عطا

همقصار
جمع همه ... که شده باشد

هزال
لاغر

لآل
جمع لؤلؤ

یاره
یاره بند

مشبه
مادر حضرت رسول

رباب حجال
سروسان ...

[illegible]

حرف المیم

در ستایش پادشاه جم‌جاه ناصرالدین شاه غازی خلد الله سلطانه گوید

[illegible]

[illegible]

در ستایش پادشاه رضوان جایگاه محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

[illegible]

اجسام گر از رخ کف پای تو سودند / از فرّ زیارتگه خلقی شده اصنام
آلام اگر تقویت از مهر تو بینند / تا حشر همه رامش جان خیزد از آلام

اجسام اگر رطب از قند تو جویند / والاتر از ارواح بود پایهٔ اجسام
اقلام نه گر نامهٔ فتح تو نگارند / هرگز نشود فایده در فطرت اقلام

اسقام نه گر پیکر خصم تو گدازند / بهبود نشاید بنظر خلقت اسقام
اجرام ز امر تو گر خلق شدستند / ورنه چه بود اینهمه تاثیر در اجرام

اوهام بعزم تو گر چنگ زدستند / ورنه چه بود اینهمه تعجیل در اوهام
اعدام گر از سیرت خصم تو گرفتند / کاندر دو جهان هیچ اثر نیست ز اعدام

چون نیزهٔ تو روید از آجام همی نی / تب دارد از این روی بتن شیر در آجام
گر مقسم ارزاق کسان جود تو بودی / درویش و غنی را همه یکسان بدی اقسام

اجرام فلک با تو همه متفق آیند / هر روز که عزم تو بکاری کند اقدام
افواج جهان سر بسر اقرار نویسند / هر وقت که رای تو برازی دهد اعلام

تا از ادب و جاه تو خاموش نشینند / برداشت قضا قوت گفتار ز نمام
تا جانوران بر در جاه تو گرایند / بگذاشت قدر قوت رفتار در اقدام

شمشیر تو شیری که ز تن دارد بیشه / پیکان تو پیکی که ز مرگ آرد پیغام
چرخست کمان تو از هر دوی معوج / زنرفت عطای تو از هیزدوی بو جام

جامی بود از بزم ندیمان تو خورشید / ترکی بود از خیل غلامان تو بهرام
قاآنی اگر مدح تو تا حشر نگارد / هرگز نرسد دفتر مدح تو باتمام

تا زخم زند بر رگ جان نشتر فصاد / تا موج زند از نم خون تیشهٔ حجام
چون نشتر فصاد بتن خصم ترا موی / چون شیشهٔ حجام بکف خصم ترا جام

در ستایش پادشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه غازی خلد الله ملکه

پی نظارهٔ فرخ هلال عید صیام / شدیم دوش من و ماه من بگوشهٔ بام
فراز بام فرازنده قد سرو وشش / درخت طوبی گفتی بسدره کرده مقام

چو نور ماه که تابد ز پشت ابر سفید / ز پشت جامه عیانش سپیدی اندام
دو تازه خدش زیر دو زلف غالیه بو / دو تیره کاکلش از زیر دو جعد غالیه فام

دو لاله زیر دو سنبل دو در ز زیر دو شب / دو نور زیر دو ظلمت دو صبح زیر دو شام
دو نافه زیر دو عنبر دو نقطه زیر دو جیم / دو دسته زیر دو خرمن دو دانه زیر دو دام

بگوش گفتمش ای مه جمال خویش بپوش / ز بهر آنکه نبینند چهرهٔ تو عوام
رخ تو ماه دو هفته است و گر ببینند پیش / گمان برند که یک نیمه رفته ماه صیام

چو صبحگاه شود خلقی بعادت خویش / شوند جمع و شهادت دهند نزد امام
بخنده گفت تو بینی هلال را گفتم / هلال را چه کنم با وجود ماه تمام

ترا نظر بسوی آسمان مرا بزمین / مراد تو مه ناقص مراد من مه تام
پس از دو ابروی تو گر هلال را نگرم / بشبهه افتم کز این دو ماه عید کدام

چو این بگفتم پنهان بزیر لب خندید / که من نظر بکنم از مه سپید او بشنام
که این چگونه گویی پیمبر شعر است / که معجزات سخن میشود بدو الهام

سخن در آنچه براندم چو خور بکوه نشست / چو زرد شیری غرّان که در شود بکنام
بچرخ بر زبر ماه نو نمود شفق / چو سرخ می که زند موج در زبرجد جام

هلال دیدم و در تأمل مخضوب / همی نهاد دو فندق فراز دو بادام
سؤال کرد که این ماه در چه باید دید / حدیث وارد است در این باب از رسول انام

بگفتمش که نبی گفته هر که بر کف دست / ببیند اینهمه نیکو رود برو ایام
بگفت پس بکف دست شاه باید دید / که قبض و بسط قضا را بدست اوست زمام

یگانه خسرو منصور ناصرالدین شاه / که چار رکن جهان زاعتدال اوست قوام
رهین خدمت اویند در زمین ابدال / مطیع حضرت اویند بر فلک اجرام

شهی که از پی تعظیم خم شود کافر / بهر کجا که کند رحمت رایت اسلام
بر او زلال ز زخم گرز او زلزال / بمغز سام یل از سهم تیغ او سرسام

زهی بنان تو در بزم ابر گوهر ریز / زهی سنان تو در رزم برق خون آشام
لقای خصم تو شامیست کش نباشد صبح / جمال بخت تو صبحیست کش نباشد شام

برنگ شاخ بقم گشته جسم حاسد تو / ز بسکه خون دلش با عرق چکد ز مسام
اگر نه نوک سنان تو خون و مغز عدوست / چه مغز و خون رودش از چه دیگر ای غشام

طلارک تو پسر عم ذوالفقار علیست / که چون کشیده شود و تنها رود بنیام
چو گاهوارهٔ شب و روز چرخ از آن جنبد / که طفل بخت تو گیرد ز جنبشش آرام

محیط دایرهٔ قهر غیبی از آن رو / ترا زمانه نه آغاز دیده نه انجام
کفاف جود تو هستی دهد بشخص عدم / عفاف عدل تو مستی برد ز طبع مدام

آجام: نیستان که شیر در آنجا باشد

غرّان: غضب آلوده

کنام: بیشهٔ شیر

انامل: انگشتان

طلارک: شمشیر

جبین بدو ز بروت دو با بنفشه شود
به یک گوش تو گوش بداشت [illegible]
جهان به قبضه بود آفتاب دولت تو

دادن [illegible] چه بود [illegible] شیره ام
ز بوی خلق تو مغز فرشتگان برکام
که خسرو [illegible] تیغ داد و ام

ز نظم [illegible] تو شنود عجب که مردم
همیشه تا که توان [illegible] شمس [illegible]
[illegible] شمشیر [illegible] خنجر

[illegible] احمد [illegible]
ز نسب شاخص [illegible] مقدم
همیشه تا که عرض [illegible] قوام

در ستایش مرحوم میرزا تقی‌خان رحمه الله

پی نظاره فرخ هلال عید صیام
چو دیده دو سر انگشت بر دو چشم منه
چو در جبین نگرستم شکفته [illegible]
از آن شراب که چون شیر خورد سرخ [illegible]
هنوز نشده در جام [illegible]
ز بهر چشم و او روشن از آن باده
بچشم گفت چرا می نخوری گفتم
بدو چشم تو دور قدح مدار [illegible]
شکفت نرگس تر که بر لب خندید
بهار از گل و لاله رنگ و بوی [illegible]
من و تو گر به اکسیر می نه محتاجیم
نه هیچ اندازه مدح ناقدان بصیر
گر نجات شود تا بهار فیض ازل
شراب را چه بری نام [illegible] توان
نه در مصاف حسین تیغ آبدار [illegible]
شراب اگر بخورد شربتی عدول ز راست
حلال هست می آنا ز [illegible] قوام
بخور شراب و بده نقد جان [illegible]
نعیم هر دو جهانش بکام دل [illegible]
کتاب حکمت و دیباچه صحیفه فیض
درنگ عرش بخشید و تخت [illegible] جنبش
به بزم او نتوان رفت بی رکوع و سجود
جهان از او وقت شاهش دو دیده اندر [illegible]
بنقض نیمی از دو جهان بدر آید

بدان نشاط که دو قند [illegible] بی بود دام
کسی ندیده ور آغاز ماه و تمام
ز عکس او همه شبها [illegible] ایام
همی ببرد و همراه بوی خورد مشام
ز عکس او در و دیوار را کند گلفام
من از دو چشم تو هستم مدام مست مدام
که با تجلی یزدان پرستش اصنام
چنان که گفتی رنگش ز گل و [illegible] پیغام
تو ای بهار [illegible] رنگ و بوی [illegible] کام
که جام [illegible] هست [illegible] مدام
نه هیچ اندازه قدح ناکسان [illegible]
از دو دیده کلبهای تازه از ایام
که هست آب شراب اگر [illegible] شرع حرام
ز آب در گلوی کافران کوفه و شام
ز آب برکه و باران ز شیر دایه و ام
حرام هست ولی [illegible] عوام
که دلنشین ترا زین [illegible] ایام
زمین طاعت صدر مهین امیر نظام
جمال دولت و بازوی ملت اسلام
شتاب عرش فزوده [illegible] آرام
ثنای او نتوان گفت بی درود و سلام
که خون و مغز همه خلق در عروق و عظام
به یک اشاره [illegible] تو از ایام

من ز گوشت ابرو [illegible] نمود
غرض چو دیده عید را گوشه چشم
سپهر چند عوض [illegible] رسید [illegible] لب
هنوز نا شده از شیشه در درون [illegible]
چو خورد یک دو سه پیمانه [illegible]
به پیش [illegible] چشم تو می چه تاب آرد
کسی که مست شد امروز از دو نرگس تو
جلوه گفت که الحق شکفت [illegible]
[illegible] ز دم تا قدح صد [illegible]
ولی چو باده چنان مرد از هوش ببرد
چو نور مهر درخشان تفاوتی نکند
شراب خوردن دیگر [illegible]
ز آب نیل که بر سبطیان حلال نبود
ز سنگ [illegible] گرش آب پیش چشم [illegible]
شراب اگر نکند شر بود مباح از آنکه
شراب با تو همان میکند که روح [illegible]
شهی نشسته چو کیوان [illegible] نور [illegible]
قوام عالم و تاریخ آفرینش جود
سپهر مجد و علی میرزا تقی‌خان آنکه
لطافتش [illegible] با قضا و قدر
بدان رسیده که اندیشه خون شود [illegible]
زهی ز هیبت تو جسم چرخ را رعشه
ز عیب خلق تو نبود عجب که مردم [illegible]

بدل ابروی من [illegible]
[illegible] که از آن هر دو ماه عید [illegible]
اشاره کرد که بر خیز [illegible]
[illegible]
چو خون [illegible]
دو چشم [illegible] شد [illegible]
[illegible] چو در فتنه ام
به هوش باز نیاید مگر بروز قیام
[illegible]
ز رشک [illegible] تو گلاب [illegible]
[illegible] ز آغاز [illegible]
گرش [illegible]
که آب [illegible]
حرام بود بر قبطیان [illegible]
چنان ز هول [illegible]
مدام [illegible]
نه روح [illegible] قوی تر [illegible]
فراز تخت [illegible]
اگر آفرینش عالم [illegible]
امور کشور و لشکر بدو گرفته قوام
سیاستش [illegible] اشکنجه [illegible]
ز شرم [illegible]
[illegible] ز سطوت تو [illegible]
بجای موی همه مشک [illegible]

مشیمه: بچه‌دان
[illegible]
آبستن: [illegible]
[illegible]
سبطی: قوم موسی
قبطی: قوم فرعون
اشکنجه: [illegible]

هرکه سایهٔ خورشید همت توفیق
بعقل دیده او ام اکنی خیره
نهاده قاعدهٔ نیست بنای محکم برین
همین بس است که سیراب میکند همه را
به پیش همت عامش تفاوتی نکند
بقدر تشنگی هرکسی فشاند فیض
چو ذات حاجت مسئول جود تو دارد
به چه روزی مقسوم هست خشنودم
هزار بار کرم قطره ریز ریز کند
خدا بجود فوازاتی تا حالت کرد
قضا عنان کش ملک است سوی همت تو
همیشه تا چو دو معنی ز یک سخن خیزد

ز مه ستاره فشاند بجای خوی مسام
بجز مرتو من اجسام را نمائی رام
ز زنده بعضی است نیز فرق با دلجام
اگر سکندر روم است اگر قلندر جام
ز کام تشنه لبان کرد تا ست قدر شام
اگر فقیر حقیر است اگر ملوک کرام
هزار بار فسرده و تر نشانان ابهام
ز دل بپرس که ایزد چسان نهاد قیام
زبان دیق نگشایم با یزد علام
دگر نه بر تو چه افتاده بود بیخ ایام
و گرنه این همه گستاخ هم نبینند عوام
سخنوران طلبیش کنند ام ابهام

همین بس بی نه بین تو بس عجب نبود
که صرف نی کرده از تو بیش ز نیست
خدایگانا آب زلال مستغنی است
ز فیض خویش سپاس و ثنا طمع دارد
هزار بار کمش تشنه مدح و قدح کند
کنون تو آبی و ما تشنه لب ببخش و ببین
بیان صورت حال انقدر مرا کافیست
ز حکم بارخدائی عنان نخواهم تافت
چو او ببیند دیگر چرا و هم عرضه
چنان کریم و رحیمی که می ندانند
سخن چو عمر تو خوشتر اگر درازکشد
زبان هرکه چو نیشتر ترا بیازارد

که کودکان همه بالغ شوند در ارحام
ز مهر چه قطره که تا حشر میچکد ز غمام
که تشنگان دل آزرده را به پیسد کام
ادای این سپاس بساد او که هست تمام
که کم کنند فوائد بخشش و انعام
بقدر تربت او والسلام والاکرام
کنون تو دانی و روزی دهنده در دوام
بحکم آنکه بر آن نسخه جاریست احکام
چو او بداند دیگر چرا کنم اعلام
ز شوهر و پدر خود اراذل و ایتام
که خوش فقد بر حق الکلیم طول کلام
دلش پر از خون باد او چو شیشهٔ حجام

در ستایش عبدالله خان صدر فرماید

خیزای غلام تا زین بر باد پا بسیم
هم نفس را ز مجلس همت برون کشیم
زان مژده که بخت دهد از قدوم او
هرچند ماه روزه و هنگام زاهدیست
اهرکسی محلّه نگاره بخشد ما
عبدالله آنکه کام تقاضای خشم او
با بی ز فضل او نگشاید بروی عقل
ما واقفان راز جهانیم از آن قبل
رفتند تا نپرسش و ندید ندانو نشان ما
ما را خدا یگانه تو داد تو شکوه ما
خالی نیافتیم دلی را ز مهر تو
جز آنکه سر نچاه ملامت فرو بریم
تشریف فارس راکه نوشتی بنام ما
کشتی شکسته با دو مخالف کنار دور
در عهد چون تو صدری انصاف دوست

هم بخت را بدعوت شادی صلا زنیم
ما نیز هیچ کوه دادم صدا زنیم
با شیخ کین مبارکت روی ریا زنیم
در هر محله ساغر می برملا زنیم
دست رجا بدامن هر کوفجا زنیم
تا روز حشر کردم مدح و ثنا زنیم
بر اوج عرش خرگه مجد و بها زنیم
گفتند کام بیهده چندین چرا زنیم
بیخواستیم تا قدری بر قضا زنیم
تا در حضور او دم ازین ماجرا زنیم
حرفی ز شکوه چون علی مرتضی زنیم
بر خلف وعده شاید اگر مرحبا زنیم
تزویری است نیچه که با خدا زنیم
تا ما قدم بمدرسه بر بوریا زنیم

هر بذیره روی بدشنا دریم و دست
سائیم سر بپاییس و آنگه ز روی فخر
هرجا که شاهدی چو نودش بر کشیم
از شادی قدوم خداوندی خوریم
صدری که با ولایش کوی بجستیم
گفتند و هم و دانش و فکرت شبی بهم
تا برده پی بحضرت دستور روزگار
بیرون ز عرش جای نیست جای او
بیهی تو عرضه نمائیم نزد خلق
آری قضا چو دم نزند بیرضای تو
تر فرقت است شکوه من با جناب تو
یاری چو از تو جز تو نتوان گرفتن
ماه صیام و دست تجمل پارسا ولیر
با آه سرد و خاطر افسرده لاف کین

او رنگ جم کجو باد صبا زنیم
اندر عنان تو من صدر الوری زنیم
بر تاج زرنگار مخالف ثبت با زنیم
هرجا که زاهدی چو جبه وش تجا زنیم
بس تکیه بر عنایت خاص خدا زنیم
کام ار بکام شیر دوم اژدها زنیم
ما ئیم آن گروه که لاف از دهی زنیم
دستور عقل نیست که لاف از وکا زنیم
یارب کجا کجا که قدم تا کجا زنیم
وان داستان بمجلس شاه و گدا زنیم
ما کیستیم تا زتحی بیر ضا زنیم
حاشا که بر جناب تو ما افترا زنیم
خود چاره نیست جز که در التجا زنیم
تر زندی است طعنه که بر پارسا زنیم
هر روز ناشتا دل ناشتا زنیم

غمام: ابر

اراذل: زنان بیوه

محلّه: کاغذی است که حوالهٔ شخصی بنان نویسند

تحتی: تنگی

ناشتا: صبح ناشتا باشد

لب ما در سب لب حمد چو گل — ما در بسکرده سخن ها و سیمه
چون هر که حمد تحیت دو ا — نامی که در همه ثبت داده ایم
سر م به حمد تحیت ی مکه — در حیب زحمه بر تن ششد دیم
سر به ذیت قوس و به عث حوش — همچون معلی بشکر حیب و حق دیم
مشوش ش ووزر و چو سنامانیم — ه دی حو س هر که رحمت صد ایم
لشی ش زرو کو ی ده سرن ی م — در عش نیچ طعنه ز اقوت ده ایم
ورق سرخ ز تحمیم ی سل — در کوشش نو سر بر تده ه لو سا ایم
بیمار که ناکو و و به — در پیش وساده وم کمیه م
ه لیما طر ز کر سر ر ما سی — سطری سه چار خوانده وم رکعتایم
سلو و که کسه حر حد پر کیم — پس چون صحن قدم ز ره روستاییم
د کم ده ده م کسا ر بح حوش — ا لسکه کوس مد عشان جا سی ایم
د مجید چو ن حو ی بحث ماشد ود — بر بام همت کسه کرد ون لو ایم
بچو ر سرو سعد ه هشرب شادیم — ساز مداح تو کحید ین نو ا ایم
دولتی که ما رحیم ار صفا و هر — با همی که زد جستر و فا زیم
هرک ورد ی ما سرد و عو فیت — را و می الف از جه مباد نوار ایم
عشق است چون سیل ده هی کر ما — با بر توسیل جه دم ا رسها ریم
در هر کجا که همت ما کرشد علم — حال قسلم کحط ثوب دحطا ریم
هر در در که دوست فرستد سوی — ار روی لاجیسم وسحاب دوریم
ترسیده دست از پی عز و ماه سها — با دست ر دوسیه عز و علا ریم
از شور شور بیس کام ما گشت — هر که سحب حوف و سای سی ا ریم
کرو یا لکه و سیر و ی عس — سلام عقر و در حرم کسر باریم
دل مدکن طبیب قد ش یاکه ما — در عین عصیتیم چه لاف ار یا ریم
چندین هزار حرس طاعت ودنیا — چون مار خود ی لعسی سر یا ریم
خلق از لبیب دورح کرم بیب — از شوق او بخون جگر دست و پا ایم
عاشق مجو سیم چه چیز دوست قبل — حوو کیت شمه چون می ا باد تنا ایم
زبان کسیم قیمت اجناس هر دو — چون تیغ ترک بزش حرمن سوا ریم
همچون هزار دستان در گلشن سخن — هر دم هزار دستان از مستلی ایم

آتش مه و که لعمه و حسر و می بیت — هر سب حسم ه مدد ر قیاصیه
بر تن ریم هـ ود ونا دی ب — حیدر و سو ولی سیو رم
تن به در سکه زحمه حیک آه و دکلا — هر دم چو حیب الاکر نما ریم
مار شک بر ناکه چو حشمی ش دستا — خدک سترده یه و م دگری سر
حشمی ش میکر تن تا تیغ سیر ه — ریا ی که تیغ بر تن حیوش ریم
شب تا صبح مستو سر به تن نا بر — اه حق چو تیغ بر تن حود دحا ریم
هر که ی که مطبع نا کو و کوه و دستا — حیه ل یکش زتیسه سر سد تیم
در سمسه ه رکه ه سک و عمر — حیه ی قلسم کرده وم سیایم
سر چو ما تحشان نو دا آب قات وزلی — مدسیم دم حود مرقد ریم
دشت مریم و سحن و ح بحش حویش — هر دم هزار طعنه آب لقا ریم
ما حمد اکر پی مدح و ثنا ز دیم — واو هیا اکر و قسرح ز حمایم
نو رو دیح سی ده آن مصحف سا — کر یاد هر دو ین دم شود و ما ریم
لقصه ین دو کار کی تا چه تیا — ه دم به مدحت تو سه تن ها ایم
یک فیلت ست بیا لسا که ما — در سر م مراد ی حام ز دیم
کست معاش ما ین عقل سی بود — سی است پیش عشق که ما عاریم
با همچو شمع هر کجی ا رسیم ما موم — در پهلوی سرو تن ش لستی یم
در هر محفل که جد و ما شکفته چو گل — خار ستم مدید حوف و جا ایم
هر دم پی خراد رش عت ر سه دما — رشو ن صعه بر در صاحب حریم
هر کس ها ک بعس و جا را کند د ما — ما سید ما سلیه بحس ه رحیم
الا اله است ملک بقا را حرس — از حرمه قطل ما ست دار یم
حرفی اگر سدده ما هتی رسید — ما ما رکلـ سد ره همیشی ز بیسه
در راه خصم ز بس کیش هد ایم — با یا دو دست ز به کاس الدایم
امیدم سبب زهی که زان دم — کر ما دل ای جا بعسی آشنا ریم
خود دوحی بسند خرار آتش حیل — در روح و نکیا ه و دل حطا ریم
دل رها و ستاوه ی دوستا — مار ه ورو ستا ی ا زان ا ما ریم
ست حذ را که ره رسول آل — کام شرف شا رک حشم سا ریم
چون در وصف بحر بوت شود نظم — دم از ستایش صاحب لو ریم

ـه داستان زحیدر کرار سر کنیم
گاهی ز علم باقر نبی حدیث ما
گاه از حسن حکایت و گه از امام عصر
فاآنیا سخن بدراز اچه میکشی
بامدادان که آفتاب خاوری سرزد زبام
که پریشان دیدمش تا لعین و گفتم این ملال
روی او بر قد او چون لاله بر شاخ گل
نام دلها کرده گوئی ثبت در طومار لعل
العرض شادان رسید آنماه و جان از خرمی
هیچ دانی کز برای شهریار ملک جم
گفتم آری چون ندانم سکه در هر سو روشنا
گفتم انیک گوش بگشا بشنو این شیوا سخن
حبذا زین جشن فرخ مرحبا زین عید عام
لوحش الله جان بوجد آید همی زین جشن خاص
نام این جشن همایون می بماند جاودان
عامی از یکسو بوجد و عارف از یکسو چو
هر تنی از خوشدلی چون شاخ گل در اهتزاز
آن بنزد این نیاز آرد چو بلبل پیش گل
خرمی در هر دلی مضمر چو شادی در شراب
نشنوی جز نوش و بیا نشنوی جز بانگ چنگ
عشرت آمد جای عسرت تازه شد بخت جوان
شیخ و شاهد شوخ و زاهد رند و واعظ مرد دل
این بشارت گویدت آن کامروز بخت شه جوان
سفلهای مجمری هر سو نشادی در خروش
از خروش چنگ و مزمر گوش گردون کر همی
ناشمی را هنیت گویند کز روی شرف
تهنیت را شهزاده اویر همایون خلقی

گاهی دم از مجاهدهٔ مجتبی زنیم
گاهی ز صدق جعفر دم از صفا زنیم
فاآنیا سوی خوان هدایت صلا زنیم

گاه از شهید کرب و بلا داستان سرا
گاهی ز صبر کاظم و گه از خدیو طوس
با دولت ولای ستوده رسول و آل

در ستایش شاهزاده رضوان و ساده فریدون میرزا

ماه دیدم بام را از عکس گیسو کرده شام
چون شب تاریک عالم را فرو کرده ظلام
خال او در زلف او چون دانه در دام
از سواد زلف شکنیش حبابشد مشکفام
چون قدح خواری که نوشد باده دیرینه کام
یکی از شاه عجم هم خلعت آرد هم پیام
فکر شه بر جای نکهت بر ضمیرم شد تمام
از شمیم نغز او مغز خرد گیرد زکام

گر جشن دیدم بزیر زلف و گفتم چیست
نور صبح و نور رویش بسکه با هم در قرین
طرهٔ طرار او بر طرف خط مشکسای
ای خطا گفتم دلی را کو بزلف اندر کشد
گفت ای نادی که شخص آفرینش سر بسر
قیمت هر تار از آن خلعت مثال هندو چین
گفت هر کو خدمتی شایسته از طبع سلیم
زانسپس خواندم برش این شعر کز شرم او

مطلع ثانی

بارک الله دل برقص آید همی زین عید عام
رسم این عید مبارک می بباید مستدام
عشرت این برقرار و شادی آن بر دوام
هر لبی از خرمی جام مل در ابتسام
وین بنزد آن نماز آرد چو مینا پیش جام
خوشدلی در هر تنی مدغم چو مستی از مدام
ننگری جز روی زیبا نشمری جز سیم خام
رحمت آمد جای زحمت پخته شد تهیه خام
زشت و زیبا پیر و برنا میر و مولا خاص و عام
آن بشارت را بدین کامروز کارت شد بکام
پیلهای هندوی هر سو زعشرت در خرام
وز شمیم عود و عنبر مغز کیوان از زکام
آسمان جوید بذیل اصطناعش اعتصام
بس عنایت کرد شاهنشاه گردون احتشام

مقدم این جشن فرخ باد یارب بر دوام
از کجا این جشن دلکش را بجنبید آمد عنان
خصم ما فرغم مسافر عیش و افر رنج کم
هر کجا دلدادهٔ با دلبری گوید حدیث
از طرب هر بندهٔ را خندهٔ بینی بلب
از نثار لعل و گوهر دشت چون پشت کرم
ریخها شد جمله گنج و عسرها شد جمله یسر
در خروش شد بچوش و در سماع شد سیاع
جمله را در سر سرود و جمله را در تن نشاط
خیلها چون سیلها بخشند و در هر سو خروش
جامهای خسروی در خنده چون کان و بحر
گوئی از شادی برقص آمد همی ایوان و کوه
شاه فرخ بخت فریدون شاه شیراز کز بزرگی هست
بارک الله از مبارک پیکرش کاینک برو

گاهی دم از عبادت زین العبا زنیم
گاه از جواد و ز نقی خوش نوا زنیم
شاید اگر بگردن گردون قفا زنیم
شد وقت آنکه زمزمه تهنیتی زنیم
کافتاب عالم آرا بر کشد تیغ از نیام
من ندانستم تحقیق این کدام است این کدام
طرفه طوماریست کز مشک ختن دارد رقم
زو چه بد خواه شهنشه بی نشان با بد نام
گوش گردد چون صدف هر که گهر ریزد بکام
ارزش هر پود از آن کسوت خراج مصر و شام
تا برای تهنیت خوانی بهنگام سلام
خون بجای خوی چکد از لعل خرد را ازمام
کاندرو شادی حلالست اندر و اندوه حرام
غرهٔ این عید میمون باد یارب بر انام
وز کجا این عید فرخ را بدست آمد زمام
شادی افزون فال میمون ملک ایمن خصم رام
هر کجا آزادهٔ با بیدلی راند کلام
وز فرح هر زاهدی را شاهدی بی بکام
وز بخور عود و عنبر کوی چون خوی کرام
جنگها شد جمله صلح و ننگها شد جمله نام
در جبو رندی بلور و در سر رندی بوم
جمله را در دم درود و جمله را بر لب سلام
فوجها چون موجها آورده از هر سو هجام
کوسهای کسروی در ناله چون رعد از غمام
گوئی از عشرت بوجد آمد همی دیوار و بام
ملک هستی را ز حزم پیش بینش انتظام
خلعت شه طلعت مه را همی ماند تمام

لاینت شکر
از چشم آورده صد جو هر که چون نوای نغم
هر که چون نوای شهر شنوند نغمه
شیوا: فصیح و بلیغ را گویند
نغز: خوب و خوش
هوام: یعنی شیرینت
زحام: یعنی ازدحام است که معروف است

ست نیزی ... چرخ اسیر
بنما بر حیض ... آمد چتر
شیرا در عهد تو بیم ... عزل
... چون ... دل از شمشیر
... اگر ... یک جنگ
... سر ... پاره ... کوه
... که شمس ... ماه ... شیر
... میرزا ... کرد ...
از مهرهای تو گوید ... میگوید ...
صبح چون ... جانش ...
که ... که ... کشور ...
در ... سوک ... عرق
... سرکش ... تیغ
بهمت ... لایام ...

ست دیبای او زانو چه کردون خم
هم مبارک ... عجب آمد چترم
باید در عصر تو خوف جهت از بیم
شمشیر ... چون سیل از ...
می‌ ... است این ...
... جنگ ...
است ... شاه ...
... مقابل ... سار ...
... بر ... میرزا ...
سام چون ... جانش ...
... شکر شاهی کاو کشور را ...
... رستم ...
... ترکمان ...

منش نشست فرشته که بر در خبر
ای فریدون فرخنده ...
بازوی ... شاهنشاه ...
... کف ... مردم ...
... قامت ...
... سپاه ...
روز و شب چه تو کرد ...
بیت ...
هم تو اش ... اطاعت ...
شام ... اقبال
کابلستان ...
...
ترکمان ...

حصنش بیت ... که براه قدم
... شد ...
...
... بیان ...
... تیر ...
...
... شام
... سال ...
... روزی ...
هم تو اش ...
در خراج کشور ...
کاو ...
...
کرد ...
...

و له ایضاً فی مدحه

ای یار ...
...
...
...
...
جهان ...
...
...
...
...

... سر ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

کو که ...
... یار قدیم
...
... سفر ...
...
...
...
...
...
...
...

...
...
...
...
...
دوست ... وصل ...
...
...
چو شام ...
...
...
...
کشیده ...

بزرگ بارخدایا دانا که از در جرمی — بسوده دست توسل بهیچ دامانم
نورهم ز خوان خسان لقمه چنگ فتاد — بجای مضغ اطاعت نخورده دندانم
حکایتی کنمت لی شکایتی که بگرز — زبان مطیع نباشد بهذل و هذیانم
زنان خلق چو طبلم شکم اگر چه تهی است — کرم بچوب زنی بر نیاید افغانم
چو کوزه دست کش خستم چو در برکس — که آبرو برد از بهر لقمه نانم
کرمعانیه شیر از چاه کنعان نبود — کرمن در و مثل همچو ماه کنعانم
وگرنه پارس کجا من کجا چرا بچه جرم — بلا که داد فریبم چه بوده تاوانم
نه صوفیم که تنخنخ کنم بدین امید — که هر دو وقت شناسند قطب دورانم
نه صالحم که بود از پی فریب عوام — دو صد رساله فرسوده اندر انبانم
نه سیدم نه معلم نه مرشدم نه مرید — نه خواجه ام نه غلامم نه میر و نه خانم
نه شاعرم که چون هدو نبایکنم — زبان کر آورم و چشمها کجا وانم
نه خود فعال نخود داستان نیم از غیب — که نیست دست تصرف بگرد و ستانم
چنان بوحشتم از انس بجهان خراب — که بوم خط غلامی دهد بویرانم
بچشم خلق بنالم ولی ملالم نیست — که هم نشان کمال من است نقصانم
وگر بگفت منت ای حسود انکار است — چه سود هرزه درائی درین بیابانم
ببند مکرمت من آفتاب را مانم — من است خاطر چون آفتاب تابانم
چو خر خرزان اگه هر شناسی قدر — که بی مساهله بیرون بی خرزانم
چو سرمه روشنی چشم مردمم آرج — که بی بها تر از سرمه در سپاهانم
چه اخترم که وبالم بود بخانه خویش — چه زهره ام که ملالت فزاست میزانم
نه دلبری که زلیخا صفت بهجر زلف — بسان یوسف مصری کشد بزندانم
بپارس هیچم اگر نیست کو مباش که بست — که در جهان ملکت نداده دل بکر و کانم
ابو الشجاع فریدون شه آنکه از فراو — سخن گواژه فرستد بر آب حیوانم
منم که از کف زربخش آفت کانم

وگر بکاخ کسی خواستم شدن مثل — دو کام رهرو سپر من بنزد فرمانم
وگر بروی کسی خواستم گشودن چشم — حجاب مردمک دیده گشت مژگانم
درستی سخنم از درشتی است پدید — نهفته طلسم ار چه بگنج سوبانم
بکاوی ار همه احشای من نخواهی دید — بجز طمعه سوری زنان دونانم
ز جوی همت اشرار می ننوشم آب — وگر فواره خون بر جهد ز شریانم
هوای مهر ملک زاده ام بپارس کشید — که تار دان بر هاند ز کید کیهانم
نه رند ساده پرستم نه مست باده پرست — نه شیخ عام فریبم نه تعزیت خوانم
نه عارفم که چو بدروغ بر زنم ار دوغ — مشام خلق کشند ز بوی عرفانم
نه همقطار وزیرم نه پیشکار امیر — نه رهنمای دبیرم نه صدر دیوانم
نه عالمم که چو بر من وزیر گیرد خشم — کند مصادره چندین هزار تومانم
نه ماسه کش که گره بر زنم به پشت شتر — که تا اویس قرن بشمرند اقرانم
کلیم من آخر قاآنی آسمان هنر — که در سخا و سخن بو فراس و قاآنم
مرا ز هر دو جهان بهره جز توکل نیست — که می بس است ز دو جهان خدای دو جهانم
سخن چرا بدرازا برم بمدحت خویش — که هر چه مشکل بر عالم گشته آسانم
بکان کریمی که محمد شه آسمان ملوک — نیاز موده لقب بر نهاد و حسانم
ببارس خادم و اندر جهان عزیزم لی — چو ماه گوهر عمان حجر عمانم
چو خنک ختلان آنکه مزیمانی صف — که می مماطله بیرون بری ز ختلانم
اگر چه پارس گلستان عشرتست ولی — چو نیست بخت چه شادی دهد گلستانم
نه عارفی است بشیراز تا بهمت او — روان خویشتن از کید نفس برهانم
نه کودکی که زنخدان و زلف دلکش او — چو کودکان بفریبد بگوی و چوگانم
خدیو کشور جم حکمران ملک عجم — که زو بذروه کیوان رسیده ایوانم
شهی که از قبل او بود بمدحت او — مر این قصیده شیوا طراز دیوانم
جهان عز و علا را چهار ارکانم

مطلع ثانی

بوقعه سیلم و کوبنده گرز خرطومم — ببیننده شیرم و درنده تیغ دندانم
بزه شود سپر آسمان ز شمشیرم — قبا شود کمر کهکشان ز کیوانم
ببزم عشرت رود کی زنیست نا بیکم — ببام شوکت چو یک زنیست کیوانم
چو عزم رزم کنم تیغ زره پوشم — چو رای بزم کنم قلزم سخندانم

زمانه چنبری از تاب خورده فتراکم — ستاره جوهری از آب داده پیکانم
زمان گسسته طنابی ز بیخ خرگاهم — زمین شکسته کلوخی ز خاک ایوانم
قدر بدست ضمیر از بنای فغفورم — مقدر است زمین از بنای خاقانم
بروز فتنه اجل را رواج بازارم — بگاه مهر امل را رواج دکانم

خرزان: نام ولایتی است

گواژه: سرزنش و طعنه زدن

شیوا: فصیح

چو آن فرس چو از آستین برآرم دست
همیشه لقمه بود صد هزار لقمه نم
چه بشنسم چو از ابر خامه باشم آب
کشیده قطره بود صد هزار قطره نم

درون دیده چو در آب عکس خورشید
قرار رخش چو برگو و ابر خنیانم
بباغ لاله و ریحان کرم بجوشد حمد
مصاف باغ و بستان از تیغ بجوشد

به آب سبزه و بستان کرم بجنبد دل
نه سنگ آب و خشک سبزه و دشت شانم
شه بود از روی خلق فرو درگم
شراره بود از نعف تیغ شیر فر

اگر ز رزم چو یک خبار خورشیدم
به پشت رخش چو برو قیس تمام
محیط قهرم و شمشیر و گرز امواجم
سحاب کینم و کرپال و تیغ ...

بتیغ شیر شکر ملک را پرستارم
برنج از صفت گنج را نگهبانم
شده است ترکش هم پر طوطی شکر
ز رنگ زهره کرکان دشت گرگانم

هنوز از دم الماس مردی کو بر
ز خون خصم چکد لخت لخت مرجانم
هنوز تیغ درخشان من تو بجو و نازد
اگر من از خون عدو و معدن بدخشانم

مراست عرض شها اگر قبول افتد
وجه بهار ادا اول از بشاخ حرانم
دو هفته رفت که از فاقه قلم روز بیا
نژند و خوار چو مصحف بکافرستانم

از آنکه زلف پریشان بطبع دارم دوست
چو زلف دوست پریشان شد آستانم
علی الخصوص که در فرق می‌تو خدمتگزار
ز شوق حضرت فرمانروای ایرانم

بچرا ده مرتبت ساز و برگ سفر
بساز و برگ چنین علی را تتوانم
کرم و وظیفه بسال التفات رود
ز شوق بر دو جهان آستین برافشانم

چنان بشکر تو گویا شوم که گوی حرف
نمونه و نقیب برلب هزار دستانم
شها چو بیم وزرم پیش ازین نه مدلل
چه جرم کرده‌ام آخر چه بوده عصیانم

من ستم چه کنی خسروا من همیم
ز من چه کینه کشی وا دارین گمانم
بدولت تو که زین پس بر عمم آسیم
با فیر تو که نه من برادر آنم

نه آشنانم چندین مساز با المم
نه روزگارم چندین مخواه حسرانم
نه همچو صبح ندستم نه جوش ای پولاد
که از دست سخا بر دری گریبانم

دوام عمر تو چندانکه آسمان گوید
مدار عمر سر آمد با مریزدانم

در شکایت از اهل پارس و ستایش بعضی از آنها

ای رخش ره نورد من ای اسب تیزگام
تا چند مبدا آخری آخر برون خرام
تا دشمنان چه مجوزی ای رخش و ...
با رخوران چه طیری ای اسپیدام

هرگز نبوده آب تو از سلسبیل جنان
هرگز نبوده کاه تو از آسمانسرانم
دو ماه شد که خوی گرفتی بنای زرش
وندر طویله خورده ای رخشی کل الطعام

هر شام داده کاه و جوت را بانبان
هر روز شسته یال و دمت را بصبح تمام
ای بسکه آب دادم و تیمار کردمت
زرین دم و پشت و دنه ...

ابت کسی بچاه کشیدم کسی ز جوی
ناهت کسی بنقد گرفتم کسی بوام
هرگز نبانه ... دمت سرین
وز چنبر جدار ...

کاهت بگاه دادم و آب و علف بوقت
غافل نبوده‌ام از تو دمی من بصبح و شام
یکیک حقوق رفته اگر باز گویمت
حالی فرو چکد عرق شرمت از مسام

تا ری نژاد اسب من آخر چه حسنتم
کیرو چو تازیان بحمیت برآر نام
چون شد حمیت عرب کت پیشوا
رخ ...

خیزی سیاه روی تراز رخش رستمم
از سم ببای مردمک دیده خصام
ای با حقوق من بعقوق ار بدل کنی
ترسم که روزگار کشد از تو انتقام

ای با زمان یاری و همکام یاوریت
تا کی برون خرام دمکن بیخ من حرام
از سم ره نورد مجسبان ...
وز فعل خاره کوب بسنبان تهی ...

ای با کرم ز پارس ساقی بملک ری
زرین کنم رکابت و سیمین کنم ستام
از حلقه ستاره همیا زنت رکیب
وز رشته مجره همی آورمت لگام

بحت کنم ستاره و نعلت کنم هلال
زینت ز زر پخته ساخت، سیم خام
هم پای بند با نمت از ...
هم پرده‌م نمایت از ...

تو زیر رانم آئی چون زیر ابر کوه
من بر تو خود نشینم چون بر سپهر سام
از پارس بهر کسب معالی سفر کنم
راحت کنم حرام که حاصل شود مرام

هم چرخ ستاره برندم بنوک تیر
هم گردن زمانه ببندم بخم خام
که چون عجم بدست همی چین کنم کمند
که چون عرب بنیزه همی ...

اقبال و بخت و عز و معالی بگردمن
زنجار سوی کعبه همی چو بیا از دو جام
حیرت کند جنبش من در هوا ...
غیرت برد بر جهت من فرقدین

قانع شوم به بیشه کمی کم دهد خدای
راضی شوم بخیره و شری کاید از نام
بر دهر سخره رانم چون ...
بر هرکه حمله آرم چون باز برزنم

کینه‌توز

خسک
خاری است ... که از آهن سازند و در ... ریزند

سهیل

سهیل
ستاره‌ای است که آب در ... جمع شود

رستم
رستم زال را گویند

سنگلات رفقام

بشتابان

محجره

کبک

نفرین کنم بپارس که از ساکنان او / وصل بخشت نعمت و حاصل بخشش کام

نه ریش کس ز مرهمشان جسته اندمال / نه زخم کس ز داروشان دیده التیام

همواره در شقاق و ستمشان مدام / پیوسته در نفاق و جفا کرده اهتمام

چون من کسی بساحت آن خوار و مستمند / چون من کسی بعرصهٔ آن زار و مستهام

میران آن بگاه تواضع چنان ثقیل / ز جا قیامشان نه بدوست تا قیام

جز باد عجبشان ندمد هیچ در دلی / جز بوی کبرشان نرسد هیچ بر مشام

جز چند تن که از گهر پاک زاده‌اند / از دودهٔ مکارم و از دودهٔ کرام

چون لاله روز و شب همه با عیش و طرب / چون غنچه دمبدم همه با وجد و ابتسام

زاری ز هیچکس نشنیدم بجز مدیح / لغوی ز هیچ‌یک نشنیدم بجز سلام

بر من ز خام آنان چو بتی خام بر امید / بر من هجوم ایشان چون خاص بر عوام

زان چند تن گذشته ملولم ز تلخ و شاب / زان چند تن گذشته خمولم ز خاص و عام

رنجی مرا کز ایشان گر زانکه بشمرم / آن رنج ناشمرده سخن میشود تمام

در ستایش پادشاه رضوان جایگاه محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

شب دوشین دو پاسی رفته از شام / درآمد از درم ترک دلارام

پریشان بر رهش موی که از او / نموده تیره کی مشک ختن وام

توگفتی گشت طالع وقتا بی / که شد از طلعتش روشن در و بام

بخود گفتم شگفتی را ندیدم / تابد آفتاب اندر دل شام

خلاف رسم معهود است و عادت / طلوع مهر پیش از خندهٔ بام

دو زلفش تا کمرگاه از سر دوش / همه چین و شکنج و حلقه و دام

نه هرگز چون رخش فردوس خرم / نه هرگز چون قدش شمشاد پدرام

قد موزونش یکی بستان صنوبر / صنوبر بار اگر آورد بادام

دهانش غنچه را ماند ولیکن / نباشد چون دهانش غنچه بسام

لبش یک هند شکر بود و این فرق / که زان شکر زاید تلخ دشنام

میان مژگان چشمش تو گفتی / غزالی خفته در چنگال ضرغام

که دلدوزتر از تیر رستم / مژه برگشته تر از خنجر سام

ز لفش هرچه در گیتیست چنبر / بچشمش هرچه در آفاق اقسام

در آن یک شهر نه دل بر ندانی / وزین یک ملک تقوی کار بد نام

کشد هندو بچهره لام زلفش / بود هندو ولی بر صورت لام

دمیده خط مشکین گرد رویش / چو در پیراهن آمرزش آثام

سهی سروش ز زیر خنجر من ماه / سیه سنگیش زیر نقرهٔ خام

ندیدم ماه را از سر و گردون / ندیدم سرو را از سیم اندام

غمش در خانهٔ دل کرده منزل / دلی ویران کنی منزل چو ظلام

مژه در خستن تن بسته همت / که در بردن جان کرده اقدام

ندانم چه از این آید مرا پایان / ندانم چه از این زاید مرا فرجام

درآمد از درم القصه چونان / که در آغاز کم کردم سر انجام

بشوخی روی زی من کرد و گفتا / که ای هشیار رند دردی آشام

بچشم مست اگر هست افتد می / بهستی بادیه بگذاشت ایام

حکیمان هستی از مستی شناسند / حکیما سر مکش از حکمت عام

نگار ارغوان رخ گرت باید / شراب ارغوانی ریز در جام

ز نام از می خبر دارد سر انجمن / خرد پرداز یارت تا شود رام

بطی می از پی آرامش یار / بیا از نکهت شهر زر نکت دهر آرام

می و معشوق و خلوتگاه ایمن / میسر می نگردد هیچ هنگام

چو در دستت چو کان می‌زن گوی / چو نزدیکیست صیدت پیچ در دام

چو فرصت داری اندر راحتی کوش / که گردد آرزوی پخته‌ات خام

چو این بشنیدم از آن ترک سرمست / سبک جستم ز جا در جستن کام

بتجلیش منی در پیش بردم / که ماهی حیث در خم داشت آرام

منی کز عکس آن پنهان نماندی / همی تصویر حکمت اندر اجسام

منی کز بوی آن چون ذره از مهر / جنبیا رقص کردندی در اجرام

منی صافی درون ساغر زر / بهوی ضمیران و ز رنگ بسّام

خرد پرداز و هستی بخش و دیرین / صفا پرورد و عنبر بوی گلفام

قدح پر کرد و دوری چند یکبارش / پیاپی زان کهن می آن مه تمام

اثر چون در عروقش کرد باده / فزو بارید شکر از لب و کام

که بی می زیستن کفر است خاصه / بعهد داور دین شاه اسلام

پدرام — معنی آراسته و خوش و خرم

بسّام — بسیار خنده کننده

آثام — جمع اثم است معنی گناه باشد

بسّام — جوهری باشد سرخ رنگ

برد زمهرکت سوی خصم شتابم
گفت او را برغبت کرده اکرام
گر بزد در ستم ز تیغش چو ز بام
فرجش ده دهند از خسروان شام
با ایران کیست او از بسکه نظام
هوا فشش [illegible] بر سوی به اعدام
دست او حوالت کرده قسام
مصور نیست مثلش اندر اوهام
ببست او دشمنان را در غم خام
کردی واقع خنده وضع ارقام

بر قدر چنین قواست ناقیات
بود عبدالم کوکی حاسد او
بلی بی نیک ما از نیزه اش گرد
جهان تعمیر است چون بگرفت [illegible]
ز بیم تیغ خونریزش که کین
بروز عرض رایش مهرخشان
قضا فرمان بردار او در امثال
وجود بخشش و کوشش بدوران
[illegible] صاف او روزی نگارد
[illegible] تا نماید قطب ساکن

در ستایش پادشاه جمجاه محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

شوال نکو ترک مهی هست مکرم
چون دزد عسس دیده پیچیده ز دم
وز عجب کسی می نزند حرف چو بکم
این عجب مصور نشود آن کسر محتشم
فیلسوم برازیا دکند همچو کی رقم
[illegible] بوسه بیابی ده ده [illegible] باده و دام
چون شهد که گردید یکی گوشه فراهم
بر خیزد [illegible] بوسه کجا به بیکدم
ریخ تو شعاع [illegible] تو ل زخم تو مرهم
آهو شنیدم که از شیر کند رم
چون حقه یاقوت پر از عقد منظم
زلفت که چون حسن تو عشقم نشود کم
گر فخر ندارم بجز اندیشه درهم
مروارید [illegible]
شعری کنم انشا به مدح شه اعظم

الحمد که آن مه عشک امروز بگیجی
رفت آنکه روز شیخ نوران سوی مسجد
رفت آنکه مر آن مؤذن سوزی بنیاحات
آن با سجلی الکند این با وبدستار
وانگونه ز بیم حنجره و حلق گشاید
ماه رمضان بنگر ختم ز لبت بوس
زان لب بمکی بازکه از فرط حلاوت
ای طره تو تیره تر از دیده شیدا
در حلقه زلفین تو تا چشم کند کار
بالا دو سر زلف تو شب تا سحرگه
در زلف سیاهت همه کس [illegible]
بی ساعد سیمین تو ام حال تباه است
زان سیم بخیلی مکن ای ترک [illegible]
از زلف تو پوشم زره و از جعد تو [illegible]
دارای عجم وارث جم سایه یزدان

محمد شاه غازی آنکه تیرش
رهت او ز ثبت برده تعلیم
چو کبر و غضب گیرد روز [illegible]
نشان آورد از هند و از چین
بمیدان چیست برق از بسکه کوشش
سر اپش کعبه جو دات و مردم
زمین بخشش تو گویی زرق عالم
مصور نیست شبیهش بر گیتی
گرفت او دوستان را صد دیهیم
الی قب مدیح اوست [illegible]
کشورگشا [illegible] مهر روز
عید آمد و پیش آمد و شد روزه و شیم
ماه رمضان گرچه مهی بود مبارک
وان زاهدک از طعنه او باش خدنگی
از کبر و هم بر نخند چشم چو کمی
وان واعظ و مفتی چو در آیند بمسجد
وان قاری حاری که [illegible] و او خادم
خیزای بت وا مرو از بر غم دل و جان
بس بوسه که در کنج لبت جمع شد [illegible]
ای بر لب لعل تو ز من وام [illegible]
جور تو وفا خار تو گل درد تو درمان
نرجس چشم تو گوی [illegible] هست [illegible]
ای پسته خندان تو [illegible]
چون حسن تو سر [illegible] و عشق [illegible]
در سیم سرینت طمع دوخته ام چشم
ای ترک برآنم که درین عید سعید
وانگه زپی خطبه این فتح نمایان

[illegible] زهره [illegible]
که [illegible] بستی پیچ اندرم
[illegible] بسکه رفت [illegible]
[illegible] چون برداشت [illegible]
ضیا غم [illegible] اندر آدم
نماید چون [illegible]
قدر کردن [illegible]
[illegible] پذیرفتند تمام
چه خاصیت بود در عشق آدم
[illegible] ماکیر و [illegible] آدم
[illegible]
زین آمد و شد جان و دل [illegible]
چون حرف [illegible] مضاعف شده [illegible]
وز جیش و پیش خیل مریدان [illegible]
چون کاو [illegible]
آن مشک [illegible] شود [illegible]
[illegible] پیچ و خم [illegible]
گر روزه دل [illegible] آشفته [illegible]
چون تنگ شکر [illegible]
وی مژه تو [illegible]
[illegible]
در بستر و بالین [illegible]
بر ساق سپیدت همه [illegible]
بی سیم که [illegible] عیش مسلم
از دادن سیم است [illegible]
از قد تو سازم علم از موی تو پرچم
خورشید زمین ماه زمان شاه معظم

صمصام
شمشیر

چسبیدن
راه رفتن

شاهنشه آفاق محمد شه غازی — گر پایه جبازی بود از مایه بر چشم
ای ساخت آفاق زنای تو خونریز — وی جبهت افلاک بداغ تو توسم

مهتاب بود مه تو و خاور تو کتان — خورشید بود چهره و نابیه شبنم
روی قمر از هشت مرخ تو بود ریش — پشت فلک از صدمه گرز تو بود خم

ابر از جود تو چون مه فشاند — تا فقر بچشم از عدل تو چون نیست ترحم
بعد از همه شاهانی و پیش از همه آری — به بود محمد که سپس بود ز آدم

ذات تو که صفت غایت جهان را — کز عهد مؤخر بود از رتبه مقدم
مانند سلیمان همه عالم بحر فتی — با قوت بازو و نجابت خاتم

هر ذره خاک قدمت سجده برد چرخ — در قطره ابر کرمت غوطه خورد یم
از خیر و شر دوران دهی تو آگه — بر نیک و بد کار جهان جان تو ملهم

با لطف تو تریاک دهد چاشنی قند — با قهر تو پازهر دهد خاصیت سم
از ضیف عدو ضعف عدو تو فزاید — چون کسر که از فزونی ترجیح شود کم

گر در جهت سنگ رسد تیغ تو سنبد — با گیسوی آشفته گریزد بجهنم
در معرکه رزم تو از زهره شیران — آخر نزوید بجز از شاخ سپرغم

با جاه تو پست است نهایات افلاک — با قدر تو تنگ است فراخای دو عالم
شاها بسرم گر ز فلک تیغ ببارد — در مهر تو الا بارادت نزنم دم

از چشمه حیوانی و من همچو سکندر — از مهر تو محروم و با مهر تو محرم
در بیت که آسوده ام از خلق بکنجی — هم مدح توام مونس و هم یاد تو همدم

نه شاکر از آنیم که خیلی کنم مدح — نه شاکی از آنم که حسودی کندم دم
در کیسه من که نبود درهم و دینار — بر آخر من که نبود ابرش و ادهم

با عهد تو هر دوش من این چنخ ز خلقان — صد بار نکوتر بود از دیبه معلم
کامم همه آنست که گاه از سر رحمت — نامم کند آزاد زبان شاه بکرم

تا امر قدر هست چو شمشیر تو قاطع — تا حکم قضا هست چو تدبیر تو محکم
احباب ترا باد بکف ساغر عشرت — اعدای ترا باد ببر کسوت ماتم

از تقویت رای دو سالار معظم — امروز همه روی زمین است منظم

آن آصف حسب صدر جم آیین — این مهدی مهدی نسب میر مکرم

در ستایش ولیعهد رضوان مهد عباس شاه غازی طاب الله ثراه و وزیر بوزرجمهر تدبیر قایم مقام

آن آصف در برخوردی عفریت نهیبا — این مهدی دبر کشتن دجال معتصم
آن ضارب سیف آمد و این صاحب خامه — آن فتح مصور شد و این جود مجسم

در صارم آن حواری صد سلسله مضمر — در خامه این یاری صد طایفه مدغم
در خامه این تا نگری نیست بجز نوش — در صارم آن تا نگری نیست بجز سم

از خامه این کاو زمین محل سخن گوی — از صارم آن شیر فلک کلب معلم
از صارم آن لطمه زند سام بدستان — از خامه این لعن کند معن بحاتم

با خامه این یافه بود نافه آهو — با صارم آن پنجه شود پنجه ضیغم
ای بر سر گنج کفشان جان سخن سنج — آسوده چو عطشان بلب چشمه زمزم

ضیغم یکی قرصه چو خواست قناعت — تا بو که چو خامان بارادت نزند خم
جوع البقر لولی کرمان بپسندید — کان بحر عطا کوزه صفت باز دهد نم

در غم نگذارید کسی را که بیانش — صد ره طرب انگیزتر است از می درخم
مهدی چو مرا در کف عفریت بمانید — ای مرتبه آصفتان از قبل جسم

زی کاه ولیعهد مرا راه نمائید — ای رهبرتان فضل شهنشاه معظم
عمان بود آن دولت پاینده و من مور — کو غوطه زند مور که عمان نشود کم

هر کس ز عطاتان بعنایت نگران است — هر کس ز سیفتان به بشارت کرم
من کان نیم آخر که نخواهیدم خشنود — من یم نیم آخر که نسازید مرا خرم

بر داده نبی گفت که در عسر تو یسر — وین نکته بر نفس سلیم است مسلم
زی تیسیر مرا راه نمائید از این عسر — تا تیسیر مؤخر ببرد عسر مقدم

الحمد خدا را که بدوران ولیعهد — جز بر تن اعدا نبود کسوت ماتم
روزی نه که از خطه کومی بشارت — آوازه فتحش نرود در همه عالم

روزی نه که تیرش نخند روز بلایان — روزی نه که خاکش نکند پشت کمان خم
دی بود که سالار جنوشان بجنوشان — لشکر دهی فخر چو عفریت بخاتم

امروز یکی پشته خاکست حصارش — از ناوک و خدنگ پر از افعی ارقم
دی بود که از کنگره حصن حصینش — میدید سر اشلیب بر این برشده طارم

امروز بارونج شده زان پاره گونان — مانند پیری که در فتنه ور ستم
دی بود که از باره خروش شرف او باش — زی زهره همی بود که از زیر دکه ازیم

سپرغم: مطلق گلها باشد عموماً و ریحان مخصوصاً

ابرش و ادهم: هر دو اسب

یافه: گمشده و نایافته شده را گویند

درغم: نام جایست که آنجا ... می آید

کوآن نیرا

امروز ... شه ... و ...

... بروش ... اندر ...

آن ... دگر گفت خنده ...

... که بخواندم و دیگر گوهر گران

امروز بخواندم و ... مشت ...

فرداست که ... و ساحت ...

فرداست که غوغای ...

فرداست که ... رحمه ...

... الله علینا ... قیصر

شاه ... و ... دم ...

... فتح ...

شاعری امروز ... مسلم

از جوشش ... که ... مجسم

وین ... دم ...

... که آید ... دم

گر روی زمین ... تم

یک کوه ... دگر کوه ...

هر خشت که ... یزدان ... سرم

... شود ... چرخم

وانگه ... برکشد آدم

جبریل ... حلق ...

... الله علینا فترحم

... و ... مر ...

من چاه ... و ... مادم

امروز چو ... شد ... گرفتم

ز ... آشوب ... بر کف گیتی

... که ...

... توپ ... زنگی

... وبیری زند

شاهان عجم ... کردند

فرداست که ... سر ...

... که ... غضنفر

فرداست که شاهان ... سیر ...

فرداست که ... ساحت ...

فرداست که آواز ... گوش شهادت

تا هست ... شاه جهان شاه جهان ...

آن ... که ... قرار ...

... شد ...

... گران ...

در چار ... که ... زهرم

هر خشت که ... آن ... عظم

با ... شهنشاه ... معظم

شور و شغب ... چنینم

سوی ... که ... صد ...

... شهنشاه ...

با ... شهنشاه ... موسم

... خاک ... چه ...

... شاه ... که شهنشاه ... هم

از شرف مدحت آیت عظیم

در ستایش میرزا ابوالقاسم قائم مقام رحمه الله فرماید

حضرت قائم مقام صدر قدر

خلق ... سیرتش روان ... مصور

خرمن ... شکر ... گفتنش ...

... آفتاب منور

ترتیبش ... سایه کند ...

ملت ... جود ... را

از کرمش آفتاب ... زرین

... تیره ...

... ستارت ... روزگار ...

شیر ... اقبال امر ...

... آفاق ... اجلال تو مرکز

خصم ... شخص تو لیکن

طینت احمدی و فکرت بوجهل

کوه ... چو حزم تو ...

احمد عیسی خصال ... خضر دم

خوی بهشت آیتش بهشت مجسم

دریا دریا ... مجلسش مدغم

مشتری کاخش آسمان معظم

... سایه کند جم

گرچه ... رتبه مقدم

از ... آسمان و کسوت ...

با کف ... برازیم

... بشارت ... گردکار ...

روز و شب آماده ... معلم

قسمت ارزاق را نوال تو مقسم

... کسوت ...

دعوی موسی کجا و دعوی ...

... چو حکم تو محکم

اگر برای ... گردون

ساحت گیتی ز جود اوست مزین

دولت ایران برای اوست ...

رایتی ... اوست ...

از ... اوست ...

طبع کرمش ... مختصر

دوزخ با قهر اوست روضه ...

ای ... نتیجه ...

گر ... اقدام ... مسخر

چرخ ... قدرت ... ماند

ساعد مجد ... کیهان ...

پیر نگردد جوان ...

با ... هرگز ... نگردد ...

تاج ... کلک تو ...

و آنکه ... مقوم ...

جنبت ... اوست ...

کلک سلطان ... اوست ...

... اوست ...

از پی اکرام اوست ...

ذات ... مسلم

جنت با ... اوست ... جهنم

... شرف ... آدم

... اقبال ... فرهم

... جسته ... غالب ...

رایت رای ... گردون ...

... نگردد ...

باد ... نگردد ... خاتم

نام سخن ... تو ... تو مسلم

صدا کس هر قدر من نشناسد
شکر خدا را که هستم از کرم تو
کیسه بر آموده ام ز لولوی لالا
بیت بنا و شعر [illegible] شیوا
حسرت دستور [illegible] اکرم تم
[illegible] لطف شاده پر ز گوهر
آری در وصف [illegible] قلم حائل
خامه که از فر آفتاب قبول
رایض امر ترا [illegible] کیستی
نکاه نام چو رشته [illegible] گوش

و می داند محاسن دیده معلم
صاحب قدر منیع و صدر مکرم
[illegible] بیهوده ام [illegible] دژم
[illegible] یار مونس همدم
در حق چاکر [illegible] عم
[illegible] آماده [illegible] ملهم
آری در نعت [illegible] اکم
[illegible] که ای چو شبنم
ما الدار صبح و شام [illegible] دم

ای تو [illegible] است ولیکی
[illegible] که ز جودت
کز [illegible] ساده خانه سازم نشان
هیچکس [illegible] مونس
مجلس آسوده از سران معزز
[illegible] چو وصف [illegible]
[illegible] کسی [illegible] سراید
اصحاب نام ز حلاوت [illegible]
[illegible] چرخ ساید و سای

کوه ز سنگ از رکاه بود کم
خاطر و همم ندارم از بی دژم
کز [illegible] خاطر آرام خرم
هیچکس نیست جز ثنای تو همدم
مجلسش آگنده از جهان منقحم
نیست ز [illegible] قدر من چو [illegible] قسم
هر که ستود خاطرش [illegible] ملهم
تا ز [illegible] یادگار شجاعت رستم
حرم تو چون کوی [illegible] مریم

در مطایبه [illegible]

پس از دو روز نکاه عرصه دیدم
ز هر طرف [illegible] دود و خوش طیور
حریره چون [illegible] پار کل دیگ
تمام هیئت [illegible] کرده دل
ز کثرت [illegible] دیوارش
قصب در کف [illegible]
ستاده [illegible] بیست
[illegible] شکل [illegible]
رعب [illegible] موبهای سبیل
[illegible] شکل [illegible]
سرکش چو خواجه [illegible] قرار [illegible]
ساده بودم و حیران که ناگه از طرفی
[illegible] شده [illegible]
حریره شد [illegible] آب [illegible]
همه قبایح [illegible] گشت [illegible]
[illegible] شنیده در عالم
یکی شود [illegible] در پایان

وسیع تر [illegible] شام
[illegible] مقام
جماعتی چو [illegible] گزیده مقام
[illegible] جام
ندیده کان متحرک [illegible] مدام
[illegible] درادام
هم کشید [illegible] چو کف لئام
چو قطرهای [illegible] چکیده ز بام
چو [illegible] اقدام
ولی نکاه [illegible] خام
دل [illegible] مساکین [illegible] حرم
[illegible] سلام
چو بدر [illegible] طرف جلوه گر [illegible] کام
بلای [illegible] در حریره [illegible]
[illegible] آیه [illegible]
که نعره دلکش و مستحسن است در [illegible]
یکی شود [illegible] دلربای در کام

نعوذ بالله حمام [illegible] ما لی
فضای تیره اش از بسکه پرشیب و فراز
ز گند آب که [illegible] می طلبید
[illegible] سرو [illegible]
[illegible] آتش اندر [illegible] همه عور
ز بسکه پرده [illegible] کسان [illegible]
نظر [illegible] کشیده [illegible] لاغر
[illegible] چو شلغم [illegible]
چو [illegible] که سوراخ است [illegible]
به هر کجا که [illegible] دلبری دیدی
دو جای از مرض [illegible] چون دو [illegible]
[illegible] رسته [illegible]
ندیدم آنچه سی سال عمر [illegible]
چو حرم ماه که روشن شود [illegible] مهر
[illegible] که عورت او
[illegible] پلید است [illegible]
[illegible] طوفان [illegible] گشت [illegible] دل

شدم [illegible] حمام [illegible] تمام
تهی ز [illegible] و سلامت [illegible]
محال بود [illegible] عصا نهادن کام
تمام [illegible] صداع و تمام کرده زکام
[illegible]
چو کودکی که [illegible] آمد از [illegible]
کسی نیافت که حمام بود یا [illegible]
ندیده چون خط مسطر همه عروق [illegible]
بدن چو شیشه قطران لبان [illegible] جام
پدید [illegible] ز میانه کام
همی [illegible] تواضع [illegible] قیام
[illegible] چشمه چو شام ظلام
[illegible] دیده ماه تمام
که آفتاب نماید [illegible] مقام
[illegible]
[illegible]
[illegible] و کثیف است [illegible] ازدحام
چو [illegible] آرام

شیوا: فصیح
آکنده: سیر شده
دژم: [illegible]
آسوده: [illegible]
توأم: [illegible]
تمام: [illegible]
قطران: سیاه
رخش: [illegible]

گر ز روم شاهی که بود بود آمد | تن ز دولت چو یک ساعت ایام
گر ز ... دولت ... قرار | ... کرد چون صحت اندام
گر ... کامل ... که ... | ... راحت و وقتی دل شود آرام
... چو گشت ... کرده | شمس چو گشت ... صبح کرده شام
عرض ... | ... قصد داد ... ایام

گر ز دوست چو بخند عسل شود عسل | گر ز یار چو گوید شکر شود شهد
گر ز ... صحت جسم شخص مریض | دل شود شاد و ... شام
گر گشت ... عافیت ... | گر ز ... شد ... تمام
چو نور آمد ظلمت ... شود ... | چو گشت ... که ...
... قصیده ... کرده ... | صدا ... که ...

در ستایش رستم خان ...

... ذکر ... دلستان هیم | دار نشست ... دوان هیم
... ز ... دشمنان ... | ... دوست ... دیده ... هیم
... شد ... | ... کوشه ... هیم
... | ... هیم
... | ... شاهکان هیم
... | ... هیم
... | ... ز ... هیم
... | ... درمان هیم
... | ... هیم
... | ... هیم
... | ... جهان هیم
... | ... هیم
... | ... هیم
... | ... شاخ ... هیم
... | ... هیم
... | ... هیم
... | ... هیم
سال ... | سال ... هیم
بزرگوار ... | ... هیم
... | ... هیم

کسان ... | ... هیم
... | ... هیم
... | ... هیم
... | ... هیم
... | ... هیم
... | ... هیم
... | ... هیم
... | ... هیم
... | ... هیم
... | ... هیم
... | ... هیم
... | ... هیم
... | ... هیم
... | ... هیم
... | ... هیم
سید محمد ... رستم ... | ... هیم
... | ... هیم
... | ... هیم
... | ... هیم
... | ... هیم
... | ... هیم
... | ... هیم

بپای خاک دست کردهند هر دو جهان
زمین مهد تو ای ماه آسمان جلال
آمد چه خلعت از کی از درگه شاه عجم
این کرده چه خدمت که با هم درخور هم
شه داده تحسین که بر چاکران از چه چه
این خدمت از روی چه کرد از روی اخلاص عمل
فتح زلل و دفع خلل سد خلل امن ملل
نظم بخشد و بهر آنکه شور ساز و شهر را
گر آنکه تشریف کی اکنون چه باید خورد گو
مطرب بی نشین چرا خوانیم تا شد ز دنیا
آتش خوری آری کجا در بوستان بید ستان
آتش چه خواهی داد دین پرستیت دل بنده
آتش چه صاحب اختیار خلعت زیبا نایدل
گفته آری در نهان وقت تشنه بگذر
یعنی امیدش مشغلی آری ز جود ادبی
باشد که نظمش چه شکر بدر که دستش چو چه
ای هیچ کسی تا مجد یا صفت یا ابر
تا سیم و ستت در جهان خصمی نماند جاودان
از عین دولت از هر کسی جوید نشان راستی
سوی علمدار سیه چون بنگری خشم آوری
از بیم گرز صد منت و نیک مرد و فکنت
خصم است ضحاک لعین تباه هست تو پدر آیا
منصوب باد و خاد دشت فعل مستقبل نگی
با اقبال دولت تا شام بعد و پیما
هر آنچه هست مه و سال و هفته و ایام
رهی رسیده بجائی کجا جلالت تو
گر که کلک تو مهدا است و ملک فعل صبح

بجا کپای تو کش بازدایکان بینیم
بجوشش هر که در آفاق مهربان بینیم

ز آنه ز که زبیری گرفته بود طال
بد هر بخت تو تا حشر کامران بادا

در ستایش امیر الامراء العظام حسین خان نظام الدوله

ازکی ز عهد کودکی طوطی لب ابهم
از بهر کردن بذل شه چه جا انجا دیر قدیم
آن خلعت از بهر چه داد از بهر اظهار کرم
تنبیه اشرار دغل ترفیه اصناف امم
گاهی کند صد نهر را جاری چو عمان حکم
تنها نه با آوازی آهسته نه با زیر و بم
تو با نوای بینوا تو با نعم حق بی نعم
ته دوست دارم دوست کو بسیار بسیارکم
دل داده جان بخشیمت جانت بنزد دلکیم
وز بیم فضل کرد کار از جود شاه محترم
لم کو عیار آری از آن کز مشتی خواهد قلم
وز از تو برسد گر کسی تسمار گنج و کان دوم
جوید که بخشش چه ظفر دارد که بخشش چه حشم
چون باغ رضوان نیکخو چون چرخ گردان ملتشم
گر زردی خط هند عیان از نقش و نقش قسم
پیشت نیارد شد تنی نیز از پی تعظیم خم
تیرا که با لفظ علم پیوسته آمد حرف لم
خون در عروق دشمنت افسرده چون شاخ بقم
تو کاوه نصرت قرین تشریف سلطانی علم
مجرور باد حاسدت چون اسم از داد و قسم

آن داده چه خلعت چو پادشه چه ستانی
در خاکپای شه کند آری چه اشیا از چه چیز
یاری تماری خدمتش آری تو ام کوش کن
نظم بساتین را نگر آهنگ دین را بنگر
در پارس از هر سوی بین همی نهر بین ای جنگی
شادم بیا حاسد بره ور ادی بکو مطرب نی
ساقی نغمه بر کن چه چیز آن جام خواند می
ای میخوری بی نقل نه کو نقل شیرین لعل تو
پس چون نگم شعری بگو بهر چه بهر تهنیت
کاریش چه شکر پادشا یارش که الطاف خدا
زکس نخواهد هیچ شی خواهد چه خواهد مدح
بخشش که از وجه معین بهر چه بهر نظم دین
آید که خصمش دیگا در چشم کی روید دنیا
گر نام شمشیرت کسی خواند بگوش حامله
ملک ترا کز ایمنی آسوده در هر آمنی
هر حرف کو چون دال و نون خم بلای قم شش
شو عجب کرد جهان چه صنعت تا بد جاودانه
این خلعت دیبا بود کت بر تن زیبا بود
تا امن جنس است لا تا هم موصولت
یا رب بود خصم ترا ضمت بود یار غنا

در ستایش مرحوم میرزا الغ خان رحمة الله

تحفه باد اچون عید برامیر نظام
جهان و صد چو جهان کسی نرسد تام
ته تا بخند این یک بکمیرد آرام

تهنیت اتابک اعظم خدایگان صدور
بعهد عدل تو آهو خیال لاله کند
زبس حروف معانی بهم سبق چو بنیاد

هر ذره کار تو هم شاد و هم جوان بینیم
چنان کش او را در دهر کامران بینیم
ای صبح دم از بهر که آید بهر ملک جم
خدمت کند بیجا عیان از صدق الی که دو بیشه
زر چه قدر بید و متر تمام تر ز سر نیز هم
منزل باهم نشر کرم طی شتم نظم جدم
حسن قوانین را نگر در حکمرانی منتظم
سی شهر بین هی کوی بین کو ساخته سوی قدم
ساقی مده وستا به نخور چنگی بزن نای دم
از می کدامین می مئی کز دل برد رنج و ستم
آن نقل میخواهی بلی نقلم سپا دارد نعم
درشان که در شان آن امیر اجل سیراجم
وصفش چه نهات العدی بعقش چه باب النعم
چیزی ندارد خصم وی دارد چه دارد درد و غم
وین را چهان دارد ستین بیخواه دین چون درم
همچون که چون کوه بلا از فربهی اندوم
از بیم چون بینی جبین با جوشن آید از شکم
حسرت بر دازمهی روصارم دوخته
ملک عقیدت میکند با خط دیوانی رقم
از بیم تیغت تبکان ند به تجود رهش عدم
یا ز تو بد طوبی بود از بر طاوس ارم
الفاظ تنبیه هست با تا حرف تردید هم
آن با نوا این بینوا آن با ندیم این با ندم
اندم که گردون را خدا چون نامه در پیچید هم
قوام ملت بدر زمانه صدر انام
اگر بدشت نهد پا بدید نصر ضرغام
بوقت مدح قوام لکنت اوفتد بکلام

سور — بمعنی جشن و سور و دیوار قلعه را گویند

مثال — جمع مثال است که بمعنی فرمان باشد

نهات العدی — یعنی غارت کننده دشمنان خوانند

سلک — تیرا گویند که پیکان آن دو شاخ باشد

تبکین — نام چند فرقه

ندم — پشیمانی و ندامت

ضرغام — شیر را گویند

شود بر شب ره دو زنو ماه شب بست — ره بود او کدام ست و ملت نرگسه ام
سخنت راز دو گیتی مجسم حکمت تو — باین صفت که مد شزاندی یک بدم

بر او دو جهان شب میشود چنینه — بشوخ تو آلوده تا حشر خدا نام
ما بدین نیک جان چون شعبده قم — مدل بر تو دو بر سر که فرشته حرم

نهیب بر تو اند بر دو ما دست بشت — درکف تو نیز و آسمان را نام تمام
ستم است که انجم سپهر جنبد اید — چو تیغ زدی خورشید بکشد نیام

جهان ساکر تبو کیر و بستی مول شو — دو بیم زنیش مستفز ست جیش اردام
تو چون دوا خر و در زمانه خلق شدند — همی حسد برد آغاز و حسرت بر انجام

سه بر که تیر و کمان برگرفت و کرد کمه — تو قد کرد زال و سپید کرد و سام
بروز مرد میدان زبر نده کرد و تیغ — مشو رباده کلا زکمت مستی آید دام

نشان بازوی شیر خدا مرحب بر کف — گرز و مالد بر ذوالفقار خون آشام
اگر نه قوت بازوی حیدری بودی — بذوالفقار بدی شهره تیر من احرام

سپید عالی خواب چو خاک پت شود — ببین امید که روزی سو سدت آید
گرگنت کام تو می نجنبد آسمان و زمین — که آسمان و زمین بهر دو از تو قبلی کام

اگر نه مهر تو پیوسته جان بتن دادی — گسسته بودی جان از علاقه اجسام
اگر فضایل ملعت بگوه بر خوانند — همی ز شرم چو ابریشم از رق بکنه سلام

جهان و هر چه در وهست با مدلت تو — چو رود و مرد محیط است و دود و غم
ز همت تو جمادات نیز در طرب اند — جماد را شود دگر چه روح در اندام

چنانکه روح جاشد عظام را لکی — تن جسم او از روح زنده دارد عظام
میان اینهمه آیات کفر و عالم — تو بر فرشتی عدم دولت اسلام

چو شیر مرتان بت چشم کیرا هو — درین قصیده که هم سپید کرد تمام
منم همیر بقلم و همیران اینست — نیکو کردن حاجت چو در صد انعام

سرا هم در کاین شعر اگه میشوی — برو چو عمر تو پاینده تا بروز قیام
همیشه تا که بر اثر آهن است کر نیز — بهار و تا که عرض با بجوهر است قیام

بطلعت تو شود شام دوستان همه صبح — بهیبت تو بود صبح دشمنان تو شام
ترا خدای معین باد و پادشه ناصر — ترا سعود قرین باد و روزگار غلام

ای جبین سیمینا کوشی ای تن چون سیم خام

در ستایش جناب جلالتماب صدر اعظم گوید

ای دو زلفت قمرات و عنبرین گیسوان شام

بهیمانی گر بیان سرد پوشی در حریر — گل گذاری زیر سنبل نور بدی در ظلام
پسته خندان تو چون تنگ شکر در جیب — رشته دندان تو چون سلک گوهر

بسکه سرتا پا لطیفی هیچ عضوت را بهم — می نشاید فرق کرد کاین کدام است آن کدام
قامت این با قیامت عارضت این با قمر — صورت این با معانی

در بجنبان زلف تا ما و صبا آید برقص — ای سفتیان سوی تا مرغ هوا افتد بدام
سوی یکتا تا دگر هرگز نگردد شام صبح — روی بنما تا دگر هرگز نگردد صبح شام

طره تو مغرب است و چهره تو آفتاب — چهره بنما سهل باشد گو قیامت کن قیام
تا کی اندر حجره پنهانی چو غمهای در شب — آخر ای تو باده خوار آخر کی بیرون خرام

نغز بنگ و جام تاکی چنگ و جام اندر کف — چنگ و جام اندر دست بی گو نباشد مدام
عیش سیر و دیدنی لاله امروز آرزین — وجد میبا و دیبای امروز از نظام

روز مولود شهنشاه است و صدر — هر که نگین است بر روی ندای با حرام
در چنین روزی که خون از وجد مینا شد تپین — در چنین روزی که دل از شوق شد بیم

در چنین روزی که سینه ز وصل و دل — در چنین روزی که می ترا دست و جام کام
باده باید اقتدا خورد و کی جای جنس — می دو دانه عرق و می طراوت

لیک من از تنگدستی چون ندارم و بهای — مست سازم خویش را از مدحت صدر
آفتاب دین و دولت حکمران شرق و غرب — آسمان ملک و ملت

صدر اعظم بدر عالم شمس ملت تاج ملک — غیث دولت غوث دین کان کرم کنز کرام
آنکه کاخش از حوادث و بر دارد دوام — وانکه بر بیش خلق را دارد نظام

مایه اقبال و دولت را اساسش افتتاح — دفتر جلال و شوکت را بتیغش اختتام
روز قهرش سرو و سنبل بر دمد از صخره — گاه جودش سیم و گوهر

سنگ را بنماید و سازد غرش از یک تیغ — خاک را فیروزه سازد و عرش از یک بام
قاید وقلم صد لشکر و بد یک عصیر — خامه او فتح صد کشور کند از یک پیام

خلق را گر بنشستی یک لحظه جود شکست — کرا امر حق نبودی فرض بر مردم صیام
پشته را با داگر در عهد او سیلی زند — خشم او تا روز حشر نیاد کینه انتقام

تا نظام ملک و دین را کشت گنگ — تیر را در کیش با تیغها اندر نیام
ای دل و دست ترا دریا و کان — ای رخ و رای ترا خورشید و مه قایم مقام

هر حسینی را که نبود وضع صورت بر چنین — بازوی پشت مه بر کرده وارونه چو لام
گرمی مدح تو مور و مار را گر دوات سیا — از پی نطق تو وحش و طیر را گردد هست رام

عاجزی از نالش موری اگرچه قادری — گر دوم رمح زنانی بر سر شیران لجام
برگها با نظم میرویند از اطراف شاخ — نو بهار عدلت از بس داده گیتی را نظام

مدح تو در هیچ دل نگذاشت جای آرزو — بسکه شادی بر سر شادی همی جستار جام
زر ز جودت خوار شد چندانکه زال از زر بخشم — را از جار این لقب نفرین کند بر جان بیام

صاحبا صد حدیثی طرفه دارم گوش کن — زار و ترسان خال فرزند دوش دیدم در منام
خصمش را زاچه گفتا شنیده ستم کرند — از سخا می خواهد شد چون خاک ره یکجا تمام

اینک اندر وحم اماری تنک این لقب — هر زمان از خشم نفرینها کنم بر جان بام
بر کمال قدرت یزدان پس این برهان تو — بر یکی مسند کنی جا باد و عالم احتشام

فقر را از افراط جودت بر گلو گیرد دوق — خلق را از بوی خلقت در مشام افتد زکام
تا حکما را حکایت از حدوثست و قدم — تا فقیها را روایت از حلالست و حرام

ناصرت باد اشهنشه یاورت باد اصطفا — کشورت باد ا بقرار اخترت باد ا بکام

و له ایضا فی مدحه

چو شد ز خجرگان دوش این سپهر ظالم — ز راکین چو او رنگ فیروزه جسم
کنار افق از شفق گشت رنگین — چو پهلوی سهراب از تیغ رستم

کواکب پر از هم فروزان ز شرق — چو موج پیالی که برجنبد از یم
تو گفتی کنار منست از جواهر — چو باز آیم از بزم شاه کرم

سحر دم زدم بانگ کو کبه گیتی — چه پیچم بگو دیسخت چون موی دیلم
چه امشب خورم غم که فردا چه زاید — ازین صبح اشهب وزین شام ادهم

چه بگزایدم روح چه خار و چه گل — چو بفزایدم رنج چه شهد و چه سم
کبابم ده امشب ز ران پلنگان — وزان می که سرخست چون چشم ضیغم

بساقی بگو تا دهد بوسه با می — بمطرب بگو تا زند زیر یا بم
که تا من چنان مدح خسرو نمایم — که از شوق نامش سخن گوید ابکم

مرا نیست کاری بجز مدح خسرو — پس از مدح شه مدح دستور اعظم
مرا چه کاو در کنج شهد نیست ویران — مرا چه که خوارزم ملک است معظم

مرا چه که تا سجستان سنجر — مرا چه که شهد و سنجار ا شتلم
نه خاقان چینم نه با او مرا در — نه جیپال هندم نه با او سپرم

مرا چه که از هند تا زند شکر — مرا چه که در چین بنافند ملحم
چو بشنید خادم ز من این سخنها — ز جا جست زانسان که صیدی ز کندم

مئی دارم از جوهر جان چکیده — برنگ شقایق ببوی سپرغم
چو رنگ می از چهر من گشت پیدا — نگارم در آمد بر در شاد و خرم

رخش یک چمن گل لبش یک قدح مل — گلش غالیه بو لبش غالیه شم
خطش درع و صورت سپر موی جوشن — قدش رمح و مژگان سنان زلف پرچم

چو رخسار پیران بزلف اندرش چین — چو چنگال شیران بجعد اندرش خم
سیه نقطه افتاده در پیش زلفش — وزان نقطه دالش شده ذال معجم

بدنبال آهوی چشمش ز هر سو — دو چشمش دوان چون دو کلب معلم
بکنج لبش خال گفتی نشسته — خال حبش بر لب چاه زمزم

حدیثش چنان روح پرور که گفتی — میان لبش خفته عیسی بن مریم
مرا گفت در حیرتستم که گیتی — ترا از چه دارد عشیر تو مکرم

بدین چهر ننگین و این ریش رنگین — چنان شد ترا ملک و دانش مسلم
چه جادو نمودی چه اعجاز کردی — که دایم بود برگ عیشت فراهم

دو دیگر بگو دیر چه افسون دمیدی — که آزاد گشتت تن از تب دل از غم
تنت ز آتش تب چنان بد گدازان — که جان شریر از شرار جهنم

ز سودا رخت تار چون چشم شاهین — ز صفرا لبت تلخ چون زهر ارقم
بگفتم نخستین از آنم گرامی — که هستم ثناخوان شاه معظم

دو دیگر تب از پیکرم زان جدا شد — که کردم ببر خلعت صدر اعظم
غیاث ملل غوث دین غیث دولت — که رایش با سرار غیبست ملهم

همش علم آصف همش حلم احنف — همش فضل جعفر همش جود حاتم
نهالیست بارش همه تیر و جان — محیطی است جودش همه زر و درهم

چو ادوار افلاکت جود شمایلی — چو انوار خورشید فیضش دمادم
زهی کار حاسد زکین تو کاسد — خهی حال دزدهم ز کار تو درهم

بود در رو قدر ترا مرکب در پای — بود زخم عنف ترا زهر مرهم
که جودت از خاک زرین دهد گل — که مدحت از کام مشکین چه دم

جنیبی: بچه شکال را گویند

اشهب: سفید رنگ

ادهم: سیاه رنگ

ابکم: یعنی لال است

جیپال: نام رای هندی شاه را گویند

سپرغم: مطلق گلها عموماً و ریحان خصوصاً

شم: یعنی بوی است

ننگین: معیب و زشت باشد

ارقم: نوعی از مار است

ملهم: یعنی الهام کرده شده

عطای تو در کوه عناب و ...
بقای تو و حکم تقدیر یزدان
تویی میوهٔ آنکه پیش از ...
... مرست و حق ...
مدارا ست ... خرد است ...
روانش ز انوار فیض است روشن
چه ... که از خوشهٔ کلک خسرو
یکی ... دستی کمر ...
... که عمر ... و ...
همی تا رجب هست ...

عطای تو و آنکه خورشید و شبنم
دو ... که ... و توام
به صورت مؤخر به معنی مقدم
تو ... و شاه جهان جم
علامات ... معظم
ضمیرش ... اسرار غیب است ملهم
ز شاهان مؤخر ز شاهان مقدم
... آنچه داده است اکرم
... ازین بیت و الله اعلم
ربیع عدوی تو باد محرم

ولی حاصل سیر افلاک و انجم
سزاوار تو ... شبنم ...
... که کردی ...
مبارک ... ادویه ...
... او هست ...
... سپر ... مرزا ...
... ز ... تو خورشید ...
... و ... و ...
... و سیم و جامه
همه از دولت خلق گیتی ...

تویی مایهٔ فخر حوا و آدم
تو ... که ... گشته ...
... دولت ... باز ...
... جان ...
... ز شان ...
... مهر ...
بجز نام نیکو نماند ز آدم
... هر جا ... کس ...
اگر مدح ... قائل ...
هم از نعمت ... و دانش ...

حرف النون

در مدح محمد شاه و سردار و لشکر کشیدن به سمت هرات گوید

سخن کوته ... خسروان کهن
بخوانده ام بسی بارنامه های قدیم
ز از قیاصره خوانده ام ... کیان عجم
چنین صاحب فرخنده ...
هزار ... سنگ است ...
... اگر ...
... که از تیغ او ... قبا
ز بانگ کوس ... هزار ...
... هزار و ...
... که یک ... شیر ...
هزار ... و هر کدام ...
... توپ قلعه گشا
... چنانکه ...
ز کوه و دشت ... گذشت ...
رسیده تا ... که ...
... خدا گفتنی ...
هزار ... پولاد ...

چنین پادشاهی که گیتای زمین
هزار ... یکی ...
... اگر ...
... که از تیر او ...
... سپاه ... سردار ...
چو گرد آهوی ... شیر ...
... که یک ... سالک ...
... لشکرات ...
چنانکه ... دستی ...
... گنبد خاکستری ...
... سیل بیابان ...
... قلعه ...
... آسمان ...
... در ...

چنین خدیو محمد شه آفتاب ملوک
... سراب ...
... همت او خورد ...
... شاه ...
یکی ... بدین ...
... خداوندی ...
... سلطان همه هنگام ...
... هر یک ... کشیده ...
... ز دم هر توپ ...
... گردان ...
همه ... چون ...
... چون ...
... شکست که ... شاه ...
... غفرت ...

یکی ز شوکت شاه جهان ...
بدیده ام بسی کارنامه های کهن
... خوانده ام ...
سپهر عز و معالی جهان ...
به وقت ... آهن
... دولت ...
... ساده ...
... کارنامهٔ شاه است ...
... کشیده ... عزم ...
... همه هنگام ...
... که گشاید ...
چنانکه ... سیاه ...
چو نوک نیزه ... خون ...
همه ... کوه ...
... همه چون ...
هزار ...
... یک ... زنت ...

زمغت سیرت در نخجیر خای و نا هنجار
بکوتوال آن شده ون آن دو کون
حصاریان چکبنه خوی کوه چسکره
جهنده از بر سیکان چو میغ از مضراب
به پیش پیک پرنده دیده کرده ...
بچشمشان خم شمشیر ابروی دلدار
پرند هندی تیرکان نمودی از پس کرد
رمیده از فرغ توپ اهل باره خیال
نمودی از پس آن باره کرد کوکب شاه
جریح گشته سپاه و سلیح گشته تباه
کیا رفت روان کش برند در دیدار
چو عجز و ذلت ما دید و بیخ و علت ها
بجوز نکیسه و برداشتند مصحف و تیغ
سه روز ماند و سپه خواند و زر و سیم فشاند
شد لنگ می آمد و بگرفت غوریان و پریر
ازین خبر دل افغان خدا چنان لرزید
خبر رسید بدستور جنگ دیده او
اگر ز جنگ گریزی ز ننگ می مگریز
نگر کسی که بپرسی ز شرق جانب غرب
ز چار سوی تو بربسته اند راه گریز
نبقه دوزخ سوزنده و قهر سلطان است
یکی بیان که ببینیم کار کرد سپهر
نموده گفت بدو کافیت رای ستوده
به برق می نتوان بست باد در جنبش
که حصار نه بنیان ها ز آب و گل است
اگر گریز توانی ز جنگ شه بگریز
طراق مقرعه بگذشت از دو صد فرسنگ

دقیع صورت و مؤمن لباس و دین تن
چنان حزیز که عزتی ندون خیل و شمن
ز بهر ... هم فرو چید عزم را دامن
رسنده اند و خنجر چو کوی از محجن
به پیش ناوک دونده سینه کرده مجن
بکوششان غو شیو نعره اعین
چو در شبان سپاه از سپهر عقد پرن
کزندگان هوام از بخور قرد اهن
چو جرم چرخ مشبک ز نشت پرویزن
روان ز جسم روان گشته ذوان ز توشن
نه شاخ گل که بهرسال بر دهد گلشن
ز جرم و ذلت ما بگذر و خند یوزن
ز سر فکنده و کله برکف نهاده کفن
سپس بسوی حصار هرات راند گرن
بشاده آمد و در جاده جای داشت بزن
که روزگار در دست خلق آهرمن
گره فکند برابرو ز خشم چون سوسن
روی چگونه بدین سخت آهنین مسکن
همان ز غرب دگر ره کنی بشرق وطن
توا بلهانه بمدزین نهاده برکودن
بدو گرای و بکن عزم و بیخ خرم بکن
بود که مشتعل آید ستاره ز رمن
بناله گفت بدو کاینست گفت مستحسن
بکید می نتوان سود آب در هاون
چنان درنگ کند چشم سیل چنان کن
وگرنه بیخ فتید و زر و گنج بپراکن
غبار معرکه بر رفت تا دو صد جوجن

کمین برادر دستور مرزبان هرات
سران شاه بفرمان شاه تیره نزدند
ز چیرگی همه مانند سیل در کسار
همه هژبر به جنگ و همه دلیر بجنگ
وزین کرانه هژبر افکنان لشکر شاه
بدشنه تشنه چو طایف بچشمه زمزم
هوای معرکه از گرد راه و چوبه تیر
ز زخم توپ شد آشوب شهر ما چو جهان
بکوتوال حصار آنچنان جهان شد تنگ
چه گفت گفت چه جوشیم در هلاکت جان
کنون علاج همین است و بس که برگیریم
ز گفت او همه را چهره برشکفت چو گل
دمان شدند و امان خواستند و شاه جهان
یکی ز اشه مکار پیشه برد خبر
همی بچشم من آید که بامداد پگاه
بخواست مرکب و اندیشه جست بست کمر
ز جای جست و بشد سوی مرزبان هری
چنان علاج گریزی که نیست راه گریز
گرفتم آنکه توانی ز جنگ شیر گریخت
ز کرده های خود انجام کار چون دانی
بدین حصار که ماراست مرگ ره نبرد
حصار را ز پس پشت خود وقایه کنیم
بلا بر گذر باد می هل خاشاک
گرفتم آنکه ستفقور بر فزاید باه
چو ماکیان بگراچید از غضب دستور
میان آن دو تن اندر ستیزه بود هنوز
در حصار برج بست مرزبان هری

ششم ز بند گشتش ز دو دست تا آرن
چو لشکر اجل آن باره را به پیرامن
ز تیرگی همه مانند دود در گلخن
همه معارک جوی و همه بلارک زن
سطبر یال و قوی بال کرد و شیرشکن
نبشته فتنه چو خسر و نتابد اهرمن
نموده چون کتف خارپشت و تیر افکن
ز بسکه شد در و دیوار باره پرویزن
که حصن ما بسعود و چاه بربیژن
چه گفت گفت چه کوشیم در هلاکت تن
بدست مصحف و تیغ افکنیم بر گردن
با قرنیش ز بانها گشاده چون سوسن
رسن گشوده و ضمان گشتشان ز خلق حسن
بمرزبان هری کای همیشه یار محن
هوا سپهر کنید از گرد جامه ادکن
پی گریز و بدر رو در گشاده دهن
که مان بمان و منید آلجین را بلجن
نه کلاغ و کبوتر که بر پری ز وکن
گریختن نتوانی ز شاه شیر اوژن
که گرد کار بد و زخ ترا و مسکن
نه درز جامه که در وی فرو رود درزن
ز پیش باره برانیم باره بر دشمن
الا که جلوه که برق می شه خرمن
لجاج محض نشاید بدو علاج عفن
چو پشت تیغ بکار آبروان فکند شکن
که بانگ توق به عیوق برشد از برزن
گشاد قفل و برون ریخت کوه از آهن

وقیح: صمت روی و بیشرم
مشمر: دامن وآستین بالا زده
محجن: چوکان
شمشیر
مجن: سپر
نفف ایمنه سازیت گرد
قرد اهن: قرد قرد است و آن حی که هوام ازو گریزد
پرویزن: غربال
توشن: تن و اندام
گرن: اسب
اشه: جاسوس
شاده: نام منزلی میانه غوریان و هرات
آلجین: نفرته
وکن: آشیانه
درزن: سوزن
رمین: مکار
باره: حصار است
گراچیدن: آواز کردن ماکیان است بعد از تخم نهادن
توق: نفیر
عیوق: نام ستاره
جوجن: مسافت پنج میل

نه قند و نمی ماند سیم و نه زر
همی ماند تعبان و بسی بیاد ببار
نه بخت بر کوشش تا نه فقدر
جوانان تو بسر در پیش مردکان جان
بسم و اوج و صمصام و خشت و تیر
ز هر کره و زمریه در هر شب
ز هر سو بار و داوران کرد
سوار گشت و به راه رفت
کی آن بدیل است رفت
خروش ترب و آتش شاه
بسی همت کو از ترکتاز لشکر شاه
بسا سوار کان بد که نگاه کرد
سپاه و حصم و پیش و سپاه شاه
زبس گرد به سوی شده
کلان من که در سوده آسمان
لکه پاره شد و قند سرادق
بر صد هزار سر که نماند بجای
بس سند که رستان رسید و شیر
و سد سان قوی دست و قلیه
ز کار شاه با عنان غزا رسید
لشکر و بی جنگ سار رنگ کن
رحشم او دل و ستوه به امید
تراز پشتش ما آن زمان به پیشه
سرا بیاد کی چاره آمد است
شکر و دانش و بسیار دان
وسیله جاه و دستیله

بتند و نفس وجود کاه و دکنده
همی جاه و بکنگل و بسی باد
به روان شد و شد ببری
کلان و خرد و به و بیک
ده تیر و تیره و سرباش
ز هر سرای و ز هر شاه
پشت و پیش در شیب و ایرکین
هست راه شد آمد بران سپاه کش
که چون تو فقد و ناکف آورد
سمان حکایت و حال
به اوج افغان به اوج چرخ شد
سیم جان و غم تن ناخت تا ختن
جاکه از عنف صید شیر
ز سی کلوله جمیاره
و در خاک مردی تا در خشم
نشستن ملک آمد قرین بخم
که می بخت گرفتار قید و بند
فرو چکید ز پستان ابر قیر آکن
سیا حشد بعران بجسر باز
رکید بر حش از غم چکید اشک
بکشت ربی رزم تار غرم تن
جایکه درد به سردی آتش
که خود خموش نشینی بگوشه
که تازه اگر درد و جان جادوی
دلا مکث و کوته سیاه جرب
فروغ صدق بجوی و دروغ

زبر زرو خرد و بی تو فهم و ستیزه
سرالیه ین ملک ز سراکه به
چه بوقه اگر اوست
زبیل و بیک و شمشیر و خنجر و
به جنگ و حرص و چنگال
به سیاق و بهر سیرت و بهر
هم او سپاه کری گروه شش هزار
شد آفرین خدا خواند
سپاه سرا که نصارم
روک ناوک بهرام صولتان
به سو به بجسره به هر یک
سپاه سپاه که بد حوی
هم این حشم که بخت کشی دلیر
هوای لشکر همه را بشدود دل
از آنکس که رسیدان فروشت
کیل کرد و بیه بماند حرو سپاه
همه شکسته دل و بسته
هوا چو دیده شاهین سیاه
مدینه چو مداین مزین و شاه
کواره رانده ستور خویش
تعاب شیر قدم در منه
به سرو و کوای شد حشم
کنون زمان علاجت
شنیده ام که سفیری
کنون بسوی سفیرانی شفاعت
پیام ده که ملک

ز هر طرق ز بار و وصول
گرفت و مردوی مدس
ده کینه اگر کرفت
بر مرغ ناوک و کوپال
ببندد آن زه و سوار
به طرق و به عادت
ز شیر بر هر دو پولاد و پوش
پلار کی که به برک
سپاه ولا که شاوک
ز هر سو که شد کارزار
رستیزه پیکر هر یک
سردن بکه در بخدان
جهان تو قند بی کست
ستور مردم آن قوم
ز آب دیده آن جادوان
سوی هزاره کرد
مدیم حسرت و با تیجون
سپید به چو صل کوه
گرید جای در و چون شب
عنان کشید و بر دلبر
به آب بحر مشتاد رکس
عبث بخبره و سیاشو
یکی شتاب سرا رسم
دو سال رفت که سوی
لعبر و لابه و تیار و آه
عنان خشن بگیر و دگر

نه بامیان نه لغمان و نه غزنه نه پرواه	نه قند هار بماند بجای نه کابل

ز صوبجات کبر دون شود زفیر لغیر / ز دیهجات کبر دون رود غریو بزن
نه بنگلور و نه حیدرش چو چهره دلی / نه منگلور و نه مدرس نه تته نه کوکن
همه بنا در هندوستان کند ویران / چه کبشی چه بنارس چه مچهلی چه دکن
هزار جان کند اندر شکار پور شکار / ز خون روان کند اندر بهار پور چمن
بهیچ باغ نه سوری بماند و سنبل / بهیچ راغ نه فرغر گذاشت نه فرغن
وزین گرانتر شاه جهان جام درست / بعجز و لابه و لوشابه و فریب و شکن
کمر بذلت ما در گذر ز زلت ما / مرا نه رحمت من وارهان ز رحمت و من
بشرط آنکه سفیری ز انگلیس هندی / شود بنزد تو ما را ز جرم با سپرن
بسی درود بر او گفت و پس درود برد / ز دیده راند و ز دل چاک زد به پیراهن
بر وزبان ملک نرم گشت خاطر کرم / فراخ کرد بر او تنگنای و بند و شکن
زبان مؤلف گوی و روان مجال لف جو / بیافت حاجب خاطر کمانش سار ظن
سه روز پیشتر از پیک انگلیس خدای / ز ری رسید چنان کز پدر سلوی و من
زبان و روی و دل و جان ... / عمل ز قول نکوتر دل از زبان آمن
ز جنگ مدنی آسوده کامران بوده / کشیده رطل امان و چشیده طعم و من
بهار آمد و دی رفته خاطر آسوده / ز درد و برد و عذاب حمول و تجن و شجن
فضای باغ معنبر ز ارغوان و عرار / هوای راغ معطر ز ضیمران و ترن
شکست ساغر و پیمان و ارخمار غرور / دلش بسینه بجوشید همچو باده بدن
ملک ز خشم بتوفید و لب گزید و گفت / سنان گذار سپاهی قرینه با قارن
مثال داد که از بر گرانه بر و زنند / بگرد باره هزبر افکنان شیر شکن
چهار برج زنند از چهار سوی حصار / هزار بار ز نه باره سپهر اتقن
اگر که باره شود رخنه رخنه چون غربال / اگر که قلعه شود نقبه نقبه چون ارکن
شکرف کنده آن باره را بلند نهند / بلای لوش و لی و نال و خار و خاره و شن
سفیر آمد و سوگند خورد و لابه نمود / چنانکه مشغل شفیع است و سیم با برلن
که مرزبان هری باید از شاه امان / سلیس جاه تخت شاه آرم از ما من
سفیر رفت و نگر و آنچه گفت کید و فریب / نماند و ز هر سفیر و نشان بحرب سخن
بر وز چارم برگشت و دیده پاک / بشه چگونگی آورد و کار شد روشن
بلاغ گفت که حبذا بلاغ مبین / زهی رسالت مطبوع و رای مستحسن

نه ملک پونه بماند بجای نه سیلان / نه سومنات و نه گجرات و نه سرنگاپتن
نه رامپور و نه احمدنگر نه تا میسر / نه کامپور و نه ملتان نه وارغی قیتن
کند خراب اگر داک است اگر کوچی / کند یباب اگر الغی است اگر انجن
چنانکه آمد و نگذاشت در دیار هری / نشان ز بوم و بر و کاخ و کوخ و باره و بن
تو گر بیائی و ما را ز بند برهانی / ز کاخ و کوخ هری برهوار و دیو و بن
که خسرو ابد ما را جزای نیک فرست / کت از خدای به نیکی رساد یاد و دهن
کرم حیات دهی اینک این هرات بگیر / درخت رحمت بنشان و بیخ قهر بکن
ز آن حرب سرآمد ز بان حرب مگر / دهد دوباره به قندیل بختمان روغن
ز بسکه مویه و فغان چو اشک و آه و اف / ز بسکه ناله و فریاد و ریو و بند و شکن
بری برید فرستاد و در رسید سفیر / دو گونه حال و مقال و دو روی و سیر و علن
و زیر روس هم آمد بیان باد شمال / چنان بمخیم اقبال شاه راند چمن
رواق ریبش از اوج آسمان اعلا / ضمیر روشنش از نور آفتاب احسن
چو مرزبان هری را بهانه شد سپری / سفیر آمد و بگذشت دور حیلت و فن
سفیر و یار و ملک هر دوان حرم فزون / حصار سخت و سپه چست و ملک آبستن
بجای ابر بکهسار رشته رشته گیاه / بجای برف بگلزار توده توده سمن
دمن چو روضه خضر از برگ سیسنبر / چمن چو صفحه سفیار شاخ نسترون
بباره برد سر اندر دو باره همچو کشف / بچاره تیر فکندن گرفت چون بهمن
همش ز خشم دو چشم آل گشته چون لاله / همش ز قهر دو رخ سرخ گشته چون روین
یلان ز هر سو سنگر برند و نقب زنند / بشهر بند هری از چهار جانب و جن
درون هر یک گردان کمین کشند و بنا / شراره بر دم آن مارهای مهر فکن
درافکنند بدر تیر چرخ و کشکنجیر / بر آورند عدو را دمار از میهن
بمرزبان هری تنگ شد جهان فراخ / چو کام اژدر بهمن رهای بر بهمن
بجهدهای پیپین بست عهدهای متین / بیان ز شکر الهی زبان ز سوم لبن
شه از سفیر پذیرفت آنچه گفت و شنفت / بر و گماشت رقیبی همه فراست و فن
ره جدال بنود و در نوال گشود / که هر لطشت بجوشد و سیم و زر بلکن
ملک ز خشم بر آن گونه تند شد بسفیر / که می بر آتش سوزنده بر زنی دامن
چو هست رای دو رنگی دگر درنگ مکن / سر وفاق نداری دم نفاق مزن

بسعیر بستی آه و مرسه که دشا
هست او بستی سبیل چیز آب
که شسف و شهف [illegible]
بیم داد [illegible] وای بهدکه کا
که ما [illegible] در شاه رشته
لیل کرده کان [illegible]
شرار [illegible] کشید
[illegible]
سعیه کان همه هر یکی [illegible]
سوش که [illegible]
همه سایش [illegible]
همی ما جرای یک مدست [illegible]
[illegible] جیا [illegible]
موشان [illegible]
در عجایب آن [illegible]
تعدای [illegible]
دگر سر [illegible] بزرگ [illegible]
کسی [illegible]
سپس [illegible]
رسی [illegible]
حدیث [illegible]
بیرده بمره [illegible]
امیر زاده [illegible] شکر شاه جهان
رشوق درگه شاهش [illegible] محمد
ستایش تو [illegible]
سوی درگهش جو معتبر بود [illegible]
عیان شود جعفر آدمی [illegible]

کرامی [illegible] جیم [illegible]
[illegible] شود [illegible]
[illegible] روشن بود [illegible]
شاه گشت [illegible]
رمان [illegible]
سر و شاه جهان [illegible]
جنگ [illegible] جنگ [illegible]
[illegible]
بزرگ کرده [illegible]
[illegible]
[illegible]
که بدو سردار [illegible]
[illegible]
همشان [illegible]
[illegible] سیاه [illegible]
[illegible] مراو دلیل [illegible]
هر آنچه حکم کند [illegible]
[illegible]
جو کشان [illegible]
[illegible]
[illegible] خویش [illegible]
[illegible] جواب [illegible]
[illegible]
چو جان [illegible]
[illegible] سان [illegible]
[illegible] خود معتبر بود [illegible]
که [illegible]

[illegible] است [illegible]
[illegible]
سپهر [illegible]
[illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] جشم جون جشمه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شاه [illegible]
عروس [illegible]
[illegible] تخت [illegible]
[illegible] سردار [illegible]
[illegible]
[illegible] سردار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خویش [illegible]
ستایش [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شاه جهان [illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تخت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible]

تو فتح که تا گوید کسی ثنای رسول — ثنای او همه از حسن سیرت است سخن

بنا کنند و درخشنده شمع را قنبر و تیغ — به نیکنامی بت همراه او رانند و هم لگن

هری که رفت ز نیرو دستی ز بحر خراج — گر بند خراج هری باشدت کسی دگنا

کجا هری چه هری که هری کنام هژبر — که آخرش همه فرکند گردی و فرکن

حدیث صلح حدیبیه را بوسفیان — یکی بخوان و ببین داد دل ز رنج و محن

نه برتری ز پیمبر نباشدش و لا بیانش — نه بهتری ز محمد مبان و لا تحزن

ببین قصیده غرا یکی ببین لکن — که با قبول تو گیتی نیرزدش بثمن

ولی دو عیب شناختیست گویم ار نکنی — روا است گفتن عیب عروس نزد ختن

اگر چه زین قبلش شکر لازم است ازینکه — همی بشکر فزاید چو بر فشرد و ثمن

ازین دو عیب چو می بگذری سخا غیب — که نطق ناطقه در مدح او بود الکن

بدین چکامه دلکش بداستان قاآنی — که دانی یکاد و مدت همی به پیرهن

دوام ملک خداوند تا بهزاران اند

ز آب و تاب گهر را همی نهند سپاس — نه زین قبل که بتوان درست دادن

ز عزم خویش همی خواستی نمود عیان — بحضرت خان جهانگیر و همت ازین ختن

چو هست عزم جهانگیر کو مباش بهرنا — بعرب شاه که تفاخر کنی ز ربیع دمن

بجای که عدو کردمی مباش قدم — که کار خنجر برنده نامدار سوزن‌ها

ز هان حکایت صفین بخوان و حیله عمرو — که گرد آنهمه غنج و دلال عشوه و فتن

یکی بخوان و بخند از سر و چون کرد — یکی ببین و ببال از نشاط چون گل [illegible]

بهر کجا که شود جلوه گر برند گمان — که راست تازه عروسی بود بشکل و فتن

نخست آنکه قاآنی بحبید جای دزد — اگر راست چو انعام شاه در حق من

دوم تو فیش از کید و جا خستن نگفت — بسد جامه گدایان بجای خز و خشن

اگر دراز بود هیچو عمر و دولت شاه — چنین درازی دلکش ز کوتهی حسن است

مثل بود بجهان تا حدیث وعده دیا — سمر بود بزبان تا داد دل و دمن

لقای بخت شهنشاه تا هزاران قرن

وله فی المدحیه

بارک الله بارک الله زان جبین بتحاشن — شوخ کشمر شمع تتخ شاه چین با ختن

بارک الله بارک الله زان نگار باین — دلنواز و دلگداز و دلفریب و دلشکن

بارک الله زان تنی کز عکس مو شیپرکه — دم و در بر سنبل است دام و در پیرهن

که قمر دزدد ز گردون کاین بود اولکش جمال — گر سمن آرد ز لبستان کاین مرا سیمین بدن

هر کجا زلفش همه تاب و خم و پیچ و شکنج — هر کجا عشقش همه رنج و غم و درد و محن

میکشد در پا سر زلفش ازان رو کاو کند — پای او در راه میلغزد ز زلف پر شکن

با دل بیچند تا را کرد و از بس پا — پای بست در وا کردش صدای ز دو لبش

با سر با میزند بر خاک بینی کالیمین — چند کس کاندر تو دارد چو من آهی و دمن

گوهر گفتار او از درج دل خیزد ولیست — لیک صد جا بشکند چون گه آید ادوارش

بارک الله از دو چشم او که تا دیدم بچشم — چشم بربستم ز هوش و فکرت و فهم و فطن

در تمیز قبله هر کس را بباید اجتهاد — و اندرین معنی نشاید خلق را تقلید و ظن

مسلم است آنکس که رد آرد و مجرب اتی بگفت — کافرم من شده است آن ایه و دین مجرب

هرچه میگویم دلا در جای خویش آرا کیم — کان صنم عابد فریبست آن نگار ابن شکن

دل مرا گوید بدقاآنی از سر وصف ست — گفتم بد نامی بکاره و تار ناکامی بتن

فاید اعوار صاحب اختیار ملک جم

بارک الله بارک الله زان حریف سرو حو — فتنه دل آفت دین مست و جان آشوب تن

بارک الله بارک الله زان بت عابد فریب — ماه چهر و مست مهر و سخت روی و سیم تن

چشم او یک چرخ بیداد است و یک گردون جفا — زلف او یکدیگر آشوبست و یک گیتی فتن

آن قمر را اندک اندک جاده بر زیر کلاه — وان سمن را زم زنگ پوشیده در پیرهن

گر بیک پا بخرامد سرو من عیش کش — هم بیک پا میخرامد سرو نار اندر چمن

نی خطا گفتم ازان میلغزدش پا در حرم — لو بود مانند ما پابست زلف خویشتن

تا کند تقلید سرو و نارون کاندر بپا — هم بیکپا میچمند از نار سرو و نارون

لنگنش گر در سخن بینی مشو غمگین ازانکه — در دهان تو ستش ز تنگی می‌نگنجد سخن

بسکه شکست آمد از پی رتبه گفتگو — بسکه تا ز وی گفتگو با خیزد از بیراهن

مرحبا ز ابروی دلبندش که شد تند کشید — با هزاران چند آن مشکین کمان ز آهن

من نمودم چند با ابا فهم کابروی او — قبله اهل الست و سجده گاه مرد و زن

شد دو در روزی تا دلم ز مکث ابروی او — زان شمارنها که در هر یک دو صد گرست فن

راه بحاصل همو یاد بابرد انجو — تخم در خارا میفشان خشت بر دریا مزن

گر ولی در کاروار می برو سیم و زر بجز — زر نثار سیم و زر بستان ز سیم [illegible] تن

آنکه بر بندد بکار ملک دست اهرمن

در مدح محمد شاه غازی انار الله برهانه گوید

دوتشن: عطا و بخشش
[illegible]: نازد کرشمه
نوزشند: کاج و صنوبر
ثمن: قیمت
ختن: داماد
خشن: زبر و پلاس کهنه
چکامه: قصیده
ارژن
[illegible] نام یکی از [illegible] [illegible] در باب [illegible] و آنکه گوینده عدد نام عاشق [illegible] در باب نام معشوق غلط است
نل: نام عاشق دمن دوس نام معشوق و این هر دو از عاشق و معشوق‌های هند است
[illegible]
[illegible]: هزار سال
انجمن: اجتماع مردم

[illegible] دو بهشت سال [illegible] آن [illegible]
[illegible] سینه [illegible]
[illegible] حرف [illegible]
[illegible] بهشت [illegible]
بیرون شد [illegible]
در مغز عقل [illegible] از بوی عبیر [illegible]
[illegible]
[illegible] که سنبلش
خندید و وجد کرد و طرب کرد [illegible]
[illegible]
[illegible] رقص [illegible]
[illegible] آوردم از لعل
[illegible] که کرد [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
گاه [illegible]
[illegible]
بوسیدمش [illegible]
[illegible] گرفتم و بوسیدمش [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] که مجنون شدی [illegible]
[illegible]
[illegible] آویزه های [illegible]
[illegible] که زمین [illegible]
[illegible]
این طرفه تر که [illegible] شد ظلمات [illegible]
[illegible]
تا آن [illegible] راحت [illegible]

[illegible] گرد آن [illegible]
[illegible] بوسه [illegible]
[illegible]
لیکن بسی [illegible]
گفتی که [illegible]
[illegible] این [illegible]

[illegible]
گفتم چه حالت است [illegible]
[illegible]
گفتم [illegible] که [illegible]
[illegible]

[illegible]
زمین [illegible]
چون [illegible]
[illegible]

شانله زمانه مجدّنه آنکه هست — آثار فرخش همه درخور آفرین
عفو بستش نیر سدار زکسی بجرو خلاف — شاهین تیر سدار زکسی بر کشد طنین

تم می نباید خصمش ز بس نزار — در وهم می نگنجد بخشش ز بس ثمین
پروانه‌ایست قدرتش از قدرت خدا — دیباچه‌ایست منتش از هستی آفرین

زانش بچرخ بینش مهری بود دلیر — نعمش در آفرینش رکنی بود رکین
آثار او مهذب و اخلاق او نحو — رایات او مظفر و آیات او مبین

بر تار عنکبوت کند خویش ار گذر — از بیم او چو سد سکندر شود متین
بر آب شور بحر کند جوشش ار نظر — از فیض او چو چشمه کوثر شود معین

از سیر صبح و شام بود عزم او بدل — از نور مهر داده بود رای او جبین
ای چاکری ز فوج نظامت فراسیاب — وی کمتری ز خیل سپاهت سبکتکین

صوقیت نعل رخش تو بر گردن شال — تا جبهه خاک راه تو بر تارک کمین
موهوب تست هر چه بجا بود و هست نیز — منسوب تست هر چه بجا نها بود و بین

رای تو حل و عقد زمین را بود ضمان — حکم تو بسته وطی ره را بود ضمین
آبستنند مهر ترا در رحم نبات — آورده اند حکم ترا در شکم بنین

رمح ترا برزم لقب کاشف القلوب — تیغ ترا بجنگ صفت قاطع الوتین
خندد اجل چو کلک تو گرید بگاه مهر — گرید اجل چو تیغ تو خندد بروز کین

آن رز ور تحت تو در بایع مشهور — روزی ز راه عمر تو سرمایه سنین
هر جا که آفتی است بخصم تو میرسد — چون در عبارت عربی بر حروف لین

هوش عدو شمیده ز شمشیرت آنچنانک — در گوش او علامت شین تست حرف شین
شاها سه سال دور بدم از آستان تو — سودی نداشت جز ره و جان باله و انین

خانه وار شد تنم از ناله چو نال — وز دوری دو تن بس و خانه در حنین
آن از محمد عرب آن ماه راستان — این از محمد عجم آن شاه راستین

حنانه را نواخت بالطاف خود رسول — تا در بهشت تازه نهالی شود زمین
من نیز منزوی کرده شاه و شوم رسید — در آستان شه که بهشتی است دلنشین

قاآنیا سخن مدراز اکشید سخت — ترسم گزین طول شود خسرو گزین
تا از زبان اثر بود و از مکان خبر — شاه در این بهجت خلد نشت د مکین

درستایش حسین خان نظام الدوله گوید

مدر جهان دو چیز از دل برد محن — با ساده جوان یا باده کهن

تا چند غم خوری می خور بجای غم — غم پیرزن خورد می صد کش پیر زن
از دیده نقب بیخ غنا بکوب — وز تیشه شعب بیخ عنا بکن

یاری گزین جوان قلاش و نکته دان — جانبخش و دلستان و دلجوی و دلشکن
از فحش سپیدها چنانست کو بده — در تیغ تیز سهل است کو بزن

مستّ هدایا گر ختیل شکوه اش — چشمی دریده است ترکی چو ترک مست
رخ یک بهشت حور نو یک سپهر پور — لب یک قرابه شهد و رو یکی لعبت من

یاقوت لعل او و همرنگ نار دان — شمشاد قد او و همسنگ نارون
بنهفته در رطب گره و صد انجوان — پوشیده در قصب یک پشته یاسمن

وز زلفکان او همه پیچ و خم سیر دو — سنبل است یا که چین است یا شکن
گیسوش از قفا غلطیده تا سرین — آن صد هزار موی این یکه ارمن

چون بنگرم آن سرین ساعد آیدم همی — از کوه بیستون و زرنج کوهکن
ترکیبت دلفریب و شوخیست دلربا — از رزم بوستان بنغاره چمن

از جور چون نگار از زلف چون شده — یغمای شهر و کو آشوب مرد و زن
جان خرم از غمش چون عندلیب گل — دل تشنه بر رخش چون تل که بر گیا

کو نوشم از لبانش یک کوزه انگبین — که چینم از رخانش یک خوشه نسترن
سیمین سرین او هر که نظر کم — آیم همی چکد از چشم واز دهن

چون ماه نخشبش ماهی است در کله — چون چاه نخشبش چاهی است در ذقن
چشمش بلای دل زلفش عدوی دین — آن یک رساله سحر این یک قباله فتن

مشکی است موی او قلب نقش ساده — شمعی است روی او چشم نقش لگن
بر موی دلکشش حیف است لیبه — بر جسم نازکش ظلم است پیرهن

ترکا بکش چراغ و زخانه شو بباغ — کز لاله صد چراغ بستی بهر دمن
می نوش از صبوح تا بگری فتوح — گر روح راح روح آسایدار حزن

بردار چنگ و جام کنار ساتکین دم — گیتی ترا است دام این دام برشکن
بر بام نجو دی کوس طلا بکوب — در طاق میشی تار فنا بتن

ما و من است هیچ در ما و من مپیچ — ستو ساز کن بسیج ز لهوی ما و من
تن خانه فناست آن خانه را بکوب — جان پرده تعاست آن پرده بر فکن

موهوب: بخشیده شده
منسوب: آراسته شده
نبات: دختران
بنین: پسران
درمانده
ورامه: اسباب ضروریه
حروف لین: واو و یا و الف که ما قبل مفتوح باشند
حنانه: نام ستونی معروف در مسجد رسول الله
شعب: شور و خروش مستان وغیره
انجوان
نجم: ستاره
روح: نسیم و رایحه
بسیج: سامان و ساز سفر
شو: عشق بازی

جسم را چون جسم بشکنی ... / سرد ... بشکن ... دل ...
[illegible] بیت ... تا بن شود ... / این گفته شریف ... دوم
... تسلیم کن ... / چون صد ... پس ...
صد بیت ... / هر بیت شیر ... پست ...
[illegible] تو ... جا و تو قوم / ای تخت تو ... تو کهن
... تو ... قیصر تو ... / تخت تو سرفراز قسم تو ...
... قسم تو تیغ تو ... / ماند بکر تو تخت تو ...
... کرکان ... / بر کردن ... شیر ... شود
... نعره دل ... / ... جان ... دون
... آتش ... / ماننده ... بر شاخ کرکدن
... جسم ... جوشن کنی قبا / بر پیکر ... کنی کفن
... مهر تو جان ... / ... نور ... تن
... از عشق گل هزار / ... بیت ...

ستنغیس ... گم ... / کیش ... بسر ...
ای روی آینه ... / زین ... جسم ...
دار ... جان تا ... / آن ... جان ... آن ...
... متبر ... / ... شد ... مستحق
... تو ... / ... تو ... حیال ... تو ...
از ... تو زندان بر آورد / ... شود ...
روز ... از غبار کرد ... / چون ... زنجبار ...
... شود ... شود ... / ... شود ...
... تیغ ... چون ... / ... چون ...
چون ... برابت حسام / چون ... بر ...
صد ... تو در ... / دل ... جان ...
ختم است در جهان بر دست تو ... / ختم است ... مرغ ...
... / ... کن

در منقبت هزبر سالب علی بن ابیطالب علیه السلام گوید

... خواهی پیراهن از ... تن / تن را ... تا خواهی ...
... وابسته ... / ... آید از کفن
... راحت عریانی ... / ... مرگ ... کفن
... ابلیس را ... / ... ابلیس را ... / تن ... خوا ... جان
... صد ... / تن ... / شوق ... هستی ... / ... هستی ...
ای خلیفه ... از پدر / ای ... افتاده ... / شیره ... چند ... / ... چند ...
... اگر جو ... / ... کا ... / در کند ... و پنج ... / ... شوق جان ...
گرچه ... مست ... / ... خام ... / ... نشان ... / ... تا ...
آفتاب ... / ... سقف تن / چون کسی ... / چون ... خاری ...
از قضای ... / اقتضای ... / این ... / ... خویش ...
تا نکو ... / ... چیست حکمت در تکالیف و سنن / ... که ساز ... / ... مضمون ...
چند گویی کاین ... / چند ... کان ... / نسبت ... چون ... / ... آن ...
لیک چون کل را ... / ... خویشتن / عالمی ... دو ... / ... هم ...
جان جدا از تن ولیکن ... / تن جدا از جان ولیکن ... / ای ... / ... دل ...

هر زمان سازی خدای رنگ رنگ | همچو نقش نقشبندان خستن | وین بزرگوار پس از نسو برده هم | کسوت گفتار پوشش بر بدن
از دمی کز یقین بالاتر است | جسم داری تا وراری در سخن | گر جدا جوئی ببین با چشم سر | در سراپای وجود بوالحسن
صانع کل مانع ظلم و فساد | حامی دین ماحی جور و فتن | ستم احمد حیدر خیبرگشا | زوج زهرا ضیغم عنتر فکن
تو ز کلک ایجاد و تاریخ وجود | مخزن اسرار و فهرست فطن | سر مطلق مایه علم و عمل | شیر بر حق وایه سر و علن
از ازل جانها بجرعش مستهام | تا ابد دلها بمهرش مرتهن | عقل با رایش چو سودای جنون | خلد با خلقش چو خضرای دمن
خاطر او مهر حکمت را فروغ | طینت او شمع هستی را لگن | مهر او در مع مهالک را زره | حفظ او تیغ مخافت را مجن
نام او در مهد از پستان ام | ز لب کودک درآید با لبن | می نجنبد یک عقیق الا که زرد | گر بجنبد یاد کینش در یمن
می نزدند یک گیاه الا که سرخ | گر ببارد ابر تیغش بر چمن | روز روشن خواجه هر شیر مرد | شام تاری خادم هر پیرزن
لیک آب از چه کشیده نیمشب | هر دو پایش را خراشیده ز تن | مهر بتستور ار آل نیمشب | کشته تا ببین از اهل خارکن
هر غریبی را که او پرسید حال | کرده هر یادی بجز یاد وطن | هر یتیمی را که او بخشیده مال | دیده هر نقشی بجز نقش کمن
مدبر دار از زبان ای مرتضی | نکته تنها ز سر مختصر ن | حل کن این اشکالهای تو بتو | تا شناسندت خلایق تن بتن
تا بچند این اختلاف کفر و دین | تا بچند این تهافت ما و من | باز گو کابلیس و آدم از چه رو | ساز کردند ارغنون کمر و فن
این چه جنگست خروشان بدکنند | هر دو عالم پر غریو است و غرن | در جهان بر صلح چون بستند دل | در جهان بر کینه چون دادند تن
از کجا صادر شد آن صلح نخست | از کجا ظاهر شد این کین کهن | محرم و محروم را علت یکیست | این چه خلق شد آن یک مؤتمن
تا چه دید از گل که عاشق شد هزار | تا چه دید از بت که واثق شد شمن | بود اگر یعقوب راضی از قضا | از چه گریان گشت در بیت الحزن
موسی ار واند که حق نادیدنیست | از چه ارنی گفت و پاسخ یافت لن | ور یقین دارد که جرم از ساحر است | خواجه هارون را چرا سیر ذوالمنن
در خلیل از قدرت حق وقفت آیت | مرغکان را از چه ترد سدر تن | سوزن از دجال چشم است از چه رو | جان عیسی شد بمهرش مفتتن
اینهمه چون و چرا را ای علی | بر سر بوجهل جهلان در شکن | تا به لبهانه چرا ماند نه چون | تا ز دلها نه گمان خیزد و ظن
الله الله ای علی مرتضی | جلوه بنما و کوته کن سخن | صلح و کین را ده بیکباره آشتی | کفر و دین را کن بیک جا انجمن
آشتی ده شیخ و شب یا راهزن | نفی را اثبات کن در نفی لا | حیدرا نوروز سلطانی رسید | سرخ شد چون دشت او در دمن
عقد انجم را فلک تا گسیخت | تا فرو بارد ز شاخ نسترن | در صدف ها هر چه مروارید بود | ابر بستد تا فشاند بر سمن
توده توده مشک دارد ضمیر ما | شوشه شوشه سیم آرد یاسمن | ارغنون بسته است بلبل در گلو | تا بگل خواند نوای خارکن
هر کسی را عیدی از سلطان رسید | هم مرا عیدی ده ای سلطان من | عیدیم این کز پریشانی مرا | وار ماند همت فخر زمن
چرخ بینش مخزن جلال و وفا | بحر دانش منبع فضال دین | حاجی آقاسی خداوند کرم هست | هر دو گیتی در لفظش رهن
نیک بشمر هفت نقطه نام اوست | آنکه گردون خواندش انجم پرن | پاسبان دولت شد بخت اوست | پاسبان را کی بچشم آید وسن
کلک ادلاغر شد از سودای ملک | شخص سودائی کجا یابد سمن | با عدو کاری کند کلکش که کرد | سیلی رستم بچشم رومی تن
چون دعای دولتش خواند خطیب | مرغکان امین کشند اندر وطن | چون ثنای خلق او راند ادیب | آهوان تحسین کنند اندر ختن

نعره میغرید نیست فتنه او | بچو مرغ سوخته بر آتش
تا بود در شبستان خوبان گل | تا بود دلبسته و ترک شکن

در ستایش شاه سپرور محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

زنده و باد و آب فسحت ولیک
بعید قربان قربان سنه خون ما
فدای تو ام آخر چه ای تو ضیعت
ز سرخ باده چنان آتشی برانگیزیم
گهی بموی تو بر سیمبر کنم بالین
گهی بهر چه صفت دارم ترا کنم یاری
هزار مسند چه ای سپهر خیل
دهان نداری و خود چه روی تست
گهی ثنا ز قصب مسند ست تا تنمی
و با که گفت ترا ماهی ای کرد سیب
اگر سرین تو در توده قرص خورشید است
بری سرین که تو داری میان خلق برد
اگر بچه ای که گوشت میدهک ارم
کمک زر چو تو سیمین بری بچنگ آید
ز شعر مشکین تو شکست اگر کنی کاسه
ترا بخدمت خود نامزد کند خسرو
اجل بسر شد از بیم تیغ او معصر
ز هول ز بیم شاهین بفکند ز خون
بروز باران کرای او عقاب کند
بوقت طوفان کر لطف ترحل کبد
بهیچ حال نگردد سخا گسسته ز تو
مثال کثرت عالم توئی بوحدت بخش
بحلم خاک نمونی بعزم باد عجول
چو مدح تیغ تو گویم کمان بری که کمر
ز مهر روی تو بسیر ماه من خبث عشاق
دبال جان آمد کمال و دانش من

دمی بیا بنشین ای آتش مه رخشان
وگرنه رشک برد بر هوای تو بستان
گهی ز روی تو پرستان کنم دامان
گهی ز نرگس مخمور تو شوم حیران
اگر هم از تو شود شکر ست من آسان
میان نداری و خود چرا همی جنبان
گهی بموی بسک بسته است کودکان
سحاب سنبلت اوند وزدی رهبان
اگر آتش بنهیم اگر شود چشم روان
اگر ترسم که نعیاره ره چو گنج روان
که زرد چهره عیش است و آب حیوان
ز شعر خال پریان بکشید آبان
ز شعر شیرین من شهد رکم از زبان
مرا بمدحت خود کامران کند سلطان
فنا بر کشد از سهم تیر او خفقان
ز حرص جود شش کودک برآورد دندان
ز بیم هیبت او بازپس رود باران
زمین رحمت تو عافیت شود طوفان
تو خواه در صف کین باش خواه در ایوان
دگر قبول نداری بیا درم برهان
بخشم آتش تیزی بلطف آب روان
نهیب دوزخ سوزند و خیز دم سوزان
اگرچه دانی حب الوطن من الایمان
چو کرم پیله که از خود بود رسد خسران

بیا و چهره نما خسته نباید ودیم
بمن در آمیزی تو بسوی روح باهیکر
گهی ز چهر تو بینیم ورق و تن سودا
گره گره ز سر زلف تو گشایم بند
سخن چه گوئی چون از دهانت نیست نشان
اگر میانت بدیده چه لازم است میان
ترا که گفت که از گنج شاه دزدی سیم
میانت تا که نشانست و نیست جز پیمان
ز شوق کرد سرین تو بر تن هر که نشان
لب است هیبت و شوخی پی بلند و خشنود
نه در شود و دل در آن دوستان آب
تراست ایه جو لوع هرست با یک ال
ترا ز زلف سیه طبله طبله مشک ختن
جهانگشای محمد شه آنکه مژده او
خطای محض بود بیرضای او توبه
سحاب رحمت او ژاله را کند گوهر
جهان ستانا کشورگشا فلکا ملکا
شها مها ملکا خسروا جهاندارا
بروز بزم کنی جن و انس را دعوت
بجاه همت ابری بگاه کینه هژبر
چو در مهر کینه سکالی چو بحر گوهر بخش
شهنشها تو شناسی مرا که در همه عمر
ولی ز کید حسودان ز بس ملولستم
دو سال رفته که فرمان چو پیک عجولا

و در عذاب و محنت و تنبیه و شکن
بیا تو ضیعه منی من تو شوق تو
فراب نان بکنیم آب عزیزت
تو را آوریم من همچو دیو با ...
گهی ز زلف تو بر هم بیچ و تاب کنیم
لعل نفس لب لعل تو ...
هر چه بندی چو ...
اگر سرشت شاه ...
سحابی ساخت سازی از آتش بی تاب
[illegible]
[illegible]
بیا تغیر سه شش او فیتم و تخت ...
[illegible]
گسیم بر دو تکار ت چو بر دو بنده
مرا ز نظم دری رسته رسته در ...
بیخ بختم نیاید چو چنگ شیر نیاب
ثواب شرف بود با ولای او عقبا
نسیم رفت او لاله را کند مرجان
توئی که جاه تو را ند گر از در کیوان
توئی که نه ز تو گشت فخر عالم پنهان
بگاه رزم کنی وحش و طیر را مهمان
بوقت عزم ترا بنی بگاه عزم زبان
چو عالم گیری چو چرخ فلک سان
بحبه مدح ملک هیچ نا دو مرز بان
بدان رسیده که تقریر کنم بچرخ کیوان
نجات رسن رفته دیر گشته بازی خمدان

گهی بمجره و لقمه زیر لب گویند
جز این بهانه چند آورند و عذر دگر
بود هر سوطه دیت تا همیشه جویند
خوش بود خاصه فصل فروردین
بوسهٔ گرم کز حلاوت آن
گر تو گوئی کدام ازین دو بهست
خاصه چون ترک پاک دامن ما
بدل سرمه در دو چشمش ناز
سلسلش را ز ارغوان بستر
رشته را لقب نهاده میان
ساق او ماهی سقنقور است
ور ز سر نیش اگر سخن رانی
ترکم از ره رسید خندان خند
جستم از جای و گفتمش بتواب
باده پیش را ز آنکه درگذرد
عوض سبزه بر چمن گوید
باده کز نسیم او تا حشر
قصه کوتاه از آن پیش دارم
تا زمانی که شرم نهاد بشت
وان گران کوه را که سیدانی
آسیا وار که نمودی سیر
من بنظاره تا سرینش را
گفتم ای ترک رقص تا کی و چند
بوسه‌ده که شهد از و بچکد
گفتم ای ترک وقت طینت نیست
تلخ ترش کرد و کاین دلیری تو
غضب خویش را گرفت بشت

غلط گذشته ز دیوان شاه این فرمان
که گر بکام گوسپند با کوه یان
بود وبال زحل تا هماره در سرطان

گهی بقهقهه خندان که شد به سالی
سخن چو دولت خسرو از آن دراز کشید
حسود قدر تو غمگین چو ماه در عقرب

چرا نبابد چندین دهد بدین کشخان
که همچو عمر شهم شکوه است بپایان
خلیل جاه تو شادان چو زهره در میزان

در مدح سلطان غازی محمد شاه طاب الله ثراه

یک طبق انگبین چکد ز زمین
کومیت هر دو به همان و همین
مهوشی دلکشی درست آئین
عوض شانه در دو زلفش چین
سوسنش را ز ضیمران بالین
پشته را صفت نهاده سرین
که تقاضا کند بدو عنین
نواده الله یک طبق نسرین
با تنی پای تا بسر تمکین
وعلیک السلام فخر الدین
عیش نوروز و جشن فروردین
زلف و گیسو گشاده حور العین
کوه و صحرا شود عبیر آگین
که بر و روح را بود تعیین
جبلتی کرده کم کمک تمکین
گاه بالا فکند و که پائین
چون فلک در اراضی تسعین
بقیاس نظر کنم تخمین
بوسه با گلاب و قند عجین
کام را چون شکر کند شیرین
اکم و کیف بوسه کن تعیین
آن دهان از کجاست ای مسکین
شکرین گفت کای خجسته قرین

بادهٔ تلخ کز حرارت او
آن یک از دست گلرخی زیبا
سیم خد سرو قد فرشته همال
باد در زلفکانش حلقه شمار
بسته بر مژه چنگل شهباز
علم جر ثقیل داند از آنک
از جنبش اگر سؤال کنی
صبح هنگام آنکه باد سحر
گفت چون بشنوی السلام علیک
گفت قاآنیا بگیسوی من
گهی از حجره سوی باغ بجهیم
زان سیم ده که کور اگر نوشد
ور به آبستنی ننوشانی
خورد چندانکه پیکرش ز نشاط
تا که از جای جست و بیرون ریخت
متفاوت نمود گردش او
گفتی گردنش چو گردش چرخ
عقل آهسته گفت در گوشم
بوسه ده که از دهان بگلو
شکر خند و گفت قاآنی
چند بوسم دهی بفرما هان
گفتمش زانکه مادح ملکم
بر زنخدان من بخور سوگند

بادهٔ تلخ و بوسهٔ شیرین
شورگیر و مزاج شیر عرین
وین یک از لعل شاهدی نوشین
مشک مو ماه رو ستاره جبین
ناز در چشمکانش گوشه نشین
بسته در طره پنجهٔ شاهین
لب کوهی چنان بموی چنین
علم الله یک فلک پروین
غم زداید ز سینهای حزین
ای ترا عون کردگار معین
شعر بافی مکن بهل تضمین
گهی از غرفه سوی باغ ببین
بیند از ری حصار قسطنطین
می برقصد بچه درونش جنین
متمایل شد از یسار و یمین
از کله زلف و کاکل مشکین
چون در آفاق سیر چرخ برین
نگسلد تا بروز بازپسین
نقب بیجا مبر بحصن حصین
عذب و آسان رود چو ماء معین
در بها را تعمد مکن تسخین
بچه نسبت دهی بها و رهین
روز و شب سال و ماه و صبح و پسین
که نگوئی تبرک من پس ازین

کشخان
دیوث و خود مرد را گویند

عرین
بیشه را گویند

همال
مثل و مانند را گویند

عنین
آنکه در وقت شهوت جماع نتواند

جشن
سور و مهمانی

جنین
کودکی که در رحم است

تسعین
[illegible]

تسخین
گرم ساختن و استعمال داروی گرم نمودن

تا رسد داد در دولت شاه
سم او سپهر تیغ دست مراد
عهد او چون بهار پیشرو تیر
امر مطلق ارسطو روان
عقل در کوشش او گشاید
نامرتبت ست و کاسه کمر
مرگ در ره نشسته گوش به کم
شعله کز حسام او خیزد
علم و عمده دو بود بیخ
خسروا ای که زمخالف تو
نصرت و پیکر از جهات تو
معده چون سای شوکت تو
بشکفد تا شکوه در میان

تو نشانی و ما و من آمین
کرد او چو سپهر همت او دست
عدل او چون قیاس عقل متین
خاک پا ید نسیم باد چنین
که از او خوشتر ندید رهین
ماهی دشت و ماهی دین
آهی او در شود سپهر به کین
دُر آب قدرش تسکین
چون شب جمعه سوره یس
وحش و طیر جهان کسند بفریب
چون روان ساقی از چمن
در دو کیهان پسا مقتدر متین
خسرو تا هست در تسکین

شه گیتی ستان محمد شاه
عدل او غرق ظلم پرشورتر
سایه دستش از کوه افتد
ذات قدر او چو چرخ بلند
جان نثار روی او حور و سوگند
صبح در ره ایستاده دست کش
در سرهٔ حور و ماه آتش قفس قدح
کشتی کز علاف او دریا
خبر عدل او جهان مشهور
بشکفد خاطر از عنایت تو
باره چون حصار دولت تو
رخ افتد کوه از کف دست
باد منصور همت تو مشهور

که جانش بود بر بر کمین
چشم او چشم خصم بر دوختی
سنگ گیرد سای در تمکین
آیت جاه او چو قصر میر
کرد این گشت زیادت بیش
آنکه او در جهد ستاره دین
مشک و شسته بیش عنبر تمکین
حکمت عقل کامل تحسین
که در آفاق عصر و دو صین
چون ضمیر گشور در تحسین
در دو گیتی پیا مقتدر رزین
چون رنوک قلم به تمه و سین
باد محصور دولت تو سپهر
که هر روش بساک از رشک

در ستایش پادشاه جمجاه محمد شاه طاب الله ثراه

دلی بیا دگر فار عشق چون دل من
مرگ پست به دو دوستی که دل
دلست این به صفا والله انفس که
دلست این به عاشقیت کم نهاده
هیچ عمده چنین دل بنا دیده و ضد
به نگار لعل در دو کرد قرار
نگر او نیست چنین کو بیا من تا
دلی ندیده ام از صبح تا شام دو لب
دل هست که رنگ حسار جنجول
دل هست که همچون نیشتر
دل هست که از رمار عشق نشان
دل هست که نامد غنچه تنگ و بست
مرا شاد و در تن آمد اندر عشق سی
سخت پرسم از دوستان که دلم را

خورده کار نشد هیچ و محنت آتش
دلست این به لا نسبت کم نگاهت
هیچ قرن چنین دل اسپر دیده
به نگاه سر زلفی در ره گرفت
دلی که دیدش ایست باد
چو سایه ای از خورشید چهر کاهش
شور در چشم کو دلست تا آب
به نگاه که روداد حدیث عشق من
چو مرغ در قفس افتاده پیشه
ز شوق طلعت گلچهر کان غنچه
برای مصلحتی یار دوستان کس
چه حالتست و چه حیلت چه

دلست این به علی التقدیر عشقی با علیم
من چنین دل دیوانه معاد
همی ماند که او از دلم کرده سجود
کسی سوی حلقی گفت و صحبت
دلی ندیده ام از سرچه و جان
دل مراست که کوئی درم چیده
دل هست که در شهر به کجا
دل هست که نه از ناله یار و دیگر
دل هست که نشاسمش زلف
به ناحکیم ما چنین دلی که
چه سخت کار اگر مشورت شود
مرا به عشق و سوس هیچ

خلاف من که من دشمنی کند
کلید امید و باب طلاد دل
لعو لبیرت شیدا رای ذوی
تی سوده که او از دلم گشته
کسی مادر می گفت مرج
بجز شمایل سکین ولان
هر آنچه در همه آفاق گلمت
چو از حلقه رمان آمدی
سوی عشق بتان سر
ز رنگ و درج او دست هیچ
که هم مقرب مرگست و هم
چه مست رای کرمصلحت
سخن مهر تابان هیچ

ز زلف لاله رخان هیچ میچرد سنبل / ز روی سرو قدان هیچ میچمید سمن
اگر دل همه ماند بدین دلی که مراست / که دیدن رخ خوبانش بود و دین

بعیث عیث دل مسکین خود بیازارم / بجرم آنکه بکوی بتان کند مسکن
هزبر درش آسمان که کیوان دارند / که منع عادت فطری بود خلاف فطن

بهر کجی که رود داوستانمش ز قفا / اگر بساحت یقین رود که پاک وکن
بهر کجا که خرامد متابعت کنمش / اگر نخست خوارزم اگر ز صقع یمن

گرفتم آنکه بلا نیست عشق و دیدن بتان / به چو خام بود دلکش است و مستحسن
دل تمام جهان چون رخ نکو خواهد / دل منست که مایل شده بوجه حسن

دگر دل دگرانرا طبیعی است دگر / بی نصیحت دل بر کمر زنم دامن
چه پایه پند که از پند سودمندترست / که پند قاصر روح است و تنگ نفس تن

دل ار شنید نصیحت ز من چه بهتر از آن / که احتیاج نیفتد تقید و بند و شکن
وگر نصیحت نشنید و خیرگی آورد / کشان کشان برش تا به بند شاه زمن

جهانگشای محمد شه آفتاب لوک / که نور چهره او گشت سایه ذوالمنن
شهی که از تف تیغش بود جهان شرر / چنانکه از کف رادش فغان کند معدن

بجود عالم بخش و به تیغ عالم گیر / بگرز سندان کوب و بمرز خاره شکن
اگر بطرف چمن باد همتش بوزد / بجای لاله و گل لعل و در دمد ز چمن

وگر فتد به سمن عکس روی دشمن او / بجای لاله همه گند باد مد ز دمن
ز تیر جان شکرش بدسگال جان نبرد / اگر ز ستاره زره سازد از سپهر مجن

چو ابر گریه کند از سخای او دریا / چو رعد ناله کشد از عطای او معدن
مساعد فلک از نعل خنگ او یاره / تبارک فلک از گرد جیش او گرزن

نهیب خنجر سوزان او بروز وغا / جهان بچشم عدو کرده چشمه سوزن
ظفر بگیسوی مفتول پرچمش مفتون / فلک ز حلقه فتراک پرچمش آون

ز جود او که از او دست باغ بحر ارمج / ز تیغ او که از او دست کان بهرمن
بباد داده قضا گنج نامه قارون / بآب شسته قدر بارنامه قارن

گهی بجرید گلگشش چو ابر در آذار / گهی بخندد تیغش چو برق در بهمن
همی بخندد و از آن گریه جان اقلیدس / همی بگرید از این خنده روح روئین تن

ایا ز خوی تو ایام رشک باغ بهشت / ایا ز خلق تو آفاق داغ باغ ختن
اگر همال تو خواهد ستاره جادو / وگر نظیر تو جوید زمانه ریمن

بکر می نتوان بست باد چو در خیبر / بزرق می نتوان سود آب در هاون
هران زمین که تو روزی در و نبرد کنی / بروید از گل او تا بحشر جز روئین

هنر بعهد تو هیچ ترست از دنیا / کهن ز جود تو ارزان ترست از ارزن
سقر ز خلق تو نضرت نظیر جنت عدن / شب ز نطق تو زینت شبیه در عدن

بحیله نتوان برد گرمی از آتش / بحیله نتوان برد چربی از روغن
همیشه دیده حاسد ز رشک تو دریا / همیشه دامن سائل ز جود تو مخزن

در ستایش حاجی میرزا آقاسی رحمه الله فرماید

از بوی بهار در فروردین / شد باغ بهشت و باد مشک آگین

بر لاله چو بگذری خوری سوگند / کز خلد برون چمیده حورالعین
بر سبزه چو بنگری دهی انصاف / کاورده نسیم بوی مشک از چین

از شاخ شکوفه باغ پنداری / دزدیده ز چرخ خوشه پروین
در سایه بید بیدلان بینی / سرخوش ز خمار باده نوشین

بر نطع چمن پیادگان یابی / کز می چپ و راست رفته چون فرزین
چون چشمه طبع من روانشد باز / آبی که فسرده بود در تشرین

از ابر گهر ستاره میبارد / کز خاک ستاره میدمد چندین
ای غالیه موی ای بهشتی روی / ای فتنه دانش ای بلای دین

ای مشک تر از زاغوان بستر / دی ماه ترا ز ضیمران بالین
یاقوت تو قوت خاطر مشتاق / مرجان تو جان عاشق مسکین

تسکین سر زلف عنبر افشانت / تسکین ملال خاطر مسکین
در طره نهفته چنگل شهباز / در طره گرفته پنجه شاهین

در هر نگه تو طعن صد خنجر / در هر مژه تو زخم صد زوبین
زابروی شکفته کرده غم پنهان / چون ماه دو هفته پیش اخشین

برای که روان ما نیاساید / بی باده تلخ و بوسه شیرین
این قرعه بنام ما برآورد آن / این جرعه بکام ما در آور هین

از خانه یکی بسوی صحرا رو / از غرفه یکی بسوی بستان بین
کز سنبل راغ گشته پر زیور / وز نسرین باغ گشته پر آئین

وشن: تنها و نا منزل
یاره: دست بند
گرزن
بحر ارمج: بید مشک
ریمن: مکر و فریب دهنده
روئین
نضیر: با حسن و رونق
آگین: مالامال و آکنده
تشرین: پائیز
زوبین: نیزه کوچک دراز

[illegible] / [illegible] چهر [illegible] — امید [illegible] موی [illegible] / [illegible]
[illegible] شاخ [illegible] / [illegible] — [illegible] شنبه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] مشکین از چین — [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]
[illegible] / آورده [illegible] خواب [illegible] — [illegible] / [illegible]
آن [illegible] / [illegible] — ای یار [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] قرار [illegible] — [illegible] نسیم [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]
[illegible] / بر سر [illegible] — از نکهت مشک [illegible] / هر سال [illegible] خاک [illegible] مشکین
[illegible] / هر شام ستاره چرخ [illegible] — میزان [illegible] / نزدیک بود که [illegible]
[illegible] / ای نقطه [illegible] نشستن [illegible] — چونانکه [illegible] / ای [illegible]
[illegible] / چون [illegible] سوره [illegible] — ای دست تو کرده جود [illegible] / ای عدل تو داده [illegible]
[illegible] / [illegible] تو آب [illegible] — سرمایه که بود [illegible] / در ذات تو گشت [illegible]
[illegible] / بر قدر تو کرده آسمان تمکین — آن را که ثنای حضرتت گوید / جبریل [illegible] کند تحسین
[illegible] دولت [illegible] / روح القدس [illegible] — انعام تو کرده [illegible] / الطاف تو داده [illegible]
عدل تو [illegible] / طبع تو جود [illegible] — چندانکه تو عاشقی بخشیدن / پرویز [illegible] شیرین
[illegible] جاه ترا یقین [illegible] / [illegible] کند تخمین — بحری که [illegible] / [illegible]
در رحمت [illegible] خاک / زیرا که مخمری از آب و طین — ای فخر [illegible] / هر لحظه [illegible] کند [illegible]
در طالع [illegible] آزادی / معدوم بود [illegible] — [illegible] / زانسان که [illegible]
[illegible] / [illegible] — چونانکه خدایت [illegible] / [illegible]
وین [illegible] / از رحمت خویشتن [illegible] — تا [illegible] / [illegible] لیاقت [illegible]
[illegible] / [illegible] — [illegible] / هر [illegible] چشم [illegible]

در مدحت حاجی میرزا آقاسی رحمه‌الله فرماید

[illegible] / [illegible] آمده [illegible] — [illegible] / [illegible]
[illegible] قرار [illegible] / [illegible] مرکب [illegible] — [illegible] / [illegible]
لباس قدرت او را [illegible] / اساس [illegible] او را [illegible] — بیان [illegible] / [illegible]
محیط [illegible] / [illegible] او را [illegible] — [illegible] / [illegible]
[illegible] عالم امکان [illegible] / نظام [illegible] قوام [illegible] — [illegible] او را [illegible] / [illegible]

ای حکمت او با حقایق آمده صبح — مثال کثرت او با دقیق آمده ...
ای دمی بیش و فضایل آمده ... — سحاب بخشش او با نوال آمده با ...
سوال عرصه جاهش مشاهد ... — فضای کعبه قدسش مطاف ...
دمی حضرت او با قصه ... — قدم دولت او ستوده ...
ز قد حادثه سوزش ... مجمل — لطف نامیه نورش قصور نامیه ...
بر آب خاک تو پنهان صفای ... — زر دمی درای تو پیدا فروغ حکمت ...
قبیل حزم تو غیر ... — دلیل رست نبود ... سلسل جود تو ...
... پیش حزم تو آسان ... — منزد حزم تو پیدا ... سپهر ...
لباس بینش ... درای تو ... — علای گنبد ... قدر تو ...
ز نور رای تو مشعر ... — ذات پاک تو ... عز ...

هر چه در صفوت و بیان رشد و تقوی — دلیر و حمزه و مقداد و بشر ...
گنبد طاعت او ... آمده — قبول خدمت او ... بنده ...
رواق عزت او ... آمده ... — سرای حشمت او ... مکارم آمده ...
مدایح بخشش تو همت ... — مسلک تقوی طاعت ...
زهی بجاه و تو ... اصل و فرع ... — که در کاخ تو کردند ... گردون ...
گزیده گفت تو بر آن گفت عیسی مریم — خجسته رای تو اثبات دست ...
دلیل فضل تو اقرار خصم و حسرت ... — گواه جود تو افلاس کنج و ...
ز تب چشمه لطف تو شاخ ناله خرم — ز لطف آتش قهر تو شخص ناله ...
دریده جود تو جلباب جود جعفر و یحیی — شکسته گفت تو بازار گفت ... سحبان
فروغ رای تو برهان صفای ... — ضیای روی تو حجت فروغ رای تو ...

بهار و نه دم بزم تو جنت عشرت ... — همیشه حاسد جاه تو بار خار محن ...

در مدحت عمدة الخوانین العظام شمس الدین خان افغان فرماید

آفتاب زمانه شمس الدین — ای قدر قدر آسمان مکین
کوه با حزم تو چو کاه سبک — کاه با حزم تو چو کوه متین
نامی از چه دلت ... — کامی از کاخ ... چرخ برین
سر و را حسب حال من ... — گرچه مستغنی است از تحسین
هر یکی گاه حمله چون ... — هر یکی روز ... چون ...
همگی همچو مرغ ... — گشته قانع بخوردن ...
قصه کوتاه هفته بگذشت — که گذشتند تا هزار ...
بنده را حال ... — نرم دم گرد ... گوزن ...
چون ... کوه ... — چون ... بوقعه ... زین
چون سلیمان که گشت ... — از ... پشت او گذارم زین
سر مرا شوخ و شنگ شاهدکی ... — سیم خار ... و قد فرشته جبین
زلف ... ورق ورق سنبل — چهره ... طبق طبق نسرین
ابروانش همچو تیغ تو ... — گیسوانش همچو خلق تو مشکین
چشم بد دور ... دارد — که در ... گوشه نشین
تاری از زلفش ... — کوه ... صحرا شود عبیر آگین
روز تا شب ... — به نگاه نهان کنم تحسین

مهر با رای روشن تو سها — چرخ با اوج درگه تو زمین
تیغ تو غرق فتنه را ... — خشم تو جحیم خصم ... زوبین
خاتمی است حکم محکم تو — کش بود آفتاب زیر نگین
چون ز شیراز آمدم بعراق — هر مرا بود ... اسب گزین
و اندر این جا ... افتاد ... — گر ببینی بچشم عبرت بین
چون من از ... جو ... — همه گفتند ... آمین
وانگه از بهر هر یکی خوانم — هر شب جمعه سوره یاسین
تیز مانند ... — بیند ... حصار قسطنطین
... کردار چونکه ... — می بخندد به بیشه شیر عرین
چند پنهان کنم بگویم راست — چون مرا راستی بود آیین
مژه اش همچو چنگل شهباز — طره اش همچو ... این
قامتش همچو طبع من موزون — ... همچو چهر من ...
و خیالش چو طبع تو ... — هر کاتش چو شعر من شیرین
ساق او را اگر نظاره کند — پای تا سر ... شود ...
چشمش از فتنه ... — روی ... فلک ...
در دل از بهر عارض و لب — بوسه ... همی ...

معار — قمر
مثاقف — ...
منت — ...
... — ...
کلیل — ...
زوبین — نیزهٔ کوچک
انین — ناله
... — ...
شبق — شهوة

او پیاده مست و ... [illegible] / ... مشکین

... [illegible] / ... [illegible]

و قصه ... [illegible] / ... [illegible]

مرد و ... [illegible] / ... [illegible]

آن ... [illegible] / ... [illegible]

در دل ... [illegible] / ... [illegible]

در مدحت جغتای خان بن ارغوان میرزا میفرماید

و ... برگ یاسمن

موئی ... [illegible]

موئی ... [illegible] / روئی چگونه روئی یکباغ نسترن

روئی چه ماه ... [illegible] / سروی چه سرو ... عنبرشکن

یک شهر دل ... [illegible] / یک ملک جان اسیر ... [illegible]

چون تو ... [illegible] که ... سیم / سیمین سرینش موج زند ... [illegible]

گلبرگ ... چهره لاله رنگ / گر ... [illegible] برگ یاس

هر سه ... [illegible] / هر سه روان و ... [illegible]

بنشستم و نشاندمش ... و کنار / ... [illegible]

گفتم که ... [illegible] جام / گفتا از آنکه بود صاحب دل ... [illegible]

گفتم که این حدیث من ... [illegible] / منسوخ کرده قصه شیرین و کوهکن

... [illegible] / ... [illegible]

تابان ... جلالت جهان ... / جغتای خان بن ارغون خان ... [illegible]

خرد است خرده گیر ... [illegible] / فضل است ... [illegible]

از خوی ... [illegible] خطا / از سوی ... [illegible] ختن

روزی رسد که بینی ... [illegible] / از آهنش کلاه و ز فولاد پیرهن

روزی رسد که بینی ... [illegible] / وقتی رسد که بینی ... [illegible]

روزی رسد که بینی ... [illegible] / وقتی شود که یابی ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible]

این شبل آن غضنفر ... [illegible] / ... [illegible]

این ... [illegible] / ... [illegible]

این شبل آن ... [illegible] / این پور آن پدر که ... [illegible]

آخر نه این ... [illegible] / ... [illegible]

آخر نه این ... شاهی ... [illegible] / کابل ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible]

کابل ... [illegible] / کابل ... [illegible]

لشکری ورد همه دیلم شکستند / با موکبی گران همه در زدم ممتحن
زابلستان و کابل و کشمیر و قندهار / در ره بر جات هند از دهلی و دکن

آمد بمرز خاور و خاور جهان همه / باکی کرد بایتن اندیو رای ... تن
خسرو شنید و رفت و دید و ... / بست و شکست و رخت از آن لشکر شکن

از صبح و شب دخترو فراک گرز و تیغ / اندام ترک و تارک و بازو و ... تن
بس تن که کوفت از پی زگوپال ... / بس سر که گفت از پی صمصام سر فکن

از بسکه کشته بسته گرفتار شد همه / از بسکه خسته بسته بزنهار شد زتن
هرکس که بود یار شد خصم ... / هرکس که بود خصمش شد یار با مجن

مسروق نوبر ابرهه با صد هزار مرد / شد ازمی بیچالش و ای سیف ذوالمنن
وان پنج و ده هزار بدخوی کینه جو / با ششصد از عجم همه در زدم شیر تن

رفت و شکست سه کرب مسروق تیغ کین / هم در مین شهیر و هم خلق مفتتن
آن رزم را نسنجد اگر کس برزم شاه / چون کین کوه گشت بر کینه تیز تن

تنها همی ز لشکر کابل جدا شکست / از تیغ گر شکاف و در گوپال گرسکن
بس ملکها گرفت ببازوی ملک گیر / بس حصنها گشود و چنگال جاره کن

شاها ز خصم خویش ستانند اگر / بخشد بخصم خویش همی ملک خویشتن
آری چو خصم از وکند از ملک او سوال / تنگ آیدش ز عرصه علا گفت لا امن

شاها مباش سخت که ارکیدر نکرد / سالی و دو ماه بخت با کید متقرن
ایوب مرد نفس با سقام مبتلا / یعقوب مرد جانش با آلام ممتحن

آن آب از دو حسب آب چشمه سار / این آخر ازعمی رست از بوی پیرهن
یونس که بود ش ببطن نون شکون / یوسف که گذشتش در قعر چه سکن

آن شد رسول قوم و شد آزاد از بلا / این شد عزیز مصر و شد آزاد از حزن
مر مصطفی نکرد نهان تن تیره خاک / جولاه مرگشت آن غار تار تن

کمتر ز انبیا چه بزرگان کی روزه / سوسنشان قرین سخن دشت و دمن
مرکیقباد و بیژن و کاوس هر سه را / زالبرد و چاه و کوری بر ابتلیتن

سنجر کرد ز ر قفس غز اسیر بود / وآخر سجار بالش فرگشت گیدن
اکنون تو نیز کرده ای ... / دار و درین تیمار از مین دستکن

بنجیب گر شکیب ستود قطرانی / تنکیب گر شکیب شود خاره بهمنا
نی زار نالد آنکه ز دل برد ملال / می تلخ کرد و آنکه از دل برد محن

آسوده دل نشین که چو دریا و کوه ... / بلبل کشد ترانه خامش شود زغن
دل تنگ تر ز غنچه کسی نه ولی بصبر / بینی کز آن شکفته تری نیست چون چمن

لطی ستد خدای که تا ملکت دگرت / سجده همی کند تر اکوش کر زمین
معمار خانهای کهن را کند خراب / تا نو نهد اساس که تو بهتر از کهن

هرکس بقید ... / عنقا کند تفاف و کبوتر بسجه کن
قدرت ... وبسته بسی تو ... / شفقت عظیم و ... بسی ...

کو لک ره که هست بجا تیغ ... / کو بلخ شو خراب چون زمانه است ...
روزی رسد که تیغ ... / آرا زمین معرکه چون ساحت یمن

روزی رسد که چو آن محمود زاولی / در سومنات بتشکنی بر سر شمن
روزی رسد که از دو تیغ کفر سوز / نامم دیگر ... نام برهمن

روزی شود که بر تو شود فتنه ... / چون ... که بود و اله ز طلعت و ثمن
روزی رسد که خصم تو سر افکند بزیر / چونان کسی که ... گیرد ... من

شاها یکی آفرین تو صد گنج گوهر است / بادرگت ... لب بگشا از پی سخن
بر این چکامه گر فشانی هزار گنج / خواهم که آفرینی از تو ... و دهن

لیکن یک آرزو دارم از دیر که بد / زانم همی ره بینی محزون و ممتحن
دارم یکی برادر و همپارس ... / کو اندر آن ... بست ...

جان گویدم لب او خلد است بود مرا / دل داندم لب او سور او بود مرا
لب او ز غم چنانکه لب سرخ گل کنار / لب او ... چنانکه لب پاک جان ...

کریم تو ابر لب او در شام و در سحر / نالم چو رعد لب او کند سرو در چمن
لب او دل از خرد و شم ... چون / لب او رخ از حیا ... چون ...

لب او ز غمم گریز ندارم هیچ گر / لب او ز رنج چاره ندارم هیچ فن
جز چاره نه بیش و نه کم کم ... / فرمانده که رخت کشم جانب وطن

گر گویدم ملک که بود آ شرن راه / گویم برهنه ... ندر ... دراهمن
ور گویدم که هست ترا بار ... / گویم که یا ای راه ... سیر ...

اینها تمام هست ... اگرچه / لعبت زنبکان طلوک ای ...
منت خدای را که مرا از عطای تو / حاجت کسی ... المن

کُشن: بسیار دهد
گوپال: گرز آهنین
نون: ماهی
شمن: زندانها
غز: طایفه از ترکمان که سلطان سنجر بدست ایشان اسیر شد و او را در قفس کردند
بهرمن: نوعی از یاقوت
دکن: اسم جای
سومنات: ...
وثن: بت
دمن: صحرا
حشن: اسب خوش رفتار

در ستایش ولیعهد مغفور عباس شاه طاب ثراه

[illegible]

سرو سهی [illegible]

بر سرو سهی همه سر [illegible]

[illegible] ولیعهد [illegible]

ای دست تو در گاه عطا [illegible]

[illegible]

چون نور آفتاب [illegible]

[illegible]

بر دولت او [illegible]

ای تیغ تو هنگام [illegible]

[illegible]

این فوج [illegible]

از خوشدلی [illegible]

[illegible]

اکنون تو سلیمانی و من [illegible]

[illegible]

چون شیشه من فغان کنم از کشکش چرخ
از تقویت روح دهد راح مروق
احباب تو چون صبح همه روی بخندند
امین داور دارا امین ملت و ایمان
مکین خاتم دولت مکین مسند شوکت
هجوم لشکر او را علامت آمده محشر
عتاب صولت او را نهیب آمده مخلب
کمند چینی او را ستاره آمده چنبر
سپند حادثه سوزش فنای خرمن قسمت
بنوک خنجر قدرش بریده حنجر ضیغم
جهان و فرش و بنای وصف تا [illegible]
غلام عزم تو صرصر سطیح رای تو جعفر
هر آنچه حاصل گیتی به پیش جود تو اندک
سموم صرصر قهرت چو آتش و عدو نی
برنده تیغ تو قهر و عدوی جاه تو [illegible]
رعیت خود شده شاکی ببرد [illegible]
چه باشد اینکه ببینی بچشم مهر برویم
ازین زیاده نباید دادم زحمت خدام
دلی شده ز تو بادا هماره همسر شادی
نعیم پارس و دل پارسا [illegible]
مرا عقیده که روزی دو ماه در شیراز
ولیک غافل از این ماجرا که مردم چشم
بسی بسکه [illegible] نشیب و فرازش
ز بر شوشتری او بیرکشوده مرغ خیال
چو با بفارس کشیدم دلم گرفت ملالا
یکی بخنده که این [illegible] است از [illegible]
هزار کوه تحمل بجای آوردم

او با وصف راندم از درگه سلطان / گر عرض مرام است همین نکته تمام است
تا تربیت خاک کند باد بهاران / از همت تو تقویت ملت جمشید

در مدح یکی از سرداران ولیعهد مبرور شهیر فرماید

یمین کشور لشکر ضمین ملکت و سامان / قوام ملت احمد نظام مذهب جعفر
تکین کشور همت طغان ملکت جانان / قوام کشور صاحبقران دقایق [illegible]
زمان دولت او را قیامت آمده پایان / قطاس رایت او در کلاله ساخته حور
بهر به سطوت او را حوادث آمده دندان / بصحن گلشن جودش نرسته غنچه خشت
سمند خلق او را زمانه آمده میدان / به پیش صارم بران او چه خاره چه خارم
خدنگ نایبه توزش بلای دوده طغیان / حسام هندی او را ز هیبت آمده جوهر
بپنجه مهر خشمش دریده زهره ثعبان / سپاه شوکت او را ستاره چهره [illegible]
ضمیر خلیل و عیسی روان جان و حسان / ز ابر دیده کلک تو صفحه مخزن گوهر
تلیم دست تو کو مهر آسیه فتح تو میدان / نسیم گلشن همت فضای گلشن جنت
هر آنچه مشکل عالم بنزد رای تو آسان / کمینه خادم مستکبران بزم تو زهره
زلال کوثر لطفت زلال چشمه حیوان / لب تو آیت کوثر لب تو آتش شکر
درنده رمح تو ماهی حسود و قهر تو کیهان / چه لابه پیش تو آرم ز جور اختر بدبین
ز ریخ خود شده جانی بحال خود شده حیران / ز زخم کلفت او را نعیم مهر تو مرهم
که ننگ بود گر سوی مور دید سلیمان / ز نیک نام تو آید قرین راحت رنجم
ازین زیاده نباید زدم صدمت دربان / هماره تا که بگرد زمین سپاس کرده

در مدح شاهزاده گردون وساده فریدون میرزا فرمانفرمای فارس میفرماید

بدوستان کسی که گر کنم پیمان / گمان آنکه چو در چشمشان شدم نزدیک
ز چشم مردم هست ار کمال قد به نهان / بعید هزار سکندر که ره بنورم خورد
چو آسیا شده همچون آب سرگردان / رهی نشیبش چندانکه جاه تاب سپهر
ز در حصاری او پا نهاده پیک گمان / عروج ختم رسل [illegible] معراج
چو مومنی که بدوزخ رود ز باغ جنان / مرا ز کنه ثنا سا ولی ز غایت بخل
یکی لطیفه که این فاضل است از همدان / من از فراست فطری ز رازشان آگه
کی ز فکر و اثر در مناعت ایشان / ولی دو صدره اگر آینه نرم شود

شایان بود ار طول سخن نزد سخندان
از شوکت تو ترتیب دولت ایران
اعدای تو چون [illegible]
معاذ کشور دارا ملاذ لشکر خاقان
نظام لشکر عباس شاه ناظم کیهان
عقاص پرچم او را علاله ساخته غلمان
که دو مرکز نوالش نگشته پرگر حیران
سنان و بیلک بران او چه برد چه خفتان
سهام تندی او را ز هیبت آمده پیکان
سرای دولت او را مجره شمسه ایوان
ز برق خنده تیغ تو بهره معدن مرجان
سموم آتش قهرت [illegible]
[illegible] حجر کنان ز رم [illegible]
رخ تو مشتری اختر دل تو مطلع [illegible]
چه شکوه پیش تو آرم ز دور گنبد گردان
نه در محبت او را نفیر لطف تو درمان
ز یک عطای تو گردد تمام مشکل آسان
سپهر گردون آسیمه وار و الهٔ حیران
عدوی جاه تو بادا همیشه چهره خذلان
سفر گزید که حب الوطن من الایمان
چو نور چشم و ز هندم بچشم خویش مکان
رهی سپرده م چون عمر خضر بیپایان
رهی فرازش چندانکه ناثبات زمان
شدن بر اوج جبالش کوترین برهان
همه ز روی تحیر بر روی من نگران
دلی چه سود ز تشخیص عدو بیدربان
تفاوتی بکند سخت روی سندان

بیت
معاذ پناه
فتاک
کلاله
عقاص
علاله
ترک
خذلان
شوشتری

[illegible]

در مدح شاهزاده فریدون میرزا فرمانفرمای فارس سروده

[illegible]

فی المدیحه

[illegible]

از قدش مصفی خیابان در خیابان نارون
تیر دان تا تیر دان ترکان غزل زیر غزل
گرز او در چپکت و البرز در بحر محیط
بر کجا شستش به تیر وال پر باید بران
ساکت ماهش بر تر از در فلک خال شده
چون بخشم آید نماید قهر جانفرسای او
مهر اران بر گنبد خاکستری دارد مقام
از کمندش سر نیارد تافت در میدان نگ
دادبخشا داورا ای آنکه اندر در چکت
مر ترا بر آنکه شد از مین بخت آراسته
خلعت زیب تن سازند خلق از خسرو
ای از ساعات عشرت هرچه در گیتی شود
ای ترک من ای عید تو چون روی تو میمون
عقل تو کهن بخت تو نو وقت تو خرم
چون بوسه بود توشهٔ جان خاصه بنوروز
معجون حیاتست لب و لعل تو ای ترک
ای طرفه سر از غرفه برون آر و برون آی
لختی بخجر و شیم و بگوشیم و بنوشیم
بنشین و بخور باده بگو باده خورم چند
قانون چکنی بوسه و می هر دو فزون ده
برجیست جهان بخت شهش کوکب رخشا
از گرد سمندش شده گردون چو یکی کوه
شمشیر صفت لشکر دشمن خصم گراز
ای کیسه کانها ز کف جود تو خالی
موجی بود از لشکر جرار تو انجم
رانسان که همی علم بتکرار فزاید
اقدام تو از یاد ببرد قصهٔ قارن

از خطش مدحی گلستان در گلستان یاسمین
باختیر تا باختر گردان انین اندر انین
بر راو بر خنگ و البرز بر باد برین
بر کجا دستش به تیغ جان شکر گردد درین
داغ مهرش بر جبین را در حرم نقش جبین
جنبش از جدوار نیش از نوش و زهر از انگبین
کوه می از شرم رایش گشته خاکستر نشین
از پرندش جان نخواهد برد در شمار کین
از غرو کوس اندر گنبد گردال طنین
قامت موزونت از تشریف شاه راستین
سایه‌اش تعویذ جان از هول روز واپسین

موکبش در دشت هیجا چون کهان الحجان
بسته خرم کمندش در وغا یال نیال
با خطابش صبح صادق تابد از شام
در فلک از سهم گرد دچو پنهان سیل
بی نظیر از سیم و زر یکتن در ایامش طول
قدر او قصر رفیع و حزم او حصنی منیع
گر نباید حاسد از خشمش بصد حصن بلند
بی بخشد نفع در رفع اجل سد سدید
سدره بخت ترا سجادهٔ خورشید کوی
ز اقتضای جود عام و ز اختصاص لطف خاص
تا که راز سرمدی را درک نتواند گمان

در ستایش پادشاه خلد آشیان محمد شاه غازی طاب الله ثراه فرماید

سال تو نکو حال تو خوش فال تو میمون
ای ترک بیابات ببوسم لب میگون
مرجان لطیفی است بمرجان شده معجون
کامد مه نیسان و بشد نوبت کانون
رالی که بر در شک برادر ای فلاطون
برخیز و بده بوسه بگو بوسه دهم چون
عدل ملک است آنچه برون شد ز قانون
در حیث زمین تخت کیش لؤلؤ مکنون
و ز سم کمیتش شده کوه است چو هامون
آهو صفت اندر چند خزد در دل آهون
دی کاسه جانها زمی مهر تو مشحون
موجی بود از لجهٔ افضال تو گردون
قرآن ز تکرار و اعادت شود افزون

زانگونه که بر خلق همایون گذرد عید
هی بوسیت آن لب که بطعم است طبرزد
تو جلوه دهی سرو چون طبع من آزاد
قانون نشاطی که بکانون شده از دست
زالی که از و لعل بود لعل در آتش
آنقدر بده بوسه که بیخود شوم ایدر
شاهنشه آفاق محمد شه غازی
گیتی بود از عرش چون صفحهٔ ملحف
بس مولع پرخاش و قوقوسی چو بستن
هیهون نشود انفی و دشمن نشود او
جز نشهٔ و قرین چلیست که بزدانت نداد
غیبی نبود از نظر حزم تو غایب
تا دم نبود خادم بخت تو بگیتی

ایضاً فی المدیحه

لشکرش در روز غوغا چون کمین اندر کمین
خسته از کت پرندش روز کین ترک تکین
با عتابش نار سوزان خیزد از ماء معین
در رحم از بیم گردد چون جرس نالان جنین
بی نظیر از بحر و کان یکدل در ایامش حزین
جاه او ملکی وسیع و فکر او سوری متین
در گریزد دشمن از قهرش بصد سور رزین
می ندارد سود در طرد قضا حصن حصین
خاتم قدر ترا فیروزهٔ گردون نگین
هم تبشیر یعنی رهی را میتوان کردن یقین
تا که ذات ایزدی را فهم نتواند یقین
روز می از ایام بخت هرچه در عالم حزین
بر طرهٔ مفتول تو دلها همه مفتون
بر ما بگذر تا گذرد عید همایون
هی بوسمت آن رخ که برنگ است طبرخون
من عرضه کنم شعری چون قد تو موزون
زو کن لبی سرخ تر از آتش کانون
خود قوت دل اما دل یاقوت از خون
آنقدر بخور باده که از خود روی ایدون
گرش تخت سلیمان بود و بخت فریدون
عالم بود از رایش چون فکرت ابرون
بهتر بود اندر تعش از پوشش اکنون
هرچند که بر صورت ذهنی شده مقرون
تا من بدعا خواهمش از خالق بیچون
جایی نبود از جهت جاه تو بیرون
ایمن نشود طاعن تخت تو ز طاعون
انعام تو بر باد دهد مخزن قارون

اتین
تاتار
تکین
یکی از ملوک
ترکستان
دال
پرده بیت که بر
او دانه تیر نشسته کند
جلش
یعنی مهد است

طبرزد
شکر
طبرخون
سرخ بید
کانون
نام یکی از ماهها
رومی است و بمعنی
آتشدان نیز
باشد

مشحون
پر

درج
پیرایه دان

روی همیش پر گیسوی مشکین کمند
با دو لعل و شکرش ... مشکبو
زلف او بر روی ...
عشق او ...
گفتمش ای ترک ما ...
تا کی از درد تو میرم گفت هیچ ...
گفتمش شب ... خواب ...
گفتم ای گلچهره چون من باغبانی بایدت
گفتمش ای ترک چون من ترجمانی بایدت
گفت ای ... اینقدر ... وصل تو
طره ماری نرگس جنگ تو باشد اگر
با چنین خسار ... با چنین اندام زشت
روی زشت خود نمیدیدی مگر در آینه
بر رخ زردت ز هر جانب نشان آبله
روی زشت ... صورت ...
اگر نالی ز روی من با روی زشت ...
در تو گوئی وصل من لب ...
سر ترا ... چه باشد تا خدا ...
گاه خوانی ... محرم ... [illegible]

[illegible]
دشمن ... [illegible]
صبح عیدش ... شام محرم ...
زلف ... [illegible]
تا ... [illegible]
خالش اندر چهره ... [illegible]
با دو زلف ... [illegible]
خنده ... رنگین ... [illegible]
گفتی دیدم ... [illegible]
نیکوان ... دلبران ...
تا کی از حیرت ... گفت ...
گفت آری خواب می باید بچشم پاسبان
گفت رو ... ترا ... کز ... خوابان
گفت هیچ من آن ترکم که جوید ترجمان
من همان ... که ... دختران
غنبر ... نرگس دست تو باشد صولجان
اینقدر ... [illegible]
تا ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
از ... آینه ... [illegible]
... [illegible]
از وصال چون منی ... حیات جاودان
گاه خوانی سخت ... [illegible]

بر ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... سنبل ... [illegible]
آفت ... [illegible]
در دهان ... [illegible]
بر قدش گیسو چو ماری ... [illegible]
از فسون چشم ... [illegible]
عشق ... سرو روان ... [illegible]
عنبر زلف چون ... [illegible]
زلف ... [illegible]
آتشین ... [illegible]
... [illegible]
گفتمش یارم که باشد ... [illegible]
گفتم از وصل ... [illegible]
گفتم آخر بر رخ من ... [illegible]
گفتم آخر چند ماند ... [illegible]
بی نشانی چون ترا چون من نباید همنشین
تو نفاست چون کمانی من ... [illegible]
منگر ... زیبا ... یار زیبا ... [illegible]
صورت زشت ترا ... [illegible]
بینیت چون ناودان و آب ... [illegible]
در کسی ... درهم و دینار ... [illegible]
مار را نسبت ... [illegible]
تا چه کردستم که تا با تو باشم همنشین
یا مرا ... چه باشد ... [illegible]
سخت ... دلی با چو تو یاری ... [illegible]

[illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... دندان ... [illegible]
ساحر ... [illegible]
زلف چون ... [illegible]
... [illegible]
دل در آغوشش ... میان ... [illegible]
... عقل را ... [illegible]
موی ... بر کمر ... [illegible]
گفتمش ... چه باشد ... [illegible]
گفت ... از دهان من ... [illegible]
گفت ... خنده ... [illegible]
مهر بردار از ضمیر و قفل بگشا از ... [illegible]
میزبانی چون ترا چون من نباید میهمان
... [illegible]
... شیرین ... [illegible]
... [illegible]
روز بازار ... فرق کرد ... [illegible]
درهم و دینار را کس ... [illegible]
خار را نسبت ... باشد ... [illegible]
با چه کردستم ... تا با تو باشم ... [illegible]
از جمال ... [illegible]
... دلی با چو تو ... [illegible]

پریرخی را دیشب گفتم ز اطوار سپهر
الکنی کوری کری لنگی شلی زشتی کلی
کر بکو تازان که گردد با نگاری همنشین
گاه با معشوق گوید اینت جور بی حساب
خود نماید جور و از معشوق ناله هر نفس
آن ازین جنت نشاط و این ازان با محن
چشم خیره خشم چیره روی تیره خوی زشت
آه سرد و اشک گرم و روح زار و تن نزار
قامت پست تو بینم یا رخ پر آبله
تو مرا آب زلالی من ترا آب زلال
تو مرا ای دشمن جان چون پری آتش نشین
تو مرا آن زشتی کش وصف بیرون از حد است
وصل تو مرگست و مرگ از عمر نگذارد اثر
این بود انصاف یارب گر وصال چون توئی
با تو چون باشم نباشد هیچم از شادی اثر
زشت گردد ارغوان چون تا اندر پالکه
ای دریغا کاشکی سیاهی خود دیده‌ئی
گر مرا خواهی دعائی کرد باری کن چنین
سوزهای دلبران را مرز باشد نهفت
عشق خسرو کرد شکر را بشیرینی مثل
شور مجنون مر او را کرد معروف زمن
ورنبودی وامق از عذرا که پرسیدی اثر
شمع از جانبازی پروانه آمد سرفراز
گر نبودی داستان توبه و لیلی مثل
شاعر ماهر چو فردوسی بیابیستی همی
لاجرم باید چو قاآنی ادیبی هوشمند
اینچنین شاهی جهاندار و بناید در رو

راستی را دوش شکر گفتم ز اد و از زبان
بد سرشتی لعولی زشتی بخیلی ناتوان
در بدیازان که گردد با ظریفی دلستان
گاه با منظور گوید اینت ظلم بیکران
خود نماید ظلم و از محبوب موید هر زمان
این از آن اندر جحیم و آن ازین اندر جنان
رنج کره نخوت فره صورت زره همت جبان
روی بخت و طبع سست و جان نژند و دل نوان
هیکل زشت تو بینم یا دل نامهربان
تو مرا رنج روانی من ترا گنج روان
من ترایم راحت تن چون ترایم همعنان
من ترا آن زشتم کش هیچ بیرون از بیان
روی تو رنج است و رنج از شخص باید
من بباشم نا امید و من بباشم ناتوان
با تو چون باشم نماند هیچم از عشرت قران
تیره گردد پرنیان چون شد غبارش ترجمان
تا بپای خویشتن از خویشتن جستی کران
گر وصال چون توئی دارد خدایم در امان
تازهای نیکوان را راز ما باشد نشان
ورنه شکر نام بسا رستی اندر خوزستان
شوق فرهادی مر این را ساخت مشهور زمان
ورنه بودی عروه از عفرا که دانستی نشان
ویس از دل بردن رامین مثل شد در زمان
از جدا و نام ناجی کی نبودی در میان
تا بدهر اندر خبر ماند ز کردیستان
تا یکیستی داستان مانند شاه راستان
تا کنون زاندم که یزدان آفرید است عیان

گرچه هر جا غنچه دنگی دنگی و رنگ
ساده گیرد صبح و دلبری گیرد بلیخ
گر تجنب بیند از یاری بگرید بر ورا
دلبر مظلوم از خجلت نه سر پیچین
جور آن این بس که گردد با نگاری همچنین
راستی را دلبری دیوانه باید همچو من
بخت نا عز رنج فربه مغز خالی جهل پر
هوش ناقص جهل کامل عیش کم محنت فزون
تو چه بینی از من آن بینی که داغ از رنج دین
من ترا دار النعیم تو مرا نار جحیم
من چه بینم از تو آن بینم که از صرصر چراغ
نه ترا یزدان فرستد زشتی برتر ازین
غم بیاری چون تو زشت و شادی زیبا چو من
این روا باشد خدایا گر وصال چو منی
رنج بیند پادشا چون با گدا گردد قرین
خوشدلی را مایه باید مر البسرای بین
تو اگر بوسی مرا بوسیده مه را جبین
گفتم ای سرو قباپوش اینهمه توسن مشو
حسن باقی هست تا لی نرد بازش جنبت عشق
هم عرب را بود چون لیلی هزاران دلفریب
از زلیخا یوسف اندر خوبرویی شد مثل
هندوئی خوشتر ختشا ز ستایش می‌نگرد
سرو کی بالد به بستان ور نبالد فاخته
در جمیل از دل نبودی طالب حسن جمال
مغلقی دانا چو خاقانی بشایستی همی
خسرو غازی محمد شه که اندر کاینا
انجمن برپا انجم است از مهر چهر ماه من

ابلهی کولی فضولی نامقبولی قلتبان
همسری خواهد جمیلی شاهدی نوجوان
ور تقرب یابد از شوخی بخندد برق سان
شاهد محجوب از حسرت نه گشاید زبان
ظلم آن این بس که جوید با جوانی اقتران
تا مگر با زشت روئی چون تو گردد دوان
غم فراوان دل پریشان دانش سبک خاطر گران
فقر و سختی همرکاب و رنج و سستی همعنان
من چه یابم از تو آن یابم که باغ از مهرگان
من ترا باغ جنانم تو مرا داغ جنان
تو چه بینی از من آن بینی که از راحت روان
نه مرا کیهان بپسندد زشتی برتر از آن
فی المثل دانی چه باشد آسمان و ریسمان
تو بیابی شادکام و تو بیابی شادمان
نحس گردد مشتری چون با زحل جوید قران
نیکوئی را آیتی شاید مرا بهمای ما
من اگر بوسم ترا بوسیده‌ام خر را دهان
گفتم ای ماه کله دار اینقدر مرکب مران
هیچکس بر بام می‌نتواند شدن بی نردبان
هم عجم را بوده چون شیرین هزاران دلستان
از کثیر عزه عزت یافت در ملک جهان
تا نه زاول حیرت حربا فکندش در کمان
گل کجا خندد و گلزار از هزار اندر خزان
کافرم گر هیچ راندی از تلبینه داستان
تا بدوران داستان گویند بنام جهستان
بسته‌ام در آستین و هشته‌ام در آستان
خیز ای خادم برون از شمع را از انجمن

شلاق
نحیف
کولی
ابله
قلتبان
دیوث
الکن
لال
موبد
نالد
چیره
مستولی و مسلط
حنان
محلب
کثیر و عزه
نام عاشق و معشوق
عروه و عفرا
نام دو عاشق و معشوق است

[illegible] همچو تو [illegible] آب [illegible]
[illegible] شمع [illegible]
ماه [illegible] مشتری
[illegible] آرد [illegible] زمین
لب میگون [illegible] قند و زبان شیرین [illegible]
[illegible]
خنده [illegible] شکر [illegible]
[illegible] یکباره [illegible]
همچو [illegible] دل [illegible]
[illegible]
[illegible] روشن [illegible] همچون [illegible]
[illegible]
[illegible] دل [illegible] چرا [illegible]
چشم و گیسوی تو چون [illegible] یاد آید مرا
زلف تو چون [illegible]
[illegible] جلیل [illegible]
در نیام نیلگون شمشیر جوهردار او
تیر در شستش عقابی [illegible] چون [illegible]
خنجر [illegible]
[illegible] ماهی [illegible]
[illegible]
همچو [illegible] هندسی [illegible] آفتاب
[illegible]
الله الله مرحبا قاآنیا زین [illegible]
چشم آن دارم که با فرمان [illegible]
این بیان قاآنیا [illegible]
مدح او زنده است [illegible]

شمع [illegible]
[illegible] کام [illegible]
سرو [illegible] سرو [illegible]
[illegible]
[illegible] حرف [illegible]
[illegible]
[illegible] عقرب [illegible]
[illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] مشک [illegible]
[illegible] یک جان [illegible]
[illegible]
همچو قمری کی بهاران [illegible]
حالت [illegible] اندر [illegible]
[illegible] تعظیم [illegible]
رای [illegible] جمیل و خلق و خوی [illegible]
یا همان در ظلمت شب [illegible] دریای [illegible]
تیغ در دستش [illegible] کرده [illegible]
[illegible]
شکل [illegible]
عرش اطلس [illegible] چرخ [illegible]
با شعاع خود [illegible] آید [illegible]
[illegible] جان [illegible]
گر سماع [illegible] رقص آید [illegible]
[illegible] خصلت [illegible]
سنگ آید در سماع [illegible] سخن
قدح او تازه است [illegible]

[illegible] شمع [illegible]
[illegible]
[illegible] سرو [illegible] سرو [illegible]
[illegible] تبسم [illegible]
[illegible] سینه [illegible] عشق [illegible]
خال و رخسار تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دل شیرین [illegible] قاآنی [illegible]
[illegible] آویزی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] زمین [illegible]
[illegible] تیغ [illegible] نیام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
روی تو [illegible]
پیش [illegible] چون [illegible]
زانکه چون جان [illegible]
[illegible]
ای خداوندی که [illegible]
این بیان قاآنی [illegible]
[illegible]

[illegible] شمع [illegible]
[illegible]
سرو [illegible]
[illegible]
چون [illegible] شیرین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خورشید [illegible] چون [illegible]
چون [illegible]
آنچنان [illegible]
[illegible]
باز [illegible] چون [illegible]
[illegible] چرخ [illegible]
آن [illegible]
[illegible]
ای [illegible]
[illegible]
رای تو شمعی است روشن [illegible]
لاجرم [illegible] خصمت [illegible]
[illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible] خدای [illegible]
مدح او [illegible] قدح او [illegible]
خسته [illegible] سخن [illegible]

چند چون ایوب باشد همه رنج و عنا
مرهم او چون درد برفتی عفانی کاسب
ای که قاآنیا زین عجز کردن شرم دار
هر کرا طول و دوای مکش از طول نوا
تا قیمت با دهمت یا یکی یا ها
یاد آور دبستان گر بکر که عیش
بیاد دستبوحی برسم مستان
دل با غم و خون باده نشسته ساقی
بر گل نگرستم بسی گرستم
کز دیدنی که سپاس سروی
گاه از پی شکیب جان مسکین
گه هم بدل اندر خیال شیراز
چون نکهت ملک گشته گرم جنبش
گفتم ای درمان رنج فرقت
لختی بگذر رسم کینه بگذار
ای خاطر بلبل ز تو مشوش
از نکهت تو بزم عید خرم
با بیت نخز شد ز خار صحرا
آدم ز تو گاهی رهین هستی
زخم تن عشاق را تو مرهم
دیریست که هجرت مراست در دل
ایدون چه شود گر طریق یاری
رنجور و نزید تنم ز بس که لاغر
چون پشت غباری بری دمانش
لختی به نیابی به هیچ منزل
کر صخره صماء فرازت آید
واخر که بدار الامان رسیدی

چند چون یعقوب مانده ساکن بیت الحزن
[illegible] بود و است بود و آمت ترتیب
عجز در نزد کریمان نیک و در بت شکن
هر کرا فضل و بجائی سرکش اقبال سخن
تا بحشر باد یارت خصم لیکن با من
سوی قصر ترکمن شد ابستری هر یا

ای بود سگ سلیمان گر سخن گوید مور
غلتی بر نام نیکو زنده وار دور بهشت
عجز چون نکو هنری در نزد چون لام مولوی
ای ز نیاز ایکو هیچکس کو هر قسم
ای آن بیا قاآنیا ترک طمع کن از جهان
عزت ار خواهی قناعت کن که تقاعد آبرو

در مدح شاهزاده آزاده هلاکو خان بن شجاع السلطنه فرماید

مطرب غم دل سینه نغمه افغان
گر ماه رخ دوست گرد دستان
از ضعف چو مستان فتان و خیزان
سر کرده فغان هزار دستان
کا همه بسر اند هوای کریان
چون عزم سفر آورده ای جولان
گفتم ای داروی درد هجران
برخی تنشین کرد فتنه پنهان
ای طره سنبل ز تو پریشان
از هیبت تو قوم عاد ویران
کامت نشود تر بسیج عمان
مریم ز تو گاهی قرین بهتان
درد دل مشتاق را تو درمان
عمریست که شوق مراست در جان
ای محرم هر کاخ و هر شبستان
بیرون شود از چشمهای گریان
با خویش بدار الامان کرمان
آنی بنیابی بهیچ سامان
زودر گذری چون خدنگ سلطان
ایمن نشوی از فریب شیطان

شکفته دلم از هوای دلبر
وز سیب صد آسیب شد نصیبم
گه سوسن وار از مقال خاموش
گه داغ نهادم چو لاله بر دل
تا که به نسیم صبا گذشتم
افشاندم از دیده اشک شادی
ابلاک سهلا ز چه داری
ای قاصد یار ای برید دلبر
ای حامل بوی قمیص یوسف
بر کتف تو گاهی لباد حیدر
پیدائی و پنهان چو جرم خورشید
گر زانکه پری نیستی چرا بی
مشکین تو کنی نزع و اهجر داد
ایرا که نشد متکلی دو چارم
اندر که همین پای تخت خسرو
زانها می ولیس چون جود عاشق
لیکن لطریقی که دره از وی
آسوده بخسبی چو سخت دانا
در خار مغیلان خلد بکاست
کان ملک بهشت است و دولت ازیو

با چه انسیم کامد کر شنید باز من
سالیان تا از جهان رفت سیف ذی یزن
راستی گوید ولیل مشتاقست و حق
مهر چشان رانکو ز هیچکس بر تو کس
تشنه بهمت سار و ریشه ذلت بکس
جنس عزت باشی و از نیازی مترس
از خانه سحر رستدم بستاب
آمده سرم از جفای دوران
کم مشی دل گشت آن سخندان
که نرگس وار از خیال حیران
گه چاک زدم همچو گل گریبان
چون تشنه بدریا گرسنه بر خوان
چون حارسش آویختم بدامان
جان و تن ما را اسیر هجران
ای پیک نگار ای رسول جانان
وی نایب عیش رسول کنعان
بر سیف تو که مسند سلیمان
پنهانی و پیدا چو نور یزدان
همچون پری از چشم خلق پنهان
اندرین تو کنی باغ را ویران
الا که عیون تو گشت اسباب
از رمی که همین دار ملک خاقان
زو دگری و بس چون نمود جانان
گردی نشنید هیچ دامان
خرسند نگردی چو فکر نادان
چون خار نخلید یکی از مغیلان
تا سیم نداده و باغ رضوان

سیف ذو الیزن پادشاهی حمیر
سحی اعدام کننده
برید قاصد
قمیص پیراهن
کتف شانه و کتف

حقه کی منشر باده بینی | همه با سر با بخت حسن کرنار | شوار به وحش چو ست دیو چرخ | دشوار ...
سالم چو سپهر نمود لشکر | یمین چو بهشت شده دو جهان | شکل کوه بلند و خاک کرده است | تا ... رسید تا او چه پایان
در روز در آن باده شبنم بینی | از بهر چو دیده آن جهان | نیست در آن باده باک اند | هستی همه ... است
چون کبر نزاد چو کان بنماید | از لعل بدخشان و از جهان | گردون شده و در روی هزار خس | هست ... روی هزار ...
آنکه مرغی عنبر است در سوسن | چشم نرگس سنبل است در پیچ | یک سبزه از آن آسمان خضر | یک لاله از آن آفتاب ...
بر ساحت آن نافه است ... | بر طرف آن شایق است بیابان | تا نیست در آن باغ نوح ... | عمران شده نزد ...
چون رای سکندر تیغ ... | چون فکر ارسطو و سیح ... | گر این ناگر ... | آن کاخ منور کاخ ...
تخت است در آن باغ ... | گیتی ... زجا ... | شاهی است ... آن باغ ... | روشن شده ظلمت ...
شهزاده بلند کوه ... | ... تر از کاخ کیوان | آبی ... چرخ ... | حرفی ... بحر ...
شیر است چه شیر شیر ... | پیل است چه پیل ... | گر پیل ... | در شیر ... تیغ ...
بحر است چه بحر بحر قلزم | کوه است چه کوه کوه ... | گر بحر کند ... | در کوه ... تر ...
... بشت ... | تیغ ... برو رسید ... | نه خود ... | نه درع ...
ای عالم چشم تو ... | ای گیتی ... | از خشم تو جنت شود جهنم | از نسیم تو ...
ای خصم ... | از خبر مرگ ... | رمح تو ... خون خوار | خشم تو ...
آن ... از تن | این شیر ... | دست و دل بحر بخش ... | ... جود ...
همی کن ای شاه ... | از جور ... | از بیت ابروی ... | پیکان شده ... چشم ...
تیرت ز زمین به سپهر ... | چنان ز زمین ... | ساخته شمشیر ... | در وقعه ... ستاده ...
تیغ تو ... | گرز تو ... | همان مخالف بود ... | هر کاه که ...
... خصم ... | تا تنگ کرد ... | ... از خون شود ... | از سهم ...
... | این آبستان ... و آن ... | ... کودکی ... | ... گرد ... لشکر ...
... عاد و ... | ... نوح و طوفان | ... تو هر چه ... | شکل ... هر چه آسمان
... چو فنای ... | ... چو قضای ... وقت ... | ... رحمت ... | ... از کرد لشکرت ...
ویران ... از تو ... معمور | معمور ... ویران | شد ساکن ... | شد ... آنچه ...
تا چند ... شاه | از دم کن ... | تنگ است جهان ... | ... چو یوسف شدی ... زندان
شاید که هم از خلق خویش ... | نزهت ... چو باغ رضوان | ... نسیم خلق خوش ... | ... کوی ... گلستان
... خلیل ... | ... شود و شقایق ... | ... از وصف ... | ... از ...
... کند ... | ... | شمشیر تو ... | ز مرگ ...

... | ... | ... | ...

غ
شکن تیغ ...
...
غ
... تا ... باید
...
... کاخ ...
...
شبلان
...
سقراط
... بنیاد
کیوان
...
...

در دولت تو سعد و نحس انجم / چون زهره و کیوان چرخ میزان
رحمت که از آن مار بار بیمار / سنبت که از آن شیر خفته فغان

خود خیره شود وقت دقیقه این / بی تیره شود گاه کینه از آن
از هیبت سنبت بگاه جلوه / از حمله خشکت بگاه جولان

همواره شود سبیل به پیکر / چون سنگ شود شیر از شیریان
بس خیل پریشان از آن فراهم / بس فوج فراهم از آن پریشان

فتراک ز زینت زرین توسن / اورنگ چو از تو تمیس بیشان
قدر تو بر اندست سخنور / جاه تو برازنده گرت سخندان

ای شاه سه سال از تو دورانم / چون خاطر کافر ز نور ایمان
از آتش هجرت بسوخت جانم / دوزخ بود آری سزای عصیان

هر موی بر اندام من بمو دو / چون بر کتف بیوراسب ماران
اکنون عجبی غنیمت که بیابم / جاوید بعشرت سرای کیهان

زیراک ز ادراک خاک پایت / چون خضر رسیدم آب حیوان
قربت که همین نعمتی خدا داد / زان بهره گردم سه سال کفران

یزدان بخدا از برای کیفر / بگماشت بجانم عذاب حرمان
اینک بستغفار مدح دارم / از فضل عمیمت امید غفران

تا ماه منور بود همی رد / بیت الشرفش ثور و خانه سرطان
چون نور مه از صارم بلالی / تو راست مسخر چو ملک ایران

بیت الشرف و بیت تو هماره / محروسه ایران و مرز توران
آنکه ز هم زیب این قصیده / از گوهر مدح علی عمران

چون ختم ولایت بذات او شد / هم ختم محامد بدست شایان
آن فاتح خیبر که گشته ز آغاز / از حضرت او فتح باب امکان

آن خواجه کامل که رو ندارد / در عالم جاهش خیال نقصان
بی جلوه انوار او نشاید / بر مشرق دل آفتاب عرفان

بی زیور ذات وی آفرینش / مانند یکی نوعروس عریان
پرواش کی ار بدست ور نیست چون / با هستی او هست و نیست یکسان

از پرتو ذات تو یافت کسوت / اندام وجود نوعروس امکان
نه امکانی و نه امکان فراتر استی / چون پر مگسی ز تمرز غضبان

اوصاف ترا کس چسان شمارد / چون وصف ترا ناپدید پایان
قاآنی از مدح لب فرو بند / کز نعت نبی عاجز است حسان

در باره آن کش خدا ثنا کرد / تا چند کنی این ترهات و هذیان
تا زیر فلک خاک است ساکن / تا گرد زمین چرخ است گردان

احباب تو چون بوستان بارور / اعدای تو چون نیستان بابان

در مدح شاهزاده ا قاآن میرزا ابن شجاع السلطنه فرماید

تیغ را دانی باستحقاق گوید چنین / داور کشورکشا فرمانده لشکرشکن
گرز را دانی که باید بر کشد بالای برز / بهمن لهراسب‌فر اسفندیار رویین‌تن

تیر را دانی که باید در کمان آید کمین / قارن آرش‌کمان گودرز گرشاسب‌تن
رمح را دانی که باشد کارفرمای رزم / نیرم رستم صلابت رستم نیرم فکن

شاه شیراوژن ابا قاآن که گاه گیرودار / بر پی رخشش نماز آرد روان تهمتن
چون بچنگ آرد کمان پویان نصیر از وی قضا / چون بکف گیرد دستان نالان گردد اندر فتن

ذکری از وی در کیهان خطا اندر خطا / یادی از خوی وی گیتی ختن اندر ختن
هر کجا لطفی ز گفت او نشاط اندر نشاط / هر کجا نامی ز قهر او محن اندر محن

چون خماز و قد از محفل بالین افکند / چون فروزد خد او مجلس چمن اندر چمن
چون نهد مغفر بسر گوشنده کوهی بلند / چون کند جوشن ببر جوشنده بحری موج زن

در درون درع آری پیکر رخشان او / جای جبریلست در تاریک جسم اهرمن
از نهیب گرز او در جان کوه از لرزه / از هراس بند او در تن جهان از توجهن

تا نگوید دایه اندر گوش کودک نام او / طفل نگشاید لبان را از پی شرب لبن
هر وشاق محفل او یوسفی گر زد بچین / جان چندین یوسف مصر از پی پیراهن

بسکه دونان را درد از خنجر پیکر شکاف / بسکه خصمان را کشد از نیزه خاراشکن
روز میدان بهنه را یابی همی ماوای جان / در صف کین دفعه را بینی همی ابنای تن

گر نه خیاطست تیغ او چرا هنگام کین / بر تن بدخواه جوشن را همی سازد کفن
ای بایوان مهبط عفو خدای لایزال / ای بمیدان مظهر قهر قدیر ذوالمنن

ای ملک دانی که تا من بسته ام لب بنسیب / چون متاع فضل کاسد گشته بازار سخن
شد بلاغت از میان تا شعر من شد ابتذال / شد شجاعت از جهان تا از جهان شد تهمتن

فتراک: کمند
بیوراسب: نام ضحاک
ترهات: سخنان بیهوده و خرافات گویند
مجن: سپر
محن: اندوه
توجهن: لرزه
مهبط: محل فرود آمدن

در ستایش شاهنشاه سرور محمد شاه مغفور انار الله برهانه

خسروا دادگرا ملک ستانا ملکا
لا یده چو بلند قصر جلالت قیصر
از دل و دست تو بخشش بنرم حزیم
ست بر هر چه کنی مرتضا را عجبا
بر تو خشک تو چه ماهون که یک چند
بر تر و خشک زمین قدر تو آمد دارا
از نهیب تو بهنگام و نابرد دل خصم
ختم شد بر تو جهانبانی قطار زمین
گرنگاوند ز عدل تو ببینند گزن
تا مراد از جود تو در رحمت تو
لعل آرم هر شب صنمی سیمین بر
باده نا شده ما الهی از لب بگلو
او سبو شد می وا زمی شود افروخته
از بر قامت رعنا رخ او صیدهای
همی از بیکر من زار ترشش شکر
بی کمر کس ز میانش نشد بیستان
کامم از بوسه شیرین لب او دیر شکر
مدحت تو سلیس مستی و شاهد تازی
با فتوح و ظفر و نصرت و تائید خدای
در دور دارای مین در عهد خاقان زمان
از اسر سالار عجم فرمانروای ملک جم
شهزاده کرفال و فرنار و شهنشاه مظفر
در جهم صدرای و زمین محمد حسنی جب
با چارسوئی بس نکو خاکش چو عنبر مشکبو
زانچه و پس از اتمام او فرمود گلشن نام او
وزان لبابش سر سروانی که همچو
هم چون بهشت از دیر که بدستان انی

ای که خشم تو برانگیزد از ابر تیرها
زانده چو بر سر خوان نوالت فاتحا
کیفش می نشود دور و بجوید بهرها
ست بر هر چه کنی حکم قدر را دعا
پیش تیغ تو چه آهن که کین چه پیچان
بر بد و نیک زمین حکم تو باشد سلطان
بزند بر سر موئیش هزاران پیکان
چون رسالت برسول مدنی شاه زمان
در همه گیتی الا که دل من ویران
شکلاتی که بود در دل گردد آسان
که سبک خیزد و هر دم دهدم تلخ گران
شود افزوده و از آن هوش و دل و توش و توان
گل کند حسنش از تابش می چون بستان
بر سر طوبی لبستند همی باغ جنان
همی از دهن تنگ ترش نقش دهان
بی سخن کس نزد دامنش بیجیات لسان
کویم از طره پرچین دهنش پرده جان
بخدا نا که خدایم نفرستد شعر ان

هرکجا روی کنی فتح و ظفر چاکر وار
وصفی از نام تو بر گشتی اگر می بندد
اسم چون رایکه بزم ثنائی دعوت
یا در سیاهی از چرخ و ز تو یک ایما
کام ثعبان اگر از خلق تو بوئی شود
هرکجا که اقبال تراحت و راحت
وحشت رمح تو ار بس بدلش یافته راه
ملک در عهد تو آسوده ار شور فتن
آسمان از جود تو موقوف کی ترتست
را پس صرف کنم هر ضعف و وی
باده چو مرجان ده دل بلورین جام
باده در دل هم غیرت رخشنده عقیق
برق ملک گیتی دانش برد و چهر رخشا
هشته بر جرم قمر جای کلف مشک تتر
چون سخن گوید چون پیچ معلم دانش
چشم من هر نظر از روی نگارا رام
عیشها از رخ در لعش کنم اندر شب روز
تا برابر می و سخاوت سمر آمد حاتم

سیاره و سیمین اندر آمید دوها
می کشند همی از جا سزاوار طوفان
دام و دد و دام بدم ندم همائی همها
سبد کیا همی باره هر روز تو یک ورها
نوش جان گردد در کام لعاب ثعبان
پرده چرخ در آئینه سرو شادروان
هر دمی رام کند از حوش رسانیمان
خلق در عهد تو آسوده در مهدامان
گر لعل رمانی و دری دل من آن دلها
تا به سیوده مرا می برد سر چان
باده در کاسه الماس درخشان مرجان
باده مر لقدح آتش یاقوت روان
شور یک کیهان تقوی برده چشم فتان
بسته در زیر کمر جای سرین کوه گران
چون کمر سبد چون ایچ نپید اند میان
معنی من هر نقش ایدلعش پر گسترده ما
بر کام دل شیدائی در شستر و عیاسا
تا مردی و جلادت مثل آمد دستان
دولت جاه تو با داسمان جاویدان
غیث عطا غوث امل شاه زمین شاه زمان

در مدح مرحوم حاجی محمد حسن خان شیرازی سعید فرماید

کشورگشای راستین کیهان خدای آستان
فصل ادب اهل کرم کمعفا مل حدان
کامی ملکش خشک و ترشامی چو دریش کران
بارفعتش گردون زمین و بنا عقش کیتی نهان
در ساحتش از چار سو اهل دل دکتان
کز خاک عنبر فام او آید شمیم گلستان
گلشن که در نظر آید از مدعا تماشا
تا خلق را در نیم ره در هر زمان بخشد امان

غازی محمد شاه ولی عین دول عون ملل
شاه آفریدون همین آن کش جهان زیر نگین
خان جهان حاجی حسن صدر زمین بدر منیر
حسنی که گیتی یکسره بستش تمثل ز جنه
هم کرده در جهم بنا نیکو رباطی دلگشا
هم در کنار راغها افکند بستان باغها
جهرم بهشتی شد نکو از نهر نیل آرد
فرمود بر جانش بنا فرخ رباطی دلگشا

هم تابع حکمش تکش هم سیرو مرتش دوان
بخشش چو داش کس عرش سبک خرشن گران
چون لعقه در دایره در چنبرش هفت آسمان
نقشش همه شادی فزا خاکش همه عشرت فشان
کز سرزمین هر یک دعا دارد بدل باغ جنان
آنکه نامی سوی او و نوبان هر سو شادمان
کز کشیده دان ده ما باشد نیاه کاروان

دستان
سهم زال زر پدر رستم
کیهان
جهان
تکمیل و طغان
پادشاهان ترکمان
راغ
صحرا
مداستان
... که شدت سبز
... و شیر کرک
درحت ... ان
وصف ...

ای سپهر [illegible]

چون [illegible]

[illegible]

[illegible]

دیگران [illegible]

[illegible]

هم [illegible]

هم بارگاه [illegible] گنبد [illegible]

هم از پی [illegible] آن [illegible]

شهزاده فرخ [illegible]

بر دشت [illegible]

ساقی [illegible] سرد [illegible]

سردی دی [illegible]

چون [illegible] آنچنان افسرده که گوئی

آتش از افسردگی [illegible]

مغز استخوان چنان افسرده که گوئی

[illegible] آدم که در وی [illegible]

[illegible] عدل [illegible] دوستی

باده [illegible] سنگ

داروی این درد [illegible] آتش [illegible]

آتش سردی که گر نبود [illegible]

[illegible] در معدن [illegible]

مجلسی [illegible]

فربه [illegible] سرخ روی [illegible]

[illegible]

هر نفس [illegible]

[illegible] در دست [illegible]

[illegible] شهزاده [illegible]

[illegible]

[illegible] سلیمان [illegible] دنیا [illegible]

[illegible] تماشا [illegible]

[illegible] زبان [illegible]

[illegible]

شهزاده [illegible] حسین آن [illegible]

[illegible] فرخ [illegible]

[illegible] تاریخ [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] صاحب [illegible]

[illegible] زمین [illegible] شاه [illegible]

[illegible]

[illegible]

در ستایش شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب الله ثراه گوید

همچو یخ افسرده گشت آتش سوزان

شاخ [illegible] اندک [illegible]

[illegible] و خنده [illegible]

تکیه کرده سنگ خاره استخوان

آمد [illegible] تن عریان

[illegible] آن [illegible] کرد [illegible]

[illegible] اکنون [illegible] عرش سلیمان

آتش سردی که گرمی آتش سوزان

[illegible] رخشان [illegible]

تکیه کرده [illegible] لعل بدخشان

نقل و می [illegible]

[illegible] فهم و [illegible]

[illegible] فنون و حیله [illegible]

راست چو سرو سهی [illegible]

[illegible] استاده همچو [illegible]

شعله آتش [illegible] آتش

توشه صد ساله یافت خاک مطبق

کوه [illegible] زیر [illegible]

رفته فلک [illegible] زمین [illegible]

بسکه [illegible] در هوا [illegible] سرما

خلق خلیل الله [illegible]

دانی این برد [illegible] باشد [illegible]

آتش سردی که از فروغ شعاعش

آتش سردی که گر [illegible] تابد

وه چه خوش آمد [illegible]

شاهد شوخ و شنگ و [illegible]

عالم عالم پری ز حسن [illegible]

آفت [illegible] دل [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ساغر [illegible]

[illegible]

بسکه [illegible]

دیو [illegible]

[illegible]

[illegible] قطره قطره [illegible]

بر همه سوزنده آتش است [illegible]

دانی این [illegible] باشد [illegible]

سور تا [illegible] یک شب [illegible]

خاکش گوهر [illegible]

[illegible] آسوده [illegible]

چاره [illegible] غلام [illegible]

دنیا دنیا [illegible]

[illegible]

لیکن [illegible]

[illegible]

روز نفیر برسم زهد فروشی
دور شو از من که از ترشح عادت
تا بسرایم که گر ز من بکنی شرم
این سخنم بر زبان ولیک وجودم
ه وجنب نه ندر ربه قسم دست
گاه بگوید که زین عبوس مخنث
گاه بجوی باهل بزم سرآید
دل شده یکقطره خون که آخر کار
جان بر جانان دلی ز هست بکابل
گوید چه بود دلیل حرمت باده
گوید سبحان سجود سبحان فلانی
من ز بس امتحان سوختیش از جد
خنجر و گریه در گلوی فکنده
خیره کنی ریشخند آنکه گذشته است
ای بت کافور روی و مشکین طره
من به دو گوری پی سپار و نوازی
کو هر کی دانه دلم را مشکن
ساعد سیمین بگردنم کند آونگ
من دو سه خمیازه زیر خرقه نهانی
اینکه تو بینی بزیر خرقه خزیده است
در دو سرائی که این بخاک فشاند
از چه نشنید بصدر مجلس و براند
شاه شجاع آنکه شرزه شیر قوی چنگ
پیل آمد و شنه دا بهی خرطوم
کو به رخش تو پیش کوه بلادن
دوش چو بر گفتم آنچنین قصیده سرودم
مدح فرستم بسوی شاه و ندانی

گویم صد لعنت خدای بشیطان
جامه وسواس من نشوید عمّان
شرم مکن زنخ بپاش برو عقلان
محو تماشای او چو نقش بر ایوان
کابنجه گر زهر مار باشد پستان
یارب مار الفضل و رحمت برهان
حلقت منکر بسین و خرقه خلقان
از جا برخیز و در کنارش بنشان
گاه نگاهم بسقف و گاه بر ایوان
گویم اینک حدیث و اینک قرآن
گویم نی نی فلان که باشد و بهمان
چاک درون را درافکنم بگریبان
هر نفس از روی خدعه گریم افغان
سلنقش از گوش تا بسوی رتین لبتان
لت بالا تبر است و شکل ابروکیوان
از بر گوران کباب بر زبر خوان
یا چو شکستی ز لعل شرا بور تاوان
پاک کند اشکم از دو دیده گریان
بر کشم از ذوق بوسه لب جانان
کنه حریفیت شمع جمع ظریفان
گرد و از آن مست فرش و سفیدایوان
با چو تنی بالقدر لطیف و بهتان
نغنو و از نسیم سبزه اش ریحان
شیری آتاز و بهره داری و دندان
هیچ بلادن که است پیش بیابان
به که بگریان و سیمش ز خزانان
مدح نبی کرد می بسیار و حسانان

گاه چو وسواسیان بشیوه پرخاش
دامن خود با ستین خرقه کنم جمع
گاه دهد خیره خیره بنشیم و گویم
او ز پی تر دماغی خود و جلاب
گاه با آئین دلبران پی سوگند
گاه بایما بمیر مجلس گوید
گاه کند رو باسمان که الهی
عقلم گوید و لا گر شنیدی
گویم برگو دلیل خوبی صهبا
گویم حاشا نمیخورم که حرامست
عاقبت الامر گوید ار نخوری می
آنکه از سوز دل بر سم تباکی
گوشش ای طفل ساده رخ که بنوبت
مرنشنیدستی ای نگار سیه موی
تیرم کیوان شده است و شکم کافور
خندی بر من برین سبب تا که بگرید
او چو مرا دل شکسته بیند ترسد
از دل و جان تن دهد ببوسه و انجز
در تنم لرزه از طرب که فضولی
هر چه جز این خرقه اش که بینی تن را
گوید اگر اینچنین بود که تو گوئی
پاسخش آرد که گر بعیب تمام است
ای ملک ای آفتاب ملک که خر تو
شیر ندارد بسر بسان تو مغفر
از زره و خود گو جمال تو بیند
عقل بر آشفت و گفت زیرکی الحق
دولت او را ندیده کیستی صبا

گویم ای ساده لوح امرد نادان
تا بمی آلوده دامنم نگردد دامان
رو که تو با این کهنه سنایی غفران
در صفت زهد خشک من تند چه
دست گذار و تبار زلف پریشان
کاین سر خر را که راه داد به بستان
امشب از این جمع این طبیعه بگردان
شمع چو بیند حریص تر شود آن
گوید عشرت دلیل و شادی بر آن
گوید کلا چه تهمت است و چه بهتان
سید هست یک دو بوسه از لب خندان
ز آب دهان ترکنم حوالی مژگان
گر دهی هست کو دلیل ز نخدان
شرمم ز ریش سفید دارد و دندان
انا شکیبیست تیره گردش کیوان
چشم امل بر توانه تواتر عصیان
روز غزا از نسیم آتش سوزان
ژاله فشاند همی بلاله نعمان
بانگ بروزند که این چه کنی هان
دوشش بگیر به باده کرده کریمان
کش بجز این خرقه نی ستر دیبان
این هنرش بس که هست مادح سلطان
کس نشنیده است آفتاب سخندان
پیل ندارد چو تن بطرز تو خفتان
آنکو یوسف ندیده است بزندان
درسوی مهمان تهی و دریه کریمان
مدح حسن اورا ندیده و دانا پایان

عبوس — صورت بهم کشیده
وجایه نیکی
سکوتی — سرگوشی
خلقان — کهنه
تباکی — خود را بگریه وا داشتن
کیوان — کاه و معنی ستاره زحل است کیوان اول
تیر — کوکب عطارد است
هذیان — پریشان گفتن
درآهنگ — سهمناک و خشمگین
مغفر — کلاه خود

وقف مدد گشته پادشاهی دنیا | ختم بر و گشته مرزبانی کیهان
گردان بادوش مدار دولت آبا | تا گرد و دوباره گنبد گردون

ومن نوادره قطعه

سنت احمد چنان مذهب جعفر چنین | دادم در پیش صف پاک که هر آید
خرقه صد پاره اش مقنعهٔ حور عین | رشته سخت آنکه از سر تا به پاش
بلکه اویس قرن نیز خود پیش قرین | او شده تکبیر گو از پی عقد نماز
مرغ صفت نو صفیر از پی باغ یقین | بر سمت قاریان پنج محل وقف کرد
کلید و سه ساعت کشید مد ولا الضالین | مد ولین دراز چون عمل اهل آز
تا پس دیگر بمانده ست پاس ... | موعد تا یک شده جیب سکوتی کشید
رختم ابر کشید و اهمه پیش بین | تا که بیری هزار نیز ترا تر و زکار
از درش جان فگار از هرش ... | سرفه کنان و مبدم ضرطه زنان ای
جان به تنفر از آن دل تجیر از این | سرفه چو آوای کوس ضرطه چو بانگ خروس
تز و چنین ضرطه کوس شده ... | گاه چو هسل نعم کرده پی زیر و بم
لعبم بینی و حلق پاک کنان ز آستین | هیکل باریک او تا بقدم حلبه کج
تیک لب از دزد ام تشنه تا آتشین | چون که ذکر قنوت هر تنی از اهل صف
پیر نه پرورد کار ملتمس چو عین | ناوک نفرین بر بست قضا کارگر
شده حلقوم پس نه دنفس و اپسین | پیر بدان ضرطه مرد رخت از این ورطه
بدله نا سود مسند نز خرد ولیتنش | گیرم گز و جاه سنجر و طغرل تکین
ای که زنی در شباب تیغه نشتر غرین | روز جوانی مزن طعنه به پیران که نیست
در که پیری تو را طعن جوانان عین | مرگ ببود در خطا سالخ زنان چون کمین
نه مهر ظاهل شود در دو منش ... | تا زپی مرو نیم زاده ز مادر ولی
مرگ کند همچو سیل رخنه بحصن حصین | تا بقیامت مشوی لاله صفت سرخ رو

دوش چو سلطان چرخ گشت بمغرب نهان | جانب مسجد شدم از پی اکمال دین
گفتم اول نماز آنگه افطار آنگه | چون قمرش تافته نور هدی از جبین
سبحهٔ صد دانه اش منطقه آسمان | حلقه زنان چون افق از بر چرخ برین
رهبتی اندر ورع بود اویس قرنا | سن شده تقلید جو از سر صدق یقین
از پی تکمیل فرض بسمله و ذکر | از زبر بسمله تا بسر مستقین
نیز از آنجا گذشت تا علیهم رسید | مخرج ضاد غلیظ چون دل اهل کین
گفتم از شب دو پاس صرف کند ... | نفس بکیو نهاد حرمت دین متین
بودم دل ای کنان کز صف پیشین ... | آمد و شد مر مرا جای گزین بر یمین
ناسکه رفته زکار گشته هرم ... | سرفه با خلط غلیظ ... نجاست ...
سرفه با لاخش ضرطه سفلی عفن | سرفه که دید آنچنان ضرطه که دید این چنین
پیش چنان سرفه رعد شده ... | ننه آنرا ... الراس ...
از پی تلبیس خلق بر کتف افکنده لتا | جبهه تاریک او تا بزنخ ...
سن ز تغیر شده خنده زنان ... | ... کرم حنین ...
سن شده از کردکار مرگ ... | است چو تیر از کمان ...
ناک مانند قیر گشت سیه رنگ پیر | سن شدم از وی خلاص ...
ای تا آیا بدله سرفئی که نیست | زیست بخیر چه شد فهر ...
... صید غزالان ... | در بر پیر عجوز ... جوانان ...
گر به جوانی کنی خنده به پیران کنند | ... است ... کنی ...
هر که مردان راه پیش ... | تا که ز مردان کند در که ...
گر تو بحصن حصین جا کنی از بیم مرگ | واقع شهادت ... صفت ...
پند مرا گوش کن همچو گهر تا شود | همچو صدف گوش تو مخزن در ثمین
عید دانی چیست لب چون عید ... | قند خندان جان ... جانان ...
جان هم از جانان ... | عید را باید بپای دوست قربان داشتن
عشق دانی چیست لب هر چند ... | سر که گردن روی ... دل ...
چون سکندر بستن اندر دل ... | گر نشاید وصل اندر عین هجران داشتن
از لف شاه ... فردوس ... | ... پنهان داشتن

در مدح جناب حاجی میرزا آقاسی طاب ثراه گوید

مه قربان هم نباید ... | بس کمال حیثیت قربانی نمودن بهر عید
بخیر از آه و فغان آه و فغان داشتن | در حضور دیو طبعان از پی روپوش چشم
مردی گرپاس سر ... | گاه در عین وصال ... هجران ...
... باشد خلد را ... | قاصد غمهاست این آهی که خیزد از دل

صفیر: آواز مرغ
آز: حرص
هرم: پیری
تلبیس: اشتباه کاری
حنین: شوق
بین: ناله
طغرل تکین: نام پادشاهی از سلجوق
شیب: پیری

چون جمال خواجه کز صبح ازل روشن‌تر است / یکجهان خورشید باید در گریبان داشتن
بی سفینهٔ نوح کز عالم بر از جودی شود / چشم آزادی خطا باشد ز طوفان داشتن
چشم مست پیر چون بی باده مستی ناکند / چشم را باید ز گرد دزد دیده حیران داشتن
چشم لعلش خامش گویاست لیکن بایدت / علم حیدر صدق بوذر زهد سلمان داشتن
خود بگو جز تلخکامی چیست حاصل بحر را / زین گهر پروردن و زین دیده مرجان داشتن
خواجه شو اول که یابی معنی وارستگی / پس بدانی حکمت ملک فراوان داشتن
بایدت بر دل نیفتد سایهٔ دیو آز و حرص / ورنه باکی نیست بر گل کاخ و ایوان داشتن
تو نداری چشم حق‌بین کم کن این چون و چرا / خواجه را نقصی نباشد زاند و چندان داشتن
جان سست بر نتابد بار سختیهای عشق / پیک پولادست نتوان شیشه سندان داشتن
گوش تا چون خواجه سرتاپای گردی سر فشت / وز بهار فیض در دل صد گلستان داشتن
بایدت چون خواجه اول علمها را سر بسر / گرد کردن ز انس بر طاق نسیان داشتن
یا چو موزونان ناقص بهر چندین آفرین / نقد حال دیگر از زیب دیوان داشتن
کبر اگر زند و اوستا لوح دل باشد سیاه / سود ندهد غالیه با هیکل زعفران داشتن
در دو گیتی هر چه بینی یک حقیقت بیش نیست / کت نماید مختلف زین نقش الوان داشتن
می‌نمایند چو کودک جمله را در مهر طبع / تا بدان جنبش رها یابد ز نقصان داشتن
از خم و جام فلاطونی شراب هوش نوش / کار دونانست حکمتهای یونان داشتن
صورت قنبر بیاد آور که دانی مستوی / در سواد کفر پنهان نور ایمان داشتن
قبض و بسطی کز خیالت می‌بزاید رو بدوش / چند باید ناشتا فردوس ویران داشتن
شکوه کم کن از جهان تا زود برآسایی که تام / طفل را از شیر گیرد وقت دندان داشتن
غوث ملت حاجی آقاسی که خواهد عفو او / خلق را هر ساعتی یکدهر عصیان داشتن
خامه‌اش یک شبری کمتر بود وین معجز است / شبرکی را بیک عالم نگهبان داشتن
از تنور چرخ پخت از قرص خور نانی قضا / گفت باید خواجه را مهمان برنج آن داشتن
راز گوید با خدا در نزد جام بار عام / شبلی این بیان می‌نشاید عشق یزدان داشتن
عکس حق بیند اندر آینهٔ رخسار شاه / عکس و عاکس را خود از هم فرق نتوان داشتن
ای خداوندی که جز شخص تو نارد هیچکس / دو بدستی جا بنه افلاک جولان داشتن
نرگس از زردی و بیماری عصا گیرد بدست / گرد و چشم افکندیش زین خوی پنهان داشتن
رایت قدر ماندی بر قبهٔ افلاک زن / خار ناید مر ترا زین ملک ایران داشتن

زیور خلدند آل مصطفی و ز مهرشان / دیده باید جنت و دل باغ رضوان داشتن
خواجه بخشد از اشارات شفا بوعلی / لقمه باید در گلو از خوان لقمان داشتن
صاحب دیوان تواند در میان بار عام / راز را با خواجه بی تن کار و میان داشتن
گوش همچون خواجه بدهی هرچه را آری بدست / تا جهان یاری بخویش و غیر آسان داشتن
ابر با این تیره رخساری که پوشد روی روز / مردم چشم است دهقان از باران داشتن
یک سوال است از سر انصاف میپرسم ز تو / دهر را آباد خوشتر یا که ویران داشتن
خواجه بر گل بلهید بنیان تو بر دل مینهی / فرق دارد جان من این داشتن زان داشتن
از تب شهوت قادتی در این گفتار شبت / داروی تب نوش تا کی ننگ هذیان داشتن
زشت باشد بالباس کاغذین دعوی را / رخت خود فرسودن آنگه چشم تاوان داشتن
ابر رحمت چون ببارد بهر جذب فیض او / روح باید تشنه چون ریگ بیابان داشتن
ورنه بس آسان ترک کاریست بی کسب علوم / آه چون عارف کشیدن ذکر عرفان داشتن
دزد نیست این نه غنا کز موش طبعی هر زمان / وا نهای غیر در دیدن در انبان داشتن
نفس را دل شور نماکن نقش دانش را که مرد / نرگسش آید در بغل لعبت چو صبیان داشتن
کلک قدرت نقش هر چیز بهر چیزی نگاشت / ورنه چوبی را نشاید شکل ثعبان داشتن
خاک را پنهان از آن جنبش دهد صد چاشنی / تا تواند حاصل از وی قوت حیوان داشتن
پاک باید دل تن ار آلوده باشد باک نیست / زانکه در ظلمات باید آب حیوان داشتن
گفت عیسی را یکی ننگین چه داری این / گفت باید روح پاک از کفر و خذلان داشتن
با خیال دوست بنگر روی زشت اهرمن / تا بدانی میتوان در دیو غلمان داشتن
خوشترین کاریست مدح خواجه باید خویش را / چون صدف دایم بدرش گوهر افشان داشتن
ماه را چون تار کتان هر سره عدل او / تن بکاهد تا بداند رسم کتان داشتن
وهم میگفت ار قدر خواهد شود ذهنش پدید / عقل گفتا شرط تقدیر است امکان داشتن
عقل گفتا هر دو گیتی را نشاید ای فقیر / بر یکی ارزن چو مرغ خانه مهمان داشتن
تا نگویی هم خدا را خواهد و هم شاه را / شرک باشد عشق حق با عشق سلطان داشتن
مصطفی فرمود شاه دادگر سایهٔ خداست / اینک این برهان که رب بایست برهان داشتن
نطفه از شوق تو در پشت پدر گردد جنین / گشن بگیرد دل بنه سه جا بر یزدان داشتن
دست جودت را ستایم که دائم منجراست / در یکی گز آستین صد بحر عمان داشتن
خیمهای مشک و عنبر داری از خلاق خوش / بس خطر خیزد دلا زین قدر احسان داشتن

جودی: کوهست

غنا: زاکر

زند و اوستا: دو کتاب زردشت

ناسم: نادر

خطر: بزرگی

چرخ اخضر تا دهی مانا زند جان نیست
خود تو دانی کار ما آنی بجز هیچ نیست
رسم عاشق نیست یکدل دو دلبر داشتن
ناجوانمردیست چون جانو سپار دایه
یا اسیر حکم جانان باش یا در بند جان
بندگی کن خواجه را تا آسمان بر جا کنی
تا کی از نقل کرامتهای مردان باشتن
گرچه کاهی از نیل تو جبل جهلان تار است
خود کرامت تو کرامت چند جوئی زان
آدمی باید نبی را خواست گر تو جبلی
کج شو سر کج چو جه سر کدام
سرد هم چشم جهان شو تا توان چشم جلی
حل بر دان باید سر فرق
گوش فالک که چرخ هستی آدمی زیر لب
هیچ مرکب بدل کل
غوطه که در آتش دل زن کهی در چشم
هم دو جعفر بود کاین صادق
رستگاری جوی تا در حشر گردی رستگار
امر حق نوریست باید مصطفی را در غدیر
ذات حیدر فخر لولاک را رسید کم
هستی معذور یا الله گرت باید الهی
شیر مردی چون علی را تاج سلطانی
خجلت ناید بودن حاتم از یک
زشت باشد ترکهای آسمانی
نعمت درنگل خوشتر گرت باید چشم
بیجان مرگست تیغ حیدری جان تو
سمع بودن سود ندهد شمس شد

بیست سیا اینهمه کو بیر پایان داشتن
ای خلیفه مصطفی فرض است جانان داشتن

بزبان از دو گیتی کو که تنها داشتن
خود تو سر تا پا دهانی چون دعا گو داشتن

در مدح شیر سالب علی ابن ابیطالب صلوات الله و سلامه علیه گوید

زشت باشد تو مرهمی را در دو شوهر داشتن
از پی تعظیم خواهد بیست چنبر داشتن
عشوه‌ها همچون زنان در زیر چادر داشتن
ماه را چون زاغ و دل سنگ از زر داشتن
تا توانی برگ بی برگی میسر داشتن
چشم اعجاز و کرامات از پیمبر داشتن
طعمه شکر داشتن با طبع شکر داشتن
خویش را در عین تاریکی منور داشتن
تا توانی عرش را در زیر شهپر داشتن
چند خواهی چون امیران سر بسر داشتن
در لباس خسروی جو در قلندر داشتن
خویش باید گاه ماهی که سمندر داشتن
بیست بها صادقی در نام جعفر داشتن
رستگاری چیست در دل مهر حیدر داشتن
از چهار اختران ما چار منبر داشتن
تاج را نتوان شبه بر جای گوهر داشتن
بیست جا بخش را همسنگ غادر داشتن
دان زنا ترا یکید دگر مسلول معجر داشتن
وانگه اشتر از سبب دست دلاور داشتن
همچو بیماران نظر سوی مزور داشتن
با فروغ مهر خاور در سه خاور داشتن
بر نتابی مرگ را گر نه خنجر داشتن
تا توانی ردی گیتی را منور داشتن

شکرستان کن درون از عشق تا کی باید
ایکه جوئی کیمیای عشق پر خون کن دو چشم
از کرامت عار آید مرد را کانصاف نیست
حاصل چه از نقل کرامتهای زید
چرخ اگر گردد و تدبیر مانت بر آتش دل منا
عارف بسیار دان خواهد که یزدان آفرید
در سر هر نیش خاری صد هزاران حکمت است
دیدن خلقت ترحش و دیدن حق فرحش
پر تو حقست در هر چیز ناهی شو بطبع
تن رها کن تا چو عیسی بر فلک گردی مقیم
دل سرای حق بود در سرو بالایان مبند
گو هر جان را بدست آور که زنگی بچه را
چون قلم از سر قدم ساز از خموشی گفتگو
همچو احمد پای تا سر گوش باید شد ترا
باید ش دست قدارا ناخنش گر زن
از تعصب چند خواهی بر سپهر
ای کم از زنگ تا کی این آهنگ گر خواهی چرخ
طفل هم داند یقین کاندر مصاف
در برد او دگر زنار گره آرد بو جهد
چون صراط المستقیم هست ناکی الهی
گر چو کودک وار هی از سنگ ظلمات
بو زمین تا م علی از نوک ناخن بر
ذره از مهر در روشن کند آفاق

جسم معنی را زجامه لفظ عریان داشتن
از من آمین گفتن است و دل بعزم آن داشتن
یا زجانان یا زجان بایست دل برداشتن
یار دارا بودن و دل با سکندر داشتن
دست حسرت چون مگس از دور بر سر داشتن
هست شرط کیمیا گو گرد احمر داشتن
دیده از معشوق بربستن بزیور داشتن
جز که بر نقصان ذات خویش مخبر داشتن
ای برادر کار طفلانست فر و فر داشتن
قدرت از یزدان چرا باید فزونتر داشتن
چند باید دیده نابینا چو عبهر داشتن
دیده باید کاه احول کاه اعور داشتن
تا ز آب شور یابی طعم کوثر داشتن
ورنه عیسی هم نشاید شد زیک خر داشتن
سرو را پیوند نتوان با صنوبر داشتن
می نیفزاید بها از نام جوهر داشتن
گر نخواهی سیه رو دل چو دفتر داشتن
تا توانی اقبال حکم داود داشتن
روبهان را که از سهم غضنفر داشتن
نحس اکبر بجای سعد اکبر داشتن
شیر را همسایه با روباه لاغر داشتن
میرزائی را نشاید درع و مغفر داشتن
لولیان را کی سزد در دست شهپر داشتن
دیده در نخشاء و دل در بعنی منکر داشتن
آخر نباید بر جان مادر داشتن
تا توانی نقش دل بر گل مصور داشتن
چند باید منت از خورشید خاور داشتن

عمر سالی چند بر خود در پی اخلاقش کو
تا توانی مغز کیتی را معطر داشتن

علم از او آموز کاسانست با تعلیم او
نه صحیفهٔ آسمان را جمله از بر داشتن

طینت خویش ار حسن خواهی بباید چون حسین
در ولای او درون در دست ساغر داشتن

پشت بر روی گر در روزی مهر در وقت غروب
تا ابد باید به پیشش چهره اصفر داشتن

روی خود در روزی از شرق سوی غرب تافتست
رجعت خورشید را بایست باور داشتن

خشم با خصمت کند مریخ یا سر نیست
گر غضب با سکر خیزد دیده احمر داشتن

چرخ هشتم خواست تا دست چو قاآنی شود
تا تواند ملک معنی را مسخر داشتن

لیتنی ار کوهی شود از جرم بالله میتوان
کاهی از مهر تو با آن کُه برابر داشتن

کی تواند جز تو کش یک ضربت شمشیر او
از عبادتهای جن و انس برتر داشتن

کی تواند جز تو کس در عهد مهد از بر لبی
اژدهایی را بیک قوت دو پیکر داشتن

خسرو غازی محمد شه که در سنجار او
تا کشش آید خویش را همسنگ سنجر داشتن

نه تجمل کردم از مدح او که دانم ذره را
نیست امکان مدح چهر مهر خاور داشتن

شه چو اسکندر جوان و خواجه همچون خضر پیر
ای سکندر لازم است این خضر رهبر داشتن

تاکنون چون او کسی نشنیده است از خود جهان
ملک را فربه چنین با کلک لاغر داشتن

رقصد از وجد و طرب خورشید در وقت کسوف
زانکه خواهد خویش را همرنگ قنبر داشتن

مهر او سرمایهٔ آمال کن گر بایدت
خویش را در عین درویشی توانگر داشتن

مهر او عودیست کز بویش خرد گیرد دماغ
لیک باید شوق آتش سینه مجمر داشتن

زورق دین را بحر روزگار از بیم غرق
ز آهنین شمشیر او فرض است لنگر داشتن

ای خلیفهٔ مصطفی ای دست حق ای پشت کل
کافرینش را زلست این زیب و فر داشتن

غالیان گویند هم خود موسی هم سامری
هر کاو در رحه باید جنگ زرگر داشتن

عقل گفت این خورده گو کبهای ترت هیچ گو
نیست قاآنی شدن صورت مجدد داشتن

کی تواند جز تو کس در نهروان هفتاد نهر
جاری از خون بداندیشان کافر داشتن

کی تواند جز تو کس در روز کین افلاک را
پر خروش از نعرهٔ الله اکبر داشتن

شاه ما را میر شاهان کن که باید مر ترا
هم ز شاهان لشکر و هم میر لشکر داشتن

رشکم آید مدح او گویم که شاهان بشنوند
گر گدایان گنج را باید مستر داشتن

سال عمرش قرنها باد از حشر آنسوترش
تا که بر او ز انتظار روز محشر داشتن

در پناه پادشه با یک اشارت عزم او
هفت خط ملک را یارد مسخر داشتن

ملک اگر زینسان از او بالد تواند عنقریب
تختگاه شاه را از عرش برتر داشتن

قطب عالم خواجه باد و محمود دین خاص شاه
لازم آمد چرخ را تا قطب محمود داشتن

در مدح جناب حاجی و شاهنشاه مبرور محمد شاه غازی گوید

چو رای خواجه اگر پیر گشته است جهان
غمین مباش که گردد به بخت شاه جوان

جهان چو دید محمد شه آسمان حشم
که آفتاب ملوکست و سایهٔ یزدان

که ای محمد ترک ای خدیو ملک عجم
محمد عربی را بجوی پیش کن جهان

نبی بروز حسین از جهاز منبر خاست
بگفت از پس تسبیح با مخلق جهان

گرفت دست علی پس به دست برد بلند
چنانکه ساعد او برگذشت از کیوان

بخصم و یارش یارب تو باش دشمن و دوست
بناصرش ده نصرت بخاذلش خذلان

نخست عید غدیر از خلافت شه دین
دوم جمال ملک شهریار ملک ستان

شگفت نیست که شه نیز جانفدا سازد
بجانشین نبی خواجهٔ ملک دیان

خلیفهٔ دو جهان دست قدرت داور
ذخیرهٔ دل و جان گنج صنعت سبحان

کلید قدرت همسال عشق فیض نخست
نوید رحمت تمثال عقل روح روان

صفای صفوت میقات علم شرع حرش
منای نیت میزاب حلم کعبهٔ جان

کتاب رحمت فهرست فیض فرد وجود
سجل هستی طغرای فصل فضل امان

همیشه شاد بود شاه خاصه عید غدیر
که کردگار قدیرش بجان دهد فرمان

بساز جشنی کامروز شیر بیشهٔ ما
بصید روبهکان تیز میکند دندان

الست اولی منکم تمام گفتندش
بلی تو بهتری از ما و هرچه در کیهان

بگفت هر کش مولا منم علی مولاست
که او مکمل دین است و تالی قرآن

یکیست عید غدیر ارچه خلق را امروز
بود درست سه عید سعید در ایران

سه دیگر آنکه بقانون عید پیش کنند
بجای میش بشه جان خویش را قربان

علی اعلا دارای آسمان و زمین
ولی والا دانای آشکار و نهان

هژبر یزدان سبابهٔ ارادهٔ حق
روان عالم علامة الیقین و گمان

نیاز مطلق تسلیم کل ز کل صرف
امام بر حق غیث زمین و غوث زمان

شفیع اسود و احمر قسیم جنت و نار
مراد عارف و حامی پناه کون و مکان

وجود او وطن جان عارفان خداست
بدو گرای که حب الوطن من الایمان

سنجیت

تالی: بمعنی از پی درآینده

سبابه: انگشت شهادت

ای حقیقت نور روز و معنی شب قدر | که معنی دو جهانی و معنی یم و کان
قسم بواجب مطلق که گر تو آنی حکمی | وجوب را نتوان فرق کردن از امکان

مقام عالیت این بس که عالیت شبانه | خدای خواند و منعش ز بیم تو نتوان
وگرش برهان بری که چون علیت حکم | خلیل وار در آتش رود که نادیان

ثنت خدای نمیدانم اینقدر دانم | که بحر معرفت را چه پدید نیست کران
بوقت مدح تو همچون درست دیگ | همه صدای انا الحق برآید از زندان

در آفرینش هر ذره را برقص آرم | در آن زمان که کنم نام نامی تو بیان
مگر ز رحمت خاص تو آگهی دارد | که بار جرم همه خلق میکشد شیطان

هر آنکه کین تو ورزد چه باله از طاعت | هر آنکه مهر تو ورزید چه ناله از عصیان
مگر عدوی ترا در حشر لال کند | ز حکمت ازلی کردگار هر دو جهان

وگر آتش دوزخ چنان زبانه کشد | گر او بسهو برد نام نامیت بزبان
صفات غیب و شهودی که بود دیرو دیر | ز رنگ تجلی ذات تو گشت جلوه عیان

تو آنکه دانی اذکار طیر در او کار | تو آنکه مینی ادوار روح در ابدان
بجستجوی تو قمری همی زند کو کو | برنگ و بوی تو بلبل همی کشد دستان

زعکس صورت تو سرخ گشته گونه گل | ز بیم هیبت تو زرد مانده روی خزان
بعالم روحانیان سفر کردم | فرخ دشتی دیدم چو وهم بی پایان

سواره عقل ز هر جانبی جهیز سیخوانم | چنانکه رسم عرب هست عادت جیحان
برون نیامد بجز نور سپاه از لب او | زده رنام تو بردم گریخت از میدان

بس است هیچ تو ترسم که تو دیان گوید | ابد بپست و رخ زشت و جانه فلفلان
مرا زجانه فلفلان چه خجلت است خلق | که گفته است خدا کل من علیها فان

ولی ز مهر تو دلم امید کاری رخ زشت | ز وصل غلمان زیبا شود بباغ جنان
بجوی جنت و فردا ز خدای تو آنست | دعای خسرو کو تا که بر حق احسان

هر آنکه گفته خدا نیست ثنا گوید | گریست اینکه ستاده است دهن میگیان
همیشه تا رخ دلبران بخیر زلف | چو گوی سیم نماید بعنبرین چوگان

هر آنکه سر ز چوگان حکم سلطان نیست | بر خم حادثه با دل چو گوی سرگردان

در ستایش محمد شاه غازی طاب الله ثراه و جعل الجنة مثواه گوید

درنگ چرخ ز شوق شهنشاه و رستین | از چرخ تو لیش بند کمر کردم آتشین
چون خواستم ببزم زمین بوس شه رجا | بر خود است از خود رخ من بگنگ آتشین

گفتم سخا دمکت بلا تا کی ستاده | بتاب آسمان همچو برق دیگش خشت زر زین
خادم دوید سوی من آورد توسنی | گر آفتاب را نخ رخ دیگ داشت برین

چون عزم تیر جنبش و چون حزم در حرب | چون خشم زود حمله و چون وهم تند
تر غراب در تن طیار ارغوان | تر غراب در تنم سیار و شیدین

عنبر فشانده ز دم و سیماب زده نعل | تولا دبسته بر سم و خورشید بر جبین
خور ذره شد ز بسکه دم افشاند بر سپهر | گرد ذره شد ز بسکه سم فشرد بر زمین

پوشیده چشم شیر فلک ز فشار آن | پاشید و منزلگاه زمین افشار زمین
کوه گران ز زخم سمش آسمان گرای | سرخ کمان شعل پیش آشیان رکین

زان اوج چرخ گشته ستوس مجمل دل | زین تیغ کوه گشته سفر پس بیابان زمین
من در پیچ را که آمد نگار من | سر تا قدم چو شیر ز شاکر زکبر و کین

بر رخ ستاره بسته و بر جبهه آفتاب | بر گل بنفشه بسته و بر لاله مشک چین
پروین گرفته در شکر لعل نوشخند | شعری نهفته در شکن زلف عنبرین

بر روی کشیده دو ابروی ناوکان | بر شیر بر گشاده دو آهوی او کمین
زلفش بچهره چون شب یلدا بر آفتاب | یا عکس تر زاغ بر اورنگ یاسمین

آثار دلبری ز سر زلف او پدید | چون نقش نصرت از علم پر آتشین
رویش ستاره که ز عنبر کند حصار | لعلش شراره که بشکر شود عجین

زلفش سپهر بسته در او مشتری گره | لعلش سهیل گشته ثریا در او مکین
رویش بزیر موش کفتی که کعبه است | روح القدس بجلاس بنیاد زمین

باری زده نیاده بر در ستاده گفت | بگشای چشم و آینه چهر من ببین
کاین قاعده است اگر بجای منظر گشته | دارند بیش آینه یاران همنشین

ردی من آینه است ازان پیش دارت | تا بخت این سفر بسعادت شود قرین
گفتم بشکر این سخن اکنون خوریم می | تا به کرشادمانه شود و فاطر غمین

خادم شنید و رفت و می آورد و داد آن | پر کرده دهشت کفتی از می در شتاب
زالی که بود مایه یک خانمان شاد | زآنی که بود دارد یکی دو تان چنین

زانی که گر ز ناب خورد قطره ازان | در طاس چرخ دلو اندازد ز طنین
می باده خورد و همی ز رخش هست جوان | همی بوسه داد و همی ز لبم مجت انگبین

فاکسی

اذکار / اشیاها

سبحان / شناعان

سرحقان

فصیحا / پسهان

آبتیں / نام پدر

دباب / مکس است

العادیت که حیر اید ون ربگ حم — بیرون چمن چو شیر دژا کا داعرین
کرجود درین سری که ردی حاب بیت — تا چیره بس بفقد اسی بود درین

ارچنین رلف می ربا حیناوکان بمسور — مشک حتن نثار کند باد فرودین
چندان بکفته سر در ستان حسن — کرحط بسرحا حس بستد سوسنین

صورتگران ها بس زتنان مرچ سور — مرمش میید مند بصور نگران پین
وحطیستم هو رحکیمان نحیر شد — کرمان ودل سرشته بود بایاد و طین

یاد آید تسی که کرفتی مرا سر — کستی بحر من کلم ار بوسه جو ستپین
تول وار کرده چو تیت امرس — من جمعه وبار کرده چو یک صرو دو عین

دیادم فسرده چو یک فس مجرکان — من بارح شکفته چو یکماح فرودین
ارجهر تاسا کم کاح تو آسمان — ارزلف تا بداتم کوی تو عنبرین

می کهمت لسای بیدم ساردست — میکفتیم حمو تش که حارن نوائین
میکفتمت کوای شب وصل آخر شکیب — میکفتیم که صحدم رور واپسین

کرو رو د اپسین تند امرور پس حرا — حوبی همی سعادت آنه یار ما رهین
این کف وروی کید وپر بیدکیسو — کرد رکلاب سک رده بحاک رهین

سیاره رند مرقمر ارچتم برشک — حراره بحت مرنمی ارلف بر جبین
ماده هلال حست همی قرص آفتاب — درعقد در شحو داهی حوی بکسیس

یا للعجب بدیدم حد اوکه زلال — به لعل راحا یدما لولو ثمین
کفتم حرح لس است لایاسمرا — ارجرع زسمن بعسان کو برنهین

ریحون نسیم وزاله ربتی مپاش لب — سوس بسک و لاله بعسر بوس هین
مدلیش ارحدائی دپرلش کیوان — محراس ماه چهره دحر دس رحین

دیری بود که دور ستم ربک ری — ورروی چاکران شهم حیر کین
ایدون ربر شیم ربت باد ما — ورصدسر ردردم باسمند درکمین

آسوده کی دواب کسم رکو دحرام — رام بکوه و دست دردو جوی وپار کین
روری دولبرم رد واکا ه لترم — رنک درون بحضرت سلطان زرمین

مسند نشین اوس که رحرمان زم شاد — جانه وار برسم اردل همی حسین
العف ان دهان که هست تراای بلک — سما لفصل جوشس روان مرایین

بحلقه موی ارجسم کیسوی می کش — بکدسته سنبل ارسرلحس می کس
تاحون پری رسی حوص موی پرچین — آوری ارعلم ساه زباین

شاه جهان کشای محمد شه آنکه هست — حاهش ربرکمان وحلالش رابین
شاهی که برک وبار درحهان برجا — کوبند سکر جودش بارستاربین

کرسعری بود حجی علیت رانکه هست — اوسایه حدا رحدا مت مقرین
بیعس درآرمانیش برکس تاکهان — عدلش درآفریتش حصسی ست ادلس حصین

ارلیت بسم مار حو آمد بحث عیش — مرلیست جان نثار چو مارده رست کین
اهی که تیغ کیرد بهر سنديال — آنجاکه جود بار دکسور بردکمین

موموساوست مرچه کجا ما هنر بها — منهوست است مرچه بکا ها ستر دین
برماع حلد مالد ارعدل ادجهال — رحیح پربار دارتحص ادین

آثار دولتش همه تابان مرحبا — اوصاف حضرتش همه درحورد آفرین
کیتی ردست بحش اوسپهر دیار — کردون بحاک درکه اوسجود دیس

دشمن زکرر فر بها ورد روست نزار — دولت ربیع لاعر اوسال وبهین
اطوار دهر دادار رای لس بکر — ادوا حرح بلند ارحرم ملس یس

ای نور آفتاب ز رای تو مستعار — دی شخص برور کار تدات تو مستعین
حرصحرت که دیده جادی کهان جرد — یاز سری که کشوری اروی سود پس

هرکه کسم شای تو آید بگوش من — رحرای آفریتش آوای آفرین
تاحتردرامان بودار ترک تارک — کرکرد عرم حرم تو حصی کشاده بین

ار شوق طاعت تو سر دکرچه فاحته — ماطوق رابد ارشکم مادران جنین
اماث رور عمر تو همشره ستور — ساعات ماه بحت تو همساله سنین

نسمت برید ارنعمت درحرم سات — روری حور مدار کرست در شکم سین
قدر تو جرکهی که رمالش بود طناب — حکم تو جائی که سپهرش سپرد کس

کرآیتی رحرم تو بر ماد مان دسد — هنگام باد عادچو لشکر شود متین
نام تو تا مدفتر هستی شد رقم — هستی بیافت رتبه برستی آفرین

حلق تو ارکمال چو موسی ملک نشان — قدر تو ارحلال چو عیسی فلک نشین
ای هستی ارملت دای مستعان ملک — املاک سیحر وایاک نستعین

نصلی که ارعراق رهین توس حدمت — بردم عیان طاقتم ار کف بردامس
تا ارمرای حق دعاوی بحکم شرع — ربدعی است تیه مسکران بین

ترشید — پریشان کرد

تقش — کرانها

برحم — چرکگر گرد — علم شده

مساین — سالها

لطف خدای در همه حالی ترا پناه　　مهر سپهر در همه کاری ترا معین
اقبال پیش رویت و اجلال در قفا　　فیروزی از یسارت و بهروزی از یمین

در مدح شاهزادهٔ آزاده مؤید الدوله طهماسب میرزا

از چه نگویم سپاس ایزد بیچون　　از چه نرانم درود طالع میمون
از چه ننالم بهرچه در زمی آید　　از چه بنازم بهرچه در فلک بیدون
گر شرف خدمت امیر مؤید　　کش فر اسکندرست و رای فلاطون
طعنه زند قدرم از جلال بخورشید　　سجده کند صدرم از جلال بگردون
خادم قصر مرا دفینهٔ خسرو　　چاکر کاخ مرا خزینهٔ قارون
سده ام آسوده از درازی مخزن　　در کفم آکنده از لآلی مخزون
جامهٔ خدام در کفم همه دیبا　　کسوت شکان سده ام همه گیلون
توزی و کتان شان لباس در آزار　　قاقم و سنجاب شان لبوس بکانون
سینهٔ حاسد ز رشک جاهم دوزخ　　دیدهٔ دشمن ز خشم قدرم جیحون
آنچه جلالت بجاه من همه مضمر　　آنچه سعادت ببخت من همه مقرون
گر ز بت ساده حجره سازم گلشن　　گر ز نشاط باده چهره آرم گلگون
عیش مهنا مرا همواره مهیا　　اختر میمون برغم حاسد مطعون
از چه نباشد چنین که هست مقرم　　سایه فکن بر سرم همای همایون
سایهٔ الطاف آصفی که مر اورا　　حشمت منوچهر هست و فر فریدون
از حسد نطق او که رشک طبرزد　　اشک طبرزد گرفته رنگ طبرخون
قدر وی از بس عظیم گشت جهان تنگ　　گویی یوسف بسجن آمده مسجون
فارس چو ایران زمین کدام گزیده‌ست　　در نظر همتش سراچهٔ مسکون
نثرش کازرم هرچه لؤلؤ منثور　　نظمش کاشوب هرچه لؤلؤ مکنون
باشتهٔ حضرتم چه شاه چه [illegible]　　واسطهٔ عقد هرچه گوهر مکنون
ساخت کانون بیک خطاب جنت تو　　عرصهٔ جنت بیک عتاب چو کانون
ملک ملکت از بهار جاه تو خرم　　فلک فلک از نثار جود تو مشحون
چون بری از بهر دفعه دست بخنجر　　چون نهی از بهر کینه پای بر ارغون
سیحون گردد ز تف تیغ تو صحرا　　صحرا آید ز خون خصم تو سیحون
چرخ نیارد ترا امثال به نیرنگ　　دهر نجوید ترا مثال با فسون
باد نبندد کسی ز حیله بخنجر　　آب نیابد کسی ز خنده عربون
صبح ز قهرت چو جان تیره هامان　　شام ز مهرت چو رای روشن هارون
گر نه دو صد دیده کان بدیدش انجم　　جیش تو هر شب زدی بچرخ شبیخون
لی بحر ازکان تنی بعهد تو مسکین　　لی بحر از بیم دلی بعصر تو محزون
رشحهٔ از لجهٔ نوال تو دریا　　قطرهٔ از قلزم عطای تو جیحون
گر نه سعادت بود ببخت تو عاشق　　ور نه جلالت بود ببخت تو مفتون
از چه همواره است آن ببخت تو همدم　　از چه همیشه است این ببخت تو مقرون
داد گرا دادرا منم که بعهدت　　داد دل خود گرفتم از فلک دون
در تن من جاریست مهر تو چون رگ　　در رگ من جاریست جود تو چون خون
روزی اگر صد هزار بار کنم شکر　　باز بود نعمتت ز شکر من افزون
در بر من همچو دل وفای تو مضمر　　در دل من همچو جان رضای تو مکنون
هر سر مو گر شود دهانه زبانم　　شاکر یک نعمت چگونه شود چون
بر رگم ار نشتر زنند دمادم　　از رگم آید چو خون ثنای تو بیرون
تا که گرانبار پشت تاک ز عنقود　　تا که نگونسار شاخ نخل ز عرجون
کشورت از قید کید حادثه ایمن　　ملکت از طیش جیش حادثه مأمون
شعر من آسوده و بوستان سعادت　　چون قد خوبان بباغ مدح تو موزون
عمر تو همچون روی در آخر اشعار　　باد ز آخر مدار گردش گردون
دولت و عمرت چنان دراز که حصرش　　کس نتواند بغیر ایزد بیچون

ستایش صدر اعظم دام ظله در باب فتنهٔ باب گوید

صدر اعظم شد چو بخت شهریار جوان　　از نشاط آمد شاه بقرین بخت [illegible]
چون سکندر شاه شد صاحبقران [illegible]　　گر حیات شاهش ایزد داد عمر جاودان
خواست ایزد شاه را آگه کند از کید خصم　　ورنه هرگز این قضا نازل نگشتی ز آسمان
گرچه پیر است آسمان لیک این قدر [illegible]　　گر خدایش شرم ناید ز شهنشاه جوان
جز بر اعدای ملک تا زشرم تیر خشم شاه　　هیچ تیری بعد ازین تا حشر ناید بر نشان
آتش نمرودیان بر قهرمان آب و خاک　　شد گلستان ورنه بر باد فنا رفتی جهان
از قضا روزی که بگذشت این قران از شهریار　　من بشهر نیز بدم با دوستان همداستان

کانون: آتش دان
مهنا: گوارا
مطعون: طعنه زده
طبرزد: شکر
طبرخون: بید سرخ
مشحون: پر
ارغون: اسب تندرو
هامان: وزیر فرعون
هارون: نام برادر موسی
آمون: رودیست میان ایران و توران
عنقود: خوشهٔ انگور
عرجون: بیخ بار نخل

مدح شاه و خواجه میخواندم بآواز بلند
با بیانی نغز کش بود از فصاحت ترجمان
ناگهان مخمور و خوی کرده ناگاه آمد ختن
آمد و ز ابروی و مژگان هر یکش تیر و کمان
چون کمند پهلوانان زلف پرچین کرده
همچو دام صیدگیران زلف خم در خم فشان
جای مژگان از بر آهوی چشمش شیر بود
ناخن چرخ شکاری همچو شیر ژیان
از دو جیبش خرمی پیدا ز نو زیرین
در دو چهرش جعد ظاهر چون فروغ آذرفشان
گفت تا آئی زجا برخیز و جا را مژده ده
کاینک یزدان اهل ایران را ز نو بخشید جان
جسم و جان و عقل و دین و مال و جان و سیم و زر
کرد مستش اینک ار و گفتمش نیکوتر بیان
گفت دی کافتاد ماه اندر محاق از روز
این قران شد آشکار از گردش دور زمان
جسم بعزم صید وحش از تخت شد بر بادپا
در صفش پویان پیاده با دریزان عنان
جن گرفته دیو را پیش سلیمان همچو
جست و در ماران آهن برده موران نهان
سرخ ماری کز گشت از لیسه زن پدید
نعره‌ها زد هر سوی شه فکند بر زد دمان
ورنه حاشا زهره‌شان تا کرد اندک کار
همچو تخت جم جهان بر باد رفتی ناگهان
خواجه حالی اسم اعظم خواند چون آصف برو
بر سلیمان تا رسید اهرمن ناید امان
ماهوری این تر ده حالی بر دزدی بلقیس عصر
گر ز دولن انس و جان بهر شاه انس کیان
مار چون صرح ممرد شد مشید ملک گشت
باد سان بردی و در حکم سلیمانی بمان
از شر و دشمنان شد شاه ایمن شیر
در هوای سروری شد خصم را وصل بجان
تا نگوئی سه درین نهضت شکار ایمن نکرد
گرد نخجیری کز و تا حشر ماند داستان
عزم نخجیر غزالان دشت چوگان گر
تا که یوزان و سگان اسیر ساز در بجوی
الغیاث ای صدر اعظم چارهٔ نیکو سگال
تا دوان ملک را آتش زنی در دودمان
آخر شوال هر سال ز پس عید کن
چاکران شاه را دعوت نما از هر کران
هی بگو شاهد بیا زا بد برو خازن ببخش
هی بگو ساقی بده چنگی بزن مطرب بخوان
عید قربان شهش کن نام و همچون گوسفند
دشمنان را سر در راه شاه کامران
دشمنان گر قابل قربان شه گشتن نیند
دوستان را جمله قربان کن بخاک آستان
از روان دوستان روح الامین را ساز
زاستخوان دشمنان کن کرکسان را میهمان
تا فلک گردد بگرد درگه دارا بگرد
تا جهان ماند بزیر سایه یزدان بمان
هم بقا آئی بفرما تا ببوسد دست تو
تا دانش و سخن گردد چو دست درفشان

درستایش میرزا تقی خان امیر نظام گوید

آسمان گویی از اثر باد فرودین
جای سمن ثریا میروید از زمین
گویی ز هوا لطافت روح فرشته را
پیوند داده بالنفس باد فرودین
یک آسمان کواکب هر دم چکد ز بر
مانا سپهر هشتم دارد در آستین
گوئی سهیل و پروین باشد بخاک بر
تا برگ لاله بردمد و شاخ یاسمین
بربسته مرغ زیر و بم چنگ در گلو
بی اهتمام باربد و سعی رامتین
نبود عجب که بهر تماشای این بهار
غافل ز بطن مادر بیرون جهد جنین
این بازگونه گنج روان بین که در هوا
آبستن است چون صدف از گوهر ثمین
چون طبع نار ظلمت و نور اندرو نهان
چون صلب سنگ آتش و آب اندرو دفین
گفتم سحر کجا می و معشوق و چنگ و نی
تنها نشست نتوان در فصل اینچنین
بودم درین خیال که ناگه ز در رسید
آن سرو نار پرورم آن شوخ نازنین
شمع طراز ماه چگل شاه کاشغر
ترک خطا نگار ختن نوبهار چین
بر گرد خرمن سمنش خوشه‌های زلف
گفتی که زنگیان شده در روم خوشه‌چین
مسکین دو نرگسش همه خواب و خمار و ناز
مشکین دو سنبلش همه تاب و شکنج و چین
بنهفته در دو شیطان بگیرش جبرئیل
جا داده در دو مرجان یک بحر انگبین
پنهان رخش بحلقه زلفین تابدار
چون زیر سایه دو کمان نور یک یقین
گفتی نموده با دو زحل مشتری قران
یا گشته است باد و ممل عافیت قرین
بر توسنی نشسته که گفتی ز چابکی
یک آشیان عقابست از فرق تا سرین
برجستم و ز دیده خود کردمش رکاب
وز دست خود عنان وز آغوش خویش زین
آوردمش بحجره وز آن پس بکار خیم
بنهادمش به پیش لبالب دو ساتگین
زان سرخ مشکبو که تو گویی بجام او
رخسار و زلف خویش فرو شسته حور عین
جامی چو خورد خندان خندان بعشوه گفت
دل تنگم از حلاوت این لعل شکرین
نگذاردم که باده تلخی خورم بکام
زیرا که تا چشیده لبش گشته انگبین
گفتم شراب شیرین از وی صحت
رخ را دهد طراوت و تن را کند سمین
خندید نرم نرمک و گفتا بجان من
حکمت مباف هیچ ز دانش طراز دین
بقراط اگر شوی نشوی نقد عزیز
گر زیرکی نفس ملازمست صدر راستین
عنوان عقل و دانش فهرست فال و فر
منشور ملک و ملت طغرای داد و دین

چرخ: پرنده‌ایست شکاری
ماران جهش: کنایه از تفنگ است
موران: کنایه از باروت است
صرح ممرد: قصر حضرت سلیمان علیه السلام
زله: چیزی مانند که نزد مهمان گذارند
ثریا: یکی از منازل قمرست که پروین باشد
باربد و رامتین: مطربان خسرو پرویزند

دیباچهٔ معانی و تاریخ مکرمت
اخلاق او مهذب و افعال او حسین
دستش هزار دنیا بخشیده در عطا
روز ازل که عرض همه ممکنات دید
اشخاص رفته باز پس آینه چون بچشم
بسیار کس ز دیدن سایل حزین شود
آصف اگر بعهد تو بودی ز بهر فخر
عدلی چو عهد عدل تو دوران نیاد داد
با آفرین و نفرین این هر دو لفظ را
با برکت سعادت و اقبال همعنان

گنجینهٔ معانی و دارای دوبین
رایات او مظفر و آیات او متین
جودش هزار دریا پاشیده در زمین
کرد آفرین بهستی تو هستی آفرین
آئیز و هم تو باشی اگر باشدت قرین
الا اگر ندیدن سایل شوی حزین
کردی خجسته نام ترا نقش بر نگین
گر صد هزار مرتبه رجعت کند یقین
گویند بر تو تا جز بهنگام مهر و کین
با کوکبت ثریا و اقبال همنشین

گفت ام تا بکن اسم که تحسین اوست
هر کس که هست دید و هر کس همه تو است
ای بر تو آفرین و بر آن کآفریده است
بر عمر و که نام ترا بر زبان برد
آیینه ستان بدل همه شب ندا کنند
از بس که هر که ترا امیدوار بسر دهد
حرمت بیک نظاره تو آنکه بشمرد
بر نظم دلپذیر که حیز ز ثنای تست
هر کس که مهر و کین تو ورزد همیشه
روح القدس مؤید و خیر البشر پناه

آذوق را امان و شهنشاه را یقین
ذاتش همه مسلم و دانش همه یقین
یکسر ز شرح پاکت ز یکتا و اجبین
هر قطره ز آب دریا جستی شود جهین
گر بهر خدمت تو تراشند خود ز چین
هر جا که پا نهی همه چشم است بر زمین
او وارث صبح خلقت تا شام واپسین
مانند گوهریست که ریزد ز بحر کین
این یک ترین خبر تن آن حجت آفرین
گیهان شده تو تا سر که دانش امین

در ستایش جناب جلالت مآب نظام الملک فرماید

گر شقیق عقیق است دکو که کان یمن
گر ساغ سرا پرده زد جهان که باغ
ز لالهٔ راغ بپا بسته تبدیل خیال
گر چراغ خوش کرد از نسیم چرا
عروس غنچه بکستوری آغشته می خورد
دو دختهٔ نرگس کول پر ز خواب و خمار
بطعنه سیمش گوید مل که در تیاس
اساس عیش ترتب نمود ابر آب
ترنج و سیب و به و انار و پسته و بادام
نبید و نقل و شراب و کباب روان
نه در دوران شتم و آکر و در دو و دیح و دل
هوای صبح و نسیم بهار و ناله بسی
تذرو و طوطی و سار و چکاوک و دراج
نسیم شد بدر و شب او پس از ترنج ابر
ز نعمت دو جهان آنچه بر شمرد مرا به
این تاج و نگین اختیار دولت ...
ز بی اجازه و هیچ باد امن گر او

سیاه و سبز و دو رنگ بنفشه گشته
ز ابر کوه بستر شسته عنبرین گرزن
شد از نسیم بهاری چراغ گل روشن
که آخر از سرمستی دریده پیراهن
دو دختهٔ سنبل مفتول بر زتاب شکن
بعشوه و مشکش گوید بچان گره شکن
حریف بزم صبا نمود رقص
گل و شقایق و نسرین و سنبل و سوسن
ترانه و شکر و شهد و شیر و شمع و لگن
نه در دل عدو و تیار دیج و بند و گن
فضای باغ و تماشای راغ و حیرت
آوای دیو و دو دراج و آهو و دامن
نشاط سیر و تفرج پس از خمار شکن
گر ز خدمت فخر زمان و ذخر زمن
پناه چرخ و زمین پیشکار سر و علن
ز بی اشارهٔ او هیچ سیل نبان کن

اگر ز کهسار بستان نمود و ابر
نیاد و غنچه زیبا قوت شکر بر خشان
بسرخ لاله سیه داغها بدان مانند
چو نعمت است درین فصل وصل سیم تن
بپشت بسته بر سیم سپید تخم زواده
خوش آنکه سرو شوخ چنین پیچ و تاب
می و چمانه و نار و ترانه و تنبور
عبیر و غالیه و زعفران و مشک و گلاب
سرود و سور و سماع و نشاط و عیش و طرب
نه بیم و عشق و نصیحت نه باکم از ...
خروش و غلغل و آهنگ سار و چنگ و رباب
همی دو دل دوش کز سماع و کبابی برشت
حساب دوست نبالی که می ... ساب
که نام نکت حضرت نظام الملک
سر او دفاتر او کحل دیده فضلات
عقیم باکر مش و تهی از ذکا که پد

که پر عقیق بیش چه ار شقیق یمن
گر شکل سخت زنی شیر با کرد وی
نگند تا خته ز مشک طوق بر گردن
که رنگ سوده عنبر به تبدیل و چمن
سپیل قلعت و خورشید چهر و سرو بدن
بفرق بسته ز مشک سیاه و چمن
چمن شود بچمن بلبل و برزن
نی و چنار و چنگ و چغانه و دف زن
سپند و مجمر و عود و عنبر ولادن
حضور من فراغ و سلوی و سلوی یکن
نه ترف شحنه و محتسب نه صوت سرغ و زغن
صدای خنیاگر و صوت هزار دستان
همی چمان و چران کجو و بگو پند
خطاب یار بطرب که حی رباب کن
سپهر مجد و معالی جهان فهم و فطن
بیان ز فلعت او نور و وادی ایمن
غریب با کرمش شاکر از فراق وطن

دولت / مستیب و تحتم
حصه / محکم
حرج / سبک
شقیق / مفرد شقایق
کرزن / تاج
نعمت / حیدر
چمانه / پیاله
دیش / ساز بیت
سلو / آرام
سلوی کس / مرغ بریان بهشت که بهمت قوم موسی نازل
مشعل / نرتی

زهی بفیض نوال تو زنده عظم رمیم / زهی فرشته جمال تو تازه دهر کهن
بدان رسیده که از ایمنی سیاست تو / بجز از تن ماهی برون کند جوشن
بنور رای تو کوران به نیمه شب بینند / سواد چشم جنین را ببطن آبستن
خلاف معجز داود معجزی دارد / هر آن کسی که بجان مر ترا بود دشمن
اگر ز معجز داود گشتی آهن موم / فسرده جانی او موم را کند آهن
به پیش کاخ جلال تو آسمان کبود / به تیره دودی ماند که خیزد از گلخن
چه کاهد و چه فزاید بقدرت از دو جهان / ز دانه‌ای دو کم و بیش کی شود خرمن
هر آنکه سر ز تو تابد قضا ز طاق سپهر / چو دود و آب بسوی سرش کند آون
ستاره را مثل چون فروغی اندر چشم / زمانه را صفت چون روانی اندر تن
ز شوق چهر تو بینا شود همی اعمی / ز حرص مدح تو گویا شود همی الکن
بروزگار تو از هیبت عدالت تو / بچشم و زلف نکویان پناه برده فتن
ز چشم و زلف بتان گر جریمه خواهی / بجای جایزه شعر من بجنس بمن
که از بنفشه و بادام زلف و چشم بتان / برای چاره ماخولیا کشم روغن
بقدر بینش بلنده است رتبه تو / چو نور مهر که افتد بکوه و کوی و برزن
ظهور قدر تو در این جهان بدان ماند / که نور مهر در افتد بچشمه سوزن
سپهر را چه کند گر کشش بلند / کسی که بنگرد او را ز پشت پرویزن
ترا بلندی و پستی هیچ حالت نیست / مگر بدیده بی نور دشمن ریمن
کسوف شمس و قمر نیست جز ز پستی ما / از آنکه در کره خاکمان بود مسکن
همیشه ماه بیک حالت است ما او را / کهی بشکل کمان دیده که بشکل مجن
بلا افاده حکمت بس است قاآنی / مپاش در بر سیمرغ دانه ارزن
شراره خیز بود تا که برق در نیسان / ستاره ریز بود تا که ابر در بهمن
شراره خیز بود جان حاسدت [illegible] / ستاره ریز بود کام مادحت ز سخن

در مدح شاهنشاه مبرور محمد شاه مغفور طاب الله ثراه فرماید

ای طره دلدار من ای افعی پیچان / بیچانی و پیچان نشود افعی بیجان
تو افعی پیچانی و ما جمله شب و روز / چون افعی سر کوفته از عشق تو پیچان
بر سرو چمن مار بود عاشق و اینک / تو ماری و عاشق شده بر سرو خرامان
تاریک و درازی تو و از عشق تو روزم / تاریک و دراز است چو شبهای زمستان
چون کفه میزانی و رخسار من / روشن ترا آن زهره که جا کرده بمیزان
خمیده چو سرطانی و دیدار نگارم / شادان ترا زآنکه مقیم است بسرطان
روی بت سیمین بر من در تو نماید / چون لوحه سیمین بر طفل سبق خوان
گر طفل سبق خوان نه ای از بهر چه دایم / خم ائی تعلیمی چو طفل دبستان
تو چون دل فرعونی و اندر تو رخ دوست / چون آتش طور است و کف موسی عمران
نه مار و نه طاوس و نه شیطانی لیکن / در خلدی چون مار و چو طاوس و چو شیطان
بلبل نه و چون بلبل بر گل شده مفتون / حربا نه و چون حربا در خورشید حیران
عیسی نه و چون عیسی همسایه خورشید / آدم نه و چون آدم در روضه رضوان
چنبر نه و بر گردن جانها شده چنبر / صرصر نه و بر آتش دلها زده دامان
یوسف نه و بیژن نه ولیکن شده او را / چون یوسف و چون بیژن در چاه زنخدان
ریحان نه و عنبر نه ولی بوی ترا هست / از جان دو غلام حبشی عنبر و ریحان
طوطی نه ولی همدم آئینه چو طوطی / ثعبان نه ولی خازن گنجینه چو ثعبان
مجنون نه و لقمان نه ندانم ز چه روئی / آشفته چو مجنون و سیه‌چرده چو لقمان
ببند نه و اندام ترا گونه دیبند / زندان نه و سیمای ترا ظلمت زندان
عریان و سیه پوش بیک عمر ندیدم / غیر از تو که پیوسته سیه پوشی و عریان
با ظلمت ظلم استی مطبوع چو انصاف / در کسوت کفر استی و ممدوح چو ایمان
قرنیست که ژولیده شدستند و مشوش / عمریست که آشفته شدستند و پریشان
خلق از من و من از دل و دل از تو تو از باد / باد از تک یکران جهاندار جهانبان
دارای جوانبخت محمد شه غازی / کاندر خور قدرش نبود کسوت امکان
آن شاه جوانبخت که تا روز قیامت / افغان بهرات از جزع او کند افغان
از بس بهری خون ز دم تیغ فرو ریخت / در دشت بهری تعبیه شد کوه بدخشان
جز شاه که در بخشد و سیماش خور تابد / ما ابر ندیدیم درفشان و درخشان
جز شاه که در بزم سخندان و سخنگو است / ما نشنیدیم سخنگوی و سخندان
ای شاه جهان ای که بهنگام تکلم / کس گفت ترا می نکند فرق ز فرقان
شه را بسنان حاجت نبود کو بهیجا / آفاق بگیرد بیکی گردش مژگان
مانی بمحمد که بدین ملک و خلافت / در تاج زرت گوهر فقر آمده پنهان

الکن: لال
پرویزن: غربال
دبستان: مکتب خانه
ژولیده: درهم شده ۱۲

چندی که کند خصم تو اندر طلب ملک — چون ضرب گشوده است در آن خانهٔ تعصان
هر که بود خاک رس تو چون عدم گرد — از هیبت تو جند در اجسام بگسترد افعی

افواج تو امواج بلا بیند که آید — تا زان پی یک دیگر چون قطرهٔ باران
بر باد دهی شه قدری خاک تهمتن — بگذار که از چشم فتنه کحل بیابان

نه هر که بسر تاج گذارد بتو ماند — بد بد بود ز دوشش تاج و ماند سلیمان
تیر تو چو در معرکه از کیش برآید — فی الحال شود حاسد بدکیش تو قربان

ابری تو نه ابر ار بپسندم ز چه تهمت — بحری تو نه بر بحر گذارم ز چه بهتان
کی ابر بود در صف پیکار زره پوش — کی بحر بود در که ناورد جز خوان

ماهی تو اگر ماه نهد بر سر معجر — مهری تو اگر مهر کند در بر رخشان
باران سخای تو بهر دشت که بارد — سنگش همه زر گردد و خاکش همه مرجان

چرخ و نفس قهر تو عاد آمد و صرصر — دهر و کرم عام تو نوح آمد و طوفان
زان دشت که روزی تو در آن کینه سگالی — تا حشر نروید بجز از لالهٔ نعمان

زان راغ که وقتی تو در آن چشم گشایی — شک نیست که جاوید دمد نرگس و ریحان
آسان نشود هر چه تو خواهی مشکل — مشکل نشود هر چه تو خواهی آسان

با همت تو مختصر است آنچه بگیتی — با سطوت تو مختصر است آنچه بکیهان
ای شاه تو دانی که دلم هست بجهد — مشتاق ترا از خضر بسر چشمهٔ حیوان

عشقی که مرا هست بدیدار شهنشه — زان رو که کار ندارند بر جنوان
ماهی است هراسانم از این غصه که دارد — دارای جوانبخت سر عزم خراسان

من شب همه شب تا بسحر نیست آرام — گر عون عطای ملک یاری یزدان
چون فتح اگرش رو جنبش نباتم — چون کرد شاهم ز پی موکب سلطان

از شوق ملک ترک وطن کرده‌ام ایدر — دانم که بود حب وطن مایهٔ ایمان
چون آتش شوق ملکم سوخته پیکر — گر شاد نسوزد دگرم آتش هجران

ز اسباب سفر هیچ بجز عزم ندارم — تنها چه کند عزم چو نبود سر و سامان
اسبی و غلامی دو مرا هست که آن یک — چشمش پی جو میده و این یک ز پی نان

اسبی است که چون بیدق شطرنج نه رستی — کامی چو رود ماند سرگشته و حیران
تاریخ جهان است نه اسب است که گویی — وی بود که با چنگیز آمد ز گلوران

گوید که بظلمات چنین رفت سکندر — گوید بسمرقند چنان تاخت و جیحان
شهنامهٔ فردوسیش از بر همه یکسر — گر کینهٔ ایران بود از دو ز توران

گوید که بکین تاخت چنین نادر کاوه — گوید که چنان ساخت کمین رستم دستان
گر آه کشد از جگر سوخته یعنی — خوش عهد منوچهر و جنگ ور دربیان

پرسیدم از او مدت عمرش شکی گفت — سالی دو سه ام پیر تر از گنبد گردان
روزی نسب خویش بدانگونه بیان کرد — در عهد او ز اولیت سخن خاجه چه زیبا

که گردش منسم مهتر اسبان که ایزد — بخشود بقا پیشتر از خلقت انسان
پیر است ولی حرمت او بر همه واجب — کز غایت پیریش فرو ریخته دندان

وان خادمک جام بی اخذ جواب — هر دم بود از راه شفیع آرد قرآن
این طره که گویا ز دو چوگان زند اما — بست انبخ و زلف بتان گویی زنجیر

چندانکه دهم بیدارش و تهدید فرستم — گویی که بسر دارد آهن سیه و بر سندان
القصه از این غصه ملولم که مبادا — از بیشه و جد اما تم ز انسان گشتن خاک

ای داد و ای آناق عجب ابیست که امروز — بر کعبهٔ من فخر کند خطهٔ ایران
ایران چو جهان فخر کند بر عجم از تک — شه شبه محمد بکند و من تالی حسان

تا آتی اگر قافیه تکرار پذیرفت — شک نیست که بود عضو ملک مایهٔ حرمان
در مدح ملک بسکه ز لب ریزم گوهر — گویی که لبم را نبود فرق ز عمان

تا آتش آرد ز هجر ضربت آهن — تا کو بسر گردد بصدف قطرهٔ نیسان
یار تو بود خصم الم یار سلامت — خصم تو بود یا رستم خصم گریبان

در ستایش شاهزاده آزاده شجاع السلطنه حسن علی میرزا گوید

آخ آخ که شد بسر غم من — باید رنج و محنت و غم من
من شده شادی مجرد او — او شده و غصه مجسم من
هم ز من عشرت پیاپی او — هم از و غصه دمادم من
هر چه از من بدیگران بخشد — شده از خرج کیسه حاتم من
من چو سلمان او دفت ده او — گشته او چیره دست رستم من
او ستمکار و من ستم کش او — من عزادار و او محرم من
پای من ایستاده تا هر جا — گر بود راست اگر بماتم من
شیوهٔ من خلاف شیوهٔ او — عالم او ورای عالم من

مختصر: آنکه در حالت نزع و جان کندن باشد

ترک: لشکر و سپاه

حلت: سرگشته و حیران

تهدید: ترسانیدن

سخم: بیچاره ۱۲

هر دم از باد او پریشان است
دست از او برنمی‌توانم داشت
چشم دارم که خواندش یک بیش
آنکه گوید قضا نمود مدام
شغل موسی و ذات من هارون
چون سلیمان تمام روی زمین
بی خدایم ولی خداوندم
قدرم حکم محکم است ولی
به که باشد دعای دولت تو

یکجهان خاطر فراهم من
کو بهر حال هست محرم من
شاه دوران خدایگان عالم من
فتح و نصرت قرین پرچم من
جود عیسی و طبع مریم من
زیر خنصر نگین خاتم من
ملک دوران فضای عالم من
تیغ هندی قضای مبرم من
شیوهٔ خاطر مسلّم من

لیک با اینهمه عزیزتر است
خجلم زآنکه خدمتی نشده است
شیر او زین حس شه آنکار و است
شاه سیاره در خوی خجلت
گردن گردنان هفت اقلیم
آسمان زی حریم من پوید
نفحهٔ لطف من بهشت برین
فرو آید از ستایش تو
باد یار تو تا بروز قیام

از دل و دیدهٔ مکرّم من
بوی از عزم ناشم من
درفشان نطق عیسوی دم من
از چه از شرم رای محکم من
بسته خم خام پرخم من
کعبه درگاه و لطف زمزم من
شعلهٔ قهر من جهنّم من
قاصر آمد بیان انجم من
لطف پروردگار عالم من

در ستایش شاهنشاه با داد و دین شاه ناصرالدین دام الله اقباله گوید

ای خط خال خورشید و لبت رازق جان
تن تو نائی جانست و لبت والی دل
تیر مژگان ترا دیدهٔ خلقی ترکش
سنگ راست اینکه کشائی شهد الله چنین
تا بفردوس رخ آن خال فسون ساز ترا
من بر آنم که بزلفین تو آرام گرفت
تاکی ای موی میان از من مهجور کنار
در عذار تو و در سینهٔ من آتشها است
گوهر من همه از جزع یمانی پیدا
معدن گوهر تو سنگ تر از چشم بخیل
گوهر من همه چون طفل یتیم است حقیر
گوهر تو همه باقی چو کمالات یقین
ای پسر فصل بهار است و زمینها همه سبز
ملک آباد و ملک شاد و خلایق آزاد
تو ز موی مشک بیفشان و من از شعر شکر
از سحر کم کم و دم دم خورش تابستان
رنگش از بنگری از چشمهٔ خیر زلال
رشکم آید که بسائی لب خود لب جام

تو بس از روی تراجان جهانی قربان
عدم است اینکه نمائی علم الله میان
در خم زلف ندیدم بجز چشم عیان
اندر آن روز که از خلد برون شد شیطان
بکنارم بنشین تا رود واندوه میان
که اگر شعله برآرند بسوزند جهان
گوهر تو همه در لعل بدخشان پنهان
سلک گوهر من زرد تر از روی جبان
گوهر تو همه چون در یتیم است گران
گوهر من همه نائی چو خیالات گمان
سبزتر ز آنهمه بخت ملک ملک ستان
زاغ نوشاد و چمن چمن و دن باغ جنان
دف بزن رقص بکن بوسه بده جان بستان
وز عشاس من و دن دن خور تا وقت اذان
بو پشن از شبوی از مغزت رود بجان
جسم من جام کن آنکه لب خود ساغر آن

گرمی مهر تو خورشید و دل ما شبنم
بینمت عیش کنم چون بروی طیش کنیم
باورم نامد از این قصه که در باغ بهشت
ورنه از چیست که گیسوی تو بی‌تنت سحر
هست در سینهٔ من آنچه تو داری بدهان
در دهان تو و در دیدهٔ من گوهرهاست
گوهر من همه اندوختهٔ مردم چشم
گوهر تو همه عالی گهر من همه پست
گوهر تو همه چون نجم ثریا تاقب
به که ما این دو گهر را ز دل ایثار کنیم
سرو نوخاسته چون بخت شهنشاه بلند
تا بکی از سر ما آتش سودا خیزد
گل بجز گل نفشان مشک بسا عود بسوز
آب حیوان بچکانی در کش از آن باده که هست
بشکفاند ز رخت ناشده در فرو دین
ساز برگ میستا نیست مخور غم که بدهر

عارضت آتش سوزنده و تنت آب روان
من بدان نالی دل داده بدین والی جان
پرتو چهر تو مهتاب و تن ماکتان
که هم گنج روانی و هم ریخ روان
گشت شیطان بفسون در دامن یار نهان
از کف خلق چو شیطان برباید ایمان
هست در دیدهٔ من آنچه تو داری بدهان
که بدان فخر بجا در نبود در عمان
گوهر تو همه پروردهٔ آب حیوان
گوهر تو همه غالی گهر من ارزان
گوهر من همه چون گوی فلک سرگردان
لمعهٔ برج کرامت دُرّ درج امکان
گلبن تازه چو اقبال جهاندار جوان
لحنی ای مه بنشین آتش بار افشان
می بنه نقل بده نام بهل کام بران
زود تن نور بصر قوت دل قوت روان
بر فروزد بدلت نامده بر کف نیسان
کارها یکسره از صبر پذیرد سامان

گردنان: صاحب قدران
انجم: کواکب
ترکش: جای تیر
ترکمان: جای کمان
جبان: ترسنده
یلکی: سرپوش
نوشاد: نام شهریست
دن: خم

حالی این خبر تو بشنید مرا نیست بکار   که بهار آمد وازین بودش تا بستان   می درون گرم کند جامه برون زان آن بهر   که دهی جامه و جامی و دهدت پیراهن

در ستایش صدر اعظم دام اجلاله فرماید

بنشین سه دو بجوزی که تبش [illegible]   پشت گرمی دهدت نادره [illegible]

بر آتش و باغ گذر کرد ابر فروردین   شراره ریخت بر آن وستاره ریخت بر این   ازان شراره همه راغ گشت پر لاله   وزین ستاره همه باغ گشت پر نسرین

چمن از آن شد پر نور وادی ایمن   دمن ازین شد پر نار آذر برزین   مگر چمن ز گل آتش گرفت کز باران   زند بر آتش آن آب ابر فروردین

در این بهار مرا شیرگیر آهوی است   کوزن چشم و پلنگینه خشم و گور سرین   میان عقل و جنون داده عشق او پیوند   میان خشم و نظر کرده حسن او تضمین

دو طره است چو دو برگشته چنگل شهباز   دو طره اش چو دو گیرنده پنجه شاهین   قدش بقاعده موزون نه کوته و نه بلند   تنش بحد تناسب نه لاغر و نه سمین

دو چشم زیر دو ابرو دو خال زیر دو چشم   کمان بری که همی در نگارخانه چین   دو ترک خفته و در زیر سر نهاده کمان   دو بچه هندوی بیدار بر دو ترک کمین

شب گذشته گر آئینه پاره‌های نجوم   سیه عماری شب را بهم بست آئین   رسید بیخبر از راه و من ز رنج رمد   بچهره دلبسته نقابی چو زلف او مشکین

دو چشم من شده از خون دو لاله نعمان   دمیده از بر هر لاله یک چمن نسرین   شده دو بیضه یمانی دو لعل و از هر یک   چکیده بر اشک روان خوشه خوشه پروین

ندید و طلعت او دیدم از خلال مژه   ز هر کرانه همی خواست ناله‌ای حزین   مژه بچشم همی خار زد که ها بنگر   جنون بهم زدم ای بانگ زد که [illegible]

ز جای جستم و با صد تعب گشودم چشم   رخی معاینه دیدم به از بهشت برین   شعاع نور جبینش ز سطح خاک [illegible]   رسیده تا فلک زهره همچو خلق زمین

بکف بطی ز میش لعل رنگ و مشکین بوی   بسان آتش موسی با آب خضر عجین   ازان شراب که با نور او توان دیدن   نزاده در شکم مادر آرزوی چنین

چو دید دید مرا همچو باز دو چشم   دو لاله گشته عیان اندو نرگس مسکین   چو گفت گفت که ای آسمان فضل و هنر   ز فرقدین تو چندین چرا چکد پروین

چه سوزی اینهمه نارت که ریخت بر بستر   چه پیچی اینهمه مارت که هشت بر بالین   مگر خیال سر زلف من نمودی دوش   که بر تنت همه تابست و بر رخت پر چین

بگفتمش شبی ابر سپیکون از برف   همی فشاند ز خرطوم پشه سیمین   ز بسکه سوده کافور بر زمانه فشاند   زمین ز حمل سترون شد آسمان عنین

بچشم من دو سه الماس سوده ریخت ز برف   سحرگهان که ز مشرق دمید باد برین   ز درد چشم چنانم کنون که سندان   بچشم من مژه از خشم میزند زوبین

چو این شنید ز جا جست و نام [illegible]   بهر دو چشم و بپذرفت در روش تسکین   فروغ چشم معالی نظام ملت و ملک   جمال چهر مکارم قوام دولت و دین

خدایگان امم صدر اعظم ابر کرم   که صدر بدر نشانست و بدر صدر نشین   بیکنفس همه انفاس خلق بشمرد   ز صبح روز ازل تا بشام بازپسین

بیک نظر همه اسرار دهر را نگرد   ز اولین دم ایجاد تا بیوم الدین   زهی ز کین [illegible] زمانه برده [illegible]   خهی ز بس که یسارت ستاره خورده یمین

مداد خامه تو خال چهر روح القدس   سواد نامه تو کحل چشم حور العین   ز بهر پاس ممالک بعون عزم تو   برای امن مسالک بیمن رای رزین

زبان تیشه [illegible] پیش باد سندان [illegible]   زنار تفته کشی گرد آب حصن حصین   ستاره با همه رفعت ترا برد سجده   زمانه با همه قدرت ترا کند تمکین

از آن زمان که مکان و مکین شدند پدید   ندیده هیچ مکان چون تو در زمانه مکین   تو جزو عالمی و به ز عالمی چون آن   که جزو خاتم و هم به ز خاتمست نگین

بنور رای تو ناگشته نطفه خون در رحم   توان نمود معین بنات را ز بنین   پس از فنا ولی عمر تو دهر باز آرد   هر آنچه رفته ازین پیش از شهور و سنین

ز بیم عدل تو نقاش را بلرزد دست   کشد چو نقش کبوتر به پنجه شاهین   در آفرینش عالم تو زان عزیزتری   که در میان بیابان تموز [illegible]

وجود را نبد از ذات چون تویی زیور   هزار مرتبه کردی عدم بر او نفرین   زمین بقوت حکم تو حکمران سپهر   کمان بیاری رای تو اوستاد یقین

خزان گلشن تو نوبهار باغ بهشت   زمین درگه تو آسمان چرخ برین   گرت هزار ملامت کند حسود عنود   بد و نکیری خشم [illegible] کین

از آنکه پایه سیمرغ از آن رفیع ترست   که التفات کند گر کشد ذباب طنین   بکفه گرمت چرخ و خاک [illegible]   اگرچه آن یک بالا فتاد و این پائین

[illegible] آتشکده

رمد: چشم درد

فرقدین: دو ستاره [illegible]

سترون: نازا و عقیم

ذباب: مگس

بلند و پستی دو گفته را مکن مقیاس
بدان نگر که همی راست ایستد شاهین
شنیده بودم ماری است کاژدها گردد
چو چند قرن بگردد بر او سپهر برین

ز خامهٔ تو شد این حرف مر مرا باور
از آنکه خامهٔ تو مار بود و شست تنین
بحکم آنکه چو ثعبان موسوی بگذشت
بهیچ روا ترا ز سحر ساحران لعین

برون ز رتبهٔ حکم تو نیست خشک و تری
درست شد که توئی معنی کتاب مبین
همیشه تا نشود جهل با خرد همسر
همارهٔ تا نبود زهر چون شکر شیرین

خرد بردی تو مجنون چو قیس از لیلی
هنر ز شور تو شیدا چو خسرو از شیرین
لغت گشاده روانت سزد جهان عجم
دلت شکفته تعالی گزند و بخت یمین

در ستایش دو شاهزادهٔ آزاده حسینعلی میرزای فرمانفرمای فارس و حسنعلی میرزای شجاع السلطنه گوید

دو خورشید جهانگیرند از یک آسمان تابان
یکی در ملک فرمانده یکی بر چرخ فرماران

یکی سلطان حسین آنکو ز قهرش قیصر دربان
یکی دیگر حسن شه کز بلارک لشکر و تعبان

مر آن کاموس پهلو را بدرد روز کین پهلو
مر این یک پور دستان را ببندد در روز غا دستان
ز عدل آن نظر کن گرم را با شیر همسایه
ز داد این چکاوک را نگر با باز همدستان

ز جود آن بری گردید هر ویران ز ویرانی
ز بذل این غنی گشتند خلق از جامهٔ فقدان
ببندد آن دو دست گیو را چون جنگ هیجا
در آرد این سر چرخ را چون گوی در چوگان

اشارتهای جود او بشوید فضل را دفتر
قوانین عطای این بسوزد معن را دیوان
نهد بر عرشهٔ عرش آن ز رفعت پایهٔ کرسی
نهد بر سفت کیوان این ز رفعت خیمه و ایوان

ز جود بیحساب آن روانی نیست تیر ژرد
ز عدل بیقیاس این نباشد خاطری نالان
بترک حکم آن ترک فلک دارد غم تارک
خلاف امر این دهر ار کند موئی شود مویان

ابر اذلال عدل آن جهان را ایمنی شاید
ابر اثبات جود این غنای مردمان برهان
بود از یمن آن سائلان دهر را ایسیر
بود از یسر این ساکنان چرخ را ایمان

ز وفر حزم آن باشد بگیتی خاک را رامش
ز سیر عزم این آمد بدوران چرخ را دوران
بود بر خوان آن از ریزه خواران سپهر انجم
بود بر کاخ این از زله جویان شحنه ایوان

ببرد آن قبای ایمنی بر قامت گیتی
بدوزد این لباس چرخ را از سوزن انجم
نهد آن از علو پایه پا بر تارک فرقد
کشد این باره اقبال را بر بارهٔ کیوان

اگر آن امر فرماید نبارد ابر بر بستان
وگر این حکم فرماید نتابد قرص خور بر کان
گشاد دست آن وانگه ببندد در صدف گوهر
نهاد طبع این وانگه بروید از زمین مرجان

ببرد آن بهندی تیغ رومی جوشن قیصر
بدزد این بطوسی جبل چینی مغفر خاقان
همای عدل آن زاغ ستم را بستر در چنگل
نهنگ تیغ این شیر اجم را بشکند دندان

شد از انعام دست آن خزاین خالی از گوهر
شد از جود جواد این سفاین ایمن از طوفان
مر آن را هست از خوشی آب سیر و خاک آرامش
مر این را هست خشکی باد رفتار آتشین جولان

ابا تازی نژاد آن نباشد وهم هم پویه
ابا ختلی نهاد این نگردد آسمان پویان
علامی دست آن ابری ولیکن ابر برآید
سخای طبع این بحری ولیکن بحر بی پایان

ز رشک همت آن ابر آذار است در [illegible]
ز حقد نعمت این بحر خزلانست در خزلان
مر آن یک ز نبرد گونهٔ اژدر نشکر داغی
مر این یک اژدها را صید سازد همچو نخجیران

هم از پیکان تیر آن تن پرویز پرویزن
هم از چنگال قهر این طغان چرخ پر ریزان
بخاک آن کرد بنیاد و شد بنیان چرخ از هم
بطوس افکند از شحنی مر این بنیاد از بنیان

ز تف قهر آن خیزد بگردون شعلهٔ آتش
ز آب لطف این جوشد ز خارا چشمهٔ حیوان
مدیار حسن شه هر مه اختی شدم روزی
دو لعل دلکشش بودی بدین اندر سخن گویان

ز من از فارس گر دیدم ز اشتاق ملک داور
لیت بخت ز فارس آمد چرخ دنازان
اگر خود کوکبی بودم ز قربش ماه گردیدم
ولی بودم سرو گشتم از و بدری بی نقصان

وگر هم بلند بودم مهر تابانی شدم منکر
وگر هم مهر بودم مهر بی کسفی شدم پنهان
اگر خار در خدا بودم خداوند جهان گشتم
وگر بودم خداوند جهان گشتم فلک سامان

اگر سبزی بدم گشتم ز عونش برازد در
اگر ابری بدم گشتم ز فیضش پر در باران
غرض زین سان ستایشها بسی فرمودشان شه
که من زان اندکی دارم بیاد از کثرت نسیان

جهانا چون ز مدح آن دو دارادم نشانیده
ز دارای جهانبانان مسلت کن عمر جاویدان
الا تا بر مرام آن بتابد مهر رخشنده
الا تا بر مراد این بگردد گنبد گردان

بگردد تا قیامت عزم آن بر ساحت گیتی
بتابد تا بمحشر رای این بر تودهٔ کیهان

در مدح خاقان خلد آشیان فتحعلی شاه مغفور و شجاع السلطنه گوید

پدری و پسری سایهٔ نور یزدان
پدری و پسری رحمت فیض رحمان

چه پدر آنکه ببالد ز جلوسش اورنگ
چه پسر آنکه بنازد ز وجودش ایران
چه پدر بخت جوان رهش با پیر خرد
چه پسر پیر خرد یار رهش با بخت جوان

ربقه: رسنی که همه بسته شود
چکاوک: مرغ کوچکی است
اختر کاویان: علم فریدون که از چرم آهنگر کاوه بود
اجم: نیزار
سفاین: جمع سفینه که کشتی باشد
طغان چرخ: کنایه از آفتاب
اورنگ: تخت

چه پدر فتحعلی پادشه کشورگیر
چه پدر بندهٔ دربار شکوهش قیصر
چه پدر کار جهان راست از آن تیر آن
چه پدر شعلهٔ تیغش بصفت هفت جحیم
چه پدر خاک زمین کشته ز حزمش ساکن
چه پدر اختر او برج مهی را مهتاب
چه پدر قیصر بکرپاس خیاش خادم
چه پدر لجه بسید از آن پیرآشوب
چه پدر فطرت آن ثانی عقل اول
چه پدر بوم و بر آفاق ز جودش آباد
چه پدر دبدبش ناورده بصد قرن قرین
چه پدر رشتهٔ قضا تابع آن در حکم
چه پدر زا ایمن آن خلق جهان از ایسر
چه پدر سرز برچرخ چو کوهی در کود
چه پدر در حذر از صولت آن شیر ادیم
چه پدر ذره ز نور ضمیرش خورشید
چه پدر آنکه کند کار بگردان مشکل
چه پدر کشته صبا زان بارم خرم دل
مرادرش چه اینج تن خاطر و دشادان
هلاکو زان سپس ارغون اباقا آن منکوش
نخستین همچو کاوس است و ثانی همچو کیخسرو
نخستین بر سپه سالار و ثانی نایب اول
نخستین آسمان از کرو ثانی روزکار از فر
نخستین لجه مدلت و ثانی مخزن حکمت
نخستین آهنین خودست و ثانی آهنین مغفر
عدوی بر یکی زان پنج تن را تا ابد باد
نادرترین اشیا نیکوترین امکان

کرپاس
دربار پادشاه

کوپال
عمود و گرز

دژم
خشمناک

دمان
زیاد کننده
تادی و غضب
و سخت حمایه برند

شمعان
دبیر و منشی

سخ
لقب سلاطین
نیس

حلیه
زینت و پیرایه

اورنگ
تخت

چه پسر شاه بهادر حسن ملک ستان
چه پسر چاکر درگاه جلالش خاقان
چه پسر قامت گردون ز کمانش چو کمان
چه پسر ساحت کاخش ممثل هشت جنان
چه پسر چرخ برین کشته ز عزمش گردان
چه پسر گوهر او درج شهی را شایان
چه پسر دهر بدیلیز سرایش دربان
چه پسر زورق آشوب از آن در طوفان
چه پسر طینت آن اول خلق امکان
چه پسر بام و در کینه ز دادش ویران
چه پسر چرخ شکوهش ناکرده مقارن اقران
چه پسر کشته قدر پیرو آن در فرمان
چه پسر زلیسر آن اهل زمان را ایمان
چه پسر در کرهٔ خاک جهانی بجهان
چه پسر در خطر از سطوت آن پیل دمان
چه پسر قطره از دست مطیرش باران
چه پسر آنکه کند رزم بمیدان آسان
چه پسر آمده قاآنی از آن تازه روان

چه پدر کشته بیه خطهٔ گردون حاکم
چه پدر زنده بر از خوان عطایش حاتم
چه پدر کرده دوتا بر سر نیوان مغفر
چه پدر بنده او از کاخ طبعش بهرام
چه پدر منفعل از نفحهٔ لطفش فردوس
چه پدر شهب قدرش راکردون آن جوم
چه پدر کاه سخا مظهر فیض ازلی
چه پدر افریدون از فر و بهوشنگ سکندر
چه پدر در حرمش پر فلکان جای بردم
چه پدر با حشمش حشمت دارا تهمت
چه پدر کرده سپر سفت عدو از کوپال
چه پدر ناوک دلدوز بشش دوزنده تن
چه پدر زخم برون را ز عطایش مرهم
چه پدر خطه از کشور آن عرض زمین
چه پدر آنکه نهنگش بدر دچرم پلنگ
چه پدر ساحل جان جودش چو جیحون جودی
چه پدر رتبه مدحش ز سخن بالاتر
چه پدر تا با بد بادو جودش جاوید

چه پسر آمده بر هفت ممالک سلطان
چه پسر بهره ور از دست سخایش انسان
چه پسر کرده قبا بر تن دیوان خفتان
چه پسر خادمی از قصر رفیعش کیوان
چه پسر مشتعل از آتش قهرش نیران
چه پسر ابرش جاهش راکیتی میدان
چه پسر روز وغا آیت قهر سبحان
چه پسر بر زد از برزد و تهمتن از میدان
چه پسر در طلبش بال فشان مرغ گمان
چه پسر با کرمش همت حاتم بهتان
چه پسر کرده زره پیکر خصم از پیکان
چه پسر تیغ جهانسوزش سوزنده جان
چه پسر در دو در و منزل از سخایش ارزان
چه پسر لحظه از مدت آن طول زمان
چه پسر کاخی بجاش به سپید ثعبان
چه پسر نوشروان عدلش چو بی پیران
چه پسر پایه وصفش چو سخن بی پایان
چه پسر تا بقیامت کرمش جاویدان
که هر یک در سپهر جاه مستثنی قمری تابان

در مدح پسرهای شجاع السلطنه میفرماید

گر قاآن دوم باشد وزان پس او کتاآن
سیم پیل چهارم شیر او در نخستین شجاع
سیم سرو ار و چهارم سرو دو پنجم دوبند
سیم خورشید و چهارم بدر و پنجم کوکب رخشان
سیم ابر است و چهارم کان و پنجم بحر بی پایان
سیم آهن قبا چارم چو پنجم آهنین جوشان

نخستین با دل و ثانی است از دو پیکر تم
نخستین هست قاآن و دوم فضل و سیم شیخ
برزم اندر نخستین شیر گیرش ثانی پلنگ افکن
نخستین ثانی کتاب ثانی ثانی بهت
نخستین چرخ را آمین دوم زیب و سیم زیور
نخستین شهر فیض و دوم فیض و سیم

چهارم مخزن انعام و پنجم مایهٔ احسان
چهارم حاتم حالی و پنجم معن بن زایده
سیم پیل دمان چارم نهنگ و پنجمین ثعبان
سیم نوذر چهارم طوس و پنجم رستم دستان
چهارم حلیهٔ اورنگ و پنجم زینت ایوان
چهارم آفتاب جود و پنجم سایهٔ یزدان
مکان در کلکن و حسبل رتید و منتقل دیوان
از عقلهاست اول و جملهٔ ممات ثانیان

در مدح شاهزاده آزاده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا گوید

از انبیا پیمبر وز اولیاست حیدر — از اتقیا ابوذر وز اصفیاست سلمان
از نارهاست دوزخ وز خاکها مدینه — از بادهاست صرصر وز آبهاست حیوان
از صفهاست صفین از قلعهاست خیبر — از کیشهاست اسلام از دینهاست ایمان
از سورهاست یس از رمزهاست طس — از قصههاست یوسف از منزلات قرآن
از شکلها مدور وز لونها منور — از خطهاست محور وز سطحهاست دوران
از جسمها مجرد وز صرحها ممرد — از کوههاست جودی وز صدمهاست طوفان
از قصرها خورنق وز حلهها استبرق — از واقعات هجرت از دردهاست هجران
از نه سپهر اطلس از هفت نجم خورشید — از چار اصل آتش وز هر سه فرع حیوان
از ترکهاست چینی وز ترکها خطائی — از تیغهاست طوسی وز ابرهاست نیسان
از قلهها دماوند وز رودها سماوه — از جایها حدایق وز کانها بدخشان
از روزهاست مولود وز شامهاست قدر — از وقتها سحرگه وز مرغها سحرخوان
از عیدهاست نوروز وز جامها جهان‌بین — از فصلهاست اردی وز جشنهاست آبان
از شهدهاست شکر وز بادههاست جم — از درهاست گوهر وز بحرهاست مرجان
از سازهاست رومی وز مطربان نکیسا — از صوتهاست شهناز وز خطها صفاهان
از نهرهاست فردوس وز جویهاست کوثر — از سروهاست آزاد وز عطرهاست ریحان
از نخلهاست طوبی وز سبزها بنفشه — از عهدهاست حورا وز شاهداست غلمان
از رزمها بلادن وز کینها سیاوش — از شورها قیامت وز شعلهاست نیران
از نایهاست ترکی وز چنگهاست چینی — از خنگهاست ختلی وز خطهاست ایران
از ملکهاست شیراز وز چشمهاست رکنی — وز خسروان شهنشه دارای مهربان
وز صلب او جهاندار سلطان حسن که تیغش — بارد چو ابر آذر گوهر بجای باران
اندر نبرد نیرم اندر جدال رستم — اندر شکوه قیصر اندر جلال خاقان
در گاه بزم دستش بحریست گوهر انگیز — در روز رزم تیغش ابریست آتش افشان
بر هفت خطه حاکم بر نه سپهر آمر — او را قدر متابع وی را قضا بفرمان
با فر و برز البرز با شوکت فریبرز — با صولت تهمتن با سطوت نریمان
با فره فریدون با چهره منوچهر — با عزت سکندر با حشمت سلیمان
با هوش و هنگ هوشنگ با عقل و رای پرویز — با احتشام کورنگ با احترام ساسان
در بارگاه جاهش زال سپهر خادم — در آستان قدرش هندوی چرخ دربان
دست عطای او را نسبت بابر ندهم — بر ابر ار چه بندم این افترا و بهتان
در دولتش عیان شد تیمار آل تیمور — در عصرش از میان رفت سامان آل ساسان
پوشد دو چشم فغفور گر در راه توسن — بندد دو دست قیصور از خم خام پیچان
دستان بروز رزمش پیریست حیلت آموز — با رنگ و ریو رهین با مکر و زور دستان
با چرخ خورده سوگند خنگش بگاه پویه — با باد کرده پیوند رخشش بگاه جولان
با عزم او نگردد گردنده چرخ مینا — با رای او بتابد تابنده مهر رخشان
بر بام آستانش نوبت زنیست بهرام — از خیل بندگانش هندو وشی است کیوان
اندر رکاب عزمش فتح و ظفر قراول — اندر عنان بخشش تائید حق شتابان
هست از بنای جودش ایوان فاقه معمور — وز ترکتاز عدلش بنگاه فتنه ویران
جز خال و زلف خوبان اندر ممالک وی — نی در دلیست عقده نی خاطری پریشان
زینپس کرا است در خور این تختگاه و دیهیم — زینپس کراست لایق این بارگاه و ایوان
زیبد شهنشهی را کز جود اوست گیتی — زیب سرای ارژنگ رشک فضای بستان
یعنی حسن بهادر کز صارم جهانسوز — سوزد روان دشمن در عرصه‌گاه میدان
ابریست دست جودش لیکن چو ابر آذر — بحریست طبع رادش لیکن چو بحر عمان
طغرای مکرمت را از جود اوست توقیع — دیوان معدلت را از عدل اوست عنوان
هم روشنایی افلاک از نور اوست روشن — هم کارهای مشکل از سعی اوست آسان
اسرارهای پنهان بر رایش آشکارا — بر رایش آشکارا اسرارهای پنهان
تا بی‌نیازی خلق بر جود اوست شاهد — و آسایش زمانه بر عدل اوست برهان
تا آسیا برآرد دست دعا که وصفش — با جد جان نشاید با جهد فکر نتوان
تا کرد آشکارا در بزمهای عشرت — از گریه صراحی لعل پیاله خندان
در خنده نیکخواهت چون غنچه در حدایق — در گریه بدسگالت چون ابر در گلستان

وله فی المدیحه

نظام مملکت از خنجر جهاد در خوان — نشان سلطنت از نصر جهاد در خوان
بپاش دست نهد چرخ از پی سو کند — چه خوش آنکه نهد بر سر جهاد در خوان
پرند وار شود رزم تار و پود زمین — ز ضرب گرز پرند آور جهاد در خوان
شبه بجای گهر پرورد صدف بکنار — ز جستا دمهین کو هر جهاد در خوان
بخار مایه سپه کو منار چرخ بلند — نظاره کن حشم و لشکر جهاد در خوان

چرخ: کمان تیرانداز

رضوان: بهشت

طغرا: فرمان

پرند آور: شمشیر جوهردار

زدل جوشش ای ابر نوبهار سال
کمر و ماه خود ای آسمان نهاده چند
بود سهر بریں تا چنین حوالت قدر
سهر ترش نمود مدکا مات ایشان
سر دکه ماه نحو رسید چرخ حصه مد
لقای بحر خطا مدبر زنگ برد
زنگ نامه کردون روی به یک خیال
که زند کف سه بر حیس تو عار
رسر وشاد ملکی زمانه سک آمد
الا ز بهر دو جهان نام نابود باد
خلق رلچون آ و مدار لطف حرق جهان
تالی ارسم بحسد حرح سهر یار
خاصه زرد ل را آبرو زنار الحق
برد آن ز فری ساشد مرد بار زهر
نامردمر رشتس سر دیر رود بار زیر
ای برادر صد قران کستی نمایه مکی
مدل ناسخ تو کو یار دو مدرک شکر
کرزکم نامه ش کردن سیحه روکنار
تا ندری مرد نالش را نیاید درسحن
در نظام مملکت چون تالی تیغ تو شد
کرو سیم رنس را پس سرود نظم و نثر
نامک دقا آشیان آشین مالی تا
و حکم فرمود کرکسی مدیں حر روطرق
بعد مدل کو هرم عقت بی از سیم زر
تا پس زرسل دی کرده ها ی آنکار
صبح مر آینه مکو مهر و رخشان
یوسف سیما مر آمد از چه جاه

سین مدست کرم کسرهت در جهان
سر دکه فخر کی زبست بهادر جهان
کیسه سده ار جاکر بهادر جهان
کرشد جهان کس کهتر بهادر جهان
را قتباس رح او ربهادر جهان
یه پیش همت پها دربهادر جهان
یه پیش ما دردست شقر بهادر جهان
کرتا زون که اکتو بهادر جهان
زدل کردن سیم ور بهادر جهان

کمان که رای سال در تا قدلیبا ورنگ
زرفته باد صبا و نوی عمر سازا
رور ربیش تا سده بر فلک خورسید
عدد و محتسم عتق رضا دیتش را
برور رزم چو با خصم زد مرو کرده
رسم سایه سکر زحیح و پایه
مرزم عیش و طرب مطرب فلک کلیں
دهان سیم و رزا رمانه حمد
زمانه شعر تسرا زمانه قاآ بی

وله فی المدیحه

و دکوش چشم و لب ما و سرو دست کرم
تاکه پالی سیر دره حر ره آن آن
کو سایه در سحن الا مع قهرمان
حتی آن فرق مدار دو آشکارا جهان
نادون ودون کهتی بهتی راوان
ای تو ناصدفرس کردون رساندی قران
خود اوست تو نا نا آمدستی تو تا
آستان برکردنش مدد طاسا کهکشان
انا سری مر نالش را نیاید در بیان
هیچ سعیش را است تا داده مدد مرسان
خو اسم می مکه وران خود کردم درآن
چند مصور دروبدیح پادشه مدیم
رزستا نام بچهن سیم بحشم آنجهان
بعد خو دلجه ام مکت دسی از آنداں
تاکه بعد از سر بهار می سل ای کرد و عیان

تاکه کوش لشود حر مدحت دارای عهد
تا سا تند در سری حر سوق سلطان سخن
قهرمان ملک جمشید یمجاد رتبه میں
حتی ار درکه او را کرد وصد قسمت کیسه
ای کیومرث جهان موسک طهورث طیم
خصم را رکف سان ورپا رود میران که
قهر و لطفت برا و دقدرت که انکیز دو عقل
چیست در دست ان لعنت کرد رشک ام سر
پیکرش سقراسیت و چهره رکی از حرم
شهریار کرمدبیان ترمیت فسر تاکم
دید درکر یاس درکاهت برلمه داعد
پس ستظر کرد سری چند بر قرحه من
من ساح عرض کردم ای تحت کامدی
حق همی داند که مقم مراسید آنچه کعت
دشمنات را حرال نادلیکن لی بهانه

وله فی المدیحه

صبح زلیخا صفت درید کریبان

جادهٔ ظلمات شب رسید ناحر

پیش حرش فلک زور بهاد چو
زجاک دورکه جان بروبهادر جهان
چنانکه عکس می از ساغر بهادر جهان
که مکدر دلس محتسم بهادر جهان
زآسمان کدر دمعمر بهادر جهان
لطوس تا نامد سکر بهادر جهان
ززنگ رتبه زر سکر بهادر جهان
زستس سکه نام آوربهادر جهان
رسوق تاشده مد حنکر بهادر جهان
خدای مردجهان ماو بهادر جهان
تا سید دیده حر طلعت شاه جهان
تا به دستی حر که بر دامان ازدن ملی
انکه رحرکاه عزت بر بزار ارکیل
کرده دار سر پاره حسن بیان حمدی
دی فریدون زمان جمشید کسری پاسبان
چون کی مادر کاه چون کعه کری عنان
آتش بدس دریا آب زرم از دها
محو مستق بود جوی پایی آب انهر کران
که سوی روم تار دکه سوی قیروان
پس بباید کرتا کو ید سکیم شیر ژیان
انکه تا ما وید با داد و راحیات جاودان
زان صامی که کردم نظم در صد رساله
که بهر فشانی سس از مدیح شاه کامران
حر زبهر اقبال و حر بهر ستان
دوستانت را بهاری با دلیکن بی خزان
چرخ تهی کشت ارکواکب رخشان
کشت سحر که پدید چشمه حیوان

چرخ برآورده ز آستین ید بیضا — از دم عیسی زبس چو موسی عمران
شب چو شماس راند خرش هزیمت — قارن روزش بکشت سینه بپیکان
زال خور از ناوک شعاع فلک را — خون ز شفق بدکشاد همچو خزروان
بیژن خورشید در کنار بگسست — پهلوی شب فکند خوار چو هومان
گیو خور از روی کین نژاد فلک را — چاک زد از تیغ نور غیبهٔ خفتان
مهر منوچهر خروج کرد ز خاور — بر صفت کاوه از دیار سپاهان
رایت گشتاسب سحر چو عیان شد — مجمرهٔ زردشت گشت فروزان
یکتنه زد مهر بر سپاه کواکب — چون شه غازی جریده بر صف افغان
خط بقا و حسن داد و دایرهٔ عدل — چرخ سخا قطب جود و مرکز احسان
میر بهادر لقب حسن شه غازی — شیر قوی پنجه کلب شاه خراسان
آنکه ببخشد کمینه سایل کویش — آنچه بحر است از لآلی و مرجان
ای دل رحمت مجسم کردان جامع — وی دم تیغت بخون نیوان عطشان
فر فریدون ز جلال تو ظاهر — چهر منوچهری از جمال تو تابان
رای منیر تو جام جم بود ایراک — راز دو عالم بپیش اوست نمایان
سطوت نیرم برت چو صورت سنگی — صولت رستم برت چو نقش بر ایوان
جز تو که در برکنی بعرصهٔ هیجا — دیده کسی شیر نر بپوشد خفتان
جز دل و دست تو در نثار و بخشش — کس نشنیده است زیر گنبد گردان
نزد تو ننگ است ذکر نام ارسطو — پیش تو عار است نقل حکمت لقمان
ابر عطا را چرا چو دست تو دانم — از چه بری افترا ببندم و بهتان
گو نبرد بدکنش بناز تو شاید — نی تو ز آدم کمی دا و نه ز شیطان
عرصهٔ میدان شود چو عرصهٔ شطرنج — بیدق نصرت ز مهر گرانه بجولان
چون تو رخ آری شها بعرصهٔ ناورد — گشت کنان گوی را بحملهٔ چوگان
تیغ تو برجست و جان اعدا خرمن — گرز تو تنگ است در کت خصمان سندان
راستی آرد پدید چون دل عاشق — گرچه بسی کج تر است ز ابروی جانان
دایهٔ گردون بود بسال و بماهش — بر صفت طفل شیر خوارش دندان
ورچه بسی جا جهای جان کرستانش — باز هنوزش بدن نماید عریان
هست چو دریا پر از لآلی لیکن — نیست چو گرد دریا بدست باد [illegible]

همچو فریدون بکین بیوز ظلمت — چرخ ز خور بر فراشت اختر کاویان
تیر اعظم کشید تیغ چو رستم — دیو شب از بیمش گریخت چو اکوان
خور چو گودرزی زره سیاوش مرا — بهر بریدن گرفت گوی زنخدان
مهر برآمد بکوهسار چو گودرز — گرد فلک زو ستوه گشت چو پیران
ماه پناوردگاه چرخ ز خور ستیز — گشت چو رتام ز اشکبوس گریزان
دیدهٔ اسفندیار ماه برآورد — رستم مهر از گزینه بیلک پران
مهر فرامرز وار سرخهٔ مه را — بر دم خنجر نهاد خنجر بران
شاه سکندر حسب امیر جهانگیر — خسرو دارا نسب خدیو جهانبان
ماحی آثار کفر و حامی ملت — روی ظفر پشت دین و قوت ایمان
آنکه بدرد به تیغ تارک قیصر — وانکه بکوبد بگرز پیکر خاقان
منتظم از لطف اوست ساحت جنت — مشتعل از قهر اوست آتش نیران
از تو گریزان بجنگ قارن و کاوه — در تو هراسان برزم رستم دستان
دست تو برهان بذل حجت جود است — باش که برهان دگر نیارد برهان
حشمت شخص تو کی ز نقش نگین است — آیت عیان نقش برتری ز سلیمان
چیز تو که برخش باد سیر برآئی — دیده کسی پیل را بگوبه کیران
کشتن موری بنزد مهر تو مشکل — قتل جهانی به پیش قهر تو آسان
عالم عالم ضیا ز یک دل روشن — دریا دریا گهر ز یک کف باران
بخت تو مانند بود سپهر چو کودک — زانکه کند سر بذیل لطف تو پنهان
مهر فلک را چرا چو رای تو خوانم — از چه دهم نسبت کمال بنقصان
روز نو غاکز غبار رستم نگاور — چرخ کند تن نهان بجامهٔ قطران
پیل تنان برفراز اسپ چو فرزین — از همه جانب همی دوند هراسان
مات شود از نهیب تیغ تو در رزم — رستم و گودرز و گیو و سلم و نریمان
ویحک آن مرغ جان شکار چه باشد — کش نبود طعمه در جهان بجز از جان
همچو هلال است لیک می نپذیرد — چون مه نو هر مهی زیادت و نقصان
گرچه ز گوهر بود بگونهٔ الماس — لیک شود دست از و چو کوه بدخشان
هست چو گردون پر از ستاره ولیکن — نیست چو گردون باختیار خردوران
گردان گردد ولی بدست جهاندار — طوفان آرد ولی بسعی جهانبان

بیژن: نام پسر گیو است و معشوق منیژه است
شماس: نام مبارز تورانی که بدست قارن کشته شد
اکوان: نام دیو است که رستم او را کشت
گودرز: نام سپهسالار کیخسرو که پیران را کشت
[illegible]
بیلک: تیر پیکان که در شاهنامه دسته باشد
نیو: گرد بمعنی شخص شجاع است

بسکه به نیروی شعر باز شاه
ساره هاجر خصال را بعد ذا
تو اچون خویش پاکی صیت
هاجری کو بیش کرد مت ساره
جفت زلی همچو بیش نه زلیخا
آسیه می کنش پاکی عصمت
زود فرنگیس اگر نبود فرنگیس
بود ورانگت اگر نبود فرانک
بانوی بارگشسب وهم رشکپم
بانوی نوشابه شاه کشور برج
تا که بیند نگاه عکس بر ویش
زانکه وتله لیا ورحمه وراحیل
روشنک وار اورو زمرد و تابیا
کالی معصومه از طهارت عصمت
سلسله عالی زموی مسلسل
هست زلیخا ولی نه مایل یوسف
ماچنان جا که بدیدش دیبا
رهزن کاررا آگهان نظره رهزن
بود و فریت بلبسه و زنه عفافش
هست بخوبی یگانه لیک همالش
با ختر مش نام ازین سبب که زرشکش
ارچه دهم نسبتش بساره و بلقیس
یا نه دو تار یک شب بر روز متارش
سیب زنخدان او گلشن شیراز
فکرت ما آن ارچه وصف نخواهد
تا که عروس فلک زحجله وفا در
بر فلک حسن آفتاب جمالش

خون دو نیر از رخ بباخت میدان
مریم زهره جست خدیجه دو این
نور و آدم نداند و ساو بی سیحان
کرد پرستار روار روز و شب از جان
گشت سمر وه به دای یوسف کنعان
مریم میخواندمش پاکی دامن
یا رکه روز و شب نگرود و بیابان
هر طرف از بیم بو ره بب گریزان
حسرت زیب النسا و رشک پریخان
خانم رود آبه نام کرد سیجان
عکس ماند در آب و آینه پنهان
آسره و آمنه رسیده و اقران
حنظله و اتیمیا غنچه کیهان
نالی زیتونه در شادت و ایمان
آفت جعتی زلف پریشان
لعل دل صد یوسفش بچاه زنخدان
سرو چنان سر زند زچاک گریبان
فتنه اش با جنبشان زنرگس فتان
کردی منع دخول طعنه بر بدان
نیست کسی جز همینه بانوی دوران
خسرو خاور بباختر شده پنهان
ارچه کشایم زبان خویش بهذیان
یا نه دو مار سیه بگنج نگهبان
طعنه فرستد همی بسیب صفاهان
لیک بتوصیف او نباشد شایان

سرمکن تو بر زمین نماید چو تا که
حسرت قید آن نشین سکندر
ساره چنان دانش که خواری آمد
حور چنان دانش که حور جنت
روی شیرین و لیک بر اسم
بود اگر آن جبه اسجت فرعون
بود منیژه اگر نبود منیژه
صد چو صفورا و را میا و درگه
هر سزاوارش سرای ملک را
عصمت او ماورای وصف سخنور
همچو غلامان درس کلکه طاعت
فتنه دریگانه و حلیمه و بلقیس
شکر و شیرین و شهرناز و گل اندام
غیرت ماه آفرید از رخ مهوش
عصمتش از پرده پوش حافظ کرده
عارض او از کجا و مصر منور
خوبی نرگس کجا و شوخی چشمش
روی وی است آسمان حسن و بر آن
بر رخش از نقشبند هستی بسته
دخت جهانجو گزیده دخت کیهش
آنکه در روضه بهشت به بیند
نیست دو مشکین کلاله بر رویش
خوبی او زهره خواست سنجد با خویش
نقش نبسته است در جهان و نبود
به که کند ختم مدعا به دعایش

در مدح دو شاهزاده آزاده محمد قلی میرزا الملقب بملک آرا
و شجاع السلطنه مغفور طاب الله ثراهما فرماید

برقع چینی بچهره شاه رسلطان
غیرت تهمینه دخت شاه سمنگان
جست همی از ره سعادت و اقبال
باک ندارد ز همنشین غضبان
گر بجهت جفت می نیافت بکیهان
بود اگر این پری زجفت یاری
از پی دریوزه خاک مریم و ترزن
صد چو کتایون او را خادم شده و مان
شاید اگر جاده به کوشد ایوان
عفت او ماورای مدح سخندان
همچو کنیزان درش بجله فرمان
تحفه و شعوانه و حکیمه دوران
لیلی و پورک یگانه بانوی پوران
رشک پری دخت از جمال پری رخ
رادنیا به بسوی حافظه نسیان
قامت او کجا و سرو خرامان
قد نبات از کجا و رشته نهان
خال سیه چون بچرخ هفتم کیوان
شاید گر نقش خویش ماند حیران
آنکه دل بمهر اوست گروگان
گر نگر در روضه جمالش رضوان
سر زده از کلبتی دو شاخه ریحان
گرداران جا که گفته میزان
چون رخ او صورتی بعالم امکان
زانکه ندارد تناهی او حد و پایان
جلوه کند هر سحر بگنبد گردان
باد فروزنده همچو مهر فروزان

قیدار
نام پدر هاجر
فرنگیس
نام دختر افراسیاب
منیژه
نام دختر افراسیاب
فرانک
نام مادر فریدون
حسینه
دختر شعیب
کتایون
رحمه
اسم زن ایوب
نام زن یعقوب
نام دختر شاه پریان

گشت در برجی دو نجم سعد گرد و قران ‌ ‌ یا دو خورشید فروزان طالع از یک خاوران

یا دو تابان گوهر رخشنده اندر یک صدف ‌ ‌ یا دو رخشان اختر تابنده از یک آسمان

یا دو جبریل امین از یکی مهبط نزول ‌ ‌ یا دو شاه تاجور از یکی مسند مکان

یا نه توأم قدرت یزدان و حکم کردگار ‌ ‌ یا شجاع السلطنه با خسرو مازندران

ساحت مضمار جاه آن سپهر اندر سپهر ‌ ‌ عرصه میدان قدر این جهان اندر جهان

هر کجا کانون قهر آن جحیم اندر جحیم ‌ ‌ هر کجا گلزار لطف این جنان اندر جنان

فتح و نصرت با عنان آن رکاب اندر رکاب ‌ ‌ فر و دولت با رکاب این عنان اندر عنان

با ثبات حزم آن گردنده چون گردان زمین ‌ ‌ با شتاب عزم این ساکن چو غبرا آسمان

با مؤالف جود آن چون کشته و ابر بهار ‌ ‌ با مخالف تیغ این چون خرمن و برق یمان

آن برزم اندر و یا اسفندیار روئین تن ‌ ‌ این به بزم اندر و یا اسکندر صاحبقران

هم بموت از باس این رهنی عقوبات گرو ‌ ‌ هم ز جیش ترکمان آن هراسان ترکمان

ره نپوید فکر از قصر جاه آن یقین ‌ ‌ جا نجوید بر نشیب کاخ قدر این گمان

از زبان آن حدیثی وز قضا صد گفتگو ‌ ‌ از جنان این کلامی وز قدر صد داستان

یک صدا از نای آن در گوش گردون صد خروش ‌ ‌ یک نفیر از کوس این در نای تندر صد فغان

جز بهار عدل آن کز وی بخشکد شاخ ظلم ‌ ‌ غیر نقش مهر این کز وی بر آساید روان

فصل اردی دیده کز وی عیان گردد خریف ‌ ‌ نقش بیجان دیده کز وی بتن آید توان

یک کماندار از آن وز شیرگیران صد کمین ‌ ‌ یک کمین گیری از این وز شیرمردان صد کمان

غیر طبع آن کزو یاقوت بارد آشکار ‌ ‌ غیر دست این که او گوهر فشاند عیان

بحر قلزم دیده هرگز شود یاقوت خیز ‌ ‌ ابر نیسان دیده هرگز شود گوهر فشان

نازش آن بی تاج و بالش این بی تخت ‌ ‌ تخت میبالد بدین و تاج مینازد بدان

تا ز عدل آن پریشان خاطر جور و ستم ‌ ‌ تا ز داد این فراهم مجمع امن و امان

باد اندر سایه اقبال آن روی زمین ‌ ‌ باد اندر خطه فرمان این ملک زمان

وله فی المدیحه

سحر چون تافت مهر از کاخ گردون ‌ ‌ گهر انگیخت این بحر صدف گون

ز شنگرف شفق زنگارگون چرخ ‌ ‌ چو زنگاری لباسی غرقه در خون

کنار آسمان از سرخی او ‌ ‌ چو روی لیلی و دامان مجنون

چنان از چرخ نیلی تافت خورشید ‌ ‌ که چتر شاه از چتر همایون

شجاع السلطنه سلطان غازی ‌ ‌ که جنبش بر سپهر آرد شبیخون

شبی گر خون شیران بداندیش ‌ ‌ یکی از قلعه جاری ساخت جیحون

هنوز از موجه دریای تیغش ‌ ‌ روان در ماوراء النهر سیحون

هنوز از خون فشان شمشیر قهرش ‌ ‌ گذارا از مرو از رزم آمون

زبس از رأفتش دلها گشاده ‌ ‌ زبس بر روزگارش من مفتون

نباشد عقده جز اندر دل خاک ‌ ‌ نباشد فتنه جز در چشم مفتون

سنانش مایه صد رزم قارن ‌ ‌ عطایش آفت صد گنج قارون

بود در پایه اسکندر ولیکن ‌ ‌ سکندر را نبد فهم فلاطون

بعزم خاوران چون راند باره ‌ ‌ زری با فال نیک و بخت میمون

نخستین در مرزبان خرگه افراشت ‌ ‌ چه خرگه قبه اش برتر از گردون

تنی چند از سران ترکمانان ‌ ‌ گرفتارش شدند از بخت وارون

چو سوی سبزه وار انگیخت باره ‌ ‌ فلک گفتش بزی سرسبز اکنون

که گیهانبان زمام اختیارت ‌ ‌ مفوض کرد بر شهزاده ارغون

سیاوخشی که گردید در صف جنگ ‌ ‌ ز تیغ ضیمران رنگش طبرخون

عیان از چهره اش چهر منوچهر ‌ ‌ نهان در فره اش فر فریدون

دماوندی عیان گردد بر البرز ‌ ‌ چو بنشیند به پشت رخش گلگون

سخاوت در عروق اوست مضمر ‌ ‌ جلاوت در نهاد اوست مضمون

بهر جا لطف او گلزاری از گل ‌ ‌ بهر جا قهر او دریایی از خون

اگر امرش بجنباند زمین را ‌ ‌ چنین ساکن نماند ربع مسکون

چنان از باس او دلها مشوش ‌ ‌ که جان جیلی از آواز شمعون

چنان با وی برافت چرخ مینا ‌ ‌ که احمد با علی موسی بهارون

سطای دست او کرد آشکارا ‌ ‌ بهر ویران که گنجی بود مدفون

سجایای طبع او فزود خرم ‌ ‌ بهر کشور که جایی بود محزون

قرین لطف او سوزنده قهرش ‌ ‌ چو گلزاری قرین جفت کانون

ز صلب عامری میری امیرش ‌ ‌ که از انصاف او آفاق مأمون

محمد صالح آن خانی که قدرش ‌ ‌ بود ز اندیشه و اندازه بیرون

اگر نازید از یک ناقه صالح ‌ ‌ ورا صد ناقه بر یک حفت گردون

سیحون: نام رودخانه ایست در ماوراء النهر که نزدیک خجند باشد

حاجتش از عطای فضل چنین
سالم از وجودش به چنین یکی
کشوانشا آیا حشم سخن کن
سعادت در سعادت مادام
دانش برآمدت نو عقل پرورن
اینک فدای سروش سکروح
تا چه شد آیا کرلی انارذ ناری
گفت خوش آمد که ما خرشه
رای رزینم که رشک فکرت هیرون
سرو خرامی بجلوه آمد طولی
لوح جمالش بنقش لوح منقش
عاجزم از مدح شاه وحی توام
گفت منش می ستایم از دریاری
کی دل و دست فنای قلزم و معدن
از تو یکی جود و صد نوال زدریا
چرخ بکوکب کرت مدیح نشاید
بالشت از بر دلی بالش اورنگ
روح تهمتن کشد سپاس برادر
خاصه کزان روی بر بصیرت وهست
نغز نیایش زمن سویش از یراک
کی دل کوراژد ما و خصم تو بهمن
تیغ تو و جان دشمن آتش و خاشاک
روز و غا کز حروف سندف ترین
آن چو نهنگی که بحر دستش ماوا
چرخ نیایش کنان که رو سوی من کرد
صفحه برنگی بگیر در کف و بنگار
بخت ملک مطلعی سرود که همه قرآن

ستایش نسخای سخن افزون | بسا مون کر بابر دابر دستش
ساید برضمیرست هرچه مکنون | بنوشش مهرش از پیوند گیرد
کر در اسلوب شعر انیست قانون | الا تا در نیابد در دو گیتی
بذات بیقرین ستاد مقرون | صباح خصم و روز نیکخواهش

وله فی المدیحه

گر تو گران جان من هماره زمین | وحکت الله ای کلیم گران قدر
طوبی سرایم شد از تو وادی ایمن | بر حق ربست چه آورم بجز از جان
مدح حسن شه سرای کز همه حسن | گفتمش آوخ دو هفته پیش که گفته
تا رتر آمد ز روی تیره ابرن | من بسخن اندرون که تازه جوانی
لاله عذاری بچهره غارت گلشن | فتنه جان از چه از دو نرگس فتان
صفحه قدش بجا حسن مقرون | گفتا قاآنیا سرا چه سرودی
کش بستایم همی ببها اکمن | گرچه زبانم بسی دراز ولیکن
رو که تو مردی سفینه هستی و کودن | پس در درج دهان گشود و بیان کرد

مطلع ثانی

از تو یکی بذل و صد عطیه زمخزن | آتش جان فنا ز آب جهان سوز
شاید از بهر ورع کینه ارزن | نعره کوست بگوشش نغمه ارغن
نارشت ار کر زلی لبند کرزن | چون هبری شیت بر به تیر سکروح
جان فزود آورد ستایش ترن | تیغ ترا کر نهنگ خوانم شاید
تا کند ار کشته روانها خرمن | تازه جوان در سخن که چرخ کهن سال
از همه من برترم بو یژه درین فن | کرد سپس مطلعی ادا که ز رشکش

مطلع ثالث

تیر تو چشم خصم رشته و سوزن | ریحه مشک چین زلف تو واشا
خیزد از هر کرانه شورش و شیون | برق بگیری بکف که دو دو حسام
این چو سپهری که سطح خاکش مامن | مرکز باست خرد بخزن قارون
بخت ملک خیره یا بروی برزن | کاین چه ستایش که میکند فلکم تان
هرچه سرایم بمدح شاه جهان کم | نسخه گرفتم بدست و خامه کی نغز

مطلع رابع

دو صد چیحون روان گرد و بهاموسم
و بد خاصیت تریاک افیون
بهیچ اندیشه ذات پاک بیچون
چو روی ابر مان و روی ابرون
گفتمش ای از تو جان تاری پرشان
گر تو سبک سر مدام جادوی آن تن
تا نه فدائی چه سازمت بجز از تن
مادر طبعم زکید چرخ سترون
آمد و لختی سرم گرفت بدامن
رهزن دل از چه از دو طره پرچین
گفتمش ای نطق در ثنای تو الکن
منعقم از نطق عاریست چو سوسن
مطلع خورشید ساز می از دل روشن
ای سر کاتر ابیاد داده زرهن
صرصر خاکت بلا ز عدل تو برابر
صیحه سخت بر زم ناله ارغن
چون بزلی دست بر بگیر زگران تن
کش بودی بحر دست راد تو مسکن
آمد و با من سرود کی گل گلشن
مطلع خورشید تیره گشت چو گلخن
مجلس تو جاه و بد سگال تو برزن
ابر بجیر از کجا و غیرت لادن
بادکشی زیر ران که هی هی آرکن
خصم زهیبت چه بد خسته تا تن
وین چه ثنا کم نمود کودک برزن
گوش بدلم سوی او و دیده بدامن
می نتوانم لبصدر بالشش متودن

دستان: یکی از نوری تو چیسان آن مرکب داده … بلند
خوش: اخی رسانترا ماسپه ویسه سنان
ابهرمن: نام خصمی … داری سلطنیه
ارغنون: سمعی ارغنون کوچکی از سازاب
ارحس: نام سازیست که افلاطون وضع کرده
فرود: پسر سیاوش است از دختر پیلس
سندف: طبقی که نشد را گوید
قارن: نام پسر کاوه

ای خرد و نبردی تو زال و تهمتن
پیکر و رایت سفندیار و پشوتن
جان که نه قربان تست تنگ به پیکر
سر که نه در راه تست بار به گردن
تیغ تو در رزم یا که برق به نیسان
دست تو در بزم یا که ابر به بهمن
گر کم زین زند عدو که به نیرنگ
چرخ نگردد بکامهٔ دل دشمن
تیغ تو بران ز اصل خود نفشان لی
تیر کی خود بخویش لی بسکاهن

ای تن تنین تنان به تیغ تو صد چاک
وی سر گردنکشان بدار تو آون
شیر بچرم پلنگ یا تو بخفتان
کوه بدریای نیل یا تو بجوشن
تیغ تو نشناخته است خار ز خارا
تیر تو تا کرده فرق موم ز آهن
باد نه بندد کسی ز زره و بجنبر
آب نشاید کسی ز رنگ بهاون
تا بستایش روان ز ایزد دادر
تا به نیایش زبان ز قادر ذوالمن

باد بروی زمین ز تیغ تو دیان
از چه ز خون عدوی جان تو روین

وله فی المدیحه

رود آمون گشت جیحون ز اشک جیحون زای من
اشک سیحون شد زمین از چشم خون پالای من
دیدهٔ من اشک ریز و سینهٔ من شعله خیز
در میان آب و آتش لاجرم ماوای من
بر ندارم گامی از سستی عجب تر کز الم
کهربا رنگست سقلابی صفت اعضای من
مجمرم مانا نهاد آتش از من افروخته است
دور حتی از دل شرار آه بی پروای من
تا چه شد یارب که زد مهر خموشی بر دهان
طوطی شیرین زبان طبع شکرخای من
من همان پیغمبر ارباب نظمم کز غرور
پشت پا میزد بچرخ سفله استغنای من
تیره تر گشته است بزمم وین عجب کز سوز دل
روز و شب چون شمع میسوزد ز سر تا پای من
بهر جامی منت از ساقی چرا باید کشید
چشم من جامست و اشک لعلگون صهبای من
این مثل نشنیده خود کرده را تدبیر نیست
تا چها بر من رسد زین کردهٔ بیجای من
دهر بر من دوزخ است از کلفت حرمان شاه
وای اگر بر من بدینسان بگذرد عقبای من
آنکه فرماید منم آنکو فرستد زیر خاک
آفرین بر آفرین چنگیز بر یاسای من
روید از دشت و غار و لالهٔ احمر هنوز
از شقایق رنگ خون بدکنش اعدای من
صورت مستقبل و ماضی نگارد بر سرین
یک ره ار جولان زند خنگ جهان پیمای من
هر که بیند حشر را داند که جز بازیچه نیست
شورش بازار او با شورش هیجای من
بدر گفتا خویش را با رای شه کردم قرین
هر مهی ناقص بکیفر زانشود اجزای من
زهره گفتا مطرب خسرو ستودم خویش را
زانسبب رجعت مقرر شد بباد افزای من
ترک گردون گفت خواندم خویش را درخیم شاه
در نحوست شهره زانشد کوکب رخشای من
گفت کیوان خویش را خواندم برازدبان شاه
نحس اکبر گشت زآنرو وصف جانفرسای من
تیغ شه گفتا نهنگ بحر موجم کامده است
عظم اعدا طعمه و دست تکت دریای من
کوس شه گفتا منم آن لعبت تندر خروش
کاسمان در گوش دارد پنبه از آوای من
تیر شه گفتا عقابی تیز پرم کامده است
آشیان هرکت منقار شرنگ آلای من

از دی عیشم خزان شد وین عجب کاندر خزان
لاله میروید مدام از نرگس شهلای من
بر نخیزد خنده ام از دل شگفتی آنکه هست
زعفران رنگ از حوادث سیمگون سیمای من
هر مژه خاریست در چشم عجب کاین خارها
سال مند از موج اشک چشم طوفان زای من
من همان دانای برطالیس فکرم کامده است
در تن معنی روان از منطق گویای من
من همان بقراط لقمان سان حاذق گوهرم
تا چرا بر جان رود اکنون سوفسطای من
تا چرا یارب هوا زین اعدا کشته اند
چیره بر نفس سلیم عیسوی آسای من
لؤلؤ لالات نظمم آه خاک از کینه چرخ
کم بها تر از خزف شد لؤلؤ لالای من
طالع شورم بصد تلخی ترش کردست روی
تا مگر از جان شیرین بشکند صفرای من
آبرویم ریخت دل از بس بهر سویم کشید
ای دریغا برد دزد خانگی کالای من
شاه شیر اوژن حسن شه آنکه گوید نه سپهر
خفته در ظل ظلیل رایت اعلای من
من همان هوشنگ طهمورث نژادم کامده است
غرقه در خون اهرمن از خنجر برای من
خاک کافر ذبود تا گاو و ماهی سرخ رنگ
تا ابد از نشتر خون خصم بی پروای من
تا چه اعجاز است این یارب که با هیجا ز خصم
شکل جوزا کرد از تیغ هلال آسای من
آسمان گفتا برآمد زهره ام از بیم شاه
نیست بی تقدیم علت گونه خطرای من
تیر گفتا خویش را خوانم دبیر شهریار
محترق زآنرو بباد آتش شود اجزای من
مهر گفتا خویش را خواندم همال رای شاه
منکسف که زانشود چهر جهان آرای من
مشتری گفتا خطیب شه سرودم خویش را
زان ندارد هیچ دانا گوش بر انشای من
هر یکی ز آلات رزم و بزم شه گفتند دوش
طرفه نظمی نغز تر زین گفتهٔ غرای من
رمح شه گفتا منم آن افعی پیچان که هست
اژدهای پیچان زریش نیش جانفرسای من
خنجر شه گفت من مستقیم زانرو که هست
خون خصم شه علاج درد استسقای من
گرز شه گفتا منم آن کوه دماوندم که هست
در بر البرز بر پادشه ماوای من

سکاهن: ریگی را گویند که از سرکه و آهن ترتیب

سقلاب: نام ولایتی است از روم

یاسا: بمعنی قاعده باشد

دژ: بمعنی قلعه

کیفر: پاداش عمل را گویند

درخیم: خنجر را گویند

دوش شه گفت ای بلی من تیر سر طایر است
خاک خسرو گفت آن شد بر سر تیر چشم
بزم شه گفتا منم فردوس و ساغر سلسبیل
جام دارا گفت ما را گر ترم ابر و که است
کلک شه گفتا منم اسکندر صاحبقران
گر سخا دانی ز من دانی که ساحل سر زده است
ور گناهی در حقیقت نیست لشکر علم و رست
سید است وآن ابر و کمان دلدار دلکار دل زدن
عید است وآن کیش من هر که جان انداخت بس
سرد من چاک از حسرت خبر که گر کوه ای
مجلس بهشتی دلگشای کوثری آمده رد
لشکر از آسمان شد غوغا فلک بر تاره
بینا کلیمی پاک تن پر ز آتش طور شب
عکس تیغ صبح کاذبی داند و انجم غاییان
بیساط طفلی ساده زلفش گریه گیرد در گلو
گردون بساطی ساخته شطرنج عشرت باخته
او هر طرف افکنده بال را دان کنیز و مثل
یکسو وزیر خسر رای عیسی دم دار رون کنا
فلکش که مصری نیک ولت پایان ظلمات دم
ور کیطرف مستورشه که منکرش تا بنده سر
رومی ستاده پیش صف اشعار ده آن یکی
کند آوران ترک تاک شمشیر خایره داران
خونریز تیغش زاهی نعم المعین ملیس البدل
مرد عوی اقبال او وحشتش گراه معتبر
بر پشت جیش تیز تک مصرست آب فرنگ
راه چو هندی از دها بر تارک خصم دها
از نام شمشیر شهان آسیمه خصم بی نشان

کاشیان فرموده اند رزق فرقد سای من … دوش خسرو گفت من شستم تن دارا سکندر
کز پی جولان سمند همت آسمان سای من … رایت شه گفت من آن آیت فتحم که هست
ساقیان غلمان و حوری طشت و ساغر زری با … دست شه گفتا منم آن ابر نیسانی که هست
بزم عشرت خیز خسرو جنت المأوای من … رای شه گفتا منم موسی و خصم سامری
نقش من ظلمات و آب زندگی معنای یا … خسروا گر چند روزی گشتم از درگاه دور
این چنان سوز تو وین فرق فرقد سای من … همرهی با ناظر منظور بد منظور از آنک
تا ز رشک جلاالدین شود بالای من … دیر پایی داد و را چند انکه گوید روزگار

وله فی المدیحه

از جلوه رشک ناروان از چهره شرم یاسمن … عید است و پوشد ترنج جوشن موج می قدح
قسمت روش یکبار رشته از آب ما ز الیاس … محسوس شد عشاق عم اندر دم او وند عدم
پیاله پوشان اقبا غمان عذار ان چون چمن … از ساعد و سیب ذقن ساق و سرین سمن
بر لب سرود باربد در چنگ چنگ آهن … می زاید می فرخنده و خورد وش، والی سرخ دو
رو دفع فرعون محن حنیا نما از آستین … ای رشک عیسی از نفس جانبخش مولی در
صهبا شهاب ثاقبی دان هر دو آن العین … گر آب حیوان در جهان سغرب نسیش شد گل
هر کرکه قد اشان گوید شنیدش هر چه … دف که دگی اسکر صدا دف را دی هر کدام
طرح نشاط انداخته در بزم شاه زرینه … صف بسته اندیکاد باده در بارگاه شهریار
برگ برشکت چون نهال هر یک بکت چون شجر … الیس بایس الملک را و هم نیک کر تم نیک ده
موسی صفت معجز نمای از خامه سحر آفرین … اندر ز انت لبس فرید اندر حیات لبس چید
کو دکمنا آب حیات از نقش انا حد مبین … گر جم بخشش پر سیم ده دی لخشش پر خیم
سایه ور کیوان کمر از فر اقبال گزین … با چتر سیمون همره دارا بابیا راز کو
کو هر نشان بچون صنف مدح والای بت … هم صاحب تیغ و کرم هم چاره ساز خیر و شر
گردان بدر و دجهان بهتش چو پایک قی … او رنگ جم برشت باد و چون بر مسند دیورا
مستجو من خصمش زارص نعم البدل بنس المعین … پیلی نشکی صف شکن در موج دریا نور لب
پرده عوت نصرت سبح وظفر رایاتش آیات بین … چون درج رومی در برش چون چرخ چینی بر سر
بر کوبه فولاد دگ کوهی است برباد و آن … هم تو تیغش مرد خوار هم بارکش جان شکار
چر خرش سر آید مرحبا مرد اشک بند آورد … کاخش که شاه از پناه بر اوج عرش کاخ
کز دل کند بد رود جان هر کس شود حرف شین … کاخ از رشک بهشت آخشت جاوید ش ناصر

حلقه اندر حلقه باشد سیکون سیمای من
طره حیا زنصرت پرچم یلدای من
بحر الحزن تهی از همت والای من
تا چه گوید سحر او ما معجز بیضای من
دارای این جبارت کرده چرخ ایدی
او دیر کاری لشکر دارد بسته تنهای من
بر سر آمد مدت دوران تن فرسای من
هم بیاس تیغ او ل انشان هم ز خش بر برش
کاید با مد و مرح ما غازیان عام کمین
او بهشت کاوانی حلم عشرت چو پرتو
فرسینه و سر ماه من گسترده خوان عشرت
چو چله داران و زر تسبیح خوان یک بدین
بر لب سیما از نفس بر کش سپهر چاه چین
کی آب حیوان انسته تان در مغرب کمین
بر دف زند هر دم قضا کاموز ورش تی بر
گردان گردان زیبا بریان ترک زین
هم خلق و هم خلقش جواد هم سیم و هم گردن زمین
استکی چون نیش سد میسی که جان
آن لشکرش در خیم ابر سلبیشاکین
بین راز گو آن زر جو بین تا کرش آب دین
هم حکر ابر کفر بر سم قدر ان تا چین
طوفان بر باد قوم عاد چون با پا ز خشم
در رزم چون پوشد بتن خفتان در زره آهنین
خاقان و قیصر بر درش باج آورند با چین
ریسه بیکر دشمن نزار زان بازوی داد
از روی بر ازان سال را دو تا پایه چرخ برین
باز خش خسب کشت بازخش کردن

تا گرد نفست ز دلیل قدرت نماید خبر قبل / از جلوه باغستان سنبل از تاب المستان چنین
لفظ ترا تا خوانم گهر شد خیره بر رویم قدر / تا کی خیره سر بر من نگاهی تیره دل نی بین

دری که تابان تر ز رسازی شبیش با شب / آخر بگو وجه شبه چه بود میان آن و این
هر کو ترا گر دیده شد گم زد و فاقت را بجد / آفات بر فوقش عقد آلام بر تحتش حصین

ای کت ز والا گوهری گردیده چرخ چنبری / چون حلقه انگشتری گرداں در انگشت نگین
طبعت بهنگام عطا لطفت بهنگام رضا / از خاک سازد کیمیا از حنظل آرد انگبین

ای شاه قاآنی منم فردوسی ثانی منم / آزرم خاقانی منم از فکرت و رای رزین
تا چون تو شاهی راستا گویم ز جان صبح و مسا / لت چاکری غزلی خداکت بنده کمترین

شاید که شوید انوری دیباچه دانشوری / باید که سازد عنصری بر پشت پای من جبین
تا بزم گردون پر نور هر صبح و شام از ماه و هور / هر روزی از ماهت شهور هر ماهی از سالت سنین

وله فی المدیحه

ای خال سیه بر لب جانپرور جانان / خضر صفت سیه جامه بسر چشمه حیوان

در سینه من با غمش یونس و ماهی / در خاطر من نقش رخش یوسف و زندان
دل در طلبش آب حیاتست و سکندر / سر در قدمش تحفه مور است و سلیمان

بازار پی آشفتگی اهل وفا کرد / بر ماه رخ آشفته دو گیسوی پریشان
گفتی بسر گنج مقیم است دو افعی / یا در کف بیضای کلیم است دو ثعبان

ای سینه مجروح مرا زخم تو مرهم / ای خاطر افکار مرا درد تو درمان
هاروت فسونساز بود در چه بابل / یا خال دلاویز تو در چاه زنخدان

از صفحه رخسار تو سر زد خط مشکین / یا باد صبا غالیه سا شد بگلستان
گویند نروید ز نمک زار گیاهی / روئید چرا از نمکین لعل تو ریحان

رویت ختن و ترکت آهوست عجب نیست / کز نافه شد آهوی ختن غالیه افشان
در سینه کشیدم ز جهان پای بدامن / کز دست فراق تو برم سر بگریبان

افروختم از مجمره سینه شراری / کافروخت نمش خاک بلا ابر طوفان
گاه از الم دوری دلدار بحسرت / گاه از ستم گنبد دوار در افغان

کز شعله فروختم از آه بگیتی / کز زلزله انداختم از ناله بکیهان
تا گاه یکی مژده رسان آمد و گفتا / کی سوده تن از جا دشب بر بستر هجران

برخیز که شد روی زمین ساحت ارژنگ / برخیز که شد ملک جهان روضه رضوان
برخیز که شد ساحت چین عرصه خاور / برخیز که شد دشت ختن ملک خراسان

برخیز که برخاست ز جا عیش در آفاق / برخیز که بنشست بپا فتنه بدوران
برخیز و بخوان آیت منشور صدارت / از ناصیه صدر قضا قدر قدر شان

برخیز و ببین خلعت میمون وزارت / در پیکر جان پرور عباس قلیخان
صدری که کشد کلک در سلک شرفش / بر نسخه احکام قضا سر خط بطلان

در خوی رود از شرم دلش بحر که دایم / بر چهره او آب زند ابر ز باران
یا ذره و کف مر دام کند ز ابر که آرد / از بهر نوال کرمش مخزن شایان

ور همت او شرکت بود وصف تناهی / در دولت او کفر بود نسبت پایان
لطفش نه چنان آب گهر برده که بارد / از شرم بنان پس از این ابر به نیسان

گر دست چنین آصف با بند نیرو / اهرمن انگشتر از انگشت سلیمان
هر جا که صریر قلم او شد آهنگ / گردون سر و پا گوش شود بر چه بفرمان

از ذکر مرش مرده و انفاس مسیحا / خلق و نعمش مائده و موسی عمران
گردون ز ازل ساخت یکی نغز مجله / تا بر شرف خویش کند دعوی برهان

توقیع قضا و قدرش زد بجو اشی / فتوی بجز او برد که این نسخه فرو خوان
چون دید که توقیع وقیح تو بر او نیست / تا خوانده بر افکند ز کف منکر عصیان

کین باطل و هر محضر دیگر که برو نیست / از خانه دستور ملک سر خط عنوان
تا داغ ولای تو بر او نقش نگیرد / مشکل که شود نطفه جنین در دل زهدان

چونانکه ز لاحول سراسیمه شود دیو / در عهد تو از نام کله گرگ هراسان
از داد تو گر اوست ممالیک مزین / از عدل تو گر اوست اقالیم گلستان

هم حادثه را آب دو صد ساله بکوزه / هم نایبه را تو شنه سی ساله در انبان
جز ذات خداوند که لا یدرک ذاته / برای تو ستری نبود در خور کتمان

در چنبره امر تو نه چنبره چرخ / مانند گوی که فتد در خم چوگان
در واهمه ات هر چه بجز شبهه تشکیک / در حافظات هر چه بجز نسبت نسیان

چون چشم حسود از حسد جاه تو گرید / از موجه هر قطره زند طعنه بطوفان
بر کوه گران هیچ کند جلوه جلالت / ناهید کشد زمزمه ماه بکوهان

ای صدر قدر قدر که کلک تو ستاند / چون تیغ جهانسوز ملک باج ز خاقان
کلک تو و شمشیر ملک هر دو بتاثیر / این ناظم دولت بود آن ناصر ایمان

کیهان: یعنی گیتی

شایان: چیز خوب و شایسته گویند

صریر: صدای قلم باشد

زمزمه: آهسته مناجات کردن با خدا باشد

۱۲

آن کان گهر باشد و این مخزن یاقوت
حسد ابرت نکس که متاع هنر آرد
تا نیست برون آنچه در آید به تخیل
احباب ترا زندگی خضر ولیکن
مرگ را دهشت گیرد هنگ این تیغش دلیل
چون نماید با دتیغش آتشین گرد خیال
ملک ملک اوست تا هر جا که تابد آفتاب
حقه بازو ساحرم جوانسد مردم زنگم
رعد غرد گر بگویم کوس اوست اینچنین
نام جوهش بر زبان آرم فلک ماند زسیر
ای سنین عمر تو چون دور هستم هشیار
ای بمشکین موی تو مسکین دلم کرده وطن
مه میان انجم زخجلت نگردد آشکار
این نماندامست زیر جامه ات کاموذ
این چه مشکین زلف دلبند رسا باشد کزو
ز آتش دل سوزم و سازم چو شمعت در حضور
خود چه باشد گر در آئی در کنار من شبی
خرم آنشب کز رخ و زلف تو باشد تا سحر
لیک از میان جم بخواهد ماند روزی چنین
باش تا بینی که خسرو دوش در آغوش مرا
ای بت قامت قیامت وی مه ابرو
لعل تو چون بهرمس لیکن بود از بهر عنبر
چشم و مغز من ز عکس لعل و بوی زلف است
مغز من پر نکهت است از بسکه بویم اندوش
شاه فرخ رخ که یابد نسر فرزینی ازو
ای جوانبختی که بی شیرینی اوصاف تو
ای بعالم سیمال از فطرت وصل و گهر

عیث
ما ابر گوید
غوث
فریاد
سیکران
سعی است
آسوده
معکرده
کلکش
سعی شهاب است
بیرجس
یاقوت سرخ را گویند
فرزین
وزیر شطرنج
مرتهن
گرو کرده شده

آن تنگ شکر باشد و این معدن مرجان
شکر سوی بنگاله برد زیره بکرمان
از مسئله ممتنع و واجب و امکان
با دولت عیش و طرب گشت گلستان
مار و دو انگشت دارد هنگ این رمحش نشان
چو سراید وصف گرزش آهنین گردد زبان
دور دور اوست تا هر جا که گردد آسمان
در مدیح شه کنم هر دم شگفتیها عیان
کوه بر دگر بگویم رخش او وهست آنچنان
ذکر عزمش در میان آرم زمین گردد روان
وی رسوم عدل تو چون حسنع داور بیکران

هم صفحه ز ماهیت آن ترکیبه هند
تا آن و مدح تو نخبی فکرت باطل
اعدای ترا عمر ابد باد ولیکن
تاج دولت رکن دین غیث زمین نوشیروان
خشم او بار دوزخ هم بگسستن عضای سپهر
بسکه اسرار نهان از نور رایش روشن است
ناخدا آنا داستان عزم و حزم او شنید
یا د تیغ او کنم دوزخ فشانم از ضمیر
نام خلق او برم روید ز خاک شوره گل
شرح رزم او دهم گردد جوان از غصه پیر
بسکه در عهد تو شایع گشته رسم رهی

فی المدیحه

آشکارست گر ببیند در میان انجمن
پیرهن از یک چمن نسرین و یک بستان سمن
یکجهان دل را اسیر آورده در یک شکن
خواهیم گردن فرازد خواهیم گردن بزن
همچو جانی در بدن یا همچو شمعی در لگن
دوش من پر سنبل و آغوش من پر یاسمن
تا ز جود خسروم بینی قرین خویشتن
پر در و گوهر نماید از سخا و از سخن
ای خرام قامت و بالات سرو و نارون
وه چه بودار بهر من بود آن لب چون بهرمن
این پر از لعل بدخشان آن پر از مشک ختن
کام من پر شکر است از بسکه بوسم آن دهن
هر پیاده کش دو در پای اسب پیلتن
هیچ کودک بر نگیرد در جهان لب از لبن
وی بگیتی بیمثال از فکرت و فهم و فطن

گل فرو ریزد اگر طلعت فروزی در بهار
حاش لله نیست نسرین را چنین رو و بها
یعلم الله هیچکس زینسان رسن هرگز ندید
در توانم گردن نزل من تازه جان کردم چو شمع
ای چو قرص آفتابی من چراغ صبحگاه
با من مسکین نکردی یار و جای آن بود
در برش عرضه خواهم داشت حال خویشتن
باش تا بینی من از بحر دست و کان طبع
تا بکی تابم بری زان زلفکان پر ز تاب
روی داری چون سهیل و لعل داری چون عقیق
گل نبویم می ننوشم که نباشند این و آن
بوسه لعل تو گر باشد بنرخ جان رواست
خسرو گیتی فریدون سته که باشد بر جهان
گردش گردون بقدر و جاه تخت مفترق
چرخ بر پیچد عنان چون توسنت میدان

هم عرصه ز خاصیت این کرده بدخشان
نعت نبی مرسل و اندیشه حسان
با فاقه و فقر و الم و محنت و زندان
شاه عادل خسرو باذل شهنشاه جهان
حزم او تا مانده هم پیوستن اجزای زمان
آرزو از دل پدیدار است و معنی از بیان
کف زنیس مرمر این لنگر است آن بادبان
نام خشم او برم آتش بر آرم از زبان
وصف جود او کنم بخشم بسکه زر رایگان
یاد بزم او کنم پیر از طرب گردد جوان
شاید ار مردکمان گر ساخت نتواند کمان
چون غم آن موی مشکین در دل مسکین من
سر نجنبید اگر قامت فرازی در چمن
روح پاکست اینکه داری جای اندر پیرهن
حلقه اندر حلقه خم در خم شکن اندر شکن
زانکه جان تازه یابد شمع از گردن زدن
در دو جهانت نیست الا جان سپردن کار من
ای بت سیمین بر و سیمین تن و سیمین ذقن
از کرم بپسند دم زین غم و رنج و محن
کو بیر فشاند بجود او ور زر افشاند ببین
تا بکی راهم زنی زان چشمکان پر فتن
هر کرا باشی بدامن بیش از است از لبن
این بطعم آن دهان و آن ببوی این بدن
خاصه آنساعت که خواند مدحت شاه زمن
با وجود منت و فضل از خدای ذوالمنن
گردن دوران بجود و شکر مدحت مرتهن
خصم بر پوشد کفن چون جوشنت بیند بتن

اژدر هیبت بیوبارد چو خشک و تر / شعلهٔ تیغت برافروزد شرار [illegible]

کلک تو ریزد لآل نغز بی دست و [illegible] / تیر تو گوید جواب خصم بی کام و دهن

چون بدست آری قلم اندیشه گوید ای حکمت / بر نیسان زاید اندر محیط ابد [illegible]

کف گشودی در سخا بحر عمان شد [illegible] / لب گشادی در سخن در ثمین شد بی ثمن

ای نهاده یکجهان سر بر خط فرمان تو / همچنانکه مصر را هند و بت را برهمن

گرنه بهر بذل تو چه سیم و چه خاک سیاه / ورنه بهر جود تو چه ریگ و چه در عدن

از پی مدح تو باشد ورنه خاصیت چه بود / منطق شیرین ودیعت در دهان مرد و زن

تا غم معشوق گیرد در دل عاشق قرار / تا دل عشاق جوید در بر جانان سکن

تا سد جاه تو در قعر زمین گیرد سکون / پایهٔ قدر تو گیرد جای در اوج پرن

وله ایضا

دوش که شاه اختران والی چرخ چارمین / کرد ز اوج آسمان میل بمرکز زمین

من ز پس تا ز فرض اندر خانه چند / برنهجی که وارد است اندر شرع و راه دین

کردم ز ری سرای خود میل و زدم قدم برون / گشته جهان بکوه و در که بیسار و که یمین

چشم بپای و پاره بزم گرای و کند روا / دل خیال که مکه تعبه و درهم عهین

گاه هوای فال و فر که بجهان سیم و زر / گاه ندیمه خطر گاه بی فکرت دین

نفس بفکر غر و شان تن بهوای آب و نان / دل بوصال دلستان لب بخیال انگبین

زمزمه بهر دمم بلب از پی جام پر ز می / وسوسه بجدم بدل از غم یار نازنین

کا یا آن فرشته خود در چه مکانش گفتگو / ایدر با که همنفس ایدون با که همنشین

من دل در برم کنون از غم گشته بحر خون / تا که ببوسدش غبب یا که بمالدش سرین

یا بدچون پس از خورش ساده زباده پرورش / تا که بر دبر دیرش یا که کند براو کمین

سرکشی او چو سر کند میل بشور و شر کند / از پی رام کردنش یاد کند دو صد یمین

ماناباچه دوزخی رام شد آن بهشت رو / گر لب کوثر آتیش نوش نماید انگبین

حالی از دو چهر او آید و کمند خم بخم / چیند شاخ ضیمران بوید برگ یاسمین

پاس دگر چو بگذرد بستر خواب گسترد / تا بفراشش جوانکه تن دهد آن بلای کین

پس ز در ملاعبت آید و گیردش ببر / سخت فشاردش بدان گرم ببوسدش جبین

وینهمه سهل بشمرم گرنه بتخت عاج او / دیو هوس نمایدش راز رشوق تکین

زیرا چون تخت جم دست بیابد اهرمن / بیشک برسپوزد انگشت بحلقهٔ نگین

یا بدچون بتخت سیم آری تا کسی ظفر / دست ستم کند دراز از همه خود نگوید این

آنگاه از غضب او سر بسر شود بتن / همچو سنان گستهم راست بر پر پوستین

غیرت عصمتم بدان دارد تا کشم بخون / لاشهٔ خود ز تیر غم پیکر او ز تیغ کین

باری بس خیالها بلاشت اندرم بدل / تا بگذشت ساعتی ز اول شب بهان و این

خیره هنوز من در آن اول شب که ناگهم / گشت زحم گو چه طالع صبح دمین

در شب تیره ای عجب نمود آفتاب رو / گرچه بر آفتاب بی گزدم هیچکه فرین

ماند چو من دو چشم من خیره ز فرط روشنی / کاین شب ای کلیم چون بضیاش اندر آستین

چون وی ای پس از دله نیکو بنگریستم / دیدم یار رسید با دو رخان آتشین

چشمش بیک تتار رفت چهر بتش بیک چگل / جعدش بیکجهان شکن زلفش بیک سپهر چین

قدش بیکچمن نهال اما بر سرش [illegible] / لعلش بیک یمن عقیق اما باشکر عجین

نارک چون خیال من گوشش میانش دکمر / زیر کمرش کوه سان شکل سرین [illegible]

آیت حسن و دلبری از خم طره اش عیان / رایت چو نقش نصرت از آیت پور تکین

بسکه مهیب و جان شکر چشمش در که بکه / لعبتی در دو چشم او شیر ژیان بود کمین

هرچه شکنج و پیچ و خم بود بزلف او نهان / هرچه فریب و رنگ و فن بود بچشم او [illegible]

چشم برجمال او روشن گشت و گفتمش / لعل تو چیست گفت هی شادی یکجهان حزین

گفتمش ای بدیع رخ اهلا مرحبا بیا / گفت بروان زجان من باد هزار آفرین

رانپیش زر بگذر بردم تا وثاق در / تنگ کشیدمش ببر رست چو خازن [illegible]

زانپس ای بسا فسون خواندم تا کند دمش / همچو نگاوری حرون گاو رشش بزیر زین

هرچه غلط گمان مرا رفت بجای دیگرش / بعد کنار و بوس شد آمده یاد و هم یقین

وایدون خیره مانده ام تا چه دهم جواب که / شرحی زین حکایتم پرسد خسرو گزین

آنکه بر آستان او بوسه همی دهد نیال / آنکه بخاک راه او سجده همی برد جبین

ماه من دارد ز سیم ساده یکسر من سرین / من بگرد خرمنش همچون گدایان خوشه چین

در مطایبه گوید

یک طبق بلور را ماند که بشکافند نیم / گهی افتد بر یسار و گهی افتد بر یمین

در شب تاریک چون هر خانه را روشن کند / کس نمیپرسد تو آخر قرص ماهی یا سرین

خسرو پرویز اگر خود زر دست افشار داشت / سیم دست افشار دارد آن نگار نازنین

گنج بادآورد گنجی بود کش آورد باد / گنج بادآور شنیدی گنج بادآور ببین

برهمن: مسمی دربت
برهمن: بت پرست
عدن: نام ملکیست
پرن: مخفف پروین ستاره که ثریا نامند
عبث: مخفف عبث است
سرین: سوکسی است
ورنه: معنی واله وخیره است
سمین: معنی فربه و چاق است
وثاق: معنی سرا و جایگاه
نیال: نام پادشاهی است

در شب تاریک از شلوار چون افتد برون
گنج سیم گشته است آن سرین او دزد دل از نزاد
آن سرین کو چون پری پنهان شود از چشم خلق
آن پری را نیست افسونی بغیر از سیم و من
خصم من زان گشته یار من که اندر دست من
نام و شعر مرا ماند که چون آری لب
وقف رندان قلندر کردمی چون قاقم
گر ز لفظ زشت افتد معنی زیبا بدست
از سرین گفتن مراد رد دل هوای دیگر است
آدمی رسیل هست و شهوت اندر نهاد
آنکه لفظ شهوت انگیز آورد دل از شور
مقصد مقصود جانا نازک و بوی دیگر است
مرد بحر را بدل سود از جای دیگر است
بوی پیراهن جانان یعقوب را بینا کند
تین و زیتونی که یزدان خورده در قسم
مقصد حق شور عشق تست و شرح حسن
باری از نهران قند کاهی بنا در سخن
همچو ملح اندر طعام است این ملح اندکی

یک بغل برف از هوا باریده کفی بر زمین
گنج چون خود دزد باشد دزدگی کرد این
چون من از هر سو دو صد دیوانه دارد کین
مانده‌ام بی سیم از آن با من نکرد دشمنی
مار ضحاک است و او را گنج پر آستین
آب آید در دهن بیخود ثنای آفرین
تا شوند آنجا پی دفع منی عزلت گزین
ننگ کو هرگز نیست گر جوید کسی از ما گزین
فهم معنی کن تو ای حجتی دارم متین
کا خریده است از اهل دنیا از جان
تا که گم کرده خود در سراغ از آن این
پس کسی در برگ گل بیند کسی در یاسمین
کش کسی از حال جوید کز خطا کاه چنین
بوی یوسف غرق کن از بوی یوسف
فهم کن اول که مقصد چیست
اندیشه در رخشان و جمال حور عین
حکمتی دارد که داند نکته یاب و دوربین
این سخن فرمود آنکو بدنبی را جانشین

هیچ جنسی را نشاید بهترین خواندن بلا
چرب و شیرینست خوانی که چون
ای دریغا کاش افسون پری دانستمی
نی که او سیم است و من همچون گدا
گر نوشتم آن سرین را جای آب
آن سرین کان ماه دارد من اگر
دی یکی گفتا کسی وصف سرین کردن
قهوه بس تلخ است کی نوشند مردم صبح و شام
چیست دانی خواهش ان خواهش دل
گرچه زان شهوت مراد این شهوت
تشنگی باید که خیزد تشنه در تحصیل آب
ور شراب از آب نبود در نمک
راستی عشاق را سوز و نوای دیگر است
گریه تنها طیب چشم کور را کردی
ور نمی زیتون و تین خدا با یقین شد
شرب مجلس نیست مقصود
هزل و طیبت طینت افسرده را
لفت روزی مخلقی نا

جز سرین او که جفت او بجز با بهترین
از زبان من کسی روغن چکد که نگین
تا پری را دیدمی بیگاه و گه صبح
سیم آرم بردن و سطح
زنگی هست اندر لطافت ثانی ماه
وای گر نبود و هیچکس اندر
گفتم آری بدبود
لیک این شیرین شود چون گشت
عشق چو شور حق
لیک از نخواهش
تا سر آب از آب
پس اول حال عطشان آب
گر ز چنگ عندلیب و گر
هیچ نا بینا نبودی در تمام
طعم آن شیرینی مطلق
لیک فرماید
آنچنان کز تیغ می خوش خوش
یک عجوز که بود حاضر شد

در ستایش امیر الامرا حسین خان نظام الدوله فرماید

ماه شاهست قاآنی بهر حالی که هست
دوش اندر خواب دیدم بر قعه سروی جوان
آسمان ملک زمی هست و آن بش پادشاه
گلشن چهرش شکفته فرودین در فرودین
لاجرم چون چین زلفش بوسه دادم شد
ور سرای من ز قدش پست کفتی
گشت در سودای عشق من
راستی را حیرت آوردم چو دیدم
وز دندان و دهان او چو در عقیان

سایه گستر گشت خورشید از فراز آسمان
سایه تشریف ملک سرو جوان
سبزه خطش دمیده بوستان
آری آری چین زلفش از شمردن
ور دو چشم من ز لعلش
عقل من مانند مو
زانکه بر سرو روان هرگز ندیدم گلستان
زلف تاری بر رخان او چو

با شبستر صبح چون گفتم بگفت
نادرین تحت که تا از در آمد
جستم و بگرفتم و تنگش کشیدم در بغل
شد ز عکس چهر او چشم من پر آفتاب
زلف او بوسیدم و بس
بوسه ز دل برد دانش
یا ندیدم بر دمد از شاخ طوبا
گفت تا آن تر اگر مژده نیکو

گر ز اصحاب شمال و گر ز اصحاب یمین
شد فرستد خلقی از هر سال از زمان
با لبی همرنگ خون
بر شمار چین زلفش بوسه دادم
شد ز بوی او مغز من پر عنبر
لعل او بوسیدم و بس نکته گفتم
آری آری کرده‌ام این نکته
یا ندیدم
مژده کالی را چه خواهی داد گفتم

لت فزا بر صاحب اختیار ملک جم / خلعتی فرخنده آید از خدیو کامران
خلعتی چون زیور انجم بر اندام سپهر / خلعتی چون جامهٔ هستی ببالای جهان
خلعتی همچون لباس آفرینش بی‌قصور / خلعتی همچون بساط آسمان گوهرنشان
خلعتی در روشنی چون پرتو نور ازل / خلعتی از نیکویی چون طلعت حور جنان
شمسهٔ الماس آن چون بنگری گویی همی / شمس خود را تعبیه کرده‌ست در روی آسمان
گفتم آن خلعت مبارک باد بر میر عجم / بدر دین صدر هدی غیث زمین غوث زمان
آسمان فخر و شوکت حسین خان آنکه هست / تیغ او جوهرنشان و دست او گوهرفشان
آن فلک قدر و ملک صدری که یکران آمده‌ست / بخت و دولت همرکاب و فتح و نصرت همعنان
راستی را دست دارد آنقدر کاندر وغا / با سنان و تیر جنگ آرد نه با تیر و کمان
فتنه گر هست در عهدش منم در شاعری / یا دو چشم دوست کآن هم هست در خواب گران
جز کتاب شعر من کز او پریشانست نام / در عهد او نمانده‌ست از پریشانی نشان
رزق و مرگ عالم از تیغ و قدح در دست او / روز رزم و بزم این را کرده‌ام بس امتحان
زانکه چون تیغ و قدح بگرفت گاه رزم و بزم / آید از این رزق مردم زاید از آن مرگ جان
سرورا صدرا رکابا داورا فرماندها / ایکه از آن برتری کاوصاف آید در گمان
تا چه گردی کو بهر روزت بر افرازد لوای / بس نباید کت بساید سر بفرق فرقدان
خواست یزدان کت کند در صورت معنی ملک / زان لقب سرور والی وز شرف روح روان
کای تعریف نماید شهریار بی‌قرین / گاه تشریف فرستد خسرو صاحبقران
آصف عهدت کهی مهر سلیمانی دهد / تا شوی زآن مهر در ملک سلیمان کامران
مهر او شد از شرف مهر عروس بخت او / وه چه مهری وه چه مهری مهر با دردی نهان
تا که از سیار و ثابت هست در آفاق نام / باد در آفاق عمرت ثابت و امرت روان
هم سبالد بدسگالت هم ببالد چاکرت / تا ببالد ارغنون و تا ببالد ارغوان
جاودان تا جلوهٔ هستی بماند برقرار / در جهان چون جلوهٔ هستی بمانی جاودان

در تهنیت خبر بهبودی محمد شاه غازی بفارس و شادمانی حسین خان نظام الدوله فرماید

ز آستان خواجهٔ اعظم چراغ انجمن / پیکی آمد تیزگام نیک‌نام و خوش‌سخن
نامه‌ای از خواجه بر کف داشت کز عنوان او / بد هویدا آیت الطاف حق ذوالمنن
زانکه اندر نامه بود این مژده کز تأیید حق / یافت بهبودی ز تب طبع شهنشاه زمن
گرچه شیر است و شیر شرزه تب دارد از آنک / مر شجاعت را حرارت لازم آمد در بدن
یا نه خسرو آفتابست و تب اندر آفتاب / لازم تابیست کو با جرمش آمد مقترن
یا نه دارا شمع هستی انجمن آفاق شب / شمع را سوزد تب تا برفروزد انجمن
شاه نار است از برای خصم و نور از بهر دوست / گرمی اندر نار و تف در نور باید مختزن
راستی پرسی خلایق از حقایق غافلند / هست سری اندرین معنی که گویم بر علن
قرب و بعد فهم ما را بر آن دارد که گاه / شاه را سالم همی بینیم و گاهی ممتحن
ورنه شه جانست و جان دارد حیات جاودان / نقص جان ناید اگر گاهی فتور آید به تن
زین فزون خواهی دلیلی چند گویم معنوی / تا ترا بیرون برد لختی از این تخییل و ظن
شاه ماه است و بنفس خود بیکحال است ماه / قرب و بعد ماست کش گه تیغ بیند گه مجن
شاه خورشید است و تو نابینا گرش بینی کدر / این کدورت از تو دارد نی ز نفس خویشتن
خود تو لرزی در زمستان زانکه دوری از شعاع / ورنه او دایم بیک حالت بود پرتوفکن
ورنه تابستان ز گرما تب کنی انجم ز تست / لک شعاع مهر از نزدیکی آید تیغ زن
شاه سرتاپا بهشت است و چو دوریم از بهشت / آنچنان دانیم کاندروی بود رنج و محن
ورنه گر چون خواجه ما را چشم معنی بین بدی / جنتی آسوده میدیدیم بی‌کرب و حزن
شه سپهر است و کدورت ره نیابد بر سپهر / گرچه داماش کدر بینی که از گرد دمن
لیک با اینجمله ما را لازمست ایدون نشاط / چون بقدر فهم ما باید تکالیف کسن
شکر بهبود ملک را ای نگاری گلعذار / شیشهٔ می تیشه ساز و ریشهٔ اندُه بکن
ساقیا جامی بیار و شادکامی کن بده / خادما عودی بسوز و مطربا رودی بزن
زاهدا امروز منع باده خواران کو مکن / بزم شادی را بیارا تا زر راقی بتن
مفتیا امروز فتوی ده که می نوشد خلق / زانکه نبود درد تن را چاره جز داروی تن
باده اکنون لازم است از ساقیان سیم ساق / بوسه اکنون جایز است از گلرخان سیمتن
خانه را باید ز چهر شاهدان کردن بهشت / حجره را باید ز موی گلرخان کردن چمن
که ز زلف این بدامن برد میباید عبیر / که ز روی آن بجز من چید میباید سمن
خاصه قاآنی که او را با نگاری سرخوشست / دلفریب و دلنشین و دلنواز و دلشکن
غیر او گر چاک پیراهن نماید روی خوب / مشرق خورشید نشنیدم ز چاک پیرهن
چاه نخشب ماه نخشب هر دو دارد کش بود / ماه نخشب بر عذار و چاه نخشب بر ذقن
نرخ بوس او مگر از نقد جان بالاتر است / گو بهای بوسه خواهد مدح سلطان زمن

غوث بمعنی پناهست
یکران بمعنی اسب است
دغا بمعنی حیله است
مهر بمعنی صداقست
علن بمعنی آشکار است
مجن بمعنی سپر است
کرب حزن و اندوه
دمن جائی را گویند که سرگین و خاکستر آنجا جمع کنند

خسرو دوران محمد شه شهنشاهی که هست
مهر لامع نزد رایش کوکبی در احتراق
تیر در شستش عقابی مانده چون ماهی [illegible]
خسروا تا مژده بهبودیت آمد بگوش
گرد عیشی آنچنان کز خار خار عیش او
ماهی از دریا بپالیس کرد و ماه از آسمان
پای کوبان شد ز عشرت خوشه ای خیر آن
وز فتوح این خبر در زلف خوبان نم نماند
زین بشارت در میان عید ضحی و غدیر
عید قربان شد بمعنی عشق کز خاص
هر تنی شکرانه را جان کرد قربانی که باد
شادمان شه جان خلق و بوستان شد ای فارس
تا قیامت خصم خسرو یار لیکن پایمال

روی در رای جمیل و خلق و خلق حسن
نسر واقع بر سنانش طایری در بابزن
تیغ در دستش نهنگی کرده در دریا وطن
جان بتن پیر قصد از شادی وتن در پیرهن
زهره چنگی بکرد و زن نوای خارکن
وحش در هامون ستایش کرد و طیر اندر کمن
دست افشان شد ز شادی برگهای نسترن
چنبر و پیچ و شکنج و عقده چین و شکن
عید دیگر شد عیان از امر میر مؤتمن
هر تنی قربان خسرو کرد جان خویشتن
شد مراد رنگ خلافت جانشین بو الحسن
نوجوان شد چرخ پیر و تازه شد دیرکهن
تا بمحشر یار سلطان خصم او با محن

کلک لاغر در بنانش ماهی بحر محیط
جوهرش در تیغ و تیغ اندر نیام گوهرش
عرصه هستی نبرد دهستان جاه او
خامه کز فیروزی این مژده صاحب اختیار
بوم و بر آمد بوجد و کوه و در آمد برقص
در زمستان نوبهار آمد تو گفتی کز نشاط
وز نشاط این بشارت مرده کاز نزد آن
ور نسیم انگیز در دکه سلاح شهر
عید قربان و غدیر ار که بود از هم جدا
هم دو شد عید غدیر از آن سبب کز هر کنار
وز چراغان در شب تاریک سر زد آفتاب
تا سمر باشد بعالم داستان تخت جم
در ضمیرش باد هر نقشی بجز نقش جلال

شکل جوهر بر سنانش گوهر بحر [illegible]
آن پرن اندر سما است این هلال [illegible]
چون بجنب کاخ نوشروان [illegible]
شد چنان شادان که جانش [illegible]
رند و عارف پای کوبان شیخ و عامی [illegible]
گل دمید از بوستان و لاله سر زد از [illegible]
باغ جنت شد قبور و زلف حور [illegible]
گشت خوان کوسفندان غیرت مشک [illegible]
هم ملفق شد عشق کرد در یک انجمن
دست بوس عید الحمد خوان شد مرد و زن
چون گل سوری که روز ابر تابد در چمن
تا مثل باشد بگیتی قسر و برز تهمتن
در دیارش باد هر چیزی بجز [illegible]

در مدح کامران میرزای مرحوم ابن فتحعلی شاه مغفور طاب الله ثراه گوید

زلف غمزه ربوده دل من آن ماه سیمین تن
اگر وقتی صبا آن زلف مشکین را کند افشان
بود در روزم چو موی او ز هجرش تیره و ذقن
دلم زان سینه سیمین بود چون آذر برزین
بدآنسان کاندهان زرش در آرزوی چون [illegible]
چو بر سیمای زیبایش دو گیسوی زره [illegible]
چنان کان قامت موزون آن سرو [illegible]
مگر شهزاده دوران که هست از دو ذوالمنن
زهی از پرتو رویش عروس ملک را زیور
بود آن خط مشکینش یکی زنجیر جانفرسا
ز جودش هر رسن ریسی بکاخش گنج بادآور
ز گرد مرکبان گردد هوا چون ابر قیر اندود
شود از خون همی دریا و آید هر تنی از پا
رسد گر توسن وهم در اقلیم صفات تو

بود دستکم چو عشق او ز مهرش سیل بنیان کن
زخم از رشک گلناری بلعل تابشت [illegible]
چنان کان رشته دندان بدان لعل چو [illegible]
چو بر رودی صنم رنگش دو زلفین [illegible]
چنان کان چهره رخشان آن ترک پریرو [illegible]
حسامش آتش سوزان سنانش بر دو [illegible]
همی از تابش رایش زمین و آسمان [illegible]
بود آن خال هندوش یکی جادوی [illegible]
ز بذلش هر گدا و زری چو قارون باشد [illegible]
ز خون پردلان گرد زمین چون کان [illegible]
چو آید در صف هیجا کشد در زیر زین [illegible]
همان بهتر فرو بندم لب از این گفتگو [illegible]

گرفتار این دل شیدا به بند دلبر رعنا
گر دیده چشمه شیرین بپاسخ [illegible]
شنیدی هندوی کافر مکان در خانه مسلم
ندیدم سرو بستانی که آرد بر همی سنبل
نشاید یک تن واحد کند دعوی سلطانی
مراد انام در عالم ز خاقان کامران آمد
ز خال و جعد مشکینش بشست دل [illegible]
بروز بزم در ایوان دهد صد مخزن [illegible]
ز تیغش پیکر قارن قرین خاک [illegible]
هر جا بنگری بینی دلیر از زین و از [illegible]
چو خشم آرد همی بینی هر سو بنگری [illegible]
پس اینک در دعا کوشم که گشتم عاجز [illegible]

بود چشمان جادوش چو چشم آهوان ختن
شود پر دامن گیتی ز مشک و عنبر دامن
شدم از عشق او رسوا بهر وادی و هر برزن
که دیده لعل رمانی ز مروارید آبستن
شنیدی نعمی بیجان بود در آتشش مسکن
ندیدم مهر تابنده بر آرد سر ز پیراهن
نشاید تن بتنها بجنگش حمله مرد و زن
بهاره کامران باد از لطف خالق [illegible]
ز روی و طاق ابرویش بخجلت شاه [illegible]
بروز رزم در میدان بخاک آرد [illegible]
ز تیرش سینه بهمن مشبک همچو پالاون
بهر سو بنگری یابی شجاعی از فرس [illegible]
چو رو آرد همی یابی هر جا تا رکی [illegible]
برای آدم حاجز دعا مقبول [illegible]

همی تا روز و شب آید بدان نور و ظلمت
گر قصد به آب بقایت بر مستان
ترکی که بجز تاب جگر دارد مسحون
در کشمی چون خون سیاوش سهم
این است علاج دل بیمار طبیبا
جستی دلم ای دوست بدستان نگارین
آن خال سیاه زبر آن نرگس جادو
چون کلب معلم که دود از پی آهو
ترکیست دل زار که در هر سر بازار
با پنجهٔ سیمین بتان پنجه محال است
از دوست جفا بردن و خون خوردن در گل
چون حلقه تهی شد دلم از فکر دو عالم
در حلقهٔ زلف دم و زان حلقه بروم
خستم تو رضا خار تو گل زخم تو مرهم
در کوی تو رسوای جهانیم اگر چه
بر قامت زیبای تو زلفین تو کولی
زلفت بصفت شام سیاه است ولیکن
یک نقطه بود لعل تو یارب بچه اعجاز
در باغ همی باغ از قد موزون تو گیرند
مژگان تو با دوست کند آنچه نه دشمن
رود پارس ترا اندر که ایشان زر دریا
سوزنده ترا برق پرندش جز و خود
آرایش اقطار زمین باد بفرمان
ای رگ من ای مهر سپهرت شده هندو
آمیخته با گفتهٔ شیرین تو شکر
می حسرت رخسار ترا میخورد از رنگ
چون سرو قدت دید بجا ماند از آن رو

بر سبیل تغزل و ترکیب بند گوید

مستان بستان جام می از ساقی مستان
در هر نظری اشک تر زاهد پرستان
گر نیز ویسش از دست رود رستم دستان
سود م ند به شیرهٔ عناب و پستان
دستان تو ای بس که بگویند بدستان
بستان بشبستان قدح از دست نگارین
لعل لب دلدار گز و خون رزان مز
خمر عنبی خواهم و بستان گاو را
چون بادهٔ گلگون بود دست گر سود گل
بیرحمی و یک ذره وفا در دل تو نیست

حرف الواو

در مدح هلاکو خان ابن شجاع السلطنه مرحوم فرماید

تا زر بتر از و نبود زور بباز و
آن است مرا سیر بت و اعیت مرا خو
تا چنگ زدم در خم آن حلقهٔ گیسو
چون رشته که در حلقهٔ حلقه است گرا
رنج تو شفا زهر تو مل درد تو دارو
هرگز ننهادیم برون گامی از آن کو
از تازه نهالی شده آهنگ دو هندو
شامیست که بر صبح فروران زده پهلو
کردی بیکی نقطه نهان سی و دو لؤلؤ
زانست که بر سرو زند فاخته کوکو
در رزم کند خنجر شهزاده هلاکو
خونخوار تر اندر صف پیکار ز بر زو
پرنده تر از مرغ سمندش بتکاپو
کو زاهد و فروشان همه دانند که ما را
از حسرت نادیدن آن لعبت خوارزم
در چشم ترم اشک رخ زرد قبا
بر خویش همی پیچم چون مار گزیده
گیسوی تو مار است و خطت مور و من اخم
در زیر خط و زلف تو رخسار تو ماهی است
نه مجمره فروزم و نه عنبر سوزم
زلف تو برد سجده بر رخسار تو گر چه
بوی سر زلف تو بود مشک مجسم
شیرین نشود شعر مگر زان لب شیرین
شهزادهٔ آزاده که شخصش به ملک
در روی زمین تالی چرخ است بقدرت
تا چابکی گرد شجاع است زباده

در مدح نجف قلی میرزای والی پسر حسینعلی میرزا فرمانفرمای پارس فرماید

اندوخته در حقهٔ یاقوت تو لؤلؤ
گل سر زرش لعل ترا مشک شد از بو
چون لاله رخت دید فرو ریخت از آن رو
هم بهرهٔ سرو آمده بیهوده از آن قد
سنبل که شنیده است بجز زلف تو طرار
مانند کنند آن خط سبز تو بسبزه

مجلس با دل خرم حسود ش را شرر در تن
گر روی دلارا شکند رونق بستان
در خرقهٔ سنجاب حر و کنج شبستان
نارنج غبب سیب زنخ نار رد و پستان
فرخنده بهار است بمیخاره زمستان
تخمی است مروت که در آن گل تو نیست
چون نافه مشک است جدا گشته ز آهو
دل از پی دلدار دو است بهر سو
من از پی دل میدوم و دل ز پی او
با گردش مینا نبود خواهش مینو
دامان و کنارم بود از خون دل آمو
زانگونه که از چشمه دمد لاله خود رو
ز آن موی که می پیچد چو مار بدآن روی
بی مار تو چون مورم و بی مور تو چون مو
نیشش بعقرب در و بیم تر از زو
گر زلف تو امروز مشکین شده مشکو
خورشید پرستی نبود شان پرستو
با آنکه بصد رنگ مجسم نشود بو
نیکو نشود وصف مگر زان رخ نیکو
با رای فلاطون بود و حزم ارسطو
در روز وغا ثانی دهر است به نیرو
تا حکمی حصن حصین است ز بارو
آسایش اقطار جهان باد بهر غو
شیرانت مسخر بیکی حملهٔ آهو
هم پیشه محصر آمده شکرانه از آن رو
نرگس که شنیده است بجز چشم تو جادو
آن قوم که سینا نشناسند ز مینو

یک کفه بره ماند و یک پله ناهید
با زهره بسنجند ترا گر نبود زو

زخمی که زنی در دم شمشیر دلیرا
ددوی که دعوی بر پر سیمرغش دلو

باری مکن اندیشه ز دوری که بر آریم
بر شاه فریدون علم از جور تو بر غو

آن شاه که در معرکه هنگام جراد
شیر علمش جسته ز شیر اجم آهو

پاینده تر از سام سوار است بکینه
گو شده ترا زیر قدم نیست پنیرو

در عهد همی عهد بستی بده و گیر
با دایه همی دایه بجستی شکا پلو

تا موس نهد پهلوی کاموس کش آگاه
که ید ز حرم خام دلیش نز و ز چلو

ملکش پی آرایش خلقت یکی باغ
تیغش پی شادابی آن باغ یکی جو

با حمله و خصم که پای تنا تش
رو در چه و پهناش چو دریا کند آهو

با او چه در افکند اگر جان برد خصم
چند اگر زیان کرد و چندان پی گو

در حزم چو پیرانی و در رزم چو قانی
در بزم چو قاآنی و در عزم پیاگو

آن کن که خدا خواهد و آن جو که خدا داد
چون بخت خدائی بود وای شاه چو

دل را بخدا دار که پاینده جز او نیست
گو رایت او کتائی و کجا حشمت منکو

حاسد کند اندیشه که هی ساحری نیست
گه بیش فرستند خود از بیع و نشو

این تحفه شاهانه از این بیش نیاید
بشتم و بیه بسته سر بر سر زانو

این شعر فرستادم و امید نبود
جز شعر چه آید دگر از مرد سخنگو

ورزیر خم زلف تو خفته بچه ماند
طوطی که دهد پرورش پر پر شو

از ریختن خون کسان چاره ندارد
منتهای دبرد وحش تو تارت ز دل گیر

شهزاده آزاده منش والی والا
آن شاه ظفر مسند عدو بند هنر زو

سودا منش از رایش چون سود مر او
عیشش از طبعش چون عیش ز لطف او

با صد منه گر زرش چه گر از دو چه گر از دو
با تره و زرش چه فرامرز و چه برزو

خورشید صفت یک تنه باید چو سپاهی
خصم ار چه ستاره است که پنهان شود از او

شاهیش بگو بهر نبرد از لعل و گهر زو
بر باد ستیز و دوته ماهوت و شناو

زابر زدرس مرش بخت نه از بخت و ز دشمن
تا می بکشد مهره راه ند در آهو

با صد منه قهرش چه بود بر روی دشمن
با آتش مهرش چه بود در دشت شقو

ای ساده تو ای چشم بر خسار نه گیتی
گر چشم بد کیستی بادی تو به یکسو

حاجت نه بگفت است نه حاجت بنگفت
آن داشته جوید که نه دارد و رخ نیکو

حق یار و نیا بخت و بد بدرگ طرحه
خوش داشتن و طبع و نکو داشتن خو

شاها چه تحفه تو از بنده گمی یاد
این بنده که رست یاد و نیایند و دگر گو

آری شل است آنکه حکیمان بسر و ندم
از پهلوی شیرین به ضعیفان ضعیف و

از لبه خاطر بدر آورد دم در دم
غوغاش و ش این نقشم که چو کینه بدارد

تا کامروائی نه به بقل است و به تدبیر
تا قصه گشائی نه به بند است و به بازو

هم کامروا باش به تدبیر و فرهنگ
هم قصه گشا باش به یاری ترازو

در مدح پادشاه خلد آشیان محمد شاه مغفور طاب الله ثراه

الحمد که آمد ز سفر موکب خسرو
ور موکب او کوکب دین یافته پرتو

از سر لب پژمرده جبین قسم شاه
در بر دل افسرده و بفتر یخ خسرو

اینک چو سی ابست هوا جا ز غره
از تا بلند زنبور رود و آورد نشو اشو

آمد کی گر فزع کرد سپاهش
در جشن که خورشید سر آسیمه تر از جو

در چنبر چوگانش و گت همچو یکی گوی
در ساحت میدانش زمین همچو یکی گو

گه مشو از چو دشمن سایل و سکین
مرغی شو از تیرش هر سرکش و پهلو

رخش تو بتی هم براق است از ایرک
میدان همی از چرخ کند که و تنگ دو

آتش زد و خشم تو به معموره عالم
زانکو نه که نایلیون و دخفه سکو

ظل ار ساحت شده و در عهد تو یکبار
قایل عدالت شده از رحم دل تو بی خو

وقتی شر و دوزخ میکرد کشته
قهر تو بد و گفت یکی کوی دو دشنو

بنشست بجای جم و دیرین طرب نو
برخواست بجای دم تا خوش نفس نو

سیلاب بگوش ملک از یک یک برود
سنجاب بد و شش نکند اگر چنگ

شاهی که به سمند دشمن چو خیالش گرد
دارای جوانبخت محمد شه نامی

چون از بر شیر فلک کند پای چو خورشید
چون بر سر و مکت فند پای چو جمشید

ای بسته فر گشت تو هر تیغ زنی گر
ای دست صمصام تو هر میل تنی بل

جهان زند قدر تو بر همش که همی رد
چون برف اگر بر زبر عرش نهد گام

بیدارم و بیدار هم پاسی تو چو جو
با بخت عدو بخت تو گوید به تجبیز

داد و دانش چو کان آمده و از جود تو گنجو
تو مهر جهانبانی تو آن سایل جودت

فتح و ظفر آن جاست که کوس تو کند جو
جاه و خطر آن جاست که بخت تو برند جو

خالی شود از مساحت دنیا ز ره تنگ
هم پیل بسر رسد اگر پشه کند بانگ

هم شیر بیندیشد اگر گربه کند هو

نه بذل ترا و همه مستغنی ولا
نه جود ترا وسوسهٔ شرط اِن و لو

در قالب بیروح عدو برده دمدم
چون نافه که از جبل کرایه بسوی

در سایهٔ قدر تو اگر ماه و اگر مهر
در پایهٔ صدر تو اگر آب و اگر زو

نالنده عدویت ز خطا دیدن مسئول
بالنده حبیب ز روی گشتن مرجو

عز و شرف از ماهیت قدر تو حیرد
زانسان که ز گل بوی و ز می رنگ ز رنگ تو

تا بخت تو برنا بود و تخت تو برپا
ای شاه بداد و دهش و نیکی گرد

از کینه و پرخاش عدو نیست ترا باک
مه را چه هراس از سگ و ز همهمه و عوعو

خود روی بود خصم تو در مزرع هستی
ای شاه بدان خنجر چون داسش بدرو

گر گندم ذات تو در آن خوشهٔ هستی
کس حاصل هستی نخریدی بیکی جو

اجرام بر رای تو چون ذره مجسم
اندک برت ار تو چون قطره برزو

تا نفس بناله چو خطا کرد امید
تا طبع ببالد چو روا گردد مدعو

تا دیبه ز روم آید و سنجاب ملیبا
تا نافه ز چین خیزد و کافور ز جوجو

بی غرّهٔ اقبال تو شامی نشود صبح
بی طرّهٔ اعلام تو صبحی نشود شو

از امر قدر در کنف حفظ خدا بوی
با حکم قضا معتکف کاخ رضا شو

تا آن حد شکر که رستیم ز اندوه
والحمد که آمد ز سفر موکب خسرو

در ستایش شاهزادهٔ مهرور فریدون میرزای فرمانفرما گوید

دوشش چو بهشت نو عروس حسن برو
شاه بزلفی گره گشاد ز ابرو

ترک من آمد زره چو شعلهٔ آتش
گرم و دم آتشیج و تند و توسن و بدجو

چون سر زلفش دو صد شکنج بعارض
چون خم ابرویش دو صد شکنج برابرو

خم خم و چین چین گره گره سر زلفش
از بر دوشش فتاده تا سر زانو

تاب بمویش چنانکه بوی بعنبر
آب برویش چنانکه رنگ بلؤلؤ

زلف پریشید و بر عذارش چونانک
بال گشاید در آفتاب پرستو

چهرهٔ رخشنده و از میان دو زلفش
تافته بدانسان که کرد مه ز ترازو

یا نه تو گفتی بنزد خواجهٔ رومی
ز آیین و لیس ایستاده اند دو هندو

چشم و بنشاندش بصد زر و فشاندم
گرد رخش با آستین ز طلعت نیکو

ما نا نگذشت یک دو لمحه که بگذشت
آتش از آسمان و اشک ز مشکو

چهرش بغداد گشت و مژگان دجله
رویش خوارزم گشت و دیده قراسو

در عوض موی چشمه راند ز هر چشم
بر صفت دیده موی کرد ز هر مو

گشت بدانگونه موی موی که گفتی
در بن هر موی کرد تعبیه آمو

چشمهٔ سپیدش ز اشک چشم سیاهش
باد ز خوارزم کرد و آب قراسو

گفتمش ای مهربان من ز چه موئی
گفت ز بیداد شهریار جفاجو

گفتمش ای ترک ترک هذیان میکن
خیره و صد عاصم مده و داعیه میگو

مهلا مهلا سخن مگوی بدرشتی
کبک تذرو خورده دان ندارد عفو

نام ستم بر شهی منه که بعدلش
باز کند ز کبک و شیر ز راسو

طعن جفا بر شهی مزن که بدورش
بیضه نهد در کنام شاهین تیهو

گفت زمانی زمام منع فروکش
دست ز تقلید ناصواب فرو شو

ظلم فراتر از این که شاه جهانم
ساخته رسوا بهر دیار و بهر کو

جور از این بیش کو ز درگه خویشم
نیک بچوگان ز قصر راند چون گو

سرو بود بر کنار جوی و من اینک
سروم و جاریست در کنارم جو

گرچه بشه مایلم ازو بهر اسم
ایلت شکفی اخاف منه وارجو

گرچه بشه عاشقم ازو بملالم
اینت عجب کز وی ستغیث و ادنو

شه ز چه هر مه برون رود پی نخجیر
آهو اگر بایدش دو چشم من آهو

گو بچه از قفای گور بهر دشت
گو ندود در هوای کبک بهر سو

بهر گوزنان بدشت و کبک بهر دراه
بهر تذروان بباغ و کو ننهد رو

کبک و تذرو و گوش منم بخند و رفتار
رنج کمان گو مخواه و زحمت بازو

گور و گوزنش منم بدیده و دیدار
گو منما در شه از نشیب تکاپو

گور کند افکنم گوزن بچهان کش
کبک قدح خواره ام تذرو سخنگو

گفتمش ای ترک حق بسوی تو بینم
چون تو لبی شاکی اند از ستم او

سیر کند نال زر نماید نفر باد
بحر کند نوحه گر ننماید آهو

لیک ز روی ادب بشاه جهاندار
مرد خردمند می نگیرد آهو

ظلم چنین خوشتر از هزاران انصاف
درد چنین بهتر از هزاران دارو

شاه فریدون خدایگان جهان است
اوست که قدرش بر آسمان زده پهلو

عوعو: صدا و آواز سگ بلند را گویند ما سگ آن بهادران گردد در جنگ کنند
زو: دریا
زاب: بمعنی صفت است
مرجو: هر چیز که امید داشته باشد
جوجو: نام شهریست از ملک ختا که مشک ده ور از آنجا بعمل می آید
دم آتشیج: هس را گویند
قراسو: رود خانه ایست
راسو: جانوریست که او را موش خرما گویند
ادنو: از دنو بمعنی نزدیک شدن باشد

ملک بنالد چو او بر بخش جهان تو — حرمش میرم ترا ز هزاران باره
دیبر بارش هزار برده چو منکو — صولت چنگیز خان شکسته یاسا
درکه مالش کند بجا سد بدکو — تیغ تو هنگام وقعه کرده به شمس
آنچه نریمان کو نمود بکاکو — ایکه بنالد ز خشم گرز تو رستم
قهر تو از برگ ضیمران سپر دبو — رنگین گردد ز تاب روی تو محفل
قیمت عنبر گرفت دوده نازو — برق حسامت بهر دمن که بتابد
خوشه خرما دمد ز شاخه تاکو — نقش توانی زدن بر آب بقدرت
زاغ و چمن دیر و کعبه گلخن و مینو — یا چو ضمیرت بود ستاره علی الله
حاشا کلا چسان چگونه کجا کو — عزم تو بر آب ریخت آب سکندر
کو نکند خصم در بر تو سپاهو — مرغ تنک کت بود هراس ز محذار
سینه گردون شود ز تیر تو ماشو — وادگرا نامرست مدح تو آیین
شاعر سحارم و سخنور جادو — نیست شگفتی که همچو صیت تو آلت
رو که بدرگاه شه کم از همه تو — مدحت خسرو چه گوی اینهمه گستاخ
واقعه اندروس و قصه نارو — خصم ز باس تو بیند آنچه همی دید

وله فی المدیحه

تو آسمان ادستده و آستان تو — جان جسم قد تو دارد و تو چشم بر یکجا
تا درشبان تیره بجو بد نشان تو — دامن فرو مچین که گرم جان رود ز دست
مشکل توان کشیدن از بیلسکان تو — دلهای ما چو بار گران میکشی بدوش
وین رسم تازه کونه بود در زمان تو — دلها کنند بچین ز چون کاروان سفر
هر که که با دست رند بر عنان تو — مانا غلام درگه شاهی از ین قبل
آویزه عقیق و گهر در میان تو — لی لی چو من ملیح جهاندار گفته ام
زیب عروس مدحت من داستان تو — شاهی که ز آب قهرش آذر بر آورد

وله ایضا

ز آغاز تا چه سایه بوسد زمین تو — الحق بجاست گر همه جستای ...
گردون ندیده در همه گیتی قرین تو — ز آتش و بجلی وحی فرستاد کردگار
حق ساخته است آینه را از جبین تو — نزدیک آن رسید که بینی تو خلق
روزی که بد سگال تو آید بکین تو — کار زور خصم ساند ار که سایه اش

کنج بنالد چو او تخت دل خسروز — رایش محکم ترا ز هزاران باره
برد قصر ستس هزار بنده چو ارغون — پرده تیمورشه درید دبیرفتو
درصف چالش کند به دشمن بد فعل — تیر تو در وقت کینه کرد بیاکو
آنچه فرامرز میر نمود به سر حد — وی که بپوید ز بیم برز تو برزو
خشم تو از شاخ ارغوان بر بکند — مشکین گردد ز بوی خلق تو مشکو
بسکه بمدحت رقم زدند دفاتر — روید از آن تا بحشر لاله خودرو
ابر عطایت سهر چمن که ببارد — گوهر توانی ز جای کند ز نیرو
چرخ بود همچو بزم عیش تو هیهات — مهر و سها لعل و قاره شکر و لیمو
شاخی که هر دو چو کلک تو شکی — حزم تو بر باد داد خاک ارسطو
کو نفرارد عدو به رزم تو رایت — طفل تنک کت بود نهیب ز لولو
پیکر گردون شود ز تیشه تو غربال — بس که کنم مسخره برامای وفا
خواجه خاجویم دام اما می — صیت کمالم فتند جادم نه تو
بس کن قاآنیا چه هرزه درایی — چرخ نسایه بذرع و چتر بمشکو
اهل جهان را نگوش تا عجب آید — دولت مستعصم از نهیب هلاکو
ای زلف هر دلی که بود در زمان تو — از فتنه زمانه بود در امان تو
دل جای در تو داد و تو جا در دل ای عجب — تو پاسبان ادستده او پاسبان تو
چشم شبان تیره همی آرزو کند — از دامن تو دست ندارم بجان تو
با ابروی بکشتن ما عهد بسته — چون موی از آن خمیده تن ناتوان تو
گوید سوی چمن برو دیچ کار رو — وز چین تو بر دن نزود کاروان تو
حالی مرا عنان تحمل رود ز دست — خورشید سر کشید که بر آستان تو
درج عقیق و گوهر اگر نیستی چه جلسیت — کانباشته است از در و گوهر دکان تو
مشکین چو خلق شاه جهانی از آن تو — وز خاک تیره لطفش گوهر برآورد
ای آسمان بطوع و ارادت رهین تو — گنجینه بیار جهان در یمین تو
گردون در افق نگشاید بر آفتاب — یکسر زبان شود ز پی آفرین تو
با صد هزار چشم بچندین هزار قرن — کش موم بود قابل نقش نگین تو
تا جمله کاینات ببینند نقش خویش — ای من فدای این نظر دوربین تو
نبود عجب که دعوی پیغمبری کند — پنهان شود ز هیبت تیر کمین تو

ارغون نام پادشاهی
یاسا بمعنی قاعده و قانون
مشکو بمعنی ...
نازو درخت بید ...
لیمو ...
کلک ...
مرغ تنکه
اندروس و نارو ...
آذر بمعنی آتش است
بیار ...

دو چشمان او متابعت او نیکند
قاآنی از بر تو بجایی نمی رود
محمود باد عاقبت روزگار تو

کو دشمنی بود مبتلا در کمین تو
تو انگبینی او مگس انگبین تو

اهل هنر نکته کمالت کجا رسد
تا آخر زمان بمان که زبی شادی کلید

حرمن تراست وین دگران خوشه چین تو
شکست بر کشد که منم حور عین تو
صد چون ایاز و بهتر از و بیکران تو

حرف الباء
در ستایش پادشاه رضوان جایگاه مغفور محمد شاه میرزا گوید

کجا برم که بشیری دچار شد ناگاه
به نیمه راه بجایی بماند خواه مخواه
مگر نه عمر سفر بود غالبا کوتاه
بحیرتم که چه شد لا اله الا الله
دوان دوان خوش و خرم در آید از درگاه
غبار مانده بچهرش چو بر صواب گناه
تنش بجا مانده آخر چو نقره در دیناه
ز مشک سوده ندیدم حصار چرمین ماه
بگردش از دو طرف جوق جوق بنده و داه
تمام دیده بود هر کجا کند نگاه
یکیش نقد روان برده کی برید بجواه
چسان ز آب هری رود عبره کرد سیاه
که منجمد شده قوه نما الطبع گیاه
چنان فسرده نماید که شاخ سرخ گیاه
سپهر نیلی در بر کند پرند سیاه
خبر فسانه شمارد ز بصد هزار گواه
ز سومنات لعیوق رفت بانگ صلواه
کرمی زجای بجنبد ز بانگ شاه ملتاه
که مال او همه بارست و جاه او همه چاه
کما نبرم که فرار شد از دیار سراه
چو چرخ چاچی شاهش بماند پشت دوتاه
زمانه خندان بر کار خصم قاه قاه
ز بس هوا متراکم ز بانگ وا ویلاه

و یا ز پویه سم بارگیش کوفته شد
و یا چو روی مخنث دست و پا بر آبله شد
علی الله از چه سبب دور مانده دیر آمد
همین دم آمد در مانده است و حی آید
بجهد رانده و رنگ مانده و تنگ بسته کمر
سپید گرد رهش بر دو زلف غالیه بار
چو پشت گردون در سجده خدیو جهان
نشسته از بر یکران باد پای چو برق
ز بس بروی بشیر از در نیاز عیون
لبش پر آبله گردیده چون سپهر بشب
ز بس کرانه کروهی گرفته دامن او
بفصل دی که ز سردی جحیم راه سخن
هرات را که سپهریست بر فراز زمین
هرات را که جهانیست در میان جهان
هرات را که بود قلعه ستاره کری
مگر نه خسرو کیتی ستان محمد شاه
نبرد شاه همین بس که از صلابت او
چه مایه رنج و خطر برد شاه تا آورد
بلی چو بخت قرین نیست مال کرد و بار
نهیب شاه چنان تنگ کرد سینه خصم
همی بفرق ملک خود آستین کفتی
عدو ز مرگ دل آسوده بود و غافل از آن
ز بیم شاه پر از نقش شاه بود جهان

دو چشم باز و دو گوشم فراز مانده براه
ندانم از چه براه اندرون بشیر بماند
و یا ز شدت باران و برف و باد و هوا
چه شد چرا سفرش اینقدر دراز کشید
چرا نیامد یارب کجا اقامت کرد
همی معاینه بینم که مژده رهست من
عرق نشسته برویش چو بر سمن باران
خطش بچهره رنگین چو مشک بر مجمر
بغیر خط سیاهش بر آن سپید رخان
بشارت آرد کامد بتیر و تیره زده
تمام جبهه بود هر کجا نهند قدم
یکیش ساغری داده کی بشیر بنوش
بروزگار زمستان که آبها همه سنگ
ز بس برودت در طبع رود گاه جریان
بماه آذر و کانون که شعله در کانون
بوقت بهمن کز تیره جرم ابر مطیر
بشیر گوید ای قوم تا نه بینند کس
شکوه شاه همین بس بود که از مهابت او
نه شاه عرصه شطرنج بود شاه هری
بمال و جاه عدو غره گشته و غافل از آن
غریو توپ در آشوب از مجال هری
ز بسکه بهر تماشای رزم خرم شد چرخ
ستاره کریان از بیم مرگ ناپاپای
مجال جنبش از هیچ سو نداشت نسیم

ز کی بشارت فتح آید از عسکر شاه
پیاده ماند و نبودش پیاده طاقت راه
ز بسکه بوسه زدندش زمان زمان بشفاه
مگر شکاریتی گشت شوخ و خاطرخواه
خدای را ز قدوم وی کنید آگاه
نفس گسیخته خوی کرده کج نهاده کلاه
بسان سوده کافور بر مشک سیاه
به پلپش روی آن زلف کرده پشت دوتاه
دو اسبه تاخته تا که دمان رسد از راه
ز بس براه برید از در نما ز جباه
ز بسکه بوسه زدندش ز هر طرف بشفاه
که ای بشیر چه داری خبر ز فتح هراه
بسمع کس نتواند رسید از افواه
چنان گرفت شهنشاه آسمان خرگاه
چسان گشود چنین شهریار ملک پناه
چسان نمود مسخر شه ستاره سپاه
بسرش تاج سعادت بود ز فر اله
فغان افغان بر رفت تا بطارم ماه
بر اوج تخته دارش نهیب تخته گاه
بلی چو چرخ معین نیست جاه کرد چاه
کرمی نداشت ز تنگی مجال گفتن آه
فکنده سایه بلند آسمان بجز من ماه
که نوک نیزه شه مرگ را بود نگاه
بچشم خصم حلی بود در جهان یکتاه

دو اسبه: کنایه از سرعت و تعجیل است
داه: کنیزک و پرستار را گویند
برید: قاصد مژده دار را گوید
مطیر: بارانست

چنان ز بیم ملک زرد گشت چهره او
ز گرز شاه شد آشفته مغز خصم چنانک
خدنگ شاه چنان خورد و خست بر جسم
مصاف بسکه در آن پهنه گرم بود نداشت
ز تیر شاه که ده ده بیکدگر میدوخت
چنان نهیب ملک کار تنگ کرد بخصم
ملی مدوح قصیده همی بسوز دمرد
زمان زمان پی پرسش ببار گاه ملک
جهان ستان ملکا بد سگال سو شیا
ابو برزه فارس که کوی بهشت زمانه
سوار گشته سر نگشت من با پیست قلم
اشهاد از صناعت بجیرتم که مرا
ثنای شاه و یاری نمود قاآنی
توام بجنت تو چند آنکه در سینه زبید
ای برده عصمت تاب ز دل حوائیشا
از شستن ما سکینی دست کشاده
از دیده ما پاک نظر دوخته سر چیده
دارم عجب ز بر نگاه تو که بیکالش
خال تو دل خلق جهان برده و ننگ
چشم تو غزالست و قدت سرو و شست
رخسار تو خورشید بود دیدمش ابر
خالت بلسی هست که هر دم پی چیده
جانا زغم خال تو قاآنی بیدل
سلطان محمد شه غازی
فرمانده آفاق که پولاد پرندش
زین شعر بود مدح دیم قصد که گویم
روز آدینه ستم هر دو خدیو شاه

اگر گهر باشش نایست فرق گردانیم
نسیم با خوش از مغز چرخ گرد تباه
اگر کشتی آنکه بفرقش شده است پوست کلاه
همی خبر بدار پور و همره از همراه
کسی نیافت که پیچ است خصم پا بخیاه
گر از تیر بیابه تیغ جبل بیافت پناه
چو بنگریش حری بر بار رکاب کناه
دوان دوان ز بری صف بصف سپیده
تو ای که پشت فلک در سجود تست دو تا
از آنکه راه ندارد بهیچ دل اکراه
بدآشنا به که رو نینه تن بر اسب سیاه
چگونه روز شود هفته هفته کرده
هر زه باد سپاه بخیره تیر عکاه

مرکز شاد شد آشفته مغز خصم چنانک
نخجیر آنکه ز مغز ترش بچاک تحمی نگشت
ز بسکه تندی شمشیر شاه جسم عدو
سپاهیان ملک بر عدو چنان چیره
سپهر قلزم خوناب گشت و تیر ملک
ز تیغ شاه مکافات یافت خصم اسیر
ز چیره دستی شه خیره مرزبان بری
وزیر شه بدل اسب و داد پیل دمان
بزار شکر خدا را که از عنایت تو
یکی منم که بمیدان مدح گوی سخن
اگر نه خامه من بود نظم عنبین بود
چنان سپاه محن بر دلم هجوم آرد
هر بهار الا نا همی بقوت طبع

در ستایش پادشاه جمجاه ملیتین جایگاه محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

از کلبه مالی سببی پای کشیده
از دیده ما جز نظر پاک ندیده
از فلک گذشته است و القالب بریده
در حلقه آن طره تر از خز بیده
چون مشک غز است که در سر دیریشا
از او بسته زلف رخ و رسته بریده
زلف تو چو حولا به مراد تار تنیده
ای لب که حواست زغم خال کشیده
گر زیست او دل بر جسم طپیده
ستوار حصاری ز بر ملک کشیده

ما را چه گناه است اگر زلف تو دامی
در هجر تو اشکم ز شکاف مژه پیداست
جز من که ز اندیشه لعلت مزم آکشت
روید بهاران ز چمن سبزه و ریحیت
زلف تو بس برده دل پیر و جوانرا
گر طفل سرشکم نبود ناخلف از چیست
گر مردم چشمم شد و خونابه بجیبی
جلس مغزش از که بیکجو بحر دس
بر بود دل پیران حجیبش شود اقرار
آن داور گیتی که سر اپرده جاهش

در مدح شهنشاه ماضی محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

اگر گهر باشش نایست فرق گردانیم
که تا قیامت مجهول از کجا بی گیاه
دو پاره گشت بیکضرب و هی بود گاه
گر استره و ستیر دل آگه بجمله بر رود ها
در و بقوت بازو همی نمود شتاب
گناه را نه نگر دوزخ است با داورا
چنانکه غیر الماس سر روی بانه و ندا
هر پیاده که آورد رخ بدر گه شاه
جهانیان همه انباز رحمت تو اند
تصولجان بلاغت ربودم از همه گوی
هم او بسان سقنقور بر فرود شش
که کم شود ستم اندر میانه یکدم
چو خون روان شود اندر عروق
کمین غلام تو بر آسمان زند خرگاه
پیوند دل و دیده بیکبار بریده
گسترده گر آن آهوی چشم تو بهر دیده
چون طفل یتیمی که به جامه چیده
ناخورده عسل کس سر انگشت بریده
اکنون که خزان گشته از آن سبزه دمیده
چون طبع جوان خرم و چون پیر خمیده
گر خانه برون سیکند شش مردم دیده
کش از مژه در پای تو صد خار خلیده
دارای جوانبخت که ملک خریده
هر گوش که از تیغ کجش وصف شنیده
چون ظل فلک بر همه آفاق رسیده
گه قطعه و گاهی غزل و گاه قصیده
نامه مدح ملک چشم ادب بریده

داور: معنی حکم و کبیر است
ابو برزه: معنی جانشست
صولجان: چوگان
سقنقور: جانوریست که قوه باه را زیاد کند
مهی: معنی آنست
کشتی: معنی کوهانست
پرند: تیغ و شمشیر و گوهر

چون اسیر تار ریش رفت شصت و دو
جمعه ماند ملک کاول دست اسپهبد
سر برآورد کهن سال ... چرخ
آه سردش بلب آمد که در پیچید پیچ
چاپ ریشش جسته تر از دنبه میش و برگ
روزی از بیدرنگی یکبار چشم
رونق حسن همی شد پیش راست ستون
تار و پود هوسم پاره شد از بسکه چید
آبرویم همه بر خاک سیه ریخت چو دید
حرکت رفته پیش و برکت رفته پس
خود از آنگونه که می برد اندر دهن جو
زان حسرت زده پیش و من آزرده ریش
چه دهم شرح زجا جستم و بیرون رفتم
از دیش نازکی و طره اش ایکولی
زیر مه بسته چو ژرف جهانی دل و دین
رخ لقا مت چو تمشاد ز سوری خرمن
بدنش صاف بدانگونه که هر کس بیند
عقرب زلف کجش بر جگرم نیشی زد
بر وجودم غم عشقش بشد آنسان چیره
شور عشقش دل ویرانه من کرد خراب
جوزهر وار کمر بسته و من تیر سهم
کعبه این ریش مرا هست محاسن سجده
حایل و نافل غلیان و سلامم کرد یا
یاد در آنوقت که پوشم زره و بنشینم
و زبر سینه حمایل کنم این ریش سیه
نیمی از ریش بجیب بر فکنم نیمی را
همه یکبارگی آنگه که بسوی پارس شوم

دست آورد و نشستیم ... برتافته
که بپیوستی ... سرو راست از شانه
پیل خرطوم و زرآده تن دلو سیه
موی زردشتی ... القدر که در لعمه
منتش کنده تر از تیغ غلام و لس ...
تا در آن لحیه معروف در فتم بشتاب
همچو لشکر ز بیص دوخت سراسیمه باد
دست و پا میزدم از بهر شبق چون ...
دل و من خشک لب افتاده که من برجا
حرکت بی برکت روند ماینت گواه
راست از دریا هرگز نشود شاخ گیاه
من همی گفتم و از شاه و ز پیشاه
ازقضا دختر کی نادره دیدم در راه
گفتی این صبح نشابور است آن شام هرات
کرده آن زلف نگونسار نگونسار بچاه
مو بعارض چو بکلرا ز کسوف ...
طعن بر دکات بیوه است و بنوشتند ناگاه
که چو فغی زد و از سینه بر آوردم آه
که یکی شیر ژیان گاه جدل بر روباه
که خرابست بهر ملک که بگذشت سپاه
که در این جوزهر آخر بخسوف افتد ماه
بشمرم برخی اران بو که شوی خوب آگاه
که بملک آید و چون ماه نشیند برگاه
از بر باره چو روئین تن سهراب سپاه
زیر این ریش سیه تنگ کشم بند قبا
و ز چپ و راست نظاره من شاه و سپاه
بختیاری بسرم ریخت فزون از پنجاه

... ب سیدم و استادم و بر خود زدم چرخ
شاه را خواست بو ... آرد و خورشید که
چاه بر بسته و سر برتنش و تن معوج
چین بر رخسار ریش از آن عیش که در دریا موج
خواهی از فرط شبق که بکام بر جوشید
بر شراع هوسم شرطه شهوت نوزید
میل شهوت بچه رو آری از جا جنبید
چون بجست آب ز فواره ام از عجز عجوز
کاری از پیش من آمد و زرفت امارت
بر خشن توب چلاسینه فرو نتوان کرد
لاجرم بر در آن لحیه لبس ژرف عمیق
تنگ دل از عمل من شده از کرده خجل
موی شیطان صفت او ذلم از راه ببرد
مکر از زلف و رخش چشم خلایق شد خیره
غره غرار ترا از صورت خوبان فرنگ
قد موزونش چون نخل امانی خرم
بخ بخ از ماه رخش مشتعی الله به
چشم از بسکه ز خیل مژگان بحث شکر
گشت نابود چنان در غم او هستی من
رفتمش پیش و بصد لابه سرودم غم خویش
بهتر چیست جز این ریش که گوئی کشکل
اولا مایه همین شوکت ریش است که شاه
شوکت ریش من آن لحظه شود بیش کزین
بر کفلگاه نکاور فکنم چرم پلنگ
خاصه آنوقت که باد آید و از جنبش باد
ریش من سرکه در آنحالت ببیند گوید
من و یاران مرا رعشه در افتاد بتن

حمله ام داد و تا گفت و بغیرد و دم جا
گفت ای خسرو گردون و ثریا و سپاه
لب فروبسته و علی خشن و پشت دو تا
مایل شهوت از آن عیش که تسیط رکنا
تا همی آتش ... رمش جراه مو
که برم کشتی خود را بلب ساحل ره
با چنان ناخوش روی که بود ... گناه
لنگری زد که بکشتم چو رقواره سیاه
موی ریشم همه بر باد پی باد افراه
سوزنی را که بباید زدن بر دیبا
میل من خفت و مرا دست هوس شد کوتاه
من نفس بسته و او هر نفسی میزد آه
آری ابلیس کند آدمیان را گمراه
که یکی نیمه سپید است و یکی نیمه سیاه
طره طرار ترا از طینت افغان ...
روی سیمونش چون روز جوانی ...
هی هی از سرخ لبش صبری لله غذا
خرم گفت که بس کن بلغ السیل زباه
که روان درگذر صرصر می جسته کاه
گفت بیهوده مکن ریش و سخن کن کوتاه
شب یلدا بود از بسکه دراز است و سیاه
از دو صد خلعتیم داده فزون منصب و جاه
کوردین پوشم و دستار نهم جای کلاه
چون پلنگان دژم حمله برم بر بدخواه
دستی از نخوت بر ریش کشم گاه بگاه
ریش و این شوکت و فر نه ماشاء الله
که ندانستم چون برجم از آن معرکه گاه

کار
معنی جنبیدن
خراشیدن
شداقیر
چاروب ...
عاریتی آراستن کار
چسبک جواند
لقح
معنی لب گشاده است
داه
بمعنی کبر کرده است
شراع
کشتی اگوید و پرده کشتی بر گویند
شرط
باد مراد را گویند
میاه
معنی آب است
باد افراه
جزا و مکافات

٩
جوزهر
نام ستاره ایست که ماه با قران او بخسوف آید

١٠
کوردین
یلاس و جامه پشمین گویند

علت آن بود که آن سال ز بیت کنگ
چیزی از اسلحه و جنگ نبردم همراه
گفتم ای ریش کنون روز بدت پیش آمد
شوکت خود مشکن منقبت خویش مخواه
فالطعان الطعان اید رکه کمین خواسته‌اند
وقت آنست که بدهی همه را باد فناه
قصه کوته بدهان ریش فرو بردم و خشم
برده بودم چو هژبری که کند تیز نگاه
آن بدین گفت که این نیست عمود آهن
که فرا مرز کشیدی بکتف گاه بگاه
آن دگر گفت که اهرمن آدم خوارست
خویش را باید ازین مهلکه پیدا نگاه
خشم از ریر تو ز ریش تو دلستر تو
ور بالا قسمت هست دو آج ایدخواه
این چه ریش است که مهر من از آن گشت وبال
یعلم الله که ریش است این یا مهر گیاه
لازم آمد که روا دارم هر چیت کام است
که مرا کردی از ریش خود ایدون آگاه
خسرو راد محمد که ز بهر شرف
بر سم توسن او ساتان ساینده جباه
تا کشیده نشود در ره شب شام صبح
ملک را دارد از وی توفیق حق دعوی آن

تا که افتاد به یادم که مرا ریشی هست
کز زبر نیکت و بدم بود به هر وقت پناه
آخر ای ریش دل شیر تو داری چه شده
که درین عرصه کمی پشت مبش
تو عقابی بصلابت اگر اینان صعوه
شاید ار پیش پرند تو نیاید
بیشات ریش من از دور چو دزدان دیده
زود گشتند گریزان همه با جان
این بدان گفت نه دولت به سیه کرچشم
پی بلیدن با پشت نموده است
در گذر ز آنهمه ای شوخ که این موی سپید
همت سستر از افسون و دراج
وحشت از ریش من این طرفه محاسن شنید
گفت لاحول ولا قوة الا بالله
پس مرا گفت که هر حاجت کم در دل تو
زین محاسن همه کردی تو قضا
لیکنت زآن هنری هست نکوتر گفتم
آری آری همت بندگی شاهنشاه
مهر آن یافت ز فیض ازلی قوت نطق
تا همی مدحت وی را بسرایند افواه
باد هر با هر قوی تر سپهش روز بروز
باد هر ساله فزونتر حشمش ماه بماه

در مدح صدر اعظم فرماید

دوش چون گشت جهان از سپه زنگ سیاه
خنده بر لب چو درخشی که جهد از ابر سیاه
مارحی عبرت مه لیک بهنگام خسوف
چشم افکنده و جا بشرم همی کرد نگاه
همچو نرگس که به نیمی شکفد در دل شب
موی چو سرطان تنیده ولی چون شب سرطان کوتاه
لب چو انگشت ولی نیمه انگشت سپه
سحر امید و در حقه دو عالم سحر ماه
چون یکی ستب که دو زردش لیمانی گیرد
وی بر لقیس تو آورده شب قدر سیاه
گفتم ای از رخ تو گشته شب من شب قدر
سر احرار و پرستاره شده و پشت سیاه
زآن روام گفت یکی تحفه سردار ایران
آه میزد که بد از رنج ستده ام واویلاه
هرزمان بر من و بر کلبه من منکر نیست
دور نیش دیده زدوده دل اطفال سیاه
مطبخی دید بمانند یکی بیضه سحب
کس مبادا چو من خسته بدین حال تباه
جامه عریانی و بستر حجر و همه جو خش
که با این حربی و شیرینیش آرم در راه
من بصد حرب زبانی و بشیرین سخنی
گفت چنین هدیه فرستاد و مکافات گناه
با خداوند چه نیرنگ‌ها کردم ستی
ورنه چون روی دیم روز همی گشت سیاه
لطف حق بود که آن جاریه مرغوب نبود
جست کندم و دگری گفت که در حجره کاه
خواست دست آس یکی گفت که تنگ است باجر
بلکه این هنر و مایه بود مرتبه خواه
آن یکی جست همی از این کاین تحفه ز تنگ
آن کنیز آن همه میدید و بس صیحه زد
من مسکین بزمین دوخته از شرم نگاه

بلبلیش چون الف اما بسر مای دهن
از درم آن بت زنگی بدر آمد ناگاه
دو لبش آب خضر کرده نهان ز ظلمات
ابرویش همچو یکی مد که نهی بر سر آه
مژه و ابرویش آهیخته بر دشنه و تیغ
عیب او زد دل سوخته ناباشته جاه
ایستاده ز طرفی روی کشیده ز حیا
سیه زنگ تو گفتی شده عاصی بشاه
ای تو با بخت من سوخته توام زاده
راست چون چین لب زلف نگار دلخواه
ز اعلام این چو شنید اشک روان کرد بره
زی برادر شب تیره که بهم و دحت
حجره و خانه او بست و دو درویش بهم
کاه جرم چه که این گشت مرا باد افراه
کف بکف سود که دیدی بچه روز افتادم
کرده سفره او پیچ و بکرد دست
گرد باید چو سگان پاس نیستش آش و طعام
این بلا تا بمن آمد بجز ای چه گنه
اهل و فرزند در آویخته چون سگ در نگ
برد باید چو خران بار و بخورد آب گیاه
هیچ در خانه نهادی که گرفتی خادم
گاهی با فسونگری و حیله فزون اندوه
آن یکیش گفت کر بی آرد و نان تنور
هیچ بر سفره فزودی که فزودی تنخواه
آن یکش گفت برن وصله بر آن کهنه عبا
وین یکیش گفت که بی دلو بکش آب ز چاه
خبر شلپس حمله نماحی جیب و بغل
این یکیش گفت بکن بخیه بر این پاره کلاه
از من و فا بمن شد همه نومید چو
کو چه آورده ز خانه آصف همراه
که همه چیز ضعیف است مرا حتی باه

ماتت گیب چگونی چه کنم با چنین
با که آرد و دیت این چنین جایگاه رسید
نگر آن آسل که از او آتش جید
آنکه وصف دل او شد سیاه و سیاه
او لی حلق وی بسر و درست عیب
مدران سرم که بدر او بود حسد رشک
جواب با دیده و با گهر لطف دو دو
با عشق از چرخ بکس بس او لی ز سر بهر
شعر حیدان دو شنید آنکه تو خواهی سیاه
صفت ساه و فراید و بهای تو تم
وز این حادثه روز بس اقبال تو دور
بگو گشاده بود در برج بکار نگاه
سر رشک ریزدم از دیده و سر باک کنم
برج راکب دوات سر است آب روان
رخش روی میر و روزمی بار بک
سر بست چشم بکس و سر بسر جسم عسل
شد دست حاجب سلطان چهره و تر
رسد و لطف دلم راه حوال سوی کج
گشاده روست ای سه تاب میاه
حدیکال و وزیران که خور رشک نخش
مدعوت بحش سرکه در رها مدیل
هی کدبسته سرا از کمال سر و شرف
چنانکه صفر بود هیچ بر سبیل مثل
رونده سکه بار رحاسدان تو بها
چو شهد شهد تو در که م دوستان شیرین
روان بمهر تو به مدحته با جسام
قلم مدست تو سکام خود جوشن

خواجه عالم عادل که زابر کف او
زنده زبرهٔ دلش بهزار بار کرم
ملکش بید کی جاو کند با رحمت
حد و رباع بهشتش مدار نکهت خلق
ای که بکند آشته دعوی ز خرد و سخا
نوری دیده خواب آنکه حلال الورا
شکوه کر زبان رفت در آغاز سخن
سرور را حاسدم از رشک تحیرت گوید
این جادوست حاله کاش شاعری است
مهرابات حد و بد پی هی شریکت
تا جر او را سحر راسو دجای عسور

کفتمش از کرم صدر جهان چون پیاه
خواهدت بار رسید رطس جایگاه
آنکه دگر مهر چرخ است شاه و رسپاه
آنکه خاک در او شد زشرف پیشگاه
خسروی از جاه وی در جهان تکیه‌گاه
چرخ را جای نشستن بود جز درگاه
ای کبیری که شهنشه بود از اشتباه
کرم ما داد سرمی لطف تو و سایه‌ستاه
این چه جادوست که بر جواستایش نگاه
حاسدم کوس از این درد بسود و ده نگاه
دار دست از همه آفات حسد او بنگاه

در ستایش وزیر بی‌نظیر میرزا ابوالقاسم قایم مقام گوید

رحمت روا ید کرد رحم چو آب روان
چو چهرهٔ تو بود جهمر بس رشک سپید
گر آشکیج بگیسو رشکه سی ل
گر به چشم تو از اسباب ترک چرا
سراسر تو چون شد دست دیده را رشک
و یا لقاب در آنکه رخ چهره تا سد
سپهر فضل و سر میرز ابوالقاسم
دلیل دعوی یکتا مس لس یکه سپهر
بخود دمست دولتش هر و کال و خرد لیل
بخت جاه تو هیچ است آسمان را
که مثل ست که باکوست بری را بیل
شاهشان شده دار دود آن ز رنگ حضور
حسرت دل دست لوحر و کان شده دو
پی تبارهٔ تو خلق کرده اندچیو با
اگر بچشم تعب کی بکوه لطمه

در آفتاب جمال تو خیره خیره نگاه
بدل زمهر کیا هست مرهست مهر کیاه
ز لعل زلف دراز تو شد مرا کوتاه
ز هجر حال سیاه و سر است حال تباه
که ای اشاره این کس بدو گوید
سیاه آنکه در هست بدشان تیره بچاه
بدست همت دستور آسمان درگاه
بچرخ مات شود چون رسد وزیر شاه
مدعوی کرمش هر چه در جهان آگاه
زحمته لوحسین و ز طره طرف کلاه
چو پیش هیچ بهی هیچ ار دو شود بچاه
رسیده لشکر برار بد دشمنان تو آه
چو ره بمهر تو در جهان دشمنان چه نگاه
زمان بلج تو میثاق بسته با داوه
مدام هست آنکه ماهی کس سحر شاه

از گل سوره برویید گل و از خار گیاه
آنکه بار کرمش پشت فلک کرده دوتاه
سر دشش بپردی ای کند لی اکراه
وطعه بر اوج سپهرش زندار رفعت جاه
اسکاس دست در هیات زر بکره
چل دم داد سپیدیش پی مددی سیاه
سر زبان این سخنان پیر بود دکاه نگاه
سحر در سرشته است کسی مهر گیاه
کس چنین در نتوان سفت مراین گیاه
لا الٰه است بمی با اسم الله
سحر از دگر حیلت سود در او راه
که بر سایر علمان نگاه مس کیاه
حظت فراید مهر دلم چو مهر گیاه
چو طرهٔ تو بود در ورس ره آه سیاه
مرا کران بسخاطر را اکلا دوماه
بگردش از بر تر صف بسه از دو رو سیاه
مرا زعشق تو گلگون شده است سده آه
شان تیره برد چاه زار باشی چاه
گر فصل ادرده براوج آسمان جرگاه
گنده به سجود بیش ستاره پشت دوتاه
بور رای روشش خسف ماه و مهر گواه
ولی عجب گر او مر را فراید جاه
کرشمه لست که تا دولت ای ز شاه
حولستان شده از یکتا اس بلون شاه
کمهر و ماه رسانند با یک واه
ز مهر سجدهٔ تو قمر دیده اند جاه
اگر بعین عنایت کنی نگاه بکاه

شود چشم تو چون چشم مه سکال تو گود
سحر دکام تا هیچو سحر وکوں لشوم
سرور کارم تا ہسیچو رور کار کهی
سه دہم از عصت حال می چو دمر سد
سحوان سحوان لوالم که کم سحو ناید شد
مه سرا امر تو تا هسر چو مار رتیبه
کمال مطلق فیص لسیط عقل کست
سحاک مدکی او مرین سب حدود
کسد و هسم سام حلال او رسد
سند عید و مه روره سفر کرد ماکراو
ای حاد مکت آن سحره سیاری مجلس
اسی هر کا سد شد مهر هر طلمه
هم ماده و هم بوسه در این ماحرا
پاس سیت رحمه لس رحمه حوای
فاآنی تاکی سحن از سه حدای
مستین دطلمه داستان رت ساده
هر شوکت شاهانه ندارد سلس بر
اما که مدیدیم نسی راکه سالد
ای سرو سر ای رحمه جو ماں جهان سر
چاهی زیح داری ایطرفه که مردم
سرجه چو دستا قان ایس لوسه سمی وه
فرمان ده آفاق محمد شه غازی
هر جا سحن از رمش شیران همه حرکوش
مرچهره اقبالش دولت شده شیدا
ای ماشرف قدر تو شاهان همه مده
آن مدیه داین هدیه وآن کوهر یکیح
هر لطفه کرور هیچه کبس تو آید

شود در مصر تو چون بحت بیکخواه تو کاه
رجهد دست و دلت خوار رود اسکیه گاه
ردیل قدرت حود دست حور بس کوتاه
سه کوم از سطت جسم مس چو کاه دگاه
زکاسه لیس درویش حوان نعمت شاه
بچرح حکم تو عالب چو شیر بر روباه
محیط امکان مصداق کان حلیب الله
مطیع پیروی او ستوسم ہست حسا

ررکوار دستم من از تو سحت درم
مه محرم آبروی من رجود حویش مبر
مه آفتاب حرورم مه آسمان عمر
مه محکم ارچه رمن خاطر ترا اعرص
الا یکیستی تا در طبیعت محمر
سرد که مدح کنم این مدیح دلکش را
دو دو کاهش از سر سر و حو حسم
داری او بود از جان ملا و قاید تن

در ستایش شهنشاه غازی محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

می رو عوص آب سرعم دل مدقواه
واسطه همه حیران شده ور ابد مدمه
میگویم و پروا کنم هست علی الله
هر صبح و پس و شب و در روز گهی گاه
در مکدر ما و چراعره سود کاه
ران پیش که برکت سر و مرکب ساکاه
این مای و میر و علم و کوس مدرگاه
چون چنگ کسر طرب رها دی بیراه
ای ماه من بی برهه نرکار حنش شاه
ارجاه مرد آب و تو آسم برای ماه
ستشین جو امیران و رس باده همی جاه
کرد تو شرف در دو جهان آمده کماه
هر جا صفت ازرش میران همه سرکاه
بر ساحت جلالش کردون شده ره
وی مافرع قدر تو شیران همه روباه
آن مارده لیس پاره وآن سه امرکاه
از هیم شوده ون مرحم مادمه او یا

این سحره و مسی یار ومل یار رصد
یکیا به نکردیم اد است شادی
می نوشد و شاد مرد و بوسه شاید
سودای خدا اما تو سال است حمیت
ارسعر مزن لاف و مرو شعر همی ما
این ماه نکرم لقب از ابر و دارد
آنماه همه سیح لوان بود مجلس
ساقی چه شیشی ترصیر و مه و بیت
سرو ی مهتاک الله کی باده حورد
چندی چه چکی مار الا می ت طما
س باده دهم تو چه کی شکر حد اوند
خورشید و مهش راتوان حواب پیاد
تنگ آید شر از دولت جاه پدار ایر
آسوی مکان قدرت ار بد چه سد
مکهی تو حاتیت که شاهان همه آید
کیری کهی از روم کاه از چین وگاه هند
حاص از پی آنست که هیچ توسر آید

ولی چه سود که قادر نیستم ساز بود
مه کار آرکرمت خاک من بپازد
که رای و قدر تو هست اد مرکحیا
مه طلم ارچه زمن طلیست نرا که
سی لسر آید کاو ر سر لقوت باز
مدح تمام سپهر لب جعلت دره
ضمیر روشنش از مکر همیشه آره
رسم آنکه اصل تا حین کسب
زهی کمال و شرف لا آل الله
سیکو سعری کرد حدا ما مش سرام
وآن حره دستاده سرمار زیسکه
یکرو ولکیم آنچه بکردیم مکیب
هر سده کرار رحمت سردال دادم
مارحمت وفضلش چه حوریم عم حول
کس گفت که شاه سیوای شادکام
با شوکت شاهانه از آن بیرسداد
این ماه همه شوخ حوالست نحرکاه
مطرب چو ستادستی بسیرواه
ما می مه حراکت الله کی بوسه دماه
امن تار ومل مات شد کار ما کیاد
تو بوسه دهی من جیکم مدح شهنشا
حمید کیشی راتوان کهش شاه
رست است وامدم سهی حانه کرکا
سیروان رحمه حاسش نرحمه حرکاه
سرروره یکدکاه تو تا ماه و درحواه
ادریک رقیصر کرار جان کاه ارزد
ور نه چه بود حاصیت مطلق دادوه

دژم
مسمی عمگیک
و بیهره پست

حدود
مسح صدای که
سنی سح ساسه

موسم
دم سرمگی
ریح
وجه
دوچهار ماست
به کله در کرید

رسح سحر

مطرا
کی حرحی اسپ
کرمصوری بر سحال چپ
نا شد
توان
کو تسه و کره
کوید
غازی
سعد لیب ارزوی
چاه
کودی زیحدرس دونکا
کوید
باده
ونسب کردون
پرسن چیده را
آن سوح کنند
ماده
لمس است وزدو سحره
ماده و گم که
طلم غلاده چهره کوید
رماه
سمی ماید در سدان مهی
قصه و مقام است

تا رقم چند مسعود تو بنهاده است
شاها چو دل دشمن تو کافیه شد تنگ
و هیبت بدست تابیها با دیگی خطل
شاها ز ساغر لب ساقی شراب خواه
ساقی بخواه و باده و موس و گسنه جو
از آب تیغ هر دل آتش شرر فکن
از عزم خود شتاب ز گردون درنگ جو
از روی و رای خویش مه و آفتاب جو
تا ورود ز حکم تو گردون کشد برون
جز بخت خود که قرعه بیداریش زند
عید است و جام زرنشان از می گرانبار آمده
زاهد که گرد انکار می حیرت بدوش از کار آمده
گل سیر از روی او و سنبل اسیر موی او
کی جان بود پیمانه تن دست بیاکش [illegible]
عید مبارک پی نگر خشنده و جام می نگر
نالی که بسته هوش لی کنا چه اندر گوش لی
[illegible] یاقوت زمانیست می
بزم دو عید دلگشا اینک پدیدار آمده
جشنی ز نوروز عجم کارسته جمشید جم
اسکندر وار آمده دارای اسکندر حشم
گردان چو کاوس از تو ترسان روان بلرزد
هر که شمشیر آخته روی زمین پر خون
تا تیر تیغش اندر جهان مانند سر گردد عیان
سر نعل سم مرکبش گر [illegible]
انصاف تو جان زمان هستند ز خوب این
هر قطره کامد ز هوا بارید ز ابر عطا
شاها بقا آبی نگر خاقانی ثانی نگر

گر نه بود فرق فنا ز پنج و ... / چون تار جهتیم لقب تیغ تو جان نیز
با آنکه گر بسته چون جود شهنشاه / تا هیچ بجام سواره نزود مرد

ولہ فی المدیحہ

دختر سکندری تو از این چشمه آب خواه / از لعل یار بوسه همچون شکرستان
مطرب بخوان و بربط و چنگ و رباب خواه / ولیشب بلال عید ز بام افق نمود
و ز خاک کوی خویش شکست کتاب خواه / اقبال و بخت و شوکت و فرصت طلب
از حزم خود درنگ و ز عزم شتاب خواه / بدخواه را ز چشمه رخشان تیغ خویش
از قدر و بذل خویش سپهر و سحاب خواه / از قهر خود بجان مؤالف ثواب بخش
از کهکشان بگردن گردون طناب خواه / تا صد هزار کشتی جان از بلا رهد
از امن عدل خویش جهان را خراب خواه / بادا دوام عمر تو تا روز رستخیز

در مدح حسن علی میرزا شجاع السلطنه فرماید

از بهر چه چون کنار می اینک در انکار آمده / عید است و یار دلستان بر دست جام لعل‌گون
اندر خم گیسوی او دلها گرفتار آمده / بر کف صبوح از می بود جان را فتوح از می بود
زانکه شمایلش بر بدن رگهای بسیار آمده / آن لجه سیماب بین آن آتشین گرداب بین
نالان نوای نی نگر کز هجر دلدار آمده / چنگ است نالان ناتوان رگهاش پیدا زاستخوان
کز سینه پرجوش نی آه شرربار آمده / بربط بکف بر بط نگر خون بط اندر بط نگر
لعل بدخشانیست می کآئینه کردار آمده / از مطلع طبعم دگر زد مطلعی تابنده مهر

مطلع ثانی

جشنی که با کوس و علم شاه جهاندار آمده / یعنی شجاع السلطنه آنکو ز قلب و میمنه
سالار فریدون علم سلم سپهدار آمده / از لطف و قهرش تیرتان تند آشکار اندر جهان
در رزمگه کاموس او چون نقش دیوار آمده / آرش نگار از تیر او گرشاسب از شمشیر او
گردون سپر انداخته عاجز ز پیکار آمده / گردان شده از رزم او گردون خجل از بزم او
ز آغاز شکل آسمان بر شکل پرگار آمده / گردون کباب مهر او مست شراب مهر او
تابنده ز درگهش مرآت انوار آمده / ای کاخ کیوان جای ما سوده سر بر پای تو
جز بخت تو که در جهان پیوسته بیدار آمده / اجرام انجم ثابت این تابنده بر سایه
از شرم جود دست تو فقرا بر چرخ دوار آمده / بالای گردون پست تو هستی جو دور از
نی روح خاقانی نگر اینک بگفتار آمده / تا برزند از کوه سر خورشید خاور بر سحر

چون نیست قیامت صفت قهر تو
تا هیچ بشطرنج پیاده نبود شاه
پیرحت بشبستان علا با دیگی ماه
ز الماس جام جوهر یاقوت ناب خواه
از دست مهوشی می چون آفتاب خواه
تائید و عون و فتح و ظفر هر کجا خواه
سیر آب ساز و چشمه عمرش سراب خواه
در لطف خود بجان مخالف عتاب خواه
پنهان نهنگ تیغ بحر قراب خواه
یارب دعای بنده خود مستجاب خواه
هر زاهدی دامن کشان اندر خمار آمده
با قد چون سرو روان بر طرف گلزار آمده
تفریح روح از می بود هر که افکار آمده
آتش میان آب بین هر دم شرربار آمده
از ناتوانی هر زمان دنباله زار آمده
نامی بهم خط نگر در جام شهوار آمده
خورشید گوئی جلوه گر بر چرخ دوار آمده
فرخ دو جشن جانفزا اینک نمودار آمده
هم رزم سعد تن یکتنه در دشت پیکار آمده
زان مرکز آب روان زرین مرکز بار آمده
در حیطه تسخیر او هفت کشور و چار آمده
ثابت پیش عزم او هر هفت سیار آمده
فیض سحاب مهر او بر کشت احرار آمده
تابنده روز از رای تو همچون شب تار آمده
رشحی است بر چرخ برین کز ابر آزار آمده
عکسی ز فیض دست تو صد همچو زخار آمده
در شرق و غرب و بحر و بر نورش نمودار آمده

بربط
یکی از سازهاست
خط
اسمی از تمامی یک
از صراحی آمده است
کاموس
شجاعی است
آرش
نام شجاعی است

تابنده ماه واختر است بر سر خورشید قهر
سیدست وساقی در قدح صهبا زمینا ریخته
گر ره پی اکسیر جان در طلق زریح روان
می موج زن در شیشه را آنموج فوج غم شکن
مجلس بخوبی چون ارم زرین پیاله جام جم
دف سرشیه دایره در چنبر تن حسد چنبره
صهبا السمیں سلسله بگری بشادی حامله
دارای اسکندر حشم هوشنگ طهمورث خدم
شنگرف بر قرطاس بین بیجاده بر الماس بین
او واحت فرور دین علم شد لشکر دی منهزم
یا لی شجاع السلطنه چون شیر دشت ارجنه
رخشش چو باری جا مگر آتش فشان چون اژدها
آتش دل و پولاد رگ وآنگه بنیات چون کجک
حزم کوه کیست تاب چون کوه از زهره عیان
هم پایش از داشوری بر فرق مهر و مشتری
در قعر دریا شد صدف بر جملت خود معترف
در عهد او شد حسام ستم افتاد در خاک عدم
از سده ذات ماژان زمین بر سدره عرش برین
کلکت کشیده دست اسد قسم ترش ارکیون قلم
ماری بود خوش خال وخط بر روی زهر رنگی علم
گه رفته در هندوستان آلوده از رسم دهان
تا مون شود آمون خون صحرا شود جیحون خون
پولاد سجان در رونابر پاره تمه پولاد خا
بر صارم هندی لسب پوشد بتن چینی سلب
از خون خصم بوالهوس جاری کند رود ارس
ای جنگ گردون مرکبت نصرت روان موکبت
با همت ای دادگر دریای عظم در نظر

در مدح شجاع السلطنه مغفور حسن علی میرزا فرماید

در ساغر سیماب سان کوکرد حمرا ریخته
اندر هلالی یکشبه عقد ثریا ریخته
زنجیر با بر پای غم از موج صهبا ریخته
با هم مطرح مشوره طرح مواسا ریخته
از نقش زرین مشعله نیرنگ سیما ریخته
گرد از کف گاه کرم لؤلؤی لالا ریخته
گرد در تر قرطاس بین یاقوت حمرا ریخته
صبح از شفق آتش زدم بر دفع سرما ریخته
خون دلیران یکتنه در دشت بیجا ریخته
بر پیکر خصم دغا ران زهر افعی ریخته
وز فرق پیلان یکبیک خون پیل بالا ریخته
رشحی ز دست در فشان بر طلق خضرا ریخته
هم آب ابر آذری از طبع والا ریخته
با شد لآلی را از کف شرفا و عربا ریخته
چو مانگ از طاق حرم شد لات و عزی ریخته
بر فرق ذات جان آفرین فرقه مو فا ریخته
در قالب موتی زدم روح مسیحا ریخته
در کام خصم بی غلط زهر آشکارا ریخته
طوطی صفت در کام جان شکر ز آوا ریخته
وز هر جهت جیحون خون بر خاک و خارا ریخته
هر یک رهندی اژدها چون پیل بالا ریخته
ماری شود ذات لهب بر کشت جانها ریخته
تیغت که اندر یکنفس صد خون تنها ریخته
بر طور جانها کوکبت نور تجلی ریخته
امیست اندر رهگذار از مشک سقا ریخته

آب از سر لب آمیخته آتش ز آب انگیخته
پیمانه کاس من معین نعمان حذار انگیخته
خم مریم تهمت زده دوشیزه آبستن شده
چنگست زالی پشت خم در بی عقابی متهم
قنیا گران بر بسته صف چنگ قنوی و دف
صبح است هر طرف افق خون شفق انگیخته
تیغ سحر بر تاب شد نجم از فلک بر تاب شد
یا چون شب را ناگهان گردی سواد شب عیان
انگور تیغ جانستان وانگور قند سکر آب
تیغش سمند رطینتی طوسی هندی فطرتی
اقبال و دولت شایقش تایید نصرت سابقش
طبعش بنالی بارور جودش شکوفه و لطف
رمحش بقتل دشمنان با زهر آلوده سنان
تیغش لال آسا سنی از لمعه چون سعیان
ای حرز جانها نام تو دور طرب ایام تو
تیغت بخون آهنی وز خون کمان از بی تنی
زآهن هندی و دیالشین هر فلک عوکت گرین
مشک آورند از ملک چین از فتنه در مغز جبین
روزی که از گرد سپه جلباب بندد مهر و مه
اندر زمین دست فلک بر آتش فشان همت
هنگام رزم از بهر گران گردد ز تیغ تو نشان
چون تو برون آئی ز صف کف بر لب چرخ کهف
هر کس پی اخذ قفا کالا فتاند در وغا
تا مرکبت ناگهان تیغت بود جان در میان
پیراهن فرور دین بر تن کردی چو جشن عید طی

زآ تن زره کای از تن خورشید آمیخته
در گوهر الماس کوه لعل مشتی ریخته
ز آتش حباب انگیخته وز چهره عقد در ریخته
در بزم چون خلد برین طرح تماشا ریخته
و ز طفل می در میکده آب مسیحا ریخته
هر دم ز بانگ زیر و بم بلبل دستان ریخته
طرح نشاط از هر طرف در بزم والا ریخته
یا اطلس حسینی فلک بر فرش دیبا ریخته
ز آن زهره شب آب شد و از زهره عذرا ریخته
از شستر خور سهام بر دفع سودا ریخته
هم چون سلطان ارسلان هم آتش مریخ
رونق زنگی هستی آتش ز اعضا ریخته
پیوسته سنگ و آتش بر روی خارا ریخته
پیوسته از شاخش ثمر در باغ دنیا ریخته
لیکن بکام دوستان ز آن شهد و شکر ریخته
بر جسم تن اهل بی ز آن شکل دریا ریخته
دست فلک در جام تو شهد مصفا ریخته
صد رود خون از هر تنی روز وغا باریخته
سر برده اندر آستین کوه بر شهلا ریخته
مشک از میان آورده بین در جیب صحرا ریخته
گرد از هر سو خاک ره در چشم بینا ریخته
سیماب در گوش فلک بیم تو در دریا ریخته
خون از تن قربانیان چون بیضه صحرا ریخته
بر چرخ چون ماهت کلف از گرد غبرا ریخته
از ابلهی خصم دغا جان جای کالا ریخته
گر زنگش بگرفته جان خورشش مصفا ریخته
ز آن فلک خورراندی برکی طرح تماشا ریخته

دوشیزه یعنی دختر باکره است

زهره یعنی کنده است

ماه و خشت ... درهم ...

لات و عزی هر یک نام بتی است

اسکلیون نام ملی ... و نام ... است

مصحف ... است

تهرا یعنی بیم و ترس است

کالا یعنی متاع است

زقمرها موصله برچیده مد ریخته | از نقش شرا سال بهر و دی فرا حشم
دیجهم از درخته عود مطرا ریخته | تانی لعشرت همچین تا سالک کرده غم
لی آب خاقانی منم و زین نظم غرا ریخته | کمون منم در شاعری قایم مقام عنصری
هردم از رکیم و کلمه دست دیا ریخته | وحید بادا اقبال تو پاینده ماه و سال تو

در ستایش جناب اشرف امجد صدر اعظم دام ظله و جناب جلالت مآب نظام الملک دام شوکته گوید

دین پسر را بر مدار فرقدان ساید کلاه | صد هزاران باره گیرد آن پدر با یک قلم
اعتماد دین و دولت ناظم گنج و سپاه | آن پسر را هم نظام الملک داد او لقب
گر یکی درج شرف دارد لب پادشاه | آنچنان دری که گر بودی فلک را دسترس
از هجوم عیش و شادی گر کند استینه | کو بی مش از فلک با وجد بلینا مد بجرم
صدر من بشنو که تا دانی مگر دستم کنا | اسب رخانیدی پای مرا گفتم بد و
گر ادب دور است آنجا با قدم رفتن بره | یا چنان بالی بجای کاندرو بهر سجود
کت لوحه آردروان چون شرد صبح هرا | سایه را پیوسته تا در قعر چه باشد مکان
صبح عدالت چو شام طره ترکان سیاه | روز روشن در داغ گردی تا بگردد روز و شب

در مدح شاهنشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه خلد الله ملکه گوید

باد مشکین تراز شمال هراه | ابر پاشیده بر دمن لؤلؤ
تاج طاوس گشته این زکیاه | همه شیر سپید بارد ابر
گشت بود دشت با دل لشکرگاه | اندرین فصل یار کیست مرا
ملک الموت عاشقان بنگاه | رخ رخشان او میان دو زلف
دو نجاشی نموده پشت دوتاه | تا بر رو چون منیژه دل بستم
همچو بیژن فکنده لیک آن ماه | رستمی کرد و با کمند دو زلف
لب او را العفو خواه مخواه | لیک خواهم بمهر خاطر خویش
از لب من مدیح شاهنشاه | ناصرالدین شه آفتاب ملوک
تا کر خوانش سپهر تا برماه | سطوتش برق و آفرینش گشت
رود ملتا تا بحشر مهر گیاه | بر سر افلاک گستر دامانه
که بزرگست و در جهان یکتاه | گفتم آیا توان نظیرش جست

تم بانه زنشکده آراسش سده
سا عزدی مدحته کند بکند حشو
ای شاه قاآنی منم خاقانی ثانی منم
تا هست دین شعار تر و تسویه کیتی
کاخ ریاست منزلت [illegible]
صدر اعظم آقا خان و نظام الملک
آن پدر را از طاق کهکشان شاید کمر
آن پسر را صدر اعظم کرده آنکس که تو
پس بنازید جلالش است [illegible]
خیر شلل چندان فراوان شد که [illegible]
گر قصوری رفته در این شعرای صدر جلیل
نعت فرد اسب قدم از فرق سر کرده قلم
گر خدا خواهد سرایم در شایت شعرها
شام اجابت چو صبح غره خوبان سپید
باز سر سبز شد ریاحین زکیاه
سرو ما کرد شرح گل کوی
خاک حرم ترا ز هوای بهشت
تخت کاوس گشته آن رکنور
کشتی از بحار را ماند
ملک العرش دلبران بجمال
یا نه کوئی هزار دیگ قیصر
دلم اندر چه زنخدانش
کام مستی اگرچه میبوسم
خاصه آشنا عشق که می شود
زیر فرمانش ملک تا ملکوت
با دو هرش هر زمین که درد
دی خرد وصف ذات او میگفت

ور نام تا بهار کرم نقش بیخته
از ثریات تان [illegible] مد بکار ریخته
از نشر الفاظ دری بر یک تمی ریخته
نور بدی برحال تو را آسمان حسن ریخته
فیض کرامت مردلت ایزد تعالی ریخته
آسمان این دو نیر جبین تا بابی شاه
صد هزاران سه وحشد این پسر را یک نگاه
تا نظام الملک ثانی کرد از اجلال جاه
همچو تابش بر نهادی بر سر خورشید ماه
کو بی آب از زمین باقص میبرد کیاه
چون شوم در بزم صدر از کی با حذر
تا همی خندد و دست رعیت و جاه
روز روشن چون سایه خصمت تا ابد تیره
سال و مه خوش بود مالی تا ماند سال و ماه
همچو اقبال ناصرالدین شاه
کرد سلطان ستاره اند سپاه
با دگستره در چمن دیباه
که چو پستان رکیب سیاه
خالقرا افسرم بخشش اند دکاه
چون ثوابی میانه دو گناه
گشت افراسیاب دل آگاه
بیژنم را برون کشید از چاه
سید ا بوسه سینه کاه بگاه
زینت ملک و زیب افسر و گاه
قدرتش کهتر تا کیتی کاه
هر کجا شوکتش زند خرگاه
کافرینش بدو برند پناه

حسن ترکیب [illegible] مستتر [illegible] آید است

سروه محفف سراه است

منیژه نام دختر افراسیاب [illegible] بیژن [illegible] عاشق شده بود

مهرگیاه گیاهیست [illegible]

لب گران گفت عقل من که خموش — وحده لا اله الا الله
ای ترا خسروان هفت اقلیم — دست برکش ستاده بر درگاه
خلق را پیش از آفرینش روح — داغ مهر تو بود زیب جباه
صوت و حرف و کلام تا شد خلق — ذکر مدح تو بود در افواه
صف جیش تو از فزا و ای — از فرا با رسید تا جزاه
بر جلال و جلال شوکت تو — در و دیوار شاهدند و گواه
روز هیجا که در عرق زین — بفسرد همچو خون مرده میاه
راه گردون شود منقش از تیغ — کام گردان شود سیاه از آه
همه مسند جا ز هول بگریزند — تا نفس از گلو رسد بقفاه
دل گردان ز چاک پیراهن — بر جهد چون ز باد بند قباه
تیغ بر روی هم کشند اقران — گرز بر فرق هم زنند اشباه
تو چو خورشید چرخ وقت طلوع — از کمینگه برون شوی ناگاه
خنجری چون جحیم در کف دست — چهرهٔ چون بهشت زیر کلاه
کوه و هامون ز هول حملهٔ تو — پر شود از خروش واویلاه
از هراس سنان تو به سپهر — باز گردد شعاع مهر از راه
شیر آسمان گریزد از سخطت — که در اسرار زلش کند روباه
تیغ آن یادگار عزرائیل — ملک الموت یکجهان بدخواه
تا که بر عمر تو بیفزاید — عمر اعدات را کند کوتاه
ریزد آنقدر خون که چون ماهی — هفت گردون بخون کند شناه
تو چو اسفندیار روئین تن — گرد کرده عنان اسب سیاه
دشمن دیو خو چو ارجاسب — حالش از هیبت تو گشته تباه
اطلس سرخ دستبدم بافند — دشمنانت بخاک معرکه گاه
بسکه در خون خویشتن پس مرگ — دست و پا میزنند چون جولاه
گرچه گیتی بر تو چیزی نیست — هم ز گیتی ترا فزاید جاه
صفر هم هیچ نیست لیک شود — سه ازو سی و پنج ازو پنجاه
تا ندارند از ستایش حق — پارسایان پاک دین اکراه
تکیه بر هیچ پادشاه مباد — جز بشاهی که نام اوست آله
تخت در زیر و بخت در فرمان — نصرت همدوش و عافیت همراه
فتحی از تو نموده روز بروز — ملکی از تو گشوده ماه بماه

در مدح معتمد الدوله منوچهر خان گوید

ماه من در جمع تا چون شمع چهره بر فروخته — یکجهان پروانه را از سوز غیرت سوخته
سوزن مژگان او با رشتهٔ مشکین زلف — دیدهٔ ما را بروی او ز حیرت دوخته
چند ازین خامان لاحاصل علاج عشق — چارهٔ این آتش سوزان بجو از سوخته
در دل من سوز عشق و بر رخ من داغ مهر — او چو شمع و لاله دارد رخ چراغ افروخته
آب و آتش گر کند خاموش هنگ آتشیم — در دل من آتشی از عشق یار افروخته
غمزهٔ او بی سبب خونخواره و دلدوز نیست — غالبا این شیوه از تیر آصف آموخته
معتمد آن اعتماد دولت شه کاسمان — خاک راهش را بصد ملک جهان نفروخته
آصف دیوان ملک جم که سر تیغ او — روز هیجا با هزاران اهرمن کین توخته
عالی از دولت او سیم و زر اندوخته — غیر قاآنی که گنج شکر و صبر اندوخته

حرف الیاء

در مدح مقرب الخاقان معتمد الدوله منوچهر خان فرماید

ماه من مانند سرو از سرو جولان داشتی — سرو من مانند با دار ماه دستان داشتی
ماه بودی ماه اگر چون سرو بودی بر زمین — سرو بودی سرو اگر چون ماه جولان داشتی
سرو من مانند با ماه و ماه من مانند سرو — سرو اگر مه مه اگر سرو خرامان داشتی
سرو را مانند بالا ماه را مانند رخ — ماه اگر گفتی بسرو و سرو اگر جا داشتی
نیست سرو و ماه بودی سرو و ماه از سرو تو — طرهٔ مشکین و جعد عنبر افشان داشتی
سرو بودی سرو اگر با مردمان گفتی سخن — ماه بودی ماه اگر چاه زنخدان داشتی
گفتمش سرو روان و خواندمش ماه تمام — سرو اگر بودی کمانکش ماه خفتان داشتی
قد او سرو است و مویش مشک و رویش ماه اگر — سرو با مو مشک چین و ماه مژگان داشتی
آفتابش خواندمی بی گفتگو گر آفتاب — از زنخدان گوی مشکین زلف چوگان داشتی
پرنیان بودی بنرمی پیکرش گر پرنیان — با همه نرمی دلی چون سخت سندان داشتی
لاله بودی عارضش گر لاله پیرامون خویش — همچو مشکین خط او یکباغ ریحان داشتی
می نکردی کس گناه از بیم حرمان بهشت — چون نگار من بهشت ار حور و غلمان داشتی

توخته بمعنی ادا کرده و گذارده و جمع کرده و حاصل کرده و کشیده باشد

در فراق آن پری مجنون شدی هر کس چو تو — جان بریان جسم عریان چشم گریان داشتی
ترک شهرآشوب من مانند پری را گر نگار — خوی بدندان لعل خندان در دندان داشتی
ای بت پیمانه نوش ای شاه چابک سوار — کاش چون عشاق خوی و پاس پیمان داشتی
خود لبت لعلیست گر خورشید مسیحی خو لب — اینچنین لعل درخشان گر بدخشان داشتی
همچو جبار زمن صادق بدی در دعوی حسن — هر که چون زلفین مفتولت دو بر پا سا داشتی
گر نکردی عدل سالار جهان تعمیر ملک — ملک شهر از شور حسن تو ویران داشتی
داور گیتی منوچهر آنکه بر سودی بعرش — چرخ چارم گر چنین خورشید تابان داشتی
کی ربودی اهرمن ز انگشت جم انگشتری — آصفی گر اینچنین دانا سلیمان داشتی
بوده دی و شبش گر کرده بودی ره زد — برق بودی خنجرش گر برق باران داشتی
گاه غوغا شرزه شیرش گفتمی گر شرزه شیر — از سنان چنگال و از شمشیر دندان داشتی
روز هیجا ژنده پیلش خواندمی گر ژنده پیل — از کف جان ستان خرطوم پیچان داشتی
توسنش باد دوران اسپ اگر باد و رکاب — جنبش برق و شکوه کوه ثهلان داشتی
اهل شرق و غرب گشتندی ز پا تا فرق غرق — گر سحابی چون عدویش چشم گریان داشتی
خنجر خونریز او را خواندمی رخشنده برق — برق اگر چون ابر موج انگیز طوفان داشتی
قدرتش گر بودی مجسم صد هزاران سال را — برتری از منظر برجیس و کیوان داشتی
قهر جانکاهش اگر گشتی مصور در جهان — جنگ شیر و سهم پیل و خشم ثعبان داشتی
در کفش شمشیر بودی اژدها کز اژدها — چون نهنگان جایگه در بحر عمان داشتی
میزبان گشتی اجل چون تیغش از سر خوان ارم — دیو و دد را تا بروز حشر مهمان داشتی
گر نسیم خلق او یک ره وزیدی در جهان — سال و ماه و هفته گیتی را گلستان داشتی
مرگ مادرزاده شمشیر کیهان سوز اوست — ورنه چون آلام دیگر مرگ درمان داشتی
حزم او گر خواستی از روی حکمت میل را — در دهان پشه تا حشر پنهان داشتی
حاشش لله گر کسی وی را ستودی در سخا — گر سخای چون سخای معن قاآن داشتی
برزدی دائم طعن و لعب از رمح و قا آن یکه — هیچ کشتی جا گر از فضل و احسان داشتی
در صدف هر قطره شبنم گشت صد عمان گهر — سبقی با جود او گر ابر نیسان داشتی
بود آرش ترکمان چون او اگر مانند او — مرگ یکسر زنهان در پیش ترکان داشتی
خنجرش گر خواستی در روز هیجا خلق را — از لباس زندگی چون خویش عریان داشتی
گر نبودی عفو او عدلش ز روی انتقام — بر گلوی مه طناب از تار کتان داشتی
حاجب مهرش اگر قهرش نگشتی گاه گاه — زینهار از هیچ عاصی بیم عصیان داشتی
ملک بخشا تا ابدآباد بودی ملک پارس — از ازل گر چون تو سالاری نگهبان داشتی
مر ترا کردی مفوض شهریار ملک بخش — ملکی از صدره فزون از ملک کیهان داشتی
ور نه او بودی مسلم ملک ایران اینچنین — کافرم گر روس هرگز قصد ایران داشتی
بود چون حزم تو گر حزم سکندر پایدار — دولتش تا کی بروز حشر پایان داشتی
گر نبو حق جابلی گوید که قاآنی رای — دشمنی حب وطن در دل گریبان داشتی
کوشش خود کافرم گر هیچ مؤمن پیش ازین — جایگه در ملک تن از دل بجان داشتی
می شدی در پارس رادی تا در انجمن بری — ور نه کی بیچاره عزم یزد و کرمان داشتی
شیر گردون را درافکندی بگردن پالهنگ — چون تو در دل هر که مهر شیر یزدان داشتی
حیدر صفدر که گر با عرش همدوشی بحشم — از برون عرش را با فرش یکسان داشتی
گر نبودی روز هیجا پای عفوش درمیان — ضرب بازویش خلل در چار ارکان داشتی
در بلاهای ولای او زدی اهلیت چنگ — از عطای کردگار امید غفران داشتی
یوسف ار بر رشته مهرش نجستی اعتصام — کی خلاصی از مضیق چاه و زندان داشتی
ور نشستی نوح را در زورق مهرش بود — کی نجات از غرق در هنگام طوفان داشتی
ور نبودی با ولای او دل یونس رهین — بطن حوتش تا که محشر زندان داشتی
مختصر گو غیر ذات او نبودی در جهان — وجهی در برا گر تشریف امکان داشتی
ای دریغا نیستی در دار دنیا مصطفی — ورنه در مدحش سر انشاد حسان داشتی
ختم کن قاآنیا گفتار را کز گفتار تو — وجد کردی کوه اگر گوش سخندان داشتی

وله من کلامه

بخوردم هرچه خوردم قند چون لعلت به شیرینی — ندیدم هرچه دیدم سرو چون قدت به آزادی
بچشم خواب و بدل تاب و بجسم آب و بتن طاقت — ز لف ایمان ز سر سامان ز پیکر جان ز جان شادی
نبودی چون دل سخت تو شیرین ای بت و گرنه — نکردی جز به روی تیشه پولاد فرهادی
اگر نه صنع صانع ای بسا آموخت عشق تو — چرا استاد چینی کار گشت و لاله ام جادی
مبارک ای نگارا جلوه ای شوخ نوشادی — که داری ز رغم دیرین با هر دم ز نو شادی
برو بستد بهشت چیز از بهشت خرمت ای [illegible] — که هر غم از غمت تام کرده ای آن هشت هشتادی
تو ای ماه دو هفته کرده هر هفت و هر هفته — کند در حسن هر پیرایه زان هفت هفتادی
قوافی ذال بود و دال شد چون دیدم ایدر — که صاد چشم مستت کرده از خال ضادی

ژنده: معنی بزرگ است
ثعبان: معنی اژدها است
کیهان: معنی اورنگ و جهان
آلام: جمع الم است
آرش: نام پهلوی تیرانداز از لشکر منوچهر
پالهنگ: معنی زنجیر
اعتصام: معنی چنگ زدن است
نوشاد: نام شهریست حسن خیز
هرهفت: هفت زیور که گویند

[illegible]

وله فی المدیحه

[illegible]

در توحید باری عز اسمه

[illegible]

وله فی المدیحه

[illegible]

سیه شد بدست خط و خیالان لعبتان بنخ
بخشم زلف تو ز دست کمیتش سبک پی
سیاهی خانه کس باختیار رهبر وادی
ایا ای لعبت جان پرور که میزند و هردو
ایا ای زلف جان که ز کر بزدی ایا کبیر
ایا ای لعبت جان زاغی کرده ویرانه باغی
الا ای زلف خم در خم چرا این چنین دژم
ز سبع چین دگر داری بس ما آزرده دگر
نه طاووسی چرا بر ساحت جنت قدم سود
همانا نافه چینی نهفتی زیر حسن چینی
کجا استغفر الله مشک و بان ایستاد کهو
علی الله عارض حور جبان این هشت دست
سیه زلفا تو خود برگو چه کردی تا شدی شکیب
سماع اندر بهشت جاودان این پا لوین راه آمد
ترک کشتی گیر من سیل شنا دارد همی
می ندارم زهره تا گویم به هنگام شنا
کنج سیم اندر کمربا ناکرد دارد دماغ
همالی میکند با اهل دل گیسوی او
با سر زلفش که یک اقلیم دل پابست او
سیل چون جنبد سیمش سیل من تند جنبانک
رند و قلاش است در ظاهر ولیکن ز ذوق
پیکرش یکتو دو نسرین است دیگر دار سیم
یاسمین است آن نه پیکر یا غرست آن
من نه سندان دیدم چون رمغی سر گرفته
یا نه بالای صنوبر بسته جرم مشتری
دولت وصلی که شاهان جهان را آرزو
تخت عاجش اندیشه استاد و نه ... کس

از صد و ده سیه کاری مر او انجمن نکته
مرو تا فرسنگی تا یک فرسخ گو میان کردی
غزالی را به زین راهنمای کاروان کردی
چه سود بستگی او را لغازن گنج روان کردی
چه شد کاندر حریم کعبه دژ حکمرانی کردی
چه شد کان زاغ ابربات ... عیان کردی
چه شد کامروز با ماهم رعونت سرگران کردی
خدنگ کین ز مژه داری از آن قد چون کمان کردی
نه شیطانی چرا بر روضه رضوان مکان کردی
و یا آهوی تاتاری به هر تاری نهان کردی
سیه زلفا که نام آستین پرعنبران کردی
سیه زلفا مگر روح القدس را میهمان کردی
ز من اینها که بسرودم ثنایی کردی کی کردی

تو دو بحقانی که از سعفرانم از غوبن کشتی
کس از بند و بشود امیر که بسیار بد و کو
ایا این لعبت جان منتکه دل ندیدی آنکه
ایا ای زلف جان نیکی کش از روم است لشکری
ایا این لعبت از شیان که خصمی است با ایا
گره کردی چو مشت پهلوانان لعبت مشکین
گهی بر سر زدی پهلو گهی برگل گرفتی خو
نه ماری از چه بر گنج لآلی پاسبان گشتی
تو خود بگسست موافزون ثنای الف جبرانم
ز مویی چنین بویی مرا با بنه شگفت آید
نه هرگز جاش بدخیر انایی طیب داین طلعت
نیا بلند دم روح القدس این طیب ... کی
ولیکن بر دهم بوی که این بو از چه شد پیدا

سیه زلفا گر الفت تو با جان کردی **وله من کلامه** بنالی ز شوق دادی نسیم صبح ز نداد

آنچه بی میلی بود با آشنا دارد همی
زهره را مایل بخط استوا دارد همی
تا ز کنج سیم کام دل روا دارد همی
لشکر آن افتاده اندر سر جدا دارد همی
روز و شب مسکین دل من ماجرا دارد همی
تا دو صد فرسنگم از دامش جدا دارد همی
پاکدامن خویش را چون بوریا دارد همی
سیم و نسرین را دریغ از ماجرا دارد همی
روی دیگر کی چنین ... وبها دارد همی
مشک را از رشک چشم بحر زا دارد همی
یا نه اندر نارون شمس الضحی دارد همی
وقف تماشای رندان کردگار دارد همی
لیکن نگار پارسی دل پارسا دارد همی

مگذرد در لب ز سیل آشنایانش حدیث
از کمر بگذشته زلف تا بدارش ای بگفت
زلفش آری اژدر است و کنج بند در کمر
میربا بد زلف مشکینش دل از خوبان مگر
چون نماید سیل کشتی کشتی صبر مرا
چون بچرخ آید بتا بد روی هر ساعت ...
سنگ چون گیرد به نیروی جوانی عشق او
سیم و نسرینش ز رشک لاله گون ضعف دل
هیچ دیدی یاسمین را سخت سندانی بغل
بر فراز نخل قد سیمای سیمینش عیان
یا نه بر گلبن نهاده همچنان خشان سهیل
تخت عاجش را ندارد هیچ سلطانی ولیک
دور باشش تقوی از زمین و از نیار

چو تو شیبانی که از ره ای خدا امم زعفران کردی
بتا بس ساده گوی امیر دکان کردی
کجا دیدی امانت نزد که او را پاسبان کردی
چه شد که وردی و در سرو روش در پای کردی
چه شد که دم صفت رنیسان بخویشتن ...
حسد برکشت دیری نهاده را پهلوان کردی
که از چنبر نمودی گو که از چین صولجان کردی
نه زاغی از چه بر شاخ صنوبر آشیان کردی
که چون از روی جان پرور جهان بوستان کردی
سیه زلفا مگر حیث و بنفل پرشکن دامان کردی
سیه زلفا یقین جا در بهشت جاودان کردی
که ار یک بوی جان پرور جهانی شادمان کردی
پیر السته گویم که چنین یا آنچنان کردی
غباری حمایت ازدر که تو عزن زبان کردی
در حدیث دارد از سیل و شنا دارد همی
می ندانم از کمر قصد کجا دارد همی
هر کرکو کنج دارد اژدها دارد همی
زلف او خاصیت آهن ربا دارد همی
از آب چشمان غرقه بحر فنا دارد همی
نسبتی مانا بچرخ بیوفا دارد همی
مشک و فرهنگ جهانی را بها دارد همی
سیم و نسرینم عقیق و کهربا دارد همی
یا شنیدی کار عنوان مشک خطا دارد همی
یا نه بر سرو روان بدر آتشی دارد همی
یا نه بر عرعر ستاره بر بها دارد همی
هر که ابروی نشاند پادشا دارد همی
دست خواهش ابلجنس نارسا دارد همی

مان
راح
نسیم ...
خط استوا

آری آری تخت عاج او بود کو همی سیم
دست رس بر سیم مرکزی که دارد همی
کار کاهی در شکر میدان عیش کن
آنقدر بر خلق بخشایش روا دارد همی

چشم و ابرو خال و گیسو قامت و زلف و لب
در کمین جان و دل جابجا دارد همی
راه دلها میزند لیک چارسو و در چارسوی
لیک بر دل بسته راه مدعا دارد همی

غیر روی او روی نخواهد هر که باشد یکبار
پاکبازانه هر چه جز جانان ابا دارد همی
و یک از بالای البسه‌اش کو چون پوشد قبا
صد خیابان نارون در یک قبا دارد همی

وقف خوبان کرده تا آن که گفتار خویش
کانچه زایشان بلب مدح و ثنا دارد همی
تا به بیداری هوسناکست و هر جا تا بلست
خوبش اندر دیده بر خوابش تماشا دارد همی

طبع را می آراید در مضامین شگرف
در سخن سنجان امید مرحبا دارد همی
ورنه هم یکتا خدا داند که اندر شرق و غرب
روی در دل هر چه دارد در خدا دارد همی

اوستادی را بسته دل کش هست سی آب و گل
در وجودش آب و گل نشو و نما دارد همی
چون ولا تو به بلا خواهد از آن کرد و روز و شب
خاطر از یاری خوبان در بلا دارد همی

وله فی المدیحه

ای مار سیاه جعد جانانی
یا تیره شب دراز هجرانی

روی هست من دلیل یزدانست
اهریمن را تو تیره برهانی
اهریمن اگر نه چهره اپوست
از تیره دلی حجاب یزدانی

گر کافر دل سیه نه‌ای از چه
غارت گر دین بلای ایمانی
نه کافر دل سیه نه‌ای از کت
پیوسته مقیم باغ رضوانی

پیرایه خلد و زیب فردوسی
مرغوله حور و جعد غلمانی
زندان بان فرشته گر چه
خود تیره تر از فضای زندانی

گر سلسله سان بدوش دلداری
گر حلقه صفت بگوش جانانی
گاهی بخمیر خال داودی
گر چنبر خاتم سلیمانی

خوانده است مسیح دوش چون میم
همخوابه آفتاب تابانی
وامروز سر دو در کف موسی
افسون او بار دو گر زد ثعبانی

افسون او بار نه‌ای از کت
استاد فسون گران ملتانی
سیمین زنخ نگار من گوئیست
گوئی آن گوی را تو چوگانی

همواره چو روز کار من تاری
پیوسته چو حال من پریشانی
پیرامن لعل دلبری آری
ظلمانی و گرد آب حیوانی

تا بوده بوده ماه در سرطان
وین دون تو بماه در چه سرطانی
گویند ز خلد شد برون شیطان
وین در تو بخلد در چه شیطانی

همسایه سلسبیل فردوسی
همخوابه آفتاب رخشانی
بر عرعر قد کشمری ای سرو
چون تاب بر سرو دین ضمیرانی

بسیار خطا کنی و معذوری
مانا بر شاه حسن ترجمانی
روی هست من شکفته بستانیست
وآن بستان را تو بوستانبانی

بر قامت یار چون سیه زاغان
بر ساخته سرو بن پر افشانی
درد دل خسته را اگر درمان
مانا که سیاه چرده لقمانی

بسیار درازی و بسی تیره
در این دو صفت شب زمستانی
حمیر زنخ نگار رو تو در وی
چون حمیری اژدهای پیچانی

اهواز نه روی یار و تو در او
جز از روی یار را مانی
مقدار شکیب ما اگر سنجی
کاوینک چو کنه‌های میزانی

آبستن پاک گوهری از آن
تاریک بسان ابر نیسانی
طومار سیاه بختی خصمی
یا هندوی درگه جهانبانی

خورشید سپهر خسروی شاهی
آن کامده کاخ عدل را بانی
آن کز پی سجده در کش گردون
سر تا قدم شده است پیشانی

آن کامده بر در سرای او
کیوان ز شایان شغل دربانی
ای کافت گنج رفته مالی
وی کاتش بحر و غارت کانی

صد حصن بیک پیام بگشائی
صد سور بیک سلام بستانی
بر فتنه که در زمانه جز پیدا
شمشیر تا به تیغ بستانی

از جود بجشم مملکت نوری
از عدل بجسم سلطنت جانی
در دولت و ملکت تو نشنیده
کس نام گران و نام ویرانی

با آنکه جهان بطبع فانی بود
باقی شد ازآنکه در تو شد فانی
فرخنده به بزم همچو خورشیدی
سوزنده به رزم همچو نیرانی

از حلم فنا می کوه الوندی
از جود بلای بحر عمانی
در بزم چو شاه رزم سخن گوئی
در رزم چو ضیغم سخندانی

مرغول یعنی پیچ و تاب زلف

ادمار یعنی ...

حمیران یعنی ...

اهواز شهریست از ولایت خوزستان ...

اینجا چو حریف باده و جامی | اینجا چو خدای تیغ و کیرانی
از آزرم یلی و خجلت بجر سب | آشوب تنی و آفت جانی
از حلم فتنای کوه الوندی | از جود بلای بحر عمانی
شخص تو درون عالم امکان | جانیست اسیر جسم ظلمانی
ابر کی چو بقدر و مرتبت بینی | جسم است جهان و تو درو جانی
در کین توزی عاقبت سوزی | هنگام وغا زمانه را مانی
در بزم بتن چو ترم دیبائی | در رزم بدل چو سخت سندانی
آندم که به تیغ کوه البرزی | یعنی که فراز زین یکیرانی
در بی‌همه‌ی نظیر گردونی | در خوی سخاوری بهمال کیهانی
در قتل جهان بدیل افلاکی | در نسب روان عدیل کیهانی
در مدح توای بد حست گویا | الکن شده از کمال حیرانی
عاجز بود این دل سخن گستر | کآسو ترکت از کمال انسانی
از گویائی به است خاموشی | از دانائی به است نادانی
باری چه کم از دعا کنون چون نیست | توصیف تو حد فکر انسانی
تا تاج و سریر و مملکت باشد | باتاج و سریر و مملکت مانی
تا خور یکران بر آسمان راند | چون خور یکران بر آسمان رانی

در مدح شاهنشاه غازی محمد شاه طاب الله ثراه فرماید

سرو سیمین مرا ز چوب خونین گشت پای | سرو کو پایی چو بید و چمن رنگین میای
سرو من ماه زمین بدان شد بس با افلاک | تا زنیکوئی زند ما فلک را پشت پای
ماه من شد در محاق و سرو من از پا نشست | سرو را کو برخشید و ماه را کو بر میای
سرو من از پا فتاد و فرق فرقد سای او | سنبلستان کرد گیتی را ز زلف مشکسای
سرو از این غصه کو در باغ خون دل گری | ماه را زین غصه گو از چرخ سوی گل گرای
تا بهشتی روی من بر خاک تاری سود چهر | گشت خاک از فر رخسارش بهشتی دلگشای
خاک اگر دعوی سلطانی کند شاید از آنک | سایه زلفش بر او فتاد چون پر همای
در زمستانی که از گل می نروید هیچ گل | گل ز گل روئید تا او بر زمین شد چهره سای
مشک بیزان گشت در گیتی چنین چند نهیب | مشک دیزان گشت بر دامن چشم دلربای
مشک چشمش راست پنداری که تخم فتنه بود | زانکه از رشکش زمین تا حشر گردد فتنه زای
دوش بگری زن رخ روزه بود دم سنگدل | گر برون آید سمه شهر یکی در آمد بسرای
گفتمش خیر است گفت آری نداری آگهی | گر ملک برجان یاور رفت خشم جانگزای
باز چونان داوری از حق چونین یاوری | نیک باور کرد گفتار حسود ژاژخای
گفتمش ور روزه آنکه زنگستان ادیم مزنت | گفت بیحاصل مگوی و ترهات طایل مخای
شه فریدون است و رخ او بود ضحاک عهد | آن زکرزنگاد سار دین ز زلف آرسای
گر فریدون کینه از ضحاک گیرد باک نیست | چند از فرخنده عدل و مرحبا با کبر و رای
شاه را باید دعا گفتن که لطف و قهر او | هر دو آمد غمزدای و هر دو آمد جانگرای
هم مبادش گرد بر دامن ز چرخ گردگرد | هم مبادش در بر خاطر ز دیر دیر پای
یاور من هم مباش از خشم داور سنگدل | می ببالی چون علم تا می بنالی همچو نای
چشم لطف از شاه داری دل بخشمش بد مکن | می دهان را تلخ دارد آنکه آمد غمزدای
بر در خدمت بغیر از حلقه طاعت مکوب | بر در طاعت بغیر از جبهه خدمت مسای
همچو دف مخروش اگر گوشت بمالد چنگ‌وار | گر تهی مغزی نماید ناله کردن چون درای
همچو زلف خویش و حال من شو حالی درم | کآب بر گردد بجوی و مصر باز آید بجای
خود ز شاه نکته دان بگذر که داند هر کسی | کافتابی چون ترا دانا نبیند آید بلای
شاه شاهان ماه ما را ز ابر تنگ آرد بجلک | وای آن نادان که این معنی نداند وای وای
حالی ای سلطان خوبان در گذر از جدل گیر | برخی از احوال روز بروزه شو طیبت سرای
تو مگر روزه نه کانیکو نه هستی سرخ چهر | راستی عمری مرا و ز حال خود در بر نمای
روزه داری از لبی خشک است و چهر می زرد فام | تو لبی پر آب داری و رخی شنگرف زای
حال من پرسی چنانم روزه دار و زرد روی | کم اگر بینی ندانی این منم یا کهربای
رغم زاهد را بیا تا یکدو روزی می خوریم | از ره طیبت که طیبت را بجا باید خدای
هم تو بهر من شراب آور ز لعل می پرست | هم مرا از بهر رباب آرم ز قول جانفزای
که چو ساغر بر رخ من تو بخندی قاه قاه | که چو مینا من بگریم از غم تو نای نای
هم مرا نقلی اگر باید تر از شیرین لبان | هم ترا چنگی اگر باید مرا پشت دو تای
هم ترا من نافه پیش آرم ز کلک مشکبوی | هم مرا تو باده پیش آری چشم دلربای
کز من از تو دل بدزدم نکته گو دلفریب | گر تو از من رو بپوشی جانت آرم رونمای
شکرت باید بگو حرفی ز لعل دلنشین | عشرت باید بزن دستی بزلف مشکسای

الکن: کسی را گویند که در زبانش لکنت باشد.

محاق: سه روز ماه از آخر ماه

طیبت: یعنی مزاح و شوخی

عیش را دگر خواهی برفشان گره گاه
رنج را در بند خواهی برگشا بند قبای

چو تو شاهی را چه غم گر چون منی مسکین گدای
چون تو شاهی را چه باک ار چون منی باشد گدا

در حدیث دست و آنی زبان نامحرم است

وله فی المدیحه

دست الخواهی و سفر از پوست کندن بکن

ای زلف تو ز سرکشی از دی یار داری
ما را ز همنشینی خورشید عار داری

گوئید از شهاب بود دیو را کناره
تو دیو خو شهاب چرا در کنار داری

آشفته حالتی چو پری دیده کان همانا
دیوانه از آنکه پری در جوار داری

هاروت وش معلق اندر چه زنخدان
با زهره تا تعلق با روت وار داری

بوی عبیر آید تا تو بیان عنبر
جا بر فراز مجمر چهره نگار داری

سوزد عبیر از آتش و تو آن عبیر خشکی
کآتشین عذار اوست و ز نگار داری

اگر گرد گوش حلقه وگه زی کمر گرائی
که پیچ و تاب عقرب وگه شکل مار داری

عقرب ز تیرگی بسوی ارکستی گراید
تو قصد تیره جان من از روی تار داری

ما را ز شرار نار فروزان فراچه بید
تو بر فراز نار فروزان قرار داری

گوئی بن آذری که در آذر بود مقامت
یا آن سیاه وشی که در آتش گذار داری

مانی یا فتی که بود مهر و در دامنش
تا در شکنج حلقه نهان گوشوار داری

همچو محک سیاهی وز چهر عشقبازان
بس شوشه زر خالص کامل عیار داری

مانی بنقل شاه که چون خایبان دولت

در مدح حسین خان نظام الدوله فرماید

دلهای مسلسل در یکقطار داری

ای ترک سیه چشم سراپا همه جانی
تنها نه همین جان منی جان جهانی

یا ماه از این باش از آنرو که در آفاق
آن چیز که هست از همه بیشتر تو جانی

دنیا کند از فضل و شرف فخر بعجبی
تا حسن تو باقیست در این عالم فانی

امروز تو ای دشمن مردم بحقیقت
کاشوب تن و شور دل و آفت جانی

سروی نه گلی نه ملکی نه قمری نه
آن قدر نکوئی که ندانم بچه مانی

سکین دلم از یاد تو بیرون نرود هیچ
کاش این دل سودازده از من بستانی

گر غایبی از من چه شکایت کنم از تو
تو مردمک چشم از آن روی نهانی

یاد آیدت آن روز که گفتم بتو در باغ
بنشین بر گل کاتش بلبل بنشانی

گفتی که من و باغ که دارم نکو ترا
گفتم تو همی زانکه تو ایمن ز خزانی

گفتی چه خوشم آید از این سرو شاداب
گفتم ز تو من خوشتر آید که روانی

از بسکه دل و جان بسر زلف تو آویخت
زلفت دگر از باد بجنبد ز گرانی

زخم دل ریش از تو کجا یابد بهبود
تا کم نکند زلف تو از مشک فشانی

تن سیمنی بلیتم از آن موی میانت
باریک خیالی نکو و چرب زبانی

جز عکس رخ خوب تو در آینه و آب
حسن تو ندارد بجهان ثالث و ثانی

پرسی همی از من که گل سرخ کدام است
جانا تو گل سرخ تصور نتوانی

کانجا که تو ای رنگ گل سرخ نشود
اینست که هرگز تو گل سرخ ندانی

دانی که چرا دارمت اینگونه همی دوست
زان روی که چون بخت خداوند جوانی

فرمانده ملک جم و فرمانبر خسرو
کز خنجر او رشک برد برق یمانی

سالار ظفر مسند و صدر و بند حسین خان
گر نعمت او بهره برد قاصی و دانی

آن صدر فلک قدر که در مطبخ جودش
افلاک قدر ورزند و مصراعی

خدمتگر جاهش چه اکابر چه اصاغر
روزی خور خوانش چه اعالی چه ادانی

ای طفل هنر را دل و تو دایه
دی کاخ کرم را کف فیاض تو بانی

گر خلد نهم خوانمت از خلق همینی
در چرخ دوم دانمت از قدر همانی

از فخر در ایوان سخا صدر نشینی
و ز تیغ بمیدان دغا فتنه نشانی

چون جان که به پیراهنش از جسم حصار است
محسود زمینی و سالار زمانی

هر چند بیک شهر مکانست ترا جای
از جاه برازد حوصله کون و مکانی

گیتی مگر از خلق زپی فخر نشان خواست
گر فخر تو بر پیکر آفاق نشانی

مختار همه خلق و مجبور سخائی
عشار سر چشمی و مشهور بنامی

بستان امل را بسخا ابر بهاری
پالیز اجل را ز غبارش خزانی

با کجروشان بسکه بدی خصم نشست
کایدون بجایگه دشمن برج سرطانی

بیند ز پی بذل کرم دیده حسرت
ناگفته ز دل صورت آمال بدانی

از شوق مدیح تو چو حمام زبانست
سغز سرم از غلغله جوشش معانی

وابند معالی فهم خود بسجود از حرص
بی کسوت الفاظ و تراکیب معانی

مدح تو بود حرز تنم زانکه دزدست
از فضل خدا خاصیت سبع مثانی

درشت قر روزی بعد وگرد کشان پشت
پیوسته پی مالش دو گوش کمانی

رنج تو بآزار حسد گر دز بان تیز
زان درحسد تیزی یا تار سنانی

بنیاد تو بشکست یک سره بنیاد
بیداد شود از فلک ترا عزت نیستی
تا نی بسوی گهر وتابش بحرستی
در یاس تو گیرد دل بد خواه کرد
در فلک کرفت تیغ تو زبانه
از هیبت حلم تو زمین یکسره شد آب
گشتی نگشتم دشمن خود را بسوی خویش
لی شکرلب زین فخر ببالد که تو چون لی
از الطاف تو غیر از کرم خوبان بدکرم
هم است بخواهم ز تو خواهم که پاید
من بنده و مداح تو ام نیست شکی
از حکم ملک بهر چه زمین است بگیری
سرو گشن غنیم کو بید بگوش پنهان
ترا ز حکمت یونان جز این چه حاصل شد
شناختن نتوانی اگر ز بیزدانی
بکوب حلقهٔ دری که عاقبت زسرای
بکنج دل رسی آنکه گرتن شود ویران
بملک عشق چه خیز و زکد خدای عقل
یقین عشق چه آمد گمان عقل ذکات
تو خود نتیجهٔ عشقی پی دلیل مگرد
مشو ز دعوت نفس شریر خود ایمن
ترا که دعوی شاهی بود همان بهتر
گمان بری که تو هستی گران پذیر بود
گران هستی اگر هستی است چیست سخن
ز دهر شیار هستی اگر نقاب افکند
مقام بر ذر و سلمان کرت بود مقصود
مرید دیر مغانم که ساکنان درش

جا در دل دشمن کند از تیر کمانی
در یک نفسش می کند اکرم معانی
تا رستی کیش ز بیند عیانی
آمد در دل او مورث رنج خفقانی
ز شعله شود از نسیم تو بر تیره بیانی
و آنگه ز احکام تو امرحت روانی
بنیادیست محکم که کردم بچنانی
در طاعت و در خدمت شه بسته میانی
غم نیست که تا گویم از آنم بر بانی
همچون فلکم در جلو خود بدوانی
گر از کرمم بر زبر چرخ نشانی

در ستایش اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب و مدح محمد شاه مرحوم

که شهد کردی در محکمات قرآنی
چو خود شناختن نفس خویش نتوانی
سری بر آید چون حلقه را بجنبانی
که گنج را نتوان یافت جز بویرانی
کجا رسد خرد باری با سب جولانی
با نفس چراغ چو خندید صبح نورانی
که نزد اهل دل این دعوییست برهانی
که گرگ می نبرد گله را بچوپانی
که روی از این ده و این ده خدا بگردانی
گر این مسلم هستی چه هستی ارزانی
دگر فناست فنا را عدم چرا خوانی
بیگه گرز نی شره را ز حیرانی
خلاص بود ز بنای وجود سلمانی
ز روی جان بعشا بند کرد رهکانی

بی روشنان در برگه شده و...
جز رستی از تیر ندیده هیچ تقصیر
اندیشه تو خسم شود زند گر تو
فرمانده دنیا لی رفت بما بر خسرو
ده روز یک حکم تو صد مهر روانست
کامی بکه از نقش خود تو بجنب
زیرا که دو صد مرتبه دیدم بچشم خام
صدره بثنای تو زبان بگشودم
جز خواهش نوسیدن کامت بروام
لی چون فلکم بخش نکی سبک و
تا هست جهان شاد بود شاه و خوش

تو نفس علم شو از نقش علم دست بشوی
درین بدن که تو داری دلی نهفته خدای
ولی بکنج دلت راه نیست تا رهی
فضول عقل رها کن که با فضایل عشق
عنان قافلهٔ دل بدست آز مده
گرفتم آنکه نتیجه است عشق و عقل دلیل
امل سراب غرورست زینهار مرس
جهان ده است و خرد ده خدای خرمن دو
بهر دو کون قناعت مکن گزین و برون
دلی من از در انصاف بی ستیزه وجدل
چو ملک هستی گرد به نیستی منصور
بر آستانهٔ عشق آزمان و بندست یار
خلاص صدق درین ره گرت یکی بیتی
بسنگ هر دو جهان آستین فشان که بعشق

زیرا که بعد تو گشت گرگ شبانی
چون گهر وشانش زهر خویش برانی
اندر دل او موجب درد گرانی
ویران کن دریای و بر اهرمن کانی
لی که دریی معجر و در زینت بیانی
گنج تو اگر تا آلی عیب رهانی
در وقعه عدو را بسوی خویش کشانی
بربسته در عمر برحم چرخ کیانی
کامی نبود تا که بدانم برسانی
گر طعنه بدگو ز جهانم بجهانی
بربسته قناعت کمر ملک ستانی
بر روی زمین تا که زمانست بمانی
که جهل دو نان خوشتر ز علم یونانی
که نفس علم قدیم است و نقش او فانی
که کنج خانهٔ عشق است و عرش رحمانی
ز جهل کافری و نخوت مسلمانی
اصول حکمت دانا لیست نادانی
که می نیاید هرگز ز گرگ چوپانی
دلیل را چه کنی چون نتیجه را دانی
که نفس کول تو غولی بود بیابانی
که منتظر شود از روی اساس دهقانی
برار تا گم بی منتهاست پنهانی
سزا لیست سخنی فهم کن یکسانی
نکوتر آنکه عنان سوی نیستی رانی
که جز زمین و زمان آستین بر افشانی
بخود دکان بسم قل رو که بتوانی
اگر حجب بدری نرهی دگر انجانی

برسید ما دهر اتند در دولت عشق | گر از قشان همه جمع است دعا بر تو ای
بسی بر آنکه چو زلف بتان پریشانی | اگر چه گیسوی جمع اند در پریشانی
غلام درگه شاه ولایت احمد | که در ولایت جان میکند سلطانی
شهنشهی که رواجب گشت ثنا | اگر بر افکند از رخ حجاب امکانی
بشخص قدرش [illegible] | بود چو چشمه سوزن ز تنگ میدانی
لوای کوکبه ذات او چو گشت بلند | وجود مغترف آمد ز تنگ سامانی
بگاه عفو تو عصیان بود سبکباری | بوقت خشم تو طاعت بود پشیمانی
ز حسن طلعت خلاق جرم خورشیدی | ز فرط همت رزاق ابر نیسانی
شب تاب وجهت آنکه چرخ روز و شبان | طلوع داغ ترا می نهد به پیشانی
ستد از ولای تو یوسف عزیز مصر | هنوز بودی در قعر چاه زندانی
امیر خیل ملایک کی اشدی جبریل | اگر نکردی بر درگه تو دربانی
وز آن سبب که چو قهر تو هست [illegible] | بدل قرار گرفته است روح حیوانی
چنان بقهر تو مستظهرم که شاه جهان | بذات پاک تو ز آغاز صنع یزدانی
بروز کینه که پیکان ز خون تا لعل | ز خاک خیزد تا حشر لعل رمانی
بطلعت تو کند خاک تیره خورشید | بهیبت تو کند آب صاف [illegible]
هماره تا که برونست از تصور عقل | کمال قدرت یزدان و صنع سبحانی

همه برهنه و چون مهر عور و عریانی | همه گرسنه و چون [illegible] قوت روحانی
تمام خانه بدوش و دلی بکام [illegible] | ولی [illegible] کند بتان [illegible]
کمال قدرت داور [illegible] | ولی خالق [illegible]
از آن گذشته که خوارق او [illegible] | بدان رسید که خلاق [illegible]
اگر خلیفه چارم در او [illegible] | من اولیش شناسم که نیستش ثانی
شها توئی که ندانم بدهر مانندت | جز این صفت که کریم [illegible]
چسان جهانت خوانم که خواجه [illegible] | کجا سپهر [illegible]
سپاه عزم محیط فلک به پیمائی | بدست امر عنان قضا بگردانی
سهیم خلقت تو بر دل خلیل [illegible] | که گرد آتش سوزان [illegible]
نه گر بجود [illegible] جودت پناه [illegible] | بدی سفینه او تا بحشر [illegible]
ازین قبیل که چو خشم تو هست [illegible] | حرام گشته در اسلام راح ریحانی
ز موی موی عرق ریزدم بمدحت تو | ز خجلت آرد در مدح تو سخندانی
خدایگان ملوک جهان محمد شاه | که در مجاهد او عقل کرده حیرانی
شها توئی که از آن سوی طاق کیوانست | رواق شوکت تو از بلند ایوانی
بروز میدان ببر زمانه [illegible] باری | بصدر ایوان ابر ستاره باری
بدست ملک سپاری و ملک [illegible] | ز خصم گنج بگیری و مال بستانی

بحولیش ختم کند آسمان که ختم کند
بود این نکته در حکمت سرای غیب [illegible]

سحاب شاه و سخن بر حکیم [illegible]
که در جهانان [illegible] آنکه [illegible] غیب [illegible]

در مدح خاتم انبیا محمد مصطفی ص و امام عصر عجل الله فرجه و ستایش محمد شاه غازی و جناب حاجی میرزا آقاسی گوید

خرد شید است و دانش [illegible] | [illegible] ز جوی شید و کید و قید [illegible]
مهذب تا نداری تن مهذب می نگردد جان | که تا گرش نپیرایی نبالد سرو بستانی
بترک خمر گوی و درکت امر طاعت حق | که قرب روح ریحان به ز شرب راح ریحانی
باب [illegible] چهره جان آتش زمان [illegible] | که هیچ خواجه گرد هستی از دامن بر افشانی
طریق خواجه گرا همتی داری که روز و شب | بجو در [illegible] نهد تا خلق را باشد [illegible]
اثر از مهر و کین خواجه دان [illegible] | نه در تثلیث برجیسی نه در تربیع کیوانی
[illegible] در معرفت [illegible] | چو مقصود [illegible] دانی چو عمرانی چو سلمانی
بدست آر از آن دل [illegible] مایل | که دستارت نبخشد سود اگر اهل دستانی
اگر در مجلس خواجه بصدق و درد نشینی | لهیب هفت دوزخ را [illegible] سرد پیشانی

کمال نفس اگر جوئی بیفکن عجب و دانائی | حیات روح اگر خواهی [illegible]
بسان خواجه از دنیا [illegible] کام بیرون [illegible] | که فخری نیست [illegible]
اگر شیخ [illegible] وگر شیخ [illegible] | ترا طاعت بکار آید نه تسویلات شیطانی
ازین مطموره تن جای در معموره جان کن | گر در مقصود [illegible]
برو در مکتب تجرید درس عشق از بر کن | که دوست آید و [illegible]
چه گوئی [illegible] چه گفت [illegible] | درایت پیش گیر آخر روایت را چه [illegible]
از آن مرد خدا از دیده عامی بود پنهان | که عارف داغ بر دل دارد [illegible]
گر از دستار سنگین [illegible] جان رنگین [illegible] | زیاد [illegible]
برو با دوست اندر خلوت جان [illegible] | که از بیرون نبخشد سود دستار [illegible]

سر ز دعشق اگر هستی بهر سودائی آن [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
ز تحر ذره با چشم بینا چه بینا بی
چو سوس پیش زین از ذکر ستا پا زبان بودم
سر از عزم [illegible] محبت دهم جا
تنم چون حلقه در شد [illegible]
اگر پیرایه هستی شود ذات پیغمبر
کمال [illegible] ز جمال او بود [illegible]
[illegible] ز رخسار او [illegible]
بود و از شعاع لطف و رای [illegible]
[illegible]
[illegible]
مرا جا [illegible]
سپهر [illegible]
[illegible] از خوان غیبی [illegible]
[illegible]
[illegible]
همه روزی [illegible]
[illegible]
ولی نا رفته از دنیا [illegible]
[illegible]
سر شاهان محمد [illegible] که تائیدات حکم او
[illegible]
بدخشان [illegible]
[illegible]
اگر گردون [illegible]
[illegible] اگر با آسمان روزی بخشم آید

[illegible]
که عاشق را در آن [illegible]
[illegible]
کنون [illegible] چون نرگس همه چشم [illegible]
[illegible]
[illegible] خواجه از رحمت نماید [illegible]
[illegible]
حقایق را [illegible] همچون شقایق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بدان حیدر [illegible] یدالله [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
قضای عالم هستی [illegible]
[illegible] لعل بدخشانی
[illegible]
[illegible]
[illegible]

اگر عزم فنا داری [illegible]
[illegible] تسلیم [illegible] تعلیم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
حیات [illegible]
محمد خواجه عالم چراغ دوده آدم
زهی [illegible]
[illegible]
[illegible]
نبی شد بر براق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زهی پیغمبری کز محکمی احکام شرع او
[illegible]
[illegible] از جمله شاهان [illegible]
شهنشاهی که [illegible]
[illegible]
نه تنها آدمی را [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

ندیدم تا ندیدم خنجر الماس فعل او
سر کیسو گرفته حور در کف بر که بنمایا
امامی گر وجود او جهان بر پا بود هرگز
تبارک یا ولی الله خبر بر ده که گویند
بلی چون حاجی آقاسی امینی در میان نا
نبودی گر چنین کردن نیارست اینهمه معجز
بسیع قورخانه هسته بری کرد دریا بانا
مر او کار شاهنشه همی بالله شگفت آید
تنی سر باز زار آنسان که سلطان زمین بینش
مر آنهم بی سپه آمد یکی پا رس گرو قیضی
زیاد از بسکه شد ظلم پر بدین اندر آن کشور
بد آنسان پارس ایمن شد که چوپان هم رمه او
ز ملکیتن در همه کشور جهر وحشی رستخیز
کجا گر تیر ملیار د زیم آنکه میداند
ز بس پهلوی مظلومان قوی کرده ست عدالت
حصاری گرد دل اعدای خسرو بود در ایش
ز سنگ سخت بل ضرب عصا و دعوی معجز
گران بودی که نتوانی رهنمای لشکر آن
بود چون حکم او جاری مر آن رود آکنی چشم
میان خطه شیراز و آن رود روان دیدی
بباید کوه را شستن گر آنسو رود دریا مدرد
چنان زرفت گر قعرش ببینی کاوه ای ا
ز دوران کیومرث او لین شه تا محمد شه
چه هوشنگ گران فرهنگ و چه طهمورث ...
چه گرشاسب که بد خاتم ملوک پیشدادی
چه داراب و چه دارا و چه اسکندر کیانی
بویژه جم که بجد گنج داد و رنج برد او

که از زر سرخ چکد مرجان و ز آهن لعل رمانی
بجای گشتی شه پر طاوس ز خاکش گلستانی
صورت باز گشتی جانب نقش هیولانی
که تا از چهر میمونت کند کیتی گلستانی
که تا شه را رسانند از تو توقیعات سبحانی
که او را درکش بود عاجز عقول تیغ دوانی
نبوید در سیا بانها نسیم از رشک میدانی
که هر کاری کند کوئی که الهامی است ربانی
کند از روی معجز و الی ملک سلیمانی
گروه زین اندر آن کشور گروهی خائن و خانی
بسا مسلم که بر دار فنا بیداد چون هانی
بهم بستند گیسو لیلی و رفع پریشانی
بجز در صبح و شام از نای و کوس در بیابانی
بلکیش شاه هر کرز کار از فرش است قربانی
سزد گر صعوه شاهینی نماید بره سرحانی
بیک مه همچو روئین دژ نمود استخت بنیانی
ده و دو چشمه آب آورد چون موسی عمرانی
سمند عقل را خنگ وهم در خشک نیز حیرانی
که نامش خشک گویند دانایان ز نادانی
بود کوهی بغایت سخت چون اشعار رکانی
که اینسو رفته ندارد رود اگر گیرد از سنانی
اگر باد و رهین لختی نظر در وی بگردانی
که ختم پادشاهان جهانست از جهانبانی
چه جمشید سپهر اورنگ و چه ضحاک علوانی
چه فرخ کیقباد آن رسم عدل و داد ورابانی
سپاه آورد و غالب شد بر ایران و بر ایرانی
سم اسپ از او سپرده شد چون زر زخطیبانی

ز خون خصم در هیجا چو کرد و لعل پیکانش
بباید کودکی بخشش بهمدانش تا مهدی
همانا گر ولای او اگر جزئی بجو دهند
چو بودی از نظر غایب نبودی شاه ربانی
تو مانا ایزدی از جبرئیل و شاه پیغمبر
هزاران در هزاران توپ ساز دار دیگر
دبیران سپه دفتر فرو شویند یکبارگی
منظم جیش و امن ملک و طی کشور و نشر دین
بفضل خویش صاحب اختیار ملک جم شاه
همه اندر خدا طاعتی همه با پادشه یکی
بحت شاه و عون خواجه ملک پارس حکم او
بجز دیک سخای او که سال و ماه میجوشد
چنان شد رست کار ملک از وی که مرد بستم
زمین برکند هر کس که بدانند گلستانها
بساتین را چنان کرد از درختان تازه و خرم
ده و دو تا سنگ آبرازی دار ملک جم
بسی فرسنگی شیراز رودی هست پهناور
شکم بر خاک میماند چو مار گرزه در جسم
یکی شش بر میداند یکی شش پر میخواند
سرش شیری بیرون جسته است از غیر نیکی
ورقیسو ترکی در رهست هول انگیز گاه در رنگ
بباید در زره پر انباشت با سدی گران کردن
تنی آن دره را انباشت نتوان کرد بر شاه
چه افریدون و چه ایرج چه منوچهر و نوذر
چه کاوس و چه کیخسرو و چه گشتاسب لهراسب
بر این نسبت یکایک بر شمر ایران خدایان
و دیگر شاه عباس آنشی کز شوکت و ز بیش

بجز در جوهری او ابجای لعل پیکانی
نماید در حجاب غیب مهر چهر نورانی
بحشر دار رهش همین از آن گردد در باقی
رسولش حکم داد او اول تو رضا دادیش ثانی
کرسته آورد از سوی تو تنزیلات قرآنی
که هر یک جا نشیند و رضند آتش افشانی
گر آنسو شمار افتاده جیش از فراوانی
هزاران معجزات آرد و قرآن از زهم
زمهر رحیم دیوانش بسیار د حکم دیوانی
همه فاجر همه باغی همه فاسق همه زانی
روانشد بلی سپه چون در هم این خاتم سامانی
حرم می هم ز جوشش فتاده دیگران لنگرانی
سزد دارالی تعلیم جسم طفل دبستانی
بجرم آنکه نرگس نسبتی دارد و فتانی
که آب اندر دهان آرد ز حسرت حور رضوانی
ز قصر آید گشت جاری گرد چون اشعار قاآنی
ز عشقش و هم اگر سنجد فشرد و با مرجه
بوقت باد و طیال رعد ابر بارانی
از آتش چه دود و بیاتش بر آنجا گرد همانی
همیش آنسو ترکت آنجا گر دنیا بسر و دنیانی
از بس ژرفی توانی بهفت دریا یکجانی
تواند می بر آید آب تا گیرد و دنیا یانی
کسی تا رست آن که رشکست از کسی بانی
چه زاب ذو زاغ آن شیره در فرخنده فرانی
چه روشن رای بهمن چه هما یون قیصر ثانی
چه اشکانی چه ساسانی چه سلجوقی چه ساسانی
نشوی اگر کتاب عالم آرا را بجز برخوانی

سالار همس مار که اقتد ورودی حال
وکیل آن پادشاه بدما آن روه وددرت
دلی آخر بحث شهریار باطن خواجه
تحسین بر در کشند دش کریاس کلو و دیگر
سه برق ماشکاهی صحره صتار یکدیگر
ملکت از بحث شهریار باطن خواجه
ملکت این را واراوان سامون دلت من خرج
هزاران در هزاران برد مردوران آهن
رکوبی رب سهل گفت از دل کعبه
توکعبی کوه آتش بود کز هر کران دروی
توکعبی نام تیغ شه بکوش کوه گفت ار
مر آن سدرا سه ده کر هست پهنا و درازش
چوش سه رفت جاری گشت دریای خرد شاید
چو آن سرا رد شش سه آید سه که تا ریحش
سد را ماغ سه چو بدست خسرو ساخت دریا
دماد مرحباس آن آب رکف کاسه وار
سهان از شیب آن دریا چه سهر تنه برکه
دلی مشکل برو بیدر آنجا یابان سر و کرحلت
بیکدم خاک زیر آسمان کرد ارچه از حیه
بر از ضحاک ماران شد بس کرمس برکه
همیشه بانک رعد از چرخ آید بر زمین وا
چراغان کرد میراز وساتین را بدان آب
سهر دروازه طرحی تازه افکنده است گر شاه
سهرستان سر الفصری که گیتی با همه وسعت
بوستان ری دو صف خوبان التستند روان
حدیث حلد با شیراز یان بگشون بدان
سر را کش بود داعی سهر باغش دو صد گلبن

که مدهم در سرافشانی سر هم در رو افشانی
که در هر کار رکوتش خاصه در تعمیر ویرانی
که هستی بر دو احملت بر از سنگ سامانی
که نتوانی اگر صد گنج سیم و زر برافشانی
سه رخ رانی که یاری کوه خارا را بکمانی
سه ارو در دل و هرم تن و بیرون نفسانی
که ارایوان سهامون چون خرامد سرو بستانی
که بر رود ریح را راحت تمام از بدار کانی
همادم مستجاب افتاد ور در کاه سبحانی
چنین سان کرده نقاشی و نقش کرده
رهم ره بگشادی آن کوه با آن سخت ارکانی
نه بست کرده رمضان را بالایش سه چندانی
که از طغیان سه موجش شدی بر چرخ طوفانی
ملکو بیم کر ره شش سپر آید بر سلطانی
که گر لیلی سر اسه قیس و بحر رحمتش خوانی
که بر همت خسرو بماید کاسه گردانی
سوی شهر و قری جاری چنان کاحکام دیوانی
سالی چنین قدر دلکش سرو خیابانی
یک انسان را همه قدرت تعالی سان انسانی
سرو رکف هر سر بار خسرو بشن تحانی
غور عدار زمین بر آسمان استاده است حیرانی
که کعبی صبح نورانی دمیده از سام ظلمانی
درو بام چو ماقل با همه تقریر سبحانی
سیار دکر دن اندر قصر مرسان شبستانی
که با هم طبع با هم جسمی رسد ولاف همتانی
کر هستی بر بره رسی کریان بر نار هر ریانی
سهر گل بلبلی بیچون کیتا در خوش الحانی

مگر دان حکم را و آهرمه و یوسف ور آن
سالی اندسالی چیدار موج بحار اعرول
کهین سرباری از خسرو چنین آهن حسن آئی
نه بیرون که با کوه گران بر نیش برد آنی
و گر ایکار کردی بار مان مادری وفتی
مس این کوه گران از پیش بردارم بدان آهن
چسد رسانی اقلیدس هما رسته است از بر
تحسین خود لعون بحث شاه و باطن جه
رنوک آهنین تیشه شد آن کو آهنین ریشه
میان کوه رها شکاف هیچون دره رم
ور نمیبود ره در شدی کران برست هیچون که
توگوئی دره رکه کرد و که را دره یا گذر
مرا آن را سر سلطانی لقب ساد وی رسید
دیا چون آبروی شهری اروی شد فرون کرم
توگوئی طبع خسرو مالیست آن از روی دریا
تن عکس مهر در بروش عیان کردار آن او
چنانی سایر مود کرد اکر د دریا چه
لب سان از میان حان کر رست شد
مرکان بدم ریح خدمت را کر بسته
ربا مکث توبه کر شد چرخ و دو دو دشمن ... خانی
رهر انکه آب آورد و آئی روی کار آورد
کشش را همتر از با دهر سو شعله شمعی
سهر یک طرح چل استان سر فکنده کردون
مرتب باب مرقصر سی جو صفحهای سینه
بود جنات عشق است و هیکل ریهام او
ریحان عروسی است بکشون بدان ماکمحرم
بهر روهس دو صد باره است در هر عرصه حجره

سه سال ریح ادبا و ردمان ای آخر پیمانی
نگار افکند و آخر حلق کعبه دشمن که نوانی
که از رسش سه سوداں کار سنگل زر ما سانی
که برقیمت سه سر و گردن شیران سپهانی
سمی کو شیم یا سمری یا سحر سیدانی
که خاقان را زشب چل کرد را ملتانی
که یار ند آزمودن طول و عرض ملک مکانی
مر آن که بیته ردو آن کوه خرق گفت پنهانی
در آند بهشت پر اندیشه دل شهر یلستانی
دهان بگشاکسی کوه شه را در شاخوانی
که گوئی سد سکندر بود در بحث عبانی
رها کرده و در آن دره سها دار هر دانی
که بی نام نکوموجش رند بر چرخ پیشانی
سپهر و دآبروی شهری آب سهر سلطانی
و گر ه کیت حریر دان که دریا شود مانی
جوار در ریسکو با شعله و مدمل رهانی
که بر قصد در جانش رسیرانی دریانی
مهمان سهر کردار نعم شاه مهمانی
مقدم آری از خدمت توان شد سر ترکانی
که شد خور شید کا ورد سلک دیبا چه نظرانی
رسهر آب جستن کرده ار حسن ایمانی
جوار با دسحر برق شفا نقها سمانی
ز ربط شوق کیوان آمد است سکات پنهانی
تهمت خاک سر باعش چو حلقهای لسانی
بر و است از شهر جنات تیر را زر اوانی
که بر حاکش سحو دآرد جهان ماه کنعانی
بهر کوبیش دو صد خوبی دو بهر حلقه صد خانی

سزد گر شه بدین کشور قدم را رنجه فرماید / که رشته جانست و کشور تن باید تن پوی
شه ار آید سوی شیراز بهشت و یاد او / سر آرد با بزرگی آسمان ز شادی بانگ سبحانی
شها تا هست چون دریا سوی این شهر کامی ران / که تا آتش بغیر آید چو سیل آبر نیسانی
گر آید حکم دارای عجم زی دار ملک جم / گل شیراز گردد غیرت گل سپاهانی
عیان گردد ز طبع من کمال دقت فردوسی / شود پیدا ز نظم من بیان و طبع حسانی
چو فرد بودی محمد مهر احسان لقب دادی / عجب نی گر محمد را خوش آید مدح حسانی
زانی شه چو اقامت کرد پس سالها مهتر

سراسر رنگ بستان است باک رنگ ما گویند / بچم لختی در این بستان که دادش زیب یزدانی
بغیر از مهر سلطانی که دوران شاه میرود / ندیدم شهر کازونی بپاید آب ...
بهر جا هست نهری سوی بحر آید عجب نبود / اگر بحری سوی نهر آید از قدر است ...
شهنشاها اگر از حسن سخن جودت مدیحم / بدریای شهنشه هر کس بر قیصر و خاقانی
و زین مدحت قبول او شد این عجب نبود / اگر بر خوان نوال شه کند هر لقمه ...
اگر در شهر شه بودی قدر شاعران دیدی / ز اندی لحنه بر شاعر اثیر آید ...
که سرت نیز همچون گفته من بار ...

در مدح شاهنشاه مبرور محمد شاه مغفور طاب الله ثراه گوید

دلکی هست مرا شیفته و هرجائی / شب چه پنهان ز تو تا صبح قدح پیمائی
پیشه اش روز و شب نالیدن و گویان رتق / حیف باشد که تو دامان بکشی آلائی
می خور و رقص کن و عشق حریفان کیسه / سحرش باز آید و از خشم شود صفرائی
این سودائی من چون بت سودا زده هاش / که گرش مدح کنم ساز کند رسوائی
چه کنم گر به دل خویش مدارا نکنم / که اگر بشنوی انگشت تحیر خائی
همه یکدیگر نکی تازه حکایت دارم / نور صد مشعله جان غره اش از غرائی
شور صد سلسله دل طره اش از طراری / هر سر موی تنی بود دمشک افزائی
بر لب لعلش دو صد چین و سر چینی ارک / که اگر باد نه زند بر چه چون میرائی
گفتم ار ما در آن ترک دوم پرسم یار / ستی آغاز نهاده بعیب بسرائی
من نشستم بکناری دل و دست شده / که مرا وحشت شب بیکند از تنهائی
تو هم از زلف دگر نیشش نغز سیم ... / یکدو رقاص و دو سازنده و یک مینائی
خیره گشته ام مرا گو که بیا در بنشین / می چون زر و زرتم باز مره ترسائی
هم بگو صبحدم چند بیار مجمر نه / حست در بست بخدمت کمر جورائی
نام رقص و دف و کنگ و کره آمده خوش شنید / غم مخور بند کی ماست باز مولائی
دل امیر نه ببوسیدنش و گفت اگر گیر / روبرو کرد که ای شاه رخ یغمائی
دل بکیند دیدنهائی و بمن باز دگر / گر توم شاه چه شب چه عذر یلتائی
همچنان دیده رای خواب که من شاه توام / خود بهر با من آی روز چه می بخشائی
خاک ببوسید که من بنده فرمان توام / دلم از بوسه در افتاد بشکر خائی
طفل داد از طبع فلک دو صد بوسه بقند / ترک رومی بدن و ماه ختن سیمائی
ختن و روم تر بچشم از آغاز چنانک

هرچه گویم دلکا موعظه من بپذیر / عاشقش عشق پرستی هنرش ساده دلی
عجب نی گر عمر دو ار خرد در نشود / ترک کن خیرگی و خودسری و خودرائی
جنبشش آمد که بمد شکرم بزند آب جگر / در معاصی که کنار دانمت ای برنائی
قصه ها دارم از این دل که اگر شرح دهم / پرتو و چون شکم مردم جنت ...
من دل بردو در این هفته ببازار شدیم / همه گویند شکفتا که نه پیر سائی
تا لب لعل بدخشان لبش از دلبندی / دلبری دیده و در رشک گل از رعنائی
راست گویم که مرا نیز بدین شهره درج / تا لبی مهر درخشان خجلش از یکتائی
دل ندانم بچه بکرشمه‌ای بس تا نکشید / برد کامی دو سه همراه خود انبیائی
دل سر آورد بگوشم که بجان و سر شاه / میکل بیش نهادیش چو گل از حمرائی
این سخن گفت و ز جا جست و کمر بست / که مراد دبر این ترک خجل تمائی
تا رزان راحتی و ریحان و ملیحای دو / رو بمن کرد که چنگی و چون شد نائی
هم بهر با که کباب بره و ماهی و کبک / ضرب گیر اکبری و احمدی و بابائی
بدلم گفت که ای خواجه باخیل حشم / خوش بسایید که سازم سر بزم آرائی
پس بس گرد اشارت که چنین است حکیم / خاص خود دار مرا تا نشوی هرجائی
خبرت هست که اختر شمری فرمود / جستم از جا که چنین است که میفرمائی
ساده شد ز طمع افتاد به سلطانی دل / که به پیرانه سرم سخت کند برنائی
گفت هر بوسه که امروز دهی در عوضش / چه سک گر سه از عاشقت کیانی
گفت رو رو که دو صد ملک ترا افزونم / دهمت ملکی چون چرخ بلند پهنائی
چون رخت آینه رنگست ز خط سیماجی / که لبی غلیس کمر بندی و لب بگشائی
تخشمت شام و تلب بالتب یاسائی

چمن وتا تار تار سر زلف تو دهم / تا رخ چین بری ور نگ لال بروانی
الغرض خنده دل آمد و از مستی او / واهتمر ملکت که بحث مدر او روانی

گفتم ای دل چه کنی فرصت باهم بگذار / لاف شاهی چه زنی سر ره چه املاکی
به هدی هیچ شیء که سلیمان گرد / یکی تاج که برسر سد ارجمانی

یارم آهسته قسم داد که تا آنیکا / چشم دارم که مرا آزار دلم بگرانی
طفل بهان شکر که کی آید کباب / لیکنش هست دل بسته لب آکردانی

او لشکر مژه و ماهی مژگان / مژگان در گل و ماهی سیکان یالی
شکمش کرم ... اوکه تا طعمه بخواه / مردی از جوع چکار آید تاس دانی

اور سودای پاست چو صدف تن گوهر / گوش چون موج برقص آمده از شنوائی
بر دل جالیش از چوب بردی جو دمل / هم برقی رسرش سور ملید آوانی

کودک القصه شدست و سیاه و بخت / اشک چون لاله دلم کرده و لالائی
چشم بد دو بکی جفت شده سیمین دیدم / کسی جفت ندیده است بدان یکتائی

نرم چون برگ گل در بارکی و شادانی / صاف چون قرص مه از روشنی و رخشانی
دل برادهمت چو ماری که ز بد حلوه بکج / یار آن سان که بکس زلفس حلوانی

گفتم ای دل چه رسد دوست بس پای حرمت / جهد کن تا قدری کیل مرا افزائی
گفت دیوانه شو دیده زمهتاب بدو / وقت آن نیست که مهتاب بکر سیمائی

تو سره بود کنار حرم که ما داس کب / رخ بخاک قدم شاه جهانسان سائی
داد گر ظل خدا خسرو ایران که زحل / بردر قصر تش شد منصر ارلالانی

خسرو راد محمد ... ما دل کرده / ختم شاهان جهانسان جهان آرائی
شهریاری که بمهر رخ جان او ورس / هست خورشید فلک جفت جرمانی

رهم جو رسد رمش بکرتش دی و لقب / عقل کل را چه خورشید بکل ادائی
ایکه در سایه اقبال جهان گردست / ذره را ما مدحورشید رها سدانی

چه عجب گر ز دل بلخ تو پر داں ترحم / ده عصای حسن رخصت کرمانی
یا پی دیدن دیدار تو آراسته رخاک / تخته اوراق سحر را سبب صیانی

حلق را شرم رها دال خویش است و مرا / در قسمت صفت ذات تو ارزانی
حلقش حلق جهان از نفس حمت ... / اثر مالالی نیست مگر ارزانی

نیست جود تو اگر باد در آفاق برد / همه تن گوش شود صخره بدان قانی
از صحراو اگر سایه بکوه اندازد / همه دل نرم شود سنگ بدان خارانی

پادشاها تو تحقیق شماشی که مرا / هست در قاف قناعت صفت عنقائی
چون بود دور تو گلدار که چون ساغری / دل برار چون شود دم زین فلک ممانی

خانه هست مرا سنگ تراز دیده مور / حقه در هم چو بلخ شصت تن ارمحائی
خسروا از مدحت ولطف تو کیوان / چشم دارم که برسوم قدیم ترانی

تا کند کرمد ما رسد در فصل بهار / نوه نامیه هر سال چمن پیرائی
رقم نام ترا از سر منشور حلود / مادر در دستر هستی سمت الغرائی

ستیزه شعر تر تا آن سحر لب قرال / زانکه گفتی متوان آشحر بدین سیوانی

وله فی المدیحه

اگر کسی بایدش را در عید قربانی / هست قربان نام خویش رای عید او قربانی
یکی قربان کنم خویشتن قربان کم پشت / ازین معنی که در پیش کم از پیشم ساوالی

به سپید برامن ای جانان که حاجتی کم بیچال / سهل جود را کم قربان که بر هم زین کرانی
ملکسویت که ازسویت مدیکر سو تا نرخ / کرم صد بار چون کیسو مکر دست مگردانی

هر چه بیت سک افشان برسالعت شکفته / که من اشکی بیفشانم تو هم مشکی بیفشانی
سی پرسیدم از دلبر چه میخواهی در عاشقی / فشاندم آن زلف چون عنبرح نعیبی ارزانی

سماعوشی رها بها هست رندان قلندر / سراپا چون صدف شو گوش تا لیلی ز رحمانی
قلم در دست کاتب کرد باید مار چون داود / که حلقش لال میاسد با آن نطق بهانی

اگر خواهد دولت ... کسامی خبر باید / چو سازد دل ... مردل به چون ...
مرا سیری چرا مانی کشی گفت از نکو داتی / گرامی طفل مسا جانی چه میگوئی چه میخوانی

همی الله میگوئی مگر گشته میحولی / مهم مقصد چه میپوئی اسم مرسل چه میرانی
ترا کی گفت پیغمبر که یا الله کن ازبر / ترا گفت از همه بگذر که تا الله زدانی

گفت کل شی هالک الا وجهه یزدان / تو بازی توانی آخر از چه هم لفظ بوالی
تو سرتا پا همه بیمی کرفتار زر و سیمی / زشوق سیم تسلیمی بر عالم خانی

مدیل قدرت داور گشته خاص چون حیدر / که توان کند از خیبر در از میر دی حسانی
دل آور کف صافی کت آید در زبان کالی / چو دوماهی چند میلادی بگمانی کوبانی

روان یک آمد و دارد زبان او را دو پیدا / مثل بگراد و بکار دعوائی وسیلانی
اگر لب تشنه رو آب پیدا کن تراز این چه / که ترکس شو همی خواند عجم او و همه یانانی

جفت: گل و سمن

جرمانی: خورشید کرمانی مکرر

صخره صما: سنگ بسیار سخت گوید

سیوانی: صحیح وملیح باشد

بهانی: بسیار عطر گوید

بازی: معنی طویل است

شت: معرب کلمه ... است

نمی‌مانی که از طبع هر دم که گهر آرد
فن و منش یکی که کو دلرباتر هیچ
و آب حیات لب عشق و صورت جان پرور
در معاد و رسم که دانائی و ماه دارد
سر رشته آن چون هم یار دل سرو گشته کرد
چو باشد سیل کسارم که سر کرد و پریشانم
کرد هشیاری مستی او مقصود ارمستی
کس این سرار را گوید که ما خواجه عالم
نکته سنج مدار الصدر جهان ...
شفاعت گر که ... اعتبار
سر آن در بهاران ... دارد
تو پدری که ... مسند آمال
الاساس ... سوالی ارادت
ان وی تو فهرست مشاد مالی
در چشم تو صد حور آنکارا
گیسوی تو طومار دلبری
کر ساخته قد تو ... سید
شکر چند ... عطسه
خوام ... حضور عیار
کز زلف تو دم چاکه دام
ای ترک سرین تو کان لقمه
سر چند کس از سیم تو بار دارد
ترک ملک الله مهت ...
سر نکته که در دلبری بکار رفت
رخسار که امیری تنها
ای یار گران ... دلکش
ای دوست چو می‌کند در ماه

کس رتان ملی ... که اعتراف
سوار ... یار رنگ گر شان ...
که سلطان ... کرد ... صبح
پر ساز ... یار و محرم ...
که شد ... آرد ... کرد
سهل ... مدت ... که ...
خود این ... مستی باده ...
... که ... سنگدل گشته ...
که ... ارشان ... سلطانی
نگار دارم که ... آلوده دانائی
که دوح ... کاهش ...
که دانع سحر را ظاهر کند تکال نمائی
دوکمتی را مدس وسعت یک ساعد یکتائی

می‌یابی‌ گردی ... ساز ...
تمر آینه ... کمند سر ...
مرا زین ... حسن ...
چو سوسن ... یار را ...
مرا ... هر زمان ... آید
چهار دستار ... که ...
شوم ... ماه ...
ملی چون ... آمد ... چو
اگر به لعل ... و دو کرد
حدیث ار ... عهد ...
سیه سوران ... یاران ...
اساس قمر چاره ... آنکه دردیا
هر آن دهان ... دگر ... آید

در ستایش امیر الی ظهیر الله قلی خان ایلخانی قاجار فرماید

در زلف تو صد فتنه نهانی
ابروی تو طغرای دلستانی
... سرو بستانی
مرگ که سر زلف ... لبی
سرمست شوی ... معانی
کز لعل تو ... چاکه
زان سیم ... هر نالی
... فتنه ... مثالی
مهر ... قند ... لبی
دانی ... که ... مهربانی
این ... سرین را ... کرد ...
خود را ... میکشانی
آن ... که ... دوست ... کند

کو ... حقیقت ... دنیا
سرو ... لعل روح بخشت
سر ... سر خلعت تو
در سحر ... دوست ... ماه
چون روح روان ... سیمین
تا صبح ... نسیم ... دوران
سر ... کز آن کان ... تو
... سیم ... اگر چه
... کلیت مدام
سرو ... که عاشق کشی ...
... سرین ... کرشمه ...
من یار تو ... دوست ... کرد
... ریسمان ... تار ...

آن ... نیابد همه ... عیان
هم ... که ... خوی ...
کرد چون ... گردم کرد ...
... چون ... همه چشم ...
... ار ... طبع ...
... که دادی ... چو ...
کر درو ... چون ... کرم ... بر ...
... یک آید ... حکمتها ...
چو ... گشته ... دو سال
مگر ... که ... ار ...
شهودی ... علم ... کلاسیک ...
... که ... هم ... شد ...
... یک ... مرد ... دو صد ...
وصل تو ... حسن تو ...
روت ... چاروالی
سرمایه یک عمر ... دلکشی
در زیر زمین ماه ... آسمان
شاید که سالم ... خالی
ورآب ... آتش ...
سرکج سرین تو با سایه
... نادر ... ما کرد ...
... کرگ ... مدست ...
گل ... زلف ...
داری ... الا که ... زمانه
سرخوش ... جامیست ...
ما ... سیری و ...
... که ... نمانی

نمونه ... ماه و ... ... سرین ... آن ...
دو دلی ... کرده ...
دانش ... نام ... حکیمی
معانی ... حیات ... است
... نام ... آن ... دوام ...
۱۲

باعیش طرب بگذران جهان را / زان پیش که رفت از جهان جهانی
چون برکت در آید نرگس نپرسد / از نسل اعالی است یا ادانی

زان باده رنگین بخور که جامش / کز چشمه عیش است و شادمانی
وز جام بکام تو نارسیده / حالی شودت چهره ارغوانی

مینا شود آسمان که در شب تار / بی نقش صور بسکه بی معانی
از وجد زمین را بجنبش آرد / گر دردی از آن بر زمین چکانی

بر جرم سما گرفت شعاعش / فی الحال سهیل شود یمانی
از وجد بپرد دلت چو سیماب / گر قطرهٔ از وی بلب رسانی

زان باده علی رغم جان دشمن / نوشیم بآئین دوستگانی
کو ساقی مجلس دهد پیاله / کو مطرب مجلس زند اغانی

گاهی تو پی تر دماغی من / بوسی دو سه بخشی برایگانی
گر من بتوان مدحت خداوند / ایثار کنم گنج شایگانی

خورشید عجم شمع بزم قاجار / الله قلی خان ایلخانی
آن کو نظر حزم دوربینش / در دل نگرد صورت امانی

با تیغ هلالیش دیده خورشید / افکنده سپر در جهان ستانی
یکبارگی از چشم مردم افتاد / با خاک رهش کحل اصفهانی

ای رای تو مشکوة عقل اول / وی روی تو مصباح صبح ثانی
رایات ترا آیات ملک گیری / احکام ترا اعلام کامرانی

در صورت تو سیرت ملایک / در غمزهٔ تو فرهٔ کیانی
از فر تو حالی زمین سافل / وز بخت تو باقی جهان فانی

گر روح مجسم شود تو آنی / در عقل مصور شود تو آنی
در تیره شب از رای روشن تو / اسرار نهانی شود عیانی

سروی که نشینی بسایهٔ او / بر روی تو زند باد مهرگانی
باغی که خرامی بساحت او / ایمن شود از صرصر خزانی

تیغ تو بدشتی که خون فشاند / تا حشر بود خاکش ارغوانی
بر چهرهٔ خصمت اجل بخندد / کز نهیب تو گشته زعفرانی

پیشانی رخش ترا ببوسد / گر زنده شود گرد سیستانی
گر وصف سمندت بکوه خوانند / که باد شود در سبک عنانی

در قصهٔ عزمت بحر رنند / لنگر کند آهنگ بادبانی
خشم تو به تدبیر برنگردد / زانگونه که تقدیر آسمانی

اوصاف تو در وهم ناگنجد / از ما رسد از تو لن ترانی
ای چرخ هنر را دل تو محور / وی کاخ کرم را کف تو بانی

بی سعی قلم حکم نافذ تو / در نامه شود ثبت ارزوانی
آیات قضا نارسیده بینی / احکام قدر نانوشته خوانی

اندام معانی برهنه بیند / ادراک تو در کسوت مبانی
مفتاح فتوح است رایت تو / همچون علم سطح کاویانی

هستی بطفیل تو یافت مایه / زانسان که طفیلی ز میهمانی
ای کرده ببام رواق جاهت / نه پایهٔ افلاک نردبانی

از فرط ارادت بحضرت تو / این شعر فرستادم ارمغانی
هر نقطهٔ او خال چهر جان است / گر نکته نگیرد عدوی جانی

من نای معانی چنین نوازم / کو خصم تو بهتر زن ار تو آنی
خصم است در اقلیم دانش امروز / بر من لقب صاحب القرانی

خواهم ز جهان گرچه خواری من / بر عزت من بس بود نشانی
خواری کشد از کاز و پتک و کوره / زانرو که عزیز است زر کانی

طوطی بقفس کجا شدی گرفتار / گر شهره نبودی بخوش زبانی
بلبل نشدی همچنان مقید / صیتش نشدی گر بنغمه خوانی

از دام بلا ایزدت رهاند / از دام بلا گر مرا رهانی
تا ملک بقا جاودان بماند / در ملک بقا جاودان بمانی

هر کو نرود راست با تو چون تیر / پشتش کند از بار غم کمانی
مفعول مفاعیل فاعلاتن / تقطیع چنین کن ز نکته دانی

تا مجلس مطرب برقص خواند / تن تن تننا تن تنن تنانی

در مدح جناب شریعت مآب حجة الاسلام آقا مهدی کلباسی گوید

ای زلف یار من از آن عنبری / یک توده نافه یک طبله عنبری

اعالی و ادانی بلندی و پستیها گوید

مشکوة یعنی چراغدان

مصباح چراغ را گویند

[illegible]

چون چهره ... چون سایه ... [illegible]

[illegible]

در موی پرشکن ... [illegible]

آن چهره ... [illegible]

هر کس ... معزول عالم [illegible]

[illegible]

در ستایش جناب جلالتمآب میرزا کاظم نظام الملک

خدا هم داده دولت هم ... [illegible]

نیکی جهان ... [illegible]

چو دولت جمع کرده ... [illegible]

بنا ... نظام الملک ... [illegible]

[illegible]

همای همتش در بیضهٔ دو عالم / نگنجد ار چه از تنگ آشیانی
بنیروی گوهر پاکش نشسته / بگرد ارمعانی دیبانی
محیط عرشش رساند مشکل / محیط خاطرش از تردرانی
میسل جو دبیسند در دل فلک / رخ آمال در حنا[illegible]
زهی ای آنکه با کیوان ترا است / نیارد خشک کردن عنانی
بسان نقطهٔ موهوم خصمت / نیاید در نظر از بی نشانی
کمند رستمی خون تاب گیرد / نیارد تاب کاموس کشانی
تواند عزم و حزمت در سخا این / کند این لنگری آن بادبانی
خداوندا ازین مداح دیرین / همانا داری اندک دلگرانی
ز رخصت دادن خود شرم دارم / از آن در آمدن کردم توانی
اگر بر خشمی از نامهربانیست / بمن خشم تو هست از مهربانی
الا یا سرورا از چرخ دارم / حدیثی خوشتر از وحی آسمانی
همی گفت و همی بردم ز انجم / دو چشمش بود در گوهرفشانی
زحل را هر شبی گفتم که تا صبح / کند در هر گذر که دیده بانی
بگفتم مشتری تا بر سر فشان / کند هر عید ساز خطبه خوانی
بدین نکهت که دانی زهره ام داشت / که هرگز کس ندیدش عیانی
چو گشتم پیر و در میدان غم گرد / قدم کوژی و پشتم صولجانی
مرا هم عرضگی خاص است بشنو / که در خلوت بعرض شه رسانی
ز شاهنشاه و اجداد شهنشاه / گرفتی گنجهای شایگانی
کنون پژمرده از بیداد گردون / چو اوراق گل از باد خزانی
مهل تا این ستم باد کنه چرخ / چه شد آن خصلت نوشیروانی
دلی چون سوخت خرمن از چه حاصل / که خود فانی شود برق یمانی
که تا من هم همه شب تا سحرگاه / ز دست دوست گیرم دوستگانی
بدن عاجی و گیسو آبنوسی / لسان لعل و قامت خیزرانی
خمارین نرگسش در خواب فتنه / ز بیماری و ضعف و ناتوانی
بکام دل رسی پیوسته تا حشر / کرم زانسان بکام دل رسانی
دلم ناقی شدن در عشق خواهد / چو میدانم که دنیا هست فانی

چو مدح او کنم ای شهرهٔ عالم / زبان گردد در بحر استانی
ز حرص مدح او بل منت لطف / ز دل هر دم بگوش آید معانی
دقایق در حقایق درج دارد / بگرد رثوالث در توانی
کلامش تالی عقد اللآل / بیانش ثانی سبع المثانی
ملک شاه تحسین است خسرو / تو در پیشش نظامی الکتابی
فلک گر چه زبردست است پیشش / نیارد با تو کردن [illegible] چرخ
از آن خندد بخصمت هر زمان چرخ / که بیند روی بخشش زعفرانی
ز شوق آنکه زودش می بخشی / ز کان [illegible] سیکه خیزد زرکانی
شنیدم گفته قاآنی از چه / نپوید بس بر اندم من تدانی
بپرسیدم که گر ارنی بگویم / ز دربان پاسخ آید لن ترانی
وگر هم در دلت غیظی است شاید / که هم والکاظمین الغیظ خوانی
نگردی با فلک گردی عتابی / که دوش آمد بر من در نهانی
که اجداد نظام الملک را من / چه خدمتها که کردم در جوانی
بتربیتم سپردم تا که شد زار / عدوشان را بتیغ قهرمانی
بخوان جودشان از ماه و خورشید / همی از سیم و زر بردم اوانی
برقص آوردمش در بزم عشرت / بشبهای نشاط و میهمانی
نظام الملکم اکنون کرده معزول / ز دربانی و شغل پاسبانی
که قاآنی پس از سی سال مدحت / که شعرش بود چون آب از روانی
گهی در جشنها خواندی مدایح / گهی در عیدها گفتی تهانی
بجای گنجهای شایگانش / رسد بس رنجهای رایگانی
بر آنکس کاین ستم بر او روا داشت / رسید از چه بلای ناگهانی
غرض عیش مرا میکن منظم / بهر نوعی که دانی یا توانی
بچنگ آرم بتی از ماه رویان / رخ از نسل پری تن پرنیانی
رخش چون خرمن گل از لطافت / لبش چون غنچه از کوچک دهانی
لب لعلش پر از لؤلؤی شهوار / چه تخت قیصر و تاج کیانی
تو خود دانی که جان دلجو نیرزد / گر او در بر نباشد یار جانی
الا تا ارغوان روید ز گلزار / ز شادی باد رویت ارغوانی

اتانی: آر و بار را گریست
تدانی: یعنی نزدیکی است
توانی: کاهلی نمودن و سستی ورزیدن ۱۲
دیده بان: بمعنی پاسبان
اوانی: بمعنی ظروف است
صولجان: معرب چوگان است
تهانی: بمعنی تهنیت است
رایگان: مفت و آنچه ارزان باشد
دوستگانی: پیالهٔ بزرگ است

بپاید تا جهان باوی بپاید
شبی گفتم خرد را کی به گردون دانا
مرا در عالم صورت بسی آسان شده مشکل
چرا ممدوح ما سازند کس را باز آزادی
چه شد چرخ دو رکز لب کلک خانزاد رنگ
عجایب در بسر کوبکن از شور شیرین
دش صورت لیلی چه با ه رکز مجنون
چرا وحشت نماید دی از مشک خساری
امیر ار مستی جیب و ... لرزد داوری
نه ستمدد رای ابر دست او جست شود
که دانند تا زمام آسمان را بار کرده
اگر از بعث قدر بلبد او شود آگه
نبایدی همچو مشس هیچ طفل اندر مهد
زسیم حساب او تا اچک شناله
بعهد او لباس نصرت برتن پوشد
زسهم ذو الفقار او برآید سر گردون
شهنشاها تو آن کس که آیات ...
حسابکی شرق درحرب و هر بلیغ نرساند
اگر بر جنیان ... امر فرماید
... که در نصرت کز ... پیشرو
ولیکن ... دوران ... ست
زنو کرت دو ستداران ...

بماند تا فلک چون وی بماند
کرا خاک قدرت چشم معنی بافت پیدا
چرا این یک بدو داخل ... آسمان پیدا
چرا مارست رسم بندگی ... بر ما
کراند در ظلمت آدم سرشت ...
کرمی بخشند تقید گلرخان تشریف زیبا
یکی ورز شد دوران تا نکشد رعنا
بجز فرمان روایی شهر بند ... آرا
برانگیزد زپنهان همه ... پیدا
خبر دارد ... کی برحجت پیدا
کرش نازل شود ... با قرآن حجت پیدا
کراین یک پاک ... ان ... پیدا
کسی ... قبول طبع نماید ...
زهمل دلبران بر ... پیدا
زنرگس ... زد ... پیدا
کراز ... پیدا
کرکی آب ... پیدا
کراز خورد ... پیدا
عجب نبود ... پیدا
سزد ... پیدا
نفرش ... پیدا
... پیدا

در مدح هژبر الغالب وشهاب الله الثاقب اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام گوید

چه باشد گر نیاید این مسائل باز فرمانی
چرا موصوف میدارند نرگس را به شهلائی
چه باعث کرده روی مهرشان را اذ زیبائی
یوسف تهمت افکند ... عشق زلیخائی
که در کوه و بیابان سر نهاد آخر به رسوائی
چرا نخوت نماید ... اذ زندگی کیانی
که دربان درش ... رشک می آید ... دارائی
کند گر ... خورشید ... نا ... پیدائی
دگر ... نیست ... مسیحائی
عنان ... بی ... سینائی
... تحقیقت ...
و گر نه عدل ... از ... رسائی
بجز چشم نکویان آنهم از بهر دلارائی
و گر ... بی سبب ... اختر ...
با ایلم حقیقت از شریعت ره ... بنمائی
نیا بود ... تا ... رسائی
کند ... امروز ... فردائی
زرشک ... برخیزد ... تنهائی
چه باشد گر ... بنیاد ... یکتائی

چرا کی ... کردند ه ... شد ...
چرا ... بهر خاکیم ما و احمد مرسل
کراندر ذات ... نهاد آیات ...
کرا آموز د بجشم نیکوان آداب ...
یکی در عرصه گیتی ... تشویش ...
خرد ... کشف این حقایق کس ...
شهنشاهی که گر ... ضمیر عالم ...
سلیمان بر درش ... که جمشید ...
... در که وی ...
بخورشید فلک نسبت نباید ...
... کرد و بهشت ... کردانند
... ستم بر ... عاشقان ...
به بر ... شریعت ...
... ه بجز جی تا به
چنان افکنده ... ز ...
ار ... خصم ...
... که ... جنک ...
حبیب ... جان ... بار ...
... دل ...

در ستایش شجاع السلطنه حسنعلی میرزا فرماید

دوش ... آن مه برج دلبری
کرد ... بادشاه ختن ...
با ... روی او ... گر
گفت ای ... مت ...
شاه جهان حسنعلی ... عرصه ...

سود برآسمان ... پروری
... زر ... کبوتری
... عنبری
چند ... تعب بانه ... سروری
عازم ... جهان ... سروری

از ... گیسوان ... ابروان
سینه ... عارض ...
حیرت سرو یاسمن آفت جان ...
شکوه ... لب ...
آنکه ... شمس ...

بسته ... داد ...
مقصد ... آرزو
غارت ... حسرت ...
تا بخوری ... جان ...
وانکه ... کرده ...

وانکه چو پور آبتین کرده زکرز گاوسر — مغز سر ده‌آک ز طعنهٔ مار حمیری
آهوی چرخ رام او تیر خدنگ بدام او — ملک فلک بکام او زنگ برش بهادری

آتش زارتشت گر قبلهٔ خاص و عام شد — خاک بسرای شاه بین سجدهٔ آدم و پری
رومی روز در برش همچو غلام حلقی — زنگی شام پرورش همچو سپاه بربری

بود اگر جلوس دار ازدر امر من شکر — تا بحسام سام یل زود نمودش اسپری
شاه طوس اندرون بست مدد ید و ریخت خون — هرکه ز طالع زبون کرد زکینه تردری

رستم یل زخنگ تامت زده‌ای ترجمان — بر لب رود هیرمند با همه دلاوری
گفت که نیست کارگر تیر و سنانش بر بدن — زانکه نموده تیرش زار ز بهشت ساحری

آن کلمات ذبیح تن نار خدنگ یاد — کالبدش زره شود با همه روی پیکری
ای شه آسمان حشم کارکشای ملک جم — داور کشور عجم وارث تاج نوذری

چرخ چو پیش مرکبت غاشیه بر کتف گست — ماه نوت شود عنان چرخ کند تکاوری
خصم تو مار جانگزا تیر تو آتشین قبا — شخص ترا اوشهنگ ساختش حربکری

تات چو مرکز آسمان جا بکنار خود دهد — راول شکل خویشتن جور است هیئت کری
نی غلطم که آسمان پیش تو هست نقطه سان — وز پی صولجان تو گرده چو گو مدوری

بادشمی ترا سزد ورنه بغیر لاغ نیست — کوکبهٔ ملک نشی حشمت و جاه سنجری
دست کریمت از کرم غیرت ابر بهمنی — طبع همیشه از هم رشک سحاب آذری

حجرهٔ بخت در گشت داد بروی داد کش — تا ببری بدستخون داو فلک ششدری
رونق دین جعفری گرچه بتیغ داده — لیک ز بدل برده رونق جود جعفری

مهر نشرم رای تو از عرق جبین شود — غرقهٔ بحر چار بین گر نکند شناوری
خصم تو گر درین زمان لاف انا الحق زند — جمله خلق آگهند از حرکات سامری

پادشها حبیب تو چون زشات دم زند — نیست عجب گر از سخن فخر کند بر انوری
لیک بجانش زآسمان هر نفسی غمی رسد — چون شود از رحمت غم برد از دلش اثری

حنفس هنر کجا برد پیش تو گر نیاورد — دانی کاندرین بلد تنگ شد است شاعری
تا که نجات هر تنی هست ز دین احمدی — تا که صفای هر دلی هست ز مهر حیدری

بادمخالف ترا عنق و ضلال بولهب — بادموالف ترا جاه و مقام بوذری
چهرهٔ دوستان تو گونهٔ دشمنان تو — این ز فرح معصفری وان ز الم مزعفری

وله فی المدیحة

تبار زلف دوتا چون نظر کنی دانی — که حاصل دل ما نیست جز پریشانی

بجز لب تو ز رخسارهٔ تو نشنیدم — پری طمع کند انگشتر سلیمانی
دو طاق ابروی تو قبلهٔ مسلمانان — دو طرف عارض تو کعبهٔ مسلمانی

براه عشق تو چون کز فتاده است دلم — چگونه گوی نبی باد و زلف چوگانی
فتاده بودم دوش از می مغانه خراب — بخوابگاه بدان حالتی که میدانی

گر ناکه از ورم آمد بریدی آتش سر — زروی قهر و غضب بانگ زد که قاآنی
تو مست خفته و غافل که زی معسکر شاه — رسید کوکبهٔ موکب جهانبانی

تهمتنی که ز آل اسپ تیغ آورد ید — زخاک معرکه یا قوتهای تابانی
دلش بوقت عطا یا محیط گوهر زای — کفش بگاه سخا یا سحاب نیسانی

بزیر ظل ظلیل همای رایت او — مجاور این جهان راهوای سلطانی
بنزد آینهٔ رای عالم آرایش — ظهور مهر پذیرد ز موز پنهانی

بدور مکرمتش از گسسته زنجیری — بعهد معدلتش ظلم گشته زندانی
زمهر آنکه نماید سجود خاک درش — شده است یکسره انعام چرخ پیشانی

زهی بگردش نه گوی آسمان جسته — نفاذ امر بلیغت خواص چوگانی
ز آن عظیم جنابی که بر تو تنگ شده است — وسیع مملکت کارگاه امکانی

توای که دیدهٔ بینای عقل و اندیشی — نکرده درک کمالت زفرط حیرانی
مجلهٔ الیست مسجل دفاتر کرمت — که صح ذالک چرخش نموده عنوانی

نه از رسول و ترا نیست در زمین سایه — نه خداو ترا نیست در زمان ثانی
صفای طلعت رای تو یافتی خورشید — اگر جدا شدی مستعد نسانی

اگر سنان تو زراق دیو و دد نبود — چرا کند شان از خوان بزم مهمانی
چنان عدوی تو شد تنگ عیش در عالم — گر خوانده تا سبه رامایهٔ تن آسانی

وجود پاک تو اندر مغاک تیره خاک — چو نفس ناطقه در تنگنای جسمانی
چنان ز عدل تو معمور شد جهان که شده است — مفید معنی تعمیر لفظ ویرانی

ز نور رای تو هر ذره کرده خورشیدی — ز فیض دست تو هر قطره کرده عمانی
ز بخل طعنه نبوشد نگاه بخشش تو — عطای حاتم و انعام معن شیبانی

شعاع نیست که هر لحظه افکند پرتو — بسطح تیره غبیر از سپهر نورانی
کشیده میل بچشم قضا که تا نکند — بطلعت تو شده تیره روی نادانی

شکر: شکسته و شکار و شکار کرده است

زار: زار دهشت، سه دشت است

اوشهنگ: نام اصلی پوشنگ است

لاغ: هزل و ظرافت و خوش طبعی باشد

دستخون: دام عملیست که حصول آن بسر قطع احتمال غریب است ار بخت دستخون نامند

مزعفری: سعد کر اهلات

آز: یعنی حرص و طمع

مجله: محضریست که صورت دعوی در آن جلوه کنند ما سند استشهاد است استفتا است

مسجل: صورت حکمی را گویند که سجل قاضی در آن شده باشد و سجل در لغت چون توقیع است در دولت

صح ذالک: صحیح است

مغاک: گودال را گویند

۱۲

سموم قهر تو تاثیر برکت خواه رسد
اگر نه حلم تو لنگر فکندی اندر خاک
زآن سروز و تاتیغ آتش فشانت
محامد تو نشد دان ابجال اهل کمال
سخن که تهنیت آرا ازان سرست بس
لا ید و رزبان تا هزار طعنه رسد

در استنزار شمیم نسیم روحانی
سحاب دست تو هنگام گوهرافشانی
برو ز معرکه هنگام آتش افشانی
مکارم تو برون از قیاس انسانی
سخن سرای ایبورد از سخن دانی
بسام تیره یلدا ز صبح نورانی

عصا صفت پی او بار ساحران خصام
چنان شدی که بیک لحظه از تقام او
ز خون خصم تو تشریف خسروی باید
شها منم که ز مد طعنه رای روشن من
کم کمال گرفتم ازین چکامه که نیست
ز شرم کوکب بخت با آفتاب منیر

گرنه سنان بکف مرسویت ثعبانی
شده سفاین نه چرخ شغل طوفانی
چو التفات تو بیند ز فرط عریانی
بر آفتاب ضمیر منیر خاقانی
رو چکامه بشیر ازاز صفا ثانی
رساد سحره ظلمت زشام ظلمانی

در مدح شجاع السلطنه حسن علی میرزا فرماید

ای دفتر گل از ورق حسن تو بابی
مالان دلم را برده دو چشمت عجمی ست
وصف دهنت زان ننوشتیم بدیوان
لفتا کدم بر سر خاک تو پس از مرگ
وقت است که دل رشوه برد بوسه رهزنت
آن مهر فرخنده که از کلک رفیعش
گونه نیست ست رو قش که نامده از
در کف رادش کرم و دست جوادش
ای ساقی مجلس بکرم جام شرابی
آن آب که خود آتش سرداست بیکن
زان آب که در تنت اکسیر تاثیر
آبی که اگر نوشد پیری کند ادراک
آبی که اگر تسعو دکند رشحی از آن رش
در رای چو انجمت حسن شاه که او را
رخش بود آن فحل پیچان که بتابش
در حد عشق آنانکه سرار پای شناسند
ای آنکه رکیمخت ذنک ساخته زان تار
باقی نشده شهبا ز جلال تو کبکی
هنگام رضا بر صفت عفو خداوند
شمشیر جهان سوز تو در تیره قرابش
در ملکت جهان دیده نه چرخ ندیده

در دوست دوست ازلی تفریح ربابی
کان نقطه موهوم نگنجد بکتابی
ترسم که زیادش رود ای مرگ شتابی
اکنون که میانشان شده پیدا شکرآبی
برتر شود در همه آفاق جنابی
تا مین دی و عرش برین هیچ حجابی
این وسیله و راهی و آن و تمدد تابی
لب تشنه دل سوخته را جبر خدا آبی
در ملک جهان نیست از آن گرم تر آبی
مس را کند از شیم ترشح زر نابی
ایام پسندیده ترا زعهد شبابی
بی شبهه شکارش نکند هیچ عقابی
گردون نکند جز با والسیف خطابی
از خون بداندیش بود سرخ لعابی
در دیده ارباب عقول اندو وابی
سترج قنائیع ز راسبز تر آبی
سیمرغ کم از نادمی عنقا زد بابی
صد سینه را عفو تو بخشد بثرابی
زشتند دلا لیست بتاریک سحابی
چون دانش تو شیخی و چون بخت تو شابی

با دیده تر بر در فکر تو مرا خواب
تا بو که کند نرگس مست تو تمنا
یک لعل تو جان برد و دگر لعل تو جان داد
از خجلت منظور شما زمیست چرا است
رشحی ز سحاب کف او یا که محیطی
آنجا که سحاب کف او ژاله فشان است
بار ریزش ابر کف او ابرد خالی
زان آب که از شعله او برق فروغی
زان آب که آید به پیش روح چو آدم
آبی که چو بر قبر گنهکار فشانند
آبی که چو بر جبهه بیمار فشانند
آبی که چو قا آنی اگر نوشش کند کس
آن خسرو عادل که بجز کاخ ستم نیست
بخشش بود آن شاخ برومند که طوبی
مشکل که شود با خطش در دل احسان
از غایت ابذال نعم سائل نعمت
خون بی مد خلق تو زنهار که گردد
با فتح شود دست تیغ تو چو داماد
با خیره شکی است تن او بار بیلی
اقبال تو فرسوده مدار فلک از عمر

با آب رخت چشمه خورشید سرابی
ببروی تو نقشی زدم امروز ز سرابی
از لخت جگر کرده ام امروز کبابی
و ینطر فه که بر یکیب بگرند عتابی
رخ چهره چون ماه تو پیوسته نقابی
موجی ز محیط دل او یا که سحابی
بالله که اگر ابر در آید بحسابی
با بخشش بحر دل او بحر حبابی
زان آب که از نالش آن جبا عقد تابی
گر قطره از وی بچکانی بسرابی
نبود به بدلش واحمه از روز حسابی
با فایده تر در دو سر سخی رکابی
یابد زپی مدح ملک فکر صوابی
ز آباد و عدلش بجهان جای خرابی
در نسبت او خورد تر از برکت سرابی
یک قطره از این لب بشد در خوشابی
الا نعم از لفظ تو نشنیده جوابی
در ناف غزالان ختن نافه نابی
از خون عدو کرده عروسانه خضابی
یا شرزه هژبر بیست عدو خوار لعابی
وانیطرفه که چون او نبود تازه شتابی

از ماه چو بگیران ترا بست فلک نعل
پنداشت که صاد رشد از نعل هلالی

کابین نعل تباهی ز چه پستی بسمندش
کش حلقه خورشید نیرزد بر کابلی

جز تیغ تو کز تن چکدش خون بد اندیش
حاشا که زالماس چکد لعل بذالی

خیاط ازل دوخته از جامه نه چرخ
بر قامت اقبال تو کوتاه شبابی

بد خواه تو گریاند و سالامت عجبی نیست
اندر خور باد افره او نیست عقابی

در رجم شیاطین عدو بر فلک از نجم
آمد ز ازل تیر تو دلدوز شهابی

از قهر تو بدخواه و ز لطف تو نکوخواه
این یک به نصیبی رسد آن یک به نصابی

تا ای میر سجار اترک تاج و تخت فرمان
تا ای فرمانروای هند بدرود که گرهی

رسید آنکو بگردش چنگ در گوشش سرود چنگ
رسید آنکو نوای نای در هوشش نوای نی

رسید آنکو سنان قهر آن شاخ المرجان
رسید آنکو بهار عدل آن کشت ستم رای

یمی از خون شود دامون اگر جو یحوار تیغ
می از خون بر دشمس که وقتی خورده بازی

چنان چو تند نهیم تا جنبش خون در تن اعدا
که اندر خم قیر آگین بجوان می گسار این می

جهانداری که گر جود و دست گوهر فشان
بگیتی نام حاتم کرده ناموس عمر برطی

بکافور بکین بدکنش چون آخته صمصام
چه صارم کز شرارش بگیتی ز ذخیره آتش خوی

خیام آسمان با سبب زرین خیام تو
چو والاخر کهی افراشته اطلس بگردش حی

شهاز پیش گر خنا در سپردی راه سپاهانا
فزودی رونق ز هند و رود و عبارجی

برباید رضا از آن ما غرش آسیم دایم
زمین مقدمت ای شاد فرخ فال نیکو پی

الا تا کس نیاید آیت تکمیل در حجت
الا تا کس بجوید پرتو خورشید را از فی

ارتقد رتفاخر تقاضا کرد و قد ربدید
عثمان ز تر خشم مدو کرد عتابی

برکردن خفاش صفت خصم تو بهدد
هر روز خور ار شعشعه خویش طنابی

چون موج زند لجه جود تو نشاید
بر ساحت او قبه نه چرخ حبابی

بستند و ندیدند حوادث پی طی
چون دکه انصاف تو فرخنده و آبی

تا نیز رخ حادثه در خواب نه بیند
هر گز نبود دیده بخت تو بخوابی

تا خلق سرآیند که در عرصه محشر
اندر خور هر معضلی هست عذابی

بنا زای طوس برار وبال ای خاوران
کز زر بی ز آهنگ تاج کی

تا ای کابل خدا از کشور کابل برون کش پا
تا ای خوارزم شه گریبان

رسید آنکو ببیره ز آب تیغش هر که در عالم
خلاف آنکه هم از آب باشد کاهش آتش

حسن شاه غضنفر فر شجاع السلطنه کز
قضا مامور امر آن قدر محکوم حکم وی

دو ان اندر کابین بخت و عون فتح
بلیت طوع و جان جهر عرق

فنای هر جه لا سه از بقای ذات
بقا هر چه ممکن از فنای تیغ او لاشی

بجز اندر پی آلا نیاید در بیانت لا
بجز در عرصه هیجا نگردد در بیانت لی

هزیمت در هزیمت خصم را از جام
غنیمت در غنیمت مر ترا از خاوران تا خوی

کر بار دجز تو کران دولت از نماید
اگر ماند مشکلین بغیر از مصطفی اغی

ولی اکنون که دیگر باره راندی باره زی
چو خاک افسر آب آن آزاد بی

ثنای شاه را قاآنیا پایان نیمخوانی
سخن بیهوده بر مقدار فهم خویشتن تا کی

خزان نیکخواه از رشح ابر رحمت
بهار بدسکال از برگ ریزان صامت دی

در مدح هلاکو خان ابن شجاع السلطنه مرحوم فرماید

تعالی الله که شد معمار انصاف جهانبانی
بنای معدلت را از کرامت جهانبانی

هلاکو خان ثانی نایب قاآن اول شد
نه آن زنا شدیکر نه این راد دیگری ثانی

چنان آباد شد گیهان زعدل بی بدل
که جز اندر دل دشمن نسیند جعد پیکانی

چنان الماس بیکان ریخته خون از پیکر دشمن
که همچون سبزه رست از خاک میدان

با مرشاه بر ترک دمور از رکن سیوز
گروهی از طعنه جانش اجل را کرد مهمانی

دگر گشتاسب شد پنداری بروم از بیم
شدش آهنگری حرفت زمانا رزم

زسهم قیصرش بعد از هلاک سکندر
روان شد جانب روم از پدر پی

وگر رویین تن اندر هند شاه از خشم
زد لشکر برادر کاخ ریاست کرد ارزانی

ور آنچه تا فت زی زابل بعزم جالش
زنگر تاج جنس اندر سرش سودای

فراز عرش فرش مهتری
جهان اندر جهان آثار تائیدات یزدانی

چنان آمد فراهم کارها از داد او کاینات
اندر زلف مه رویان ثنای پریشانی

سیاوخش از آسیب پدر شد جانب توران
بخاک در که پورش نهاد پیشانی

کنون کاوس کوسی را نگر از
سیاوخش کوی را داده ز بیان جهانبانی

بدان نطفه آذر
شب و روزش ستم پیشکی نموده

کنون لهراسب تخت
مقوقش کرده تاج قیصری و تخت خاقانی

شد از هند پدر آزاد و لشکر اندر
بار جاسب

شد آخر از خدنگ دال
که چشم ظلمانی

شاب جمع ثریب بمعنی جامه ها ۱۲

کنون گشتاسب ثانی بین که رویین تن لیانی ‌‌ ‌ بر الا تخت سکت داده تمکین سلیمانی

نشیدی بر سرش خط خطا کلک قضا صد ره ‌ ‌ ‌ اگر دی حکمت او بر نامه تقدیر عنوانی

که صد بار با تر رود از کاخ خود کیوان ‌ ‌ ‌ تواند کرد در کرباس ایوان تو دربانی

چنان برداشت کیش کفر را تیغ تو ایام ‌ ‌ ‌ که در چشم تباه خاک کرده آیین مسلمانی

جهانبانا توئی کز موجه دریای شمشیرت ‌ ‌ ‌ هزاران کشتی جان رو زنا در دست طوفانی

توئی کز کر هر الماس گون تیغ تو در هیجا ‌ ‌ ‌ زمین خاوران شد معدن لعل بدخشانی

توئی کز رشحه ابر کف گوهر فشان تو ‌ ‌ ‌ رود دامان سائل مخزن یاقوت رمانی

اگر ابر بهار از بحر بذلت آب برگیرد ‌ ‌ ‌ کند هر قطره‌اش اندر دل اصداف عمانی

نه موسی ولیکن از پی اعجاز عصیانت ‌ ‌ ‌ نماید نیزه در دستت بروز رزم ثعبانی

همین فرق است و بس با دست رادت ابر نیسان را ‌ ‌ ‌ که آن قطره باری هست این را گوهر افشانی

کجا ادراک هر مدرک کند درک کمالاتت ‌ ‌ ‌ چسان با عقل نماید فهم حکمتهای یونانی

سزد گر روح در جسم عدویت تا ابد ماند ‌ ‌ ‌ که تنگ آید اجل را زان محبت روح حیرانی

جهاندارا سرم آن سحر سنج هنرپرور ‌ ‌ ‌ که از قاآن دوران ام لقب گردید قاآنی

شنیدم آن سخن سنجی که دانایان کیهان را ‌ ‌ ‌ به نظم دلکش من دل بست انگشت حیرانی

ز استادان دیرین با دو تن زور آزما گشتم ‌ ‌ ‌ نخستین انوری آنکه حکیم عصر خاقانی

نه بهر خودستائی هست بل تا بدکنش دانم ‌ ‌ ‌ که خاک پارس بیوردی تو اندر گرد شروانی

الا تا در دل پاک صدف شکل گهر گیرد ‌ ‌ ‌ بطرز کینه من قطره‌های ابر نیسان

بخصم تیره روزت روز روشن شام قیرگین ‌ ‌ ‌ بچشم نیکخواهت شام مظلم روز نورانی

و له ایضا

اوخا که زکینه چرخ چنبری ‌ ‌ ‌ رنج را بر نیکیش دادم برتری

سوی دیر از کعبه بازیدم عنان ‌ ‌ ‌ بر سلمانی که زیدم کافری

نحس را بر سعد کردم اختیار ‌ ‌ ‌ کردم آهنگ زحل از مشتری

از درنا بجز دی گشتم روان ‌ ‌ ‌ جانب انگشتگر اعنصری

رو سوی پر جهل طبعان تافتم ‌ ‌ ‌ از حریم حرمت پیغمبری

بر در پاچو چنان کردم گذار ‌ ‌ ‌ از رواق شوکت اسکندری

بردم از موسی بهارون پیام ‌ ‌ ‌ جانب گوساله‌کان سامری

یعنی از درگاه دارا زی خرش ‌ ‌ ‌ اسب راندم سوی سالار اخری

از برای دیدن خفاش چند ‌ ‌ ‌ دیده بر بستم ز مهر خاوری

خسرو خاور حسن شه آنکه هست ‌ ‌ ‌ دست جودش رشک ابر آذری

حیدری کز نیروی بازوی خویش ‌ ‌ ‌ کرده در روز وغا با صفدری

صفدری کز ذوالفقار تیغ تیز ‌ ‌ ‌ کرده اندر دشت هیجا حیدری

آنکه خط استوا خط قطب ‌ ‌ ‌ کرده چرخ حشمتش را محوری

باشد از تأثیر نوشش را فقش ‌ ‌ ‌ زهر را خاصیت سیسنبری

تف تیغش گر بدریا بگذرد ‌ ‌ ‌ آب را بخشد خواص آذری

گر رود فربه ملک ما شیر او ‌ ‌ ‌ گرچه هست آئینش در لاغری

خسروا ای سطح درگاه ترا ‌ ‌ ‌ با فراز عرش اعظم برتری

چون سلیمان عالمت زیر نگین ‌ ‌ ‌ لیک بی خاصیت انگشتری

روز کین گر شورشش کند آورن ‌ ‌ ‌ گستر دوران بساط محشری

گرد راه و بانگ کوس و شور نای ‌ ‌ ‌ بر ثریا راه یابد از ثری

چرخ رویاند ز خاک کشتگان ‌ ‌ ‌ گونه گونه لاله‌های احمری

وانکی ز آن لاله‌ها احمر شود ‌ ‌ ‌ لونهای احمری گون اصفری

از غبار ره هوای کارزار ‌ ‌ ‌ عزم کرد دولی کند از عنبری

هر فریدون فره ضحاک وار ‌ ‌ ‌ نیزه برگیرد چو مار حمیری

وز گران پیکت عمود کاوه سر ‌ ‌ ‌ کاوه وش هر دم کند آهنگری

چون تو بیرون تازی از کین سمند ‌ ‌ ‌ لرزه افتد در روان لشکری

ز آب شمشیر شرربارت زمین ‌ ‌ ‌ یابد از زلزال طبع صرصری

بابست اندر پیکر بدخواه ملک ‌ ‌ ‌ که نماید تا جهی کر خنجری

خسروا ای دست احسان ترا ‌ ‌ ‌ در سخاوت دعوی پیغمبری

این منم قاآنی دوران که هست ‌ ‌ ‌ در فنون نظم و نثرم ماهری

چون بپوشد نظم من در زیر خاک ‌ ‌ ‌ آفرین گوید روان انوری

در برش بیند عنصری اشعار من ‌ ‌ ‌ دفتر دانش بشوید عنصری

در سخن پیغمبرم و زکینه خصم ‌ ‌ ‌ متهم سازد مرا در ساحری

تا بریزد برگها از شاخسار ‌ ‌ ‌ زاهتزاز بادهای آذری

باد ذاتت همچو ذات لایزال ‌ ‌ ‌ از زوال و شرکت و نقصان بری

در تزکیه نفس ناسوتی و توجه بعالم لاهوتی

ناقل: نام شخصی است که ...

آذر: یعنی آتش

تف: یعنی حرارت

اهتزاز: یعنی حرکت کردن

اشاره بمدح خامس آل عبا سید الشهدا علیه السلام

تو در نشناسی که چنین یا که چنانی | تا چند سرایی که چنین است و چنان است
آید عجبم گرچه ز دامن نفشانی | آن را که به تقلید کسان حرف شماری
بر غیر چه خندی چو تو خود به تر از آنی | بر عیب تو چون پرده بپوشید خداوند
بشتاب مگر لاشه بمنزل برسانی | چون همسفرانت همه از خویش گذشتند
تا مانده صحرای طبیعت ز گرانی | خوش باش به نیک و بد ایام گذارا
زیرا که نگنجد به بیان راز عیانی | پرهیز مکن از لقب زشت که موسی
کان بار توان برد به پیری و جوانی | قاآنی اگر مرد رهی بار بیفکن

ای دل چو تو حالی صفت خویش ندانی | بیهوده سخن از صفت غیر چه رانی
با آنکه تو غایب نشوی یک نفس از تو | از آنکه بجز نام دگر هیچ ندانی
این کبر که بر دامنت از عجب نشسته | گر مصحف آرد ز خدا وند نخوانی
چون خود همه عیبی چه کنی عیب کسان را | ظلم است اگر پردهٔ مردم بدرانی
شد قافلهٔ عمر تو و ماندی ز دنبال | انصاف نباشد که تو در خویش بنالی
جان تو بیک جانب لاهوت سفر کرد | نادیده خبر نیست ز اسرار نهانی
یک نظر عقل ببین صورت مقصود | قدرش نشود کاسته وصف نشانی
ای نفس به پیری نبری بار غم یار | تا از دو جهان توسن همت بجهانی
در ماتم شاه شهدا اشک بیفشان | زان آب مگر آتش دوزخ بنشانی

در توصیف زلف و تخلص بنام نامی و اسم گرامی مظهر العجایب غالب کل غالب علی ابن ابیطالب گوید

شبستان ملک یا آشیان جبرئیلیسی | گهی دور قمر را دود آتشگاه نمرودی
ز نیل سوده پیچان موج زن دریای نیلیسی | گهی در آتش و گاهی میان طشت خون اندر
بقید عاشقان ای زلف تر زنجیریلیسی | بخلد و سلسبیلش ره نبود مرد عاصی را
غلط گفتم که طوبی را بسر ظل ظلیلیسی | شنیدستم که مار آمد دلیل خلد شیطان را
بروی یار خرم زی که بلی یار و عدیلیسی | مرا پیلیسی دیده شجر بی بحر اندر
سیه خیمه ترا اندر چه گلشن وز چه ایلیسی | بپیشان خویش را تا کو میت تبت کجا باشی
مرا دو دیده دالستان و تو ابر جیلیسی | بهر کس وعدهٔ فردوس اعلا از تو دلبا

ترا ای نیا و فر یا که خورشیدت طیلیسی | شب یلدا یکی شهرا که بس تار و طلیسی
پناه گلشن رضوان و خلوتخانهٔ قدسی | گهی بر گرد گل ریحان بستان خلیلیسی
گهی در بر کف موسی ترا که طلعت سیفی | سیاه و سوخته مانا سیاوش فیلیسی
چو ترک گردد بریزد مشک از هم شکنج آید | تو عاصی از چه زه در پاس خلد سلسلیسی
ترا در سایهٔ طاوس بهشت ای سایه طولی | سیه ماری بسوی خلد شیطان را دلیلیسی
بجز از سایه ترکی توان جستن عدیل تو | ترا تا توده شجر مه اندر زیر نیلیسی
قرا محمود یا خود شاملو ای طرهٔ جانان | بگو تا دشمن بگویم تا جنیت چند بلیسی
ز تیر ابر نور روزی همی بارد بلا السلام | اگر خاک ره شاه شه دین را کلیسی
پناه دین حق نفس نبی مقصود حرف کن | علی یکتا نشسته ذات خداوند جلیلیسی

در مدح امیر الامرا حسین خان نظام الدوله و تاریخ حفر قنوات ششتر در مملکت فارس گوید

به آخر نام یزدانست تاری | کس از لطفش نتابد سر که وانی
چو ز آتش نکهت عود قماری | نبود از زلف او با من تنیگرد
دل چون سر و گردم بردباری | چه خوش پروانه دوشم داد تعلیم
که از راه آمد آن ماه حصاری | دل و جان خواست دادم سیم و زر خواست
که خود کان زری تا چند زاری | تو ای مداح آن والی که دارد
مسلم شیوهٔ پرهیزکاری | گرت روزی دو از خاطر بیفکند
نبود الا ز فرط دوستداری | زند استاد اگر سیلی بشاگرد
گز و سازند تیغ کارزاری | طبیب ار خسته را دارو فرستد

بگیسو روی آن ترک تتاری | بماهی ماند اندر شام تاری
مرا آن زلف تاری بنده دارد | کمند رستم است از تابداری
برخ چون موی خیزد بوی خیزد | فلک هر روز چندین گلعذاری
بعشقش گرچه جهدم بی ثمر بود | گر از حیثها بود در جان سپاری
صباح من چه فرخ بود امروز | سر افکندم بزیر از شرمساری
نگاهی کرد و شکرخنده زد | بگو دارد جهان امیدواری
جناب حاجی آقاسی که او راست | نباید داشت چندین دلفگاری
خدا ایوب را گر داشت رنجور | نباشد جز پی آموزگاری
از آن فولاد در آتش گدازد | نباشد جز ز روی تنگساری

عجب: غرور و کبر
لاشه: خر زبون
رضوان: خازن بهشت
ظل ظلیل یعنی سایهٔ ممدود کشیده
قرا محمود و شاملو نام دو طایفه از اکراد خراسان است
تاری: لغت ترکان نام خداست
قماری: نام کوهیست از اقلیم اول که عود خوب از آنجا آورند
حصاری: نام شهری از ترکستان

که آخر شد عزیز مصر یوسف
که چندی بود در زندان بخواری
ترا خود صاحب دیوان شفیع است
گرفتم خود هزاران جرم داری

بس است این غصه و این قصه یکبار
که روز شادیست و شادخواری
ز جا برخیز و زین برزن بدان خنگ
که همچون باد پویه در صحاری

که صاحب اختیار کشور جم
که بادش تا قیامت بختیاری
ز حضر و دشت سفری آر و امروز
بسوی دشت چون دریا بباری

بالفاظ دری از بهر آن خسرو
ببایدگفت نظمی چون دراری
ز بحر طبع شعر چند شیرین
بکن چون آب در آن نهر جاری

که تا گر بحر طبع من بجوشید
برون افکند در شاهواری
روان شد کلکم اندر وصف آن نهر
چو بر دریای بی پایان سماری

چه گفتم گفتم اندر عهد خسرو
که بادش تا قیامت شهریاری
محمد شاه دریا دل که عفوش
بکوه آموخت وصف بردباری

شهنشاهی که جز گردون نپوشد
بعهدش کس لباس سوگواری
مگر در زلف خوبان باشد ارنه
بملکش نیست رسم بیقراری

مگر در چشم ترکان بابلی ارنه
بدورش نیست خوی ذوالخماری
دو ترکانش بگاه خشم مانند
بناخنهای شیر مرغزاری

جناب حاجی آقاسی که او راست
در امر آفرینش پیشکاری
خداوندی که ابر دست جودش
کند کشت امل را آبیاری

ز حزم استوار او عجب نیست
که بر دریا کند صورت نگاری
مگر بیند هیچکس در عهد جودش
مگر در باغ ابر نوبهاری

نخندد هیچکس در روز قهرش
مگر در کوه کبک کوهساری
نشاید داد در دوران جاهش
جهان را نسبت بی اعتباری

چرا کلکش که دولت زو ثمین است
بسر بر دم در افتد از نزاری
چه خصمی دارد او باز ندانم
که در رویش نه بیند جز بخواری

حمایت گر کند کاهی سبک را
شود کوهی گران در استواری
دهد چون نور هستی هر کسی را
بقدر پایه خود کامکاری

حسین خان آسمان مکرمت را
چو یکتا دید در خدمت گذاری
برادر ملک یزد و فارس بخشید
لقب دادش بصاحب اختیاری

چو صاحب اختیار این مرحمت دید
میان بربست بهر جان نثاری
شد از جان خواستار خدمتی
که ز استغنا به است این خواستاری

سراپا حق گذار نعمت او است
که بر نعمت فزاید حق گذاری
بوجد آید ز یاد خدمت او
چنان کز باد سرو جویباری

براه او اگر جان بر فشاند
هنوزش هست در دل شرمساری
نهد خاک رهش بر فرق گویا
بسر دارد هوای تاجداری

غرض چون آمد اندر خطهٔ پارس
نخست از باطن او جست یاری
به بدخواهان دولت حمله آورد
چو بر گنجشک شاهین شکاری

چو حکم محکم او خواست سازد
قنالی چند جاری در مجاری
برآورد از زمین شش رشته کاریز
همه چون شعر من در آبداری

چو روح شاهدان در روح بخشی
چو وصل دلبران در سازگاری
چو جان جبرئیل از تابناکی
چو آب سلسبیل از خوشگواری

ز صافی آب هر کاریز در جوی
چو در قلب موحد نور باری
تو پنداری دو صد نوبت آن آب
جبین شسته خوبان تتاری

بجوی آن آب چون می جنبد از باد
سلیمان هست گوئی در عماری
بدان شش رشته کاریز اندر آویخت
دلش سرگشته امیدواری

دو زانها را بنام شاه فرمود
که سلطانیش خواند و شهریاری
دو دیگر بنام خواجه عصر
که بادش تا بحشر پایداری

یکی را نام نامی حاجی آباد
که از حاجی بماند یادگاری
یکی عباس آباد است کاین نام
همین را بخشد از غم رستگاری

یکی را هم بنام شاه مظلوم
حسین آن زیب عرش کردگاری
یکی را هم بنام شاه مردان
علی آن شهره در دلدل سواری

ز ذات اسما چو گشت آن اثر بین
بشهر اندر چو جان در جسم جاری
بر این سرود قاآنی چه باشد
که بر تاریخ آن همت نگاری

بتاریخش روان چون آب گفتم
حسین آب فرات کرد جاری
۱۲۶۰

در تسلیت حسن و رجب

شادخوار یعنی باده خوارست چه شاد یعنی باده آمده است

سماری کشتی و جهاز را گویند

سوگوار ماتم زده را گویند

ثمین یعنی قیمتی و باقی

نزار یعنی ضعیف و لاغر است

خواستار یعنی طلبکار و خواستگار است

و مدح هژبر الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام گوید

حمد بیحد را سزد ذاتی که بیهمتاستی   واجد و یکتاستی هم خالق اشیاستی
صانعی کاین نه فلک ما ثابت و سیارگان   بی طناب بی ستون از قدرتش برپاستی
منقطع گردد اگر فیضش دمی از کاینات   هستی از ذرات عالم در زمان برخاستی
هر که از اثبات آن نفی لا را بشکند   گنج الا کی رسد چون در طلسم لاستی
از نفخت فیه من روحی از آن جستن دلیل   زینکه عالم قطره زان بحر گوهر زاستی
در حقیقت ماسوای نبود اندر ماسوی   کل شیء هالک الا وجهه پیداستی
داخل فی کل اشیا خارج عن کل شیء   در ظهور خویش هم پیدا و ناپیداستی
اوست دارا و مراتب از وجود واجبی   کل موجودات اگر اسفل و گر اعلاستی
عکس و عاکس ظل و ذی ظل متحد بود یقین   ای زآن گفتن که شمس و پرتوش یکتاستی
نسبت واجب بموجودات چون شمس است و ضو   لی بما نند بنا و نسبت بناستی
ذات ممکن با صفاتش سوی واجب نیست لیک   از قبیل شیء دانی لی رشحه و دریاستی
کثرت اندر وحدت است و وحدت اندر کثرت است   این در آن مضمر بود و آن اندرین پیداستی
نسبتی نبود میان آهن و آتش لیک   فعل نار آید ز آهن چون از آن محماستی
در تلاطم موج بحر و در تصاعد ابخره   در تراکم ابر گردد و در تقاطر ماستی
مجتمع چون گشت باران سیل گویندش بحش   چونکه پیوندد بدریا باز از دریاستی
علم حق نبود باشیا عین ذاتش زانکه این   در حقیقت نفی علم واجب از اشیاستی
ارتسام صورت اشیا غلط در ذات حق   شیء واحد فاعل و قابل چه نازیباستی
علم نفس و نسبتش با جسم و با اعضای جسم   از قبیل علم واجب دان که با اشیاستی
گرد چون نقش نفیس اندر دیار تن وطن   هر زمانش از هوس صد بند اندر پاستی
هر که بند آز را بگسلد از پای نفس   باطنش بیناستی گر ظاهرش اعماستی
هر که سازد عقل را مغلوب و غالب نفس را   شک نباشد کاینجهان و آنجهان برپاستی
طالب هستی گر هستی فنا کن اختیار   زانکه قول مخبر صادق باین گویاستی
در تحیر انجم و در گرد گردون روز و شب   در هوای عشق ایزد واله و شیداستی
مرکز غبرا چرا گردید مبنی بر سکون   چونکه در وی عاشقان را حکم سکناستی
کل اشیا از عقول و از نفوس و از صور   از سوا و غیر آن از عشق حق برجاستی
شاهراه عالمی عشق است و ایچ هر که یافت   بنده او عالمی او بر همه مولاستی
مظهر عشق است حسن و زیور حسن است عشق   سیکند ادراک آن هر کس که آن داناستی
عشق سرمایه عقل و عقل را پیرایه عشق   هر دو را سرمایه و پیرایه عشق و لاستی
عشق باشد بی نیاز از وصف و بس اندر صفات او   لا بشرط و لابشرط و لی بشرط واستی
حق حقیقت خلق خلق و اول از ثانی بری   ثانی از اول مبرا ز دو هر دو اتاستی
در تعقل هر چه آید نیست واجب ممکن است   کلما میزتموه اشباه بر این دعواستی
ما عرفنا عقل کل با عشق کامل گفته است   در تحیر جمله دانایان درین بیداستی
چونکه محدودی بود هست هر چه آید حادث است   حد و تحدید و محدد در تو بس زیباستی
ممکن و واجب شناسی نیست ممکن بل محال   در ظهور شمس کی خفاش را یاراستی
در سر بازار واجب در دیار ممتنع   ممکن سرگشته را در سر عجب سوداستی
ممکنا لب بند از واجب ز ممکن گو سخن   زانکه ممکن وصف ممکن گفتنش اولاستی
باز گویم شمه از وصف و مدح ممکنی   گر سواء واجب اندر عشق او شیداستی
مدح این ممکن نه حد ممکن است بل ممتنع   همچنان که حد واجب باطل و بیجاستی
آن ولی حق وصی ممکن مطلق بود   گفته بعضی جاش لیله واجب یکتاستی
فرقه گویند آن نبود خدا اینک و لیک   خالق اشیا باذن خالق اشیاستی
گر بود ممکن صفات واجبی در وی عجب   ور بود واجب چرا ممکن بدان گویاستی
گر بود واجب چرا در عالم امکان بود   در بود ممکن چرا بی مثل و بیهمتاستی
واجب و در عالم امکان معاذ الله غلط   ممکن و در عالم واجب چه نازیباستی
ممکن واجب نما و واجب ممکن نما   کس ندیده و گوش نشنیده عجب غوغاستی
حیرتی دارد خرد در کنه ذاتش کی رسد   خس کجا و وصف ز قعر و عمق این دریاستی
باز ماند نه فلک از سیر و اختر از اثر   چون سلاح جنگ را بر جسم خود آراستی
از نگاپو چون عنان پیچد بمیدان نبرد   در تزلزل مرکز این توده غبراستی
در کمندش گردن گردان گردنکش بسی   صفدر غالب هژبر بیشه هیجاستی
شعله تیغش بود دوزخ بر اعدای علی   از برای دوستانش جنة الماواستی
در صف هیجا چو گردد بلکه از بهر رزم   از نهیب شش جهت از صولتش برخاستی
چون رسد دست یداللهیش بر تیغ دو سر   گاو و ماهی را ز بیمش لرزه بر اعضاستی
بر کرار قلب از خلعت سرای ای خلیل   خلعت یا نار گونی بر قدش کوتاستی
این سیه رو ممکن مداح اندر عالمین   چشم دارم رحمت از عروة الوثقاستی

واجد — وجود دهنده
محما — بمعنی سوختن و شعله آفتاب
تراکم — برهم نشستن گرد و غبار
ارتسام — بمعنی نقش پذیرفتن
نفیس — چیز شریف و قیمتی را گویند
پیرایه — زینت
تحدید — حد قرار دادن
هیجا — بمعنی وغا
خلعت — بمعنی دوختن است
عروة الوثقی — در لغت بمعنی ریسمان محکم

ای لعل یار جیرا آتشت دودی
پس زلف ماهت سیاه و تار چه رو بسی
ای بی تو تیر عشق جسم بلستی و سیاه
ماه ملک سپرد عقرب مهی مدور
پشتت خمیده زلف یار تو عمر و مال
ره پر آورد و گشت آور سر چسمی
حلقی زلف و مع رو در تو آمد که تو
گاهی ز سنبل تر زار عوال زنی
رنگ سپر عشق عم سپر درد دلم
که که معارض خوش کرد یار کم کند
شاهی که او در ملوک بر سروری عراست
ای کر علمه تی قدر در ور دتاج
در کارهای خطیر چون عقل معتبری
چون صدق مرتضی چون عقل محمدی
عقل صاحب ری ولی فضل و سر
از بس صفا و صفای صمیمیت که مهی
در عقل و هوش و خردی شکل و شبهی
معشه زشته از بین طرف جو بیارها
رشک گر بدیده چشمان چمن بستان ها
که چون شرار مهد
مدام کو دکی شکوه اوجه پیر شد
نکات نرم که هیچ مس مدم عم اسیر شد
در بین بهار نرگسی هوای باغ دارد
حکم چو ابر چون
خوشا ترم آمدی که ز دیار یار من
غزال شکری مس زلف خطاچه دیده
بسیار عقل آشتی

در ستایش شهنشاه ماضی محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

دلهای خسته کشتی در آفتاب جمی
تو عقرب و سپهری ماه فلک مدمی
زآتش و مهر پس ای مهر مدمی
زمرغ آتش دست آتش ترا دمی
بر قبله گاه معان سپه اوج می
گاهی ز رشک ساه ز رسج گل دمی
از بس درمی بو کمر زینی سپاه تمی
عزمیت چون آتشی در و بهار گی
چون ماه که در سپهی در برتری علی
وی کر صولت و شان شایان تحت جمی
در اعتقاد و درست چون شیخ عمر گیا
چون زرق گنی چون عمر متقی
از صاحب قلمت تو صاحب کرمی
از بس عطا و کرم پیدا رست کرمی
سرمایه خردی سپه ایة همی

عودن بر آتش و دود در دیده از نور
گر گاه گاه دمد مهر فلک روست
در شب چو درخشان دنیا و از هم تو
چنگل بنیت دست مرتار مار ترا
چند لمله از تو زمد دل هیچ سعود ما
چون شنگ بید سی بس مرکب دلو
سر آتشین برج دو دست سر آسایش
فرد که آوردی دی او وحت چهره او
چون رای او بعروج چون سپه اوسما
از روی دانش و دین ورد او دولت ز
در صبح مدکشا هم شیوه خردی
از بس تو اسع و لطف از بس عطا کرم
شمشیر در کف تو دایی شاهییت
در روز فتنه و کین آن روزگار از تی
شاید که از تو کمد محرآنچه نقش حو

فی المستعات

در مدح و ستایش مهر شهریاری و صدف گوهر تاجداری ستر کبری و مهد علیا مام خجسته شهریار کامکار ناصر الدین شاه قاجار ادام الله اقباله گوید

ز پا فکنده و دلبرش چو خوردی سکه بر شد
سیاد باغ شعقی جیال باغ دارد
ز عشق گلعذارها
دور لعل مشکبار او که چشم اشکبار من
که هیچو آهوان چمن از آن خطا رمیده
بس آهت کبود دارها

ملی چیس بر مدل
به تیره شب ز بام می یک چراغ دارد
ما در او چه میکنم چه شد در بهار من
چو چشمه که ادید
سعشه زی اس جو آنچه و از سیده
جمع در کنارم آرزو شمع کنار گس

سحوا به قمری همسایه حسی
پس زیر مار تسم وار پشت حمی
چون دود در رفته بچشم خون کریم ز روی
تو آن وست که ز مهر سوسته می دمد
گر دیده و خاک کشش مهر ناکه محتشمی
از ناله دل زار آهنگ زیر و می
تو زر دها سستش در سیکشی بدمی
چون شنگ بید کس رنگ ره حمی
گر حقه حلقه خویش هر کران بی ای
چون من به پیش ملک سر سوده ام
بر تو مدا دمی کو سر تر از ده ای
شایسته عزی بالیسته جمی
در دفع کم مشتاق آهینه فتنی
در رکیش و پادشهی محتاج وحقی
در دست اهل وجود سرمایه مدمی
در که و شادی و فرهی مشتری شیمی
کامدرستی تو کامل وجود همی
و باکسته خور رهین زلف جو بشتاها
بر کمهای لاله بین میان لاله ها
رشک کرمها
کوسده تیر بار خشم چه از بک تیر شد
زعاشقان نگارها
چشمه ال عشت ولس که در درد دارغ
ستاره گردم از جهان چو از شده کنار من
شاکسمه دارها
نشاط سیه بر دو نشاط که چیده
دلت ز دار امید بدرود دست شانگی

ویا چو سبحه رشته ز زلف خویش پاره کنم
نه دلبری که بر رخش پیاله نخورده‌ام
نه طبع ز فر عشق
نه نادم مسایه‌ام نه موذن مناره‌ام
بهشت رای چه سکنم تماشت حسن تو
نهفته در سرو تن من
چمن ز جلوه رخت پر از گل و سمن
پر است شکرین لبت چه دم زند طبرزدا
همی بوسد رت قدم
نگار لاله چهره من مئی برنگ لاله ده
بسل کتاب زاهدم که مرد درس نیستم
که منع جانور کند
پیاله‌های ده منی تعلی آلوده میخوریم
لاجه سالها که من مغی ندیم داشتم
چه خوش بیاد نعمتم
عنان ز جور نیستی بباد درس نمیکشم
صفیه گر از سفاهت جاودان بود
کلیش نوش خمرش
سپهر دو قبای او ستاره وصد گداد او
یگانه که از شرف دو عالمند چاکرش
بحلق داده سیم و زر
ولیکن بدر چهر او بگمان برم همراه
بحکم شرع احمدی بدهست اجتناب او
شعاع زر طلعتش
ز عقل عالمی از آن کسی ندیده روی تو
خصایل جمیل تو بدیده هرکه بنگرد
همی زو دیده بشکفد

سر و چه بند صد گره وز آتش هستی زرنگ
نه محرمی که پیش او حدیث عشق سر کنم
که تن دهم بکارها
نه کدخدای جوشقان نه حامل زرده‌ام
بباره باغ من تو ای ریاحین وگشت من تو
چو پردها بیارها
سمن چو بنگرد رخت بکجان دل آتش شود
که بالبت طبرزد انجیل نیشر زدا
بسان خاک بارها
ز بهر نقل بوسه مرا لب حواله ده
نهال را چه میکنم که زاهل غرس نیستم
همی زکشت زارها
شراب کر بیشم می مجوس میخورم
چو سال تازه میشدی می قدیم داشتم
گذشت روزگارها
کشیدم ار چه پیش ازین از ین بسلسل نمیکشم
کریمه که از کرم سحاب زرفشان بود
مضمون نیش خارها
الا نزاده مادری شهی قرین شاه او
زکاینات منتخب شده روح دچار گوهرش
نه ده نه صد هزارها
که عکس هم نیفکند چو نقش جان در آینه
وگر نه بهر ستر رخ چه لازم احتجاب او
شکافتی جدارها
نهان ز چشم و در میان همیشه گفتگوی تو
وجود کاینات را اگر بهیچ نشمرد
بچهره آتش بهارها

کرخت تا خبر آمدم
شده دمی که بیدمش ز حال خود خبر کنم
پس از سدم خبر که کیستم چکاره‌ام
ایستشیر دولتم
ولکن هرآنچه میکنی که سرنوشت من تو
دمی نه خنده لبت عقیق زا بس شود
از آنکه شکر چون
خیال عشق روی تو اگر زمین بورزدا
بت دو هفت سال من براه دم سالاده
که در حبت نقل دهی
شرابم آشکار ده که مرد ترس نیستم
من از شراب لب میخورم ببانگ کوس صبحدم
نه جو کیم که خوکنم
پیالها و جامها ز زرد و سیم داشتم
کنون هم ار چه مفلسم بدل نفس نمیکشم
بکر بدانکه صد رهم
فرشته زمین بود ستاره زمان بود
سپهر عصمت و حیا که شاه دست ماه او
بجز از این شرافتش
بپنج حس و شش جهت تا بهفت اخترش
میان بدر و چهر او بسی بود مباینه
خود از خرد شنیده‌ام
حیای احتجاب و عفاف و نقاب او
زهی فلک به بندگی ستاده پیش روی تو
زبان لشکر حیرت
چو ذره آفتاب را بچشم در نیاورد
ز بهر آنکه هر نفس ترا بجان ثنا کنم

ز بیخ آتش کارها
نه باده محبتی که زود دماغ تر کنم
نه مشفقم نه محتسب نه رند باده خواره‌ام
نه جز و دستارها
بدل نه تباهی زمن که در سرشت مرغ است
یمن ز سبزه خط تو بخرمی چمن شود
بکاری از کارها
ز اضطراب عشق تو چو آسمان بلرزدا
ز چشم خویش می فشان بلعل خود پیاله ده
برای میگسارها
بحمد الله گشت عمر خود کم از شتر نیستم
بیار که تهمتن بسی بزم طوس میخورم
ببرگ کوکنارها
دل جواد پر هنر کف کریم داشتم
بهیچ روی تعنی ز هیچ کس نمیکشم
رمانده زوقعارها
عفاف اوست که از آن حجاب جسم جان بود
تنی که هست روز و شب زنا نه دیناه او
سر است الفیارها
بهشت خلد و نه فلک فکنده سایه محرش
لذا نگه بدر کسی نبیند مش معاینه
مرا نمیدهد بارها
دگر نه شرم او بدی حجاب آفتاب او
بهشت عدن آیتی ز خلق مشکبوی تو
کشاده شیرخوارها
به نعمت وجود تو ز هست نیست بگذرد
برای طول عمر تو دعا بخویشتن کنم

جوشقان
نام محالیست
از ولایت عراق

دمن
گلین و جای بهائم
کثیف گوید

شمن
بت پرست را
گویند

طبرزدا
نوعی از نبات است
که شکر را گویند

غرس
نهال نشاندن
و کشتن است

صورتیکه زارعان
در کشت زراعت بسازند

کهنه و قیع جانوران
ریاکار

نخبه
یعنی برگزیده
و ستوده است

احتجاب
یعنی پس پرده رفتن
و پنهان شدن است

جدار
یعنی دیوار است

حیات جاودانه ز آتش ارغنگم
چه قسم ز مردمان که جهل می‌تراود از من
همی فشاند از بسمت

ز تا ترا کجا و دل شاد ابر اکنم
چه صرفه ام ز این و آن که صرف آدمی

ز گوهر ثنای خود
جهان پر ملال را بهشت خرمی توئی

فرصت شمارم
بجان غم رسیده کان بهار ... توئی
برود ز نشار

در ستایش نواب عماد السلطنه علی قلی میرزا گوید

لمر که نازه برز بخت گل از هر کنار نار
که گوید تهنیت
گل نوشکفته را مه ز گرفته بین
چو پیچیده از دو دست گریبان گره سبل
که این مار گرزه چیست
شمشیر صاعقه رگ که تر و
پلپل شکوفه بین که بر نامده ز شاخ
که روی کش سپید کرد
دگر شیرخواره نیست چو طفلان که شیر گیر
ز هر سو طرف دشت کرده‌اند
همه مست و می پرست
یکی بین به شاخ سرو که سلطان شده
چو آستان کند همی ابر ناله‌ها
و یا قطره‌های خون
نظاره بهار برون آ ز منظرا
شبستان چه میکنی به بستان خرام کن
که چون عارضت شده
اگر هیچ چاره را کنی حیله چو زاغ
ببوی ازو مشام برنگ ازو بصر
دو آنجا بگیر مست
بساوس ورزق دگر مکن جز خویش طی
پس آنگه نظاره کن ز اعجاز دو الم من
هم از نغز وی لین
بباردهمی گهر بباشد همی درم

که هردم ز سوز دل بگرید همی زار زار
بهر شاخسار سار
پس از هفته دگر بش چو ملتی و دهم
ز بالا سوی نشیب دو صد سیل کرده سیل
کز آید ز کوهسار
سپس چون شد از خون ازان رگ تیر را
و دم بویش از عذار برنگ سپیده صبح
سپهر سیاه کار
و با دم چو آخور روز پستان ها پر شیر
زر طلعتان شوخ ز گلچهرگان شنگ
همه رند و باده خوار
ز صلصلستان شده که غلغلستان شده
کز تا خرو بچه کان بزاید تر ژاله‌ها
بگلگون رخ نگار
همه راغ مشکبوست ز مشکو در آ درا
بگل تهنیت قرست بگلبن سلام کن
دلم خون ز انتظار
گرستان شهر را هیچ جا کنی سراغ
بمغز و دماغشان چو دانش کنی مقر
چو جان تنک در کنار
بزن جام یکمنی باواز چنگ و نی
پر از چشم شیرزه شیر ز لاله همه دمن
چمن تالی تتار
چنان چون به صبح عید نک تاده عجم

نسیمی که در چمن شدی ره سپار یار
ز فراشی صباره باغ رفته بین
که جبرئیل پر چسوف
منقاره اش زشهر دوان خلق خیل خیل
چو رعد آسمان ابر نادم بغرد ا
گر چون آن گرست
چو پیران بکودکی سپیدش سو دریخ
کنون از شکوفه ام لشک افتاده در صبیر
شکفتا که نادرست
نه در مگر اسم و رسم نه در بید نام و ننگ
بده باده کز بهار جهان گلستان شده
ز بس بانگ رعد و برق
پس آن ژاله‌ها چکد بر آن سرخ لاله‌ها
الا یا پریوشا الا یا سمنبرا
بشو چهره و شانه کن
بگل اندبان گل پس آنگه پیام کن
همی دان من و ترا فزونتر شده است داغ
لی وصل من بر
که سهم زکاتشان دو دم زده در جگر
الا ای که قوت تو شب و روز هست می
دو رخ کن دو گلستان
پر از گوش تر زه پیل ز زنبق همه چمن
هلا ابر فرودین شب و روز دم بدم
مدیح احتشام

بجان غم رسیده کان بهار سبزی توئی
برود ز نشار
هم امسال با قیمت مرح بیار بارها
چو روی سمنبران دمنها شکفته بید
شود نکیسه آشکار
زبان سبزه‌ها سوی روان پر نوای دگر
دل تو زبهر ابر بر زبانش بدلا
که خواهیش لاله زار
و ز آنکه سوی هیچ برف دلش بفسرد چو یخ
که کز شیرخواره است بصورتش چه رست هم
همه صنع کردگار
بسر شور نای و می بدل سوز جام چنگ
گلستان ز سرخ گل همه گلستان شده
که هیچ بشاخسار
چو دردانه های خورد به لعلین پیاله‌ها
سمن سر زد از چمن چه خسبی ای سبزه‌ها
سر زلف مشکبار
که زخم فراق زاید وصل التیام کن
من اینجا اسیر غم تو آنجا مقیم باغ
مران حیله‌ها بکار
وز آنجا دوان دوان در آیم چمیده‌ور
گل آید بشاخ‌ها چه خسبی بکلخ‌ها
دو عارض دو نوبهار
هم از سرخ رنگ آن دمن تالی یمن
بنشکیبد ار عطا بنا سایدار کرم
در درج افتخار

فلک و صیقل که گیتی بکام اوست
جاییست اثبات
گه حرم مادرک گه سوم باثبات
بر حکم تا درشش کر چرخ دم زند
مدا دستور تنگ
هر یک که عطا هر یک ده درم
سر تا قدم چو عقل کمال مجرد است
مدا نگه که سر کند
گروهیست دیا دسته شائید ده اکوال
بیان بدیع او معانی چو سر کند
اکر ده اکر صد است
نه در زمرهٔ عدول ترک شستن عیل
رهی ای که فصل جدا و مدر استین
نبردت ها حقیر
همه جان خلق پوست همه پیکر تو سر
چو هنگام کارزار چو پیچ مسکی گره
ازین یال و یالی ببر
ریقت سان و تیغ سیم کم چو شدا
زمین زیر پای اسپ چو گردون بمیدا
سامان هاروان شکر
بیا ما سدار سر اسپ پهلو سپر را
تو چون ماکهان و کر زروان آی اکثیب
کس سیح از پی لیر
دو را که ده یک کسی مدان تیر راست چی
از آنجا که دست رستم بحر و مقابله
نو هر هست تیغ زن
الا تا سپهر بفار سرآمد و خاک گل

جدا دهد جهان کسی بر علام اوست
سپهر چیب ماده دار
که جهانیش لی شم هر آتش بجا
سرانجام دست نم بسر زدم زند
دوست راسو
نی نور آفتاب بهکام صبحدم
جمال محتشم است جلال مجرد است
سمای آید دار
ریاضی از روح طبیعی او کمال
سحر گر مطولست چنان مختصر کند
اگر پانصد از هزار
نه در فرقهٔ فحول تنی او ده ز ذلیل
سپهرت زکستان مختلط در آستین
چو برد هما حقار
حسد در دل عدوت چو حرکت اندر [illegible]
چو گیسوی کلرخان پیچ [illegible] زره
مدین [illegible] کیر دار
ستاره [illegible] که گرد و مادم بکوشدا
[illegible] لعل زمین [illegible] را شدا
اجل [illegible] شکار
چو اطراف مرکبها چو اکناف کرنا
سواران چابک زمانه زیر زین
که هی هی ازین سوار
سر را که هشش کی مدان تیغ پیچ
که گر صدر باعد دلما بد معادله
هر یک رسد چهار
کنا دروان جم سود چون تاک بل

هر ماه ما [illegible] در بام دست
ملمس توری آسمان [illegible] شهاب
چو او دوار آسمان
تمام ملک وهم کیست که ما ادم
چه سند رشتی چه زمانی منتظم
تا مدبرک کل
عطای مصورات نوال مجردات
هر علم [illegible] هر درس و هر سئوال
همان پایهٔ علوم
که هر کس که شود تو امد زر کند
هر علم بی مدل [illegible] کاری مدیل
سحر سحر ویاک معر
امیران شه شان [illegible]
تو ای دستگیر خلق بهکام پای [illegible]
بحوش آید بشهی
چو ابروی مهوشان کمان را کی [illegible]
مدانکه [illegible] هی چون بحوشدا
که سیروان برد بحد
[illegible] اسم چو رنده [illegible]
چو سار حدل کسد قومی مال [illegible]
که برجسته دلند
همی چون ستارکان [illegible] جهان
چو روز و شب جهان که گردد [illegible]
در [illegible] برآوری
[illegible] کسد بخش [illegible]
[illegible] سحر [illegible]
ملت تا در [illegible]

[illegible] شرف تا عرب را [illegible] اوست
بر جشند کی [illegible] سحاب
چو اطوار رو کا
تر سید حدوث را که از [illegible] قدم
چه خواهد صمد چه خواهد [illegible]
جهان چون سوک چار
چو تسنیم و سلسبیل زلال مجردات
کسد [illegible] هر سخن کسد حل هر سؤال
از وحسته [illegible] شکار
جهان حل مشکلات [illegible]
بر دانش عقول چو گردد عل عقیل
گران سنگ و هوشیار
جهات سپهر [illegible]
[illegible] پاک سرا پا [illegible]
دمادم رجا رجار
همی چرخ گوید که [illegible] دوره
تن [illegible] چرخ [illegible] اکسون سپوشدا
تن خویش [illegible] سار
مخالف [illegible] الف [illegible]
[illegible] آسیب کرد [illegible]
[illegible] مکشت زار
بچرخ آفتاب و ماه [illegible]
کی جلیس جسم [illegible] دم
[illegible] مار
چو سیر دو شاخ تو [illegible]
از [illegible] ماد [illegible] شاید [illegible]
کلت ماد [illegible] کار

تشکلیت مدام دهر و تقدیر
که جاوید بد جهان
ز دولت بکیتاس کمر باشد باد
جهان فر دولت ما زوال از سر گرفت
چو تیر و دو سپاه سرکشان گرفت
بوستان صبح گل چو همی لب کرد
گل را و سپیدهی
و از آن ستم سرخ گل چشم چید ...
فیض حسن نسیم در عرق چهره پر آب است
کو رده می تهر بست
رعایش گشت آتش گشت ما
حس صبح امید دل چو پیوند
کرده یک یک
مدام از رخ و بر ملکو دلکش پیر
ز بیان عنبر ابریشم طی کنیم
می کرد از رنگ آتش
پریشانش آب داد و چو جان پاک
بتیغ پرورد کار چو ذره و چو
چو قلب شهزادشان
مجیر لمستکان معنیث ... افتاده کان
سحاب تو و سخا محیط علم و عمل
بدشمنان تند خو
چو وقت جوید هنر بر چو حمله آرد عتاب
زهی ملکزاده که زیب دنیا تو لی
رسیده بهمتیت
به رزم دریا دل به بزم روشن تنی
الهی ز جود سپهر به این سخا نیست

دولت چیره ذات تو همراه باد
بماناد در کار
چو صبح زهره رنگ دکتار

وله ایضاً فی مدحه

ز چرخ خضر بود نجم زیور گرفت
سان شود ز برگ چو باد بروی
بر سیم پوش دکنار
ز پوست و پیکرش چو نار می نگرد
بیکون پنجه اش پیاله پر ز شراب
سپهکاش چار
سپهر کسار کرد نهاده مشک خال
چنان بود تا بناک که بیرونش شراب
فکنده بر جویبار
دیا و دید از دولتش بهار نقش گشته
مثی کران سنگ ده که ابشم لی کنیم
رخان شود لاله زار
بسالیان تا فکند راه سهیل و سماک
ز قدرت کردگار چو خون شود
دل از برون آشکار
دلیر شمشیر زن چو کیو کشوادگان
سپهر مجد و بها غیاث کشتلی
بدوستان بردبار
بحلم والا نصیب بعلم کامل نصاب
بشت جلال داده بخت طولی زر
بکام خود روزگار
زمانه قاهری ستاره روشنی
کسی از ... با بدین جگر بهر نیست

بهر کار ناصرت شهنشاه همراه باد
چو تا آمیت بزم جا که همراه باد
بماناد گلستان

که تاکند جلوه را
چو دست دو شیره که به جام در خزد
نسایح از خوان ابتوحی ارس که
بخرشش خون دل
بجام سیامیش شراب احمر چرا است
نشسته لاله رویش چو شادی پر دل
چو عاشق کشته بود
چو برگشاید دهن بشکل انگشتری است
شکوفه طفلی است خورد نقش تبریزی حریر
چنانکه رنگ شراب
بیاسمن از سهج بناله لی کنیم
از آن می کاوش نشاند در خلد تاک
که تا سهیل و سماک
چو شعر من آبدار چو گل معطر همه
صیانت میرزا امیر شهزادگان
ببزم کاوس کی
جهان عز و علا پناه دین و دول
چو رخ نماید هنر چو کف کشاید سحاب
معاندش مبتشیر
سپهر اقبال را سهیل و شعر انور
بو قعه تسخیر کشتی به پیش سپیل انکنی
سپهری از برتری
بقدر یک ذره است که سخا نسبت

ز اقبال ناصری حبیب تو سر
کمر های گلستان آمد
ز صبح تو یادگار
بسر یاقوت سرخ شقایق ...
بفرق نسرین نثار
ز خوف نامحرمی که خواهش لب ...
چو دانهای عقیق ز ما ...
چو دانهای انار
شهر آتش آمیخته مشک و عنبر ...
ز بسکه خورده است می بطرف باغ ...
جگر ز غم داغدار
بهار صنعت تا چو تا چو شیر ...
خوش برنگ سهیل ...
بصورت باده خوار
چو لاله بر طرف باغ پیاله ... کیم
ز سهیل صفاتان خود دهای ...
بعاقبت داد بار
چو دل کمر های چند نهفته ...
یمین فرماندهان امیر آزادگان
برزم اسفندیار
مدار خوف و رجا شفیع جرم ازل
چو کینه تو زد سپهر چو ...
معاندش هشیار
زمانه را از بخت ... تی ...
بقوت اژدر دری ... شیر ازل
جهان از ...
اگر چه بر تو زکس ...

ولی بهنگام جود
دمنیت اختیار
چو در مدیحت مرا زبان گفتار نیست
بجز دعایت مرا زین سپس کار نیست

شدن بر سپهر ملک را بار نیست
ملک را کو سپهر کهسار نیست
سپهر را ز فنهات
برفعت از کوهسار

همارده تا خور زحوت چه برج بره
همیشه تا آسمان چه دب شکل کره
همارده تا خط رهست نیشود دایره
سپهان خصم تو باد در نار غم پائره

به بیدانده و اسیر
بدام محنت شکار

وله ایضاً فی مدحه

باز برآمد بکوه رایت ابر بهار
سیل فرو ریخت سنگ از زبر کوهسار
باز بجوش آمدند مرغان از هر کنار
فاخته و بوالملیح صلصل و کبک دری

طوطی و دلماوس بلوچ
سبزه و سرخاب و سار
هست بنفشه مگر قاصد اردی بهشت
کز همه گلها دمد بیشتر از طرف کشت

او بهیش جویبار گشته چو باغ بهشت
گوئی با غالیه برزخش ایرا دوشت
کای گل مشکین نفس
مژده بر از نوبهار

دیده نرگس بباغ باز پر از خواب شد
طره سنبل بباغ باز پر از تاب شد
آب فسرده چو سیم باز چو سیماب شد
باد بهاری بجست رهبر لادی آشید

همشبان بجنیر
گرد زبستان فرار
نرگس زرنگ سیم زیر کلاه میخزد
غبغب لین میکند عارض آن میزند

گیسوی لین می‌کشد گردن آن میگزد
که بچمن بیچد که سمن میوزد
کاه بشاخ درخت
که بلبل بیار

لاله برآمد بباغ باز افروخته
بهر سر خیاط طبع سرخ قبا دوخته
سرخ قبائیش بر بکید وسه جا سوخته
یا که زدلدادگان عاشقی آموخته

کش شده دل خرق خرق
کشته جگر داغدار
طفل چو زاید زمام گریه کند زود سر
بهر تقاضای شیر وزپی قوت جگر

از پس گریه کند خنده بسی چند هی اگر
طفل شکوفه چرا خندد زان پیشتر
گرپی تحصیل شیر
گریه کند طفل وار

باغ چو از ابر دی جامه مخلع شود
ظاهر از انواع گل شکل مضلع شود
یکی مخمس شود یکی مربع شود
یکی مسدس شود یکی مسبع شود

الحق بس نادرست
هندسه روزگار
نرگس آن طشت سیم باز بسر بر نهاد
بر سر سیمینه طشت طاسک زر برنهاد

در وسط طاس زرزرین پر بر نهاد
بر سر زرین او زاله گهر بر نهاد
تا شود آن زرشک
از گهر مست آبدار

چون زتن سرخ بید گشت عیان شاخ باد
از فرعش ارغوان در خفقان او فتاد
نامیه چون طبیب دست بنبضش نهاد
پس تن بازوش بست ز اکحل او خون گشاد

ساعد او چند جا
مانده زخون یادگار
گنبذ کی چینی است بباغ در نسترن
سپید ونغز ولطیف چو خواهران یاسمن

ستاره کانده خور بهم سده مقرنس
و باکسته از مهر سپهر عقد پرن
نموده دره شب
بفرق نسرین نثار

دایره سرخ گل گشته مقرنس چرا
برعش این ابر دی جامه اطلس چرا
دیده او بی نور دارین همه املس چرا
توده صفت در میانش زر مکلس چرا

بهر چه تکلیس کرد
آتش همه زرعیار
بلبلکان زوج زوج زیر و بم انگیخته
صلصلکان فوج فوج خوش بهم آمیخته

پشت بهم داده حلق در نغم او یخته
تیغ تعنت زقهر بر الم آهیخته
خورده بهم جام می
با دف و طنبور و تار

بلبل بر شاخ گل نغمه سر آید همی
نغمه اسس از لوح دل زنگ زداید همی
شاهد گلزار از خوش ستاید همی
فی علمم کو چو من مدح نماید همی

بر گل تاج کرم
میوه شاخ فخار
علیقلی میرزا زاده شاه عجم
فاخر فخری لقب مفخر اولاد جم

بزم میر افضل بر رزم شیر [?]
کلیم کافی کلام کریم وافی کرم
نعره افراسیاب
بحمله سفندیار

انکه ملکت هنر دعوی شاهی کند
چون طبیعی سخن یا ز الهی کند
حل مسائل همه بی نیک کما هی کند
چون ز ادام حدیث یاز نواهی کند

ریز ز اصول و فروع
شرح دهد آشکار
شکل محیطی تمام کشیده اندر بصر
جدول زیجها نگاشته در نظر

پائره: شعله آتش
سرخاب: نوعی از مرغان
مضلع: آنچه گوشه و ضلع دارد
مخمس: پنج گوشه
مربع: چهار گوشه
مسدس: شش گوشه
مسبع: هفت گوشه
اکحل: رگی که از او خون گیرند
مقرنس: آنچه مدور [?] بود
املس
مکلس: آنچه مثل صفت احراس چون آهک شود
نغم: جمع نغمه است
تعنت: سخت روئی
اجم: بیستان
محیطی: نام کتابیست در اصول ریاضی

نسبت فکر و تخیل صورت توس و تیر
بو الفرج و بو المعلی بو الحسن و نفطویه
کامی تو علم و ادب
هم از رسوم علم هم از نکات فن
بازوی سیاره را گرد کره آفتاب
بیوتش کیلرش
رتبهای عجیب سخن برانگیز
ای رتبه قدر تو بچرخ پهلو زده
لیک بهنگام حلم
هم تش بال بسته پیش رتبت
کرد صد جای بحکم صد جا
چون قطار ایستند
حاکی در احتمال آنی در روشنی
اهل مین فیج و رح حاق رمان خیل صیل
لعل دهی کهج کهج
قافیه گو جعل باش جعل ترس در حورات
ملک تراد او چو من جهان برایدهی
که کاستش تا آیا
تا کرد چو این عشر طا هزارین عشر حس
ست ساده رفیق بد اده رحیق
چو دولت یکی جوان
مرح ماه بخشی قد سرو کشری
خطش یک قبیله نور حرش یکید تقیق
تسرحی لبش تعقیق
زعشق وی ابرویش در آتش نکهه نعیق
سخن ام کسی کر بدانی سخای او
که نادفت زخلق

زاویه و جیب و ظل خله بداند نیز
اصمعی و واقدی ماز فی و سیبویه
بار آموزگار
هم از نظام دول لشکر و باج و خراج
بید دودر هی دیده دیک و شاخ
حق شمر و حق گدار
شدن بچرخ برین می تواندهی
لمعه رطق جمیل ماع منور
کشته زمور فکار
کشور بخشی و گنج باج چه و میزربیت
محصل صد حصری العلم صد آصفی
پیش ملک روزگار
مادی در سرکشی ناری در تو سنی
سیم ستانند و زر از کف تو کیل کیل
سیم دهی بار بار
حشمت من در سخن صدره آن برتر است
پس از من ای پس حکیم که می باید همی
بدمی درین روزگار
سامعه و باصره ما لقه و شتم لمس
مراد رسد چشم مرا به رسد فریق
چو دالش یکی عتیق
عدل یک خوار د بتن کو پری مری
تعش یکدریچه زلفش یک تنه گل
یاران دلش شفیق
رخش ار بر او گل لبش ارتاج لعل
که هرگز ندیده ام بی تا فای او
نکاری چنین خلیق

ولیمه با علم او
از زهری و شافعی جاحظ و بن خاتویه
لعلم جغرافیا یعنی در وصف ارض
چندان داند که هم
دور تو اقمار رالیک بداند حساب
مطالب صرف و نحو ربر نخواهی
برای سیار سیر
پیر چرخ پیش تو چو طفل زانو زده
در صفا و رو تو بیرون کو در رهبت
کج دهی شیر
حلیل چون ادمی جمیل چون یوسفی
عقل در در پیری کی خلد بی در الهی
نیلی در وقت جود
گر سر کیر بند و لعل روز رستبان فی نیل
خنده تو کاو چشم خنده شیر تر است
گرپلی یک طلیتم
بر کت من پست دست زر هم سحابی
تا که زمین روز و شب گرد مر کزش
ناصر جان تو باد باطن بهشت جهان
سخن اهم غذای روح سحر باده رحیق
بحمد الله ار بتان سر است دلبری
بهر آفرین سرا
حطش باد راز مشک بکر و نکند خجل
خرامنده تر زکبک سیه چشم تر ز جل
یکی کچس شقیق
چو جا وید زنده است دلم در هوای او
چو حو اهم از و شراب دو کرم از دقاق

یکیست از صد هزار
کل شئ علیه کل یا دبی لب
که چند مسلش دیار که چیستش لحول عزیز
می تواند شمار
قلی دقی از و نکته بر و نکته باب
مسائل فلسفی زبر بداند همی
بفکر گردون سپار
کاه غضب با پلنگ پنجه به پیروزید
دیو و تهمتن کدام طوس و فرامرز چیست
سیم دهی بیشمار
در صف شهزادگان فرز منبر صفی
دهری در کین کشی چرخی در دشمنی
نیلی در کارزار
گاه سخا کوه و گره وقت عطا سیل نیل
هر که مگر بیداز آن خنده زشیر است
خصم کند گیر و دار
دو دست حریش از صنم ساید همی
تا که بتازی زبان روز گذشته بسی

ولہ فی مدحه

بحویم انیس دل چو ساده رحیق
الطاف فرشته بقامت بسیری
هر نیکوی حقیق
لبش بر چه عدم زیاقوت بسته پل
دهان پیش و زو سخنها کنند جعل
نیکی یک یمن عقیق
سبز دکر بزند کی نسیم برای او
صراحی و جام را فزود آرد و رقاق

جغرافیا
رباه ابال و نیت
علم بهای ارض
نحو و صرف
دیو تهمتن کرده
علمای در نحو
سخن
کرد در کار عرب
سوار جنگ
دهی
دهش
جعل
مراد مثل
عتیق
کهنه
قبیله
صراحی شراب
کاروحی
جعل
مراد جهل ست
دقاق
سرکی اطلاق کرده

بر بر دست خویش می اشیدار آن
چو من در قسم قوچ سراید که ارشاد
که شهزاده را الصدق
رسهم خدنگ او چو بیرون جهد ز ره
فلک رفته در رکوع ز بهر سجود او
چه در هند برهمن
سخهای او بلند سخایای او جمیل
ز رهاف کاملش جهان حوره حرم
محیطیست جود او
جهان از تو ممتلی جهان کرم یک بود
پر دنا بعون پرسی ظهر در هوا
جهد تا رحم میش
فلک کوبدت تا فلک تو سدت بیں

پس اگه بدست من دهد با صد اشتیاق
بقول قصدران همه جرعه هوش باد
تو ای داعی صدیق
که ماه آسمان چو ماهی تش زره
دلش سی اکرم مکارم سجود او
چه در روم جاثلیق
کرمهای او مبرکت عطاهای او جزل
ز رخسارت ملتمس زمین روضه ارم
دو عالم در او عریق
شد عقد جو هر کمند ترا عقود
دو دتا روزگار زمی رحمتش درج
همی جون ز باشلیق
جهان با همه جلال تراشده کیں

که ربا د لعل من
برار آورین تراسمان ار سر کسی باد
فلک فر علیقلی که جود کس او در فره
سمند دهی سرق
تهی هست روزگار ز روشن وجود او
ز ریش سویه ماه ز جود ش سائلیں
همرای او شکرف
نقدر ستارگان اگر باشد ش درم
رهی تخت حاسدت شب و روز در قرود
سر درج سلسله
دیدنا بعرو دین همی از ره دین کیمیا
ترا بسر در بسیار ترا بس دیں
جدا و رسول و آل

سوش ای می رحیق
سحر دریتای تر ربا هما حمرش باد
بروریش ندیده کس مگر روزگار گره
شر تعیش ار برق
تا سد در جهان تمه شکر جود او
هم ار فضل همتال هم ار عدل بی عدیل
لطرایی او دقیق
بیکره چو افتاب کش باشد ار کرم
میران خشم او تن دشمنان دو قود
دوات ترا علیق
رسد تا سد گان رشاهان همی عطا
ما رزاق خاص و عام دل و دست تو بیا
ترا هادی طریق

مسدس وله ایضاً فی مدحه

الا که تر ده می برد بیار ز عمگسار من
توان من روان من شکیب من قرار من
سرور من نشاط من بهشت من بهار من
غزال من بزال من کریں من شکار من
گر باغ چون نگار شد چه حسن ای نگار من
حیات من ممات من تند ردمن برار من

ولهُ

و بهدمتر ده نو گلان که نو بهار میرسد
نسیم چون قسر اولان ز هر کنار میرسد
ملوکش من صلصلان جرو ش تار میرسد
سحر من ز بلبلان نسیم یار میرسد
نشیر او در ملبلان یک هزار میرسد
ولی ز نو بهار ما همه است نوبهار من

بنار زرا چه سکیم مستا بهار من تو لی
رخط و زلف عنبرین بشفته زار من تویی
هزار دو گل چه باید م گل و هزار من تویی
بر در کار زارین و چشم که روز کار من تویی
حمین بس است فخر من که افتخار من تویی
الا بر آسمان کراست افتخار من

ولہ

مرا نگار زیک پی شهر انگ زنی
شترهای ملک زری مر اکعاف کی دیه
بلی کعاف کی دهد ترا سیا که دی دهد
که سود حسد قرامه می ز هر شماره هی دهد
مگر دو چشم مست دی که عابتم رگی دهد
همین بس است حیثم وی مسید من عتار من

ولہ

مگر گران ز اغها چه سیر با چه پشتها
ز لالها با حیا و از جات خشتها
عیان مگر جرا سیها شگفته بین بهشتها
بموده تر دماغها چه جوبها چه پشتها
بموده پرا باغها ز می بکوه شتها
چه می که شادی آورد چو وصل روی یار من

ولہ

دمی شدای پسر بمیں شقیقها حقیقتها
رشته مست در دمن شقیقها رقیقها
وجهیده جاست چمن فریضها شقیقها
گسارده سرطل ومن عتیقها رحیقها
چو عقل درای پیر من خیقها عتیقها
کدام میر داد دهی که هست مستحار من

ولہ

ملاد و ملجا جهان خدیو بر اده مهیں
عجیبه کش ز آستان حابکان زمیں
سپهرش اندر آستان محیطش اندر آستیں
بصد فرون صد قران فلک بیار دش قرین
مهیں سپهر سروران جهان شوسند شہیں
که آسمان ردادار جلیه جو شعر اندار من

سلیل خسرو عجم فرشته ز تجلی
بعزم پور زادشم بحزم پیر زالی
سرند کین چو جا بکه پشت رخش میکند
زمین رزمگاه را زخون بدخشی میکند
اگر رسد ز قهر او بتن فلک شراره
کمر که سرو مار پیش کند بعمر چاره
اگر نگاه کودکی خرد نبود عصا داد
سرو حصه شیر شود شکار قهداد
اگرچه سره مراز مال روزگار ی
فروش ای طرح ... ی صباح عجالی
همیشه تا بود مکان حب آنچه است
تقدم است تا همی بر ستا بحسب را
همیشه تا که نقطه بود میان دایره
ستور را ز حصر شش بریده باد حجره
امروز ای غلام برا عیش کاریست
شاهی کنون آنکه حد او بکامل است
الا صید من تو ای چه کرایم سوی حید
اگر کریم ای غلام که داری سر بر کو
درخواست مرا ایسا بان تحلق و تکل
در آسمان بحضرت ما آور و نیا ر
او مدح خوان شاه جهاست لاجرم
ما ای ندیم دولت خویش آمده ایم
ما کاه کف بسوی بط باده برده ایم
ترکی که خسته شده مرخ قیصر شکند
ما هی که شاه را کمدا ای تیر زد
ز قهر که چون تن ما راست پر شکنج
در تعین سادگی مه تقسیم آن تکل

چراغ دودمان حجم بحر دی و تقی | همال اردو کرم شان بیر دیلی

ولہ

چو سنگر بزه کوه را کرد بحش میکند | بحجر من کرخت را آذرخش میکند

ولہ

بیک سپهر سکری سوخته ستاره | زروی خشم اگر کند ملشکری نظاره

ولہ

بکسب دانش آنقدر حییت جد و جهد او | بخاک اگر دمی دهد عقیق پر شهد او

ولہ

چو والیان ملکت شکوه و قیدلی | جبال لی خیول لی بغال لی حمار نی

ولہ

همار و تا در آسمان بجوست بست را | تقابل است تا بهم شکسته و درست را

ولہ

که سر خطی که بر کشی از آن بسوی چنبره | سر آن خطوط مختلف برابرند یکسره

ترکیب بند

در ستایش شاهزاده رضوان وساده نواب فریدون میرزا گوید

کاین کاهلی که بر تو کار است نار نیست | آمده مدار کار شدیم ای پسر سوار
سیدی بحضرتست که در بر خزاره نیست | کر رو کو زن و کبک و غزال و زاغ نیقه
پر کرده سر بیا کو حیس برد مار نیست | باکشتی غزال و با جلوه کوزن
پر کر خزال در هر بوس که کنار نیست | خیز ای پسر بجا دم خلوت سرا کبریا
خادم کسد اشاره که امروز بار نیست | اینها کنند که حضرت تو آمیت اپس
کس در حصه زمانه در این اعتبار نیست | شاهی که خاک از قهر پاک دکیه

ولہ

ما کاولب طعل ست ساده سوده ایم | بر دل کشاده بر دگیر در ما نه تنگ
ما صد هزار بوسه ز لعلش ربوده ایم | شوخی که کفش بر سر خاقان همی زند
ما بار ها بر بوسه لبش را شخوده ایم | ما ار روی که جوان م شیر است بر کره
ما صد هزار چین بهر اعنت کشوده ایم | ار چو دچه انگبینه ندا ریم هیچ نقش
گر زلف که حرص آینه دل زدوده ایم | در بارگاه شه بارادت ستاده ایم

هلاک جان بشستم زنهاری پرورش
همین بس است جنبش مرد رکابش
سر و تیغ مسود را هزار بخش میکند
چنانکه جمشید مر نه چون دی کار
کمان سر که جان بر زتیبا
چنانکه دفع رنج و غم روان
اتمام نیشکر شود نبات با بصد او
چنانکه در تحت گوهری بحمزه ای شکار
جلال ای حیوش ای پیاده ای
بس است قهر و چهر او ضیاع
چنانکه شد و کشد ز لحنا کی
همار و باد مدح او شعار
حسود با دو چشید او چو حصه
اجابت دعای کناد کرد
بر کنیز زمین ز رخش که روز شکار نیست
کانکس پیاده است که برکت سوار نیست
تنها تو بهر چه اری اگر چه پا بر است
نی ای کر آن کمان نکش در پیکار نیست
کا مرو زر هبر بر م قند او بهار نیست
جبرئیل را نخوانده برا ببند که نیست
و نقد چو دکینه آمال پر کند
الحق ز روزگار بسعتی نبوده ایم
تنها ای سخن ز بزرگان ستوده ایم
ما صد هزار شب بکنارش غنوده ایم
باری کمان شجاعت خویش آزموده ایم
ز طبع ساده عشق دو عالم کروده ایم
و اقبال خویش را بسعادت ستوده ایم

سلیل معروف است
زادشم نام پدر افراسیاب
لهید ... ایست ... دیاره ... میران ...
جکاوک ... اوقلیج کوید
تار معنی رحمت
رنها معنی ...
بط صراحی که بصورت بط باشد
بهار معنی بسیار دوست
شخوده مداماچ ... مجروح کرده

فرخنده آنکه هست خداوندگار من
خیزید و یک قرابه مرا می بیاورید
تا با نفس پیاله شد آمد کند بکام
زان دست پخت عقل که چون نور اولیا
زان شربتی که در گلوی نخل اگر کنند
طبعم ز ران شیر کباب آرزو کند
ما شراب ری نداده مر مرا کفاف
نخوتیس مدح شاه جهان خوشتر آیدم
بازای غلام سرکش و خونخواره منیت
بر رقیب خویش شعله چو آلة حوالت
سرکرده گل و سنبل ز رلیه و یابست
ای خزفهای باغ جهان بچگان حور
آمد بمدح جمادی و حالی مناسب است
چون خاک پای خسرو پیوسته بوسیت
اورنگ ملک تاج سخا افسر کرم
اکسیر فضل جان سر کیمیای علم
عرق جمال مغز جلال استخوان فر
شخص کمال روح سخا پیکر سخن
فرزند بخت بچه دولت نتاج تاج
آشوب ابر آتش زر مایه سوز سیم
پیکان تیر نوک سنان نیش ناچخش
خلخال مهد یاره دولت سوار ملک
ای از لهیب تیغ تو دوزخ زبانهٔ
در صحن فطرت تو معانی سراچه
هر فیضی از لقای تو عیش مخلدی
چهرت چو مهر نور ده هیو سیلی
سیر سپهر عزم ترا روز نامهٔ

وله

ای من خورم شراب و شاهی بیاورید — شاها نه خورد باید می را بهای دهر
همچون نفس پیاله پیاپی بیاورید — زان بارگیر روح که رافت در گلو
زی رشد رهنما شود از غی بیاورید — زآن جوهری که از نفحات نسیم او
بر جای نوش هوش کند قی بیاورید — زان پیشتر که طرهٔ طومار عمر من
هان هیزمش ز تخت جم و کی بیاورید — در قم شراب نیست حریفان خدا را
یک ژنده رود باده دمام از جی بیاورید — در جام باده در دهن اژدها در است
تا من ز روم ز خویش شاهی بیاورید — در مانده ملوک سلیمان ز آستین

وله

بر روی زرین ستاره سیاره منیت — نایب مناب چرخ ستمکاره دهر
بر کنج رخ دو گژدم جرار منیت — پوشیده روی تافته در موی بافته
گردن بر ون کشیده ستاره منیت — مالی برو رکار جوالی که از نخست
گر روی چون مه و دل چون خاره منیت — سر دم بر آب و آینه بینند ماه و من
چون تیغ دست دارا همواره منیت — شاهی که از زوال رسن مال میدهد

وله

رکن وجود رایت جود آیت کرم — میقات حلم مشعر دانش مقام فیض
الهام نظم سحر سخن معجز قلم — ایوان مجد تاق علا شمسهٔ علو
جسم وقار چشم حیا عنصر همم — باب ظفر بنای هنر دایهٔ خطر
پیوند ملک وارث کی یادگار جم — قانون عیش اصل طرب فصل انبساط
طوفان گنج دشمن کان خانه روب یم — ناموس عدل میر زمان مایهٔ امان
جاسوس مرگ پیک فنا قاصد عدم — هرون حیا شعیب شرف خلیل خوی

وله

وی از نهیب قهر تو محشر فسانهٔ — از چنبر کمند تو گردون نمونهٔ
از لحن فکرت تو معانی ترانهٔ — خورشید چرخ بزم ترا آفتابهٔ
هر آنی از بقای تو عشر زمانهٔ — در خنصر جلال ترا افلاک خاتمی
دستت چو ابر جود کند بی بهانهٔ — ملکت ترا مداین دنیا خزانهٔ
گنج وجود جود ترا جامه خانهٔ — وصفت چو ذات عقل ندارد نهانهٔ

شکرش بس از سپاس خداوندگار من
طنبور و ارغنون و دف و نی بیاورید
چون خون فسرده در رگ نی پی بیاورید
بی نفخ صور مرده شود حی بیاورید
چون زلف تا بدار شود طی بیاورید
سر تر نهید کامی و ار ری بیاورید
ست کشید وار و بهن ری بیاورید
کس جم در آستان بود و دیم درآستین
از بهر جنگ زین زر ماره منیت
قائم مقام دهر جفاکاره منیت
روح القدس اسیر دو پتیاره منیت
صدره نکوتری چو دگر باره منیت
بر جای آب و آینه رخساره منیت
هفتاد ساله تو ست آمال میدهد
ماروی ترک پشت عرب پهلوی عجم
میزاب علم کعبهٔ دین قبلهٔ امم
دریای فضل گنج عطا گنجهٔ نعم
فخر پدر مطیع برادر مطاع عم
درمان درد و داروی اندوه علاج غم
قانون جود ناهب کان واهب درم
یوسف لقا کلیم کرامت مسیح دم
بازوی عدل نیروی دین شهسوار ملک
و ز جنبش سمند تو دوران نشانهٔ
ایوان عرش کاخ ترا آستانهٔ
در خرمن زوال تو اجرام دانهٔ
جود ترا معادن دریا خزانهٔ
فکرت چو بحر عشق ندارد کرانهٔ

حی — معنی زنده است
میراث
خطر
یم — معنی دریاست
ناهب — تاراج کننده
خاتم
یاره
خنصر — انگشت کوچک
مداین

ز اطلس عتاب تو ... چون
شاه خدایگان ... حرم
... قدیم ... زمان ... کرم
... تو ... نه شمع
... پیش ... چون ...
... حلال ... حرام
... روی ... برده
... چه ... حلال آورده
... بر ... رشته
... مشک ... تو ... دوزد
... عنبری ... حریر ...
... چو لشکر ... رفتال
... تاج ... آتش ... مشک
... در ... آن جان مشکبار
چون ... رشته ... تو دام
شاه جهان فریدون سلطان ...
ای زلف تیره ... دامن ...
... آتش و دامن ...
تا آن ... گر خویش ... زندقه
معذور دار ... اگر ... قصد جان کنی
باز ... اندر آب و ...
... سایه ... تو ...
شاهی که ... کشور ... حالی دگر
ای زلف ... دلی که ... زمان تو
جان ... در تو دارد ... چشم ...
دامن ... که کرم جان ... دوست
حالی ... تحمل ... دوست

با موج ... چکنه ... — جاه و ... که جهانت ذیل او

وله

... سلیم تو از ... سلام باد — از گرد کار ... بخت ... گشت
بر ... کنت تو حجت تمام باد — چون کرم ... که رشته ... است ...
... مهر ... باد — ... سخا ... در ...
با ما ... می ... — ... ایزمان ... جهان ...
تا روز ... ماه ... طلام باد — ... خدمت ...

وله ایضاً فی مدحه

یار سواد دیده ... سرشته — آن رخ ستاره ... چرخ ...
بر سرخ گل ز سنبل تر ... — هندو ... لام ... نه
دامی نه حلقه نه کمندی نه رشته — ... تیره ... واعجبا
... دل ما ... — ... معنا ... قلب خسته
در آفتاب کردی ... سرشته — از عود ... زان پایه پایه
مانند دانه ... که در دام ... — ... فتنه ... که در ...
دهقان صفت ... در آن ... — آید چو خاک مقدم شاه ...

وله

تا دامنی بر آتش سوزان ما زنی — خواهی مگر که گل چینی از باغ چهر یار
... بر آتش دامن ... زنی — هندو اگر آفتاب پرستد ... شگفت
هر لحظه خویش را ... زنی — بر روی یار من ... نسیم
هندوی ... مسلمان ... زنی — ... کیمیای زر بود اکنون ...
باز ... آشنا زنی — دلها ز کف ربائی و هر دم ...
بر ... آفتاب فروزان ... — هندوی آستانه شاهی ...

وله

از فتنه زمانه بود در امان تو — دل جای ... تو دارد و تو در دل ...
تو پاسبان او شده او پاسبان تو — چشم ... تیره ... آرزو ...
از دامن تو دست ندارم بجان تو — ... کشتن ... بسته
هر که با دوست زند ... — دلهای ما ... بار گران ...

... که ... دست ...
... ره ... جا ... مقام ...
... عیشت ...
... برتن ... تو ...
... آسمان ...
با هر که جز تو ... حرام باد
... سما ... جز ...
... سخن که ... آورده ...
... فرشته ... فرشته
... لام ...
... زندان ...
... خلق کشته
... باد ... از آن ...
... عشاق کشته
... فروشان ...
... جای دست ...
... دامن ...
چندین بر آفتاب ... زنی
... زنی
... روا ... ایشانی
... جانانی
... شمس ...
... حقیقت ...
تو آشیان او شده او آشیان تو
... تیره ... نشان تو
... پس ...
چون ... از آن ... تو

گویند سوی چین نرود هیچ کاروان
تا تا غلام ورکه شاهی ازان قبل
لی لی چو من مدیح جهاندار گفته

ولہ

ای زلف کشته پیکر من مو[ی] از غمت
محراب وار خم شودم پشت بندگی
گر صد هزار کوه گرانم نهد بدوش
جان کیست تن کدام صبوری کجا تاب
موی از کفم برآمد و بر نامدم ز دست
تا ان غبار مقدم شه را بوی ز رعب

ولہ

از بس بکونه تیره و در حمله خیره
شاه جهان کمر بتو دستی دراز کرد
شیراز و صحیفه حسن و از جفا
اندر قفای لشکر دلهای خستگان
دریای یار من بارادت سر افکنی

ولہ

گر چو[ی] از جمال بمهرش تفاخر است
غایب نکرد و از نظر خلق رحمتش
با تیغ بحر سوزش الیاس و خضر را
آن کوه ره نورد که رخشش نهاده نام
هم سیر او ز گرمی استاد صرصر است
کوه رزین و باد بزین روزگار زار

در مدح بلاکو میرزا

ای زلف وامت ز چه دایم مشوشی
آنرا که هست سودا دایم مشوش است
سر برده بجام لب ما و من نگر

وین رسم باز کونه بود در زمان تو
خورشید سر گذارد بر آستان تو
کانباشته است از در و گوهر دهان تو
شاهی که آب قهرش آذر برآورد
از موئیه و هم شده آموی از غمت
گر در رسد اشاره ابروی از غمت
آسان کشم چو کاه بنیروی از غمت
گر در رسد بشارت یرغوی از غمت
گر کف باختیار دهم موی از غمت
زان در جهان فتاده هیاهوی از غمت
ای زلف همچو چنگل شهباز هیبت
پر غراب و چنگل شهباز هیبت
از فرط فربهی همه تن نار هیبت
سور عراق و فتنه شیراز هیبت
چون کرد خنک شاه سبکتاز هیبت
ویک چو جنبش خسرو سرباز هیبت
شاهی که چون بجوشش ماهی در انجم است
ور کوی از جلال بحرش تقدم است
مانده همی بنور که در چشم مردم است
اول عمل که فرض نماید تیمم است
چرخ مدور[ش] چو یکی گوی در دم است
هم پشت او ز نرمی خلاق قاقم است
کوی که در نکت و شتابش اب وام است
یارب همیشه شاه جهان زیر رانش باد

دلها کند بچین تو چون کاروان سفر
درج عقیق و گوهر اگر نیستی ز چیست
مشکین چو خلق شاه جهان از ان بود
در خاک تیره ملفش گوهر برآورد
جائی ندانم از همه آفاق کاندر و
چو کام محتاج نباشد که روز و شب
جنت جهنمی شود از تف آه من
تا بو که قصه تو بپرسم از این و آن
زانرو که برد باد بهر سوی بوی تو
شاهی که کرده تو چو نبی دین ذوالجلال
یا لیت اگر بچنگل شهباز هیبت
چون بخت دشمن ملک آشفته لیک
طراره بصیرت و جراره بشکل
بوی تو ره نماید مارا بسوی تو
مانند سایه علم شه بکوه و دشت
شاهی که وصف جودش چون خامه سر کند
یا غوطه ور نهنگی در بحر قلزم است
کیهان بجنب جودش چون قطره یم است
بیضا فروزد از دل کانیم تفکر است
در ترک تیغ و نیش سنانش برو ز رزم
البرز کوه با همه برز و همه شکوه
هر که بحمله آتش از نعل او جهد
با بخت حمله اش را گوئی توافق است
یکرای آنچنین که ظفر همعنانش باد

وز چین زلف تو نرود کاروان تو
آویزه عقیق کمر بر میان تو
زیب عروس مدحت من داستان تو

ایضاً

چشمان من نکرده روان جوی از غمت
سرگشته ام چو گوی بهر کوی از غمت
گر بشنوم بساحت آن بوی از غمت
آرم بچاره روی بهر سوی از غمت
رو مینهم چو باد بهر سوی از غمت
بعد از هزار و دو صد و چهار و دو اند سال

ایضاً

چون خنگ شاه سرکش طناز هیبت
جادوی هند و کژدم اهواز هیبت
مشکل شگفت نیست که غماز هیبت
در نشیب و گاه براواز هیبت
چون گنج روی نامه پر از سیم و زر کند

ایضاً

گردون بدشت جاهش چون حلقه کم است
پروین فشاند از لب کانیم تکلم است
یک ضمیر اژدها و یک اهوا که زرم است
چون سنگریزه ایست کش آژیده در کم است
آن آتش دمان را الوند هیزم است
با فتح پویه اش را ما تا تلازم است

بن شجاع السلطنه

زانرو مشوشی که معلق در آتشی
زانرو سرت برند که بدخوی و سرکشی
بیتاب و بیقرار و سیه مست و سرخوشی

حسن علی میرزا طابت ثراه گوید

بدخوی و سرکشان را ببرند سر ز تن
گرمی نخورده ز لب ما هم از چه رو

آری ترا است سودا ازانرو مشوشی
زانجام باده خورده که زانیکونه بیهشی

سمی گما... / ...
رود... / ...
... / گرمی ...
... / سعی ...
مراد ... / وکاه ... مشغول / می شود
... / اسپ کبود ...
افراز / یعنی بلندی است
... / ... / صد و ...
کیهان / یعنی دنیا ...
... / نام ... / که ... / مثل است

بیمار چشم یار و ترا میل تا رون
زان لعل شکرین نمک خال برنخواست
دیوانه و خذر تو این بس که روز و شب
گاهی نگون بچاه زنخدان چو بیژنی

وله

ای لعل دلفریب نگر خاتم جمی
معروف ناپدید چو عنقای مغربی
در رتبه با مسیح همین فرق بس ترا
وز دیده در تو راز دل خلق مبهمست
نه شکری نه شهد ولی ز ذوق
چون کوثری و سینه سوز تا ترست جابی

وله

ای ابروی نگار نه گر قامت منی
مانی بشکل نعل و در آتش همی
ابدون کمانم آنکه کمانی که از کمین
ای زلف اگر نه چهره جانان نشست
گر خود نه صید آن نکس خالت آرزوست
بالای کنج و سرو کند ماه آشیان
از خط یار حسد عذارش کنی بلی
ای ترک خلخ ای بت روم ای نگار چین
اینک به پیش روی از اشکم روذ چشم

وله

شاهی که گر چون سحاب کفش زرفشان شود
گردون گرا شود چو خدنگی ز کمان
از رای پیر و بخت جوانش شگفت نیست
با آنکه زعفران سبب خنده و روی خصم
از شور زار گر گذری یاسمن دمد

جزع نگار رست تو ساغر همی کشی
با آنکه همچو مروحه دایم بجنبشی
اندر جوار آن رخ خوب پری وشی
گردد کشاد دیر بلا همچو آرسطی
شاه جهان بالا گو خاقان شرق و غرب
گر نیک حدیث مایه تسخیر عالمی
موجود و دیر یاب چو اکسیر اعظمی
گر روح بخش بود تو روح مجسمی
در دیده همچو راز دل خلق مدغمی
چون شهد و چون شکر سجلاوت مسلمی
کوثر بجنت است و تو اندر جهنمی
شاهی که ابر دستش بادوستان کند
چون قامت من از چه نکونی و خمی
من عاشقم تو نعل در آتش چه ای کنی
از غمزه هر زمان بدلم تیر میزنی
تا کی مقیم خدمت او چون برهمنی
بر روی چه عنکبوت چرا تار می تنی
ماری بگنج و سرو از آن آشیان کنی
عقرب شب سیاه گراید بروشنی
کامروز در زمانه بخوبی بهمتنی
صبحت و ژاله میچکید از ابر بهمنی
جمشید شید چهر و کیومرث کیو گرز
چون تخت او بسیط زمین زرفشان شود
از غم خدنگ قامت گردون کمان شود
گر روز کار پیر ز شادی جوان شود
از خنده حسام تو چون زعفران شود
بر خار بن اگر نگری ارغوان شود

هند و بهند طعم شکر میچشد تو نیز
ایمان و دین روان و خرد صبر و اختیار
همچون محک سیاهی و سالی بجهر یار
بستر ز ناو داری و بالین ز آفتاب
سلطان بر و بحر و جهانبان شرق و غرب
تسخیر آدم و پری و دام و دیو و دد
مریم نه ولی زیختهای روح بخش
شبنم شود ز حرارت خورشید چهر یار
چندین هزار حقه و کشائی ز دل مرا
نه نخل و نه نحل ولی همچو نخل و نحل
شیرین ترا ز تو لی نبود در جهان مگر
کاری که ابر نیسان با بوستان کند
با کس شنیده که شود قاتلش عدو
سیخواره بهر تو بکشد رو بقبله تو
ای لب اگر تو معدن شهدی و کان قند
نشگفت کآتش رخ یارست شعله ور
با آنکه سکنت دل ما بود در روز و شب
خواهم ترا ز رشته جان ساختن کمند
ای صف کشیده مژگان خوا هم بزنه
ز آهن پری بطبع گریزد تو ای پری
تا چاکر خدیو جهانی بجان و دل
پیشنگ هوش و هنگ فریبرز فر و برز
پیدا شود چو رایت خورشید آتشش
از رشک قیصر و فخر قد و مش عجب مدار
شاها ز بیم تیغ تو در دشت کارزار
با خلق جانفزا چه کنی سیر بوستان
یاقوت تو که قوت عقل است و قوت جان

طعم شکر از آن لب شیرین همی چشی
در یک نفس بیک حرکت خصم هر ششی
ما نادر آزمایش آن آسمان سرکشی
ما نا غلام خسرو خورشید ما کشی

ایضا

چون میکنی نگر صفت خاتم جمی
آبستن هزار مسیحا چو مریمی
سر تا قدم که ساخته بر سان شبنمی
خود همچو عقده دل ما سخت محکمی
تولید انگبین و رطب را مسلمی
گفتار من بمدح خدیو معظمی

ایضا

با من چرا عدو ای اگر قامت منی
آن قبله که تو به میخواره بیگنی
بر زخم ما چگونه نمک می پراکنی
تا تو همی بجنبش چون باد بیزنی
چون شد که روز و شب دل ما را بکشی
تا چون سیاه چاه در بر چیده دامنی
ما نا تو در دو چشم یک مشت سوزنی
چندین چرا بسخت دلی همچو آهنی
چون جان عزیز در بر و چون روح در تنی

ایضا

خورشید زیر پرده خجلت نهان شود
گر آسمان زمین و زمین آسمان شود
از خون هزار دجله بهر سو روان شود
هر جا که اختیار کنی بوستان شود
آید چو در حدیث کمر را میان شود

قوت روان از بیانت شی شکست
چو خواهد او تو نزاید تشنا ز نام ایکنک

ولـه

چون شهد خورده گوز حلاوت سنان او
از بیست رنج اوکه ز بوتر شود زبور
پیدا انگشت دست خلائق از آستین
اهل سخن مزید کرده هردم تحیم ازنک

ولـه

ای چرخ پیش کاخ تو چون بیت عنکبوت
چون خامه کیری از پی تحریر در بنان
چینی بر و در انگشن بگیره ندوی چشم
از یوسف زمان زبان بر تو قعر چاه
در ذوق عسل شکر شکر محامدت
پیدا است در حقیقت بی اصل و ثمت
دشمن کشد نفیر به میدان حرب تو
یارب برد زکار سینا و ذهن کس

ولـه

کرد چو برق خاطف از ابر فرکون
از بیشان شفته لب صد هزار ورد
چون گور دعنه کرد در لبان آه گرم
کردند از مهابت بیکار ریب تر
از آب خنجر تو که بحر بیست موج زن
خصمت فرشته نیست دل چون فرشتگان
اکسیر گر زمو کند اکسیر از آن شود

ولـه

ای شاه بر رخت در دولت فزای
رای تو کار فرینش عالم برای تست

با قوت کس ندیده که زنت سازن شاخ
تیر تو در شیمه هر دو توامان شود
شاهی که تا بتخت خلافت مکان گرفت
هر گوشه طعم بیانش بیان مزید
هر شیر بیشه بزد که پیش سنان گرید
تا بر فراز دست خلافت مکان گرفت
خواهد ز جسم دشمن او هر زمان برید
ای خاک راه گشته عبیر از عبور تو
بیتی کش از خدا است لقب آدمی آن بیوت
کردی مقیم گشته عشار و برج حوت
تا خصم را برون رود این باد از بروت
تو یونس جهان جهان بر تو بطن حوت
هم قلب راست قوت هم روح را ثبوت
کاعدام صرف را متصور شود ثبوت
زانسان که روح کافر حربی بخصم تو
پایان دولت تو بجز حق لا یموت
روزی که کرد دار تنگ جهان رزم را
شمشیر او درخشان هر دم ز تیره گرد
از خشتشان شکفته بتن صد هزار ورد
چون تیغ فتنه دم آید لبها ز باد سرد
طفلان خورد سال ز پیران سالخورد
در یک نفس خموش شود آتش نبرد
بر روی شود حرام ز بیم تو خواب و خورد
از موی پرچم تو چو زر روی خصم زرد
ای گشته آب تیغ تو در نای خصم خون
چون زلف یار رشته عمرت دراز باد
جز بی نیاز از همه کس بی نیاز باد

ذکر محامد تو چو جوشن بروز رزم
چون بالخان تیر درخشان کنی کمین
بدخواه پشت دست زغم ناگهان گزید
چون مرغ پر فشانده که در آشیان خزید
از باد گرز او شده خصمش چو بید لرزان
هرکس ز کرد کار سزاوار پایه ایست
کو خود دو باره قافیه شود ال قدیم
در اهتزاز وجد سر ایراز سرور تو
بر سقف کاخ تا از چه تند تار از شعاع
ای با حلاوت سخنت زهر انگبین
جودت رسیده دست بجائی که خلق را
ای قصه مناقب تو احسن القصص
نساج مدحت تو ام از شعر نا پسند
گویند کان مدح ترا بر قصور طبع
رحمت دهد ز جسم پرستند کان لات
شاهنشها که تو بر تخت بخت باد
در تیره گرد پنهان کردون کرد کرد
از تیغ هر تنی را بر سر هزار زخم
نوک سنان ز کرد هوا کرد آشکار
از هر طرف فشافش چندین هزار تیر
کرد زمین چو قصعه زال از هر طرف
از باد گرز خاره شکن با سپاه خصم
بیخ حسود بر کنی از گرز خاره کن
تا بنگرند حرب تو کردند جبهه چشم
چون آب نیل در گلوی قبطیان ز دن
پروانه وار هر که نگردد بگرد تو
چون مرق تو کز افسر شاهیست سرفراز

تعویذ دل امان تن و عمر زمان شود
دیگر زمان چو کان پشان کنی کمین

ایضاً

در کنج بینوائی خصمش چنان خزید
کاندر حریف بر روی باد خزان وزید
او راز حق مقام تخت کیان رسید
با خصم او بپایه شود تو امان برید

ایضاً

گر مهر سقف کاخ ترا نیست عنکبوت
وی با مروت سخنت شهد از رزق تو
شکر محامد تو بود نسخ در قوت
وی قبله جوانب تو احسن السموت
چون کرم قز که دیبا سازد ز برگ توت
از فرط شرم سکته علاجست یا سکوت
انواع دیو و دد را تار و ز حشر لوت
از خنجر تو جسم عدو لخت لخت باد

ایضاً

از بیم هر سر یاد رتن هزار درد
برسان دود بر زبر طاق لاجورد
از هر کران کشاکش چندین هزار مرد
دست بریده از رحش و فرق بریده فرد
کاری کند که صرصر با قوم عاد کرد
کوشش سپهر گر کنی از بانگ ولوله
در آسمان مه و خور چون کعبتین نرد

ایضاً

کارش چو شمع گریه و سوز گداز باد
از نیزه تو فرق عدو سرفراز باد

پایان روز نور ز خورشید [illegible]
زو جست گردش [illegible]
چون آفتاب گشت هجوم [illegible]
[illegible] لشکر تازی [illegible]

وله

شادی که بر سر است [illegible]
اقبال و بخت چیره [illegible]
شب چهره سیاه [illegible]
قلبی بود [illegible]
دروازه [illegible] قدرت قدرش [illegible]
از کردگار ملک رسالت [illegible]
با کیهان سعادت جبریل خادمش
بحر محیط آبی از جوی رحمتش
اول سپهر [illegible] جلالتش
شهر و ره بدرگه سلطان [illegible]
آن زود بعثت [illegible]
[illegible] به بهشتم [illegible]
تا بر خط خطایم خط خطا کشد
خیزید و یکدو ساغر صهبا بیاورید
مینا بکار نیاید کشتی کنید پر
ما را که بجام سفالین دهید می
در روم هر کجا بچه ترسای [illegible]
تا من بیاد چشم نکویان [illegible]
[illegible] رهبر و [illegible]
تا من کنم ثنای خداوند [illegible]
[illegible] ساق [illegible] نباید [illegible]

وله

روزش [illegible] تو [illegible]
بر روی [illegible]
هر خسروان ملک ترا [illegible]
آشفته و خراب [illegible]
باید دل بس ز دعای تو ختم بیان کنم
تشریف کیاست [illegible]
خورشید [illegible]
مه غره جبین براق نگاه درش
روحی بود [illegible] بلند پیکرش
کافلاک [illegible] بود و خاک لشکرش
از کردگار تاج ولایت مقررش
ما ملک شرافت میکال چاکرش
محشر منیر تابی از روی انورش
بوی بهشت از چه خلق معطرش
پرورده [illegible] گردون [illegible]
نالان بجان دعوت چرخ مدورش
نفرین کنم بکوری دشمنان [illegible]
سوگند میدهم بخداوند [illegible]

بدن صبح [illegible] دولت [illegible]
از سیه وجود و ظلمت سرای [illegible]
چون [illegible]
در [illegible]
ختم بیان [illegible]
کیهان [illegible] در روی [illegible]
شام [illegible] موی [illegible]
موجی بود [illegible]
گردون [illegible] است [illegible]
[illegible] سلیمان تسخیر [illegible]
خاک سیاه چرده غباری [illegible]
بر چرخ هر چه انجم [illegible]
طاقیست قدر او [illegible]
صبح سپید آیت روی مبارکش
خشتی ز سقف ایوان گردون [illegible]
هر خشت باغ رضوان [illegible]
دریا بهوای او [illegible]
[illegible]

در مدح شاهزاده کیوان سریر اردشیر میرزا گوید

کشتی [illegible] دریا بیاورید
خاکش ز کاسه سر دارا بیاورید
در خود بود کنشت کلیسا بیاورید
یک جویبار نرگس شهلا بیاورید
از آسمان بساحت عنبرا بیاورید
کلک مداد و کاغذ انشا بیاورید
از ساعدین آن بت ترسا بیاورید
تا بر [illegible] قلم

خوبان شهر را همه یکجا [illegible]
از ملک بساحت مینا [illegible]
در بزم عیش از لب [illegible]
تا من ببوی زلف بتان [illegible]
[illegible] زلف حوری [illegible]
اول بجای صفحه ز بال فرشتگان
پس جای دوده مردمک [illegible]
در مدح اردشیر کنم [illegible]

از تیغ [illegible]
[illegible]
از خون [illegible]
[illegible]

ایضا

گردون [illegible] هر چه در روی [illegible]
صبح ازل طلیعه روی [illegible]
[illegible]
کیوان [illegible]
[illegible] سلیمان [illegible]
چرخ کبود جامه [illegible]
بر خاک هر چه مردم [illegible]
طاقیست حکم او [illegible]
شام سیاه حجت موی [illegible]
[illegible] خورشید خاورش
هر چار جوی جنت [illegible]
[illegible] خلیل وار [illegible]
خواهم سیاه نامه [illegible]
ساغر کم است [illegible] مینا بیاورید
جائی که من [illegible] آنجا بیاورید
هر جا پری رخی است [illegible] بیاورید
یک آسمان سهیل و ثریا بیاورید
یک مرغزار سنبل بویا بیاورید
سوی من از بهشت [illegible] بیاورید
[illegible] دلکش [illegible] بیاورید
[illegible] جا بیاورید

ایضا

ترکا کمر تو هیچ و دهن هیچ نیا
که ماند بجهان پری و دایم جوانیا
معجون جان و جوهر دل کس ندیده بود
ایکاش تو جوهر دل و معجون جانیا

سوگند بخورم که بدنیا بهشت نیست
ورهست درنه مانند بهشتی تو آنیا
سیم از پی ذخیرهٔ تن مینهند خلق
تو سیمتن ذخیرهٔ روح روانیا

شادی دهد بدل رخ خوب تو ای عجب
گر رنگ ارغوان بابر زعفرانیا
هنگام رقص چونکه بچرخ افتد سرین
پندارمت بروی زمین آسمانیا

ورا جنبه گرچه هی و غدها دلیک
جانرا ببخشد زندگی جاودانیا
هرگه که تشنه گردم خواهم ببوسمت
پندارم از لطافت آب روانیا

سیراب وار خنجر عشقت ملک شکست
ترکا کمر تو رستم زاد دستانیا
گویند جان ز فرط لطافت نهان بود
جانی تو در لطافت و اینک عیانیا

معلوم شد که مردم چشم منی از آنک
درچشم من نشسته و از من نهانیا
بنگر در آب و آینه تا بنگری تو خویش
بینی چه قدر مردم عاشق بدانیا

ان ری در آب و آینه منگر که ترسمت
عاشق شوی بخویش و دانند دانیا
روزی اگر بپرس از دهن تنگ خود که تو
عاشق نگشته زچه رو ای نشانیا

رهنمو عضو پیکر من نقش روی تست
یکتن فزون نه و بچندین مکانیا
الله اکبر ای سر زلفین یار من
خود با یه چیست کاینهمه عنبرفشانیا

اول شنیدمت ز زمردمی بچشم من
وآخر بدیدمت که عجب پهلوانیا
از تار تار موی تو آید شمیم مشک
گوئی که خلق و ای مازندرانیا

ولهٔ

شهزادهٔ که شاهش فرمانروای کرد
بازش ز مرحمت طبرستان خدای کرد

ایضا

ای زلف واتم ز چه بدینسان خمیدهٔ
عمری بدوش بار دل ما کشیدهٔ
زینسان که مینمت سه خورشید و لعل
دارم گمان که چرخی از آن رو خمیدهٔ

شیطان شنیده ام که برونش ز خلد کرد
شیطانی و هنوز بخلد آرمیدهٔ
مالی بزاغ خلد که عمری بباغ خلد
نوش نوش مکرد کوثر و طوبی چریدهٔ

رضوان چه کرد با تو و حور از ترا که چه
کاشفته و باپر و بال شمیدهٔ
غلمان مگر بشوخی سنگی زدت ببال
کز خلد قهر کرده بدنیا پریدهٔ

نزدیک گوش یاری آشفته مگر
آشفته حال من از آنجا شنیدهٔ
چنبر نموده پشت و بزانو نهاده سر
مانند ال حال بکنجی خزیدهٔ

نوری ازان بدیده مردم گری
حوری ازان بباغ جنان جا گزیدهٔ
پس دیو دل چرائی اگر حور طینتی
پس تیره جان چرائی اگر نوردیدهٔ

دامن زپیش بر زده چون مرد پهلوان
در روی ماه از پی کشتی دویدهٔ
خال نگار من مگس است و تو عنکبوت
کز بهر صید تار بگردش تنیدهٔ

دی خالک سیاه تو هم زان شکنج زلف
بنمای رخ که شبروکی شوخ دیدهٔ
ستوار یک چه دانه نظر میکنی ز دام
در انتظار صید شکار رمیدهٔ

مانند زاغ بچهٔ نارسته پر و بال
تن کرد کرده در دل ما در طپیدهٔ
دزدیدهٔ دل من و از دیده گشته دور
در زیر پرده پرده مردم دریدهٔ

دزد دل منی ز چه رو بخت بنزد
جز خویش دزد مزد ستان هیچ دیدهٔ
تاریک روشنست ز تو چشم من از آنک
چون مردمک ز ظلمت و نور آفریدهٔ

گر خود سواد مردم چشم منی چرا
پیوند الفت از نظر من بریدهٔ
یا قطرهٔ مرکب مشکی که بر حریر
از نوک کلک والی و الا چکیدهٔ

ولهٔ

فرماندهی که مهرشش ... درشت
دینار بدره بدره و سیم مشت مشت

ایضا

شد وقت آنکه رو سوی ساری کند همی
فرمان شه بساری جاری کند همی
زانسان که ساز نغمه سراید بشاخسار
برشاخسار دولت ساری کند همی

رو سوی ساری آرد و آنکه بقول ترک
رخسار دشمنان را ساری کند همی
ساری کنون ز وجد چو سوریست سرخ رو
بیچاره نام خود ز چه ساری کند همی

ساریست رنگ زرد بترکی و زین لغت
ساری شود گر آنکه زاری کند همی
نی باز شادمان شود ار شود که ترک
رخشنده نام یزدان تاری کند همی

باری بمژده که ساری از وجد این خبر
تا حشر شکر نعمت باری کند همی
وقتست کاردشیر برآید به پشت رخش
هرکه نشسته طی صحاری کند همی

وقتست کاردشیر باقبال شهریار
در چرخ و ماه و پیل و عماری کند همی
چرخش ز پی علم کشد از خط استوا
مهرش زپیش غاشیه داری کند همی

یزدان همای طاعت ادراسان ...
در عضو عضو هستی ساری کند همی
خورشید رایتش از افق دل کند طلوع
صد روز روشن از شب تاری کند همی

شمیم: ای خوش
خمیده: پریشان و درهم
ستواری: پنهان شونده
بدره: کیسه که در آن ده هزار درهم کنند
ساری: در لغت ترک زرد را گویند
صحاری: یعنی صحراها
سار: سرایت کننده

ور هر نفس که برکشد از صدق هیچ صبح
هر شب بشیر آنکه کند یاد از این پیام

و له

ای آسمان بطوع ارادت زمین تو
الحق بجاست گر همه اجزای روزگار
حکمت در آب و آینه عکس ... کیفیت
تا جمله کاینات ببینند نقش خویش
بود عجب که دعوی پیغمبری کند
واعضای او متابعت او میکند
اهل هنر بکنه کمالت کجا رسند
تا آن زمان بمان که ز پی شاه ... خلد
زاهد اچندی بیا با ما بخلوت یار باش
تا بکی زاری کنی تا صید بازاری کنی
نه حدیث عاقلان بشنو نه پند عاقلان
بی نظر کن جستجوی و بی زبان کن گفتگوی
نسبتی با زلف و چشم یار اگر باید ترا
چند میگوئی فلان زندیق و بهتان تا کجا
از رسالت چو پایان ره و رسم امانت یاد گیر
نفس ابتر عنقر است از حق او دور است باش

و له

سیم را از جان شیرین دوستر دارد لئیم
سیم و مال و گنج و جاهم آرزو نبود که هست
نفس را در باده خوردن تا همی بینی عجول
پر شکن گردد دلم چون حلقهای زلف او
گنج باد آورد دارد ماه من در زیر پای
کعبتش بر نفس سرکش گر چه نبود اعتماد
این سخن از ساده لوحی بادشاه افتاد گفت

بازی هزار بار بسی بازی کند همی
بالین ز زلف ترک تتاری کند همی
گوید ورا مدیحش اگر هم نماید ا
گنجینه اسرار جهان در یمین تو
یکسر زبان شود ز پی آفرین تو
کس در جهان بصورت معنی قرین تو
حق ساخته است آینه از جبین تو
روزی که بدسگال تو آید بکین تو
گر رستمی بود و مثل در کمین تو
خرمن ترا است دین و گران خوشه چین تو
تنگ است بر کشد که صنم حور عین تو

آدم بجلوه سینه اگر وقت جاه او
هر که که دست همت او در فشان شود
یکتن چگونه مدح دو عالم نماید
گردون در آن نگشاید بر آفتاب
با صد هزار چشم بچندین هزار قرن
زانرو بنخل وحی فرستاد کردگار
نزدیک آن رسیده که بینی ضمیر خلق
کامروز خصم سایه ندارد که سایه اش
از دست تست معجز روح الله آشکار
تا آن از بر تو بجای تنسیم رود
محمود با دعاقبت روزگار تو

در ستایش پادشاه رضوان آرامگاه محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

گفتگو سودی ندارد طالب دیدار باش
طالب گنجند طراران تو هم طرار باش
همچو زلف و چشم او آشفته و بیمار باش
قادری غفار باش و عاجزی ستار باش
پیرو احرار رو اندر جامه اشرار باش
ذوالفقار عشق برکش حیدر کرار باش
خسرو غازی محمد شه خداوند هم
من سرین دلبران را دوستر دارم ز سیم
گنج زر و جاه و چاه و مال مار و سیم ریم
طبع او در بوسه دادن تا همی بینی حلیم
بر شکنج زلف او هر که که سیغا شد نسیم
لاجرم عیشش مکن گر خصلتی دارد کریم
طعن بد باری مبر در بارهٔ یار قدیم
بی سبب نبود که شاهنشه ترا خواند حکیم

کفر انکار آور و عارف بر آن انکار شو
چشم خوبان خواب غفلت آورد بیدار شو
طالب سالوس هر شب مصطفی بیند بخواب
چون ترا بینی که دکان دار پندار و ند خلق
هر چه پیش آید رضا ده از غم و شادی مترس
بندگی کن مرتضی را چون شهنشاه جهان
روی دولت پشت دین چشم حیا دست کرم
گر سرین و سیم را در مجلسی حاضر کنند
بی پدر طفلی بچنگ آورده ام گر زودی او
از سر موزون چو طبع من قدی دارد بلند
راستی را منکرم تا دیده ام آن گیسوی کج
دی بشوخی گفت تا آن مرکز اسیر بوس
آن یکی از مستحبات است در شرع رسول
خسروی کز خشم او دوزخ شراری بیش

فخر از فرشتگان و زراری کند همی
دامان چرخ پر زند آری کند همی

ایضا

تا مهر سحر چو سایه نبود در زمین تو
گردون ندیده در همه گیتی قرین تو
گرش موم بود قابل نقش نگین تو
ای من فدای این نظر دوربین تو
پنهان شو در هیبت چین جبین تو
دامان مریم است مگر آستین تو
تو انگبین ستی او مگس انگبین تو
صد چون ایاز در بتر از دو مهکسار تو
صحبت احرار بشنو محرم اسرار باش
ترک زاری کن درین بازار یار ... باش
زهد پندار آورد و اقف از این پندار باش
لاف مستی خود پرستی برد هشیار باش
هم بجان مصطفی گر خواب و بیدار باش
مصلحت در تهمت خلق است که اندر باش
بر غم و شادی قلم در کش قلندروار باش
در قبولت گر و اند ر بندگی سالار باش

ایضا

این نکو اهم آن نکو اهم این ز من آن ... الجحیم
صد هزاران بوسه گر خواهی دهد بار هر نیم
من ز محنت چون سرین یار دلی دارم دو نیم
عافیت را دشمنم تا دیدم آن چشم سقیم
رحم کن آخر که عاشق را دلی باید رحیم
تا دمی از مهر بوسه صورت طفل یتیم
نه فلک بر درهم جا ... عیاری ...

ولہ

جامی آن دارد که برد نیا فشانم آستین
ره بنا کوشش بپویم چون کند از بوسه منع
با جمال روشن او قرص خورشید است تار
نرم نرمک بوسه داد و دلم از دست برد
گنج وصل خویش را از کس نپیدارد دریغ
گوی بیابت پنداری سر مویش گر نشاط
دوش گفتم بوسه ده آن لب شیرین گشود

ولہ

پند نشنیدی و شهر برا کرد پر آشوب بود
ترسمت سلطان بگیرد گانیمه عفو غارتست
مستی دوشین و یاد آن لب نوشین چه شد
روز و شب از شوق دیدار تو و گفتار تو
با لبت محمود مردم را بمی حاجت نماند
یاد دارم کز شبستان دی چو در بستان شدم
در ثنای شاه قاآنی اگر گویا شود

ولہ

ای بت شیرین کلام ای شاه محمود نام
نیشکر قسمت بر خسار من و لعل تو کرد
قدر ابروی تو زان خال سیه بشناختم
خرم است اینک جهان جام اگر شبانی
ای بت برازی لشور حنی که از دنبال تو
تو سرا گفتی بشوخی جا کمی ده یا ابا
ایدریغا قدر قاآنی نداند هیچکس

ولہ

مرکب دادرشت کیر دانیک این تیغش لیل
چون نماید یاد تیغش آتشین کرد و خیال

عاقبت ترکی مرا محمود نام آمد بدست
زانکه در دنیا کم افتد اینچنین دولت بدست
که در آغوشش بگیرم چون شود از باده مست
با سرین فربه او کوه البرز است پست
اندک اندک عشوه کرد و دلم از دو جست
فاش میگوید دل خلق خدا استخوان شکست
یکنفس آسوده بر یکجای نتواند نشست
گر لب یکبوسه نتوان لب زجاج شاه بست
چند بارت گفتم ای محمود چشم خود بپوش
ز آتش سودای خود چون دیگ آوردی بجوش
یا سفر کن زین ولایت یا دو چشم خود بپوش
ای بد احوال امروز ای خوش احوال دوش
چون زره یکشت چشم چون سپر یک لخت گوش
خیز و لب بگشای تا دکان ببندد میفروش
مرغکان باغ را آمد ندائی از سروش
مصلحت را بهتر آن باشد که بنشینی خموش
بارها گفتم که گیرم ترک یار و ترک می
ای لبت در رنگ و بو همرنگ گل همسنگ می
بر لب تو طعم شکر بر رخ من رنگ نی
از ری آری قبله را مردم شناسند از جدی
خلوتی تنگ و سر اکام اردهی قوت هی
همچو گرد افشان و خیزان رونهم تا ملک ری
من ترا گفتم برازی بوسکی ده یا بنی
جز خدیو ملک ایران جانشین تخت کی
تاج دولت رکن دین غیث زمین غوث زمان
مار در انگشت گیر دهیبت این مجرش نشان
چون سراید وصف گرزش آهنین گردد زبان

عاقبت محمود باد اعاشقان را هر که هست
بر رخ خویش کنم نظاره چون مفلس بسیم
در قمار عشق او هر کس دل و جان باخت برد
چشم من با سوزن مژگان بروی خویش دوخت
غیر من با هر کسی یار است ز آن رو خوانمش
هر چه زو خواهی بلی گوید بنازم حفظ او
مدتی کردم کمین تا ساقش آوردم بچنگ
داور گیتی که میلاد کرم در شست اوست
ورنه از شیر از عوغا خیزد از مردم خروش
تا چه گویدشه چو بیند شهری از جورت خراب
دوش با یادلبت هر که که جامی میزدم
از لب و چشمت دلم پیوسته در خوف و رجاست
تا دو زلفت پست دیدم شادم از افتادگی
خواهم از مستی که چون سجاده بر دوشم نهند
گفت کای مرغان بستان خاصه ای شاه گلها
شاه دین پرور که شرع مصطفی منهاج اوست
گفتم بارها لشه نه ترک می نه ترک وی
چشم اندر و بیت ندارم گر مرا دوزند چشم
شام زلفت بسکه در چشم جهان تاریک کرد
چند گوئی آیت وقتی که کام دل دهم
چند در دام خری گشت از سر ماگزی
یاد آن روزی که دور از چشم خصم آسمان
یاد آن مدت چه سود اکنون که بر کام حسود
داور گیتی که تاج آفرینش نام اوست
شاه عادل خسرو باذل شهنشاه جهان
خشم او یار ز رزاهم بگسستن عناصر سپهر
بسکه اسرار نهان از نور رایش روشن است

ایضا

در خم زلفش برم انگشت چون ماهی بشست
در کمند زلف او هر کس به بند افتاد رست
پای من با رشته گیسو بکوی خویش بست
آفتاب شهری و دلبر عاشق پرست
کان ملی گفتن فراموشش بگشتست از الست
لیک چون ماهی بچنگم دیر آمد زود جست
هفت دریای جهان جوئی زیخ انگشت اوست

ایضا

مصلحت را از وفا چیدی در آبادی کوش
میشنیدم هاتفی از آسمان میگفت گوش
کاین زند از غمزه نیش وان دهد از بوسه نوش
تا دو چشمت مست دیدم دشمنم با عقل و هوش
رغم عهدی گز ریا سجاده میبردم بدوش
ای که بلبل نام داری شاه گلها را ستای
همت عالی براق و قرب حق معراج اوست

ایضا

پای از کویت نبرم گر مرا تیر زند پی
در دو چشم غیر تاریکی نیاید هیچ شی
خون شد از حسرت دلم آن کام گو آن وقت کی
هر که جام می مزی کامد بهار و رفت دی
با تو بودم در کنار رند رود ملک ری
خصم گر شد عیش غم شد شهد سم شد رشد غی
وانهمه داد ار گردون آنی از ایام اوست

ایضا

خرم او تا ند بهم پیوستن اجزای زمان
آرزو از دل پدیدار است و معنی از بیان

شست
دام ماهی گرفتن

هاتف
آواز کننده
رجا
امید
رغم
منی کسی کمال نالیدن
دی
ماه اول زمستان
منهاج
راه

غیث
باران
غوث
فریادرس
باذل
بخشنده

ولـه

خسروا نام امیر تیمور تا کمیر تست

[illegible]

ایضاً

[illegible]

در ستایش پادشاه جمجاه اسلام پناه ناصر الدین شاه غازی خلد الله ملکه گوید

[illegible]

ولـه

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ولـه

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ملک دست آنچه فرازست و نشیبست
گفتم که زمین تن بود و حکم ملک روح
هر چشمه و هر سبزه که از خاک برآید
از سبزهٔ تیغ تو خورد طعمه بد اندیش

وله

ای تاج تو از گوهر و ای تخت تو از عاج
بر مقدمت از بهر شرف بوسه زند تخت
چشمک زند از گرد سپه نوک سنانها
چون جوش زند جیش تو بر گرد تو گویی
در نزد خلاف تو بیازد سر و گاه

وله

اول نفس خصم تو در روز ولادت
هر حامله کو را بدرون کین تو باشد
بسپهر تو هر صبح که خورشید بتابد
در روی زمین هر که بود خصم تو بروی
تا طرهٔ ترکان تتاری بکف آیم
سحر دیر مغان را در گشودند
دری زانده بروی خلق بستند
بروز نشاء می لشکر عیش
سحر که پرده داﻻن افلاک
وشاقان از بیاض صفحهٔ روی
گره کردند باز از زلف مشکین
خطیبان طرب منبر نهادند

وله

دگر باره صبا عنبرفشان شد
چمن با تازه روئی هم قسم گشت
مسلسل زلف سنبل عنبرین بوی

مقهور ویست آنچه مکین است و مکانست
تن ساکن و چیزی که روانست روانست
دیدار تو دو شکر تر چشم و زبانست
آری چه کند سبزه غذای حیوانست
شاها تو بهین وارث اورنگ کیانی
هر تاجور تخت نشین هست تو محتاج
برتارکت از فرط شعف سجده برد تاج
چون برزبر چرخ کواکب شب داج
دریای محیط تو و افواج تو امواج
بدخواه لجوج تو بدانگونه که لجلاج
تا با ظفرت بنده و اقبال قرین باد
آخر نفس مرگ دوم بازپسین باد
یکباره شرارش برحم جای جنین باد
چون سایه همه ریخ کسوفش بکمین باد
این روی زمین تنگتر از زیر زمین باد
اول سفرت سال دگر تبت و چین باد

دی گفت حکیمی که زمین از چه بجنبد
شاها بملکافر تو جمشید زمینست
بگرفته بکف گرز بکوبد دهن خصم
آنچیز که با اینهمه هست از کف تو
جمشید جوانی نه که خورشید جهانی
دندان خود از بیخ کند پیل بخرطوم
آن دزد که بی واسطهٔ گوره و آتش
هر گوهر بر زین نگرد شخص تو داند
زانسان که طپد نقره بکان از تف تیغت
سوزنده تف تیغ تو جانرا بگدازد
این روی زمینت همه در زیر نگین باد
چون گنج تو لاغر شود از کف جوادت
در نطفه خصمت شود از خلق جنینی
با بغض تو هر جا ملک شاه زناییست
یزدانت دو صد قرن دهد عمر ولیکن
ای کاش تو قاآنی جاوید بمانی

در ستایش شاهزاده رضوان وساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا

زشادی صد در دیگر گشودند
دو صد کشور بیک ساغر گشودند
زچهره شاهدان خاور گشودند
بقتل عاشقان محضر گشودند
گره از کار ما یکسر گشودند
دبیران فرح دفتر گشودند
شجاع السلطنه دارای اعظم
غم از ملک جهان دامن کشان شد
صبا با خوش رکابی همعنان شد
زمشک افشانی باد وزان شد

از آن یک فتح باب ابواب رحمت
پی تقلیل خون مینای می را
بصحن باغ اطفال ریاحین
بهشتی زآتش نمرود رخسار
بنقش طاس نرادان عشرت
پس آنکه هر یکی از خطبهٔ فتح
بهادرخان حسن شاه معظم
زمین زیب نگارستان چین گشت
سبک در خواب چشم نرگس مست
نگون بید موله بر لب جوی

با آنکه در و حسکم شهنشاه روانست
وآن چهر درخشان تو خورشید زمانست
با خصم تو این لقمه عجب دست و دهانست
بیرون نتوان کرد عنانست و سنانست

ایضا

تا پایهٔ تخت تو مهیا کند از عاج
درکان ز تف تیغ گوان آب نگه داج
کان شب بهمین جسم نبی رفت بمعراج
در بوته بر آتش نطپد زیبق رجراج
خود جان چه بود هر دو جهانرا بگدازد

ایضا

از مال بداندیش دگر باره همین باد
خون گردد آن نطفه و تا هست جنین باد
آن شاه نشان همچو گدا راه نشین باد
هر ساعت از و ماهی و هر ماه سنین باد
تا هر نفسی مدح شهنشاه بخوانی
دری از خلد بر کشور گشودند
بروی مسلم و کافر گشودند
رگ اندر جام بی نشتر گشودند
زهر سو طبلهٔ عنبر گشودند
برابراهیم بن آزر گشودند
ز رشکش جانب در شید گشودند
زبان در مدحت داور گشودند

ایضا

جهان رشک بهشت جاودان شد
ز آشامیدن رطل گران شد
چو مجنون والهٔ آب روان شد

داج
یعنی تاریک است

رجراج
هر چیز متحرک دگر بد خاصه سیماب

لجلاج
یعنی پیر و مرشد قمار است و اگر شخصی است که شطرنج را وضع کرده ۱۲

طبلهٔ
حقهٔ مانندی که عطارها در آن ادویه عطریات نگاه دارند

رطل
نه ورقی عبان است ۱۲

دمایه برق عکس خویش در آب
زاوج چرخ دو فوج موج باران
ز شکر ریز لعل نوشخندش
ز هر جانب خراسان نغمه پرداز

ولهُ

زهادی را براه راست میزن
نشاپور و عراق و صفهان را
مخالف را مؤالف ساز با اوج
ز مستی شور بازار قیامت
بتیر انداز ترکان ترکتازی
کرا و بر گلخن شروان کند فخر

ولهُ

شه غازی خدیو مملکت گیر
صبح را داده جا جودش بزندان
سطبر دامنش ز آلایش کفر
نیاید پایه جاهش بقیاس
هر آنکو خنجرش را دید در خواب
معاند را بود مرگ مجسم

ولهُ

زهی آفاق سر تا سر گرفته
ز مشرق تا بمغرب قاف تا قاف
نیر مایت اندر دشت پیکار
بیک تکبیر نصرت حیدر آسا
بیک تیر آنکه صد ضحاک بسته
بیک ایمای ابروی بلارک
بیک نیروی بازوی جهانگیر
ز راه خود پرستی سایه بان شد
ز دین چون قطره و دریا نهان شد
چمن بنگاله هندوستان شد
بمدح خسرو صاحبقران شد
مغنی ساز عشرت ساز میکن
پس از کوچک حجاز آغاز میکن
پر از آوازه زان آواز میکن
ورا را با رها و انباز میکن
عیان از قامت طناز میکن
از ین ترکان تیر انداز میکن
تو فخر از گلشن شیراز میکن
سلیمان مان منوچهر جوان بخت
سکندر رای و سطالیس تدبیر
ستم را بسته پا عدلش بزنجیر
چو ذیل کبریا از لوث تذویر
بگنجد صورت قدرش بتصویر
بجز تعجیل مرگش نیست تعبیر
جهان کش خواند و شه جانسوز شمشیر
پس از او و خدا کیهان خدا است
سلیمان وار بحر و بر گرفته
بر نغز آئین اسکندر گرفته
خراج از قیصر و تندر گرفته
هزاران قلعه چون خیبر گرفته
بیک قلاده صد نوذر گرفته
دل از گردان کند آور گرفته
ز ملک طوس تا کشمر گرفته
بروز رزم کز خون زردی ملکن

بشاخ سرو قمری داستان زن
سحر جانانه ام پیمانه در دست
ز شور انگیز سرو سربلندش
که احسنت ای خداوند ظفرمند
بسوز این ساز را و ساز میکن
بشعر آشوبی از زابل در انداز
مهاری در دماغ بختی بخت
سحر ساقی سراز شادیچه بردار
هویدا فتنه آخر زمان را
بیا تا آنیا خاقانی آسا
کرانازد بدو رخشان شاه
غضنفر فر فریدون فلک تخت
جهانداری که حکم نافذ او
بمعنی ذات او موصوف تقدیم
نه بردامان ذاتش گرد عصیان
جلالش مهر و مه را داده فرمان
ز امن عدل او گیتی چنان شد
بجز امر قضا کار مسلم
بجز دو کل اشیا پادشا است
نه نیروی جهاندار خداوند
جلالت باج بر خاقان نهاده
بمیدان دغا پوشیده رخشت
بعزی ملک قسطنطین کشوده
بیک پیچان کمند پیچ در پیچ
زنیک چینی که برابرو فکنده
زهی در فره ات فر فریبرز
شد ارغوانی جامه بر تن

ز طور وجود دوده عنبرگون شد
تماشا را بطرف بوستان شد
قیام فتنه آخر زمان شد
پس از او و خدا کیهان خداوند

ایضاً

ز خارا نکبت پرشناز میکن
ز آهنگ تدی پرواز میکن
بنای جشن سنگ انداز میکن
ز رعنا نرگس غماز میکن
در درج معانی باز میکن
تو بر دوران دارا ناز میکن

ایضاً

کشد خط خطا بر حکم تقدیر
بصورت مشخص او منعوت تاخیر
نه بر مرآت رایش زنگ تقصیر
شکوهش انس و جان کرده تسخیر
کر قشند در کنام شیر نخچیر
بهر امری روانند داد تغییر

ایضاً

جهان از قبضه خنجر گرفته
شکوهت سا و از قیصر گرفته
سبق از پویه صرصر گرفته
بزور حصن کالنجر گرفته
دو صد چون رای بیجانگر گرفته
ز صد خاقان چین افسر گرفته
ز کثرت لرزه اندر بر البرز

ایضاً

بعزم رزم آهن دل دلیران	نهان کردند چون آتش در آهن	زجان آیینه گردان شو و مرکب	چو عکس روی یار از آینه روشن
سنانها بکنده در نوکش رخشان	کمانها بکنده و تیرش ز جوشن	یکی چون غمزهٔ دلدار دلدوز	یکی چون ابروی جانانه پرفن
یکی تابنده تر از برق نیسان	یکی بارنده تر از ابر بهمن	تو چون بیرون خرامی از کمینگه	دوان فتحت ز ایسر بخت ز ایمن
نه در جان باکت از تاو روبه تو	نه در دل باکت از انبوه دشمن	بدستت تیغ رخشان جام باده	بچشمت طرف میدان صحن گلشن
بگوشت بانگ کوس و نالهٔ نای	نوای بربط و آوای ارغن	پری چون شست بر تیر سبکروح	زنی چون دست بر گرز گران تن
بخاکت از نهیب رخ پوشد فرامرز	بگور از سهم تن دزدد تهمتن	زبرق تیغ خونریزت در افتد	عدوی ملک را آتش بخرمن
وله	کنون قاآنیا ختم ثنا به	بدارای جهان داور دعا به	**ایضا**
الهی شاه ما گیتی ستان باد	بگیتی تا قیامت مرزبان باد	بهین کیهان خدیو عدل گستر	مهین کشور خدای کامران باد
برافرنگ ریاست حکم فرمای	براورنگ ریاست حکمران باد	سلیمان وار در زیر نگینش	ز ملک باختر تا خاوران باد
ظفر با لشکرش هم بازیانه	اجل با خنجرش همداستان باد	بهر رزمی که عزمش آورد روی	سعادت بارگیش همعنان باد
ز دهشت فتنه را دارالسیاسه	حریمش چرخ را دارالامان باد	نتاجی کو نزاید با وفاقش	اگر عیسی است ننگ دودمان باد
سپهبان حرم حرمتش را	حس اندر زیر پهلو پرنیان باد	بعهدش هر که همچون لاله نشکفت	دلش چون غنچه در فصل خزان باد
چو داد صاحبقرانی بیقرین است	ز سعد و نحس گردون بیقران باد	بجز بختش جهان هرچه در او است	بعهد امن در خواب امان باد
بکامش هرچه خواهد باد یارب	چگویم کاینچنین یا آنچنان باد	چه باشد کاین دعا از بی ریائی	فتد مقبول کاخ کبریائی
خلق موسی را همین تنها نه احیا ساختند	**در بعضی از فتوحات شاهزاده شجاع السلطنه گوید**		برگیاهی راز شادی خضر گویا ساختند
در هوای مهرگان هنگامه را کردند گرم	نوشدارو را برای دفع سرما ساختند	تا سواد صاد در بر ملکی شرت قدسیان	ز آفتاب و آسمان توقیع و طغرا ساختند
در ترازو از پی سنجیدن وزن نشاط	کفهٔ جانرا پر از کیل تمنا ساختند	ای عجب زانکه بی تاثیر نقش تا طبقه	آنچه درخورد بهار از صنع والا ساختند
از پی تفریح جانها ساقیان سیم ساق	بدر ساغر را پر از خورشید صهبا ساختند	یا ید بیضای موسی کلیم الله دو	مشرق اشراق نور طور سینا ساختند
بهر دفع ساحران غصه و غم گلرخان	از سر زلف سیه ثعبان موسی ساختند	از حد خط و قد و زلف پریرویان شهر	سنبل و سرو و گل و ریحان بویا ساختند
همچو مریخ از بلال تیغ درخشان شاه	خصم چون زن را ز میزان شکل جوزا ساختند	شرزه شیر بیشهٔ مردی شجاع السلطنه	کز برایش خون خورد ارغنده شیر آید
وله	بوالعجب هنگامه خلق جهان آراستند	طرفه جشنی جانفزا پیر و جوان آراستند	**ایضا**
گر نشد بیت الشرف بیت الهبوط آفتاب	جشن نوروزی چرا در مهرگان آراستند	تا ز نقشان روح نگریزد ز شادی در عروق	رشته‌ها هریک ز بهر قلب جان آراستند
جان نیسان تازه شد از نکهت ظرف حرم	جای اول روح را در استخوان آراستند	تا حمل را از زمستان سد ز جدی آهوی چرخ	جشن نوروزی دو مه پیش از کمان آراستند
گر نه افریدون فری بر بیوراسبی چیره شد	مهرگان جشن از چه رو در مهرگان آراستند	یا فکند آرش کمانی تیر از آمس برو	کز طرب فرخنده جشنی تیرگان آراستند
یا نه اسفار ظفر شد بعد چندین سال قحط	جشن شایانی بر ز مهرگان آراستند	یا مقید ساخت خصم نامقید را ملک	کز فرح جشنی فره در جاودان آراستند
وله	بر همان خصمی که مغلوبش ملک زین پیش کرد	پس خلاصش از پی اظهار عفو خویش کرد	**ایضا**
عاقبت اکنون چو تیغ شاه عالمگیر شد	کان دو سیارهٔ دیوانه در زنجیر بند	تیغ خونریز ملک از کشتن او عار داشت	تا نه پنداری که در یاد آتش او تا چه شد

ارغن: مخفف ارغنون است و آن سازیست رومی

ازرنگ: تخت

پرنیان: دیبا و حریر

ثعبان: اژدها

درخیم: جلاد

جوزن: ساحر و مکار

ارغنده: خشمناک

ارژنه: نام کوهی در فارس

بیوراسب: لقب ضحاک است که ده هزار اسب داشت چه بیور در لغت فرس بمعنی ده هزار است

حسد [illegible] بیش تا [illegible]
[illegible] گشت [illegible] شد [illegible]
قهر شاه [illegible] دیگر [illegible]

ولہ

[illegible] یکسان [illegible]
[illegible] شمشیرت [illegible]
[illegible] دست [illegible]
تا [illegible] قیامت [illegible] آید
[illegible] کار آن [illegible]

ولہ

[illegible] در [illegible] است
[illegible] کرده [illegible]
[illegible] روز [illegible]
[illegible] دیگران [illegible]

ولہ

چون [illegible] بر [illegible]
چهره [illegible] شاه [illegible]
[illegible] پاک [illegible]
[illegible] جهان [illegible] یاری [illegible]
[illegible] دل [illegible]

ولہ

تا ابد پاینده بادا ملک گیتی شاه را
تا قیامت [illegible] حرف [illegible]
[illegible] گر [illegible]
گر [illegible] آستانش [illegible] سایه آسمان
گر [illegible] خویش [illegible]

حکم [illegible] شمشیر [illegible]
[illegible] گردن [illegible]
[illegible] کرد [illegible]
تا [illegible]
شاه [illegible] آستان [illegible]
[illegible]
پامال [illegible]
در [illegible] عالم [illegible]
[illegible]
[illegible] عادل [illegible]
دایه گردون [illegible]
[illegible] چرخ [illegible]
[illegible] آفاق [illegible]
[illegible]
[illegible] چرخ [illegible]
[illegible] عالی [illegible]
[illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible]
[illegible] زنجیر [illegible]
[illegible] شاه [illegible]
رعیت شاه [illegible] شاه [illegible]
[illegible] الا الله [illegible]
[illegible]
تا ابد [illegible]
[illegible]
تا قیامت [illegible]

خوشا [illegible]
[illegible]
[illegible] گرد
[illegible]
[illegible] روح [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عادل [illegible]
حلقهای [illegible]
[illegible] آفتاب
[illegible]
[illegible]
[illegible] آورد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] چشم امید [illegible]
[illegible]
تا [illegible]
[illegible]
[illegible] سعادت [illegible]
[illegible] تاریخ [illegible]
[illegible] چرخ [illegible]
[illegible] آمین [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

ایضا

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ایضا

[illegible] گردون [illegible]
سایه [illegible]
[illegible]
خویش [illegible]

ایضا

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ایضا

[illegible]
[illegible]
تا قیامت [illegible]
[illegible]
[illegible]

وفات [illegible]

[illegible]

تاریخ سعادت

ای زلف نگارین ز بسکه پریشانی
چون زنگیکی عریان ز از برنج برده
افعی زد و رامانی از بسکه بخود پیچی
بسیار بشب کژدم از لانه برون آید

وله

دیوانه و ژولیده آشفته و شوریده
چشم بد بدخواهان از زهر جرنی بارست
از ناکت بچم و رخم در شیشه از آن در جام
خواهی شود و دست ایدل کام دو جهان حاصل

وله

گر چرخ زند ناچخ در دهر کشد خنجر
گر تیغ کشد خورشید ور قهر کند بهرام
چون لی ز فلک باکم بادیسکره خام
سر شد سپیده دم چو از این دشت لاجورد
مانند عنکبوتی زرین کمر بتند
یا نقشبندی زر محاول برکشد
... خوستم ز ساقی زد بانگ که ای حکیم
... لقا کل بیاید و ابری روز مے
القصه همچو لعل خود آن تنگ خورد سال
... می ربودم از لب و دو سهای کرم
تا ای عضو عضو پیکرت از فرق تا قدم

وله

تا کی غم بهار و غم دی خوریم ما
و نسیم رفته ناید و نرسادکی هنوز
بوسیم پسته لب و بادام چشم او
گوئید عمر طی شود از می حذر کنید
در کام هر نفس که آمد شدن نماند

وله ایضاً

در تابش مهر اندر بنشسته دعا یابی
با آنکه تو خود از شکل چون افعی پیچانی
تو گرد می پیوست در روز نما یابی
زی کوی مغان ما را کامی دو سه پیمانه
مشتاق نگو یا نرانامی دو سه پیمانه
بر چهر نگار از نیل لامی دو سه پیمانه
دوشیزهٔ صهبا را مامی دو سه پیمانه
زی بارگه خسرو کامی دو سه پیمانه
من بندهٔ خاقانم از دهر نیندیشم
از چرخ نبرد خیزم و از دهر نیندیشم
زان تیغ نتابم و زان قهر نیندیشم
در بحر زنم غوطه وز بحر نیندیشم

هندو چو سپارد جان در آذرش اندازند
افعی بهار اند از خاک برآرد سر
آن چهره بدین خوبی آشوب جهانستی
در چنگ مغان ما را جامی دو سه پیمانه
زنادریانی را انگار بو وارسے
در جان و دل و دیده جا کرده خیال دوست
زلف و خط و گیسو را زیب رخ جانان بین
شاهی که بر و ختم است آیات جهانداری
تریاق بکف دارم از زهر نیندیشم
دوشیزهٔ صهبا را من عقد بخواهم بست
شهری بخلاف من گر تیغ کشد چون بید
شاهی که ولای او دارو ی غم است

در ستایش شهنشاه ماضی محمد شاه غازی طاب الله ثراه و جعل الجنة مثواه

جنبنده خار پشتی بر لوح لاجورد
در روز آفتاب ننوشد شراب مرد
گفتم سر شک بنده سحاب و رخ تو ورد
آورد لاله رنگ میی بهر و سا لخورد
او میکشید و رخ من آه های سرد
بگشود چشم شهوت چون کعبتین نرد
برخیز و مدحتی بسزا گوی شاه را
یکچند تا ای غم به اگر می خوریم ما
هر چیز میرود غمش از پی خوریم ما
تا نقل دمی چشم و لب وی خوریم ما
از وجد آنکه عمر شود حی خوریم ما
از بسکه جام باده پیاپی خوریم ما

برجستم و دو گانه گزاردم یگانه را
گفتم تو آفتابی و هر جا تو باسمے
خندید نرم نرمک و گفتا بزیر لب
بنشست و داد و خوردم بهر کنار و بوس
میگفت و همچو مینا مستانه میگریست
تا کی هوای عشرت مدح ملک سرا
تا آوری بوجد و طرب مهر و ماه را
نرتجمهٔ بهار و نه از دوده دیم
دریای خم بیابنشانیم کلرخی
رنجیده شیخ از اینکه نهان باده میخوریم
می چونکه یادگار جم و کی بود بیار
ساغر هنوز بر لب ما هم ز شوق وی

سر تا بقدم ما نا سامان برامانی
تو با آتش سوزان در چون هندوی بیجانی
زانچهر بهار آئین زنیروی کرانی
گویند بهشتی هست گر هست جهانستی

ایضاً

بر گردن این خاقان جامی دو سه پیمانه
آن طایر قدسی را بامی دو سه پیمانه
وان صبح همایون را شامی دو سه پیمانه
کو آید صفت رایش مرآت جهانداری

ایضاً

مهر شس همه گر جانست از زهر نیندیشم
با حرز ولای آن زانشهر نیندیشم
دست گهر انگیزش آشوب جهانستی
مانند گرد باد یکی طشت کرد کرد
بر گنبدی بنفش همی تارهای زرد
ما آگهی حقیقت نیست نزد روات عرا
روز است پس نباید صهبا شراب خورد
کاین رند پارسی زانتوان حجاب کرد
با آن چشم فتادم درکشتی و نبرد
چون جام باده با دل پر خون در دلی درد
پیری بساط صحبت اطفال در نورد

ایضاً

از چه غم بهار و غم دی خوریم ما
گر هی پیاله پر کند و هی خوریم ما
رنجش چرا بیا بانگ دف و نی خوریم ما
جامی که تا بیاد جم و کی خوریم ما
تو نیم لحظه لحظه که می کی خوریم ما

ز لیسنه و رود آتش اگر حی شود کم است
یکروز اگر صبوحی در حی خوریم ما
شاه جهان محمد شه آسمان جاه

ما را خیال خدمت شه مست میکند
نه این دو من شراب که در حی خوریم ما
اکسیر عقل و جوهر دانش بیان جود

وله

ای زلف سنبلی تو که بر گل شکفته
یا اژدری سیاه که بر گنج خفته
بر نار تفته دسته سنبل کسی نکشت
یکدسته سنبلی تو که بر نار تفته
دیدم ز دور در رخ تو آتشین دو شب
پنداشتم که چنگل آتش گرفته
گردی از حنا نه که ریحان خط کو است
برا ینکه تو خلیلی و در نار رفته
چیزی ندانمت بجز از سایه بر زمین
از بهر آنکه کاشف ماه دو هفته

ایضا

بر شاخ گل بنفشه ندیدم که بشکفد
اینک بنفشه تو که بر گل شکفته
بر نار تفته حقه عنبر کسی نبست
یک حقه عنبری تو که بر نار تفته
باری و پرده بر رخ خورشید بسته
زاغی و شاهباز لب شهپر نهفته
چون دود دو چون شبه سیمی و دل مرا
چون نار تفته و چو الماس سفته
بر فرشته نه چه آلوده بگرد
تا کاک خاک راه شهنشاه رفته

در ستایش والی یزد علی خان خلف امیر با احتشام حسین خان نظام الدوله

بالای تو سرو است نه یکباغ نهالست
ابروی تو طاقست نه بل جفت هلالست
زلف تو شبست آن نه شبستان قرآنست
روی تو گلشت آن نه گلستان و صفاست
یکزوج غزالست دو چشم تو نه حاشا
یکزوج کدام است که یکزوج غزالست
آن طلعت و پیاست نه بل طلعت بیاست
آن دام خیالست نه بل دانه خالست
مویست میان تو نه موئی که نهانست
هیچ است دهان تو بلی صرف خیالست
گلگونه نخواهد رخ گلگون تو رخسار
گلگونه روا نیست بر آن گونه که آنست
رخسار تو تشنه است به لب بردن ما نه
دلهاست بر و تشنه که او آب زلالست
حسن تو لبریز حد کمالست نه حاشا
کامی دو سه بالا ترک از حد کمال است
سر خط جدا نیست خط سبز تو زنهار
سر خط خدا نیست که این حد جمالست
لوح که خوری باده بلی این چه حدیث
پرسی که دهم بوسه نعم این چه سؤالست
تا روی تو پیراهن موی تو ندیدم
اقرار نکردم که ملک را پر و بال است
تمکین مشو از وصف جمال تو نکردم
گر وصف تو و سیر جهان ناطقه لالست
سیری که بود حافظ زندان سکندر
وز حاکم فلک ملک سلیمان شده مرز

وله

روی تو بهارست نگارا نه بهشت است
همشیره حور است نه فرزند فرشته است

ایضا

دلبست تو کرده خدا دل عوض گل
و آنکه بدل آب بمهتاب سرشته است
زلف تو عبیر است نه عود است سرود
جعد تو کمند است نه بند است نه زنجیر است
روی تو رسیدست بسر حد نکویی
لی لی که از آن قد قدمی چند که رفته است
مینا ست خرد لیکن در عشق تو کور است
زیباست بهشت آنکه با حسن تو زیست
زلفین تو گر تیره نماید عجبی نیست
گر تابش خورشید جمال تو برشته است
باید که ز خط حسن تو بیرون ننهد پای
من خوانده ام آن خط که بر روی تو ...
در عهد تو خورشید کس از سایه نداند
کو نیز لب شب و روز به دنبال تو گشته است
در بزم تو ره نیست ز بس حسن که بسته است
در کوی تو جا نیست ز بس کشته که بر هم
اوی که خدا چون دل بدخواه خداوند
در طینت تو تخم وفا هیچ نکشته است
آنکس که بدل مهر خداوند ندارد
با ننگ که تا حاجی بدل از بند ندارد

ترجیع بند

در تهنیت جشن ولیعهد فردوس مهد سلطان محمود دین ناصرالدین شاه غازی ادام الله ایامه

جشن محمود لیست ساقی خیز تا ساغر زنیم
دانش بردیم ما باید دم از جوهر زنیم
کج باد آذر بهر سو بسته تر کاسان بت است
ساغری بنهاده از کف ساغر دیگر زنیم
چیست ساغر خم چه تاب آر دلکشتی ده کرام
وقت آن آمد که آتش بر بت و بتکده زنیم
ناصرالدین است بر خیز تا محمود دل
تا بشوئیم دانش را چون نوح سیم
لی ما لکشتی چه خیزد ظرف می دریا کنیم
خرکه ز دشتم فلک باید که بالاتر زنیم
بزم شه عرش است تنگ ما در او چون بگنجیم
تا در آن دریا سر پا عرعله چون لنگر زنیم
ساقیا بر کف می چون جوهر دانش لطیف
ما تهی دستان بیا بر گنج باد آور زنیم
ناصرالدین شاه را محمود شد نایب مناب
سومنات کفر را آتش به یکجا زنیم
تا ببزم شه زبهر تهنیت یابیم بار
گر بعالم لت بپشت پا بچرخ و بر اختر زنیم
غاشیت محمود باد ان ناصرالدین شاه را
گر ممالکت محمود زیبا فزود تاج و کلاه

حی: نام قریه‌ایست در اصفهان
پیرامن: اطراف و گرداگرد هر چیز را گویند
زندان سکندر: لقب شهر یزد است
ملک سلیمان: لقب فارس است
جشن: بمعنی میهمانی و شادمانی آمده گویند
سومنات: نام بتخانه که سلطان محمود او را ویران کرد و بت منات را شکست

جشن سلطانیست امروزی خواهیم خورد
چون بود شاهنشه ما یادگار جم رکی
ساغر و چنگ و دف و کف مرسبز خواهیم زد
دی بود اکنون و می نوشیم تا آید بهار
گر بیاد آن ملک محمود می خوردی ایاز

ولہ

طاق توبرتوی زنگارنگ چون قوس قزح
زلف مشکین از دو سو افکنده رقاصان شب
خالیان عالم بالا عروس ملک را
شه چو بخت خویش دارد کودکی محمود نام

ولہ

ساقیا می ده که می در جسم جان میپرورد
تا شد از لب فرو پیدا شود رنگش ز چشم
همچو خم صاحبدلی باید که داند این سخن
وصف می زین به نیارم کرد کاندر مدح شاه
یکجهان جانست جود شه ز بهر خاص و عام

ولہ

برزمین از آسمان آید مدام آواز رعد
در کهوشان مار سرخ و در شکم مور سیاه
هر طرف جشنی است بر پا چیست باعث خلق را
آن چه کو بهت انیکه رقاصان مجلس کرده رقص

ولہ

تاج مینازد که نیکو تاجداری یافتم
نخل ملکت در نما کز برکت ریز حادثات
ملک شه نازان که بودم در بلا دهشت از آب
تیغ خسرو خنده زد و کز خون بدخواه ملک
رخش شاهنشه ز وجد و شوق هر دم شیهه زد

عیش می خواهیم کرد و باده می خواهیم خورد
می بجشن یادگار جم رکی خواهیم خورد
شیر و شهد و شکر و می پی بپی خواهیم خورد
چون بهار آید علی الله تا بدی خواهیم خورد
ما بیاد این ملک محمود می خواهیم خورد
ملک ری را باز از آئینه آئین بسته اند
خلق بر هر منظری با اطلس چین بسته اند
از بر یک آذرین کوی دو نسرین بسته اند
عقد جاوید از برای ناصر الدین بسته اند
کآفتاب آسایش اندر مهد زرین بسته اند
عاقبت محمود باد این ناصر الدین شاه را
قالب خاکی چه باشد کاسمان میپرورد
لاله بین کو نرگس ارغوان میپرورد
کانکه گل رنگ کند دل را همان میپرورد
در زبان چون معنی نطق و بیان میپرورد
حبذا جودی که جان یکجهان میپرورد
ترپهای خسروانی آهنگ آوا میکنند
ترپها تک بر خلاف رعد آوا میکنند
طرفه مار و مور بین کاهنگ اعدا میکنند
کاینهمه رقص و طرب در باغ و صحرا میکنند
چون مدار اختر اتش زیر و بالا میکنند
عاقبت محمود باد این ناصر الدین شاه را
ملک میبالد که فرخ شهریاری یافتم
خشک بودم تازه گشتم خوش بهاری یافتم
ایمنم تا چون اتابک پیشکاری یافتم
از پی مستی شراب بیخماری یافتم
کز نژاد شاه نیکو شهسواری یافتم

مژده داد از جشن شاهنشه چو پیک نیک پی
تا درین سیل خم از مستی در اندازیم شور
ما نه تنها می بیاد جشن سلطان میخوریم
جانشین محمود غازی کی نشین بالای تخت
عاقبت محمود باد این ناصر الدین شاه را
یا ملایک عرش را از زر آذین بسته اند
سر شب از سیمین رسن آویخته قندیلها
یا دو مشکین مار بر یک شاخ گل پیچیده اند
هشت باغ خلد را با هفت اقلیم جهان
جانشین شه شود امروز اندر تهنیت
کز ملک محمود زیب افزود تاج و کلاه را
باده کو لی از دم روح القدس دارد نژاد
می شفیع ماست پنداری که با چندین گناه
رحمت کریم بر خم می سجده حبابست کرد
ناصر الدین شه که دایه پرورش در مهد ملک
عاقبت محمود باد این ناصر الدین شاه را
رعد و برق و ابر خیزد چون دهن وا میکنند
از زمین تیرهایشان هر دم رود زی آسمان
بنگر آن زنبورها کز برق آتش هر زمان
سیم و زر هر سو بدامن میبرند از گنج شاه
جشن محمود است زانرو چون سر زلف ایاز
کز ملک محمود زیب افزود تاج و کلاه را
نصرت از وجد و طرب در رقص کز بازوی تیغ
خاک ایران در طرب کز موج طوفان فتن
شاهباز همت شه هفت کشور کرد صید
لعل خندان گر تف خورشید عمری سوختم
عاقبت محمود باد این ناصر الدین شاه را

می مروّق روی پیک نیک پی خواهیم خورد
سر بسر خمخانهای ملک ری خواهیم خورد
تا آب کوثر هم بسیل روی اوج خواهیم خورد
گر نباده خورد می امروز کی خواهیم خورد
کز ملک محمود زیب افزود تاج و کلاه را

ایضا

بر مجره چرخ گویی ماه و پروین بسته اند
یا دو حرز از کفر بر بازوی یک دین بسته اند
در قباله نو عروس شه کابین بسته اند
طبع و کلکم بین چسان امروز شیرین بسته اند

ایضا

زانکه در تن دمبدم روح روان میپرورد
در دل و جان نان بهشت جاودان میپرورد
زانکه در یکمشت گل یک ملک جان میپرورد
کودکی شیر اوژن و ملکت ستان میپرورد
کز ملک محمود زیب افزود تاج و کلاه را

ایضا

کرش گردون کز شود هر دم که تیر افکند
همچو زنبوران خون آلود غوغا میکنند
جود شه فرموده یا خود خلق یغما میکنند
شکل می باشند و صحن بزم بر پا میکنند

ایضا

کلخ دولت را ستون استواری یافتم
بس تلاطم داشتم اکنون قراری یافتم
باز میگوید که بس کوچک شکاری یافتم
تا ز فر افسر شه اعتباری یافتم
کز ملک محمود زیب افزود تاج و کلاه را

برفراز تخت شاهنشه مکان دارد همی
تهنیت گویند ارس شاه از بهر کرا
کودکی مهد آور ولیعهد شهنشه شد چه باک
در گهواره مهد هر ساعت کند انگشت کج

وله

شاد مارا بخت سعد و خجسته مسعود باد
زود خود کس جان بود خرسند او جو دش جان
چون همه قصدش بسوی حرمت ملت است
رسیمه مولود و والد کر تراد آومند
از پی تاریخ سال هر دو قا آنی نگاشت
ای داور آفاق که از فرط سخاوت
چون خانه زنبور مر آن کاخ مسدس
تنها نه ترا مژده فتح آمده امروز
انگیخت عداوت شرر فتنه دنیا
عفو تو ز آغاز امان داد مر او را
میخواست دگر بار ز سر نوبت طغیان
حالی ز میان رفت و لیکن تو کرست
مائل که چو شد پی سر وادی نیرنگ
بر شمع چو پروانه برد خویش و نداشت
فردا ست که در دشت و فا تیر خدنگت
گفتند از این پیش همه بیهده گویان
هر کس که بشیر افکند آید ز پی جنگ
هر گوش که نشنیده بجز زمزمه چنگ
تنها نه ز تنگاله بدنیا شکر آرند
تنها نه همین گندم و جو رویید از این ملک
تنها نه سطر بار دمشقش بهاران
القصه کسی جز تو نیارد که در این عهد

مهر را ماند که جا بر آسمان دارد همی
خاک دشت ملک ری گوئی روان آید همی
بخت شه طفلست و فرمان بر جهان دارد همی
بسکه عزم باری تیر و کمان دارد همی
جاقبت محمود باد ناصر الدین شاه را
اختر مسعود داور فخر ما مسعود باد
یکجهان جان خاک راه این در دو جود باد
حفظ یزدان حامی و جان تو اش مقصود باد
آن نکو تر والد و این بهترین مولود باد
ناصر الدین را نشاط جسم و جان محمود باد

از نشاط آنکه شه بنشست بر بالای آن
شاه عمر جاودان است از برای شخص ملک
بچه شیر است پنداری ملک محمود از آن
ابرو و مژگان خود را دست مالد هر زمان
کز ملک محمود زیب افزود تاج و کاه را
آرزوهائی که هر یک هست افزون از دو کون
بر در مسعود چون شاهان بطاعت سرکشند
هر زمان کار دو ملک محمود بر تختش سجود
چون بود در روز ولادت با ولیعهدی یکی
جاقبت محمود باد ناصر الدین شاه را

بسکه بالد تخت گوئی تخت جان دارد همی
ملک از آن نازد که عمر جاودان دارد همی
شیر خوار است و دل شیر ژیان دارد همی
بسکه در دل شوق شمشیر و سنان دارد همی

ایضا

بر زبان ناورده پیش جا خسرو محمود باد
هر صف شاهان عادل بر مسعود باد
جان کیهان فدای ساجد و مسجود باد
هر ملک محمود در کشش ملک نا محمود باد
کز ملک محمود زیب افزود تاج و کاه را

المقطعات

در ستایش امیر الامراء العظام حسین خان نظام الدوله حکمران فارس گوید

کس عمر بکوتاهی عنصر شر آید
تا مایه آسایش خیل بشر آید
تا بازرو کیفر ار بد بتر آید
غافل که در این سیل بلا تا کمر آید
در وادی نیرنگ اجل بی سپر آید
کز شمع چو پروانه بی بال و پر آید
بدخواه ترا ابر کف جان بستر آید
در پارس نه جز تنگ قماش شکر آید
گوئی سنبل بر سر کنج گهر آید
تنگ نیست که از دمدمه کوس کراید
که جای شکر حادثه جان شکر آید
تنها نه همین حاصل آن سیم و زر آید
کز میغ کفی تیغ بجای مطر آید
از عهده دیگر وزه این ملک بر آید

آمد ز در صحو و لیکن رفت و لیکن
عدل تو میخواست که آن دزد خطا کار
خصم تو چنان کرد که عدل تو میخواست
از حیله بخبیش تو رسانید گزندی
انگیخت ز خود همچو چنار آتش و غافل
فرداست که در چشم عدو چشمه خورشید
فرداست که در شان تو از عالم بالا
از فارسیان فتنه و آشوب نخیزد
زین بیش طرب پیشه تارک تن عیاش
بخشش تو چنین کرد که تا خلق بدانند
تنها نه همین تنگ طبر زد رسد از مصر
کز صارم خنجر هم از آن ملک بروید
تنها نه بسحر آتش غزالست خرامان
نه هر که ز ماه و مشک قدر تو زند لاف

برخوان نوالت دو جهان ما حضر آید
با وسعت کاخ کرمت مختصر آید
هر روز ز نو مژده فتح دگر آید
زآنگه که بپا رفت دگر ره بسر آید
از عفو تو ایمن ز بلا و خطر آید
تا باز سزا وار زبان زد خبر آید
پیداست که آن حیله برو بر سپر آید
کز شعله آن آتش بی برگ و بر آید
از مردمک چشم بتان تیره تر آید
آیات ظفر بیشتر از پیشتر آید
زی پارس سپه از پی حشر حشر آید
کی سخن ارباب و فا در نظر آید
کز فارسیان نیز کهی شور و شر آید
که در عوض تنگ طبرزد تبر آید
که جوشن و مغفر هم از آن ملک بر آید
کاهی هم از آن بیشه برون شیر نر آید
فی الحال مؤید ز قضا و قدر آید

نه هر که به سر تاج نهد تاجور آید — بد کن بعدو داد گرا تا بتوانی

هر جا که نهد پای بر او نکشت خورشید — نیکست هر آن بد که پیدا گر آید

تا هست جهان هست تو چون پرتو خورشید — هر روز در اطراف جهان گشته پر آید

قطعه

اندر جهان ندیده و خیرت نظر هنوز — ای بر آستان جلال تو آسمان

کز رشک او دست شخص خرد خون جگر هنوز — هم اندر آن قصیده و ستودم ترا چنانک

مانند او هزار صدف یک گهر هنوز — وآن دو حشا که بر او باد آفرین

زاین سؤال غیر مذلت اثر هنوز — کردی حوالتم به امیری که نام او

چون بدسگال جاه تو ام در بدر هنوز — باری گواه باش که جز حرف مدح او

ای داد اندرین زمان گر شکوه‌ای — پیش کسی نشسته که مدحت کم هنوز

از دست اهل فارس همه زین قصیده — از غیرت تست دست حسودان بسر هنوز

داده خدای من که نبرد دو بازوم — تا درد و غیر بیم و عنایت کند ظهور

ترزم سؤال خانه و الحق ندیده‌ام — آزاده نزاده چو او یک پسر هنوز

لیکن دو هفته پیش کنون کز قضا فلک — نگذشته بر زبانم حرفی دگر هنوز

ای داور زمانه که از وصف رای تو — خاطر شده است مطلع خورشید انورم

قطعه

از وصف خلق و رای تو تا گفته‌ام سخن — مجلس منور آمد و مشکو معطرم

اکنون دو هفته است که در دار ملک فارس — بی آفتاب عون تو از ذره کمترم

نه میر و نه وزیر و نه سالار و نه سپاه — نه ایلخان نه ایل بیکی نه کلانترم

نه ضابط کوار و نه بیگلربیکی لار — نه دزد کیسه‌بر و نه دزد معبرم

نه صاحب ضیاع و نه مالک عقار — نه برزگر نه راعی گوساله و خرم

نه مرده‌شو نه گورکنم نه کفن‌نویس — نه ذکرخوان مرده نه دزد کفن برم

نقال نیستم که نمایم ز نقل سود — نقال هم نیم که از آن نقل برخورم

نه کاسه‌گر نه کاسه‌فروشم نه کاسه‌لیس — نه کیسه‌بر نه رند اوباش نه قلندرم

نه شانه‌بین نه نامه‌گشا سین نه فال‌گیر — نه سیمیا نگارم و نه کیمیاگرم

نه قاضیم که در که تقسیم ارث شوی — بلکه مسلمانم پسر و دخت و همسرم

نه مفتیم که همچو حروف قسم زکبر — یا اهل صدر بزم بزرگان مصدرم

منت خدای را که زمین قبول تو — با هیچ فن بصاحب هر فن برابرم

عطار نیستم ولی اندر مشام روح — مشکین مداد به بود از مشک اذفرم

ضراب نیستم ولی از پاکی عیار — نقد سخن کرانه زن از زر جعفرم

معمار نیستم که گذارم ز گل اساس — کز قدر خود مؤنس افلاک دیگرم

صباغ نی ولی چو شباب از خم خیال — هر دم هزار معنی رنگین برآورم

با اینهمه صناعت و با اینهمه کمال — در پارس بی‌نشان چو شب‌چراغ آذرم

ای داور زمانه ز رفتار اهل فارس — چون بدسگال جاه تو دایم در آذرم

بگذشت مرا که اندیشی بر بخوان خویش — از بیم آن کسان که ز خوان لقمه خورم

عرضیست مر مرا که زداید ز دل ملال — لیکن بشرط آنکه دهی گوش داورم

نه والی ولایت و نه عامل عمل — نه خازن خزینه نه سردار لشکرم

نه میر بهبهان و نه خان برازجان — نه قاید زیاره و نه شیخ بندرم

نه کدخدا نه شحنه نه پاکار و نه عسس — نه محتسب نه شیخ و نه مفتی نه داورم

نواب نیستم که دهندم بصدر جای — بواب هم نیم که نشانند بر درم

نه تاجر خسیسم و نه فاجر خبیث — نه عوجه لئیم و نه قواد منکرم

نه شعرباف شهر و نه صباغ مملکت — نه موزه‌دوز و زرگر و نه دباغ گسترم

نه مرد تیغ‌سازم و نه گرد تیغ‌باز — نه عنتر قبیله و نه نیست بستکرم

رمال نیستم که بقانون ابجدی — از نوک خامه نقطه اعداد بشمرم

نه واعظم که بینی بهر فریب خلق — تحت الحنک فکنده ببالای منبرم

هم روضه‌خوان نیم که پی کسب سیم و زر — فتح یزید و شمر روان بپیش ابرم

قناد نیستم ولی اندر مذاق خلق — شیرین سخن به است ز قند مکررم

فصاد نیستم ولی این نشتری قلم — در سفک خون خصم تو ماند به نشترم

نساج نیستم ولی آمد هزار بار — خوشتر نسیج نظم ز دیبای ششترم

سلاخ نه ولیک عدو را چو گوسفند — در سلخ ستیزه و تن پوست بر درم

استاد شعرباف مخوان هر مرا کزین — استاد شعرباف شعور مصورم

گر در دیار پارس غریبم عجب مدار — کاندر درون رشته خرمهره گوهرم

بگذشت مرا نگفت که چون در این دیار — تا بر خسش بدیده امید بنگرم

جز چند تن که بر سر این ملک افسرند — گر شیخ و شاب را نکنم قدح کافرم

نوشته نشده

نه دادم

سیمیا علم طلسمات و اعداد

سفک ریختن خون آمده

نساج بافنده

زان چند تن هم ارچه بود خاطرم ملول / لیکن بدانکه راه مکافات بسپرم
حاشا که سر کشم ز خط ملکشان برون / ور جای تاج تیغ گذارند بر سرم

فردا بر آستان شهنشه ز دستشان / دست هجا ز جیب شکایت برآورم
زین چند تن گذشته کشم خنجر زبان / وآتش کشد زبانه چو دوزخ ز خنجرم

با حنجری چنان که کشد شعله بر سپهر / پروانه بیستی از زره و خود و مغفرم
آخر نه من بدیدهٔ این ملک مردمم / آخر نه من ستارهٔ این شهر انورم

یارب چه روی داده که اینک بچشم من / از خار خوارتر شده و از خاک کمترم
اینان تمام قطره و من بحر قلزمم / اینان تمام ذره و من مهر خاورم

اینان ز تیرگی ظلماتند و من کنون / چون چشمهٔ حیات بظلمات اندرم
قرن دگر نماند از ایشان نشان و من / نام و نشان بماند تا روز محشرم

بودی دو هفت سال بکرمان و خاوران / صیت جلال برشده از چرخ چنبرم
اکنون دو هفته نیست که در دار ملک ری / پنهان ز چشم خلق چو گوگرد احمرم

این شهر قوم لوط و من ایدون چو جبرئیل / زیر و زبر همی کنم آن را بشهپرم
بوجهل وار دشمن جان منند از آنک / مدحت گر پیمبر و آل پیمبرم

با رافت تو باک ندارم که ایشان / کاینان تمام اهرمن و من فسونگرم
شاهین اگر شوند نیارند از هراس / گردن نظر بسایهٔ بال کبوترم

ور شیر نر شوند نیارند ز هیب / گردن کشد بجانب روباه لاغرم
ایران بشعر من کند امروز افتخار / در پارس چون کنند بر مشتی تکبرم

اما نکرد شعرمشان بخرق تاج / در گردشان بمنبر سد امروز اشترم
معروف بر و بحر جهانم بنظم و نثر / اینک گواه من سخن روح پرورم

کشتی تسلی بمحیط سخنوری / از عزم بادپایم و از حزم لنگرم
گر فی المثل ز من بتو آرند داوری / حالی مرا طلب که نپایند در برم

ارنی توای بجاه سلیمان روزگار / اینان چو پشه اند و من آن تند صرصرم
ایدون دو مدعاست مرا از جناب تو / کز شوق آن دو رقص کند جان پیکرم

یا خدمتی خجسته بعصر ملی مرا / کز رشک خون خورند حسودان ابترم
یا هستی اگر با دل مجروح و جان شاد / بگذارم این عیال و ازین شهر بگذرم

پویم بی تعشم این ظالمان بری / تا داد دل دهد ملک دادگسترم
با دوستو رچون کنم و چاره عیال / تا رو بحجوم هر شب و هر روز بر سرم

با حرج بی نهایت و ما دخل بی نشان / مشعوف هرکسانم و مردود ببردم
اکنون کنم دعای تو تا در دعای تو / خرم نگر شود دل بیمار در برم

حسرت چنان دارد که گوید سپهر پیر / خود نامه در نوشت خداوند اکبرم

قطعه

ای آسیهٔ ناامیدان ای پناه بیکسان / ناامید و بیکسم دست من و دامان تو
ای تو آن دریای بی پایان که در یک شکن / در سفینه آسمان را موج یک طوفان تو

چون شوی مدحی بسر زد و عالم کرم سیر / خیره کرد و طول و عرض هستی از جولان تو
آسمان آسیه سر گردد گر خود بیوند / تا لبا ر دو دی فضال خورده زیان تو

نو بها رحمتی را آنزو که در وقت سما / پر شود روی زمین از نعمت الوان تو
نعمت خاص خدائی بر خلایق از کفت / کیفر از یزدان بر هر که گشته کفران تو

شرح حال بنده بشنو که با طبل اف تو / نیک باید در حقیقت گوش معنی دان تو
حق همی داند که تا اینم که میگویم سخن / بوده ام دایم ز روی صدق مدحتخوان تو

حاسدی کز حسد بر من گناهی بسته است / این من و این حاسد و اینم صف دیوان تو
ور کسی گوید بشانت ناسزائی گفته ام / راست گوید مدح من بود و سزای شان تو

گر گناهم مدح تست ار آن نخواهم توبه کرد / با گناهی اینچنین خرسند بود زندان تو
نی گرفتم هرچه دربستی که من کرده ام / یا ببخشا یا بکش این تیر و آن عنوان تو

هرچه میخواهد بدولت آن کن چو پایان بالبا / من نخواهم جان خود کاسوده ماند جان تو
همچو اسمعیل قربانم کن از تقلم مرنج / تو خلیل الله وقتی با همه قربان تو

گر بجرم حرف بر من ازی یا بحاکم افکنی / شاکرم کان نیز ملک تست و این سامان تو
اینهمه گفتم ولیکن با تو دارم یک عتاب / زان نمیگویم که بس مسرتم از خیلان تو

نی چرا اثر سم علی الله باز گویم تا مکار / وانگهم بر لطف عام و عفو بی پایان تو
بر وظیفه من شنیدم حکم نقصان آمد از / چون پسندد دلین جل افضلین دیوانسا

غیرت طبع کریمت ترسم ار آگه شود / همچو دریا در خروش آید ازین فرمان تو
روزی سی تن عیال بی نوا تولی برید / زنیل گویا نبارد آگهی احسان تو

گر شهریم دلن چو مار او گوهریم دان چو مور / هم نه مار و مور قسمت میبرند از خوان تو
میزبان جهان نواز است آخر ای خسرو کریم / میزبان عالمی با همه مهمان تو

اشتر: دست مرغ بچه
ایدون: اکنون
ابتر: دم بریده
قلزم: دریای احمر
دوالک: بیچ بیچیه
کیفر: جزا و مکافات
رمضون: خوشنودی
عنوان: آمرزش
علی الله: وعظام تو کلت علی الله گوید

هم گر بود تو باز این اجر از حق کند
یا نه گفتم گلبنه ویرانم ای خورشید فیض
وزیر عصر و محیط جهان بشیر الملک
محیط جود و محیط علی که همت او
چنان دقیق که کلکش دقایق شب بین
ندیده بودم الا پس از وفات بشیر
برفت وزو دو گهر یادگار ماند بلی
پس از زمانک وی این نکته گشت معلوم
ملکش من سر آن تیر را بریدن
زانکه من لب تربت مشیر شدم
بسکه کمتر جهانی شد از جهان بیرون
ای داور گیتی که بود شعله آفاق
این پارسیان را که بصد بیت ستودم
بسوی تبریز شد ایکه زدای نسیم صبا
برای آنکه دلش را ز من نرنجانی
ز سبکی که من وعده کرده بنیرست
دوستی گفت عیب من با غیر
گویدم گر هنر ز عیب دگر
نه هم شرح و مختصر گویم
ای فلان طمع و جهد قهر مرا
یا ندارم هوای کادن تو
بیرزنا ندای که نگردد مر ازبان
ای کاش وعده های تو در صدق و راستی
جاوید تا که هست مدیوان روزگار
بگذشتم از کلاه و قبا چون شد آن کتاب
کس ندیده سیه روزی از بخیل بتر
از آنکه تا که هنوزش بتن بود رمقی

تا بشیر از آمد زری خلعت و فرمان تو | خود گرفتم شور و زاری ای سحاب کرت
ز رو بیران هم بیاید چشمه رخشان تو | جان تا آنی بدو ور دولتت آسوده با

قطعه

چو فیض هستی و ضبع قضا نه ست گر | چو زور در بصر و جان بجسم و دل در بر
حساب کردی از ابتدای خلق زمان | عجب نباشد اگر در حسابگاه نشور
که زیر خاک رود بحر و جان بیارم کان | برد و مرد بهمراه او سخا و کرم
بجز گهر چه بود یادگار از عمان | چو او بمرد و گهرهای او یتیم شدند
که آفتاب توان کرد زیر گل پنهان | قدش کمان بد و کلکش براستی چون تیر
بجرم آنکه کمان را چرا نشد قربان | حکیم گوید چرخ از زمین بزرگتر است
بسر دیدم در خاک تیره کرده مکان | ز بسکه عالم امکان بشخص او بد تنگ

قطعه

چون مهر فلک هر که بجان مهر تو ورزد | وارد در چشم از خون جگر رنگ شبر خون
اسکین تنم از همت این طایفه لرزد | صد بیت که هر بیتش ارزد بدو صد ملک

قطعه

فزون از آنکه توان گفت احترامش کن | پس از سلام و زمین بوس و احترام تمام

قطعه

من خود از عیب خود آبا نکنم | چون وی آهسته عیب من بگفت
طبع بر عیب او رضا نکنم | آفریدش خدا بصورت جو

قطعه

بخشیدی از آن نبید الی | من نیم گیر تا تو در مجلس
که زمین روی خویش گردانی | کون توانی بخلق داد و بمن

قطعه

بودی چو شعرهای من اندر ثنای تو | اکنون مرا رسیده بخاطر لطیفه
نام و نشان مدح من و مرحبای تو | وارونه کلاه که گفتی برای من
بشر وصف کرد فکرت سحر نمای تو | اعدات از جفای تو یارب چه میکشند

قطعه

رنا زو نوش جهان طبعش امتناع کند | دل جنازه اش از در برون نرفته هنوز

گر نصیب من شود هم رشحی از باران تو
زانکه آسوده است جان گیتی اندر دوران تو
دبیر دولت و صدر رهین بدر رهاس
بزرگتر ز حسبان بود و در میان جهان
حساب خلق سپار و بکلک دیوان
برفت و رفت بهمراه او قرار و توان
گهر شناس خرد گوهر یتیم بجان
بحیرتم که چرا ماند تیر و جست کمان
دلی ست بنایم خلاف این برهان
نمود جانش بدرود عالم امکان
جهان بخلق جهان تنگ گشته زین نشان
با آنکه بود شعر طعم حبر زر
گویا بر ایشان یکی ملک نیرزد
زمین بوس ز روی ادب سلامش کن
ز من بگوشش با آهستگی پیامش کن
وگر چو گردون سرکش بود لجامش کن
من همش عیب بر ملا نکنم
هجو او بنده چون خدا نکنم
من هجا را دگر هجا نکنم
بهر من کن خویش جنبانی
داد غلیان خویش نتوانی
در کام جسم برای ثنا و دعای تو
از وعده دروغ کلاه و قبای تو
وارونه قبا که ندادی برای تو
گر این بود وفای تو با اولیای تو
که خود تعب کشد و غیر انتفاع کند
در آن زمان که جهان را بجان وداع کند

کیش
یعنی دین
قربان
یعنی صدای و غلاف
کمان هر دو آمده و نیز
هر دو لغت مردم
اینجا ایهام واقع
شده

ملک
دانه ایست بزرگتر
از ماش که آنرا بربه
دور ند

کلاه وارونه
جوک
قبای وارونه
نقاولی را صفت
تف بعض
و غیره

بال و دولت او ستاره کند چرخ
خسروا ای که در رزم و کارزار
حاجتت نبود بخنجر روز کین کز رای خشم
ذوالفقار چه که عمر عبد ود را در خیبر
نوریست اما عریانی بنور آفتاب
از غلامی تو دارد گفتگو وانچه رفت
او همیگوید که گر الطاف شه باشد قرین
داورا ای که خاک پای ترا
زانکه مداح خود بشقب فکر
ایک از آن کان مدیح دلکش را
چه ستود کر شود ز رحمت تو
صاحبا ای که در مدایح تو
دل نمودم بخدمت تو یکی
هفته میرود که چشم امید
گفت رندی بایکی در نیمروز
گر اگر در دور ناهموار چرخ
هر چه پیش آید از دشوار و سهل
آنچه حاصل بینی از صافی و درد
بر امید نسیه نقد از کف مده
ای که گفتی مبین بصورت خوب
چشم اگر ننگرد بصورت خوب
چشم یار چه هست خواب آلود
خود کشم رنج و خود کنم شکوه
گر عبادت برم آزاریست
نفس بیدار گفت وارم شیخ
خازن میر معظم راوی اشعار من
راوی شعر منست اما چو نیکو بنگری

قطعه

چرخ را با تیره خاک ره برابر میکند | گرد نبود آنکه بینی روز رزم اندر هوا
گردش مژگان چشمت کار خنجر میکند | بر تنش از بازوی ارغونست تیر و تیغ
کانچه با او میکند بازوی حیدر میکند | خسروا شخص است نورانی جمال از لمعه نور
آیت فرا علی نورانیت از بر میکند | هست چون تیغ تو عریان لاجرم چون تیغ تو
قند چند ار دو هر دم مکرر میکند | هر چه میگویم مکن این آرزو را لب ببند

قطعه

شاه انجم بدیدگان رفته | هفته میرود که شاید بخت
در مدیح تو گوهری سفته | کس بدان پایه مدح نشنیده
داور روزگار شنفته | فکرتش از کلال پژمرده
مستفیض این روان آشفته | باد از این طالع بیدار

قطعه

پشت کردم بحضرت تو دو تاه | تا برآلائیم زجود بسیم
از تو ام مانده همچنان در راه | باد عمرت دراز کز کرم

قطعه

عیش با غم بایدت بیدرد و سوز | دل منه بر هیچ کار اندر جهان
شو رضا بر هم کمش رخسار دوز | چون در آئی با سفان خانه کن
بی بجیج در گشش و جان بر فروز | وانکه حاضر یابی از زیبا و زشت

قطعه

صورت خوب بهر دیدار است | گوش اگر نشنود حکایت یار
پیسه بر روی آدمی عار است | دل بستی زلف نرگس دوست
اندر و هر چه فتنه بیدار است | دشمنم ای همسفر ز دست بدار
درد عشق ای رفیق بسیار است | بر من هست چند طعنه زنی
زان عبادت خدای بیزار است | من ز دریار روم تو از خشکی
نه چنانست نقش پندار است | موشکاف است طبع تا آنی

قطعه

راوی اشعار نبود دزد کالای منست | طبع موزون مرا از دیده چون پر کنی

بر زبان او خورد و بازش جان کند
روزگار از بیم تیغت خاک بر سر میکند
یا بد اندیشت کو کاین حرف باور میکند
گر جمال خویش بزم را منور میکند
رشک خونین رخ پر از یاقوت احمر میکند
کاین هوس را چرخ حالیقدر کمتر میکند
قدر خاک تیره را از چرخ برتر میکند
رخ بجلباب غصه بنهفته
کس بدانپایه شعر ناگفته
خاطرش از ملال آشفته
بد سگالت بخاک و خون خفته
کوی سبقت ربودم از اشباه
تا بر افرازیم ز مهر بماه
چون زبان قصه ام کنی کوتاه
از در اندرز رمزی از رموز
کاین تعلق هست رنجی فتنه توز
چون در افتی با بتان خانه سوز
بی تعلق در جهان در روی سپنج
زانکه بر ریش طمع کار است گوز
بر بنا گوش مردمان بار است
بخدا مست نیست هشیار است
که مرا پای دل گرفتار است
آخر ای زاهد این چه آزار است
بسوی کعبه راه بسیار است
از چنین طبع جای زنهار است
آنکه میگوید بلا مفتون بالای منست
گویدم کاین قامت موزون زیبای منست

اشتر شیرین مرا برده است چون جویم دلیل / گویدم کاین خندهٔ لعل شکرخای منست
بر پریشانی که من یکعمر در دل داشتم / و یکله جا داده کاین زلف چلیپای منست
دزد کالای امیر است او نه تنها دزد من / میر را گر گنم زیرا که مولای منست
در میان سینهٔ خود میر را داده است جای / گوید این سنگین دل چون کوه خارای منست
کرده اندر جامه پنهان رایت صبح امیر / نیک میبالد بخود کاین قد رعنای منست
بسته است اندر عذار خویش شب شد سیم / گوید این ساق سپید روح بخشای منست
حالت بخت مراد چشم خود داده است جای / گویدم کاین خواب چشم نرگس آسای منست
روی رخشان مراد دیده نو در زیر زلف / فاش میگوید که این روی دل‌آرای منست
تیرها دزدیده است از ترکش میر جهان / گوید این مژگان خونریز جگرخای منست
نرم نرمک هشته درع میر را زیر کلاه / و آشکارا گوید این زلف سمن سای منست
گوش تا گوش اوکشد هر دم کمان میر را / گوید این ابروی خونریز کمان سای منست
لیک او با اینهمه دزدی امین حضرتست / بنده و میر و امیر حکم فرمای منست

قطعه

استرم را اگر فرستادی / نکنم جز بمردمی یادت
معنی آن فلان تحیات است / وآن فلان مقعد پر از بادت
ذکر خیری که پیش ازین بودست / باد تا روز حشر در کونت
وان فلان روح پاک جد او / ورنه گویم که آن فلان ذکرست
از تو و رفتگان ملعونست / بد و فتحه فزودن و یک پا کم

قطعه

یکی بچشم تامل نگر بدین تمثال / که تا تبات مات شود دیده کان ز حیرانی
یکی درست بدین نوجوان نگر بجست / که ریست ماه دو هفته است و یوسف ثانی
سپید سیم سرینش چو کوه بلور است / که می بلغزد در وی نگاه انسانی
فکنده رخش دران عرصه که می پیا / فشرده میخ دران ثقبه که میدانی
چو صرفه جوئی و امساک عادت نجبا / نجیب وا کند شرفنامی پنهانی
قضیب شوی بخواهد بفرج خویش تمام / که مال شوی بخواهد بلف زنادانی
چنان کنیزک زن را گرفته است بکار / که هر که ببیند گردد ز دور شیطانی
تبارک الله درجی دو سغره چون بادام / بشرط آنکه ببادام شکر افشانی
کنیز مشتهی از خشم نیمسوز بدست / ستاده بر طرفی همچو دیو ظلمانی
بشهوت و غضب طبع آدمی ماند / اگر تو معنی این نقشها فرو خوانی
بزلگانش چند انکه چشم کار کند / همی نه بیند چیزی بجز پریشانی
چنان عمودش برپا بود که بیداری / ستاده گرز بکف رستم سجستانی
زن نجیب کهن سالش از قفا نگران / چو پاسبان که کند دزد را نگهبانی
بشوهرش ز نجابت جماع می ندهد / که از نجیب عجب است فعل شهوانی
غرض چگویم زن از قفا چو حلقه بدر / ز پیش شوی جوان گرم حلقه جنبانی
کنیزکی شهد الله ز شهد شیرین تر / لطیف و دلکش و موزون چو سرو بستانی
زن نجیب وی اندر قفا یساول وار / گرفته چوب و در افکنده چین پیشانی
کنیزک دگر استاده گرم شکرخند / ز کار زانیه و فعل شوهر آرائی
چو شهوت از طرفی دست عقل بر تابد / سپه کشد ز دگر سو قوای روحانی
تو نقش فانی دنیا ببین و عبرت گیر / که این ستوده سخن حکمتی است لقمانی

قطعه

آوخ آوخ که مرگ نگذارد / که کس اندر جهان زید جاوید
چون وزد باد او بگلشن بور / نخل تن بی ثمر شود چون بید
نیز بی ما بسی بخواهد تافت / جرم مهتاب و قرصهٔ خورشید
بامید بزرگ بار خدای / بگسلانیده ام ز خلق امید
نه ز بهمن گذاشت و نز دارا / نه فریدون گذاشت نه جمشید
سپس رفتگان بسی دیدیم / جنبش تیر و گردش ناهید
شکر یزدان که مهر آل رسول / دهدم بر خلوص نفس نوید
چه از اینم که روزگار سیاه / نامه گو باش روز حشر سپید

قطعه

حکایتی است مرا از کرا ز کسی که بود او / چه کار داری برگو بکن سؤال از ما
رسم گویش آری نه رسم نیز بدیده / که باشد او علی عسکر کنون ز شغلش السیا
لحاف جنده بدوشش بود بلی هنرش خوش / کسش سفید بود آری کون چه فربه و زیبا
حجام آید غربیله خوب نیست بیان کن / بر دلحاف برای که هر که زر دهد او را
شترب نوشد آری برقص آید نیکو / قرش چسان بود افزون سرین چگونه بصفا

کار: حس
رایت: علم
شوشه: عمود سیمی که از زر و در ریخته برند
تمثال: تصویر
تات: یعنی تاتر
سجستان: نام کوهی در سیستان و آنجا را سکزستان خوانند و معرب آن سجستان است
ثقبه: سوراخ
قضیب: شاخ درخت و آلت تناسل
یساول: صف آرای

کس دو چه همه کس بل ز کون بر دو دو
ندام مرد کسد حاکش همین حرا بلد

زیاده حشو کند بهترین بخنده و را
بر دل از همه کس با چه باد و چشم خراب

کشد دل از همه تن با چه باد زلف حباب
مگر زشک نه رسد نفت با دم برا

قطعه

هر که دستار به سر یک وجب است
گفتم مرد نظام کی او را شکست

گر نظام العلماء والفضلاست
خواهم که بجالهات فروگویم یک

کیسه ما هر دو صفت دارد
خیاط صفت لباس الفت هم

او مگر نیز نظام العلماست
سن از که برد تو زمقر ضمن و لکت

قطعه

یکی را دیدم اندر ری که دایم
بجوش دل همی مرشید و میگفت

بتان را نیست الا بیوفایی
چو بر ما حاصل آخر خود همین بود

همی نالید از در وجد آیی
نبودی کاشکی از اول آشنایی

قطعه

جنبش مژگان دلیل جنبش جان است
ای پدر دستش کی ز جذبه قدرت

قطعه

جنبش جان چیست پیک قدرت است
آنکه ندارد خبر جنبش مژگان

حل معمای حکمتش نتواند

آنکه کند حل صد هزار معما
فهم ثنا ستایش چگونه کند کس

گشت لب شاید زدن به سخن

وله

قطعه

ایضاً

سگ سرگرم حجت خویش اند

عاملند از خدا اولو الالباب
ای خوشا حال عارفی که ز شوق

همچو دیوانه بر درد جلباب

وله

قطعه

ایضاً

عاقلان مست حجت خویشند
سائق ار دید از معنی نائل است
راحت الا فلین قمر سود حق

عارفان مست جلوه دیدار
دیده حق شناس اگر دارید

قطعه

این سخن آسان نما و مشکل است
درگذر از خویش و دو چهل شو بدوست

لب ببندید یا اولو الابصار
زانکه بر حجت که گوید آن کل است
کا که واصل شد مرادش حاصل است

وله

قطعه

ایضاً

چون حقیقت مجاز نیست نیاز

بد و گیستی هوا پرستان را
ظلم باشد که سر فرود آید

بد و گیستی خدا پرستان را

وله

قطعه

ایضاً

در شب تاریک شمع با دو پروانگی

لیک چون شد روز سوز و پا و سرنگی
شمع را هم نور و هم نار است سوز ابحر

نار و بیگانه را و نور او پروانه را

وله

قطعه

ایضاً

ز فیض رحمت حق دمبدم فزون گردد

جمال هستی ما را فروغ رونق و رنگ
چو در برابر خورشید نور آئینه

که لمحه لمحه به صیقل از و زدای زنگ

وله

قطعه

ایضاً

گر نشدی ابر تیره پرده خورشید

یا بشبان آفتاب رخ ننهفتی
می نشدی آشکار آیت ظلمت

کس بعبث مدح آفتاب نگفتی

وله

قطعه

ایضاً

چو از نعمت حق شود بنده غافل

خداوند بروی بلائی فرستد
تو گوئی بلا نعمتی هست دیگر

که غافل ز نعمتش خدا پرستد

قطعه

طلعت مقصود چون ز پرده درآید
دوست نکو جلوه کرشود به قیامت

هست قیامت چو دوست جلوه گر آید
دیده ما تاب آفتاب ندارد

خلق جهان را تمام پرده درآید
گر فکند پرده یا ز پرده برآید

قطعه

بار خدایا ثنای همچو تویی را	همچو تویی هم مگر تمام تواند	اینقدر از ما کفایت است که گوییم	همچو تویی هم مگر ثنای تو خواند
ولہ	قطعه		ایضا
شهی که پردهٔ امکان اگر بر اندازد	شناخت می نتواند جز از داد ارش	فرشته و فلک و عرش و فرش و لوح و قلم	بر او سلام فرستند و آل اطهارش
ای دل از جوی که جز احمد کیش سیر آب نیست	چون شوی سیر آب چون سیر آب خود سیراب نیست	خواجه باشد بحر بی پایان که هر کم قطره اش	صد هزاران لجه ژرف کش پایاب نیست
ولہ	قطعه		ایضا
درکشد می او فنا دستیم صعب	پای تا سر حلقه حلقه چون زره	هر چه می پیچیم گر آن وار هیم	بیشتر گردد ز پیچیدن گره
ولہ	قطعه		ایضا
دلا کنون که نداری بعرش و کرسی راه	کمال همت تو عرش هست یا کرسی	ولی بکرسی و عرشت اگر جواز دهند	سراغ کرسی و عرش دگر همی پرسی
ای دل آنکس که خویش را نشناخت	مر خدا را شناخت نتواند	تا نگوید بترک هستی خویش	نزد توحید باحت نتواند
ولہ	قطعه		ایضا
ای نفس ذخیره ملک دو عالم از آن تست	لیکن بشرط آنکه تو از خویش بگذری	با خویش هیچ چیز نه بینی از آن خویش	بیخویش چون شوی همه در خویش بنگری
ولہ	قطعه		ایضا
ای که جویی جمال شاهد جان	جان نهانست زیر پردهٔ جسم	این جهان و آنچه در جهان بینی	عالمی خود نماست همچو طلسم
یک سماست آنچه خوانی لفظ	ولہ	قطعه ایضا	یک سماست آنچه دانی اسم
قال آنیا زگفته بیهوده لب به بند	کاین قیل و قال محض خیال است در نهم	آن بی نشان که ملک دو عالم از آن او است	بیرون بود ز حیز فکر جهان و هم
ای دل ار نور جان طمع داری	ولہ	قطعه ایضا	یکزمان لب به بند از گفتار
خواهی از صحن خانه نور رسانی	پیش خورشید بر مکش دیوار	نه تر آگفتم آفتاب منیر	کم شود فیض نور شش از آثار
کم نگردد و تو کم کنیش بعمد	چونکه بر دیده بر نهی استار	دست چون حجاب شمع کنی	کی بچشمت قدم نهد انوار
هرچه افزون تر است ستر و حجاب	بر تو مهر کم کند دیدار	ای خداوند هست و نیست همه	که بتحقیق واقفی ز اسرار
عمر و توفیق ده مرا چندان	ولہ	قطعه ایضا	که کنم ز آنچه گفتم استغفار
موج زن گوه و در لجه آب	خاکیان همچو مردم آبی	پیرد بر نابسه زن و بازار	در شنا هر یکی چو مرغابی
ولہ	قطعه		ایضا
ازین حلاوت گفتار بس عجب نبود	که خاک در طرب و آسمان برقص آید	هر آن کمال که داغ قبول تست بر آن	چو ذات عقل مبرا ز عیب و نقص آید
ولہ	قطعه		ایضا
گلستانی که هر برگ گلش را	هزار آن گلشن خلد است بنده	روان اهل معنی تا قیامت	ببوی روح بخش اوست زنده
ولہ	قطعه		ایضا
ابو مسیلمه گر دعوی نبوت کرد	جز این چه سود که خوانند خلق کذابش	گرفتم آنکه بشب کرمکی همی تابد	چه حد آنکه برابر کنی بمهتابش

داد ار: آورنده داد و داد ارهای جدا جدا شاید
خوار: زحمت کشیدن
طلسم: گرهی که بر شود
استار: پردها
ستر: پرده
مبرا: پاک و بری

مسلم است که گنجشک نیست چون شهباز
از رشک اگرچه نباشد چو دانه یاقوت
هر که را حسن اعتقادی نیست
درین کتاب پریشان مگر نگاه عجب
هزار گنج نصیحت درو بهر حرفش

وله

درین کتاب پریشان ملمع تحریر

وله

هزار سال که ضحاک پادشاهی کرد

وله

هر وقت که خر برآورد بانگ

وله

چو دشنامی شنیدی لب فرو بند
خری را اگر بپرد دم خلد خار
کلام عاقل و جاهل مکوش یکدیگر

وله

امید عیش مدار از جهان تو قلتبان

وله

چنان بیغوله دشتی آدمی کش

وله

اگر مظلوم تیر دلدوز زیست

وله

جوانمردی نباشد اینکه چون قند

وله

وقتی ار رحم آورد جلاد بر بیچاره

وله

صحن فلک شد سیاه بسکه ز غبرا

ولی علاج ندارد ز پر زدن گنجشک | تفاوتی که بود سنگ و سنگ را با هم

قطعه

عدو مستکبر میکند خاموش | این مسلم بود که خسرو را

قطعه

چو روح در دل و دانش بغز نهفت | ولی خبر نه ازین بو الفضول نادانم

قطعه

عجب مدار که چون حال من پریشانست | هزار شکر که کلیات پریشانی

قطعه

اگر وسامد تجز نام زشت در عالم | اگرچه دولت کسری بسی نماند ولی

قطعه

ز نعرهٔ آن بد روت گوش | فارغ منشین که گردد حشر

قطعه

که سالم مانی از دشنام دیگر | چو خوش گفت آن حکیم نکته پرداز

قطعه

چو یک شکری از روی تجربت باد آت | همین باغ تا لند بلبلان از زاغ

قطعه

که مردمش چو محنت طبیعتان تنگ نیست | ولی تو سخت ازین غافلی که از تنگ است

قطعه

که نگذشتی در آن اندیشه از صحرا | تعالی الله مه انسان وحشت انگیز

قطعه

که ز نتصت قضا رها گردد | گر رسد بر نشان عجب نبود

قطعه

شب برکاروان یکدم در خشی | جوانمردی بود اندم که چون ابر

قطعه

بر دو کس رحم آورد پروردگار از لطف خاص | هم بر آن رحم آورد کز کشتنش بخشد امان

قطعه

گرد بگردون گرد گرد برآمد | گشت هوز مصر بسکه زهر سو

متین است ولیکن گر زینت لشکر
ولی هم از پی آیاد نشاست درنگ
عیب شیرین نه نمرود در گوش
اگرچه کار جهان درهم است و آشفته
ازین که بر سر هر کنج اژدها خفته

ایضاً

چو تار طرهٔ دلدار عنبر افشانست

ایضاً

بعدل و داد شدش نام در عالم

ایضاً

مسکین خرک از نهیق خاموش

ایضاً

که بر جان قرین باد دشمن زداور
شود محکم تر از بر جستن خر
که زاغ نیز هم از بلبلان بغرباد است

ایضاً

لسان مرد محنت بد است تنگیست

ایضاً

که شیطان اندرو میگفت لاحول

ایضاً

تیر ار شست کی خطا گردد

ایضاً

بگشت جان سائل آب بخشی

ایضاً

هم بر این رحم آورد کز روز حشر سازد خلاص

ایضاً

از جگر گرم آه سرد برآمد

هر آنکه امی که پیمانه را نگهدارد | بزیر خاک چو پیمان اهل عشق درست | ز روی صدق دلا گر بکام شیر روی | بر رهروان طریقت قسم که حافظ تست

وله | قطعه | ایضا

هر گرانیم جو قناعت هست | از دو عالم ندارد اندیشه | یک شمر آب و یک بیابان سور | یک درم سنگ و یک جهان شیشه

وله | قطعه | ایضا

رنج بی وقت و مرگ بی هنگام | پیشکار وبا و طاعون است | چون کسی بی محل بخشم آید | زود بگریز از و که مجنون است

ساده روی که میل باده کند | وله قطعه ایضا | غالبا خار ریشش در کون است

هر کس نعمتی کرد از فرستی | که بگره شکر چسان تو گوید | پس اول به که او هر نعمتی را | دو بیند شکر چسانت دو گوید

وله | قطعه | ایضا

دو سال تلخ نشاید شراب را از خم | که عیش دلشده زودی شود شیرین | چه گنجها که نهد زیر خاک تا دوری | بالتفات وی از سکنت رهد مسکین

وله | قطعه | ایضا

معرفت شایسته باشد ورنه در صد عمر نوح | کی اطاعت جاهلی نوح پیمبر میشود | نام یزدان از اگر زحون نماید عاقلی | در تنش هر ذکر نامی روح دیگر میشود

در کند نامش مکرر جاهلی از روی جهل | قطعه | رو همی بیزاری یزدان مکرر میشود

آنرا که گنج معرفت کردگار هست | بی اختیار ذکر خدا سر کند همی | دانرا که نیست معرفت ذکر کردگار | از روی اختیار مکرر کند همی

آن ذکر بهر حق کند این یک برای خلق | وله قطعه ایضا | کی این دو را خدای برابر کند همی

چون زنی در دام شهوت شد اسیر | خر بچشمش به ز طاوس نر است | همچنان در چشم شهوت مرد را | دیو ما حور بهشتی همبر است

وله | قطعه | ایضا

بزاران مکر و فن باشد زنان را | که نتواند یکی را چاره ابلیس | شود کاری چو بر ابلیس مشکل | بر او آسان کنند ایشان به تلبیس

وله | قطعه | ایضا

کنون که دهن مقصود داد فتاد بچنگ | بکام عنبر زلف داد نش محال بود | ز فرط شوق حضورش هنوز حیرانم | که بر که میکنم خواب یا خیال بود

وله | قطعه | ایضا

بکن ای نفس هر چه میخواهی | لیک با جاهلان مکن پیوند | جاهل ار فی المثل برادر تست | آخرت ز او رسد هزار گزند

وله | قطعه | ایضا

هر گناهی که خود کند جبری | همه را از خدای داند و بس | ور از و خیری اتفاق افتد | بر کشاید شکر نفس نفس

وله | قطعه | ایضا

با ادب باش ای برادر خاصه با دیوانگان | خود مگو کو را نباشد بهره از فرزانگی | ای بسا دانای کامل کز پی رد و شر خلق | روز و شب بر خویش بندد حالت دیوانگی

وله | قطعه | ایضا

هر آنکه را که بویرانه بینی ای فرزند | مگو ز روی تمسخر که هست دیوانه | مگر نه عارف و عامی تمام معتقدند | که گنج را نبود جای جز بویرانه

شَشَر: کردش آب

تلبیس: پوشیده کاری و حیله ورزیدن

فرزانگی: عاقلی و خردمند بودن

عارف: شناسا

عامی: آنکه هیچ نداند

جهان دیار که باشد ز اهل دل خالی | بود چو گوشهٔ ویرانه بدترین جائی | باخت یار بویرانه عاقلان بروند | جز آنزمان که طبیعت کند تقاضائی

ولہ | قطعہ | ایضاً

گل عزیز است هر کجا روید | خواه در راغ و خواه در گلشن | خار خوار است هر کجا باشد | خواه در باغ و خواه در گلخن

ولہ | قطعہ | ایضاً

زانکه کو امروز کند خواجه تغافل | کو خبرش نیست ز فردای قیامت | امروز مگر توبه کند چاره و گرنه | فردا نپذیرند از و عذر ندامت

ولہ | قطعہ | ایضاً

عار نا ترا شرم امروز است مانع از نیاز | گر خدا معایب نمی بیند خود در انجمن | زاهد از زاهد است حال باده پیمائی حباب | گو نشو شادی شب شراب پیا تو بیم فردای کند

ولہ | قطعہ | ایضاً

قالانیا اگر ادب نیست و بندگی | خاکت به فرق باد که با خاک همسری | ای بی سرشت خاک سر اپای تو مجمع | ای آسمان کبر تو از خاک کمتری

ولہ | قطعہ | ایضاً

بخیل چون زر قلب است و هیچ چون نشاید | نه زر قلب ز آتش سیاه تر گردد | ز حرص مال بخیلا مگو به ترک مال | از آن بترس که روز قیامت بگردد

شنیده ستم که بوتیمار مرغی است | که گر نوشم شود آب اندکی کم | بخیل بد کنش را در زمانه | تو گوئی این صنعت باشد مسلم
نشیند در کنار آب و گوید | همی بر خویشتن دارد تحرم | بهر حال از برای غیر جاوید | ز بیم سوسیم و زر آرد فراهم

ولہ | قطعہ | ایضاً

محقق است که دنیا سال مردار است | حرام صرف بر آنکس که هست بر خوردش | ولی بحکم ضرورت بسالکان طریق | حلال گشته به هنگام نیستی مردار

مردی که حریص آمد هرگز نشود قانع | کی زن چه کنی رغبت برخیز و به نیرنگ | خاقی که گر به آمد از جامه نیابد زیب | از لقمه که ما کوبن و ز جامه نکارنگ
گویا نشنیدستی کانجو اجه بزن فرمود | | | نرخی که فراخ آمد از دسمه نگردد تنگ

ولہ | قطعہ | ایضاً

گر بدانند لذت جان حق و سر حق | هیچ عاقل نبدهد نگذارد و جهان خویش را | عشق داند تا چه آسایش بود در ترک جان | ذوق این معنی نباشد عقل دوراندیش را

گدای راه نشین گر کند تصور شاهی | | | اثاث پادشاهش شود چگونه میسر
نه هر گراکه در افتد بدل خیال خلافت | برند با جش بر در بهند تاجش بر سر | در آن محال که وهم و گمان محال نماید | چگونه مور برد ره چگونه مرغ زند پر

ولہ | قطعہ | ایضاً

ای کعبه با از ما نزدیک تری با تا | در چشم شتربانان دور است بیابانت | مارخم مغیلانت مرهم شمریم آنا | بس کس که نهند مرهم بر زخم مغیلانت

ولہ | قطعہ | ایضاً

دل و جان مرد عاشق دوست دارد | ولی با این دو مهرش نیست چندان | که دل بگذارد اندر دست دلبر | که جان بسپارد اندر پای جانان

ولہ | قطعہ | ایضاً

چون کفر و دین حجاب رهست ای فریق را — آنرا بدوستی کش و این را بدشمنی

بگذار هر دو بگذر ازین ما و منی — شمشیر عشق برکش و از خویشتن برآی

قطعه

جهان چو حوصلهٔ آز و فراخ تر از تست — بغیر خار چه قسمت بری ازین نخیل

ولیک بر تو دو تنگ تر ز چشم بخیل — ترا که خوشهٔ خرما بدست می نرسد

قطعه

بسا مزوّر صوفی نمای ازرق پوش — که پر کند شکم از خوان نعمت ایشان

که اقتباس کند گفتگوی درویشان — بذکر و فکر همی خلق را فریب دهد

قطعه

کجا شبان ارباب دل تواند کرد — گرا که سیرت گرگست و صورت ایشان

ای دریغا خلق عالم بیشتر طفل اند طفل — تا نباشد کودکانرا در شنیدن غصه

گر برای خنده میخواهند شیرین قصه — زانسبب در قصه باید رازها گفتن تمام

قطعه

هم مگر قاآنیا صاحبدلی پیدا شود — تا که در هر قصه یابد از نصیحت حصه

گر بهزار آستین بر افشانی — که خود اندر میانه میسوزی

ندهندت زیاده از روزی — آتش حرص را مزن دامن

قطعه

کم خور ای نادان در این نکته کم جو اعتراض — قیمتش کمتر بود زانچیز کاید در شکم

زانکه بر این قول گفتا حکیم هستم حکم — انکه را صرف شکم شد حاصل عمر عزیز

قطعه

ای پسر نیست حرص را پایان — بتمنای سود بر خیزد

زانکه با هر تنی در آویزد — پیش هر سفهی که بنشیند

آبروی کسان ز آتش آز — که بجهد از حریص بگریزد

هر زمان بر زمین فرو ریزد — لاجرم عاقل آن بود بجهان

قطعه

درویش قناعت کرد سلطان توانگر — خود دشمن خویش آید چون کرم بریشم

پیوند نیابند بصد کاسه سریشم — هر کس که تند تار طمع پیش و پس خویش

قطعه

ای که از عشق و عقل میلافی — زان وجودت اسیر خوف و رجاست

هست نیمی دروغ و نیمی راست — عقل داری ولی نداری عشق

قطعه

عشق را با امید و بیم چکار — بیم و امید اهل عشق خداست

نفس شد پیر بدرگ غدار خیره را — افتاد سوز او بدگر جا اثر کند

از کار بد چو شمع نمائی بتر کند — نفس شریر چیست شراری که هر کجا

قطعه

آنکه را شمع هدی نیست به دست — حیف باشد که دهد پند ملوک

چون شود نادمی ارباب سلوک — سفهی تا که خورد مال یتیم

قطعه

نفس امارهٔ تو دشمن تست — مغزت از آرزوست بفکن پوست

چون شود کشته دوست گردد دوست — تن تو پوست هست و مغز تو جان

قطعه

آنچنان افتاده شو در راه حق — بو که پاکان بر تو وقتی بگذرند

گر بردن راز درونت بنگرند — در تواضع همچو خاک افتاده باش

قطعه

اقتباس: در اصل پاره آتش از کسی خواستن است اما حال هرچه از کسی گیرد اقتباس گویند

حکم: آنکه حکم کند

آز: حرص

رجا: امید

غدار: مکر کننده

شرار: آتشپاره‌ها که در افروختن از آتش جدا شود

ظلم ظالم ذخیره ایست تو | که در آخر نصیب مظلوم است
ظالم خیره عاقبت بخیل | خویشتن زان ذخیره محروم است

قطعه

منافق همچنان اند تلبیس | که افعال بدش با خلق نیکوست
نبینند انکه چشم اهل معنی | صفای مغز را می بیند از پوست

قطعه

ای دل از عشق یار مطلب | نیستی جوی و ترک هستی کن
مست شو از شراب عشق الست | ترک هستی و درک مستی کن

قطعه

ز عهده تا بپایان سپیدی | ترا اجرا آنی ای فسر رند جاییست
منت سربسته کو میم تا بدانی | بحد خویش هر نقصی کمال است

قطعه

اگر جدای شره بیهوده فرسود | که این زمان تو متروکی بسخش
کنایتی هست سخنهای اهل سر تمام | که بهت شیوه ارباب فقر تقصیر کیش

قطعه

اگر خاموش هستی عارفی را | مرنج از طعنش که هست آسوده از ذکر
چنان از پای تا سر غرق یار است | که هم ذکرش فراموش است هم فکر

قطعه

ای پسر در کار دنیا تا توانی دل مبند | کز پی هر سود او چندین زیان آید ترا
چند گویی شب سهل گرمی داغی بگیر | صبحدم ترسم خماری ناگهان آید ترا

قطعه

ای ستمگر ستم مکن چندان | که بمظلوم کار گردد تنگ
زان حذر کن که آورد در زیر | دامن عدل گرد کار بچنگ

قطعه

ای خواجه برحذر که کن خود بکوی کنار | رو شرمی از خدا کن و بر دیگران مخند
موی دراز ریش اگر کوسه بر کند | هم بر دراز ریش بود جای ریشخند

قطعه

من همان رند دست و دل پاکم | که ندارم ز هر دو عالم باک
راستی راه دو عالم از این است | باد بر فرق هر دو عالم خاک

قطعه

تو ان کریمی که جای ز دستم ان لیکن | چو خود عدوی خود ستم چگونه بگریزم
ز خویش از چه رهم چون گریز ممکن نیست | بجز این چه چاره که با خود همیشه بستیزم

قطعه

ای خواجه هنر دشمنه امروز | از عهده جرم بر نیایی
در روز جزا بنزد داور | تنهی خطا چسان نمایی

قطعه

ای برادر گرت خطائی رفت | متمسک مشو بعذر دروغ
کان دروغت بود خطای دگر | که برد بار دیگر از تو فروغ

قطعه

آنکه تیز در لطیفه نشناسد | چه خبر از اصول دین دارد
نیست جز ریش زبانک بی تکام | چکند بی نوا همین دارد

یا قلم منشیین سا ده مستو — که گفتار رسا و پرنخوتا

مردای وزد در سرای تی — که از آن دست پر برون بری

قطعه

مفتی شهر ما که آیتیست — از حلال و حرام پیشه

مال محتاج را نموده هبا — خون مظلوم را گرفته بده

چه شود یارب ار شود وقتی — از حلال و حرام منحصر

قطعه

چه خشم انبیا ای آنکس — که کرم باشد و درم نبود

کرم بی درم از آن بهتر — که درم باشد و کرم نبود

قطعه

آدمی را کر نباشد تجربت — بر جهان آدم شرف دارد ستور

میخورد مسکین نمک بر جای قند — طعم شیرین را نمیداند شور

قطعه

مختصر گویم بهر کاری که هست — کور بینا بهتر از مینای کور

باش تا از بلبلی وی بدرد پیش شمع — آنکه میگوید نسوزد شمع جز پروانه را

شمع را جز پرتوی کز عشق آن پروانه سوخت — پرتوی دیگر بود کاتش زندگانیه

قطعه

ای ورد ذکری هلهل ترجیله — جیبری سری بر رق و دستان

ترسم که بجای پای نهی سر — در حالقه حدا پرستان

قطعه

لاف طاعت چند در پیری زنی — ای نکرده در جوانی هیچ کار

آنچه را در روز روشن کس نجست — چون توانی جست در شبهای تار

قطعه

گر تو جانی بتی بوسه من — بوسه من هزار جان بخشد

بهر یک نیم جان کجا عاقل — یکی عمر جاودان بخشد

قطعه

اکنون که در رزق گشاده است خدا — انصاف نباشد که تو بر خویش ببندی

بر حالت خود گریه کنی روز قیامت — بر حال تهیدست گر امروز بخندی

قطعه

نفس اماره تو دشمن تست — دشمن خویش را مخواه دلیر

جسم چون شد گرسنه گیر دختم — لاجرم حمله آورد چون شیر

دشمن خویش را گرسنه بدار — هم مده آنقدر که گردد سیر

قطعه

مگر بخشنده دریا و گرنه بیتیم — زبان عارف و عامی بپند ذکر تمام

من از کلام تو گویم سخن چنانکه قمر — ز آفتاب فلک عاریت کند انوار

قطعه

ولا از خویشتن چون در گذشتی — ستوی اندر وجود دوست فانی

هم از غیرت زوی کامی نجوئی — هم از حیرت زوی نامی ندانی

قطعه

نفس با عقل آشنا نشود — زاغ را الفتست از طوطی

سفله را گر هزار گنج دهی — نشود رام جز که با لوطی

قطعه

بیا بخویش بگو هر نصیحتی داری — چو خویشتن نپذیری مگو که بپذیرد

بسا طبیب که دردی نکو علاج کند — ولیک خود بهمان درد عاقبت میرد

دایما چون دو دست اهل دعا | بر دو پایش بر آسمان بودی
غالبا جز بگاه وجد و سماع | کف پا بر زمین نمی سودی

قطعه

نفس کافر زنی است زانیه | که به بیگانه رام میگردد
بسته از روزی حلال نظر | پی رزق حرام میگردد

قطعه

نور اگر کم بود اگر افزون | زان زبانها رسد در آخر کار
ای لبا دو دهان که خواهد سوخت | آتش ار اندک است اگر بسیار

قطعه

ای آنکه گشاد کار خواهی | در حضرت دوست بستگی جوی
چون دوست دل شکسته خواهد | در هر دو جهان شکستگی جوی

قطعه

شرح خاموشیت باید از زبان آن تنو | گر زبان هر زبان هر دل ندارد آگهی
غیر خاموشی نیارد گفتن از چیزی که نی | هر گر افتد نظر بر روی یار خرگهی

خرگه
خیمه بزرگ

قطعه

چون زبان راز دل رسیداند | چیستش چاره غیر دل تنگی
چون ندانه زبان روسه را | از حسد تنگ دل شود زنگی

قطعه

مانند گربه که خورد بچگان خویش | خوردند ایکان بچه شیرخوار را
عاشق بلذت لب نانی فروخته | هفتاد ساله لذت بوس و کنار را

قطعه

غافل امروز ای نفس حریص | گشت بفرداوست ندهد عافیه
شعر میگویی بنادانی ولی | سخت می ترسم ببازی قافیه

قطعه

چون زبانت نیست با دل آشنا | لاف ایمان محض کفر است ای دغل
زشت باشد پارسائی خودپرست | سبحه اش در دست و زنار در بغل

قطعه

یکجهان تسلیم در یک پیرهن | یک فلک توحید در یک طیلسان
خلق او مستغنی از اوصاف خلق | خنجر خورشید کی خواهد فسان
پرده پوشم بر وی از اوصاف خویش | تا نهان ماند ز چشم ناکسان
ورنه خاموشی لبی او لیتر است | زانکه کار قلب ناید از لسان

فسان
سنگی که بآن خنجر و شمشیر و کارد و مانند آن تیز کنند

قطعه

در سخن گفتن چو ماه و آفتاب | رهنمای خلق هر صبح و مسا
مدح او در گوش نادان ناگوار | چون شمیم گل بمغز خنفسا

مسا
شامگاه
خنفسا
جعل

قطعه

ای برادر جامه عوری طلب | گر ز دریدن وا رهی وز دوختن
هم ببخشان آبی از بحرین چشم | تا امان یابی بحشر از سوختن

قطعه

کار خود را بکردگار گذار | تا ترا مصلحت بیاموزد
لطف او بی سبب سبب سازد | قهر او با سبب سبب سوزد

کردگار
نام خدا تعالی و ترجمه آن بعربی صانع است

قطعه

هرچه بر من زمانه گیرد تنگ / من ترا تنگ تر به بر گیرم
گر برآید مرا زمان بقا / از لقایت بقا بسر گیرم

قطعه

چون کاسه و کیسه گشت هر دو / از باده و زر و سیم خالی
جز زهد و ورع چه چاره دارد / در وی کش رند لاابالی

قطعه

مرد کز عیب خویش بیخبر است / هنر دیگران شمارد عیب
جام بیچارگان چرا شکند / آنکه سینای می نهد در جیب

قطعه

مست کز بول خود وضو گیرد / از چه آنرا طهارت انگارد
حال احمق بدو سی است چنانکه / بد کند با تو نیک پندارد

قطعه

پیرکی لال سحرگاه بطفل الکن / می شنیدم که بدین نوع همی راند سخن
کای ز زلفت صصصبحم شاشاشام تاریک / وی ز چهرت شاشاشامم صصصبح روشن
تتتریاکیم و بی شششهد للبت / صصصبر و تاتاتابم رررفت از تن
طفل گفتا مممن را تو تقلید مکن / گگگم شو ز برم ای کککمتر از زن
میمیخواهی مممشتی بکلکلت بزنم / که بیفتد مممغزت مممیان دهن
پیر گفتا ووالله که معلوم است این / که که زادم من بیچاره ز مادر الکن
هههفتاد و هشتاد و سه سال است فزون / گگگنگ و لالالالم بخلاق زمن
طفل گفتا خدا را صصصد بار شکر / که برستم بجهان از ملال و محن
مممن هم گگگنگم مممثل تو تو تو / تو تو تو هم گگگنگی مممثل من

قطعه

ملک زاده فخری مرا فخر این بس / که گردد خرم ز آب رحمت لب تشنگی
بقدر و جلالت نهم آسمانی / بتدبیر و اندیشه عقل نخستی
توآن نخل جودی که در باغ شوکت / ز سرچشمه فضل و دانش برستی
نمودی رخ و رستم از تیره روزی / گشودی کف و جستم از تنگدستی
سبق از تو گیرند در فضل و دانش / ابونصر عتبی ابوالفتح بستی
که از تیغ همت زبانم بریدی / که از بند بخشش دو پایم ببستی
ولی ظلمها کردی ای جود بر من / کرت نیست باور شمارم بچستی
که چون سیم و زر نامرادی از جود / چو دریا و کان خاطرم را بخستی
بدانی کز و هست تنهائیت گردد / بدانسان که ویستها یافت هستی
درستی همی خیزد از مومیائی / تو ای مومیائی مرا چون شکستی
ولی مشکلی شکوه مانند دارم / که گر حل نمودی از آن بند جستی
تو ای چرخ وبس بدترا فخر و رفعت / منم خاک وبس بدترا ذل و پستی
گرفتم که من مست لطف تو بودم / چرا عیب بر من گرفتی که مستی
شکستی دلم را دل شکر گویم / که دل از شکستی پذیرد درستی

قطعه

ای وزیری که بدهر آنچه بود دلخواهت / همه از فضل خدا و ندمیسر گردد
گر چکد نقطه از کلک تو در بحر محیط / چو سخنهای تو مرجش همه گوهر گردد
پشه در سایه اقبال تو سیمرغ شود / باز از هیبت قهر تو کبوتر گردد
قطره از تربیت لولو رخشنده شود / ذره از مهر تو خورشید منور گردد
اگر بیال پشه صورت حزم تو کنند / مال او سخت تر از سد سکندر گردد
میر ملک جم از آنجا که ترا دارد دوست / رسید از قدر تو با عرش برابر گردد
چند محروم ز لطف تو شود تا آنی / دل چون آینه اش از چه مکدر گردد
در علاج غمش امروز بکن تدبیری / کانچه تدبیر نمائی تو مقدر گردد
حالی او تشنه است و توی رود روان / از لب رود روان تشنه چسان بر گردد
گر چه صد ره چو قلم تو بریش سر ازبند / همچنان در ره اخلاص تو با سر گردد

در هزل و مطایبه گوید

یازده ساله کودکی هست بکاخم اندرون / سست و نادسخت دل خورد و فریب دگرگون

ورع: پرهیزگاری
لاابالی: از تصرفات عجم است یعنی بی باک
جیب: گریبان جامه
الکن: آنکه زبانش در حرف تکرار کند
نخست: اول
کان: معدن
ذل: خواری
حزم: هشیاری در امور

[illegible]

در تاریخ وفات شاهزاده مبرور کامران میرزا طاب ثراه

[illegible]

در مصیبت سید الشهداء و فخر الکونین ابا عبدالله الحسین علیه السلام

[illegible]

برتن لباس داشت بلی گرد رهگذر / برسر عمامه داشت بلی چوب اشقیا
بیمار بد بلی چه دوا داشت اشک چشم / بعد از دوا غذایش چه بد خون دل غذا

کس بود همرهش بلی اطفال بی پدر / دیگر که بود تب که نگسلد ازو جدا
از زینت زنان چه بجا مانده بد دو چیز / طوق ستم بگردن و خلخال غم بپا

گبر این ستم کند نه یهود و مجوس نه / هنود و نه بت پرست نه ترسا در این جفا
قاآنی است قابل این شعر نابلی / خواهد چه رحمت از که ز حق کی صف جزا

مثنوی

الا ای نیوشنده هوشیار / یکی نغز گفت آمدم گوش دار

بگیتی بسی رفت گفت و شنید / که تا آفرینش چسان شد پدید
باندازه وهم خود هر کسی / سخنهای بیهوده راند بسی

چو مرد از خرد در نماند بری / خرد را شمارد همی رهنمون
گرش از خرد راه بیرون بدی / شناسائیش لختی افزون بدی

نبینی مگر کودک شیرخوار / که با دام و جوزش نهی در کنار
ابا پوست بگذاردش در دهان / نداند که مغز است بود در میان

همی خاید آن جوز و بادام را / بناکام رنجه کند کام را
ولیکن پس از یکدو سال دگر / که لختی شود دانشش بیشتر

چو بادام و جوزش نهی در کنار / شود مغز را زان میان خواستار
ببیند از آن پوست را از برون / که تا مغز پیدا شود از درون

تو آن طفل و وهمت تو کام تو / زمین و زمان جوز و بادام تو
نبینی در آن بودنیهای نغز / همی پوست خائی ابر جای مغز

مگر فیض عشقت شود رهنمون / که تا مغز از پوست آری برون
کس این مغز را باز داند ز پوست / که با خویش دشمن شود بهر دوست

کسی پا گذارد درین دایره / کش از عشق در جان فتد نایره
کسی را از این پرده داند درست / که بی پرده جان برفشاند نخست

تهی گردد آنکه ز سر خدای / که از جان و دل سر نماید فدای
نیندیشد از تیغ و تیر و کمان / نپرهیزد از زخم گرز و سنان

ننالد گر از زخم تیر درشت / شود تنش برگونه خارپشت
نپرسد گرش تیر و خنجر زنند / نترسد گرش سنگ بر سر زنند

وگر خیمه سوزندش و بارگاه / نگردد ز سوز درون دادخواه
پسر را اگر کشته بیند به پیش / غم دل نهان دارد از جان خویش

وگر خسته بیند برادر به تیغ / نبندد زبان از فسوس و دریغ
وگر دختران بسته بیند به بند / و یا خواهران را سر اندر کمند

نگوید بجز شکر پروردگار / نموید بر آن بستگان زار زار
وگر تیر بارند بر پیکرش / همان شور یزدان بود بر سرش

وگر اسب تازند بر پیکرش / بجنبد ز شادی دل اندر برش
چنین درد در خورد هر مرد نیست / کسی جز حسین اهل این درد نیست

ندیدی که در عرصهٔ کربلا / چسان بود صابر بچندین بلا
لب تشنه جان داد نزد فرات / چو اسکندر از شوق آب حیات

ز یکسو تنش کشته آماج تیر / ز یکسو زن و خواهرانش اسیر
زنان سیه پوش از خیمه گاه / سیه کرده آفاق از دود آه

ز یکسو بهشتی رخان دستگیر / درون دوزخ و آتشان دهرگیر
سکینه بزنجیر و زینب به بند / رقیه ببغل عابدین در کمند

چو برگ گل از غم خراشیده روی / چو اوراق سنبل پریشیده موی
رخ از خون چو تاج خروسان شده / نگارین چو کف عروسان شده

یکی را رخ از زخم سیلی فگار / یکی را کف از خون دل پرنگار
یکی را دو رخ نیلی از ضرب مشت / یکی را سر نیزه بالای پشت

یکی ژاله پاشیده بر لاله برگ / یکی خسته عناب را از تگرگ
یکی بر رخ از زلف بگشوده تاب / چو دود پراکنده بر آفتاب

ولی اینهمه زجر بی اجر نیست / که زخمی که جانان زند زجر نیست
مگر دیده باشی بعشق مجاز / که معشوق با عاشق آید براز

برویش زند لطمه بر پشت مشت / دلش نرم سازد بزخم درشت
بخندد همی عاشق از زخم یار / ازین زخم زخمی قوی تر بیار

وگر جز بعاشق نماید ستم / دو چشمش شود خیره و دل دژم
بمعشوق زیبا درشتی کند / بدان خوبرو ساز زشتی کند

نیوشنده: شنونده
گیتی: جهان
جوز: گردکان
لخت: پاره
نغز: نیکو
نایره: شعلهٔ آتش
سنان: سرنیزه
ژاله: قطره
لطمه: آسیب

پس ایدون ز آهن عشق مجاز / ز عشق حقیقی توان جست راز
اگر مشتاق یزدان به جو بود / خوش است ار بپاید بها زد بود

بلا هست تخم و ولا هست بر / بماند ز تخم خسیسه ثمر
هر آنکس که افزون بلاکش بود / فزونتر دلش با بلا خوش بود

بلاکش نزار است و بی آتش است / ز رباک سعیش در آتش خوش است
حیات روان در بلاکش تن است / از آتش که جان تر بدل بشکن است

هنر سایه‌ها در نه در زیر خاک / نیارد در آخر ثمرهای پاک
همان روشن است این سخن هیچ هیچ / گر از سوز دل سرفراز است شمع

همان آهن است آنکه انجام کار / بچنگال حیدر شود ذوالفقار
ولیکن از آنکس که آهنگران / زنندش بسر پتکهای گران

اگر چون بگردد غذا در جگر / ز دراکت در صدف نبود اثر
نه آن نطفه است آدمی اخست / اگر باید از جنبش تن خویش نیست

گر آن شود خون مردان نام / از آنکس نه ماه و ماهی تمام
نه سنگ است کاخر بچندین گداز / شود روشن آئینه ...

ولی نیست او را بلاسود مهر / که طینت بود زشت و ناد...
نه هر دانه میوه تر دهد / نه هر کلی به بستان گله ...

نه هر قطره در صدف در شود / نه هرگز ریاحی بود خسر شود
نه هر زن بود در سعادت بتول / نه هر مردی از شرافت رسول

نه هرکس که شد کشته در کربلا / بود در قیامت ز اهل ولا
بسی بد حسین نام در کوفیان / که شد کشته و شد به دوزخ روان

نه هرکس که او را بود نام نیک / بود در قیامت سرانجام نیک

مثنوی

بازی شه قبله اهل حرم / گلبن رضوان گل باغ ارم
مهر فلک شیفته چهر او / زهره و مه مشتری مهر او

زلفش گردون و رخش آفتاب / موی همه چین و چین مشک ناب
راهزن زهره دو طرار دست او / لعل جگر خون زده یاقوت او

آینه حسن عروسان بکر / پرده نشین تر ز عروسان فکر
پردگیان فلکی پرده‌اش / پرده نشینان همه پرورده‌اش

لعلش در پرده ره جان زده / پرده یاقوت بمرجان زده
در طرب قدس در بوستان / پرده قمری زده سرو روان

خواجه خاتون حسنی روی او / ترک فلک خال دو هندوی او
تابستان چون بستمیران حمید / در کنف خسرو ایران خزید

روزی از بسکه هوا گرم شد / روبنیا موم صفت نرم شد
خاطرش از گرما بی تاب گشت / ز آتش خورشید گلش آب گشت

از پی راحت سوی سرداب شد / آهوی چشمش بشکر خواب شد
مطبخی از بهر طعام سره / داشت قصاب را بره نادره

آهوی چین شیفته چشم او / رم تراز موی بتان پشم او
دنبه او چون کفل گور نر / بلکه بنسبت قدری چرب تر

نافه مشک ختنی پشک او / معجز جهان طعنه زن از مشک او
بیخبر از مطبخی آن شیر مست / رسته شد از بند و بسرداب جست

بره بخلوتگه خورشید شد / ثور بسر منزل ناهید شد
خورشید آرد بسوی بره روی / لیک ندیدم بره خورشید جوی

لاجرم آن بره آهو خرام / گرد چو در بیشه آهو مقام
چون بره کز گرگ فتد در گریز / هر طرفی آمد و در جست و خیز

آهوی بزم ملک شیرگیر / انگه کند شیران ز آهو اسیر
کرد بد در روکه دلیرت که کرد / راست بگو ای بره شیرت که کرد

تا که ترا گفت که صیاد شوی / در بر گرگ زلیخا شوی
عادت گرگان بهل ای شیرمست / تا نرسد بر تو ز شیران شکست

غفلت خرگوشیت از سر بهل / همچو پلنگان چه شوی شیردل
شیر نه بگذر از این فکر خام / کاهوی دانا نکند داری بدام

شیر شود صید دو آهوی من / روبها خیره میا سوی من
شیر زنم ای بره شیر مست / شیر زنان را که کند زیر دست

آن بره نازک نغز سره / مات شد از آن سخنان یکسره
بار دگر از دو لب نوشخند / خواست که سازد بره از گریه بند

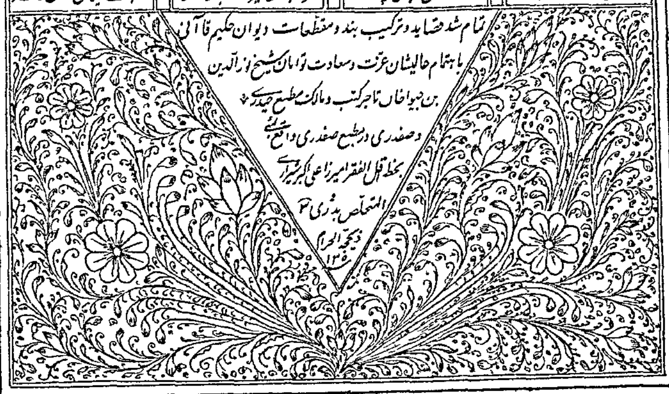
ایدون: کنون
رجس: پلیدی
ولا: دوستی
پرده: معنی سرود
پرده قمری: نام لحنی از موسیقی
کنف: پناهگاه
سیکره
ثور: گاو و نام برجی از آسمان که روشنی در وی است
ناهید: نام ستاره زهره

گفت که ای انسی وحشی خرام — خصم تو آورده روا نزایدم
چند درین خانه چرا میکنی — جلوه درین طرفه سرا میکنی
بهر من این خانه خریدست شاه — تا ببرد کس سوی اینخانه راه
فارغ از اندوه بسد آمد شوم — روز و شب آسوده درو بغنوم
خانه گر از تست من این جا کیم — خفته بسرداب ز بهر چه ام
ورز من این خانه تو پس کیستی — جلوه کنان بر طرف از چیستی
بره کش از هوش تهی بود مغز — گوش فرا داده بدان گفت نغز
آن سخنان را چو زخاتون شنود — یکدو سه عطسه زد و برجست زود
همچو کسی کز پی تقلید کس — بجهد و خنبک زند از پیش و پس
جست ز بهر سوی و همی زد عطاس — مهره در افکنده تو گفتی بطاس
بانوی شه اینکه بسی سیمبر — چهره شدش خشم پلنگی بسر
گفتش کی بره ز بس ریمنی — ما نا گر تخمه اهریمنی
روبهکا بس کن ازین مکر و بند — شیر ژیان را چه کنی ریشخند
خرسی نه خرسک باری چرا — خصم نه دوست که داری چرا
اینهمه تقلید چو عنتر چه بود — عطسه بی معنی مکرر چه بود
تا که ترا گفت که موزی نه — بره نه لاشک بوزینه
عطسه زنان چند ز جا بجهی — که بزمین که بهوا بجهی
بس کن ازین گرگ دلی ای بره — چند بجو رستید کنی مسخره
تا کی چون موش نمائی دغل — گر نه حیلت بفکن از بغل
بار خدائی که ترا بره کرد — گرگ صفت ارچه ترا عره کرد
الغرض از شومی ای شوم بخت — من کشم این لحظه ازین خانه رخت
این تو و این خانه و این جایگاه — این من و ار کید تو جستن پناه
سگ بسرائی چو نماید قرار — نیست در آن خانه ملک را گذار
طوطی همدم نشود با غراب — شب چو درآید برود آفتاب
گر بسرم این خانه بهشتی بود — چون تو کنی جای کنشتی بود
گر تو در این خانه نمائی مقر — گر چه بهشت است نماید سقر
جنت از آن گشته مهذب بسی — زانکه در او نیست معذب کسی
سر که ببر دم برساند گزند — گر کش و ان گر چه بود گوسفند
ای دل از معنی همه قصه — گوش که باری بری حصه
قصدم ازین قصه بند یکسره — صحبت بانو و سرا و بره
بانو روحست و سرا روزگار — بره همان سیرت ناسازگار
جا چو کند سیرت بد در بدن — روح گریزد بضرورت ز تن
گوش که از سیرت بد واهی — تا بسرای ابدی پا نهی
هر که بجان سیرت بد ترک کرد — صحبت نیکان جهان درک کرد

خنبک آنست که بکشان دست را برهم زنند که آواز از او آید

عنتر نام یک جانور است و بپارسی میمون و بوزینه گویند

کنشت عبادتگاه نصاری ۱۲



تمام شد قصاید و ترکیب بند و مقطعات دیوان حکیم قاآنی
باهتمام عالیشان عزت و سعادت توامان شیخ نور الدین
بن جیوا خان تاجر کتب و مالک مطبع حیدری
و صفدری در مطبع صفدری واقع بمبئی
بخط اقل الفقرا میرزا علی اکبر شیرازی
المتخلص بذری
ذیحجة الحرام ۱۳۰۵

کتاب غزلیات حکیم قاآنی بنام خداوند بخشنده مهربان

عید شد ساقی بیا در گردش آور جام را — پشت پا زن دور چرخ و گردش ایام را

سین ساغر بس بود ای ترک ماه رو عید را — کو نباشد هفت سین رندان دردآشام را

حق به لب برلب حدیث [illegible] — از شراب کهنه میخواهم لبالب جام را

بر کسی شکر نهد بر خوان و برخواند دعا — من لب لعل شکرریزت خایم و شام را

هر تنی را هست سیم و دانه گندم بهشت — مایلم من دانه خال تو سیم اندام را

سیر بر خوانست مرد مرا و من [illegible] — ـلی دلارامی که بر دست از دلم آرام را

پسته و بادام عقل روز نوروز است [illegible] — با لب و چشمت نخواهم پسته و بادام را

عود اندر عید میسوزند و من نالان چو عود — ـلی بتی کز خال هندو رهزند اسلام را

یکدگر را خلق میبوسند و من ز بیم [illegible] — گرچه بوسد دیگری آن شوخ شیرین کام را

سرکه بر دستار خوان خلق و من چون سرکه [illegible] — میسکند با ترش رنگین رخ گلفام را

خلق را در سال روزی عید و من از چهر شاه — عید دارم سال و ماه و هفته صبح و شام را

لاجرم این عید خاص من که بادا پاینده — گر و فرش بشکند بازار عید عام را

آسمان دین و دولت کز بلال شکل تیغ — تا که کین بر ملت جور آکند بهرام را

بانگ رب ارحم برآید از زمین و آسمان — هر زمان کان بام صولت برکشد صمصام را

خصم زر روی زد بادی در ره دشمنی — دشمنان هست آخر علت سرسام را

در دل از بیست کین دشمنان آن تیغ — آدمی در دل نگیرد کینه انعام را

کاش چشم از غنا و نطفه اعدای او — ایزد اندر نار نیران سوختی اجسام را

هر که با دین کینه جوید عقل گوید کاین سفیه — کین نیا غازیدی با [illegible] انجام را

خصم بگریزد ز بیمش آری آری شیر [illegible] — چون کشد گرز گران دل بگسلد رستام را

بد دنیا صید دین ای کاندر ایوان سکینه — لعنت با نخشت مقصود معنی الهام را

با تو هر کس کین سگالد نیست هشیار [illegible] — تا خرد دارد نگار و کردن ضرغام را

جاودان ماند دعای دولت صباح روز عید — عید شد ساقی بیا در گردش آر این جام را

صد شکر کریم بر زبان هم جنگ [illegible] — تا این سر و برون ز میان هم ننگ [illegible]

وله ایضاً

گر خود دو هم بیگانگی هم جاس [illegible] ناتمام — خوی هم چنبلی صف شکن آشوب جان [illegible]

ببیند مدام از پیش و پس هم دانه را هم دام را — قاآنی ار هست کنی دل از دو عالم برکنی

دل تنگم از قفس زانکه دارم سر دو بالی — آرد لب شور ش تن [illegible] هم پخته را هم خام را

چون مرغ پرد از قفس دیگر نبیند نشیمن کس — یکبارگی رو در هم شکنی هم شیشه را هم جام را

وله ایضاً

نتوانگر برگ و نوا نیست باغ و بستان را — بساز برگ و نوای دی و زمستان را

بدل گل سحر و بلبل خوش الحان را — چو آفتاب می صبح روی ساقی هست

گلوی بلبله را راح ارغوانی گیر — چراغ و شمع چه حاجت [illegible] شبستان را

دلیل شد شب تیره پر زعفران را — قرین شکر و حمد و شراب و شمع کنید

از آن فروخته کو هر که سوی از جان [illegible] — کیسور با برزن و بر نامی بریان را

بحلقه آر سر زلف کج پریشان را
بیاد طره مشکین عنبر افشان را
الهی بمشت سجار نار پستان را
بدست دیو منه خاتم سلیمان را

شو آستین پی دکیش ز زلف خویش
بیار رعنا نمود رخشان بوستان را
مفتحی بناز آن زلف عنبرین را
بهیچ جعد مکش وار روی خوب یگانه

وله ایضا

ساقی بجام می بنشان تا گلو مرا
نهی است بهر تجربه لاتسرفوا مرا
و انگور وار سر بر اول بداو مرا
آن تلخی که هست حلاوت ازو مرا
شادی کنان که آن تن ناپاک کو مرا
من خود بجان تنم که تو خواندی عدو مرا
این سر بمهر حکمت راز کو مرا
درسی از بعقل شوی از کو مرا
حوضی ز می لبالب و در وی فرو مرا
می آب رحمت است و دو هست شو مرا
صد شیر شرزه بسته بهر تار مو مرا
تا زشت زشت بیند و نیکو نکو مرا
با وهم خود قیاس مکن ای عدو مرا
گفتست قرآن جز سر چو ندیدی گلو مرا
کم شو ز خویش ای که کنی جستجو مرا
وصف از روی و ملامت بیهوده گو مرا
تا چاک های دل نشود از رفو مرا

لخت جگر کباب کنم خون دل شراب
یا می مده مرا بسبو یا اگر دهی
چندی به پوست آن سر خم را که کمبله
لتها زند بچوب بلا عشق بر سرم
تا خون او بجسم نه بینم که کرده کت
کشتم برای مصلحت خویش را که عشق
مستت کنم ز باده و می را کنم حرام
کاین عقل جزوی ازلی نظم معاش هست
تلخ آیدم بکام بجز باده هر چه هست
در عمر یک نماز شهادت مرا بس است
از بیم عشق لا الم و ترسم که بر جهد
سر بسته چو می آبم و در زیر پای تو
تا ژوی رهست قامت در آب جوی
پنهان چو جام خنده زنم گرچه آشکار
از قول دوست و صنع خدا میکنم رنج
طبال پشت پرده من یک قواره پوست
او رحمة الله است ... در روشب نهان

وله ایضا

خجلت دهد رخ تو گل نو شکفته را
رسمی نکوست آب زدن راه رفته را
از روی و زلف خویش شب و روز فتنه را
با دیده اعتبار نباشد شنفته را

دارم چو ماه یکشبه آغوش از آن تهی
بینم بخواب روی تو آری بغیر آب
خاکم بسر که آب دو چشمم بسان باد
سوز دلم ز گریه فزودن شد عبث نکو

ز جمع شد همه اسباب عیش موی کمر
بگیر دامن آتش مه بگیرد بده
لبی بکام رسد اگر سیب غبغب را
بگیر زلفش و از روی لعل بکشی کش
ازین دو گوهر جانی که ترا رواهی
ز بعد پس بکار نیاید رطل بسو را
من هرچه باده نوشم کنم نوش نشود
خمی لب نازکی جلسان و آب فیض
چون رفت آن حلاوت تلخی شد آشکار
جانا بهزار سال ره آید نمود کیف
عشق غیور کیف از خشم و کینش
اکنون تو ترک اشم کنکوی هیچکس
بشتاب تازیانه زنم بر تو وقت هوش
ساقی کنون که قد من ومی ساختی
لا آتش دو کونم اگر هست باک نیست
چون بوی شیر زرد دو نزارم سپین بهست
آسوده هست جانم و آلوده پیکرم
گر عکس من در آینه دهم زشت
نشنیدی آن کنیز سخا تون خود چه گفت
تا گم شدم ز خود همه عضوم سه نشست
عشق از زبان من صفت خویش میکند
تو ند روح و جسم زتنم مهر مصطفی است
وان اشکهای بحیره از چشم و دل که
حیران کند جمال تو ماه دو هفته را
باید کنون گریست که دل پاک شد چنین
هیچ اقتدت که آن وبا زآوری بخشی
طوفان بچشم من نگر از آن وین سپاس

پر از بنفشه گل کن کنار و دامان را
درخت قامت گیسو و پیچ پیچان را
مفرحی ده از این لعل شکرین جان را
بروی گنج سر اژدهای پیچان را
برشته کش که مدحت نهانان را
کاین بادشوص رام کاه داست بود
راهی ز ترسم می بکشاد ار سوم
یکباره از حلاوت تن آرد مر
تا خیزد از درون قفس مشکبو مرا
تا بلبلی که از طرب و تابو مرا
نشناسدم اگر نکرد تو تو مر
تا بوی باده برده کشند پیش رو مرا
محتاط تخته بسر چارسو مرا
کز عهد مهد دایه لبی داده خو مرا
آندم که چون علی بود از خون وضو مرا
دل بر سر زبان بدل گفتگو مرا
هرگز نه جوئیم چو به بینی بجو مرا
عکسش نماید ار چه نگون هین بجو مرا
چون شیشه خون دل بدود اندر گلو مرا
کاین شور و ناله بود از نای هو مرا
او در خروش و دمادم روبرو مرا
خواند بگوش آیت لا تقنطوا مرا
قا آنیا شود سبب آبرو مرا
تا در بغل کشم چو تو ماهی دو هفته را
ناید بخواب تشنه ناکام خفته را
گرمی فزود آتش عشق نهفته را
کآبست چاره خانه آتش گرفته را

سمساسا
موحت

محتاط
احتیاط کننده

ترش
خشمناک

تاژو
درخت صنوبر

قواره
آنچه از گریبان جامه بصورت نیم دایره برند و گریبان جامه را دایره گویند

بنگر بدان دو زلف که چون طبلان باغ
قاآنیا ستیزه سخن آمد و چه پیش
تنی که دانگشته پیچی کماه را
مقصد ذوق نمودمش از لعل شکرین
حیران شدم که را ره روی چنین
صوفی شد ریاضت چل ساله سود مند
بر روی روشن سیاه و خال جمیل تو
دارم دلی گرفته و مشکل ار ستاعتی
شاهی که خاک درگه گردون سایش او
آن نه وصیت که یکسر کوی سیمین
ملس تحالی که لب بست از دیگر
بس حرامی تو حلالی آمده دیدم
جو گوید بزاید بجیه مادر کهم
همه دون چو گویی که هست رود نشکار
که نو دان ترک خون آشام است
و آنکه سر جوشش افتاده بپا
وه های نفس از سینه بر خواست
جیسم رسید تیرش بتو ان دو ست
بکام دشمنان از دوست سر بد
حریر آن جان که از عشقش شود خاک
سهل تا سر بسم بر خاک تسلیم
بهار وعهد صاحب اختیار است
چه غم ز بی کلاهی که آسمان کلاه منست
براه عشق شتابم سراز ارادت دوست
روز حشر که اعمال خویش عرضه دهند
قلندرانه که میکنم ندارم باک
مرا بحالت مستی نگر که تا بینی

ورد پر بگرفت گل نو شکفته را
بر خاک بیخت آب سحرهای کشته را

دوان شبانه طلبیه خود که چون حلقه حلقه
دریست تا زغیرت الماس نگرشته

ولہ ایضا

چشم ندیده رشب تا یکت چاکرا
از ابی گنه شمار دنگاه را

هوش از سرم بجای آن تیغ کج
می خوردیم بمجلس جانان گناه نیست

یکدم بیاد و سیکده کن خانقاه را
کو باده دو ساله و ماه دو هفته را

قاره میکنم رخ خورشید و ماه را
در گیسوی سیاه تو دلها چو شبروان

در این فضای تنگ زند بارگاه را
وقتست گر تطاول آن چشم فتنه جو

ولہ ایضا حرف التا

وان سفالست که کیمیاگر سر و پیر است
تلخ آید شکر ار ساغر لبت شیر است

شادی دل رالک غنی هست ریر تنا دی
عاشقان خسته مژگان دو چشم سیه

ای عاشقی که جدا ماند مو است
لیست آن مه در کنیه جور العین

بت من چین بچین ابرو چه بر انگیزین
ای که گویی که ترا دین و آیینی نیست

دیدم آخر که تو هم او شاهین
ای که گفتی که چرا دین بنا و پای داری

ولہ ایضا

بر و شده مست و بیرون رفتم ازدست
چون جامی خرد در مغز مشست

سپر بربست و تیغ کینه در مشت
نه تیر ترکش است تیری کش توان بست

نه هیچ ابروش تیر ترش میتوان جست
بر غم یار با اغیار پیوست

وفا و مهر در جان و دلش نیست
هلاک آن تن که بی یاد خرش زیست

بلند آن سر که در راهش شود پست
که چون ماهی اسیرم کرده در شست

ندیدم تا ندیدم چشم مستش
بردن نه بگفته قاآنی از چیست

ولہ ایضا

زمین بساط و در و دشت بارگاه منست
که عشق مملکت و دوست پادشاه منست

گدای عشقم و سلطان وقت خویشتنم
زنند طعنه که اندر جهان پناه منست

سواد زلف بتان نامه سیاه منست
از آنکه رحمت حق عاشق گناه منست

بمستی از لبت بوسه طلب کردم
بر رندی این هنرم بس که عیب کس نکنم

جهان و هر چه در او هست دستگاه منست
دمی که مست زنم تکیه در برابر دوست

برسرکشید چتر سیه تا رخت
سوراخ گشته است جگر دیده را
بر دوش تا فکنده دو مار سیاه را
برد آنچنانکه دزد شب تیره گاه را
آسوده در بهشت چه داند گناه را
تا شب بعیش روز کنم سال و ماه را
گم کرده اند در شب تاریکی راه را
اگر کنیم لشکر عباس شاه را
تاج زرست تارک خورشید و ماه را
شادمان عالم از این غم که دلم غمگین است
زخم القوم نه از تیغ و نه از زوبین است
که بود چین صنم یا که صنم در چین است
عاشقی دین من و مهر بتان آیین است
آری این تحفه عشاق بجویان دین است
که جانم بر دو تو غم خورد و دل خست
کمان در دست و تیر فتنه در شست
نه زخمش هست زخمی کش توان بست
جفا و جور در آب و گلش هست
اسیر آن دل که از دام غمش رست
که وقتی آدمی بی می شود مست
که از قید دو عالم میتوان رست
بیا باده خور و توبه بشکست
نیاز و مسکنت و عجز و غم سپاه منست
بجان دوست همان لطف بی پناه منست
لب پیاله درین جرم عذر خواه منست
کس از زمین چه برد خدا گواه منست
هزار راز نهانی بهر نگاه منست

چگونه ترک کنم باده را بشام سحر — که آن دعای شب و ورد صبحگاه منست
هزار مرتبه بر تربتم گذشت و نگفت — که این بلاکش افتاده خاک راه منست
مرا که تکیه بر ایام نیست قاآنی — ولای خواجه ایام تکیه گاه منست
امیر کشور جم صاحب اختیار عجم — که در شدائد ایام دادخواه منست

وله ایضا

دامن وصل تو گر افتد بدست — پای به امن کشم از هرچه هست
عشق توام چشم درایت ببست — مهر توام دست کفایت ببست
شوق رخت پرده عقلم درید — سنگ غمت شیشه صبرم شکست
رنگ رخت آب برویم ببرد — سنگ خلطت ریش درونم بخست
ای دلم از یاد دهان تو تنگ — ای سرم از ساغر شوق تو مست
چون تو گلی را سر و جان باغبان — چون تو بتی را دو جهان بت پرست
مهر تو در تن عوض جان خزید — عشق تو در بر بدل دل نشست
باز نگردیم ز حرف نخست — دست نداریم ز عهد الست
یار پریرو چو کمان کرد پشت — ناوک تدبیر بر او نشد ز شست
پای مرا بست و خود آزاد زیست — کرد مرا صید و خود از قید جست
جور ز صیاد و جفا جو بود — ماهی بیچاره چه نالد ز شست
دام تو شد نام تو قاآنیا — باید ازین نام و ازین دام رست
ور نه مدد داد کر ملک جسم — ساغر می داد و نساید ز دست

وله ایضا

دوش رندی خلوتی خوش خالی از اغیار داشت — حورش از فردوس و غلمانش ز جنت عار داشت
شاهدش خوشتر ز غلمان آنکه غلمان از بهشت — ذکر استغفار و آن الحان موسیقار داشت
حول القدوس القدوس و آن زیبا سرشت — السبوح و القدوس اوراد در اسحار داشت
اندر افتادند حالی اندو سیمین تن بجسم — کاین شغب بسیار و آمد کرشتی بسیار داشت
لب همی سودند بر هم آری آری این سزد — کاین بلب شنگرف و آن بر پشت لب زنگار داشت
تنهای آوخ آوخ خواست زآن حور از بهشت — کانچنان ذکرش روانی زخمه مزمار داشت
گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست — گفت مارا جلوه معشوقه در این کار داشت
الغرض با آب غلمان چشمه سار حور را — شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

وله ایضا

چو شیرین گفت خسرو این عبارت — که نبود وصل شیرین بی مرارت
سرم را در ره وصل تو دادم — که بی سرمایه صعب افتد تجارت
سزد گر زنده جاویدانم — که مرگ آید ندیدم از حقارت
مرا تهدید کشتن چون کند دوست — بعمر جاودان بخشد بشارت
برون نه از دل سوزان من پای — که میترسم بسوزی از حرارت
کر دارد فرصت خونخواری تو — که صد تن میکشی از یک اشارت
بزلف و خال و خط بردی دلم را — سپه را حکم فرمودی بغارت
مجو در گریه قاآنی صبوری — که نتوان کرد در دریا عمارت

وله ایضا

ز ما صد جان ز آن لب یکجا برت — ز ما صد دل و زآن هر یک شمارت
دلا از چشم خونخوارش حذر کن — که بی رحم اند ترکان وقت غارت
بخون دل بسازم از ستم دوست — قناعت کرد باید در تجارت
چو سنگ سختم آتش در درون است — تنم را زآن همی سوزد حرارت
از آنرو دل تو چشم کس نبیند — که نبود دل تو در چشم بسارت
بشادی مگذرانم بعد ازین عمر — که غم جانم نبیند از حقارت
پس از قتل پدر شیرویه را گشت — که شیرین دست ندهد بی مرارت
اگر از تاب تو سینه بر سند — بغمز باز اند و ابروی یک اشارت
تبه شد حال دل قاآنی از اشک — ز جوش سیل ویران شد عمارت

وله ایضا

بچشم من همه آفاق تیره گاهی نیست — سرم خوش است بحمدالله ار کلاهی نیست
غنای ملک خداوند جایگاه منست — مرا ازآن چه که در شهر جایگاهی نیست
بغیر رزق مقدر که میخورم شب و روز — مرا ز ملک جهان بهره جز نگاهی نیست
هر آنچه میرسد از غیب میخورم بجنون — خدای غیب بود حاضر ار گواهی نیست
ورای عالم جانم حواله گاهی هست — سرم ز عاقل دیوان حواله گاهی نیست
حصار عقل مسخر کنم بهمت عشق — اگر ز زلف و خال نکویانم سپاهی نیست
نصیحتی کنمت هرگز از بلا مگریز — که از بلا بجهان امن تر پناهی نیست
بگرد صحبت هر دل مگرد و تکیه مکن — محقق است که بیجا حمیت گیاهی نیست

قبول باطنی دوست تا چه فرماید
نه آرزوست هر آنچه آدمی که می بیند
یگانه یار خدا یا صنم دو گانه پرست
نماند خسته دل وحشی اثر تا آن
دل دیوانه که خود را بسر زلف تو بست آ
ناامیدی که بشی سر زده مهمان من آی
گفتم از دوست که دوری نهم سر به بیابان
گر دو آن دانه دل تو سیه موی تو دام است
زنده جاوید کیست کشته شمشیر دوست
دیده عزیزم ولی یار چو گیرد کمان
در همه عالم دلی رشته نه سینی زنند
قوت من باده و قوتم یار است
عیش آدم بود لقوت و قوت
ای که گفتی مبین بصورت خوب
چشم اگر منکر است صورت خوب
چشم یار را چه هست خواب آلود
خود کشم رنج وجود کنم شکوه
گر عبادت مردم آزاریست
نفس سیه را گفت داد و تسبیح
یارکی مرست رند بنده او شیخ و در یا خوش و
نقش سد روح کرد گر است صورت نقش کشد در
پیش تو آلوده دیشنری بود آن سرشته
مرغ عارضم ذات رنگ قیصر و فراق و شد
خوش من بهار شاد و حج ان گلک مه دو که قرار
چون ملک برگت گل حبیب کعبه گل و نعره دلعریب
دل هر جا که من آفت جانست و تن است
از سر زلف بتانش نتوان کردن [illegible]

که در مخالفت ظاهرش اشباه حق نیست | باختیار نخواهد کسی که زشت شود
از دوست انتهی بیاد دو دار خواهش نیست | میان ما و تو ره ای رفیق بسیار است
تو آگهی که بغیر از تو ام گواهی نیست | دری که بسته نکرد دری که گم نشود

وله ایضاً

کس بر او دست نیارد که سر زلف تو بست | چکید تا لب چشمت که جان از دست تو شوید
چشم براه و سخن بر لب و جان بر کف دست | مرغ وصل تو خیالی است که صورت نپذیرد
دست در زلف زدو گفت پای بست | حاشا لله که رهائی دلم از زلف تو بیند
دل شناسد که تن هرگز از این دام نجست | دل تا آن از نسیان که بزلف تو گریزد

وله ایضاً

دیده کو سپر باید کرد بر تیر دوست | پای بمیدان عشق گر نهی بنگری
صید گرا غیسان کنند زلف گره گیر دوست | گردن تسلیم پیش آر تا آنیا

وله ایضاً

قوت وقوت نیست مرد از است | هر ولایت که خوبروئی هست
صورت خوب بهر دیدار است | گوش اگر نشنود حکایت یار
چه بهر روی آدمی خار است | دل مبستی ربود نرگس دوست
اندرو هر چه فتنه بیدار است | دستم ای همسر دست برادر
درد عشق ای رفیق بسیار است | بر من است چند حقه زینسانی
زان عبادت خدای بیزار است | من ز دریا روم تو از خشکی
نه چنان است نقش پندار است | مو شکاف است طبع قاآنی

وله ایضاً

لعل یار چو آب خضر است پیا و دل یا [illegible] | و تا عشق از آن لب پرتاثل و [illegible]
و یک ازش [illegible] آن خطم هست [illegible] | چون [illegible] مینا [illegible]
در تیم عمر گشت [illegible] | حو [illegible] زمین [illegible] زبان
که بر سرو کیا پای گل که بصحن باغ بطرف گشت | مرد چون شاخت [illegible] سر به [illegible]
پس [illegible] ال [illegible] | از [illegible] بنده [illegible]

وله ایضاً

در تن تیره هستی از یکه شانع و شکل است | حاصل وقتم از آن نیست بجز رنج و ملا

چو نیک و دیگری زشت گناهی نیست
میان عاشق و معشوق هیچ آگاهی نیست
بغیر ملک تو در ملک پادشاهی نیست
چو نیک و دیگری غیر از آن کسی نیست
بوی خون آید از آن دست که شمشیر به دست
که ترا پایه بلند است در لطف بدست
که دلم پای بجل بود زلف تو شکست است
چون بر آشفته یکی در روی هندوی پرست
دل که مراد بدست به که به زنجیر دوست
هر دلم آزاد ه را رشک بزنجیر دوست
در سر و جان سپرده و در سر قدم بود دست
دادمی را همین دو در کار است
هر که جز او دست نقش دیوار است
بر بنا گوشش مردمان بار است
بخدا است نیست هشیار است
که مرا پای دل گرفتار است
آخر ای زاهد این چه آزار است
بسوی کعبه راه بسیار است
از چنین جمع جای زنهار است
طره اش عنبر بیگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا بکام دل [illegible]
هر که [illegible] دست خواه [illegible]
[illegible]
آتش عمر خود و برق تن و جان من است
سر دولت این بحقیقت که [illegible] است

[illegible]

دیده و آنده وی خود و نگر تماری ترتیب
ده و باشد ز لعنت چو آهنش ندر
تا ده چون قمری بر سرو قدی تو بیراست
هرکجا روی بتی بیند در سجده فتاد
سال ها عشق بتان ورزد و رنجه نشود
روز تا گر شام کند لی رخ یوسف چهری
غیر ناکامی و بدنامی ازین عشق نزاد
دل بخشم آید و بجز و شد و ناله و لب
حاصل هستی ما هستی عشق آمد او
حکما متفق استند که خلق از پی عشق
ز آتش عشق نه بگدازد تا هیکل جسم
مستفادست بود این عشق بذات چو
بر تو عشق بود یکسره از تابش مهر
گر از ذوق ز دل حل لبت رنگین است
ور در سایه طوبی اگرش جاست چرا
دیده تا دید ترا گفت زهی سرو بلند
این مرا بس که ز وصل صنمی لاله عذار
هجر شمشادش تیمار دل بیمار است
خسروا دارا بالتیف که ترک قلمش
ما همین از زلف چون گره بگشاید
فکر دیگر کن دلا گره طره محمود
دل بچه خو گیرد از غمش نشاند
صبح وصالش چو روز گار روا نیست
زنگ زدای ز روی آینه تا کی
ما در دوران عقیم شد که پس از تو
تا دل فال از زمانه تر خواست
گیتی شیرین لبی ندیده چو محمود

زین سبب عشق که باشد شعار بست و فن است	در غمزه مه رویان از تیر نگاه
بیژن آسا که افتاده بچاه ذقن است	هرکجا صارم ابروان آنجا سپر است
کاه دهقان اسپه پیرایش باغ و سمن است	که چو بیند صنمی گلرخ و سیمین اندام
قد دو تا کرده چو در سجده بت برهمن است	در پرستیدن بت رویان از بس تیغ
عیش ما را ز رنج و که لذت و محن است	در ره دانش و دین کامل و چیره است از آن
خلوت سینه بر او ساحت بیت الحزن است	هرچه گویمش دلا تو به کن و عشق مورز
ابد آن گشت سر فانی شدن و سوختن است	فهم کرد آر و خرد پیشه کن و دانش جوی
حبذا ای حکیمی که به بنیان حسن است	باد بر حکمت نفرین اگر این است حکیم
سنم از عشق تو را گوید کاین بر فطن است	ای حکیم خرد اندر سبکت تا که من
خلق گشتند و درین کس رنگی لا ولن است	عشق اگر نبود نفس مهذب نشود
کی بر افلاک شود جان که ترا در بدن است	بی ریاضت نشود جان تر با فر و بها
ورنه پیدا ز کجا فرق لجین لجن است	مستفادست شد از آن ذری مقامات کمال
مان دامان بشمر تا شمع که اندر لگن است	فهم این نکته نیارد همه کس کرد مگر

ولہ ایضا

طوبی قد تو در سایه حور العین است	چهره من نه سپهر است چرا سیم کویم
راستی کور بر آن دیده که کوته بین است	بسرت گر سر من هیچو بهالین سوده
شب و روز و مه و سالم همه فروردین است	هرکجا قامت او تا گذری شمشاد است
وصل زنجیرش تسکین دل مسکین است	حاصل عمر گرا نمایه همین بس که مرا
بسفت چون نفس باد صبا مشکین است	شاه آزاده محمد شه کاندر صف جنگ

حرف (ولہ ایضا) الدال

با همه بند و گره گر نگشاید	لعل شکر بار او شبی که ببوسم
جان بچه کار آید ار لبش نرباید	هرکه لب لعل او نسود بانگشت
نیک عزیزش شمار اگرچه نپاید	اگه بط باده داری و بت ساده
آینه رو بین که زنگ غم بزداید	ای بت عبد العظیمی از ستم تو
زشت بود گرچه آفتاب بر آید	گر همه خوبان بزلف غالیه سایند
حور گر آید برش بد و نگراید	ور دو زبانش ثنای تست و زمانش

ولہ ایضا

رست مانند نرغیست که بر بابزن است
هرکجا ناوک مژگان آنجا مجن است
عندلیب آسا بر شاخ گلش نغمه زن است
سوست پنداری آن یک صنم ار یک شمن است
لیک در کار هوس چیره ترا ز اهرمن است
که سرانجام هوس سخره مردم شدن است
کاه که عقل و خردش فلسفه مستحسن است
که حکیمان را آماده هوس است
عشق ببازم ز این قاعده رسمی کهن است
عشق زی بام کمالات روان رسن است
شمع ره شد سر دبها جمله ز گردان ز آن است
که لبقد ز نظر هرکه حجیر از سمن است
خواجه عصر که در عشق دلش ممتحن است
پس سبب چیست که می تلخ و لبت شیرین است
هر شب از رشک رخان جلوه گر پروین است
سرو پا سوخته را کی هوس بالین است
هرکجا طلعت او تا نگری نسرین است
مدح دارای جهان از دل و جان آیین است
تره در چشم عدو از سخطش زوبین است
بر دل پر عقده و عقد نابغه زاید
از دهنم صبح طعم نیشکر آید
تا بلب کور ریشت دست بخاید
دیگرت از هست و نیست هیچ نباید
ز ستم عبد العظیم شرم نماید
غالیه خود راهی بزلف تو ساید
گر بسر آید جز این سخن نسراید
خاصه در آنندم که بیمر را بستاید

بابزن
سیخ کباب
مجن
سپر
شمن
بت پرست

خندا
کلمه تحسین است
در مقام مرحبا
استعمال میشود

بها
روشنی
لجین
سیم

تیمار
رنج و محنت

سخط
غضب و خشم
زوبین
حربه ایست مانند
تیر زین با نیزه
کوچک

طالع مسعود چیست طلعت محمود
ما بتو مستظهریم از همه عالم
در شکر لعل تست چاشنی قند
از همه عالم مراست کوی تو قبله

وله

نگار سرو قد من چو عزم باغ کند
پر از بنفشه شود راغ از دو گیسویش
چو زلف خود بمشامم نهد بدان ماند
فراغ نیست مرا از فراق او آری

وله

دل تو خاره و جسمت حریر را ماند
چنین که روی تو در شام زلف جلوه کند
تو شاه لشکر حسنی و سینه و دامن
سریر عاج که گویند داشت خسرو هند
زبس در آن تن نازک فرو رود انگشت

وله

در مسجدی که ساده رخی میکند نماز
این چیره روزه عمر گرامی عزیز دار
روی گشاده دارد و لبی بسته تا زند
بر صومعت لگد زده دیوار عاشق آمد
از خاطرم نمیرود آن ساق سیمگون
خوابم ز چشم رفت و دل از دست و جان ز کف
مشتاق روی دوست نخوابد بسیر دوست

وله

چون صبح از آن سبب نفسی سرد میکشیم
گوی چرا دلت نشد از هجر من غمین
می ده که وقت آمدن و رفتن جهان

شکر که تنها مراست طالع مسعود
نزد تو مقبول به که از همه مردود
در شکن زلف تست رایحهٔ عود
در همه گیتی مراست روی تو مقصود
دوش ز محمود حمد میر شنیدم
چو برگ لاله دل باغ پر ز داغ کند
اگر بفصل زمستان گذر براغ کند
که طبله طبله مرا مشک در دماغ کند
اسیر عشق بتان ترک هر فراغ کند
زبان شناگر زلفین اوست قاآنی
رخت ستاره و زلفت عبیر را ماند
مسلم است که ماه منیر را ماند
ببارگاه تو طبل و نفیر را ماند
سرین سیمبران آن سریر را ماند
نگار پری که سراپا خمیر را ماند
هر جا حکایت از صنمی دلربا رود
صد دست بر فلک ز برای دعا رود
با دوستان بهل که بصدق و صفا رود
بیگانه آید ار بدرون آشنا رود
گر هر کجا روم همه ذکر شما رود
مشکل خیال سیم ز یاد گدا رود
بر من ز یک نیامدنت تا چها رود
کان مدعیست بس سخن از مدعا رود
رفتند دوستان و کم از بیش و کم نماند
کان صبح چهره چون نفس صبحدم نماند
آنقدر تنگ شد که در او جای غم نماند
کس محتشم نیامد و کس محتشم نماند

چند دهی زاهدا بجاه فریبم
روی تو مسجود هست و زلف تو معبود
لعل تو نایب مناب مهر سلیمان
در گل رویت صفای جنت شداد
ای سرو جانم فدای حامد محمود
بباغ میرود امروز ای غلط گفتم
ز دلربائی چشمش شراب مست شود
چرا که زلف برخ حلقه کرد نشنیدم
مگر که مسکن دلهاست زلف مشکینش
تو عندلیب نگه کن که مدح زاغ کند
زخم چو زلف تو پرچین شده است شاد از این
بدین صفت که سرافکنده زلف تست بدست
جهان ز راست غمت صید دل خلاص شود
ز خندهٔ گل و از رقص سرو معلوم است
لطیفه های وی از بسکه چرب و شیرین است
از هر زبان برای همه مدح و ثنا رود
سر پیش چشم من بحقیقت عزیز نیست
چون کس خبر ندارد از اسرار علم غیب
تیرم بزن بکش که خطا نیست مرگ من
از کنج ظلمت تو اگر بنگرد گدا
زلفت چو ما نگون و پریشان و درهم است
دور از تو شخص من چو کاهی فزون بود
از خاک پارس شد همه دریا عجب مدار
روزم سیاه گشت و برم سایه هم نماند
با من ستم نمیکند ار یار من رواست
چون ابر در فراق تو از بسکه گریستم
بخواجه تا سر جام سفالین دراز باد

طلعت محمود به ز جنت موعود
ای سرو جانم فدای [illegible]
زلف تو قایم مقام جوشن داود
در سر زلفت هوای نخوت نمرود

ایضا

که هر کجا بخرامد ز چهره باغ کند
ور آن زمان که می از شیشه در ایاغ کند
کلاه باز کش از شهپر غراب کند
که هر کس دل خود را در آن سراغ کند

ایضا

که موی یار جوان روی پیر را ماند
سیاه پوش توانگر فقیر را ماند
که طره های ترکیت جعبه تیر را ماند
که باد صبح به بستان شیر را ماند
اگر غلط نکنم شهد و شیر را ماند

ایضا

الا دمی که در سر مهر و وفا رود
حیف است از آن نفس که بجور و جفا رود
مرگ من آمدست که تیرت خطا رود
چون از مقابل تو رود پادشا رود
آشفته روز آنکه ترا در قفا رود
و آنهم بیاد رفت کنون تا کجا رود
زین آبهای شور که از چشم ما رود

ایضا

چندان ستم نمود که دیگر ستم نماند
در چشم من چو چشمهٔ خورشید نم نماند
گو بهر باده هست اگر جام جم نماند

نخوت: تکبر و خودبینی
راغ: صحرا و سبزه، خلاف باغ
ایاغ: پیاله
فراغ: آسایش
خاره: سنگ سخت
توانگر: مالدار

ولہ

لحن اسمعیل آنشوخی که در دستان کند
هم گل گویا بود هم بلبل گویا بود
لولوی شیرین زبانست او که لحن دلکشش
در پس پرده چون نهان سازد رخ [illegible]
اینکه میگویند اسمعیل قربانش خطاست

ولہ

مخلق مشک تست را برگ یاسمن بناگوش
گر اکسیر بلند نازیست حسن عالم افروزش

ولہ

چو نیست که اسمعیل هر که بحرف وش آید
از شکر لب نوشش شهد شیشه نی ندبر [illegible]
زلفش چو شب دنیا کوتاه و بلند افتد
گوئی که امیر امروز باشد نبی مرسل

ولہ

همتان امشب حیران سراپا گشته چشم
نغمهٔ شیرین او گوئی غذای روح ماست
چشم در خمیازه می افتد ز شوق روی او
گرد او آتشکدان صعند گوئی ساحر است
شاهد شمع و شکر لب و شهد و شکر گر مباش
بسکه سرتاپای شیرینست اگر آید بباغ
گر بدانم در بهشتم اینچنین غلمان دهند
در وجود وش از هجوم حسن سوی محشر است
هر که از اهل وطن روزی صدای او شنید
سر بدوش عشقبازان چون نهد وقت سرود
سینهٔ او چون بدرد آید بدرد آید دلم
هیچ کجائی ندیدم بهتر از رخسار او

قاآنیا دل تو حرم خانهٔ خداست
کافرم چنگیز اگر با جیش ترکستان کند
آن کند دستان که کسی با دو چون بستان کند
داد عیش و طرب را نیز با دستان کند
ماه را ماند که جا در کفهٔ میزان کند
گو نیست اسمعیل و مردم را همی قربان کند
سراسر نیست شیرین لب که رنگ نیشکر دارد
معلق ماه نخشب تا سر کاشمر دارد
گر از تاثیر آن اکسیر رویش رنگ دیگر زرد
نه آخر جوهری گوید که مروارید خوشاب از
هشیار رود از هوش بیهوش بهوش آید
من بندهٔ این چشم که آن لب بخروش آید
گر تا بکمر ریزد که تا سر دوشش آید
گر لحن ویش در گوش آواز سروش آید
ای رفیقان امشب اسمعیل غوغا میکند
صنع حق را در وجود او تماشا میکند
گر لطافت در دل و مغز و جگر جا میکند
خاصه آندم کز پی خواندن دهن وا میکند
گر بنات النعش ترکیب ثریا میکند
کار آن هر هیچ را او خود بتنها میکند
باغبان او را خیال نخل خرما میکند
خاطرم پیش از اجل مردن تمنا میکند
با چنین زیبائی او محشر چه پروا میکند
روز دیگر چون مسافر سوی صحرا میکند
ماه را ماند که جا در برج جوزا میکند
گر ز احبا روی چهرا سوی اطبا میکند
زانکه چشمش هر کجا کوریست بینا میکند

منت خدایرا که بتی در حرم نماند
ساز دستان چون نماید شور از دیر بم
خود بود هشیار و چشمش مست میخواهد مگر
لاله روی نکو کیشش لال سازد عقل را
گرچه میخواهد که حسن خود بپوشاند ولی
اینکه میگویند یوسف شد بزندان محکم
جمال مصر حسن حور و خوبی ثمر دارد
برنگ نیشکر ماند خوش لیکن عجب دارم
همی گویند صندل درد سر را میکند زایل
بزردی چون گراید رنگ قیمت بیشتر دارد
سر تا بقدم مردم از وجد برقص آیند
از پای نشیند غم چون او بطرب خیزد
ماه اگر در ریش از ترنم برریزند
آن آتش شاهد گویا راکس وصف نمیداند
چنگ را ز آواز شورانگیز رسوا میکند
راه گوش عاشقان از لحن دلکش میزند
حلق داود است گوئی در گلویش تعبیه
سخت میترسد ز تنهائی دلش گر [illegible]
چون لب ساغر لب شیرین شورانگیز او
وقت خواندن گر لب شیرین او بیند کسی
گر فلاطون آگهی آید از یونان بفارس
هر کجا آواز شورانگیز او گردد بلند
گر خردمندی بگاود تا قیامت لاف [illegible]
وین عجبتر گر مسافر پیشش در ملک فارس
بارنت مینهد بر دوش باران زان آسیب
روز مردم تیره و حوا بد در چشمش سیاه
دل ببستی یکشب از دستم بعیاری ربود

ایضاً

هوش هشیاران باید تا چه با مستان کند
صید هشیاران و مستان هر دو زین دستان کند
پس بهر معنی که خواهی بزم را بستان کند
حسن او پیدا تر است از آنکه او پنهان کند
او اگر یوسف دل خلق از چه در زندان کند

ایضاً

گه لعل دلفریبش از چه طعم نیشکر دارد
چه شد کان تیر صندل گون سر با درد سر دارد

ایضاً

آواز دل آویزش هر که بگوش آید
خاموش شود بلبل چون او بخروش آید
خام ار شنود صوتش از شوق بجوش آید
قاآنی از این گفتار آن به که خموش آید

ایضاً

صید چشم ناظران از روی زیبا میکند
زان مزامیرش اثر در سنگ خارا میکند
زان سبب در کشتن عاشق مدارا میکند
بسکه جانبخش است بوسیدن تقاضا میکند
بر لب او می نشیند ترک حلوا میکند
او سبک لحن عرقش مست شیدا میکند
شادی از دنیا و عقبی رو بدو آنجا میکند
زیر هر جنبش دلی دیوانه پیدا میکند
از وطن دل میکند در فارس ماوا میکند
وقت خواندن تکیه بر دوش حبا میکند
سرمه در چشم سیاه خود بعمد میکند
هر چه میگوییم بهر امروز و فردا میکند

جیش: لشکر
دستان: مکر و فریب و نواهٔ الحان
دف: دایره که نوازند
مخلق: حلقه زده
ماه نخشب: ماهی است که ابن مقنع حکیم تعبیه از چاه در آورده چون آن چاه بر دیگ نخشب بود ماه نخشب مشهور شد
سروش: فرشته
مزامیر: جمع مزمار است یعنی نی که نوازند و نام کتابی از تالیفات داود هم مشتمل بر اصول نغمه و الحان که مزامیر خوانند و آن کتاب تمام در مناجات است که حضرت داود با لحن خوش میخوانده [illegible] جمع مزمار است

وشب باشد چشم [illegible]
از دل و [illegible] در دو [illegible]
[illegible] و [illegible]
[illegible] شب دارم [illegible]

ولہ

[illegible] عمر [illegible] وقت شام [illegible]

ولہ

[illegible] آتش [illegible]
[illegible] بیابان [illegible]
[illegible] چشم [illegible] یار [illegible]
[illegible] که [illegible]

ولہ

[illegible] لب [illegible] که بر لب جام
شوق آمد روان [illegible]
[illegible] و آغوش من آن [illegible]

ولہ

[illegible] یکسان شب [illegible]
[illegible] بشیری و دشنام [illegible]
پیرهن چاک زنم [illegible]

ولہ

[illegible] می افتد مستی [illegible]
[illegible] اسیر [illegible]
[illegible] زد بالا و افتان و خیزان [illegible]
بسکه [illegible] عشق [illegible]
مردم [illegible] شاهد باز و امرد [illegible]
[illegible] دامن بگیرم [illegible]
خلق [illegible] حسن پری [illegible]

[illegible] وجود [illegible] مسیحا [illegible]
[illegible] دل [illegible] جهان [illegible]
[illegible] رو [illegible] شب [illegible]
[illegible] عقل [illegible] میکند
غم عشق تو [illegible] جهان [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
مرا [illegible] عشق [illegible] چند [illegible]
[illegible] که [illegible] شکسته [illegible] دارد
تو عشق [illegible] که مرا [illegible] دارد
[illegible] مردم [illegible] چه در نظر دارد
محقق است که بس فتنه زیر سر دارد
[illegible] که مرا لب [illegible]
تا دم صبح [illegible] شب [illegible]
[illegible] چشم [illegible] شب [illegible]
[illegible] آن سلسلهٔ مشکین [illegible]
سخن [illegible] آن لعل لب [illegible]
صبح با شام [illegible] آغوش [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible] سرو قبا پوش [illegible]
مست [illegible] سرو ناز من [illegible]
[illegible] یارب [illegible]
در دو چشم ما [illegible]
هر کجا خورشید باشد سایه آنجا میرود
در سراپای [illegible]
[illegible] شهری [illegible] تنها میرود

[illegible] خوبی [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible] مشک [illegible]
[illegible] دوست [illegible] شیرین [illegible]
[illegible] کرده [illegible] شادم [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] که [illegible] دل [illegible]
[illegible] شک [illegible] توان [illegible]
دلم بزلف تو [illegible] کشید [illegible]
بدین امید دلم [illegible]
سخن [illegible] سنبل و نرگس [illegible]
شب [illegible] شب [illegible]
[illegible] عروسیست [illegible] شادی [illegible]
کس نداند که چه دیدم من از آن [illegible] چشم
[illegible] یار [illegible]
[illegible] یار [illegible] خون [illegible] افتاد
آنجا [illegible] دل [illegible] حیران [illegible]
[illegible] کرفت
ما همه زهد [illegible]
با چنین مستی نگه کن [illegible] میرود
[illegible] که تو [illegible] میکند
هم لب [illegible] جان [illegible]
چون دو زلف [illegible]
[illegible] شکفته [illegible]
هر کجا رو [illegible] شهر دل

[illegible] عشق [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible]

ایضا

بعقل [illegible]

ایضا

[illegible] عشق [illegible]
[illegible] شد که [illegible]
[illegible] زلفت [illegible] دارد
[illegible] زلف و چشم [illegible]

ایضا

دختر رز [illegible]
[illegible] که [illegible]
اکر مرا [illegible]

ایضا

که مرا کعبه و بتخانه فراموش [illegible]
[illegible] زلف [illegible]
عاقبت [illegible]

ایضا

[illegible] بیرون [illegible]
یوسف است این [illegible] با مسیحا [illegible]
[illegible] میروم [illegible]
یا رخ و زلفی چنین [illegible]
ترک تاتار است [illegible]
لیک [illegible]
[illegible] یاد [illegible]

ولہ ایضا

هر کجا ذکری از آن شوخ پری زاده [illegible]

هر شکایت که مرا از تو بود در دل [illegible]

هر کجا گر زرخ و بالای تو گویند سخن
از طرب عارف و عامی همه در رقص آیند
آن نه بالاست بلائیست که از رفتن او

ولّه

هر شبی نازه من خواب جهانی رباید
باده در شیشه همان به که پری وار بماند
ای که گفتی سخن عشق نشاط آرد و مستی
دوست با طلعت زیبا چه کند خلعت دیبا
گفتمش دوش بسی نقش غم از چشم تر آیم
جوی خون خیزد از آن دیده که بر روی تو آید
می نشاط آرد و رقص آرد و وجد آرد و شادی

ولّه

ای حسن تو چون فتنه چشم تو جهانگیر
قدّم چو کمان قد تو چون تیر از آن کرد
از حیرت خورشید جمال تو ز هر سو
ریزد ز زبانم شکر و مشک تجر دار
با قامت یاری چو تو کیستی همه کشمیر
دیدم ز غمت دوش یکی خواب پریشان

ولّه

گویند صبر کن که بیاید نگار تو
عاقل با ختیار نخواهد هلاک خویش
شوریدگی نکوست بسودای الفت دوست
غم صد هزار مرتبه گرد جهان نگشت

ولّه

یار دل آزار من وفا نشناسد
چرخ جفا کار پای بند غم کرد
حالت بیمار خاصه در مرض دل

اظلم باشد که حدیث از گل شمشاد زنی
هر کجا ذکری از آن حسن خداداد رود
دل و دین و سر و سامان همه بر باد رود
دولت آنست که از در چشمی بهاده آید
تا که در خواب نگارم بکسی رخ ننماید
ورنه عقلم کند از ریشه چو از تیشه در آید
لب خود بندد گرین قصه بجز غصه نزاید
گل چنان سرخ و لطیف است که گلگونه نیاید
گفت خاموش که این نقش بر آب است و نپاید
بوی مشک آید از آن شانه که بر موی تو ساید
خاصه در باغ که گل خندد و بلبل بسراید
میر دیوان شهنشاه که از فرط جلالت
صد سلسله دل در خم زلف تو بزنجیر
تنها ز بر من میگذری چون ز کمان تیر
از خاک بر افلاک رود نعره تکبیر
هر گه که کنم وصف لب و زلف تو تقریر
با چهر نگاری چو تو عالم همه کشمیر
امروز شدش وصل سر زلف تو تعبیر
دلدار ربود دین و دل و طاقت و قرار
آن روز صبر رفت که رفت از برم نگار
پیش از هلاک من ز کفم رفت اختیار
دیوانگی خوش است بامید چشم یار
جز من نیافت همدمی از خلق روزگار
واقفی ای پیک چون ز حال دل زار
ده که عجب نعمتی است یار وفادار
نیست که رحمت کند بحال گرفتار
وآن مرض دل ز عشق دلبر عیار

وقت آنست که تا سنبله چرخ مرا
چون شود دجله ز اشک از خبر گریه من
باز بان چو منی خاصه که در وحشت ما
در بر اغیار به بند و سر مینا گشاید
من خود این تجربه کردم که می از رد جوانان
چشم مینا چه تمتع برد از آتش سینا
بر کشد یا بکشد یا بزند یا بنوازد
گو نهم ترک بتان گو که قیامت رسد از من
رشکم آید که کسی عکس تو در آب ببیند
عاشق آن نیست که هر لحظه زند لاف محبت
لب قاآنی از آن بوسه زند بار دمادم
فلک زحمت کشد هر که بجنبش بگراید
عشق من و رخسار تو این هر دو جهانسوز
هر آیه رحمت که در انجیل و زبور است
از ناله من مهر تو با غیر فزون شد
در آتش شوقی که بود در دل کلکم
وصل تو به پیرانه سرم باز جوان کرد
ابروی تو ای ترک مگر تیغ امیر است
چون او برفت رفت بیکبار اختیار
جائی که یار نیست دلم را قرار نیست
تا یار هست از پی کاری نمیروم
آخر نمود بخت مرا زلف یار من
قاآنی از جفای جهان هیچ غم مخور
حال دل زار گو به یار دل آزار
یار وفادار بخت من نفرستد
حال گرفتار خواهی از دل من پرس
دلبر عیار شوخ خاصه چو محمود

از غم سنبل گیسوی تو فریاد رود
دقی از خطه کرمان سوی بغداد رود
ستم است ار سخن از سوسن آزاد رود

ایضاً

ضعف پیری بر در و رجوانی بفزاید
آب مینا گرت رنگ غم از دل بزداید
پیش جانان سخن از چون دگر الفت شاید
خود همین است قیامت که بتی رخ بنماید
در دم آید که کسی لعل در خواب بخاید
مرد آنست که لب بندد و بازو بگشاید
تا بوجد آید و سالار جهان را بستاید

ایضاً

حسن تو و گفتار من این هر دو جهانگیر
هست اینهمه از روی تو ترسا نچه تفسیر
الحق خجلم از اثر ناله شبگیر
نبود عجب از نامه که سوزد که تحریر
گر هجر تو باز به کوائی نکند پیر
کآورده جهان را همه در قبضه تسخیر

ایضاً

من آزموده ام دل خود را هزار بار
دلداده را چکار به از عشق روی یار
چون خویش سر نگون و پریشان بروزگار
می خور همین عاطفت صاحب اختیار

ایضاً

باک ندارم ز جور چرخ جفاکار
بیمار آنکه بود ز حالت بیمار
کافت جانها بود ز طرّه طرّار

مینا: مطلق شیشه چو ساغر و ظرف شراب از آن مینا هستند و حال مطلق ظرف شراب را مینا گویند

قره العین را بحیلت و افسون
پشت نگونسار کرده از پی طاعت
بالای بتان برای قیامت
ای دوست بغمزه رفته بالی
ای کاش چو عید نیکبختان
دزدیست دو سنبلت زره پوش
امروز مراست سخت منصور
غافل گذر آه آتشینم
خار ستم ز دیده برکن
مردم به نسیم روح خرم
چون حسن تو عشق من جهان گیر

ظلم و فرخار
نام دو شهر از ترکستان که حسن خیز است

نفحات
جمع نفحه است
بمعنی بوی خوش
است

ولہ

جا هست تو کنم بخلد بهات
دلهای گشاده از غمت تنگ
ای تازه جوان که چون جوانی
در سند شنیده ام که طوطی
زلف است دراز قدت آری

حرف

بوی تو ز روی تو عبیریست بمجمر
یک موی کشد عقلم و یک موی کشد عشق
شوخی که به بزم اندر ماهیست زریحش
هر جا خط او تبت هر جا لب او مصر
لحن اسمعیل و رویش آیت چشم ست گوش
شوق دیدار نگویش پیر را سازد جوان
ای که گویی کز نشد می چسان آید بجوش
رام شد با آهوی چشمش دل دیوانه ام
ذکر اسمعیل مردم را چرا قربان کشد

عبیر
زعفران

تبت
ظرف شراب

کشمش
خوب و شیرین

تحمل
نکس عسل

بسکه دل خلق برده گشته گرانبار — گشته گرانبار و از گرانی بارش
تا که نماز آورید جهاندار

ولہ ایضا

ای شیخ چه دل نهی بدستار

یارب دلم از بلا نگهدار — تن لاغر و بار عشق فربه
ترسم که نه بینمت دگر بار — آسم بدلت نکرد تاثیر
باز آی و ببینمت دگربار — هم گل برم از رخت بجز بس
مستی است دو نرگست نگهدار — پوشیده بزیر سنبلت گل
گر عشق تو ام زند بر دار — گفتم شب تیره هست آیم
صد روز بر آید از شب تار — ای ماه پری رخان خلخ
بار الم ز سینه بر دار — با دوست جفا نمی کند دوست
ما از نفحات وصل الدار — خون خوردنم از غم تو آسان
چون زلف تو بخت من نگونسار — از حسن تو هست نقش بیجان
هرکس بهوای جان گرفتار — تا هست تو زجان خویش بیزار
دل بسته تو هم بعیش زنهار — جان بی تو به پیکرم بود ننگ
جا نیست عزیز در رهت خار — ابروی تو بر سرم کشد تیغ
رفتی و نیامدی دگربار — در سایه زلف خط و خالت
شکرشکن است و سرخ منقار — ز آنسان که حلقت بسایه زلف
برسر و بن آشیان کند مار — کو هست به نگار رخانه ماند
ای زلف تو چون خاطر عشاق مشوش — وی صفحه رویت ز خط و خال منقش
خال از چهره تو سپندیست بر آتش — روی تو چه دقیقه گل آتا گل بی خار
با این دو من مشکین دایم به کشاکش — خورده است چه خوش تر که آن ترک تیغ و ترکش
ترکی که به بزم اندر سرویست کمانکش — در لخشب ماهی بنتابیده چنین خوب

ولہ ایضا

آن برد از چشم خواب وین برد از گوش هوش — حسن او دارد کرشمی آری دو لب از راه چشم
شور آواز حزینش تمام را آرد بجوش — چون به بزم باده بر خیزد ز لب آواز او
او بی حاجت ندارد با دو چشم میفروش — از پس دیوار باغی گر صدایش بشنوی
دست بدوست اینکه مجنون نمی گیرد [illegible] — گر نه یوسف زنده در مصر جمال آمد عزیز
گر فضیلت ساقی ای دل در این دعوی مکوش — سرخ زنبوریست لعلش بیک چون [illegible]

چون قد عشاق گشته پشت نگونسار
گر مرد دلی دلی بدست آر
جسم اندکت وجود دوست بسیار
در سنگ فرو رفت مسمار
هم می کشم از لبت بخروار
روشیده بدور نرگست خار
تا سایه نباشدم خبردار
ای مشاطه شکر لبان فرخار
با یار ستم نمی کند یار
جان میبرد تنم از کف تو دشوار
هر کس زده پشت غم بدیوار

ایضا

سر هست تو بگردنم بود مار
مژگان تو برد لم زد خار
مانند لب شیرین [illegible] عیار
بیمار من آن لب شکربار
از حیرت طالبان دیدار

الشین

لعل تو قند است [illegible] تا گل بی غش
بر داشته چه موسم کران شوخ پریوش
در کشمر سروی به نزد چمن چمش
هر جا قد او کشمر به جای او کش
صوت او چه باز او جه آرد و لی [illegible]
بانگ چنگ از جام می آید بگوش [illegible]
سبزه ی سوکند کانیک غلغل آید [illegible]
در دو او دار چه دار در [illegible]
هم زند آن نقش دهم دهد از بوسه [illegible]

جامی ز لعلت گر رسد ز میر کلک جم

وله

میروی و از عقبت میرود
بر من و یاران شب یلدا گذشت
کاش بسازند ز خاکم سبو
تا بجمال تو گشودیم چشم
رعد بنالد ز تجلی برق

حرف

نه تو دست عهد دادی که ز مهر سر نتابم
بخدا که چون منی را دو جهان گشاده یابم
هم از آن زمان که غافل ز تو کان و دست دیدم
منم آن گدای مبرم که کنم سؤال بوسه
بدل وز دیده داری بخدا عجب نماید
بعتاب چند گوئی که روا نه ریزست خون

وله

گر نه ز محنت زمان شاه شود در افغان
لشکر بغزال بسته دل من بغزال خسته دل
چند قرین ناله داغ بدل چو لاله

وله

دست در حلقهٔ آن طرهٔ پرچین دارم
زاهدم گفت ز دین شرم کن و باده مخور
جام می ده که ترا عرضه دهم راز جهان
منت شمع و چراغ از چه کشم در شب تار
در هوای خط و اندام و قد و عارض یار
تکیه بر زلف و رخ دوست زدم تا دارم

وله

گفتم بر خواست باید از سر عالم

ز نگارا از زلف دارد رشتهٔ کین
پیر مغان جام میم داد دوش
جان و تن و دین و دل و عقل و هوش
بسکه ز زلف تو سخن رفت دوش
بو که حریفان بکشندم بدوش
از سخن خلق ببستیم گوش
از تو کنون جلوه و از ما خروش
ناله قا آنی اگر بشنود
بچه جرم روی تابی که بری ز جسم تابم
که بهجر چون تو ماهی کند آسمان عتابم
چو شکار تیر خورده همه دم در اضطرابم
تو بی آن بخیل منعم که نمیدهی جوابم
که کنار دجله میرد دل از آرزوی آبم
نکشی مرا و دانی که همی کشد عتابم
تا بکجا رفته گشته دلم شکار غم
نیست ز بخت این گمان کو برهاندم ز غم
او ز خیال رشته دل من ز ملال بسته دم
خیز و بده پیاله تا برهیم ازین نغم
مژده بده که صبحگه شاه جهان رسد ز ره
پنجه اندخته در پنجهٔ شاهین دارم
می حرام بود از من خبر از دین دارم
که من اندر دل خود جام جهان بین دارم
من که در خلوت خاطر مه و پروین دارم
عشق با سرو و گل و سنبل و نسرین دارم
شکر کز سنبل و گل بستر و بالین دارم
دی من و محمود در وثاق نشستیم
گفت بلی تا بمهر دوست نشستیم

سوی او بر روی او قا آنیا گر بنگری
از دو جهان بانگ بر آمد که خموش
رفتی و بر خواست فغانم ز دل
آب دو چشم همه عالم گرفت
سرد شد از حکمت ناصح دلم
ناصح از آن چهره نپوشیم چشم
پرده دعوی بدرد دست غیب
از جگر سنگ بر آید خروش
چه خلاف کردم آخر که تو بر خلاف دل
بگشای چین ز لعت که برخ فتاده چینم
بهوای کبک رفتم که چو باز حمله آرم
نه علاج می پرستی نه هلاک می پسندی
چه شد این خروس امشب که خروش او نیامد
بخدا چنان بگریم ز جدائی حبیبم
هست مرا ازین سپس طیش فزون چشم کم
تا پی صید آهوان خنگ فلک بود دوان
ای بت شنگ شوخ لب خیز و بسیج کن طلب
چین بگشا ز گیسوان تازه کن از طرب دل
از قمرش بسر کله وز فلکش بپر خدم
اینهمه چین که تو در چهرهٔ من می بینی
کافر و گبر و یهود همه رانند ز خویش
جم کجا رفت و چه شد جام ز ما کن که نبشد
خوار بر کودک و دیوانه و اوباش شدم
جام می بر لبم آهسته سحر که میگفت
کاش باد او کرامت سلیمان گویند
لب بگشادیم و در بر وی ببستیم
گفتمش ایثار راه سیم چه باید

خیره کردی گر چه شیطان چیره گردد بر سروش

ایضاً

آمدی از راه و نشستم خموش
و آتش جانم ننشیند ز جوش
کآتش من بیند و گوید مجوش
گر تو توانی نظر از ما بپوش
گر نبود فضل خدا عیب پوش

المیم

ز معاندت نمودی بمفارقت عذابم
بتماشای روی خوبت که ز دیده رفته آبم
ز هلاک خویش غافل که ز پی بود عقابم
چو مریض روز بحران همه دم در انقلابم
که بخواب بند و برآمد آفتابم
که بروی آب ماند تن خسته چون حبابم

ایضاً

جان و دلم بود نوان از چه ز آه دمبدم
تا بجهیم ازین کرب تا برهیم ازین الم
چند زنی بر ابروان پیچ و تاب و خم

ایضاً

یادگاریست کز آن طرهٔ پرچین دارم
چشم بد دور نگه کن که چه تمکین دارم
من ز جم بهترم از جام سفالین دارم
آخر ای قوم چه بینید چه آئین دارم
تو مخور غصه که من هم دل خونین دارم
من هم ای خواجه حق خدمت دیرین دارم

ایضاً

گفت دل و جان نهاده بر کف دستیم

حاشیه:
چیره — غالب و برتر
سروش — فرشته
معاندت — دشمنی نمودن
عقاب — عقوبت و عذاب
خنگ — اسب سفید و فلک را هم خنگ گویند
نشان — بمعنی مانند است
بسیج — تدارک و ساز سفر
کرب — محنت و رنج
نغمت — جمع نغمه بمعنی رنج ...
وثاق — حجره و اتاق و اطاق نویسند

گفتم شیر از کمند میر بجست است
گفتم یار بلند ساخته جاش
گفتم از این بیشتر دلم را مشکن

بکشی ار کشی بتیغم بزن ار زنی بتیرم
سرپس فسر و نیاید بکمند پهلوانان
زجهان کناره کردم که تو در کنارم آئی
طلب ارندای کردم که بمیرم ار نیائی

وله

بس رنج در آماجگه عشق تو بردیم
بی ما رخت همچو حکیمان رصدبند
الحمد لله که ز آئینه هستی

وله

مکو که جان من ار با تو آشنائی نیست
مرا دلیل بس این کشاد و بست جبان

وله

مرا که پیش زبان دم تیز ند شمشیر
حدیث لعل تو تا بر زبان من جاری است
اگر چه زار و ضعیفم دلی بقوت عشق

وله ایضاً

گر خضر دهد آب بقا بی تو بوستان
لعل لب دلدار کز و خون رزان مز
در کش می چون خون سیاوش بهمن

وله

نکو نبود بیکبار ترک ما گفتن
عیاری که بدیب کانه کس نمیگوید
هزار عشوه نه یک روزه روز ما گرد

وله

گفت که ما نیز از آن گشته تحسینم
گفت ولیکن بمحاک زاهش بستیم
گفت مگر عهد میسر بدکه شکستیم

لیکن آنچه میتوانی که من از تو ناگزیرم
تو کنی بهار موئی همه روزه دستگیرم
مگر ای جوان رهانی ز غم جهان پیرم
تو نیامدی و ترسم که درین طلب بمیرم
بهوای مهر محمود چو ذره در نشاطم

مردیم و خدنگی ز کمان تو نخوردیم
شب تا بسحر ثابت و سیاره شمردیم
زنگ دو دلی از صیقل توحید ستردیم

بجرم عشق تو گر میزنند بر دارم
که با وجود تو از مهر کهست بیزارم
اگر رخ تو کشودی لبی زبان گفتارم

زبسکه هجر تو لاغر میان بکاست تنم
بیا تو باد مشمشیر زن که دم نزنم
زنند خلق شب و روز بوسه بر دهنم
بجز تو گر همه شیر است پنجه در فکنم
حدیث زلف بتان سر کنم چو قاآنی

ستان بستان جام می از ساقی مستان
در خرقه سنجاب خز و کنج شبستان
کز تیر ویش از دست رود رستم دستان
خستی دلم اید وست بدستان نگارین

زمانه بریدن و صد شکوه برملا گفتن
ادب نکردن و در حق آشنا گفتن
هزار سال نه یکباره بار ها گفتن
تو گفته که جفا کنم است قاآنی

گفتم ما را نمود خرمش هشیار
گفتم قرنیست تا که ما درخ او دیدیم
گفتم و خواجه فقیر پرست است

ایضاً

همه شرط عاشقی آنست که کام دوست جوئی
نظر از رز دوست پوشم که برون نیاید چشم
تو براه باد کوئی سر زلف خود کشودی
اگر هم نظر بدوزی نکند نگه رو زنه
که چو آفتاب روزی بخناک بردو امیرم

با سوز دلی گرم تر از آتش بهمن
در بزم صفا صاف تر از عهد شکسته
تا نفس نکشتیم نکشتیم سلمان

گمان مبر که ز عشق تو دست بردارم
از آن سبب که زبان را زدل لیمانده

صنم پرست نخواهم شدن من آن شمنم
قسم بجان تو گر تن تهی است پیرهنم
زخویشتن بجهان هر کسی خبردارد
اگر نظر بکنم بیت و بر شمایل غیر
پس از کشتنم گر بدجله غرق کنند
گمان برند خلایق که نافه ختنم

بستان بشبستان قدح از دست نگارین
خر عیش خواهم و بستانی کارا
امنیست علاج دل بیمار طبیبا
دستان تو این بس که بگویند بدستان

نظر نکردن و از خشم روی تابیدن
نشان حالت شب یک بیک بر آوردن
بسوی زلف تو گفتم شبی که مشک ختاست
بجان تو که ملولم از آن جفا گفتن

گفت ولیکن ز جام عشق تو مستیم
گفت مصرعهای بود و ایم کو شستیم
گفت که بنده ایم و سپر مستیم

بچه حیله سر بپیچم که کنون ترا اسیرم
بچه اقتدار گویم که برون شو از ضمیرم
که ز مغز جای عطسه همه میجهد عبیرم
همه تا حیات دارم نظر از تو بر نگیرم

ایضاً

چون آب دهی از سر دی مهر گذشتیم
ما زیر نشینان صف آلوده دردیم
تا الله نخوردیم چو کو کو ی سرده

ایضاً

حدیث عشق ترا بر زبان نمی آرم
که پیش چون تو صنم صورت گرفتارم

ایضاً

خلاف من که نباشد خبر ز خویشتنم
دو چشم خویش با انگشت خویشتن بکنم
ز سوز آتش دل دود خیز و از کفنم

حرف النون

گر روی دلدار اشکنده روانی بستان
نارنج رنج سیب ذقن نار دو پستان
سودم نه بد شیر و نه تغابد پستان

ایضاً

غضب نمودن و بیوجه نام ما گفتن
حدیث مستی ما را بدان ادا گفتن
هنوز خجلتم آید از آن خطا گفتن

ایضاً

واجب نبود دل بر بتی بیهده بستن
چون یار ندیدی خبر از یار چه حاصل
چون باد خزان آمد گل رفت بتاراج
بر زشت نکویی نتوان بست بزنجیر
زین پیش همه کام تو میجستم واکنون

وله ایضاً

این چه حالست که از سر کله انداخته
ساق بالا زده و ساعد کین برچیده
بیم آنست که از پارس برآید غوغا
هیچکس را بجهان مهر تو باقی نگذاشت
یا کسی گفت قدت سرو چمن را ماند

وله

دارم نگار سنگدل سیم سینه
چون زلف عنبرین که بود زیب گردنش

وله

سوزن مژگان او با رشته مشکین زلف
در دل من کرد نقش و بر رخ من داغ مهر
غمزه او بی سبب خونخواره و دلدار نیست
آصف دیوان ملک جم که مور تیغ او

حرف

اگر رضا شوی بسر سرم فدایت ای پسر
شدی بنیم چشم زد ز چشم فتنه خرد
تر است بر بکف کمان که تا کنی ز ترکشان
دلم ز خلق بی گمان بکنج شبانه شد نهان
آن سنگدل که شیشه دلهاست جای او
جز کاندر آب و آئینه دیدم جمال وی
گر قدش نبود ذره زخود خواهش ندهشت

گو را نبود شیوه بجز عهد شکستن
نالیدن و خون خوردن و بر خاک نشستن
ای ابر بهاری چه برآید ز گرستن
از مشک سیاهی نتوان برد شستن
امید ندارم بجز از دام تو جستن
قاآنی از این پس ز خیال تو صبور است

مست و بیخود شده از خانه برون تاخته
رخ برافروخته و تیغ برافراخته
این چه فتنه است که در شهر درانداخته
حالی از کینه پی قتل که پرداخته
گر تو در ناله چو بر سرو چمن فاخته
هست مداح امیرالامرا قاآنی
گر فرط مهر او بدلم نیست کینه
در شهر کس نشان ندید عنبرینه
ماه من در جمع تا چون شمع چهر افروخته
دیده ما را بروی او ز حیرت دوخته
او چو شمع و لاله دارد رخ چرا افروخته
غالباً این شیوه از تیر امیر آموخته
روز هیجا با هزاران اهرمن کین توخته
هلاک از این غمم که جان نمی شود فدای تو
رضای من بجز بسر سرمن در رضای تو
که دور باد چشم بد ز چشم فتنه زای تو
برآست کف بر آسمان که تا کنم دعای تو

هر دوست که با دوست ندارد سر پیمان
یاری که وفا بیند و با غیر شود یار
هر بنده که بگریخت ز احسان خداوند
با یار بگوئید که از تیر ملامت
جان ندادم و افسوس که جان نیست کیایی
با آنکه محال است صبوری ز تو جستن
تیغ صیقل زده در مشت و سپر از پشت
کاه با دوست در آویخته که با دشمن
ما چو پروانه کمربسته بجانبازی تو
گرت گفت کس ماه فلک چهر تست
ماه کی جام کشد سرو کجا تیغ زند
نشناسی کرش هیچ که نو ساخته
او همچو کعبه ساکن خلقی بسان حاج
زان ملینک طعنه من بود او همچو مرغ
یکجهان پروانه را از سوز غیرت سوخته
چند از این افغان که لاجون علاج سوز عشق
آب آتش را کند خاموش و اینک آب چشم
معتمد آن اعتماد دولت شه کآسمان
عالمی در دولت او سیم و زر اندوخته
که خورده آب زندگی ز لعل جانفزای تو
گر بچشم ما نهی و گر نه بر کجا نهی
وجودت از چه آب و گل سرشته ای چگل
مرا زنی بهر تیغ و من نیم بفکر جان و تن

وله ایضاً

آتش زند در آب و گل ماه روی او
بر هیچکس نظر نگشودم بجای او
او را چکار تا طلبد مدعای او

سوگند خورده‌ام که ببوسم هزار بار
عاشق که آرزو نکند جز رضای دوست
گر زیرکی بهل که همین عین آرزوست

نیاید از رشته پیوند گسستن
شرط است برواز سر عبرت نگرستن
آزادگیش گو نشود دام په بستن
انصاف نباشد دل ما اینهمه خستن
او زنده شود سال دگر باز برستن

حرف الهاء

تر و کین باخته و ساز جدل ساخته
چون حریفان دغا نرد دغل باخته
تو چرا شمع صفت اینهمه بگداخته
گر تو تیغ صفت خنجر کین آخته
خویش را از دگران حیف که نشناخته

ایضاً

احرام بسته سوی وی از هر مدینه
از ضعف عشق قانعم اکنون بجینه

ایضاً

چاره این آتش سوزان بکوی از سوخته
در دل من آتشی از عشق یار افروخته
خاک راهش را بصد ملک جهان نفروخته
غیر قاآنی که گنج شکر و صبر اندوخته

الواو

که هر کجا که پا نهی سر است زیر پای تو
که میدود هزار دل چنین در قفای تو
زبان کشوده در سخن بفکر مرحبای تو
نیافت عاقبت امان ز خال دلربای تو
هر جا رسیده است بیکبار پای او
این عجز او بسر بود از کبریای او
گر دوست آرزو نکند جز رضای او

آخته یعنی برکشیده
مدینه یعنی شهر
عنبرینه گلوبندی که حال عنبرچه گویند

قاآنی ار ز پای فتاده است عیب نیست
ای آفتاب بنده تابنده رای تو
زرین شود ز جود تو از شرق تا غرب
در ملک آفرینش از فرش تا بعرش
اندر ستایش لطفه زبان جواد ارحدا
نظاره جمال جمیل تو کرد عقل
عمرت چنان دراز که آن سوی شام حشر

وله

مرده بودم زنده گشتم بامداد
دل شده از جفت ابروی تو طاق
میکشد پیوسته بر روی تو تیغ
عهد کردم تا برون جستم ز بند
گر بدانم در بهشتم میبرند

وله

یار کی هست مرا با لطافت لکو
خیره آن باده بهوش که روی پاک تو
جرعه می با تو که جسم و کی با تو
بهر دیبای طراز تا کیست جان بکذا
شمع شیراز منم نکته پرواز منم

وله حرف

خورشید بود در بر کلاه تو عجب نیست
خالیست بر خسار تو چون مردمک چشم
جز دولت وصلت که تنهای بپذیرد
همنام ذبیحی و چو هاروت اسیرت
از قامت افراخته خجلت ده سرو
مهر از تو جرم است من و مهر چرا ایم

وله

وله ایضاً

گردنده چرخ گرد سم بادپای تو
خورشید تعبیه است مگر در سمای تو
یک آفریده دم نزند بیرضای تو
پیش از حلول روح کرگویدثنای تو
دیوانه شد ز وحشت تو زلقای تو
طالع شود سفیده صبح بقای تو
قاصدی کو تا فرستم سوی تو
کامد از باد سحر که بوی تو
زان پریشان گشته چون گیسوی تو
سخت بی شرم است این ابروی تو
میکشد بازم کمند موی تو
کافرم گر پا کشم از کوی تو
پای قاآنی رسد بر ساق عرش
بحلاوت شکر و بملاحت نمکو
رود دت جوش چو در شش سماک فرسنگو
جملگی قد فا تو همگی قد بلکو
شادمان باش و بساز با قبای نکو
همه تن ناز منم تو چه گویی کنکو
ای روی تو فرخنده ترین صنع الهی
گر زانکه کنی دعوی خورشید گواهی
روشن کن چشم همه در عین سیاهی
هر چیز پذیرد بجهان رنگ تباهی
در چاه زنخدان تو صد یوسف چاهی
و ز طلعت افروخته رسواگر ماهی
میل از تو نهی است من و میل مناهی
قاآنیت آن به که کند مدح مکرر

تو سایه خدایی از آنرو چشم عقل
گر نیست همت تو شود نطفه در رحم
هر روز کافتاب ز مشرق کند طلوع
نارسته برگ و بار درختان گل نو
چندین هزار بار خرد جست و می نیافت
قاآنی از گنه چه هراسد که روز حشر
غیبم آید که ببیند روی تو
کاش میمردم نمیدیدم بچشم
عاقبت کردی بیکتا خم تاک
قبله جان منی پس کافرم
من اگر ترسم ز چشمت باک نیست
من چه حد دارم که غلمان از خلد
گر نهد سر بر سر زانوی تو
دی مرا گفت طبیب غم بر لگیخته عشق
پشه ز و پیل شود قطره ز رونیل شود
شیخنا بهر عوام ساخته دانه و دام
بله قاآنی نان نقد خود دل پنهان
فعلاتن فعلن فعلاتن فعلن
در مملکت حسن ترا دعوی شاهی
خال و خط و زلف و رخ و چشم و برو تو
تو ماهی و دلهای عزیز است که بر تو
جز خال تو هندوی سیاهی نشنیدم
صد خرمن جان را بیکی جلوه بسوزی
ما پیرو حکیم و قضا تا تو چه کرای
هر چیز که جو بنده بجز وصل تو باطل
کای روی تو فرخنده ترین صنع الهی

نیکو تو نیست دست تو تا فدای او
نه دیده ابتدای تو نه انتهای تو
بیدست و پای رقص کند از سخای تو
تا شب چو ذره رقص کند در هوای تو
اندر درون واند شاید دعای تو
راهی که در دولت ترا با عطای تو
بی پرسش مجلد برندند لای تو

ایضاً

این دل افتاده دور از پهلوی تو
آفرین بر قوت بازوی تو
گر نمایم روی دل جز روی تو
شیر نر میترسد از آهوی تو
میفریبد نرگس جادوی تو

ایضاً

از پی موکب عیش ساخت باید برکو
ز روانا بپیل شود باز سپین برگو
دانه اش سبحه خام و دام تحت الحنکو
گر شد از غیب عیان نقد ما تا حکو
هست تقطیع سخن و کت ما کو وک دانکو

الیاء ایضاً

بر دعوی حسن رخ تو داده گواهی
بر خاک طپند از غم عشق تو چو ماهی
خونریز و ستم پیشه چو مژگان سیاهی
صد کوه گران را بیکی غمزه بکاهی
ما کار تسلیم و رضا تا تو چه خواهی
هر حرف که گویند بجز وصف تو واهی

ایضاً

جمیل نیکو
دلا دوستی
جیش سپاه
سماک نام ستاره
نام شهری گویا
لقب اسمعیل
متناهی

ای تیره زلف درهم ای نافهٔ تتاری
کردی سیاه کارم تا کی سپید چشمی
جز تو کدام هندو بر دل زند شبیخون
آزر نه چگونه لعبت همی تراشی
تا کی مؤید دین گر نیستی پس از چه

وله

هرچه وصف نمایم ترا بزیبایی
بناتوانی من بین ترحمی فرما
بجدّ حسن تو زیور نمیرسد ترسم
شب وصال تو دانستم از چه کوتاه است
ز خاکپای عزیز تو برندارم سر
اگر تو با رخ خود بعد ازین نورزی عشق

وله

حدیث روز محشر هر کسی در پرده میگوید
اگر همسایهٔ نوری که در وهم نمی‌گنجی
چنین روشن ندیدم رخ یقین دارم که خورشیدی
ز بس در حسن مشهوری کس اوصافت نمیپرسد
اگر قصد لبت کردم بپوزش از لطف معذورم
گنه کن هرچه میخواهی ز محشر کن پروا
مروی با خنجر کش بروی شاه لشکرکش
ز چشمم هرچه خون بارد رقیب افسانه پندارد
بحمدالله که از خوبان نگاری زرد رو دیدم
مگر زان زلف خرمایی مذاق جان کنم شیرین

وله

نامدی دوش و دلم تنگ شد از تنهایی
کاش از ناز در آن ترک بپرسند که تو
و بهل غالیه بر موی تو خود را ساید

کار من از تو درهم روز من از تو تاری
کردی سپید چشمم تا کی سیاه کاری
جز تو کدام جادو بر مه کند سواری
مانی نه چگونه صورت همی نگاری
همواره عنبر تر بر سیم ساده باری
آن نور چشم بینش وآن رحمت خدایی
جمیل‌تر ز جمالی چو روی بنمایی
که نیست با تو مرا پنجهٔ توانایی
که زشت‌تر شوی ار خویشتن بیارایی
تو خود ستارهٔ روزی چو پرده بگشایی
که نیست از تو مرا طاقت شکیبایی
از آنکه هم گل و هم عندلیب گویایی
تو در خوبی و زیبایی چنان امروز یکتایی
شود بی‌پرده آخر روزی که روی از پرده بنمایی
مگر همشیرهٔ حوری که در چشم کسی آیی
بدین نرمی نخندد تن گمان دارم که دیبایی
که ناظر هر کجا بیند تو چون خورشید پیدایی
ز بس شیرین زبان بودی گمان بردم که حلوایی
که با این چهره در دوزخ در فردوس بگشایی
گزین حسنت که می‌بینم بهر کاری توانایی
نهیب موج دریا را چه داند مرد صحرایی
که بر نخل قدش شیرین نماید آن خرمایی
که جز دیوانگی سودی نبخشد زلف سودایی
بصاحب اختیار ار کس سخنهای تو برخواند
چه شود گر دلم امروز گره بگشایی
گر نه از پریان از چه پری میسایی
تو بمو غالیه اینقدر چرا میسایی

گر نیستی تن من تا چند گوژپشتی
تا رسم روزگار است شد آفتاب پشتی
ما را زنه بکجبت از چیست پاسبانی
داود گر نه تو با جوشنت چه بازی
حاجی که هست هر فرد از جزو هست
آن فر آفرینش وآن فیض کردگاری
صفت کنند نکویان شهیر الجمال
مگر معاینه‌ات بنگرند و بشناسند
تفاوت شب و روز از برای ماست تو
مگس ز سر ننهد شور عشق شیرینی
بقول مدعیان از تو برندارم دست
بسر دو ماه از آن عاشق است تا
که خورشید ار بخود بندی بزیبایی نمی‌آیی
چه نسبت با شکر داری که سرتاپای شیرینی
بهر جا رو کنی در روشنی چون ماه مشهوری
جمال خوبرویان را بزیور زینت افزاید
چنان شیرینی ار زان شد گفتارت که در عالم
اگر خواهد خدا روزی که هستی را بیاراید
بده دشنام و خنجرکش برون آ مست و غوغا کن
خداوند کرم بر حال مسکینان ببخشاید
نشان عشق بیهوشی است بیهوش ای که بینایی
مگر هندوست زلف او که بر خود زعفران ساید
زبان بربند قاآنی که شیرینی ز حد بردی
ترا چندان فرستند زر که از غمها برآسایی
ور تو آیی نشود چارهٔ تنهایی من
شاه باید که خراج شکر از وی گیرد
چه خلافست ندانم که میان من و تست

ور نیستی دل من تا چند بیقراری
رسم منست تا روز هر شب ستاره باری
ابرار نه بمهر تست از چیست پرده داری
هاروت گر نه تو با زهره‌ات چه یاری
بر دفتر سعادت سرلوح کامکاری

ایضا

تو با جمال چنین در صفت کجی آیی
که چون دو چشم رومی در صفت کی آیی
از آن سبب که تو خود مهر عالم آرایی
به ابروان که ترش کرده است علایی
و گر ز عشق تو کارم کشد برسوایی
که ماه سرو قد و سرو ماه سیمایی

ایضا

چه خوشی با قمر داری که پا تا فرق زیبایی
بهر جا پا نهی در راستی چون سرو یکتایی
تو گر زیور بخود بندی بخوبی زیور افزایی
خریداری ندارد جز مگس دکان حلوایی
ترا گوید تجلی کن که هستی را بیارایی
که با این حسن معذوری بهر جرمی که فرمایی
بمسکینی در افتادم که بر حالم ببخشایی
کمال وصف خاموشی است خاموش ای که گویایی
که جز در کیش هندو رسم نبود زعفران سایی
روا باشد که طوطی را بیاموزی شکرخایی

ایضا

که من از خویش روم چون تو ز در باز آیی
که دکان بسته ز شرم لب او حلوایی
تا کجا بر مهر فزاییم تو بجور افزایی

گوژ: خمیده
آزر: پدر ابراهیم
لعبت: [illegible]
شکیبائی: صبر کردن
دیبا: پارچه ابریشمی
غالیه: بوی خوشی است مرکب از مشک و عنبر و سایر ادویه معطر

بعد ازین در صفت حسن تو خاموش شوم

ولَه

ستاره نه مهی نه فرشته نه گلی نه
همین نه آفت شهری که آفت دل و دینی
امان خلق نه ای از برای خلق عذابی
بقهر گفتمش آخر صبور باش نشینم
منم حجاب ره تو چه باشد از عنایت
چگونه در سخن آید حدیث روی که هست
که گفت رحمت روحی نه راحتی که بلای
فتند که آن وشینی و می آری وانی

ولَه

بدلربائی و شوخی و صید کردن خلق
چنین جنم که توئی که همی نیوشی روی
ز حسرت لب لعل و رفتار تو چشم
چنین که نرگس بیمار تو ربوده دلم
همیشه طبع تو مایل بود ببریدن جان
گمان مبر که از این پس رود بچشمی خواب
شبان و روز بآزار خلق سعی کنی

ولَه

ترا رسم است اول دلربائی
چو کوته مینمودی زلف گفتم
بر آن بودم که از آهن کنم دل
نپندارم که باشد تا دم مرگ
سحر جانم برآمد بیتو از لب
زخم زان دارد از خون گونه گل
خطا گیرند و آهو گر کنم جفت
گر به تیغم بکشی زار و بجرم بکشی

زانکه در وصف تو گشتم خجل از گویائی
برنگ و بوی جهانی نه بلکه بهتر از آنی
که هرچه گویمت آنی چو بنگرم نه از آنی
همین نه فتنه ملکی که فتنه تن جانی
بهار عیش منی در فنای عیش خزانی
بخنده گفت صبوری ز چون منی تو توانی
مرا ز من برهانی بخویشتن برسانی
که قد حسن تو برتر بود ز درک معانی
که گفت جوشن جانی نه جوشنی که ستانی
بیای خیز و ببوسی دهی که جان بستانی
بتا ز دست ببردی دلم بطراری
مسلمی و نداری همی وفاداری
نهان شوند ز خجلت بتان فرخاری
ز شام تا بسحر میکند دربدری
سلامتم همه زین پس بود به بیماری
گر بکیش تو طاعت بود گنهکاری
چنین که فتنه مردم شدی به بیداری
عجبتر آنکه ندارد کس از تو بیزاری
بپای دوست روان سر بباز قاآنی
نخستین مهر و آخر بیوفائی
یقین کوته شود شام جدائی
ندانستم که تو آهن ربائی
گرفتار محبت را رهائی
گمان بردم توئی از در درآئی
که چون گلگونه بر عارض بسائی
دو چشمت را بآهوی خطائی
من نه انکار کنم چون تو بدانگاره خوشی

درفشانی تو قاآنیم از دست ببرد
بحکم آنکه جهان پیر گشته و تو جوانی
جهان بروی تو تازه است و جان بپیکر تو زنده
ترا ذخیره راحت شمردم از همه عالم
بنام ماه زمینی ببام مهر سپهری
خلاف شرط ادب هست ورنه همچو پریان
تو ای ستاره خاکی ز چهره پرده برافکن
ز بیخودی شبی آخر دو طره تو بگیرم
ز خط و خال تو بردم گمان که آدمی نی
کتاب شعر تو قاآنی ار بجوی بهر کس
ولی دریغ که ننمود شیمه پرستاری
بگاه عرض ادب همچنان ادیب ترا
بعنقریب سلامت تنی نخواهد ماند
دو چشم مست تو خواهم بسحر بسته بچشم
بلای مردم آزاده و فتنه خلق
شمس ز طاعت بت بر میان نهند زنار
کسی که مشرب آن لعل می پرست گرفت
ولیکن اینهمه آشوب در ممالک شاه
که در طریقت ما به بود ستمکاری
در اول مینائی دانه خال
ندانستم کمند طالع من
من آن روز از خرد بیگانه گشتم
مرا شاهی چنان لذت نبخشد
چو دیدم جان محزون بود گفتم
تو در آئینه کمتر بین که ترسم
ز قاآنی مجو آئین تقوی
چه عیش روی تو و دور زلف تو سر کند و بریر

ولَه ایضا

آدمی در نفشاند تو مگر تو پریانی

ایضا

جهان جان توئی امروز از آنکه جان جهانی
چو نیک دیده است آخر شده ذخیره جانی
ز روی باغ جنانی بخوی باغ جهانی
بسوی خود کشمت با کمند جذب نهانی
که پرده مه و خورشید و اختران بدرانی
بجایت لب و دندان چنانکه دیده ندانی
چو پنجه با تو زدم دیده است که شیر ژیانی
ز آب یکدو قدم بیشتر روان و روانی

ایضا

بیا و داد بده همین چابکی و طراری
چنین که چشم تو مایل بود بجنگجوئی
شگفت نیست ز جادوی مست تو اگر
سلامت از تو میسر شود به دشواری
خلاف تو که همی بنگرمست ستاری
شگفت نیست که دشمن شود به بیداری
مبادا آنکه بری کیفر از ستمکاری

ایضا

در چنبر دام گیسو میکشانی
ز بام وصل با بد نارسائی
که با عشق تو کردم آشنائی
که اندر کوی مهرویان گدائی
برو دانم که بی جانان نپائی
نبینی سوی غیر از خودنمائی
گرا بی پارسا نآید پارسائی
چون بر خواجه رومی دو غلام حبشی

ثریان: خشناک و دلیر و چالاک را گویند
طرار: کیسه بر و دزد و جهنده
فرخار: نام شهری از ترکستان کوس حیره
شگفت: بمعنی عجب
سحار: سحر کننده
کیفر: مکافات بدی
آهو: بمعنی عیب

فوی خوش به بو دار روی خوش ای کل تسار

ولـه

گویند از شهاب بود دیو را کناره
ماروت وش معلق اندر چه زنخدان
سوزد عبیر از آتش تو آن عبیر خشکی
عقرب ز تیرگی بسوی روشنی گراید
ماهی قمر دو روز بعقرب همی گراید
گوئی بن آذری که در آذر بود مقامت
همچون ممک سیاهی وازچه عشق بارانا

ولـه

چند گوئی دلت چگونه بود
اول از دشمنان برآور گرد
یوسف ار با تو لاف حسن زند
لاف طاقت مزن دلا که ترا
پنجه با با دکمتر کت میزدن

ولـه

زشکل آن لب دندان توان شناخت که پروین
شراب شوق لعلت چنان کشیده ام امشب
ز وصل طوبی و جنت جزاین مرادندارم
حدیث نکتهٔ توحید از زبان نگارین
اگر سجود کنند برخ تو زلف تو شاید

ولـه

مگر دریچهٔ نوری تو یا نشیمهٔ حوری
گمان برند خلایق که حور بچه نزاید
بلطف آب حیاتی بطیب باد بهاری
نه بلعبت چگلی تنی نه باد بهاری
بعشق دوست کنم ناز بر ملامت دشمن

ورنه من باک ندارم که بجوئم بکشی
ای زلف عزم سرکشی از روی یار داری
تو دیو خوش شهاب چرا در کنار داری
با زهره تا تعلق با روت وار داری
کار آتش و طراوت و تری زنار داری
تو قصد تیره جان من از روی یار داری
تو عقرب و همیشه لبه بر مدار داری
یا پی سیاوشی که در آتش گذار داری
بس شوشهٔ زر خالص کامل عیار داری

دلبران اختر ند و تو ماهی
تو درون و سلے خود آگاهی
آخر از دوستان چه میخواهی
کو تو هر چند صاحب جاهی
شیر پندا شتیم و روباهی
ای که از ضعف کمتر از کاهی

دلم بزلف تو عهدی که بسته بود شکستی
ز تنگنای عدم آمدی که بهر شستی
که صبح روز قیامت مر است اول ستی
که قد و روی تو بینم بر استی و درستی
هزار بار شنیدی دلا و هیچ نجستی
که نیست مذهب هندو جز آفتاب پرستی
رسخت جان قاآنیم بسی عجب آید
که فرق تا بقدم غرق در لطافت و نوری
خلاف من که یقین دانست که بچه حوری
هبوی خاک بهشتی بنور آتش طوری
گلی نه باغ بهشتی مهی نه حور قصوری
که عشق را نتوان کرد چارهٔ بصبوری

بنشین تند و بگو تلخ و بکش خنجر تیز
ما نا ز همنشینی خورشید عار داری
آشفته حالتی چو پری دیدگان همانا
بوی عبیر آید تا تو بسان عنبر
که گرد گوش حلقه و که زی کمر گرائی
اهریمنی طینت و در روی دلستانم
مار از شرار نار فروزان فرار جوید
ماهی بافعی که بود مضمره درد باشن
مانی بنقل شاه که چون خانیان دولت
نیکوان لشکر ند و تو شاهی
بس دراز استی ای شب یلدا
ماه نو خواستت از آنکه بحسن
لیک من چاه بر زنخ دارم
گفتی از طاقتم چو کوه گران
چون از هجر دوست قاآنی
میان ما و تو موئی علاقه بود گسستی
حدیث طول امل را نمود زلف تو کوته
نخست روز قیامت بعاشقان نظری کن
چگونه وصف جمالت توان نمود کرا اول
بیار باده که گبر و یهود و مومن و ترسا
ندیده ایم که شاهین بکبک حمله نماید
که بار عشق تو بر دل کشد بدین همه سستی
مرا تو مردم چشمی چه غم که غایبی از من
چو عکس ماه که افتد درون چشمهٔ روشن
چو عشق رهزن عقلی چو عقل زینت روحی
ز شرم روی تو شاید که آفتاب بگیرد
سیکدو جام که قاآنیا ز دوست گرفتی

شور بختی بود از لعبت شیرین تو کشی

ایضـا

دیوانه از آنکه پری در جوار داری
جا بر فراز مجمر چون نگار داری
گر پیچ و تاب عقرب و گر شکل مار داری
پیوسته با فرشته بوس و کنار داری
تو بر فراز نار فروزان قرار داری
چون در شکنج حلقه نهان گوشوار داری
دلهای ما مسلسل در یک قطار داری

ایضـا

لیک با زلف دوست کوتاهی
میفزائی همی نمیکاهی
گف بزیر زنخ تو در چاهی
چون بدیدم سبک تراز کاهی
تن پر از زخم و دل پر از آهی

ایضـا

که هر که جست بلندی در او فتاد بپستی
گر پشت پای بدو زخ زنند از سر مستی
دهان خلق گشودی و روی خویش ببستی
ز عشق بهره ندارند جز خیال پرستی
چنانکه زلف تو بر دل بجا بکی و چستی

ایضـا

حضور عین چه حاجت بود که عین حضوری
بچشم من همه نزدیکی و ز من همه دوری
چو روح زیور عمری چو عمر مایهٔ سوری
کنون که عنبر سارا دمیدت از گل سوری
چو جام باده سراپا همه نشاط و سروری

جوار: همسایه
عبیر: زعفران
طراوت: تازگی
شکنج: پیچ و شکن در هر چه باشد
امل: آرزو
طیب: بوی خوش
گل سوری: یعنی گل سرخ

وله ایضاً

شیشه آسا ظرف دیگر خود بنشانی | هر که نزدیک تر از من تو بنزد شک برم
در میان لب جان پرور خود بنشانی | چهره گلگون کنی از جام و ز رشک آتش را
چند چون حلقه مرا بر در خود بنشانی | تا بکی اسب بمیدان وصالت تازد
گر ز اکرام بفرق سر خود بنشانی | کعبتین چشمی وین مهره چو نراد مرا
صالحان را بر مادر خود بنشانی | دامن پاک وی آلوده شود تا آ
ای دل چو تو حال صفت خویش ندانی | بیهوده سخن از صفت غیر چه رانی
خود را نشناسی که چنین یا که چنانی | تا چند سرائی که چنین است و چنان است
آید عجبم کز چه ز دامن نفشانی | آنرا که بتقلید کسان زشت شماری
بر غیر چه خندی چو تو خود بدتر از آنی | بر عیب تو چون پرده بپوشید خداوند
شتاب کن لاشه بمنزل برسانی | چون همسفرانت همه از خویش گذشتند
تو مانده بصحرای طبیعت ز گرانی | خوش باش به نیک و بد ایام که ما را
زیرا که نگنجد به بیان راز عیانی | پرهیز مکن از لقب زشت که موسی
کان بار توان برد به نیروی جوانی | قاآنی اگر مرد رهی بار سبک کن
در ماتم شاه شهدا اشک بیفشان | زان آب مگر آتش دوزخ بنشانی
تو قهرمانی و قادر مکن هر آنچه توانی | کرم بدیده زنی تیر اگر بسینه بنالم
هزار سال فزون گر بر آتشم بنشانی | من از جمال تو مستغنیم ز هر که بعالم
گناه من نبود گر ندانمت بچه مانی | در انگبین تو چنانم فرو شده است مگس را
تو هم حریر تر از این و هم نکوتر از آنی | بحال خستهٔ قاآنی از وفا نظری کن
دلا بیا بشنو از حکیم قاآنی | ز مشکلات جهان در گذر بآسانی
تو تا ز دغدغهٔ نفس خود هراسانی | هر آنچه جز سخن حق بگو ندانستم
که جان سوخته را ز خود برنجانی | من و دل من و زلف بتان بهم ایم

بر بستان و لیسه این تبدل تیب
دوست دارم که مرا در بر خود بنشانی
زین حرف جام وحی نه آخر فم پیروسم
چون نسیم سحرم دو شبکی از بتول
ماه گردون سزدت تاج فرق چگل
مادیت خور و دعیرتم آید که بجلد

وله

با آنکه تو غایب نشوی یکنفس از خویش
این گرد که بر دامنت از عیب نشسته
چون خود همه عیبی چه کنی عیب کسان فاش
شد قافلهٔ عمر تو وا مانده ز دنبال
جان تو سگ جانب لاهوت سفر کرد
لکشا نظر حس و ببین صورت مقصود
ای هوس به پیری نبری بار غم یار

وله

کرم ملطف بجوانی ورم قهر بر نی
نیم سپند که نی بر آتش نشیم
نظر بعیب تو بر هیچ آفریده نکردم
اگرچه عمر عزیز است و جان نکوست ولیکن

وله

وگرنه بالله مشکل شود هر آسانت
نعیم ملک دو عالم بدان نمی ارزد

که مرا ز وصف تو سعادت نه ...
شیشه باید آنسو تر خود بنشانی
زار و فسرده بخاکستر خود بنشانی
آتش را چه شود در جگر خود بنشانی
میبری مهره که در ششدر خود بنشانی
ترسم او را ز کجشم تر خود بنشانی

ایضاً

آنرا که بجز نام دگر هیچ ندانی
کز صحبت آن دور ز خداوند نکوانی
ظلم است اگر پرده مردم بدرانی
انصاف نباشد که تو در خویش نهانی
ما دیده حیرت ز اسرار نهانی
قدرش نشود کاسته از دست تبانی
تا از دو جهان توسن همت بجهانی

ایضاً

اگرچه آفت جسمی ولیک راحت جانی
بحکم آنکه تو تنها نکوتر از دو جهانی
کز آستان برود گر هزار آستین بفشانی
بدار حرمت پیران بشکر آنکه جوانی

ایضاً

که عین معنی دانائیست نادانی
بدین دلیل که جمعیم در پریشانی

رباعیات

وله

از کشت عمل بس است یکخوشه مرا

در روی زمین بس است یک گوشه مرا | تا چند چو کاه گرد خرمن گردیم

ایضاً

چون مرغ بس است دانه ...

وله ایضاً

دوشینه فتادم بر رش مست و خراب

از نشأهٔ عشق او نه از بادهٔ ناب | دانست که عاشقم ولی دیر رسید

این کیست کجائیست چرا خورده شراب

وله ایضاً

دعوت عالم لاهوت مدال قوس ...

۱۱۱/۱

بیدی کف کہ دل باد متناق نیست
محبوب شهان و قبلهٔ آفاق است
تا قست ولی بدلنشین جنت است
جنت است ولی رستغری خالی است

وله ایضاً

آمد مه شوال و مه روزه گذشت
و ایام صیام و رنج سی روزه گذشت
صد شکر خدا که روزی روزه ما
گاهی بعنا و گه بدریوزه گذشت

وله ایضاً

آراسته جبینی که این ابروی مست
افروخته دو رخی که این خوی مست
شمشیر جهان سوز نهاد رسته را
در دیده که این کمان ابروی مست

وله ایضاً

این دل که بشهر عشق سرگشته است
بیمار و غریب و دربدر گشته است
برگشتگی بخت و سیه روزی او
از مژگان سیاه برگشته است

وله ایضاً

تا قبلهٔ ابروی توای باکج است
محراب دل و قبلهٔ اقرار کج است
ما جانب قبلهٔ دگر رو نکنیم
رو قبلهٔ ماست گرچه بسیار کج است

وله ایضاً

یکعمر شهان تربیت جیش کنند
تا نیم نفس عیش چه صد حیله کنند
نازم بجهان همت درویشان را
کایشان بیکی لقمه دو صد عیش کنند

وله ایضاً

زلفین سیه که بر بنا گوش نهند
سر بر سر هم نهاده هم دوش نهند
سایند سر از ادب بپایت شب و روز
آری دو سیاه حلقه در گوش نهند

وله ایضاً

تا دل بیرم هوای دلبر دارد
افسانهٔ عشق دلبر از بر دارد
دل رفت زبر چو رفت دلبر آری
دل از دلبر چگونه دل بردارد

وله ایضاً

در میکده مست از می ناتم کردند
هر مست زجرعهٔ شرابم کردند
ای دوست بچشمهای مست تو قسم
جامی دو سه دادند و خرابم کردند

وله ایضاً

گر چرخ جفا کرد چه میباید کرد
در ترک وفا کرد چه میباید کرد
میخواست دلم که پریشان آید تیر
چون تیر خطا کرد چه میباید کرد

وله ایضاً

آشفته سخن چو زلف جانان خوشتر
چون کار جهان بی سر و سامان خوشتر
مجموعهٔ عاشقان بود دفتر من
مجموعهٔ عاشقان پریشان خوشتر

وله ایضاً

آن نرگس مست فتنه انگیز نگر
آن خنجر مژگان بلاخیز نگر
در عهد ملک که باده مستی مدهد
اندر کف مست خنجر تیز نگر

وله ایضاً

بر روز ستاره تاکی افشانی بس
در روز ستاره بالله ار بینکس
دهر است زمراد خویش داره محروم
یا دست جهان بهمه یا پای هوس

وله ایضاً

تا یار مرا ربوده از هستی خویش
واقف نیم از بلندی و پستی خویش
انگونه زجام عشق مستم دارد
کاگاه نیم زخویش و از مستی خویش

[illegible] بنوشی [illegible] بگیرم | چشمه [illegible] سیر ساقی شوم | [illegible] دست برگشا [illegible] | من تیره [illegible]

وله ایضا

[illegible] تا کی خوردم پست شوم | چون مست شوم [illegible] پست شوم | پست شوم [illegible] بدست شوم | [illegible] دست شوم [illegible]

وله ایضا

[illegible] ساغ [illegible] شدم | [illegible] شرفیاب شدم | آن باغ [illegible] تا آسمان [illegible] | از خجلت لب [illegible] آب شدم

وله ایضا

[illegible] بنشین [illegible] | [illegible] خواب [illegible] | [illegible] دست [illegible] | [illegible] دست [illegible]

وله ایضا

تا کی [illegible] | [illegible] | خوش باش [illegible] | [illegible]

وله ایضا

تا [illegible] وصل [illegible] دارم | [illegible] دارم | [illegible] لب چشمه حیوان [illegible] | من [illegible] لب چشمه حیوان [illegible]

وله ایضا

گاهی [illegible] باده رنگین دارم | [illegible] وصل [illegible] دارم | [illegible] بدست [illegible] | یا رب [illegible] آئین [illegible]

وله ایضا

تا دست [illegible] دست [illegible] | [illegible] ساده [illegible] | [illegible] زلف [illegible] | القصه [illegible] دست [illegible]

وله ایضا

شوخی که بیاض گردن [illegible] | [illegible] | [illegible] شفق آلوده | یا خون [illegible] است [illegible]

وله ایضا

تو سرو [illegible] چشم [illegible] | [illegible] | [illegible] شیرین [illegible] | [illegible] چشم [illegible]

وله ایضا

ای آنکه [illegible] | [illegible] ساده [illegible] | [illegible] بهشت [illegible] | [illegible]

وله ایضا

[illegible] ساده [illegible] باده [illegible] | [illegible] ساده [illegible] | [illegible] | [illegible] ساده [illegible]

اشعاری که [illegible] ادیب [illegible] ابوالعنایی حکیم [illegible] آن [illegible] رسیده [illegible]

[illegible] ترک [illegible] | در ستایش شاهزادهٔ جوان و ساده فریدون میرزا فرمایند | [illegible]
[illegible] بهشت [illegible] | | همواره [illegible]

عید عجمی بخیر شد و دین / در سبزه گرفت ساحت غبرا
دامان چمن از آن مزین شد / سامان زمین ازین پر از دیبا
آن داد و نشان ز خزن قارون / این برده سبق ز دفتر دانا
آورده برون بسار لعبت که / از پرده هزار لعبت زیبا
یا نی ز بدیع نقش دیگرگون / بگرفت طراز خلخ و یغما
هر صبح آرد صبا به پنهانی / بس نغز صور ز هر کران پیدا
بازار ختن شده است پنداری / دشت و دمن از شواهد رعنا
از جنبش باد عنبرین سنبل / چون زلف تو حلقه زا و چین آرا
از خواب گران چو چشم بیمارت / بیدار شده است نرگس شهلا
تک غلغله را بود و هوا انگیز / تان لحن سرا و در زمین کیجا
تو عید منی و نوبهار من / کز وصل تو پیرم و شوم برنا
از قلقله سرخ می بکش یکشد / بلبل چو بشاخ سرخ گل آوا
چون کشتی ابر درفشان آید / بر ساحل این کبود گون دریا
خاصه که بفصلی اینچنین خرم / ویژه که ز دست چون تو مه سیما
چند از غمت ای بت بهشتی رو / در تاب بود دلم جحیم آسا
پیش آی و بعشوه سر می درده / پاکوب و بجهد باده پیما
بستان و بده مرا ازین دو را چندان / بی چون و چرا ولیکن و اما
تا فتنه کشوریم و خفته به / فتنه در عهد خسرو والا
امروز بچاره کوش کار فتنه / در نزد ملک تبه شود فردا
شاهی که بفر و فال دارائی / در هر دو جهان نیابیش همتا
بر قیست حسام او مخالف سوز / با دیست سمند او جهان پیما
دستش ابریست در گهر ریزش / تیغش برقیست در صف هیجا
حزمش ببرد ز نشتر حدت / عزمش به ر آرد آتش از خارا
بر راحت هر که در ره فرمان / در ذلت هر که برکشد طغرا
وز جنبش موجی بود مخالف کش / خیلش سیلی بود عدو فرسا
تیرش شیری که ناخنش فتنه / تیغش میغی که قطره اش غوغا
ای شاه فلک خیم که قاآنی / در پای تو سوده فرق فرقدسا

بست از سپیده قبه بر گردون / زد لاله سرخ خیمه در صحرا
از زلف آن چمن یکی خرمن / از دیبه این زمین بتی زیبا
اندر دمن از شقیق و آذریون / و اندر چمن از بنفشه و مینا
از شاد و حصار گشت پنداری / باغ از گل و سرو و سنبل و با
از کشتی ایدون چو ترک یغمائی / هوش از سر بخردان کند یغما
یا آن کولی که صف انگلیون / در باغ همی پراکند عمدا
بس نزهت و خرمی بر این بستان / مانده است شگفت خاطر دانا
وز گریه ابر سبزه تو بر تو / چون خط تو خوش دمیده در سیما
از بسکه نشید مرغ گردون پو / از بسکه نسیم باغ عنبر سا
ای ترک من ای بهار مشتاقان / بردار نقاب از رخ زیبا
پیش آی و درین بهار و فروردین / پرورده خم بریز در مینا
یاقوت روان بریز در ساغر / تا قوت روان بگیرد از صهبا
کشتی کشتی گسار باید می / این است حکیم وقت را فتوی
گل شادی آرد و فصل اندوه بر / می عشرت بخش و تو روان بخشا
زان سلسله ات که هست پر حلقه / چون زلزله ام همیشه پر غوغا
از بوسه و باده می مکن خست / کاین هر دو مرا و تراست مستی زا
گر نشاه و سکر باده و بوسه / بیخود دانیم هر دو تن از پا
تو فتنه بروی دلفریب استی / من فتنه بنظم دلکش شیوا
فرمانده ملک جم فریدون شه / کافریدون و جمش کهین لالا
بر پاکی طینتش هنر واله / بر پرچم رایتش ظفر شیدا
چون ابر بر خشش فتنه کیستی / چون در صف بار رحمت دنیا
تاره است سهیل و رای او روشن / دو نسبت سپهر و قدر او بالا
سر رشته روان لطافتش گردون / بر بسته میان بخدمتش جوزا
نه در ید او دست چرخ را قدرت / نه در دل او دست و بیم را یارا
قدرش بدری که شوکتش پرتو / چهرش مصری که دولتش حربا
گیتی مصر است و دشمنش فرعون / او موسی وقت و رمحش اژدرها
آری بره تو هر که ساید سر / بر تارک نه فلک گذارد پا

غبرا: زمین
قصه: پرده ای که بجهت آرایش عروس زنند و خلق پرده آویز گویند
سمنی
وشاد و حصار
نام دو شهر است از ترکستان که اهل آن نیکو اند
معروف
کشتی: حولی دوشی
گسار
تعصب
رنا: جوان
خست: بخل و امساک
پرچم: طره علم و بیرق
شیدا: عاشق و بمعنی دیوانه نیز آمده
هیجا: جنگ گاه
میغ: ابر

سپید آمد و شد جهان فرسوده
از جو که زیر تو قبول تو
در سایه ظل حق بود فرصت
سحر که ترک فلک تنگ بست خفتان را
ستم در آمد و چون [illegible] تر
[illegible] بسته برویش چنانکه کس
درست خاطر مجموع من پریشان شد
همی معاینه دیدم ز زلف و چهره او
دو چشم دلبر [illegible] که عشق [illegible]
دو مژه [illegible] همه بارید چشم تر
نفس نفس [illegible] آرزو میکرد
[illegible] که کم [illegible] بیقراری [illegible]
زبهر آنکه مگر سینه [illegible] کنم
سخن صریح نگویم دلم همی [illegible]
[illegible] من آمد [illegible]
[illegible] چه بشارت چه [illegible]
[illegible] جبین [illegible] شده [illegible]
چو این شنیدم ز شوق [illegible]
[illegible] برایت پاک
[illegible] که [illegible]
[illegible] خفته [illegible]
[illegible] رسیده که ماه گیتی فروش
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

و پیری [illegible] دولت برنا
چو [illegible] فلک شود جهان آرا

بر جای سخن کنون اشارت را
تا جرم فلک همی ستاند نور

در ستایش امیر الامرا امیرزا جی خان رحمه الله فرماید

[illegible] حال [illegible] میدان را
[illegible] ز طرف زلف عنبر افشان را
[illegible] قطره‌ای باران را
[illegible] دیدم [illegible] پریشان را
[illegible] سنبل هم آغوش گشته [illegible] را
[illegible] دل من [illegible] بهار را
[illegible] دیدم [illegible] را
[illegible] آن دو چشم [illegible] را
[illegible] درکنار جانان را
[illegible] دیدم آن [illegible]
[illegible] جان [illegible] آن [illegible]
[illegible] دور [illegible] را
[illegible] گشت [illegible] را
[illegible] چندین [illegible] را
[illegible] من [illegible] را
جناب میر [illegible] را
[illegible] را
[illegible] را
[illegible] را
[illegible] را
[illegible] دو جهان [illegible] را
[illegible] را
[illegible] را
[illegible] را

دو چشم من [illegible] مهر آسمان [illegible]
[illegible] دیدم [illegible]
[illegible] چهره [illegible] تاراج کرده [illegible]
دو زلف او چو دو [illegible]
[illegible] زلف [illegible]
درون دیده من [illegible]
زمان زمان [illegible] شوق [illegible]
[illegible]
[illegible] بر دم [illegible]
[illegible] سپید [illegible]
[illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سپاس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] دارم [illegible]
[illegible] گنبد مینا را
[illegible]
[illegible] زمین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دامان را
[illegible] مشک [illegible] را
[illegible] باغ و بستان را
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

شام خود شرم آفتاب تابانرا
ز همت تو چنان نام من بلند شود

لجام بر فکنم بر غضنفر گیرانرا
ز گوهر خان پر گهر چو مخمل سازم

گهی ببویم از موی آن ضمیر آنرا
گهی ببینم صد ره بیک اثر اینرا

شبان ملذذان بستان کنم شبستانرا
چنان به مدح تو هر دم نوائی آغازم

نواله رانم پرورد های عمانرا
ستاره تا نزیبت ساده و بخ باده

در ستایش پادشاه جمجاه ناصرالدین شاه غازی خلد الله ملکه

حبیب بهار خلدی زیب نگارچینی
کم محرم و زود خشمی کم مهر و شوخ چشمی

حوری ز آن جمیلی نوری از آن مبینی
سروی ولی روانی جانی ولی عیانی

در کام تیغ عیشان یک ره زد انگبینی
آهوی مشک موئی طاوس بذله گوئی

نوباوه بهاری فرزند فرودینی
یکجویبار سروی یک بوستان تذرو

یکسر سرش روح قدسی یکخلد حور عینی
چون طعنه رقیبان در هجر جانگدازی

همزاد حور عیسی گرچه ز ماء و طینی
از حلقه های گیسو داود درع سازی

تصویر ما ز چشمان از زلف پرچینی
پاک از خزان نداری گوئی گل بهشتی

تا شاد در آستان از مدح رنگینی
فرمانده سلاطین جمجاه ناصرالدین

ای کرسنان ز رخت آمال رنگینی
شاهنشه جهانی فرمانده جهانی

در عزم بی نظیری در حزم بی قرینی
مسجود شرق و غربی محسود روم و چینی

منشور دین و دادی مشار کفر و کینی
کوهی چو بر سمندی شیری چو با کمندی

در وقعه پیش دشمن ثابت تر از زمینی
تندر چکوه غرندی ... کین جنانی

چون فکر دور سنجی چون عقل پیش بینی
با قدرت قبادی با فره فرودی

با همت بلندی با فکرت متینی
شاه ملک شعاری شیر فلک شکاری

هم شرع را امانی هم ملک را امینی
هم مکرمت شعاری هم مملکت طرازی

بدر شهاب تیری چون برق از زمینی
ملکت ترا همایه حق ناصر و معین باد

قطعه

راست خواهی رمضان روز مرا تاری کرد
نه مرا سیل که ماده کان گردم جفت

نه حریفیست مقامر که بدو مانم برد
روزه هر روزه زند بر من صد ضربت گرم

نه قمار است و نه تار است و نه خوابست و نه خورد
پس بنا چار در این ماه می باید مرد

مه در پرده ظلمت شد و مه دیب گرد
یار در سینه من ریش بر آورد و ...

ای نکو از امید رسیده وقت کمین
که برفشانم بر سپهر دامن را

بسوی لب تو نسبت کشان بغایتم
که کس نه بیند از این پس بهشت پردازرا

که بینیم از روی این شتابان را
گهی بوسم صد جا بیک نفس آنرا

وصل تو بانان در هر چهار فصل جهان
که غیرت آید مرمن برار کستانرا

تو هر که بیج و پرورده خردم
سماع و وجد برد خاطر سخندانرا

بقای عمر تو تا آن زمان که بایه
بهم نورد و تومار دور دورانرا

ای شوخ ناز پرور آشوب عقل و دینی
حور ارو دلفریبی طناز و نازنینی

عیدی از آن شرینی روحی از آن عقیقینی
ماهی ولی تمامی ماهی ولی معینی

در حلق تشنه ماند یکجرعه سلسبیلی
شمشاد سرو قدی خورشید مه جبینی

پرورده بهشتی همشیره سهیلی
یکباغ لاله رنگی یکدسته یاسمینی

یکسر قد آفتابی کیانه ماهتابی
چون نکته دهان در وصل دلنشینی

همراز روح پاکی گرچه ز آب و خاکی
در لعل روح پرور حلیبی حسم نگینی

تصویر ناز بزود از چهر پر فروغی
اندر زنخ نیالی ماند در ثمینی

بوسیدن لب تو فرض است بر خلایق
آن گیس سپهر گوید تو بور آستینی

ای کرسنان سرنخش آجان را فتنا
آسایش زمانی آرایش زمینی

قدوم بهینالی در برم بی جمالی
میان عقل و شرعی برهان دنیا و دینی

دارای تاج و گنجی دارای درد و رنجی
چرخی چو با کمالی دهری چو در کمینی

در حمله روز نا ورد چابک تر از غزالی
خنجر چکو ... در نظم دین حسینی

چون حزم زود یابی چون حلم دیر خشمی
با شوکت نیالی با مکنت تکمینی

با صولت کیانی با دولت جوانی
ایام را یساری اسلام را یمینی

هم عقل را قوامی هم عدل را نظامی
هم سلطنت پذیری هم سعادت گزینی

بحر سحاب خیری چون ابر بر سریری
زانسان که دین حق را تو ناصر و معینی

پیوسته بر سر آیات از عرش آفرین باد
ز ... که پای تا سر یکعرش آفرینی

خم بر نصیحت ... روشن دل من یاری کرد
نه مرا تاب که رستا چو کان مانم زرد

نه ظریفیست سامر که به دو گویم راز
با امیدی که خورم شام یکی شربت سرد

نه زین صد شرابست و نه چنگست و نه نای
زانکه ما روزه سی روزه همی باید برد

درمه روزه خط ما وسن از چهره دمید
شد از آن ریشه بردن ریش دل هم ...

گران / بیمی است / ضمیر / رکان

تصویر / حملت / ... / کراسا

منشور / دوران سلاطین / هستار / دوباران

سامر / همسب

رسم این است که تو میبرد دل و مردم — روی او شد سیه و موی در گرو چید
رنگ الحیف آینه چسنگ ز محبت آلود — خط یار مه و سرو و یکباره مید

وله ایضاً

ملده ام نه رستس بر اه لطر — تو دی رنگ قمر رحسه وچهره او
بر حعد سمایه هر رنگ مسک تتر — حاشا ه مشک تتر هر گرگی اره سرو
آتیه میاره ملوں آں رساح سحر — ای دو ماسه آتیه سر و داماں
مرعارت سیم یار ند و دست هر — آری نکا حس و ره ر سیم سره
ارعصه لو و مدل رماں دست لسر — ون ترک تنگ دہاں ارلس محیل او
ار مدل سیم شود ماس مد هر ستمر — ی ه شں لسرو او و دی مرکه همی
حس ند رسه ر را و چوں ر ریدمر — کفتم شاهسوار ای کرو دیح رسب
تا کام ولب وصت سرس کنم نکر — حس ند واست گ رهی ار روی حادثه
کمدار دار کمد ی رردی لسم لم — کی حتمال کمد دهای سب وترا
ه دل تمه ر ماسد جکو ره سر — پسید کهست ترا پر و ی مدمک
امداں سعد رں دسی مکرت — کام لب ودهم ی ررکس ستاد
حاتم رسب نیرا ی عی دلبرانی — مرحید میه وحسب ر یحی لودم
انگمیشب رم مس کیح سیم تر — ورده ما یح کو ماد سار سحی

فی الهزل

برت ه ررتحیکی مرسد شر ر — آں شاعر رتحه که بیماش شاید
حوالی همه رتحه را حود ه حسرداد — رتحه تو تحه ری ار همه عالم
ر آنست که آنه همه رتحه ه ید ر — رتحیه حوں است که دست ر و لم

ترکیب بند

ه ری که کسد ماد لم آں خنجر نرگس — تحتهٔ کس نیں ل س ه ر تهالی
آتیمه سرم دایم چوں لوی پر حوکاں — اگر یس ر م مرد و دل سحت ر
ردهم میاں دلتا می حت سدل — رد سم میاں تو بها وسی نمت
دو هیچ میشاه ه کسی کو مر سلطان — سروی که تیرار آن چهره رکمیں
و گیته ورد ر ر حاه ه ر بحه ان — ریا داب لعل تو ای کمت ترا او ه
در حولی و نقصاں تک تو ر ه میم — ایست که ماه گست روی ه سیم

حس ر س سرو شدار ستی مویس کرحا
سیل پاسید لسکر ف سه ت ه
الله الله چکند یکدل ناامیدم
دی آمد ر در س آں ولقرب لیر
ار سرو قامت او افتاده هیچو کمد
کسی د، مد ی هست کرده لو لی
مالی وارد و حل لی ر ه د کیح
ره حالی سیار کیج
عاقل که سیم حو ار ری سحی مدمد
مار مکلوت می آں ه ه دل دسا
تو هم که ره رم رسب شکر ره
دوره سکه سیب ای شکری کرات
کره در سه من رحلق متاج دا
کر مسلح سحت س دار ی دلوسوح کسار
کسم تاهی ولا مسدی ار سال
گمتا که کیج و گفر کرما شدت لم وش
تا آیار وسیم وحشم سیم ر ں
هیت هم تر رتحه وه کمد دوار
ای همه رتحه و رحریس مان
کس تو فتاده است در آتنه لر
ی که دو سیه چشم ما ح ار ح
کی ماس سحرب لد حسر ستم
روی رحه است وجه ماں سرلت
چوں سلطه دچوں موی شد رحم تا کم
سرو هم کسی هیچ ه یدم که رست
رلب تو کمد سب وه سه ی سعد ار

حط او سر شد چهره سر حم شد رد
دوکوں محتی یکبار ه ما وتو د
لله لله چکند یکسی ما سیمه رد
ه کی سر رواں تا میده حرم قمر
چندیں شکنج و شکل سرو د و یک تو
داد لسایه سرو آفتاب که ره
کس همه شمس همی همیس مر ر کر
پیوسته صبح که داں سیم ر رفیر
سیا دی که مراگرد دب ودهر
روس شد و هست مرد بود و ماند او
شنیده ام که دیکس و سه ره شکر
ه مد سر و حرم دارر محسه مرتم
ما شد اساده مرا ر صحبت تو حد ر
ه رمار و فرمان من ترس حود کمر
در م رحم در ی آماده کیح و کمر
د ی که شاح و س کسی مد و دمر
سدره کر بده قرب رسد مراد
شتر ش همه رتحه و ر تو کیش کار
عالم همه رتحه مشهور و ممتار
تا آمده رتحه کی تو و کسی حسرار
رتحه تر کسب جهانی شده ر
ه ماه و ه نیخ آن رحب ه تیتاح
هرگز ملحه ناراں تا ثیر ر ندان
ر هیچ دماں و نیستی ستمار
مرسر و ه دیدم که کسی لس حسار
ناکی همی ار حرج و دور ر م مر حان

مر ... دست مهر ... بس
ای ... چه ... تو که شوی
... آنکه بس آمده مرکو
... سر ... ماری دریا
ماریک ترا رشته سور بود آن لب
ما بیهده ام دیدن روی تو پریشان

ای ... تو پر حلقه ترا دوش داود
ای ... جانی ... و فرو دیر
دان ... آن هر دل غمگین شده خرم
با ... تا ... کس را سود ا
مقصود ... باده تو ای که مستی

ای تنگ ترا سینه عشاق ... است
صد خار خار در دلم از حسرت شکست
مگر ... ترک نگاه تو ... گان
دیگر ... پیشه سر چمن را
غره شوال شد طره دلدار کو
آمی ... چه شد آن ... ساقی چه شد
... چیست ... چیست

ساقیا ... سال ... ربانی ... رس
... رسید ... رسید
حسرت دار ... دار ... کو

... ولت ... عیش ... رکحیت ...
... دو ... رکحیت کرد

آسم ... که ... هشک ... رس
... اره ... هم ... مشرب
... ره ... رسی ... سمی
... تو ... مراد ... رش
... کرده است که کم ... سوز
ما بیهده ام جستن وصل تو پریوش
هیهات که از وصل تو ... طرف بستدم

ای روی تو تا بسده ترا آتش ... رود
در ساغر زرین یکی از آتش ... بود
... که ... خاطر ... شده خوشنود
هیهات که بر گیرد ... کار جهان سود
آورد تو ... بوسه ... که مقصود
... دل ... عشق پریشان
ماریک ترا ... چرا ... میان
آن باغ که شد تعبیه ... سرو روان است
... رد ... جان ... است
گرد سوی ما ... سر جانست

وله ایضاً

رطل عراقی چه شد خانه خمار کو
... ایشان چیست ... انکار کو
... چهر ... فرید ...
... تو ... دم مده ... پیاله ...
... ستان رسید ... روی ...
... رحمت ... رحم ...
ای ... لب ... ره ترا ... کرد
کرم ... عیش تر سر ... کرد
... سامر ... مردمی ... کرد کرد

پیش نظرم نقش جهان تو مصور
... دوش جان ... تیر ... است
پیدا ... دو ... ره بحر ...
... مار ... چون ... کرد
دیر نیست ... ریک ... دو ...
چون ... گرم ... دست ...
... دیده ... کرد ... کرب ... بسدم

با جام و قدح زین پس عمر شود ...
پیش آر می و جام ... دیرین
... و ... حکیم است تو دانی
زان باده که تا بسده ترا چهره ...
از بوسه تو ... چه ... نوری
دستان تو ... که بگوید ...
همسنگ ... شد ... فکر ...
قد تو ... تیر و کمان آسا ...
تا آنکه ... جهان ... لعلت
... که آن را تو دل ... داری
باده صهبا ... ساده ... کجاست
عهد ... شد ... شکر العید
خسرو پاکیزه مهر داور با عدل و داد
... هوش ... هوش
فصل دی است ... باده ... بیار
... فصل ... ماه ...
... طرب ... ترا ... کرد
... تو ... کرد ... شتاب
... شادی ... مدحت خسروی

... ام ... و ...
هر که ... آن زلف ... جوش
... یار ... بحر ...
زان ... دل ...
... عشق و ...
چون می ... آهسته ...

عمر مدام چون ... لعل می بود
... داروی ... در ... سود
بیهوده حکیم ... سر ... سود
درد ... که ... کار محمود
... چون ... نور ... کرد چو

هم از عدم شد ... عشق ... است
... قد حسرت آن سرو ...
در زیر ... آمده ملک دو جهانست
صد حیف که ... دل ...
تهنیت عید ... ساغر سرشار کو
آن ... کاسه آن ... کو
... سعید ... کو

چند نشینی ... روی ...
... چون ... دی ...
... چرخ ...

یکسره چون ... همه ... کرد
مدحت ... داری ... کرد

خاتمة

آنکه بود روز کار بر سر او تو رخوان او
ساحت کویش حرم خلق کاویش ارم
کوش سپهر ار برم زمزمه شیران دم
تا که چه مهر و ماه تا کند ز سر دو
نیک بود حال زا سعد بود ذات تو

انکه هنگام بزم سحره گسترد
سرکه بجز کرده بر شاکر احسان او
خازن گنج کرم دست درفشان او
چون برون آورم وقعه کریان او
ای ملک ملک بخش ملک تو معمور باد
دره دین اتقیا سعی تو مشکور باد
مرکز اقبال تو چشم بد از دور باد
تا که چه آسمان ملک بنام تو باد

دست جوادش بزم طعنه زند نیل را
بحر ز جودش سپی دسر ز چهره ش
تیغ وی اندر وغا جست یکی اژدها
چون وغا دوست لشکر منصور را
در خیرات خضر حسم تو معمور باد
هرکه ز حضرت بعید جانش مباد سعید
ملکت تو پایدار دولت تو برقرار
ملکت زمین و زمان جمله بنام تو باد

وز دل و جان خادمی بندهٔ فرمان او
خفته مرگ فنا در پی دندان او
پای تو بشکست دشمن مقهور را
ور المش صبح عید چون شب دیجور باد
ور کرم کردگار سعی تو موفور باد

الطبع

ستایش فراوان و سپاس بی پایان مر پدیدآورنده‌ای را سزد که چهار جسم متضاد را بقدرت کامله باهم متفق ساخته مدار قوام عالم بر آن نهاده و تاج ارجمند بر جبین انسان عنبر آگین و دیهیم آفرین عنبر شمیم مشک آگین نهاد مبارک حضرت سید المرسلین خاتم النبیین میسر گردانید که بیت الاسلام را بجا آورد و کلمات طیبات آفرینش استحکام و بیخ ارکان داد و ذریت آل کرام و اهلبیت اطهار را وسیلهٔ نجات کما هو حق است و پیروی ایشان را اتباع اصحاب هدایت مآب دلیل سلوک صراط المستقیم فرمود صلی الله علیه وعلیهم اجمعین صلوة کاملة دائمة نازلة ما توالی متعاقبة متعاقب الایام واللیالی پس از حمد و نعت این کتاب که بحقیقت انتخاب روزگار است و چیده و دیدهٔ این چرخ پیر با هر دو عینک آفتاب و ماهتاب الی الآن مثلش جام ندیده چکیدهٔ قلم حدود رقم شاعر شیوا زبان سرآمد سخنوران زمان خسرو مایهٔ نظامی پایه سخن سنج عدیم المثال فخر الشعرای ماضی و حال گلبند ریاض نثر رنگین سرو کلمهٔ نظم شیرین و نمکین موجد نظر ارتسید ممهد مضامین تازه و جدید پیرهان حسامانه سخن طرازی بیتم دستان معرکه نکته پردازی شیرین گفتار رنگین نگار شاعر جادو فن ساحری کو سالار سخن قمری شمشاد فضل و کمال طوطی شکرستان حسن مقال گل گلزار معانی بلبل شاخسار خوش بیانی یکتای ازل بی نظیر قاآنی افلاطون ثانی حکیم قاآنی که کلیاتش از رنگ مانی بیکرنگ با یاقوت رمانی و مسک بالعل بدخشانی ست دیوانش آتشکدهٔ آذری یا مطلع خورشید خاوری یا کارخانهٔ چینی که عقل با هزاران باریک بینی از ادراک حیرت و نکاتش در ورطهٔ حیرانی افتاده و هم از حملهٔ دشت سخنش از هم معانی مهر سکوت بر دهان نهاده و چشم حیرت بر پشت پای انفعال کشاده پیرو عبارتش فروغ ازهار التمتع کهکشان ربوده و جوهر لیاقتش سر بفخار بطرز ثریا و فرقدان سوده مثالی که یایه منزلش از ابوالفضل و امتحان عالی نفس و عالی و مایهٔ نظمش گران قیمت و عزیز تر از درج گوهر و سلک لآلی شکار سامع نغمش آهوی معانی خوب چیده کمند رقش مرغان معانی مرغوب بازمینان ساسیش پس پردهٔ الفاظ متواری و مشتاق رویش بود لفریبان معانی نگینش از برقع حروف مستعد عشوه گری و حسن فروشی سواد حروفش خجلت ده سیاهی شب دیجور و بیاضش با السطورش نور علی نور با اینهمه خوش دلالی و رسالی و رعنائی و دلربائی برای این دلبر نازنین آسان بکر دنیا و دین ملک صفحهٔ عالی آنچنان می بایست که یوسف وار برس بازار مصر بخارتش بیامد و از لمعان جوهر شمشیر حسن عالم گیرش خنجر شعاعی آفتاب را خیره گرداند تا بیرد ... زیبا ... ملکیهٔ بیکار تنک ... آمده ... بحر سخاء ... برج شرافت گوهر درج نجابت جناب الحاج محمد ... نورالدین ... صاحب المرحوم ... ملک ... الله ... و شمس ... یوسف کنعان صباحت ... مطبع ... بلند ... و طالعهٔ آن ... در شهر ... هجری نبوی ... اختتام رسید